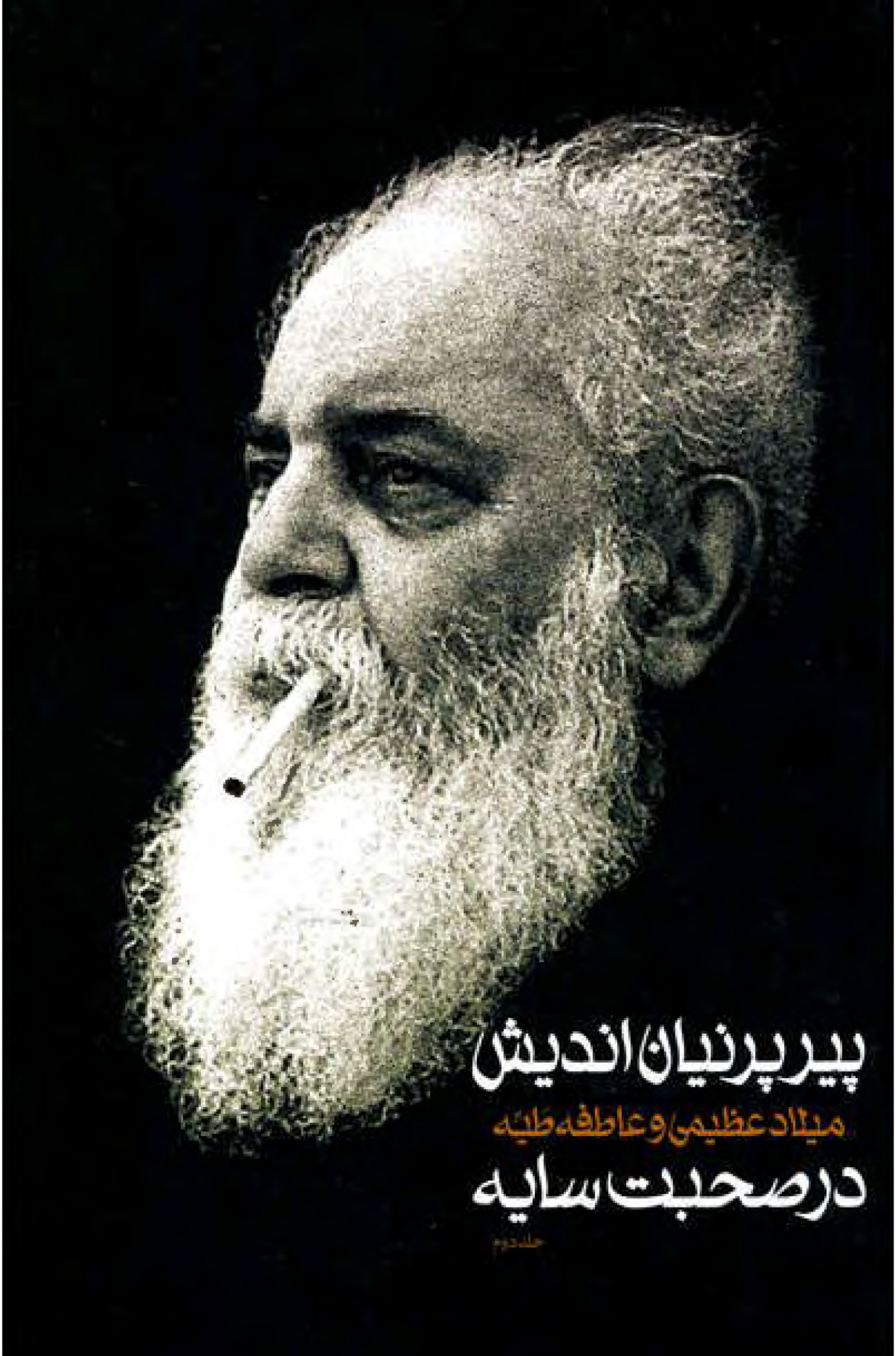


پیرپرنیان اندیش

میلاد عظیمی و عاطفه طیبه

در صحبت سایه

جلد دوم

غفلت پاکی بود...

سرشناسه	: ابتهاج،هوشنگ،۱۳۰۶ -،مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآور	: پیرپرنیان اندیش/ میلاد عظیمی و عاطفه طیّه در صحبت سایه.
مشخصات نشر	: تهران:نشرسخن،،۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	: ۲ج.
شابک	: دوره: ۳-۶۰۰-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸ ؛ ج ۱: ۳-۵۹۸-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸
	ج ۲: ۰-۵۹۹-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: ابتهاج،هوشنگ،۱۳۰۶ - مصاحبه‌ها
موضوع	: شاعران ایرانی- قرن ۱۴ مصاحبه‌ها
شناسه افزوده	: عظیمی،میلاد،۱۳۵۷ -، مصاحبه‌گر
شناسه افزوده	: طیه،عاطفه،۱۳۵۹ -،مصاحبه‌گر
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۷ی۳ب / PIR ۷۹۴۳
رده‌بندی دیویی	: ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۷۹۳۳۸۲

انتشارات سخن

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه،
خیابان وحید نظری، شماره ۴۸
فکس: ۶۶۴۰۵۰۶۲
www.sokhanpub.net
E.mail: Sokhanpub@yahoo.com
Instagram.com/sokhanpublication
Telegram.me/sokhanpub

پیر پرنیان اندیش

میلاد عظیمی و عاطفه طیّه

در صحبت سایه

چاپ دوازدهم : ۱۳۹۸
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: آزاده
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه
شابک دوره : ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۲-۶۰۰-۳
شابک جلد ۱: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۲-۵۹۸-۳

تلفن تماس برای تحویل کتاب در تهران و شهرستان‌ها
۶۶۹۵۳۸۰۴ و ۶۶۹۵۳۸۰۵
فروش آنلاین و پشتیبانی سایت:۶۶۹۵۲۹۹۶

یاد

▣ یه در چوبی بزرگ بود که دو تا سکو دوطرفش بود. از در که تو می‌رفتی یه هشتی بود بعد از هشتی می‌رفتی تو حیاط. سه ضلع حیاط ساختمان بود. ضلع غربی دیوار بود؛ یه درخت انگور کاشته بودیم که همهٔ این دیوارو گرفته بود. یه درخت خوج داشتیم، خیلی بلند بود، از خونه بلندتر بود، دست‌کم از هفت متر بلندتر بود. خوج که می‌دونید چیه؛ گلابی وحشی پیوندی، درشت‌تر از گلابی معمولی، با طعم ترش و شیرین. ما تو خونه‌مون درخت خرمالو داشتیم، انار داشتیم، به داشتیم، گوجه سرخ داشتیم...

□ *سیگار نگیرانده بر لب، رخساری خیس و سرخ از شرجی ظهر مردادماهِ رشت، عصایی به دست و نگاهی مات و تهی؛ پیرمرد پس از سالها آمده تا بر ربع و اطلال و دمن خانهٔ پدری بنگرد.*

۲۶ مردادماه ۱۳۸۶ است. با یک وَنِ کرایه‌ای که راننده‌اش خیلی زود با ما و بخصوص با سایه خودمانی شده به همراه آسیا دختر سایه و آنائیس نوه سایه، آقای باقری و همسرشان و عاطفه به رشت آمده‌ایم... تا از خانه بیرون بزنیم ده و نیم شده است. قرار است برویم به محله‌ای که خانهٔ پدری سایه، زادگاه سایه آنجا بوده است؛ محلهٔ استادسرا در نزدیکی سبزه‌میدان.

به محله‌ای می‌رسیم تقریباً نونوار با ساختمانهایی نسبتاً تازه‌ساز. سایه به زحمت از ماشین پیاده شد. نگاهی به دور و بر انداخت. کاملاً می‌پاییدمش.

معلوم است که دستپاچه شده و هیچ چیز آشنایی نمی‌یابد. چشمان مستأصلش این سو و آن سو می‌گردد؛ دنبال چه؟ شاید پیِ مادرش؛ مادری چشم‌انتظارِ پسری محبوب و سِرتق. لبخندی، زهرخندی، غمخندی بر لبان سایه می‌نشیند.

آقای باقری قبلاً به اینجا آمده بود و با محله آشنایی داشت. رفت و زنگ خانه‌ای را زد. خانه کهنه نبود. بازسازی شده بود. اما کسی در آهنی قهوه‌ای رنگ را باز نکرد.

حد فاصل میان خانه تا مدرسه قاآنی ـ که سایه از کلاس دوم ابتدایی آنجا درس خوانده ـ چند ده قدم است. از او می‌خواهم برویم مدرسه را ببینیم. احساس می‌کنم خودش را از جمع کنار می‌کشد... سیگارش را می‌گیراند. با بی‌میلی می‌پذیرد، سنگین‌گام برمی‌دارد... دیوارهای مسیر ما تا مدرسه پر است از نوشتهٔ «مهیار + نوشین» با خطی خام و درشت و با رنگی سرخ. گویا هم‌محله‌ای‌های جوانِ پیر پرنیان‌اندیش هم با او زمزمه می‌کنند: ای عشق همه بهانه از توست!

نشانی از مدرسه نمانده است. از سایه می‌پرسم آخرین بار کی به اینجا آمده‌اید؟

- ▣ سال ۲۶-۲۵ بود.
- □ چشمانش پر اشک شده است. روی از من برمی‌گرداند.

یادها انبوه شد
در سر پر سرگذشت
جز طنین خستهٔ افسوس نیست
رفته‌ها را بازگشت

پیرمرد در خود فرو رفته و خاموش و خسته به عصایش تکیه داده است. نگاهش غمگین است، اما ایستاده است؛ ایستاده است در آخر کوچه‌ای که بن‌بست است.

چه ابر تیره‌ای گرفته سینهٔ ترا
که با هزار سال بارش شبانه‌روز هم
دل تو وا نمی‌شود

☐ سایه لبخند می‌زند:

☒ پاشین... پاشین بیاین بریم... دنبال چی می‌گردیم اینجا...!

اجداد نیک‌نام

○ **استاد از خاندان و نیاکان بفرمایید.**

▣ والله من خیلی در این موضوع اطلاعاتم کمه، برای اینکه از همون بچگی اصلاً گوشم به این حرفها بدهکار نبود. یه پسرخاله‌ای داشتم که می‌گفت: من حتی عروسیِ مادرت هم یادمه. یه مقدار اطلاعات در سالهای اخیر از این پسرخاله‌ام به دست آوردم. این پسرخاله‌ام مثلاً می‌گفت: مادرم دختر کوچک خانواده و خیلی عزیز بود.

○ *عاطفه:* ـ **استاد اسم مادرتون چی بود؟**

▣ فاطمه، فاطمهٔ رفعت... آره تا این اواخر هیچ اطلاع نداشتم که پدرم کیه، پدر بزرگم کیه، عموهام کی بودن... بی‌عقلی بود دیگه!... به این مسائل هیچ اعتنا نداشتم.

○ **اجداد نیک‌نام همه رشتی بودن استاد؟**

□ *سایه غش‌غش می‌خندد. تعبیر اجداد نیک‌نام را از سایه یاد گرفتم. در مقدمهٔ* حافظ به سعی سایه *آمده که بیتِ:*

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

صورت ابتدایی و نسخه بدلی دارد:

ناموس چندسالهٔ اجداد نیک‌نام
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

سایه معمولاً «اجداد نیک‌نام» را به نحو طنزآمیزی بیان می‌کند و حالت صورتش در این هنگام دیدنی است.

▣ ببینید من یک گیلک تقلبی هستم! (لبخند) مسلم اینکه پدر و مادر من رشتی بودند. اما پدر و مادرِ مادر و پدرم دیگه رشتی نبودن. هرکدام از یه جایی بودن؛ پدرِ پدرم گرکانی و تفرشی بود. مادربزرگم شیرازی و اصفهانی بود. من هم که در رشت به دنیا اومدم؛ ظاهراً ۹ صبح جمعه... شاید ماه رمضان بود. نمی‌دونم... روزِ ۶ اسفند ۱۳۰۶.

○ **می‌فرمودید استاد!**

▣ بله، پدر بزرگم ابتهاج‌الملک بود که معروف بوده در جوانی برای زنی به اسم گوهر شعر می‌گفته ولی ما از اون هیچ وقت شعری ندیدیم. گویا بابی هم بوده و در یک وقایعی که من هنوز هم نمی‌دونم اصلش چی بوده سرشو تو جنگلی یا دهی بریدن.

○ **شما ایشون رو دیدید؟**

▣ نه، پیش از تولد من مرد.

○ **پدر بزرگ مادری‌تون چی؟**

▣ اونو هم ندیدم. رفعت‌الممالک اسمش بود و می‌گفتن مستوفی بوده.

○ **مادر بزرگ مادری‌تون چی؟ اسمشون به خاطرتون هست؟**

▣ نه، اسمش یادم نیست ولی مادر بزرگمو دیدم. تو خونهٔ پدری‌ام زندگی می‌کرد. یادمه وقتی مرد جسدشو تو امامزاده هاشم به امانت گذاشتن بعد که رفتن جسدو بردارن و ببرن قم دفنش کنن من تو قبرشو دیدم. کفنش خشک شده بود و اسکلتش معلوم بود.

○ *عاطفه:* **مادر بزرگ پدری‌تون هم با شما زندگی می‌کرد؟**

▣ بله، دور حیاط ما خانواده زندگی می‌کردن دیگه... دایی، خاله، مادر بزرگ. این مادر بزرگم بعد از مادر بزرگِ مادریم مرده. خیلی هم منو دوست داشت. بچه بودم، شاید پنج شیش سالم بود که مرد. وقتی می‌خواستن دفنش کنن دیدمش و تا مدتها شبها خواب ترسناک می‌دیدم!... یادمه یه روز پدرم بهم گفت مادر بزرگت که زنده بود آزاری بهت رسوند؟ گفتم: نه. گفت حالا که مرده پس از چی می‌ترسی... حالا این مادر بزرگی بود که من شب که جامو تر می‌کردم می‌دویدم می‌رفتم پیش او می‌خوابیدم... ولی وقتی مرد از فکر اینکه مرده است وحشت داشتم.

○ **خاطره‌ای ازش خاطرتون هست؟**

▣ آره، مادر بزرگ پدری من یه پیرزن ظریف و نازک بود. اولاً زن خیلی خوشگلی بود. دماغ خیلی قشنگ، لبِ خیلی قشنگ باریک داشت. یه بار ما داشتیم می‌رفتیم مشهد، از تهران که خارج شدیم، این زن مریض شد. دو تا صندلی اتوبوسو خالی کردند و اونو خوابوندن و پتو روش انداختن... رفتیم به سمنان رسیدیم و با اتوبوس رفتیم تو بیمارستان سمنان. یه باغ بزرگی بود پر از گلهای داوودی زرد و سفید. هنوز جلوی چشممه (لبخند می‌زند). این قضیه مال سال نوزدهه. دکتر سفیدپوشی اومد تو اتوبوس مادر بزرگمو معاینه کرد و یه دستوری داد. مادرم که مادر شوهرش یعنی همین مادر بزرگ من عمه‌اش هم بود از دکتر پرسید چه کار باید بکنیم. برگردیم تهران یا به راهمون ادامه بدیم. دکتر گفت من چی بگم به شما و از دهنش در رفت که ان‌شاءالله حضرت شفا می‌ده و همین باعث شد که ما ادامه بدیم. نزدیکی‌های شاهرود که رسیدیم مادرم تمام نگرانیش این بود که ما انگور نخوریم. نمی‌دونم چرا خیال می‌کرد که ما وقتی وارد شاهرود می‌شیم از در و دیوار انگور آویزونه و اگه انگور نشسته بخوریم مریض می‌شیم. هنوز صدای مادرم تو گوشم صدا می‌کنه: لب نزنین به انگورا، دست نزنین به انگورا و بعد که رسیدیم به شاهرود دیدیم انگوری در کار نیست اصلاً. طفلک شنیده بود انگور شاهرود معروفه... ما رفتیم یه قهوه‌خانه‌ای چای بخوریم، خالهٔ من، مادر گلچین گیلانی، پیش مادر بزرگم که بهش «عمه خانم» می‌گفتند، موند. نشسته بودیم تو قهوه‌خونه، یه دفعه دیدم خالهٔ من اومده هراسان و زبانش بند اومده می‌گفت: عمه، عم، عمه، عم، گفتیم خُب عمه‌خانم مرد دیگه... همه دویدیم به سمت اتوبوس. معلوم شد این زن ظریف تو بحران تب پا شده نشسته، حمله کرده به خاله‌ام. خاله‌ام از ترس دررفته. بعد پتو رو حدود ۴۰ ـ ۴۵ سانت گرفته جر داده. شما می‌دونین که این پهلوان‌هایی که می‌آن سینی پاره می‌کنن و زنجیر جر می‌دن، پتو رو نمی‌تونن پاره کنن. بافت پتو این‌طوریه. این زن ظریف و قلمی تو اون بحران تب، پتو رو پاره کرده بود. این پتو سالها تو خونهٔ ما بود و ما رفوش کرده بودیم.

این قضیه برای من درسی بود تا من به قدرت آدمیزاد بیشتر پی ببرم. این زن ظریف این زور رو از کجا آورده بود؟ تازه این زور جسمیه. قوای معنوی انسان که حیرت

آوره. مولانا یک نمونه‌اش. واقعاً من اعتقاد دارم و با همهٔ وجود خودم باور دارم که بالقوه انسان معادل همهٔ کائناته و همهٔ نیروها و انرژی کائنات در این انسان مردنی مفنگی وجود داره. اگه این امکانات بالقوه نمی‌تونه بروز کنه هزار علت داره که حالا کار ندارم. اِ... آن کیست که می‌زند درِ ما را؟!

□ *مهمان می‌رسد و حرفمان ناتمام می‌ماند.*

آن روزهای سالم سرشار

- **استاد اگه اجازه بدید امشب یک کم منظم دربارهٔ کودکی شما صحبت کنیم؟**
- اگه منظم صحبت کنیم مفت نمی‌ارزه! پراکنده هم صحبت کنیم مفت نمی‌ارزه. اصلاً این حرفها به چه درد می‌خوره؟
- *پوزخند غرایی می‌زند... با چرب‌زبانی مبالغی توضیح واضحات دربارهٔ اهمیت انتقال تجربیات گذشتگان به آیندگان و این‌جور مسائل می‌دهم تا سایه با گفتن جملهٔ بلند «عجب گرفتاری شدیم آخر عمری» بالأخره دل به‌کار می‌دهد...*
- **خُب از روزهای کودکی‌تون، لطفاً صحبت کنین استاد.**
- حقیقت اینه که بچهٔ اول پدر و مادرم، یه پسری بود که تا به دنیا اومد مرد و اگه این اتفاق نیفتاده بود، من بی‌شک به دنیا نیامده بودم... پدر و مادرم هر سه سال، سه سال و نیم یک بار بچه‌دار شدن. من متولد ۱۳۰۶ هستم. بعد از من سه تا خواهرهام هستن. اول پروینه که ۱۳۰۹ به دنیا اومده، خواهر بعدیم منصوره ۱۳۱۲ به دنیا اومده، یه خواهر دیگه‌ام که چند سال پیش مرد ۱۳۱۶ متولد شده بود. به هرحال اگه اون بچه مونده بود من بی‌شک نبودم و یکی دیگه چند سال دیگه به دنیا اومده بود. واسه همینه که بدون اینکه بخوام ادا دربیارم، همیشه فکر می‌کنم جای یه کس دیگه رو گرفتم. مردن او باعث تولد من شد. بعد همین اتفاق باعث شد که خونواده‌ام خیلی با ترس و لرز منو بزرگ کردن از ترس اینکه مبادا بمیرم... با هر اتفاق مختصری که واسم می‌افتاد نذر و نیاز می‌کردن؛ یک چیزی بود به نام چل بسم‌الله که به گردنم

آویزون می‌کردن و سرکتاب باز می‌کردن و دعا و تعویذ. به هر حال خیلی عزیزدردانه بودم.

در طبیعت من از بچگی یک جور قُدّی و سرکشی و اطاعت نکردن بود. خیلی هم مردم‌آزار بودم. مثلاً یادمه چهار پنج ساله بودم، پدر و مادرم منو بردن به انزلی. رأی ملوکانهٔ من به این قرار گرفت که یکی از اون خمهای خیلی بزرگو خواستم!... تو این همه چیز چرا اون خُم رو خواستم، اصلاً تناسبی نداشت! بیچاره پدر و مادرم، چه کارهایی کردن تا منو منصرف کردن!

یا یه پسری بود عبدالله که از من کوچکتر بود. من طنابو از پس گردن و زیر بازوش رد می‌کردم مثل اسب درشکه، یه ترکه هم تو دستم بود. من از او بزرگتر بودم و تندتر می‌دویدم. این بیچاره برای اینکه من بهش نرسم پر می‌گرفت. گاهی هم اونو قِل می‌دادم رو زمین.

□ *لبخند مرموزی می‌زند. شک دارم که هنوز از رفتارش پشیمان شده باشد!*

○ *عاطفه:* **استاد، همبازی‌های دورهٔ بچگی یادتون هست؟**

□ *سایه با خنده می‌گوید:*

▣ تو همین سفری که با آقای باقری به رشت رفته بودم، رفتیم خونهٔ خواهرم پروین. آقای باقری از پروین پرسید که فلانی در بچگی چه‌جور بود؟ پروین گفت: وای! وای! شیطون بود. شیطون بود!... عاطفه خانوم! من در بچگی یک آدم بی‌رحمی بودم که وای! وای!

○ *عاطفه:* **خدا نصیب نکنه!**

▣ آره واقعاً. یه دختر کوچیکی تو خونهٔ ما بود. فرض کنید اگه من ده سالمه اون پنج سالشه، شش سالشه. هوای مرطوب رشت رو درنظر بیارین که همه‌چی خیسه اونجا. درخت انجیر که می‌دونید چقدر تره. به این دختر می‌گفتم: برو اون انجیرو برای من بچین. اون بیچاره به هزار زحمت می‌چسبید به درخته که خزه بسته بود و هی پاش لیز می‌خورد و بالأخره خودشو می‌رسوند به بالای درخت. تا دست دراز می‌کرد که انجیرو بچینه، می‌گفتم: نه نه نه، اون نه، اون یکی رو می‌خوام. بیچاره با چه زحمتی باید از این شاخه‌ها می‌اومد اون طرف. هی این دخترو این ور و اون ور می‌کشوندم.

○ *عاطفه خیلی جدی می‌پرسد:* **حالا چرا اون دختر خودشو موظف می‌دونست که حرف شمارو گوش کنه؟**

▣ برای اینکه من حاکم مطلق خونه بودم. یه دونه پسر بودم؛ نه پدرم، نه داییم هیچکی رو حرف من حرف نمی‌زد.

○ **اسم اون دختر مظلوم چی بود؟ باید اسمشو در تاریخ ادبیات ثبت کنیم در ازای اون همه ظلمی که بهش کردین!**

▣ نه یادم نمی‌آد هیچی.

□ *باور نمی‌کنیم! لبخند شیطنت‌آمیز سایه نمی‌گذارد باور کنیم!*

○ *عاطفه:* **وقتی بچه بودید رابطه‌تون با خواهرهاتون چطور بود؟ اونهارو هم اذیت می‌کردین؟**

▣ نه، همیشه باهم خوب بودیم. فقط یادمه به خواهرم منصوره می‌گفتم که: تو اصلاً خواهر ما نیستی. ماکاسه بشقاب دادیم و به‌جاش تو رو از کاسه بشقابی گرفتیم. اون هم باور می‌کرد و زار زار گریه می‌کرد. (غش‌غش می‌خندد). هیچ‌کس هم نمی‌گفت که باباجان! شما یه چیزی می‌دادین، کاسه بشقاب می‌گرفتین! قدیما این‌طور بود که می‌اومدن در خونه، شما یک لباس کهنه، چیزی می‌دادین کاسه و بشقاب می‌گرفتین.

□ *کمی مکث می‌کند و با لحنی پر از حق‌شناسی و مهربانی می‌گوید:*

▣ منصوره، خواهرم، خیلی به من می‌رسه و در این کار افراطیه اصلاً.

○ **استاد! اهل دعوا و کتک‌کاری هم بودین؟**

▣ من همیشه از بچگی، زورم از دور و بریهام بیشتربود... یه همکلاس داشتیم که خیلی هم یقُر بود. نمی‌دونم سر چی دعوامون شد. دوستم فرهنگ دیوسالار، برای اینکه ما رو از هم جدا بکنه مثلاً (مثلاً را با عتاب و طعنه می‌گوید)، اومد من رو از پشت گرفت. اون هم مشتو خوابوند تو دماغم. برق از چشم من پرید. من هنوز هم یادمه... خون راه افتاد. همون‌جا زدم به خنده. گفتم: فرهنگ! آخه این رسم کجاست؟ این چه دوستیه؛ تو دست اونو باید می‌گرفتی، چرا دست منو گرفتی؟ هنوز اینجا (بینی‌اش را نشان می‌دهد) یه قوزکی داره... دماغ نازنینمو خراب کرد. فرهنگ همیشه کارهاش همین‌طوری بود!

خلاصه تا درحدود یازده ـ دوازده سالگی همین وضع بود. ضمن اینکه یک کنجکاوی داشتم برای هرچیز؛ مثلاً خیلی کنجکاو بودم ببینم تلفن و رادیو و ساعت چه‌جوری کار می‌کنه، پدرم اون موقع که هرکسی رادیو نداشت، رادیو خریده بود یا پدر و مادرم برای اینکه از شیطنت تابستان من خلاص بشن منو فرستادن پیش یک خانم خیاطی به گلدوزی و دمسه‌دوزی... آروم نمی‌گرفتم که! خراطی و منبت‌کاری و مجسمه‌سازی و ویولن زدن و قالب‌گیری و وزنه‌برداری رو هم امتحان کردم. یه دوره می‌خواستم آشپزی بکنم. امر می‌کردم ده تا مرغو سر می‌بریدن و چند نفری می‌نشستیم و خودم هم با اونا مرغو پر می‌کردیم می‌ریختیم تو دیگ و خرابش می‌کردم و می‌ریختم دور. همهٔ این کارها رو کردم. بی‌قرار بودم.

ولی از یازده ـ دوازده سالگی نمی‌دونم واقعاً چه اتفاقی افتاد. مثلاً فرض کنید که من تا ساعت یازده، همون بچهٔ شیطون شرور مردم‌آزار ـ واقعاً مردم‌آزار کافی نیست! ـ بودم، ساعت دوازده تو گوشهٔ اتاق نشسته بودم و شروع کرده بودم به کتاب خوندن و یک نفس می‌خوندم. لب دریا می‌رفتیم، همه لخت می‌شدن که شنا کنن. من با کت و شلوار و کراوات می‌نشستم و کتاب می‌خوندم.

○ **اولین کتابی رو که خوندید یادتون هست؟**

▣ تو خونهٔ ما کتاب بود. یادمه یک کتابی بود به نام بوسهٔ عذرا که یه رمانه؛ هنوز جلو چشممه، کتاب قطور با قطع رحلی که طرح و نقش داشت. نوشته بود در «پراغ» همون پراگ چاپ شده. من خیلی بچه بودم که این کتابو خوندم. یا یک کتاب عجایب المخلوقات خیلی نفیسی داشتیم که نمی‌دونم چی شد.

○ **مادرتون سواد داشت؟**

▣ بله، یه چیزهایی می‌خوند.

○ **تو خونه‌تون فارسی حرف می‌زدین یا گیلکی؟**

▣ در خانوادهٔ ما یک مکالمهٔ خیلی جالبی بود؛ گیلکی حرف زدن علامت صمیمیت بود، فارسی حرف زدن علامت احترام بود و این همیشه رعایت می‌شد. مادرم با پدرم گیلکی حرف می‌زد، پدرم بهش فارسی جواب می‌داد. در تمام مکالمات روزمره این‌طور بود. پدرم که با مادرم فارسی حرف می‌زد با مادر خودش گیلکی حرف می‌زد

و مادرش بهش فارسی جواب می‌داد؛ یعنی مادربزرگم به پسرش به عنوان مرد خونه احترام می‌کرد. ازین‌ور پدرم با مادرم با احترام حرف می‌زد و مادرم با صمیمیت با گیلکی جواب می‌داد. بعد همهٔ اهل خونه با ما فارسی حرف می‌زدن، با ما بچه‌ها. وقتی روز اول رفتم به مدرسه همکلاسی‌هام فهمیدن که زبان اصلی من گیلکی نیست؛ یعنی گیر می‌کنم برای حرف زدن به گیلکی؛ می‌فهمم ولی اونچه بتونم می‌گم نه اونچه می‌خوام. درنتیجه همکلاسی‌هام هم با من فارسی حرف زدن. بارها گفتم که اگه تمام گیلکی‌هایی رو که تو این عمر بی‌خودی دراز حرف زدم جمع بکنن، دو سه دقیقه می‌شه... مثلاً می‌رفتم گاراژ گیلان ـ مشهد اونجا یک باقرخانی بود با اون دست و پا شکسته گیلکی حرف می‌زدم. بعداً هم دیگه زبان فارسی به‌نوعی برام زبان حرفه‌ای شد دیگه و عجیبه که همین الآن اگه دو نفر اینجا دو سه دقیقه گیلکی حرف بزنن، این زبان فاخر فردوسی و سعدی برای من بی‌مزه و وارفته می‌شه. خیلی عجیبه. من گیلکی حرف نزدم و بیشتر هم فارسی شنیدم، ولی این زبان مادری نمی‌دونم چه کار می‌کنه که چنین اثری می‌ذاره... بله... در مجموع فضای خونهٔ ما فضای خوبی بود. حالا یه بار که حوصله داشتم مفصل‌تر حرف می‌زنیم.

خانهٔ پدری

- **فضای خونه‌تون چطور بود؟**

▣ یه فضای روشنفکرانهٔ دمکراتی تو خونهٔ ما حاکم بود. من بچه بودم ولی خوب یادمه که مادرم، خاله‌ام، زن دایی‌ام و یک خانوم دیگه که یادم نیست کی بود ـ شاید «مش اوستا» خیاط خونواده بود ـ چهارتایی نشستن و دارن صحبت می‌کنن؛ حدود ۱۳۱۶ بوده فکر کنم؛ جنگ جهانی دوم شروع نشده بود هنوز. این خانومها دارن می‌گن، چمبرلن، نخست‌وزیر انگلیس، که تابستان و زمستان هرجا می‌ره چترش رو همراه داره – مثل اطلاعاتی که حالا می‌گن فلان هنرپیشه فلان ماشینو سوار می‌شه... در اون فضای بسته‌ای که زنها اصلاً از خونه بیرون نمی‌رفتن، ماهی یک بار می‌رفتن حموم عمومی، اینا از کجا این اطلاعات رو داشتن! – بله می‌گفتن که چمبرلن نخست‌وزیر انگلیس که هرجا می‌ره چترش رو همراه می‌بره، رفته لهستان داره مذاکره می‌کنه، اگه مذاکرات موفّق نشه جنگ دنیایی شروع می‌شه که همین‌طورم شد البته.

شما فکر کنین که چه فضای روشنفکرانه‌ای باید تو این خونه باشه که زنهای خونه این حرفها رو می‌زنن. حتی با امروز مقایسه کنین. این محیطی که می‌پرسین این بوده.

گاهی این خانومها حرفهایی می‌زدن که تا سالهای سال اون حرفها ذهن منو مشغول کرده بود. یادمه یه روز نشسته بودن و یک معمایی طرح کرده بودن؛ می‌گفتن که یک زنی، شوهرش و پسرش و برادرشو حاکم گرفته و می‌خواد اونها رو محکوم به اعدام کنه. حاکم به این زن گفته که می‌تونی واسه یه نفر از این سه نفر تقاضای عفو

کنی و اونو نجات بدی... خُب خانوم جان، حالا این زن باید عفو کدومشونو بخواد؟... شوهرش، پسرش یا برادرش؟ بعد باهم بحث می‌کردن... این قضیه بیست و چند سال با من بود. می‌دیدم هر جوابی که می‌دن یک‌جاش غلطه، من تا بیست سال بعد که دیگه حدود سی ساله بودم، هروقت به این معما فکر می‌کردم، می‌موندم که چی بگم تا بالأخره یک روز به خیال خودم جواب این معما رو پیدا کردم. استدلال اونا این بود که زن می‌گفت: تقاضای نجات شوهرمو بکنم؛ خُب من بازهم می‌تونم برم شوهر بکنم. تقاضای نجات پسرمو بکنم؛ می‌تونم بازم بچه‌دار بشم ولی پدر و مادرم که دیگه نیستن که برام برادر بیارن... پس این زن باید نجات برادرشو از حاکم بخواد... من فکر می‌کردم که یعنی چه؟ این مردی که اسمش شوهره، وقتی این نباشه می‌ره یک شوهر دیگه می‌کنه؛ فاسدترین زن این‌طور فکر نمی‌کنه! حتی اونهایی که ازدواج به صورت خرید و فروشی می‌کنن هم این‌طور فکر نمی‌کنن؛ بالأخره به هم عادت می‌کنن دیگه. چطور می‌گی این نباشه من می‌رم یک شوهر دیگه می‌کنم... شما اگه صد تا بچه داشته باشین باز راضی نمی‌شی یکیشو بکشند و نمی‌گی عیب نداره، من نود ونه تا بچهٔ دیگه دارم. تک‌تک بچه‌ها برات عزیزن. اصلاً نمی‌تونی فرق بذاری. برادر هم همین‌طوره. این چرتکه انداختن بقالیه. من جواب نداشتم برای این ولی می‌دونستم درست نیست این مطلب. سالها بعد متوجه شدم که اصلاً طرح سؤال غیرانسانیه؛ یعنی شما چطور می‌تونین انسان رو در این بن‌بست بذارین که بیا انتخاب کن؛ این چه حق انتخابیه؟ اصلاً امکان‌پذیر نیست... طرح مسئله فاشیستیه اصلاً. ضد انسانه اصلاً؛ طبعاً همچین سؤال غلطی جواب غلط‌تری هم داره. این نشد یکی دیگه شوهر می‌کنم؛ یکی دیگه می‌زام؛ خیلی از قضایا این‌طوریه واقعاً یعنی مسائلی که برای آدمیزاد مطرح می‌شه جواب نداره. طرح قضیه غلطه و شمارو به ناحق و ناسزاوار مقابل یک قضیه قرار می‌ده... تراژدیه واقعاً؛ هر تصمیمی بگیری غلطه، خطای عظیمه، می‌گی فلانی جان صدها نفر در دستشه و اگه خیانت کنه این همه آدم از دست می‌رن؟ چی‌کار کنیم؟ بکشیمش، اما وقتی یه آدمو می‌کشی انگار همهٔ بشریتو کشتی.

□ چند پک عمیق به سیگار می‌زند و *با حرارت ادامه می‌دهد...*

آه، هنگامی که یک انسان
می‌کشد انسان دیگر را
می‌کشد در خویشتن
انسان بودن را

این شعر منه اما حرف فقط من نیست. تو قرآن هم اومده. فاجعهٔ بشریت اینه اگه نکشی کشته می‌شی و اگه بکشی قاتلی. شوخی هم نداره. همه‌جای این بازی غلطه ولی متأسفانه کار سیاست اینه؛ واسه همین طبری می‌گفت از سیاست به معنای خوب و بدش بیزارم. راست هم می‌گفت. اصلاً ذات سیاست تراژیکه، وقتی رستم رو در مقابل اسفندیار قرار می‌دین نتیجه‌اش چاه شغاده. اما ازش در هم نمی‌شه رفت... بدیِ کار اینه... نمی‌شه بی‌طرف موند... از بچگی، از نوجوانی این اعتقاد در من شکل گرفت که اگه دو نفر دارن دعوا می‌کنن، زد و خورد می‌کنن و یکی گردن‌کلفته یکی ریقونک، شما چه کار می‌خوای بکنی؟.. می‌گی من بی‌طرفم. معناش اینه که اون قویه هرچی دلش خواست بکنه دیگه. خُب می‌زنه این ضعیفه رو لت و پار می‌کنه. بی‌طرفی تو یعنی حمایت از اون گردن‌کلفته. از اون‌ور شما اگه وارد ماجرا بشین باید گاز بگیرین، چنگ بزنین... یه عبارتی هست که «انسان اگه چنگ و دندان گرگو به خودش نبنده دریده می‌شه» ولی وقتی چنگ و دندان گرگو به خودتون ببندین گرگ می‌شین... دو سر قضیه معیوبه؛ چی‌کار باید بکنیم؟ بدریم یا دریده بشیم؟ قانون جنگ و جنگله دیگه:

مرد چون با مرد رو در رو شود
مردمی از هر دو سو یکسو شود

فاجعه در اینه که شما انسان رو در مقابل انسان قرار بدین. بحث انسان خوب و انسان بد نیست؛ انسان محق و غیر محق نیست. اصل قضیه اینه که یک انسان در مقابل انسان دیگه قرار می‌گیره.

خُب چی‌کار بکنیم، هر طرف رو بگیریم، خراب می‌شه، ولی چه کنیم؟ این سرنوشت ماست...

○ **داشتید دربارهٔ فضای خونه‌تون می‌گفتید.**

▣ بله... تو خونهٔ ما یک دموکراسی عجیب و غریبی وجود داشت. کلفت و نوکر همه می‌نشستن سر یک سفره باهم غذا می‌خوردیم؛ آقا و خانم درکار نبود. مثلاً کلفت قهر می‌کرد و کار نمی‌کرد؛ هیچ‌کس بهش چیزی نمی‌گفت تا اون از قهرش دربیاد. یک لیلایی کلفت خونهٔ ما بود. ظاهراً من تازه چهارچنگولی راه افتاده بودم و مثل حالا خیلی آدم با جرأتی بودم! مادرم شیر گاو به من می‌داد و برای همین هم نسب بردم بالأخره! (می‌خندد) اون موقع از میکروب خیلی می‌ترسیدن، حتی بیشتر از الآن؛ برای اینکه چیز ناشناخته‌تری بود. مادرم این شیرو انقدر می‌جوشوند که بیشتر حجمش بخار می‌شد و یک سوم شیر می‌موند. این لیلا رفته بود ماهی رو تمیز کرده بود ولی رودهٔ ماهی رو ریخته بود دور. گیلک نبود دیگه... چون رودهٔ ماهی لطیف‌ترین جای ماهیه! اصلاً در عالم نظیر نداره.

○ **جل‌الخالق!**

▣ بله. خیلی چیز فوق‌العاده‌ایه. حتی مغز هم لطافت رودهٔ شیرین ماهی رو نداره... مادرم به شوخی بهش گفت: خاک بر سرِ خرت! آدم یه چنین چیزی رو می‌ریزه دور؟ اون هم قهر کرده رفته یه گوشه نشسته. مادرم ظرف شیرو از رو اجاق برداشته که تو یه ظرف دیگه بریزه که خنک بشه بده من بخورم. سگ تو کوچه پارس می‌کنه من هم چون خیلی دل و جرأت داشتم از صدای سگ ترسیدم و چهار چنگولی رفتم به سمت مادرم. مادرم می‌گه: لیلا بچه رو بگیر، لیلا بچه رو بگیر، اون هم توجه نمی‌کنه؛ در اعتصاب بوده و همین‌طور نشسته. من سرمو زدم به دست مادرم و اون دستپاچه شد و شیر ریخت روی تنم. لیلا هم دستپاچه شد و اومد پیراهن منو درآورد که پوست تنم کنده شد. گویا چندین ماه مجروح بودم و معالجه می‌کردند. هنوز هم اثرش به صورت پیچ‌خوردگی پوست روی گلوم باقیه.

جالب اینه که هیچ‌کس لیلارو نه از خونه بیرون کرد، نه بهش فحش داد.

○ **خانواده‌تون مذهبی بود؟**

▣ خونوادهٔ ما از این نظر عجیب و غریب بود. پدرم مذهبی نبود. اما مادرم یک مذهبی خیلی عجیب و غریبی بود. حتی موقعی که دیگه پادرد داشت آخر عمری ـ طفلک مادرم جوون بود مرد؛ در ۳۸ سالگی مرد ـ نشسته نماز می‌خوند. مادرم با خدا یک رابطهٔ عجیبی داشت.

□ *سایه «عجیبی» را طوری بیان می‌کند که تعجب و تحسین او را به رابطهٔ مادرش با خدای مادرش می‌رساند.*

▣ خدا می‌دونه که یه مقدار از دلبری که عرفان ایرانی برای من داره بی‌شک از رابطهٔ مادرم با خداش شروع شد! مادرم خیلی خدای قشنگی داشت؛ با خدا بحث می‌کرد، درد دل می‌کرد، دعوا می‌کرد؛ یه همسایه داشتیم که یه پسر داشت، علی‌آقا، که کفترباز بود. یه‌بار علی‌آقا از بام کفترخونه‌اش افتاد و پاش شکست. مادرم با خدا جرّ و بحث داشت... تو مگه نمی‌دونی که اینا چه‌جور این بچه رو بزرگ کردن؟ با چه مصیبتی بزرگ کردن؟ تو می‌زنی پای اینو می‌شکنی؟ آخه این عدله؟ این انصافه؟ بعد دستشو گاز می‌گرفت (دستش را گاز می‌گیرد) استغفرالله. لابد می‌خوای بگی حکمتی در این کار هست؟ چه می‌دونم؟ خودت کار خودتو بهتر می‌دونی ولی خوب کاری نکردی.

□ *چند لحظه مکث می‌کند و لبخند ملایمی می‌زند.*

▣ خیلی خدای قشنگیه، این همونیه که در ادبیات و عرفان ما تبدیل به «دوست» شده.

دیگه اینکه تو خونوادهٔ ما حضرت علی شأن و مقام و ارج و قرب عجیبی داشت. اصلاً مهمترین آدم جهان بود. یه استثناء بود. یه عشق عجیبی به حضرت علی تو خونوادهٔ ما بود... ما یه نقاشی داشتیم؛ از این شمایل‌های بزرگ که با رنگ و روغن کشیده بودن. حضرت علی نشسته و ذوالفقارش رو زانوشه و دستش به قبضهٔ شمشیر بود و لباس قهوه‌ای تنش بود. چهره داشت و ابروهای کمانی و پیوسته و ریش سیاه... یک طرف حضرت علی امام حسن و یک طرف امام حسین نشسته بودن. امام حسن لباس سبز و امام حسین لباس قرمز داشت؛ سبز به عنوان رمز زهر و قرمز به عنوان سمبل خون.

من در یازده سالگی کتاب گوستاو لوبون رو دربارهٔ حضرت محمد[ص] خوندم [= تمدن عرب (= اسلام)] و خیلی خوشم اومد. تشویق شدم برم کتابهای دیگه‌ای دربارهٔ این موضوع و بخصوص حضرت علی بخونم ... یه کتابی پیدا کردم که با خط نستعلیق بود به اسم زندگانی علی‌بن ابی‌طالب شکلش یادمه هنوز؛ قطع وزیری داشت. از این کتاب سرخورده شدم. بعد هرجا هر چیزی دربارهٔ حضرت علی پیدا کردم خوندم. خیلی برام شخصیت جالبی بود تاحدی که اگه من می‌افتادم به این راستا جزو اینایی می‌شدم که حضرت علی رو خدا می‌دونن. این زمینهٔ ذهنی تو خونهٔ ما بود...!

بعد از حضرت علی هم امام حسین تو خونهٔ ما خیلی محبوب بود. من هنوز هم طاقت ندارم که این مراسم عاشورا رو تماشا کنم و به گریه می‌افتم.

○ **کدوم ویژگی حضرت علی برای شما جالب بود؟**

▣ همه چیز؛ هم پهلوان بود، هم عادل بود، مهربان بود، ترکیب این صفات تو یه آدم برام جالب بود.

○ **استاد! نهج‌البلاغه رو خوندید؟**

▣ اُه، هزار بار و با ترجمه‌های مختلف. خیلی از این کتاب خوشم می‌اومد...

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ خیلی کتاب عجیبیه؛ پره از حرفهای درخشان عدالت‌خواهانه... چقدر هم مطالب شاعرانه توش هست!...

○ **تو فامیلتون کسی بود که متجدّد یا احیاناً چپ باشه؟**

▣ چپ رو نمی‌دونم ولی دایی من آدم متجددی بود. با اینکه سید بود، سید طباطبایی هم بود؛ یعنی از پدر و مادر هردو سید بود، خیلی فرنگی‌مآب بود.

○ **اسمش چی بود؟**

▣ سید حسن رفعت؛ این آدم تو اون زمان سگ داشت. لباس رنگارنگ می‌پوشید. کاشکول می‌بست. کاشکول یه جور دستمال گردنه، شال گردن می‌ذاشت و شلوار گلف می‌پوشید، و تعلیمی به دست می‌گرفت. یه همچین آدمی بود.

○ **توبیخ نمی‌شد؟ حالا چه از طرف مردم چه خانواده؟**

▣ نه، کسی کاری نداشت، رشت خیلی محیط بازی داشت، یه شهر روشنفکری بود.

○ **دایی‌تون تأثیری بر شما داشت؟**

□ *سرش را تکان می‌دهد؛ یعنی نه!*

○ **باز چیزی از دایی‌تون یادتون هست؟**

▣ خیلی چیزها یادمه، اما بیشتر خل‌بازی‌هاشه. درواقع دیوانه بود. وقتی عصبانی می‌شد زمین و زمانو به‌هم می‌زد. فقط مادرم می‌تونست آرومش کنه. مادرم عزیز خونواده بود. وقتی داییم دیوانه می‌شد، مادرم می‌رفت و هی می‌گفت: برارجان، برارجان تا آرومش می‌کرد. طفلک مادرم، برادرش دیوانه بود، پسرش هم دیوانه بود!

○ **موسیقی هم تو خونه‌تون بود؟**

▣ بله. (تبسم مبسوطی می‌کند) پدرم در جوانی تار می‌زد. بعد که با مادرم ازدواج کرد فکر کرد که آبرومندانه نیست و کنار گذاشت. اوایل ازدواج با مادرم وقتی به خونه می‌اومد اگه مادرم خواب بود، می‌نشست بالای سرش ساز می‌زد تا مادرم بیدار بشه. ولی بعد سازو کنار گذاشت. یه روز یه نفر اومد در خونه‌مون و گفت که آقای ابتهاج گفته اون سازو بدید. مادرِ پدرم سازو می‌ده و اون بابا هم می‌ره. شب که پدرم خونه می‌آد مادرش می‌گه تو که مدتهاست توی خونه هم ساز نمی‌زنی، کجا می‌خواستی ساز بزنی؟ پدرم می‌گه من که ساز نخواستم! گویا اون بابا می‌دونسته که پدرم ساز داره و لابد ساز قیمت‌داری هم بوده و خلاصه به این وسیله از چنگ پدرم درآورده سازو...

اون وقتا تو خونواده‌ها زنها مطرب زنانه داشتن. برخلاف تصوری که همه خیال می‌کنند که زنها فقط به کارهای خونه رسیدگی می‌کردن یه همچو مجالسی هم داشتن که فقط هم زنها توش بودن... من یادمه بچه بودم یه زنی بود که چادرنماز به کمرش می‌بست و یه آفتابه می‌ذاشت و بعد دور آفتابه می‌چرخید و شعرهای مستهجن می‌خوند و یادمه حتی بچه‌های پنج، شیش ساله رو می‌گفتن برین بیرون، عیبه، نشنوین این چیزها رو! می‌دونین که خانومها وقتی باهم هستن چقدر هم بی‌ادب‌اند!!

می‌گن: دختره به پسره گفت شما پسرا وقتی باهم هستین، چی می‌گین؟ پسره گفت: هیچی، چی داریم بگیم، همون حرفهایی که شما دخترا باهم می‌زنین. دختره گفت: وا! چقدر بی‌تربیت! (ادای دخترک را چنان نفیس درمی‌آورد که از خنده ریسه می‌رویم) آره... اون خانومه این شعرو با آهنگ می‌خوند:

می‌خوام برم تو آفتابه
آفتابه تنگ و باریکه
این ور دلم درد می‌کنه، اُفینا
اون ور دلم درد می‌کنه، اُفینا

بعد هی به جاهای دیگه می‌رسید (سایه یک کشمش در دهانش می‌گذارد و می‌خندد). بعد تبدیل می‌شد به زبان محلی که معنی‌اش این بود که فلانی آبستنه؛ از کجا معلوم شده؟ و بعد یه اوصافی می‌گفت که این‌طوری شده، اون‌طوری شده و غش‌غش زنها می‌خندیدن. بله... خانم‌ها مطرب زنانه داشتن و تفریح می‌کردن و نمایشات می‌دادن.

○ **جز پدرتون، تو خونوادهٔ شما کسی با موسیقی سر و کار داشت؟**

▣ بله، خواهر کوچیکم، رفیعه که مرد، صدای فوق‌العاده خوبی داشت؛ صداش عین دلکش بود... صدای باز و وسیع منتها با حال و عاطفهٔ خیلی زیاد. خشکی صدای دلکشو نداشت ولی از نظر جنس صدا مثل دلکش بود. تصنیفهای دلکشو وقتی می‌خوند من تعجب می‌کردم. یه صدای بازِ راحت داشت، یه ترانهٔ دوصدایی هم با داریوش رفیعی برای فیلم خونده. من هنوز نتونستم این ترانه رو پیدا بکنم. مدتی هم به مدرسه موسیقی رفت و ویولن می‌زد و مدتی هم پیش مجید وفادار ویولن کار کرد.

○ *عاطفه:* **شما هیچ وقت سازی یاد گرفتید؟**

▣ نه... هیچ سازی بلد نیستم بزنم. عجیبه‌آ... من تو هر کاری سرک کشیدم ولی رانندگی و نوازندگی رو هیچ وقت یاد نگرفتم، شنا هم بلد نیستم... سیزده چهارده ساله بودم که کمی مشق ویولن کردم...

○ **پیش کی؟**

▣ اول یه معلمی داشتم که رئیس ارکستر شهر بود. این معلم به من یاد داد:

گربه درآمد
که موش بگیره

□ *آواز می‌خواند...*

▣ همین حالا هم اگه ویولن به من بدی، بعد از شصت سال بی‌اختیار همین ملودی رو می‌زنم. بعد یه موسیو یروانی بود. پدر ژرژ مارتیروسیان نوازندهٔ خوب ارکستر سمفونی. یه مدت پیش او کار کردم. بعد یه روز با دوستم فرهنگ دیوسالار داشتم کشتی می‌گرفتم. ویولنو لخت زیر تخت گذاشته بودم، تو کشتی پایه تخت بلند شد و خورد به ویولن و دسته‌اش شکست و من هم دیگه ول کردم.

○ **پشیمون نیستید که چرا ساز زدن یاد نگرفتید؟**

▣ چرا... خیلی... اصلاً باید به جای شعر می‌رفتم سمت موسیقی... واقعاً موسیقی رو بیشتر از شعر دوست دارم.

○ *عاطفه:* **تو خونه‌تون موسیقی کلاسیک هم می‌شنیدید؟**

▣ نه... ما گرامافون داشتیم و خوشبختانه تو خونهٔ ما آواز قمر بود، ظلّی بود، تاج اصفهانی بود، ادیب خوانساری بود... اون موقع می‌رفتن تفلیس یا پاریس یا این اواخر هند صفحه پر می‌کردن و من از بچگی با این آوازها بزرگ شدم.

○ *عاطفه:* **چطور با موسیقی کلاسیک آشنا شدید؟**

▣ نمی‌دونم واقعاً. ولی حدس می‌زنم پسرخالهٔ من برادر گلچین گیلانی، محمود میرفخرایی، که عضو وزارت خارجه بود، تو این قضیه مؤثر بود. من اون سالهای ۲۵-۱۳۲۴ که تهران خونهٔ خاله‌م بودم، تو خونهٔ خاله‌م یه مقدار صفحهٔ گرامافون بود... آوازهای اپرایی بنیامین جیلی یک خوانندهٔ بزرگ صد سال پیش یا مثلاً سمفونی پنج بتهوون بود در ده تا صفحهٔ دورو... این‌طور بود که قسمت شش پشت صفحهٔ یک بود. یک گرامافون‌هایی آورده بودن که این صفحه‌ها وقتی تمام می‌شد می‌افتاد پایین، بعد صفحه‌ها رو وارونه می‌ذاشتن. اوایل خوشم نمی‌اومد ولی انقدر گوش کردم تا عادت کردم.

حالا یادم می‌آد که قبل از این یه‌چیزهایی از رادیو گوش کردم. سال ۱۳۱۹ بود. اتاقی که توش بودم یادمه. رادیو یه آهنگ پخش کرد از آهنگساز ژرژ بولانژه، اسمش یادمه، هرچی هم بعداً گشتم هیچ چیزی ازش پیدا نکردم، حالا نه اینکه دنبالش بگردم ولی پیش نیومد که چیزی ازش بشنوم. رادیو تهران هم هفته‌ای نیم ساعت موسیقی کلاسیک پخش می‌کرد. برنامهٔ سعدی حسنی بود که توضیح می‌داد این برنامه

رو فلانی ساخته و مشخصاتِ سرسری فنی آهنگ رو هم می‌گفت. تاکسی‌ها هم فوراً رادیو رو خاموش می‌کردن چون طاقت شنیدن این موسیقی رو نداشتن. این آهنگ سوئیت شهرزاد کورساکف خیلی کمک کرد به رواج موسیقی کلاسیک در ایران. دلیلش هم این بود که تم شرقی داشت و بر اساس داستانهای هزار و یک شب ساخته شده بود و جالبه که وقتی رادیو این کارو پخش می‌کرد راننده‌ها رادیو رو خاموش نمی‌کردن. بعد که نمایشهای رادیویی راه افتاد اغلب از این صفحه برای موسیقی متن استفاده می‌کردن و درنتیجه گوشها کم‌کم به موسیقی به اصطلاح سمفونیک عادت کرد. این جور کارها به گوش ایرانی کمک کردن که بتونه موسیقی کلاسیک رو تحمل کنه.

○ **تئاترهای رادیویی رو دنبال می‌کردین؟**

▣ بله، خیلی دوست داشتم، اوایل هم کارهای خیلی سنگین و خوبی بود ولی کم‌کم رادیو رفت به سمت کارهای عامه‌پسند.

بازهم خانهٔ پدری

□ *امشب آقای باقری و همسرشان خانم نپتون به دیدار خانم آلما و سایه آمدند. آقای زهرایی هم هستند. طبق معمول در جایی که آقای باقری حضور دارد، سخن از رشت به میان می‌آید... از سخن، سخن شکافت تا رسیدیم به دوران کودکی سایه. خوشبختانه سایه حوصله داشت و نکات تازه‌ای دربارهٔ وضعیت و فضای خانهٔ پدری‌اش گفت. بارها در این موضوع حرف زده بودیم، اما اشاره‌ای به این مطالب نکرده بود!*

دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

▣ ببینید خانوادهٔ ما جزو اشراف نبود. چند وقت قبل یه شب شعری تو بُن بود. یکی از دوستان من به عنوان معرّف رفت و گفت که فلانی جزو خونوادهٔ اشراف بوده ولی به طبقهٔ خودش خیانت کرده!

من رفتم اونجا و گفتم: اولاً من از خونوادهٔ اشراف نبودم ولی اگه بودم به طبقهٔ خودم خیانت نمی‌کردم... به هر معنایی خیانت چیز بدیه و من حاضر نبودم اگه جزو طبقه‌ای بودم که اعتقاداتش برخلاف اعتقادات خودم باشه، خیانت بکنم. اون بابا هم خجالت کشید و سرشو پایین انداخت.

ما واقعاً از طبقهٔ اشراف نبودیم. خُب پدربزرگ پدری‌ام لقب ابتهاج‌الملک داشت

و پدر بزرگ مادری‌ام رفعت‌الممالک بود، مستوفی بودن، نمی‌دونم چی‌چی بودن، اما یه دوره‌ای زندگی خیلی مرفّهی داشتیم؛ همه‌چی تو خونه فراهم بود، گاهی هم به افراط فراهم بود ولی اون وضع اشرافیت اصلاً تو خونهٔ ما نبود. در رفتار که اصلاً این حرفها مطرح نمی‌شد.

□ *با شیطنت از سایه می‌پرسم:*

○ **شما از چه طبقه‌ای بودید؛ بورژوازی کمپرادور؟**

□ *بلند بلند می‌خندد و نگاهی مهرآمیز و عتاب‌آلود به من می‌اندازد:*

▣ شما این حرفها رو از کجا یاد گرفتین؟

○ **به هرحال خوپذیر است نفس انسانی!**

▣ قطعاً این اصطلاحات رو حتی یه بار از زبان من نشنیدین.

○ **درسته استاد.**

▣ واقعاً نمی‌دونم در چه طبقه‌ای می‌شه خونوادهٔ مارو قرار داد. ولی فضای خونه طوری بود که همه، کلفت و آقا، دور هم می‌نشستن غذا می‌خوردن.

□ *آقای باقری صحبت را می‌کشاند به شیوهٔ زندگی در زمان کودکی و نوجوانی سایه و سایه را به شوق می‌آورد.*

▣ ما تو خونه‌مون یه «مرغِ لانه» داشتیم یعنی لانهٔ مرغ. تو گیلکی این‌طوره دیگه جای صفت و موصوف عوض می‌شه با یک کسرهٔ اضافه. مثلاً همیشه ۴۰۰ـ ۵۰۰ تا مرغ و جوجه و نیمچه تو این لانهٔ مرغ بود. نیمچه میان جوجه و مرغ رو می‌گن. مثلاً جوجه کباب رو فقط با جوجه درست می‌کردن و با نیمچه درست نمی‌کردن. یا فلان غذا رو با خروس درست می‌کردن... چرا آقای عظیمی این‌جوری منو نگاه می‌کنی؟!

○ **استاد! اون نیمچه‌هایی رو که حضرتعالی میل فرمودید ما کجا خوردیم؟!**

از جهان هیچ ندیدیم و عبث عمر گذشت
ای دریغا که ز گهواره رسیدیم به گور

□ *سایه بلند بلند می‌خندد.*

○ **می‌فرمودین استاد!**

▣ بله... تازه اردک و غاز هم فراوون داشتیم. بعد یه زغال‌چال داشتیم؛ یعنی زغال‌دونی که همیشه از بالا تا پایین پر از زغال بود. بعد یه «بَج انبار» داشتیم یعنی انبار برنج که خیلی جالب بود. یه اتاق تقریباً ۴ در ۴ بود که ظاهراً مثل اینه که نجار اومده داخل اون اتاق این دیوارهٔ چوبی رو ساخته؛ یعنی این دیوار که هست تمام این اضلاع اتاق با چوب هست نه اینکه چوب به دیوار کوبیده شده باشه یعنی یه قفسی به اندازهٔ این اتاق توی این اتاق ساختن و این طرفهای بیرونش هم خراطی شده بود و ستونهاش خراطی شده بود. یه دریچه‌ای داشت که این دریچه رو باز می‌کردن... یه پیمانه‌مانندی بود که بهش می‌گفتن «اودار» یعنی پیمانه، این یک کلمهٔ روسیه. اینو می‌زدن تو برنجها و بعد می‌گفتن یک «قوطی» یا دو «قوطی» برنج. هر قوطی چیزی حدوداً پونزده ـ بیست کیلو بود. به هرحال یه انبار برنجی هم داشتیم.

بعد توی خونه تمام ایام سال گرفتاری بود؛ یعنی فصل گوجه‌فرنگی کامیون می‌اومد، گوجه فرنگی خالی می‌کرد قد یک کوه! تو دیگهای بزرگ که بهشون «قازان» می‌گفتن، رُب می‌پختن. تو همون دیگها، چند تا دیگ، آش فاطمهٔ زهرا(س) می‌پختیم. آش فاطمهٔ زهرا همون آش شله قلمکاره، شب می‌پختن، صبح سر دیگو برمی‌داشتن، می‌گفتن حضرت پنجه زده... چقدر مربا می‌پختن، مربای بالنگ... آقای عظیمی! ترش‌ترین چیزی که به نظرم تو طبیعت وجود داره، پیه بالنگه؛ سفید سفید مثل برف و خیلی خیلی ترشه. ما تمام عیشمون این بود که می‌خوان مربای بالنگ درست کنن و این پیه رو بگیریم و بخوریم. هی می‌گفتن نخورین زهره‌تون می‌ترکه، گوش نمی‌کردیم. یک ماه مثلاً مرباپزان بود، انواع و اقسام مرباها.

○ *آقای زهرایی:* **آبغوره و آب نارنج هم خودتون تهیه می‌کردین؟**

▣ به!... آبغوره... فصل غوره که می‌شد وسیله‌ای داشتیم شبیه قایق درحدود دو متر. بهش می‌گفتن ناو. یه گوشه‌ای از کفش سوراخ داشت و یه چوب هم به اندازهٔ اون سوراخ توش فرو می‌کردن و بسته می‌شد. غوره رو می‌شستن و می‌ریختن توی ناو. دو نفر پاهاشون رو با صابون می‌شستن و می‌رفتن تو ناو و هی لگد می‌زدن و بعد چوبو برمی‌داشتن و آب غوره می‌رفت تو ظرف، آبغورهٔ یه ساله داشتن. چه آبغوره‌ای!

○ *آقای باقری:* **شیر و ماست خونواده رو هم خودتون تهیه می‌کردید؟**

▣ بله... وای آقای باقری یه بار پدرم با دو تا از دوستاش شریک شد و باغ چایی درست کرد. بعد تصمیم گرفت که چند تا گاو تو باغ نگه داره... گویا من هم افراط در همه کار رو از پدرم به ارث بردم... این چند تا گاو شد چهل ـ پنجاه تا گاو. این باغ پنج شش کیلومتری با شهر فاصله داشت. هر روز یک کسی با یه اسب می‌اومد و دو تا بشکهٔ آهنی سفید بزرگ شیر می‌آورد. روز اول اهل خونه راه افتادن پیش در و همسایه که شیر نمی‌خواین؟ یکی دیگ آورد، یکی طشت آورد. بعد دیدن که هر روز شیر هست دیگه فقط یک کاسه شیر می‌بردن. خُب حالا این شیر را چه کار بکنیم ما؟ گفتند ماست بزنیم. تمام خونه پر شده بود از ظرفهای چینی مرغی قدیمی پر از ماست! البته از لیوان و استکان و ظروف مسی هم برای ماست‌بندی استفاده می‌شد! خُب این ماستو چه باید کرد؟ یکی گفت این نعمت خداست، حرامش نکنیم؛ بریم ماست‌فروشی بکنیم.

مادرم گفت: عیبه اصلاً این حرفو نزن. بعد به عقلشون رسید که کره بگیریم. دو تا زن؛ یکی گلی و یکی نوظهور ـ هنوز اسمهاشون یادمه ـ اینا از صبح تا شب داشتن کره می‌گرفتن. اصلاً تمام خونه کثیف شده بود... اینا هم مستأصل که چه کار بکنیم. سرآخر یکی که حتماً همشهری ما نبود، گفت بگین دیگه شیر نیارن. فردا صبح که این اسبیه اومد، گفتند شیرو برگردون. گفت چه کار کنم؟ گفتند: بریز، بفروش، هرکار می‌خوای بکن و درنتیجه بحران یکی دو ماههٔ خونه حل شد. واقعاً منظرهٔ خونه جلوی چشممه که این شیر چه مصیبتی شده بود.

□ *سایه به روزهای خوش گذشته رفته و بر سر ذوق است.*

▣ تو دی ماه، بهمن‌ماه که فصل ماهی هست، تو خونهٔ ما ماهی شور می‌کردن... یک خُمی بود هشتصد ـ نهصد تا ماهی توش جا می‌گرفت. این خُم رو هیچ جا نمی‌شد گذاشت، درنتیجه این خُم رو تو باغچه چال کرده بودن. یک فضای بزرگی رو کنده بودند و خُم رو تو زمین چال کرده بودن ولی سر خُم بیرون بود. یه آدم می‌رفت توی خُم! خُم رو پای درخت انار چال کرده بودن. می‌رفتن خُم رو می‌شستن و بعد یک ردیف سنگ بزرگ نمک ته خم می‌چیدند، روش روناس می‌ریختند که یه پودر قرمزرنگی هست.

رنگ قرمز ماهی شور مال روناسه. پس شد یه ردیف سنگ نمک، یه ردیف پودر روناس و یه ردیف ماهی سفید رو می‌شستن و می‌چیدن و دوباره به همین ترتیب، هرچی بالاتر می‌اومدن، سنگ نمک کوچکتر می‌شد و تا به بالا می‌رسید دیگه پودر نمک می‌ریختن. بعد لبهٔ خم رو چرب می‌کردن و مثل تنبک پوست می‌کشیدن روش. بعد با «ویریس» ـ به این طنابهایی که از ساقهٔ برنج درست می‌کنن ویریس می‌گن ـ می‌بستن دور پوست و خاک می‌ریختن روش... دی و بهمن فصل ماهی بود. تقویمشون این بود که هروقت درخت انار گل کرد، این ماهی شور شده ـ گل انار خیلی قشنگه! ـ بعد سر خم رو باز می‌کردن و هفتاد ـ هشتاد تا ماهی رو درمی‌آوردن و می‌فرستادن برای همسایه‌ها و برای مش اوستا؛ خانم خیاط و برای راضیه خانوم خواهر خانم خیاط و می‌بردن تو محلّات ماهی رو پخش می‌کردن و به نسبت، ماهی یه سال خونواده رو به اونها می‌دادن؛ یه خونواده پنج تا، یکی هفت تا و فلان. تا ماهی اونا رو نمی‌دادن، خودشون مصرف نمی‌کردن. یک آیینی بود دیگه، بقیهٔ ماهی‌ها رو تا سال دیگه مصرف می‌کردن و باز سال دیگه همین بساط بود. خلاصه تو خونهٔ ما هر روز از این خبرها بود.

○ *آقای زهرایی:* **آقای ابتهاج اون قضیهٔ شاه‌ماهی رو برای آقای عظیمی تعریف کنید...**

▣ خیلی چیز عجیبی بود. من پنج ـ شیش ساله بودم. پدرم یک بساط ماهی‌گیری رو اجاره کرده بود. اونجا می‌گن «کولهام» یعنی جایی که یک اتاق چوبی است که روی آب پایه زدن و کف اتاق، آب دریاست.

اومدن به پدرم خبر دادن که شاه ماهی گرفتیم. پدرم منو برداشت با خودش برد. من هنوز اون صحنه‌ها جلوی چشمهامه. شاه ماهی یه نقش و نگاری داره که مشخصه... ماهی‌های دیگه دنبال این شاه ماهی می‌آن. ماهی‌ها هجوم آورده بودن طوری که با پارو ماهی رو می‌ریختن تو ساحل یعنی تمام کف «کولهام» پر از ماهی بود و با پارو می‌زدن!

شاه ماهی رو که صید می‌کنن نمی‌کشن. شاه ماهی رو می‌ذارن تو یه طشتی، نگه می‌دارن تا از صید خسته بشن. وقتی صیاد شاه ماهی صید می‌کنه یعنی بخت به او رو آورده و دیگه بی‌حساب ماهی صید می‌کنه. انقدر که می‌گه بسه دیگه! ماهی‌های دریا

همه می‌آن به ساحل دنبال اون. بعد یه اشرفی، یه سکه طلا، می‌انداختن تو دهن شاه ماهی و شاه ماهی رو ول می‌کردن تو دریا وگرنه ماهی‌ها نمی‌رفتن. خلاصه ماهی‌ها همین‌طور مثل سیل می‌اومدن! طوری که دیگه صیاد به تنگ اومد و شاه ماهی رو ول کردن.

بعد از این قضیه مادرم مریض شد. چند ماه مریض سخت. طوری که داشت می‌مرد. پدرم گفت من این حیوانات زبان بسته رو بی‌جان کردم، این بلا سرم اومد. رفت قراردادشو فسخ کرد.

کبوتر!

- *عاطفه:* **استاد! من از این شعرتون خوشم می‌آد:**

نگاه چشمِ بیمارت چه خسته‌ست
کبوترجانَ! که بالت را شکسته‌ست

کجا شد بال پرواز بلندت؟
سفید خوشگلم! پایت که بسته‌ست؟

خیلی شعر صمیمی و مؤثریه. به‌خصوص این «سفید خوشگلم» که خیلی خوبه. ما که بچه بودیم برادرم کلی کبوتر داشت که خیلی‌هاش سفید بودن... شما هیچ وقت کبوتر داشتین استاد!

- بله! خیلی زیاد... پسر همسایهٔ ما کفترباز بود؛ علی‌آقا. من و اون کلی کفتر داشتیم و کفتر هم خیلی دوست داشتیم. یک روز چند تا کفتر من پر زدن رفتن رو بام نشستن، همسایهٔ دیوار به دیوار بودیم دیگه، دیدم پر زدن رفتن طرف خونهٔ علی‌آقا. طبقهٔ دوم ما یک دیواره‌های چوبی داشت که درزش باز بود؛ انگار الوارها رو باهم میخ کرده باشند، یک بالکن‌مانندی بود. رفتم دیدم کفتر من رفته رو بام اینها نشسته. علی‌آقا گفت: بیا بیا بیا بیا، کفتر من رفت تو لانهٔ کفترای اون و اون هم کفتر منو گرفت. من اون کفتر رو خیلی دوست داشتم. من نشستم زار زار گریه کردم که کبوترم منو گذاشته رفته. (چشمهای سایه پر اشک شده) یعنی اولین احساس بی‌وفایی... البته بچه بودم و

نمی‌فهمیدم بی‌وفایی یا باوفایی چیه. ولی برای اولین بار احساس کردم بی‌وفایی رو.

یک اتفاق فرخنده هم افتاد. متأسفانه مثل همهٔ حوادث فرخنده زشته. من در همه کار افراط می‌کردم و ده تا کبوترم شد بیست تا، پنجاه تا و صد تا و چهارصد تا و هشتصد تا و تمام خونه پر از کثافت کبوتر شده بود. بعد مادرم یک روز کبوترها رو از من خرید؛ یک مقدارشو بخشید و یک مقدارشو سر برید... من فهمیدم که به کبوترهام خیانت کردم. برای اولین بار مفهوم خیانت تو ذهنم شکل گرفت. اگه می‌گم اتفاق فرخنده برای اینه که این حادثه باعث شد که دیگه این کارو نکنم (غرور و فخر در چهره و صدای سایه محسوس است) تا امروز که پیش شما نشستم بر عهدم هستم.

من بر همان عهدم که با زلف تو بستم
پیمان شکستن نیست در آیین مردان

همین حادثه باعث شد که من هیچ وقت کسی رو لو ندم و واقعاً واقعهٔ فرخنده‌ای بود. همهٔ آیندهٔ منو این حادثه ساخت.

من کبوترهامو فروختم، یک مقدارشو کردن توگونی بردن و یک مقدارشو هم سر بریدن. من همون جا فهمیدم که چی‌کار کردم! (لبخندی تلخ می‌زند).

آقای عظیمی! در یه زمانی جان آدمهایی دستِ من بود که اگه یک میلیارد می‌خواستم به من می‌دادن؛ بعد از ۲۸ مرداد وقتی خسرو روزبه تو خونهٔ من زندگی می‌کرد، اگه من می‌گفتم این آدم تو خونهٔ من هست، هرچی می‌خواستم بهم می‌دادن. شاه و اشرف و بقیه با کینه‌ای که از روزبه داشتن اگه می‌گفتم یک میلیون بدین ـ یک میلیون اون موقع ـ می‌دادن. از اون طرف هم اگه اونو تو خونهٔ من پیدا می‌کردن سرم به باد بود، شوخی نداشت... من اینو به کبوترهام مدیونم.

دستپخت مادر

□ *صحبت از دستپخت عالی خواهرهای استاد سایه به میان آمد؛ پروین خانم که یک دهان خواهم به پهنای فلک تا شرح عطر و مزهٔ مرغ ترش و میرزاقاسمی ایشان را بگویم و نیز استاد خانم منصوره که در طبخ کتلت به مقامی رسیده است که مپرس!*

سایه گفت:

▣ خواهرم پروین وقتی مادرم مرد نسبتاً دختر بزرگی شده بود. پروین آشپزی رو از مادرم یاد گرفت. مادرم دستپختش فوق‌العاده خوب بود. این رو هم بگم که تو خونهٔ ما هر روز دست‌کم برای بیست نفر غذای اضافی درست می‌شد. چون من هر روز به زور ده ـ پونزده نفر از دوستامو برای ناهار و شام به خونه می‌بردم. البته از قدیم‌تر هم خونهٔ ما رسم بود که همیشه برای اومدن مهمون آماده باشن. با این همه وقتی مهمون‌ها سر می‌رسیدن مثلاً ساعت ۱۱/۳۰ ده نفر سر می‌رسیدن، مادرم ساعت ۱۲ به اونها غذا می‌داد، نمی‌دونم تو این نیم ساعت چی‌کار می‌کرد؟ غذای تازه می‌پخت و آماده می‌کرد. البته همه‌چی تو خونه بود؛ مرغ و گوشت و برنج و زغال... ولی پختن و آماده کردن؟!... همه از طباخی مادرم خیلی تعریف می‌کردند. آشپزی مادرم فوق‌العاده بود.

□ *چند لحظه‌ای در بحر اندیشه مستغرق می‌شود و بعد با لحنی پر رمز و راز می‌گوید:*

▣ آلما وقتی زنم شد هیچی آشپزی بلد نبود! حتی تو خونهٔ پدرش لب به قرمه سبزی نمی‌زد تا چه برسه به پختن. من همیشه به شوخی بهش می‌گفتم همه چیزو من بهت یاد دادم. اون هم می‌گفت: آره جونِ خودت! ولی خُب خیلی زود شروع کرد به یاد گرفتن. حالا همه‌چی درست می‌کنه و آشپزیش خیلی خوبه. آبگوشتش که معروفه. قبل از اینکه بریم آلمان، روزهای پنجشنبه آلما آبگوشت درست می‌کرد و یک عده از دوستهای من می‌دونستن که پنجشنبه‌ها آبگوشت براهه و می‌اومدن؛ لطفی می‌اومد، دکتر جلال ستاری می‌اومد، دکتر خسروی، خیلی‌ها می‌اومدن. پنجشنبه‌ها خونهٔ ما پاتوق بود. الآن هم اونجا تو آلمان یکشنبه‌ها آبگوشت درست می‌کنه و بچه‌ها رو خبر می‌کنه اما هر بار هم ساعت چهار، چهار و نیم بعد از ظهر بچه‌ها می‌آن. ما هم هر بار به بچه‌ها می‌گیم دفعهٔ آخره که بهتون می‌گیم، الآن که وقت ناهار خوردن نیست. (با عتاب و دعوا می‌گوید) ولی دفعهٔ بعد هم بهشون می‌گیم و اونا هم دیر می‌آن! منم هی راه می‌رم و غُر می‌زنم و آلما هم تحمل می‌کنه!

عروسک!

□ *امشب کاملاً اتفاقی و غیرمنتظره و بدون هیچ پیش‌زمینه، سایه این قضیه را به یاد آورد. خودش هم تعجب کرد و می‌گفت نمی‌داند چرا این موضوع به یادش آمده است!*

▣ بچه که بودم یه خانومی تو خونهٔ ما می‌اومد و قدّ بلندی داشت و خیلی هم پررو و بی‌حیا بود. اسمش «بالاخانوم» بود. می‌اومد خونه‌مون کار می‌کرد. درضمن برای ما از پارچه و پنبه عروسک درست می‌کرد. من عروسک درست کردنو از او یاد گرفتم و هنوز هم بلدم. پارچه رو می‌بریدیم و می‌دوختیم و دست و پای عروسک رو پر از پنبه می‌کردیم. چوب می‌ذاشتیم (به عنوان تن) و صورت درست می‌کردیم و نقاشی می‌کردیم. کلی عروسک درست کردم من!

حرف راست مادر

□ *سایه از - به تعبیر خودش - «شرارت»های دوران کودکی می‌گفت. من بودم، عاطفه بود، خدا بود، دوربین بود، آقای باقری بود، استاد زهرایی بود. حبیب هم بود. و... اما حبیب؛ مولانا حبیب اعتصام از مردان نیک روزگار است که سبیل بسیار مهمی هم دارد... سالهاست که دوست و دلسوز سایه است و سایه هم او را خیلی دوست دارد. حبیب عشقی بی‌شائبه به سایه دارد و هر خدمتی را به او با جان و دل پذیراست.*

▣ یه بار من سیزده چهارده ساله بودم، با مادرم اینا اومدیم تهران، خونهٔ خاله‌م. بعد قرار شد بریم دربند گردش کنیم. یه ماشین کرایه کردیم. من و مادرم و زن گلچین گیلانی عقب نشستیم. از این ماشینهای بزرگ بود. یه نفر هم جلو نشسته بود. وسط راه، ماشین وایستاد و یه خانومی رو سوار کرد. رأی ملوکانهٔ من بر این قرار گرفت که این خانوم نباشه تو ماشین. انقدر با آرنج به پهلوش زدم که زنه وسط راه تو بیابون پیاده شد.

بعد که برگشتیم به خونهٔ خاله‌م، مادرم قصه رو برای خاله‌م تعریف کرد... با چه غصه‌ای هم گفت که به اون خانم با چشم اشاره زده که این پسرم خُله و دیوانه است! من هم شنیدم و اومدم با مادرم دعوا کردم که تو چرا گفتی من دیوانه‌ام. من که دیوانه نیستم. خیلی هم عاقلم!... یه موقعی هرکی می‌اومد به مادرم می‌گفت: خانم ابتهاج حالتون چطوره؟ مادرم زار زار گریه می‌کرد. می‌گفت یه پسر دارم، اون هم دیوونه

است! بهش می‌گفتن: خانم‌جان پسربچه‌ها این‌طوری‌ان؛ بزرگ می‌شن، عاقل می‌شن. مادرم می‌گفت: پس این کی می‌خواد عاقل بشه؟!... راست هم می‌گفت. (لبخند می‌زند) هرگز اون عقلی که مادرم دوست داشت در من پیدا نشد. من هیچ وقت عاقل نشدم!

□ *عاطفه که از بهت سقلمه‌های سایه به پهلوی آن زن بینوا و پیاده شدن آن بیچاره در بیابان، خارج نشده، می‌گوید:*

○ **استاد! چرا از این کارها می‌کردین؟!**

▣ برای اینکه لوس بودم،... آزارگر بودم اصلاً...

□ *فکر کنم فخر و افتخاری در لحن سایه وجود دارد. والله اعلم.*

ضجّه!

- سایه گلایه‌گونه‌ای داشت که چرا چند روز خدمتش نرسیدیم. گفتم به دیدار مادرم و مادربزرگم رفته بودیم... عمیقاً شاد شد و شکفت... گفتیم و شنیدیم تا رسیدیم به اینجا:
- اون سفری که با آقای میررمضانی و خانمش رفتیم رشت، رفتم به گورستان رشت... دیدم قبر پدر و مادرم نیست. خُب من می‌دونم که بعد از سی سال، مجبور نیستن قبرها رو نگه دارند، صاف می‌کنن و کس دیگه رو توش احیاناً دفن می‌کنن. یه کم گشتیم من گفتم همین‌جاست! می‌دونم. یه پیرمردی اومد معلوم شد گوربانه! گفت آقا! اسمشون چیه؟ اسم پدر و مادرمو گفتم، گفت آره همین‌جاست؛ این زیرن، بردارم خاکو؟ گفتم نه.
- لبخند می‌زند؛ لبخند زخم‌خوردهٔ کسی که تن به قضا داده و سیطرهٔ ویرانگر سرنوشت را پذیرفته است.
- یادمه یه کاشی بیست سانت در بیست سانت بود، یه کاشی زنگاری بود...
- سایه انگار دارد کاشی را می‌بیند، مداد برداشته و می‌خواهد شکلش را ترسیم کند، اما درحقیقت خط می‌کشد تا بتواند بر هجوم سیل‌وار عواطفش مهاری بزند.
- پدرم اسم مادرمو داد روش بنویسن: «فاطمه ابتهاج». همین؛ نخواست اسم فامیل مادرمو بنویسه.

□ *نگاهی دردمند به ما می‌کند...*

▣ اگر کسی بخواد به من یک جایزه‌ای بده، یک هدیه‌ای بده، اون کاشی رو پیدا کنه.

□ *صدایش می‌لرزد، بغض کرده و سعی می‌کند بخندد. لبخندی که از آن ضجّه می‌بارد.*

در خطاب به مادر

□ *امشب سایه به یاد مادرش افتاد؛ اینکه وقتی از تهران برمی‌گشت، مادرش با هیجان و شوق وصف‌ناشدنی آغوش می‌گشود و «امیرجان»، «امیرجان» گویان به سوی او می‌دوید. پیرمرد هشتاد و چند ساله مثل کودک می‌گریست. عاطفه هم به یاد مادرش افتاده بود و یواشکی اشک می‌ریخت؛ هردو به درد می‌گریستند.*

○ *عاطفه:* **خیلی دلتنگِ مادرتون می‌شین؟**

▣ خیلی... خیلی زیاد!

□ *درد و گریه و خنده در صورت سایه به‌هم آمیخته شده است. در توان من نیست که حال و حالت این پیر پرنیان‌اندیش را توصیف کنم.*

▣ مادرم می‌مرد واسهٔ من. منو با نذر و نیاز بزرگ کرد... من تو اون بیت که در خطاب به مادرم گفتم:

در این جهان غریبم از آن رها کردی
که با هزار غم و درد آشنام کنی

واقعاً مادرم اگه تصوّر می‌کرد که چه بلاهایی قراره به سرم بیاد، بیچاره همون روزها از وحشت می‌مرد.

□ گریه و گریه و گریه ...

نمی‌رود ز دل من صفای صورت عشق
و گر بر آینه باران گرد می‌آید

انصاف می‌دهم که پدر رادمرد بود

□ *از گورستان رشت که بیرون می‌آیم، سایه را می‌بینم که تنها به دیواری تکیه داده است. پریشان و برافروخته است. چشم در چشم من می‌دوزد. نگاه چشم بیمارت چه خسته است... بیتی از شهریار می‌خواند. خشم و خروش و بغض و دریغ در صدایش است:*

مَهدی که نه پاس پدرم داشته زین پیش
کی پاس مرا دارد و زین پس پسرم را

در ماشین کنار سایه نشستم. به حال عادی که برگشت چند سؤال دربارهٔ پدرش پرسیدم.

○ **استاد از پدرتون بگید، شغل‌شون چی بود؟**

▣ پدرم پسر بزرگ ابتهاج‌الملک بود. اسم پدرم میرزا آقاخان بود. وقتی پدر بزرگم زن دوم گرفت، مادر بزرگم به زور از او طلاق گرفت. ظاهراً به شیوهٔ اون زمان زن دوم چشم نداشت بچهٔ مادر بزرگمو ببینه. بعد که ابتهاج‌الملک خواست بچه‌هاشو بفرسته فرنگ به مادر بزرگم پیغام داد که پدرم رو هم اجازه بده که بره فرنگ. مادر بزرگم یه جمله گفت که هنوز تو ذهنم مونده. گفت: من یوسف خودمو دست برادرها نمی‌دم. مادربزرگم تا هیفده سالگی پدرم رو حتی با فروختن دیگ و تابه بزرگ کرد. پدرم از هیفده سالگی شروع کرد به کار برای اینکه مادرشو اداره بکنه و رفت عضو ادارهٔ مالیه یا دارایی شد و بعد از یه مدتی از کارهای دولتی استعفا کرد. خانم سردار

معتمد ـ فامیلش اکبر بود ـ تا موقعی که اون خانم زنده بود، پدرم املاکش رو اداره می‌کرد و چون به درستی و راستی پدرم اعتقاد داشتند، همه کاره‌اش بود. بعد از مرگ اون خانم، پدرم کار دیگه نداشت البته وضعش خوب بود، چند تا ده خریده بود، به نام مادرم، به نام خودش چیزی نداشت. مادرم هم خودش یه مقدار ملک داشت.

یادمه بعد از مرگ مادرم، پدرم یه نامه به من نوشت که برای تشریفات قانونی و حصر وراثت وکالت بهش بدم. من هم پشت گوش انداختم بدون اینکه متوجه باشم که این کار چه معنایی داره. بعد از چند وقت پدرم یه نامه نوشت به شوهر خاله‌ام آقای میرفخرایی که تشریفات قانونی وراثت متوقف مونده، هوشنگ اگه نمی‌خواد به من وکالت بده به من بگه که تکلیف خودمو بدونم. آدم دمکراتی بود پدرم. بعد من فهمیدم پدرم چه برداشت نادرستی از این کار من داره و فوراً رفتم وکالت دادم.

پدرم هیچ وقت کار دولتی نخواست. یک آقای مجد بود پدر فوزیه مجد. من فوزیه رو دختر عمو صدا می‌زدم. وقتی استاندار شد، چون با پدرم خیلی دوستی داشت گفت من می‌رم گیلان تو حتماً باید با من کار بکنی و فرماندار بشی که پدرم قبول نکرد و گفت: من نیستم. بعد یادمه سال ۱۳۱۸ یا ۱۳۱۹ پدرم شد رئیس بنگاه مستقل آبیاری گیلان. کار این بنگاه این بود که در توزیع آب میان زارعها حکمیت کنه. اون موقع این‌طوری بود که هرکس مال یا نفوذ بیشتری داشت، آب بیشتری می‌برد، و سر آب همیشه دعوا و کشت و کشتار بود. پدرم هم بین مالک بزرگ و کوچیک فرق نمی‌ذاشت و یه برنامه‌ای درست کرده بود برای توزیع آب. خیلی هم با انصاف بود و رشوه هم نمی‌گرفت، ناچار همه تحمل کردن. به خاطر این کار خیلی احترام پیدا کرد چون واقعاً جای دزدی بود این کار؛ با مالکان بزرگ سر و کار داشت و آب هم در حکم هست و نیست بود دیگه. مجد که از استانداری رفت پدرم هم از این کار استعفا کرد و بعد از مرگ مادرم هم سال ۲۷ پدرم اومد به تهران.

○ **شما تهران بودید که مادرتون فوت شد؟**

▣ بله، خونهٔ خاله‌ام بودم که یه روز اومدن به من گفتن که مادره رفت. مادرم ۱۰ شهریور سال ۲۶ مرد. وقتی من به دنیا اومدم یه عارضه‌ای تو ناف مادرم به وجود اومد و ناف مادرم زد بیرون. من از بچگی همیشه اون زائده رو مثل ماهی که تو

آسمون نصفه درمی‌اومد تصور می‌کردم. مادرم سالها عمل نکرد و یک روز در وضعیتی قرار گرفت که ناچار شد عمل بکنه و سر عمل هم مرد... خلاصه من هم سوار ماشین شدم. زن گلچین گیلانی هم که دیگه با گلچین متارکه کرده بود و خونهٔ مادر گلچین زندگی می‌کرد، قوم و خویش بودن باهم، باهام بود. تمام مسیر یادمه هنوز؛ کجا ماشین نگه داشت و فلان و فلان... بعد رفتم به خونه. خُب پدرم خیلی ناراحت بود، داییم همین‌طور. وقتی من وارد شدم، دوباره شیون و زاری شروع شد. یه مدت موندم رشت و بعد هم برگشتم تهران.

- **وضع خونواده‌تون بعد از مرگ مادرتون چطور شد؟**

▣ ازهم پاشید. یه چند ماه بعد پدرم خونه و هرچی ملک داشت فروخت و اومد تهران. پدرم یه خونه تو خیابون ری گرفت. صابخونه پایور بود اسمش. نمی‌دونم با فرامرز پایور نسبت داشت یا نه. پدرم یه دوستی در بازار داشت، از قدیم دوست بودند، رفت با او شریک شد که مثلاً تجارت بکنه منتها پدرم بدتر از من بود! (پوزخند می‌زند) مثلاً دلال می‌اومد و می‌گفت آقای ابتهاج چایی بخرید مظنه‌اش خوبه. پدرم می‌رفت هرچه پول داشت می‌داد چایی می‌خرید. بعد همون روز معلوم می‌شد که دلال سرش کلاه گذاشته و یک تاجر دیگه‌ای رو از ورشکستگی نجات داده؛ چایی بازار سقوط کننده داشت و دلال یه آدم هالویی مثل پدر من پیدا کرده بود. تقریباً سرمایهٔ پدرم سر همین چیزها ازبین رفت.

بعد از مرگ پدرم یه روز یکی از دوستان پدرم، منو دید و گفت تو پدرتو نمی‌شناختی. گفتم آره واقعاً نمی‌شناختم. هیچ وقت نشده باهاش بشینیم حرف بزنیم. گفت تو پدرتو نمی‌شناختی؛ اون یه آدم عجیب و غریبی بود. بعد گفت که یادته ما وضعمون چقدر بد بود تو بازار. ما حتی این‌قدر کسب نمی‌کردیم که آخر ماه پول قهوه‌چی رو که برای ما چای می‌آورد و ژتون بهش می‌دادیم، بدیم؛ یعنی کارشون هیچ سودی نداشت. یه روز به پدرت گفتم آقای ابتهاج برادر تو ابوالحسن خان، مدیر کل بانک ملی ایرانه، اینها در سال فلان قدر برنج می‌خرن. برای تمام کارمندان بانک ملی در سرتاسر ایران... اینها برنج رو کیلویی سه‌زار و ده شاهی می‌خرن. ما این‌قدر برنج تو انبار داریم و رو دستمون مونده. ـ بحران اقتصادی سال ۲۷ بود. ـ بیا بریم پیش برادرت

و پیشنهاد کن که ما کیلویی دو ریال می‌دیم. تو با این کار یه منت هم سر برادرت می‌ذاری... ولی پدرت هی امروز و فردا می‌کرد. عاقبت بهش گفتم تو اگه می‌خوای به بچه‌هات گرسنگی بدی مختاری اما من نمی‌خوام. تو شریک منی. خلاصه مجبورش کردم از بازار، خیابان بوذرجمهری تاکسی گرفتیم اومدیم خیابان فردوسی، جلوی بانک ملی. شریک پدرم می‌گفت از این پله‌ها رفتیم بالا و رسیدیم به صفهٔ جلوی در... پدرت وایستاد و به در و دیوار بانک نگاه کرد و گفت فلانی من امروز حال این کارو ندارم؛ یه روز دیگه می‌آیم. بعد با خودم گفتم که چرا این مردو آزار می‌دم، اون نمی‌تونه این کارو بکنه. نمی‌تونه از برادرش چیزی بخواد.

○ **با چنین شرایطی پدرتون مقامهای دولتی رو که آقای مجد بهش پیشنهاد می‌کرد نمی‌پذیرفت؟**

▣ بله آقای عظیمی! بله (سرش را تکان می‌دهد)... من یادمه که ما شش هفت ماه شام و ناهار لوبیا پخته می‌خوردیم. وقتی من تو دفتر هنر این حرفو گفتم، خواهرم گفت: امیرهوشنگ! چرا این حرفو زدی، ما کی لوبیا پخته می‌خوردیم؟ گفتم: اِه، تو خودت نبودی که گفتی؟... واقعاً دلم می‌سوزه برای پدرم (به گریه می‌افتد) پدری که اون ناز و نعمتو به بچه‌هاش می‌داد، بچه‌هاش بهش می‌گفتن تا کی لوبیا پخته بخوریم. من می‌دونم پدرم چی کشیده واقعاً از این که بچه‌هاش اعتراض کنند.

خلاصه وضع پدرم بد شد و دوباره پا شد رفت رشت و اونجا یه خونه اجاره کرد. آدمی که چنان خونه و زندگی‌ای داشت...

□ *عجب خندهٔ تلخی! اینجا معنی خندهٔ تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است را متوجه می‌شوی.*

▣ ول کن آقای عظیمی، حوصله ندارم.

□ *چند دقیقه‌ای در سکوت سیگار می‌کشد...*

○ **استاد! پدرتون بعد از بازگشت از تهران تا آخر عمرشون تو رشت موندن؟**

▣ بله، همونجا موند تا مرد.

○ **کی برگشتن به رشت؟**

▣ سال ۲۹.

○ **در رشت چی‌کار می‌کردن؟**

▣ پدرم شد رئیس بیمارستان پورسینای رشت. بیماری قلبی هم داشت و می‌گفت تو بیمارستان وقتی هستم خیالم راحت‌تره. یه روز رفتم بیمارستان و سلام کردم بهش. شاید اولین‌بار بود که به پدرم سلام می‌کردم (می‌خندد؛ شاید هم پوزخند می‌زند). اونجا پدرم رفت سر دیگ غذای مریضها رو باز کرد. درواقع یه آبی بود. پدرم با ناراحتی گفت: قبل از من نصفه مرغ می‌ریختن تو اینهمه سوپ که غذای ۴۵ مریضه، من انقدر جنگیدم تا نصف مرغ بشه یه مرغ. همه‌اش به فکر مریضها بود.

○ **استاد! رابطه‌تون با پدرتون چطور بود؟**

▣ خیلی کم باهم رابطه داشتیم. وقتی تو خونه بودیم گاهی ماهها باهم حرف نمی‌زدیم و اصلاً همدیگه رو نمی‌دیدیم. من تو اتاق خودم بودم، اون تو اتاق خودش بود. منتها شب که می‌اومد خونه، ساعت هفت می‌اومد، در می‌زد، در خونه‌مون کلون‌دار بود، بعد یکی می‌رفت درو باز می‌کرد. پدرم همون جا می‌پرسید هوشنگ خونه است؟ نگران بود که من بیرون نمونده باشم. ولی همدیگه رو نمی‌دیدیم.

یکی از معدود دفعاتی که یادمه با پدرم حرف زدیم فکر کنم سال ۲۷ یا ۲۸ بود. بهتون گفتم دیگه: آقای مجد همیشه می‌خواست یه مقامی به پدرم بده. اما پدرم از کارهای دولتی و اینکه فرماندار و معاون استاندار بشه پرهیز داشت. مجد دو دوره به استانداری گیلان رفت. بار دوم به پدرم اصرار کرد بیا، پدرم قبول کرد منتها رفت شد رئیس همین بیمارستان پورسینا.

نمی‌دونم چی شد که اون روز پدرم به من گفت: مجد به من پیشنهاد کرده در انتخابات مجلس از رشت نماینده بشم. من با نگرانی بهش گفتم: چی گفتید شما؟ خندید و گفت: نه! (حالت خندهٔ متین پدرش را تقلید می‌کند)، خیالت راحت باشه، من این‌کاره نیستم.

خیلی جالبه؛ این داوری که پدرم دربارهٔ من داشت؛ یعنی پدرم منو به این صورت می‌شناخت. می‌دونست که نمی‌خوام پدرم وکیل مجلس بشه. آره... گفت: خیالت راحت باشه.

□ *سیگارش را می‌گیراند... معذّب است و غمگین...*

▣ غصه و نگرانی پدرم این بود که من دنبال شاعری رفتم. می‌گفت ملک ـ ملک‌الشعرای بهار منظورش بود ـ هم از راه شاعری نون نخورد و نگران بود که بچه‌اش به نداری و بدبختی بیفته. من هم اصلاً نمی‌فهمیدم دارم چی‌کار می‌کنم، به پدرم گفتم: محتاج شدم، می‌رم روزنامه‌فروشی می‌کنم. این حرف برای پدرم واقعاً مصیبت بود که همچین دورنمایی از بچه‌اش داشته باشه. بدترین حرف بود براش.

□ *به یاد شب ۲۴ آبان ۱۳۸۵ می‌افتم. آن شب تنها به خانهٔ سایه رفته بودم و تا خروسخوان پیشش بودم. سایه قصه‌ای تلخ را برایم تعریف کرد که نمی‌خواهم اینجا بنویسم. ترک خورد و شکست و از اشک پر شد...*

▣ وقتی این قضیه رو شنیدم اصلاً دیوانه شدم!

□ *بعد برای اینکه خودش را نوازش کند ـ برداشت من این بود ـ بی‌مقدمه گفت:*

▣ راستی وقتی پدر حافظ، براش اسم انتخاب می‌کرد، می‌دونست که این بچه چی می‌شه؟ آینده‌شو می‌دید؟

□ *و بعد قصهٔ نگرانی پدرش را تعریف کرد. یک بار دیگر هم این قصه را برایمان گفت؛ روزی که پس ازکنسرت آقای لطفی درکاخ نیاوران به خانهٔ سایه برگشتیم. آن روز مردم از سایه استقبال فراوانی کردند. سایه به همین نگرانی پدرش اشاره کرد و گفت:*

▣ کاش پدرم می‌تونست این روزها رو ببینه! چقدر نگران آیندهٔ من بود.

□ *لبخند تلخی برلبانش نشسته. نوعی خلجان خاطر یا شاید عذاب وجدان در پسِ این لبخند به چشمم می‌آید.*

○ **پدرتون روحیهٔ مذهبی داشت؟**

▣ پدرم به امور خیر خیلی علاقه داشت؛ مثلاً می‌رفت تو خیابون می‌گفت: مش رضا هوا سرده این چیه تنته؟ مش رضا می‌گفت: چی کار بکنیم آقا نداریم دیگه... می‌گفت: برو خونه بگو اون کت شلوار قهوه‌ای راه راه رو بهت بدن. مش رضا می‌اومد در می‌زد که آقا گفت کت شلوار قهوه‌ای راه راه رو به من بدین. مادرم غر می‌زد که مرد یه بار بپوش بعد ببخش. پدرم عیب می‌دونست لباس پوشیده شده رو ببخشه. یا مثلاً یه مرغ فروشی تو یه محفظه‌ای مثل سفینهٔ فضایی صد تا، پنجاه تا مرغ داشت. پدرم می‌گفت

مش اسماعیل مرغاتو نفروختی؟ می‌گفت نه‌آقا همین‌طور مونده... خُب چی‌کار می‌خوای بکنی، همین‌طوری می‌خوای ببری اینا رو با خودت به ده. می‌گفت: خُب چاره چیه آقا. پدرم می‌گفت ببر مرغا رو بده خونه. مرغ‌فروشه می‌اومد و در می‌زد و می‌گفت آقا گفته مرغها رو بیارم. مادرم می‌گفت جا نداریم. مرغها رو تو اتاق بیاریم. ببرشون به «مرغ لانه».

یا یه معلم درخشان در جبر و مثلثات و هندسه داشتیم به اسم آقای آذرنوش که خیلی آدم بزرگی بود. معروف بود در ایران. من تو کلاس همیشه مسخرگی می‌کردم ولی آذرنوش تحمل می‌کرد و من اینو به این حساب می‌ذاشتم که از من ملاحظه می‌کنه که اگه یک کلمه بگه ده کلمه می‌گم بهش.

بعد از اینکه پدرم مرد آقای آذرنوش یه روز منو دید و خیلی خیلی گرم و باعاطفه به من تسلیت گفت. بعد یکی گفت که می‌دونی پدرت چه حقی بر گردن این داره؟

گفت: پدر آذرنوش دهقان سردار معتمد رشتی بوده و بهتون گفتم که بعد از مرگ سردار، پدر من املاک زن این سردارو که زن خیلی مقتدری هم بوده اداره می‌کرده. پدرم تصادفاً این بچه رو دید و به پدرش گفت چرا این بچه رو به مدرسه نمی‌فرستی؟ پدره هم گفت آقا ما وسعمون نمی‌رسه. پدرم گفت بفرستش مدرسه من خرجشو می‌دم و این آقا همیشه خودشو مدیون پدرم می‌دونست... نمی‌دونین چقدر خجالت کشیدم که با این آدم [= آذرنوش] که این‌قدر حق‌شناس و بامنظور بوده، تو مدرسه چنین رفتاری داشتم.

پدرم خیلی آدم خوبی بود (بغض می‌کند)، آدم درستی بود، خیلی محترم بود. وقتی که مرد من تهران بودم. به من خبر دادن و من رفتم دیدم که دوستاش همهٔ کارها رو انجام دادن؛ کفن و دفن رو انجام دادن و واسه ختم تو مسجد مراسم گذاشتن. من هم به عنوان صاحب عزا ـ یه جوونکی بودم ـ اونجا ایستادم و هیچ کسو هم نمی‌شناختم از دوستان پدرم. هیچ وقت هم اونا نگفتن که این‌قدر هزینه شد و خودشون تقبل کردن.

مرگ پدر

□ *خانم آلما و سایه مهمان ما هستند. از همه‌چیز حرف می‌زنیم. نرمک نرمک سخن را می‌کشانم به روزهای کودکی سایه...*

○ **خانم آلما! شما پدر استادو دیدین؟**

نه. فقط یادمه که تو انجمن ایران و شوروی یک جشنی بود، همه جمع بودن اونجا، که گفتن پدر سایه مرده... یادته سایه؟

▣ آره! ۷ آبان ۳۲ پدرم مرد. پدرم بلافاصله بعد از ۲۸ مرداد اومد به تهران؛ اول، دوم شهریور... نگران بود که من زنده‌ام یا نه، بعد هم که اون واقعه [= مرگ پدر] پیش اومد... بله... من رفتم رشت، دیدم دوستاش به‌جای من خاکش کردند، براش قبر گرفتن؛ کنار مادرم قبر پدرمه. شاید خودش این‌طور خواسته بود و سفارش کرده بود... آدم خوش‌نامی بود. اونایی که می‌شناختندش دوستش داشتن و بهش احترام می‌کردن. آزارش به هیچ کس نرسید. به نظرم باورهای مذهبی نداشت و در عین حال با هیچ کس مخالفت نمی‌کرد.

○ *عاطفه*: **پدرتون چرا فوت کرد؟**

▣ سکته کرد و مرد. ۵۸ سالش بود بیچاره. مادرم که خیلی جوون بود مرد؛ طفلک ۳۸ سالش بود.

○ **استاد! احتمال داره که پدر و مادرتون از دست شما دق کرده باشن؟ تحلیل عقلی کنید لطفاً.**

□ *عاطفه و خانم آلما با صدای بلند می‌خندند. سایه لبخند می‌زند.*

▣ احتمال بیشتر اینه که از دست شما دق کرده باشن. چون می‌دیدن که من آخر عمری از دست شما چه می‌کشم!

○ **شما مادرتون رو بیشتر دوست داشتید یا پدرتون رو.**

▣ طبعاً مادرمو ولی برای پدرم خیلی احترام قائل بودم.

○ *عاطفه:* **رابطهٔ پدر و مادرتون چطور بود؟**

▣ خیلی محترمانه. هیچ وقت ندیدیم که پدر و مادرم باهم دعوا کنن یا بلند حرف بزنن یا فحشی بدن به هم. تو خونهٔ ما اصلاً فحش نبود. ما وقتی بچه بودیم فحش بلد نبودیم. فحشمون پدرسوخته بود. بعد تو مدرسه دیدم که بچه‌ها چه فحشهایی بلدن! واسه همینه من هیچ وقت زبونم به فحش نرفته.

○ **یادمه استاد یه روز عاطفه ازتون پرسید که دلتون برای مادرتون تنگ می‌شه، خیلی متأثر شدید و گفتید خیلی. دلتون برای پدرتون هم تنگ می‌شه؟**

□ *دستش را به پشت سرش می‌برد و با نگاه و صدای دردمندی می‌گوید:*

▣ آره، آره، خیلی... خیلی دلم برای پدرم می‌سوزه (با تأکید می‌گوید). خیلی نومید از دنیا رفت. نگران من و زندگی من بود. نگران نون خوردن من بود. طفلک دید که من آدم بیکارهٔ بی‌مصرفی شدم. درس نخوندم، درسو ول کردم. هیچ حرفه‌ای بلد نبودم. همیشه بهم می‌گفت چه کار می‌خواهی بکنی و من هم نمی‌فهمیدم و طوری جواب می‌دادم که بدترین صورت آینده رو براش تصویر می‌کردم. فکر نمی‌کرد من به جایی برسم؛ کتابی داشته باشم. یک بار به ذهنم رسید که شعری برای پدرم بسازم که نساختم. صحبت شصت سال پیشه. خونده بودم که درخت زیتونو که می‌کاری سی سال بعد میوه می‌ده. بعد من خواستم این درخت زیتونو توصیف بکنم: باغبان! این درخت بی‌حاصل نیست (چه خندهٔ غمناکی بر چهره‌اش نشسته!) میوه می‌ده. دلم براش می‌سوزه که چقدر نومید از دنیا رفت!

□ *سایه خاموشانه و به درد اشک می‌ریزد. کمی که آرام می‌شود، ادامه می‌دهد:*

▣ مادرم... نه! اصلاً فکر فردای بچه‌شو نمی‌کرد. همین که امروز این بچه هست خوش بود.

□ *دوباره بغض می‌کند و خون به صورتش می‌دود؛ سیگار نیم‌کشیده‌اش را محکم به زیرسیگاری می‌فشارد... با خودش برنمی‌آید...*

▣ من خیلی بد کردم... واقعاً بد کردم... هرچی بکشم حقمه... مادرم و پدرمو گذاشتم و اومدم تهران؛ هر هشت ده روزی برمی‌گشتم رشت... درو که باز می‌کردم، مادرم دستشو باز می‌کرد و امیرجان امیرجان می‌گفت تا به من برسه... حالا فکر می‌کنم چرا این کارو کردم؟ (بریده بریده حرف می‌زند)... واقعاً اگه به جزا و کیفر اعتقاد داشته باشم... خیال می‌کنم هرچی کشیدم - کم هم نکشیدم! - حقم بود... من اگه آدم می‌کشتم انقدر گناه نبود که گذاشتم مادرمو و اومدم... متأسفانه هم موقع مرگ مادر و هم مرگ پدرم من نبودم.

□ *این قصه، غصهٔ بزرگ، نه کابوس بزرگ زندگی سایه است. بارها برای ما آن را باز گفته و به درد گریسته است. توگویی نوعی اعتراف به گناه است تا روانش تسلّی پیدا کند. گریه‌اش که بند می‌آید با صدایی حزین ادامه می‌دهد:*

▣ پدرم با سکوت همه چیزو تحمّل می‌کرد... هیچ چیزو به زبون نمی‌آورد... اون واقعاً تنها زندگی می‌کرد. ما بچه‌ها همه سر یک سفره می‌نشستیم ولی پدرم می‌رفت تو اتاقش. مادرم غذاشو می‌برد تو اتاق و پدرم تنها غذا می‌خورد. هرگز کسی اونو سر سفره با بچه‌هاش ندید. هرگز کسی ندید که اون یکی از بچه‌هاشو بغل کرده باشه. همه هم تعجب می‌کردن که آقای ابتهاج چه صبری داره، چه خودداری‌ای داره... این صبر و سکوتِ من گاهی حس می‌کنم میراث پدرمه... این که من خیلی اهل گلایه کردن نیستم، از هیچ چیزی؛ از این که مثلاً چرا پول نداریم یا اینکه چرا فلان آدم در فلان گوشهٔ دنیا فلان کارو کرده... فقط یک اشاره‌هایی شاید تو شعر من هست، اون هم خیلی نرم شده و دور شده است. من فکر می‌کنم این همون صبر عجیب و غریبه که پدرم داشت. مادرم نقل می‌کرد که وقتی پدرم می‌اومد خونه فقط مادرم متوجه می‌شد که پدرم از چیزی ناراحته. هیچ وقت نگفت که من در فلان کار ضرر کردم. هیچ وقت کسی از پدرم نشنید. فقط مادرم می‌فهمید...

○ **باز چه روحیه‌ای رو از پدرتون به ارث بردید؟**

▣ اینکه توصیه‌پذیر نیستم. اهل پارتی بازی کردن نیستم. این روحیهٔ ابتهاجی منه، پدرم

این‌طور بود. وقتی تو ادارهٔ آب بود بین کشاورز فقیر و ارباب و زمین‌دار بزرگ فرق نمی‌ذاشت. عموهام هم این‌طور بودند. مگه می‌شد پیش ابوالحسن خان ابتهاج وساطت کرد؟ شاه هم نمی‌تونست وساطت بکنه. آدم یقر یک‌دندهٔ بی‌پروایی بود. بهش می‌گفتن آقا نکن گرفتار می‌شی! آخر براش پرونده درست کردن و انداختنش به حبس. من رفتم به بیمارستان شهربانی به عیادتش. تو حبس حالش بد بود و بردنش مریضخونه. عموم روز اولی که وارد سازمان برنامه و بودجه شد، عکس یکی از این شاپورها رو که رئیس افتخاری سازمان برنامه بوده به دیوار زده بودن. گفت: برش دارین این عکسو. (با خشم و عتاب) گفتن آقا نکنید این کار رو، قبول نکرد. لابد رفتن به شاه گفتن دیگه. بعد رئیس مقتدر سازمان برنامه و بودجه رو گرفتن حبس کردن.

- **حرف دیگه‌ای روز ملاقات با عموتون به میون نیومد؟**

▣ چرا، گفت: به احمد بگو، نیاد. احمدعلی ابتهاج، عموم، که رئیس سیمان تهران بود. زنش هما اون موقع سرطان داشت و در آمریکا معالجه می‌کرد. من هم زنگ زدم به عموم گفتم شما فعلاً بمونید اونجا. تعجب کرد. گفت: یعنی چی؟ گفتم هم من می‌خواستم این حرفو به شما بزنم و هم ابوالحسن‌خان این پیغامو به شما داد. اونم چند ماه نیامد. با اینکه خیلی به اشرف [پهلوی] نزدیک بود و هفته‌ای یک بار با اشرف ناهار می‌خورد... این روحیهٔ ابتهاج‌هاست، اهل رشوه دادن و رشوه گرفتن نیستند.

از قیل و قال مدرسه

○ **از ایام مدرسه بفرمایید.**

▣ اولاً ما یک کلاس «تهیه» داشتیم؛ قبل از کلاس اول ابتدایی؛ همین چیزی که امروز بهش «آمادگی» می‌گن و جالب اینه که معلمی داشتیم که خیلی آدم جالبی بود... اسمش چیزی بود تو مایهٔ «نیازمند»، «فرازمند». بیشتر احتمال می‌دم «فرازمند» بوده باشه. این آدم خیلی جالب و به نظرم هنرمندی بود. مثلاً گردو رو از طول نصف می‌کرد و توشو خالی می‌کرد مثل یک کاسه. بعد یک شمع روشن می‌کرد تو گردو و روی آب ول می‌کرد و مثل یک زورق می‌شد. تو شب خیلی دیدنی می‌شد. مثلاً هفت ـ هشت تا پوست گردو با شمع روشن که رو آب با باد تکان می‌خورند... خیلی منظرهٔ قشنگی بود.

این معلم ما یک شاگرد رو که می‌خواست تنبیه بکنه می‌گفت دستت رو نگه دار. ترکه دستش بود. اون بیچاره دستشو می‌آورد جلو و هی نگه می‌داشت. معلمه چوبو با خشم بلند می‌کرد که بزنه ولی از اون طرف ول می‌کرد. بعد به همون بچه می‌گفت برو اون ترکه رو بیار. ترکه رو که می‌آورد، معلم برای پاداش به این خدمتی که بچه کرده می‌گفت: مرسی برو بشین. به این بهانه نمی‌زد بچه‌هارو... یک سرودی به ما یاد داد که من هنوز یادمه.

□ *در اینجا پیرمرد می‌زند به آواز و سرود دورهٔ کودکی را می‌خواند:*

فیل گنده
پشهٔ ریز
آشتی می‌کنن فصل پاییز

▣ من چند سال پیش فهمیدم که این آهنگِ سرود کمونیستهای اولیهٔ ایران بود. معلم ما روی این آهنگ کلام گذاشته و به بچه‌ها یاد داده و لابد قصدش این بوده که این آهنگ بمونه دیگه و موفق هم شده و من حالا این آهنگ یادمه..

طبری هم از این سرودها خیلی بلد بود. یادمه یه عده جوونها طبری رو بردن یک جایی. طبری سرودهای قدیمی ایرانی ـ شعر و آهنگو خونده اونها ضبط کردن. اگه اینو پیدا بکنیم گنجینه‌ایه اصلاً؛ سرودهای صد سال پیش و سرودهای کمونیست‌ها رو و فلانو. طبری حافظهٔ عجیبی داشته؛ آهنگ و شعر هردو رو بلد بود.

○ **چه مدرسه‌هایی درس خوندید؟ تحصیلاتتون تا کجا بود؟**

▣ من تحصیل نکردم. همین‌طور زورکی تا دبیرستان رفتم، تا پنجم متوسطه، یعنی کلاس یازده و بعد ول کردم.

○ **بله...**

▣ ببینید کلاس دوازده دیپلم نهایی می‌گرفتن. یه دیپلم سال شیش ابتدایی بود، تصدیق می‌گرفتن. بعضی وقتها کلاس نهم رو که تموم می‌کردی یه گواهی بهت می‌دادن و خیلی‌ها بعد از نهم دیگه می‌رفتن کار می‌کردن، می‌گفتن فلانی نه کلاس سواد داره، بعد یک دیپلم کلاس یازده بود و دیپلم کامل هم مال کلاس دوازده بود.

من تا کلاس یازده رشت مدرسه می‌رفتم از کلاس یازده اومدم تهران، دو سال کلاس یازده موندم چون امتحان نمی‌دادم.

○ *عاطفه:* **استاد چرا ول کردید مدرسه‌رو؟**

▣ دوست نداشتم اون پرت و پلاها رو بخونم (خیلی حق به جانب) و خیلی از چیزهایی رو که معلم می‌گفت بلد بودم. مثلاً کلیله رو از معلم بیشتر بلد بودم.

○ **نفرمودید تو چه مدارسی درس خوندید؟**

▣ کلاس اول و دوم ابتدایی مدرسهٔ عنصری بودم. بعد رفتم به مدرسهٔ قاآنی که نزدیک

خونه‌مون بود و باهم رفتیم دیدیم. بعد برای کلاس هشت رفتم مدرسهٔ لقمان و بعد هم رفتم مدرسهٔ شاهپور برای سال چهارم و پنجم متوسطه و بعد اومدم به تهران و مدرسهٔ تمدن رفتم و رد شدم و تموم شد درس خوندنم.

○ **از خاطرات روزهای مدرسه بگید استاد؟**

▣ وای وای... آبروریزیه! من اصلاً درس نمی‌خوندم و سر به سر معلمها می‌ذاشتم. جز معلمهایی که ضعیف بودن و شاگردها سوارشون می‌شدن که از اون معلم حمایت می‌کردم. معلمهای عربی، نقاشی و خط آدمهای عاجز و بیچاره‌ای بودن که برای کسب روزی معلمی می‌کردن. بچه‌ها هم تا می‌فهمیدن که معلم یه کم ضعیفه سوار می‌شدن. اما اگه معلم یه کم سرکشی می‌کرد اُه روزگارشو سیاه می‌کردم.

اِ... گفتم معلم عربی... یه خاطرهٔ خیلی درخشان از یه معلم عربی‌مون دارم... یه معلم عربی داشتیم به اسم آقای تائب. خیلی هم آدم مذهبی بود. بچه‌ها همیشه این آدمو اذیت می‌کردن ولی من تو کلاس آقای تائب همیشه ساکت بودم و به او احترام می‌ذاشتم و حمایت می‌کردم ازش. این آقای تائب خیلی آدم متین و باشخصیت فهمیده‌ای بود... با اینکه مذهبی بود، مصدقی هم بود. من یادمه وقتی نفت ملی شد دیدم این آقای تائب داره تابلوهای BP (بریتیش پترولیوم) رو پایین می‌آره. هیچ فکر نمی‌کردم آدمی اونطور آروم چنین حرکت انقلابی‌ای بکنه. در وقتهای معینی آدما خودشونو بروز می‌دن.

○ **از خاطراتتون و مدرسه می‌گفتید...**

▣ من کلاس هشتم بودم... اولین ناکامی ادبی! معلم موضوع انشاء داد: جوانی. من یه شعر ساختم. یه رفیقم که از اول متوسطه باهم همکلاس بودیم به نام فرهنگ دیوسالار هم به تقلید من، یه شعر ساخت! او اصلاً شعر بلد نبود ولی ساخت: «شنیدم جوانی که او لوچ بود»... مسخرگی کرد. سر کلاس معلم اونو صدا کرد. گفت: آقا من شعر نوشتم. گفت بخون. خوند و همهٔ شاگردان زدند به خنده و کلاس شلوغ شد. معلم گفت: بشین! ده. بعد گفت: ابتهاج بیا. من رفتم و دیگه نگفتم شعر دارم. تا شروع کردم هنوز به نصفهٔ مصرع اول نرسیده، معلم گفت: بشین! دو!... آخر کلاس فرهنگ به من می‌گفت ببین، من ده گرفتم، تو دو گرفتی!.

○ **اهل انشاء نوشتن بودید؟**

▣ من تو عمرم فقط دو بار انشاء نوشتم، اون هم روی لج‌بازی! یه بار سؤال دادن که مال بهتره یا علم که من نوشتم سؤال احمقانه است؛ هیچ لزومی نداره که مال و علم روبه‌روی هم قرار بگیرن... می‌شه تصور کرد دنیایی رو که مال با علم نسبت مستقیم داشته باشه. یه بار هم یه انشاء بود راجع به خوشبختی. من نوشتم که جایی خوندم که در یه جایی از چین وقتی بچه به دنیا می‌آد گریه می‌کنن و وقتی کسی از دنیا می‌ره شادی می‌کنن اگه این حرف درست باشه باید گفت که اونا خوشبختی‌شون بیشتر از بدبختی‌شونه، چون دنیا پر از غم و درد و رنج و بدبختیه.

○ **می‌فرمودید استاد!**

▣ تو همین کلاس هشتم یا دوم متوسطه ما یه معلم تاریخ و جغرافیا داشتیم. روز اول اومد گفت: هیچ کس سر کلاس من نمی‌تونه تقلب بکنه و من هر تقلبی رو کشف می‌کنم و از این حرفها. همین حرف کافی بود که همهٔ اجزای منو علیه این حرف تحریک کنه. من یه دفترچهٔ شعر داشتم که همیشه تو جیبم بود. سر همهٔ کلاسها، چه جبر، هندسه، تاریخ، هر کلاسی، من دفترچه‌امو باز می‌کردم یا شعر می‌خوندم یا می‌نوشتم. همهٔ معلمها هم این دفترچه رو می‌شناختن. شب امتحان جغرافی شد. من هم رفتم لنگهٔ این دفترو خریدم و نشستم از روی کتاب جغرافی تو این دفتر تازه نوشتم به صورت شعر؛ یک سوم از کتاب جغرافی رو من تو اون دفتر وارد کردم و همین باعث شد که هرچی نوشتم یادم بمونه دیگه و رفتم سر کلاس. معلم سؤالها رو داد. من آرام نشستم و برای خودم فکر می‌کردم. بعد دفترچهٔ شعرمو با تظاهر درآوردم و بعد گذاشتم تو جیبم و اون یکی دفتر رو درآوردم... حالا مضحک هم هستم. به دفتر نگاه نمی‌کنم که مبادا تقلب کرده باشم. هی صدا دادم، هی ورق زدم. معلم چند بار اومد از کنارم رد شد نفهمید. دفترچه رو گذاشتم تو جیبم یک سؤال و نصفی رو از روی حافظه نوشتم. بعد گفتم این حرفها به من چه مربوطه، پا شدم ورقه رو دادم و رفتم تو اتاق دبیران. گفتم: آقای فلانی! یادتون هست اول سال، اومدید گفتید سر کلاس من نمی‌شه تقلب کرد؟ گفت: چی می‌خوای بگی؟ گفتم: این دفترچه رو نگاه کنید (با طعنه می‌گوید.) گفت می‌دونم این دفتر اشعار آقاست. (معلم هم «آقا»

را با لحن طعنه‌آمیزی می‌گوید.) گفتم: نه‌خیر نگاه کنید. شک کرد. گفتم: من از روی این می‌تونستم بنویسم ولی ننوشتم... گفت: برو خدا بهت عقل بده. از این کارها زیاد می‌کردم!

○ **ادامه بدید استاد! ثبت این فرمایشات اوجب واجباته!**

▣ گاهی وقتها تو ورقه امتحان نقاشی می‌کشیدم یا شعر می‌نوشتم... یه بار سر امتحان فیزیک، یک شعر نوشته بودم... تازه اصطلاحات فرهنگستان مثل چگالی و این حرفها اومده بود، گویا هنوز هم باشه. شعرو ساختم و تو ورقهٔ امتحان فیزیک برای معلم نوشتم. شعر این بود:

سخت در کشمکش افتاده‌ام و در رنجم
بیم آن است که درهم شکند آرنجم

من به‌جز عشق نیاموخته‌ام درس دگر
تو چه پرسی ز چگالی‌گر و گرماسنجم

من که دانم نتوانم کنم این مسئله حل
بدهم از چه به اندیشهٔ باطل رنجم

این شعر خیلی شهرت پیدا کرد و از مدرسه زد بیرون و یه مرتبه دیدم یه شهر این شعرو می‌خونن!

یا یه بار تو امتحان نهایی کلاس نهم آقای آذرنوش به عنوان ممتحن از ادارهٔ فرهنگ اومده بود... یکی یکی از کنار بچه‌ها رد می‌شد دید که من تو ورقه امتحان دارم نقاشی می‌کنم. اصلاً فکرش رو نمی‌کرد، وایستاد و گفت اگه شما ریاضیاتتون خوب نیست صنایع مستظرفه‌تون بد نیست. من هم با مسخرگی گفتم: بله!

○ **استاد! دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش... ادامه بدید لطفاً!**

▣ یه بار هم یه اتفاق جالب افتاد... پنجم متوسطه رو داشتیم امتحان می‌دادیم. محل امتحان تالار دارالفنون بود. از مدارس مختلف می‌اومدن اونجا و امتحان نهایی می‌دادن. معمولاً صبر می‌کردم دوستم ورقه‌شو بده تا باهم بریم بیرون. چون من که

درس نمی‌خوندم. اون روز حوصله‌ام سر رفت، گفتم می‌رم بیرون قدم می‌زنم تا دوستم بیاد. حالا پنج ـ شیش دقیقه از شروع امتحان گذشته تو این سالنی که هزار نفر نشسته بودن من پا شدم ورقه به دست... بی‌استثناء همهٔ سرها بلند شد و با یک حسرت و تحسینی نگام می‌کردن که این نابغه کیه که تو این سه چهار دقیقه به سؤالات جواب داده. من هم شاخ شمشاد رفتم ورقه رو دادم. تو راهروهای سالن دارالفنون بودم که دیدم اومدن دنبال من که آقا بیا آقا بیا. من رو برگردوندن به محل امتحان که امضا کن این ورقه سفیده. من گفتم آقا اگه تو ورقه یه چیزی نوشته باشه باید امضا کرد. گفت نه امضاء کن که فردا نگی ورقه‌مو عوض کردن. تمام اون شاگردها نفس راحتی کشیدن که نه‌خیر نابغه‌ای در کار نیست.

یه روزی هم امتحان فقه داشتیم. معلم یه پیرمردی بود که عینک سیاه می‌زد. رفتم امتحان بدم. هرچی سؤال می‌کرد می‌گفتم نمی‌دونم. گفت من نمی‌تونم به شما نمره بدم. پس برین یک سؤال رو حفظ بکنید بیاین من همون رو از شما بپرسم. خیلی آدم خوبی بود. من از کلاس اومدم بیرون و با آخرین شاگردها رفتم دوباره سر کلاس. گفت چی بپرسم از شما؟ گفتم: هرچی دلتون می‌خواد آقا. گفت: چیزی نگاه کردید؟ گفتم: **نه آقا، فرصت این کارها نیست که!!! چی رو نگاه بکنم؟** (به‌به! زبان ناطقه از وصف شوق ما لال است. بلندی این کلام لایدرک و لایوصف است.) یه سؤال کرد گفتم: نمی‌دونم. گفت من از ۲ بیشتر نمی‌تونم بهتون بدم. آرتوش رفیقم گفت: آقا این بهترین نمره‌ایه که تا حالا گرفته اگه بهش ۲ بدین عالیه... این هم درس خوندن ما!

درس این مدرسه از بهر ندانستن ماست
اینهمه درس بخوانیم و ندانیم که چه؟

جنگ جهانی دوم

□ *سایه یک دورهٔ فشرده از وقایع جنگ جهانی دوم را با احاطه و ریزبینی برایمان بازگفت. آقا و خانم ریاضی هم بودند. همه هاج و واج سایه را نگاه می‌کردیم. خانم ریاضی تعجبش را ابراز کرد. سایه حرفی زد که چشمان چهارتا شدهٔ ما هشت تا شد.*

▣ من زمان جنگ ـ فکر نمی‌کنم کسی این کارو کرده باشه ـ یه نقشهٔ بزرگ کشیده بودم، خودم اون نقشه رو کشیده بودم و انقدر هم نقشه کشیده بودم که دیگه حفظ بودم همه‌چی‌رو. نقشهٔ دنیا رو می‌کشیدم با همهٔ جزئیات. یه نقشهٔ بزرگ داشتم و به دیوار اتاقم زده بودم و هر روز خبرهای جنگ رو دنبال می‌کردم. مثلاً آلمانی‌ها فلانجا رو گرفتن. یه سنجاق می‌زدم به اینجا و یه کاموای سرخ هم از اون بالا مثلاً مرز فنلاند وصل بود. این‌طوری من هر روز وقایع جبههٔ جنگ رو داشتم. هی این سنجاق رو جلو و عقب می‌بردم.

○ **شما در جنگ طرفدار کی بودین؟**

▣ ببینید تو خونهٔ ما دایی من طرفدار آلمان بود، با تعصب دیوانه‌واری هم طرفدار آلمان بود. پدرم آدم ساکتی بود و معمولاً تو این ماجراها وارد نمی‌شد ولی گاهی زیر لب می‌گفت که این انگلیسی‌ها در نهایت پیروز می‌شن؛ درواقع او اعتقاد داشت که از پس انگلیس هیچ‌کس برنمی‌آد.

من، تحت تأثیر فضای خونواده و پدر، شاید اولین نفری باشم که شعارنویسی رو

دیوارو انجام دادم. ما یه حیاط بزرگ داشتیم با دیوارهای سیمانی، من رو دیوار می‌نوشتم: «پیروزی با متفقین است» (با لحن خام و معصومانه نوجوانی‌اش شعارش را می‌گوید). داییم می‌دید لجش می‌گرفت. نوکر رو صدا می‌کرد که بیاین این نوشته رو پاک کنین. خُب به من که چیزی نمی‌تونست بگه... یه مرتبه می‌دیدی ده نفر دارن دیوارها را می‌شورن. من هم لجوج!... تا یه جمله رو می‌شستن، همونجا می‌نوشتم. داییم از عصبانیت می‌لرزید ولی چیزی نمی‌تونست بگه (می‌خندد).

○ **با چی می‌نوشتین رو دیوار؟**

▣ با گچ. گاهی می‌نوشتم «مرگ بر نازی فاشیست»... طفلک داییم با اینکه فرنگی‌مآب بود اما نمی‌تونست رادیو بگیره. منو صدا می‌کرد: امیرموشک‌خان! امیرموشک‌خان! بیا برای من رادیو برلین رو بگیر.

○ **از کی خونه‌تون رادیو داشتین؟**

▣ در سال ۱۳۱۶، سه چهار سال قبل از تأسیس رادیو در ایران، پدرم یه رادیو سفارش داد از خارج براش آوردن؛ رادیو وستینگهاوس. آمریکایی بود؛ خیلی بزرگ و بلند و حجیم. (از اندازه‌هایی که سایه می‌دهد می‌توان برآورد کرد که بلندی رادیو ۷۰ سانت، عرض آن نیم متر و قطر آن ۴۰ سانت بوده؛ درواقع برای خودش یلی بوده)؛ این رادیو رو آوردن و یک کارتن بزرگ هم داشت. بعد زن گلچین گیلانی به من گفت که این دیگه ساعت و تلفن نیست که تو باهاش ور بری. این یه چیزی است که دیگه به روسی روش نوشته شده، (می‌خندد)... این حروف انگلیسی رو می‌گفت روسی! حالا به این نشون که من در کارتنو باز کردم و نگاه کردم و رادیو رو انگولک کردم... چندین روز این رادیو همین‌طور موند تا یک متخصص بیاد و راش بندازه... حالا متخصص کیه؟ یه ارمنی بود که مغازهٔ الکتریکی داشت؛ چون ارمنی بود و بهش می‌گفتن مسیو پس این حتماً متخصصه!

این بیچاره رو آوردن و رفت پشت بام آنتن درست کرد و اومد پایین و با احتیاط این پریزو زد به برق. ظاهراً اون دستکاریهایی که من کرده بودم، ولوم رادیو رو باز کرده بود و به محض اینکه زد به برق از رادیو چنان صدایی دراومد که دو متر پرید؛ هی با رادیو ور رفت و یه چیزهایی رو کشف کرد... با چه تشریفاتی واقعاً. همه

حیران نگاه می‌کردن، هنوز رادیو تهران نبود و ما ایستگاههای عربی و ترکی رو می‌گرفتیم... جلوی خونهٔ ما یه زمین بایر وسیعی بود که ظاهراً مال خونوادهٔ مادری من بود... مردم پشت به پشت هم وامی‌ستادن و صدای رادیو رو گوش می‌کردن... بعضی‌ها می‌رفتن پشت رادیو رو نگاه می‌کردن تا اون آقا یا خانمی که داشت حرف می‌زد رو پیدا کنن!

○ **از برنامه‌های رادیویی اون موقع چیزی یادتون هست؟**

▣ یادمه یه عبدالصمد آزاد بود، در دهلی که برنامه به زبان فارسی داشت. من یه شعر از اون زمان یادمه، نمی‌دونم مال کیه. عبدالصمد آزاد به لهجهٔ هندی فارسی حرف می‌زد و خبر می‌خوند و برنامه داشت. این بیتو از همون موقع یادمه:

دست طلب به دامن آن خوش‌کمر زدم
دیدم که پُرتهی است کشیدم به سر زدم

این شعرو از ده ـ یازده سالگی یادمه.

بعد رادیو برلین بود که اون شاهرخ ارباب کیخسرو گوینده‌اش بود که خیلی خشک و چکشی حرف می‌زد. بعد هم رادیو بی‌بی‌سی راه افتاد. بعد رادیو آنکارا راه افتاد.

○ **از ابتدای کار بی‌بی‌سی چیزی یادتون هست؟ دورهٔ مینوی و فرزاد؟**

▣ بله... مینوی شعر سعدی رو می‌خوند من حظّ می‌کردم، خیلی قشنگ می‌خوند.

برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه در طبق نه
منقل بگذار در شبستان

اگه اشتباه نکنم اون ترجمه to be or not to be رو یه بار تو رادیو خوند:

ببودن یا نبودن بحث در این است

تو بی‌بی‌سی مینوی صحبت می‌کرد، فرزاد بود، گلچین گیلانی صحبت می‌کرد: «گلچین از لندن گزارش می‌دهد» (صدای گلچین را تقلید می‌کند). اخبار فیلمها و سینمای زمان جنگ با صدای گلچین بود... با موج کوتاه این رادیوها رو می‌گرفتیم.

□ *در میان اوراق سایه، برگه‌ای یافتم که در آن ساعات برنامه‌های «رادیوهای بیگانه» و موج برنامه‌های آنها، در جدولی دقیق درج شده بود. این جدول را باید جایی چاپ کنم. سایه می‌گفت بخشهای مختلف خبری یک رادیو را می‌شنید و با این کار فریاد اعتراض به‌آذین را بلند می‌کرد که «آقا! چند بار یه خبرو می‌شنوی؟» الآن هم در پیرانه‌سر و بی‌حوصلگی خبرها را دنبال می‌کند.*

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر اوست!

شهریور ۱۳۲۰

- **استاد! آشنایان شما، خانوادهٔ شما، رضاشاه رو دوست داشتن؟**

▣ نه، خوب نبودن باهاش. می‌ترسیدن ازش. اگه می‌خواستن حرفی بزنن پچ‌پچ می‌کردن. با اینکه اون زمان میکروفون نبود اما باز این‌قدر ازش می‌ترسیدن. رضاشاه هم، یک خصومت عجیبی با گیلانی‌ها داشت.

- **قضایای کشف حجاب یادتونه؟**

▣ نه، خیلی بچه بودم.

- **خانوادهٔ شما حجاب داشتند؟**

▣ بله، مادرم چادرنماز، نه چادر سیاه، سرش بود.

- **دورهٔ رضاشاه وضع زندگی مردم چطور بود؟ فقیر بودند مردم؟**

▣ نه در گیلان فقر به اون صورت نبود، هنوز هم همین‌طوره، گیلان حتی با مازندران هم فرق داشت. در گیلان همیشه امکانات مادی فراوون بود؛ هرکی تو خونه مرغی داشت، گوسفندی داشت، شیر و ماستی داشت، برنجو آرد می‌کرد و نون درست می‌کرد.

- **وضع امنیت چطور بود؟**

▣ یه امنیت نسبی بود ولی یادمه اراذل و اوباش بودن.

- **فضای شهر مذهبی بود؟**

▣ هیچ، می‌گفتن رشتی‌ها همه تخم بلشویک هستند. برای همین گیلان مغضوبِ رضاشاه

بود. دانشگاه گیلان تقریباً از همه‌جا دیرتر باز شد. شاید بعضی از شهرهای درجه سوم دیرتر از گیلان صاحب دانشگاه شده باشن. کارخانه‌ای، صنعتی، دانشگاهی نمی‌گذاشتن توی گیلان باز بشه. در انزلی کسی نمی‌تونست در قهوه‌خانه‌ها با لیوان چای بخوره. می‌گفتند این چایی روسهاست.

○ **رضاشاه به گیلان سفر کرد، درسته؟**

▣ بله، خود من هم رضاشاه رو دیدم. اومده بود رشت. ما پیشاهنگ بودیم. مارو به صف کردن و یک آدم دراز گردن‌کلفتی اومد، با شنل، از جلوی ما با یه ماشین روباز رد شد و ما هم با سه انگشت بهش سلام پیشاهنگی دادیم. خوب یادمه.

○ **در رشت هم عزاداری محرم ممنوع شده بود؟**

▣ بله، دسته‌های سینه و زنجیرزنی ممنوع بود. بعد از شهریور ۲۰ هیئت‌ها آزاد شدن. مردم هم خیلی ناراحت بودن از ممنوعیت عزاداری‌ها.

○ **خانوادهٔ شما چی؟**

▣ مادرم خیلی ناراحت بود. چون خیلی مذهبی بود.

○ **روز رفتن رضاشاه یادتونه؟**

▣ بله... چقدر مردم خوشحال بودن... آقای عظیمی! من از ۱۲ ـ ۱۳ سالگی آرزوی بهبود اوضاع کشورمو داشتم، حالا با تصورات و زبان زمان خودش؛ مثلاً وقتی می‌گفتم «استقلال» نمی‌دونستم معنی‌اش چیه؟ امّا با اجنبی مخالف بودم... من هرگز یادم نمی‌ره، سوم شهریور ۲۰ شد، خونوادهٔ ما شهر رو گذاشتیم رفتیم به یک ده اسمش «سالک سار» بود. هر روز هم از شهر خبر می‌آوردن. پدرم سرپرستی این قافله رو انجام می‌داد. زنهای چاق فامیل، مادرم چاق بود، خاله‌ام چاق بود؛ با چه مصیبتی سوار اسب شدن، با بدبختی رفتیم ده. پدرم مسؤول کل خانواده بود؛ داییم، خاله‌ام و همهٔ فامیل دیگه، آذوقهٔ همه رو فراهم می‌کرد.

هر روز خبر می‌رسید که شهر امن و امانه. این یک واقعیته، خوشبختانه یا متأسفانه؛ یعنی شهری که همیشه پر از گردن‌کلفتی و اوباش‌گری بود، امن و امان شده بود. هر جای شهر پر از زنجیر به دستها و چاقوکش‌ها و اراذل و اوباش بود ولی دوره‌ای که شوروی‌ها اومده بودن، اونجا شایعه کردن که یک سرباز روسی رفته بازار

از یک ساعت فروشی، ساعتی برداشته و پول نداده. شایعه کردن که سربازو تو سربازخونه تیرباران کردن که احتمال داره درست نباشه این حرف، درنتیجه همه ماستها رو کیسه کردن. دکان‌دار دیگه شب در دکان خودشو نمی‌بست، اصلاً یک چیز افسانه‌ای؛ شهر امن و امان و اصلاً کسی جرأت نمی‌کرد خطا بکنه. می‌گفتن: روسها شوخی ندارن، دزدی بکنی تیرباران می‌کنن.

یک افسری بود به نام سرگرد [...]، که برادرش قاضی‌عسکر بود؛ مال نظامی‌ها. این آدمِ خیلی ظالمی بود، همیشه یک تعلیمی به دست می‌گرفت و تو خیابون راه می‌رفت. خودشو مالک شهر می‌دونست. بی‌بهانه مردمو می‌زد که تو چرا اینجا وایستادی، بی خودی می‌زد... دورهٔ رضاشاه برافتاده بود، اما روحیه‌ها هنوز باقی مونده بود.

یک زن مسنی با چادرنماز سفید داشت از خیابون رد می‌شد، سرگرد رفت و این تعلیمیش رو گذاشت زیر چانهٔ این پیرزن و چادر زنو از سرش برداشت؛ کشف حجاب کرد. زن زیر چادر یک پیرهن خواب رکابی پوشیده بود. زنه نشست رو زمین و خودش رو جمع کرد. از بخت بد این سرگرد، در جایی این اتفاق افتاد که نزدیک مرکز فرماندهی روسها بود. یه افسر قد بلند بود که می‌اومد بیلیارد بازی می‌کرد و خیلی عالی بیلیارد بازی می‌کرد انگار که قهرمان جهان باشه. این افسر اومد پایین و خوابوند تو گوش سرگرد. سرگرد تو خیابون پخش شد و کلاش افتاد اون‌ور پیاده‌رو؛ مردم جمع شدن و دست زدند برای افسر روس. خُب دل خونی از سرگرد داشتن؛ هم تو زمان رضاشاه و هم بعدش. اون افسر روس دیگه محبوبِ مردم شده بود، هرجا می‌رفت مردم از دکاندار، بقال و فلان بهش احترام می‌ذاشتن. این مسئله مصادف شده بود با خبرهایی که از تهران می‌اومد که سربازهای آمریکایی چه کار دارن می‌کنن. حتی این شایعه رو درست کرده بودن که شب عاشورا یک سرباز آمریکایی با یک زن ایرانی رفته بود و بعد مثل سگ به‌هم جفت شده بودن و ازهم جدا نمی‌شدن و از این پرت و پلاها و... تا قضایای آذربایجان روسها تو رشت خیلی محبوب شده بودن؛ شهر امن و امان شده بود. ولی سر وقایع آذربایجان قضایا برعکس شد.

من خوب یادمه که وقتی از ده برگشتیم، تو محلهٔ ما یک قسمتی بود مثل بولوار که ۲۰ ـ ۳۰ تا درخت بود که پای این درختها واکسی‌ها می‌نشستن. من یادمه که

سربازهای زن و مرد روس، تفنگ به دست از خیابان می‌گذشتن و من با چه نفرتی به اینها نگاه می‌کردم که اینها اومدن کشور منو اشغال کردن. سال ۲۰ که من سیزده سالم بود.

- **از رفتار سربازهای آمریکایی هم خاطره‌ای دارید؟**

▣ بله، به چشم دیدم. تو میدان فردوسی، اینجا که دواخانه رامین هست، اینجا یک کافه‌ای بود به اسم پرندهٔ آبی. شاید این اسم رو از اسم کتاب مترلینگ گرفته بودن چون همون موقع کتاب مترلینگ ترجمه شده بود. یک شب من با پسر خاله‌ام ـ برادر گلچین گیلانی ـ به اونجا رفتم. نمی‌دونم چرا منو برده بود با خودش. فکر کنم شب جشن ژانویه بود، سال ۱۳۲۴. من اونجا دیدم که سربازهای آمریکایی با زنان و دختران ایرانی چه کار می‌کنن؟ این سرباز آمریکایی فکر نمی‌کرد این زنی که اینجا اومده زن این آقاست، دستشو می‌انداخت دور کمر این زن، می‌کشید می‌برد که باهاش برقصه. بعد وسط رقص بوسیدن و ملامسه. اصلاً بی پروا.

- **اعتراضی نمی‌کردن مردم؟**

▣ معمولاً نه، ولی گاهی تو پایین شهر اعتراض می‌کردن.

رشت

- **استاد! یه برآورد اجمالی از وضعیت فرهنگی و اجتماعی رشت تو دورهٔ نوجوونی و جوونی‌تون بدید.**

▣ رشت شهر روشن ـ نه روشنفکری ـ بود. روشنفکری هم بود. مردم شهر خوش‌گذران بودن. یه نگاه فلسفی به زندگی داشتن. به چشم دیدم که کارگر کفاش وقتی کارش تموم می‌شد شب می‌رفت و کباب خوتکا سفارش می‌داد و تمام درآمد روزشو خرج می‌کرد. یا سرانهٔ کتاب و روزنامهٔ اونجا از همه‌جا بالاتر بود. بخصوص شبهای رمضان افطار که می‌شد شهر خالی می‌شد و پرنده پر نمی‌زد. یک ساعت بعد از افطار خیابون پر می‌شد از زن و مردی که می‌اومدن قدم بزنن. مثلاً چهار تا زن می‌اومدن قدم می‌زدن. اون موقع در همهٔ ایران چنین اتفاقی نمی‌افتاد. زنها از خونه بیرون نمی‌اومدن، ولی تو رشت زنها می‌رفتن تو کافه و چای و بستنی و شیرکاکائو می‌خوردن و اونهایی که از بیرون می‌اومدن به رشت، می‌گفتن این زنها خرابند! مردم گروه گروه دو ساعت ـ سه ساعت قدم می‌زدن تا نصف شب. از نصف شب تا سحر یه عده شروع می‌کردن به قدم زدن و آواز خوندن و تصنیف خوندن، موقع سحر شهر خالی می‌شد و می‌رفتن می‌خوابیدن.

من یه نامه‌ای نوشتم به مرتضی کیوان و یه بخشی از نامه منو مرتضی کیوان تو مجلهٔ کبوتر صلح نقل کرد. تو اون نامه فضای شهرو بعد از افطار تا سحر توضیح داده بودم...

به هرحال رشت یه شهر زنده، روشن، فرهنگی، سیاسی و شاد بود.

○ **از موسیقی شروع کنیم. در دورهٔ نوجوانی شما کنسرت هم در رشت برگزار می‌شد؟**

▣ گاهی بله، کنسرت هم بود، ولی هر شب جمعه تو میدان شهر یک ارکستر شهر می‌اومد و برنامه اجرا می‌کرد.

○ **شما می‌رفتید؟**

▣ بله، همه‌شو می‌رفتم.

○ **استاد! رشت کافه هم داشت؟ کافه به معنای کافه‌های تهران و بحثهای روشنفکری و ازاین حرفها؟**

▣ بله... کافه‌ها که بود مثل کافه نوشین، کافه شمشاد، کافه گلستان؛ ولی ما اون موقع بحثهای روشنفکری و ادبی و فلان نداشتیم. ما می‌رفتیم کافه گلستان و بستنی و چایی می‌خوردیم و منتظر می‌موندیم تا ساعت هشت و نیم بشه و رادیو موسیقی ایرانی پخش کنه و ادیب بخونه و قمر بخونه. ولی دیگران بودند که تو کافه‌ها بحثهای روشنفکری و ادبی می‌کردن. مثلاً یادمه که یه عده بودن که لیسانس ادبیات گرفته بودن و معلم ادبیات هم شده بودن، یکی از اونها برادر همین طاعتی کتابفروش بود که معلم ادبیات ما هم بود. اینا با ملک‌الشعرای بهار مکاتبه می‌کردن و ازش سؤال می‌کردن. من خوب یادمه که از ملک سؤال کرده بودن که این آوردن و بردن، هردو یک کلمه هست، آیا آوردن، همون اَبُردَن می‌تونه باشه؟ این سؤال رو از ملک پرسیده بودن. در اون زمان من غزل می‌گفتم. بعد اینهایی که اهل ادبیات بودن با حیرت منو نگاه می‌کردن و می‌گفتن تو چطوری این شعرها رو می‌گی!

○ **چطوری این حلقه‌های ادبی از شعرهای شما مطلع می‌شدن؟ تو روزنامه چاپ می‌کردین، خودتون براشون می‌خوندین؟ ارتباطات ادبی و فرهنگی چطوری برقرار می‌شد؟**

▣ نمی‌دونم... یادمه یک دکتر ارسطو بود در انزلی. این آدم غیر از طبابت، با ادبا هم معاشرت داشت و عده‌ای از این ادبا تو خونه‌اش جمع می‌شدن، بعد اونا خبر شده بودن که من شعر می‌گم و به من می‌گفتن شما شعرتون رو بخونین، من هم می‌خوندم، بعد می‌گفتن تو چطور این غزل رو ساختی! بچه بودم دیگه. این زبان ساده و درست

تأثیرشو روی اونا گذاشته بود. مثلاً یه غزل ساختم که توی سیاه‌مشق اول چاپ کردم، این غزل خیلی براشون عجیب بود.

دل چون توان بریدن از او مشکل است این
آهن که نیست جان من آخر دل است این

گفتم طبیب این دل بیمار آمده‌ست
ای وای بر من و دل من، قاتل است این

تئاتر در رشت

- **تئاتر و نمایش هم در رشت بود؟**

▣ بله... اصلاً رشت تئاتر دائمی داشت یعنی هر شب تئاتر بود و ما هم هر شب به تئاتر می‌رفتیم. حتی وقتی می‌اومدم تهران، سال ۲۵، اون بچه‌ها به من می‌گفتن که کجا می‌ری؟ تو مشتری ثابت ما هستی. من می‌گفتم هر پونزده روز می‌آم رشت و تئاتر شما رو می‌بینم و این کار رو هم می‌کردم و هر پونزده روز پا می‌شدم می‌رفتم رشت و تئاتر تماشا می‌کردم. تئاترهای خوبی هم بود.

- *عاطفه:* **چرا هر پونزده روز؟ چرا هر ماه یا هر هفته نمی‌رفتید؟**

▣ برای اینکه هر پونزده روز برنامهٔ تئاتر عوض می‌شد. دو تا گروه بودن؛ یه گروه تمرین می‌کرد و یه گروه هم نمایش می‌داد.

- **بیشتر بگید استاد! چه جور تئاترهایی رو صحنه می‌رفت؟**

▣ تئاترهای مدرن، با دکور و گریم و نمایشنامه‌های فرنگی؛ کارهای گوگول، چخوف، شکسپیر. تئاترهای حسابی رو صحنه می‌رفت.

- **این‌طور بود که مثلاً از تهران هم گروههای تئاتر به رشت بیان؟**

▣ بله... یه بار نوشین و گروهش اومدن به رشت و برنامه اجرا کردن. خیلی هم تئاتر جالبی بود؛ نمایش پشت صحنهٔ تئاتر بود؛ یعنی حوادثی رو که پیش از شروع تئاتر تو پشت صحنه اتفاق می‌افتاد بازی می‌کردن. یادم نیست نمایشنامه از کی بود.

- **یادتون می‌آد بازیگرهای تئاتر رشت کی‌ها بودن؟**

▣ بله... یه بازیگر بود به اسم شاپور رخشانی؛ هنرپیشهٔ فوق‌العاده‌ای بود که بعد معتاد

شد! خیلی عالی بود. شما فنی‌زاده رو به نظر بیارین... فنی‌زاده وقتی بازی می‌کرد، شما نمی‌تونستین تصور کنین که این آدم داره بازی می‌کنه و خیال می‌کردین که این وقایع همین الآن داره اتفاق می‌افته؛ رخشانی مثل فنی‌زاده طبیعی بازی می‌کرد... حیف! حیف! چه استعدادی بود... رخشانی اومد تهران و به‌شدت معتاد شد. یه روز، سالهای ۳۰ بود، منو تو خیابون دید و صدام کرد: ابتهاج جان! ابتهاج جان! رفتم پیشش و گفت: صد تومن داری به من بدی... من خیلی خجالت کشیدم... گفتم: مقدورم نیست. خُب من اون موقع صد تومن در ماه از پدرم می‌گرفتم که شصت تومنشو اجارهٔ خونه می‌دادم. گفت: پنجاه تومن. گفتم مقدورم نیست... گفت بیست تومن. گفتم مقدورم نیست. درحالی که می‌تونستم بیست تومن بهش بدم... خیلی رقت‌انگیز و ناراحت‌کننده بود.

یکی هم آقای میلانی بود که بعد اومد تهران چند تا فیلم بازی کرد. مادر خانوم سوسن تسلیمی... اِ... اسمش یادم رفت.

○ *عاطفه:* **خانم منیره آخوندنیا.**

▣ اِ... دختر! تو این اسمها رو از کجا می‌دونی؟!

○ *عاطفه:* **من عاشق سوسن تسلیمی هستم. هنرپیشهٔ بزرگیه...**

▣ بله... خیلی خوبه... این فیلم باشو رو دیدین... اصلاً شاهکار کرده...

○ **استاد! از مادر خانوم تسلیمی می‌گفتید.**

▣ خیلی هنرپیشهٔ خوبی بود. یعنی عالی بود.

□ *با شیطنت می‌پرسم:*

○ **استاد! مادر خانوم تسلیمی هنرپیشهٔ بهتری بودن یا خود سوسن تسلیمی؟**

▣ به نظرم مادره بهتر بود. خیلی هنرپیشهٔ بزرگی بود. یعنی اگه از دخترش سر نبود؛ کمتر هم نبود. درضمن امکانات اون زمان رو هم درنظر بیارین.

○ **استقبال مردم از تئاتر چطور بود؟**

▣ خیلی خوب بود. هر شب پر می‌شد.

○ **چه قشری از مردم می‌رفتن به تئاتر؟**

▣ بیشتر قشر روشنفکر ولی بازاری‌ها و دیگران هم می‌اومدن. برای مردم کشش داشت.

○ **تعزیه هم برگزار می‌شد؟**

▣ قدیمها که بچه بودم بله ولی بعداً دیگه ندیدم.

○ *عاطفه:* **استاد! شما هیچ وقت تئاتر بازی نکردید؟**

▣ چرا... بازی کردم.

○ **به‌به! توضیح بدید لطفاً.**

▣ دوازده سیزده سالم بود، ۱۹-۱۳۱۸، چند نفر بودیم. لباس درست کردیم، وسایل گریم و ریش و فلان. زیاد هم بازی کردیم... یه تئاتر بازی کردیم به اسم «سه یار دبستانی» دربارهٔ خیام و حسن صباح و خواجه نظام‌الملک. من رُل خیام رو بازی کردم. تو خونه سالن درست کردیم و پرده درست کردیم و پرده می‌رفت کنار... خیلی جالب بود. دختر گلچین گیلانی تعریف می‌کرد که اونارو مجبور می‌کردم که از ما بلیط بخرن یا کاسهٔ ماست رو به عنوان بستنی، کاسه‌ای ده شاهی به اونا می‌فروختم.

○ **اون موقع خیام رو می‌شناختید؟**

▣ نه به اون صورت ولی یه کتابهایی بود که توش هزار تا رباعی بود و می‌گفتن همه از خیامه. اون کتابها رو خونده بودم!

سینما در رشت

- **از سینماهای رشت بگید؟**

▣ من از نوجوانی، شاید از پیش از نوجوانی سینما می‌رفتم. تو شهر ما سه تا سینما بود: سینما ایران که در ضلع غربی سبزه‌میدان بود؛ سینما مایاک که نزدیک میدان شهرداری بود و سینما سیروس که طرف مقابل سینما مایاک، نزدیک میدان شهرداری بود... یادم می‌آد که یه سینمایی هم در زمان جنگ [جهانی دوم] بود به اسم شرق که فیلمهای شوروی‌ها رو نمایش می‌داده. من برنامه‌ام این بود که هر شب می‌رفتم سینما. بنابراین هر فیلمو دو بار سه بار می‌دیدیم؛ یعنی امشب می‌رفتیم این سینما، فردا اون و پس فردا اون سینما و هی تکرار می‌شد این کار. یک هفته ده روز و گاهی یکی دو ماه معمولاً یه فیلمو نشون می‌دادن... راه هم پیدا کرده بودیم واسه خودمون. اون موقع فیلمو در شیش پرده نمایش می‌دادن؛ یعنی یک حلقه رو نمایش می‌دادن وقتی تموم می‌شد، چراغها روشن می‌شد. گاهی هم طول می‌کشید تا حلقه‌ها رو از جای دیگه بیارن بدن به آپاراتچی. گاهی تا ۲۰ دقیقه طول می‌کشید. در این فاصله کار ما این شده بود که تا چراغ روشن می‌شد ما مردمو تماشا می‌کردیم. اگه فیلم خنده‌دار بود، خنده تو صورت آدمها مونده بود، اگه گریه‌دار بود، تأثر و اگه ترسناک بود، وحشت تو صورت مردم بود. این شده بود تفریح ما که ادامهٔ خنده و گریهٔ مردم رو تو صورتشون تماشا کنیم. بعد این کارو به جاهای دیگه هم تسرّی دادیم!

واقعیت اینه که اصلاً معتاد سینما رفتن شده بودم. دیگه تمام هنرپیشه‌ها رو

می‌شناختم. (مفصل اسم فیلمها و هنرپیشه‌ها را می‌گوید). در آن روزگار اطلاعات عمومی من در هر رشته‌ای باورکردنی نبود. از همه چیز می‌خواستم سر دربیارم. بعد متأسفانه در سینما رفتن من یه وقفه‌ای افتاد چون من دچار یه‌جور ضعف اعصاب، یه بیماری شدم؛ من متوجه شدم که واقعاً بی‌اونکه هیچ به تراژدی فیلم ربط داشته باشه، تا می‌دیدم که یکی داره به یکی مهربانی می‌کنه، زار زار به گریه می‌افتادم. به همین خاطر برای پنج ـ شش سال سینما رفتن و حتی رمان خوندنو گذاشتم کنار؛ خیلی اذیت می‌کرد منو، طاقت تحمّلشو نداشتم؛ این رابطه‌های انسانی که تو فیلمها شکل می‌گرفت منو شدیداً متأثر می‌کرد. همین باعث شد که اعتیاد به سینمای من متعادل‌تر شد.

- **استاد! سینماهای رشت فیلمهای ایرانی هم نشون می‌دادن؟**

▣ خیلی کم، بیشتر فیلمها خارجی بود اون موقع... یادمه فیلم «دختر لر» و «شیرین و فرهاد» رو آورده بودن که صد بار دیدم.

- **استقبال مردم از سینما چطور بود؟**

▣ فوق‌العاده... اصلاً عجیب بود. هیچ وقت تو سینما جای خالی نبود.

- *عاطفه:* **پیش اومد با پدر و مادرتون به سینما برین؟**

▣ مادرم که به سینما نمی‌رفت، هیچ وقت. با پدرم هم نرفتم.

- **خونواده با سینمارفتن‌های همه‌روزه‌تون مخالفتی نداشتن؟**

▣ نه... فضای خونوادهٔ ما بسته نبود اصلاً.

تظاهرات در رشت

- **در رشت هم تظاهرات برگزار می‌شد؟**

▣ بله... بله. یادمه سال ۱۳۳۰ دانش‌آموزان رشت گفتند می‌خوایم تظاهرات کنیم. حکومت هم اعلام کردن که ممنوعه. دانش‌آموزان گفتند: نه‌خیر ما تظاهراتمون رو انجام می‌دیم. محل تظاهرات هم همیشه در میدان شهرداری بود. میدان شهرداری درحقیقت مرکز ادارات دولتی بود... دانش‌آموزان جمع شدن در مدرسهٔ پسرانهٔ شاهپور که من هم یه مدت اونجا درس خوندم. مدرسهٔ شاهپور تو یه خیابون درازی بود که تقریباً از مرکز شهر دور بود. ارتشی‌ها هم مدرسه رو محاصره کرده بودن که دانش‌آموزها از مدرسه بیرون نیان. تمام راهها رو هم به سمت میدان شهر بستن و اصلاً رفت و اومد رو قطع کرده بودن. سر هر گذرگاهی شهربانی و ارتش ایستاده بودن. من هم قدم‌زنان رفتم سمت مدرسه.

از توی مدرسه بچه‌ها با بلندگو اعلام کردن که سر ساعت ده ما از مدرسه می‌آیم بیرون. حالا دخترهای دانش‌آموز هم رفته بودن تو همین مدرسه شاپور جمع شده بودن. ارتشی‌ها در مدرسه رو هم بسته بودن و نمی‌شد از اونجا اومد بیرون. بچه‌ها سر ساعت ده، دیوار آجری مدرسه رو شکافتند و ریختند بیرون و جلوی این جمعیت رو هم نمی‌شد گرفت. بچه‌ها پراکنده شدن و هرکدوم از یه گذرگاهی خواستند خودشون رو به میدان شهرداری برسونن.

من و یه دوستم، قدم‌زنان رفتیم به سمت میدان شهرداری. سر یکی از گذرگاهها

ارتش ایستاده بود و نمی‌ذاشت رد بشیم. یه افسری که برادر این دوست من بود، چشمش افتاد به من. روش نمی‌شد به من بگه که نمی‌تونی رد شی. این دوستم به برادرش گفت: جناب سروان می‌تونیم بریم؟ من قیافهٔ مستأصل اون افسر و نگاهش یادم نمی‌ره، بعد با نگرانی و صدایی مثل زمزمه گفت: بُشو، بُشو، یعنی برو.

خلاصه ما خودمونو رسوندیم به میدان شهرداری و دیدیم بله نطق و خطابه است. یه دختر پرشرّ و شوری به اسم منیر که بعداً هم پرت و پلا از آب دراومد، داشت نطق می‌کرد. دختر شلوغ‌کار انقلابی بود، از اون تبهای تندی که زود عرق می‌کنه. حالا کار نداریم. دیدم خیلی طولانی داره صحبت می‌کنه. متوجه شدم سربازهای شهربانی و ارتش دارن جمع می‌شن و می‌خوان حمله کنن. به یکی گفتم برین به این بچه‌ها بگین که مختصر کنن. اون دختر هم گوش نکرد و سخنرانی طولانی کرد و حمله کردن.

من همون موقع دیدم که خواهرم منصوره هم داخل جمعیته. وقتی حمله کردن ما دویدیم به طرف شمال و ساختمان استانداری و رفتیم تو یه مغازهٔ نفت فروشی. صاحب مغازه کرکره‌شو پایین کشید. معلوم شد دختر نفت‌فروش هم بین ما بوده. هرچی ارتشی‌ها به در کوبیدن، نفت‌فروشه در رو باز نکرد. خیلی‌ها این روحیه رو داشتن واقعاً. ما مثلاً از ساعت ۱۲ تا ۲ بعد از ظهر تو نفت‌فروشی موندیم. بعد که خلوت شد یکی یکی بیرون اومدیم و رفتیم.

شب تو شهر شایع شد که یک کشته داده این تظاهرات. کی؟ پسر یه آقایی به اسم «انکشافی» که دکان موسیقی فروشی داشت. خُب شهر به هیجان اومد و آشوب شد. بازاری‌ها ناراحت بودن گفتند فردا تشییع جنازهٔ این «شهیده». سربازها هم جرأت نکردن جلوی تشییع جنازه رو بگیرن. خلاصه جنازه رو برداشتن و راه افتادن تو خیابونها و ارتش تحمل نکرد و حمله کرد... یه دفعه دیدیم «شهید» از روی تابوت پرید پایین و دررفت (غش‌غش می‌خندد)... خیلی آبروریزی شد... این‌قدر اثر بد کرد تو مردم که حد نداشت.

- **شعار این تظاهرات چی بود؟**

▣ مرگ بر آمریکا، مرگ بر انگلیس، زنده‌باد آزادی، زنده‌باد عدالت، نان، مسکن، فرهنگ،... از این شعارها بود.

در اقلیم کتاب

- **کتابهاتونو از کجا تهیه می‌کردید؟ از جایی امانت می‌گرفتید یا می‌خریدید؟**
- می‌خریدم. یک کتابفروشی بود تو رشت به اسم کتابفروشی طاعتی. کتابفروشی خیلی خوبی بود. از بچگی از اونها کتاب می‌خریدم. هنوز هم این کتابفروشی هست. بعداً با اونها دوست شدم.
- **یادتون هست این کتابفروشی کجا بود؟**
- از میدان شهرداری رشت به طرف سبزه میدان می‌رفتی ـ اسم خیابونهای رشت رو بلد نیستم... هیچ وقت یاد نگرفتم که اسم این خیابونی که هر روز می‌رم و می‌آم چیه! ـ بلافاصله نبش ساختمان شهرداری، ضلع شمال غربی میدان، یک داروخانه بود به اسم داروخانهٔ خورشید، وقتی از کتابخونه رد می‌شدی کتابفروشی طاعتی بود. (سایه طوری توضیح می‌دهد که انگار فضای میدان را می‌بیند.)
- **کتابفروشی بزرگی بود؟**
- بله، بزرگ بود... حالا اندازه‌های بچه گانه یادمه ولی... فکر کنم دهنهٔ مغازه سه چهار متر بود اما عمقش بیشتر.
- **ویترین داشت؟**
- بله، اون موقع هر کتابی که منتشر می‌شد، فوراً می‌اومد به رشت. مثلاً یادمه که این کتاب آذر ماه آخر پائیز [ابراهیم گلستان] تا منتشر شد، من تو رشت همون زمان خوندمش. یادتون هست کی منتشر شد این کتاب؟
- **فکر کنم ۱۳۲۷. شما از چه سالی کتاب خریدن رو شروع کردید؟**
- ۱۳۱۹ یا ۱۳۲۰. سیزده ـ چهارده سالم بود.

○ *عاطفه:* **برای کتابفروشی‌ها جالب نبود که یک بچه سیزده ـ چهارده ساله کتاب می‌خره؟**

▣ چرا... خیلی... من هرچی رمان بود، خونده بودم. از آرسن لوپن و جینگوز رجایی که یک داستان پلیسی ترکی بود و شرلوک هلمز، پاردایانها و چی و چی تا بعداً رمانهای مهمتر و اساسی‌تر که یکی دو سال بعد مثلاً رسیدم به جنگ و صلح. اصلاً هر کتابی که می‌آوردن، می‌خریدم و می‌خوندم. یادمه یک کتاب تعمیر رادیو خریده بودم و خونده بودم و خیلی جاهاش رو هم نفهمیده بودم.

یادش به خیر آقای عظیمی! حیف که الآن خیلی چیزهایی که خوندم از یادم رفته و فقط یه سایه‌ای تو ذهنم مونده... می‌ترسم این سعدی و حافظ هم از یادم به کلی پاک بشه... چه روزهایی بود! واقعاً همه‌چی می‌خوندم؛ جن‌گیری می‌خوندم، کیمیاگری می‌خوندم، همهٔ کتابهای مترلینگ رو خونده بودم. هم حافظهٔ خوب داشتم و هم ذهن ارتباط دهنده. ازطرف دیگه من یک نوع جستجو می‌خواستم بکنم. من هیچ وقت ستایشگر بی‌چون و چرای هیچ‌کس ـ حتی حافظ ـ نبودم و هنوز هم نیستم. گاهی این حرف برای خودم حالت کفر گفتن داره ولی می‌گم که این چیه که حافظ گفته. روحیهٔ من این‌طوریه، از نوجوانی، که نه مجذوب و نه مرعوب کسی بودم. نمی‌گم اونچه من دریافتم یا فکر می‌کنم و به عقلم می‌رسه حتماً درسته ولی هیچ وقت نخواستم کورکورانه چیزی رو قبول کنم. کتاب زیاد می‌خوندم؛ یعنی تمام وقتمو برای خوندن می‌گذاشتم. از صبح که پا می‌شدم تا وقتی که چشمم سیاهی می‌رفت یک نفس می‌خوندم؛ ۱۶ ساعت، ۱۸ ساعت یک نفس و محدود هم نمی‌کردم خودمو، همه‌چی می‌خوندم، از روی کنجکاوی می‌خوندم. خیلی هم سریع می‌خوندم، متوسط روزی ۴۰۰ ـ ۵۰۰ صفحه. گفتم به شما، یک بشقاب گود داشتم که وقتی قاشقو می‌زنم به بشقاب قاشق از اون طرف نره. کتابو با یه دستم نگه می‌داشتم و می‌خوندم و با قاشق از اون بشقاب گود تقریباً کاسه‌مانند غذا برمی داشتم. چون واقعاً نمی‌دونستم قاشق کجا داره می‌ره. هرچی بهم می‌گفتن این چه طرز غذا خوردنه زخم معده می‌گیری، گوشم بدهکار نبود، هنوز هم عادت به چنگال ندارم.

ازطرفی کتابو از چند نظر می‌خوندم، به زبانش فکر می‌کردم؛ مثلاً در سرخ و سیاه

استاندال که آقای توکل ترجمه کرده و خیلی ترجمهٔ بدی هم داره، می‌دیدم که همه‌جا به جای «اگر»، «چنانچه» به کار برده، من از صفحهٔ اول که رد می‌شدم اتوماتیک «اگر» می‌خوندم.

محدود نمی‌کردم خودمو، همه‌چی می‌خوندم و از سر کنجکاوی و با دقت می‌خوندم. تو همه‌چی این‌طور بودم؛ بهتون گفتم که من موقعی کلکسیون موسیقی کلاسیک خیلی خوب داشتم ولی نه به خاطر اینکه این چایکوفسکیه، این بتهوونه، این باخه و من باید همهٔ کارهای اینارو داشته باشم، نه یکی یکی گوش می‌کردم و چیزی رو که ازش خوشم می‌اومد می‌گرفتم. بعد هم کنجکاو می‌شدم که این کار پیانوی فلانو پیانیست‌های مختلف چه‌جوری می‌زنن؛ می‌خواستم بدونم که این کارو فلان آهنگساز کی نوشته و چرا نوشته و بعد فکر می‌کردم که این نوازنده چقدر نزدیک شده به فکر اون بابا.

هرچی هم خوندم از روی عشق و علاقه خوندم. دلم خواست خوندم. چون هیچ وقت خودمو به کسی بدهکار نمی‌دونم و هیچ وقت هم نخواستم به کسی پُز بدم. در طبیعت من نبود خوشبختانه.

○ **این کتابخوانی به تعبیر شما «یک نفس» تا کی ادامه داشت؟**

▣ از ۱۳ سالگی تا ۳۰ سالگی. بعداً تعدیل شد و حتی تعطیل شد. چون دیگه کتاب خوندن اذیتم می‌کرد.

○ *عاطفه:* **تو خونه، برای خودتون کتابخونه درست کردید؟**

▣ بله.

○ **پدر و مادرتون راضی بودند؟**

▣ بیچاره‌ها چاره‌ای نداشتند... سال ۲۰-۱۳۱۹ بود که پدرم یک جلد کتاب دستورالوزراء برام گرفت. چند وقت پیش توکتابهام پیداش کردم. با خودم گفتم که من چطور این کتابو می‌خوندم، اصلاً زبانشو نمی‌فهمیدم ولی با سماجت می‌خوندم. حالا فکر می‌کنم شاید پدرم می‌خواست که من با خوندن دستورالوزراء تشویق بشم و در آینده وزیر و وکیل بشم (می‌خندد). ظاهراً یک جور آرزوهای پدرمو راجع به آیندهٔ من نشون می‌ده. به هرحال این اولین و آخرین کتابیه که پدرم برام خرید.

○ **مجله هم می‌خوندید؟**

▣ اوه... مجله یادگار، مهر، بعداً این اواخر سخن، حتی یادمه نوبهار رو هم پیدا کرده بودم و خونده بودم... روزنامهٔ توفیق... همهٔ روزنامه‌ها رو می‌خوندم.

○ **پاورقی چی؟**

▣ فراوون. طرفدار پر و پا قرص پاورقی‌ها بودم و دنبال می‌کردم. چی بود اون... گلهایی که در جهنم می‌روید... اِ سالهاست که اصلاً بهش فکر نکرده بودم! با شما که حرف می‌زنم چیزای عجیب و غریبی یادم می‌آد!

○ **روزنامه و مجله رو از کجا می‌خریدید؟ کیوسک روزنامه فروشی داشت رشت؟**

▣ آره، غیر از کتابفروشی‌ها که روزنامه و مجله می‌فروختند، یک جا بود به نام «بنگاه بنفشه»، تو میدان شهرداری.

○ **برای چه سالیه؟**

▣ قبل و بعد از سال ۲۰[۱۳].

○ **می‌فرمودید.**

▣ آره، تو میدان شهرداری، ضلع جنوبی یک هتل ساوُی بود که بعداً که قرار شد اسمها فارسی بشه، اسمش شد هتل ساوه. زیر اون یک دکان کوچیک بود که دهنه‌اش تقریباً یک متر، یک متر و نیم ولی عمقش زیاد بود، او مجلات خارجی می‌آورد مثل مجلات مُد و سینمایی و این‌جور چیزها.

○ *عاطفه:* **شما این مجله‌ها رو می‌خریدین؟**

▣ مجلات مُد رو نه ولی سینمایی‌ها رو چرا. همهٔ هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها رو می‌شناختم.

○ **راستی، رشت کتابخانهٔ عمومی هم داشت؟**

▣ بله... آقای عظیمی! باورکردنی نیست که چقدر مردم به کتابخانه مراجعه داشتند... همیشه پر آدم بود که داشتند کتاب می‌خوندند. اصلاً تیراژ کتاب و روزنامه تو رشت خیلی بالا بود.

نخستین نغمه‌ها

□ کتاب آهنگهای فراموش شده *شاملو را برای سایه بردم. به سایه گفتم که از تجدید چاپ این کتاب خوشحالم. چون به هرحال برای شناخت شاملو و سیری که در شاعری پیموده، این کتاب را هم باید خواند. گیرم شاملو خودش از این کتاب خوشش نمی‌آمد و هیچ وقت اجازهٔ تجدید چاپ آن را نداد. بعد گفتم: کاش نخستین نغمه‌های شما با مقدمه‌ای از خودتان تجدید چاپ می‌شد تا محققان راحت‌تر به این کتاب دسترسی داشته باشند.*

نخستین نغمه‌ها *اولین کتاب سایه است که در* ۱۳۲۵ *در رشت (بنگاه انتشاراتی طاعتی) چاپ شد. مهدی حمیدی شیرازی بر این کتاب مقدمه نوشت.*

سایه شوخی و جدی گفت:

▣ هرکسی اون کتاب نخستین نغمه‌ها رو داشته باشه، باید ترور بشه!... این تتمه آبرومون هم با تجدید چاپ این کتاب می‌ره... واقعاً شعرهای این کتاب خیلی پرت و پلاست، شعرهای یک بچهٔ خُلِ دیوونه... چه فایده‌ای داره. وقتی مردم اونارو خوشبختانه فراموش کردن، دوباره اونا رو بیاریم جلو. من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم! (می‌خندد)...

ولی تو همون شعرهای اولیه‌ام یه خصیصه‌ای هست که از لحاظ زبان و جمله‌بندی عیناً همین روانی و سادگی زبان امروز منو داره؛ یعنی به خاطر جوونی، ملّق نمی‌زنم تا یه کلمه رو تو وزن جا بدم. مثلاً از شعرهای اولم اینه: تا به کی بندگی، آزاد شدن می‌باید... زبان ساده است ولی کلاً پرت و پلاست.

○ **برای این کتاب حق‌التألیف هم گرفتید؟**

▣ نه پول چاپ این کتابو پدرم داد اما من اولین کتابی که در سال ۱۳۳۰ چاپ کردم، سراب، بیست درصد حق‌التألیف گرفتم درحالی که نویسنده‌های بزرگ شیش درصد می‌گرفتند... من احتیاج نداشتم ولی می‌گفتم بیست درصد حق‌التألیف می‌خوام.

شفیعی وقتی این منتخب شعر منو درست کرد [= آینه در آینه] گفت بده به آقای کیائیان، نشر چشمه. رفتیم خونهٔ شفیعی، آقای کیائیان اومد و همهٔ حرفها رو زدیم. کیائیان گفت اگر ممکنه تخفیفی در حق‌التألیف بیست درصدی به من بدید. من گفتم: آقای کیائیان، رضا گفته من این کتابو به شما بدم... تو قرارداد، من یک دینار از بیست درصد کم نمی‌کنم ولی شما کل بیست درصدو نمی‌خوای بدی... اصلاً پول به من نده. کیائیان گفت که نه آقا، فدای سرتون...

من این آقای کیائیانو خیلی دوست دارم... آدم درست و نازنینیه، یک جوانمردی‌هایی ازش دیدم که خیلی قیمت داره. خیلی آدم خوبیه... اما خُب متأسفانه اون هم بابلیه! (می‌خندد)

□ *عجب!*

○ *عاطفه:* **تو خانواده‌تون کسی شعر می‌گفت؟**

▣ بله. ابتهاج‌الملک پدربزرگم ظاهراً شعر می‌گفت و پسر خاله‌ام گلچین گیلانی. به هرحال اینکه بچه‌های دو دختر رفعت‌الممالک، یعنی من و گلچین شاعر شدیم یعنی نسب شاعری ما به خانوادهٔ مادری ما می‌کشه!

○ *عاطفه:* **مادرتون شعر می‌گفت یا شعر می‌خوند؟**

▣ یادم نمی‌آد، هیچ یادم نمی‌آد.

○ *عاطفه:* **پدرتون چی؟**

▣ پدرم با شعر و شاعری مخالف بود. اصلاً از افتخاراتِ خودش می‌دونست که یک بیت شعر نگفته. شاعریِ من نگرانی بزرگی برای پدرم بود. همش امید داشت که این کار رو هم مثل سایر کارهایی که نصفه کاره ول کردم، رها کنم.

○ **هیچ ذوق شعری نداشت؟**

▣ نمی‌شه این‌طور گفت. به هرحال ملاک شاعری برای پدرم ملک‌الشعراء بهار بود. یادمه یک بار یه بیتی هم گفت:

هوشنگ که داشت یک کلاهی آن را بـــــنهاد در خـــــلایی

به پدرم گفتم: قافیه‌اش خرابه. (می‌خندد). کشور عجیبی داریم. پدرم که مخالف شعر خودشو نشون می‌داد هم بالأخره یک بیت ساخت.

○ *عاطفه:* **چی شد اصلاً به فکر شعر گفتن افتادید؟**

▣ نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم... یه روز بچه‌ها داشتند بازی می‌کردن. من خوب یادمه، تو خونهٔ ما، این ضلع غربی حیاط یه بلندی داشت، یه پشته‌ای بود. اون‌ور دیگه ساختمان نبود که گلچین پسر خاله‌ام وقتی داشت می‌رفت اروپا دو سر یه شاخهٔ مو رو به صورتِ کمانی فرو کرد تو زمین؛ بعد از این یک درخت تناور شد که تمام دیوار غربی خونه رو گرفت. انگور قهوه‌ای رنگی می‌داد که طعم شکلات داشت. بعداً حدس زدم که لابد یک انگور مخصوصی آورده بودند که گلچین دو سرشو تو خاک فرو کرد. حالا کار نداریم. من رو این بلندی ایستاده بودم. یک مفتولی بود از این سر حیاط تا اون سر که یک سرش به درخت بسته بود و یک سرش به یک ستون خونه که روش رخت آویزون می‌کردن. من این مفتولو گرفته بودم و می‌کشیدم که این سیم پاره شد و من با صورت خوردم به زمین و دو تا دندون جلوم تو لثه‌ام فرو رفت که سالها مونده بود و خیلی هم اذیتم کرد. حالا کار نداریم. اونجا که داشتم بازی می‌کردم و بچه‌ها رو تماشا می‌کردم یکی یک مصرعی خوند که من بعداً فهمیدم از شاهنامه است: چنانش بکوبم به گرز گران، که من از خودم گفتم: که فولاد کوبند آهنگران و خیال می‌کردم این مصرع منه ولی این بیت شاهنامه از کجا تو ذهنم رفته بود، نمی‌دونم... ظاهراً توارده! این یادمه ولی پیش از اون توحافظه‌ام نیست که شعری گفته باشم. ولی می‌دونم کلاس دوم سوم ابتدایی بودم یه چیزهایی می‌گفتم که هیچی یادم نیست.

○ *عاطفه:* **نمی‌نوشتید شعرهاتونو؟**

▣ اون موقع نه، از سال ۱۳۱۸ یا ۱۹ شروع کردم به نوشتن. یه چیزی به ذهنم می‌اومد. این عادت هنوز هم در من هست خیلی از فکرهامو با وزن می‌گفتم و از همون اول وزن خاصیت طبیعی ذهن من بود و کم‌کم با کنجکاوی اصول عروض رو برای خودم کشف کردم. اختراعات دیگرانو دوباره ساختم. (می‌خندد)

○ **چه شعرهایی می‌گفتید اول کار؟**

▣ من شعر گفتن جدی رو با غزل شروع کردم. شعر نو رو از سال ۲۴ و ۲۵ شروع کردم؛ البته این غیر از اون چهارپاره‌هاییه که با همون مضامین کلاسیک می‌ساختم. اولین شعر نویی که ساختم، شعر «سراب» بود. (= ۷ بهمن ۱۳۲۵). بعد یه دوره‌ای تکیهٔ من بیشتر رو شعر نو بود... هروقت فضای اجتماعی ایران باز می‌شد من شعر نیمایی‌ام بیشتر بود، به محض اینکه گرفت و گیر زیاد می‌شد، به شعر کلاسیک و غزل برمی‌گشتم.

○ **استاد! اولین بار کجا با شعر معاصرین آشنا شدید؟**

▣ از روزنامه‌ها، من همهٔ روزنامه‌ها رو می‌خوندم. اصلاً ممکن نبود که شعری منتشر بشه که من نخونده باشم. بو می‌کشیدم پیدا می‌کردم. اونجا من با شعر شهریار آشنا شدم، با شعر حمیدی شیرازی آشنا شدم، با شعر آقای دکتر کاسمی، رشید یاسمی و فلان و فلان آشنا شدم و تقریباً از همون ابتدا هم سبک سنگین می‌کردم. به موازات هم کنجکاوی برای خوندن شعر قدما داشتم.

○ *عاطفه:* **استاد! چرا تخلص سایه رو انتخاب کردید و از کی انتخاب کردید؟**

▣ والله از سال ۲۰ غزل با تخلص «سایه»، دارم شاید به دلیل اینکه خوش‌صداست و دو سیلابیه انتخاب کردم. نمی‌دونم ... ببینید یک چیزهایی هست که نمی‌شه به دیگران منتقل کرد. من یه گرفتاری عجیب دارم و اون رنگ حروف و سردی و گرمی حروفه؛ برای من هرکدوم از حروف الفبا رنگ داره، یکی سفیده، یکی سیاهه، یکی خاکستریه، بعضی حروف گرمه، بعضی حروف سرده... این به این صداهایی که در کلمات گرم و سرد هم اومده مربوط نیست؛ گاف حرف گرمیه نه به خاطر اینکه اول کلمهٔ گرم اومده و یا سین در نظر من سیاه و سرده مثلاً... این کاملاً شخصیه دیگه. البته نمی‌دونم، شاید در دیگران هم این حس باشه. بعد ترکیب این سرد و گرمها و رنگها حکایتیه برای خودش. این رو نمی‌شه توضیح داد چون کاملاً شخصیه. نمی‌دونم شعرای دیگه این حس منو دارند یا نه؟

□ *کمی تأمل می‌کند و با لبخند می‌گوید:*

▣ انواع و اقسامه جنون!... اما این حرفهایی که داریم می‌زنیم بد نیست... از این طریق یا

به خُل‌بازی افراد واقف می‌شیم و یا به نمی‌دونم چی بگم... سخت‌گیری، وسواس هنری. ولی حاصل کل این حرفها بد نیست، چیز بدی از آب درنمی‌آد...

به نظرم سایه کلمه‌ای سرد و خاکستریه، توش آرامش و گوشه‌گیری و فروتنی هست. ضمن اینکه خوش‌آهنگه و تو همه وزنها جا می‌گیره. مثلاً شهریار تو بعضی وزنها جا نمی‌گیره. یادش به خیر، شهریار اون غزلشو برام خوند و رسید به بیت آخر:

از خود نبرم نام که آن شاعر ساحر
داند سخن دل ید بیضای که باشد

گفتم: نه خواهش می‌کنم از خودتون اسم ببرین ببینم چطور می‌بری؟ از اون مواقع استثنایی بود که شهریار از شدت خنده به سکسکه افتاد. فکر هم نمی‌کرد که من تو اون سن و سال بدونم کدوم کلمه تو کدوم وزن جا می‌گیره یا نمی‌گیره.

□ *سایه چایی‌اش را می‌خورد که یخ نکند و با لبخند می‌گوید:*

▣ این بیتهای تخلص تو غزلهای من بعضی‌هاش فوق‌العاده خوب دراومده. من از همهٔ بیتهایی که تخلص داره این بیت رو ترجیح می‌دم:

چون سایه مرا ز خاک برگیر
کاینجا سر و آستانه از تست

○ *عاطفه:* **چرا از این بیت خوشتون می‌آد؟**

▣ نمی‌دونم... فکر می‌کنم خیلی طبیعیه، سایه روی خاک می‌افته و به آستانه می‌افته خیلی طبیعیه.

نامهٔ منظوم به پدر

□ غزلسرای برجستهٔ روزگار ما، خانم سیمین بهبهانی، درکتاب یاد بعضی نفرات یادداشتی دربارهٔ سایه نوشته است. من آن یادداشت را بارها خواندم و خیلی به دلم نشست. آن روزها هنوز سایه را ندیده بودم و به قول سایه «به فراق او مبتلا بودم». خانم بهبهانی در یادداشتش نوشته بود که:

> «همهٔ خانواده‌های رشت، مخصوصاً دخترها، سایه را دوست دارند! اما او به هیچ دختری اعتنا نمی‌کند جز یکی، که اسمش پروین است. یک کتاب شعر برایش سروده است.»

به علل و دلایل مختلف، ازجمله سجیّه «خاله‌زنکی» که در من مفطور است ولا تبدیل لخلق‌الله، بعد از آشنایی با سایه، همواره می‌خواستم ازکار و بارکتابی که برای پروین خانم، سروده شده بود سر دربیارم و خوشبختانه موفق شدم.

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

در میان اوراق و کتابهای سایه، به دفتری از اشعار او برخوردم که به خط دوست سایه (حسن نوری) نوشته شده است. این دفترکه جلد چرمی قهوه‌ای رنگ دارد، نامش «سایه‌های گذشته» است و مشتمل بر سه «کتاب» است به نامهای:

اشکها، افسون و فسانه و کیفر. سراسر «سایه‌های گمشده» داستان عشق سایه و پروین است.

اولین شعر به نام «بیم و امید» تاریخ ۱۳۲۳/۱۰/۴ و آخرین شعر به اسم «نگاه او» تاریخ ۱۳۲۶/۵/۲۵ دارد. سایه اعتقاد دارد که این کتاب «پرت و پلاست»، ولی به نظر من این کتاب برای فهم چند و چون نخستین دوره‌های شعر سایه، اهمیت دارد و پرتوهایی هم بر برخی ساحات زندگی او می‌افکند.

یاد آن شب به خیر که سایه این کهنه‌کتاب را ورق می‌زند و شعرهایش را برای ما می‌خواند. ازجمله قصیدهٔ زیر را:

به پدرم نوشته شد

نامه

می‌شود عرض خدمت پدرم — پسر نکته‌سنج باهنرم
جان من باد خوش فدای تنت — خاک پای تو باد تاج سرم
رازیم در دل است و حیرانم — با کدامین حیاش پرده‌درم
هر نفس از خیال گفتن آن — رسد از شرم رنج بی‌شمرم
چون نیارم به پیش روی تو گفت — آنچه دارم به نامه می‌سپرم
دوست دارم سیاه‌چشمی را — همچو مجنون به بند عشق درم
نازنینی و ماه‌رُخساری — که از او یافت روشنی بصرم
نام آن آفتاب پروین است — که زده این‌چنین به جان شررم
دوست می‌دارمش، چه باید کرد — من از این کار خویش مفتخرم
سعی استاد دانشم نفزود — عشق او، عشق اوست راهبرم
مهر او اوفتاده در دل من — که سراپای گرم و شعله‌ورم
در سرم گر نبودی این سودا — کی بُدی اشکهای چون گهرم
خنده بر من مزن، تو بی‌خبری — که من از خود چگونه بی‌خبرم
وین بگویم ترا که ممکن نیست — که دل از مهر و عشق او ببرم

دست از دامنش نخواهم داشت / سر جدا می‌کنی ز تن اگرم
من در این کار سود خود بینم / گرچه دانی تو نیک سود و ضرم
من نه وامانده گشتم از تحصیل / گوی دانش بیار تا ببرم
صبر هرچند تلخ و جانفرساست / می‌کند صبر نازنین شکرم
تا به پایان رسد مرا تحصیل / می‌نشیند به صبر آن قمرم
او بدین کار راضی است و کنون / من رضای تو را همی‌نگرم
ورنه پاسخ دهی به لطف و رضا / می‌کنی تیره‌روز و دربه‌درم
رحم کن ای پدر به سوز دلم / رحم کن ای پدر به چشم ترم
همه امید من به یاری توست / ای پدر نشکنی تو بال و پرم
غم میفزای بیش از این به دلم / خم مکن زیر بار غم کمرم
ای پدر آن مکن که من گویم: / پشت پا زد به بخت من پدرم
همه دانند داستان مرا / پیش مردم چو مِهر مُشتهرم
کس بدین‌گونه خوش چکامه نگفت / فخر کن زینکه من تو را پسرم

گرچه زین نامه شرمگینم سخت
پاسخت را به نامه منتظرم

رشت. ۲۵/۱/۱۲

عشق بازیچه نیست

پشت پا زد به بخت من پدرم / وای بر من شکست بال و پرم
از غم دل بسوخت جان و تنم / ز آتش دل گداخت پا و سرم
با تب و سوز می‌رود شب من / با غم و درد می‌رسد سحرم
ناامیدم اگر ز یاری بخت / نیست چشم وفا ز کس دگرم
من شکر پیش او فرستادم / داد حنظل به پاسخ شکرم
سود من خواهد او؟ دریغ، دریغ / او ندانند هنوز سود و ضرم
پاسخ من چرا به تلخی داد / گر نمی‌خواست زحمت و ضررم
گویدم او که ترک عشق بگوی / بود خواهی از این پس ار پسرم

چشم می‌پوشم از جهان، لیکن نرود این سخن به گوش کرم
عشق بازیچه نیست ای مَردُم که به میل شما از او بِبُرم
چون نه مرهم نهید بر دل من زخم کمتر زنید بر جگرم
ورنه فردا به پیشگاه خدا
از گناه شما نمی‌گذرم

رشت. ۲۵/۱/۱۴

مناظرهٔ گل و بلبل

□ *صحبت از مناظره‌های پروین اعتصامی و اسلوب مناظره در شعر فارسی به میان آمد. از سایه پرسیدم شما چرا «مناظره» نساختید؟! با خنده گفت:*

▣ چه می‌دونم؟!... شما هم چه سؤالهایی می‌پرسید!

□ *بعد از یکی دو دقیقه گویا چیزی به خاطر آورده:*

▣ همین چند وقت پیش خونهٔ یه همشهری مهمون بودم. اون هم شروع کرد به خاطرات شصت هفتاد سال پیش رو گفتن. بعد پا شد رفت یه دفترچه آورد. معلوم شد که من یه نمایشنامه یا تابلوموزیکالی نوشتم، شعر و نثر باهم، یک نوع مناظره‌ای هست میان گل و بلبل؛ بلبل آه و ناله و عشقبازی می‌کنه، گل می‌گه: نه تو خیال می‌کنی!... من بی‌وفا نیستم. خیلی بچه‌گانه و پرت و پلاست.

○ *عاطفه:* **یادتون هست مال چه زمانیه؟**

▣ نه، ولی فکر می‌کنم مال سال ۱۹[۱۳]، ۲۰ یا ۲۱ باشه. نمی‌دونم. اصلاً به کلی فراموش کرده بودم چنین چیزی نوشته بودم.

مهاجرت به تهران

○ **استاد! چه سالی اومدین به تهران؟**

▣ سال ۱۳۲۵ بود. هجده نوزده ساله بودم.

○ *عاطفه:* **چرا در اون سن نسبتاً کم به تهران اومدین؟**

▣ خاله‌ام تهران بود، مادر گلچین گیلانی، من دنبالِ **ماجراهای شخصی** خودم به سرم زد بیام تهران و رفتم به خونهٔ خاله‌ام. پدر و مادرم هم چون خاله‌ام تهران بود، قبول کردند بیام و البته نمی‌تونستند قبول نکنند. انقدر خودسر بودم که نمی‌تونستند بهم بگن نه. درنتیجه اومدم تهران.

□ *حدس بلیغ می‌زنم* **ماجراهای شخصی** *سایه به قصهٔ عشق «پروین» مربوط است.*

○ **خونهٔ خاله‌تون مستقر بودید؟**

▣ آره... چندین سال اونجا بودم و بعد یک دوره‌ای یک اتاق تو خیابان دانشگاه اجاره کردم. تو کوچهٔ تابش. دو سه سالی اونجا بودم. بعد دوباره رفتم خونهٔ خاله‌ام. چند وقتی باز اونجا بودم.

○ **به چه بهانه‌ای اومدید تهران؟ تحصیل، کار...**

▣ درواقع نه کار، نه تحصیل. یکی دو سال اینجا مدرسه هم رفتم که نه درس خوندم، نه امتحان دادم و ول کردم مدرسه رو. پدرم اصلاً نمی‌تونست به من بگه چرا درسو ول کردی؟ ول کردم دیگه. دلم خواست.

○ **استاد! بجز شیطنت و درس نخوندن در مدرسه کار دیگه‌ای هم می‌کردید... مثلاً تو**

مدرسه‌هاتون انجمن ادبی داشتید یا به هرحال محفلی بود که توش جمع بشید و شعر بخونید؟

▣ یادم هست که تو مدرسهٔ تمدن [تهران] انجمن ادبی بود و من هم یک بار اونجا شعر خوندم؛ یه جشنی گرفته بودن، اولیاء محصلین اومده بودن و یه مقدار دبیرهای ادبیات از مدارس دیگه دعوت کرده بودن. من هم شعر خوندم که خیلی اونجا سر و صدا کرد. بعد فهمیدن این آقای سایه‌ای که تو روزنامه و مجله شعرشو خوندن، محصل مدرسهٔ تمدّنه. آخه مدرسهٔ تمدّن مدرسهٔ تنِلش‌ها بود! کسانی رو که هیچ مدرسه‌ای اونها رو قبول نمی‌کرد تو تمدن اسمشونو می‌نوشتن. مدرسهٔ تنبلها بود. بعد از این قصه مدیر مدرسه از من خواهش کرد که من رئیس شعبهٔ موسیقی مدرسه بشم (سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد)، دیگه اینکه از من خواهش کرد که شما بیاین اتاق من بنشینین... من هم رفتم اتاق مدیر نشستم. بچه‌ها سرک می‌کشیدن از پنجره و هی می‌خندیدیم. (چهرهٔ سایه پر از شادی است)... مدیر به من گفت برم اتاقش بنشینم و دیکته‌ها و ورقه‌های بچه‌ها رو تصحیح کنم. من هم بیزار از این کارها. یه روز رفتم و دیگه نرفتم.

○ **این قضیه مال چه سالیه؟**

▣ ۱۳۲۶.

○ *عاطفه:* **تو این دوره نوزده – بیست سالگی شعرتون بیشتر کجا چاپ می‌شد؟**

▣ دقیقاً یادم نیست، ولی کاویان بیشتر از همه شعر منو چاپ کرد. برای اونا خیلی جالب بود. تشخیص اونا این بود که یک پسر جوونی، اومده و این‌طوری شعر می‌گه. اون موقع خیلی چیز شد، خیلی شعر من خواهان پیدا کرده بود. این‌طوری تشخیص داده بودن که یک سبک دیگه‌ایه، یک زبان دیگه‌ایه؛ یک زبان سالمِ راحت پدر مادردار. خیلی از طرف خواننده‌ها استقبال می‌شد، در نتیجه مجلات و روزنامه‌ها اصرار داشتن یه شعری از من پیدا کنن. گاهی وقتها دوستام بدون اطلاع من به مجلات شعر می‌دادن...

□ *سایه از یاد روزهای خوش مدرسه سرخوش است...*

▣ آقای عظیمی! خیلی مدرسهٔ عجیبی بود این مدرسهٔ تمدن. از هفتاد تا همکلاسی من

شصت نفر ارمنی بودن، دو نفر یهودی بودن، چند نفر زرتشتی. فقط من و شاید یه نفر دیگه به‌اصطلاح مسلمان بودیم.

○ **هیچ جای نگرانی نیست استاد!**

فـزونی لشکـر نـیاید بـه کـار یکی مرد جنگی به از صد هـزار

□ *بلند بلند می‌خندد... مهمان می‌آید و بحث ما ناتمام می‌ماند.*

خوشبختانه یکی از همکلاسی‌هایش آقای همایون ایندیشه در بارهٔ مدرسهٔ تمدن یادداشتی نوشته (دفتر هنر، صص ۲۳۰-۲۲۹)*که بخشی از آن نقل می‌شود:*

اواسط آبان‌ماه ۱۳۲۷ خورشیدی بود که برای کلاس پنجم متوسطه در دبیرستان تمدن (واقع در خیابان نادری، کوچهٔ شیروانیها) نام‌نویسی کردم. ساختمان دبیرستان که گویا زمانی خانهٔ مسکونی خانواده‌ای بزرگ بود **بیرونی** و **اندرونی** داشت. در **بیرونی** دفتر مدیر مدرسه آقای سالک و برادرش و ناظم مدرسه آقای علیزاده قرار داشت. **اندرونی** هم حیاط نسبتاً بزرگی بود با چند اطاق در اطراف آن و کلاس ما که در قسمت غربی محوطه بود.

اغلب دانش‌آموزان دبیرستان ارمنی بودند و از اقلیت‌های دیگر مذهبی هم چون آسوری، کلیمی و زرتشتی هم داشتیم. تعدادی هم طبعاً مسلمان بودند. اعیاد مذهبی همه را در دبیرستان یکسان محترم می‌شمردند و رعایت می‌کردند.

آقایان روانشاد نشأت (که با عینک دودی و ته‌استکانی و با ضعف بینایی عربی درس می‌داد)، هندسی، ملک‌زاده (دبیر فیزیک‌مان بود)، نظام وفا (معلم ادبیات بود)، دکتر خاوری تربتی و علیزاده (ناظم مدرسه بود و گاهی هم با لهجهٔ آذری برای ما دیکته می‌گفت) دبیران دبیرستان بودند...

از همکلاسی‌ها هوشنگ ابتهاج، منصور بینا، خلیل‌زاده، همایون شیدنیا، منوچهر گنجی، ایرج سوفر، ساگینیان (قهرمان مشت‌زنی کشور بود)، و مانوئل بت‌آغاسی (پدر آندره آغاسی بازیگر تنیس، که خود قهرمان مشت‌زنی کشور بود) را به خاطر دارم. روز دوم کلاس بود که در ردیف عقب پهلوی خلیل‌زاده (که از دوستان آذربایجانی من بود) نشسته بودم که جوان شیک‌پوشی با پیراهن یقه‌آهار و کراوات سولکا و پالتوی دوخت اروپا (که کمی بلندتر از پالتوهای

آن زمان بود) و با سبیل مدل استالینی اومد پهلوی ما نشست. خلیل‌زاده که با او آشنا بود ما را به‌هم معرفی کرد. من با نام هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) آشنا بودم ولی هرگز او را از نزدیک ندیده بودم. هوشنگ یکی دو سالی از من بزرگتر به نظر می‌رسید. جوانی محجوب، کم‌حرف، و واقعاً دوست‌داشتنی که مورد احترام بچه‌ها بود، یکی از کارهای جنبی و بدون مزد و مواجبش تصحیح انشاء شاگردان کلاس‌های پایین‌تر بود. در ساعات کلاس بیشتر تمرین نقاشی سیاه‌قلم می‌کرد. خلیل‌زاده هم به تمرین خط مشغول بود. من هم تماشاچی آثار هنری‌شان بودم!

اغلب بعد از ظهرها بین زنگ اول و دوم هوشنگ به من و خلیل‌زاده می‌گفت: «دوستان برویم سری به کافه نادری بزنیم.» من که نمی‌خواستم در کلاس غایب باشم اگرچه با اکراه ولی همراهشان می‌رفتم. هوشنگ به‌محض بیرون آمدن از دبیرستان نفس عمیقی می‌کشید و شروع به خواندن می‌کرد! و خلیل‌زاده، یادش به خیر، قسم‌اش می‌داد که بس کند! ناگفته نماند که اگرچه خداوند در زمینهٔ ذوق ادبی و شناخت موسیقی و هنر درمورد هوشنگ دست و دلباز بوده است، ولی در ارتباط با صدا، چندان لطفی به او نشان نداده است؛ باری، نیم ساعتی که می‌گذشت من نق می‌زدم که «رفقا دیر شد برگردیم.» هوشنگ با نیشخند مخصوص به خودش رو به خلیل‌زاده می‌کرد و می‌گفت: «بله، آقا باید به کلاس برگردند! خُب شما بروید ما هم می‌آییم.» من می‌رفتم، و اغلب آنها به کلاس نمی‌آمدند! بعدها متوجه شدم که هوشنگ منتظر تعطیل شدن دبیرستان دخترانهٔ ژاندارک می‌ماند که دخترخانمی (آلماخانم، همسر فعلی‌شان) را ببیند!

آن زمان از هوشنگ ابتهاج کتاب **نخستین نغمه‌ها** (چاپ اول به سال ۱۳۲۵) چاپ شده بود و ما افتخار می‌کردیم که رفیق هم‌کلاسی ما کتاب چاپ کرده است! او رئیس انجمن ادبی دبیرستان بود و من در یکی از نشست‌های انجمن شعر «مادر» ایشان را خواندم. (متأسفانه نسخهٔ خودم را گم کرده‌ام و در جایی هم ندیده‌ام که آن شعر چاپ بشود). چندی پیش که دیداری با «سایه» داشتیم از شعر «مادر» پرسیدم. باز با همان لحن مخصوص به خودش گفت: «بعضی از اشعار خصوصی‌ست و برای چاپ نیست!»

□ *از سایه پرسیدم که «شعر مادر» او کدام شعر است و معلوم شد منظور شعر «پرواز» است. چون بسیاری از دوستداران شعر سایه احتمالاً این شعر را ندیده‌اند، متن آن نقل می‌شود. سایه از این شعر خوشش نمی‌آید. ازجمله به طولانی بودن آن انتقاد داشت. می‌گفت: «فقط سطر آخر خوبه؛ خندد به روی من که پسرجان خوش آمدی.»*

پرواز

ای ماه سنگدل که ز بالای آسمان
خندی به تیره‌بختی انسان ناتوان
بسیار کاخ گردد خاک و، تو همچنان
بر کاخ‌ها بتابی و بر خاک گورها!...

با من بگوی قصهٔ از یادرفتگان،
افسانهٔ گذشتهٔ در خاک‌خفتگان،
چون‌اند این به خاک سیه رخ‌نهفتگان؟
آخر بگوی با من، اینان که بوده‌اند؟!

مجذوب کیستی تو که زین‌گونه بی‌قرار،
عمری به جستجویی، آخر کجاست یار،
گاهی نموده فربه و گاهی شده نزار؛
رنگت چرا پریده؟... بگو تا چه دیده‌ای!...

دیدی که: مرغ خسته‌پری آشیان نداشت!
دیدی که: مرد دربدری خانمان نداشت!
دیدی که: خفت گرسنه طفلی و نان نداشت!
دیدی که: مُرد پیرزنی در کنار راه!؟...

دیدی که: کاخ‌ها به فلک سر کشیده‌اند!
دیدی که: با طلا شرف و دین خریده‌اند!
دیدی که: در بهشت برین آرمیده‌اند،
این دیوها که معنی و تفسیر آدمند!؟...

دیدی: نشسته هر شب بیدار شاعری،
خم گشته تا سحرگه بر روی دفتری،
در خفیه اشک ریخته بر مرگ مادری،
چون مرغ شب نشسته و نالیده وای! وای!...

دیدی: مرا ز مرگ عزیزی، پریش‌حال!
دیدی: مرا ز سنگ جفاها شکسته‌بال!
دیدی: مرا خمیده و بشکسته همچو دال!
در زیر بار دربدری‌ها و دردها!؟...

دیدی: مرا تو ای مه! محروم و بی‌نصیب!
دیدی: مرا به دنیا گمگشته و غریب!
دیدی: مرا به حسرت پرواز، ناشکیب!
دیدی: مرا در آتش و آخر، دلت نسوخت!؟...

ای ماه سنگدل! که ز بالای آسمان،
خندی به تیره‌بختی انسان ناتوان!
بینی مرا که روزی زین تیره خاکدان،
بال و پری گشاده و آزاد گشته‌ام!...

روزی که وا کنند پرِ بستهٔ مرا،
مرهم نهند این دل بشکستهٔ مرا،
از غم رها کنند تن خستهٔ مرا،
مشتاق و بی‌قرار، شتابم به سوی «او»

روحم به آسمان‌ها پر باز می‌کند،
خوش، بال می‌گشاید و پرواز می‌کند،
شادی جاودانه‌ای آغاز می‌کند،
آزاد می‌سراید و آزاد می‌پرد!...

«پروین» مرا بخواند آنجا به سوی خویش،
گوید: مرا ببوس و، کند عرضه روی خویش،
در پای من فشاند آشفته موی خویش،
دامن ز دست او کشم و بگذرم از او!...

دامان خویش از کف «پروین» بدر برم!
در چهرهٔ منور خورشید ننگرم!
بی‌اعتنا ز «خانهٔ مریخ» بگذرم،
زان بگذرم که اینان زشتند و خودپسند!

بالاتر از زمین، که جفای زمانه نیست،
آنجا که از پلیدی و زشتی نشانه نیست،
آنجا که جز نشاط و سرود و ترانه نیست،
گسترده‌اند خرم و زیبا بساط ها!

لختی نشینم آنجا؛ در کوی شاعران،
سعدی نشسته خوشدل با ماه‌پیکران!
خیام خفته آنجا از باده سرگران!
با حافظ مقدس نوشم شراب ناب!...

بالای آسمان‌ها، برتر ز کهکشان،
بالاتر از بهشت خیالی سرخوشان،
آنجا که نیست دیگر از اندوه و غم نشان،
آنجاست نازنینی در انتظار من!

مشتاق و بی‌قرار، کشد تنگ در برم،
بوسد رخ مرا و نهد دست بر سرم،
بگذار تا بگویم؛ او هست مادرم،
خنده به روی من که: «پسرجان، خوش آمدی!...»

تهران، فروردین ۱۳۲۷

بعد از مدرسه

- *عاطفه*: **بعد از ول کردن مدرسه مشغول چه کاری بودید؟**
- هیچ. ولگردی. با بچه‌ها می‌نشستیم بحث می‌کردیم.
- **هیچ وقت وسوسه نشدید به دانشکدهٔ ادبیات بروید؟**
- نه... اصلاً دشمن دانشگاه بودم. بدم می‌اومد از دانشگاه. چون با دوستام رفته بودم به دانشکدهٔ ادبیات و کلاسهاشونو دیده بودم، مسخره‌شون می‌کردم. حالا می‌بینم که همهٔ اون بچه‌ها مردن... نورانی وصال، محمدامین ریاحی، دکتر حریری، یزدگردی... اصلاً از دانشگاه خوشم نمی‌اومد. اونجا رو یه جای مردهٔ مسخره می‌دونستم که دشمن ذوق و هنره.
- **حالا هم این‌طور فکر می‌کنید؟**
- نه... آدمهای بزرگی تو دانشگاه بودن و خیلی خدمت کردن. آدمهایی مثل معین، صفا، یا دکتر زرین‌کوب و خیلی‌های دیگه. تازه دورهٔ جوانی من که آدمایی مثل فروزانفر و بهمنیار و بهار تو دانشگاه بودن. ولی دانشگاه منو راضی نمی‌کرد.
- **سربازی نرفتید؟**
- نه... در دورهٔ مصدق گفتند هرکس صد تومن بده معاف می‌شه. من هم صد تومن دادم و معاف شدم. پول رو بردم دادم به بانک. اون موقع صد تومن پول زیادی بود. چلوکباب خوب بود هیفده‌زار و چلوخورش سیزده‌زار. دیگه هم نرفتم ورقهٔ معافی رو بگیرم!

- *عاطفه:* **تو این مدت هزینهٔ زندگی‌تونو پدرتون می‌داد!**

- آره دیگه. ماهی صد تومن برام می‌فرستاد. من یه اتاق اجاره کرده بودم ماهی شصت تومن در ماه و با بقیه‌اش زندگی می‌کردم. گاهی پیش اومد که پول نداشتم غذا بخرم.

با شهریار

شهریار (۱)

○ **بار اول کی و کجا شهریار رو دیدید؟**

▣ دفعهٔ اول من و دکتر محمدامین ریاحی رفتیم پیش شهریار. یعنی اولین بار که شهریار رو حضوری دیدم با ریاحی بود. فکر کنم سال ۲۶ یا ۲۷ بود. رفتیم کوچهٔ فلاح. به آدرس شهریار. در که زدیم تصادفاً خود شهریار اومد در رو باز کرد. من گفتم: مهمان نخوانده می‌پذیری؟... یه مصرع از «هذیان دله». بعداً شهریار به من گفت: «سایه‌جان! این جملهٔ مهمان نخوانده می‌پذیری مال اهرمن بوده آ.» (می‌خندد) اون قسمته که اهرمن با عارف صحبت می‌کنه.

□ *اشارهٔ سایه به این بندهای هذیان دل است:*

اهرمن: مهمان نخوانده می‌پذیری — من ماهم و دخت آسمانم
پاداش توام هرآنچه خواهی — برخور که بهشت جاودانم
کابین من آسمان ترابست — هرچند تو پیر و من جوانم

شب تیره و باد نعره می‌زد:

عارف همه سر به جیب اذکار — آفاق به سیر درنوردید
جز روح پلید در همه کون — هر ذره به‌جای خویشتن دید
عارف: کفر است از او جز او تمنا — من ماه نخواستم ببخشید

مردود پلید دور می‌شد

▣ دفعهٔ اول با ریاحی رفتم و چند دفعهٔ بعد هم ریاحی می‌اومد. بعدش دیگه خودم می‌رفتم. در اوایل هم، فقط شنبه‌ها می‌رفتم خونه‌اش. اون هم یک شعری ساخته بود:

دل یهودی شده است و شنبه‌پرست نامسلمان چه زود کافر شد

بعداً شد هر روز؛ دیگه هر روز همدیگه رو می‌دیدیم.

○ **استاد! لطفاً تعریف کنید از اون روزها که به خونهٔ شهریار می‌رفتین، چه وقتهایی می‌رفتین، چی کار می‌کردین؟ یه تصویر کامل جوندار به ما بدین.**

▣ من روزها ساعت دو، دو و نیم بعدازظهر می‌رفتم خونهٔ شهریار. اون معمولاً خواب بود. کم‌کم بیدار می‌شد. بیدار هم نمی‌شد، درواقع کورمال کورمال دستش رو دراز می‌کرد و اون نگاریش رو پیدا می‌کرد. یه دقیقه یه ربع شیره می‌کشید و بعد چشمش باز می‌شد می‌گفت: سلام. من جوابش رو نمی‌دادم. دوباره نیم ساعت یه ساعت شیره می‌کشید و بعد می‌نشست می‌گفت: سلام. می‌گفتم سلام شهریارجان. از ساعت ۳/۳۰ تا ۴ شهریار تازه آدمیزاد می‌شد. بعد هم مرتب شیره می‌کشید و تریاک می‌کشید و فاصلهٔ تریاک کشیدنش هم این بود که یه چایی بخوره، سازی بزنه یا آوازی بخونه. همین‌طور دراز کشیده تریاک می‌کشید... انصافاً حتی یک بار به من تعارف نکرد. هرگز. هرگز.

□ *وقتی این جملهٔ آخر را می‌گوید صدایش پر از تحسین است.*

▣ شهریار یه چراغ لامپای گردسوزی داشت به این بلندی: حدود ۷۰ ـ ۸۰ سانت. کتری رو می‌ذاشت روی این چراغ، یه ساعت بعد جوش می‌اومد یعنی نیم‌گرم می‌شد، بعد اون چایی دیشب رو که مونده و یخ کرده می‌ذاشت رو این کتریه (چهرهٔ چروک سایه تماشا دارد!) یه‌خورده که فس‌فسی می‌کرد آب جوش برای خودش می‌ریخت و می‌خورد. بعد می‌نشست و اون قوری رو خالی می‌کرد تو طاس، کاسهٔ فلزی رو با آب گرم هی می‌شست و می‌شست. بعد یه مقدار چای خشک می‌ریخت توی قوری، چای دم می‌کرد رو اون چراغ، طبعاً یه نیم ساعتی طول می‌کشید که با حرارت اون چراغ چای دم بشه. در این فاصله هم استکان و نعلبکی رو که دم دستش بود با دقت و وسواس می‌شست به این شکل که آب گرمو می‌ریخت تو استکان و تکون می‌داد بعد می‌ریخت تو نعلبکی. چندین بار تکرار می‌کرد. (با حرکات دست و صورت حالات

شهریار را تصویر می‌کند.) بعد چای تازه‌دم برام می‌ریخت و می‌گذاشت جلوم و می‌گفت: چایی‌ات را بخور که یخ نکند.

□ *سایه انگار دوباره دارد آن روزها را* **زندگی** *می‌کند. چشمانش هم می‌خندد. لذت و شوق در چهره‌اش مشهود است.*

▣ می‌گفت:

چایی‌ات را بخور که یخ نکند
قوری من دماغ پخ نکند
گربه را توی مطبّخ نکند

هی می‌ساخت، می‌ساخت با قافیه‌های مختلف.

○ **شما چه‌کار می‌کردین؟**

▣ فقط تماشاش می‌کردم، همهٔ کارهاش برام جالب بود و دیدنی بود. هر روز هم این بساط حالا به یک شکل و ادایی تکرار می‌شد. من محو تماشای شهریار می‌شدم.

○ *عاطفه:* **سر و وضع شهریار چطور بود؟**

▣ اولاً اینکه خیلی لاغر و مردنی بود (می‌خندد)... یک شلوار کشی که ورزشکارها زیر لباس می‌پوشند، می‌پوشید که رنگ این شلوار ظاهراً زمانی سفید بوده اما اون موقع یه رنگ عجیب و غریبی داشت؛ یه زیرپیراهن رکابی هم می‌پوشید و روی اون زیر پیرهن هم یه پولیور بی‌آستین شتری رنگ می‌پوشید. یکی دو بار هم خاطرم هست که ریشش رو تراشیده بود، حالا یا سلمانی رفته یا احیاناً حموم کرده بود. (می‌خندد) هروقت با او روبوسی می‌کردم دو چیز اذیتم می‌کرد؛ یکی زبری صورتش و یکی هم بوی شدید تریاک که وحشتناک بود.

○ **از مباحث ادبی و شعری با شهریار بگید.**

▣ از همون روز اول که شهریارو دیدم، فهمید که من همهٔ غزلهاشو حفظم و اون هم خیلی حیرت کرده بود از این موضوع، بعد از مدت کوتاهی شهریار دیگه متوجه شد که من به چه چیزهای ظریفی تو شعر توجه می‌کنم و درنتیجه وقتی مرا به کسی معرفی می‌کرد نمی‌گفت سایه شاعره، می‌گفت: «شعرشناس درجهٔ یک.»

□ *رضایت عمیقی در چهرهٔ سایه دیده می‌شود.*

○ **دربارهٔ شعر شهریار هم بحث می‌کردین؟**

▣ بله... جرّ و بحث می‌کردیم.

□ *انگار که بخواهد نکتهٔ مهمی را به من گوشزد کند، نگاهش را به من می‌دوزد:*

▣ آقای عظیمی! من شعر شهریارو خیلی دوست داشتم، خودش هم اینو خوب می‌دونست. ولی این صداقت و رُکی رو هم داشتم. حتی به خاطر شهریار هم حاضر نبودم حق رو زیر پا بذارم و مجامله و تعارفات بکنم.

○ **بله.**

▣ آره به شهریار می‌گفتم: شهریارجان این بیت دیگه چی بود گذاشتی؟

□ *صورتش را به نشانهٔ نارضایتی چروک می‌کند.*

▣ بعد شهریار اعتراض می‌کرد که: اِ... تو نمی‌دونی من اینجا چه کار کردم، فلان کردم، ال کردم، بل کردم، این صنعت رو به کار بردم، صداها رو ببین چه‌جوریه و از این حرفها. می‌گفتم: می‌دونم شهریار جان! ـ جوون بودم دیگه، صبر و تحمل الآن رو هم نداشتم و بهم برمی‌خورد وقتی می‌گفت: تو نمی‌دونی. بعد یک چیزهایی از شعرش می‌گفتم که تعجب می‌کرد از دقت من و چشمهاشو گرد می‌کرد (سایه نحوهٔ گرد شدن چشمان شهریار را نشانمان می‌دهد) و می‌گفت: اِ... تو اینها رو دیدی (لحن و لهجهٔ شهریار را تقلید می‌کند.) بعد از مدت خیلی کوتاهی دیگه قبول کرد؛ عشق منو دید به خودش و شعرش و بعد هم دید که حرف بیخود نمی‌زنم.

○ **چه مباحثی رو مطرح می‌کردین؟ می‌شه مثالی بزنید؟**

▣ مثلاً می‌گفتم: شهریارجان! اگه این کلمه رو عوض کنی، ببین موزیک بیت چطور می‌شه؟ شهریار می‌شنید و یه نگاهی می‌کرد (نگاه شهریار را تقلید می‌کند) و می‌خندید و می‌خواست به من با شوخی و ملایمت نشان بده که: اِ... تو داری به من می‌گی؛ چون شهریار خیلی به این مسائل مربوط به موسیقی شعر و صدای هجاها وسواس داشت. اما اون دقتی رو که من انتظار داشتم نداشت.

○ **پس این دقت شما در ارتباط با مباحث موسیقی شعر در سالهای ۲۵-۱۳۲۶ شکل گرفته بود؟**

▣ بله.

○ **پس شهریار تأثیری در شمّ و شناخت شما در موسیقی شعر نداشت؟**

▣ نه، البته شهریار تأثیرشو پیش از آنکه من با او آشنا بشم بر من و شعر من گذاشته بود، تأثیر مهمی هم بود... بله دیگه.

خلاصه بعد از چند هفته شهریار به من گفت ای کاش تو زودتر می‌اومدی و من این اباطیلو چاپ نمی‌کردم ـ جلد دوم دیوان شهریار خیلی چیزهای بد داره. بعد خودش گفت که عیب نداره روزگار اینها رو می‌ریزه دور. اونچه موندنیه می‌مونه، باقی رو می‌ریزه دور.

□ *با لبخندی که حاکی از تأیید حرف حکیمانهٔ شهریار است، ادامه می‌دهد:*

▣ دیگه کار به اینجا رسید که شهریار وقتی یه غزلو می‌خوند با تأنی و بیت به بیت برای من می‌خوند مثل اینکه همیشه منتظر بود که من بگم آره یا نه. اوایل می‌گفتم شهریار جان! این بیتو بذاریم کنار. می‌خندید و می‌گفت باز چی می‌گی. یکی از گرفتاری‌های شهریار این بود که غزل می‌ساخت ۱۷ بیت، ۲۳ بیت، ۲۷ بیت! هرچه قافیه به نظرش می‌اومد می‌ساخت. بعد من از این غزل دراز یه غزل ۸-۷ بیتی درمی‌آوردم. بهش می‌گفتم بیا این بیتهایی که علامت زدم رو نخون، باقی بیتها رو می‌خوند و می‌گفت آره، خیلی خوبه. مثل حافظه! (لحن مشتاق شهریار را تقلید می‌کند.) من سکوت می‌کردم. برای اینکه من هیچ وقت اعتقاد نداشتم که شهریار زبان حافظو داره.

بعد من یه دفتر خریدم و شهریار رو وادار کردم که غزلهاشو با خط خودش تو اون دفتر بنویسه. خیلی هم خوش‌خط و تمیز می‌نوشت. آخه شعرهاشو روی پاکتهای کهنه می‌نوشت و زیر تشک می‌ذاشت و بعد یه پاکت درمی‌آورد، ببخشید ناچارم بگم انگار روی اون پاکت شاشیدن، زرد و لکه‌پیس و با مداد کم‌رنگ! بعد به من می‌گفت سایه جان! تو اینو می‌تونی بخونی؟ من می‌گفتم شهریارجان! من خط خودمو می‌تونم بخونم پس خط تورو هم می‌تونم بخونم. البته شهریار اعتقاد داشت که خط من خیلی خوبه. می‌گفتم شهریار مسخره‌ام نکن، می‌گفت: نه سایه‌جان! تو... خطت خیلی شیرین و خواناست. وقتی کسی رو دوست داشت همه چیزش رو دوست داشت.

○ **استاد! بازهم از مباحثی که به قول شاعر در آن حلقهٔ ادب می‌رفت، بگین.**

▣ گاهی حرفهای جالب عجیبی می‌زد مثلاً وقتی شعرِ [خندهٔ غم‌آلود] رو برای شهریار خوندم:

چون باد می‌روی و به خاکم فکنده‌ای
آری برو که خانه ز بنیاد کنده‌ای

شهریار می‌خندید و می‌گفت چقدر فرنگیه این شعر! (می‌خندد).

○ **چرا فرنگی استاد؟**

▣ نمی‌دونم چرا این‌طور تصور می‌کرد. هی می‌گفت دوباره بخون ببینم. یادش به خیر.

بخت از منت گرفت و دلم آنچنان گریست
کز دست کودکی بربایی پرنده‌ای

○ **پیش می‌اومد، پیشنهادی بده و شما تو شعرتون اعمال کنید؟**

▣ بله... غزلِ «زین‌گونه‌ام که در غم غربت شکیب نیست»، [= غزل بی‌نشان] رو برای شهریار خوندم. به این بیت که رسیدم:

جانا نصاب حسن تو حدّ کمال یافت
وین کار بین که از تو هنوزم نصیب نیست

شهریار گفت: اِ... سایه‌جان! تو چرا؟ (صدای شهریار را که ته‌مایه‌ای از نوعی عتابِ ملایم شیرین دارد، تقلید می‌کند) این کار بین؟ گفتم: آره، باز گفت: اِ... تو چرا؟ گفت: تا حالا یا بخت یا نصیب نشنیدی، گفتم: نه، گویا یه همچو اصطلاحی داریم، یا بخت و یا نصیب. بعد شهریار گفت که:

وین بخت بین که از تو هنوزم نصیب نیست

به هرحال منم گذاشتم؛ «وین بخت بین» که پیشنهاد شهریار بود.

□ *سایه می‌زند به خنده...*

○ **چرا می‌خندید استاد؟!**

▣ دیوانه بود شهریار! یه بار غزلی رو برای مادرم شروع کرده بودم:

شبها مرا به کوی تو آواز می‌دهند
کاینجا بهشت گمشدگان باز می‌دهند

یک همچو چیزی. (بیت خود را با نوعی بی‌رغبتی می‌خواند) شهریار به من گفت: «سایه‌جان! این غزلو بده به من». من اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گه. می‌خواستم بگم آخه هنوز تموم نشده که خودش توضیح داد نه... اصلاً این غزلو ولش کن انگار نگفتی تو. منم گفتم: باشه بفرمایید پیش‌کش!... فردا که رفتم خونه شهریار دیدم یک مطلع درخشان ساخته:

شبها به کنج خلوتم آواز می‌دهند
کای خفته گنج خلوتیان باز می‌دهند

البته قافیه‌های «قلم‌انداز می‌دهند» و «پرداز می‌دهند» و اینهارو هم به کار برده... می‌شد به پنج ـ شش بیت خوب اکتفا کنه.

یه غزل دیگه هم گفته بودم که حالا تمامش خاطرم نیست. یکی دو بیتش این بود:

باز ای صبا مشام تو می‌گشت مشکبو
چون نافه گر ز دل گره‌ای می‌گشادیم

در ساغر شکسته نریزند می بلی
با این دل رمیده حرام است شادیم

این غزلو دیگه نگفت بده به من ولی خودش یه غزل ساخت و خیلی هم عالی ساخت:

تا کی چو باد سر بدوانی به وادیم
ای کعبهٔ مراد ببین بی‌مرادیم

تو این غزل یه مصراع هم داره: من خود به این کشندهٔ بی‌پیر عادیم که به تریاک کشیدنش اشاره می‌کنه.

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و با لحنی پر از تحسین می‌گوید:*

▣ آقای عظیمی! آن روزها دورهٔ درخشان شعر شهریار بود، هرچه می‌گفت قشنگ بود.

□ *با تأنی و لذت چند بیتی از شهریار را می‌خواند:*

باز امشب ای ستارهٔ تابان نیامدی
باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی

شمعم شکفته بود که خندد به روی تو
افسوس ای شکوفهٔ خندان نیامدی

با ما سر چه داشتی ای تیره‌شب که باز
چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی

تو این غزل یه جا یک عبارت ترکی هم داره:

عیش دل‌شکسته عزا می‌کنی چرا
عیدم تویی که من به تو قربان نیامدی

من اون موقع به صرافت نبودم به شهریار بگم که «به تو قربان» فارسی نیست. کاش می‌گفت: «من سنه قربان»؛ خیلی هم خوب بود، صمیمانه‌تر بود، چطور تو شعرمون عبارات عربی می‌گذاریم، ترکی چه عیبی داره؟

یه بیت دیگه هم این غزل داشت «دیوان نیامدی» که خوشبختانه گویا برداشته این بیت رو.

○ **اگه منظورتون این بیته، هنوز تو دیوان شهریار هست:**

دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من
اما پری به دیدن دیوان نیامدی...

□ *با اخم مختصری لبش را به علامت ملامت جمع می‌کند.*

▣ یه بار یه غزل از رشت برای شهریار فرستادم:

پای‌بند قفسم باز و پر بازم نیست

□ *سایه مصرع دوم مطلع غزل خودش را به خاطر نمی‌آورد...*

▣ شهریار یه ابروهای کمانی داشت که وقتی اخم می‌کرد، این‌جوری می‌شد (اخم شهریار را خیلی بامزه نشان می‌دهد)... ساختم:

به گره‌بندی آن ابروی باریک‌اندیش
که به‌جز روی تو در چشم نظربازم نیست

این «باز» نظرباز برای گره مصرع اول اومده بود.

بعد شهریار یک غزل برای من ساخت به اسم «قلم‌انداز»:

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست
که پر بازم اگر هست دل بازم نیست

آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن
آشیان سوخته‌ام من که هم‌آوازم نیست

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و با لبخند می‌خواند:*

خموش سایه که شعر تو را دگر نپسندم
که دوش گوش دلم شعر شهریار شنید

▣ این بیتو موقعی گفتم که هنوز شهریارو ندیده بودم و باهاش آشنا نبودم. وقتی دید که من پیش از آشنایی، این شعرها رو براش گفته‌ام اصلاً هاج و واج موند؛ خیلی خوشحال شده بود... خود این موضوع یه عاملی بود برای محکم‌تر شدن این پیوندی که میون ما به‌وجود اومده بود؛ چون می‌دونست که اینا شعرهایی نیست که من برای خوشایند او گفته باشم.

شهریار (۲)

- *یکی از دوستان سایه از یکی از ولایات برایش نان رژیمی آورده بود. نانی تیره و خشک و پر از خار و خاشاک و سبزی و سبوس. می‌گفت فواید طبّی دارد. حکیم سایه کوچکترین توجهی به این نان نادلپذیر نکرد. بحمدالله مطلقاً اهل امساک و پرهیز نیست؛ به هرحال هم‌خرقهٔ خواجهٔ شیراز است که می‌فرمود:*

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

آن دوست باصفا که رفت سایه با صدای به قول نیما «دل افسردگان» و سیمایی ملول و مأیوس گفت:

- این نون منو به یاد نون شهریار می‌اندازه.
  - **نون شهریار چیه استاد!**
- دفعهٔ اول بود که آلما قرار بود شهریار رو ببینه، سال ۴۶ بود. خُب همیشه تعریف شهریارو از من شنیده بود و می‌دونست که من چقدر شهریارو دوست دارم. یه شب آلما، یه مهمانی مفصل داد و پنجاه شصت نفرو دعوت کرد. حسین تهرانی، نادرپور، مشیری، کسرایی و خیلی‌ها بودن اون شب. آلما یه شام مفصل هم درست کرده بود... بعد موقع شام اومد و گفت بفرمایید. خُب همه پا شدن و صبر کردن تا شهریار راه بیفته. اومد سر میز نشست و همه نشستن... یه مرتبه دیدم شهریار دست کرد و از زیر قباش یه بقچه درآورد... یه دستمال بود. (حیرت سایه تماشایی است) یه تیکه نون

خشک تو اون دستمال بود. حالا همه منو نگاه می‌کنن که این داره چی‌کار می‌کنه! آلما هم هاج و واج مونده بود. خُب زنها تو این مسائل حساس‌ترند دیگه. بعد با خودم فکر کردم زنم ارمنیه نکنه خیال کنه شهریار فکر کرده این غذا نجسه. بعد دیدم نه، شهریار برخوردش با آلما خیلی با محبت و بااحترامه. آلما راه می‌رفت شهریار هی دعاش می‌کرد و فوت می‌کرد بهش و هی می‌گفت: سایه انقدر که بندهٔ خوب خدا هست چنین زن خوبی نصیبش شده. حسین تهرانی گفت: آدم هرچیز خوبی که داره قدرشو نمی‌دونه.

خلاصه گفتم: شهریارجان! این شامی که رو میز هست از پول حلال تهیه شده! گفت: می‌دونم، در عالم اگر مال حلال باشه، فقط مال توئه. ولی من درویشم و اجازه بدین نون خشک خودمو بخورم. نخورد دیگه. دست به هیچ غذایی نزد... شهریار با درویشی خودش عیش می‌کرد دیگه.

○ **اون دوره که با شهریار محشور بودید، اهل زهد بود. مثلاً نماز می‌خوند؟**

▣ من هیچ وقت ندیدم نماز بخونه. انقدر ضعیف و مردنی بود (می‌خندد) که اصلاً ندیدم بایسته. وقتی خانوم، مادرش سینی غذا رو قل می‌داد تو اتاق و شهریار از جاش پا می‌شد قوز کرده می‌رفت تا به سینی برسه، من می‌گفتم حالاست که زمین بخوره... اینقدر مردنی بود (چهرهٔ سایه چروک شده!). راستش اصلاً فکر نمی‌کردم که به در اتاق برسه. عاطفه‌خانوم واقعاً اون موقع اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم که شهریار به هشتاد سالگی برسه.

○ *عاطفه:* **شهریار اصلاً غذا می‌خورد؟!**

▣ من ندیدم، هیچ وقت ندیدم به خدا. شهریار دم‌دمای صبح ساعت پنج، شیش، هفت می‌خوابید... وقتی من ساعت دو، دو و ربع می‌رفتم خونه‌اش معمولاً خواب بود. تا دیروقت هم پیشش می‌موندم. با این حال ندیدم چیزی بخوره!

○ **استاد! شهریار چه غذایی رو دوست داشت؟**

▣ اون ایامی که تهران بود بیشتر قورمه سبزی با لوبیا چشم بلبلی می‌خورد... به اصطلاح می‌خورد! خانوم، مادر شهریار درست می‌کرد.

○ **پیش اومد با شهریار جایی برید؟**

□ *سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد...*

▣ در زمستان ۲۷ و زمستان ۲۸ من مطمئن بودم که شهریار به بهار نخواهد رسید! انقدر وضعش خراب بود. خیلی ضعیف و مردنی شده بود. من وقتی بغلش می‌کردم، خیال می‌کردم یه اسکلت رو بغل کردم و یه حال رعشه پیدا می‌کردم واقعاً!

یه روز به من گفت سایه‌جان حالشو داری بریم یه کم کره و پنیر بخریم؟ چنان ذوق کردم که یعنی می‌شه من شهریارو بیرون از این اتاق ببینم که لباس تنش کرده باشه!... حالا ساعت ۴ بعد از ظهره. یه مقدار تریاک و شیره کشید و گفت: حالا می‌گی بریم؟ گفتم: بله بریم.

پا شد، به حالت قوزکرده رفت گوشهٔ اتاق... من تازه اون وقت متوجه شدم که گوشهٔ اتاق یه تپه‌ای هست پر از لحاف و تشک که یه چادرشب روش انداخته بودند. دست کرد لای این لحاف تشک یه چیزی درآورد. من دیدم شلوارشه. شلوارش اونجا افتاده بود و روش لحاف و تشک قرار گرفته بود. منتها می‌دونست که در ۱۳۱۲ شلوارش اونجا افتاده! (می‌خندد) خلاصه همون جا نشست و شلوارشو پوشید. از همون جا یه جوراب سفیدی درآورد و پوشید. بعد پا شد و رو همون زیرپیرهن که همیشه تنش بود یه پولیور بی‌آستین پوشید. معمولاً پولیورو روی پیراهن می‌پوشند! بعد یه پیراهن پوشید و روی پیراهن هم جلیقه پوشید. بعد کت پوشید و بعدش پالتو پوشید. عاطفه خانوم! این همه لباس پوشید درحالی که هوا هنوز سرد نبود. مهرماه بود... یه شال‌گردن بست و یه شاپو هم گذاشت سرش.

حالا من همین‌طور دارم نگاه می‌کنم. هر لحظه با هر کاری که می‌کرد یه آدم دیگه می‌شد واسه من. این لباس پوشیدنش یه ساعت تا یه ساعت و نیم طول کشید!

بعد از همهٔ اینها شروع کرد به کفش پوشیدن. سرِ فرصت!.. حالا ساعت شده ششِ بعد از ظهر. یعنی واقعاً وقتی از در خونه اومدیم بیرون هوا تاریک شده بود. حالا هی جا به جا می‌پرسه سایه جان! واقعاً تو می‌گی بریم؟ من هم می‌گفتم: بله.

از اتاقش یه پله می‌خورد می‌اومد پایین و می‌خورد به داخلِ یه دالانی که این دالان می‌رسید به یه حیاطی. یه قدم از در خونه اومدیم بیرون... شهریار به من گفت تو چند قدم عقب‌تر دنبال من بیا. من گفتم: اِ... (با جدیت و ناراحتی) چرا؟ من اول خیال کردم

می‌خواد رابطهٔ کوچیک بزرگی، استاد شاگردی، پدر فرزندی رو رعایت کنه. گفتم: چرا؟ گفت: حالا تو بیا. گفتم: یعنی چی؟! خیلی یواش گفت: سایه جان! حتماً ما رو تعقیب می‌کنن! گفتم: شهریار باز شروع کردی؟ تو رو خدا بیا برگردیم خونه. (با لحن و چهرهٔ کلافه) من حوصلهٔ این کارها رو ندارم. با یه صدایی که شنیده نمی‌شد گفت: حالا تو بیا. حالا تو کوچه پرنده پر نمی‌زنه. کوچهٔ فلاح یه سرش پیچ خورده بود و یه سرش می‌خورد به مسجد سپهسالار. من وایستادم و گفتم برو آقا برو! این هم یواش یواش می‌رفت طوری که پاش صدا نکنه. یه چند قدم رفت، رفتم جلو و گفتم شهریار من حوصله ندارم یا برگردیم خونه یا مثل بچه آدم بریم!... با صدای خیلی آروم گفت: هیچ کس نیست؟ هیچ کس نبود؟ گفتم: مرد! پشت سرتو نگاه کن دیگه. پرنده پر نمی‌زنه.

بعد برای اینکه از این ترس دربیاد گفتم شهریارجان! ارمنی‌ها یه مراسمی دارن بهش می‌گن «دیارین داراج»؛ دختر و پسر می‌رن کلیسا و بعد هوا تاریک می‌شه، تو کلیسا یه آتیشی هست ازش شمع روشن می‌کنن و این شمع یعنی آتش کلیسا رو باید ببرن خونه‌شون. براش توضیح دادم که این احتمالاً یه آیین ایرانی قدیمه. بعد گفتم که پسرها ـ چون بیشتر دخترها شمع دست می‌گیرن و تو تاریکی شب، نور شمع خیلی قشنگ می‌شه ـ ادای فوت کردن درمی‌آرن و دخترها دستشونو می‌ذارن دور شمع. خیلی صحنه‌های قشنگیه... شهریار هم خیلی از این چیزها خوشش می‌اومد. هفتهٔ بعد دیدم ساخته که «من و سایه به دیوار کلیسا گوش خوابانده»!

□ *اشارهٔ سایه به این بخش از شعر «راز و نیاز» است:*

شب از افسون خاموشی پر از افسانه و رؤیا
چراغ ماه از ابری تنک در حجلهٔ فانوس
من و سایه به دیوار کلیسا گوش خوابانده
به سایه روشن افشان برگهایی چون پر طاووس
بدان نرمی که شب روح‌القدس بال و پر افشاند
برآمد موجزن ناگه طنین نغمهٔ ناقوس
مگر مریم تو را می‌خواند ای ماه کلیسایی

▣ خلاصه اومدیم جلوی مسجد سپهسالار رفتیم تو صف اتوبوس وایستادیم. با خودم می‌گفتم: مرد! این دیگه نارفیقیه تو از صبح تا شب جلوی من شیره و تریاک می‌کشی، حالا می‌خوای بری تریاک بخری به من می‌گی می‌خوام کره و پنیر بخرم! حالا مسجد سپهسالار، ده قدم اگه به سمت جنوب برین سرچشمه است دیگه... اصلاً معدن خریده؛ اجناس تازه فراوون. اگه کره و پنیر می‌خوای از اینجا بخر دیگه... من تصمیم گرفتم چهارچشمی بپام که وقتی تریاک رو می‌گیره دعوا بکنم باهاش. چرا از من پنهان می‌کنی؟ تو روز و شب داری جلوی من شیره می‌کشی؛ یک نفس!... خلاصه دو خط اتوبوس سوار شدیم رفتیم امیریه... یه مقدار پیاده رفتیم رسیدیم منیریه و مقدار زیادی پیاده راه رفتیم تا رسیدیم به کوچهٔ باریکی. انقدر کوچه باریک بود که اگه یه نفر از روبه‌رو می‌اومد، شما باید خودتونو به دیوار می‌چسبوندین و به اصطلاح سینه می‌دادین تا او رد بشه. کوچه پیچاپیچی بود. رفتیم تا رسیدیم به یه دکان بقالی. یه بقالی که هنوز برق نداشت و فانوس جلوی دکانش آویزون کرده بود. رفتیم تو؛ حاج حسن بقال تا شهریارو دید: سلام استاد! و دست انداختن به گردن هم و احوال‌پرسی گرم، من هم وایستادم و نگاه می‌کنم. مواظبم که رد و بدل تریاکو ببینم و همون‌جا رسوایی بکنم. شهریار گفت: دو سیر از اون پنیرها به من بده و با چشمش هم اشاره کرد. اون هم چمچه‌اش رو زد تو خیک و پنیر درآورد. شهریار یه کم چشید و گفت: به‌به به‌به به‌به! (از خنده روده‌بر می‌شویم از تقلیدی که سایه از اطوار شهریار می‌کند) دو سیر پنیر پیچید تو کاغذ مشق بچه‌ها و با نخ هم دورشو بست. بعد شهریار گفت: دو سیر هم از اون کره‌ها به من بدین. ها یادم رفت. وقتی پنیرو آورد بالا که شهریار بچشه، شهریار به من گفت: سایه‌جان! می‌چشی. گفتم: نه‌خیر! (چنان با غیظ و دندان قروچه «نه‌خیر» گفت که طفلک شهریار جا خورد!)

حاج حسن گفت: فرمایش دیگه؟ گفت: همین و بعد دست کرد از زیر پالتو و کت و جلیقه و پیرهن و پولیور می‌خواست پول درآره که دستش هم نمی‌رسید، ظاهراً اون زیر یه کیسه آویزون کرده بود و دستش به اون کیسه نمی‌رسید. مثل شعبده‌بازهایی که دست می‌کنن تو کلاه و کفتر درمی‌آرن، شهریار جست تو کیسه و اسکناس درآورد. حالا یک ساعت شهریار می‌گه پول بگیر، حاج حسن می‌گه به جان استاد قابل نداره.

این می‌گه من نمی‌گیرم، اون می‌گه من نمی‌رم (کلافگی سایه تماشایی است!) خلاصه شهریار در این جنگ پیروز شد و پولو داد. دوباره دست انداختن گردن هم... انگار وداع آخره.

از دکان بیرون اومدیم، به شهریار گفتم: شهریارجان! اینهمه راه اومدیم، دو خط اتوبوس سوار شدیم، اینهمه پیاده اومدیم، تو می‌خواستی دو سیر پنیر و کره بخری؟!! گفت: من که بهت گفتم. گفتم بله، مرد حسابی مرکز خرید تو سرچشمه است. گفت: نه من هروقت خودم بخوام کره و پنیر بخرم می‌آم از حاج حسن می‌خرم. در سال ۱۳۱۱، من خونه‌ام تو خیابون امیریه بود... گفتم، امیریه هم تا منیریه خیلی راهه، تو مگه دیوانه‌ای؟ گفت: تو امیریه اینجا که ایستگاه «دلبخواه» هست اسمش؛ شهریار می‌گفت اسم این کوچه رو من گذاشتم. یه دختری تو اون کوچه زندگی می‌کرد، من به خاطر اون دختره اسم کوچه رو گذاشتم «دلبخواه». تا حالا این اسم روش مونده.

خلاصه دو خط اتوبوس سوار شدیم و ساعت نه شب، ده شب برگشتیم خونه.

شهریار (۳)

□ *یکی از محبوبترین شعرهای شهریار در نظر سایه، «ای وای مادرم» است. بارها بخشهایی از آن را خوانده و بارها بغضش ترکیده است. عاطفهٔ زلال، زبان ساده و صمیمی این شعر مشهور را بارها ستوده است.*

▣ وقتی می‌رفتم خونهٔ شهریار معمولاً درو خانوم، مادر شهریار باز می‌کرد. خانوم، مادر شهریار پیرزن خیلی خوب نجیب مهربان ساده‌ای بود. این اواخر دیگه از من رو نمی‌گرفت... فارسی هم صحبت نمی‌کرد، فقط ترکی حرف می‌زد؛ شاید چند کلمه فارسی ازش شنیدم. پسرشو هم شهریار صدا می‌زد مثل زن من که به من می‌گه سایه... اوایل که می‌رفتم خونهٔ شهریار خودشو از پشت در کنار می‌کشید که من نبینمش چون چادر سرش نبود، یه جور خودشو کنار می‌کشید که مثلاً من که نامحرم بودم نبینمش. بعداً دیگه نه... درو باز می‌کرد و یه جور سلام علیکی می‌کرد. خُب منم سر به زیر بودم... به هرحال رو نمی‌گرفت و دیگه خودی شده بودم براش. من کم می‌دیدمش... معمولاً در خونه رو خانوم، مادر شهریار باز می‌کرد.

«ای وای مادرم» را تو روزنامه خوندم. رشت بودم اون زمان. با خودم گفتم: وای خانوم، مادر شهریار مرد. شعرو که خوندم تو خیابون زارزار زدم به گریه.

□ *نکته‌ای از کرامت سایه بگویم. سایه اساساً برای مادر و مقام او احترام زیادی قائل است و با حرمت زیاد از مادر نام می‌برد، همیشه می‌گوید «خانوم، مادرِ...» مادر شهریار و غیر شهریار ندارد. یادم هست که در غیاب آقای باقری از مادرشان با عنوان «خانوم، مادر آقای باقری» یاد می‌کرد. وقتی می‌خواهد از مادر من هم نام ببرد و احوال‌پرسی کند، تعبیرش «خانوم، مادرتون» است.*

چند بندی از شعر را با بغض و اشک می‌خواند:

... او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگیّ ما همه‌جا وول می‌خورد
هر کنج خانه صحنه‌ای از داستان اوست
در ختم خویش هم به سر کار خویش بود
بیچاره مادرم.

❊

... او فکر بچه‌هاست
هرجا شده هویج هم امروز می‌خرد
بیچاره پیرزن همه برف است کوچه‌ها (به گریه می‌افتد)

❊

او مرد و در کنار پدر زیر خاک رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یک ختم هم گرفته شد و پر بدک نبود
بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند
لطف شما زیاد (به گریه می‌افتد)
اما ندای قلب به گوشم همیشه گفت:
این حرفها برای تو مادر نمی‌شود.

❊

در راه قم به هرچه گذشتم عبوس بود
پیچیده کوه و فحش به من داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم به حال من از دور می‌گریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یک اشک هم به سورهٔ یاسین من چکید
مادر به خاک رفت.

*

یک دود هم گرفت به دور چراغ ماه
معلوم شد که مادره از دست‌رفتنی است
این هم پسر که بدرقه‌اش می‌کند به گور
یک قطره اشک، مزد همه زجرهای او

*

می‌آمدیم و کلّهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچید صحنه‌های زمین و زمان به‌هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنهٔ ماشین غریو باد
یک نالهٔ ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید:
تنها شدی پسر.

▣ خیلی آدم عاطفی‌ای بود شهریار... همه چیزش عجیب بود؛ مثلاً همین نیمه کاره موندن درسش و قصهٔ اون خانوم که زن شهریار نشد و رفت زن یکی دیگه شد... چه افسانهٔ عجیب و غریبی درست شد!... اصلاً به خاطر این قصه شهریارو به یه چشم دیگه‌ای نگاه می‌کنند... البته خودش هم کمک کرده به رواج این افسانه.

○ **استاد! داستان عشق شهریار چی بود، هیچ وقت شد باهم در این مورد حرف بزنید؟**

▣ اینکه بشینیم و مستقلاً راجع به این موضوع حرف بزنیم... نه یادم نمی‌آد. اما گاهی شهریار تو حرفهاش یه چیزهایی می‌گفت... دیگه... عاشق یه دختری بوده، خُل‌بازی درآورده، دانشکده رو ول کرده. خودش می‌گفت که ظاهراً دانشکده‌شون یه حالت نیمه نظامی داشته و شب نمی‌شد از اونجا بیرون اومد ولی من از دیوار می‌پریدم می‌اومدم بیرون. ولی خُب! دختره شوهر کرد... شهریار هم رفت بهجت‌آباد.

بهجت‌آباد اون موقع بیرون شهر بود. من بهجت‌آباد قدیم رفتم. یه بیابونی بود و یه قهوه‌خونهٔ قراضه‌ای بود، محل تریاک‌کشی و عرق‌خوری و یه عده از رندان زمان می‌رفتن اونجا. یه درخت بید قراضه داشت. شهریار هم رفته تو بیابون و اونجا قصیدهٔ «زفاف شاعر» رو ساخته: شب زفاف من از آن تو همایون‌تر! اونجا به چشمش اومده که پیری اومده و اونو هدایت کرده. (می‌خندد) به اینجاها که می‌رسید، خیلی متأثر می‌شد اما سعی می‌کرد فضا رو عوض کنه... خودشو دست می‌انداخت... مسخرگی می‌کرد...

○ *عاطفه:* **اون غزل «تو بمان و دگران، وای به حال دگران»...**

▣ مال همین قصه است. برای همین دخترک. غزل خیلی قشنگیه.

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران
رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی
تو بمان و دگران، وای به حال دگران

می‌گفت که یکی دو سال بعد روز سیزده بدر تو باغ و صحرا اون دخترکو دیده بچه بغل و اون غزل معروفو گفته:

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم

□ *سایه با خواندن این بیت ناگهان به گریه می‌افتد. قبل از این بیت کاملاً حالش خوب بود!*

تو جگرگوشه هم از شیر گرفتی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم

پدرت تا گهر خود به زر و سیم فروخت
پدر عشق درآید که درآمد پدرم

هنرم کاش گره‌بند زر و سیمم بود
که به بازار تو سودی نگشود از هنرم

▣ تعریف می‌کرد که همون موقع که من دانشجوی طب بودم، یواشکی یه مطب راه انداختم، بعد سید هم بودم و دستم سبک بود، خیلی هم مریض می‌اومد پیش من. می‌گفت دانشکده هم می‌دونستن ولی چیزی نمی‌گفتن. بعد می‌گفت یه روز یه دختری از اتاق انتظار هراسان گذشت و اومد تو اتاق من که آقای دکتر دستم به دامنت که پدرم داره می‌میره. منم فوراً کیف دکتریم رو برداشتم و راه افتادم. حالا اون مریضی رو که تو اتاقشه و داره اونو معاینه می‌کنه ول کرده. اون طوری که خودش می‌گفت: مریضهایی که تو اتاق انتظار بودن می‌گفتن آقای دکتر ما خیلی وقته اینجا نشستیم. می‌گه من گفتم: مگه نمی‌بینین پدر این داره می‌میره. خلاصه درشکه سوار شدیم و رفتیم پایین شهر. دیدم یه اتاق مخروبه‌ای هست که کفش معلومه که حصیری یا گلیمی بوده که تازه جمع کردن. می‌خواست بگه که از فقر بردن فروختن. بعد گوشهٔ اتاق یه پیرمردی تو یه لحاف شندره‌ای داره ناله می‌کنه.

می‌گفت: مریضو معاینه کردم و نشستم نسخه نوشتم و به دختره گفتم برو فلان داروخانه که آشنای من‌اند این داروها رو مجانی بگیر. همهٔ این کارها رو کردم و نشستم بالای سر مریض زار گریه کردن.

شهریار با خنده می‌گفت: صاحب مریض یعنی اون دختره اومد پیشم و می‌گفت: آقای دکتر عیب نداره، خدا بزرگه، خوب می‌شه (غش‌غش می‌خندد). بعد می‌گفت: سایه جان! با این وضعم من می‌تونستم دکتر بشم!

□ *سیگاری می‌گیراند...*

▣ خیلی آدم مهربانی بود شهریار... خیلی مهربان بود... عجیب و غریب بود مهربانیش. انگار با همهٔ عالم و آدم وصل بود. شاید من هم این بستگی عاطفی رو که با جهان و انسان دارم، تاحدودی مدیون شهریار باشم البته در کنار تأثیری که مادرم با اون خدای «دوست»مانندش بر من داشت...

اشک مریم

□ *یک شب سرد زمستانی است. سایه دل و دماغ ندارد امشب. در چند دقیقه‌ای که اتاق را ترک کرده بود به عاطفه گفتم به محض اینکه فرصت مناسبی پیدا کردی، قضیه شهریار را پیش بکش تا این مبحث را تکمیل کنیم. عاطفه چای می‌آورد. یک نارنگی پوست می‌کند و به سایه تعارف می‌کند. کمی گپ می‌زنیم... عاطفه می‌پرسد:*

○ **استاد! دیشب گفتید شهریار یه برخورد تلخ با شما داشته، قضیه چی بود؟**

□ *سایه کمی جا به جا می‌شود و با صدایی آهسته می‌گوید:*

▣ عاطفه خانوم! دوستی من با شهریار در حد دوستی نبود؛ عشق هم اگر بگیم، کمه... واقعاً هم اون نسبت به من و هم من نسبت به او چنین احساسی داشتیم، ولی حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم که من خیلی صادقانه‌تر و بی‌غل و غش‌تر اونـو دوست داشـتم؛ بی‌هیچ توقعی اونو دوست داشتم.

□ *حزنی در نگاهش می‌نشیند.*

▣ گاهی مسائلی ازش دیدم که انتظار نداشتم؛ مثل بعضی برخوردهایی که با من کرد... به هرحال «چیز» بود.

□ *سایه می‌گردد که یک لغت ملایم پیدا کند که در عین حال واقعیت احساسش را نشان دهد.*

▣ دوستی شهریار نسبت به صفای دوستی من نسبت به او یه جور غبارآلود بود. چی بگم، اون روز یکی از روزهای خیلی تلخ من بود.

□ زبانش گویا نمی‌گردد که تعریف کند.

▣ داستان از این قراره که یه روز رفتم خونه شهریار دیدم بیدار نشسته. معمولاً هروقت می‌رفتم خونهٔ شهریار، اون خواب بود. گفتم: سلام شهریارجان! دیدم سرشو پایین انداخته و هیچی نمی‌گه. (حرکات شهریار را تقلید می‌کند)... اگه خانوم مادرش درو باز نکرده بود من می‌گفتم لابد مادرش مرده که شهریار این‌طوری ماتم گرفته. منم با تعجب نگاش کردم. خُب منم واقعاً خیلی کلّه‌شق بودم. شهریار که سهله اگه خواجه حافظ هم بود من سر خم نمی‌کردم پیشش؛ حالام همین‌طورم. اما حالا با نرمی رد می‌کنم اما اون وقتا خیلی جدی و کلّه‌شق بودم... من به کسی بگم سلام اون جواب نده... هرکی می‌خواد باشه؛ ولش می‌کردم (با لبخند این حرفها را می‌گوید). اما حالا نه دوباره سلام می‌کنم، سه‌باره سلام می‌کنم.

به هرحال گفتم سلام شهریارجان! دیدم بق کرده و سرشو پایین انداخته و نشسته. منم بق کردم و شروع کردم به تماشای در و دیوار (سایه دستانش را برهم می‌گذارد و در و دیوار را نگاه می‌کند). بعد از سه ـ چهار دقیقه زیرچشمی نگاش کردم دیدم گوشهٔ لباش تکان می‌خوره... این رمز شهریار بود؛ یعنی وقتی گوشهٔ لباش می‌لرزید معلوم بود که یه چیزیش می‌شه. بعد یه مرتبه سرشو بلند کرد و به من گفت: تو چرا هر روز می‌آیی اینجا؟ (هنوز هم پس از سالها تلخی و سنگینی این پرسش شهریار از حالت چهره و لحن سایه تشخیص‌دادنی است) اگه جز شهریار هرکس دیگه‌ای بود من پا می‌شدم و درو به در می‌زدم و می‌رفتم... آخه من جایی نمی‌رم که کسی به من بگه چرا هر روز می‌آیی اینجا. من با تعجب نگاش می‌کردم، پیش می‌اومد که با من شوخی کنه ولی انقدر قیافهٔ تلخ و باید بگم وحشی به خودش گرفته بود که معلوم بود شوخی نمی‌کنه. من فقط با تعجب نگاش می‌کردم... شروع کرد به داد و بیداد و گفت که: من مالک نیستم که تورو مباشرم کنم، من وزیر نیستم که تورو معاونم کنم و از این چیزهای مسخرهٔ دنیوی به اصطلاح؛ من فقط حیرت کرده بودم که چه‌شه شهریار؟ خل شده!... هی گفت، هی گفت... من به شما گفته‌ام دیگه، اصلاً رفتن پیش شهریار برای من یک پناهگاه بود. اساساً چند چیز بود که من هر مصیبتی رو با اونها می‌تونستم تحمل و فراموش کنم:

یکی پیش شهریار می‌رفتم و یکی بیلیارد بازی می‌کردم. گاهی روزی چهارده ساعت بیلیارد بازی می‌کردم و در اون بازی بیلیارد می‌تونستم مرگ مادرمو فراموش بکنم؛ هر ناکامی رو فراموش بکنم؛ وقتی بیلیارد بازی می‌کردم انگار که مسخ شده بودم؛ انگار که ذهن و حافظهٔ من از من گرفته شده بود؛ فقط بازی می‌کردم. حالا توجه کنید که شهریار که به‌زعم من پناهگاه منه اون هم پناهگاهی که من از سالها پیش با شعرش آشنا هستم، عاشقانه شعرشو دوست دارم و خودشو هم دیدم که آدمی‌یه فوق‌العاده لطیف، فوق‌العاده مهربان و فوق‌العاده نیکخواه، داره با من این‌طور برخورد می‌کنه... هی گفت و گفت و گفت؛ من می‌فهمیدم که چه بلایی داره به سرم می‌آد، ظاهراً یک لحظه شهریار سرشو بلند کرد و دید که من زارزار (الف «زار زار» را باید کشیدهٔ کشیده بخوانید) دارم ساکت گریه می‌کنم. از اون گریه‌ها. (دستش را به صورتش می‌کشد) من کاملاً حس می‌کردم که صورتم خیسه، نمی‌دونید چه حالی داشتم... یه وادادگی عجیب؛ یه بی‌کسی مطلق، وای وای؛ یک آدم غریب. یه آدم بی‌کس که اصلاً نمی‌فهمه که چرا اینجا اومده و اینجا نشسته! (چشمانش‌تر شده است).

شهریار ظاهراً سرشو بلند کرد و دید که من دارم گریه می‌کنم... ببینید یه تشکچه توی اتاق بود مثلاً به عرض ۹۰ سانت، اتاق تنگی هم بود، یه تشکچهٔ دیگه هم به عرض ۹۰ سانت کنارش بود. یه سفره‌ای هم به عرض یه متر جلوش پهن بود که چراغش و کاسه و نگاری و اسباب شیره کشی‌اش و قندان و زیرسیگاری و این چیزا، توش بود... شهریار یه مرتبه ساکت شد... قورباغه رو دیدید که چطور می‌پره، مثلاً دو متر می‌پره! واقعاً این آدم مردنی چطور پرید؟ از روی سفره پرید زانوهای منو گرفت؛ می‌لرزید واقعاً تمام تنش می‌لرزید. حالا هی زانو و مچ پامو ماچ می‌کنه و می‌گه منو ببخش؛ تو که می‌دونی من دیوانه‌ام.

□ *لبخند محوی بر لبان سایه نشسته است، فکر می‌کنم صداقت و مهربانی بی‌غش شهریار را در ذهنش مزه‌مزه می‌کند.*

▣ حالا من دستمو می‌زارم به سینهٔ شهریار و اونو پس می‌زنم و هی می‌گم: ولم کن شهریار، برو شهریار ـ دیگه شهریارجان هم نمی‌گم و فقط می‌گم شهریار ـ... من زور

دستم زیاده (لبخند می‌زند)، گاهی آلما به‌هم می‌گه وقتی با نوه‌ها بازی می‌کنی گاهی خودت متوجه نیستی ولی جای دستت یک هفته روی تن بچه‌ها می‌مونه... ظاهراً یه بار هم شهریارو زیادی فشار دادم که طفلک افتاد اون‌ور. حالا خوب شد رو چراغ نیفتاد! بعد دیدم که شهریار رفت سر جاش و داره زار گریه می‌کنه.

بعد دوباره اومد منو بغل کرد و بوسید. اصلاً اشکهامو می‌لیسید (سایه نشان می‌دهد که شهریار را پس می‌زند) و می‌گفت: تو که می‌دونی من دیوانه‌ام منو ببخش. بعد دید نمی‌تونه منو آروم کنه رفت سر جاش نشست و سه‌تارو دستش گرفت شروع کرد به ساز زدن... شور زد، خوب یادمه!

□ *سایه انگار دارد خاطرهٔ ساز شهریار را مرور می‌کند... دیگر حزن و بهتی در نگاه و صدایش نیست، هرچه هست بهجت و رضایت است...*

▣ دیگه صحبت موسیقی جلو اومده دیگه (سرش را تکان می‌دهد) شما نمی‌دونید رابطهٔ من با موسیقی چه جوریه، یه بحث دیگه است؛ شعر و همه چیز در برابر موسیقی از چشمم می‌افته. شهریار شروع کرد به ساز زدن و منم شروع کردم به آواز خوندن... یه آوازی که بغض جلوی صداتونو می‌گیره... «بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران»؛ غزل سعدی. اون ساز زد و من آواز خوندم و بعد هم همین‌جوری ساکت نشستم (چشمش را به زمین می‌دوزد). شهریار هم ساکت نشسته بود و فقط گریه می‌کرد و گاهی یک هق‌هق آرومی هم می‌کرد.

من یک مقداری نشستم، نمی‌دونم چقدر طول کشید؛ کوتاه بود. در هرصورت حالا ساعت چهار، چهار و نیم بعد از ظهره. خُب من تا ساعت یازده، دوازده، یک، دو بعد از نصف شب، گاهی هم اگه صبا بود بیشتر می‌نشستم. بعد پا شدم گفتم: شهریار برم دیگه.

شهریار یه نگاهی (سایه تمنای نگاه شهریار را نشان می‌دهد) به من کرد و پا شد و من هم راه افتادم. شهریار وقتی دید من راه افتادم سمت در، دنبال من اومد و گفت: می‌دونم که می‌ری و دیگه نمی‌آی... من هیچی نگفتم حتی برنگشتم نگاش کنم. از در که رفتم بیرون تازه گریه‌ام شروع شد؛ اون گریه‌ای که دلم می‌خواست، گریهٔ سیر؛ گریه دیوانه‌ها. (به گریه می‌افتد) ساعت تازه پنج بعد از ظهره، حالا دیگه من کجا برم،

من تا نصفه شب خونه شهریار بودم و بعد می‌رفتم خونه و می‌خوابیدم. حس می‌کردم که دیگه شهر خالیه، هیچ چیزی نیست؛ نه مکانی، نه زمانی و نه موجودی. رفتم مثل دیوانه‌ها چند ساعت تو خیابان‌ها راه رفتم. سعی کردم خودمو آروم کنم نشد. درحالی که من در هر حالتی زود می‌تونم به خودم مسلط بشوم. رفتم خونه و خیلی هم دیر خوابم برد و صبح هم از خونه زدم بیرون. قصد داشتم دیگه پیش شهریار نرم اما شهر برام غریب بود... همه جا غریب بود.

□ *با لبخند غم‌آلودی می‌گوید:*

▣ بالله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود... دیگه نمی‌دونستم چی‌کار کنم، آخه صبح که پا می‌شدم می‌دونستم که باید این چند ساعتو بگذرونم تا ساعت دو بشه برم پیش شهریار. صبح هم که نمی‌رفتم خونه‌ش واسه این بود که می‌دونستم خوابه؛ نمی‌تونستم هشت ساعت، ده ساعت بنشینم تا آقا از خواب پاشه که. به هرحال اون روز تا غروب تو خیابونا سرگردان راه رفتم؛ نمی‌دونم چی‌کار کردم.

○ *عاطفه:* **اون موقع هنوز با آقای کیوان دوست نبودید؟**

▣ نه نه... این حرفا مال سال بیست و هشته. با کیوان بعداً دوست شدم. خلاصه شب که رفتم خونه، خاله‌ام گفت که: آقای شهریار اومده در خونه.

□ *سایه چشمهایش را می‌بندد و نفسش را حبس می‌کند و هول‌کرده ادامه می‌دهد:*

▣ اصلاً من وحشت کردم؛ شهریار مگر می‌تونه از خونه بیرون بیاد. این آدم مردنی اگه بیرون بیاد باد می‌بردش!

خاله‌ام گفت: آقای شهریار گفت که: به سایه‌جان من بگید که اگه فردا نیاد، من می‌آم تو کوچه همین‌جا می‌شینم! (می‌خندد). صبح رفتم خونه‌ش. خُب منم دلم پر می‌زد براش. اونم مثل اینکه گناهی کرده و خجالت می‌کشه سرشو پایین انداخت (ادای شهریار را درمی‌آورد)، بعد از چند لحظه گفت: دیروز نیامدید؟ (غش‌غش می‌خندد) نیامدید؟! هه! من نگاهی (از چشمان سایه برمی آید نگاه ملامت‌بار عتاب‌آلود بوده) کردم و بعد گفت: یه شعر عرض کردم، معمولاً می‌گفت یک غزل عرض کردم. اما این بار خیلی با شرمندگی گفت شعر عرض کردم. مثلاً اینکه یه وسیلهٔ عذرخواهیه. گفتم: بخون شهریارجان! تا گفتم شهریارجان فهمید که دیگه صفا شده.

توی دیوان شهریار یه شعری هست به اسم «اشک مریم» که برای این واقعه ساخته... لطفاً دیوان شهریارو بیارید تو قسمت قطعاتش هست.

□ *سایه تبسم‌کرده است و سیگار می‌کشد. از او می‌پرسم دیگه دربارهٔ این موضوع صحبتی پیش نیامد؟*

▣ نه بابا چون صفایی رفت رفت. قضیه ماجرای درویشی رو که شنیدید، همونه دیگه.

□ *اشارهٔ سایه به شعر حافظ است:*

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

○ **دلیل این برخورد شهریار چی بود؟**

▣ شهریار کلاً آدم بدبینی بود تا جایی که فکر می‌کرد روس و انگلیس دست به دست هم دادند و می‌خوان بکشندش. من گفتم: شهریارجان، روس و انگلیس در دنیا باهم دعوا دارند، حالا دست به یکی کردند که تو رو بکشن، آخه تو چی‌کار کردی مگه؟ بعد شهریار با حق‌به‌جانبی و معصومیت می‌گفت: من هم همینو می‌گم، آخه من چی‌کار کردم، به خدا من بد هیچ‌کسو نمی‌خوام. حالا انگار من نمایندهٔ روس و انگلیسم که داره از خودش دفاع می‌کنه!

○ **شهریار قهرمانان استالینگراد رو ساخته و از طرف دیگه در قضایای آذربایجان طرف ایران و تمامیت ارضی ایران رو گرفت و در برابر فرقهٔ دمکرات ایستاد، امکان داره که منشأ توهّم او این موضوعها باشه؟**

▣ فکر نکنم... کلاً آدم بدبینی بود دیگه، خیلی خیالاتی بود... دربارهٔ من هم لابد پیش خودش نشسته بود و خیال کرده بود که سایه چرا هر روز اینجا میاد (ادای شهریار را درمی‌آورد) بعد اون روحیه‌اش عود و غلبه کرد که حتماً دلیلی داره که هر روز می‌آد.

□ *دیوان شهریار را ورق می‌زنم که قطعهٔ اشک مریم را پیدا کنم...*

▣ یک دهم این دیوانو می‌بایست نگه می‌داشت، حداکثر یک دهم!

○ **حالا چرا اسمشو «اشک مریم» گذاشته؟**

▣ مریم به عنوان سمبل بی‌گناهی...

□ *شعر را پیدا می‌کنم و کتاب را به دست سایه می‌دهم و از او خواهش می‌کنم که شعر را بخواند و او می‌پذیرد...*

دوشم که بدگمانی چون اهرمن به جان تاخت
حورم به دیده دیو و طاووسم اژدها بود

مهد فرشتهٔ من شد آشیان دیوی
کو را نه آب شرمی در چشمهٔ حیا بود

با ماه خود چه گفتم! دیگر ندانم ای دل
ای داد من کجا و آن نازنین کجا بود

آهونگاه من خود خاموش و طاق ابرو
دیوار چین کشیده کاین تاختن خطا بود

□ *با لبخند تحسین‌آمیزی می‌گوید:*
▣ می‌بینید چین و خطا و ختنی که در تاختن است رو چه خوب کنار هم آورده.

بهتر که گوش جانم کر بود ورنه آن چشم
در هر نگاه سردش یک سینه ناسزا بود

ناگاه اشکش آمد، شاهد که آن نگارین
سرحلقهٔ وفا و سرچشمهٔ صفا بود

در پایش اوفتادم، او نیز گریه سر داد
این بار گریه دیگر درد مرا دوا بود

اشک طبیب دل را با شوق می‌مکیدم
بیمار جان حریص این شربت شفا بود

بیگانه خوانده بودم چشمی که اشک شوقش
از شیر مادرم بیش با جانم آشنا بود

یاد از بیان حافظ، آری که حالتی رفت
الحق مقام قدس و محراب کبریا بود

آنگه به شعر سعدی برداشت مایهٔ شور
شوری که بوی هجران می‌داد و جانگزا بود

«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران»
این نغمهٔ فراقش با من دگر جفا بود

من هم به نالهٔ ساز از پی دویدمش باز
اما ز شرمساری این ناله نارسا بود

از اینکه سوء ظن خاست، اما به رنجشِ دوست
در خانهٔ دل ما هم جشن و هم عزا بود

ماهم به جرم آن شب رفت و دگر نیامد
شاید که این عقوبت جرم مرا جزا بود

اما ز اشک پرسم کان نازنین چگونه
با آن صفای گوهر رنج مرا رضا بود

آری به روز موعود تا پُشت در دویدم
منظور من نبود و محبوب من صبا بود

دریافتم که هجران کار قضاست با من
وین مایهٔ تسلّی جبران آن قضا بود

□ *سایه به اینجاکه می‌رسد با بغض می‌گوید: «واقعاً چه بدکردم» و می‌زند به گریه.*

«چقدر آدمیزاد خودخواهه...» انگار دارد با خودش دعوا می‌کند: «برای چی اینهمه خودخواهی، حالا مگه چی می‌شد اگه فرداش می‌رفتم خونه‌اش»؟!

گفتم صبا کجائی (با گریه) آخر گداخت جانم
با این گُشادبازی نتوان حریف ما بود

آمد صبا و بازم از وجد حالتی رفت
کز سوز و ساز و رقّت غوغای کربلا بود

دل گفت ماه من داشت بر سر هوای استاد
گفتم به مکتب عشق طفلی گریزپا بود

▣ این بیت اشاره داره به اون روزهایی که هنوز صبا رو ندیده بودم و دوست داشتم که ببینمش.

اشکم دوباره می‌زد آبی به آتش، آری
صد ره گر از ندامت اشکم روان روا بود

ای غم بیا بگرییم بازم تو یار غاری
شادی اگرچه گُل بود بی‌مهر و کم‌بقا بود

باری گرم بسوزد از تاب و درد هجران
باز از دلم نیاید گفتن که بی‌وفا بود

این قصّه شهریارا شایان نقش بستن
بر طاق عرش سیمین با سودهٔ طلا بود

□ شعرکه تمام می‌شود می‌گوید:

▣ خوب ساخته‌ها؛ خیلی ساده و صمیمی قضیه رو تعریف کرده.

○ **اون روز که شما به خانهٔ شهریار نرفتین گویا صبا اونجا بوده...**

▣ آره، بعد هم برای صبا گفته که من دیروز چنین دسته گلی به آب دادم... شهریار بدتر

از من بی‌طاقت بود در برابر موسیقی، همیشه باهاش دعوا می‌کردم که بابا نخون بذار ساز صبا رو بشنویم... اما بی‌طاقت بود.

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند.*

▣ عاطفه خانوم! همیشه با خودم فکر می‌کنم که چرا همون یه روز رو هم پیش شهریار نرفتم و بی‌خود اذیتش کردم... یا می‌بایست دیگه نمی‌رفتم و یا اگه می‌خواستم برم همون فرداش هم باید می‌رفتم؛ نه اون بیچاره رو اذیت می‌کردم نه خودم تو خیابونا سرگردان می‌شدم...

نگرانی شهریار

□ در دفتر هنر *نامه‌ای از شهریار به سایه چاپ شده که خیلی برایم جالب بود و روشنگر بخشی از مناسبات شهریار با سایه می‌تواند باشد.*

سایه‌جان اخیراً در تهران کتابچه‌ای چاپ شده به نام «آفریدگار و آفریده»؛ مناظرهٔ مادّیون و الهیّون است. خواهش می‌کنم اگر تا حالا نخوانده‌اید حتماً بگیرید و بخوانید. حرف هایی که بارها از من شنفتی و نپذیرفتی، شاید این بار و با روحیهٔ حالایت سازگار باشد و به رگ حسّاست زخمه‌ای بنوازد. بشر تا خداشناس و خداپرست نشود سکونت و اطمینان خاطر پیدا نمی‌کند. اضطراب و انقلاب خاطر است که کینه و جنایت بار می‌آورد و بالنتیجه دنیا و آخرت آدم را جهنّم می‌کند. تا وقتی که عواطف و احساسات نداریم جزو حیواناتیم، وقتی که فضائل اخلاقی پیدا می‌کنیم شروع می‌کنیم به انسان شدن؛ امّا این انسان شدن باید محضاً لله یعنی خالصاً برای خدا باشد تا سعادت جاودان ما را تأمین بکند. اگر برای نفس انسانیت بود استفادهٔ آن مال همین چند روزهٔ دنیا آن هم برای اطرافیان ماست نه برای خودمان. انسانیت ما اگر از خدا جدا باشد از بسیاری از لذات دنیا هم ما را محروم کرده است. بنابراین برای شماها که فطرت خوب و باصفایی دارید بیش از یک تغییر اسم چیز دیگری نیست. یعنی این عواطف تنها برای انسانیت نباشد بلکه برای خدا باشد (یعنی برای همه کس و همه چیز و همه جا).

از فضولی و موعظهٔ بیجایی که کردم معذورم فرمائید.

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مُشک دارد نتواند که کند پنهانش

□ *از سایه دربارهٔ این نامه می‌پرسم. می‌خندد و می‌گوید:*

▣ شهریار همیشه با من سر این مسائل جنگ و دعوا داشت. می‌گفت: تو با این صفایی که داری، با این مهربانی که داری چرا دلتو با خدا یکی نمی‌کنی؟

یه روز رفتم خونه‌اش بیدار بود. گفتم سلام شهریارجان! اخم کرده بود. مثل برج زهرمار. (اخم شهریار را تقلید می‌کند) سرشو بلند کرد: تو چرا دلتو با خدا یکی نمی‌کنی؟ پدرم دراومد. گفتم: به تو چه مربوطه؟! با همین لحن. (لحن جدی شوخی‌آمیز یا شوخی جدی‌آمیز؟!) گفت: نمی‌دونی چی کشیدم. تو می‌دونی که اون روز شفاعت پدر و مادر و برادر و هیچ کس فایده نداره؟ دیدم دارن تو رو می‌برن به جهنم!

گفتم: آقا از غرفه‌های بهشت منو تماشا می‌کردن؟! گفت: شوخی نکن! (عتاب و استیصال و خشم و التماس از صدای شهریار می‌بارد!) پدرم دراومده ـ بدنش می‌لرزید واقعاً ـ داد می‌زد: من نمی‌تونم ببینم تو رو به جهنم می‌برن. گفتم: تو کجا بودی؟ بهشت بودی؟! همون بهتر که برم جهنم تا بیام بهشت و گرفتار تو بشم. (بلند بلند می‌خندد)... انقدر مسخرگی کردم تا اونو از این حالت درآوردم. یه زیرسیگاری کنارش بود که مثل پنجه بود و ازبس توش سیگار خاموش کرده بود سیاهِ سیاه شده بود. گفت: در قیامت صورت تو مثل این زیرسیگاری شده بود. گفتم: دستت درد نکنه. وقتی منو خواب می‌بینی به این شکل و شمایل می‌بینی؟

بعد یه روز به من گفت سایه جان! بیا بریم مسجد آذربایجانی‌ها، یه واعظ هست خوب وعظ می‌کنه. بیا حرفاشو گوش کن. طفلک دید حریف من نمی‌شه گفت شاید حرف اون واعظ در من اثر بکنه! من هم بدتر می‌کردم و سر به سرش می‌ذاشتم. وقتی سر به سرش می‌ذاشتم گاهی لجش می‌گرفت و گاهی هم دستشو گاز می‌گرفت و می‌گفت: نگو این‌طور سایه جان! نگو این‌طور! (لحن نجواوار و حالت هراسان شهریار را می‌نمایاند) و گاهی هم غش‌غش می‌خندید. خیلی هم شیرین می‌خندید. مثل بچه‌ها واقعاً مثل بچه‌ها. یادش به خیر.

□ *کاش بودید و چهرهٔ سایه را می‌دیدید وقتی این جمله‌های آخر را می‌گفت.*

▣ بعد با خودش فکر می‌کرد و می‌گفت: راست می‌گی سایه جان! احتمالاً خدا خواسته

که تو این‌طور باشی. من شک ندارم که تو بندهٔ محبوب خدا هستی، حتماً تو رو دوست داره. آخه تو دوست‌داشتنی هستی... طفلک تسلیم می‌شد.

خیلی آدم لطیفی بود ولی خُب گاهی خُل می‌شد... می‌گفت: شبها وقتی سه‌تار می‌زنم، پری‌ها با من خوبن؛ من ساز می‌زنم اینها می‌آن تو استکانم می‌رقصن، رو طاقچه می‌رقصن، رو دوشم می‌رقصن. بعضی شبها با من لج هستن. شروع که می‌کنم به ساز زدن می‌آن رو پرده‌های ساز می‌شینن، سازو کر می‌کنن. کر کردن ساز یه اصطلاحه. وقتی ساز صدای خوب نمی‌ده می‌گن ساز کره. می‌گفت: سازو کنار می‌ذارم، دراز می‌کشم می‌آن شست پامو می‌گیرن. می‌آن زیر گوشم داد می‌زنن: استاد! و مسخره‌ام می‌کنن. تخیّل خیلی ظریفی داشت... واقعاً شهریار تخیّل عجیب و غریبی داشت. یه عکس تخت جمشید هست، عکس معروفی هم هست، چندتا ستون تخت جمشید که پشت اون چند تا ابر هست. همه جا بود اون عکس. این عکسو از روزنامه‌ای بریده بود و گذاشته بود جلوی خودش و دیگه زرد هم شده بود. از روی همون عکس داستان تخت جمشید و تائیس رو ساخت:

تخت جم ای سرای سراینده داستان
ای یادگارِ شوکتِ ایران باستان

جام جهان‌نمایی و دستان‌سرای جم
آیینهٔ گذشته و آیندهٔ جهان

توبهٔ شهریار

□ *سایه ناگهان هوای شهریار به سرش افتاد... و نواری شنیدیم از شعرخوانی نفیس شهریار در خانهٔ سایه...*

خراب از یاد پاییز خمارانگیز تهرانم
خمار آن بهار شوخ و شهرآشوب تهرانم

خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدایی
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم

خیال رفتگان، شب تا سحر در جانم آویزد
خدایا این شب‌آویزان چه می‌خواهند از جانم

▣ شهریار از وقتی که از تهران به تبریز برگشت دیگه افول بلکه سقوط شعرش شروع شد... البته تا آخر عمر هم لحظات شاعرانه و انفجارهای عاطفی تو شعرش بود. بهش گفتم: شهریار هرچی خوب بود کنار گذاشتی و هرچی بد بود گرفتی. غش‌غش می‌خندید... می‌گفتم: آخه شهریار آدم سازو می‌ذاره کنار و خرقهٔ زهد می‌پوشه (قریب به مضمون، نصّ کلام سایه از اوجیات فوق طاقت بشری است!) اونم می‌خندید.

این شعر بعد از همین توبهٔ مضحک شهریار ساخته شده. از عاشق بودن و موسیقی و اینا توبه کرده و گفته اینها مانع رسیدن به حقه. (با لحن خاصی این جمله را

می‌گوید!) فقط یک آدمی مثل شهریار می‌تونه این حرفو بزنه (با قاطعیت تمام این جمله را می‌گوید)... دلش تنگ می‌شه؛ برای سازش، برای تریاکش. می‌گه:

نه جامی کو دمد در آتش افسرده جانِ من
نه دودی کو برآید از سر شوریده سامانم

گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی
که من واخواندن این پنجهٔ پیچیده نتوانم

عجیبه!... شهریار تا آخر عمرش دلش پر می‌زد برای سازش. من می‌دونم چه حسرتی می‌کشید... اما خیال می‌کرد معصیت می‌کنه... بابا! اگه خدایی باشه تو اون دنیا می‌خوابونه تو گوش شهریار که فلان فلان شده مگه موسیقی رو من نیافریدم!...

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند. خشم و خروشش که آرام می‌گیرد لبخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد...*

▣ کار ما هم شد مثل اون رشتی کمونیست؛ یه کمونیست رشتی مرد و اونو بردن پیش خدا. هی می‌گفت:

آو... تو بودی؟! (با لهجهٔ رشتی). آو... تو بودی؟!

□ *بلند بلند می‌خندیم...*

▣ تو همین شعر این بیت درخشان خلاصهٔ اون شعر «زورق» رمبو است:

چه دریایی، چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن
به زورق‌های صاحب کشتهٔ سرگشته می‌مانم

□ *دستگاه پخش صوت را روشن می‌کند... شهریار شعرش را با آواز خستهٔ سوختهٔ خود می‌خواند... سایه می‌خندد، گریه می‌کند، کیف می‌کند، غصه می‌خورد؛ با شهریار می‌خواند و چون کشتی بی‌لنگر در دریای «یادهای انبوه» کژ و مژ می‌شود. عشق به شهریار مثل آب گوارا از بُن جان و دلش می‌جوشد و از چشمش سرازیر می‌شود. جاهایی که شهریار بغض می‌کند، سایه انگارکه درکنار شهریار نشسته با او دعوا می‌کند که:*

▣ آخه مرد! این چه کاری بود که با خودت کردی!؟ مگه دیوانه بودی؟

□ *شهریار می‌خواند:*

شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کز وی
به اشک توبه خوش کردم که می‌بارد به دامانم

به بحرانی که کردم آتشم شد از عرق خاموش
خوشا آن آتشین تبها که دلکش بود هذیانم

از این شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین
چه می‌گویم نمی‌فهمم! چه می‌خواهم نمی‌دانم

نوار که تمام می‌شود، سایه دو سه دقیقه‌ای سکوت می‌کند... و با صدایی غمزده می‌گوید:

▣ نمی‌دونم... شاید هم که شهریار روغن ریخته رو نذر امامزاده کرده. به دیوانش نگاه کنید؛ وقتی از تهران رفت روز به روز پس رفته. شور جوانی اش تحلیل رفته. شاید خودش متوجه این مسئله شده و توبه رو بهانه کرده... نمی‌دونم! شهریار خیلی خوب شعر رو می‌شناخت ولی دربارهٔ شعر خودش عاجز بود. چون عاطفی نگاه می‌کرد به شعر... این توبه‌اش هم مثل همه کارهاش عجیب بود.

□ *دوباره سایه در قبض فرو رفته و الآن باید سؤالی از او بپرسم که کمی فضا را تغییر دهد.*

○ **استاد! شما هیچ وقت به فکرتون نرسید که اجمالاً توبه‌ای بکنید؟**

□ *نگاهی از سر حیرت و عتاب و ملامت به من می‌اندازد و با خندهٔ ملایم پرمعنایی می‌گوید:*

▣ از چی توبه کنم؟! (سرش را تکان می‌دهد)... خدا نصیب نکنه!... شما هم دیگه دیوانه شدی آقای عظیمی؟!

شهریار بعد از توبه (با یه لحن خاصی می‌گوید توبه) دیگه شعرو هم به یه معنا کنار گذاشت و دیگه شعر عاشقانه نگفت. می‌گفت اینها همه حجابه (حجاب را با لحن بسیار خاصی می‌گوید) نمی‌دونست که:

بی این لب و چشم بخت خندیدن نیست

هذیان دل

□ *بارها و بارها پیش آمده که سایه بخشها و بیتهایی از «هذیان دل» شهریار را در حالات مختلف بخواند. سایه این شعر را خیلی می‌پسندد. یک بار پرسیدم:*

○ **استاد! پیش اومده که شهریار «هذیان دل» را برای شما بخواند؟**

▣ فراوون، بارها. توضیح هم می‌داد... من چند بار بهش گفتم: شهریارجان، بیا این «حیدر بابا» را به فارسی ترجمه کن، می‌گفت: همین «هذیان دله» دیگه، همین حرفها رو من تو «حیدربابا» هم گفتم.

○ **خیلی شعر قشنگیه، استاد!**

▣ بله، خیلی قشنگه، شهریار می‌گفت: من همهٔ این شعرها رو مدیون نیما هستم: نیما چشم منو باز کرد. خیلی با تجلیل از نیما یاد می‌کرد.

□ *به یاد این بیتهای شهریار می‌افتم:*

من به گهوارهٔ حافظ، که چو طفل نازم
خواب «افسانه» ربود و عجبم رؤیا بود

آری آن خوان دلاویز که نیما گسترد
سالها رفت که کار من و دل یغما بود

□ *سایه شروع می‌کند به خواندن بیتهایی از «هذیان دل»:*

افسانهٔ عمرم آورد خواب عمری که نبود خواب دیدم

در سیل گذشت روزگاران امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پرسی من دسته گلی بر آب دیدم
دل بدرقه با نگاه حسرت

▣ این تک‌جمله‌هاش فوق‌العاده است: ای وای چه بی‌وفاست دنیا؛ تا شمع کی انتقام گیرد؛ یک اشک درشت کوکب صبح...

یا اونجا که قصر اتابک رو تعریف می‌کنه و می‌گه: چون پیر پس از قبیله مانده... خیلی وحشتناکه.

□ *منظور سایه این بند درخشان است:*

خاموش و حزین خرابه، گویی افسانهٔ خود به یاد دارد
چون پیر پس از قبیله مانده عمری به شکنجه می‌گذارد
بس خاطره‌ها که با خرابی هر ساله به خاک می‌سپارد
افسانهٔ اوست در دهن‌ها

○ *عاطفه:* **استاد! اونجا که از حافظ یاد می‌کنه...**

□ *سایه بلافاصله می‌خواند:*

ناگاه فراز غرفه خندان حافظ که به زهره نرد می‌باخت
زانو زده بودم اشک‌ریزان کز طرف دریچه گردن افراخت
لبخند زنان کلاه رندی از سر بگرفت بر من انداخت
بشکفت بهشت خواجه در من

سایه شکفته شده است. با هیجان می‌گوید:

▣ این شعر پر از لحظاتیه که توش یه مرتبه یه انفجار عاطفی و شاعرانه رخ می‌ده.

□ *این بند را می‌خوانم... چشمان سایه پر از اشک می‌شود:*

ای سوخته از گناه مادر در آتش جرم و جور بابا
لولو ممه برده و بغل سرد بی‌رحم نداده نسیه قاقا
چون صبح شود خدا کریم است باز امشبه هم چو بخت ماما
لالای گل فسرده لالای

سایه متأثر شده است و می‌خواند:

«سـارا» گـل و مـاه کـوهپایه — در خـانهٔ زیـن عـروس مـی‌رفت
سـیلش بـربود و اژدهـایی — تـند و خشـن و عـبوس مـی‌رفت
گـلدسته بـر آب و شـیون خـلق — بـر گـنبد آبـنوس مـی‌رفت

سارا تو شدی عروس دریا

▣ می‌دونید این یه قصهٔ ترکیه دیگه، آواز خیلی غمگینی هم هست. سارا رو سیل می‌بره، خودشو می‌اندازه تو رودخونه، برای اینکه دستور پدرو رد نکرده باشه و در عین حال گوش هم نکرده باشه. سارا رو می‌خواستن بدن به یک خانی و اون هم خودشو غرق می‌کنه.

□ *سایه سر ذوق اومده است. ظاهراً همهٔ هـذیان دل را حفظ است! با صدایی بشاش می‌خواند:*

آن بـید کـنار جـادهٔ ده — آیـا کـه پس از مـنش گـذر کـرد
هـر بـرگی از آن زبـان دل بـود — با من چه فسانه‌ها کـه سـر کـرد
او مـاند و جـوان عـاشق از ده — شب هـمره کـاروان سـفر کـرد

ای وای چه بی‌وفاست دنیا

از عـینک پـیرزن نگـاهی — کـردم بـه گـذشتهٔ حـزینش
در بـاغ شـباب دخـتری مست — مـی‌آمد و نـاز بـر زمـینش
هـی کـاخ امـید و آرزو ریـخت — هـی طـرّه بـه چـهره داد چـینش

تا خم شد و موی گشت کافور

وقتی بند اخیر را می‌خواند، چنان حظ می‌کرد که مپرس.

▣ خیلی شعر خوبیه، تصاویر عجیب و غریبی داره که حیرت‌آوره؛ زبان تمیز، عاطفهٔ... [لابد می‌خواست بگوید بی‌نظیر]، خیلی چیزهای عجیب و غریب تو این شعر هست:

روزی که زمین جداشـد از مـهر — دلگـرمی بـازگشت خـود را

یعنی خیال می‌کرد دوباره برمی گرده

روزی که زمین جدا شد از مهر دلگرمی بازگشت خود را
در آیینهٔ افق نمی‌دید تاریکی سرنوشت خود را
آن شب که به گوش ماه می‌گفت افسانهٔ سرگذشت خود را
گردون به هزار دیده بگریست

کوهش ورم دمار و دمل ابرش ز دل گرفته آهی است
مهتاب شب انعکاس دریا از چشم پر اشک او نگاهی است
وین زلزلهٔ جگرشکافش لرزی است که بر تبش گواهی است
از آتش تب جگرگدازان

ببینید وقتی شعر شاعری رو می‌خونیم از دور یه تصوراتی داریم ازش. بعد وقتی باهاش آشنا می‌شیم می‌بینیم که اونم مثل ماست؛ راه می‌ره، غذا می‌خوره، با یکی دعوا می‌کنه، بدخلقی می‌کنه، مثل یه آدم معمولیه البته اگه ادا درنیاره و گاهی هم جای تعجب هست که این آدم چه‌جوری این شعرها رو گفته! یادمون می‌ره که شخص او با آفرینش او به کلی دو تا چیز جداگانه است... باور کنین تنها کسی که من باهاش آشنا شدم و دیدم که از شعرش هزار بار شاعرتره شهریاره.

تازه می‌دونین اگه غزل فارسی رو یه تقسیم‌بندی کلی بکنیم؛ یک دورهٔ اولیه غزله که مقدمه قصاید بوده از غزلِ رودکی‌وار گرفته تا می‌آد به نزدیکیای قرن پنجم که غزل هنوز جزو متعلقات قصیده است؛ تغزل و تشبیب قصیده که مجموعاً زبان خراسانی هست و دید و برداشت شاعر هم از بیرون اشیائه؛ مثل عکس‌برداری شکل ظاهری توصیف می‌شه و به نظر من رابطه‌ای بین شاعر و شیء تقریباً بیان نمی‌شه. البته گاهی دقتهای عجیب و غریبی هم هست تو این نگاههای شاعرانه.

بعد یه نوع غزل پیدا می‌شه که در رأسش سنایی هست و بعد عطار تا مولوی که هم از نظر محتوا و هم از نظر شکل ظاهر ازجمله زبان و کلمات و فرهنگی که درش به کار رفته، مشخصه. بعد می‌آد در یک دایره عجیب و غریب‌تری، انوری و سعدی و متعلقات اون مثل نزاری و همام؛ حافظ رو هم می‌شه تو این دایره قرار داد و هم می‌شه آورد بیرون و تک قرار داد. بعد از حافظ غزل جلوهٔ مشخصی نداره... از جامی

افت غزل شروع می‌شه؛ جامی خاتم‌الشعراء نیست که سرآغاز افتِ شعره و بعد می‌رسه به دورهٔ هندی که دورهٔ سقوط غزله و بعد دورهٔ بازگشت و مشتاق و عاشق و نشاط و فلان که تک‌غزل و تک‌بیت قشنگ پیدا می‌شه...

به نظر من شهریار به هیچ کدوم از این دوره‌ها نمی‌خوره؛ از یک طرف غزل شهریار انقدر تنوع و ناهمواری داره که اصلاً نمی‌شه وصف کرد. حالا ما قسمتِ خوب غزل شهریارو درنظر داریم. به گمان من در سرتاسر تاریخ غزلِ ما، غزل شهریار بی‌نظیره؛ این فوران عاطفی که در غزل شهریار و در شعر شهریار هست اصلاً ما حتی در سعدی هم سراغ نداریم. مضمون شاید تو دیوان دیگران باشه ولی عاطفه نیست. من نمی‌دونم با این کلمات چی‌کار می‌کنه که این‌طور عاطفی می‌شه... اگه دیوان شهریار پالایش بشه، از دیوان‌های درخشان شعر فارسی می‌شه.

شهریار و تلویزیون و شعر نقاش

- *سایه از قصدش برای خریدن* LED پرده برمی‌دارد. *قطعاً قصد دارد مجهزترین دستگاه را بخرد البته اگر موافق تدبیر او شود تقدیر... می‌گفتیم و می‌خندیدیم که سایه خاطرهٔ زیر به یادش اومد:*
- سال ۳۷ رفتم به تبریز. شهریار به من گفت: سایه جان! این تلویزیونی که می‌گن تهران اومده یه آدم درسته رو هم نشون می‌ده؟ (غش‌غش می‌خندد). گفتم: شهریارجان! تو یه عکس ۶ در ۴ می‌گیری، خُب یه آدم درسته وایستاده اونجا دیگه. گفت:ها... بله بله... (چنان زیبا حالت شهریار را تقلید می‌کند که حد ندارد.) ولی فکر نمی‌کردم متوجه شده باشه!... چند وقت بعد دیدم تو شعر نقاش از تلویزیون مثل یه متخصص توصیف کرده و حرف زده!...
- *اشارهٔ سایه به این بخش از شعر نقاش است:*

نقاش عزیز!
این نقش تو عکسی از جهان بالاست
الهام و حلول وقت لازم دارد
چون سیم هنر با ابدیت شد وصل
در جان و دل تو سایه می‌اندازد
تا لوح خیال چهره آراید از او
وانگاه به روی پرده آید تصویر...

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ شعر نقاش چیه؟**

▣ فوق العاده است. شاهکاره... اصلاً شهریاره و شعر نقاش؛ تخیلش، انسان‌دوستی‌اش، ظرافت نگاش بی‌نظیره...

نقاش عزیز!
این رنگ و مداد و قلم و کاغذ تو
وقتی که سر حالی و وجدان بیدار
خواهم که یکی نقش بدیعی بکشی...
امّا سوژه: نقش یک نبوغ ناکام
تصدیق بکن که تا بخواهی بکر است
یک ماه! که از هلال خود تا به محاق
یک چشم زدن رهایی از ابر نداشت
یک نقش! که در سینهٔ نقاشش مرد
یک راز! که ناخوانده به گورش کردند
یک لالهٔ وحشی! که به چشم شهلا
یک چهره ز خود در آب و آیینه ندید
یک چشمه! که در منگنهٔ صخرهٔ کوه
یک عمر به اختناق در خود پیچید
یک راه نفس رهاندن از صخره نداشت
او تشنهٔ جلوه و جهان تشنهٔ او...
یک ناله! که هیچ‌کس به دادش نرسید
یک نادره معمار! که هر طرحی ریخت
تا رفت بنا کند خرابش کردند

رهی و شهریار

□ *سایه از شهریار و مکارم اخلاقی او می‌گفت و چه با تجلیل و با حسرت می‌گفت. می‌گفت شهریار با این شرافت و مهربانی، شاعر هم بود؛ یعنی شاعری شهریار، با همهٔ جلوه و جلایش، فرع بر شرافت و نیکخواهی او بود. برای مثال خاطرهٔ زیر را تعریف کرد:*

▣ یه روز یه غریبه‌ای اومد به خونهٔ شهریار و این از عجایب بود. ببینید جز من که اگه تهران بودم هر روز اونجا بودم، هر هفته‌ای ده روزی صبا می‌اومد اونجا، هفته‌ای ده روزی، دوهفته‌ای عبادی می‌اومد اونجا.چند ماهی یه بار لطف‌الله زاهدی می‌اومد که دوست بچگی شهریار بود که یه آدم عامی بود. شهریار عاشق همهٔ اینها بوده چون شهریار دوستیش یعنی عشق. به‌ندرت کسی دیگه که غریبه باشه می‌اومد اونجا.

یه روز یه آقایی اومد، نشست و گفت آقای شهریار جای شما خالی خونهٔ گلچین معانی بودیم، شاعر، اینا جمع شعرای شبه هندی بودن. مثل امیری و فلان و فلان؛ بعد شروع کرد بد و بیراه‌هایی که اونا به شهریار گفتن رو نقل کرد. شهریار هم سرشو پایین انداخته بود و گوشهٔ لبش می‌لرزید. وقتی ناراحت می‌شد گوشهٔ لبش می‌لرزید. من هم هی به این آقا نگاه می‌کردم که یک لحظه به من نگاه بکنه که بهش اشاره بکنم که چرا جلوی پیرمرد این حرفها رو می‌زنی؟... این فحشها و بد و بیراه‌ها رو تو داری بهش می‌دی حالا. شهریار یه مرتبه سرش رو بلند کرد...

□ *با یک درد و معصومیتی نگاهمان می‌کند و لبخند تلخ دلشکافی می‌زند. نمی‌دانم*

دارد حال و حالت شهریار را نشانمان می‌دهد، یا خودش این‌طور متأثر شده. البته نمی‌که بر چشمش نشسته، حدس دوم را تأیید می‌کند.

▣ گفت: سایه جان! تو که می‌دونی من چه عوالمی با رهی داشتم، بعد شروع کرد به تعریف کردن ـ انگار که فحشهایی که این بابا نقل کرده رو نشنیده اصلاً ـ من چقدر با رهی دوست بودم، چقدر دوستش داشتم. الآن هم دوستش دارم... هی گفت و گفت. اون بابام پا شد رفت. فردا که رفتم پیش شهریار دیدم این غزلو ساخته:

من چه دارم که شود صرف قمارم با تو
صرفه از دست نبازی که ندارم با تو

وقت آزاده به تشویش تبه نتوان کرد
منِ افتادهٔ درویش چه کارم با تو

گر شبستان من ای شمع نیفروخته‌ای
بس بود خاطره‌های شب تارم با تو

نه گمان دار که پیرانه‌سرم عشقی نیست
تو بیا خوش که همان عاشق زارم با تو

منم و دار و ندارم همه این ذوق و صفا
تو وفا کن که همه دار و ندارم با تو

شهریار آن نه که عهد تو فراموش کند
شهر گو زیر و زبر باش که یارم با تو

این عکس‌العمل شهریار بود؛ اون براش فحش پیغام داده بود، شهریار غزلِ عاشقانه ساخته بود. قیمتِ شهریار به این چیزهاست...

○ *عاطفه:* **استاد! چرا اینا اینقدر با شهریار بد بودن؟**

▣ برای اینکه همه‌شون هم‌دوره بودن و یه دوره رفیق هم بودن، بی‌شک (بسیار با تأکید و قاطعیت «بی‌شک» می‌گوید) یک نوع حسد وجود داشت. برای اینکه شما نمی‌تونین

تصور کنید که در اون روزگار شهریار چه شهرتی داشت؛ بی‌نظیر بود. شما شب تو خیابون می‌رفتین می‌دیدین که کوچه‌باغی می‌خوندن: برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم؛ نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت؛ اومدی جانم به قربانت ولی حالا چرا... حیرت‌آور بود! هیچ نشریه‌ای درنمی‌اومد، حتی نشریهٔ سیاسی، چپ و راست فرق نمی‌کرد، که یه غزل از شهریار چاپ نمی‌کرد، غزل شهریار اصلاً تضمین فروش نشریه بود. هیچ کس در روزگار ما چنین موقعیتی نداشت. شاید اون‌طور که در تاریخ می‌خونیم یکی سعدی بود که در زمان خودش این‌طور اقبال عام پیدا کرده بود و یکی هم جامی... نمی‌دونم جامی دیگه چرا؟!

این برای آدمهایی که خودشونو می‌بینن نه شعرو باعث کینه و دشمنی می‌شد...

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند... گویا قصه‌ای به یادش اومده است:*

▣ وقتی من غزلِ «نشود فاش کسی آنچه میان من و توست» رو ساختم، شهریار هم غزل «به جز این چاه طبیعت که جهان من و توست» رو ساخت که براتون تعریف کردم ماجراشو. شهریار اصرار داشت که سایه‌جان! این دوتا غزلو باهم یه‌جا چاپ کن. من هم راضی نبودم. به خاطر خود شهریار. بالأخره من قبول کردم و غزلها رو دادم به فریدون مشیری و اون هم یه‌جا چاپ کرد.

یه روز سر پل تجریش رهی رو دیدم که از طرف خیابان سعدآباد به طرف پایین می‌اومد: سایه‌جان! سایه‌جان! سلام. تند اومد به طرفم و بغلم کرد و روبوسی... گفت: غزلتو خوندم، خیلی خیلی فرق داره با غزل شهریار. من می‌دونستم که می‌خواد تعریف از منو بهانهٔ بد و بیراه گفتن به شهریار کنه. گفتم که من یه مصرع شهریارو با همهٔ شعرهام عوض نمی‌کنم. بی‌خداحافظی گذاشت رفت.

□ *لبخند سایه نشان می‌دهد که از پاسخی که به رهی داده راضی است.*

من برخیِ آن پیر خردمند...

□ *سایه به این غزل سعدی خیلی علاقه دارد:*

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما
کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا

یک روز خواست که این غزل را بخوانم. به این بیت که رسیدم:

برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا

وقتش خوش شد و دو سه بار با لذت و تحسین بیت را تکرارکرد...

○ **استاد! شما هم تو اون رباعی «برخی» رو خوب به‌کار بردید و بخصوص موسیقی «برخی» با «خردمند» تناسب داره:**

پیرانه‌سرم رنج و غم زندان است
آه از غم پیری که دوصد چندان است

من برخیِ آن پیر خردمند که گفت:
«دنیا همه زندان خردمندان است»

□ *سایه سری تکان داد و با صدایی بی‌حالت گفت:*

▣ از پیر خردمند منظورم شهریاره که یک مصرعی تو شعر «نقاش» داره «دنیا همه زندان خردمندان کرد.» من از اون تضمین کردم.

حافظ به روایت شهریار

▣ دیروز آقای کیائیان این کتابو برام آورد، دیده بودین؟

○ **بله استاد!**

▣ نظرتون چیه؟

○ **خیلی پیش پا افتاده است.**

□ *سایه با من موافق است.* کتابی که روی میز است **حافظ به روایت شهریار** (نشر چشمه، ۱۳۸۱) *است. معلوم است که سایه آن را تورق کرده است.*

○ *عاطفه:* **شما چقدر برای شناخت حافظ به شهریار مدیون هستید؟**

▣ هیچ، واقعاً هیچ. شهریار در شناخت حافظ کمکی به من نکرد، اصلاً برعکس بود؛ ضد شناخت بود. من همیشه با او راجع به حافظ جرّ و بحث داشتم. اگه می‌خواستم حافظو از طریق شهریار بشناسم می‌شد همین کتاب حافظ به روایت شهریار. همیشه به شوخی می‌گفتم: شهریارجان! تو حافظو مثل خودت آخوند می‌کنی. اخم می‌کرد و می‌گفت: نگو این حرفو، نگو این حرفو. برای اینکه لجشو دربیارم، می‌گفتم: آخه بابا! حافظ که معادو قبول نداره. خیلی آروم می‌گفت: «نگو این حرفارو، نگو این حرفارو!»

○ **استاد! در اون ایامی که شب و روز با شهریار حشر و نشر داشتین، چه کتابهایی می‌خوند؟**

▣ کتاب می‌خوند؟ (پوزخند بلیغی می‌زند)... در اون سالها یک بار ندیدم که شهریار یک صفحه کتاب نگاه کنه. اصلاً تو خونه‌اش کتاب نبود. یه جلد حافظ بود که حالا یادم نیست چه حافظی بوده و چند جلد خمسهٔ نظامی بود که اصلاً باز نکرده بودش؛ یعنی هنوز سر بعضی از کاغذها به‌هم وصل بود که این نظامی‌ها رو هم داد به من که من جلد کردم و هنوز دارم... شهریار هرچی خونده بود در دورهٔ جوانی‌هاش بود.

مقدمهٔ شهریار بر سیاه‌مشق یک

○ **استاد! چی شد شهریار بر سیاه مشق یک مقدمه نوشت؟**

▣ این لطفِ شهریار بود. (سکوت می‌کند)

○ **به نظر می‌رسه یه چیزی می‌خواین بگین.**

□ *تبسم مهربانانه‌ای می‌کند و شمرده شمرده می‌گوید:*

▣ اون مقدمهٔ شهریار، یه مقدمهٔ خیلی طولانی، مفصّل و بد بود. وارد توضیح مکاتب شعری مثل سوررئالیزم و امپرسیونیزم و این چیزا شده بود که درواقع نمی‌دونست چیه اینها. یه تصوراتی از اینها داشت. من برای حفظ آبرو اونها رو حذف کردم و خیلی هم برام سخت بود که چه‌جوری بهش بگم که حذف کردم. اونم چیزی به من نگفت.

مرتضی کیوان هم برای سیاه مشق یک یه چیزی نوشته و گفته که غزل نشود فاش کسی بوی غزل حافظ می‌ده... من مقدمهٔ کیوان رو اول گذاشتم بازهم شهریار هیچی نگفت... خیلی بزرگواری کرد.

شهریار و حزب توده

□ *در پایان یک جلسهٔ طولانی از سایه پرسیدم:*

○ **شهریار نسبت به حزب توده سمپاتی داشت؟**

▣ بی‌شک در یک دوره‌ای داشت. یه روز زار زار گریه می‌کرد که در جنگ [جهانی دوم] دو میلیون جوان روس کشته شدن و لپهاشون مثل گل انار بود. می‌گفتم شهریار تو لپهاشونو از کجا دیدی! یا اون «قهرمانان استالینگراد» رو ساخته دیگه. شهریار با هرکی مصاحب بود به همون شکل درمی‌اومد.

○ **مصاحب توده‌ای شهریار کی بود؟**

▣ گمان می‌کنم محمود تفضلی. البته بین کسانی که من می‌شناسم.

○ **شما چی؟**

▣ هیچ وقت، در این امور با او صحبت نکردم.

○ **ببخشید، حوصله‌تونو سر بردم استاد!**

▣ دیر فهمیدید متأسفانه!

شهریار؛ شاعر جهانی

□ *صحبت به شهریار و شعر او کشید. سایه مقداری از ابیات شهریار را خواند؛ به شیوهٔ خودش خواند، با تأنی و تأمل و حال و حالت و نکته‌هایی گفت. ازجمله:*

▣ شهریار خیلی شاعر بزرگی بود. حیف! مصاحبِ ناجور داشت، آدمهای بی‌مایه و زمانهٔ ناجور که آدمو می‌مکه به سمت پایین... وگرنه شهریار از پابلو نرودا و ناظم حکمت و فلان و فلان هیچی کم نداشت... یه شاعر جهانی می‌تونست باشه.

□ *بعد از چند لحظه، این بیت خودش را می‌خواند:*

سرشک سایه یاوه شد در این کویر سوخته
اگر زمانه خواستی چه گوهری درآمدی

آخرین دیدار با شهریار

□ *از خاطراتی که چند بار از سایه شنیدیم، قصهٔ آخرین دیدار او با شهریار است. یک بار هم این داستان را در حضور استاد شفیعی کدکنی تعریف کرد.*

▣ تو زندان یه کتابی به ما دادن به اسم شهریار و انقلاب. شعرهای این دورهٔ شهریار بود. خُب من خیلی لجم گرفت. خوب هم نساخته بود شعرهاشو... ای کاش خوب ساخته بود.

از زندان که اومدم بیرون، هرچی فکر کردم دیدم نمی‌تونم بهش بگم شهریارجان، اصلاً شهریار هم نمی‌تونم بگم. از اردیبهشت ۶۳ تا اردیبهشت ۶۶ هر بار خواستم زنگ بزنم به تبریز، جلو خودمو گرفتم. یه روز نمی‌دونم چطور شد که بی‌اراده زنگ زدم. واقعاً بی‌اراده نمره‌شو گرفتم. دیدم از بخت بد (باخنده و طنز می‌گوید) شهریار گوشی رو برداشت.

گفتم: شهریار سلام، سایه‌ام!... گفت: تو چرا با من حرف نمی‌زنی؟! به جای اینکه بگه علیک سلام گفت تو چرا با من قهری؟ گفت: تو چرا با من حرف نمی‌زنی؟! گفتم: نبودم، گرفتار بودم. گفت می‌دونم من هم با تو گرفتار بودم. (بغض می‌کند)... عین عبارتشه... خُب من هم بغض کرده سکوت کردم. بعد گفت: تا نمردم بیا ببینمت. گفتم: می‌آم.

□ *اشک در چشمان سایه حلقه بسته است. پشت سر هم به سیگار پک می‌زند... چشمم به قاب عکس شهریار می‌افتد که بر دیوار اتاق آویخته شده است؛ با آن*

نگاه عجیب زندهٔ خسته، شهریار به سایه‌جانش چشم دوخته است... چند لحظه‌ای به سکوت برگزار می‌شود.

▣ چند وقت بعد از این تلفن، دکتر شفیعی گفت من تا حالا شهریارو ندیدم، می‌آم، آقای ناصح‌پور گفت من هم می‌آم، آقای نارونی گفت من هم می‌آم، خلاصه جمعی با قطار رفتیم... رفتیم در خونهٔ شهریار. بهش گفته بودن که ما فلان ساعت می‌رسیم. اگه بدونین با چه صحنه‌ای روبه‌رو شدم... چندین سال بود شهریارو ندیده بودم؛ شهریار یه آدم قوزکردهٔ تا شده شده بود و دیدم این آدم قوزکرده داره تو هوا می‌دوه و از این پله‌ها می‌آد پایین. من بی‌اختیار دست دراز کردم که از دور بگیرمش که مبادا با کله بخوره زمین. نمی‌دونین چطور خودشو می‌انداخت جلو. یعنی صبر نمی‌کرد پاش بیاد جلو. می‌دونین چی می‌خوام بگم. کله‌اش زودتر از پاش می‌اومد.

خلاصه اومد پایین پله‌ها و منو بغل کرد و بوسید و گریه کرد و رفتیم تو اتاق نشستیم.

○ *عاطفه:* **یادتون هست دقیقاً کی رفتین تبریز؟**

▣ بله ۱۵ و ۱۶ خرداد ۱۳۶۶. دو روز پیش شهریار بودیم. روز اول یکی یکی حال همه رو پرسید؛ آقای کسرایی چطورن، نادرپور چطوره، اون یکی چطوره، آقای طبری زندانه هنوز؟ (با لحن شهریار) نمی‌دانم چرا اینها رو می‌پرسید از من. من هم ازش دور بودم هی می‌گفتم: بله بله.

○ *عاطفه:* **خُب تو اون دو روز چی گفتین به‌هم؟**

□ *ناگهان غصه‌های عالم بر سر سایه آوار می‌شود... غمگین و کمی عصبانی می‌گوید:*

▣ هیچی عاطفه خانوم! هیچی... از عجایبه. من اینهمه راه رفتم اما مجال نشد که باهم بشینیم یه درد دلی بکنیم او بگه چی‌کار می‌کنه، من بگم. فقط یه لحظه باهم خلوت کردیم.

○ **چطور؟**

▣ روز دوم حضار محترم (نوعی طعنه از لحن سایه استشمام می‌شود) شروع کردن به عکس گرفتن. شهریار گفت حالا که می‌خواین عکس بگیرین من خرقه‌ام رو بپوشم.

(سایه اخم ملسی می‌کند!) خُب من هم از این چیزها بدم می‌آد... بعد رفت این بالاپوشهایی که از پوست گوسفنده و تو خیابون فردوسی می‌فروشن، بی‌آستین، مثل جلیقه، یکی از اینها رو به‌اصطلاح به عنوان خرقه پوشید... اصلاً تمام تصور من از خرقه از عهد بایزید تا خواجه حافظ خراب شد! واقعاً آب شد و رفت. دیدم عجب چیز مسخره‌ایه. یه پوست گوسفند! این شد خرقه؟! بعد هم یه کلاه پارچه‌ای مثل شب‌کلاههایی که تو بالماسکه‌ها می‌ذارن؛ یه آبی چارخونه از پارچه هایی که برای پیژامه به کار می‌برن، گذاشت سرش! نشست و اینهام رفتن باهاش عکس بگیرن. من هم تمام مدت کنار نشسته بودم. بدم می‌اومد از این صحنه، برام فکاهی بود. نمی‌خواستم تو بالماسکه شرکت کنم.

شفیعی رفت پیش شهریار نشست و عکس گرفت و یه مرتبه گفت سایه بیا و بعد میان خودش و شهریار به اندازهٔ خودش جا باز کرد. خُب من که تو اون سولاخی تنگ جا نمی‌گرفتم! رضا گفت سایه بیا، من نگاه کردم که بگم نه، دیدم شهریار داره با یه التماسی منو نگاه می‌کنه. (التماس نگاه شهریار را هم با نگاهش و هم با نحوهٔ تلفظ بسیار عاطفی «التماس» به ما منتقل می‌کند) شما اصلاً نمی‌تونین حدس بزنین که چه‌جوری داشت منو نگاه می‌کرد. من رفتم و با چه زحمتی هی ستون کرد چپ را و خم کرد راست یه پامو خوابوندم و یه زانوم رو بلند نگه داشتم تا نشستم اونجا وسط... جا نمی‌شدم آخه! به اندازه هفت هشت تا شفیعی کدکنی جا می‌خواد تا من با این جثه‌ام بنشینم.

خلاصه با یه پا نشستم. تا نشستم در این تنگنای شب اول قبر، دیدم شهریار سرشو گذاشت رو شونهٔ من... عکسش هست. تا عکسها تمام شد، شفیعی از جاش پا شد. حضار محترم هم مثل حموم زنونه دارن باهم حرف می‌زنن و برای یک لحظهٔ کوتاه من و شهریارو فراموش کردن... دو روز سفر کردیم یک لحظه نشد من و شهریار باهم حرف بزنیم. در اون لحظه که همه به‌هم مشغول شده بودن، شهریار با یه حالت بغض‌کرده، اصلاً از وقتی که سرشو روی شونه‌ام گذاشته بود، حالش منقلب شده بود، گفت: سایه جان! چطوری؟ گفتم: دو تنهارو دو سرگردان دو بی‌کس (به گریه می‌افتد) خُب هردو زدیم به گریه. بعد شهریار گفت: اگه حافظ رو نداشتیم چه خاکی به

سرمون می‌کردیم؟ (با گریه می‌گوید) همین موقع دوباره حضار محترم برگشتن و من هم از جام پا شدم و دوباره همون صورت رسمی خشکو به خودم گرفتم. بعد هم که پا شدیم خداحافظی بکنیم که اون صحنهٔ عجیب و غریب پیش اومد.

○ *عاطفه:* **کدوم صحنه؟**

▣ هیچی. وقتی خواستیم با شهریار خداحافظی کنیم یکی یکی با شهریار دست دادن و خداحافظی کردن و روبوسی کردن. من هی این پا و اون پا می‌کردم. اونا راه افتادن به طرف در اتاق که برن بیرون. شهریار گفت: سایه رو باید جلو بندازین کجا می‌رین؟ (با عتاب و اعتراض) درصورتی که من پا به پا می‌کردم اینا برن... بعد دست انداختیم به گردن هم و شیون کردیم. سایه‌جان!... شهریارجان!... دکتر شفیعی و همراهان همین‌طور ایستاده بودن و هاج و واج نگاه می‌کردن. اصلاً فکر نمی‌کردن که دو تا دیوانه این‌طور باهم خداحافظی بکنن. شاید ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت، نمی‌دونم چقدر این حالت طول کشید. فکر کنم همسایه‌ها خیال کردن اینجا مرگی اتفاق افتاده که این‌طور شیون می‌کنن.

□ *اشکهایش را پاک می‌کند و لبخند پردردی می‌زند.*

▣ خیلی روز عجیبی بود. بعد من از در خونه اومدم بیرون و سرمو گذاشتم رو ماشین و یه دل سیر زار زدم... اونا هم همین‌طور وایستاده بودن و این صحنهٔ غم‌انگیز رو تماشا می‌کردن. اصلاً فکر نمی‌کردن با چنین صحنه‌ای روبه‌رو بشن... از شفیعی بپرسین فکر کنم او بهتر بتونه تعریف کنه، چون از بیرون این صحنه رو می‌دید.

بعد من خیلی زود خودمو افسار زدم و گفتم که من می‌دونم که این آخرین دیدار من با شهریاره (به گریه می‌افتد) و همین‌طور هم شد. شهریور سال بعد [= ۱۳۶۷] شهریار مرد. بعداً آقای فردی به من گفت که: وقتی شما رفتین تازه گریه زاری شهریار شروع شد. می‌گفت: نمی‌دونین بعد از رفتنتون شهریار چه حالی داشت همه‌اش می‌گفت: سایه‌جانم، سایه‌جانم. دیگه نمی‌بینمش.

○ **موقع مرگ شهریار ایران نبودید؟**

▣ نه، به من خبر ندادن. اگه می‌گفتن می‌اومدم. همش تو روزهای بیمارستان می‌گفت پس سایه کی می‌آد؟ فردی تعریف می‌کرد که هرکس به عیادتِ شهریار تو بیمارستان

مهر می‌رفت، شهریار به فردی می‌گفت که اون غزلِ سایه رو بخون...

بگردید، بگردید در این خانه بگردید

می‌گفت: این غزلو سایه جانم برای من گفته... من این غزلو برای شهریار نساختم ولی از وقتی که این حرفو شنیدم پیش خودم خیال می‌کنم که این غزلو برای شهریار گفتم.

بگردید، بگردید، درین خانه بگردید
درین خانه غریبید، غریبانه بگردید

یکی مرغ چمن بود که جفتِ دلِ من بود
جهان لانهٔ او نیست پیِ لانه بگردید

یکی ساقیِ مست است پسِ پرده نشسته‌ست
قدح پیش فرستاد که مستانه بگردید

یکی لذتِ مستی‌ست، نهان زیرِ لبِ کیست؟
ازین دست بدان دست چو پیمانه بگردید

یکی مرغِ غریب است که باغِ دلِ من خورد
به دامش نتوان یافت، پیِ دانه بگردید

نسیمِ نفسِ دوست به من خورد و چه خوشبوست
همین‌جاست، همین‌جاست، همه خانه بگردید

نوایی نشنیده‌ست که از خویش رمیده‌ست
به غوغاش مخوانید، خموشانه بگردید

سرشکی که بر آن خاک فشاندیم بُن تاک
در این جوشِ شراب است، به خمخانه بگردید

چه شیرین و چه خوشبوست، کجا خوابگه اوست
پیِ آن گلِ پُرنوش چو پروانه بگردید

بر آن عقل بخندید که عشقش نپسندید
دراین حلقهٔ زنجیر چو دیوانه بگردید

درین کُنجِ غم‌آباد نشانش نتوان داد
اگر طالبِ گنجید به ویرانه بگردید

کلیدِ درِ امّید اگر هست شمایید
درین قفلِ کهن سنگ چو دندانه بگردید

رخ از سایه نهفته‌ست، به افسون که خفته‌ست
به خوابش نتوان دید، به افسانه بگردید

تنِ او به تنم خورد، مرا برد مرا برد
گَرَم باز نیاورد، به شکرانه بگردید

▣ چند وقت پیش، صبح، آلما خوابیده بود تلویزیون داشت تصویر شهریارو نشون می‌داد؛ آخرین لحظهٔ زندگی شهریار که بعد یه چشمش می‌ره و می‌میره. من زدم به گریه، اول خاموشانه و بعد متوجه شدم با صدای بلند دارم هق‌هق می‌کنم. آلما نگران از خواب پا شد و اومد کنار من و گفت: چیه؟ من فقط تونستم با دست نشون بدم که ببین... هنوز هم یک چنین رابطهٔ عاطفی عمیقی با شهریار دارم...

با مرتضی کیوان

پیام و پیمان

○ **استاد بپردازیم به مقدمهٔ معروف شما بر دفتر «سراب» در سال ۱۳۳۰.**

▣ مدتها بود که در ذهنم می‌چرخید که در این دنیای آشفته‌ای که دارن آدما همدیگه رو می‌خورن آیا ما حق داریم تماشاگر باقی بمونیم. آیا تماشاچی بودن ما تقویت طرفِ ظالم نیست... روحیهٔ من از بچگی این‌طور بوده... من تا اونجا که ممکنه از مواجه شدن با خطر پرهیز می‌کنم ولی وقتی با خطر روبه‌رو شدم دیگه باکیم نیست... دیدم شرایط دنیا طوریه که نباید تماشاچی بود.

○ **ببخشید این‌طوری می‌پرسم. آیا اون مقدمه یک تعهد یا تکلیف و وظیفهٔ حزبی نبود؟**

▣ اصلاً. من اون تاریخ هیچ ارتباطی با حزب نداشتم. هیچ نوع ارتباطی.

○ **کیوان در نوشتن اون مقدمه شما رو تشویق نکرد؟**

▣ نه، من اون موقع باکیوان دوستی نداشتم. بعد از انتشار سراب باهم آشنا شدیم... این مقدمه تو این کتاب چاپ شده؟

○ **بله استاد.**

□ *سایه به‌کتابِ ای عشق همه فسانه از تست*[1] *اشاره می‌کند که دوست ما خانم سارا ساور سُفلی سامان داده است.*

▣ بخونید، چون جزئیاتش یادم نیست. سالها نگاه نکردم به این یادداشت.

---

۱. ای عشق همه فسانه از تست (نقد و تحلیل و گزیدهٔ اشعار سایه)، به اهتمام سارا ساور سفلی، سخن، چاپ دوم، ۱۳۸۷.

به پیشگاه مردم

از نگاهی که در آن خشم و درد موج می‌زند، ملامت تو را می‌شنوم و بی‌هیچ‌گونه بهانه و سخنی سر فرو می‌افکنم.

در رزمی که تو هستی خود را بر سر آن گذاشته‌ای، من خاموش مانده‌ام، و هرگاه که لب به سخن گشوده‌ام، آوازم گناه خاموشی مرا گرانتر و نابخشودنی‌تر نموده است.

به هنگامی که خروش خشم و فریاد درد، در پردهٔ دل تو می‌آویزد، من برای دلم، برای عشق بیمارم، آواز خوانده‌ام.

به هنگامی که نگاه آزادمردان کشور من از پشت میله‌های زندان شعله می‌کشد، من برای نگاهی شعر ساخته‌ام که در آن عشق و هوس ترانه می‌زند و می‌رقصد.

به هنگامی که چهره‌های زرد و شکستهٔ هم‌میهنان من به اشک و خون آغشته می‌شود، من برای گلهای یاس، برای شبهای مهتابی، برای خوابها و رؤیاهای خودم سروده‌ام.

به‌هنگامی که گرگان خون‌آشام، گروه گروه مردان و زنان و کودکان را به کشتارگاه‌های جنگ و ستیز می‌کشانند، من بر فراز عشق‌های خویش گریسته‌ام.

و به هنگامی که انسان‌های سرفراز، همگام و هماهنگ، صلای صلح و آزادی می‌زنند، و این آواز و آرزو هر روز بلندتر و گسترده‌تر می‌شود، من در تنهایی اندوهبار خویش ناله سر داده‌ام.

شعر من، همچو نالهٔ مرغ شب، آواز اندوه و پریشانی و شکست شده است؛ و من دیگر نمی‌خواهم که چنین باشد.

من که سایه‌های تیرهٔ اوهام گذشته را که پناهگاه روحی شاعران قرون پیش بوده است از گوشه‌های مغز خویش رانده‌ام، دریچهٔ قلبم را به روی آفتابی تازه و روشن می‌گشایم که هرگز غروب نکند.

من دلی را که در انگشتان عشق‌های ناسپاس، فشرده و خونین شده، به عشق مردم، به عشق وفادار مردم می‌سپارم و در این عشق بزرگ، زنده می‌مانم.

من آواز خویش را در دل این شب تنگ، سر خواهم داد و این آواز را که سرگذشت رنج و رزم پرشکوه انسان‌هاست، از میان حصارهای ویران این شب

خون‌آلود، به گوش دورترین ستارهٔ بیدار آسمان خواهم رساند.

سال‌هاست که دل من، هماهنگ تپش‌های قلب تو زده است، و اندیشه‌های دورپرواز من با آرزوهای تابناک تو همراه گشته است.

سال‌هاست که من در دل خاموشیم نالیده‌ام و روحم از خشم و درد، آتش گرفته است ... دیگر بس است.

من این خاموشی ننگ‌آلود را خواهم شکست، و مرغ آوازم را از دل پیچیده و سیاه این جنگل سکوت پرواز خواهم داد ...

با این پیمان، دستت را می‌فشارم.

رشت ـ فروردین‌ماه ۱۳۳۰

○ **هنوزم استاد به حرفهایی که تو این مقدمه گفتین اعتقاد دارین یا یه مقداری از غلظتش کم شده؟**

□ *لبخند پرمعنایی می‌زند:*

▣ غلیظ‌تر شده... نمونه‌هاش تو شعرام هست... یادش به خیر یه روز با کیوان رفته بودیم کافه لاله‌زار. این کافه تو خیابون شاه‌رضا بود؛ یعنی باید از لاله‌زار نو می‌اومدیم به سمت شمال، می‌پیچیدیم دست راست تقریباً روبه‌روی کوچهٔ فتوحی. بغل این کافه هم یه ساندویچ‌فروشی بود، یه کافه لاله‌زار هم نزدیک میدون توپخونه بود که پاتوق هدایت اینا بود. ما هم یه مدت کوتاهی اونجا رفتیم. حالا کار نداریم.

○ **هدایت رو اونجا دیدید؟**

▣ نه تو اون مدت کوتاهی که ما اونجا می‌رفتیم، هدایت نبود اونجا. ظاهراً تهران نبود.

○ **می‌فرمودید.**

▣ آره... با کیوان نشسته بودیم و داشتیم چایی می‌خوردیم. کیوان به من گفت: سایه! متوجه هستی که شعرهای اجتماعی تو چقدر عاشقانه است. گفتم: آره، تو متوجه هستی که شعرهای عاشقانهٔ من چقدر اجتماعیه! (خندهٔ ملایمی می‌کند)... خوب یادمه... چه حرفهای خوبی می‌زدیم!... حیف.

مرتضی کیوان

- **با مرتضی کیوان از کجا آشنا شدید؟**

▣ یکی دو روز بعد از اینکه سراب منتشر شد، ـ سراب رو در خرداد ۳۰ انتشارات صفی‌علیشاه چاپ کرد ـ من تو کافه فردوسی نشسته بودم و داشتم چایی می‌خوردم، دیدم کیوان اومد. من کیوانو دورادور از سال ۲۵ می‌شناختم؛ یک آدم ریشوی افسردهٔ بداخم! چند بار تو خیابون دیده بودمش و می‌دونستم که «دلپاک» امضاء می‌کنه. شعر هم می‌گه که تو بعضی جاها چاپ شده مثل مجلهٔ «گلهای رنگارنگ» که علی‌اکبر سلیمی ـ اگه اشتباه نکنم ـ چاپ می‌کرد. یه مجلهٔ به قطع کوچیک‌تر از رقعی بود؛ کیوان اون موقع شعرهای رمانتیک خیلی افسرده‌ای می‌گفت. از دور می‌شناختمش و می‌دونستم که شاعره.

کیوان اومد کنار میز من و گفت اجازه می‌دین چند دقیقه بشینم کنارتون؟ گفتم: بفرمائید. گفت: من مرتضی کیوانم. گفتم: بله دورادور ارادت دارم. نشست و گفت: من دو تا سؤال دارم از شما. اول اینکه چی شد که این مقدمه رو بر سراب نوشتین؟ همین سؤالِ شما رو پرسید. من یه ساعت براش توضیح دادم که دنیا این‌طوریه و فلان و فلان و فلان و ما حق نداریم بشینیم از زندگی شخصی و عاشقانهٔ خودمون حرف بزنیم. بعد براش مثل زدم: گفتم گل سرخ چیز خیلی لطیفیه و یکی می‌شینه می‌گه من دارم گل سرخ پرورش می‌دم؛ کار خیلی شریفیه. خیلی قشنگه ولی واقعاً حق داره؟ وقتی مردم از طاعون می‌میرن، از وبا می‌میرن ما بریم یه گوشه بشینیم گل سرخ

پرورش بدیم. من یک ساعت سخنرانی کردم و اون هیچی نگفت و با دقت منو نگاه می‌کرد. فکر می‌کنم همون حرفها پایهٔ دوستی ما شد، چون فهمید که من چقدر دنیارو عاطفی نگاه می‌کنم. اون نامه رو دیدید دیگه که کیوان گفته من خجالت می‌کشم این حرفو بزنم ولی اگه دوستی من با دیگران صد قسمت باشه نود و نه قسمتش با سایه است و یک قسمت با دیگران. این خیلی حرف بزرگیه... کیوان تیزهوش، کیوان فوق‌العاده اخلاقی این حرفو بزنه...

سؤال دومش این بود که شما آخرین شعری که در این مجموعه دارین، مصراعهاش کوتاه و بلنده؛ چرا این‌طوره و آیا خیال دارین به این شیوه از این به بعد شعر بگین. من هم به فرض اینکه نمی‌دونه بهش توضیح دادم که نیما چی می‌گه و چرا مصراعها رو کوتاه و بلند می‌کنیم و پایه‌های عروضی چیه و تکرارش چه‌جوریه و مثلهای فراوون زدم که بعضی‌ها رو نیما گفته بود و خیلیهاشو هم من اضافه کردم. دو سه ساعت نشستیم حرف زدیم.

□ *کیوان به شعر «بر سنگ چشم او» اشاره می‌کرد:*

بر سر گوری که روزی بود آتشگاه عشق من
از لهیب آرزویی روشن و خوش‌تاب
شعله می‌افراشت،
وینک از خاکستری پوشیده
کز وی جز خموشی چشم نتوان داشت
می‌چکد اشک نگاهم تلخ...

▣ بعد کیوان بهم گفت موافقین ـ اون موقع هنوز به من تو نمی‌گفت ـ باهم ناهار بخوریم. رفتیم تو لاله‌زار، کوچه برلن، همون اوایل کوچه برلن، ضلع جنوبیش یه چلوکبابی بود پله می‌خورد می‌رفت پایین. روبه‌روش هم یه چلوکبابی بود. اسم یکی حقیقت بود و یکی طریقت. حالا یادم رفت اونجایی که ما رفتیم حقیقت بود یا طریقت. ولی ما چلوکبابی ضلع جنوبی رو رفتیم. یه سالن بزرگ داشت. ته‌چین خوردیم. پولشو هم کیوان داد. بعد از اونجا اومدیم بیرون و تا شب، دیروقت تو خیابون راه رفتیم، دیگه

یادم نیست چی گفتیم ولی از زمین و زمان حرف زدیم. فردا صبح هم دوباره همدیگه رو دیدیم، پس‌فردا و پسین‌فردا و تا آخر... درواقع از وقتی من و کیوان باهم آشنا شدیم، هردو جای دیگرانو پیش هم گرفتیم؛ یعنی بعد از دو سه روز نزدیکترین دوستان هم شدیم. با اینکه کسانی بودند که سالها با کیوان دوست بودن ولی کیوان یه‌جور دیگه منو دوست داشت، همین‌طورم من.

○ **برنامهٔ روزانه‌تون با کیوان چی بود؟**

▣ من اون موقع خونهٔ خاله‌ام زندگی می‌کردم. در خیابان ایران، عین‌الدوله، کوچه زارع‌نژاد. خونهٔ کیوان تو خیابون ری بود. کیوان هر روز پیاده می‌اومد خونهٔ ما دنبال من. سر ساعت هشت صبح. واقعاً هر روز می‌اومد. اگه یک روز اتفاقی می‌افتاد و همدیگه رو نمی‌دیدیم، دنبال هم می‌گشتیم که چه اتفاقی افتاده. بعد دوتایی می‌رفتیم کسرایی رو برمی داشتیم، بعد از خیابان شاه‌آباد می‌اومدیم اسلامبول و بعد نادری و می‌رفتیم تو کافه می‌نشستیم. بعد یکی یکی سر و کلهٔ بچه‌ها پیدا می‌شد. اونجا پاتوق بچه‌ها بود و ساعت نُه دیگه همه رسیده بودن. کافه رو به‌هم می‌زدیم و میزها رو به هم می‌چسبوندیم. من نمی‌دونم چرا کافه‌چی‌ها ما رو بیرون نمی‌کردن؟ خرج نمی‌کردیم که! به موسیو پاپان ـ گارسون ارمنی کافه فیروز ـ می‌گفتیم: موسیو پاپان! یه بستنی بیار با هفت تا قاشق! این که مشتری برای کافه نمی‌شد! کافه رو پر می‌کردیم، درسته، ولی هشت نفر می‌رفتیم پنج‌زار خرج می‌کردیم. همیشه هم بی‌پول بودیم و الکی خوش. کیوان از همهٔ ما بی‌پولتر بود. همیشه مقروض بود.

○ **چرا؟**

▣ برای اینکه خرج خونه داشت و مادر و خواهرش رو اداره می‌کرد و از طرف دیگه فوق‌العاده دست و دلباز بود و اگه پول داشت خرج رفقاش می‌کرد. یه روز، دی ماه سال ۳۰ بود، و هوا خیلی سرد بود. من چنین سرمایی رو تو تهران به یاد ندارم... البته ما چنان به‌هم خوش بودیم که به سرما و گرما فکر نمی‌کردیم. کیوان به من گفت سایه من صدای دندونات رو می‌شنوم. وقتی گفت فهمیدم که هوا خیلی سرده. بعد منو برد یه پیاله‌فروشی، یه دکه‌ای بود، یه چیزی خوردم و کمی گرم شدم. او رقصان یه پر گوجه فرنگی گذاشت سر چنگال و گذاشت تو دهن من (با دستش پیچ و تاب خوردن

کیوان را نشان می‌دهد). خودش هم پول اون بابا رو داد. هیچی هم نخورد. کیوان هم سردش بود و مثل من فقط یه کت و شلوار پوشیده بود. (بغض می‌کند) ولی به فکر من بود. البته طبیعی این بود که تو هوای به اون سردی هرکدوممون می‌رفتیم خونه‌مون دیگه. تا نصفه شب که آدم تو این سرما، تو خیابون راه نمی‌ره... هی سربالایی، سرپایینی! برو برگرد، برو برگرد!... برنامهٔ از پیش نوشته‌ای برای روزهامون نداشتیم. راه می‌افتادیم ببینیم چی پیش می‌آد و باهم گپ می‌زدیم.

○ *عاطفه:* **چی می‌گفتین اینهمه؟!**

▣ همه‌چی، بیشتر دربارهٔ شعر؛ ایرانی و خارجی. خیلی باهم بحث می‌کردیم. مثلاً من یادمه ژاک پره‌ور یه شعری داره که اصلاً برای یه ایرانی قابل درک نیست و اون رو شعر تلقی نمی‌کنه. خلاصه‌اش که تو ذهنم مونده اینه که مردی می‌ره تو کافه و کلاهش رو می‌ذاره رو میز و یه قهوه سفارش می‌ده و قند رو می‌اندازه تو قهوه و بعد پا می‌شه و می‌ره و تو این مدت فکرهای مختلف هم می‌کنه. خُب این از شعرهای معروف ژاک پره‌ور بوده. بحث می‌کردیم که اگه یه شاعر فارسی‌زبان بخواد چنین چیزی بگه خنده‌داره چون این رو ما اصلاً شعر تلقی نمی‌کنیم و از این‌جور مباحث می‌کردیم.

○ **کیوان تو گفتگوها اهل جدل و تعصب بود یا انتقادها رو می‌پذیرفت؟**

▣ ببینید کیوان به عقاید خودش سخت پایبند بود، اما اهل تعصب و جدل نبود. شما یک لیستی از دوستان کیوان و کسانی که کیوان با اونها مراوده و مکاتبه داشت، تهیه بکنین و امروز هم می‌شه این کارو کرد، نود درصد این افراد یا در جبههٔ مخالف کیوان بودن یا اصلاً در وادی او نبودن؛ آدم آزاده‌ای بوده کیوان و اون خشکی که بعضی‌ها از سیاست و تعهدات حزبی و سیاسی پیدا می‌کنن مطلقاً در کیوان نبود.

○ **نه، منظورم عقاید ادبی بود.**

▣ خیلی راحت بحث می‌کرد با شما و از عقایدش دفاع می‌کرد. یا قانع می‌شد یا نمی‌شد.

○ **کیوان آدم کتابخونی بود، درسته؟**

▣ اوه... اوه... بخشی از فقر کیوان به خاطر این بود که کتاب و مجله و روزنامه بی‌محابا می‌خرید. از همه چیز خبر داشت. ممکن نبود که کتابی دراومده باشه و کیوان ندیده

باشه. پیش از همهٔ ما خبر می‌شد. همه چیز هم می‌خوند. کیوان تو مجلات مختلف نقد کتاب می‌نوشت؛ نقد به معنای دوطرفه‌اش یعنی هم معرفی کتاب می‌کرد و هم نقادی و اشکال گرفتن و پیشنهاد دادن. جزو اولین نفرهاییه که این کارو شروع کرده.

○ **نقد شعر کیوان بر چه مبنایی بود؟**

▣ کیوان متوجه می‌شد که مثلاً اینجا لفظ ضعیفه یا فلان، اما تکیهٔ عمده‌اش بر این بود که اینکه آیا این حرف درسته. اون هم بر مبنای اعتقادات خودش؛ مثلاً توش یأس و وادادن و تسلیم شدن هست؟ مثلاً می‌گفت که یک خاصیت انسان، مبارزه‌طلبیشه؛ از اول تاریخ وایستاده روپاش و با همهٔ ناملایمات جنگیده، با طبیعت جنگیده، این نفی انسانه و ما حق نداریم که انسان رو این‌طوری تضعیف کنیم و این خصیصهٔ مهم رو که اصلاً باعث بقای انسان هست، ازش بگیریم. این‌طور بحث می‌کرد کیوان. و بعد به این نکته توجه می‌کرد که این حرف چقدر هنرمندانه گفته شده و بلافاصله می‌گفت دیگه بدتر چون تأثیر این حرف نادرست بیشتر شده. می‌گفت ما ناچار باید تحسین بکنیم این شعر رو.

○ **ظرایف لفظی شعر رو می‌فهمید؟**

▣ بله، یکی از دلایلی که شعر رو ول کرد همین بود که فهمید پایه و مایهٔ شاعری نداره؛ شعرش در حد همون شعر دورهٔ بعد از مشروطه، رمانتیکهای چارپاره‌ساز که میخک به سر زلف معشوق می‌زدند، بود. ولی نثرش خوب بود و خیلی راحت و روان چیز می‌نوشت. نوشتن هیچ مطلبی برایش گیر نداشت. همیشه هم با جوهر سبز می‌نوشت... چند تا داستان هم نوشته بود که داد من خوندم و تو اون داستانها یادمه وصفهای جالبی داشت از طراوت معشوق که از حموم بیرون برگشته، طراوت این زن را توصیف می‌کرد با همهٔ تصوراتی که در مرد عاشق ایجاد می‌کنه، صحنه‌های خیلی جالبی داشت.

○ **با کیوان پیش شهریار هم رفتید؟**

▣ آره فکر می‌کنم. ولی جزئیاتش یادم نیست. کیوان با شهریار آشنا بود و شعرهاشو خیلی دوست داشت.

○ **رابطهٔ کیوان با نیما چه طور بود؟**

▣ باهم می‌رفتیم پیش نیما.

○ **خاطره‌ای یادتون هست؟**

▣ فراوون!... نیما کارمند وزارت معارف بود. تو قسمت ادارهٔ نگارش استخدام شده بود. معمولاً آخر ماه موقع حقوق گرفتن سر و کله‌ای به اداره نشون می‌داد درنتیجه ماهی یک بار از شمرون می‌اومد تهرون. در وقتهای دیگه یا می‌اومد خونهٔ کسرایی همدیگه رو می‌دیدیم، یا ما می‌رفتیم خونه‌ش. یه روز صبح من و کیوان و کسرایی گفتیم امروز آخر ماهه و نیما باید سر کارش باشه. رفتیم محل کارش. محل کارش میدان بهارستان، خیابان اکباتان بود. برش داشتیم و تو شاه‌آباد قدم‌زنان اومدیم بالا. کسرایی گفت آقا نیما عرق می‌خورین. گفت: بله بله بله بله! (بله گفتن‌های «معروف» نیما را تقلید می‌کند). رفتیم تو یک دکه‌ای. اول شاه‌آباد نزدیک مخبرالدوله یک دکان باریکی بود از پیشخوان تا دیوار، عرضش یه متر بود و طولش چهار متر. درنتیجه ما اونجا به صف وایستادیم. من رفتم تو، بعد نیما اومد، بعد کسرایی و بعد کیوان. درنتیجه من انتهای مغازه بودم و کیوان کنار در مغازه. یه لیوان برای نیما گرفتیم. اون موقع قصهٔ ناظم حکمت شاعر ترک سر زبونها بود و من هم اون شعر ناظم حکمت رو ساخته بودم:

مثل یک غنچهٔ سرخ
مثل یک بوسهٔ گرم
دل افروخته‌ام را به تو می‌بخشم ناظم حکمت!

این شعر هم خودش داستان داره. ناظم حکمت چندین سال زندانی بود. دولت ترکیه زیر فشار افکار عمومی جهان او رو آزاد کرد ولی گفت اگه از خونه‌ات بیرون بیای قربانی یه حادثه رانندگی می‌شی. درواقع تو خونهٔ خودش او رو حبس کرده بودن. یه روز هم خبر اومد که ناظم حکمت فرار کرده و رفته به بلغارستان. دولت ترکیه هم عصبانی شد و از او خلع تابعیت کرد و گفت که دیگه ناظم حکمت ترک نیست.
من تو همون شعر گفتم:

و تو می‌دانی ناظم حکمت!
روی کاغذ ز کسی
وطنش را نتوانند گرفت
آری ای حکمت، خورشید بزرگ
شرق تا غرب ستایشگر توست
وز کران تا به کران گوش جهان
پردهٔ نغمهٔ جان‌پرور توست!

نیما مشروبش رو خورد و مثل یک خروس جنگی با صورت سرخ شده، جثه‌اش هم خیلی کوچیک بود، کوچولو بود طفلی، شروع کرد به حرافی و بی‌شک اشاره به شعر من داشت!

«ناظم حکمت کیه، منم ناظم حکمت!» بعد از مسائل فیزیک حرف زد، از فلسفه گفت، از شعر گفت، می‌گفت و می‌گفت... اون موقع تازه «مرغ آمین» رو ساخته بود. ما نشنیده بودیم هنوز. من دیدم کیوان از سر مغازه اومد کنار من و یه تیکه کاغذ داد به من و رفت سر جای خودش. کاغذ رو که باز کردم دیدم نوشته: «سایه‌جان! می‌بینی خودخواهی با آدم چی‌کار می‌کنه!»

□ *چهرهٔ سایه وقتی جملهٔ کیوان را باز می‌گوید دیدن دارد. پر از مهربانی و آرامش است.*

▣ این عکس‌العمل کیوان بود نسبت به خودستایی تماشایی نیما. بعد اونجا نیما «مرغ آمین» رو خوند. اصلاً مثل اینکه کُر وست مینستر با سیصد نفر آدم داره می‌گه: «آمین آمین»! از این آدم کوچولوی ریزه میزه این صدا چه‌جور درمی‌اومد. اصلاً یه شاهکار شعرخوانی بود. اگه ضبط صوت بود و ضبط می‌شد یه صحنهٔ ارکستری شگفت‌آور بود:

مرغ می‌گوید زوالش باد
آمین! آمین!

خیلی فوق‌العاده بود. البته چند روز بعد که رفتیم خونهٔ نیما. من بهش گفتم، آقا

نیما! اون «مرغ آمین» رو دوباره بخون. خوند. یه چیز عادی بود و مثل اون روز نشد.

○ **نظر کیوان دربارهٔ نیما چی بود؟**

▣ خیلی او رو قبول داشت. همیشه با احترام و ستایش و تجلیل با نیما برخورد می‌کرد. همهٔ ما این‌طور بودیم. طبیعی هم بود. اصلاً دنیایی که نیما خلق کرد، بی‌سابقه بود...

یادمه چند سال قبل یه روز طاهباز اومد اینجا. طاهباز میانه‌ای با من نداشت و برای همین من تعجب کردم. گفت تو کاغذهای نیما یه کارتی پیدا کردم و آوردم به شما بدم. من اصلاً یادم نبود. ظاهراً یه روز من و کیوان رفتیم محل کار نیما، نیما نبود. کیوان پشت کارت پستال نوشت: آقا نیما! من و سایه اومدیم به دیدارت ـ «تو» بهش می‌گیم ـ نبودی، همین. بعد امضا کرد و به من هم گفت تو هم امضا کن که کردم. طاهباز اون کارت رو داد به من. من هم دادم به پوری. گفتم: پوری جان! اموال کیوان به تو می‌رسه! (لبخند می‌زند). اصلاً اون روز رو یادم نبود.

○ **کیوان با شعر بی‌وزن موافق بود؟**

▣ اولاً کیوان شاملو رو خیلی دوست داشت و به ذات هنری شاملو پی برده بود. شاملو در میان دوستان ما از نظر هنری از هیچ‌کس کمتر نبود ولی سواد کار نداشت. زندگی بهش مجال نداده بود که بشینه و کتاب بخونه. اگه شاملو شاملو شد به خاطر فوران استعدادش بود نه مطالعه و تحقیق. حالا کار نداریم.

دیگه اینکه کیوان خیلی مشرب گشاده داشت و صرفاً به جوهر شعر و مطلبی که گفته می‌شد، توجه داشت ولی اصرار نداشت که شعر حتماً وزن داشته باشه. اون دوره فصل مشترک کارهای شاملو بود؛ یعنی شعر نیمایی و شعر بی‌وزن. شاملو شعرهای نیمایی خیلی قشنگی داشت.

○ **استاد! در یک ارزیابی کلی، کیوان چه تأثیری بر فرهنگ و جامعهٔ دورهٔ خودش گذاشت؟**

▣ نمی‌تونیم با وسعتی که فرهنگ و جامعه داره بگیم کیوان چه تأثیری بر فرهنگ و جامعه داشته ولی روی آدمهای اون فضا، با همهٔ تنوعی که دارن تأثیر قاطع گذاشته. از یه طرف آقای محمدجعفر محجوب، از یه طرف آقای احمد شاملو، از یه طرف آقای شاهرخ مسکوب. اینها هرکدوم از یه طایفه هستند ولی تحت تأثیر قاطع کیوان بودند.

اینها همه گفتند ما هرچه داریم از کیوان داریم. آدمهای خود بزرگ‌بینی هستند که وقتی به کیوان می‌رسن تواضع پیدا می‌کنن. محجوب بارها به من گفته سایه تو که می‌دونی کیوان قلم به دست من داده. (لحن سایه عاطفه و حق‌شناسی استاد محجوب را نشان می‌دهد) از این لحاظ چون روی آدمها تأثیر گذاشته و این آدمها یه طیف وسیع هستن، کیوان مؤثر بود.

حلقهٔ کیوان

○ **استاد! این حلقهٔ کیوان که حالا می‌گن حدود و ثغورش چیه. کی‌ها جزو حلقهٔ کیوان بودن.**

▣ سؤال خوبیه. ببینید یه حلقهٔ مرکزی بود که کیوان نقطهٔ مرکزی‌اش بود و من و کسرایی و شاملو بودیم. این حلقهٔ اصلی بود. بعد آدمهای دیگه مثل نادرپور و فلان و فلان و فلان به این حلقه اضافه می‌شدن و هی این حلقه‌ها اضافه می‌شد تا اونجا که یکی از این حلقه‌ها تو دزفول بود، یکی تو اصفهان بود، یکی تو آبادان بود، یکی در ساری بود، مثلاً ثمین باغچه‌بان جزو حلقه‌های خارجی کیوان بود یا نجف دریابندری هروقت از آبادان می‌اومد تهران، به حلقهٔ ما اضافه می‌شد و کیوان هم نجف رو دوست داشت.

□ *یاد آن روز به‌خیر که استاد دریابندری با سایه به کلبهٔ ما آمد و کلبهٔ ما خانهٔ خورشید شد... سایه آن روز از دریابندری خواست که از مرتضی کیوان بگوید:*

● سایه! تو خودت خوب می‌دونی که من مرتضی کیوان رو خیلی دوست داشتم...

□ *همین جمله باعث دگرگونی حال سایه شد و او خاموش و به درد اشک می‌ریخت.*

▣ این نجف هم آدم عجیبیه و گاهی کارهای عجیب و غریب می‌کرد. (می‌خندد)

○ **چرا استاد!**

▣ ببینید، خیابان شاه‌آباد یعنی از میدان بهارستان تا مخبرالدوله قرق‌گاه به‌اصطلاح ارتجاعیون بود. همون‌طوری که خیابان نادری قرق‌گاه ماها بود. اول خیابان شاه‌آباد، یعنی خیابان اکباتان، اون طرف حزب زحمتکشان دکتر بقایی بود و اینورش حزب

سومکا مال منشی‌زاده بود. اینها فاشیستهای ارتجاعی اون زمان بودند. ما وقتی می‌خواستیم از شاه‌آباد بگذریم، از میدان جنگی که در تصرف دشمن هست می‌بایست رد می‌شدیم. همیشه هم احتمال بود که بریزن و کتک بزنن ولی نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت حمله نکردن که منو کتک بزنن. البته یه بار دیدم از اون‌ور خیابون یکی داد می‌زنه، ببخشید، ه. الف. خایه (بلند می‌خندد). من تو دلم می‌خندیدم که چه اسم قشنگی! بگو هرچی دلت می‌خواد.

یه روز با کیوان و نجف و شاید چند نفر دیگه از شاه‌آباد رد می‌شدیم. از افراد حزب سومکا به ما حمله کردن و نمی‌دونم چی شد که عینک نجف رو از چشمش برداشتن و رفتن تو مقرّ خودشون. نجف گفت من باید برم عینک خودمو بیارم. گفتیم مگه دیوانه‌ای. به جای اینکه عینکتو بیاری، سرتو اونجا می‌ذاری. ما وایستادیم و او رفت.

○ **شماها چرا نرفتین و حکیم دریابندری رو تنها گذاشتین؟**

▣ مگه دیوانه بودیم. دیگه انقدر که خاطر نجف رو نمی‌خواستیم. (بلند بلند می‌خندد)... آقای عظیمی! من خنده‌های سکسکه‌ای معروفی داشتم اما خنده‌های نجف ضرب‌المثل بود اصلاً... بلند بلند می‌خندید طوری که ستونهای خونه می‌لرزید... خلاصه یه چند دقیقه گذشت و نجف عینک به چشم اومد. پیرار سالها برام گفت چی شد اونجا اما انقدر این خاطرهٔ رفتنش به مقر اونها تو ذهنم قوی بود، که توضیح اخیر نجف به یادم نمونده...

□ *یک عدد زردآلوی رسیدهٔ شیرین آبدار نوش جان می‌کند و ادامه می‌دهد...*

▣ با نجف از سالهای ۳۰ دوست هستم. هروقت از آبادان می‌اومد تو جمع ما بود. چه حافظه‌ای داشت! چقدر قصیده از حفظ بود... تو این کتاب یک گفتگو که زهرایی چاپ کرده، یه بحثی دربارهٔ همینگوی کرده که به خود نجف گفتم باید به انگلیسی ترجمه بشه تا اونا همینگوی رو بشناسن... نجف خیلی مهربانه، خیلی فروتنه، کمترین عجب و خبثی نداره و خیلی هم هوشمنده...

○ **حالا استاد! دربارهٔ این مسائل دنیوی بعداً باید مفصّل بحث کنیم. سؤال مهم و حیاتی اینه که شما از دستپخت ایشون میل کردید؟**

▣ بله... آشپز خیلی خوبیه نجف... دیدی چه اسم خوبی برای کتابش گذاشته؛ از سیر تا پیاز... اصلاً شاهکاره.

○ **بله استاد!.. من یک نکته‌ای عرض کنم:**

هرگز حسد نبردم بر منصبیّ و مالی
الّا بر آنکه خورده است زان دستپخت عالی

□ *وقت سایه خوش شده است!*

○ **استاد! کافه‌هایی رو که می‌رفتید به خاطر دارین؟**

▣ آره، یکی کافه نادری بود، کافهٔ فردوسی بود، کافه فیروز بود، کافهٔ شمیران، کافه تصاج.

□ *سایه توضیح جغرافیایی مبسوط و دقیقی می‌دهد و نقشهٔ آنجا را هم رسم می‌کند.*

○ **تصاج به چه معنی؟**

▣ نمی‌دونم شاید از حروف اول کلماتی ساخته شده باشه، مثل توانا و صرافی و ابتهاج و جوجه کباب! (می‌خندد) اینها پاتوقهای ما بودن و می‌نشستیم، چای و بستنی می‌خوردیم و حرف می‌زدیم... ما شهر رو به‌هم می‌زدیم. تو خیابون می‌رفتیم، می‌گفتیم کیوان بیا بخندیم و با صدای بلند می‌زدیم به خنده. خُل‌بازی بود. همه تعجب می‌کردن که این جماعت با این سر و وضع مرتب و کت و شلوار و کراوات چرا این‌طور می‌کنن. عیش می‌کردیم واقعاً... چقدر کسرایی رو تو کافهٔ فیروز گرو گذاشتیم.

○ *عاطفه:* **یعنی چی؟**

▣ چایی می‌خوردیم، پنج‌زار، پول چایی رو نداشتیم. کسرایی رو می‌نشوندیم تو کافه و می‌رفتیم تو خیابون. داد می‌زدیم: کمیتهٔ نجاتِ شاعر مردم سیاوش کسرایی! کمیتهٔ نجاتِ کسرایی! می‌گفتن: چی شده؟ کسرایی رو گرفتن. می‌گفتیم: نه، پول چایی رو ندادیم، اونو گرو گذاشتیم. دو تومن پول جمع می‌شد. هم کسرایی نجات پیدا می‌کرد و هم دو تا چایی دیگه هم می‌خوردیم. هرچی پول داشتیم خرج می‌کردیم؛ فردا هم خدا بزرگه!

□ *حسرت و لذت در صدای سایه به‌هم آمیخته شده است.*

▣ خیلی روزهای خوبی بود. همه‌چیزمون مالِ هم بود. اونچه می‌دونستیم، برای همه‌مون بود. اونچه من خونده بودم، انگار همه خونده بودن. دائم در مبادله بودیم. حالا غیر از اینکه بحثهای هنری و شعری داشتیم، تو بحثهای اجتماعی هم همین‌طور، مثل ظروف مرتبطه بودیم. اون فضا هیچ وقت دیگه برامون تکرار نشد.

ببینید عاطفه خانوم! اون روزها که ما با هم بودیم، واقعاً واسه هم می‌مردیم و هیچ رشک و حسد و تنگ‌نظری میون ما نبود. هرکی شعر خوب می‌گفت همه ذوق می‌کردیم. دست می‌گرفتیم و به همه نشون می‌دادیم و می‌گفتیم شعر شاملو رو خوندی، شعر کسرایی رو خوندی... مثل روزگار ما نبود؛ ما دیگران رو می‌کشیم پایین تا همین جایی که هستیم بالا حساب بشه... غافل از اینکه هرکسی جای خودشو داره و شما نمی‌تونین جای ناسزاوار به کسی بدین. چه به خودتون و چه به دیگران؛ فرق نمی‌کنه. شما هردوتون دست به قلم هم هستین ولی نمی‌تونین فردا از من حکیم ابوالقاسم فردوسی بسازین، خواجه حافظ شیرازی بسازین، سعدی بسازین یا شاطر عباس صبوحی بسازین و فلانی بسازین؛ هرکسی جای خودشو داره.

○ **استاد! این اواخر دوباره رفتین اونجاها رو ببینین؟**

▣ بله، چند وقت قبل یکی از دوستام دعوت کرد که بریم اونجا ناهار بخوریم که من سر میز ناهار دسته گل به آب دادم و زار زار گریه کردم... تمام جوانی ما اونجا گذشته دیگه!... یه بار هم با آلما و خواهرم رفتیم که قهوه بخوریم. دیدم سر میزی یه پسرک جوونی نشسته و دستش رو گذاشته زیر چونه‌اش و غمباد گرفته بود. (ادای پسرک را بسیار نفیس درمی‌آورد) خیلی جلوی خودمو گرفتم! هی می‌خواستم برم بهش بگم: آقا چرا این‌طوری نشستی؟ ما این کافه رو به‌هم می‌زدیم از بس می‌گفتیم و می‌خندیدیم و با صدای بلند حرف می‌زدیم. تو چرا ماتم گرفتی؟ سرِتو بلند کن، بلند کن سرِتو... بعد به خودم گفتم به من چه مربوطه. ممکنه اون جوونه تعجب کنه، بگه این بابا خُل شده، ناراحت بشه. نگفتم خلاصه.

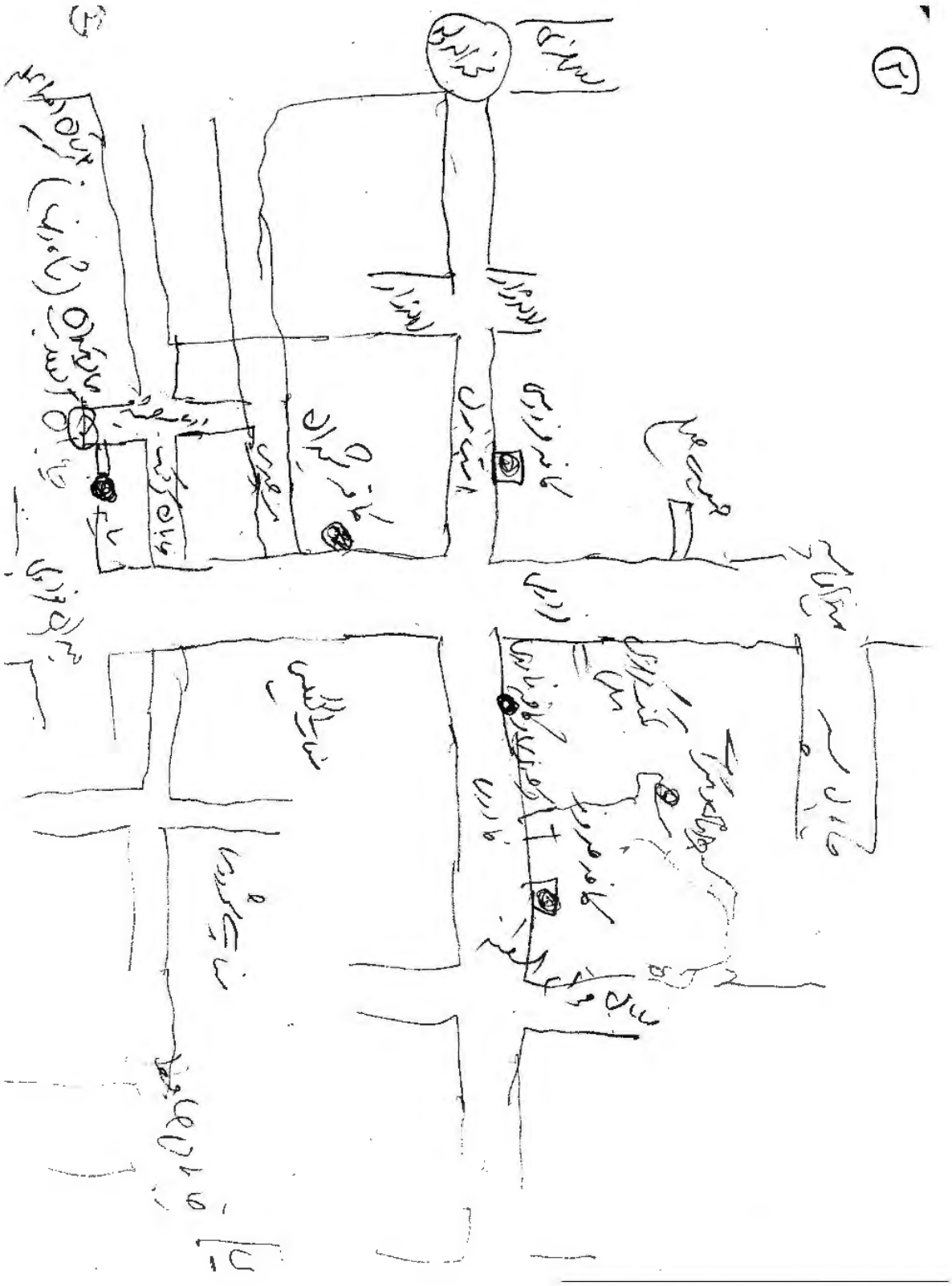
یه بار هم بعد از انقلاب، یه شب با آلما و بچه‌ها رفتیم تو کافه شمیران شام بخوریم، کافه شمران تو خیابون فردوسی جلوی سفارت انگلیسه. یه سالن بزرگ

داشت و پشتش یه باغ بود. یکی از گارسون‌های قدیمی اومد سرویس بچینه؛ منو دید گفت: شما آقای کیوان هستید (اشک در چشمان سایه حلقه می‌بندد).

وای... گفتم: نه من رفیقِ کیوانم... قیافهٔ من یادش مونده بود و اسم کیوان. خُب ما همه‌اش اسم کیوانو صدا می‌زدیم دیگه؛ کیوان! فلان شد، کیوان! کیوان! و قیافه من... اون شب شام زهرمار شد به من دیگه... بعد از سی سال گفت: شما آقای کیوان هستین؟ گفتم: نه من رفیق کیوانم.

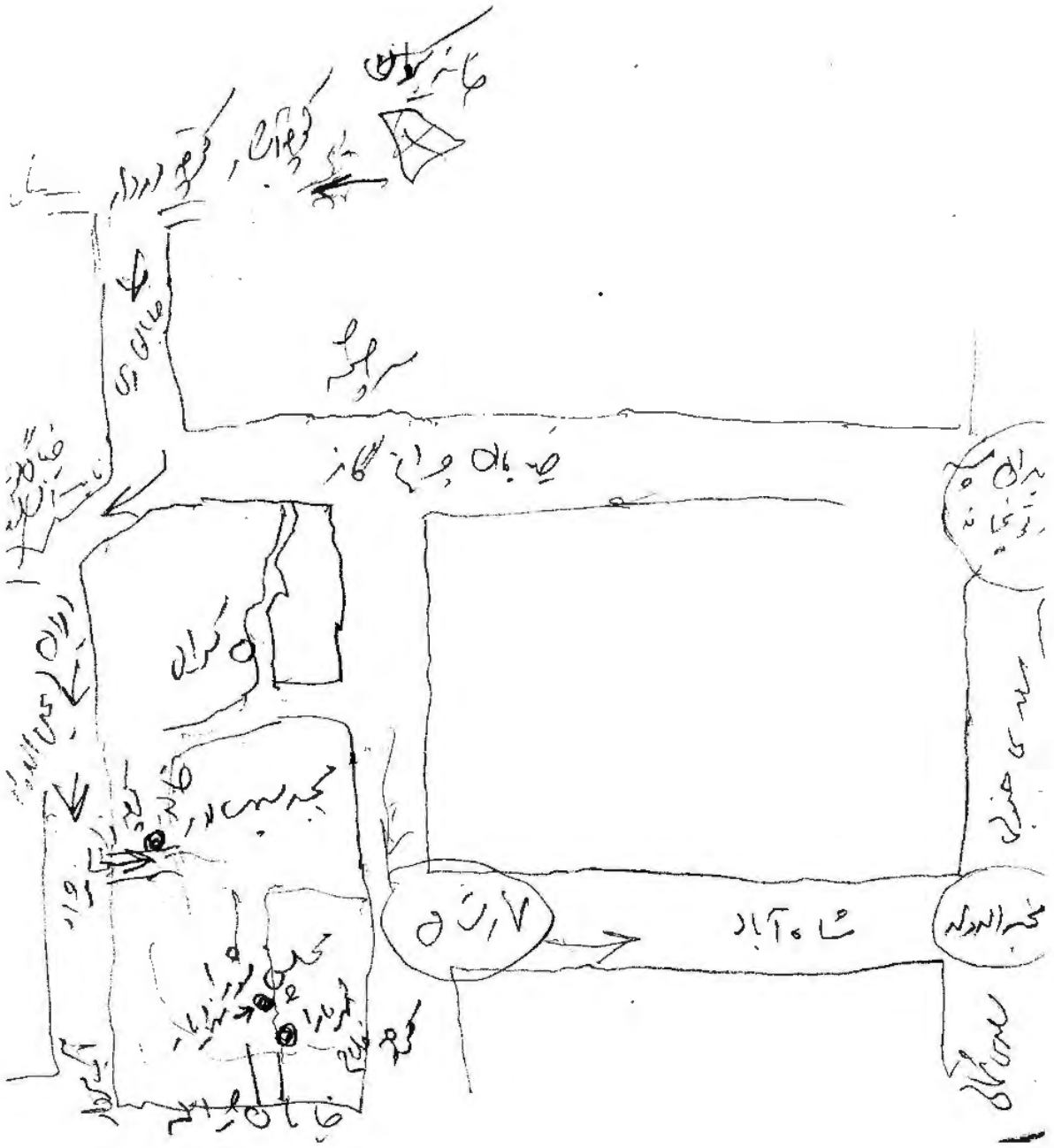
□ *سایه انگار دارد ناله می‌کند وقتی می‌گوید من رفیق کیوانم. گویا می‌خواهد همهٔ عشقش به مرتضی کیوان و همهٔ دردی که از نبودنش تحمل کرده و می‌کند را در این کلمهٔ چهار حرفی رفیق، بگنجاند... «نه من رفیق کیوانم!»*

هنوز این کُنده را رؤیای رنگین بهاران است
خیال گل نرفت از طبع آتشبار خاکستر



۱. کروکی حوزهٔ استحفاظی «حلقه کیوان»

(۱)



با فلش جهت کروکی
نشان داده می‌شود

یک روز با کیوان

○ *عاطفه:* **بهترین خاطره‌ای که از کیوان دارین چیه؟**

▣ تمام خاطراتم... همهٔ لحظاتی که با او زندگی کردم. ببینید اصل کار اینه که شما هیچ نقطهٔ برجسته‌ای رو نتونین نشون بدین وگرنه یه چیز اتفاقی می‌شد. فرض کنین من و شما یه مدت باهم معاشرت داریم. شما در خاطراتتون می‌نویسین سایه فلان روز غش کرد. این یه حادثهٔ برجسته است. ولی وقتی بگین نشستیم و باهم صحبت کردیم این طبیعی‌ترین چیزیه که وجود داره؛ این نقطه‌های مشخص، طبیعی بودن شما رو به‌هم می‌ریزه. اصل همون لحظاتیه که ما باهم زندگی کردیم. شب و روز هم زندگی کردیم. این همون نکته‌های مشخصه که گفت سردته که بریم یه چیزی بخوریم و یک هفته بعدش گفت سایه بیا بریم یه پالتو بخر. گفتم من پولم کجا بود؟ گفت من حقوق گرفتم. رفتیم تو لاله‌زار یه پالتو بارانی برای من خرید، ۲۱۰ تومن به پول اون زمان. نه به این امید که فردا یا هزار سال بعد من این پول رو بهش برگردونم اصلاً ما جیبمون یکی بود...

□ *همین اول کار، آسمان سایه ابری شده است... کمی با تلویزیون ور می‌رود و کانال عوض می‌کند... چند دقیقه‌ای که می‌گذرد ادامه می‌دهد:*

▣ یه بار کیوان صبح ساعت هشت اومد خونهٔ ما. گفت سایه چقدر پول داری؟ گفتم دو ریال یعنی دوزار و ده شاهی. گفت: من هم سه‌زار دارم. پس پنج زار و ده شاهی دونفری داشتیم. به جای اینکه راه بیفتیم بیایم به سمت خیابون نادری گفتیم بریم

پیش پاک‌سرشت. یه دوستی داریم، آقای کرباسی که دوست مشترک من و کیوانه. خیلی آدم باشرف و خوبیه. همهٔ خصلتهای انسانی خودش رو در این سالهای دراز با اینهمه فراز و نشیب، حفظ کرده. کار ندارم. کرباسی یزدی بود و طور خاصی هم حرف می‌زد. مثلاً می‌گفت: بریم ریم یعنی بریم. من خیال می‌کردم همهٔ یزدی‌ها این‌طور حرف می‌زنن و از چند نفر پرسیدم. فهمیدم نه فقط اونه که این‌طور حرف می‌زنه. نمی‌دونم چرا می‌گفت: بریم ریم! حالا کار ندارم.

کیوان عادتش بود که برای اشخاص اسم می‌ذاشت: به ایرج، برادر کسرایی، می‌گفت جناب اخوی. یک دوستی داریم علی‌اصغر زکی‌زاده که حقوق خونده بود. اسمشو گذاشته بود جهاندیده. چون یک روز قصه دور از ذهنی تعریف کرده بود، کیوان هم به حساب شعر سعدی که جهان دیده بسیار گوید دروغ، به اون گفت: جهان‌دیده. (به پهنای صورت می‌خندد) جالب اینه که دیگه همه ما جهاندیده صداش می‌کردیم. به من هم می‌گفت: سایه بابا.

○ *عاطفه:* **چرا سایه بابا؟**

□ *سایه غش‌غش می‌خندد؛ خنده‌ای سبکبار و از ته دل...*

▣ از رو شعر شهریار، «دو مرغ بهشتی» برداشته بود؛ کوه بابا سلام علیکم. کیوان هم می‌گفت: سایه بابا سلام علیکم.

○ **باز برای کی اسم گذاشته بود؟**

▣ مثلاً به پوری می‌گفت: پوری سلطانی شیرازی ساروی زردبندی. شیرازی تو شناسنامهٔ پوری بود، ساروی هم چون پوری مدتی رفته بود ساری و کیوان از تهران بهش نامه می‌نوشت، زردبندی هم چون خونهٔ پوری تو زردبند بود. کیوان اسم کرباسی رو هم گذاشته بود «پاک سرشت» و واقعاً این اسم بهش می‌خورد و کیوان با دقت این اسمو گذاشته بود. خلاصه تو همون خیابون ایران، یه اتوبوسهای زردرنگی بود که از انتهای امیرکبیر تا پل چوبی می‌رفت و می‌اومد. یک قران کرایه اتوبوس بود. سوار شدیم و رفتیم پل چوبی پیاده شدیم. اونجا ساختمانهای چند طبقه‌ای بود که اتاقهاشو دانشجوهای شهرستانی اجاره کرده بودن و دوست ما آقای کرباسی هم تو یکی از اون اتاقها زندگی می‌کرد. رفتیم دم اتاقش، طبقهٔ آخر بود اتاقش، دیدیم نیست. اومدیم

پایین. قدم‌زنان، می‌گفتیم و می‌خندیدیم و خیابون شاهرضا رو رفتیم به سمت میدان فردوسی. از میدان فردوسی رفتیم پایین، سر منوچهری روبه‌روی سفارت انگلیس. ۲۸ شهریور ۱۳۳۲ بود. علت داره من تاریخ یادم مونده. یک ماه بعد از ۲۸ مرداد. هوا هم خیلی گرمه.

یه بابایی با زیرپیرهن رکابی چرک پاره تو خیابون می‌گشت و با دهنش صدا درمی آورد. کیوان وایستاد و اونو تماشا کرد (نگاه ماتِ غمگین کیوان را نشانمان می‌دهد) و ده شاهی داد به اون. تا اینجا دو زار و دهشاهی از ثروتمونو خرج کردیم و سه زار برامون مونده.

رفتیم تو خیابون نادری، کافه فیروز. دیدیم هیچ کس از بچه‌های ما نیست. بعد از ۲۸ مرداد دیگه تق و لق شده بود قرارهای ما. مجموعاً یه خرده افراد پرهیز می‌کردن از جلوی چشم اومدن و جمع شدن. تو خیابون نادری قدم زدیم تا ظهر دیدیم هیچ کس نیومد. فتنه از من شروع شد، خوب یادمه. گفتم: کیوان! دو تا آدم محترم مثل من و تو نمی‌تونن باهم ناهار بخورن؟ گفت: چرا نمی‌تونن. (لحن مصمم و در عین حال شوخ و شنگ کیوان را تقلید می‌کند). آ... یادم رفت بگم. همین‌طور قدم‌زنان که می‌رفتیم، می‌اومدیم سر این چهارراه یه عکاسی معروف بود به اسم «ساکو». یکی اونجا کنار خیابون تشت گذاشته بود و آب یخ می‌فروخت. کیوان ده شاهی داد و یه لیوان فلزی آب یخ گرفت، گفت: سایه نمی‌خوری؟ گفتم: نه. پس ثروت ما شد دوزار و ده شاهی. باز رفتیم کافه و دیدیم بچه‌ها نیامدن. با مسخرگی گفتم: کیوان! دو تا آدم محترم مثل من و تو اگه بخوان باهم ناهار بخورن نمی‌شه؟ گفت: چرا نمی‌شه. خُب طبیعی این بود که هرکدام می‌رفت خونهٔ خودش دیگه. اما ما که دل نمی‌کندیم از هم. بعد هم لودگی می‌کردیم. عیش ما همین چیزها بود. نداری برای ما مایهٔ خوش‌گذرانی بود. از این که نداریم کیف می‌کردیم. خودمونو دست می‌انداختیم که ما دوتا آدم محترم، چیزی نداریم. البته ته حرفمون یه نوع انتقاد اجتماعی هم بود دیگه. کیوان یه عینک آفتابی داشت گفت بریم این عینک رو بفروشیم (حتی چشمان سایه می‌خندد). نزدیک کافه فیروز، سر کوچهٔ نوبهار، یه دستفروش بود که عینک می‌فروخت. کیوان گفت: آقا این عینکو می‌خری؟ اون بابا گفت: پنج تومان. کیوان گفت: اِ.. من هیجده تومن این رو

خریدم. اون گفت: نه آقا این ده تومن می‌ارزه ولی من بیشتر از پنج تومن ندارم بدم. خُب ما دیدیم به گفتهٔ این دستفروش ده تومن ثروت بالقوه داریم. اومدیم تو خیابون اسلامبول. پهلوی سینما مایاک که بعد اسمش شد سهیلا نزدیک چهارراه لاله‌زار، یه فرورفتگی تو خیابون بود مثلاً هشت متر، یه ضلعش یه عینک‌فروشی بود. کیوان گفت این عینکو چند می‌خری؟ گفت: چهار تومن. کیوان گفت مگه سر گردنه است اینجا. اون گفت مگه من دنبال شما فرستاده بودم و خلاصه دعوا کردن! داشتیم فکر می‌کردیم که چی‌کار بکنیم که کیوان گفت سایه بیا بریم درِ خونهٔ نادرپور من یه روزنامهٔ مردم بهش بدم؛ ارگان حزب تودهٔ ایران که مخفیانه منتشر می‌شد. متأسفانه فعالیتهای حزب همیشه اجباراً مخفی بود و افت بزرگ حزب هم همین بود که ارتباط دمکراتیکش با جامعه و اعضا قطع شد. حالا کار ندارم.

الآن ساعت یک بعد از ظهره و هوا گرم و ما هم گرسنه. لاله‌زارو رفتیم پایین یه کوچه‌ای هست به اسم کیهان که اول کوچه، خونهٔ نادرپور بود. یه در چوبی داشت و بعد یه راهرو و یه باغچه بزرگی که اونجا خونهٔ نادرپور بود. یه پیرزن قوز کرده هم بود که ما بهش می‌گفتیم: ننه. در زدیم و گفتیم آقای نادرپور هستن؟ گفت: نه. کیوان یه پاکت سفید از جیبش درآورد و گفت این رو بدین به آقای نادرپور. حالا تو اون فضای بعد از کودتا کیوان ادای شرف خراسانی رو که می‌گفت: «شهباز ضد استعمار» درمی‌آورد و با صدای بلند می‌گفت: «مردم ضد استعمار». می‌خواست سر به سر من بذاره و در عین حال ترس منو بریزه. من می‌گفتم کیوان این چه شوخیه تو می‌کنی؟! اگه تو روزنامهٔ مردم تو جیبته این چه کاریه؟ خلاصه از لاله‌زار دوباره اومدیم بالا و رفتیم لاله‌زار نو پهلوی اون سینما کریستال که یه عینک فروشی اونجا بود. به هرحال این عینک تنها مایملک ما بود و می‌خواستیم اونو بفروشیم. مغازه بسته بود. ساعت شده بود دو بعد از ظهر و هوا خیلی گرم بود. من به کیوان گفتم بیا بریم پیش همونی که گفت پنج تومن و همین پنج تومنو ازش بگیریم. باقیشو بعداً ازش می‌گیریم. فوراً تصویب شد و گفت: بریم. کوبیدیم و رفتیم خیابون نادری. رفتیم پیش اون بابا و گفتیم بیا این عینکو بگیر و پنج تومن به ما بده و بقیه‌شو بعداً هروقت داشتی ازت می‌گیریم. گفت: نمی‌خوام. گفتم: چرا. گفت: پولو خرج کردم.

من به کیوان گفتم: کیوان، ما اگه پنج تومن ازش می‌گرفتیم کی می‌اومدیم پنج تومن بعدی رو ازش بگیریم؛ وانگهی پنج تومن با چهار تومن چه فرقی می‌کنه؛ بریم به اون که باهاش دعوا کرده بودی، بگیم بیا این عینکو بگیر و چهار تومن به ما بده. گفت بریم. تا رفتیم و گفتیم آقا...، داد زد که برین. باهاش دعوا کرده بودیم دیگه. نخرید خلاصه. کیوان گفت حالا دیگه کرباسی باید اومده باشه خونه. دوباره اومدیم اتوبوس خط ۱۱ رو سوار شدیم و رفتیم پل چوبی. نفس‌زنان پله‌ها رو رفتیم بالا و رسیدیم دم در اتاق کرباسی. نبود. آخرین پولمونو هم داده بودیم؛ یعنی تمام ثروت پنج زار و دهشاهی خرج شد. من یادمه واقعاً از نفس افتاده وسط خیابان شاهرضا به اون راهی که تمومی نداره نگاه می‌کنیم. هنوز هم به فکرمون نرسیده که ازهم خداحافظی کنیم و بریم خونه‌مون. راه افتادیم به سمت میدان فردوسی. یه مرتبه من گفتم: کیوان بریم خونهٔ احمدآقا. خونهٔ دوست من احمد لنکرانی سر خیابون دهخدا بود. گفتم: من درست یک ماهه احمد رو ندیدم.

من روز ۲۸ مرداد از صبح زود اومدم تو شهر گشتم و بعد احمد رو سوار تاکسی دیدم و سوار شدیم و پیاده شدیم و رفتیم خونهٔ احمد ناهار خوردیم اونجا بعد از ناهار اومدم ببینم شهر چه خبره... احمد لنکرانی به من گفت فلانی! تو داری فلان طرف می‌ری به خانهٔ فلانی هم سر بزن و بگو قرار امروز ما به‌هم خورده و بعداً قرار می‌ذاریم همدیگه رو ببینیم. حالا من به کیوان می‌گم که درست یک ماه پیش روز ۲۸ مرداد خونهٔ احمد بودم. دیگه روم نمی‌شه برم خونه‌اش در بزنم، درصورتی که ما خونهٔ احمد بی‌دریغ می‌رفتیم.

این‌ور خیابون شاهرضا یه اغذیه‌فروشی البرز بود که دکانش سکو داشت. ما رفتیم رو سکو نشستیم. کیوان گفت بیا یک نامه برای احمد بنویسیم. نوشت که من و سایه تو خیابون هستیم. پول نداریم، لطفاً ده تومان کارسازی فرمایید. شوخی می‌کرد. نوشتیم و امضا کردیم. نگاش کردم و گفتم کیوان تو می‌بری این نامه رو بدی یا من ببرم؟ خُب احمد اینا کلفت نوکر که نداشتن، اگه در می‌زدیم یا احمدآقا می‌اومد دم در یا پری‌خانم زنش. ما که نمی‌تونستیم به اونها نامه بدیم. می‌گفتن خُب بفرمایین تو. گفتم من نمی‌تونم برم، کیوان هم گفت من هم نمی‌تونم. پس این‌هم نشد! در اون

شرایطی که پول نداشتیم نمی‌خواستیم بریم خونهٔ کسی ناهار بخوریم. گفتم بریم دوباره به کافه فیروز سر بزنیم، شاید کسی از بچه‌ها اومده باشه وگرنه از مسیو پاپان، گارسون اونجا، دوزار بگیریم به فلانی تلفن کنیم بگیم ما دو نفر رفتیم چلوکبابی ناهار خوردیم پول نداریم حساب کنیم بیا پول ناهار ما رو حساب کن. کوبیدیم رفتیم خیابون نادری... مسیو پاپان شیفتش تمام شده بود رفته بود. من گفتم حالا که تا اینجا اومدیم بریم خیابون کاخ، خونهٔ علی مستوفی. من تا غروب روز ۲۸ مرداد خونهٔ او بودم و اونجا بود که فهمیدم به خونهٔ مصدق حمله شد و شب اون اعلامیه کذایی خونده شد که مصدق ساقط شد. می‌ریم می‌گیم اومدیم ناهار بخوریم. خیلی برای ما عادی بود، کسرشأن ما نبود. خیلی مقام ما شامخ‌تر از این بود! (این جمله را با لحن طنزآمیز می‌گوید). مسخرگی می‌کردیم و این حرفها رو می‌زدیم. خلاصه داشتیم می‌رفتیم به طرف خیابون کاخ، سر چهارراه کاخ کیوان گفت سایه سایه! صبر کن. تو همین‌جا بشین. من تو درگاه یه خونه نشستم. واقعاً دیگه رمقی نمونده بود. حالا ساعت سه بعد از ظهره. گفت من باید برم به یه خونه سر بزنم؛ یکی از خونه‌هایی بود که حتی من هم نباید می‌دونستم کجا هست. کیوان هم خیلی رعایت می‌کرد.

○ **شما هم چیزی نمی‌پرسیدین؟**

▣ اصلاً، از این چیزا زیاد اتفاق می‌افتاد... مثلاً با کیوان بودیم، یه دفعه می‌گفت: خُب من باید برم کار دارم. ما می‌دونستیم کار حزبیه. دیگه هیچ دخالتی نمی‌کردیم. خلاصه کیوان رفت. ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت... با خودم می‌گفتم: کیوان! رفتی نشستی داری ناهار می‌خوری، رفیقت رو فراموش کردی (چهرهٔ سایه تماشایی است. کاملاً به آن روزها برگشته است و راستی راستی با کیوان شوخی می‌کند!) مثل گداها کنار خیابون نشستم... بعد دیدم کیوان از دور داره می‌آد. دستشو تو هوا تکان می‌ده. اومد و دیدم رفته خونه یه رفیقی، اونهام گداتر از ما بودن، همه مثل هم بودیم! اون بیچاره دو تومن داشت. کیوان هم پیروزمند دو تومنو گرفت و آورد. با اینهمه ما احتیاط کردیم رفتیم خونهٔ علی مستوفی در زدیم. خانومش و برادر خانومش بودن. گفتیم علی هست. گفت نه همین پیش پای شما رفته. حالا یه خرده خیالمون راحته، رفتیم پیچیدیم تو خیابون فروردین، جلوی دانشگاه، اون پایین که از خیابون جمهوری هم

پایین‌تره، یه کبابی بود که کباب کوبیده داشت. گفتیم کباب کوبیده چند؟ گفت سیخی سه زار و ده شاهی. گفتیم چهار تا کباب برای ما بذار. گفت گوجه هم بذارم. گفتم آقا ما پولمون کجا بود. گفت آقا اختیار دارین... حق هم داشت ما با کت و شلوار و کراوات و پیراهن یقه آهاری؛ کسی باور نمی‌کرد پول نداشته باشیم. خلاصه نصفه نون سنگک و چهار تا سیخ کباب گرفتیم، دیدیم نمی‌تونیم بخوریم. گرسنگی تبدیل شده بود به رخوت و بی‌میلی به غذا.

به هرحال کباب رو خوردیم و تازه فهمیدیم که چقدر خسته شدیم. حالا ساعت شده ۴/۵ بعد از ظهر. رفتیم سمت حشمت‌الدوله خونهٔ مصطفی لنکرانی. من شب و روز خونهٔ اونها بودم. تا منو دیدن گفتن: اِ سایه! کجایی؟ ما ناهار باقلی‌پلو با گوشت داشتیم. من هم گوشت دوست داشتم و هم ادا درمی‌آوردم. دیدم پنجاه نفر آدم اونجا جمع شدن و همهٔ اونهایی که از صبح دنبالشون بودیم اونجا نشستن. من گفتم مصطفی یه چایی به من بده تا من بگم امروز چی‌کار کردیم. من و کیوان یه چایی خوردیم و بعد گفتم ما از صبح این کارها رو کردیم. گفت چرا از اول نیومدین اینجا. گفتم: چه می‌دونیم؟!

□ *لبخند سردی بر لبان سایه ماسیده و نگاهش به ناکجا دوخته شده است... ناگهان آنهمه شور و نیروی پیرمرد تحلیل رفت... چند بار این خاطره را از سایه شنیدیم و ضبط کردیم. در جزئیات این داستان، در روایتهای مختلف، کمترین کم و زیادی نیست. فقط بعضی عبارات فرق مختصری دارد. مثل اینکه سایه این خاطره را می‌بیند و بازگو می‌کند و با کیوان آن لحظه‌ها را دوباره زندگی می‌کند. چند دقیقه می‌گذرد. با صدایی پر از حسرت می‌گوید:*

▣ این یک روز زندگی من با کیوان بود و یکی از روزهای خوش ما بود. با اینهمه راهی که رفتیم و دیدیم که پول نداشتن یعنی چی ولی عیش کردیم. تمام مدت خندیدیم و خودمونو دست انداختیم. یادش به خیر!... وقتی با کیوان بودی خستگی لذت داشت، گرسنگی لذت داشت، بی‌پولی لذت داشت. عیش می‌کردیم واقعاً؛ هرگز اون عیش دیگه تکرار نشد.

□ می‌گویم:

ایام خوش آن بود که با دوست به سر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

سری تکان می‌دهد و با بغض و دریغ می‌گوید:

▣ بعله، درسته؛ باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود!... باقی همه بی‌حاصلی و دربه‌دری بود!

□ *چه تأکیدی بر «دربه‌دری» می‌کند!*

یک نامه از کیوان

□ *صحبت از مرتضی کیوان بود. به مقالهٔ استاد ایرج افشار اشاره کردم و به جوانمردی کیوان که پس از کودتا و پیش از دستگیری، نامه‌های استاد افشار را به او برگرداند تا موجب گرفتاری او نشود. افشار پس از گرفتاری کیوان، نامه‌ها را از بین برد و همیشه افسوس آن کار را می‌خورد. از سایه پرسیدم:*

○ **شما با کیوان نامه‌نگاری نداشتید؟**

▣ من در نامه نوشتن، اصلاً در چیز نوشتن خیلی تنبلم... خیلی تنبلم! یادش به خیر شهریار یک غزلی برای من گفته بود:

بعد از صبا به مهر تو افتاد کار من
ای سایهٔ خموش فراموش‌کار من

بعد به من می‌گفت: سایه‌جان! تو دست منو از پشت بستی، باز من سالی یک بار یه چیزی برای یه کسی می‌نویسم تو همین رو هم نمی‌نویسی.

یه بار شیش ماهی به رشت رفته بودم و هر روز من یه نامه به کیوان می‌نوشتم و کیوان یه نامه به من می‌نوشت. این نامه‌ها با سه چهار روز تأخیر پشت سر هم می‌اومد. هر روز پست نامه‌ها رو می‌آورد؛ نامه‌های خوبی بود. احتمالاً برای اینکه می‌نوشتم امروز من فلان کتابو خوندم و بعد دربارهٔ کتاب صحبت می‌کردم. بعد که اومدم تهران کیوان به من گفت: سایه! تو این همه کتاب خوندی؟! می‌دونین که کیوان خودش پایه و خورهٔ کتاب بود. من این حرف کیوانو به انکار گرفتم و گفتم: اِ... من دربارهٔ این کتابها به تو نامه نوشتم، مگه می‌شه نخونده دربارهٔ کتابی بحث کرد! گفت:

آره می‌دونم، نمی‌گم نخوندی، می‌گم چطوری این همه کتاب می‌خوندی!... اون روزها من روزی ۴۰۰ تا ۵۰۰ صفحه کتاب می‌خوندم.

○ **نامه‌ها چی شد؟**

▣ بعد از حوادث ۲۸ مرداد، پدرم اون نامه‌ها را آتیش زد. پوری چندتا از نامه‌های کیوان رو به من داره. یکی از اون نامه‌ها عجیب و غریبه. من بخشی از اون نامه‌ها رو که خیال می‌کردم قابل چاپه، تو مجله سوگند سال ۵۸ یا ۵۷ چاپ کردم.

□ *لبخند می‌زند، انگار خاطرهٔ شیرینی به یادش اومده باشد:*

▣ یه روز کیوان یه نامه‌ای به من نوشته بود که داشت منو دیوانه می‌کرد. با خودم می‌گفتم کی این جنایت رو در حق کیوان کرد؟ نوشته بود: من پدرم مرد گریه نکردم، رفیق (ي رفیق را به نشانهٔ تعظیم و تفخیم کشیده تلفظ می‌کند) استالین مرد، گریه نکردم، فلان مصیبت به سرم اومد گریه نکردم و فلان و فلان و فلان... اما دیشب رفتم خونه تا صبح گریه کردم و هی نوشت و نوشت و نوشت. موقع خوندن نامه با خودم می‌گفتم آخه کی با کیوان این کارو کرده، دیدم آخر نامه نوشته که سایه‌جان از تو به خودت شکایت می‌کنم!

قضیه این بود که دیروزش ـ من خوب یادمه ـ تو خیابون شاه‌آباد از اون‌ور خیابون داشتیم می‌رفتیم طرف دیگه. وسط خیابون یک جایی بود که پله می‌خورد می‌رفت پایین: آبریزگاه همگانی؛ مستراح بود. همین‌طور که داشتیم می‌رفتیم نمی‌دونم کیوان چی گفت که من بهش گفتم: برو بابا تو زیادی عاقلی. کیوان اینو گرفت به معنای اینکه تو عاطفه و احساس نداری.

معمولاً کیوان هر روز ساعت هشت صبح می‌اومد دنبال من و بعد می‌رفتیم کسرایی رو برمی‌داشتیم و می‌رفتیم خیابون نادری. من داشتم سر و صورت می‌شستم که کیوان قبل از ساعت هشت اومد و نامه رو داد و رفت. دختر خاله‌ام گفت آقای کیوان اومدند و این پاکتو دادند، یه پاکت کلفتی بود. تعجب کردم چون کیوان می‌بایست چند دقیقه بعد می‌اومد دنبالِ من.

نشستم به خوندن نامه، یه ربع بیست دقیقه طول کشید؛ خیلی مفصل بود. نامه رو که خوندم تندی لباس پوشیدم. کافه تصاج اون موقع پاتوق ما بود. رفتم دیدم کیوان اونجا نشسته. تا دیدمش گفتم: تو واقعاً دیوانه‌ای! بدون سلام علیک به اون گفتم تو

واقعاً دیوانه‌ای نه اینکه روز قبل بهش گفته بودم تو خیلی عاقلی... خندیدیم و تمام شد رفت.

○ **استاد! نامه رو دارین؟**

▣ خود نامه رو نه. ولی رونوشت نامه رو که پوری نوشته، چند وقت قبل خانم فاضلی تو کاغذهام پیدا کرده. گویا رونوشت نامه رو کیوان داشته و داده به پوری و پوری هم از روش رونوشت برداشته. کیوان هرچی هم فحش داشته، غیرمستقیم، تو این نامه به من داده. می‌گه: هیچ قوادی این‌طوری به من توهین نکرده. بعد یه عبارتی یه پاراگرافی توش بود که منو بیچاره کرد... بذارید...

□ *برمی‌خیزد و به کتابخانه می‌رود و کاغذ به دست برمی‌گردد... شروع می‌کند به خواندن نامهٔ کیوان؛ با تأنی و صدایی ملایم می‌خواند:*

سایه از من جدا شد و دنبال کاری رفت. باهم صحبت می‌کردیم. دنبالهٔ حرفهای گذشته بود. لابد می‌دانی که من سایه را خیلی دوست می‌دارم. **(بغض می‌کند و قطره‌ای اشک، تند روی گونه‌اش می‌غلطد)** شاید تا به‌حال فرصت نشده بود در این‌باره با تو حرفی بزنم. سایه برای من تنها یک دوست، یک رفیق و یک شاعر نیست. از همهٔ اینها نزدیکتر؛ او صورت دلخواه آرزوی من است.

▣ **توجه بکنید که داره این حرفها رو به خود من می‌نویسه - (لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند)**

من با شرمساری فراوان سکوت زیرکانهٔ او را دوست می‌دارم. گاهی فکر کرده‌ام دربارهٔ این سکوتی که یک دریا فطانت و زیرکی و یک کوه رندی و فرزانگی در آن نهفته است یک کتاب بنویسم. اما دیده‌ام که اگر چنین کاری را شروع کنم باید تا آخر عمر بنویسم؛ چرا که این حالت سایه و فطانت او و احساس من توأم است و تا آن زمان که این هر سه باقی است، می‌توانم دربارهٔ او بنویسم و هنوز ناتمام باشد.

من سایه را خیلی دوست دارم **(بغض می‌کند و چند لحظه سکوت تا آرام شود)** و اگر بتوانم این دوستی را تقسیم‌پذیر بدانم و تفکیک‌پذیر بشناسم، باید بگویم که یک‌صدم آن شامل سایر دوستانم است **(به گریه می‌افتد؛ گریهٔ شدید)** ... شاید به خودخواهی خودم شبیه باشد. من از این تقصیر و از این شباهت خجالت

می‌کشم، اما می‌دانم که شرمساری مقدس مرا می‌پذیرید... اما این سایه به من بدتر از هر قوّاد و دزد و جانی و دشمنی توهین کرد و نفرت‌آورترین اهانت را به من روا داشت.

دوست بسیار عزیزم! ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که حتی کوه نیز حرکت می‌کند و پیش می‌رود و در چنین زمانی چگونه می‌توان ساکن ماند؟ چگونه می‌توان پیش نرفت؟ من جداً می‌خواستم درون کورهٔ شقاوتی که توهین سایه مرا در آن سوزاند، خاموش بسوزم و خاکستر شوم و از قلعهٔ خاموشی بیرون نیایم؛ اما امشب در روزنامه خواندم که کوهی در ایتالیا، از جای خود حرکت کرده و پیش می‌رود. می‌توانید دریابید که چه نیرویی آن کوه را از جا کنده است. می‌توانید تصور کنید که چه آتشفشان درونی ناپیدایی کوه را به حرکت می‌آورد؟

دوست عزیز من! چگونه من می‌توانم در برابر حرارتِ سعیر و مذاب صدها اهانت سایه، همچنان ساکت بمانم؟ من از کوه محکمتر نیستم.

من امشب با تمام اخلاصم به تو رو می‌کنم زیرا تو می‌توانی معبد راز من باشی؛ زیرا هیچ‌کس نیست که بتواند این دل آتشفشانی را با احترام تلقی کند. سایه مهیب‌ترین توهینها را به من کرد و ندانست که چه صاعقه‌ای بر نازک‌آرای نیلوفر قلب من وارد آورد...

□ *کاغذ را به کناری می‌گذارد و تند و تند سیگار می‌کشد...*

▣ مفصله نامه‌اش... رابطه‌مون طوری نبود که براش توضیح بدم و خودمو تبرئه بکنم. فقط بهش گفتم تو واقعاً دیوانه‌ای و نشستیم چایی خوردیم و از من عکس گرفت و...

□ *سیگارش را می‌گیراند و دوباره به رونوشت نامهٔ کیوان خیره می‌شود.*

○ *عاطفه:* **باید ممنون خانوم سلطانی باشیم که این نامه رو حفظ کرد. شما که اهل این کارا نیستین!**

□ *سایه لبخند پرمهری می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.*

○ **استاد! لطفاً پشت گوش ننداز‌ید و با خانوم سلطانی هماهنگ کنید که من برم باهاشون صحبت کنم.**

▣ باشه. به پوری زنگ می‌زنم و اون بیچاره رو هم گرفتار سؤالهای شما می‌کنم!

عشق سربلند

□ *نوجوان بودم که اولین بار اسم «پوری» را در شعر درخشان شاملو دیدم:*

سال بد
سال باد
سال شک
سال اشک
سال روزهای دراز و استقامت‌های کم
سالی که غرور گدایی کرد.

سال پست
سال درد
سال عزا
سال اشک پوری
سال خون مرتضا
سال کبیسه

■

من بد بودم اما بدی نبودم
از بدی گریختم

دنیا مرا نفرین کرد
و سال بد دررسید:
سال اشک پوری، سال خون مرتضا
سال تاریکی

اما اولین بار، خود خانم سلطانی را در منزل سایه دیدم. سایه همیشه از خانم سلطانی با مهربانی و حرمت حرف می‌زند. معلوم است که دوستی عمیقی دارند. از سایه خواستم از خانم سلطانی بخواهد که بپذیرد گفتگویی با ایشان داشته باشم...

چندی بعد به کتابخانهٔ ملی رفتم و به دفترکار استاد پوری سلطانی.

با مهربانی و حوصله به سؤالهایم پاسخ دادند؛ صریح و صمیمی. چند بار هم به گریه افتادند. چندین بار هم گفتگوی ما قطع شد، چون ایشان مرجع و ملجأ همکاران خود هستند.

* * *

○ **خانم سلطانی! با سایه چطور آشنا شدید؟**

● در عروسی ایرج کسرایی، توسط سیاوش کسرایی که با او قبلاً از بچگی دوست بودیم و ارتباط خانوادگی داشتیم، دعوت شده بودم که اونجا هم با مرتضی کیوان و هم سایه آشنا شدم. درواقع سیاوش کسرایی منو برد به این دوتا معرفی کرد و گفت: قدیمی‌ترین دوستمو به قدیمی‌ترین دوستانم معرفی می‌کنم. من یادمه وسط این دو نفر نشستم. تمام این مدت کیوان ــ که البته من اسماً می‌شناختمش از طریق خانوادهٔ رهنما که خویشاوند من بودند ولی خُب تا اون وقت کیوانو ندیده بودم... تمام این مدت آقای مرتضی کیوان با من صحبت کرد ولی آقای سایه یک کلمه هم با من حرف نزد... تا آخرش نشسته بود و فقط گوش می‌داد به این حرفا. از اون موقع به بعد چون دیگه من فردی شده بودم که تو جمع اینها تمام مدت حضور داشتم، دیگه همیشه سایه رو می‌دیدم و به‌تدریج باهم انس و الفت بیشتری گرفتیم بخصوص بعد از فوت مرتضی

کیوان، سایه بیشترین کسی بود که کمک می‌کرد به من و می‌اومد دیدن من و دیگه از اون زمان به بعد باهم انس و الفت بیشتری پیدا کردیم.

○ **قبل از آشنایی با سایه، شعرهاشو می‌شناختید؟**

● نه... با شعرهای سایه آشنا نبودم ولی بعد از اینکه باهم آشنا شدیم، شروع کردم به خوندن شعرهایی که قبلش گفته بود و بعد هم که دیگه هروقت شعر می‌گفت برای جمع یا خودش می‌خوند یا کیوان می‌آورد برامون و می‌خوندیم با همدیگه و بحث می‌کردیم تو جلسات دوستانه‌ای که چهار پنج نفر بودیم؛ معمولاً من و سایه بودیم و محجوب بود غالباً، شاملو بود همیشه... البته پای ثابتش شاملو و سیاوش و سایه و مرتضی کیوان و من بودیم. دیگران هم می‌اومدن تو جمع ما مثل نادرپور، مشیری ولی پای ثابت همینا بودن که گاهی وقتا خونهٔ من جمع می‌شدیم و گاهی وقتا هم کافه نادری و کافه‌های دیگه... رسم بود می‌رفتیم تو یه کافه می‌نشستیم و یه قهوه یا یه چایی می‌خوردیم و مدتها بحث می‌کردیم سر مسائل ادبی و شعری و فرهنگی و هنری... معمولاً بیشتر این بحثها رو داشتیم باهم.

○ **بیشتر از مباحثی که تو جمعتون مطرح می‌شد بگید...**

● تو این حلقهٔ ادبی که اون موقع اسمی نداشت ولی واقعاً وجود داشت و وجود دائمی هم داشت، چون تقریباً روزی نبود که ما همدیگه رو نبینیم، بیشتر سر مسائل فرهنگی و هنری، از تئاتر و سینما گرفته تا شعر و قصه بحث می‌شد و بخصوص هر شعر تازه‌ای که به نظر هرکدوم از این افراد جالب می‌اومد، می‌آوردن و می‌خوندن؛ چه شعر ایرانی، چه ترجمهٔ شعر خارجی، می‌خوندن و بحث می‌کردن که این خوبه یا بده و چرا خوبه و بده... بیشتر اون شعرها هم تو اون دوره رنگ و بوی سیاسی اجتماعی داشت دیگه. مثلاً شعرهای ناظم حکمت و الوار و آراگون رو می‌خوندیم و بحث می‌کردیم...

○ **دربارهٔ شعر نو و مشخصاً کنار گذاشتن قالبهای کلاسیک هم چیزی مطرح می‌شد؟**

● به هیچ عنوان. من مطمئنم این حرفی رو که می‌خوام بزنم: من به یاد ندارم که هیچ کدوم از جمعی که اینجا بودن راجع به کنار زدن شعر سنّتی و کلاسیک صحبتی کرده باشن و اعتقادی به این کار داشته باشن.

○ **حتی شاملو؟**

● حتی شاملو... منتها همه فکر می‌کردن که شعر فارسی باید بره به سمت نوگرایی ولی نه اینکه شعر گذشته رو نفی بکنن. هیچ‌کدوم نفی نمی‌کردن. همه طرفدار شعر نو بودن منتها شاملو بیشتر. خود من هم یادمه که اون موقع خیلی طرفدار شعر نو بودم درصورتی که لیسانس ادبیات فارسی بودم و تو دانشگاه فقط ادبیات کلاسیک خونده بودم.

○ **توی جمع شما هم استاد سایه ساکت می‌نشست؟**

● همیشه سایه ساکت بود. الآن سایه می‌تونم بگم حتی پرحرف شده (می‌خندد)... یادمه سال اول بعد از این حوادث که اتفاق افتاده بود برای من، زیاد می‌اومد خونهٔ ما، حالا برای دلداری یا هر چیزی، خانوادهٔ ما می‌گفتند این که در تمام مدت حرف نمی‌زنه که... سایه سیبیلهای بزرگی هم داشت تا اینجا (استاد پوری سلطانی ۳/۵ تا ۴ سانت زیر چانهٔ خود را نشان می‌دهد!) یکی از اقوام من می‌گفت عیب نداره اگه حرفی هم بزنه زیر سبیلاش گم می‌شه!... سایه خیلی آدم ساکت ــ و حالا نمی‌شه گفت محافظه‌کار ــ و کم‌حرفی بود. اما اگه یه روزی به حرف می‌افتاد خیلی حرف برای گفتن داشت.

○ **محور محفل شما کی بود؟**

● مسلماً کسی به‌جز مرتضی کیوان نبود... اصلاً نمی‌شه گفت که سایه بود یا شاملو بود. شاملو تو جمع ما یه شخصیت بارزی بود چون هم شعر خودشو خوب می‌خوند و خوب حرف می‌زد و هم بیانش خیلی رسا بود و آدم شاملو رو وسط جمع می‌دید ولی هیچ‌کس وضعیت مرتضی کیوان رو نداشت. شاملو از این جهت که طنز فوق‌العاده قوی داشت و همیشه یا جوک می‌گفت یا یه جوری این و اونو مسخره می‌کرد (با لبخند)، مجلس‌گرم‌کن بود و خیلی می‌خندوند ما رو ولی کیوان همیشه یه چیز تازه برای گفتن داشت. همیشه دست می‌کرد از جیبش یا کیفش یه شعری که کسی ندیده بود درمی‌آورد و برای همه می‌خوند، یا یه کتاب تازه درمی‌اومد به همه خبر می‌داد. به هرحال گردانندهٔ اون جمع کیوان بود. بخصوص که کیوان هم مثل شاملو خیلی استعداد طنز داشت؛ طنز کیوان هم خیلی قوی بود منتها نوع طنز اینها باهم متفاوت بود.

○ **چه تفاوتی؟**

□ *با تأمل می‌گوید:*

● طنز کیوان شوخی نزدیک به حقیقت بود غالباً درحالی که مال شاملو بیشتر شوخی و سرگرمی بود. به هرحال طنز هردو برای من خیلی جالب و سرگرم‌کننده بود... کیوان یه خاصیت دیگه داشت که شاملو به‌هیچ‌وجه نداشت؛ همدل و همراز همهٔ این جمع بود یعنی هرکدوم از ما اگه مشکلی داشتیم، ناراحتی داشتیم به کیوان می‌گفتیم. هیچ‌وقت شاملو چنین موقعیتی نداشت؛ یعنی به هیچ وجه آدمی نبود که آدم بتونه باهاش درد دل کنه و مشکلاتشو با او در میون بذاره، درواقع ما همه‌ش به درد دلای شاملو گوش می‌کردیم.

اما کیوان این‌جوری بود؛ هرکی پول نداشت به کیوان می‌گفت با اینکه کیوان خودش واقعاً درآمدی نداشت ولی هرچی داشت برای دوستانش بود. هرکی مشکل خانوادگی داشت، مشکل سیاسی داشت با کیوان در میون می‌ذاشت و فکر می‌کنم فوق‌العاده با مهربانی و با انسانیت کامل سعی می‌کرد این مشکلاتو رفع کنه.

○ **چقدر تو جمع شما مباحث سیاسی مطرح می‌شد؟**

● خیلی کم... اگه هم بود بیشتر مسائل سیاسی ـ اجتماعی بود. مشخصاً مسائل حزب توده هیچ وقت مطرح نمی‌شد ولی خُب دربارهٔ مسائل سیاسی روز بحث می‌شد. مثلاً طعنه و کنایه زده می‌شد که فلانی مسئولیت‌های حزبی‌شو درست انجام نمی‌ده یا می‌ده، یا فعال نیست یا هست ولی تا اونجاکه من یادمه این مباحث بحث اساسی اون محفل نبود یعنی من که تقریباً همیشه باهاشون بودم و ما هر روز همدیگه رو می‌دیدیم چنین چیزی رو حس نکردم.

○ **شما عضو حزب توده بودید؟**

● بله... تازه عضو حزب شده بودم ولی نه از طریق هیچ‌کدوم از اینها؛ از طریق دیگه‌ای و قبل از اینکه من سایه و کیوانو بشناسم ولی خیلی غیرفعال بودم تا اینکه من وقتی لیسانسمو گرفتم و می‌خواستم استخدام بشم تو آموزش و پرورش، زمان مصدق بود، در تهران چون اشباع شده بود وزارتخونه، استخدام ممنوع شده بود، گفتند فقط می‌شه

شهرستانها استخدام شد. من رفتم ساری. چون یکی از دوستام اونجا بود و من اوایل کار رفتم پیش او. یه مدتی نبودم تو جمع بچه‌ها.

○ **ببخشین کی رفتین به ساری و کی برگشتین؟**

● از مهر ۳۱ تا تابستون ۳۲ ساری بودم.

○ **۲۸ مرداد تهران بودید؟**

● بله... قرار بود اصلاً برای سال بعد دوباره برم به ساری ولی چون تو ساری خیلی فعال شده بودم دیگه بعد از ۲۸ مرداد نرفتم به ساری.

○ **تو ساری چه کار کردین؟**

● بله... وقتی رفتم به ساری دیدم اونجا یه شهر به کلی مرده‌ایه و من با وجود اینکه خودم هیچ وقت عضو سازمان زنان نبودم، اونجا جمعیت زنانو خیلی فعال کردم. با سخنرانی‌ها و... البته زمان مصدق بود و کارهای ما مخفیانه نبود. تمام سخنرانی‌هایی که می‌ذاشتیم راجع به صلح بود و این حرفها. غالباً هم خودم سخنرانی نمی‌کردم و یکی از اهالی ساری رو می‌آوردم برای سخنرانی. خلاصه خیلی فعال کردم اونجا رو. یا برای صلح امضا جمع می‌کردیم که اونجا تعداد زیادی امضا جمع شد. درضمن تو ساری سومکایی‌ها که خیلی با حزب دشمن بودن، فعالیت داشتن و چند تا شب‌نامه بر ضد من نوشته بودن که ظاهراً جلب توجه حزب رو هم کرده بود که این چی کار کرده اونجا که براش شب‌نامه هم منتشر می‌کنن؟ (با خنده این جملات را می‌گوید) به همین دلیل که منو تهدید کرده بودن بارها و دنبالم افتاده بودن که با چاقو منو بزنن، دیگه بعد از ۲۸ مرداد برنگشتم به ساری و خودمو منتقل کردم به تهران.

○ **تو این مدتی که تهران نبودید با محفلتون ارتباطی داشتین؟**

● بله... سایه که نه حرف می‌زد، نه نامه می‌نوشت و نه جواب نامه می‌داد الحمدلله...

□ *خوانندگان مرا ببخشایند که به میان سخن خانم سلطانی می‌دوم... نکته‌ای به یادم آمد...*

سایه: آقای عظیمی! امروز پوری زنگ زد، می‌گفت با من قهرکرده بود! (با تعجب و چهره‌ای مطلقاً حق به جانب می‌گوید.)

میلاد: *چرا استاد؟*

سایه: *ظاهراً قرار بود پریروز برم خونه‌شون، اما حوصله نداشتم؛ به پوری خبر هم ندادم. پوری گفت: قصد داشتم با تو قهر بکنم ولی دیدم توکه این چیزها حالیت نمی‌شه و عوض نمی‌شی، درنتیجه با تو آشتی کردم... خُب حالا حالت چطوره؟ (می‌خندد).*

دوباره به سراغ خانم سلطانی می‌رویم.

● درست برعکس کیوان و شاملو... من از شاملو و کیوان هر هفته نامه داشتم. کیوان نامه‌های خیلی خیلی بلند می‌داد و توش شعرهای جدید و اخبار جدید و کارها و مشکلات خودش و دیگرانو برام می‌نوشت ولی خیلی خیلی دوستانه... دوست بودیم باهم، در اون موقع به فکر من هم نمی‌رسید که ما یه روزی باهم ازدواج می‌کنیم. شاملو هم مرتب نامه می‌نوشت و شعرهای جدیدشو برام می‌فرستاد... حالا می‌تونم بگم که نامه‌های او یه کم رنگ غیردوستانه‌تر داشت؛ یعنی یه کم حالت زن و مردی داشت ولی مال کیوان اصلاً این‌طوری نبود تا اینکه برگشتم تهران. متأسفانه وقتی ماها رو گرفتند تمام این نامه‌های مرتضی به من که واقعاً هرکدومش یه دفترچه بود... یادمه این دوست من، که من پیشش بودم عاشق این بود که نامه‌های کیوانو بخونه... تا نامه می‌اومد می‌گفت بیا نامه‌ها رو باهم بخونیم و من با صدای بلند نامه‌ها رو می‌خوندم. نامه‌ها با اینکه یه چیزایی از مسائل روز داشت یه چیز ادبی هنری بود و برای هرکسی جالب بود. متأسفانه وقتی ما رو گرفتن، سازمان امنیت این نامه‌ها رو گرفت و برد و بعداً هرچی تقلّا کردم یک دونه‌اش هم به دستم نیفتاد. ولی البته یه مقدار از نامه‌های شاملو و نامه‌هایی رو که مرتضی به من بعد از اینکه رابطهٔ عشقی پیدا کرده بودیم نوشته بود، با بدبختی به دست آوردم که اونا توکتاب مرتضی کیوان هست. ولی خیلی مرتضی به من نامه نوشته بود که متأسفانه از بین رفت.

○ **همهٔ نامه‌هایی رو که پیدا کردین چاپ کردین؟**

● بله، همه رو چاپ کردم.

○ **آقای کیوان تو نامه‌هاش فقط متن شعرها رو می‌فرستاد یا اظهار نظر هم دربارهٔ شعرها می‌کرد؟**

● اظهار نظر می‌کرد، نقد می‌کرد و گاهی اثر شعرها رو در مردم برای من می‌نوشت که مثلاً این شعر کولی، سیاوش کسرایی برای زندانی‌ها خونده شد و همه حفظ کردن.

○ **نظر آقای کیوان دربارهٔ فعالیت سیاسی سایه چی بود؟ می‌گفت کنده یا تنده، فعال هست یا نیست؟**

● ما همه‌مون معتقد بودیم، کیوان هم مثل ما، که سایه در عین اینکه خیلی معتقده ولی کاراشو انجام نمی‌ده. مثلاً به ما شب‌نامه می‌دادن و می‌گفتن بچسبونید به دیوارها یا بندازید تو خونه‌های مردم. سایه این کارهارو نمی‌کرد هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام نمی‌داد، یا خیلی به ندرت انجام می‌داد و اگه هم انجام می‌داد نمی‌گفت. خیلی آدم توداری بود، حوصله نداشت بیاد هی مطالبو بحث کنه و توضیح بده. ممکنه هم بکنه ولی ما نمی‌دونستیم. به هرحال ماها همه‌مون دستامون برای هم رو بود (می‌خندد). سایه همیشه آرومتر و کنارتر بود و همین سکوتش باعث می‌شد که... ولی کیوان کاملاً سایه رو می‌شناخت و خیلی هم دوستش داشت و خیلی بهش احترام می‌ذاشت و یک کلمه حرف سایه باعث شد کیوان برنجه و یک نامهٔ مفصل براش بنویسه که لابد بهتون گفته. نامه رو من هنوز دارم؛ خیلی به کیوان برخورد که سایه بهش گفت: تو عاقلی! چیز دیگه هم نگفت سایه. (لبخند می‌زند).

ما همیشه شوخی می‌کردیم و می‌گفتیم که سایه به دو چیز فکر می‌کنه: یکی خوردنه و یکی زن!

□ *خانم سلطانی شدیداً می‌خندد؛ همان خنده‌های معروف که وصفش را شنیده و خوانده بودم!*

○ **آقای کیوان هم این شوخی رو با سایه می‌کرد؟**

● بله... اونم می‌کرد. ماها خیلی شبیه هم بودیم و خیلی شبیه هم فکر می‌کردیم. نیست که باهم بودیم دائماً؛ یه رنگ گرفته بودیم همه‌مون تقریباً.

○ **تلقی آقای کیوان از دکتر مصدق چی بود؟**

□ *تأمل‌کنان می‌گوید:*

● کیوان به نظر من نسبت به دکتر مصدق نظر مساعد داشت. اگرچه اون اوایلی که مسئلهٔ نفت مطرح شده بود کیوان هم ــ اگه اشتباه نکنم ــ به تبعیت حزب توده، مسئلهٔ

نفت شمال براش مطرح بود؛ ولی یه مدت کوتاهی این‌طور بود و بعد از اون معتقد شد که مصدق یه فرد ملّیه و باید پشتیبانیش کرد. ولی یه مدتی به تبعیت از سیاست حزب منتقد مصدق بود... می‌دونید سیاست حزب هم در قبال مصدق خیلی تغییر کرد ولی خیلی از روشنفکرها زودتر از حزب نظرشون نسبت به مصدق عوض شد و فکر کردن که مصدق یه شخص ملّیه و باید حمایت بشه.

○ **سایه چی؟**

□ *با تأمل و تأنی می‌گوید:*

● سایه هم همین‌طور... من اینا رو درواقع یه‌جور می‌دیدم.

○ **فعالیت حزبی شما بعد از ۲۸ مرداد چطوری بود؟**

● بعد از اینکه اومدم تهران دیگه خیلی فعال نبودم. عضو حزب بودم و تو حوزه‌ها شرکت می‌کردم. تو یه حوزه‌ای یادمه آقای به‌آذین، مسئول کادر ما بود. تو این حوزه‌ها گاهی بحثهای ادبی و هنری هم می‌شد. من یادمه که از شاملو دفاع کردم درحالی که آقای به‌آذین از شعر نو خیلی خوشش نمی‌اومد. آقای به‌آذین با من مخالفت کردن. من هم یه دلایلی آوردم، بعد گفت که خیلی خُب اگه شما خیلی اعتقاد دارین به این مسئله دفعهٔ بعد راجع به شعر شاملو یه چیزی بنویسید و بیارین. من درحدود ده صفحه مطلب نوشتم و آوردم اونجا خوندم. یه نقدگونه بود از شعر شاملو؛ در دفاع از شعر شاملو. من خیلی شعر شاملو رو دوست داشتم. از جوونی شعر شاملو رو از دیگران بیشتر دوست داشتم. حیف که این مطلب گم شد و حالا ندارمش.

○ **خانم سلطانی! از اخوان و رابطه‌اش با کیوان چیزی یادتون می‌آد؟**

● اخوان خیلی کم تو جمع ما بود و من نسبت به شخص او شناختی ندارم و فقط شعرهاشو می‌شناسم. اما ببینید یه خصوصیتی در کیوان بود که من در عمرم در هیچ کس (با تأکید می‌گوید: هیچ‌کس) ندیدم. کیوان طیف وسیعی دوست و رفیق داشت؛ از وزیر و وکیل تا کارگر ساده و آدم بدبخت و بیچاره؛ فرقی برای کیوان نداشت... رفتارش با همهٔ اینها یه‌جور بود. این چیزیه که من در هیچ‌کس ندیدم (با تأکید و لحنی بسیار قاطع)، در تمام عمرم تا الآن هم ندیدم. شاید آقای [کامران] فانی یه مقدار این‌جوری هست ولی نه به حالت کیوان؛ فانی هم همین‌طوره اگه یه بچه‌ای بره ازش

سؤال بکنه همون رفتاری رو می‌کنه که اگه شما برید پیشش. کیوان هم چنین روحیه‌ای داشت. کیوان با همهٔ دوستاش صمیمی بود. اگه هرکدوم از دوستاش مشکلی رو باهاش مطرح می‌کردن همون‌طور دلسوزانه برخورد می‌کرد که دربارهٔ من یا سایه؛ واقعاً کیوان انسانی بود که من نظیرشو تا حالا ندیدم. (صدای خانم سلطانی غمگین شده است) گوشه‌هایی از شخصیت اونو تو دیگران دیدم ولی مجموعشو در یه نفر نه... در هیچ‌کس ندیدم.

○ **تو جمع شما رابطهٔ سایه و شاملو چطور بود؟**

● ببینید شاملو اصولاً با همه یه برخوردهایی داشت، یه برخوردهای کوتاهی. چون شاملو آدمی بود که همه کسو قبول نداشت. فرق داشت با سایه که اگه هم کسی رو قبول نداشت هیچ وقت نشون نمی‌داد یا کیوان هم ممکن بود همه رو یک‌جور تلقی نکنه ولی رفتارش طوری نبود که مشخص بشه این مسئله. ولی شاملو خیلی مشخص بود؛ می‌گفت اون یکی خیلی احمقه و اون فلانه و... (می‌خندد) خیلی برخورد قاطعی داشت نسبت به آدمها... ولی اگه هم برخوردی بود خیلی کوتاه بود. حتی با کیوان هم شاید چنین برخوردهای کوتاهی داشت درصورتی که کیوان تنها آدمی بود که شاملو بهش اعتقاد داشت و از او ستایش می‌کرد.

لابد سایه بهتون گفته... خانوم شاملو بهم گفته که شاملو قبل از فوتش کیوانو دیده... تمام مدتی که شاملو مریض بود و می‌رفتم به عیادتش، هی می‌گفت که مرتضی پهلومه و من می‌بینمش... شاملو خیلی کیوانو دوست داشت؛ کیوانو یه آدم غیرعادی می‌دونست که نظیرش وجود نداره ولی با کیوان هم برخوردهای کوچیک و بزرگ داشت که این برخوردها با سایه به نسبت کیوان بیشتر بوده و با سیاوش بیشتر بوده.

○ **یادتون هست که آقای کیوان نکته‌ای، حرفی دربارهٔ شعر سایه گفته باشه؟**

● کیوان یه مقدمه‌ای بر یکی از کتابهای سایه نوشت، ولی یادمه سایه یه شعری ساخته بود که به نوعی نفی کرده بود زندگی عاشقانه رو، کیوان می‌گفت که این‌جوری نیست و نه حزب و هیچ مرام سیاسی حق نداره زندگی آدمو [تحت‌الشعاع قرار بده] و آدم باید همه چیز رو دوست داشته باشه.

○ **آقای کیوان بیشتر به شعر نو علاقمند بود یا کلاسیک؟**

● خُب، بیشتر شعر نو بخصوص که با نیما خیلی رفیق بود. سایه و سیاوش هم با نیما رفیق بودن. یادمه من هم با اینا چند بار خونهٔ نیما رفتم. یا نیما اومد خونهٔ سیاوش کسرایی و اونجا می‌دیدیمش، ولی اونا دوستی‌شون با نیما خیلی قدیمی‌تر بود تا من و تحت تأثیر نیما بودن و خیلی اونو دوست داشتن.

○ **یادتون هست که آقای کیوان از شعر نو سایه بیشتر خوشش می‌اومد یا غزل سایه؟**

□ مکث *طولانی... با تأمل می‌گوید:*

● من حالا نکته‌ای یادم نمی‌آد... ولی خُب کیفیت غزل سایه از شعر نوش بیشتر بود و کیوان هم هردو رو می‌پسندید و من به خاطر ندارم اظهار نظری بکنه. چون کیوان اعتقاد نداشت قالب مهمه. در نظر کیوان محتوای شعر اهمیت داشت.

○ **آقای کیوان به موسیقی هم علاقه داشت؟**

● خیلی زیاد... عاشق موسیقی کلاسیک بود. غالباً تو خونه وقتی تنها می‌شدیم موسیقی گوش می‌دادیم. ضبط صوت که نداشتیم ولی یه رادیوی فکسنی داشتیم که ساعت چهار بعد از ظهر موسیقی کلاسیک پخش می‌کرد و همیشه باهم گوش می‌کردیم.

○ **خُب با توجه به موقعیت شما که از نزدیک آقای کیوان و سایه رو خیلی خوب می‌شناسید، به نظر شما مهمترین تأثیر کیوان بر سایه چی بود؟**

● به نظر من مهمترین تأثیر کیوان بر همهٔ جمع دوستانش یاد دادن دوستی و مدارا بود. یاد دادن این بود که آدم باید انسانها رو دوست داشته باشه.

○ **مهمترین انتقادی که کیوان به سایه داشت چی بود؟ البته اگه داشت؟**

□ سکوت... *با تأمل و تأنی می‌گوید:*

● نمی‌تونم بگم... به هرحال کیوان درحالی که همهٔ اینها رو دوست داشت به همه‌شون هم انتقاد می‌کرد. سایه هم همین طور بود. کیوان ایرادی اگه می‌دید می‌گفت حتی تا این حد که چرا جلوی پای فلانی بلند نشدی... یا برادر سیاوش، ایرج، خیلی خوش‌اخلاق بود. کیوان به سیاوش می‌گفت کاش تو هم اخلاقت مثل اخلاق جناب اخوی بود. همین حرفهای عادی. من چیز خاصی یادم نمی‌آد. ما زندگی خیلی کوتاهی داشتیم و انقدر هم مرتضی گرفتار بود که کمتر فرصت حرف زدن باهم پیدا می‌کردیم. مرتضی خیلی تو حزب گرفتار مسائل سیاسی بود.

○ **خانم سلطانی! بعد از اینهمه سال دوستی کدوم ویژگی سایه برای شما برجسته‌تره؟**

● مجموعهٔ کاراکترش برای من جالبه. اینکه مهربونه و نسبت به همهٔ آدمها مهربونه. اهل مداراست. در مواردی که خطر براش هست حاضره فداکاری کنه، باوجودی که می‌دونه خطر داره و خیلی از این کارها کرده و آدمهای مهمی رو تو خونه‌اش پناه داده و خیلی توداره طوری که حتی من هم نمی‌دونستم که چه کسانی تو خونهٔ سایه هستن. یک نوع جوانمردی، یک نوع عیاری در سایه هست که نهفته هم هست.

به خود من هم اون موقعی که از زندان دراومده بودم، مادی و معنوی خیلی کمک کرده. این جنبه‌اش واقعاً بی‌نظیره. بدون اینکه بگه یا تظاهری به این امور بکنه یا نشون بده یا منتی بذاره. من زمانهایی بوده که بیکار بودم و نیاز مادی داشتم، تنها آدمی که می‌تونستم بهش بگم، سایه بود.

○ **از روز ۲۸ مرداد چیزی به خاطر دارید؟**

● حتماً با بچه‌ها بودیم ولی جزئیاتش یادم نیست. سایه با اون حافظهٔ جهنمی خودش همه رو با جزئیات باید یادش باشه. من بعد از قضایای مرتضی و شوکِ اون مسئله حال‌ندار شدم و آدمها رو خیلی نمی‌شناختم و یواش یواش شناختمشون.

○ **ببخشید استاد! ممکنه این سؤالهام ناراحتتون کنه... شما کی متوجه شدید که آقای کیوان تیرباران شدند؟**

□ *غم غریبی به چهرهٔ خانم سلطانی می‌نشیند و کز می‌کند. با صدایی کم‌رمق و غمزده می‌گوید:*

● خیلی عجیب بود این داستان. دردآورترین ثانیه‌های زندگی من بود. من سه روز بعد از واقعه فهمیدم. من تو زندان انفرادی بودم. بعد ما رو با مستخدم زندان می‌بردن حمام و دستشویی. مثل اینکه ظاهراً به بچه‌هایی که تو بندهای آزاد بودن گفته بودن نباید به اینا بگید وگرنه تنبیه می‌شید. درنتیجه هیچکی جرأت نمی‌کرد به من بگه. همون شبی که این حادثه اتفاق می‌افتاده من یک حالت بدی داشتم. زندانبان زن من وقتی درو باز کرد که شام بده، دید من حالم خیلی بده. خیال کرد کسی به من گفته. گفت: چیه؟ من برای اینکه اون نفهمه گفتم دلم درد می‌کنه. گفتش که خُب عیب نداره می‌خوای بیای تو راهرو بشینی. همه هم خواب بودند. در رو باز کرد و دوباره گفت: می‌خوای بیای

بیرون بشینی. مهربون بود. گفتم: آره. او می‌دونست که چی شده ولی نمی‌دونست که من نمی‌دونم یا می‌دونم. بعدها به من گفت که من تعجب کردم که کی به تو گفته؟ بعد که فهمیدم نمی‌دونی خیلی تعجب کردم.

انگار که به من الهام شده بود... من همین‌طور تا صبح بیدار بودم و گریه می‌کردم و با زندان‌بانها حرف می‌زدم. بعد این گذشت. فردا نه پس‌فرداش، باز نمی‌دونستم. وقتی رفتم دستشویی. یهو یه دختری اومد یه کاغذ کوچیک به من داد و گفت هیچ کس نباید بفهمه وگرنه ما رو اذیت می‌کنن. قایم شده بود تو یکی از توالت‌ها.

من اونجا هیچی نخوندم. اومدم بیرون و بعد که اومدم تو سلول خودم کاغذو باز کردم و خوندم. حالا من باید هیچ عکس‌العملی نشون ندم برای اینکه بچه‌ها در خطرن... دیگه نمی‌دونم چی بگم. اون حالتها و حالی که بر من گذشت قابل وصف نیست...

□ *نمی‌دانم چرا وقتی خانم سلطانی با آن صدای لرزان و چشمان به اشک نشسته و چهرهٔ غمزده این جملات را می‌گفت، بیتهای فرخی مثل پتک بر سرم فرو می‌آمد و مثل دشنه در دلم می‌خلید:*

دل من همی داد گفتی گوایی
که باشد مرا از تو روزی جدایی

بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوایی

● فردای اون روز که در سلول منو باز کردند، من دیگه چیزی نفهمیدم و فرار کردم اومدم تو باغ زندان قصر. اینا دنبال من کردند که چی شده؟ من گفتم می‌خوام برم رئیس زندانو ببینم. گفتن: چی شده؟ گفتم: من چنین چیزی شنیدم و شما چرا واقعیتو به من نمی‌گین! گفتن: چه‌جوری شنیدی؟ گفتم یه کسی از زیر پنجرهٔ من رد می‌شد و من صداشو شنیدم که داره با یکی از دوستاش حرف می‌زنه راجع به این مسئله و شما اگه دروغه به من بگین دروغه. خلاصه... دیگه نفهمیدم چی شد. چون حال خودمو نمی‌فهمیدم که... به هرحال منو بردن پهلوی رئیس زندان. گفت: چیه؟ گفتم:

این‌طوری شنیدم. گفت: بله، هست (از صدای خانم سلطانی بی‌اعتنایی و سردی ناجوانمردانهٔ لحن رئیس زندان برداشت می‌شود) و شما اگه بودید چی کار می‌کردین؟ شما اگه پیروز می‌شدین ماها رو می‌کشتین، حالا ما پیروز شدیم... خلاصه آوردن منو توی بند و این‌جوری دیگه گذشت دیگه...

□ *خانم سلطانی دیگر نای حرف زدن ندارد و رنگ‌پریدگی چهرهٔ این بانوی بزرگوار مشهود است.*

● خیلی مشکل بود؛ به‌خصوص اون مدتی که مجبور بودم سکوت کنم واقعاً دردآور بود ولی من به خاطر اینکه دوستامون اذیت نشن سکوت کردم. این‌جوری من فهمیدم.

○ **بعد از آزادی شما، اگه کسی می‌اومد به شما سر می‌زد، ممکن بود براش عواقبی داشته باشه؟**

● یه فضای ترس و وحشت عجیبی بود. خیلی‌ها دوست نداشتن بیان به دیدن من. مواردی بود که من آدمهایی رو پنج شیش ماه بعد تو خیابون می‌دیدم و اونا روشونو برمی‌گردوندن که حتی سلام علیک نکنن با من. یه دوران خیلی وحشتناک ترس‌آوری بود. همه فکر می‌کردن که سازمان امنیت همه جا هست و همه چیزو می‌دونن. حالا اون موقع فرمانداری نظامی بود و رکن دو بود. برای همین سایه که خطر می‌کرد و می‌اومد پهلوی من، خیلی این کارش برای من قابل ستایش بود. فریدون رهنما هم می‌اومد غالباً به دیدار من.

○ **شاملو هم می‌اومد؟**

● نه... اون موقع‌ها فکر کنم مسافرت بود.

○ **استاد! خسته‌تون کردم! ولی چند تا سؤال باید بپرسم.**

● بپرسید. (با لبخند)

○ **مرگ کیوان چه تأثیری رو زندگی شما گذاشت؟**

● مرگ کیوان روحیهٔ منو نه‌تنها نشکست بلکه برعکس به من و به همه یه نوع توانایی داد؛ یه دردی بود، یه فاجعه‌ای بود، ولی این فاجعه انقدر بزرگ بود که توانایی آدمها رو بیشتر کرد، یعنی دید آدمها رو بازتر کرد... این حالتیه که در خود من بود... من با خوندن آخرین نامهٔ کیوان فکر کردم که باید راهی راکه اون می‌خواد ادامه بدم البته

نه راه سیاسی‌شو؛ راهی که به عنوان یک انسان رفت و مانع شد از اینکه یه آدم عاطل و باطل بشم که یه گوشه بشینه و فقط غصه بخوره.

○ **استاد! امیدوارم این سؤال منو جسارت تلقی نکنید. آیا ارزش داشت آدمی مثل مرتضی کیوان با این ویژگی‌ها که دوستاش تعریف می‌کنن، به خاطر این مسائل تیرباران بشه؟**

● اون ناچار بود. تو آخرین نامه‌اش [= وصیت‌نامه] نوشته که ببین عمو تیغ‌تیغی تو ــ که من وقتی ریشاش درمی‌اومد بهش می‌گفتم عمو تیغ‌تیغی ــ ببین عمو تیغ‌تیغی تو راه خودشو تا آخر رفت یعنی او ناگزیر بود راه خودشو بره.

ممکن بود اگه بمونه راه دیگه‌ای رو انتخاب کنه ــ کما اینکه همهٔ ماها تقریباً این کار رو کردیم ــ ولی اون موقع ناگزیر بود که راه خودشو بره. غیر از این کاری که کرد من توقعی ازش نداشتم. البته من مطمئن بودم که کیوان اعدام نمی‌شه چون غیرنظامی بود. اما وقتی اعدام شد و بخصوص وقتی نامه‌شو دیدم احساس کردم که راه دیگه‌ای نداشت یعنی اون آدمی که من می‌شناختم می‌رفت تا آخرش.

شب آخر مادر و خواهر من رفتن به ملاقات مرتضی. مرتضی به خواهر من گفت که ازش جای خسرو روزبه رو می‌خوان و مرتضی هم خوب می‌دونست که روزبه کجاست و همه چیز رو می‌دونست... کیوان هیچ چیزی نگفت تو زندان. یه کتابی دراومد به اسم کتاب سیاه راجع به دوازده نفر دستهٔ اول افسران حزب توده و همهٔ خاطرات و اعترافاتی رو که کرده بودن ساواک نوشته بود. تو این کتاب اسم مرتضی کیوان نمی‌آد اصلاً. برای اینکه چیزی نگفته بود که اینا بتونن علیه کیوان نقل کنند. از دیگران اعترافات بود ولی از مرتضی چیزی تو اون کتاب نیست. برای اینکه مقاومت کرده بود. تمام شکنجه‌ها رو تحمل کرده بود. دستشو نشون داده بوده به خواهرم که مجروح بوده... درنتیجه راه دیگه نداشت.

□ *چند بار با عاطفه این قسمت از حرفهای خانم سلطانی را شنیدیم... غمی غرورآمیز یا غروری غم‌آمیز از صدای بانوی کتابداری ایران می‌تراود.*

● وقتی من رفتم منع تعقیب بگیرم، این برادرم که من باهاش زندگی می‌کنم، اول افسر ارتش بود که سالهای بیست بازنشست کرد خودشو. سرلشکر آزموده با برادرم آشنا

بود. خُب برای کار کردن نیاز به منع تعقیب بود و اونا هم نمی‌دادن چون من باید تنفرنامه امضا می‌کردم و من این کارو نمی‌کردم. من هم به قید وثیقه از زندان اومدم بیرون.

برادرم منو برد پیش آزموده. یادم نمی‌ره، آزموده گفت: مرتضی کیوان، شوهر این خانوم از بس لجباز بود سرشو به باد داد. گفت: من به کیوان گفتم جوون چرا این کار رو با خودت می‌کنی ولی او لجبازی کرد. یک کلمه اگه می‌گفت ما اعدامش نمی‌کردیم.

□ *مدتی سکوت می‌کند... با چشمانی تر شده به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود...*

● ببینید مرتضی وقتی قلم می‌ذاشت روی کاغذ، تموم می‌کرد صفحه رو؛ نه فکر می‌کرد و نه خط خوردگی داشت نوشته‌اش. این‌جوری می‌نوشت. شما اینو می‌تونید تو وصیت‌نامه‌ای که ساعت چهار بعد از نصف شب نوشته ببینید؛ انقدر راحت و روان و بدون خط خوردگی. انگار هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده و از عمو تیغ‌تیغی اسم می‌بره! ببینید در چه حالت آروم و راحتی بوده... بعد می‌گه که کاش دوباره اون شعرهای قشنگی رو که خوندیم باهم بخونیم، آدمی با این روحیهٔ لطیف!...

کیوان می‌گفت دوست ندارم که شاعر بشم، می‌گفت این‌کاره نیستم ولی عاشق داستان نویسی بود. می‌گفت یه طرح خیلی بزرگی دارم... درضمن می‌گفت از تو هم خیلی تو این داستان که خواهم نوشت، الهام گرفتم و اون موقعی که باهم زندگی می‌کردیم این حرفو زد. ولی خُب به اینجا نرسید...

به هرحال راهی بود که انتخاب کرده بود و می‌دونست هم چی‌کار می‌کنه... یادمه اون روز که ریختن خونهٔ ما و ما رو گرفتن، من به این [سرگرد] زیبایی گفتم که ظهر شده اجازه می‌دید که ما ناهارمونو بخوریم. گفت: باشه. من و کیوان تو اتاق نشستیم و تو یه بشقاب غذا خوردیم.

□ *خانم سلطانی منقلب شده است و با بغض حرف می‌زند.*

● جالبه که اولین بار آشنایی‌مون و آخرین بار آشنایی‌مون، من و مرتضی تو یه بشقاب غذا خوردیم. واقعاً چیزی نمی‌تونستیم بخوریم... می‌خواستم لحظات آخر ببینمش... باهاش باشم... صحبت کنیم... گفتم که: ناراحت نباش (این جمله را با گریه‌ای که

می‌کوشد مهارش کند می‌گوید) به‌زودی هردومون آزاد می‌شیم و باهم خواهیم بود... کیوان گفت که من فکر نمی‌کنم این دفعه آزادی تو کار باشه... خودش می‌دونست.

□ *خانم سلطانی آرام آرام می‌گرید و اشکش با لبخندی نجیب و زنده و شاید دردمند و پردریغ می‌آمیزد و به چهرهٔ مهربان این بانوی ـ به قول استاد ایرج افشار ـ «با شخصیت» جلوهٔ دیگری می‌دهد.*

● کیوان نمی‌تونست تنفرنامه امضا کنه. این شرفِ ما بود. اون موقع یه خط قرمزهایی وجود داشت که همهٔ ما بهش پابند بودیم. همون طوری که من هم نکردم؛ همهٔ خانواده‌ام به من اصرار می‌کردند ولی من قبول نکردم. تو دادگاه هم گفتم: من به کسی که شوهرمو کشته سر خم نمی‌کنم.

کیوان؛ عاشق دوستی

□ *بازهم صحبت مرتضی کیوان شد و بازهم سایه خندید و گریست...*

○ *عاطفه از سایه پرسید:* **چرا «شماها» اینهمه کیوان رو دوست دارید؟**

□ *اشک به چشمان سایه دوید... جویده جویده گفت:*

▣ اصلاً نمی‌تونم توضیحی بدهم، اصلاً توضیح‌دادنی نیست. این جوونا بارها از من پرسیدند که این آقای کیوان («آقای کیوان» را با مکث و تأنی خاصی بیان می‌کند. گویا این «آقای کیوان» برای او غریبه است، شاید برای او عجیب است که پیش از اسم مرتضی کیوان، عنوان «آقا» را بیاورد؛ سایه عموماً «آقای کیوان» را «کیوان» صدا می‌زند و گاهی هم مرتضی کیوان و چند باری هم مرتضی گفته است) کی بوده که شماها که هیچ شباهتی باهم ندارین، روشون نشده بگن، بعضی‌شون هم گفتن که شماها که گاهی متناقض هم هستین و با این تفاوتهای عظیمی که میان شما هست، چطور دربارهٔ یک آدم یک حرفو می‌زنین؛ این حرف درسته واقعاً؛ از یک طرف آدمی مثل شاملو و از طرف دیگه کسی مثل محمدعلی اسلامی ندوشن، از اون‌ور محمدجعفر محجوب، از طرف دیگه شاهرخ مسکوب، نجف دریابندری و خیلی‌های دیگه...؛ یک جمله‌ای اگه اشتباه نکنم نجف دریابندری گفته که کاملترین توصیف دربارهٔ کیوانه. گفته: **کیوان عاشق دوستی بوده...** البته دوستی با تمام معانیش. درست هم گفته نجف. کیوان واقعاً در دوستی تمام بوده و بی‌اونکه شما تقاضا بکنین بهتون خدمت می‌کرده.

برای شما گفتم فکر کنم... پس از سالها دوست ما آقای جزایری پیداش شد. یه روز اومده بود دیدن من. گفت سایه فلان روز بیا بریم فلان جا. گفتم نه من باید برم پیش پوری، سالگرد کیوانه. جزایری گفت: «اِ... پس منم میام، یه نامه‌ای از کیوان دارم که حقش اینه که بدم به همسرش». خلاصه، باهم رفتیم پیش پوری. اونجا تعریف می‌کرد که:

«اون موقع من در شرکت نفت کار می‌کردم در خوزستان، کیوان هم برای یه مأموریتی یه مدتی اومده بود خوزستان. یه روز با من داشت حرف می‌زد، گفت: فلانی پدر و مادرت کجان. گفتم: تهران هستن. کیوان گفت: هیچ از اونها خبر داری؟ گفتم: نه بابا! گفت: یعنی چی؟ یعنی نامه هم براشون نمی‌نویسی. این آقای جزایری می‌گه: آخه من با این همه گرفتاری‌های اداری و حزبی که دارم کجا وقت می‌کنم برم پستخانه کاغذ بخرم، پاکت بخرم، تمبر بخرم، نامه بنویسم. کیوان گفته: خیلی کار بدی می‌کنی، مردم می‌گن این توده‌ای‌ها چه آدمهایی هستند که حتی از پدر و مادرشون هم خبر نمی‌گیرن. این کار خوبی نیست و فلان. بعد می‌گه من فردا رفتم سر کارم دیدم کیوان پیش از وقت اداری اومده، ده تا پاکت تمبرزده که آدرس پدرم روش نوشته، با ده تا کاغذ سفید توی اون پاکتها گذاشته و رفته.»

همین جزایری تعریف می‌کنه که کیوان یک روز به من گفت که بیا به خواهرم انگلیسی یاد بده. می‌گه من بعد از سالها فهمیدم که منظور کیوان این بود که یک پولی به من برسونه، چون می‌دونست که من بیکار شده‌ام و وضع مالیم خوب نیست و زندگی‌ام لنگه این کارو کرد. پول یک ماه رو هم پیش‌پیش به من داد. بعداً فهمیدم که درس دادنو بهانه کرده که پولی به من برسونه. درصورتی که کیوان کسی بود که خودش با قرض گرفتن از دیگران زندگی می‌کرد. اصلاً کارهای کیوان به هیچ‌کس نمی‌مونه.

من وقتی نوشتهٔ نجف رو دربارهٔ رفتار اون شب کیوان خوندم، که آب آورده و پاهای نجف رو شسته خیلی تعجب کردم که اِ... من اصلاً کیوان رو هیچ وقت این‌طوری ندیدم. اصلاً یعنی چه این کار... بعضی وقتها آدم شانس می‌آره، همون هفتهٔ بعد نمی‌دونم چی داشتم می‌خوندم دیدم این یه رسم قدیمی ایرانیه یعنی منتهای

مهمان‌نوازیه که شما به دست خودتون پای مهمانتونو بشورین، این نشون می‌ده که شما فوق‌العاده به مهمان محبت و احترام دارین.

□ *اشارهٔ سایه به این بخش از گفتار استاد دریابندری است:*

«وقتی رسیدیم [به خانهٔ مرتضی کیوان] نصف شب گذشته بود. از کوچهٔ تنگ و تاریکی گذشتیم و از درِ یک خانهٔ قدیمی که توی دالانش مقدار زیادی سنگ ساختمانی روی هم کوت کرده بودند وارد شدیم و از پلکان ناراحتی بالا رفتیم. اتاق کیوان روی پشت بام بود. اتاق پاکیزه‌ای بود، از آن اتاق‌هایی که باید کفش را در آورد و بعد وارد شد، با فرش قدیمی و کف شکم‌داده و یک قفسهٔ کتاب و یک میز و صندلی؛ یک پردهٔ قلمکار هم آن را از اتاق دیگری جدا می‌کرد. در آن اتاق دیگر گویا مادر و خواهر کیوان خوابیده بودند و کیوان با من خیلی آهسته حرف می‌زد که مزاحم خواب آنها نشود. آن وقت کیوان چند لحظه ناپدید شد و با یک لگن ورشو و یک پارچ آب برگشت. گفت «می‌خواهم پاهایت را با این آب بشورم تا خستگی‌شان گرفته شود». گفتم «عجب فکری کردی». چون پاهایم حقیقتاً خسته و دردناک بود. خواستم جوراب‌های عرق‌آلودم را دربیاورم. گفت «نه، تو بنشین، جورابهات را خودم درمی‌آورم». من گوش نکردم و جوراب‌هایم را درآوردم، ولی او جلو آمد و لگن را زیر پاهای من گذاشت. گفت «آرام بنشین، من دلم می‌خواهد پاهایت را با دست خودم بشورم. خواهش می‌کنم این لطف را از من دریغ نکن». من حیران ماندم، ولی تسلیم شدم. کیوان آب خنک پارچ را روی پاهای من ریخت و با هر دو دستش پاهای من را مالش داد. با مالش دست او خستگی مثل شیری که از پستان بدوشند از پاهای من بیرون رفت. کیوان گفت «حالا پاهایت را چند دقیقه توی این آب بگذار»، و رفت حولهٔ سفیدی آورد و پاهای مرا خشک کرد و پارچ و لگن را برداشت که ببرد. گفتم «پاهای خودت را نمی‌شوری؟» گفت «نه، احتیاجی نیست». بعد مرا به طرف رختخوابی برد که بیرون اتاق روی پشت بام کاهگلی انداخته بودند. پیدا بود رختخواب هرشبهٔ خود اوست. پیژامهٔ پاکیزه‌ای به من پوشاند و مرا در آن رختخواب خواباند و خودش ناپدید شد. بله، کیوان یک همچو آدمی بود.»

○ **استاد! آقای دکتر اسلامی ندوشن نوشته بودند که کیوان یکی از معدود کسانی بود که من طعم دوستی خالصانه را با او چشیدم چون کیوان خودش را سراپا به دوستی می‌سپرد؟**

▣ درسته این حرف... واقعاً کیوان همه وجودشو وقف دوستاش می‌کرد. کیوان شب و روز به فکر دوستانش بود. ما همیشه بهش می‌گفتیم کیوان تو مثل اینکه تو جیبت هزارتا گنجشک داری. مثلاً کیوان می‌دید که من امروز اوقاتم تلخه، هر کاری می‌کرد تا من از این خیال بیرون بیام. مثلاً می‌گفت: سایه شعر مثلاً عنصری رو خوندی. اصلاً یه حرف و موضوع پرت و پلا رو مطرح می‌کرد، بعد یک ورق از جیبش درمی‌آورد. اون که نمی‌دونست من امروز اوقاتم تلخه. تو جیبش همه‌چی برای همه کس داشت، وقت می‌گذاشت یک ساعت دو ساعت تا من از اون حالت بیرون بیام؛ شوخی می‌کرد، شعر می‌خوند، قصه می‌گفت، دست‌بردار نبود. نه فقط برای من، برای هرکس دیگه.

یک دختری از دوستهای ما، بعد از کودتای ۲۸ مرداد سفر کرد به اروپا. کیوان با من اومد فرودگاه. ما اون دخترو بدرقه کردیم. با تاکسی که داشتیم برمی‌گشتیم من خیلی متأثر بودم و اشکم می‌ریخت. کیوان نگام کرد و گفت: ما باید وفاداری رو از تو یاد بگیریم. بعد هزار بازی درآورد تا منو از اون حالت دربیاره؛ حالت تأثر از اینکه دوستی به سفر رفته و جاش خالیه.

○ **استاد! غزلِ «ای پر کشیده سوی اروپا چه می‌کنی» مربوط به این قضیه است؟**

▣ نه.

□ *یک شب غزل عماد خراسانی را می‌خواندم: «امشب ندانم ای بت زیبا چه می‌کنی»... سایه گفت:*

▣ من هم غزل به این وزن و قافیه دارم:

ای پر کشیده سوی اروپا چه می‌کنی
ای پا نهاده بر سر دلها چه می‌کنی

□ *متأسفانه فقط همین بیت از این غزل را به خاطر داشت. در اوراق سایه هم نشانی از این غزل پیدا نکردم.*

▣ ببینید یه مرتبه می‌گفت: من باید برم به فلانی یه سری بزنم. می‌گفتیم کجا می‌خوای

بری کیوان نشستیم دیگه؟! می‌گفت: نه، اون حالش خرابه باید برم. یک آدم عجیب و غریبی بود کیوان.

□ *مقداری سکوت می‌کند و با فندکش که این روزها همان فندکی است که با آن اجاق گاز را روشن می‌کند، بازی می‌کند. بعد با لحنی جدی و قاطع می‌گوید:*

▣ اینو هم بهتون بگم، کیوان با همهٔ رفیق‌بازیش، آدم مستقلی بود. آدم حقه‌باز سازشکاری نبود؛ همه‌جا خودش بود؛ همه اینو می‌دونستن. تو هر نامه‌ای که به هرکس می‌نوشته حرف خودشو می‌زده برخلاف عده‌ای که در هر مجلسی خودشونو یه جور نشون می‌دن به اقتضای اون مجلس؛ این مهمه که آدم خودش باشه و در عین حال مورد احترام و محبت مردم باشه... حیف شد که شما کیوانو ندیدید. اگه کیوان حالا بود ۸۶ سالش بود!

□ *با چه حسرت و تمنا و دریغی این جمله را می‌گوید. در طول این سالهایی که با سایه ارتباط داریم بارها و در حالات و زمانهای مختلف این جمله را از او شنیدیم. یک روز پس از گفتن این جملهٔ دردمندانه اضافه کرد:*

▣ اگه کیوان می‌دونست چقدر بهش محتاجم، چقدر بهش محتاجم...

□ *و حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و آرام آرام گریست... اقتضای وقت نبود که از سایه بخواهم جمله‌اش را تمام کند.*

دستگیری کیوان

□ به سایه گفتم برای گفتگو به دیدار خانم پوری سلطانی به کتابخانهٔ ملی رفتم.

▣ پوری از کیوان هم حرف زد؟

○ **بله استاد!**

▣ پوری تنها دختر جمع ما بود. می‌اومد پیش ما و خندهٔ معروفی هم داشت. (خندهٔ استاد پوری سلطانی را تقلید می‌کند!) یه روز یادمه، تو خیابون سعدی، چهارراه سید علی به سمت دروازه دولت می‌رفتیم، من به کیوان گفتم: کیوان، پوری این‌طور که با ما قاطی شده دیگه هیچ مردی اونو نمی‌گیره! مگه اینکه یکی از ماها پوری رو بگیره!! که تصادفاً سال بعد با کیوان عروسی کرد و چه عشقی هم میان این دو به‌وجود اومد.

□ سایه دوباره به یاد خندهٔ خانم سلطانی می‌افتد:

▣ پوری خیلی جالب می‌خندید. با صدای بریده بریده.

□ و دوباره خندهٔ ایشان را بسیار نفیس تقلید می‌کند!! تا آنجا که به خاطر دارم آقای به‌آذین هم در از هر دری وصفی از خندهٔ خانم سلطانی دارد.

▣ پوری یک مقاله‌ای در مجلهٔ دنیا در سال ۵۸ نوشته، دیدید؟

○ **مردی که به سلام آفتاب رفت، مقالهٔ قشنگیه استاد.**

▣ تو اون مقاله اون صحنه‌ایه که می‌ریزن تو خونه‌شون و کیوانو جلوی مادرش و خواهرش و زنش کتک می‌زنن.

□ اشارهٔ سایه به این قسمت از مقالهٔ خانم سلطانی است:

بازجویی تمام شده بود و صورت مجلس را آوردند پهلوی من که امضاء کنم. تو هشتی خانه ایستاده بودم. گفتم من این را امضا نمی‌کنم. شما از اتاق ما چیزی به دست نیاوردید. اتاق‌های آن‌طرفی اجارهٔ دو دانشجو بوده است و ما از محتویات آنها بی‌خبریم. آن را بردند پهلوی مرتضی او هم همین جواب را داد. ناگهان سیاحتگر و چند سرباز ریختند سر مرتضی با مشت و لگد و قنداق بر سر و جان او کوبیدند. یک لحظه رفتم جلو، مادر مرتضی فریاد کشید و حالش به‌هم خورد، سراسیمه از صحنه دورش کردم و فاطی را کنارش نشاندم و برگشتم تو هشتی! مرتضی زیر ضربات آنها تا می‌شد ولی هیچ صدایی حتی یک آخ از او نشنیدم. ماجرای ژولیوس فوچیک و همسرش به یادم آمد. قرص و استوار ایستادم. فکر کردم کوچک‌ترین تظاهر من به بی‌تابی ضربه‌های دیگری بر او وارد خواهد آورد. بالأخره دست کشیدند و من بهت‌زده دیدم که مرتضی از میان آنها قد علم کرد. به نظرم رسید که سروی آراسته از زمین سر برکشیده و می‌رود تا به فلک برسد. او را در جیپی انداختند و بردند و من و فاطی و اختر، همسر مختاری و بچه‌اش را در جیپی دیگر. ما را یک‌راست پهلوی سرهنگ امجدی بردند. امجدی از من خواست صورت‌مجلس را امضاء کنم. گفتم نمی‌کنم و دلیلم را تکرار کردم، اشاره‌ای کرد و پس از چند دقیقه مرتضی را آوردند. دست‌هایش به پشت بسته شده بود و صورتش سیاه و کبود و بادکرده و خونین بود. مطلقاً تشخیص داده نمی‌شد. در سکوت مطلق همدیگر را نگاه کردیم. من به کلی خفه شده بودم. ژولیوس فوچیک، ژولیوس فوچیک، ژولیوس فوچیک، ژولیوس فوچیک. این تنها چیزی بود که به مغزم می‌آمد و می‌رفت. از استقامت و خونسردی خودم به حیرت افتاده بودم. امجدی گفت بازهم امضا نمی‌کنی؟ گفتم بازهم نمی‌کنم. گفت ببریدش و مرتضی را بردند. و این آخرین دیدار ما بود که نگاهش همچنان در جانم می‌خلد...

□ *دردی عمیق چهرهٔ سایه را مچاله کرده. گونه‌هایش خیس اشک است... سیگاری می‌گیراند ولی نمی‌کشد. یک دو دقیقه‌ای با خودش کلنجار می‌رود. بریده بریده می‌گوید:*

▣ اصلاً نمی‌شه باور کرد... کیوان بدون اینکه صداش دربیاد زیر مشت و لگد فقط خم

شده بود و تحمل می‌کرد. شما اگه کیوانو دیده بودین... شما چهرهٔ کیوانو تجسم بکنین. اون نجابت؛ این احترامی که شما، بی‌اراده، وقتی با او روبه‌رو می‌شدین بهش می‌ذاشتین. اصلاً تصور اینکه کسی دشنام به کیوان بده به ذهن نمی‌آد. بعد این آدم رو جلوی چشم مادرش، زنش، خواهرش گرفتن زیر مشت و لگد و اون هم صداش درنیومد... پوری خیلی خوب تصویر کرده اون صحنه را.

□ *نیم ساعتی دنبالهٔ بحث را نمی‌گیرم تا سایه آرام شود...*

○ **استاد! از ایام تبعید کیوان به جزیرهٔ خارک، بعد از ۲۸ مرداد خاطره‌ای دارید؟**

▣ نه او که تبعید بود و من هم یه مدتی حدود شش ماه رشت بودم.

○ **از ایام قبل از دستگیری کیوان بگید.**

▣ ما یه مدتی کیوانو می‌دیدیم اما نمی‌دونستیم خونه‌ش کجاست. او یه خونهٔ دو طبقه اجاره کرده بود؛ طبقهٔ بالا یه زن و شوهری زندگی می‌کردن که شوهره جزو شورای افسران حزب تودهٔ ایران بود. طبقهٔ پایین هم کیوان با مادر و خواهرش و پوری زندگی می‌کرد. یادمه یه روز از دوستی آدرس خونهٔ کیوانو پرسیدم. باهاش کاری داشتم. یه آدرس پرتی به من دادن. من رفتم به اونجا، دیدم همچو آدرسی نیست. شروع کردم با صدای بلند سایه، سایه گفتن. (غش‌غش می‌خندد) می‌دونستم اگه کیوان بشنوه هرجا باشه می‌آد بیرون. اما سری از در بیرون نیامد. بعداً بهش گفتم. خندید و گفت: نه ما اون محله نیستیم. این صداقت رو داشت. یا یادمه عید نوروز، یه روز کیوان تو کافه شمیران قرار گذاشت و از ما پذیرایی کرد. پول چایی و شیرینی ما رو داد. انگار رفته بودیم خونه‌اش عیددیدنی.

○ **یادتون هست چطور خبر دستگیری کیوان رو شنیدین؟**

▣ هیچ یادم نیست... ولی هیچ فکر نمی‌کردم که یه آدم غیرنظامی رو اعدام بکنن. اولین بار بود در این کشور چنین اتفاقی می‌افتاد.

○ **تیرباران کیوان بازخورد مشهودی داشت؟**

▣ بین اونایی که کیوان رو می‌شناخت بله... اما اون موقع جامعه نسبت به مرگ کیوان عکس‌العملی نداشت. بعدها ما این قضیه رو گفتیم و گفتیم و یاد اونو زنده نگه داشتیم.

□ *تلفن زنگ می‌زند. «سلام، قربان شما» معمولاً سایه با این عبارت به آشنایان و دوستان جواب می‌دهد. حرفش که تمام می‌شود از او می‌خواهم به حرف کیوان برگردیم. خاطره‌ای به یادش می‌آید:*

▣ مطیع‌الدولهٔ حجازی... همون نویسندهٔ معروف که آینه و هما این چیزها رو نوشته؛ نویسندهٔ رمانتیک رقیقِ احساساتیِ متظاهر به نیکی و خیر و از این حرفها. (این صفات را با تأنی خاصی می‌گوید، طوری که از لحنش ناباوری استنباط می‌شود) خودش هم با یه صدای نازک و زنانه و ملایم حرف می‌زد (صدای حجازی را تقلید می‌کند). خُب من همهٔ کتابهاشو خونده بودم. یه زمان هم از کاراش خیلی خوشم می‌اومد. با حجازی تو خونهٔ شهریار آشنا شدم. خیلی هم به من احترام می‌ذاشت، یه احترام فوق‌العاده و خیلی هم تحبیبی؛ یعنی تحت تأثیر حرفها و رفتار محبت‌آمیز شهریار نسبت به من بود. یادمه حتی به من گفت یه عکسی هم باهم بگیریم. وقتی دستگیری کیوان پیش اومد، اون موقع حجازی سناتور بود.

□ *سایه ناراحت می‌شود و سیگاری می‌گیراند...*

▣ چه کار بدی کردم! خوب بود کیوان نبود. اگه بود چی به من می‌گفت؟... تو خیابون داشتم می‌رفتم، به سرم زد زنگ بزنم خونهٔ حجازی. من تو خیابون شاهرضا، روبه‌روی لاله‌زار نو از یه تلفن عمومی بهش زنگ زدم: اِ... آقای سایه! احوالتون چطوره، چند وقتیه زیارتتون نکردم. شما هم بی‌لطف شدین. گفتم: آقای حجازی! من می‌تونم شما رو ببینم؟ گفت: بله، همین حالام من در خدمت شما هستم. خوب یادمه. خونه‌اش تو خیابون ویلا، کوچهٔ پردیس بود. پا شدم رفتم اونجا. وارد خونه شدم دیدم شصت هفتاد نفر تو یه سالن بزرگ نشسته‌اند. از این جلسات ادبی بود. خودش هم اول اتاق جلوی در نشسته بود. با من روبوسی کرد و خوشامد گفت. بعد گفت من در خدمتتون هستم اگه امری با من دارید بفرمایید.

گفتم: آقای حجازی! من یه رفیقی دارم به اسم مرتضی کیوان که یه مادر پیر و خواهر جوون داره. حالا من زیر گوشش آهسته دارم این چیزها رو می‌گم. حرفم تموم نشده با صدای بلند گفت: دختر جوون، چهار پایه می‌ذاره زیر پاش و دستش رو مشت می‌کنه و شعار می‌ده، می‌گه زنده باد مرده باد، آخه، مامانی، چرا؟ این دختر جوون رو

بدین به آل‌آقا باهاش کیف بکنه (لحن هرزه و هتّاک حجازی را تقلید می‌کند)... آل‌آقا یه نویسنده‌ای بود که کلهٔ طاسی هم داشت...

وای!... شما فکر کنین... داره دشنام می‌ده دیگه. من همون لحظه فکر کردم وای من به کیوان چی بگم؟... پا شدم از خونه اومدم بیرون. تو همون کوچهٔ پردیس زار زدم به گریه (به گریه می‌افتد) که من چطور چنین توهینی به کیوان کردم. تقصیر من بود دیگه. اونجا بود که فهمیدم آدمها چه‌جور با چیزی که می‌نویسن، با چهره‌ای که از خودشون به دنیا نشون می‌دن فرق می‌کنن.

عاطفه خانوم! اگه شما از من بخواین چند تا از تلخ‌ترین خاطره‌های زندگیم رو بگم، یکیش همینه. شک دارم هیچ قضیه‌ای چنین نفرتی در من ایجاد کرده باشه. من با اینکه پرهیز دارم از اشخاص به بدی اسم ببرم ولی دلم می‌خواد یه روزی آشکار به همهٔ دنیا بگم که این فرد چنین موجودی بوده... تو کتابهاش خیر محض و خوبی مطلقه ولی درواقع چنین دنائتی!

کیوان ستاره شد!

- **استاد! اگه اجازه بدین امروز چند تا سؤال دربارهٔ کیوان بپرسم... این درسته که بعد از قضایای کودتای ۲۸ مرداد، حزب توده دستور داده بود به اعضاش که اگه ازتون خواستند تنفرنامه امضا کنید، این کارو بکنید؟**

▣ بله بله، یک دوره‌ای همچین دستوری دادن.

- **قبل از اعدام کیوان بود؟**

▣ یادم نیست دقیقاً... ولی یک موقع دستور حزبی بود که به اعضاش دستور داده بود که اصل اینه که شما زنده بمونین و آزاد بشین ولو به صورت ابراز تنفر باشه این کارو بکنین. البته همون موقع دو تا نظر بود و اختلاف ایجاد شد که چرا حزب چنین دستوری داده.

- **به نظر شما دستور عاقلانه‌ای نبود؟**

▣ ببینید... یک روز یکی از دوستای ما حرف خیلی خوبی زد. گفت: **ما** مسئول شکنجه هستیم، برای اینکه **ماییم** که باعث ایجاد شکنجه شدیم. برای اینکه وقتی یکی رو شکنجه می‌کنند و او می‌برّه و می‌شکنه و کوتاه می‌آد، **ماییم** که می‌گیم های فلانی شکسته شد، کوتاه اومد و اِله شد و بِله شد، **ما** همیشه می‌خوایم آدمها پهلوان باشن یعنی غیر انسان باشن، فوق انسان باشن... آقاجان! این پوسته (پوست دستش را نشان می‌دهد) شما یک خرده ناخنت را بهش فشار بدی درد می‌آد (**درد** را با تأکید می‌گوید) اصلاً تن آدمی برای این کار ساخته نشده. شما یک دست رو بیار اینجا و دست

دیگرتو این‌طرف (حالت قپانی را نشان می‌دهد)؛ قپانی بهش مـی‌گن بـعد دسـتبندی هست که هی فشرده می‌شه، یه جایی هست که دیگه غیرقابل تحمل می‌شه؛ یعنی اگه دستتو بشکنن آسون‌تر از این وضعیته. همین میزو در نظر بیارین حساب شده که اگه روش کاسه و بشقاب بذارین تحمل می‌کنه. حتی شما برین روش این لامپو عوض کنین، با اینکه میز برای این کار نیست، تا این حد تحمل می‌کنه. اما اگه شما یک پـتک بردارین و بزنین به این میز، خوب می‌شکنه دیگه. اونـوقت شـما مـی‌گین کـه چـرا شکست این میز. بدیهیه وقتی شما سیگارو روی تن یکی خاموش می‌کنین، نمی‌تونه تحمل کنه... می‌میره خُب... مگه وارطان نمرد؟

□ *سایه لحظاتی سکوت می‌کند. سیگاری می‌گیراند و با لحنی دردمند این بیتها را می‌خواند:*

توبه کردی زانچه گفتی ای حکیم
این حدیثی دردناک است از قدیم

توبه کردی گرچه می‌دانی یقین
گفته و ناگفته می‌گردد زمین

تائبی گر زانکه جامی زد به سنگ
توبه‌فرما را فزون‌تر باد ننگ

سینه می‌بینید و زخم خون فشان
چون نمی‌جویید از خنجر نشان

□ *از سایه می‌پرسم:*

○ **با توجه به همین فرمایشات شما بهتر نبود که کیوان تنفرنامه رو امضا می‌کرد و زنده می‌موند؟**

□ *خیلی جدی پاسخ می‌دهد:*

▣ نه‌خیر! نه‌خیر! اگه این کارو می‌کرد دیگه کیوان نبود... همه چیزو نابود می‌کرد. ضمن اینکه اونا به یک تنفرنامه راضی نبودند. کیوان کارِ برعکس کرد. رفقاش گفتند: ما

همه نظامی هستیم، کمترین مجازات ما اعدامه، تو غیرنظامی هستی فقط کوتاه بیا. چند سال بهت حبس می‌دن. کیوان گفت: باهم اومدیم و باهم هستیم و باهم می‌ریم.

□ *صدای سایه وقتی جملهٔ کیوان را می‌گوید سرشار از غرور است.*

▣ یه بار یکی از زندان اومد بیرون و یه پیغام بدی برای من آورد. گفت کیوان گفته که به سایه بگو: من از تو هیچ چیزی نگفتم... اصلاً مثل اینکه دارن به من دشنام می‌دن. نمی‌تونم تصور کنم چرا کیوان این پیغامو داد؟ خُب نگفته معلوم بود که چیزی از من نمی‌گه... چندوقت بعد هم تیربارانش کردن. اصلاً تا اون زمان غیرنظامی‌ها رو تیرباران نمی‌کردن حداکثر به دار می‌کشیدن... واقعاً همه چیز کیوان استثنایی بود حتی مرگش هم...

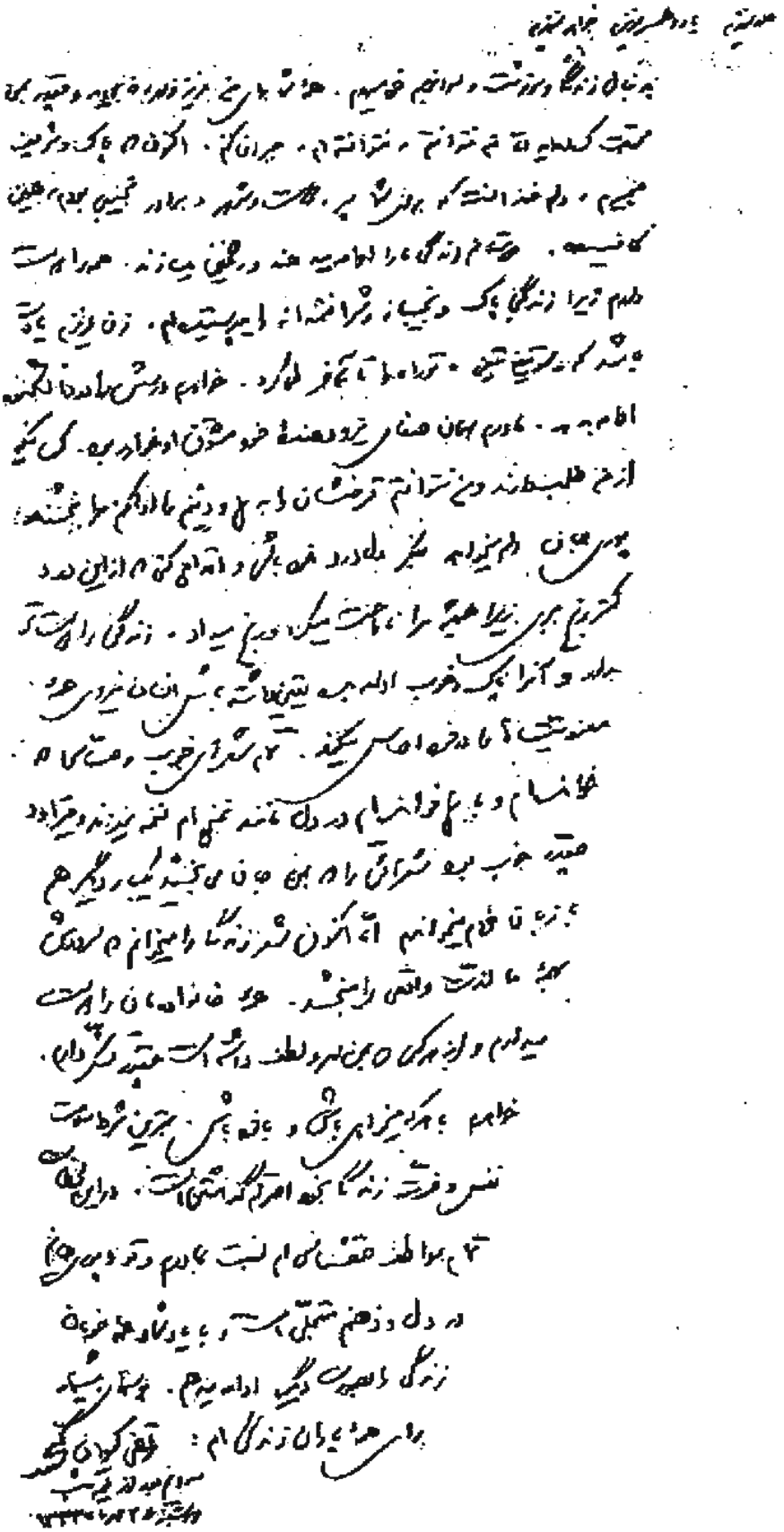
□ *دو سه دقیقه فقط سیگار می‌کشد...*

▣ کسی نقل می‌کرد، از آقای ایزدی‌نامی که پزشکیار زندان بود. یه افسری بود با درجات پایین نظامی. شب اعدام کیوان، این [= ایزدی] اومده که زندانیانو ببره برای تیرباران. منتها توی این افسرهای نظامی دستگیر شده سرهنگ و سرگرد بودن... می‌گفت: بعضی از اون افسرها که منتظر اعدام بودن، دستپاچه بودن و کیوان رو کرده به اونها می‌گه شما همه‌تون می‌دونستین این راه به کجا ختم می‌شه. این سرنوشت طبیعی ماست. همهٔ ما می‌دونستیم به کجا می‌ریم. این دم آخر آبروی خودتونو حفظ کنین و آبروی راه و روش خودتونو حفظ کنین. مرد باشین وایستین و بعد هم خودش راه افتاده جلوی اونها و رفته به سمت محل تیرباران.

در این دو دم مددی کن مگر که برگذریم
به سربلندی از این دیر پست ای ساقی

بعد کیوان به اون آقای ایزدی، پزشکیار، گفته یه مقدار مهلت بده که کارامونو انجام بدیم... پشت یک کتابی نوشته، که این کتابو بدین به یک جوانی تو زندان. یا کتشو درآورده گفته بدین به فلانی و بعد اون وصیت‌نامهٔ عجیب رو نوشته... دیدین اون وصیت‌نامه رو؟

○ **بله.**



وصیت‌نامه مرتضی کیوان

▣ به خط کیوان؟

○ **بله استاد! چاپ شده.**

▣ کیوان وقتی چیزی می‌نوشت مثلاً رو «اما» تشدید می‌ذاشت. ویرگول، نقطه، علامت سؤال، علامت تعجب می‌ذاشت. روزنامه که می‌خرید و می‌خوند غلط گیری می‌کرد. قلم همیشه لای انگشتاش بود. به این نامه توجه کنید: اون صبح واقعه این آدم که داره می‌ره اعدام بشه، خطّش کوچکترین لرزشی نداره؛ نقطه گذاشته، ویرگول گذاشته، اصلاً باورکردنی نیست... یه ظرایفی تو این وصیت‌نامه هست که خیلی جالبه. پوری، پیش از ازدواج دردهای شدید زنانه داشت که دکتر بهش گفته بود، شوهر بکنی خوب می‌شی. پوری و کیوان ۲۷ خرداد ۳۳ ازدواج کردند. دوم شهریور دستگیر شدند و ۲۷ مهر سال ۳۳ کیوان اعدام شد. یعنی این زن و شوهر، دو ماه باهم زندگی کردند و با یه عشق عجیب و غریبی هم زندگی کردند. شما نمی‌تونید تصور کنید... در اون روزهایی که با کیوان تو خیابون می‌رفتیم و می‌خواست آینه و شمعدان و لوازم عروسی تهیه بکنه، برای شما گفتم شاید، همه حرکاتش صعودی بود، حرکات این آدم پروازی بود؛ تو خیابون راه می‌رفت انگار داره پرواز می‌کنه. من تا امروز کسی رو ندیدم که این‌طور احساس سعادتشو منعکس کنه. اصلاً پوستش از سعادت برق می‌زد و از خوشبختی متشعشع می‌شد. باورکردنی نیست.

این نکته است که مسئله رو مهم می‌کنه؛ یک وقتی هست که ما زندگیمون انقدر پریشان و سخته که واقعاً گاهی مرگ یک راه نجاتیه که از این همه نکبت و بدبختی خلاص بشی. کیوان موقعی با ارادهٔ خودش از زندگی دست برمی‌داره که در اوج سعادته؛ یک عشق عجیب و غریبی که میان این زن و مرد بود. همین حالا هم در پوری این عشق رو می‌بینید؛ وقتی از کیوان حرف می‌زنه مثل دختر بیست ساله‌ای که تازه عاشق شده حرف می‌زنه منتها یک عشق پختهٔ با احترام، یه عشق استثنایی واقعاً.

حالا کیوان تو اون صبحی که چند دقیقهٔ بعد تیربارانش می‌کنند، می‌خواد به این دختر جوانی که فقط دو ماه زنش بوده بگه که برو شوهر کن، زندگی کن. ولی نمی‌تونه بگه برو شوهر کن چون کیوان خودشو مالک زنش نمی‌دونه. کیوان اصلاً به مغزش نمی‌گذره که به زنش بگه من به تو اجازه می‌دم که بعد از من بری شوهر بکنی؛ این

حرف یعنی من مالک توام دیگه. یا از تو خواهش می‌کنم بری شوهر بکنی یعنی دارم بزرگواری می‌کنم. تو اون لحظه آدم به این چیزها می‌تونه فکر کنه؟! ببینین چی نوشته تو وصیت‌نامه: نوشته پوری جان از تو خواهش می‌کنم که به فکر دردهای قدیمی باش یعنی شوهر بکن. اون موقع که چند دقیقه بعد تیرباران می‌شه، آدم چنین ظرافتی به خرج می‌ده؟! خیلی عجیبه. این یه روحیهٔ مافوق بشریه...

پوری سالها سیاه‌پوش کیوان بود... من و پوری دو پارهٔ وجود کیوان هستیم گاهی که می‌شینیم و حرف می‌زنیم جفتمون می‌زنیم به گریه. پوری اون چهرهٔ انسانی کیوان رو تو زندگی خصوصی بهتر و بیشتر از ماها دیده...

□ *سایه دوباره به یاد صحنهٔ دستگیری کیوان و مچاله شدنش در زیر باران مشت و لگد می‌افتد و به درد اشک می‌ریزد:*

▣ چطور تونستن دست رو کیوان بلند کنن؟!...

□ *چند دقیقه‌ای می‌گذرد...*

○ **استاد! شما چطوری از اعدام کیوان باخبر شدید؟**

□ *لبخند تلخی می‌زند...*

▣ من صبح پاشدم. اون موقع خونه‌ام تو دزاشیب بود. داشتم صورت می‌شستم که آماده بشم برم دروازه دولت محل کارم تو شرکت سیمان. رادیو، ساعت هفت صبح، داشت خبر می‌گفت. یه دفعه گفت که: امروز سرهنگ مبشری، سرگرد فلان، فلان، فلان، یازده نفر رو گفت و آخرش هم گفت مرتضی کیوان تیرباران شدند. من در سکوت و خونسردی و آرامش کامل، مثل مومیایی‌هایی که حرکت می‌کنه، لباسمو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون، رفتم میدان تجریش تو یه استیشن سوار شدم، رفتم محل کارم.

آقای طاهری، که تو دفتر عموم کار می‌کرد، خبرو شنیده بود. خُب کیوانو بارها دیده بود اونجا. طاهری سرشو پایین انداخته بود و منو نگاه نمی‌کرد. من همین‌طور عادی ولی ساکت نشسته بودم. بعد نزدیکهای ظهر، مریم فیروز به من زنگ زد و گفت: سایه جان! ظهر بیا پیش ما. رفتم دیدم همهٔ رفقای ما اونجا جمعن و همه هم سراشون پایین!... من همین‌طور ساکت نشستم. صابخونه ناهار آورد که من پا شدم رفتم کنار پنجره بیرونو نگاه کردم و اونجا شروع شد (به گریه می‌افتد). بغضم ترکید...

اول مریم اومد و به من دلداری داد که همهٔ ما مثل تو هستیم و این دردو داریم، خودتو نگه دار، تحمل داشته باش. خودش هم گریه می‌کرد... بله.

□ *سایه دوباره گریهٔ مفصلی می‌کند... کمی که آرام می‌گیرد عاطفه می‌پرسد:*

○ **کیوان چه تأثیر مشخصی بر زندگی شخصی و هنری شما داشت؟**

□ *با لحنی قاطع بلافاصله می‌گوید:*

▣ کیوان همهٔ اعتقادات و مبانی رو که من به اون پابند بودم مهر امضا زد و منسجم کرد و بهش ثبات و قوام داد. مثل یک فرشتهٔ موکلی همیشه با من هست و مراقب منه. مگه حرف مسکوب رو نخوندین که می‌گه تو زندان دو نفر با من بودن: یکی مادرم، یکی کیوان. منتها من با مسکوب خیلی فرق دارم. کیوان یه تأیید شبانه‌روزی داره بر معتقداتی که من دارم که معتقدات سیاسی اجتماعی فرعِ اون معتقداته؛ اینی که گفتم «ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم» یه واقعیته.

ضرورتی نداره من این حرفو بگم... دفعهٔ اولی که رفتم سر خاک کیوان، درست مثل یه آدم مذهبی با او قرار گذاشتم که هیچ وقت به او خیانت نکنم (به گریه می‌افتد) و در همه حال یک چنین نگهبان شریفی داشتم که منو از لغزشهای درونی و بیرونی مراقبت می‌کرد.

○ *عاطفه:* **آیا شما هم تو روزهای زندان به کیوان فکر می‌کردید؟**

▣ زیاد. ولی یه چیزی بدون رودرواسی بهتون بگم. اونجا تو زندان دیگه من خودم بودم یعنی من به اونجایی رسیدم که دیگه به نگهبان احتیاج نداشتم. دیگه کیوان نبود که منو نگه می‌داشت، خودم بودم یعنی اون چیزی که کیوان می‌خواست **بودم** (بودم را با تکیه و تأکید می‌گوید) و دیگه به نگهبان احتیاج نداشتم. واقعاً هم حالا دیگه به نگهبان احتیاج ندارم... این حالا که می‌گم از نوجوانیِ منه؛ یعنی چنان در من منعقد شده این باورها که جزو ذات و سرشت من شده و در این باره با هیچ کس مدارا نمی‌کنم.

یادگار خون سرو

- **استاد! کیوان تو یه نامه نوشته که باید تحلیل کرد که سایه چرا بعد از ۲۸ مرداد شعر نمی‌گه، توضیح بدید لطفاً.**

▣ این برمی‌گرده به اینکه من همیشه شعر خودمو از بیرون خودم می‌بینم و بی‌انصاف‌ترین کس نسبت به شعرم خودم بودم و هستم. شده چهار سال هم من شعری نگفتم. بعضی از دوستان مثل کسرایی و به‌آذین و اینا اصلاً نگران شده بودن. یادمه یه روز به‌آذین به من گفت: تو قدرت بیان داری، حالا یه سوژه‌ای رو انتخاب کن و به نظم بکش. گفتم: آقای به‌آذین هزار فکر تو کلهٔ منه ولی کار من اینه که گاهی وقتها اصلاً شعر نمی‌گم. حوصله‌ام هم زیاده؛ گاهی چهار سال، پنج سال شعر نگفتم. شما به تاریخ شعرهای من نگاه کنین اینو می‌بینین.

هروقت حس می‌کردم دارم خودمو تکرار می‌کنم دست برمی‌داشتم از شعر یا از اون مهمتر وقتی حس می‌کردم که این شعر برای من رسا و کافی نیست ول می‌کردم، چنانچه در همین واقعهٔ کیوان از سال ۳۳ که در همون موقع بعد از مرگ کیوان یه رباعی ساختم:

ای آتش افسردهٔ افروختنی!
ای گنج هدرگشتهٔ اندوختنی!

ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم
ای زندگی و مرگ تو آموختنی!

دیگه چیزی نگفتم تا سال ۵۸ یعنی بیست و پنج سال بعد که اون شعررو ساختم: «کیوان ستاره بود!»:

ما از نژاد آتش بودیم
همزاد آفتاب بلند اما
با سرنوشت تیرهٔ خاکستر

عمری میان کورهٔ بیداد سوختیم
او چون شراره رفت
من با شکیب خاکستر ماندم

کیوان ستاره شد
تا بر فراز این شب غمناک
امید روشنی را
با ما نگاه دارد

کیوان ستاره شد
تا شب‌گرفتگان
راه سپیده را بشناسند

کیوان ستاره شد
که بگوید
آتش
آنگاه آتش است
کز اندرون خویش بسوزد
وین شام تیره را بفروزد.

البته بهتون بگم‌آ... شعر مستقیم برای کیوان نساختم ولی بعد از کیوان تو همهٔ غزلهای من، کیوان حضور داره به‌خصوص که من این نماد سرو رو برای شهید و به‌طور

خاص برای کیوان به کار بردم. من به خاطر ندارم که در شعر کلاسیک و معاصر کسی سرو رو به عنوان نمادی برای شهید به کار برده باشه.

○ **استاد غزل «خون‌بها» رو برای کیوان ساختید؟**

□ *با چهره‌ای گشاده می‌گوید:*

▣ آره، اول انقلاب ساختم.

□ *شروع می‌کند به خواندن غزل:*

ای دوست شاد باش که شادی سزای توست
این گنج مزدِ طاقتِ رنج‌آزمای توست

صبح امید و پرتوِ دیدار و بزمِ مهر
ای دل بیا که اینهمه اجرِ وفای توست

ای بلبلِ حزین که تپیدی به خونِ خویش
یادِ تو خوش که خندهٔ گل خون‌بهای توست

دیدی دلا که خونِ تو آخر هدر نشد
کاین رنگ و بوی گل همه از نافه‌های توست

پنهان شدی چو خنده در این کوهسار و باز
هرسو گذارِ قافله‌های صدای توست

از آفتاب گرمیِ دستِ تو می‌چشَم
برخیز کاین بهارِ گل‌افشان برای توست

با جانِ سایه گرچه درآمیختی چو غم
ای دوست شاد باش که شادی سزای توست

سروستان

○ *عاطفه:* **استاد! این شعر رو برای کی گفتید؟**

ساحتِ گور تو سروستان شد
ای عزیز دل من
تو کدامین سروی؟

□ *سایه هم یک بار می‌خواند. به «عزیز دل من» که می‌رسد غمگین می‌شود...*

▣ این شعر رو سالها پیش [= ۱۳۵۲] ساختم. مسگرآباد، گورستان بود. گور مرتضی کیوان هم اونجا بود... اونجا رو کوبیدن... برای اینکه قبرها رو از بین ببرن درخت کاشتن (بغض می‌کند) بعد درختها رو زدن ساختمان درست کردن. درختهای سرو و کاجِ بلند داشت... ساختمان درست کردن که هیچ اثری از قبرها ازجمله قبر کیوان نمونه. برای این قضیه ، این شعرو ساختم. تو خونهٔ پوری ساختم و رو بشقاب نوشتم.

چند سال پیش هم که پنجاهمین سال تیرباران کیوان بود، تو خونهٔ پوری یه شعر ساختم و اینو هم با ماژیک رو یه بشقاب نوشتم. پوری این بشقابها رو نگه داشته.

پنجاه سال آه
دور از تو زیستن
یعنی هزار سال
در خود گریستن.
پنجاه سال آه
دور از تو زیستم
در خود گریستم.

□ *سایه به گریه افتاده است. چشمان عاطفه هم خیس اشک است.*

سفر فلکی

□ *امروز ۸۵/۸/۱۴ به منزل سایه رفتیم. تا نشستیم با شادی بسیار گفت:*

▣ اِ... مرتضی کیوانو خواب دیدم... بعد از پنجاه سال کیوانو خواب دیدم. هیچ وقت کیوانو خواب ندیده بودم. به کیوان گفتم: لاغر شدی؟ گفت: خُب دیگه؛ سفر خورشید... سفر فلکیه دیگه؛ یعنی این سفر فلکی که من کردم لاغر شدم. یه کمی تراشیده‌تر شده بود. یه کت و شلوار و جلیقه تنش بود مثل همیشه، منتها خاکستری پررنگ نزدیک به سیاه.

من چه ذوقی کردم دیدمش (اشک در چشمانش حلقه می‌زند)... بعد از پنجاه و چند سال دیدمش و عجیبه برام که چرا گفت: من در سفر فلکی هستم. سفر فلکی رو از کجا آورده بود؛ این خودش به نوعی یعنی وجود بعد از مرگ هست و روح هست و تو افلاک داشت سفر می‌کرد دیگه.

خیلی لذت داشت (اشک در چشمانش جمع شده)... خیلی لذت داشت!... اولین بار دیدمش بعد از اینهمه سال. خیلی کوتاه بود و زود بیدار شدم. نمی‌دونم به پوری بگم یا نه؟ (این جمله را با بغض می‌گوید)... هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر ذوق بکنم... چه لذتی!... مثل همیشه که باهم حرف می‌زدیم، گفتم: چه لاغر شدی؟ یعنی می‌دونم که رفته و دیگه نیست... خواست بگه سفر خورشید، از نصفه‌اش گفت سفر فلکی باقی جمله رو هم دیگه نگفت... بیدار شدم. حالا دیگه یه تصویر دیگه ازش دارم.

کارگل

سالهای شرکت سیمان تهران

□ به دیدار خانم آلما و سایه می‌رویم، چهارمین باری است که خانم آلما را می‌بینیم. با حضور ایشان، جلسات ما منظم‌تر و پربارتر شده و سایه بیشتر دل به کار می‌دهد. خانم آلما سالاد مضبوط و نفیسی درست کرده که این سالاد را نوه‌هایشان «سالاد ماما آلما» می‌نامند.

این را هم بگویم که عاطفه شیفتهٔ مهربانی و صمیمیت و بی‌پیرایگی خانم آلما شده و به همین زودی رابطهٔ گرم و دوستانه‌ای میانشان به‌وجود اومده. امشب وقتی «سالاد ماما آلما» را می‌خوردیم و شکر پروردگار عالم را به‌جا می‌آوردیم، خانم آلما بی‌مقدمه به عاطفه گفت:

«عاطفه تو دختر خیلی خوبی هستی، من از این به بعد به تو می‌گم عاطفه‌جان. برای اینکه دوستت دارم. من کسانی رو سالهاست که می‌شناسم ولی به اونها جان نمی‌گم. فقط باکسی که نزدیک هستم و می‌پسندمش می‌گم جان. از این به بعد به تو می‌گم عاطفه‌جان.»

عاطفه تکان خورد؛ هم شاد شد هم متأثر.

از خانه قرار گذاشته بودیم که این بار دربارهٔ شرکت سیمان تهران که سالها محل کار سایه بود، بپرسیم. با خانم آلما هم هماهنگ بودیم! البته سایه این نوع «هماهنگی‌ها» را «توطئه خائنانه» می‌نامد. بنامد. ماکه با ایشان در الفاظ مناقشه نداریم!... تا فرصت مناسب به دست آمد، عاطفه پرسید:

○ **استاد چی شد شما رفتید به کارخانهٔ سیمان برای کار؟ سیمان و شعر!**

▣ خیلی‌ها مثل شما با تعجب این سؤال رو از من پرسیدن... تو اون سالهای ۳۰ و ۳۱ و ۳۲ وقتی شعرهای من تو روزنامه‌ها چاپ می‌شد و پدرم اونا رو می‌خوند، خیلی نگران می‌شد. واقعاً همیشه نگران این بود که مبادا یه بلایی به سر من بیاد. می‌خواست هرطوری شده منو از اون فضای عجیب و غریب بیرون ببره.

○ **پس پدرتون شعرهای شما رو می‌خوند؟**

▣ لابد، گمان می‌کنم. با شاعری من البته مخالف بود. ولی بیچاره پول چاپ کتاب اول منو [نخستین نغمه‌ها] داد.

○ **می‌فرمودید...**

▣ بله... یادمه سالهای ۳۰ و ۳۱ وضع مالی پدرم خوب نبود. اصلاً بعد از مرگ مادرم یه‌دفعه وضع زندگی ما زیر و رو شد. تا مادرم بود ما تو یه ناز و نعمتی زندگی می‌کردیم. پدرم یه روز یه نامه برام نوشت که من با اینکه وضع مالیم خوب نیست حاضرم ماهی هزار و پونصد تومن بهت بدم. خیلی پول بود هزار و پونصد تومن. اون موقع یه دانشجو که می‌رفت خارج با سیصد تومن می‌تونست زندگی کنه. پدرم گفت حاضرم ماهی هزار و پانصد تومن برات بفرستم بری فرانسه یا بلژیک، طب یا حقوق و یا حتی ادبیات بخونی. من فهمیدم که می‌خواد منو از فضای تهران دور کنه. یادمه تو همین لاله‌زار با کیوان این نامه رو داشتیم می‌خوندیم. داشتیم می‌رفتیم طرف خونهٔ نادرپور؛ کیوان پرسید چی‌کار می‌کنی می‌ری؟ من با خنده گفتم: سنگرو که نمی‌شه خالی گذاشت!

○ **استاد! تلقی پدر شما از حزب توده چی بود؟**

▣ هیچ وقت با من صحبت نکرد.

○ **برداشت شما چیه؟**

▣ تا همین لحظه بهش فکر نکردم ولی بی‌شک مخالف بود دیگه.

○ **پدرتون بیشتر چه نظام سیاسی رو می‌پسندید؟**

▣ آدم سیاسی نبود پدرم. من به این موضوع هیچ وقت فکر نکردم... ولی خُب اینکه کار حکومتی قبول نمی‌کرد نشون می‌ده که بی‌شک موافق حکومت نبود.

○ **داشتید دربارهٔ شرکت سیمان می‌گفتید.**

▣ آره، بعد از اینکه نامهٔ پدرمو خوندم، بهانه کردم که من سربازی نکردم و پاسپورت نمی‌دن به من. بعد پدرم به من گفت برو پیش عموت. اون همه کارهٔ این مملکته و می‌تونه این مشکلو حل کنه. یه بار دو بار ده بار به من گفت. قبلاً هم به من گفته بود که عموت هی به من می‌نویسه که من شنیدم هوشنگ تهرانه، بیاد منو ببینه. یادمه هجده نوزده ساله بودم و عموم، احمدعلی‌خان، می‌اومد خونهٔ ما که منو ببینه، من می‌گفتم بگید نیستم. نمی‌خواستم ببینمش.

○ **چرا؟**

▣ می‌گفتم اینا پولدارن و به ما ربطی ندارن... بله. بالأخره یه بار پدرم اومد تهران و منو با خودش برد خونهٔ عموم.

○ **چه سالی؟**

▣ سال ۲۵، ۲۶... این عموم، احمدعلی خان، اون موقع تو خیابون سی‌متری، جلوی ژاندارمری که اون موقع مرز شهر بود، یه خونه ساخته بود. من با پدرم رفتیم اونجا. عموم دو تا سگ گنده داشت و صحبت شد که این سگها روزی چقدر گوشت می‌خورن. من اخم کردم. از خونه که اومدیم بیرون به پدرم گفتم من دیگه اینجا نمی‌آم. گفت: چرا؟ گفتم: پای دیوار خونه‌اش مردم دارن از گرسنگی می‌میرن اون‌وقت این روزی فلان قدر خرج سگهاش می‌کنه. پدرم برای اینکه منو آروم بکنه گفت آخه این سگها حکم نگهبان دارن. من گفتم یک دهم خرج این سگها رو به آدمهایی که پای دیوار خونه‌اش دارن می‌میرن بده، اونا جونشونو هم براش می‌دن.

یه روز پدرم به من گفت برو پیش عموت برات معافی می‌گیره. سپهبد جهانبانی که رئیس نظامه با عموت دوسته. پدرم گفت و گفت و گفت تا من بالأخره یه روز رفتم محل کار عموم. پیشخدمتش اومد جلو. گفتم با آقای ابتهاج کار دارم. گفت نیستن. گفتم بگین هوشنگ اومده و برگشتم و دیگه نرفتم! بعد عموم از پدرم پرسید که هوشنگ چرا نمی‌آد، پدرم گفت اومده. عموم گفت بابا من ده تا دوست دارم که اسمشون هوشنگه. من از کجا بفهمم این هوشنگ کیه، لااقل فامیلیش رو می‌گفت!

گذشت تا ۲۸ مرداد شد و پدرم به تهران اومد و دید که من زنده‌ام و بعد یه نامه

نوشت به شوهر عمهٔ ناتنی من سرتیپ صفاری. به او نوشت که یک کاری برای هوشنگ دست و پا بکنید. من رفتم پیش او. سرتیپ صفاری گفت: اِ... آقای ابتهاج چرا برای من نامه نوشته، عموت همه کارهٔ مملکته و کلی تشکیلات داره و اِله و بِله. آقای صفاری خیلی به من احترام می‌ذاشت و منو به عنوان شاعر می‌شناخت. البته اون موقع آقای سایه هم خیلی شهرت داشت و مثل امروز نبود که یک گوشه بنشینه! (این جملهٔ آخری را با طنز و نیشخند می‌گوید.) بعد شوهر عمه‌ام منو به عموم معرفی کرد و گفت برو پیش عموت. رفتم. تصادفاً اون روز عموم بود. رفتم و عموم نگاهی بهم کرد. انگار چهره‌ام یادش رفته بود. گفت که شنیدم شعر می‌گی؟ گفتم: بله. یک نگاه پرافسوسی به من انداخت (نگاه سایه تماشا دارد!) یعنی حیف! ول‌معطلی. بعد گفت چی‌کار بلدی؟ گفتم هیچ کار. گفت چی‌کار می‌تونی بکنی؟ گفتم همه کار. بعد رئیس دفترش آقای طاهری رو صدا کرد و گفت هوشنگ برادرزادهٔ من از شنبه می‌آد دفتر با شما کار می‌کنه. اونم تعظیم کرد و پس‌پسکی رفت. پرسیدم شنبه چه ساعتی باید بیام؟ گفت نمی‌دونم. ظاهراً هشت و نیمه شروع کار.

من شنبه رفتم پیش آقای طاهری و اون هم با احترامات رفتار کرد (با طنز و طیبت این جمله را می‌گوید). از همون روز آقای طاهری دید که من از مصدق حرف می‌زنم و اون هم هوادار مصدق بود و دیگه محرم شدیم تاحدی که اگه می‌خواست به عموم اعتراضی بکنه جلوی من می‌کرد. براش جالب بود که این چه آقای ابتهاجیه که از مصدق و مارکسیسم حرف می‌زنه!

یادش به خیر چند بار هم کیوان اومد اونجا و شوخی می‌کرد که سایه کارمند رو هم ببینیم. (لبخند می‌زند). این شعر «بهار غم‌انگیز» رو من تو اطاق طاهری ساختم... بیچاره طاهری هم تلفنچی، هم ماشین‌نویس و هم منشی مخصوص آقای رئیس بود. بعد از چند وقت بهش گفتم تلفنها رو من جواب می‌دم. خیلی زود همهٔ شماره‌های تلفنو حفظ شدم. مثل یک تلفنچی حرفه‌ای. خلاصه این شد شروع کار ما در اونجا.

○ **هنوز که سیمان تهران تأسیس نشده بود؟**

▣ نه این یه شرکت ساختمانی بود. مقاطعه کاری می‌کرد.

○ **استاد! عموتون که رئیس شما بود از عقاید سیاسی اجتماعی‌تون اطلاع داشت؟**

▣ بله، کاملاً می‌دونست. البته ما در این موارد صحبتی باهم نمی‌کردیم ولی می‌دونست.

○ **کار شما تو سیمان تهران چی بود دقیقاً.**

▣ بعدها من رئیس امور اداری شرکت بودم. شرکت چند تا بخش داشت: امور مالی، فروش، فنی و اداری که هرکدوم رئیس داشت. مثلاً دفتر و کارگزینی و اینا زیر نظر من بود.

○ **یادتون هست اولین حقوقتون چقدر بود؟**

▣ شروع کار برای من ۳۵۰ تومن تعیین کردند. اون موقع تو دزآشیب یه خونه اجاره کرده بودم که سالانه ۳۵۰۰ تومن اجاره‌اش بود. ماهی ۳۰۰ تومن اجارهٔ خونه داشتم و ۳۵۰ تومن حقوق ماهانه.

○ *عاطفه:* **کارتونو دوست داشتید استاد؟**

▣ فوق‌العاده زیاد. من از ۶ مهر سال ۳۲ تا آبان ۵۴ اونجا کار کردم. ببینید یه حسابداری بود با پنجاه ـ شصت تا کارمند... من می‌تونستم حکم بکنم ولی تمام لیست اضافه حقوق و فلان و فلانو طبقه‌بندی کردم. اصلاً طبقه‌بندی مشاغلو بار اول تو ایران من درست کردم. این کارو من اختراع کردم؛ یعنی اینکه وظایف هر کارمند و نسبتی که با کار کارمند دیگری داره، چه حوزهٔ عملی داره، چه محدودیتی داره، این مسائلو بررسی می‌کردم و بر مبنای اون حقوق هرکس تعیین می‌شد؛ از کارگر ساده تا رئیس کارخونه به نسبت کاری که انجام می‌دادن حقوق براشون تعیین می‌شد. عین همون کارو تو رادیو کردم. خیلی دقیق این نسبتها رو پیدا کردم. ماهها وقت گذاشتم برای این کار. پنجاه شصت تا کارمند بود که زیردست آقای امیرخانی بودند. من بودم و آقای ذاکریان و آقای فروهی رئیس کارگزینی. به اینها گفتم بچه‌ها با من کار می‌کنید، اینها هم واقعاً دوست داشتند منو، گفتند بله. تا پنج ـ شیش بعد از ظهر تو شرکت می‌نشستیم کار می‌کردیم، بعد می‌اومدم خونه و تا دوازده یک شب کار می‌کردم. طبقه‌بندی مشاغل یه چیز خیلی حساسیه. چون قبلاً کسی نکرده بود، من این کارو انجام دادم.

○ **استاد! شما با عموی بزرگتون ابوالحسن ابتهاج هم ارتباط نزدیک داشتید؟**

▣ نه، خیلی ندیدمش. یه چند باری خونه‌شون رفتیم و بیشتر تو مهمونی‌های خونهٔ این

یکی عموم، احمدعلی ابتهاج، می‌دیدمش. این اواخر که لندن بود، رفتم دیدمش. دیگه حواسش می‌رفت و می‌اومد. چند بار پرسید شما حالا چی‌کار می‌کنید؟ من جواب ندادم، چون بیکاره بودم. زنش گفت: ابتهاج، بهت که گفتم، ایشون شاعرند. این عموم اگه کسی با عدد سر و کار نداشته باشه، داخل آدم نبود براش. واقعاً این‌طوره. طفلک دلش خون شد که آخه این هم برادرزاده شد که ما داریم. قطعاً تو دلش خیلی غصه خورد! (لبخند می‌زند).

● *خانم آلما:* ما رفت و آمد اصلاً نداشتیم با اینها. شاید تو مهمونی‌ها دو سال یک بار همدیگه رو می‌دیدیم.

▣ این دیدارها هم بیشتر به این اعتبار بود که من با این عموم تو شرکت سیمان کار می‌کردم. قبل از این و بعد از این رابطه‌ای باهم نداشتیم.

● *خانم آلما:* تو بانک [ملی] همه ازش می‌ترسیدن.

▣ به خاطر همین روحیه‌اش از چشم شاه افتاد و حبسش کردند. بله‌قربان‌گو نبود اصلاً... واقعاً یه آدم فوق‌العاده بود. آدم دقیق سختگیر و تند حتی. بارها تلفنو برداشته پرت کرده به طرف مدیر کل و معاون و فلان. پرت و پلا رو تحمل نمی‌کرد. خیلی آدم عجیبی بود. یه اقتصاددان برجسته و خیلی معتبر که تو خارج هم می‌شناختندش. خیلی آدم درستی بود.

○ **احمدعلی ابتهاج چه‌جور آدمی بود؟**

▣ یه آدم فوق‌العاده باهوش که کارشو خیلی خوب بلد بود، درواقع توکارش نابغه بود. در عین‌حال یه آدم مستبد که از دربان شرکت تا بالا همه ازش می‌ترسیدند.

○ **پیش اومد که با شما تندی کنه؟**

□ *لبخند می‌زند و به آرامی می‌گوید:*

▣ نمی‌تونست با من اونجوری برخورد کنه. یه روز من مریض شدم رفتم دکتر. بعد منو صدا کرد تو اتاقش. این آقای طاهری وایستاده بود. آقای مهندس توماسیان شریکش هم بود. یه نفر دیگه هم بود. خُب من هم رئیس امور اداری بودم، هم منشی رئیس هیئت مدیره بودم و هم منشی محرم هیئت مدیره. یعنی تو جلسات هیئت مدیره هم بودم و اونا همهٔ حرفهاشونو جلوی من می‌زدند. من می‌دونستم که هر حرفی رو

چه‌جوری باید بنویسم که مشکل ایجاد نکنه و در عین حال هم حرف گفته بشه و سند باشه. هیچ کس به من نمی‌گفت چه‌جور بنویس. من همهٔ حرفها رو می‌شنیدم و یه یادداشتی برمی‌داشتم و بعد صورت جلسه تنظیم می‌کردم. یه چیز هم بهتون بگم: گاهی که بحثهای کاری اینها بالا می‌گرفت و خُب من هم نگاشون می‌کردم دیگه، با خودم می‌گفتم اگه تو این لحظه من بزنم زیر آواز چه اتفاقی ممکنه بیفته و اینا چه عکس‌العملی خواهند داشت؟! این یکی از فکرهایی بود که همیشه تو این جلسات با من بود!

□ *همین‌قدر بگویم که سایه در این پیرانه‌سر هم مانند یک کودک، بازیگوش است!*

▣ خلاصه... اون روز مهندس ابتهاج تو اتاقش به من گفت هوشنگ چی شد رفتی دکتر؟ گفتم: بله. گفت: خُب چی شد؟ گفتم چند تا آزمایش داده، آزمایش خون و فلان. گفت چی شد آزمایش؟ گفتم: حالا می‌رم دیگه. (بی‌حوصلگی و کلافگی از لحنش پیداست) گفت پس چرا تا حالا نرفتی. اون هم قُدّ، من هم قُدّ!... گفتم: آقا! می‌رم. (با کمی تندی) کم‌کم صدام رفت بالا. بیچاره طاهری رفت کار خیر بکنه، تو اون جمع که دوستها و همکاران عموم نشسته بودن رو کرد به من و گفت: چرا نمی‌گی آقا!... آقا! پول نداشته بره آزمایش. من فهمیدم که بیچاره مهندس ابتهاج پیش همکاران خجالت کشیده؛ برادرزاده‌اش پول نداره بره آزمایش! داد زد: باید بری! همین امروز باید بری. من هم گفتم: امروز نمی‌رم! گفت: نه باید بری ـ حالا مگه کسی می‌تونه به من بگه باید بری؟! ـ گفت: من می‌زنم پس گردنت که بری! می‌خواست محبت بکنه و در عین حال فضا رو از حرف طاهری منحرف بکنه. گفت: می‌زنم پس گردنت. گفتم: هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید! حالا این آدمی بود که وزیر و سپهبد می‌اومدن تو اتاقش، بیرونشون می‌کرد. داد می‌زد که پاشو برو و سپهبد دمشو می‌ذاشت رو کولش و می‌رفت. حالا تو اتاقش کسی با صدای بلند باهاش حرف بزنه؟!... داد (الف داد را کشیده می‌گوید؛ یعنی فریاد بلند!) زدم سرش که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی و درو به در زدم و اومدم بیرون.

طاهری برام گفت که وقتی من از اونجا اومدم بیرون، مهندس توماسیان به عموم گفت شما چرا با این این‌جوری حرف می‌زنی؟ این آرتیسته. (غش‌غش می‌خندد) عموم

داد زد که لاابالیه، برای معالجهٔ خودش هم قدم برنمی داره (لحن عصبانی و شاکی عمو را تقلید می‌کند.)... هرگز در عمر عموم چنین اتفاقی براش نیفتاده بود! خُب عموم هر روز با من کار داشت. هر روز زنگ می‌زد که هوشنگ بیا، مثلاً به دکتر عالیخانی زنگ بزن و بهش بگو فلان فلان شده چرا فلان کار ما رو معطل کردی؟ خلاصه یه روز به من زنگ نزد. پیشخدمت پیغام می‌آورد که آقای ابتهاج گفتن فلان کارو بکنید. خُب این‌طور نمی‌شد. خیلی چیزها رو باید مستقیم به من می‌گفت. بعد به من تلفن کرد که جنابعالی (از ته دل و با مهربانی می‌خندد) خُب همیشه به من تو می‌گفت. درواقع برام مثل پدر بود دیگه... می‌گفت: جنابعالی زنگ بزنید به فلانی...

خلاصه دو سه روز شده بودم «جنابعالی»! تو این مدت من هم به اتاقش نمی‌رفتم. من هم با پیشخدمت بهش پیغام می‌دادم! از اونجا بود که برخوردهای ما شروع شد. این فضا عوض شد ولی خُب دوتا آدم قُدّ بودیم و از اون روز عموم فهمید که من هم مثل اون قُدّم و زیر حرف زور برو نیستم، ولی این قضیه مقدمهٔ برخوردهای بعدی شد. بعدش که هما زنش مرد عموم اصلاً چنان پریشان شد که همهٔ شرکتو نابود کرد. رئیس کارخونه رو که براش خیلی قیمت داشت، اخراج کرد. رئیس حسابداری رو اخراج کرد، منو اخراج کرد.

○ *عاطفه:* **شما رو؟**

▣ بله ... من هم رفتم به وزارت کار شکایت کردم و وزارت کار هم حداکثر ممکن به نفع من رأی داد و رأی هم ابلاغ شد به شرکت. احمدعلی ابتهاج گفت که من نمی‌دم. من به یکی از کارمندها پیغام دادم که برو به آقای ابتهاج بگو که مطابق قانون ـ من تمام قوانین رو حفظ بودم و وزارت کار دربارهٔ قانون کار با من مشورت می‌کرد که همیشه نظر من به نفع کارگر می‌شد و درست هم بود نظرم ـ اگه ده روز از صدور حکم بگذره و پرداخت نشه، من می‌تونم طبق قانون اون صندلی رو که روش نشستی، تأمین بکنم؛ یعنی می‌تونم از اموال شرکت به انتخاب خودم حقمو بردارم. گفتم به آقای ابتهاج بگین که من از میز و صندلی اتاق خودت شروع می‌کنم... هیئت مدیره جلوی مهندس ابتهاج وایستاد که اولاً بیخود کردی اینو اخراج کردی و در ثانی حالا در برابر

قانون چه سماجتیه که می‌کنی. من یک چک گرفتم که مبلغش ۶۹۰ هزار تومن بود، سال ۵۴ خیلی پول بود. به هرحال چون این چک رو خودش امضاء کرد و به من داد، یه نوع پیروزی بود دیگه (لبخند بی‌حالتی می‌زند).

○ **بعد از این قضایا باز عموتونو دیدید؟**

▣ نه! ولی همیشه خوابشو می‌بینم...

□ *سایه مغموم شده و به فکر فرو رفته است.*

○ **دلیل اخراج شما چی بود؟**

▣ چند تا مسئله بود. یکیش کار من تو رادیو بود. دیگه اینکه وضع روحی مهندس ابتهاج هم اون موقع خیلی خراب بود. بدبین شده بود و شرکتو نابود کرد. خیلی‌ها رو اخراج کرد.

○ **دربارهٔ مرگ مهندس ابتهاج بگید؟**

▣ دو سه ماه بعد از این که اخراج شدم، یه روز خونه بودم، یکی از کارمندای من، آقای رجایی، تلفن کرد که آقای ابتهاج یه لحظه بیام ببینمتون. گفتم بفرمایید. بعد او اومد و من تو اتاق خواب دراز کشیده بودم. گفت: مهندس ابتهاج امروز افتاده تو دره و از بین رفت... خوب یادمه گفتم: آه، چرا این‌طوری، چرا این‌طوری؟! بعد هم هرقدر گشتن، از جاجرود تا دریا، جسدشو پیدا نکردن... من همون موقع ساختم:

آنکه سنگ صد بنای نو نهاد
سنگ گوری هم نصیب خود نبرد

□ *چهرهٔ سایه درهم رفته است... مدتی سکوت می‌کند. خانم آلما رو به سایه می‌کند و با لحن عتاب‌آلود طیبت‌آمیزی می‌گوید:*

● سایه! برای بچه‌ها گفتی که چقدر ولخرج بودی؟ با اون همه حقوق، باز یکی دو ماه حقوقت رو جلو جلو می‌گرفتی؟

○ *عاطفه:* **اعتراف کنید استاد!**

□ *سایه می‌خندد... سیگارش را می‌گیراند و گلویش را صاف می‌کند و با لحنی حق به جانب می‌گوید:*

▣ من وقتی شدم رئیس امور اداری، روی کاغذ در حکمم حقوق من بود ۱۵۸۶۰ تومن.

اون موقع بالاترین حقوق در ایرانو شرکت نفت می‌داد که پنج هزار تومن بود. دریافتی من در پایان سال یعنی کل پولی که می‌گرفتم تقسیم بر ۱۲ می‌شد ماهی ۳۱۶۰۰ تومن ولی من هر ماه به آقای فیروزگر، حسابدارمون می‌گفتم: آقای فیروزگر، پنج هزار تومن برای من بفرست. اون با ترس و لرز می‌گفت: آقا شما حقوق سه ماه بعدتونو هم گرفتین. می‌گفتم: می‌دونم (با پرخاش و عتاب) اون بیچاره هم پول می‌فرستاد و بعد این پولها رو می‌بردم صفحه می‌گرفتم، نوار می‌گرفتم... چون در تمام اون سالها آلما از من چیزی نمی‌خواست؛ نه طلایی، نه کفشی، نه کلایی... همه پولها رو خرج می‌کردم. هرچی دلم می‌خواست می‌خریدم.

□ *یک لحظه به ذهنم می‌گذرد که این «شکوه جام جهان‌بین» که در شعر سایه آمده، معنایش همین هیمنهٔ بشکوه و جبروتِ شگفت است.*

○ *عاطفه:* **مگه همهٔ پولهای شما دست آلماجون نبوده؟**

▣ نه‌خیر! مگه من دستم این‌طوری (دستش را کج می‌کند) بود که پولمو به دست دیگری بدم؟!

□ *خانم آلما با خنده می‌گوید:*

● ببینید که من از دست سایه چی کشیدم!

□ *پس از همدردی مفصل با خانم آلما از سایه می‌خواهیم ادامه بدهد.*

▣ قانون گذروندن که کارگرها سهیم بشن در کارخونه‌ها. خُب ما به نوعی کارگر حساب می‌شدیم. مقررات بود که هر کارگر اجباراً باید معادل یک سال حقوقش سهم شرکت رو بخره و معادل سه سال حقوق هم اختیاری بود... خُب من سهام اختیاری رو می‌خوام چی‌کار بکنم؟! ولی معادل یک سال حقوق رو به من سهم دادند. سهم هشت هزار تومنی روی کاغذ که فقط اسمش بیست هزار تومن معامله می‌شد... من همون روز سهممو به قیمت هشت هزار تومن به کارمند حسابداری فروختم یعنی من هیچ وقت سهامدار شرکت نبودم.

□ *سیگاری دیگر روشن می‌کند... پیداست که می‌خواهد نکتهٔ نغزی را فاش کند:*

▣ من تا این اواخر حساب بانکی هم نداشتم. خانوادهٔ ما [منظورش زن و بچه‌هایش است] هیچ وقت تو هیچ بانکی پول نداشته. این اواخر من ناچار شدم حساب باز کنم.

یه روز با آقای زهرایی رفتیم بانک ملی رازی، جلوی دانشگاه حساب باز کردیم، حالا هم اون حساب لابد بسته شده چون دیگه نرفتم اونجا. یک حساب هم سر همین خیابون، تو بانک ملت دارم ـ بعداً باز کردم ـ که خیلی هم این بچه‌ها به من لطف دارن و هروقت می‌رم کارمو زود راه می‌اندازن.

○ **استاد! در سوییس حسابی ندارید؟**

□ *با صدای بلند می‌خندد.*

▣ حساب بانکی می‌خواستیم چی‌کار. پولمونو خرج می‌کردیم دیگه... به حساب بانکی دیگه نمی‌رسید.

□ *بیت حافظ را سرخوشانه می‌خوانم:*

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

▣ در عمل من این کارها رو کردم، در عمل، نه در ادعا... خوب هم زندگی کردیم. آلما اینجا نشسته دیگه.

□ *خانم آلما حرف سایه را تأیید می‌کند.*

▣ بچه‌های من اونچه دلشون می‌خواست خوردن، نمی‌گم همیشه زعفران‌پلو بود، هرچی دلشون خواست پوشیدن، هرچی دلشون خواست خریدن. هیچ وقت هم خانواده در فکر تجمّل نبود. دلیل هم داشت. چون معاشران من به‌آذین بود، کسرایی بود، نادرپور بود، شجریان بود، لطفی بود و این آدمها هم که به تجمّل و مبل و صندلی توجه نداشتن و اصلاً دنبال این حرفها نبودن. من با کسی معاشرت نداشتم که تجمّلات و مبل و فرش خونه براش اهمیت داشته باشه. ولی همیشه بهترین دستگاههای صوتی رو داشتم. هر شب رفت و آمد بود تو خونهٔ ما و مهمان بود. با اینکه چهارتا بچه هم داشتیم اما هیچ وقت آلما غُر نزد که چه خبره و ذلّه شدم. تا بعد از نصفه شب خونهٔ ما ساز بود و آواز بود؛ چه برنامه‌های زنده یا صفحه و نوار. واقعاً اون‌طور که دلمون خواست زندگی کردیم... چون اهل تشریفات نبودیم فکر می‌کنم از همهٔ اعیان شهر بهتر زندگی می‌کردیم.

● *خانم آلما:* یادمه که سایه یک ماه ما رو فرستاد سفر انگلیس. همیشه هم کنار دریا

می‌رفتیم... من همیشه لباسهای خودم و بچه‌ها رو خودم می‌دوختم.

▣ یادمه یه بار تو خیابون نادری یه بلوز دیدم، از رنگش خوشم اومد، برای آلما خریدم. وقتی بردم خونه، آلما تعجب کرد. جز اون بلوز من هیچ چیز برای آلما نخریدم. البته هروقت انگلیس رفتم از اونجا براش لباس می‌خریدم.

● *خانم آلما:* هنوز هم بعضی از اون لباسها رو دارم.

▣ در انگلیس یه فروشگاهی بود به نام لافایت که اجناس فرانسوی رو اونجا می‌فروختن و گرونترین جا بود. من می‌رفتم اونجا و برای آلما خرید می‌کردم. من ساعتها اونجا بودم و یکی یکی لباسها رو می‌دیدم و واقعاً «انتخاب» (بر کلمهٔ «انتخاب» تأکید می‌کند) می‌کردم. یه بار دیدم که فروشنده‌ها با تعجب و همچنین با یه تحسین آمیخته به حسرتی منو نگاه می‌کردن که این زن کیه که این مرد می‌آد با این حوصله و دقت براش لباس انتخاب می‌کنه... واقعاً آلما هیچ وقت چیزی از من نخواست.

○ *عاطفه:* **آلماجون شما نصیحت نمی‌کردید به استاد که ولخرجی نکنه؟**

● *خانم آلما:* نه، برای اینکه سایه به حرف کسی گوش نمی‌کنه. تو خونهٔ ما از اول تا حالا، چه موقعی که داشتیم و چه نداشتیم هیچ وقت مسئلهٔ پول مطرح نبود. من حتی پول شمردنو بلد نیستم، راجع به پول هیچی بلد نیستم. پیش می‌آد که به مشتریم پول اضافی پس می‌دم. درنتیجه تو این کارها دخالت نمی‌کردم... می‌گفتم: سایه! پول بده برم خرید! می‌گفت: چقدر می‌خوای؟ می‌گفتم این‌قدر. هیچ وقت هم به فکر پس‌انداز کردن نبودم. فقط وقتی سایه به زندان رفت و خونه نبود این کارو کردم. زندگی رو گردوندم و کیوان و آسیا که می‌خواستند برن، خرج سفرشونو دادم. چون وقتی اومدن سایه رو بردن ما واقعاً پولی نداشتیم.

▣ روزی که منو به زندان بردند توی جیب من ۳۷۵ تومن پول بود. دست کردم جیبم و پولو دادم به آلما. گفت پیش خودت باشه لازمت می‌شه. اصلاً نمی‌دونستم که بچه‌ها چه‌جوری باید زندگی کنند.

□ *سکوت می‌کند و به دیوار خیره می‌شود...*

● *خانم آلما:* بعد از زندان رفتن سایه، من شروع کردم به رفتن به قم و کاشان که پشم قالی بخرم. اتوبوس سوار می‌شدم، گاهی تنها و گاهی با فاطی می‌رفتم. اون موقع کاموا

نبود. می‌بافتم و پهن می‌کردم تو اتاق مهمونی و دوستام می‌اومدن می‌خریدن.

▣ حالا کیا می‌خریدن؟ زن طبری می‌خرید و ... (پوزخند می‌زند).

● *خانم آلما:* همین‌جوری یه مقدار پس‌انداز کردم و یه روز رفتم هزار تومن به مأمور زندان دادم که بده به سایه.

▣ با یه تیکه کاغذ عجیب که آلما نوشته بود: ما حالمون خوبه، قرص باش (به گریه می‌افتد).

● *خانم آلما:* سایه فقط یه بار به خونه تلفن کرد... بغض کرد و شروع کرد به گریه کردن تو تلفن... بهش گفتم: چرا گریه می‌کنی، تو باید محکم باشی، نترس باشی... یادته سایه؟

□ *سایه سرش را تکان می‌دهد: با تحسین و مهربانی خانم آلما را نگاه می‌کند. چند لحظه‌ای می‌گذرد...*

▣ یه شاعری هست به اسم رسول حمزاتوف. این بزرگترین شاعر اتحاد جماهیر شوروی بود. یه شعر داره، می‌گه که:

اگه هزار نفر تو رو دوست داشته باشن یکی از اونها رسول حمزاتوفه.
اگه صد نفر تو رو دوست داشته باشن یکی از اونها رسول حمزاتوفه.
اگه ده نفر تو رو دوست داشته باشن یکی از اونها رسول حمزاتوفه.
اگه یک نفر تو رو دوست داشته باشه، اون رسول حمزاتوفه.
اگه هیچ کس تو رو دوست نداشته باشه، بدون که رسول حمزاتوف مرده.

□ *خانم آلما لبخند زد و تکه‌ای شکلات زنجبیلی در دهان گذاشت.*

کار دل

سالهای رادیو (۱)

□ *نکته‌ای دربارهٔ یکی از مسائل مربوط به حضور سایه در رادیو پرسیدم. سایه خیلی جدی گفت:*

▣ این مسئله رو بذاریم برای یک وقت دیگه که به‌طور مستقل دربارهٔ حضور من در رادیو صحبت کنیم، چون وقتی من به رادیو اومدم یک جریان خیلی مهمی در فرهنگ این مملکت به راه افتاد؛ همون‌قدر که بدشانس بودم که خیلی از هنرمندان مهم از رادیو رفته بودند مثل مرحوم خالقی، وزیری، فلان، فلان. حالا یا فوت شده بودند یا کار نمی‌کردند؛ مثلاً آدمی مثل بنان دیگه نمی‌خوند، همون قدر هم خوش شانس بودم که هنرمندان جوونی مثل شجریان، لطفی، علیزاده، مشکاتیان، فرهنگ‌فر و دیگران و دیگران رو جمع بکنم و یک جریان عظیم موسیقی به راه افتاد که اثرش هنوز هست و فکر می‌کنم که سالیان درازی همچنان اثرش باقی می‌مونه؛ می‌ارزه که ما به‌طور جداگانه دربارهٔ این موضوع صحبت کنیم. باید سر فرصت و با دقت باهم راجع به این قضیه حرف بزنیم.

□ *این تنها موضوعی بود که سایه پیشنهاد داد و پیشقدم شد تا درباره‌اش گفتگو کنیم و نشان می‌دهد که حضورش در رادیو و کارنامه‌اش در این عرصه چقدر برایش اهمیت دارد.*

* * *

○ **استاد! چطور شد که به رادیو رفتین؟**

▣ آقای رضا قطبی دعوت کرد.

○ **با ایشون آشنایی داشتید؟**

▣ قبل از رفتن من به رادیو یه بار به من نامه نوشته بود که جناب آقای فلان! از شما دعوت می‌کنم که برای عضویت در هیأت داوری کتابِ شعر سال رادیو و تلویزیون فلان روز تشریف بیارید، ساعت ۹ صبح و ناهار هم مهمان ما باشید. من از این‌ور و اون‌ور پرسیدم که موضوع چیه. گفتند که یه هیأتی هست که آقای رؤیایی هست و فلان هست و فلان هست. من هم نوشتم: آقای رضای قطبی ـ جناب آقا ننوشتم ـ با اطلاعی که از هیأتی که شما برای داوری تشکیل دادین پیدا کردم از قبول دعوتتون معذورم و از نعمت مهمانی‌تون محروم. هوشنگ ابتهاج. مرسوم بود که بنویسند با تقدیم احترامات فائقه که من ننوشتم. بعد به من گفتن که قطبی این نامه رو برداشته و رفته به رؤیایی اینها گفته ببینین. به شما می‌گم کار درست بکنین... یکی رو هم که من دعوت کردم قبول نکرد.

یه بار هم در اولین سال جشن هنر شیراز، قرار شد در کنار جشن هنر، بیرون از برنامه‌های جشن هنر بود درواقع، دو شب، شب شعر بذارن: شنبه شعرای قدیمی مثل شهریار و مهدی حمیدی شیرازی و کی و کی و یکشنبه شعرای شعر نو؛ من و نادرپور و مشیری و کی و کی. برای خوندن شعر یه عده از شعرایی که مرده بودن مثل نیما و یا نیامده بودن، من و نادرپور دو سه ماه با یه عده گوینده کار کردیم. نوارهاشو دارم. چیز جالبیه.

○ **گوینده‌ها کی‌ها بودن؟**

▣ ایرج گرگین، آقای اخوت، خانم ژاله کاظمی و خانم پروین صادقی اگه اشتباه نکنم. این گوینده‌ها می‌اومدن خونهٔ من، کوشک، و من و نادرپور شعرها رو می‌دادیم اینها بخونن و توضیح می‌دادیم که چه‌جوری بخونن. شعر شعرای غایب رو اینها خوندن.

حالا یه قصه هم داره: من از تهران که می‌خواستم برم شرط کردم که دوشنبه صبح باید تهران باشم. کار مهمی تو شرکت سیمان تهران داشتم. روز یکشنبه پیش از ظهر من رفتم به ستاد جشن هنر. هنوز جشن هنر تشکیلاتی نداشت و مقرش تو یه پادگان

نظامی بود. گفتم: من فلانی هستم. فردا صبح با چه هواپیمایی باید پرواز کنم؟ این گفت من چه می‌دونم و اون گفت من چه می‌دونم. اوقاتم تلخ شد. یکی گفت: هواپیما نیست آقا! (با لحنی خشک و بی‌اعتنا).

حالا فکر کنید من تو یه پادگان نظامی هستم و قطبی هم پسر دایی ملکهٔ مملکته و واقعاً از قطبی بیشتر از یه وزیر حساب می‌بردن. گفتم: برید به این رضای قطبی بگین تو چرا کسی رو دعوت می‌کنی می‌آری اینجا ولی نمی‌تونی به قولت عمل کنی که این بره و به کارش برسه. درو محکم بستم و اومدم.

گفتم: من امشب شعر نمی‌خونم. نادرپور گفت: تو نمی‌خونی من هم نمی‌خونم. مشیری گفت: من هم نمی‌خونم. خُب تو اون زمان خیلی خطر داشت این کار. می‌گفتن داره اعتصاب راه می‌اندازه، کارشکنی می‌کنه، برنامهٔ رسمی رو به‌هم می‌زنه.

من گفتم: نادرجان، تو به من چی کار داری، شما برید شعرتونو بخونید. می‌گفت: نه. بالأخره دیدم کار داره بالا می‌گیره، به نادرپور گفتم بریم، من هم شعر می‌خونم. خلاصه شعرمو خوندم و رفتم سر جام نشستم. بعد یه خانم اومد و یه پاکت داد به من و گفت اینو آقای قطبی فرستادن. باز کردم دیدم بلیط درجه یک هواپیما برای فردا صبح ساعت هشت.

این دو تا سابقه رو با قطبی داشتم. تا نوروز ۵۱ رفتیم شمال. رضا سید حسینی و خانوم و بچه‌هاش هم با ما بودن. تو رستوران داشتیم ناهار می‌خوردیم. اون موقع رادیو ساعت یک و نیم تا دو بعد از ظهر برنامهٔ «گلهای رنگارنگ» پخش می‌کرد. من هم طبق معمول می‌گفتم که این قطعه با اون قطعه جور درنمی‌آد و اینجا شعرو غلط خونده و از این حرفها. سید حسینی گفت: سایه بیا این کار موسیقی رادیو رو به عهده بگیر. گفتم: پرت و پلا چرا می‌گی. به من چه مربوطه. من با رادیو چی کار دارم؛ من نه ساز می‌زنم، نه می‌رقصم، نه آواز می‌خونم. به من چه؟! گذشت. روز ۱۶ یا ۱۷ فروردین سید حسینی به من زنگ زد. گفت: هرچه می‌خوای به من بد و بیراه بگو و فحش بده. من دهن‌لقی کردم و دیشب در جلسهٔ تلویزیون گفتم که ما عید با فلانی بودیم و چقدر خوش گذشت و ضمناً گفتم که این چیزها را راجع به موسیقی رادیو

گفتی. قطبی هم گفت: چه خوب از فلانی هم دعوت کنیم. من هم کلی با سید دعوا کردم. گفت هرچی می‌خوای به من بگی بگو. که گفتم!

□ *غش‌غش می‌خندد. یاد روزی می‌افتم که سایه با اندوه بسیار از مچاله شدن استاد سید حسینی زیر بار غم درگذشت فرزند می‌گفت و برای دوست دیرینش غصه می‌خورد.*

▣ خلاصه سید حسینی گفت که هرچی می‌خوای بگی بگو، من فقط تلفن کردم که بهت بگم ممکنه امروز، فردا، یه ساعت دیگه از دفتر قطبی به تو تلفن بکنند... چند وقت بعد خانم فولادوند منشی قطبی بِهِم تلفن کرد و گفت می‌شه یه لحظه گوشی رو داشته باشید چون آقای مهندس قطبی می‌خوان با شما صحبت بکنند. قطبی گوشی رو برداشت: سلام و حال و احوال و شما سفر می‌رید و ما رو نمی‌برید و بعد گفت می‌تونم ازتون خواهش کنم که یه وقتی به من بدید؟! خیلی آدم زیرک و خیلی آدم باتربیتی بود. (لحن سایه پر از تحسین و اعجاب است) آره... گفت: یه وقتی به من بدید که من بیام خدمتتون. خُب من می‌دونم که وزیر و سپهبد و ارتشبد از قبل از او وقت می‌گیرن و قطبی هم پنج دقیقه به اونا وقت می‌داد. گفتم: نه آقای قطبی من می‌آم پیشتون. گفت: پس خودتون بفرمایین که کی تشریف می‌آرین. من هم گفتم: هفتهٔ دیگه، روز فلان، ساعت سه بعد از ظهر. گفت: من منتظرتون هستم.

رفتم اونجا و دو سه ساعت نشستیم. هفت هشت بار، جهانبانی رئیس دفترش اومد و گفت: فلانی منتظره و بهمان منتظره. قطبی گفت: بگید منتظر باشن. آخر هم به جهانبانی گفت: همهٔ قرارها رو کنسل کن.

○ *عاطفه:* **تو اون جلسه چه مباحثی مطرح شد؟**

▣ یه مقدار حرفهای خصوصی و حال و احوال کرد و بعد قضیه رو مطرح کرد. گفتم: من نه ساز می‌زنم، نه آواز می‌خونم، من چی کار با این کارها دارم. قطبی گفت: اتفاقاً درست به همین علت می‌خوام شما بیایی چون اگه یکی از این اهالی موسیقی رو بذاریم، دیگران نمی‌خوان زیر بار برن. حالا به‌غیر از شخصیت شما، این امتیاز رو هم دارین که کسی با شما رقابتی نداره. گفتم: آقای قطبی! نمی‌دونم شما منو چقدر

می‌شناسین؟ گفت: من ابتهاج‌ها رو خوب می‌شناسم. (از شکل و شمایل و لحن سایه چنین برمی‌آید که منظور آقای قطبی این بوده که صابون ابتهاج‌ها به تن من هم خورده است!) بهتر از شما می‌شناسم. آدم بدبخت می‌شه با اینها کار کنه! گفتم: از بچگی پدر و مادر و دایی و خاله، هیچ‌کس، نمی‌تونست به من بگه این کارو بکن، این کارو نکن. حالا هم بدتر از بچگی‌هام هستم. گفت: بله، خوب می‌دونم، ابتهاج‌ها رو خوب می‌شناسم، قرار نیست کسی به شما امر و نهی بکنه. شما دستور می‌دین ما اجرا می‌کنیم.

خلاصه از ۱۶، ۱۷ فروردین تا اول خرداد هفته‌ای سه جلسه، هر جلسه سه چهار پنج ساعت من با قطبی جرّ و بحث داشتم. هی شرط می‌ذاشتم. مثلاً بهش گفتم: آقای قطبی من بنان رو خیلی دوست دارم، صداشو خیلی دوست دارم، هنرشو دوست دارم. ولی اگه گفتم بنان نباید بخونه، نباید بخونه. گفت: بله. گفتم: اگه رفتم همین چهارراه ارگ ـ رادیو اونجا بود دیگه ـ یکی رو از تو خیابون آوردم که نه صدا داره و نه می‌تونه آواز بخونه نه سابقهٔ این کارو داره، گفتم این بیاد بخونه ـ از این قطب به اون قطب ـ کسی نباید بگه اینو چرا آوردی. گفت: بله. هرچی شما بگی. گفتم: حقوق هنرمندانو من تعیین می‌کنم. گفت: بله. بعد هم یادم می‌رفت و هی حرفهامو تکرار می‌کردم. می‌گفت: این شرطها رو هفتهٔ پیش گفته بودید و من قبول کرده بودم!

بهش گفتم: آقای قطبی من کسی نیستم که از جاهایی به من تلفن کنن و دستور بدن و سفارش کنن. گفت: از چه جایی می‌تونن به شما دستور بدن؟ گفتم: از کاخ علیاحضرت شهبانو؛ خُب قوم و خویش فرح بود. از کاخ اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر، علیاحضرت ملکه مادر، همین‌طور اسم بردم... گفت: اگه همچین تلفنی به شما شد، شما گوش نکنین. گفتم: من کی باشم که گوش نکنم. با کدوم تانک و توپ جلوی اینها وایسم؟ من کی هستم که جلوی کسی وایسم؟ گفت: شما ترتیب اثر ندین، من جوابشو می‌دم و واقعاً هم تا آخر رو حرفش وایستاد.

بالأخره گفتم یکی دو روز به عنوان مستمع آزاد می‌رم رادیو ببینم چی می‌شه. قطبی، جهانبانی رو صدا کرد و گفت: آقای ابتهاج، به عنوان قائم‌مقام مدیر عامل می‌آن به رادیو و هر کار دلشون بخواد می‌کنن. گفتم: نه آقای قطبی! (با کمی عتاب و سرکشی)

ـ سرخ شد! خُب جلوی رئیس دفترش بود دیگه ـ آقای ابتهاج به عنوان مستمع آزاد می‌آد. بگین راش بدن. قطبی سرشو پایین انداخت و گفت: هرچه ایشون می‌گن.

چند روز بعد آقای میرنقیبی متصدی گلها به من گفت: آقای ابتهاج کی تشریف می‌آرید؟ گفتم: آقا قرار نیست من تشریف بیارم رادیو. قراره بیام و دوستان شما رو زیارت کنم و ببینم وضع و نحوهٔ کار چه‌جوریه.

بالأخره چند روز بعد رفتم، تا وارد اتاق میرنقیبی شدم، از جاش پا شد و میزش رو به من تعارف کرد. گفتم: آقا بشین سر جات من که نیومدم جای شما رو بگیرم. بعد دیدم که چه بساطیه اونجا! (سرش را تکان می‌دهد) گفتم: آقای میرنقیبی برنامه چیه؟ گفت: امروز آقای گلپایگانی و فرهنگ شریف و اسدالله ملک قراره برنامه ضبط کنن. گفتم: چی کار می‌کنید؟ گفت: می‌آن بعد معلوم می‌شه! نشستیم و گپ زدیم. قرار بود ساعت شیش برنامه ضبط کنند. شد شش و نیم، هفت. گفتم: آقا چی شد؟ زنگ زد به شریف. شریف گفت: گلپا اومده. گفت: نه هنوز. گفت: هروقت گلپا اومد به من زنگ بزن. گلپا زنگ زد که فرهنگ اومده؟ گفت: نه هنوز. گفت: پس هروقت فرهنگ اومد به من زنگ بزن. گفتم آقا این که نمی‌شه... بالأخره یکی یکی اومدن... بعد گفتن: خُب چی بخونیم؟ تو کاغذها جستن یه ورقه رو انتخاب کردن... بعد گفتند بیات ترک بخونیم، اون گفت نه اصفهان بخونیم. خلاصه رفتن تو استودیو و یه برنامهٔ پرت و پلایی شد.

به هرحال چند روزی رفتم و دیدم وضع این‌طوره. رفتم پیش قطبی و گفتم: نه! قطبی بی‌اونکه من چیزی بگم گفت که: شما کسی رو بیکار نمی‌کنی، من برای آقای میرنقیبی کار شایسته‌ای در نظر گرفتم. از لحن و حالت من فهمید که نمی‌خوام جای میرنقیبی رو بگیرم.

گفتم: این که وضع رفتار با موسیقی نیست. خواننده و نوازنده بدون تمرین و آمادگی می‌رن برنامه ضبط می‌کنن. قطبی گفت: ما درست به همین دلیل می‌خوایم شما بیاین. از حرفهای من فوراً دلیل درست می‌کرد. آدم خیلی زیرکی بود. گفتم: نه آقا، موسیقی رادیو نه. من فقط می‌رم برنامهٔ گلها.

□ *از مصاحبت با سایه دستگیرم شد که او برای قطبی احترام باطنی عمیقی قائل*

است؛ بسیار بیشتر از آنچه به زبان می‌آورد و کاملاً به نقش مؤثر او در فراهم‌کردن زمینهٔ کار برای خود به دیدهٔ قدردانی می‌نگرد.

○ **دقیقاً از کی به رادیو رفتید؟**

▣ سال ۵۱، خرداد ۵۱. از سال ۵۱ تا ۵۳ من فقط برنامهٔ گلها رو به عهده گرفتم. بعد از سال ۵۳ دیدم نمی‌شه. برنامهٔ گلها بستهٔ این بود که آهنگ ساخته بشه و در گلها به کار بره. پیشنهاد سفت و سخت قطبی هم از اول این بود که من کل موسیقی رادیو رو به عهده بگیرم که سال ۵۳ بهش گفتم من قبول می‌کنم این مسؤولیت رو و از ۵۳ تا ۵۷ کل موسیقی رادیو به عهدهٔ من بود.

○ **روز اول کارتون در رادیو یادتون هست؟**

▣ بله... کاملاً. روز اول که رفتم همه رو جمع کردم: آقای تجویدی، آقای فلان، آقای فلان، آقای فلان، نوازنده، خواننده. گفتم: من یه شنوندهٔ موسیقی هستم نه بیشتر. نه ساز می‌زنم، نه آهنگ می‌سازم، نه آواز می‌خونم ولی از پیش از نوجوانی عاشق موسیقی بودم و یه چیزهایی رو پیش خودم یاد گرفتم. به شما هم می‌تونم امتحان پس بدم اگه از من بپرسید؛ یعنی یه آدم هالوی بی‌خبری نیستم و ردیف و گوشه‌ها رو بلدم. ولی در حد یه شنوندهٔ موسیقی.

گفتم: یه شنوندهٔ عاشق موسیقی هستم و تازگی هم نداره. عادت کردم که موسیقی انواع ملل رو گوش بدم. کلکسیونی از موسیقی کلاسیک دارم که کمتر آدمی با این دقت و سلیقه موسیقی کلاسیک جمع کرده. موسیقی ایران رو هم از قدیمترین دوره‌هایی که ضبط شده می‌شناسم و طبعاً سلیقهٔ خاص خودم رو هم دارم. من تو خونهٔ خودم به فلان آواز گوش می‌کنم و اصلاً طاقت ندارم که فلان آواز رو بشنوم ولی رادیو خونهٔ من نیست. رادیو مال همهٔ مردم ایرانه. سلیقهٔ من تو خونهٔ من قابل اعماله، اینجا همه برای من مساوی هستن. همهٔ خواننده‌ها و همهٔ نوازنده‌ها، حتی کسانی که دور از شماها، به نظر من صلاحیت خوندن و نواختن رو ندارن ولی چون سالها تو رادیو بودن برای من محترمن. هر کسی در ماه سهم مساوی از پخش داره. کار من اینجا اینه که همهٔ امکانات رو برای کار کردن شما فراهم کنم و در هر لحظه‌ای که شما بگین حالا حالشو دارم و می‌خوام ساز بزنم، استودیو در خدمت شماست.

می‌خوام بهترین صدابردار در خدمتتون باشه. اِله باشه، بِله باشه. هرقدر می‌خواین تمرین کنین. کار من اینه که امکانات رو برای شما فراهم کنم نه بیش از این. البته از شما می‌خوام که با وجدان کار کنین و همین کار رو هم انجام دادم.

○ **تا یادم نرفته بپرسم استاد!... قبل از اینکه قبول کنید که برید به رادیو با کسی مشورت کردین؟**

▣ بله... با دوستم احمد لنکرانی مشورت کردم. خُب اون موقع فضا خیلی «چیز» بود دیگه. روشنفکرها و فلان و اینا این مسئله رو که آدم بره تو دستگاه کار بکنه، بزرگترین گناه می‌دونستن. احمد به من گفت که من تورو می‌شناسم و ثبات قدم و قُدّی تو رو می‌دونم؛ هیچ خطری تو رو تهدید نمی‌کنه و هیچ کس نمی‌تونه سر تو کلاه بذاره امّا... به همین علت برای تو نگرانم. یه روز پیش می‌آد که بگی: **نه** و خودتو گرفتار می‌کنی. حرفش هم درست بود. گفتم: احمدجان! هر کاری بهایی داره که باید پرداخت کنی دیگه... پیش هم اومد؛ من لیست حقوقها رو درست کرده بودم. با قطبی قرار داشتم که ساعت ده صبح برم پیشش. رفتم به اتاق قطبی:

سلام، سلام... حالت چطوره... پاشو پاشو بیا و دستمو گرفت و گفت: بیا همه این اتاق پهلویی هستن، یه دقیقه بیا... من رفتم و دیدم بله یه جلسه‌ای هست که همه حضور دارن. فرازمند و گرگین و جعفریان و همه دارن دربارهٔ برنامهٔ تاج‌گذاری بود، چی بود؟ یادم نیست حالا، بحث می‌کنن.

من نشستم و کاغذهامو باز کردم روی میز یعنی من به جلسهٔ شما کار ندارم. آقای جعفریان داشت صحبت می‌کرد. آقای جعفریان؛ توده‌ای سابق و ساواکی فعلی!... یه مرتبه سر حرفو برگردوند و گفت حالا که جناب ابتهاج تشریف دارند، خوبه دربارهٔ موسیقی جشنها صحبت کنیم.

من یه نگاهی به قطبی کردم... این‌طوری (اخم و ملامت و عتاب و بی‌حوصلگی سرجمع نگاه سایه است!) و ورقه‌هامو جمع کردمو و شلپ کیفمو بستم و سرمو انداختم پایین. قطبی اونور میز نشسته بود، تند وارد بحث شد و گفت: اجازه می‌دین من چند کلمه صحبت کنم. حالا من اخم کرده نشسته‌ام.

قطبی گفت: من از طرف خاندان جلیل سلطنتی اعلام می‌کنم که برای این مراسم هیچ آهنگ و سرودی لازم نیست. بعد گفت: ما که جوون بودیم و سوئیس درس می‌خوندیم و می‌رفتیم پیک‌نیک، خُب از ملل مختلف بودن تو دانشکدهٔ ما و هرکی سرود خودشو می‌خوند. ما ایرانی‌ها هیچی نداشتیم بخونیم. گلپری جون می‌خوندیم و اونام خیال می‌کردند این سرود ملی ماست. من موافقم که سرود بسازیم مثلاً برای دریا و جنگل و کوه و آزادی و پرواز سرود بسازیم ولی چه فایده داره که شما سرود برای چهارم آبان بسازید و فقط هم همون روز می‌تونین پخش کنین؛ هیچ‌کس هم گوش نمی‌کنه و یاد نمی‌گیره و حفظ نمی‌کنه و می‌مونه تا سال دیگه. درنتیجه هیچ لازم نیست که برای این مراسم سرودی ساخته بشه. خُب این حرفهارو که می‌زد من داشتم نگاش می‌کردم (چهرهٔ سایه شکفته و پر از رضایت است.) اون هم همین‌طور گذرا یه نگاهی بهم کرد و انگار می‌خواست بگه: خوب شد!... من دوباره کیفمو تِلَخ بازکردم (غش‌غش می‌خندد. نمی‌دانید این شلپ و تلخ صدای کیف را با چه کیفیتی ادا می‌کند!) و کاغذهامو گذاشتم رو میز. گفت: وقت آقای ابتهاجو نگیرم. ایشون یه صورتهایی رو تهیه کردن و من تأییدش کردم... هنوز ندیده بود کاغذارو؛ درواقع یه پاداش هم به من این‌طوری داد. من کاغذهامو جمع کردم و پا شدم و یه سری برای قطبی تکون دادم و رفتم بیرون؛ یعنی قطبی درست سر بزنگاه به دادم رسید؛ یعنی اون روزی که من باید می‌گفتم: **نه** و اون نگرانی که احمد داشت، داشت محقق می‌شد، قطبی نذاشت... خیلی آدم جالبی بود قطبی... من بارها شاهد چیزای عجیب و غریبی ازش بودم...

○ **یکی دو موردو بگید لطفاً.**

▣ یه روز قطبی به انجوی شیرازی با پرخاش می‌گفت که اینهمه محدودیت و سانسور هست. شما چرا خودتونو سانسور می‌کنین؟! شما حرف خودتونو بزنین اگه جلوتونو گرفتن من جواب می‌دم. یا یه روز یکی اومد زیرگوشی باهاش حرف زد. من می‌دیدم که قطبی هی سرخ می‌شه، سرخ می‌شه. چشاش خونی می‌شد واقعاً. بعد یه مرتبه گفت به این مادر فلانا بگین که ما فیلم نمی‌دیم که شما ببرین کنترل کنین، می‌خواین فیلم ببینین بیاین اینجا ببینین. بعد گفت فلان فلان شده‌ها فیلمی رو که امشب باید تو

تلویزیون نمایش داده بشه، اومدن می‌گن ببریم ساواک کنترل کنیم... خیلی آدم جالبی بود قطبی.

○ **استاد! یه ارزیابی از اوضاع و شرایط رادیو وقتی وارد اونجا شدین بدید.**

▣ حیثیت و اعتباری نداشت موسیقی ایرانی در جامعه؛ مثلاً همین برنامهٔ گلها پیش از من یه کشکول بود؛ یه قطعه از این، یه قطعه از اون، بدون هیچ ربطی واقعاً... شعرها خراب و پراکنده، موسیقی بی‌ربط و پرت و پلا... من سعی کردم که تو هر برنامه شعرها از یک شاعر یا دست کم تو یه فضا و معنا باشه و با موسیقی بخونه واقعاً... خیلی وضعیت اسفناک بود.

○ **حتی در دورهٔ آقای پیرنیا؟**

▣ بله... کارهای پیرنیا خیلی کارهای مهمی بود منتها شلخته بود و خبط و خطای زیادی هم داشت. هم از نظر شعر هم از نظر موسیقی. درحالی که اون دوره بهترین دورهٔ موسیقی ما بود. آدمهای مهمی حضور داشتن در موسیقی. اون موقعی که من بودم، اگه این جوونها رو نیاورده بودم خیلی فقیر بودیم.

در دورهٔ پیرنیا آدمی مثل خالقی بود، مرتضی‌خان محجوبی بود، صبا بود، دورهٔ اوج بنان و ادیب بود؛ از نظر آدمها یه دورهٔ درخشان موسیقی بود... با اینهمه موسیقی مقهور موسیقی کافه و کاباره شده بود. (با ناراحتی سرش را تکان می‌دهد).

○ *عاطفه:* **فضای فرهنگی رادیو چطور بود؟**

▣ اوه! اوه! در رادیو فقر فرهنگی و معنوی نبود بلکه خلأ معنوی وجود داشت (با تکیه و تأکید «خلأ معنوی» را بیان می‌کند) یه فضای مردهٔ مرداب‌مانندی واقعاً؛ نه کنجکاوی داشتن، نه معرفت داشتن، معرفت به کار خودشون حتی و نه چشم داشتن کسی رو ببینن! حالا خسته شدم؛ فردا براتون می‌گم که چه‌جوری بود محیط رادیو.

□ سیگاری روشن می‌کند. درضمن برای فردا هم دعوت شدیم!

سالهای رادیو (۲)

□ *گلهای جاویدان برنامهٔ شمارهٔ ۱۳۰ را می‌شنویم. مجموعه‌ای از بزرگان در آن هنرنمایی کرده‌اند: کسایی، عبادی، بنان، تجویدی، جلیل شهناز.*

سایه خوشبختانه حوصله دارد و باید از این فرصت استفاده کنیم.

○ **استاد! چند بار اشاره به باندبازی در رادیو کردید و گفتید عده‌ای هم با شما مخالف بودن. یک کم در این موضوع صحبت کنید.**

▣ در رادیو یه مناسبات نقدی و جنسی وجود داشت. نقدی و جنسی که می‌گم به معنی دقیق کلمه است. یه روز آقای فرازمند که مدیر تولید رادیو بود زنگ زد به اتاق من که جناب آقای ابتهاج! ـ خُب من فرازمندو از قدیم می‌شناختم و به من «تو» می‌گفت، فهمیدم کسی پیشش هست و جلوی او داره حرف می‌زنه ـ جناب آقای ابتهاج! اینجا یک بانوی محترمی هستند، می‌خوان چند دقیقه خدمت شما برسند. اجازه می‌فرمایید؟ گفتم: تورج! چرا با من این‌جوری حرف می‌زنی؟ بگو بیاد دیگه، پرسیدن نداره. گوشی رو گذاشتم. من به پیشخدمت نمی‌گفتم کاری انجام بده. خودم ده تا نوار می‌زدم زیر بغلم و از این استودیو به اون ساختمان می‌رفتم.

چند دقیقه بعد که نوار به بغل داشتم می‌رفتم پایین دیدم جلوی در یه خانوم جوون، خوش‌قیافه، که من دورادور اونو به اسم می‌شناختم و چند تا تصنیف هم خونده بود، ایستاده. گفت: منو آقای فرازمند فرستاده... گفتم: بله خانوم. اگه حرفتون مختصره همین حالا بفرمایید، من در خدمتتون هستم. اگر کار مفصلی دارین برین

پیش خانم انصاری، منشی من بود، من ده دقیقه دیگه برمی گردم.

گفت: من حرفمو همین‌جا می‌گم. گفتم بفرمایید. گفت درسته که من از شوهرم جدا شدم ولی این دلیل چیزی نیست. قرار بوده من یه تصنیفی رو بیام بخونم. یعنی play back بکنم؛ این‌طور بود که ارکستر می‌زده، بعد اینها می‌اومدن گوشی می‌ذاشتن و می‌خوندن. حالا چند ماهه هی می‌رم می‌آم و می‌گن تلفن بکنید. تلفن می‌کنم می‌گن اینجا که نمی‌شه و بیرون می‌خوان با من قرار بذارن و خلاصه ازین حرفها.

حالا من هی سرخ و زرد می‌شم. بهش گفتم خانوم حتماً شما درست می‌گین ولی اجازه بدین من سابقهٔ این کارو نگاه کنم، بهتون خبر می‌دم. سابقهٔ این کارو خواستم. رادیو یه فرمی داشت، بالای صفحه دست راست نام آهنگ، نام آهنگساز، نام خواننده، نام شاعر. نام شعر و فلان. تو بخش خواننده، چهار تا اسمو خط زده بودند، پنجمی اسم این خانوم بود؛ یعنی معامله با چهار نفر سر نگرفته بود! دیدم شعرشو شورای قدیم شعر؛ ابراهیم صهبا و نیّر سینا و اینا تصویب کرده بودن. یه شعر پرت و پلای معمولی بود البته عیب فاحشی نداشت ولی مفت نمی‌ارزید. مثل کارهای معمولی دیگهٔ رادیو. آهنگ هم دیدم که تصویب شده. گفتم: فردا این خانوم بیاد کارشو اجرا بکنه. گفت: ما فقط چهارشنبه‌ها وقت play back داریم. گفتم: اولین چهارشنبه بگید بیاد.

تو اتاقم نشسته بودم. من همیشه در اتاقمو باز می‌ذاشتم چون می‌دونستم که پشت درهای بسته چه اتفاقاتی می‌افته!! همیشه در اتاق باز بود. داشتم کارمو می‌کردم که دیدم کسی به در می‌زنه. سرمو بلند کردم دیدم اون خانومه. هول شدم چون اصلاً یادم رفته بود قضیهٔ اونو. گفتم: لابد باز سرگردان شده. پرسیدم: چی شد خانوم؟ گفت: خوندم. گفتم: ان‌شاءالله خوب شده. گفت: شما باید بپسندین. گفتم: نه خانوم. این باید بره به شورای موسیقی، گوش می‌کنن. اگه خوندن شما ایراد داشته باشه بهتون می‌گن که دوباره بخونید وگرنه که تصویب می‌کنن و می‌ره برای پخش. ان‌شاءالله کارهای دیگه بخونید. گفت: اگه شما دستور بفرمایید. گفتم: نه خانوم، من آهنگی ندارم به کسی بدم، آهنگسازها خودشون به خواننده‌ها آهنگ می‌دن. خلاصه او همین‌طور جلوی در وایستاده بود. من بهش نگفتم بفرمایید تو. من دیدم نمی‌ره و اصلاً باورش نمی‌شه. بعد

با یه حالتی گفت: فرمایشی ندارید؟ باور نمی‌کرد که تموم شد! خداحافظی کرد و رفت.

یا یک خانومی یه نامه نوشت. من از ترس اینکه این نامه به دست کسی نیفته، بردمش خونه و تو خونه پاره‌ش کردم. نوشته بود من فلانی هستم و آقای فلانی، از معروفترین نوازنده‌ها و آهنگسازان رادیو، هنوز هم دلم نمی‌آد اسمشو بگم، پنج هزار تومن از من گرفته تا این آهنگو به من داده و بعد به من فلان پیشنهادو کرده و من دلیلی نداره که برای یه آهنگ برم بغل آقا بخوابم و می‌خوام برم دادگستری. خُب این آبروی همه رو می‌برد؛ یه هنرمند مشهور و سرشناس که زن و بچه هم داشت. من سعی کردم تا اونجا که ممکنه نذارم این اتفاقها بیفته. متأسفانه خیلی این مسائل تو رادیو رواج داشت.

یا مفاسد مالی که واقعاً بیداد می‌کرد. مثلاً می‌دیدین فلان تصنیف فلان خواننده در شبانه‌روز پونزده بار از رادیو پخش می‌شد و اون تصنیفو به سر زبونها می‌انداخت. اون کسی که این نوارو درآورده، به اپراتور رادیو پول می‌داد تا فلان آهنگو پخش کنه. ببینید اخبار رادیو مثلاً ساعت دو شروع می‌شد و از ساعت دو تا سه بعد از ظهر فقط خبر بود. یه وقتی هست که خبر چهل ـ پنجاه دقیقه طول می‌کشید و گاهی هم ده دقیقه بود اخبار. از دو و ده دقیقه تا سه بعد از ظهر رادیو موسیقی پخش می‌کرد. موسیقی پیش‌بینی نشده هم بود؛ یعنی اپراتور که اون روز کشیک بود می‌رفت آرشیو یه مقدار نوار می‌گرفت، می‌ذاشت دم دستش که اگه اخبار زودتر تمام شد، پخش کنه. بعد منِ صاحب این نوار، می‌گم آقای ابتهاجِ اپراتور! وقتی می‌خوای آهنگ پخش کنی، این نوارو پخش کن. یک پولی هم می‌داد.

یا تو برنامه‌های موسیقی رادیو، مثل برنامهٔ گلها؛ تو اون هم تجارت می‌شد. اول کسی که برنامه‌های گلها رو انتخاب می‌کرد و برای پخش می‌داد، رفیق آقای فلانیه. شما می‌دیدین که شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه از فلان آقا داره پخش می‌شه. وقتی من رفتم رادیو دیدم اصلاً خبری از بنان و این آدمها نیست. نشستم یه برنامهٔ هفتگی نوشتم؛ شنبه: بنان، یکشنبه: فلان خواننده که فقط سلیقهٔ من نباشه که بنانو دوست دارم پس فقط بنان پخش بشه؛ شنبه‌ها، یک و نیم تا دو بعد از ظهر باید

بنان پخش بشه.

همین مسئله اصلاً گرفتاری شد. می‌اومدن می‌گفتن آقا اینها که دیگه کارهای گذشته است. می‌گفتم بله. اصلاً موسیقی ما همینه. خلاصه سهمیه‌بندی کردم. بعد هم ناچار شدم بشینم همهٔ برنامه‌های قدیمی رو گوش کنم که غلطهای فاحش نداشته باشه. این‌طوری انتخاب کردم. همهٔ این کارها هم برام دشمن درست می‌کرد... اصلاً گاهی ساواک پشت سر یک خواننده بود!

○ **مشخصاً کی استاد؟**

▣ خانم [...] خوانندهٔ... یه روز آقای تجویدی اومد تو اتاق من گفت آقای ابتهاج می‌تونید یه دقیقه به شورای موسیقی تشریف بیارید. رفتم اونجا. جواد معروفی و حبیب‌الله بدیعی و آقای تجویدی نشسته بودند تو شورا. گفت این نوارو گوش کنید... گذاشت تو دستگاه. «مرغ سحر» بود. خواننده: خانم [...] (لبخند معناداری می‌زند). گفت نظرتون چیه؟ گفتم: تصنیف «مرغ سحر» کار مرتضی‌خان نی‌داوود، شعرش از ملک‌الشعراء بهاره. این در دورهٔ رضاشاه و محمدرضا شاه پخشش ممنوع بوده، جنبهٔ سرود ملی پیدا کرده و از کارهای جاودانی موسیقی ما شده و با این تصنیف نباید شوخی کرد. این خانم ملودی رو غلط خونده، شعرو غلط خونده، بد خونده و اصلاً دیگه مرغ سحر نیست.

معروفی گفت: چقدر شما دقت داری، ذوق داری، پیر شی. تجویدی هم گفت آقا ما همین نظر شمارو اینجا نوشتیم. شما زیر این کاغذو امضا کن. گفتم: نه آقای تجویدی، این کار شوراست. گفت: نه آقا، عیبی نیست. اصرار کرد. عاقبت گفتم: باشه و امضا کردم. تا امضا کردم، تجویدی گفت: آقای ابتهاج! برای امضای ما که هیچی، برای امضای شما هم تره خرد نمی‌کنن! (لحن عصبانی استاد تجویدی را نشان می‌دهد). گفتم: نه آقای تجویدی من با کسی شوخی نمی‌کنم. گفت: باشه. چشمتون روز بد نبینه! من جمعه داشتم باغچه رو آب می‌دادم، دیدم تو رادیو فریدون فرخزاد اومد و طبل زدن که: خانم [...] (صدای شوخ و شنگ فریدون فرخزاد را تقلید می‌کند)... خُب خانم [...] برای ما چی آوردین؟ گفت: دو تا آهنگ دارم ـ آخه خواننده‌ها خودشون رو صاحب آهنگ می‌دونن! ـ آهنگ فلان و مرغ سحر. من گفتم: وای، من فردا چطور برم رادیو و

تجویدی رو ببینم. تلفن کردم به پخش رادیو. یه اپراتوری اونجا بود. گفتم: کی گفته که این آهنگو پخش کنی؟ گفت: آقا چرا سر من داد می‌زنی. من یه اپراتورم، هر نواری به من بدن پخش می‌کنم. گفتم: ببخشید شما درست می‌گی. تلفن کردم قطبی نبود. تلفن کردم فرازمند، نبود. خلاصه شنبه قطبی رو پیدا کردم. گفتم: من دیگه نمی‌تونم کار کنم. آدمهایی که قبلاً به من گفتن برای امضای تو هم تره خرد نمی‌کنن، من دیگه چطور می‌تونم با اونها کار کنم. گفت: حق داری ولی بذار من خودم به این کار رسیدگی کنم.

عاطفه خانوم! از سال ۵۵ تا ۵۷ من این قضیه رو دنبال کردم، قطبی دنبال کرد ولی به هیچ جا نرسیدیم. (پوزخند بلیغی می‌زند!)

یه روز این خانم [...] با یه آقایی اومدند به اتاق من! از قضا تجویدی هم تو اتاق من نشسته بود. این خانم گفت که: آقای ابتهاج! شما چرا با آهنگ من مخالفت کردین؟ با خنده گفتم: اِ... مگه شما آهنگ هم می‌سازید؟! فوراً جو رو شکستم. گفت: اون آهنگی که من خوندم. گفتم: مگه شما خواننده‌اید؟! بور شد. گفتم: خانوم جان، شما از جون این موسیقی چی می‌خواین؟ هرکی از ننه‌اش قهر می‌کنه می‌آد خواننده می‌شه. داد زدم که از جون موسیقی چی می‌خواین که هرکی از راه می‌رسه خودشو همه کارهٔ اون می‌دونه... خُب تجویدی هم نگران شد که یکی به این صراحت حرف می‌زنه و هم لذت می‌برد که یکی هست که این حرفها رو می‌زنه. خانم [...] هم دید که حریف من نمی‌شه، گفت: پس اجازه بدین من بیام تو کلاسهای شما شرکت کنم؟ گفتم: نه خانوم! (فریاد می‌زند)، این برای خواننده‌هاست. اون موقع کلاس آواز داشتیم که شجریان و ادیب خوانساری تدریس می‌کردن. گفتم: اونهایی که خواننده هستن می‌آن برای دورهٔ تکمیلی. ما برای مبتدی که صدا هم نداره که کلاس نداریم. خیلی تندی و حتی بی‌انصافی کردم. خلاصه گذاشت رفت و تو دلش گفت: ول‌معطلی!

- *عاطفه:* **فریدون فرخزاد هم زیر نظر شما بود؟**
- نه، ولی می‌شناختمش که برادر فروغه. اون موقع یه پسر جوون بود که جلوی آینه هی موهاشو شونه می‌کرد (می‌خندد).
- **آیا در بین مدیران رادیو و تلویزیون هم مخالف داشتید؟**

▣ بله... تورج فرازمند که دوست قدیمی من بود و از دهها سال پیش، دوست مشترک من و نادرپور بود، یکی از مانع‌های اصلی کارهای من تو رادیو بود.

○ **چرا مگه منافع اونو به خطر می‌انداختید؟**

▣ منافع خودش رو نه ولی منافع آدمهایی که با او مربوط بودن رو به خطر می‌انداختم دیگه. می‌رفتن می‌گفتن این که نمی‌شه! روش کار من منافع خیلی‌ها رو به خطر می‌انداخت.

○ **مثلاً چه کسانی رو؟**

▣ همهٔ اونهایی که تو رادیو مناسبات گستردهٔ نقدی و جنسی داشتند. اونها دشمن من بودن.

○ *عاطفه:* **استاد! باز خاطره‌ای از دشمنی‌ها و مخالفت‌ها دارید؟**

▣ اوه... فراوون! تا دلتون بخواد.

○ *عاطفه:* **لطفاً تعریف کنید.**

□ *لبخند می‌زند، یک استکان چای می‌نوشد وکمی به موسیقی گوش می‌کند...*

▣ در شلوغی‌های پیش از پیروزی انقلاب، دوست من احمد لنکرانی هر روز به من می‌گفت: سایه یک قفلی به در خونه‌ات بنداز. خونهٔ من یه در نرده‌ای داشت که دستو از لای نرده می‌کردی تو و درو باز می‌کردی. من هم می‌گفتم: احمدجان! ما که چیزی نداریم. دزد اگه بیاد یه چیزی باید بذاره و بره. ولی احمد هر روز تأکید می‌کرد. تا اینکه یه روز رفت یک زنجیر خیلی کلفت و قفل بزرگ آورد و انداخت به در.

گذشت تا انقلاب شد و شبها ساعت دو ـ سه بعد از نصفه شب یه زنی به خونهٔ ما زنگ می‌زد و فحشهای چارواداری عجیب و غریب می‌داد. من همه‌اش در فکر بودم که این کیه. بالأخره یه شب شناختمش. گفتم: دِ... خانم [...] شما چرا؟ تند گوشی رو گذاشت و دیگه تلفن نکرد!

○ *عاطفه:* **خانوم [...]؟!**

▣ بله.

□ *با یک نگاه و صدای پر از حسرت و درماندگی می‌گوید:*

▣ درصورتی که من چقدر صدای [...] رو دوست دارم. هنوز هم!... ما یه دوستی داشتیم

به اسم رسول اردهالی، فرش‌فروش بود، اهل ذوق بود. او با بعضی از این اهالی موسیقی که با من مخالف بودن معاشر بود. اردهالی به احمد لنکرانی گفته بود که اینها تصمیم گرفته بودن تو شلوغی‌های انقلاب بیان خونهٔ منو آتش بزنن. احمد هم نگران بود چون به هرحال تو اون خونه زن و بچه زندگی می‌کردند.

○ *عاطفه:* **چرا با شما انقدر بد بودن؟**

▣ به خاطر همین اختلافی که سر موسیقی با من داشتن؛ یه بار هم آلما اومده بود رادیو، تو استودیو شمارهٔ ۸ ضبط داشتیم. همین خانم [...] هم اونجا بود. ما مشغول کار خودمون بودیم. بعد فهمیدم که خانم [...] به آلما گفته که آقای ابتهاج با فلان خانم ارتباط داره. واقعاً کار به اینجا کشیده بود و می‌خواستن تو زندگی خونوادگی من هم اخلال کنن! (پکی عمیق به سیگار می‌زند) حالا این از این طرف ولی شما خیال می‌کنید دوستان من با من چه کار می‌کردن؟ یادتون باشه یه روز اینو هم براتون بگم.

○ **استاد! چند بار از شورای موسیقی و شورای شعر اسم بردید، یه توضیحی دربارهٔ شورای موسیقی بدید.**

▣ من وقتی اومدم، شورای موسیقی رادیو رو دو قسمت کردم، چون همیشه بینشون دعوا می‌شد. گلاویز می‌شدن باهم. مثلاً مرحوم حنّانه با حبیب‌الله بدیعی دعواش می‌شد. من اومدم یه شورای موسیقی ایرانی درست کردم که آقای تجویدی توش بود و آقای معروفی بود و آقای حبیب‌الله بدیعی و بعد هم یه شورا درست کردم برای کارهایی که از بیرون می‌اومد و یا گاهی در رادیو ساخته می‌شد. فریدون ناصری، مرتضی حنّانه و فریدون شهبازیان تو این شورا بودن که اینا کارهای پاپ رو بررسی می‌کردن.

بعد تو شورای شعر من اومدم شهریار قنبری رو آوردم تو شورای شعر. خود قنبری باور نمی‌کرد. (لبخند می‌زند).

من همیشه به جوونها باور داشتم و حاصلش رو هم می‌بینید دیگه؛ شجریان، لطفی، علیزاده، مشکاتیان، شکارچی و این بچه‌ها که قبلاً کسی بهشون محلی نمی‌ذاشت.

○ **قدیمی‌های رادیو چه عکس‌العملی در برابر جوانگرایی و کارهای نو شما در رادیو داشتن؟**

▣ بعضی از قدیمی‌ها، اصلاً توجهی به کار ما نداشتن؛ اصلاً راستشو بخواید ملاکشون این حرفها نبود؛ ملاکشون این بود که از لحاظ مادی چی بهشون برسه. آقای مهرتاش نامه‌ای به من نوشت که خیلی ممنون از اینکه چکی فرستادید و یادی از من کردید و از این حرفها. هیچ نگفت: شما فلان کارو کردین و فلان کارو نکردین. این‌طوری بود که اگه از شما آهنگی می‌ذاشتم راضی بودید، اگه نمی‌ذاشتم ناراضی بودید. یک خودبینی حقیرانه‌ای بود واقعاً. اصلاً دیوانگی بود تو رادیو کار کردن.

البته آدمهایی مثل معروفی، تجویدی، همایون خرم دغدغهٔ موسیقی داشتن و جوونهایی مثل علیزاده، لطفی و باقی بچه‌ها که اصلاً جز موسیقی به چیزی فکر نمی‌کردند... غرق موسیقی بودند. لطفی یک دینار از رادیو پول نگرفت.

○ **پیش اومد اساتید قدیمی پیشنهادی بهتون بدن، مشورتی بدن؟**

▣ هیچ!

○ **چرا؟ اونها نمی‌گفتن یا شما پذیرا نبودین؟**

▣ نمی‌گفتن. اصلاً دغدغه‌شون نبود این کارها ولی جوونها چرا؛ با کارهای ما پیوند داشتن. شیوهٔ من این‌طور بود که حرف همه رو می‌شنیدم ولی کار خودمو می‌کردم. البته حرف من حاصل جمع حرف همهٔ اونها می‌شد. چاره‌ای نداشتم. برای اینکه خیلی حرفها فقط از روی مسائل شخصی بود. یارو دیشب با یکی عرق خورده بود، صبح می‌اومد و می‌گفت فلانی خوب ساز می‌زنه، می‌خوام با او برنامه ضبط کنم. من توصیهٔ هیچ کسو قبول نکردم. حتی شهریار. امتیاز بزرگ من تو رادیو این بود که همه می‌دونستند من نه رشوه بگیرم و نه رشوه‌ده.

○ *عاطفه:* **قضیهٔ توصیهٔ شهریار چی بود؟**

▣ شهریار نامه‌ای نوشت که سایه جان فلان کس آدم خوبیه، ازش تو رادیو استفاده کن؛ یه آدم معتاد قراضه که رنگ صورت مثل موم بود، درویش فلان. می‌خوند و می‌زد. پرت و پلا! من هم ترتیب اثر ندادم. حالا شهریار می‌خواد ناراحت بشه از من خُب بشه، چی‌کار کنم؟ به درویش گفتم به آقای شهریار سلام برسونید.

○ **پیش اومد اساتیدی مثل کسایی، شهناز، عبادی پیشنهادی بهتون بدن یا انتقادی از کارهاتون بکنن؟**

▣ هیچ.

○ **استاد! یه توضیحی هم دربارهٔ شورای شعر رادیو بدین؟**

▣ وقتی من رفتم به رادیو، یه شورای شعری بود که سیمین [بهبهانی] و عماد خراسانی و آقای ابراهیم صهبا و دکتر نیّرسینا و آقای شهرآشوب [= محمود ثنایی متخلص به شهرآشوب متوفی ۱۳۶۱] توش بودن. این آقای شهرآشوب، شعر می‌گفت و شعر خوبی هم می‌گفت؛ باحال و خیلی سوزناک. آدم خیلی بی‌آزاری بود و خیلی هم احساساتی. یه کتاب به اسم شبگیر چاپ کرده بود و یه روز هم به من گفت که آقا شما اسم کتاب منو رو کتاب خودتون گذاشتید. گفتم: ببخشید من هیچ توجه نداشتم که شما همچین کتابی داشتید، سختم بود که بهش بگم کتابتو ندیدم و شعرتو نخوندم و یا حتی بگم کتاب من سالها قبل از کتاب شما منتشر شده!

○ **چطور آدمی بود؟**

▣ آدم بدی نبود. یه آدم شوریده بود که خیلی بد زندگی می‌کرد. لباس مرتبی نداشت و هشیاری و ناهشیاریش رو نمی‌شد تشخیص داد. حالا بگذریم. این آقای شهرآشوب بعد از مدتی دیگه نیومد.

○ **از نیّرسینا بگید.**

▣ نیّرسینا آدم شسته‌رفته‌ای بود. شاعر بود و تصنیف هم می‌ساخت و تو رادیو سلطنت می‌کرد و ظاهراً رئیس شورای شعر هم بود؛ دکتر نیّرسینا، نیّرسینا از دهن‌ها نمی‌افتاد. اسمشو که می‌بردن همه جا می‌زدن.

○ **چرا؟**

▣ برای اینکه تصنیف می‌ساخت (خندهٔ معناداری می‌کند) و روی تصنیف دیگران هم اظهارنظر می‌کرد و دست می‌برد و با گستاخی عوض می‌کرد.

○ **دانش ادبی و ذوق داشت؟**

▣ ذوق نمی‌دونم داشت یا نه ولی ظاهراً دانش ادبی داشت.

○ **از شعر و تصنیفهاش خوشتون می‌اومد؟**

▣ هیچ... اصلاً.

○ **شما ازش خواستین نیاد؟**

▣ اصلاً او شأن خودش نمی‌دونست که حالا زیر نظر کسی دیگه کار کنه.

○ **با ابراهیم صهبا مشکل داشتید؟**

▣ نه... ولی خُب معلوم بود که من از کی خوشم می‌آد و از کی خوشم نمی‌آد.

○ **سابقهٔ آشنایی داشتید با او؟**

▣ بله... بله از قدیم. خُب صهبا در تمام انجمن ادبی‌ها بود و همه بهش احترام می‌کردند. البته با خنده و تمسخر. با هفتاد و دو ملت ارتباط داشت بخصوص با وزرا و وکلا. واقعاً نمونه بود در شعر بد ساختن. هنرش بیشتر در بدیهه‌سرایی بود؛ همین شعرهای خنک. بیشتر یه نوع کلام موزون می‌ساخت و خیال می‌کرد شعره. ولی خُب گاهی نکته‌سنجی‌های جالبی داشت؛ یه بار یک مصرع خیلی قشنگی به کار برد. یادم نیست این مصراع مال کیه. یه روز از سیمین بهبهانی خواستن شعر بخونه، سیمین هی مِنّ و مِنّ کرد و گفت یادم نیست و فلان. خیلی طول و تفصیل داد. صهبا گفت: اُ... تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است. اینقدر به‌جا این مصرع رو خوند که حد نداشت...

صهبا آدم عجیب و غریبی بود. بهش می‌گفتند شعر بخون. می‌گفت همین الآن ارتجالاً شعری گفتم و بعد دست می‌کرد از جیب کتش یه کاغذ ماشین کرده درمی‌آورد. (غش‌غش می‌خندد). صهبا به من و کسرایی حسودی می‌کرد. خُب تو مجلس‌ها خیلی به ما توجه می‌کردند؛ جوان بودیم، یه ریخت و قیافه‌ای هم داشتیم و شاعر هم بودیم به اصطلاح، او حسودی می‌کرد. حتی به زبون می‌آورد. کسرایی هم سر به سرش می‌ذاشت که آقای صهبا یکی از اون شعرهای ارتجالی‌تونو برامون بخونید.

○ **شما عذرشو از رادیو خواستید؟**

▣ نه آقای عظیمی! به خدا، به حضرت عباس نه. خودش نیومد. خُب دید که ما نمی‌تونیم باهم کار کنیم، فطرتاً نمی‌تونیم با هم کار کنیم.

○ **به جای این سه نفر کی‌ها رو آوردین؟**

▣ فریدون مشیری و بعداً شهریار قنبری. البته تمام شعرها و آهنگ‌هایی رو که قبول می‌شد و رد می‌شد، خودم کنترل می‌کردم و کلی با فریدون جرّ و بحث می‌کردم که فریدون ناسلامتی تو خودت شاعری، چرا این شعرو قبول کردی؟!

سالهای رادیو (۳)

- **استاد! چند روز قبل گفتید که دوستان شما هم در رادیو خیلی با شما همراه نبودن، اگه اقتضای وقته در این باره صحبت کنید.**

▣ رادیوچی‌ها، ناچار بودن به من احترام بکنن. چون من احترامشونو نگه می‌داشتم و به هرکدام از اینها در هر درجه‌ای که بودن احترام می‌ذاشتم. وقتی می‌اومدن به اتاق من از جام پا می‌شدم، می‌رفتم جلوی در، بهشون دست می‌دادم تا نمی‌نشستن، نمی‌نشستم.

خلاصه، رادیوچی‌ها مثل بدیعی و حتی تاحدودی تجویدی در ظاهر خوب برخورد می‌کردند. خُب من تجویدی رو از خیلی قبل‌تر می‌شناختم... مثلاً آقای تجویدی به من می‌گفت: آقای ابتهاج! شما می‌دونین که من چقدر به شما ارادت دارم. من چند تا آهنگ عالی دارم که به محض اینکه آماده شد می‌آرم خدمتتون. می‌گفتم: آقای تجویدی! هیچ عجله نکنید بذارین خوب پخته بشه، آماده بشه، آهنگ شما از سر ما زیادیه، من از خدا می‌خوام ولی عجله نکنید. این‌طوری می‌گفتم که خیال نکنن ما معطل موندیم.

آخه اینها در ظاهر خوش و بش می‌کردن با من ولی کار نمی‌دادن به ما. یه روز فریدون شهبازیان به من گفت که: آقا به ما آهنگ نمی‌دن. گفتم: غصه نخور. من هزار تا آهنگ دارم. با تعجب منو نگاه کرد و خیال کرد که من خودم آهنگ می‌سازم. گفتم: بازسازی کارهای قدیمی‌ها. این کارو کردیم و گرفت.

چند نفرو مأمور کردیم نشستن از روی صفحه‌ها، شعرها رو نوشتن، یادمه

فریدون مشیری هم می‌اومد. صفحه‌ها هم اغلب مفهوم نبود. من بیشتر این صفحه‌ها رو حفظ بودم. می‌گفتم: کدوم جمله رو نفهمیدی، می‌گفت: فلان. می‌گفتم: فلان جمله اینه. چند نفر هم نت می‌کردن و به هرحال شروع کردیم به بازسازی آثار قدیمی‌ها. چند نفر مثل جواد معروفی، یادش به خیر، خیلی آدم نجیب و شریفی بود. و همایون خرم با ما کار می‌کردن و تو این باندبازی‌ها نبودن.

واقعاً آقای عظیمی! اون زمان من شبانه‌روز برای رادیو وقت می‌ذاشتم. اصلاً یکی از علتهای مهم بیرون اومدنم از سیمان تهران، کار من تو رادیو بود... اون موقع که هنوز تو سیمان هم بودم، شبها تا یک و دو بعد از نصفه شب تو رادیو بودم. بعد هم که از سیمان «ما را بیرون اومدیم» (می‌خندد) دیگه از صبح زود می‌رفتم رادیو تا یک و دو شب، یکسره.

یه شب اومدم خونه. دیدم چراغها روشنه. رفتم تو اتاق دیدم آلما و چهارتا بچه‌ها نشسته‌اند، همه این‌طوری! (اخم ممتّعی می‌فرماید.) من اول نگاه کردم دیدم آلما و چهار تا بچه همه‌شون هستند و بلایی سرشون نیومده ولی همه‌شون اخم کرده‌اند. خُب من هم که حوصلهٔ این کارها رو ندارم، من هم اخم کردم. (ایضاً اخم ممتعی می‌فرماید.) بعد آلما به بچه‌ها گفت: خودتون بگین دیگه، بگین دیگه، خودتون به باباتون بگین دیگه.

بچه‌ها یکی یکی شروع کردند: ما پدر نداریم، ما پدرمونو نمی‌بینیم، پدرمون هیچ وقت نیست (اعتراض مظلومانهٔ بچه‌ها را بازسازی می‌کند!) من هم داد (داد را کشیده تلفظ می‌کند کانّه شدت فریاد دیوارهای صوتی را می‌شکند!) زدم که مگه من رفتم رقاصی، عیاشی، مگه من سینما رفتم. طلبکار شدم. اونها هم رفتن گرفتن خوابیدن.

○ **به‌به! جناب استاد! در این دورهٔ آخرالزمان و روزگار زوال اقتدار مردانه حضرت عالی حجّت ما بر قابل اجرا بودن کریمهٔ «الرجال قوامون علی‌النساء» هستید.**

□ *عاطفه پوزخند غرّا و بلیغی می‌زند! سایه هم لبخند حکمت‌آمیزی زده است...*

▣ بله... بعد هم که این جوونها رو آوردم و گروه شیدا و عارف تشکیل شد.

○ **استاد! دربارهٔ تشکیل گروه شیدا بیشتر صحبت کنید لطفاً؟**

▣ گروه شیدا یه عده از بچه‌های موسیقی بودن که بیشتر بچه‌های دانشگاه رفته بودن. از نظر نوازندگی این بچه‌ها هنوز بی‌تجربه بودن و لطفی نه‌تنها سرپرستی گروه شیدا رو می‌کرد، کار تعلیم اونها رو هم به عهده داشت. گروه شیدا رو تشکیل دادیم که اینها بیان هفته‌ای یکی دو جلسه تمرین بکنن در رادیو. من گفتم این بچه‌ها می‌تونن بیان تمرین بکنن و فعلاً از اینها برنامه نمی‌خوایم؛ درواقع احتمال و امکان اینکه در اون زمان از اینها برنامه‌ای ضبط و در رادیو پخش بشه وجود نداشت؛ هنوز خیلی خام بودن. قرار شد بیان تمرین بکنن و یه پولی هم بگیرن. پول مختصری هم بود.

○ **این برای چه سالیه؟**

▣ سال ۵۳.

○ **شما چه تأثیری در تشکیل گروه شیدا داشتید؟**

▣ من اگه نبودم که این گروه اصلاً تشکیل نمی‌شد. اختیار این کار با من بود.

○ **می‌فرمودید استاد!**

▣ بله، نزدیک به سه ماه که گذشت من به لطفی گفتم که اینها باید برنامه بدن. لطفی خیلی تعجب کرد. اعتراضی نکرد ولی تعجب کرد که این برخلاف قرار اولیّهٔ ماست که اینها بیان تمرین بکنن ولی برنامه ضبط نکنن. من تشخیصم این شد که این بچه‌ها فقط می‌آن می‌زنن و می‌رن. گفتم: آقای لطفی تا برنامه از اینها نخواهیم پیشرفت نخواهند کرد. لطفی هم قبول کرد. به بچه‌ها گفتیم که شما تمرینتون باید طوری باشه که قابل ضبط باشه. اولین کاری که ازشون ضبط کردیم، یه تصنیف از شیدا بود. گروه شیدا هنوز اسم هم نداشت. تصنیف «الا ساقیا» رو مرضیه اومد خوند و چون کار شیدا بود، من اسم گروه رو گذاشتم گروه شیدا، که آقای برومند گفت: چرا شیدا گذاشتین، شیدا یعنی دیوانه! اون معنای شیدا رو گرفت. من گفتم: آقا! به خاطر علی‌اکبرخان شیدا، آهنگساز معروف. از اون روز به بعد قرار شد که هر هفته اینها تولید بدن؛ هفته‌ای یک پیش‌دراومد، یک رنگ و یک تصنیف از اینها ضبط کردیم. بعدها که کارشونو تو گلچین هفته معرفی کردم، صاحبِ نام شدن و مردم فهمیدن که گروه شیدایی هم وجود داره و کم‌کم آوازهٔ گروه شیدا به خارج از کشور هم رفت. این تأثیر رادیو بود دیگه.

در گلچین هفته و کار رادیو بود که لطفی شناخته شد، مشکاتیان شناخته شد، علیزاده و فرهنگ‌فر شناخته شدن. تا قبل از اینکه به رادیو بیان در یک دایرهٔ خیلی محدودی شناخته شده بودن. شناختِ عام اینها از طریق برنامهٔ گلچین هفته بود؛ کارهاشون ضبط می‌شد و از گلچین هفته پخش می‌شد. و همین باعث شد که دیگران هم از مرکز حفظ و اشاعه که اونجا دفن بودن با اومدن به رادیو شناخته بشن. واقعاً تو چهاردیواری مرکز دفن بودن و صرفاً گاهی تو جشن هنر برنامه‌ای اجرا می‌کردن، و برنامه‌شون، حتی برنامه‌های جشن هنر، از رادیو پخش نمی‌شد، و به همین دلیل شهرت عامی نداشتن.

بعد که کار این جوونها گل کرد خیلی از این رادیوچی‌ها چشم نداشتن علیزاده و لطفی و این بچه‌ها رو ببینن. از آقای تجویدی پرسیدن که ساز لطفی رو شنیدی؟ گفت: شنیدم. گفتن: ساز علیزاده چی؟ گفت: نمی‌شناسم. باباجان! چطور می‌شه علیزاده رو نشناسی؟ یا از آقای شهناز پرسیدن که ساز آقای لطفی رو شنیدی؟ گفت: آقای لطفی ساز نمی‌زنن، ساز رو تنبیه می‌کنن. اما این بچه‌ها همیشه احترام این استادها رو داشتن. لطفی همیشه از آقای شهناز تجلیل کرده. آقای شهناز هم دید که لطفی ادعایی نداره و به او احترام واقعی می‌ذاره ـ درحقیقت لطفی با احترام به شهناز به موسیقی احترام می‌ذاشت ـ... این اواخر، شنیدم که شهناز چند جا از لطفی به خوبی اسم برده.

خلاصه، در این هنگامه که ما جون می‌کندیم که خودمونو سر پا نگه داریم، لطفی یه روز اومد به من گفت که محمدرضا؛ شجریان، می‌گه من نمی‌خونم.

□ چهرهٔ مبهوت سایه...

▣ آقای شجریان، سال ۵۵، چندتا مصاحبه کرده بود، بریدهٔ جرایدشو هم من دارم، که خواننده‌های کافه و کاباره شبی فلان‌قدر درآمد دارند. یعنی ما نباید زندگی بکنیم و انصافاً هم حرفش درست بود.

لطفی اومد گفت که محمدرضا می‌گه من نمی‌خونم. یادم نیست حالا، برنامه‌ای داشتیم، کنسرتی بود. گفتم: آقای شجریان که می‌دونه ما در چه وضعی هستیم، ما هستیم و یه خواننده؛ آقای شجریان. شجریان اومد رادیو پیش من. من تو اتاق خودم نبودم تو اتاقی بودم که برنامهٔ گلچین هفته رو اونجا درست می‌کردم. احوال‌پرسی

کردیم و نشستیم. گفتم: آقای شجریان! راست گفتن که دیگه نمی‌خواین بخونین؟ گفت: بله. گفتم که: گفتن برای هر آواز بیست هزار تومن می‌خواین؟ گفت: بله... این بله‌ها مثل چاقویی بود که تو قلبم فرو می‌شد. من و شجریان شب و روز باهم بودیم. یه دوستی و صحبت و علاقهٔ متقابلِ عمیقِ بیرون از حرف موسیقی بینمون بود. روابط خانوادگی داشتیم. هفته‌ای هفت روز خونهٔ همدیگه بودیم. باور کنید که من به زور جلوی گریهٔ خودمو گرفتم.

گفتم: آقای شجریان، من اگه همهٔ دنیا رو داشتم برای یه دهن آواز تو می‌دادم... مرد حسابی حالا که قیمت رو آوازت می‌ذاری، یه قیمت حسابی بذار؛ یعنی من بیست هزار تومن بهت بدم می‌خونی؟ گفت: بله. گفتم: این که مشکلی نیست. من همین الآن بیست هزار تومنو بهت می‌دم. گفت: آقا اختیار دارید. گفتم: یعنی منو قبول داری؟ گفت: آقا اختیار دارید. گفتم: خُب فردا ساعت پنج بعد از ظهر قرار می‌ذاریم بیا بخون. گفت: بله، چشم. با همین صراحت.

□ *آنقدر صدا و چهرهٔ سایه غمگین است که قابل وصف نیست. زبانش در دهان نمی‌گردد...*

▣ گفتم: آقای شجریان! قمر نیست که دیگه بخونه، بنان هست و دیگه نمی‌تونه بخونه (چشمانش پر اشک می‌شود) تو رو خدا وقتی رانندگی می‌کنی مواظب باش. زبانم لال زبانم لال زبانم لال اگه تصادف کردی و مُردی من این بیست هزار تومن رو به کی بدم بخونه؟!... با تعجب منونگاه کرد.

گفتم: آقای شجریان! نرخ ما همون هشتصد تومنه. هروقت خواستی بیا بخون. انگار می‌کنم که تو هم مُردی... تو خیال می‌کنی دنیا تعطیل می‌شه؟ بعد از تو یکی دیگه می‌آد، یک کم بدتر، یک کم بهتر از تو می‌خونه. چنان که تو بعد از دیگران اومدی؛ بعد از اقبال‌السلطان اومدی، بعد از تاج اومدی، بعد از قمر اومدی، بعد از ادیب اومدی، بعد از بنان اومدی. دنیا که تموم نمی‌شه. سرخ شد و سرشو انداخت پایین. فکر نمی‌کرد بعد از اینهمه مقدمه‌چینی چنین حرفی رو بهش بزنم.

یک کم نشست و بعد رفت... و وقتی رفت من زار زدم به گریه... یک سال و خرده‌ای شجریان برای ما نخوند و جالبه این که روابط خانوادگیمون رو داشتیم. تو

خونهٔ ما لطفی ساز می‌زد و او می‌خوند. از رادیو هم کارهای قدیمیش پخش می‌شد. ولی نبودنش اثر خیلی بدی گذاشت. لطفی هم تضعیف شد چون یه بالش از بین رفت.

یک سال و خرده‌ای گذشت. یادمه یه روز شجریان شیش بعد از ظهر اومد خونهٔ ما. نشستیم و از هرچی حرف زدیم جز موسیقی. من مواظب بودم که حرف موسیقی پیش نیاد... ساعت شیش و نیم یا یه ربع به هفت خانم شجریان زنگ زد. گفت محمدرضا اونجاست؟ گفتم: بله، گفت: اِ... ما ساعت هشت یه جا مهمونیم. گوشی رو دادم به شجریان. شجریان گفت: شما حاضر بشین من می‌آم. نشستیم. آلما هم بود و داشت بافتنی می‌بافت. منو صدا کرد و رفتم تو آشپزخونه و گفت: سایه! فکر کنم آقای شجریان می‌خواد باهات صحبت کنه. گفتم: می‌دونم. صبر کن!... ساعت هفت شد، هفت و نیم شد، دوباره خانومش زنگ زد، گفت: شما برید، من خودم می‌آم. هشت شد، نه شد، ده شد، یازده شد، یازده و نیم شب شجریان پا شد. گفت: آقا! اجازه می‌دید؟ گفتم: خواهش می‌کنم. راه افتاد به طرف در. به در که رسید، دستشو گذاشت به دستگیره در وایستاد. شجریان خیلی آدم سربلند و باغروریه (این جمله را کیف می‌کند و می‌گوید.)... بعد با یه صدایی که از ته چاه دربیاد بریده بریده گفت: آقا، اومده بودم که... عرض بکنم که... (حالت کز کرده استاد شجریان را نشان می‌دهد)، نمی‌تونست بگه، سختش بود ـ عرض بکنم که... هروقت... بفرمایید ... نذاشتم جمله‌اش تموم بشه (اشک در چشمان سایه حلقه می‌زند)، نذاشتم بشکنه... خُب من شجریانو خیلی دوست داشتم... هنوز هم خیلی دوستش دارم؛ یه شجریان مچاله شده که به درد من نمی‌خورد، اصلاً آدمیزاد مچاله شده به درد هیچ‌کس نمی‌خوره... بغلش کردم و گفتم: آقای شجریان! چی داری می‌گی؟ اگه تو یه برنامه‌ای لازم بشه که تو حتماً بخونی، من به تو می‌گم، آقای شجریان، من از شما استدعا می‌کنم که بیای و بخونی. تو که حرف منو زمین نمی‌زنی که. گل از گلش باز شد. دوباره بغلش کردم و بوسیدمش و رفت.

□ *سایه وقتی می‌گوید که استاد شجریان را بغل کرد و بوسید، با حرکات دست نشان می‌دهد که سر استاد شجریان را نوازش می‌کرده است.*

▣ تلفن کردم به لطفی که فردا برو سراغ شجریان. گفت: نه آقا و فلان. گفتم: برو، یه

چیزی می‌دونم که بهت می‌گم. هیچ توضیحی هم ندادم. حالا من فردا هی راه می‌رم و نگرانم که آیا لطفی رفته پیش شجریان یا نه. زنگ می‌زنم خونه لطفی، جواب نمی‌ده. ساعت هشت شب لطفی زنگ زد به من. گفتم: آقای لطفی کجایی. گفت: آقا شما خودت منو خونهٔ شجریان فرستادی. هشت صبح رفتم پیش محمدرضا، تمرین کردیم و کار کردیم. از هشت صبح تا هشت شب.

آقای عظیمی! لطفی و شجریان خیلی دلدادهٔ هم بودن؛ حقیقتاً کار هنری می‌کردن. بذارید شیوهٔ کارو بهتون بگم... لطفی می‌گفت: برنامه رو از اینجا شروع می‌کنیم. این مسیر رو طی می‌کنیم. شجریان پیشنهاد می‌داد که اینجا فلان گوشه رو می‌خونم. لطفی یا قبول می‌کرد و یا می‌گفت: نه محمدرضا، این گوشه، به کار صدمه می‌زنه. تو فلان آواز رو می‌خونی، ساز فلان کار رو می‌کنه، فلان تصنیف رو می‌خونی و فلان و فلان و این‌طوری اینجا تموم می‌کنی. بعد لطفی می‌گفت: آقا! شعرهاشو شما فکرشو بکنید دیگه. تمام برنامه رو مثل یک واحد هنری روش فکر می‌کردیم.

مثلاً همین کنسرت دانشگاه ملی، چاووش ۶، سپیده، شجریان به من گفت آقا دو تا دو بیتی به من بدید که من می‌خوام تو گوشهٔ نیریز، بخونم. من دستم نمی‌رفت چون دیدم که بیتهایی از غزلو می‌خونه، بعد یه تصنیف می‌خونه، بعد آواز می‌خونه؛ دوتا دوبیتی درسته که چهار بیته ولی دو تا واحد مجزّاست. بنابراین کار هی تیکه تیکه می‌شه. دو شب مونده به کنسرت، در تالار رودکی یه برنامه بود ما رفتیم اونجا و موقع برگشت پیاده اومدم خونه. شجریان گفت من نیم ساعت می‌آم خونه‌تون که اون دوبیتی‌ها رو بگیرم. من وارد خونه شدم و رفتم بالا تو اتاقم و این شعر «یادگار خون سرو» رو ماشین کردم. پنج بیته یعنی بیشتر از دو تا دوبیتیه ولی یک واحده. ساختم و ماشین کردم. شجریان اومد و کاغذ رو دادم به دستش. چهره‌اش باز شد و گفت: خیلی خوبه آقا. پس من برم تمرین کنم و بعد اون آواز عجیب و غریبِ بی‌نظیرو خوند. واقعاً تمام برنامه‌ها رو با وجدان هنری کار می‌کردیم. به همه چیز برنامه‌ها فکر می‌شد. درنتیجه موسیقی ما از اون زاری و زبونی دراومد. تلاش کردیم اون غم شریفی که حافظ می‌گه «از خدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام» به موسیقی برگرده.

□ *جرعه‌ای آب می‌نوشد و با هیجان و ذوق و غرور می‌گوید:*

- یه استثناء بود آقای عظیمی! یه خواننده در حد شجریان که در تاریخ آواز ایران بی‌نظیره و یه نوازنده مثل لطفی که کسی نمی‌تونه منکر عظمت کارهای او بشه، در یک زمان قرار گرفتن و در کنار این دو تا، یک شاعری که موسیقی براش از شعر عزیزتره، در خدمتشون قرار گرفت؛ یه استثناء که هرگز تکرار نخواهد شد. برای همینه که اون کارها به وجود اومد.
- *چشمهای سایه می‌درخشد. شاید به خرمن شکفتهٔ نغمه‌های ماندگاری می‌نگرد که اعتبار فرهنگ ایران است.*

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

گلچین هفته

- **استاد! برنامهٔ گلچین هفته چطور شکل گرفت؟**

▣ ببینید، وقتی کار ما تو رادیو رونق پیدا کرد و تولید ما زیاد شد، دنبالِ یه ویترینی بودم که کارامونو توش نمایش بدم... آقای عظیمی! ما فقط کیفیت کارامونو بالا نبردیم، کمیت تولیدمون هم به نحو عجیب و غریبی بالا رفت...

یه بار من یک لیست نوشتم که از پارسال تا امسال چی تولید کردیم. بعد کلّ عدد تولید؛ مثلاً ۵۷۸ قطعه اجرا کردیم ـ یک رنگ ۴ دقیقه‌ای یه قطعه محسوب می‌شد و یک برنامهٔ گلها هم یه برنامه ـ بعد این عدد رو تقسیم کردیم به تعداد روزهای کاری سال. دراومد ۲/۷ قطعه برای هر روز. یه عدد درخشان بود. با جزئیات دقیق یه گزارش تهیه کردم و بردم و گذاشتم جلوی قطبی. چند نفر دیگه هم نشسته بودن.

قطبی که گزارش رو دید گفت: فلان فلان شده‌ها پس چی می‌گن که هیچ کاری صورت نگرفته.

من می‌دونستم و زمزمه‌اش رو شنیده بودم که فلانی هیچ کاری نکرده و همهٔ پول رادیو رو ریخته به پای شجریان و لطفی. درصورتی که لطفی یک دینار از رادیو نه برای آهنگسازی نه برای نوازندگی پول نگرفت. حتی یه روز باهاش دعوا کردم که آقای لطفی این مقرراته. گفت: من آهنگم رو نمی‌فروشم. فقط اجازهٔ پخششو می‌دم. از من هم قُدتر بود لطفی! (لبخند می‌زند)

خلاصه تصمیم گرفتم گلچین هفته رو بسازم... من این برنامه رو خیلی با احتیاط

و ملایم درست کردم. حتی حقه‌بازی کردم! ببینید ما هی برنامه تولید می‌کردیم ولی پخش نمی‌شد و می‌رفت آرشیو. یه روز در طوس مشهد بودیم و نشسته بودیم و با قطبی حرف می‌زدیم. گفتم یه برنامه به ذهنم اومده که این‌طوره و توضیح دادم. گفت: اِ... چقدر جالبه. گفتم: بهترین وقتش نه صبح روز جمعه است. او هم توجه نکرد که نه صبح که می‌گم، از ساعت هشت تا دوازده روز جمعه مال برنامه «شما و رادیو» است که خود قطبی هم نمی‌تونست تو این برنامه دخالت بکنه؛ یک امپراطوری عجیب و غریبی بود؛ این کار من «شو خطر کن ز کام شیر بجو» بود.

□ *سایه به این شعر معروف استناد کرده است:*

مهتری گر به کام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و دولت و جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی

▣ وقتی از مشهد اومدیم به تهران من یه برنامه نوشتم و شد گلچین هفته شماره ۱. از اون قصهٔ بوی جوی مولیان رودکی هم شروع کردیم، یه قصه با زبان ساده. بعد برنامه رو بردم پیش قطبی و گفتم همون‌طور که تو مشهد باهم صحبت کردیم، این یه نمونهٔ برنامه است و اینجا گفتار برنامه است و اینجا فلان آهنگ و فلان آهنگ پخش می‌شه. قطبی هم گفت: بله. تصدیقش این بود؛ می‌گفت: بله. ببینید اگه می‌خواستین یه برنامهٔ تازه بذارین تو رادیو تلویزیون و یا یه برنامه رو عوض بکنین باید می‌رفت تو شورای عالی برنامه‌ها و کلی جرّ و بحث می‌شد ولی قطبی گفت بله و کار تموم شد. من هم برنامه رو درست کردم و نوشتم ساعت نه صبح جمعه‌ها. شما می‌بایست ۷۲ ساعت قبل از پخش، برنامه رو می‌فرستادین ادارهٔ نظارت که گوش کنن تا چیز خلافی توش نباشه. خلاف به نظر خودشون دیگه. من پنجشنبه بعد از ظهر برنامه رو فرستادم برای نظارت. از اونجا تلفن کردن که آقای ابتهاج! الآن یه نواری آوردن که باید فردا صبح بره برای پخش! اولاً فردا صبح که برنامهٔ «شما و رادیو» است وانگهی ۷۲ ساعت قبل باید بررسی بشه. گفتم: من بررسی کردم آقا! (غش‌غش می‌خندد)...

خلاصه این برنامه راه افتاد و چنان رونقی پیدا کرد که تا دهاتها هم این برنامه رو می‌شنیدن و تأثیر قطعی در تغییر مسیر موسیقی ایران داشت.

یه روز قطبی گفت: یه بار کافی نیست که این برنامه پخش بشه. چطوره بگم دو بار پخش کنن. گفتم: بله (لبخند می‌زند) بعد هم گفت: بگین دو بار هم رادیو تهران این برنامه رو در هفته پخش کنه. درنتیجه چهار بار در هفته هر برنامه پخش می‌شد.

یه روز آقای جواد معروفی اومد. ببینید اون وقتی که من کار رادیو رو شروع کردم، قیمت تار یحیی ـ بهترین تار، تار یحیی است دیگه ـ ۲۵۰۰ تومن بود. هنوز یه سال نگذشته بود که شد ۳۷ هزار تومن، یه روز جواد معروفی به من گفت: آقا! قیمت تار از پیانو بیشتر شده! اون موقع قیمت پیانو یاماها ۸۰۰ هزار تومن بود. برای اینکه بچه‌ها رو کردن به تار و سه‌تار.

عاطفه خانوم! من یک سال و نیم نزدیک دو سال برنامهٔ گلچین هفته رو درست کردم و پخش کردم اون هم در اوج بدبختی موسیقی ایران که موسیقی کافه و کاباره همه‌جا رو گرفته بود و رادیو تلویزیون فقط کار فرشته و سرشته و بهشته رو پخش می‌کرد. نه از قمر خبری بود نه از بنان... با این برنامه اصلاً مسیر موسیقی کشور عوض شد. بچه‌ها، جوونا، از رفسنجان، از فسا، از دهات پا می‌شدن می‌اومدن تهران، خرج سفر می‌دادن و به من می‌گفتن: آقا ما اونجا کلاس نداریم، معلم نداریم، این برنامه‌هارو ضبط می‌کنیم، یک هفته باهاش کار می‌کنیم. نمی‌شه شما توضیحات بیشتر بدین؟ می‌گفتم: نه، اینجا رادیوست. برای همهٔ مردمه، کلاس درس که نیست؛ با این حال من سعی می‌کنم توضیحات بیشتری بدم؛ توضیحاتی مثل درویش‌خان کی هست و فلان کار تو گوشهٔ فلان ساخته شده و از این حرفها. یک مقدار اطلاعات عمومی بود ولی بچه‌ها التماس می‌کردند که آقا ما که امکانات نداریم، کلاس و معلم نداریم، این برنامه‌ها معلم ما هستند. با اینهمه ما مسیر موسیقی رو عوض کردیم... این یعنی اگه شما به مردم چیز خوب بدی، برنامهٔ خوب درست کنی، استقبال می‌کنن و به موسیقی خوب عادت می‌کنن. موسیقی عادته دیگه. شما وقتی شب تا صبح پرت و پلا پخش کنی، ذوق مردم به پستی و دنائت و حقارت عادت می‌کنه دیگه.

وقتی گلچین هفته راه افتاد تازه من فهمیدم که مردم و بخصوص جوونها چه

پیوندی دارن با موسیقی ملی خودشون؛ از آدمهای سالمند تا جوونها هرکدوم به نوعی؛ انگار یه دریچهٔ هوای تازه باز شد به روی مردم... آقا عبدالرسولی، پیرمرد محترم، دیگه با ما در ارتباط بود... می‌گفت آقا خدا عمرت بده! چی کار داری می‌کنی؟! (لحن ستایش‌آمیز عبدالرسولی را تقلید می‌کند.) بعد هم طفلک یه روز به من گفت رشید بهبودف یه ترانهٔ ایرانی خونده که خوبه شما پخش کنید. گفتم آقا ما اصلشو اجرا کردیم همین جمعه گوش کنید پخش می‌شه؛ منظورش «بهار دلکش» بود که اصلش در ابوعطاست ولی بهبودف در اصفهان خونده. گفت آقا ما هر کار می‌کنیم که یه کمکی به شما بکنیم شما قبلاً اون کارو تموم کردید! گفتم این هفته «بهار دلکش» رو با صدای شجریان بشنوید و ببینید چطور خونده! (سرش را به نشانهٔ تحسین تکان می‌دهد).

یه روز هم، جعفریان، معاون تلویزیون، توده‌ای سابق و ساواکی لاحق، به من گفت شما برنامهٔ کوه منو خراب کردید. من می‌شینم گلچین هفته رو گوش می‌کنم بعد می‌رم کوه!... برای این رادیوچی‌ها هم عجیب بود و هم سخت که یکی از طایفهٔ اونها نباشه و تمام سابقهٔ این کارها و آثار تو ذهنش باشه.

□ *سیگارش را خاموش می‌کند و لبخند می‌زند. با صدایی آرام و خرسند و مطمئن می‌گوید:*

▣ ما با گلچین هفته، سلیقهٔ موسیقیائیه ملتی رو عوض کردیم.

جمعهٔ سیاه

○ *عاطفه:* **استاد! پایان کار شما در رادیو کی بود؟**

▣ ۱۸ شهریور ۱۳۵۷ که در اعتراض به کشتار هفده شهریور استعفا دادیم.

○ **شما روز هفده شهریور کجا بودید؟**

▣ تو خونه‌ام بودم. اصلاً نمی‌دونستم که چه اتفاقی افتاده. بعد یه دوستی اومد و خبر آورد که اصلاً نمی‌دونید امروز چه اتفاقی افتاده؟!

ما صبح شنبه ۱۸ شهریور رفتیم رادیو. لطفی اینها هم اومدن و همه برافروخته و ناراحت بودن. بعد هم دسته‌جمعی استعفا کردیم. یه نامه هم نوشتیم و اون نامه رو منتشر کردیم. درصورتی که در شهریور ۵۷ کسی فکر نمی‌کرد انقلاب پیروز بشه... من حالا که فکر می‌کنم واقعاً چطور جرأت کردیم همچین کاری بکنیم! (لبخند می‌زند) همهٔ خوانندگان و نوازندگانِ گروه شیدا استعفا کردند.

○ **آیا قبل از این وقایع استاد شجریان به شما و استاد لطفی پیشنهاد کرده بودن که استعفا کنید؟**

▣ نه... متأسفانه آقای شجریان اینجا اشتباه کرده... ناخودآگاه اشتباه کرده؛ یعنی موقعیت امروز خودشو به جای موقعیت سی ـ سی و پنج سال قبل قرار داده... واقعاً اون موقع مناسباتِ من با آقای شجریان طوری نبود که ایشون به من بگه: به ابتهاج و لطفی گفتم استعفا کنید... ما شبانه‌روز باهم بودیم ولی چنین مناسباتی نداشتیم. مثل این می‌مونه که شما سی سال بعد، برید بگید که من اون موقع شب و روز با فلانی بودم و یک شب

بهش گفتم: غزل نگو و شعر نو بگو، من می‌گم که والله بالله آقای عظیمی در اون مدت شبانه‌روز با من بود، از غزل من هم خوشش می‌اومد، اما روابط ما طوری نبود که او این حرف رو به من بزنه یعنی حجب و حیاش اجازه نمی‌داد... عیبِ تکیه کردن به حافظه همینه دیگه؛ واسه همین بود که مرحوم قزوینی می‌گفت: بسم‌الله الرحمن الرحیم رو از روی قرآن نقل می‌کنم و به حافظه‌ام اعتماد نمی‌کنم. همه‌مون این گرفتاری رو داریم.

○ **از استعفاتون می‌گفتید؟**

▣ من به لطفی گفتم که برای اینکه قضیه لوث نشه ـ خُب من رئیس بودم و سرپرست واحد موسیقی بودم ـ گفتم که: من جدا استعفا می‌کنم، شما هم جدا استعفا بکنید. من یه نامهٔ جدا نوشتم.

○ **دارید نامهٔ استعفاتون رو؟**

▣ نه... من هیچ چیزی رو نگه نمی‌دارم.

○ **مفاد نامه‌ها چی بود؟**

▣ قرار ما بود ۲۳ شهریور ۵۷ به شوروی بریم. ما رو دعوت کرده بودن که از طرف رادیو و تلویزیون یک کنسرت در باکو و یک کنسرت در عشق‌آباد و احتمالاً یک کنسرت در مسکو بدیم و همه هم برای سفر آماده شده بودن. تو نامه نوشتیم که در این شرایطی که مردم ما به خاک و خون کشیده شدن، حاضر نیستیم بریم کنسرت بدیم. از رادیو هم استعفا کردیم. از یه طرف هم اون موقع نمی‌خواستیم پای کشورهای دیگه رو به میون بکشیم یعنی امتناع ما از کنسرت دادن در شوروی این‌طور به حساب نیاد که ما با کشورهای خارجی داریم مخالفت می‌کنیم. گفتیم که امیدواریم که در یک فرصتی که مردم ما از این گرفتاری‌ها خلاص بشن و آرامش باشه و صلح و صفا باشه، ما بیایم در کشور همسایه‌مون کنسرت بدیم؛ درواقع کنسرت رو عمده نکردیم ولی گفتیم در این شرایط ما حاضر نیستیم کنسرت بدیم. اعتراض به این کشتار کردیم، خیلی هم تند و در مطبوعات چاپ شد.

چقدر هم بچه‌ها برای این کنسرتها تمرین کرده بودن. یادمه به لطفی گفتم: آقای لطفی! این قصه رو لابد شنیدی که یه بار یه تارزن از آذربایجان و قفقاز اومده بود

ایران. این تارزن ساعتها با آقا حسینقلی نشست و تار زد؛ یعنی یه نوع رقابتی بین اونها بود. بعد از ساعتها تار زدن آخر به نتیجه نرسیدن که آقا حسینقلی بهتر ساز می‌زنه یا اون بابا. بعد گفتم آقای لطفی تو از کشور آقا حسینقلی به اونجا می‌روی و باید اعتبار هنر آقا حسینقلی رو حفظ کنی. این‌طوری لطفی رو به کار کردن و تمرین تشویق می‌کردم. اصولاً روش تشویق من غیرمستقیم بود. لطفی هم خیلی کار کرده بود.

○ **متن‌ها رو شما نوشتید؟**

▣ نه، متن اولیه رو لطفی اینا نوشتن و دادن به یکی و او هم بعضی جملات رو درست کرد و من می‌دونستم که اون آدم چه‌جور اصلاح می‌کنه... اون هم خیلی با دقت و با تأمل نوشت که کامل باشه. عبارتِ نامه خیلی خوب و رسا بود.

○ **کی بود این شخص؟**

▣ یادم نیست حالا... از دوستهای ما بود!!!

○ **از نویسنده‌ها و چهره‌های ادبی بود؟**

▣ نه نه... آدم باتجربه‌ای بوده. یه رفت و اومدی هم با مجامع مذهبی داشت... الآن می‌گم اسمش رو... آقای... می‌دانم که او نامه رو اصلاح کرد.

▣ *خیلی تابلوست که سایه اسم آن شخص را نمی‌خواهد بگوید...*

○ **نامهٔ استعفای خودتونو که خودتون نوشتید؟**

▣ آره خودم نوشتم... نوشتم که من در این شرایط فعلی مایل نیستم کار کنم... با اصطلاحات معمولی... جالب اینه که یه مدت کوتاهی بعد از ما قطبی هم استعفا کرد.

چند پرسش دربارهٔ چاووش

□ *مقاله‌ای دربارهٔ تاریخچهٔ چاووش خواندم. نکته‌هایی به سایه نسبت داده شده بود. این نکته‌ها را با سایه در میان گذاشتم. خیلی تمایلی به گفتگو در این موضع نشان نداد. استدلالش این بود که:*

▣ امروز [۲۳ تیرماه ۱۳۹۰]، اوضاع و احوالیه که وجداناً شما نمی‌تونین حتّی حقایق رو بگین، برای اینکه وارد دعوایی می‌شین با گفتن این حقایق و هرجا که دست بذارین یه جای دیگه خراب می‌شه.

□ *کلی با سایه کلنجار رفتم تا حاضر شد به سؤالهای من جواب بدهد. مجملی بی‌آب و رنگ از گفتگوهایمان را نقل می‌کنم. ان‌شاءالله که به کسی بر نخورد.*

○ **لطفاً دربارهٔ کنسرتِ دانشگاه ملی [= نوارِ سپیده] و ضمیمه‌های سیاسی این کنسرت توضیح بدید:**

▣ در آذر ۵۸، این کنسرت معروف برگزار شد. ما رفتیم تو سالن، بچه‌های دمکرات دانشگاه این کنسرتو برگزار کرده بودند. رفتیم تو سالن و دیدیم که شعارهای حزب تودهٔ ایران هست.

○ **آیا شما خبر داشتین از این قضایا؟**

▣ نه، واقعاً هیچ خبری نداشتم. واقعاً خبر نداشتم. ببینید من دربارهٔ این کنسرت هیچ قراری با هیچ‌کس نذاشتم. تا اونجایی که من می‌دونم آقای لطفی سرپرستی این کارو داشت. من همون وضعی رو که در چاووش داشتم طبعاً دربارهٔ این کنسرت هم همین نظرو داشتم... من دیدم آدمها می‌آن به چاووش و روزنامه‌شونو جا می‌ذارن، من این‌طوری تعبیر می‌کنم و نمی‌گم که روزنامه‌هاشونو می‌آوردن و برای تبلیغ روی میز

هال چاووش می‌ذاشتن. من گفتم کسی روزنامه‌اش رو جا نذاره. اگه جا بذاره و بره، ما این روزنامه رو جمع می‌کنیم. من نمی‌خواستم که چاووش آلودهٔ سیاست روز باشه. هیچ فرقی هم نمی‌کرد که از چه حزب و گروهی باشه.

آقای عظیمی! برکنار نگه داشتن چاووش از سیاست روز، تو اون فضای اجتماعی کار خیلی سختی بود...

□ *پوزخندی می‌زند و چند لحظه‌ای سکوت می‌کند...*

▣ یه روز ما طبری رو دعوت کردیم به چاووش. طبری هم اومد و راجع به موسیقی صحبت کرد نه راجع به مسائل سیاسی. من اونجا با اینکه می‌شناختم این آدمو، اصلاً حیرت کردم از اطلاعات این آدم. مثل یه دایرةالمعارف موسیقی جهان و ایران بود. خیلی هم با تواضع حرف می‌زد. یه دفعه یکی از بچه‌ها که اون موقع جزو چپهای چریکی بود و خیلی هم بچهٔ خوبی بود، پا شد سر مارکسیسم با طبری یکی به دو کردن!.. طبری که چهرهٔ جهانی مارکسیسم بود یعنی در مجمع جهانی که مارکسیست‌های درجه اول دنیا جمع می‌شدن به حرف طبری توجه می‌کردن. بعد این بچه شروع کرد که مارکس اونجا چنین گفت و چنان گفت.

من دیدم که طبری سرخ شد و یک نگاهی کرد به من و گفت من اینجا نیومدم که برای حزب خودم تبلیغ بکنم. دوستان ـ باز من و لطفی رو نگاه کرد ـ از من دعوت کردن و من هم غنیمت دونستم که بیام با شما اهل موسیقی از نزدیک آشنا بشم. کارهای شما رو شنیده بودم و فلان... من یه فعال سیاسی هستم ولی اینجا برای کار سیاسی نیومدم. شما دارید منو می‌کشونین به چیزی که دلخواه من نیست و مصلحت هم نمی‌دونم که در این کانون هنری مسائل روز سیاسی مطرح بشه ولی اگه اصرار دارید من جوابتونو می‌دم. حالا همین چند تا جمله رو مگه اون رفیق ما گذاشت که طبری بگه، پشت سر هم جمله‌شو می‌برید: نخیر آقا فلان شد، حزب اونجا در سال هزار و سیصد و فلان، فلان حرفو زد. من دیدم طبری داره بی‌تاب می‌شه! از محدود مواردی بود که من بی‌تابی طبری رو می‌دیدم. اما خیلی زود افتاد رو همون غلطک خودش و مثل همیشه با آرامش و مهربانی شروع کرد به حرف زدن و حرفهای پراکندهٔ رفیق ما رو طبقه‌بندی کرد و جواب داد. در عین حال معلمی هم می‌کرد و

آداب مباحثه رو به او یاد می‌داد که تو باید به حرف حریف گوش کنی، خیلی هم دقیق گوش کنی تا بتونی اشکالهاشو بگیری، بعد هم آخر حرفهاش عذرخواهی کرد که ببخشید من پرحرفی کردم و توضیح اضافی دادم.

□ چند *لحظه‌ای سکوت می‌کند... گرمای هوا باعث شده که شرشر عرق بریزد.*

▣ طبری خیلی خصوصیات اخلاقی عجیب و غریبی داشت، خیلی با احترام و محبت با آدمی که باهاش مخالفت می‌کرد رفتار می‌کرد؛ اصلاً یک سرشت مهربان غیرمتجاوزی داشت... شما نمی‌دونید اون دوست ما اون روز چه رفتاری با طبری کرد!.. یه فضای سیاسی عجیب و غریبی بود! به هرحال در این کنسرت دانشگاه ملی اصلاً من دخالتی نداشتم. ولی در تمام تمرینها بودم.

○ **چه کسی از افراد گروه به این پوسترها و شعارها اعتراض داشت؟**

▣ فقط آقای شجریان اعتراض کرد و گفت این یه نمایش سیاسیه و اصلاً می‌خواست کنسرت اجرا نشه. آقای شجریان اون موقع عقاید سیاسی متفاوتی با ما داشت... ضمناً شجریان به من هم اعتراض نکرد، چون با من چنین مناسباتی نداشت. بعد من رفتم به چند نفری که اونجا ایستاده بودن و هیچ کدومشونو هم نمی‌شناختم ولی به نظر می‌اومد کارگزار این کنسرت هستن، گفتم اگه فردا شب این بساط باشه، ما دیگه کنسرت نمی‌دیم.

○ **استاد! اصلاً چی شد که چاووش تشکیل شد؟**

▣ در سال ۵۷ که انقلاب شد یه جلسه‌ای تو خونهٔ لطفی تشکیل دادیم. نگرانی از اونجا شروع شد که موسیقی داره ممنوع می‌شه. من گفتم غصه نداره، در همه جای دنیا هشتاد و چند درصد برنامه‌های رادیو موزیکه و شصت و چند درصد برنامه‌های تلویزیون موسیقیه. دریافت شخصی من نبود این حرف. در تمام دنیا این‌طور بود. اونجا گفتیم چی کار باید کرد و بچه‌ها بعضی‌ها کارهای جالبی کردند؛ مثلاً جمشید عندلیبی گفت من پنج هزار تومن دارم، خوب یادمه، اینو در اختیار گروه می‌ذارم، گروه چاووش مقصود بود که ترکیب گروه شیدا و عارف بود و چند نفر هم اضافه بر گروه عارف و شیدا مثل مجید درخشانی و چند نفر دیگه عضو چاووش شدند. جمشید گفت که من پنج هزار تومن دارم و در اختیار همه می‌ذارم، ماهی فلان قدر به

من بدید و بیژن کامکار اعتراض کرد و گفت: چرا ۱۴۰۰ تومن برام مقرر کردید، من ۱۲۰۰ تومن برام کافیه (بغض می‌کند.) ... بچه‌ها با این روحیهٔ ایثار وارد کار شدن و همه‌ش جانب موسیقی رو نگه می‌داشتند. بعد هم ما به فکر تولید کاست افتادیم و یه بابایی با ما قرار گذاشت که کاست تولید کنیم.

○ **دربارهٔ امور مالی چاووش هم توضیح بدید.**

▣ وقتی تولید تو چاووش شروع شد و قرار شد که کاست به بازار بدیم، اومدیم درجه‌بندی کردیم. اصلاً نفس موضوع رو درجه‌بندی کردیم نه اشخاص رو. گفتیم خواننده درجه یک، درجه دو و درجه سه، بدون اینکه بگیم اصلاً خوانندهٔ درجهٔ یک و دو و سه داریم یا نداریم. نوازنده درجه یک، درجه دو و سه. بعداً گفتیم آقای شجریان خوانندهٔ درجه یکه، آقای ناظری خوانندهٔ درجه دوئه... حرفِ اون زمانه... با حالا کار ندارم! پس اینها یه ضریبی شد... حالا ما یه کاست تولید کردیم و به بازار فروختیم. فلان قدر خرجِ کاست شد، این‌قدر هم فروختیم، یه رقمی هم سود کردیم. گفتیم ۲۰ درصد این سود مالِ خود چاووش باشه که برای کارهاش بنیهٔ مالی داشته باشه. این بیست درصد در واقع متعلق به همهٔ اعضای چاووش بود؛ یعنی اگه چاووش منحل می‌شد، این بیست درصد برمی‌گشت به همهٔ اعضا به‌طور مساوی... ماهی دو هزار تومن هم به نوازنده‌ها پرداخت می‌کردیم. جز مشکاتیان و علیزاده و لطفی و من که هیچ وقت پولی از چاووش نگرفتیم، حتی بابت آهنگسازی و نوازندگی و شعرمون.

یادمه یه جلسه تشکیل دادیم، من بودم و آقای لطفی و آقای علیزاده و آقای مشکاتیان. داشتیم ارزیابی می‌کردیم که این نوار مثلاً چاووش ۱ رو که منتشر کردیم، خُب هزار تومن سود کردیم. ۲۰ درصدشو می‌ذاریم کنار، باقیشو می‌خوایم قسمت کنیم. من اونجا ضرایبی گذاشتم که مثلاً خوانندهٔ درجهٔ یک، از یک ساعت کاست چند درصد رو اشغال کرده...

○ **تا این حد ریز شدید؟**

▣ بله... این کار من بود. (با لحن جدی و قاطع) من تو این کار اوستا بودم. در سیمان تهران اولین طبقه‌بندی مشاغلو برای چند هزار کارگر انجام داده بودم... بله، می‌گفتم که آقای شجریان تو این کاست یک ساعته، ۳۵ دقیقه آواز خونده پس این خوانندهٔ درجه یک،

سی و پنج شصتم این کاست رو اشغال کرده؛ این ضریب و اون عدد یه عددی می‌شد و همین‌طور برای تمام نوازنده‌ها و شاعرها...

یادمه سر تصنیف سپیده: «ایران ای سرای امید» آقای علیزاده و لطفی خندیدن و گفتن شعر شما که دیگه حرفی نداره. گفتم: نه آقا. آقای لطفی گفت: باز آقای ابتهاج داره دربارهٔ خودش تعارف می‌کنه. گفتم: نه آقا! بحث تعارف نیست، من به عنوان یه آدم حرفه‌ای اینجا هستم. در این تصنیف «ایران ای سرای امید» یه عیبی هست که من به خاطر این عیب ده پوئن از صد کم می‌کنم: تو اون قسمتِ «صلح و آزادی» یه کلمه دوپاره شده. البته خواننده اگه «آ» رو ادامه می‌داد و به «زا» وصل می‌کرد، چاره داشت، عیبش کمتر می‌شد. این مسئله رو مطرح کردم که همه یاد بگیرن... درسته که آهنگسازهای بزرگی هستن ولی اگه آهنگشون اشکالی داره انصاف داشته باشن و بگن و نگن که ما بهترین کار ممکنو کردیم. این کار من جنبهٔ تعلیم داشت. وانگهی من که نمی‌خواستم پول بگیرم.

○ **مقام رسمی و اجرایی شما در چاووش چی بود؟**

▣ از اول قرار شد من دبیر دائمی چاووش باشم. در کلیات امور هم بی‌تأثیر نبودم. کاری که برای من خیلی سنگین بود و خیلی مشکل بود، حفظ چاووش بود و در وهلهٔ اول حفظ رابطهٔ این آدمها باهم بود... در رادیو، اینا تابع مسئول رادیو بودند که من بودم. من می‌تونستم بگم از آقای عظیمی من ساز ضبط نمی‌کنم. مختار بودم که از کسی ضبط بکنم یا نکنم. در هر صورت اونجا حاکم من بودم ولی من هیچ وقت در رادیو استبداد نکردم، اما در چاووش این حکومت رو من نداشتم برای اینکه اختیار مالی چاووش دست من نبود؛ اختیار مالی مالِ همه بود.

○ **آیا همهٔ اونچه که در چاووش اتفاق افتاد مطابق میلِ شما بود؟**

▣ چیزی مخالفِ میل من نبود.

○ **یه حرفی مطرح شده که اگه استاد شجریان کار چاووش ۶ (= سپیده) رو نمی‌خوند، باید مثل خواننده‌های رادیویی مثل شهیدی و قوامی و محمودی خونه‌نشین می‌شد و موقعیت کنونی استاد شجریان مدیون چاووش ۶ است. آیا به نظر شما این حرف درسته؟**

▣ نه... نه! مگه شجریان فقط چاووش شیشو خونده؟! اصلاً چرا چاووش شیشو شجریان خونده و کسی دیگه نخونده. البته دیگران هم خوندن اما هیچ‌کس کار اونها رو به خاطر نداره که چنین چیزی رو شنیده اصلاً. چرا شجریان خونده و این‌طور گل کرده؟ چاووش ۶ به شجریان رونق داده یا شجریانه که به چاووش ۶ رونق داده؟ این بی‌انصافیه، درست نیست واقعاً این حرف. چاووش ۶ از هر جهت نمونه است. ببخشید من این حرفو می‌زنم: اگه اون تصنیف رو من نساخته بودم، اگه اون غزل رو من نذاشته بودم؛ «زمانه قرعهٔ نو می‌زند به نام شما»، اگه صدای شجریان نبود، اگه آهنگ لطفی نبود، اگه ساز لطفی نبود، و اگه اون فضای دگرگون شدن اوضاع ایران نبود... هزار تا عامل باهم دست به یکی کرد تا چاووش ۶ به‌وجود اومد؛ آقای شجریان شانسش این بود که برخورد کرد به یک نوازندهٔ درجهٔ یک به اسم آقای محمدرضا لطفی. آقای لطفی شانسش این بود که به یک خوانندهٔ درجهٔ یک به اسم محمدرضا شجریان برخورد کرد؛ هم‌زمان شدن باهم. یک شاعر بیچارهٔ بدبختی که عاشق موسیقی بود (با استیصال این جمله را می‌گوید) و نه می‌خواست نون بخوره و نه دنبال نام بود، در خدمت اینها قرار گرفت؛ لحظه به لحظه در اختیار اونها قرار گرفت... آقای عظیمی! این جمع سه نفرهٔ ما یه استثنا بود. شما هیچ کدوم از این عواملو نمی‌تونین بردارین و یه چیز دیگه جاش بذارین... بله شکی نیست که چاووش ۶ یک استثناء بوده؛ واقعاً حادثه بود این کنسرت دانشگاه ملی. اصلاً تا شروع شد مردم دیدن که یه چیز عجیب و غریب دارن می‌شنون. تا اون زمان چنین موسیقی شنیده نشده بود... به خدا حیفه که اون روزگار و کارهای مهم رو آدم ابزار بکنه برای خودش. من بگم که من آقای امیرهوشنگ‌خان ابتهاج این کار رو کردم. واقعاً حیفه... (تقریباً التماس می‌کند.) کارهای عظیم شده، هم در رادیو و هم در دورهٔ بعد... افتخار اون کارها برای هفت پشت همهٔ ما کافیه. شما نمی‌دونین از این نوار چه استقبالی شده بود. یلدا و مجید درخشانی یه میز گذاشته بودن کنار چهارراه پهلوی و نوار چیده بودن و می‌فروختن. مردم پشت سر هم می‌اومدن و می‌خریدن.

□ *سکوت می‌کند و پشت سر هم سیگار می‌کشد؛ پکهای تند و سطحی؛ پکهای عصبی... معلوم است که بسیار ناراحت است... اینهمه کراهت و ملال هنگام*

حرف زدن دربارهٔ جریانی فرهنگی که اجماع عمومی بر آن است که جریان ماندگار و موفقی بوده، تأمل‌برانگیز است... شاید پیرمرد به همین نکته می‌اندیشد!

○ **استاد! گفته شده که استاد شجریان برای اینکه به مال و موقعیت بهتری برسه، به پشتگرمی افرادی در حکومت از چاووش جدا شد؟**

□ *با ناراحتی شدید و حالتی شبیه به درماندگی می‌گوید:*

▣ این قضاوت بی‌انصافیه... واقعاً بی‌انصافیه... حتی غیرانسانیه؛ شما عوامل مختلف رو، از عوامل شخصی و خلق و خوی افراد گرفته تا سلیقه‌های مختلف سیاسی، کنار بذاری و بگی آقای شجریان رفته سازشکاری کرده؟!... بله... مسلماً آقای شجریان با روش سیاسی کلی چاووش در خیلی موارد موافقت نداشت... در اون زمان هم چاووش از انقلاب حمایت می‌کرد. حاصل کار ما و چاووش و سرودهایی که ساختیم نشون می‌ده دیگه که چاووش در مسیر حمایت از انقلاب بوده.

○ **شما چرا از چاووش جدا شدید؟**

▣ یه روز تو همون خونهٔ خیابون کوشک به آقای لطفی گفتم که مصلحت چاووش دیگه این نیست که من دبیر چاووش باشم. وجود من چاووش رو منتسب به توده‌ای‌ها می‌کنه. جای بحث درست یا نادرستی این تلقی نیست. گفت: آقا نمی‌شه که شما دبیر مادام‌العمر هستید. گفتم: آقا ما خودمون این اساسنامه رو نوشتیم دیگه. یک مجمع عمومی فوق‌العاده تشکیل بدین، و این اساسنامه رو تغییر بدین. همه جای دنیا هم هست این مسئله. گفت: آقا کی رو می‌تونیم به جای شما بذاریم؟ گفتم: خود شما آقای لطفی. مجمع فوق‌العاده تشکیل دادیم و این ماده رو که آقای فلان مادام‌العمر دبیر چاووش است حذف کردیم و در همون جا رأی‌گیری کردیم و آقای لطفی انتخاب شد به دبیری چاووش.

○ **رابطه‌تون با چاووش قطع شد؟**

▣ نه... با چاووش بودم، فقط دبیر نبودم. همون آدم بودم با همون تأثیراتی که قبلش داشتم... محتاج قانون نبود.

سیاه گوشۀ زندان

روزهای زندان

□ *زندانی شدن سایه در سال ۱۳۶۲ از مهمترین وقایع زندگی او بوده که تأثیری قاطع بر مسیر زندگی او و خانواده‌اش داشته است. شعرهایی که او در این دوره سروده از فرازهای فاخر حبسیه‌سرایی در تاریخ شعر فارسی است. سایه بارها با ما دربارهٔ روزهای زندان گفتگو کرده و ریزترین جزئیات را هم تعریف کرده است. در اردیبهشت ۶۲ ــ روزهای اول زندان ــ غزلی سروده که کاملاً تلقی او را از زندانی شدنش بازتاب می‌دهد:*

دلِ شکستهٔ ما همچو آینه پاک است
بهای دُر نشود گُم اگرچه در خاک است

ز چاکِ پیرهنِ یوسف آشکارا شد
که دست و دیدهٔ پاکیزه‌دامنان پاک است

نگر که نقشِ سپید و سیه رهت نزند
که این دو اسبهٔ ایام سخت چالاک است

قصورِ عقل کجا و قیاسِ قامتِ عشق
تو هر قبا که بدوزی به قدِّ ادراک است

سحر به باغ درآ کز زبانِ بلبلِ مست
بگویمت که گریبانِ گل چرا چاک است

رواست گر بگشاید هزار چشمهٔ اشک
چنین که داسِ تو بر شاخه‌های این تاک است

ز دوست آنچه کشیدم سزای دشمن بود
فغان ز دوست که در دشمنی چه بی‌باک است

صفای چشمهٔ روشن نگاه دار ای دل
اگرچه از همه سو تندبادِ خاشاک است

صدای توست که بر می‌زند ز سینهٔ من
کجایی ای که جهان از تو پُر ز پژواک است

غروب و گوشهٔ زندان و بانگِ مرغ غریب
بنال سایه که هنگامِ شعرِ غمناک است

دلِ حزینم ازین نالهٔ نهفته گرفت
بیا که وقتِ صفیری ز پردهٔ راک است

بخشی از خاطرات او از روزهای زندان ــ که بیشتر جنبهٔ ادبی دارد و به شعرهایش مربوط است ــ در این کتاب نقل می‌شود.

* * *

○ **استاد! از دستگیری‌تون بگید؟**

▣ من می‌دونستم که می‌آن سراغ من... مدتی قبل از دستگیری دو نفر اومدن به من گفتن آقا شما پونزده روز خونه‌تون نباشید ما ترتیبی می‌دیم که شما از کشور خارج بشین چون احتمال می‌دادن که دستگیری‌های عمومی شروع بشه. من گفتم: نـه، مـی‌خوام

بمونم. گفتند: مگه نمی‌دونی که ممکنه چی بشه؟ گفتم: می‌دونم ولی می‌خوام بمونم.

○ **می‌شه بیشتر توضیح بدید؟**

▣ بله... بعد از دستگیری گروه اول رهبرای حزب در بهمن ۶۱، یه عده هم از توده‌ای‌ها و هم از فدایی‌ها اومدن به من گفتن که فلانی! شما دو هفته تو خونه‌تون نباشین، ما ترتیبی می‌دیم که شما به سلامت از کشور خارج بشین. گفتم: نه من اینجا می‌مونم. گفتند: مسئلهٔ جان شماست! گفتم: می‌دونم. هرچه اصرار کردند، گفتم: نه... به طبری هم گفتن، قبول نکرد. می‌گفت: حزب باید به من دستور بده. می‌گفتن: آقا حزبی در کار نیست، تو حالا خودت باید دستوردهنده باشی! گفت: نه.

□ *چهرهٔ سایه بی‌حالت و صدایش آهسته و بی‌هیجان است.*

▣ الآنم خیلی راضیم از اینکه اون روزها نرفتم. خلاصه روز چهارشنبه هفتم اردیبهشت سال ۶۲، تعطیل بود؛ روز تولد حضرت علی بود. من صبح زود بلند شدم، پنج صبح، رفتم تو باغچه، چند تا اردک کاکلی داشتم که تو حوض ول کرده بودم. روز پیشش یکی از اردکهای من پاش گرفته بود و حالت فلج پیدا کرده بود... اردکها تو آب گاهی این حالتو پیدا می‌کنند. دو تا گرفتاری دارند اردکها: یکی اینکه چربی بدنشون کم می‌شه و دیگه نمی‌تونن رو آب بمونند چون پرشون خیس می‌شه و خیلی هم بی‌ریخت می‌شن بیچاره‌ها و یکی هم پاشون می‌گیره و دیگه نمی‌تونن شنا کنن. من این اردکم رو گرفتم گذاشتم کنار حوض که بمونه غرق نشه یک وقت. صبح پا شدم، رفتم به سراغ اردکم، دیدم اردکه مرد. (سایه به‌شدت غمگین شده است) بعد یک مقدار شمعدانی پیچ داشتم، اینجا می‌گن آویز، در تمام ستونهای خونه گلدان شمعدانی گذاشته بودم. من هر روز با این گلها سلام و علیک داشتم و ارغوان هم که بود و...

□ *لبخندی پر از شادی و لذت... طوری از ارغوان نام می‌برد که انگار معشوق نازنین و برازندهٔ اوست.*

▣ یکی یکی شمعدانی‌ها رو نگاه می‌کردم، توی حیاط، یکی از این شمعدانی پیچ من تازه غنچه کرده بود. من از یک هفته، ده روز قبل منتظر بودم که غنچه‌ها باز بشن، نگران بودم، منتظر بودم کدوم رنگ زودتر باز می‌شه؛ هفت هشت رنگ شمعدانی داشتم؛ سفید، قرمز، صورتی، بنفش. این غنچه‌های شمعدانی مثل جو می‌مونه، یکی از این

غنچه‌های کوچیک ترک خورده بود و معلوم بود رنگش چیه. اون هفتهٔ اول که من زندان بودم عجیب دلم برای باغچه‌ام تنگ شده بود (بغض می‌کند) همه‌اش فکر می‌کردم که حالا دیگه شمعدانی‌ها باز شدن؛ کدومشون اول باز شده است، سفیده باز شده، قرمزه باز شده؟!

□ *چهرهٔ سایه عجیب شده؛ غم و شادی و کیف و درد باهم آمیخته شده.*

▣ می‌دونم خجالت‌آوره ولی انقدر که دلتنگ اونها شده بودم برای زن و بچه‌ام دلتنگ نبودم! هفتهٔ اول خوب یادمه، ذهن من مشغول شمعدانی‌ها شده بود... ارغوان گلش تمام شده بود... تا آخر فروردین تموم می‌شه گل ارغوان؛ یک هفته‌ای می‌شه که گل ارغوان تمام شده بود ولی همه باغچه پر از گل ارغوان بود، یک فرش ارغوانی. (لبخند می‌زند). آدمی‌زاد مضحکه، به چیزایی علاقه پیدا می‌کنه که...

○ **فرمایشتون یادتون نره استاد!**

▣ خلاصه اومدم بالا دیدم همه خوابیدن. اون موقع یلدا و کیوان ازدواج کرده بودن و خونهٔ جداگانه داشتن. آسیا و کاوه و فاطی که با ما زندگی می‌کرد و آلما و من تو خونه بودیم. ساعت هفت صبح زنگ زدن. من از پنجرهٔ کتابخونه که مشرف بود به کوچه دیدم ماشین پاسدارهاست. خلاصه من همه‌رو بیدار کردم و گفتم پاشید. دو نفر از اینها اومدن تو. ما رو کردن تو حموم و دستشویی خونه از ساعت هفت صبح تا دوازده ظهر. بعد تمام خونه رو گشتن یعنی به‌هم ریختن درواقع. ساعت دوازده یک صورت مجلسی کردن؛ یه سری وسایل و نوار و کتاب برداشتن... اون موقعی که من داخل حمام بودم با خودم گفتم که تو با آدمهایی روبه‌رو خواهی شد که حرفه‌ای هستن و کار خودشونو بلدن ولی ضرورتاً نباید از تو باهوش‌تر باشن.

دخترم آسیا به من گفت: بابا چی‌کار می‌کنی؟ گفتم: نمی‌دونم! ولی شما بارمو سنگین‌تر نکنین چون معمولاً خونواده‌ها می‌آن ملاقات که حالا کوتاه بیا. آدم خُب دلش می‌خواد بیاد بیرون، وقتی هم از طرف خونواده فشار بیاد، یک کمکی هست که آدم کوتاه بیاد. گفتم: شما بارمو سنگین نکنین.

□ *اشک در چشمان سایه حلقه زده است. سیگاری می‌گیراند و دو سه دقیقه‌ای سکوت می‌کند...*

▣ اونا هم انصافاً باری به دوشم نذاشتن. البته به من ملاقات تو اون مدت نداده بودن، اما یک بار آلما اومده بود برام پول آورده بود، تو یه کاغذ نوشت که «ما حالمون خوبه، قرص باش».

□ *می‌زند به گریه... به خاطر دارم سایه روزی این قضیه را در حضور خانم آلما برای ما تعریف می‌کرد، به اینجا که رسید خانم آلما هم متأثر شد... با بغض ادامه می‌دهد:*

▣ اصلاً نمی‌دونم آلما چرا این کارو کرد... به جای اینکه بگه یک کاری بکن بیا بیرون، گفت: قرص باش... اوایل همهٔ نگرانی من این بود که بازجوها بدون اینکه با من صحبت کنن، روی تصورات خودشون دربارهٔ من تصمیم بگیرن. چند ماه طول کشید تا بالأخره بازجو منو صدا کرد.

○ *عاطفه:* **از خونه کجا بردند شمارو؟**

▣ از خونه مارو بردن عشرت‌آباد تا عصری اونجا بودیم. هوا هم عجیب بود. وقتی ابری بود سرد می‌شد، وقتی ابر کنار می‌رفت گرم می‌شد. اردیبهشت بود دیگه. بعد عصری ما رو تو یه ماشین سوار کردن و بردن کمیتهٔ مشترک؛ زندان توحید، که حالا موزه شده...

چند وقت پیش رفتم اونجا رو دیدم. با یک دوستی ساعت هشت صبح رفتیم و صبر کردیم تا نزدیکیهای ساعت نه بود که فکر کنم باز شد. مارو بردن تو آمفی‌تئاتر و یک آقایی اومد سخنرانی کرد و گفت اینجا در دورهٔ شاه زندان بود و فلان و بعد هم یه فیلمی نشون دادند که فیلم با سرودی از شعر من شروع شد.

□ *لبخند عجیبی می‌زند و دانه‌ای آلبالو که خانم ریاضی برایش آورده، به دهان می‌گذارد... لبخندش، اکنون، برای من آینه‌ای است که در آن شکوه معجزه‌وار شعر فارسی را تماشا می‌کنم؛ زندانبان به شعر زندانی تمثل می‌جوید!*

▣ اون شعرِ:

ای شادی
آزادی
ای شادی آزادی

وسط فیلم هم دیدم که غزل «ای دوست شاد باش که شادی سزای توست» رو سرود کرده بودن که من تا اون وقت اصلاً نشنیده بودم. بعد اون آقا ما رو برد و شکنجه‌گاه‌های ویژهٔ شاه رو به ما نشون داد. تجدید خاطره‌ای شد.

○ *عاطفه:* **این بار اول بود که زندانی می‌شدین؟**

▣ بله، بله... خلاصه تو کمیتهٔ مشترک اول مارو بردن به یه اتاق تاریکی. بعد منو صدا کردن بردن یک جایی عکس گرفتن از من و لباسمو از من گرفتن و لباس زندان به من دادن. بعد چشممو بستن و از پله‌ها، سه طبقه بردن بالا. بردن تو یه هشتی که اصلاً جا نبود و همه تنگ هم نشسته بودیم. یک صدای پیری هم می‌اومد که آی قلبم، آی قلبم. یک لیوان و کاسه پلاستیکی و ابر و اسکاچ به من دادن. گفتم! اینهارو چرا به من می‌دی؟ گفت: لازمت می‌شه. بعد یک نفر یک ملاقه از یه جایی زد و یه چیزی ریخت تو کاسهٔ ما. گفت: شامتو بخور. یه سوپی بود خیلی ترش و به شدت بوی کافور می‌داد. من یه مقدار از اون سوپ بد خوردم. ناهار هم نخورده بودم. بعد یه پتوی خاک‌آلود به ما دادن گفتن: بگیر بخواب. من داشتم فکر می‌کردم چطور بخوابم؛ دستمو دراز کنم به یکی می‌خوره، پامو دراز کنم به یکی می‌خوره. خلاصه در همین فکر بودم که کدوم طرف بغلطم که به کسی تنه نزنم، یه نفر اومد گفت: پاشین. پا شدیم. ما رو قسمت‌بندی کردن و منو با یک عده‌ای بردن نزدیک اون هشتیه، تو یه اتاقِ به‌نظرم بزرگی؛ مثلاً ۵ در ۸ متر، سه ضلع این اتاق زندانی‌ها رو نشونده بودن. منو یه جایی نشوندن و گفتن: شماره‌ات پنجه. گفتم چی؟! گفت: شماره‌ت پنجه... من هم گفتم خیلی خُب. دو سه دقیقه بعد منو بلند کردن بردن اون طرف نشوندن و گفتن: شماره‌ات دهه! گفتم: به این زودی ترقی کردم؟! (می‌خندد.)

○ *عاطفه:* **پس استاد، این شعر مال اونجاست:**

افتاده ز بام، خاک درگه شده‌ام
چون سایهٔ نیمروز کوته شده ام
روزی شوهر، پدر، برادر بودم
امروز همین شمارهٔ ده شده‌ام

□ *لبخند تلخی می‌زند و سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد.*

▣ من وقتی تو اون اتاق شمارهٔ ۱۰ شده بودم بالای اتاق یه پنجره بود که البته چیزی از بیرونو نشون نمی‌داد. من حس کردم که یه صدایی از اون دور می‌آد؛ یه مرغی می‌خوند که صداش برای من خیلی غریب بود. خُب من صدای بلبل، قمری، کفتر، قناری رو می‌شناسم، صدای هیچ‌کدوم از اینها نبود اون موقع این‌طور به نظرم می‌اومد. «غروب و گوشهٔ زندان و بانگ مرغ غریب» عین این واقعه است.

○ **استاد! شب اول دستگیری یادتونه؟**

□ *به فکر فرو می‌رود و با صدایی آرام و مغموم می‌گوید:*

▣ بله... کنار مستراح جام داده بودن. یک پتوی سربازی خاک‌آلود دادن به ما با یه جفت کفش لاستیکی کهنه. روی کف سیمانی راهرو خوابیدم و اون کفش لاستیکی رو هم گذاشتم زیر سرم به جای بالش. (پوزخند می‌زند.)

□ *این بیت حافظ را خواندم:*

در مصطبهٔ عشق تنعّم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

سایه خندهٔ تلخی کرد...

ای خندهٔ نیلوفری در گریه‌ام می‌آوری
بر گریه می‌خندی و من در گریه می‌خندانمت

زندان و شعر

چشم بستندم که دنیا را مبین — دل ز دنیا کنده‌ام من پیش ازین
مال دنیا مال دنیا ای کریم — با تو در دنیا و عقبیٰ ننگریم
دیده‌ام بس چشم باز بی‌حضور — مانده از دیدار آن دلدار دور
وی بسا خلوت‌نشین پاکباز — چشم بسته رفته تا درگاه راز
آن که چشمم داد بینایی دهد — سینه را انوار سینایی دهد

○ **استاد! از این شعر صحبت کنید.**

▣ از وقتی وارد کمیتهٔ مشترک شدم، دقیقاً ۸۴ روز چشم‌بسته بودم.

□ *لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:*

▣ یه شب رو به دیوار خوابیده بودم، دیدم یه چیزی به صورتم خورد. فهمیدم چشم‌بندم از چشمم رد شده و نگهبان اومده چشم‌بندو درست کرده که اگه خواب می‌بینم با چشم‌بند ببینم.

□ چند *لحظه سکوت...*

▣ البته من خیلی زود یاد گرفتم که چطور از زیر چشم‌بند بتونم ببینم!

□ *لبخند می‌زند و سیگاری روشن می‌کند اما نمی‌کشد. به گمانم حس کرده میزان اکسیژن اتاق کمی زیاد شده...*

▣ این آقای پرویز شهریاری، ریاضی‌دان معروف رو هم از زیر چشم‌بندم دیدم... داستان

داره. من تقریباً چهل روز اولو تو اون اتاق که بهتون گفتم بودم. بعد منو به راهرو منتقل کردن. روزی چهار بار، ساعت چهار صبح، ده صبح، چهار بعد از ظهر، و ده شب نوبت دستشویی بود. جای من هم کنار دستشویی بود و درنتیجه دیگرانو که می‌بردن دستشویی از جلوی من رد می‌شدن... یه عدهٔ چهل پنجاه نفری بودند که بیرون از جایی که ما بودیم، یعنی بند ۹، زندانی بودن. اونجایی که بودن حمام و دستشویی نداشت درنتیجه روزی چهار بار اینها می‌اومدن تو بند ما... از جلوی من که رد می‌شدن، یکی می‌گفت: سلامٌ علیکم (صدای زنگ‌دار با حالتِ گوینده را تقلید می‌کند) می‌دیدم این صدا آشناست ولی یادم نمی‌اومد که صدای کیه. روزی هشت بار، چهار بار وقت اومدن و چهار بار وقت رفتن می‌گفت: سلامٌ علیکم. هی با خودم می‌گفتم خدایا این صدای کیه؟! خیلی برام آشناست این صدا. هروقت هم سر و کلهٔ اینها پیدا می‌شد من پا می‌شدم می‌ایستادم سر جای خودم. چون امکان دیدن بیشتر بود... بالأخره یه روز آدمی که می‌گفت سلامٌ علیکم رو دیدم ولی نشناختم؛ یه آدمی که مو و ریش سیاه و سفید داره. من هم پیله کردم که بشناسم این آدمو. مدتها شاید چند هفته کارم این شد که ببینم کیه. بالأخره یه روز کشف کردم که این دوست ما آقای پرویز شهریاریه...

- **استاد! فرمایشتون راجع به شعر «چشم بسته» یادتون نره...**

▣ بله... همون روز اول همین‌طور که چشم‌بسته تو اتاق نشسته بودیم، با صدای بلند گفتم: برادر! نگهبان اومد و گفت: چیه؟! آرومتر. خُب نباید اونجا با صدای بلند حرف بزنی. گفتم: می‌شه یه قلم و کاغذ به من بدین، می‌خوام شعر بنویسم. گفت: نه! ممنوعه. گفتم: خیلی خُب، اگه قدغنه نمی‌خواد. ولی بلافاصله رفت از دفتری دو ورق کاغذ کند و با یک خودکار بیک آورد. من این مثنوی [چشم بسته] و چند بیت غزل «دل شکستهٔ ما همچو آینه پاک است» رو اونجا نوشتم.

- *عاطفه:* **با چشم بسته نوشتین؟!**

▣ بله، ولی از زیر چشم‌بند تاحدودی کاغذو می‌دیدم... به نگهبان گفتم: اگه بخوای می‌تونی این شعرو بخونی. گفت: اجازه می‌دی؟ گفتم: بله. بعد او این کاغذو از من گرفت و رفت برای رفیقش با صدای بلند خوند... شعرو درست هم می‌خوند. خلاصه، یادم نیست همون روز یا فردا، یه نگهبانِ ترک اومد جلوی من وایستاد ـ اون دوتا

نگهبان قاعدتاً باید ورق شعر منو گزارش داده باشن ـ خلاصه اون نگهبان ترک اومد جلوی من وایستاد... من هم نشسته بودم. عین جمله‌اش اینه: «نه ـ حرفشو با نه شروع کرد! ـ بگو ببینم این «کریم» کیه که تو ازش حرف می‌زنی؟ لنینه؟! (لحن زندانبان را تقلید می‌کند) با خودم گفتم گاوم زاییده، اینو دیگه فکر نکردم که «مال دنیا مال دنیا ای کریم» هم [سؤال برانگیز بشه]. من هیچی نگفتم. دوباره گفت: نه این کریم که تو ازش حرف می‌زنی لنینه؟ یه بار، دو بار، ده بار؛ مثل صفحه تکرار می‌کرد. گفتم: برو بابا خدا پدرتو بیامرزه، تو چه می‌دونی من چی می‌گم! رفت یه‌ربع بیست دقیقه بعد اومد و باز گفت: نه! بگو ببینم... ول نمی‌کرد. چند روز کارش این بود.

یه چند روزی گذشت و یه روز همین بابا اومد و به من گفت: پاشو پاشو بیا بریم بیرون. گفتم: من همین‌جا نشسته‌ام دیگه. گفت: بیا بیرون یه هوایی بخور. یه دفعه خیلی مهربان شده بود. ظاهراً بهش گفته بودن این فلانیه، شاعره... عجیبه در ایران، شعر دو تا جنبهٔ متضاد داره؛ یعنی اگه بری خواستگاری و به پدر دختر بگی من شاعرم، می‌گه برو خدا پدرتو بیامرزه، من دخترمو بدبخت نمی‌کنم. از یه طرف شاعرانی مثل مولانا و حافظ تا حد اولیای خدا مقام پیدا می‌کنن... خلاصه با این بابا رفتیم تو اون هشتی که توش یه میز بود و یه صندلی. من نشستم روی صندلی و اون هم وایستاد. (غش‌غش می‌خندد) بعد گفت: حالا یه شعر بخون برای ما. گفتم: برو خدا پدرتو بیامرزه، حالا چه وقت شعر خوندنه؟! (با لحن طلبکار و عتاب‌آلود!)... البته من کلاً اهل شعر خوندن تو مجالس و اینا نیستم. گفت: حالا یه شعر برای من بخون دیگه. من هم یه رباعی به ذهنم اومد براش خوندم:

برخیز دلا که دل به دلدار دهیم
جان را به جمالِ آن خریدار دهیم

این جان و دل و دیده پیِ دیدن اوست
جان و دل و دیده را به دیدار دهیم

خُب می‌دونید که «خریدار» برای اینها خیلی معنا داره؛ اون مشتری که در مفاهیم مذهبی هست...

□ *لابد سایه به مواردی چون این آیه اشاره دارد که: «ان‌الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنّة...»*

▣ بعد گفت: نه بابا! تو نیتت پاکه، عملت خرابه!

□ *سایه از ته دل می‌خندد... خیلی جالب حالت آن زندان‌بان را تقلید می‌کند. دو سه بار جملهٔ زندان‌بان را می‌گوید و می‌خندد...*

○ **حالا استاد! خداوکیلی اون کریمی که ازش حرف می‌زدید، کی بود؟ لنین بود؟**

□ *بلند بلند می‌خندد...*

▣ چه می‌دونم والله؟! ول‌کن هم نبود!... تو زندان چندتا غزل خوب گفتم... «امروز نه آغاز و نه انجام جهان است» رو تو اوین ساختم...

○ *عاطفه:* **بود که بار دگر بشنوم صدای ترا...**

▣ این غزلو برای آلما تو اوین ساختم. بعد به نگهبان گفتم که می‌شه من این شعرو بفرستم واسه زنم. اونم رفت یه پاکت آورد. من کاغذو گذاشتم تو پاکت و در پاکتو هم باز گذاشتم که خیال نکنن چیز دیگه‌ای نوشتم و فکر می‌کردم که می‌فرستن. وقتی اومدم بیرون فهمیدم نفرستادند...

به ناز و نعمت باغ بهشت هم ندهم
کنار سفرهٔ نان و پنیر و چای تو را...

یه غزل خوب دیگه هم هست: «کجایی ای که دلم بی‌تو در تب و تاب است»...

□ *غزل خیلی خوبیه استاد!... و شروع می‌کنم به خواندن غزل:*

کجایی ای که دلم بی‌تو در تب و تاب است
چه بس خیال پریشان به چشم بی‌خواب است

به ساکنان سلامت خبر که خواهد برد
که باز کشتی ما در میان غرقاب است

ز چشم خویش گرفتم قیاس کار جهان
که نقش مردم حق‌بین همیشه بر آب است...

▣ اگه گفتین بهترین بیت این غزل کدومه؟

- قدح ز هرکه گرفتم به‌جز خمار نداشت
  مرید ساقی خویشم که باده‌اش ناب است

▣ آفرین، آفرین... یه بیت دیگه هم هست...

- زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
  سزای رستم بدروز مرگ سهراب است

▣ آفرین، آفرین...

□ *از خدا پنهان نیست، از شما چرا پنهان‌کنم که از آفرینهای سایه کلی ذوق می‌کنم. دیگران پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم...* به قول مولانا شمس تبریزی «همه عاشق این کلمه‌اند که «زهی»! خود را می‌کشند جهت «زهی»[1]... بگذریم.

▣ اون غزل هم بود: کو پای آنکه باز به کوی شما رسم...

درد برهنگان جهانم به ره کشید
هرگز نخواستم که به اسب و قبا رسم

این غزلها مال روزهاییه که همه‌چیز به‌هم ریخته بود؛ اون مصاحبه‌های معروفو از بلندگو پخش می‌کردن. همه چیز به‌هم ریخته بود؛ یعنی یک «واریز» حیرت‌آور بود. فقط پررویی می‌خواست از این حرفها بزنی که «امروز نه آغاز و نه پایان جهان است...»

- **استاد! اون غزل هم مال روزهای زندانه:**

صبر کن ای دل پرغصه در این فتنه و شور
گرچه از غصّهٔ ما می‌ترکد سنگ صبور

از جهان هیچ ندیدیم و عبث عمر گذشت
ای دریغا که ز گهواره رسیدیم به گور

در فرو بند بر این معرکه کان طبل تهی
گوش گیتی همه کر کرد ز غوغای غرور

---

۱. شمس تبریزی، خمی از شراب ربانی، به کوشش استاد محمدعلی موحد، ص ۱۷۲.

مرگ می‌بارد از این دایرهٔ عجز و عزا
شو به میخانه که آنجا همه سور است و سرور

○ *عاطفه:* **دلیلش چیه که تو زندان اینهمه شعر خوب ساختید؟**

□ *سایه سه چهار پک آخر را به سیگار می‌زند و بلافاصله سیگار بعدی را روشن می‌کند...*

▣ تو زندان شما صدایی نمی‌شنوین، کسی رو نمی‌بینین؛ درنتیجه از دو دریچهٔ خیلی مهم محرومین؛ قطع ارتباط با دنیاست دیگه. این باعث می‌شه که حواستون جمع‌تر بشه و درضمن آدم خیلی مستعد تأثرپذیری می‌شه؛ کمترین چیزی شما رو زیر و رو می‌کنه... یه بار تو سلول با اون جوان کُرد بودیم یه روز به ما انگور دادن. من هم برای اینکه دردهای معده‌ام پیش نیاد میوه نمی‌خوردم. رو دُم این خوشه یه برگ کوچولوی سبز بود. من زدم به گریه از دیدن این برگ؛ این زندگی... یعنی تمام زندگی رو که فراموش کرده بودم، یه دفعه با دیدن اون برگ اومد جلوی چشمم.

یا یه لیوان پلاستیکی داشتیم. من کش جورابو درآوردم. سر کشو با انگشت شستم می‌گرفتم (نشان می‌دهد) بعد کشو می‌کشیدم به اون طرف لیوان و با انگشت نگه می‌داشتم. خیال می‌کردید چقدر؟ یه ساعت، دو ساعت، سه ساعت طول می‌کشید تا بتونم کشو به صورت کشیده نگه دارم تا مثل ساز یه ناخن به اون بزنم (به گریه می‌افتد). هی کش درمی‌رفت... اصلاً صدایی هم نداشت؛ ببینید که چقدر تشنگی برای شنیدن صدا دارید؟ نمی‌تونین تصور کنین که در اون حالت چه نیازهایی در وجود شما هست... (لحظاتی سکوت می‌کند و با در قندان ظریف زیبای سبزرنگش بازی می‌کند.) گاهی دلم برای اون روزها تنگ می‌شه... خیلی داستانهای عجیب و غریبی اتفاق افتاد اونجا... یک نگهبان برای من شعر گفت.

□ *اشک به چشمان سایه می‌دود و با صدایی آرام می‌گوید:*

▣ پدر منو درآورد با این کار... یه روز دیدم بالاسرم وایستاد... آذربایجانی بود: «غصه مخور شاعرم»؛ اینو به زندانیی که اونو حتی ناپاک می‌دونه، ملحد می‌دونه، کافر می‌دونه، خیانت‌کار به انقلاب و اسلام می‌دونه می‌گه: «شاعرم» (می‌کوشد عاطفه‌ای

راکه در ضمیر «م» شاعرم وجود دارد با نگاه و صدایش منتقل کند.) واقعاً این معجزهٔ شعر فارسیه...

غصه مخور شاعرم آخر من آزادت کنم
داخل خانه‌ات کنم در باغ و بستانت کنم

من های زدم به گریه. گفتم اینو بنویس به من بده.

○ **این تو اوین بود یا کمیتهٔ مشترک؟**

▣ کمیتهٔ مشترک.

○ **اسم این نگهبانو می‌دونید؟**

▣ نه... یه بار هم یه دوبیتی برام آورد و گفت اینو برام درست کن. من اونجا فهمیدم که این دوبیتی رو برای بچه‌اش گفته، بعد فهمیدم دو تا پسرش تو جنگ شهید شدن ولی این مرد اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. خیلی عجیب بود. مضمونش این بود که همه گل رو در باغ و بستان جستجو می‌کنند؛ گل من! من تو رو در خاک جستجو می‌کنم. (به گریه می‌افتد؛ گریهٔ شدیدی که تا مدتی قطع نمی‌شود.) خیلی اذیت کرد منو. من دوتا دوبیتی براش ساختم با همون مضمون خودش و با همون کلمات خودش. بعد براش خوندم و بهش دادم که تشکر کرد. متأسفانه این شعرها تو خاطرم نمونده. شعر اون یادمه ولی شعر خودمو نه.

○ **پس با زندان‌بانها مناسبات شاعرانه پیدا کردین؟!**

□ *می‌خندد...*

▣ بله... تازه به زندان‌بانم شعر گفتن یاد دادم...

○ *عاطفه:* **واقعاً؟!**

▣ بعله... ببینید هر بندی دو تا نگهبان داشت که شیفتی می‌چرخیدن. یکی از این نگهبان‌ها خیلی بداخلاق بود... من صداشو می‌شنیدم ولی نمی‌دونستم این کیه. یه روز تو دستشویی بودم، چشم‌بندمو گذاشتم بالای سرم و داشتم صورتمو می‌شستم به نظرم اومد کسی اومده تو دستشویی. یک لحظه دیدم یه نگهبان جوانیه. خُب مدتهاست که من هیچ آدمی رو ندیدم، هیچ منظره‌ای رو ندیدم. یه حالت عجیب و غریبیه. ظاهراً

تو همون لحظه من تبسمی کردم. دیدم یه مرتبه داد زد سر من: چرا می‌خندی؟ نبینم دیگه بخندی... من دو تا حال متضاد پیدا کردم. یادم اومد سیاوش کسرایی می‌گفت: بمیرم الهی، سایه وقتی بعد از قرنی می‌خنده زیر سبیلهاش قایم می‌شه. چون سبیلهای سیاه بلندی داشتم. اصلاً کسی خندهٔ منو نمی‌دید. می‌گفتن بابا یه بار بخند ببینیم بلدی بخندی؟!... من همون موقع در ذهنم اومد دوستهای من حسرت می‌کشیدن که من یه بار یه تبسم بکنم حالا این به من می‌گه چرا می‌خندی؟!

□ *سایه لبخندی دلگشا زده و چهرهٔ بشاشش شاید دارد تلافی روزهایی را که نمی‌خندید، برای خاطرهٔ دوستانش جبران می‌کند.*

▣ بعد از یه طرف هم به‌شدت عصبی شدم. این حالات متضاد همیشه در من هست. چشم‌بندمو کشیدم پایین و با عصبانیت از کنارش رد شدم. اگه خودشو کنار نکشیده بود شاید بهش تنه هم می‌زدم! رفتم سر جام. جام جلوی در مستراح بود. همین‌طور عصبانی و اخمو نشستم. (اخم خود را نشانمان می‌دهد.)

ظاهراً یه نگهبان دیگه‌ای ناظر این صحنه بود. اومد به من گفت: آقا خودتو ناراحت نکن، اینها جوونن، قصدی نداشته شوخی می‌کرده. گفتم: من با کسی شوخی ندارم! (با عصبانیت و قاطعیت). دیدم داره منو نصیحت می‌کنه که چرا خودتو ناراحت کردی و از این حرفها. گفتم: برو آقا ولم کن من دلم از جای دیگه پره.

ظاهراً دیگران به این نگهبان بداخلاق گفتن که این فلانیه، شاعره. حالا یادم نیست همون بعد از ظهر بود یا فرداش، دیدم یک نفر جلوم وایستاد و بعد جلوم چمباتمه زد و نشست و گفت: تو شاعری؟ گفتم: اِ... این صدای همونیه که به من گفت چرا می‌خندی؟ تمام ذرات من برای جنگیدن تحریک شد. گفت: تو شاعری؟ من همین‌طور اخم کرده ساکت نشستم. دوباره گفت: تو شاعری؟ گفتم: اِی... گفت: به من یاد بده. با تغیّر گفتم: چی رو یاد بدم؟ گفت: شعر گفتن. گفتم نمی‌شه. گفت: چرا نمی‌شه. گفتم هزار چیز می‌خواد و اول یه قلب خوب. طفلک موند. خُب آدم نمی‌تونه بگه من یه قلب خوب دارم! (لبخند می‌زند) گفتم: از شعر خوشت می‌آد، گفت: بله. تا گفت: بله فهمیدم که دیگه دورهٔ حکومت منه. چون اونا به کسی بله نمی‌گفتن؛... آره

و تو و این‌چیزها می‌گفتند. گفتم: خودت هم شعر می‌گی؟ گفت: برم بیارم. گفتم: برو بیار! (با لحنی آمرانه و عتاب‌آلود).

□ *خیلی با مهربانی و بهجت این خاطره را تعریف می‌کند. نگاهش، صدایش، چهره‌اش رضایت و لذت را کاملاً منتقل می‌کنند.*

▣ رفت یه برگ کاغذ برداشت آورد. با قلم درشت، نستعلیق بد، یه شعر کج و کوله نوشته بود؛ قافیه و وزن و ردیف همه غلط!.. کاغذو داد به من. گفتم: من که نمی‌بینم (همهٔ جملات سایه لحن آمرانه دارد). گفت: یک کم چشم‌بندتو بزن بالا. من هم چشم‌بندو گذاشتم بالای پیشونیم! (می‌خندد). خُب او می‌خواد دیگه!... اونجا خوب قیافه‌شو دیدم؛ یه پسر هجده نوزده ساله با یه صورت کشیده که کرک صورتش تازه دراومده... دیدم از پسر کوچیک من هم کوچیک‌تره. دیگه اون عصبانیت و ستیزه گری من آروم شد. خوندم شعرشو و چشم‌بندمو پایین کشیدم و کاغذو دادم دستش. گفت: چطوره، گفتم: مزخرفه. گفت: چرا؟ گفتم: چرا نداره، مزخرفه دیگه. گفت: درستش کن. گفتم: کجاشو درست کنم، جای آباد نداره! بعد بهش گفتم: ببین من یه جلسه بهت درس می‌دم اگه یادگرفتی ادامه می‌دم وگرنه با هیچ توپ و تانکی کسی نمی‌تونه منو مجبور کنه که چیزی به کسی یاد بدم. گفت: بگو، گفتم: برو یه کاغذ قلم وردار بیار... حالا دیگه این اومده تو محلهٔ من. رفت و آورد و من شروع کردم به روش خودم بهش وزن شعر یاد دادن. یه ده دقیقه بهش درس دادم به اصطلاح، یکی دو بار هم خواست بنویسه، بهش گفتم: حالا ننویس، بهت می‌گم کجا باید بنویسی. یه ده دقیقه حرف زدم و بعد ازش پرسیدم: چی گفتم؟ عاطفه خانوم! آقای عظیمی! اصلاً ورق برگشت. درست مثل اینکه ضبط کرده باشه به من پس داد. چنان ذوق کردم که اصلاً یادم رفت من زندانیم و اون زندانبانه. بهش گفتم: آفرین! عجب حافظه‌ای داری! (با صدایی ذوق‌زده می‌گوید.) بریم. دیگه تو تمام این مدت که کشیک بود، می‌اومد پیش من درس می‌گرفتو کار بندو اون یکی همکارش می‌رسید.

در یه ماه و نیم دو ماه چه پیشرفتی کرد این بچه!... یه روز اینا رو برده بودند به ملاقات آقای خمینی. یه شعر اونجا گفته بود که برای من خوند:

من چون روم از اینجا، شمس و قمرم اینجاست

باورکردنی نبود. مصرع دومش خراب بود. گفتم: نه این خوب نیست و به مصرع اولت نمی‌خوره. مثلاً این‌جوری باید بگی:

گو صد شب تار آید روشن‌سحرم اینجاست

گفت: آقا نه این از کلاس من خیلی بالاتره! دیدم شعرو می‌فهمه. خیلی اهمیت داره. گفتم: پس خودت برو درست کن... خیلی جوون با استعدادی بود و سریع پیشرفت می‌کرد. بعد اومد به من گفت یه تخلص برام پیدا کن. گفتم: خودت باید پیدا کنی. فرداش اومد گفت: آقا! تخلص «حامد» رو انتخاب کردم. گفتم: خوبه، این کلمات دوهجایی در همه وزنهای شعر فارسی جا می‌گیره. مثلاً خاقانی یا شهریار تو بعضی وزنها جا نمی‌گیره.

یه روز هم اومدن و منو بردن تو یه بند دیگری تو یه سلولی. شب دیدم که این جوون اومد. اومده سر شیفتش دیده من نیستم. رفته همه جا رو گشته تا فهمیده من کجام. بعد می‌اومد بیرون در سلول می‌نشست درس می‌گرفت. کم‌کم پوتینشو درآورد و اومد تو سلول پهلوی ما ـ دو نفر بودیم من و یک جوون کرد ـ نشست. ساعت یازده در سلولو می‌بستن، این تا یک، یک و نیم می‌نشست و در سلول باز بود... هوا هم می‌اومد. این جوون کرد که با من هم‌سلول بود کیف می‌کرد؛ شب‌نشینی بود دیگه، شعر می‌خوندیم، حرف می‌زدیم.

- **محدودیت نداشتن زندان‌بانها؟**

▣ حالا گوش کن. من دیدم که این بچه است و داره افراط می‌کنه. می‌دونستم چه خواهد شد. یه شب پیش ما نشسته بود که یکی اومد صداش کرد. رفت و بعد از نیم ساعت ـ حدوداً ـ اومد. دیدم خیلی قیافه‌ش گرفته است، گفتم: مشکلی پیدا شد؟ گفت: نه آقا، چیزی نیست... دیگه از فردا نیامد. ظاهراً بهش گفتن دیگه حق نداری با این زندانی حرف بزنی.

بعد از هفت ماه که من کمیتهٔ مشترک بودم، یه روز منو صدا کردند و گفتند اثاثتو جمع کن. گفتم: منو کجا می‌برید؟ گفتند: ان‌شاءالله اوین. کنار ماشین منتظر بودم تا دو

نفر دیگه رو هم که قرار بود باهم به اوین منتقل بشیم بیارن... از زیر چشم‌بندم دیدم که این جوون دو قدمی من وایستاده... در هر صورت این آخرین دیدار من با این جوون بود.

از زندان که بیرون اومدم بچه‌های زندانی که آزاد شده بودن، گفتن یک نگهبانی اونجا بود که خیلی بداخلاق بود و پیش فلانی درس می‌گرفت و به کلی تغییر کرد؛ آدم خیلی نرم و مهربانی شده بود و بعد رفت جبهه و شهید شد... باور کنید که من به گریه افتادم وقتی بهم گفتن این بچه شهید شد.

□ *اشک در چشمان سایه جمع شده و بغض کرده است.*

○ **اسم این جوون یادتون هست؟**

▣ تو زندان برادر منتظری صداش می‌زدیم ولی پیرارسالها این خاطره رو برای یه عده‌ای تعریف کردم، اسم واقعی این بچه رو هم فهمیدم.

□ *غمگین است و با غصه دو سه سیگار می‌کشد...*

▣ عاطفه‌خانوم! من با زندانبان‌هام همون‌طور رفتار کردم که با نزدیک‌ترین دوستام رفتار کردم؛ یعنی به عنوان یه آدم. یه آدمه دیگه... بعداً متوجه شدم که رفتار من با زندانبان خودم چقدر انسانی بود و دیدم که او هم به من علاقمند شده و با من درد دل کرده...

یه جوونی بود. بند منو عوض کرده بودن. به نظرم این حرفی که الآن می‌زنم، از همهٔ حرفهایی که باهم زدیم و می‌زنیم، مهم‌تره... جالب‌تره برای همه کس. خُب این جوون دیگه تو بند ما نبود. پاشد اومد تو بند ما و حال و احوال کرد و گفت: آقا من پونزده روز خدمت شما نیستم... گفتم: کجا می‌ری؟ ترسیدم بخواد جبهه بره. گفت: وقت برداشتن محصوله ـ یک دهی رو هم اسم برد طرفِ زنجان ـ می‌خوام برم به پدر و مادرم کمک کنم. بهش گفتم: از هزار بار نماز و روزه و حج این کارت بهتره، ارزشش بیشتره. وقتی خواست بره گفتم: برگشتی یه خبری به من بده که بدونم سلامت برگشتی. دو هفته بعد اومد، اومد جلوی سلول من، گفت: آقا برگشتم.

□ *لبخند دلپذیری زده و صدایش سرشار از رقّت و مهر است؛ نوعی فخر لطیف در حالت سایه می‌بینی.*

▣ این می‌دونین یعنی چی؟... من به بچه‌هام می‌سپارم که وقتی به فلان شهر می‌ری وقتی رسیدی به من زنگ بزن که از نگرانی دربیام. به اون زندانبان هم همین نگاه رو داشتم. بعضی‌هاشون از پسر کوچیکم، کاوه، هم جوونتر بودن. من به اونها به عنوان یه آدم، یه آدمی که در نگاه من هزار هزار دیوان حافظ به یک لحظه رنجش نمی‌ارزه نگاه می‌کردم.

اون جوون، منتظری، یه روز اومد دیدم دستشو بسته. گفتم دستت چی شده آقای منتظری؟ گفت: آقا با موتور داشتم می‌رفتم، خوردم به درخت. من داد زدم سرش گفتم: این موتورو کی اختراع کرده؟ من به بچه‌هام می‌گم گوش نمی‌کنن. خلاصه کلی باهاش دعوا کردم. وقتی گفتم: رفتی خونه دیدی که مادرت چه‌جوری به دستت نگاه کرده؟! از مادرت خجالت نکشیدی خودتو زخمی کردی. طفلک به من گفت: آقا! من به شما قول می‌دم دیگه این کارو نکنم. خُب این رابطه به مرور زمان شکل گرفت... اوایل تعجب می‌کردند که این بابا خُله ولی بعداً یه‌طور دیگه شد رفتارشون. من تو زندان متوجه شدم که باوری که به ارزش انسان ـ هر انسانی ـ دارم سرشتیِ منه و من به این می‌بالم. من به هیچ چیزم افتخار نمی‌کنم، شعر و فلان... ولی رک بهتون بگم: از این لحاظ خیلی به خودم احترام می‌کنم... خیلی احترام می‌کنم. ببخشید این‌طور حرف می‌زنم!

○ **تو مدتی که زندانی بودید هیچ وقت شکنجه شدید؟**

▣ نه، اصلاً.

○ **توهینی به شما شد تو بازجویی‌ها؟**

▣ من اصلاً بازجویی نشدم... یکی دو جلسهٔ خیلی آبکی... در مجموع با من خوب برخورد شد...

○ **تو زندان امکاناتِ خاصی برای شما قائل شدن؟**

▣ اصلاً؛ ملاقات که نداشتم و فقط دو سه بار تلفن بود. همون سلول و همون غذا و همون امکانات که متعارف بود، من هم داشتم... من فکر می‌کنم تو تحقیقاتشون به این نتیجه رسیدن که من از لحاظ سیاسی کاره‌ای نیستم. چون من هیچ دخالتی نداشتم در مسائل سیاسی... هیچ وقت هم به من نگفتن که چرا زندانی شدم؟.. یه بار یه جایی از من

پرسیدن که چرا آزاد شدی؟ گفتم باید از اونا بپرسید که چرا منو گرفتن؟

- **کی از زندان آزاد شدین؟**

▣ چهارم اردیبهشت ۱۳۶۳.

- **درسته که نامهٔ شهریار به آیت‌الله خامنه‌ای در آزادی شما نقش داشت؟**

▣ گمان می‌کنم بله. اون وقتی که من زندان بودم شهریار یه نامه‌ای به آقای خامنه‌ای نوشت. کسی که اون نامه رو به آقای خامنه‌ای رسوند برام تعریف کرد که شهریار نوشت که وقتی شما سایه رو زندانی کردید فرشته‌ها بر عرش الهی گریه می‌کنند. من با سایه زندگی کردم، این اِله است بِله است. عارفه! (از ته دل می‌خندد). این قضیه رو سال ۶۶ این آقا تو خونهٔ شهریار به من گفت. باید درست باشه این حرف چون یه روز منو صدا کردن و گفتن بساطتو جمع کن و بدون محاکمه آزاد شدم.

- **حالا به نظر شما وقتی شما زندانی بودید فرشته‌ها بر عرش گریه می‌کردن یا نمی‌کردن؟**

▣ نمی‌دونم، ولی می‌دونم که اگه اون روزها آزاد نشده بودم، الآن بی‌شک زنده نبودم که مبتلای شما بشم. اگرهم فرشته‌ها گریه می‌کردن به حال زار این روزهای من گریه می‌کردن!

در قفس

- **استاد! دربارهٔ این غزل در قفس هم توضیح بدید.**
- دکتر خسرو خسروی، جامعه‌شناس، مریضی کلیه داشت و تو سلولِ پشت سرم بود. دکترها بهش اجازه داده بودن که هروقت می‌خواد بره به دستشویی ولی اون خیلی ملاحظه می‌کرد. طفلک به خودش می‌پیچید و دستشو دراز می‌کرد تا یک نگهبانی ببینه و اونو ببردش دستشویی.

یه روز یه نگهبان جوونی که پوتین‌هاش سفید بود، خسروی رو برد به دستشویی. خُب من هم کنار مستراح بودم دیگه... یکی از این نگهبان پرسید: چشه؟ گفت: چه می‌دونم، همین روزها می‌ترکه خلاص می‌شیم... من خیلی متأثر شدم.

نگهبانو صداش کردم و گفتم: برادر! این کیه که تو آرزوی مرگشو می‌کنی؟ گفت: از شما پیرتره آقا. گفتم: می‌شناسیش؟ گفت: نه. گفتم: تو کسی رو که نمی‌شناسی، چطور می‌خوای بترکه تا خلاص بشی؟ در جهان هر کسی عزیز کسیه؛ تو چرا این حرفو می‌زنی؟ همین‌طور بغض‌کرده و با هیجان حرف می‌زدم. گفت: آقا شوخی کردم والله. شروع کردم دعوا کردن که این چه شوخیه که تو می‌کنی، کی گفته ما از تو گناهکارتریم، کی به حساب من و تو رسیده، حساب ما رو یه جای دیگه می‌رسن. به زبون اون حرف می‌زدم. طفلک گفت: آقا ببخشید والله شوخی کردم. طوری رفتار کردم باهاش که انگار من صاحب زندانم. (می‌خندد). بعد اون شعر رو ساختم:

ای برادر عزیز چون تو بسی است
در جهان هر کسی عزیز کسی است
هوس روزگار خوارم کرد
روزگار است و هر دمش هوسی است

عنکبوت زمانه تا چه تنید
که عقابی شکستهٔ مگسی است

به حساب من و تو هم برسند
که به دیوان ما حسابرسی است

هر نفس عشق می‌کشد ما را
همچنین عاشقیم تا نفسی است

کاروان از روش نخواهد ماند
باز راه است و غلغل جرسی است

آستین بر جهان برافشانم
گر به دامانِ دوست دسترسی است

تشنهٔ نغمه‌های اوست جهان
بلبل ما اگرچه در قفسی است

سایه بس کن که دردمند و نژند
چون تو در بند روزگار بسی است

هم‌پیمان

○ **استاد دربارهٔ غزل هم‌پیمان توضیح بدید.**

▣ اونجا یک نگهبانی بود به اسم برادر کریمی. آدم جالبی بود، باسواد بود نسبتاً. آدم خوبی هم بود. مثلاً یه روز رادیو داشت اون شعر پروین اعتصامی رو پخش می‌کرد: «مادر موسی چو موسی را به نیل» ... واقعاً یک شعر درخشانیه! کریمی رادیوشو آورد کنار من و من هم شروع کردم با اون گوینده شعرها رو خوندن و همین‌طور اشک می‌ریختم از زیبایی اون شعر واقعاً (سرش را به نشانهٔ حیرت و تحسین تکان می‌دهد). کریمی گفت: این شعرو برام بنویسین. گفتم: حفظ نیستم. گفت: داشتین می‌خوندین؟ گفتم: گوینده می‌خوند من یادم می‌اومد... واقعاً خیلی شعر قشنگیه!... خیلی قشنگه!...

ما گرفتیم آنچه را انداختی
دست حق را دیدی و نشناختی

یادتون هست این شعر رو؟

○ **بله... واقعاً بعضی جاهاش شبیه مولانا می‌شه...**

▣ البته مولانا با زبان سعدی و حافظ... بخونید.

□ *مادر موسی چو موسی را به نیل ... خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه... از همین‌جا چشمهای سایه پر از اشک می‌شود... یکی دو تا سیگار می‌کشد... از حال و هوای شعر که بیرون می‌آید از او می‌خواهم حرفش را تمام کند...*

▣ بله... یه روز که با کریمی صحبت می‌کردم به اون گفتم تو هم مثل ما اینجا زندانی هستی دیگه؛ می‌آی اینجا و باید بمونی منتها بعضی شبها می‌ری خونه‌ات. حالا فعلاً خونهٔ ما همین‌جاست. بعد این شعرو ساختم:

گشادِ کارِ آن دلبند اگر با جانِ من بودی
همانا دادنِ جان کار بس آسانِ من بودی

جدایی کارِ دشمن بود ورنه ای برادرجان
من از جان یاورت بودم تو پشتیبانِ من بودی

وفا تا پای جان، این است پیمانی که ما بستیم
در آن عهدِ وفاداری تو هم‌پیمانِ من بودی

چو فرزندت مرا خواند شهیدِ راه آزادی
چه خواهی گفتنش فردا؟ که زندان‌بانِ من بودی؟

تو زندانبانِ من بودی و من زندانی‌ات، اما
اگر نیکو بیندیشی تو هم‌زندان من بودی

عجب کز چانهٔ گرمت سخن ناپخته می‌آید
نبودی خام اگر با آتشِ سوزان من بودی

در این زندان من از خونِ دلِ خود آب می‌خوردم
تو هم چون سایه بر این خوانِ غم مهمانِ من بودی

رباعی‌های زندان

○ **استاد! تو زندان شعرهای حافظ هم به یادتون می‌اومد؟**

▣ بله... اصلاً بیچاره‌ام می‌کرد شعر؛ هیچ طاقت شعرو نداشتم. واقعاً یه دوره‌ای شعر خیلی اذیتم می‌کرد، حالا چه شعر خودم و چه شعرهای حافظ خصوصاً. تو زندان حافظه‌ام به نحو حیرت‌آوری کار می‌کرد. اونجا بود که من متوجه شدم که چه انباشته‌ای از اصطلاحات و لغات دارم که هرگز فکرشو نمی‌کردم. برای فرار از این حالت تصمیم گرفتم شعرهای هزل بگم؛ شعرهای مستهجن که هیچ عاطفه‌ای رو برام تحریک نکنه. من اونجا فهمیدم که چقدر اصطلاح بد بلدم!

○ **چیزی از اون شعرها خاطرتون هست؟**

▣ بله، خیلی رباعی‌ها یادمه که نمی‌تونم بخونم.

○ **به هرحال آب دریا را اگر نتوان کشید...**

□ بلند بلند می‌خندد.

▣ فقط رباعی می‌ساختم، شاید از صد تا بیشتر و بعضی‌هاش هم خیلی قشنگ بود، منتها قابل نقل نیست...

بعد دیدم این شعرها هم اذیتم می‌کنه رفتم سراغ شعرهای مستهجن که هیچ احساس و عاطفه‌ای توش نباشه. اونجا فهمیدم که چه چیزهایی تو ذهنم هست!

□ *سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد. انگار دارد خودش را ملامت می‌کند!*

○ **این رباعیاتو یادداشت کردین؟**

▣ نه بابا، همینم مونده!..

□ *بعداً سایه چند رباعی دیگر را هم برایم خواند که این زمان بگذار تا وقت دگر.*

○ **استاد! هیچ وقت پیش اومده که شعر طنز بگید؟**

□ *با صدایی مغموم می‌گوید:*

▣ نه، در طبیعت من نیست. طنز یه خوشباشی می‌خواد. غمگینی من اجازه نمی‌ده. طنز یه دلِ خوشی می‌خواد. آقای عظیمی! من در درون خودم خیلی آدم غمگینی هستم. این گردن‌کلفت‌نمایی منو نبین که رجز می‌خونم. این ظاهر قضیه هست. در درونم وضعم خیلی خرابه. کمترین چیزی منو متأثر می‌کنه. واقعاً دیگه طاقت ندارم. این ضعف نیست، شک نیست؛ خستگیه. نمی‌دونم چی بگم. چرا این‌طوری شده؟!

یک رباعی

□ *با سایه درباره روزهای زندان و شعرهای زندان حرف می‌زدیم. یک رباعی به یادش آمد که در دفترها و یادداشتهایش ندیدم.*

در زندانم این دل بی‌تاب بس است
دیدار عزیزانم در خواب بس است

من شاعر انقلابم و پاداشم
این کیسهٔ نان و کاسهٔ آب بس است

وقتی بیت دوم را می‌خواند، صدایش انگار از ته چاه می‌آمد.

▣ اونجا یه کاسه پلاستیکی به ما دادن که باهاش آب یا سوپ بخوریم و یه کیسه نایلونی که نون توش بذاریم. این شعر مال همون‌جا است. قصد بازی [زبانی] با کاسه و کیسه نداشتم.

□ *پوزخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.*

سیگار آزادی

□ *سایه بیست باکس سیگار خریده است و آنها را مثل شیء تزئینی پیش چشم دوستان قرار داده است... گفتیم و شنیدیم تا حرف روزهای زندان به میان آمد. عاطفه نگاهی غضبناک به جعبه‌های سیگار انداخت و پرسید:*

○ **استاد! تو زندان سیگار هم می‌کشیدین؟**

▣ بعله! پس چی!

□ *در اینجا شرح جالبی از شیوهٔ سیگارکشیدن در زندان می‌دهد که باید یک روز بنویسم.*

○ **چه سیگاری؟**

▣ سیگار آزادی.

○ **واقعاً؟!**

▣ آره به خدا! (لبخند بلیغی می‌زند)... یه رباعی هم ساختم:

تا چند حساب بود و نابود کنم
وقت است که با این همه بدرود کنم
از آزادی بهره‌ام این شد که به حبس
بنشینم و سیگارش را دود کنم

□ *سایه غش‌غش می‌خندد. عاطفه اما هنوز اخم کرده است!*

استاد! مگری...

○ *عاطفه:* **استاد! تو زندان کتاب هم می‌خوندین؟**

▣ تو کمیتهٔ مشترک ماه پنجم بود که منتظری، شاگرد من، یک حافظ آورد که از روی اون بخونیم که اصلاً انگار دنیا رو به من دادن، یک گنجی بود واقعاً! بعد هم یه روز اومدن و یه دفتر دادن به ما که می‌تونین کتاب انتخاب کنین از کتابخانهٔ زندان. ازجملهٔ اون کتابها ترجمه تفسیر طبری بود. گفتم: اینو می‌خوام. اونهام جلد چهارمو برام آوردن. خُب دوباره با اون زبان زیبای کهن دمساز می‌شدم و ... برام خیلی غنیمت بود... من برای جوون کرد هم‌سلولم هم کتاب انتخاب کردم. این جوون خوندن و نوشتن درست و حسابی بلد نبود. من براش داستان راستان آقای مطهری رو انتخاب کردم. کتاب ساده‌ای بود. من هم قبلاً خونده بودمش. این جوون از داستان راستان خوشش نیومد. کتاب تفسیر طبری رو از من گرفت...

این جوون دو تا پسر داشت: حسام و ابراهیم. تو این جلد چهارم هم تفسیر سورهٔ ابراهیم بود. این خوشش اومد. عجیبه واقعاً. فکر کنم همین که اسم ابراهیمو دید تو زندان به یاد پسرش عیش می‌کرد. یه روز من خیلی ناراحت بودم. این جوون هم داشت قدم می‌زد و خیلی هم از ناراحتی من ناراحت می‌شد. یه مرتبه به من گفت: «استاد! مگری»... من زدم به خنده (بلند بلند می‌خندد) همین‌طور نگاش کردم. تحت تأثیر اون کتاب به من می‌گفت: «مگری». اواخر به من گفت: تقریباً این صورت در کردی هم هست ولی این از اون کتاب گرفته بود.

هنر گام زمان

□ *سایه* سیاه‌مشق *را ورق می‌زند. به غزلِ «هنرگام زمان» می‌رسد. کتاب را به کناری می‌گذارد و می‌گوید:*

▣ این غزلو تو اوین ساختم؛ در شرایطی که همه چیز به هم ریخته و شکست خورده و نکبتی بود؛ آدمهایی که برای شما عزیز بودن، به خواری و زاری افتاده بودن؛ در چنان شرایطی این غزلو گفتم.

○ **واقعاً غزل خوبیه، استاد!**

▣ بله... غزل خوبی شده.

□ سیاه‌مشق *را به دستش می‌دهم. می‌خواند:*

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
ای بس غم و شادی که پسِ پرده نهان است

گر مردِ رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنرِ گام زمان است

تو رهرو دیرینهٔ سرمنزل عشقی
بنگر که ز خونِ تو به هر گام نشان است

آبی که برآسود زمینش بخورد زود
دریا شود آن رود که پیوسته روان است

باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
بس تیر که در چلّهٔ این کهنه کمان است

از روی تو دل‌کندنم آموخت زمانه
این دیده از آن‌روست که خونابه‌فشان است

دردا و دریغا که در این بازیِ خونین
بازیچهٔ ایام دلِ آدمیان است

دل بر گذر قافلهٔ لاله و گل داشت
این دشت که پامالِ سوارانِ خزان است

روزی که بجنبد نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

ای کوه تو فریادِ من امروز شنیدی
دردیست درین سینه که همزادِ جهان است

از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قَدَر فاصلهٔ دست و زبان است

خون می‌چکد از دیده در این کُنج صبوری
این صبر که من می‌کنم افشردنِ جان است

از راه مرو سایه که آن گوهرِ مقصود
گنجی‌ست که اندر قدم راهروان است

□ *به نظر من این غزل از بهترین غزلهای سایه است. زبان سادهٔ آراسته، صدق عاطفی، استحکام اندیشه و موسیقی تکامل‌یافته، شأن و شوکت خاصی به آن داده است.*

دقایقی در باب این غزل گفتگو می‌کنیم... نکته‌ای به خاطر سایه می‌آید:

▣ تو زندان برای اینکه بچه‌ها رو سرگرم بکنم بهشون وزن شعر یاد می‌دادم، من از کاغذ سیگار استفاده می‌کردم و دو تا تیکه برمی‌داشتم یکی به عنوان سیلاب بلند و یکی کوتاه. بعد این تیکه‌های کاغذو کنار هم روی زمین می‌چیدم. بعد یه مصرعو می‌خوندم:

برخیز که می‌رود زمستان

و با این تیکه‌های کاغذ سیگار، وزنو به بچه‌ها یاد می‌دادم. بعد به اونها شعر می‌دادم که حفظ کنن. روش من هم این بود که بیت اولو می‌خوندم، بچه‌ها تکرار می‌کردن، بعد بیت دومو می‌خوندم. اونا باید اول بیت اولو می‌خوندن بعد بیت دومو و هی تکرار و تکرار و این‌طوری شعرها رو حفظ می‌شدن.

یکی از این بچه‌ها، کیانوش مهدوی، حافظهٔ حیرت‌انگیزی داشت و حتی توالی ابیات به یادش می‌موند. یه بار داشتم غزلِ «سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد» رو به بچه‌ها یاد می‌دادم. مهدوی گفت: نه استاد! شما دیروز فلان بیتو به عنوان بیت سوم خوندین اما امروز چهارمین بیت غزله. یه همچین حافظه‌ای داشت!

سرِ این غزل «امروز نه آغاز و نه انجام جهان است»، ـ واقعاً نمی‌دونم چرا؟ البته همه به خودبینی آدم برمی‌گرده ـ من می‌ترسیدم بمیرم و این غزل تو سینهٔ من بمونه و ازبین بره. فکر خودمو نمی‌کردم فکر این غزلو می‌کردم که این غزل حیفه!

□ *لبخند عجیبی زده است...*

▣ یه روز گفتم آقای مهدوی! با این حافظه‌ای که داری، این شعرو حفظ کن. گفت: من حفظم. درنتیجه، شعرهای دیگه‌ای که من ساخته و خونده بودم، او حفظ بود. بعد مهدوی رو از سلول ما بردن به سلول دیگه. مهدوی، این شعر منو برای اونا خونده، بعد بردنش جای دیگه، اونجام این شعرو خوند. من که از زندان اومدم بیرون دیدم که شعرهای من از فلان زندان و فلان زندان بیرون اومده. منتها بعضی‌هاش تغییر کرده بود، کلمه‌هاش جابه‌جا شده بود، چون هی برای هم نقل می‌کردن... نسخه‌بدلها این‌طوری پیدا می‌شه، منتها این دیگه نسخه‌بدل نبود، غلط غلوط بود! به هرحال تو اون فضا، این شعر پخش شد. ... آره تو زندان همه‌اش نگران بودم که بمیرم و این غزل نمونه ... آدمیزاد موجود مضحکیه!

□ *سایه می‌خندد. آزادوار و آرام... هزارکاکلی شاد در نگاهش می‌خواند:*

روزی که بجنبد نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است

از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی‌ست که اندر قدم راهروان است

آینه در آینه

آلما؛ مهر ماندگار (۱)

□ *عاطفه از سایه می‌پرسد که اولین‌بار خانم آلما را کجا دیده است؟*

سایه مقتدرانه شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

▣ چه می‌دونم؟!

□ *خوشم می‌آید که خودش را هیچ وقت از تک و تا نمی‌اندازد!*

● *خانم آلما می‌گوید:* «موقعی که من مدرسه می‌رفتم و سایه هم شاگرد مدرسه بود، منو دیده بود. اما بروز نمی‌داد. می‌اومد تو اتوبوسی که من باهاش رفت و آمد می‌کردم سوار می‌شد و منو می‌دید. خودش سالها بعد به من گفت. من هیچ خبر نداشتم.

□ *سایه لبخند حکیمانه‌ای می‌زند. با یک حسابِ سرانگشتی معلوم می‌شود که از سال ۱۳۲۵ یا ۱۳۲۶ ـ که سایه در دبیرستان تمدن درس می‌خوانده ـ با خانم آلما آشنا شده است؛ یعنی حدود شصت و پنج سال.*

▣ من و آلما از سال ۱۳۳۲ هم درواقع باهم زندگی می‌کردیم. پدر و مادر آلما با ازدواج ما موافق نبودن... بعد از پنج سال رسماً باهم ازدواج کردیم منتها چون من نمی‌خواستم آلما مذهبش رو عوض کنه درنتیجه عقد انقطاعی کردیم؛ یعنی صیغه ۹۹ ساله تا سال ۵۶؛ بچه‌های من دیگه بزرگ شده بودن. دوستم احمد لنکرانی به من گفت: سایه این‌طور که درست نیست یه فکری بکن. من گفتم: چه فرق می‌کنه، مهم اینه که آلما زنمه، حالا چه عقد دائم چه انقطاعی. البته می‌دونستم که تو مسائل ارث ممکنه اشکالاتی پیش بیاد.

گفتم: احمدجان من که چیزی ندارم... گفت: فقط مسئلهٔ ارث نیست، هزار اشکال دیگه داره. خلاصه چون اینها می‌دونستن مشکل ما چیه، رفتن با یک محضرداری صحبت کردن. من رفتم طبقه بالای محضر و اونها صیغه رو باطل کردن. من از پله‌ها که می‌اومدم پایین همه‌اش نگران بودم و دلهره داشتم که آلما نَگه خُب من که دیگه زنت نیستم پس خداحافظ! بعد اومدم پایین و دوباره عقد کردیم.

□ *گل از گل سایه شکفته است.*

الزهد والرقائق!

□ *سایه بدون مقدمه ـ و تو گویی صرفاً برای ثبت در تاریخ ـ می‌گوید:*

▣ می‌دونید من چه جوری زن گرفتم؟

□ *سکوت و لبخند من و عاطفه.*

▣ روز نهم مهر ۱۳۳۷ در میدان فوزیه، حالا اسمش امام حسینه، اون خیابونی که سمت جنوب می‌ره، تو بالاخونه یه محضر قراضه‌ای که وقتی داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم، می‌ترسیدم که همین حالا پله‌ها خراب بشه... ۲۷۰ تومن خرج عروسی ما شد؛ یعنی من پولو به محضریه دادم و بعد شوهر خواهرم که به عنوان شاهد با ما بود، دید که خیلی دیگه خشک و خالی شده، رفت یه جعبه شیرینی خرید و به محضری‌ها داد. بعد من دست آلما رو گرفتم و رفتیم خونه.

□ *به خاطرم می‌گذرد که حتی شقیق بلخی*[1] *هم چنین ساده اقامه سنّت نکرده بود!*

۱. الزهد والرقائق نام کتابی است از عبدالله بن مبارک مروزی صوفی و زاهد معروف قرن دوم. شقیق بلخی زاهد و صوفی معروف معاصر بایزید بود.

آلما؛ مهر ماندگار (۲)

□ *خانم آلما و سایه نشسته‌اند و از خاطرات روزهای جوانی برایمان می‌گویند. شب شیرینی است و خوش می‌گذرد...*

▣ آلما طفلک خیلی مظلوم بود... یه روز بهش گفتم فردا صبح ساعت هشت می‌آی فلان‌جا. گفت: نه من می‌خوام برم اسکی. اون موقع هنوز آلما زنم نبود. گفتم: نمی‌ری اسکی. گفت: می‌رم. گفتم: دوباره بگو. گفت: می‌رم. تو خیابون بودیم نزدیکِ میدان فردوسی. من زدم تو صورتش. گفتم: فردا چی کار می‌کنی؟ گفت: ساعت هشت می‌آم.

□ *خانم آلما شکلک نفیسی نثار سایه می‌کند و زبانش را هم درمی‌آورد. سایه هم زبانش را درمی‌آورد. نمی‌دانید وقتی سایه شکلک درمی‌آورد چقدر جذاب می‌شود. خوشبختانه مدارکِ تصویری‌اش موجود است... شکلکهای مشایخ که تمام می‌شود، خانم آلما می‌گوید:*

● همین سایه یه بار به من گفت تو به هر دری زدی که زن من بشی... دروغگو! یادت رفت اون روزی رو که هرچی می‌گشتی پیدام نمی‌کردی، چی کار کردی؟ تعریف کن برای بچه‌ها.

□ *سایه فی‌الفور اطاعت امر می‌کند و می‌گوید:*

▣ یه دفعه هرجا گشتم، آلما رو پیداش نکردم. رفتم درِ خونهٔ آلما، در زدم و رفتم تو؛ پدر و مادرش هم اون موقع اصلاً نمی‌خواستن ریخت منو ببینن. یه جوون مسلمان می‌خواست با دختر ارمنی اونها ازدواج کنه!... ولی اون روز خیلی بزرگواری کردن و

حرمت گذاشتن. پدر و مادر آلما اومدن پیشم نشستن و چایی آوردن... خیلی تحمل کردن، با بزرگواری واقعاً. آلما یه ساعت بعد رسید خونه، دید من تو اتاق نشستم... اصلاً مُرد بیچاره!

● *خانم آلما:* حالا همهٔ این حرفها رو گفتی باز من به هر دری زدم که زن تو بشم؟

□ *سؤال مهمی است و شایان بحث و فحص بلیغ. می‌دانید جواب سایه چه بود؟*

▣ خوب کردم گفتم... خوب کردم!

□ *و شکلک درمی‌آورد. به فکر فرو می‌روم...*

محتَمَل‌الضدّین

□ *عاطفه از خانم آلما می‌پرسد: چی شد با استاد ازدواج کردین؟ خانم آلما نیم ساعت، سه ربعی به فکر فرو می‌رود...*

● وقتی سایه هفتاد سالش شد، از رادیو دویچه‌وله به خونهٔ ما تلفن کردن، با من خواستن صحبت کنن. اونا هم همین سؤالو پرسیدن... واقعیت اینه که من وقتی که زن سایه می‌شدم هیچ فکر نمی‌کردم زنِ «شاعر» (کمی «شاعر» را متفاوت با کلمات دیگر بیان می‌کند) دارم می‌شم؛ این برای من مطرح نبود که بگم این شاعره و خیلی معروفه... اون موقع عقلم نمی‌رسید!... حالا هم نمی‌رسه!

□ *اگر اجازه بدهید کمی فضل‌فروشی کنم. در اصطلاح علمای بدیع صنعتی داریم به نامِ محتمل الضدّین یا ذوالوجهین؛ شاعر و نویسنده طوری سخن می‌گوید که کلامش قابلیت افاده دو معنای ضدّ هم را داشته باشد. فی‌المثل خواجه امام رشیدالدین وطواط گفته:*

ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظُلَم
با طلعت تو سور نماید ماتم

که از این بیت می‌توان دریافت که ای خواجه از روی تو ظلمتها، تبدیل به ضیاء و نور می‌شود و یا برعکس از روی تو ضیاء، مبدّل به ظلمت می‌شود.

فی‌الواقع لحن کلام خانم آلما و فضایی که این کلام در آن منعقد شد و کیفیت نگاهِ

معمایی و لبخند ژرفِ پرمعنای ایشان طوری بود که عبارتِ بلندِ «اون موقع عقلم نمی‌رسید!... حالا هم نمی‌رسه!» کاملاً محتمل‌الضدین شده بود؛ یعنی هم می‌شد استنباط کرد که «آن موقع و حالا هم» من، یعنی خانم آلما، خرد را در زنده‌رود انداختم (فراموش نکنید که خانم آلما نسبتی هم با اصفهان دارد) و به دریایی از عشق فرو رفتم که پایابش نمی‌بینم... این برداشت کاملاً محتمل و خردپذیر است. اما... شاید هم چشمها را باید شست و طور دیگر باید دید! والله اعلم بحقائق الامور.

از مصائب آلماجون (۱)

- یکی از گلایه‌های همیشگی آلما به من اینه که چرا محبتم رو به زبون نمی‌آرم. من تا حالا به آلما نگفتم: دوستت دارم برای اینکه گفتن این جمله برام بوی حقه‌بازی می‌ده... چه‌جور بگم؟ آلما اگه به من می‌گفت بمیر، می‌مردم؛ یعنی فراتر از حد دوست داشتن... حالا چه لزومی داره به زبون بیارم؟ سر تا پای وجود منو می‌بینه که نسبت به خودش چه‌جوریه؟ چرا باید این جمله رو بگم؟ اگه من دروغ بگم ـ مگه نمی‌گن؟ ـ تو از کجا می‌دونی که من راست می‌گم؟... پس این جمله هیچ چیزو نشون نمی‌ده... این طبیعت منه. حالا می‌خوای به حساب تفرعنِ من بذاری، به حساب غرور بذاری که نمی‌خوای خودتو جلوی دیگری بشکنی... می‌گم این‌طور نیست به خدا. موضوع غرور و تفرعن نیست... من طوری نشون می‌دم که اصلاً هیچم. اصلاً چه نیازی داره که آدم این جملاتِ توخالیِ مضحک رو بگه.

از مصائب آلماجون (۲)

- یکی از مشکلات آلما با من اینه که من وقتی یک لباس و کفش می‌خرم دیگه به اون عادت می‌کنم و انقدر می‌پوشم تا کهنه و پاره بشه.
  - **ظاهراً با کفش و کلاهتان هم مناسباتی در چارچوب این بیتتان دارید:**

من بر همان عهدم که با زلف تو بستم
پیمان شکستن نیست در آیین مردان

از مصائب آلماجون (۳)

□ *فیلمهای خانوادگی سایه را می‌دیدیم. سایه با حظّ و تحسین از خانم آلما و کدبانویی ایشان و نظم و ترتیبی که در مراقبت از بچه‌ها داشتند، سخن می‌گفت.*

○ **استاد! بچه‌ها از شما حساب می‌بردند؟**

▣ اُه... خیلی زیاد! (می‌خندد)

○ *عاطفه:* **شما به مسائل مدرسهٔ بچه‌ها و اینکه درس می‌خوندن یا نه رسیدگی می‌کردین؟**

▣ نه... همهٔ اینها رو آلما رسیدگی می‌کرد. من در این امور دخالت مستقیم نداشتم.

○ **یعنی شما فقط نظارت کلی داشتید؟**

▣ نظارت هم نداشتم. آلما خودش همه کارها رو می‌کرد دیگه.

○ **سیاستهای کلی رو که دیگه شما تعیین می‌کردید؟**

□ *می‌خندد و می‌خندد...*

○ *عاطفه:* **هرچی کار سخت بوده آلماجون می‌کرده و شما امور مربوط به تفریحاتو انجام می‌دادید.**

□ *سایه غش‌غش می‌خندد...*

○ *عاطفه:* **استاد! شما با خانوم آلما دعوا هم می‌کردین؟**

▣ فراوون! گاهی داد هم سرش می‌کشیدم.

○ *عاطفه:* **ایشون هیچ وقت شما رو از خونه بیرون نکردند؟**

▣ خیلی جدی: نه، چرا بیرون کنه؟

○ *عاطفه:* **چون گاهی لازمه، استاد!**

از مصائب آلماجون (۴)

□ *خانم آلما درد دل می‌کرد که «سایه خیلی به خرید کردن علاقه داره و به اندازه هم خرید نمی‌کنه ولی من این‌طور نبودم هیچ وقت.»*

سایه با لبخند و لحن بالنسبه حق به جانب می‌گوید:

▣ هر بار که با آلما می‌ریم خرید ـ فرقی هم نمی‌کنه که روزگار تنگدستی باشه یا گشاده دستی ـ دعوامون می‌شه. مثلاً آلما می‌گه آقا ۲۰۰ گرم کالباس بده... من می‌گم نه آقا یک کیلو بده! حق هم با آلماست آ؛ می‌گه مغازه کنار دستمونه، قحطی هم که نیومده، چرا زیاد خرید می‌کنی که مجبور بشی دور بریزی... ولی این طبیعت منه، خرید کردن رو دوست دارم و دستم هم به کم نمی‌ره!

دفترچهٔ شعر

□ *امروز سایه گیر داده بود به خانم آلما که: تو در ایام جوانی دفتر کوچکی داشتی که شعرهای منو تو اون یادداشت می‌کردی.*

خانم آلما هم می‌گفت: من یادم نمی‌آد.

از سایه اصرار و از خانم آلما انکار. در نهایت هم خانم آلما نپذیرفت و سایه سپر انداخت.

فاطی خانوم

□ *از سال ۱۳۳۴، دخترکی بی‌پناه، حدود ده ساله که زندگیِ سیاه و تباهی داشت به خانهٔ سایه می‌آید و عضوی از خانوادهٔ او می‌شود؛ فاطی‌خانم که آلما و سایه همواره از ایشان به نیکی یاد کرده‌اند. فرزندان سایه پیوند عاطفی محکمی با این زنِ مهربانِ وفادار دارند تا آنجا که به گفتهٔ خانم آلما و سایه اگر به فاطی گفته شود بالای چشمت ابروست، بچه‌ها اعتراض جدی و به قول سایه «رسوایی» می‌کنند! فاطی‌خانم هم فرزندان و نوه‌های سایه را عاشقانه دوست دارد... امروز سایه خاطرهٔ جالبی را تعریف کرد که پرتوهایی بر فضای خانه و زندگی خانوادگی او می‌افکند.*

▣ این فاطی ما خیلی هم کله‌شقّ و قدّه؛ خیلی لجوج و سرتق؛ باور کنید عاطفه خانوم! طبری می‌اومد خونهٔ ما، فاطی می‌نشست با طبری جرّ و بحث می‌کرد. هیچ فکر نمی‌کرد که طبری آدم مهمیه. راحت عقایدشو می‌گفت و مخالفت می‌کرد... طرفدار شاه هم بود (غش‌غش می‌خندد). فکرشو بکنید: تو خونهٔ ما یکی طرفدار شاه باشه! از عجایب بود. اول انقلاب ما مصیبت داشتیم؛ فاطی با جوانشیر، با طبری، با نیک‌آیین آشکارا یکی به دو می‌کرد و می‌گفت شما نمی‌فهمین چی‌کار می‌کنین؟

□ *سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند...*

○ **طبری چی می‌گفت استاد!**

▣ هیچی طفلک سرشو می‌انداخت پایین و با حوصله و مهربانی مفصل براش توضیحات می‌داد! اما فاطی باز حرف خودشو می‌زد... فاطی خیلی آدم عجیبیه؛ گاهی می‌شینه این تلویزیون‌های لس‌آنجلسی رو نگاه می‌کنه و بعد می‌گه آقا این خوانندهٔ خوبیه. می‌گم فاطی! کجا خوبه؟ نه صدا داره، نه بلده بخونه. می‌گه نخیر شما نمی‌دونی!... شجریان و لطفی روشون نمی‌شه به من بگن شما نمی‌دونی ولی فاطی می‌گه!

○ **نصیحتش نمی‌کردین که از حمایت شاه دست برداره؟**

▣ مگه گوش می‌کرد! حرف خودشو می‌زد. آلما می‌گفت روزی که منو به زندان بردن، از کمد فاطی قاب عکس شاه و فرح رو پیدا کردن! (بلند بلند می‌خندد)... برای خودش فکر داره و جمع و تفریق می‌کنه...

□ *فاطی خانوم هم به همراه خانوادهٔ سایه به آلمان رفته و درکلن زندگی می‌کند. خانم آلما به عاطفه گفت که: «فاطی مادر دوم بچه‌های منه!»*

فرزندان و نوه‌ها

- **استاد! از بچه‌ها و نوه‌هاتون بگید...**

▣ من چهار تا بچه دارم که پشت سر هم به دنیا اومدن. از مرداد ۱۳۳۸ تا آبان ۱۳۴۱. فاصله بین دختر بزرگم یلدا و پسر بزرگم کیوان چهار روز کمتر از یک ساله. مادر آلما همیشه به من می‌گفت ببین چه زنی داری. در یک سال دو بار برات زاییده!

من همیشه فکر می‌کردم که باید یازده تا بچه داشته باشم ولی خُب به همین چهار تا بسنده شد! بله... چهارتا بچه دارم: یلدا که راجع بهش باهاتون حرف زدم و بعد کیوان که مثل من قدّ و حق به جانبه و بعد دخترم آسیا و پسر کوچیکم کاوه... ده تا نوه دارم و یکی هم نتیجه دارم.

- **بچه‌هاتون اهل شعر و موسیقی هستن؟**

▣ دخترم آسیا به فارسی و آلمانی شعر می‌گه که شعر فارسی‌اش از اون شعرهای آزاد بی‌وزن و قافیه است ولی گاهی مضامین جالبی توش هست. خیلی هم اهل مطالعه است. یلدا شعر نمی‌گه اما اهل موسیقیه؛ از بچگی فرستادمش کلاس پیانو و بعد فرستادمش هنرستان موسیقی بعد دانشگاه تهران موسیقی می‌خوند که مصادف شد با انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاهها.

- **پسراتون اهل شعر و موسیقی هستن؟**

▣ نه کیوان وقتی بچه بود چند تا شعربافی کرد که پرت و پلا بود و خوشبختانه ول کرد. آلما هم خیلی اهل شعر نیست ولی یک نفس کتاب و بخصوص رمان می‌خونه. یک اتاق ما تو آلمان تا بالا کتابهای آلماست.

○ **بچه‌هاتون شعرهاتونو حفظند؟**

▣ نمی‌دونم ولی می‌دونن باباشون شاعره و لابد خیلی آدم بزرگی هم هست! بچه‌ها خیال می‌کنن که پدرشون بزرگترین مرد دنیاست. ولی یلدا همهٔ شعرهای منو می‌خونه.

□ همهٔ *فرزندان سایه را دیدیم. همه‌شان سایه را خیلی دوست دارند...*

▣ ببینید ما هیچ وقت برای بچه‌ها اسباب‌بازی تفنگ و مسلسل نخریدیم. بچه‌ها تا چشم باز کردن نادرپور و کسرایی و مشیری رو دیدن؛ این حرف‌زدن‌ها، شعر خوندن‌ها و موسیقی شنیدن‌ها غیر مستقیم رو اونها تأثیر گذاشت و همه‌شون یه باورداشتهای انسانی استواری دارن. اینو بدون تعارف دارم می‌گم. من بچه‌هامو خیلی دوست دارم و وقتی سرما می‌خورند فلج می‌شم اما معتقد نیستم چون بچهٔ من هستن همهٔ کارهاشون خوبه و بهترینه.

○ **رابطه با نوه‌ها چطوره استاد؟**

▣ اون‌طور که دلم می‌خواد نیست، چون متأسفانه نوه‌هام اونجا بزرگ شدن و فارسی نمی‌دونند؛ جز دو تا بچه یلدا که به کوشش یلدا فارسی بلدند یه مدتی هم یلدا اونها رو وادار کرد که برید پیش بابا بزرگ و خوندن و نوشتن یاد بگیرید و پیش من فارسی یاد می‌گرفتند.

آلما؛ مهر ماندگار (۳)

□ *مردادماه ۱۳۹۰. صبح زود به خانهٔ سایه می‌روم که سعدی بخوانیم...*

○ **استاد! چه خبر؟**

□ *فقط سکوت و نگاه...*

▣ خبر بد، بدترین خبر؛ آلما حالش خوب نیست.

○ **اِ... چرا؟**

▣ خیلی ضعیف شده. جسمش ضعیف شده؛ فقط اون نیروی درونی حیرت‌آور و استواری آلماست که اونو نگه داشته. باید بره مریضخونه.

□ *و شروع می‌کند به شکوه از خانم آلما که زیادکار می‌کند و مراقب خودش نیست. شکوه‌ای که از عشق و مهری دیرین و پایدار حکایت می‌کند: زان یار دلنوازم شکری است با شکایت...*

▣ زنگ زدم و برای پس‌فردا بلیط گرفتم که برم... خیلی نگرانم...

○ **بد به دلتون راه ندید استاد!**

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار...

□ *اشک در چشمان سایه جمع شده و می‌کوشد که بر خود مسلط شود.*

▣ بهتون بگم آ... اگه آلما چیزیش بشه، همه چیز ما از دست می‌ره؛ متلاشی می‌شه. تنها نقطه‌ای که خونوادهٔ ما رو حفظ کرده، آلماست.

□ *دیگر نمی‌تواند حرف بزند. پکهای عمیق و عصبی به سیگار...*

خوشبختانه وجود نازک خانم آلما آزردهٔ گزند نشد و به مبارکی و شادی به خانه برگشت.

آشیان بر باد

کوچ

□ *سایه از بد حادثه به آلمان رفته است. بارها و بارها به ما گفته که به خاطر حضور خانواده‌اش در آنجا و اقتضائات روزگار، در کلن مانده است. نشانه‌ای از دلبستگی به آنجا در سایه ندیدم. از نوع نگاه مردم آنجا به ایرانیان خوشش نمی‌آید. یک روز که خانم آلما هم بودند، از او پرسیدم:*

○ **استاد! چی شد که به آلمان مهاجرت کردین؟**

▣ وقتی من به زندان رفتم، آلما خیلی بهش برخورد. اصلاً اینکه گذاشت از ایران رفت به این خاطر بود. من یه بار به آلما گله کردم که نباید می‌رفتی. گفت: چرا همون موقع بهم نگفتی... من چهارم اردیبهشت ۶۳ از زندان آزاد شدم. ۲۵ مهر ۶۳ آلما با یلدا از ایران رفت یعنی پنج شش ماه بعد از یک سالی که من از خونواده دور بودم. چند سالی هم که ممنوع‌الخروج بودم روزگار جهنمی برای من بود (سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد).

به آلما یه روز گفتم: در همچین موقعی که من بهت نیاز داشتم تو پا شدی رفتی. گفت: چرا همون موقع نگفتی، اگه می‌گفتی من نمی‌رفتم. راست هم می‌گفت. من آلما رو تشویق می‌کردم بره، چون هم رنجیده بود و هم یه وحشتی داشت؛ هم باز برای من نگران بود و هم برای بچه‌ها. واقعاً من هلش دادم که بره، که البته خبط بزرگی بود. کار نداریم حالا.

○ **چطور شد کلن رو برای زندگی انتخاب کردین؟**

▣ خیلی تصادفی؛ آلما و یلدا رفتن آلمان که از اونجا مثلاً برن اتریش؛ در آلمان موندنی شدن. شوهر دخترم [= مجید درخشانی] در اونجا یه قوم و خویش دوری داشت که طبیب بود، که خیلی به بچه‌ها کمک کرد و مراقبت کرد و خلاصه موندن دیگه... عجیبه! اگه یه روزی از من می‌پرسیدن که قراره در آلمان زندگی کنی، غیرممکن بود باور کنم. اگه مجبور می‌شدم می‌رفتم انگلیس چون چند کلمه‌ای انگلیسی می‌دونم ولی آلمانی هیچ نمی‌دونستم... انقدر تلویزیون نگاه کردم که حالا آلمانی رو به فراست حدس می‌زنم.

○ **نمی‌خواین برگردین؟**

▣ عملاً غیرممکنه. بچه‌هام که همه بچه‌دار شدن و بچه‌هاشون مدرسه می‌رن. شدنی نیست که برگردن. حتی اینکه آلما هم بیاد اینجا با من زندگی کنه شدنی نیست. حالا گیرم که من بتونم دوری از بچه‌ها و نوه‌ها رو تحمل کنم ولی آلما نمی‌تونه. حق هم داره...

○ **اوقاتتون در آلمان چطور می‌گذره؟**

▣ خوشبختانه تنهای تنها هستم. خیلی کم شاید چند سال یه بار از خونه بیرون برم. صبح آلما می‌ره سر کار ــ کارش هم خیاطیه؛ کارهای خرد و ریز خیاطی انجام می‌ده ــ و من تنهای تنها می‌مونم تو خونه. بنابراین مجال آواز خوندن برای خودم دارم! مجال فکر کردن به همه چیز، ور رفتن با شعر و شنیدن موسیقی دارم.

یادمه یه دوستی از استرالیا اومده بود خونهٔ ما، چند روز پیش ما موند. به من گفت چقدر شما تنهایی! یعنی وحشت کرده بود؛ فکر نمی‌کرد که کسی این‌قدر تنها باشه.

□ *سایه لبخند تلخی می‌زند. صدایش بی‌حال شده است... خانم آلما به سؤال عاطفه دربارهٔ کارش جواب می‌دهد؛ معلوم است که خانم آلما کارش را دوست دارد و آن را انگیزه‌ای برای تلاش و سرزندگی می‌داند. این روحیهٔ خانم آلما را خیلی دوست داریم. این بانوی مهربان، کانون گرم و روشن عشق به زندگی است. تا آنجاکه ما دریافته‌ایم می‌کوشد نشاط و شادی را به اطرافیانش هدیه کند و چون صمیمی و صادق است، این رفتار زیبای بی‌پیرایه‌اش بسیار به دل می‌نشیند.*

○ **با آلمانی‌ها هیچ رابطه‌ای ندارین؟**

▣ نه. اوناکه خیلی تلقی عجیبی از ما دارن. بعضی‌شون خیال می‌کنن ما هنوز با شتر سفر می‌ریم. یه بار از من پرسیدن مگه شما در ایران اتومبیل دارین؟ به جان شما! از خود من پرسیدن!!...

آلما تو اون مدتی که بدون من تو آلمان زندگی می‌کرد، با یک خانوادهٔ آلمانی آشنا شده بود. بعد که من رفتم آلمان، اونا وقتی متوجه شدند شوهر آلما پس از چند سال دوری پا شده اومده مارو به یک عصرانه‌ای دعوت کردند؛ چای و قهوه و شیرینی.

پیرمرد آلمانی به حساب اینکه من از ایران اومدم با خودش فکر کرد که من از پشت کوه اومدم دیگه. سر میزشون یک بطری تزئینی بود که درِ اون بطری، فندک بود. پیرمرده همین‌طوری که منو نگاه می‌کرد (حالت نگاه کردن کنجکاو پیرمرد آلمانی را می‌نمایاند)، فندکو زد و شعله بلند شد. منتظر بود که من تعجب کنم. انگار که من از یک قبیلهٔ آفریقائی اومده باشم! بعد این بابا فرمان تلویزیونو گرفت و دستش رو همین‌جوری که به من خیره شده بود (سایه چشمهایش را گشاد می‌کند) کانالو عوض می‌کرد؛ خیال می‌کرد که حالا من باید خیلی تعجب کنم. من سرمو انداختم پائین (خنده‌ای بی‌روح می‌کند!) بعد که مهمانی تمام شد آلما گفت این مرده نمی‌دونست که تو به اندازهٔ سنش و از وقت تولدش با این دستگاهها آشنا بودی.

□ *سایه به خانم آلما نگاه می‌کند. خانم آلما می‌زند به خنده. هنوز هم تلقی پیرمرد آلمانی برایش جالب و مضحک است. اما سایه نمی‌خندد... یکی دو بار دیگر هم این خاطره را از سایه شنیدیم. حس ما این بود که رفتار پیرمرد آلمانی سایه را آزرده‌خاطر کرده است.*

○ **جسارتاً استاد! زندگی‌تون از چه راه می‌گذره؟**

▣ یه مقدار حق‌التألیف کتابهام هست. یه بخش هم کار آلماست که خیاطی می‌کنه، از صبح تا شب تقریباً، و بخشی هم کمک دولت آلمانه. چون دولت آلمان یه قواعدی داره که هرکسی که در آلمان اقامت داره ـ حالا به هر شکلی؛ آلمانی هست، پناهنده هست و به هر علتی اومده به آلمان ـ این آدم باید حداقل زندگی براش فراهم باشه. به هر نفر ۳۶ مترمربع خونه می‌دن ـ یعنی پول اجارهٔ خونه رو می‌دن و به دو نفر پول

اجارهٔ خونه ۴۸ متری. حالا ما شانس آوردیم یه خونهٔ نسبتاً بزرگتر به ما دادن که دو تا اتاق داره و یه نشیمن نسبتاً بزرگ ۵/۵ در ۵/۵ متر. یه مقداری هم خرج خورد و خوراک می‌دن که واقعاً درحدّ بخور و نمیره. واقعاً در همین حدّ ولی خُب اساس گذران ما همین کمک دولتیه.

البته پول بیمه رو هم دولت می‌ده و ما دیگه هیچ خرجی برای دوا و درمان نداریم؛ یعنی نه پول دارو می‌دیم، نه پول دکتر و خرج عمل و مریضخونه که با توجه به سن و سال من و آلما و اینکه ما هیچ بیمه‌ای هم تو ایران نداریم، خیلی برامون مهمه. من چند وقت پیش اینجا رفتم آنژیو بکنم، تازه دکتر آشنا بود و پول آنژیو رو از من نگرفت ــ که حدود ۷۵۰ هزار تومن می‌شد ــ برای دو شب که تو بیمارستان بودم یک میلیون و خرده‌ای دادم...

□ *این سطرها راکه نوشتم دادم عاطفه بخواند. به‌جد مخالف بود که درکتاب بیاید. می‌گفت ممکن است به فرزندان سایه بر بخورد. شاید حق با او باشد. اما حالا که آن را نوشتم، این را هم باید بنویسم:*

روزی سایه برای ما گفت که دیشب عده‌ای از حضرات به خانهٔ او آمده بودند و می‌خواستند خانهٔ کوشک؛ خانهٔ ارغوان را، ثبت ملی کنند و حتی استمزاج می‌کردند که آن خانه را دوباره بخرند و به سایه باز پس دهند تا «از این زیرزمین پر سوسک» به خانهٔ ارغوان نقل مکان کند و با پاسخ سرد سایه مواجه شدند که «من همین‌جا خیلی راحتم و آن خانه، دیگر خانهٔ من نیست و دربارهٔ ثبت آن هم نفیاً و اثباتاً نظری ندارم»... و من می‌دانم که چقدر دلش برای ارغوانش پر می‌زند.

بارها برای ما گفت که چقدر نگران آیندهٔ فرزندانش، درکشور غریب است اما وقتی خانم و آقایی از «رفقا» به او پیشنهاد کردند که در قبال ده هزار یورو، صرفاً تأیید کند که این دفتر شعری که در دست «رفقا»ست، سبکش با سبک شعر احسان طبری همخوان است چگونه با پاسخ تلخ وکوبندهٔ سایه مواجه شدند که «شما اومدید توی خونهٔ من به من پیشنهاد رشوه می‌کنید که دروغ بنویسم.» و آن روزکه این پول را نپذیرفت، برای امری شریف و بسیار عاطفی، به آن نیاز مبرم داشت.

برای ما گفت که آن مرد فرهنگ‌دوستی که همهٔ اشعار فلان شاعر بزرگ را خرید و بعد به او بخشید تا کمکی به آن شاعر بزرگ کرده باشد، قصد داشت که همین «لطف» را در حق سایه نیز بکند و سایه چنان تند و تلخ با او برخورد کرد، که آن مرد توانگر هنردوست، مجال نیافت که قصدش را مطرح کند.

به یاد دارم روزی به دوستی که برایش احترام بسیار قائل است گفت:

- ▣ دهنده هست، اما گیرنده نیست:
- □ و بعد این بیت سعدی را با لذت و فخر خواند:

صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه می‌دهد و حیف بر من است

کجا روم؟

□ *سایه بر جناح سفر است و صبح فردا به آلمان می‌رود. دوستان می‌آیند و می‌روند. یک بارکه خانه خالی شد، سایه رو به ماکرد وگفت:*

▣ امروز همین‌طور که دراز کشیده بودم و برای خودم آواز می‌خوندم، به یاد این بیت افتادم که مال یه غزلیه که نیمه‌تموم ولش کردم... با خودم فکر می‌کردم که من اومدم اینجا چی‌کار بکنم؛ زن و بچه‌ام اینجا نیستند... اونجا هم که هستم می‌گم برم.

□ *«برم» را چنان با تأکید و تکیه می‌گوید که ملالش از «آنجا» را حس می‌کنی.*

▣ خیلی بدحالیه:

دل رمیده‌ام از یار و از دیار گرفت
کجا روم که تواند دلم قرار گرفت

□ *چهره‌اش غمگین و صدایش گرفته است. اشک در چشمش جمع شده. دو سه بار تکرار می‌کند که «کجا روم که تواند دلم قرار گرفت.» سیگارش را می‌کشد. نگاهش به عاطفه و من می‌افتد که مغموم و دل‌افسرده، او را نگاه می‌کنیم.*

▣ یه بهاری که در آلمان بودم، یه درختی بود نزدیک خونهٔ ما؛ فرم درخت خیلی قشنگ بود و شکوفه می‌کرد (چهره‌اش شکفته شده است). من یه غزلی رو شروع کردم که ناتمام موند:

دلا در این بهار هم دل تو وا نمی‌شود
که گر هزار گل دمد بهار ما نمی‌شود

نسیم این چمن که دم ز باغ خلد می‌زند
خوش است ساز نغمه‌اش ولی صبا نمی‌شود

صبا اینجا هم باد صباست و هم ابوالحسن‌خان صبا!

- ☐ *فیلش یاد هندوستان می‌کند:*
- ☒ کاش وقت بود یه چیزی از صبا می‌شنیدیم.

یاد بعضی نفرات

به‌آذین

○ **با آقای به‌آذین از کی آشنا شدید؟**

▣ خیلی قدیم، به‌آذین با خالهٔ من ـ مادر گلچین گیلانی ـ و خانم به‌آذین با دخترخالهٔ من رفت و آمد خانوادگی داشتن. یه مدت زیادی هم تو خیابان عین‌الدوله، ایران، کوچه زارع‌نژاد همسایهٔ خاله‌ام بودن. من از سال ۱۳۲۵ اون وقتها با به‌آذین آشنا شدم. دوازده ـ سیزده سال هم از من بزرگتر بود.

○ **اون موقع آقای به‌آذین هم فعالیت ادبی داشت؟**

▣ بله، دختر رعیّت رو همون موقع‌ها نوشته.

○ **شما خیلی جوون بودید که ایشونو دیدین، آیا تأثیری هم تو نگاه شما به ادبیات داشت؟**

▣ نه، اصلاً... من خیلی بعد فهمیدم که به‌آذین شعر هم می‌گه.

○ **به‌آذین دربارهٔ سیاست با شما صحبت می‌کرد؟**

▣ در روزهای اول آشنایی نه ... ولی بعدها ما اندیشه‌های مشترک داشتیم و این پوشیده نبود.

○ **به‌آذین دوست کیوان هم بود؟**

▣ فکر نکنم، نه، حتی شاید کیوانو ندیده باشه.

○ **به‌آذین چطور آدمی بود؟**

▣ خیلی آدم خوش‌قلبی بود. آدم صادقی بود. تو از هر دری می‌بینید که گاهی خودشو

افشاء می‌کنه. خیلی آدم خودداری بود... از درون خیلی غمگین و از بیرون خیلی ظاهراً خشک؛ یعنی اون غمش رو زیر یک نقاب خشکی و خشونت مخفی می‌کرد. یه روز همینو بهش گفتم. گفت: خوب منو شناختی (لبخند رنگ‌پریده‌ای می‌زند) بعد من گفتم: این تفرعنی که دیگران در شما می‌بینند...، حرفمو قطع کرد و گفت: من هیچ وقت متفرعن نبودم. گفتم: نه، من این لغتو با دقت به کار نبردم، این خشکی و سختی که نشون می‌دین... ولی خُب، اگه به‌آذین رو نمی‌شناختید خیال می‌کردید یه فرعونه. خیلی از آدمها، حتی آدمهای هم‌مسلک به‌آذین، ازش بدشون می‌اومد. می‌گفتند این بابا کیه؟ چرا این‌قدر ازخودراضیه. چقدر یکدنده و خشکه، ولی درواقع این‌طور نبود.

○ **به دیگران بی‌احترامی می‌کرد؟**

▣ بی‌احترامی نمی‌کرد، ولی بی‌اعتنایی می‌کرد. تخصص داشت در رنجوندن آدمها. کافی بود از شما خوشش نیاد. اونوقت مثلاً ازش می‌پرسیدین آقای به‌آذین! حالتون چطوره؟ می‌گفت: حال من به شما چه ربطی داره؟! روحیه‌اش این‌طور بود...

حتی گاهی شوخی‌هاش هم خشن بود. یادمه یه بار عده‌ای از دوستامو برای شام دعوت کرده بودیم. تازه آلما زنم شده بود و شام خوراک اردک درست کرده بود. به‌آذین سر شام بهش گفت: خانوم! این حیوون زبون بسته وقتی زنده بود گوشتش نرمتر بود، شما چی‌کار کردین که گوشتش این‌طور سفت شده. بیچاره آلما تا مدتی ناراحت بود.

○ **آقای به‌آذین کم‌حرف بود؟**

▣ اگه نمی‌خواست حرف بزنه، یک کلمه نمی‌گفت ولی جایی که لازم بود مفصل هم صحبت می‌کرد. ولی خیلی خجالتی بود.

○ **استبداد رأی هم داشت؟**

▣ نه. ولی رو عقایدش خیلی راسخ بود و با استحکام و استدلال از عقایدش دفاع می‌کرد. حرف خودشو می‌زد. چون آدم متین و سنگین و باسوادی بود همه بهش احترام می‌ذاشتن. حتی مخالفانش.

○ **فرمودید آقای به‌آذین در درون خودش آدم غمگینی بود. شما که سالها با ایشون معاشر بودین دلیل غمگینی آقای به‌آذین رو چی می‌دونین؟**

▣ هر آدمی که تفکر داره، غمگینه. هر آدمی که به سرنوشت جهان و انسان فکر می‌کنه غمگینه. برای اینکه انسان همیشه تنهایی خودشو در جهانی که همه می‌خوان برن برای خودشون بچرن، حس می‌کنه... شما به وسعت زمین و آسمان توجه کنید و بعد ببینید انسان چقدر تنهاست. حالا البته بعضی از این تنهایی یک استنتاج شبه فلسفی بدبینانهٔ شبه فاشیستی می‌کنن؛ یعنی به دیگران به عنوان دشمن و غیر نگاه می‌کنند... به هرحال دو راه وجود داره برای آدمها؛ یکی راه تفرقه و نفرت و دیگری راه مهربانی و عشق.

○ **آقای به‌آذین کدوم راه رو انتخاب کرده بود؟**

▣ به‌آذین از آدمهایی بود که در قلبش عمیقاً آدمها رو دوست داشت و هستی رو دوست داشت. با اینکه همهٔ عمر در سختی زندگی کرد... خیلی سخت زندگی کرد... دیروز یه نکته رو به شفیعی گفتم، گفت: وای!... این خونه‌ای که به‌آذین در آریاشهر توش بود، من تازه فهمیدم رهنی بوده. من خیال می‌کردم خریدن این خونه رو. شفیعی وقتی شنید خیلی ناراحت شد. می‌دونید دیگه. شفیعی همیشه از به‌آذین به عنوان مرد بزرگ بزرگوار عظیم‌الشأن اسم می‌بره... یادمه اون موقعی که به‌آذین تو خیابون عین‌الدوله، خونه‌اش بود، یه بالاخونه‌ای بود و ما می‌رفتیم خونه‌اش و گاهی تا یک و دو بعد از نصفه شب می‌نشستیم و نمی‌دونستیم زن و بچه‌اش منتظرن که ما بریم و اونا بیان تو همین اتاق که ما نشستیم، رختخوابشونو پهن کنند و بخوابن. دود از سرم بلند شد وقتی این مسئله رو فهمیدم.

□ *نفس عمیقی می‌کشد و غمگنانه می‌گوید:*

▣ آقای عظیمی! فقری که به‌آذین کشید کمتر کسی کشید... خانوم به‌آذین از اقوام نزدیک اون چهاردهی‌هاست که از مالکان بزرگ لاهیجان بودن. به‌آذین رابطهٔ خودشو با خواهرها و برادرهای خودش قطع کرد.

○ *عاطفه:* **چرا؟**

▣ برای اینکه یکی‌شون سرهنگ بود، یکیشون مدیر بود. البته شغلهای معمولی داشتند. اون زاهدوارگی عجیب و غریب به‌آذینو نداشتند. بعد به‌آذین از اقدس خانوم هم خواسته بود که با خانواده‌اش رابطه نداشته باشه چون اونا به قول به‌آذین مرتجع

بودن، مالک بودن و از این حرفا. واقعاً به‌آذین با اعتقاد زندگی کرد. حالا اینکه این اعتقاد درست یا نادرسته بحث دیگه‌ایه.

ظاهراً یه روزی دیگه به تنگ اومده و برای نون شبشون هم محتاج شدن. نشسته با خودش حساب کرده که خُب من خواستم این‌طوری زندگی کنم، زن و بچه‌ام چه گناهی کردن؛ من اگه نباشم اینا به‌طور طبیعی برمی‌گردن به خانواده‌شون و درنتیجه تصمیم می‌گیره خودشو بکشه. بعد بچه‌ها رو می‌فرسته بیرون که برن پارک و بعد وصیتشو می‌نویسه و سفره رو پهن می‌کنه و لگن می‌آره و می‌شینه و تیغ ریش‌تراشو آماده می‌کنه که رگشو بزنه. در همین لحظه زنگ می‌زنن، مردد می‌شه که چی‌کار کنه. زنگ دوم و سوم؛ می‌ره درو باز کنه که می‌بینه آقای آل رسول از انتشارات نیل اومده که بهش پیشنهاد ترجمه رمان ژان‌کریستف رو می‌کنه و یه پولی بهش می‌ده...

- **آقای به‌آذین تو از هـــــر دری به قضیهٔ خودکشی اشاره نمی‌کنه ولی به قضیهٔ ترجمه اشاره داره ولی می‌گه آل رسول همیشه ۲۰ ـ ۳۰ درصد حقشو خورده.**

▣ این خلق و خوی به‌آذینه آقای عظیمی! (با ناراحتی این جمله را می‌گوید.)... ببینید به‌آذین منو خیلی دوست داشت؛ هم به خاطر رابطهٔ شخصی که باهم داشتیم و هم به‌خاطر اعتقادی که به پاکیزگی من داشت. برای اینکه به‌آذین از هر کس دیگه بهتر می‌دونست من از چه خونواده‌ای هستم و اگه می‌خواستم اسم ابتهاجو نگه دارم با امکاناتی که خونواده و عموهای من داشتن، من چه امکاناتی می‌تونستم تو این کشور داشته باشم. حالا کار نداریم.

ببینید هفته‌نامهٔ سوگند، یه نشریهٔ ادبی اجتماعی بود که گاهی مقالات سیاسی هم چاپ می‌کرد.

- **چه وقت چاپ می‌شد؟**

▣ سال ۲۶، اون‌وقتها. در اون زمان نشریهٔ بدی هم نبود و ترجمهٔ داستان از نویسندگان آمریکایی و روسی داشت و شعر چاپ می‌کرد. دفعهٔ اول، من «دو مرغ بهشتی» شهریار رو با توضیح مختصر اونجا چاپ کردم و بعد داوود نوروزی شعر نیما رو پیدا کرد در جواب شهریار اونجا چاپ کرد که یه شعر عجیب و غریب خوندنیه. من می‌دونستم صاحب امتیاز این هفته‌نامه آقای سلوکی بود. بعد از انقلاب پرس‌وجو

کردم فهمیدم خونه‌نشینه، من رفتم به دیدنش و گفتم من سوگندو از قدیم می‌خوندم و کلی هم شعر اونجا چاپ کردم. گفتم: بیاین سوگندو دوباره راه بندازین. گفت: نه آقای ابتهاج من دل و دماغشو ندارم. هفته‌نامه رو می‌ذارم در اختیار شما که چاپش کنید. من اصلاً فکر نمی‌کردم که به این آسونی امتیازو به من واگذار بکنه و در اختیار من بذاره. من هم چند شماره این هفته‌نامه رو درآوردم و خودم کاراشو انجام می‌دادم. این مقارن شد با قضایای اتحاد دمکراتیک مردم ایران. به‌آذین اومد وسط معرکه و سرخود سوگندو کرد ارگان اتحاد دمکراتیک مردم ایران. من با این کار موافق نبودم. گفتم بذارید این یه نشریه ادبی باشه و کار خودشو بکنه. خلاصه در این شرایط هم یکی دو شماره سوگندو من اداره کردم و رفتم چاپخونه و کاراشو انجام دادم. بعد به به‌آذین گفتم که آقا اینقدر مخارج مجله شده. البته مجله که نبود، هفته‌نامه‌ای بود که به شکل روزنامه بود و خلاصه صورت حسابو بهش دادم. بعد اونجا دیدم که با چه وسواسی داره چک می‌کنه... من خیلی ناراحت شدم چون وقتی من می‌گم هزار تومن دادم خُب هزار تومن دادم دیگه، قبض و رسید نمی‌خواد، هرکی باشه بخصوص به‌آذین که منو می‌شناسه. بعد من یواش یواش خودمو کشیدم کنار، هم به این دلیل که نمی‌خواستم عضو اتحاد دمکراتیک باشم و هم اینکه به من چه مربوط بود، مگه من پادو روزنامه بودم.

خلق و خوی به‌آذین این‌طور بود؛ آدم بدبین، بدگمان... تازه با من! منی که تنها کسی بودم که عکسش تو خونهٔ به‌آذین بود... شما نمی‌دونید یعنی چی این حرف! ولی حتی به من هم بدبین بود دیگه...

□ *لحظاتی سکوت... با لحنی غمگین می‌گوید:*

▣ من هیچ وقت نخواستم پلیدی‌ها رو به درون خودم راه بدم وگرنه با تجربه‌هایی که من کردم باید بدبین‌ترین آدم باشم... دغلی‌هایی دیدم از نزدیکترین آدمها به خودم که...

□ *سخنش را تمام نمی‌کند... زبانش به این‌جور حرفها نمی‌گردد.*

○ **در شخصیت آقای به‌آذین چه چیزی بود که براتون جذاب و قابل احترام بود؟**

▣ استواری به‌آذین، ثابت‌قدمی‌اش، همّت خیلی والا داشتن و اینکه از فقر و گرفتاری‌ها

هیچ نمی‌نالید. به‌آذین در این صفات واقعاً نمونه بود. بارها به زندان افتاد و باهاش خوب هم رفتار نشد تو زندان ولی شکایتی نمی‌کرد. گاهی فقط یک جملهٔ اشاره‌وار می‌گفت و می‌گذشت. خیلی آدم استواری بود. خیلی آدم خودداری بود. با اینکه ما شبانه‌روز باهم بودیم خیلی سال گذشت که به‌آذین با ما حجابها رو یکی یکی برداشت؛ تا جایی که سالها وقتی می‌رفتیم دریا لخت نمی‌شد به خاطر دستش که کنده شده بود و پوستش چروک شده بود...

□ *مقداری با مداد روی کاغذ خط می‌کشد... تأمل‌کنان با لحنی که ته‌رنگی از ستایش و حیرت دارد، می‌گوید:*

▣ شما نمی‌تونین تصور کنید که به‌آذین چه آدمی بود!... ببینید می‌اومد خونهٔ ما. خُب به‌آذین یه دست نداشت. روی میز پرتقال بود. به‌آذین پرتقال برداشت که پوست بکنه. کسرایی گفت که آقا من پوست می‌کنم. با خشونت گفت نه آقا! بعد با یک دست هم پرتقالو نگه می‌داشت و هم چاقو رو نگه می‌داشت و هم تیکه تیکه پوست می‌کرد... با چه مصیبتی و با چه ظرافتی! (نحوهٔ پوست کندن را اجمالاً نشان می‌دهد) بعد از سالها پرتقالو داد به دست کسرایی و گفت: بگیر پوست بکن آقا! (عتاب و ملاطفت لحن به‌آذین را تقلید می‌کند.)...

○ **آقای به‌آذین از کی جزو مقامات رده بالای حزب توده شد؟**

▣ تا این اواخر جزو مقامات نبود ولی خُب شهرت زیادی داشت. مثل بیرق حزب بود. سابقهٔ زیادی هم داشت. از سالهای ۲۰ عضو حزب شده بود. یادم می‌آد که بعد از انقلاب یه روز کسرایی گفت: آقای به‌آذین! شما عضو کمیتهٔ مرکزی شدید؟ با خشونت گفت چه سؤالیه می‌کنید آقا؟! واقعاً هم کسرایی سؤال بی‌خود کرده بود چون اگه به‌آذین جزو کمیتهٔ مرکزی شده که نباید بگه. کسرایی کنجکاو بود.

○ **استاد! وجههٔ فرهنگی طبری در حزب مهمتر بود یا به‌آذین؟**

▣ طبری... طبری...

○ **میانهٔ آقای به‌آذین با شعر چطور بود؟**

▣ خیلی عاشق شعر بود. ما سالها نمی‌دونستیم که خودش شعر می‌گه. یه بار من و کسرایی خونه‌ش بودیم، دیدیم شروع کرده به شعر خوندن. یه عکسی تو اتاقش بود؛ یک عقابی

رو درحال پرواز نشون می‌داد. من نمی‌دونم چطور شد که به‌آذین یه شعری خوند که موضوعش همین موضوع عکس بود؛ پرواز هست ولی عکس پرواز.

○ **شما هم یه بیتی دارید:**

عقابها به هوا پر گشاده‌اند و دریغ
که این نمایش پرواز نقش در قاب است

▣ بله درسته... بعد به‌آذین یه شعری خوند تاریک و غمگین که ما تعجب کردیم. کسرایی گفت: آقای به‌آذین! چرا اینقدر تاریک و غمگین. گفت: فراموش کنید آقا، فراموش کنید. دیگه هم شعر نخوند... لابد شعرهاشو مرتب و منظم کرده.

○ **ترجمه‌های به‌آذین‌رو می‌پسندین؟**

▣ بله. زبان فاخر درخشانی داره. ولی تو اولین ترجمهٔ جدیش ژان کریستف، جلد اول و نصفی از جلد دوم ترجمه معیوبه یعنی زمانهای افعال زمانهای فرانسویه، مال زبان فرانسه است. مثلاً ما می‌گیم: من دیدم که می‌اومد، ولی ترجمهٔ به‌آذین نادرسته و این زمانها فارسی نیست.

○ **بهترین ترجمهٔ به‌آذین به نظر شما کدومه؟**

▣ جان شیفته به نظرم خیلی ترجمهٔ عالی داره. زبان آراستهٔ واقعاً درخشان. طبری می‌گفت اگه رومن رولان زنده بود حظّ می‌کرد. کار ترجمهٔ به‌آذین یک بازآفرینی از جان شیفته به زبان فارسی دراومده. طبری اصلشو هم خونده بود و می‌گفت کار به‌آذین ترجمه نیست بازآفرینیه.

یا اون کتاب اولن اشپیگل [نوشتهٔ شارل دو کوستر] ترجمهٔ فوق‌العاده درخشانی داره. خیلی پرکار بوده به‌آذین.

○ **آقای به‌آذین به موسیقی هم علاقمند بود؟**

▣ بله، حتی تو وصیت‌نامه‌اش نوشته که به آداب مسلمانی مراسم کفن و دفن منو انجام بدین و بی سر و صدا جایی خاک کنین، در مسجد و خانقاه برای من مراسم نگیرین، اگه دوستان و اقوام خواستن از من یادی بکنن دور هم جمع بشن و موزیک گوش کنند.

○ **چه نوع موسیقی رو بیشتر دوست داشتن؟**

▣ موسیقی خوبو دوست داشت، چه ایرانی چه فرنگی. من هم براش نوارهای خوبو کپی

می‌کردم. بعد از مرگش دخترش به من گفت که وقتی جمع می‌شیم، موزیکی نداریم. گفتم من چند تا کار خوب براش کپی کردم که خیلی هم اونا رو دوست داشت.

○ **استاد! آقای حسین منزوی نوشته که معاشرت مستمر شما با کسرایی و به‌آذین یه مثلث حزبی ـ ادبی ساخته بود که جوانهایی مثل کوش‌آبادی رو تحت «تعلیم» قرار می‌دادین تا اونها رو به «اندیشه‌های خاص» سوق بدین؟**

▣ ببینید آقای منزوی این رو حتماً صمیمانه نوشته و دریافت خودشو نوشته و برای من کاملاً طبیعیه که او چنین تصوری داشته باشه، برای اینکه برای اونا این صمیمیت شبانه‌روزی غریبه است. من صادقانه به شما می‌گم که از هر صد کلمه حرف ما باهم، دو کلمه‌اش هم سیاسی نبود. منزوی نمی‌تونه درک کنه که سه تا آدم هفته‌ای هفت روز همدیگه رو ببینند و ساعات زیادی رو باهم باشن و تقریباً هم متفق باشه نظراتشون هم دربارهٔ مسائل اجتماعی و جهانی، و هم سلیقه‌های ادبی نزدیک به هم داشته باشن؛ نزدیک به هم یعنی اینکه من هیچ وقت دریافتهای شخصی خودمو با دریافتهای هیچ کس میزان نکردم... شما می‌تونین از کسانی که با اونها رفت و آمد داشتم و حالا شما با خیلی از اونها آشنا هستید، بپرسید. واقعاً من هیچ وقت هیچ چیزی رو به هیچ کسی تبلیغ نکردم.

○ **استاد! شما در جریان کار تشکیلات اتحاد دمکراتیک مردم ایران بودید؟**

▣ ببینید، تا اونجا که یادمه به‌آذین پیش از انقلاب این تشکیلاتو درست کرد ولی بعد از انقلاب، نمی‌دونم چی شد که یه روز به‌آذین به من زنگ زد. از طرز حرف‌زدنش فهمیدم یه چیز غیرعادیه. گفت: سایه فلان روز ساعت چهار بعد از ظهر بیا خونهٔ ما. خُب ما همچین مناسباتی باهم نداشتیم. ما هر روز همدیگه رو می‌دیدیم. وقتی تعیین می‌کنه فلان روز بیا لابد یه قرار غیرعادیه. من هم حدس زدم که باید یه چیز سیاسی باشه.

من قبل از ساعت چهار رفتم به خونه‌اش و نشستیم و حرفهای معمولی‌مونو زدیم. بعد کیانوری اومد و یه نفر دیگه هم اومد. اونجا حرفِ اتحاد دمکراتیکو مطرح کردن که قرار بود یه تشکیلات دمکراتیک بی‌ارتباط با حزب تودهٔ ایران باشه.

من به کیانوری گفتم اصل این کار خیلی خوبه و تعدد احزاب مفیده و حتی برای

مصلحت کار هم خوبه و اونهایی که نمی‌خوان تند و تیزی‌های حزب سیاسی رو داشته باشن یه جای دمکراتیکی هست که می‌تونن اونجا سر یه مسائلی باهم توافق بکنن. این فکر خوبیه ولی شما بد عمل کردین. به گمان من، شما این اتحاد دمکراتیکو تشکیل دادین و بعد بدترین آدمو برای این کار گذاشتین. آقای به‌آذین پرچم حزب تودهٔ ایرانه. شما این آدمو، بی‌اینکه از حزب تودهٔ ایران بریده باشه، آوردین که یه تشکیلات مستقل راه بندازه؛ خُب همه می‌خندن. مردم که باور نمی‌کنن... این فقط جعلی بودن و ریا رو نشون می‌ده.

کیانوری تند شد و گفت: حالا رفیق ما، سایه، می‌خواد رفیق ما، به‌آذین، رو به ما معرفی کنه! گفتم: نه آقا من نمی‌خوام به‌آذینو به شما معرفی کنم؛ آقای به‌آذین احتیاجی به معرفی من نداره، من می‌گم بد انتخاب کردین. معنای حرف من این بود که شما این تشکیلاتو راه انداختین دیگه. گفت: ما اینجا جمع شدیم راجع به اتحاد دمکراتیک صحبت بکنیم. پس تو چرا اگه موافق نیستی اینجا هستی؟ من دیگه منفجر شدم (لبخند می‌زند) و برگشتم به‌آذینو نگاه کردم. گفتم: ایشون به من تلفن کرد و از من خواهش کرده ساعت چهار بعد از ظهر بیام اینجا و به من توضیح هم نداده که قضیه چیه. من خیلی خوشحال می‌شم پاشم برم.

کیا گفت که: نه من که مقصودم این نیست و حالا ما نشستیم و داریم حرف می‌زنیم. من تا آخر جلسه اخم کردم و ساکت نشستم. (اخم مبارک را هم تقلید می‌کند. به خنده می‌افتیم) و تمام مدت این‌طوری نشستم (کمی پشت به کیانوری) و دیوارو نگاه کردم.

آقای عظیمی عزیز! اگه شما به کسی احتیاج نداشته باشین و طمع به چیزی نداشته باشین همیشه می‌تونین حرفتونو بزنین.

○ **استاد! ارزیابی‌تون از این تشکیلات چیه؟**

▣ به نظرم یه خطای محض بود... به‌آذین هم باورش شده بود و همهٔ نیروشو برای این اتحاد دمکراتیک گذاشته بود. اصلاً در قالب یه رهبر قرار گرفته بود...

□ *سایه کمی ملول شده است... شاید چون بحث مسائل سیاسی به میان آمده. باید فضا را عوض کنم. پس می‌پرسم:*

○ **دوستی طولانی‌مدت خودتون با آقای به‌آذین رو به چی تشبیه می‌کنید؟**

▣ دوستی ما نه‌تنها با به‌آذین، بلکه با همهٔ دوستان دیگه‌ای که باهم صمیمی بودیم، انقدر آروم می‌گذشت، بدون برخوردهای نفسانی و خودخواهی‌ها، که می‌شه گفت مثل یک رودخانهٔ روان بود که هیچ سنگی، چوب و آشغالی سر راه نبود که آب بهش بخوره و گیر بکنه و دور بزنه... اگه هم چیزهایی پیش می‌اومد انقدر دوستی ما غلبه می‌کرد که بدی‌ها رو ندیده می‌گرفتیم و از حادثه‌ها عبور می‌کردیم... یادمه به‌آذین یه شعری از من گرفت و تو مجلهٔ کتاب هفته چاپ کرد:

سینه باید گشاده چون دریا
تا کند نغمه‌ای چو دریا ساز

نفسی طاقت آزموده چو موج
که رود صد ره و برآید باز

تن طوفان‌کش شکیبنده
که نفرساید از نشیب و فراز

بانگ دریادلان چنین خیزد
کار هر سینه نیست این آواز...

مصراع آخرو این‌طوری چاپ کرد: **ساز** هر سینه نیست این آواز. خود به‌آذین در از هر دری گفته که من در شعر سایه دست بردم و او هیچ به روی من نیاورد که چرا این کارو کردم، ولی وقتی شعرشو تو کتابش چاپ کرد، به همون صورت اصلی چاپ کرد. خُب این می‌تونست یه ناهمواری باشه ولی من هیچ بهش نگفتم چرا در شعر من دست بردی. کسرایی اگه بود رسوایی می‌کرد!

□ *اشارهٔ سایه به این نوشتهٔ آقای به‌آذین است:*

«به پسند من، واژهٔ «کار» در اینجا افتی برای شعر بود که زبانی بس خوش‌تراش داشت. با اعتماد به آن که سایه اهتمام مرا در آراستگی سخن ارج می‌نهد و مرا دوستی دلسوز می‌شناسد، «کار» را به «ساز» در معنای ساختگی و استعداد و توان مبدل کردم و به چاپ دادم. (از هر دری، صص ۸۲ ـ ۸۳)

○ **استاد! با معرفتی که به زندگی و شخصیت آقای به‌آذین دارید، به نظر شما ایشون بیشتر شخصیت فرهنگی داشت یا سیاسی؟ کدوم وجه شخصیتی آقای به‌آذین بر دیگری غلبه داشت؟**

▣ به نظرم شخصیت «آرزوییِ» (با مکث و تأمل این عبارت را به کار می‌برد.) به‌آذین هم بر شخصیت فرهنگی و هم بر شخصیت سیاسی‌اش غلبه داشت.

○ **یعنی آرمانی که بهش اعتقاد داشت هم به شخصیت فرهنگی و هم به شخصیت سیاسی به‌آذین جهت و معنا می‌داد...**

▣ درسته... بله... به‌آذین واقعاً به راه خودش و به کار خودش اعتقاد داشت... ببینید من خیلی سعی کردم پاکیزه زندگی کنم، به حساب خودم... حالا ممکنه کسی این پاکیزگی رو اصلاً قبول نداشته باشه، ولی نسبت به به‌آذین اصلاً قابل تصور نیست؛ من خیلی اهل مدارا و نرمش بودم؛ او نه‌تنها استوار بود، با خشونت استوار بود؛ اصرار داشت که همین است و جز این نیست...

○ **استاد! هیچ وقت تمایلی در آقای به‌آذین دیدید که بخواد به یک مقام و منصب سیاسی برسه؛ مثلاً وکیل بشه، وزیر بشه، رئیس جمهور بشه.**

▣ نه... اصلاً... ولی تو از هر دری نوشته از جوونی دلم می‌خواست که رهبر باشم... آدمی‌زاده است دیگه؛ هرکارکنه در نهایت مصلحت و میل خودشو در نظر می‌گیره... اما خیلی خصوصیات انسانی قیمتی در به‌آذین بود.

□ نکتهٔ آخر اینکه در *اوراق و دفترهای شعر* سایه بیتی یافتم که «برای به‌آذین» ساخته:

در بیشهٔ آتش گرفته ماندی ای شیر
بالندهٔ افتاده، آزاد زمین‌گیر

نکته‌ای دربارهٔ احمد کسروی

□ *حافظ می‌خواندیم. صحبت ازکسروی و نظریات عجیبش دربارهٔ حافظ به میان آمد.*

▣ در ایران بعد از کسروی، همه به حافظ و سعدی به چشم بد نگاه می‌کردن؛ یعنی اندیشه‌های کسروی خیلی در جامعه رسوخ کرده بود. البته جامعه که می‌گم منظورم این جامعه به‌اصطلاح روشنفکریه وگرنه تودهٔ مردم که گوششون به این حرفها اصلاً بدهکار نیست... طوری شده بود که اسم حافظو می‌آوردی، می‌گفتن حافظ چیه آقا؟ چقدر امّلی! این‌طور اثر کرده بود. می‌گفتن: این چه آدم گمراه کهنه پرستیه که از حافظ خوشش می‌آد. بعد چند تا مقاله در مردم ماهانه چاپ شد، در شرح و توصیف سعدی و حافظ با تحلیل و تجلیل که یه مقدار ورق برگشت.

○ **یادتون هست چه کسانی این مقاله‌ها رو نوشته بودن؟**

▣ چند نفر بودن: یکی احمد قاسمی بود، بقیه یادم نیست... این مقاله‌ها به‌نوعی می‌شه گفت ورقو برگردوند و دوباره توجه به حافظ و سعدی شروع شد. البته این حرف به این معنا نیست که ادبا و استادها حافظو رها کرده باشن ولی کسروی تو جوّ روشنفکری مؤثر بود. خیلی هم مؤثر بود حرفهاش.

○ **استاد! وقتی کتاب کسروی رو دربارهٔ حافظ خوندید، چه احساسی داشتید؟**

□ *متأسفانه از لحنم شیطنت می‌بارد!*

▣ هیچی! می‌گفتم بندهٔ خدا نمی‌دونه! نمی‌دونه دیگه، چی‌کارش بکنیم؟!

□ *آنقدر بامزه این جملات را می‌گوید که می‌زنیم به خنده.*

○ **یقیهٔ کارهای کسروی رو هم خوندید؟**

▣ همه رو، بدون استثناء.

○ **به غیر از حرفهای ادبیش، حرفهای دیگه‌اش براتون جذاب نبود؟**

▣ اصلاً. حرفهای آدمی که به حافظ فحش می‌ده، چه جذابیتی می‌تونه برای من داشته باشه. (با لحنی جدی و کاملاً حق به جانب این جمله را می‌گوید.) به قول سعدی:

من در وفای عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

□ *این را هم بگویم که سایه روزی از آثار تحقیقی و تاریخی کسروی تمجید کرد.*

احمدعلی رجایی بخارایی

- **شما با استاد مجتبی مینوی آشنا بودید؟**

▣ بله، زیاد دیدمش... یه بار تو مشهد اتفاق جالبی افتاد. بزرگداشت فردوسی بود. من تو سالن نشسته بودم، مینوی درست صندلی جلوی من نشسته بود و ایرج افشار هم کنار مینوی نشسته بود. این سید انجوی رفت شروع کرد به سخنرانی کردن. یه عده دانشجوهای چپ تو بالکن نشسته بودن و انجوی سخنرانیشو طوری ادامه داد که هی از اونها کف زدن گرفت و حملهٔ شدید کرد به مینوی.

خُب، انجوی روزنامه‌نویس بود و یه روزنامهٔ شلوغ پلوغ منتشر می‌کرد به اسم آتشبار. یه روحیهٔ شلوغی داشت، آدم باسوادی بود. یادمه یک تصحیح مضحکی هم از دیوان حافظ انجام داد (لبخند پرمعنایی می‌زند.) ده پونزده نفری می‌نشستن و نسخه بدلها رو می‌ذاشتن جلوشون و بحث می‌کردن. بعد رأی‌گیری می‌کردن و هر ضبطی که رأی بیشتری می‌آوردو انتخاب می‌کردن!

- **انجوی هم جزو حلقهٔ دوستان شما در زمان کیوان بود؟**

▣ نه، جزو ماها نبود اما حتماً با کیوان آشنا بود دیگه.

- **فرمایشتون یادتون نره.**

▣ آره، انجوی حملهٔ شدید کرد به مینوی. من از پشت می‌دیدم که پس گردن مینوی سرخ شده بود و ایرج هم دستشو آروم می‌زد به شونهٔ مینوی، یعنی آروم باش. مینوی هم هیچی نگفت.

□ *جنجال انجوی به خاطر جمله‌ای بود که استاد مینوی دربارهٔ بی‌دقتی و امانت‌نداری ناسخان و کاتبان شاهنامه فرموده بود. حق با مینوی بود ولی شاید تعبیرش کمی تند بود. انجوی هم که تصحیح دیوان حافظش نشان می‌دهد چندان با موازین و معیارهای تصحیح انتقادی متون آشنا نبود، با همان رنگ و خوی دورهٔ آتشبار، به مینوی پرید.*

▣ خیلی کار بدی کرد انجوی، درحقیقت عوام‌فریبی بود کارش. بعد دکتر رجایی بخارایی، چه مرد نازنینی بود! (سرش را تکان می‌دهد)، یه مرتبه پا شد و رفت پشت تریبون. گفت که من شهوت صحبت کردن ندارم و شروع کرد به دفاع از مینوی. گفت: جوانمردی کجا رفته و با مرد به این بزرگی این چه برخوردیه؟ خیلی قشنگ حرف زد. خیلی کوتاه حرف زد، یه دقیقه، دو دقیقه بعد اومد پایین و از در سالن رفت بیرون و جلسه هم تمام شد.

من رفتم دنبال دکتر رجایی که ازش تشکر کنم و بهش بگم که چقدر مردانگی کردی! دیدم نبود تو جمعیت و رفته بود. ما تو اون هتل هایت بودیم. من رفتم به هتل، دیدم رجایی رفته به اتاقش و کتشو درآورده بود و بعد اومد پایین و نشست تو سالن هتل. من رفتم پیشش و گفتم: آقای دکتر رجایی! سلام. من فلانی هستم. گفت: آقا! من مخلص شما هستم، من ارادتمند شما هستم. من تا امروز چندین بار به شما سلام کردم و شما توجه نکردین (لحن ملایم و نجیبانهٔ دکتر رجایی را تقلید می‌کند). من سرخ شدم و گفتم ببخشید دکتر. گفت: بنشینید یه دقیقه پیش من و باهم گپ بزنیم. گفتم: دکتر! مراتب فضل و کمال شما سر جای خودش ولی این مردانگی و اخلاقتون واقعاً ارزشمنده. خیلی متأثر شد و گفت: آقا! روزگار بدیه، آدمها چرا این کارها رو می‌کنن، چرا این‌قدر خبیثن. چرا پاس حرمت بزرگانو نگه نمی‌دارن و از این حرفها.

خلاصه بینمون گرم شد و شبها می‌رفتیم پشت هتل هایت یه باغی بود، سیبستان که بیشتر از هزار تا درخت سیب بود، مهتاب بود و این سیبها هم به درخت آویزون بود (چشمان سایه چراغانی شده است!)... تا صبح دوتایی باهم راه می‌رفتیم. من اون مقدار از بانگ نی رو که ساخته بودم، براش خوندم. ذوق می‌کرد و می‌گفت: بازهم

بخونین، دنباله‌اش رو هم بخونین. تا صبح راه می‌رفتیم و شعر می‌خوندیم. خیلی آدم باذوقی بود.

○ **دکتر رجایی شعر معاصرو هم دنبال می‌کرد؟**

▣ بله، خیلی مرد عجیب و غریبی بود. از اون آدمهای استثنایی که مال روزگار ما نیستند. خیلی انسان بود. یه روز هم اومد رادیو، منشی من اومد و گفت دکتر رجایی اومده. گفتم: اِ... چرا اونجا نشسته. چرا نیومد تو اتاق من؟ دویدم و گفتم دکتر خواهش می‌کنم بفرمایید. اومد و نشستیم و گفتم حالتون چطوره؟ گفت: ای بد نیستم، سرطان دارم. به همین سادگی انگار داره می‌گه سرما خوردم. من موندم که چی بگم اصلاً! بعد گفت: آقا من اصلاً دلبستگی ندارم به زندگی. تو آمریکا خیلی اذیتم کردن، ازم کلی خون گرفتن، بدنمو سوراخ سوراخ کردن و خیلی دردناک بود. من به خاطر خونواده قبول کردم، بالأخره اونها هم حق دارن... اگه به خودم بود، این زجرو تحمّل نمی‌کردم. بعد هم گفت: در اونجا که بودم یک نواری به دست من رسید که ناقص بود. آقای عبدالوهاب شهیدی یه شعری رو خونده، من به پسرم گفتم برو دیوان شمس رو بیار، شعرو پیدا نکردم. خُب اون یک منتخب دیوان شمس بود ولی مصرّ بودم شعرو پیدا کنم. اومدم تهران، کلیات دیوان شمس رو ورق زدم این شعرو پیدا نکردم. چند روز پیش کسی به من گفت که این شعر شماست... آقا! شما چطوری این شعر رو گفتید؟ آخه این شعر زمانهٔ ما نیست که؟ این زبانو نمی‌دونن آقا. این زبان روزگار ما نیست، این زبانو شما از کجا آوردین؛ این زبان بزرگان ماست، این زبان فراموش شده.

□ *از لبخندی که بر لبان سایه نشسته، از نگاه گرم و صدای سرزنده‌اش، پیداست که از به یاد آوردن سخنان دکتر رجایی بخارایی کیف می‌کند. حق هم دارد. مرد شعرشناس و کتاب‌خوانده بود و داوری‌اش از سر شناخت. همین رضایت و لذت را یک بار دیگر هم دیده‌ایم.*

سایه به مناسبت چند بار برایمان گفت که روزی غزلِ «ای دل به کوی او ز که پرسم که یارکو؟» *را، بی‌حضور او، در محضر استاد خانلری خواندند. وقتی این بیت خوانده شد:*

ذوق نشاط را می و ساقی بهانه بود
افسوس آن جوانی شادی‌گسار کو

▣ خانلری ذوق کرد و گفت: سایه خیلی خوب کارشو بلده!... «شادی‌گسار»... خوب بلده کارشو!

□ به سر حرف خودمان برگردیم...

○ **استاد! منظور دکتر رجایی کدوم غزل بود؟**

▣ غزلی که اسمش هست «آینهٔ شکسته»:

بیایید، بیایید که جان دلِ ما رفت
بگریید، بگریید که آن خنده گشا رفت
برین خاک بیفتید که آن لاله فرو ریخت
برین باغ بگریید که آن سرو فرارفت
درین غم بنشینید که غمخوار سفر کرد
درین درد بمانید که امید دوا رفت
دگر شمع میارید که این جمع پراکند
دگر عود مسوزید کزین بزم صفا رفت
لب جام مبوسید که آن ساقی ما خفت
رگ چنگ ببرید که آن نغمه‌سرا رفت
رخ حسن مجویید که آن آینه بشکست
گل عشق مبویید که آن بوی وفا رفت
نوای نی او بود که سوز غزلم داد
غزل باز مخوانید که نی سوخت، نوا رفت
ازاین چشمه منوشیدکه پر خون‌جگر گشت
بدین تشنه بگویید که آن آب بقا رفت

سر راه نشستیم و نشستیم و شب افتاد
بپرسید بپرسید که آن ماه کجا رفت
زهی سایهٔ اقبال کزو بر سر ما بود
سر و سایه مخواهید که آن فرّ هما رفت

▣ من هم خجالت‌زده سرمو پایین انداختم. بعد گفت آمدم اگه می‌شه این نوارو به من بدین. گفتم: چشم.

○ **استاد! می‌شه ما هم این نوار رو بشنویم؟**

▣ بله، چرا نمی‌شه، گلهای تازه شمارهٔ ۲۹.

محمدجعفر محجوب

□ *استاد محمدجعفر محجوب بر حافظ به سعی سایه نقد درازدامنی نوشته که در مجلهٔ کلک چاپ شده است...*

○ **استاد! موافقید که نقد دکتر محجوب بر حافظ به سعی سایه رو بررسی کنید؟**

▣ بله، فکر خوبیه... راستشو بخواید، همون موقع که نقد محجوب چاپ شد، دکتر شفیعی به من گفت: سایه! انگار محجوب حرفهایی که زده درسته، تو که با حرف درست دعوا نداری، جواب نده؛ محجوب مریضه، سرطان داره، ولش کن. روزهای آخرشه. این حرف شفیعی با فطرت تنبلانهٔ من کاملاً جور درمی‌اومد! گفتم حتماً! (خندهٔ ملایمی می‌کند.) تو دلم گفتم: رضاجان اگه نمی‌گفتی هم من جواب نمی‌دادم. ولی تو این ده پونزده سال اخیر چندین بار قصد کردم که بنویسم. حتی مدخل سخنمو هم یادمه. می‌خواستم بگم که: قدما می‌گفتن ببین چه می‌گوید، نبین که می‌گوید و این حرف درستیه و اما حرفها گاهی به اعتبار گوینده بااهمیت می‌شن اگرچه پر و پایی نداشته باشن. دوست من استاد محجوب با اون حافظهٔ عجیب و غریبش نقدی بر حافظ به سعی سایه نوشته که اهمیت خاصی داره، ولی حافظهٔ عجیب و غریب محجوب، خبطهای بزرگی هم کرده...

تو یک سفر که به آمریکا رفتم محجوب نسخهٔ پیرایش‌شدهٔ نقدشو به من داد. گفته بود من چهار ماه وقت گذاشتم برای مقابلهٔ این دیوان با دیوان چاپ خانلری. صحبتِ ما اون روز خیلی دوستانه بود طبعاً. من همیشه با دوستانم با کمال فروتنی حرف می‌زنم.

□ *مهمان می‌رسد و بحث ما ناتمام می‌ماند. وقتی مهمانها می‌روند از سایه می‌پرسم:*

○ **استاد! دربارهٔ نقد دکتر محجوب می‌گفتید:**

▣ آره، خودتون دیدید که محجوب تو این نقد، خیلی از حافظ خانلری دفاع می‌کنه، بعداً فهمیدم که محجوب همکار خانلری تو این کار بوده و درحقیقت داشته از کار خودش دفاع می‌کرده!

□ *نگاه معناداری به من می‌اندازد و لبخندی می‌زند. خوشبختانه مورد به مورد نقد استاد محجوب را با سایه بررسی کردیم که درکتاب مربوط به حافظ خواهد آمد.*

○ **سابقهٔ دوستی‌تون با محجوب به کی می‌رسه؟**

▣ خیلی قدیم، محجوب جزو افراد بعدی حلقهٔ کیوان بود. وای! وای! آقای عظیمی! محجوب یک حافظهٔ عجیب و غریب باورنکردنی داشت... ملک‌الشعراء بهار یک قصیده داشت با قافیهٔ ماشین و کابین... این قصیده اصلاً یه آهن‌پاره است و سر و صدای آهن‌پاره‌ها را می‌شنوید توش.

□ *سایه به قصیدهٔ «از زندان» اشاره دارد:*

یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین
شاهی چون پهلوی به عزّ و به تمکین...

▣ ملک این قصیده رو عجیب با قدرت گفته، اگه نخوندین حتماً بخونین. قافیه‌اش اصلاً حکایتیه. درست در مقابل اون «سپیدرود» که انقدر لطیفه. اصلاً با کلماتی که قافیه کرده شما صدای قراضه‌فروشی رو می‌شنوین. محجوب همهٔ این قصیده رو حفظ بود! بهش می‌گفتم آقا محجوب! تو چطور این همه آهن قراضه‌رو تو ذهنت جا دادی؟! یا همهٔ اون شعر مکرم اصفهانی رو حفظ بود؛ باز گویم، گاه گویم، باز گویم، گاه گویم، همهٔ شعر این‌طوری بود. ولی محجوب همهٔ اینها رو حفظ بود. (نوعی عتاب و حیرت از لحنش پیداست). من تو عمرم حافظه‌ای مثل حافظهٔ محجوب ندیدم.

○ **شعر هم می‌گفت آقای محجوب...**

▣ بله... ولی چیز خاصی نبود؛ یه شعر معمولی. یکی دو بار که تو مجالسی می‌خواست شعر بخونه، اول هزار مقدمه می‌چید که در حضور فلانی من نباید شعر بخونم و

خودش هم می‌دونست که شعرش چیزی نیست ولی وقتی دهنش گرم می‌شد، خیلی عالی قصه تعریف می‌کرد.

○ **هیچ وقت مشکلی، نقاری بینتون پیش نیومد؟**

▣ اصلاً. همیشه باهم خوب بودیم. یادمه وقتی محجوب رو ویس و رامین کار می‌کرد، بهم گفت می‌دونم تو خیلی با نظامی و ویس و رامین وررفتی و حق اینه که باهم بشینیم و کار کنیم. گفتم: نه آقای محجوب! من هم مثل همه خوندم این کتابها رو دیگه... کاری نکردم که. یه روز هم یه حرف عجیبی زد بهم. گفت: تو خودت صاحب زبانی و هر کاری می‌تونی تو زبان فارسی بکنی. من خیلی تعجب کردم از حرف محجوب. این حرف نادرستیه ولی خُب داوری محجوب بود دیگه. فقط سعدی صاحب زبانه و هر کاری بکنه درسته.

یه بار هم از محجوب خواستیم بیاد برای ما دربارهٔ حافظ صحبت کنه. اول قبول نمی‌کرد ولی بالأخره اومد. من بودم، کسرایی و نادرپور. خودش خنده‌اش گرفته بود. ضبط کردم حرفهاشو.

○ **چطور بود حرفهاش؟**

▣ معمولی... من بیشتر می‌خواستم ببینم فروزانفر دربارهٔ حافظ چی گفته، چون محجوب تو کلاسهای فروزانفر بوده. بعداً هم یادداشتهای خودشو داد به من که من هم دادم به شفیعی.

○ **چاپ شد استاد!**

▣ اِ... کجا؟

○ آقای عنایت‌الله مجیدی چاپ کرد...

▣ خبر نداشتم.

○ **استاد هیچ وقت با دوستاتون به کلاس بدیع‌الزمان فروزانفر رفتید؟**

▣ بله... با دکتر ریاحی و حریری و ایرج دهقان، گاهی وقتها می‌رفتم کلاسهاش می‌نشستم.

○ **کلاس فروزانفر چطور بود؟**

▣ جزئیاتش یادم نیست ولی لحن و حالتش و حرکات دست و صورتش یادمه. براتون

جلسهٔ دفاع دکتر حمیدی شیرازی از پایان‌نامهٔ دکتریشو گفتم؟

○ **نه استاد!**

▣ بله... دکتر حمیدی شیرازی از رسالهٔ دکتراش دفاع می‌کرد، حالا حساب کنید که من رسالهٔ دکتری دکتر خانلری رو خوندم، طریقهٔ انتقادی در عروض فارسی، با اون همه دقت و حرف نو و مهم و جالب که تو رسالهٔ خانلری بود، از اون طرف هم حمیدی رو دوست داشتم، آدم خوبی هم بود. دیدم موضوع رسالهٔ حمیدی هست که قاآنی بزرگتره یا داوری، داوری پسر وصال شیرازی!... خیلی پرت و پلا بود، اصلاً لعنت به هردوتاشون (می‌خندد). همه نشستن و حمیدی توضیح داد و توضیح داد. استاد راهنمای حمیدی شیرازی، علی‌اصغر حکمت بود، که همشهری حمیدی بود، و استادهای داور، فروزانفر بود و فکر کنم بهار هم بود. یادم نیست دقیقاً.

حمیدی که دفاع کرد، فروزانفر گفت: آخر ما نفهمیدیم که چرا قاآنی از داوری مهمتره؟ (با لحن استاد فروزانفر) یعنی توضیحات کافی نیست. بعد حمیدی گفت که اجازه بدین من شعرهاشونو بخونم. گفت: ما شعرهایشان را خوانده‌ایم آقا، شما دلایلتان را بفرمایید (لحن فروزانفر را تقلید می‌کند). حمیدی هم یه چیزایی گفت و یه خرده هم حکمت دخالت کرد و با درجهٔ خوب رسالهٔ حمیدی پذیرفته شد.

○ **استاد! شما شرح مثنوی فروزانفر رو خوندید؟**

▣ بله... خیلی هم با دقت... به نظرم یک شاعر عارف دانشمند باید پیدا بشه و مثنوی رو شرح بکنه. من یادمه وقتی شرح فروزانفرو می‌خوندم با خودم می‌گفتم... نه... این نیست! (با لحن خاصی می‌گوید.) غریبه است این شرح با روح شعر... اصلاً با روح مثنوی... شرح یه کتاب مثل مثنوی باید شوری برپا بکنه. با تک‌تک کلماتو معناکردن و اشاراتو شرح دادن، اون هم با خشکی، نمی‌شه. شرح فروزانفر برای اطلاع داشتن و اینا خیلی خوبه ولی شورِ مولانا توش نیست؛ مثل اینکه یک موجود زیبایی رو تجزیه بکنی و بگی دستش اینطوریه، پاش این‌طوریه، رگهاش اینطوریه؛ هر زیبایی رو به سالن تشریح ببری مرده‌ای ازش درمی‌آد.

ابراهیم گلستان

□ *صحبت از ابراهیم گلستان و کتاب* نوشتن با دوربین شد. *سایه* گفت:

▣ عجیبه که گلستان تو این کتاب به همه بد گفته جز به من. لابد یک چیزی در من دیده. وقتی جمله‌شو خوندم به خودم بدگمان شدم.

□ چشمک‌گونه‌ای می‌زند و غش‌غش می‌خندد...

اشارهٔ سایه به این جملهٔ گلستان است: «آدمی که به کلی و اصلاً به نیما ارتباطی ندارد و خودش توانایی شعر دارد مثل هوشنگ ابتهاج» (ص ۵۴)

▣ خیلی تعجب کردم. فکر نمی‌کردم که گلستان با شعر من آشنا باشه... واقعاً تو این کتاب به کسی رحم نکرده!

○ **استاد! گلستان بعضی جاها تند و بی‌انصاف می‌شه ولی یه‌جور صراحت و شجاعت درش هست که جالبه. ضمن اینکه خیلی جاهام حرف حساب می‌زنه، حرف حق می‌زنه، حق هم تلخه دیگه استاد!**

▣ با حرف شما مخالف نیستم ولی یک ویرانگری عجیب و غریبی داره. اصلاً اون بابا که مصاحبه کرده، خیلی به خواری تن درداده؛ آخه مصاحبه به چه قیمتی؟! من اگه بودم همه چیز رو به‌هم می‌زدم و می‌گفتم گور بابای تز و مز و...

○ **شما با گلستان آشنایی داشتید؟**

▣ همهٔ کارهاشو خوندم، با دقت هم خوندم. از دورهٔ جوانی که آذر ماه آخر پائیز رو خوندم تا این اواخر. از نثرش خوشم می‌اومد. بعضی کاراش وزن عروضی داره که

جملاتو پشت سر هم نوشته. این خودش نشانه‌ای هست که فروغ بعضی وزنها رو از کجا آورده! (لبخند پرنکتهٔ ملیحی می‌زند!) حالا کار نداریم. ولی کار خیلی جالبیه؛ وزن رو از وسط توسعه دادن: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلن. فاعلات مفاعیل از وسط هی تکرار می‌شه. تقریباً ذهن می‌پذیره، گوش اشتباه می‌کنه و خیال می‌کنه درسته. خیلی کار جالبی بود.

○ **شما گلستان رو دیدید؟**

▣ نه، اصلاً ندیدمش... این اواخر یه روز مسعود بهنود به من زنگ زد و گفت آقای گلستان تلفن شما رو خواسته، بهشون بدم؟ گفتم: بله، من که تلفن محرمانه ندارم. یه ساعت بعد آقای گلستان زنگ زد: «سلام علیکم. من چند سال پیش از این مرحلهٔ شما رد شدم و فلان...» هشتاد سالگیمو می‌گفت. خیلی لطف کرد واقعاً. فکر نمی‌کردم پیرمرد حوصله بکنه و تلفن بکنه و حال و احوال بکنه.

○ **به نظر شما چه چیز شعر شما نظر گلستان رو جلب کرده.**

▣ نمی‌دونم... واقعاً دوست دارم بدونم.

یادداشتی از ابراهیم گلستان

□ *نیمروز ۳ آبان ۱۳۹۰، ایمیلی کوتاه برای ابراهیم گلستان فرستادم:*

آقای ابراهیم گلستان

سلام. امیدوارم وقتتان خوش باشد. اسم من میلاد عظیمی است و مدتی است مشغول گفتگو با هوشنگ ابتهاج ـ سایه ـ هستم و خاطرات او را ضبط و تدوین می‌کنم. با سایه دربارهٔ شما هم گفتگو کردیم و نظر او دربارهٔ کارنامه شما در کتاب خواهد آمد. آیا امکان دارد که نظر شما را دربارهٔ شعر و شخصیت و کارنامهٔ سایه بدانم و در کتابم نقل کنم.

منتظر پاسخ شما خواهم ماند. امیدوارم پاسختان مثبت باشد.

□ *دو سه ساعت بعد، آقای گلستان، یادداشت زیر را برایم فرستاد. بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی است! دستخط شریف ایشان را هم زیور این کتاب می‌کنم.*

۲۰۱۱/۱۰/۲۵

من مطلقاً به شعر ه. ا. سایه و ارزش بسیار والای آن عقیده دارم. همچنین همیشه تأسف داشته‌ام که شعر و شاعری او با نظم و حرف کسان دیگری قلاب خورده بوده است و ارزش و شخصیت ه. ا. سایه را گیر انداخته است و آلوده کرده بوده است. علت آن را هم در قوت حس او و شدت این حس او می‌بینم که

تحلیل و وسیع‌نگری او را به حدهای کوچکتری می‌فشرده است بی‌آنکه در شعرهایی که شعرند و او گفته است چندان خدشه‌ای بیاورد. هرچند حتماً از خیز و بالاپری آنها کم کرده است. صفا و صداقت ه. ا. سایه با همهٔ این ضربه‌ها که در ظاهر خورده است سر جای خودشان مانده‌اند بی‌شیله پیله و بی‌کش رفتن و بی داد و فریادهایی که از دیگران به همراه او یا حتی با او ولی احتمالاً بی شرکت او ولی شاید با رضایت او درآمده است. شعر یک امری که سپرده شود به رفراندم و ملانقطه‌ای بازی و از روی برداشت‌های «خاکی» و «مردمی» و «انتشاراتی» و «الک دولک بازی» و «پینگ پونگ» میان نفهم‌هایی با دستهای گچ گرفته و روزنامه‌نگارانه نیست. از این جملهٔ دراز، یا از درازی این جمله، چشم‌پوشی بفرمایید. شعر ه. ا. سایه را درست بشناسید و آن دویدن‌های دو نفرانه را (که با بستن دو پا، یکی از هرکدام به دیگری، آنها را سه پا می‌کند و ناچار از قدرت تاخت و از شناختن سرعت دوبارهٔ اصلی می‌کاهد) ندیده بگیرید. ه. ا. سایه خیلی شاعرتر و درنتیجه ـ شاعرتر است از بسیاری قهرمانهای «ابدی» رسم روز. حرفهای من فقط همین تواند بود. همین هم شاید برای منظور سرکار بس باشد. اگر هم قصد نقل اینها را داشته باشید امانت به‌خرج بدهید و از آنها نه چیزی کم کنید و نه بر آنها چیزی بیفزایید که اینها را بی فکر پیش برای این نوشتن نوشتم. یک جا و راحت و روان و جا در جا.

با احترام. ا. گلستان

۲۰۱۱/۱۰/۲۵

من مطلقاً به شعر ه. ا. سایه وارد نیستم ولی ارزش بسیار والایی برای آن عقیده دارم. همچنین عقیده دارم که شعر و شاعری او با نظم و نثر کسان دیگری قابل مقایسه نبوده است. شعر ارزش و شخصیت ه. ا. سایه را گیرا ساخته است و آورده است. علت آن را هم در وقوت حس او و شدت این حس او می دانم که تحلیل و توسیع نگری او را به حد های کوهستری میسر ساخته است. بی اینکه در شعرهای که شعر نو از او گفته است چنان خدشه ای بیاورد در حد های از خیزو بالا بری انسجام کرده است. صفا و صداقت ه. ا. سایه با همه این ضربه ها که در ظاهر خورده است سرهای خودشان را ره نمی شیله پیله و بی کش رفتن و بی دادو فریاد های که از دیگران به همراه دارد ولی احتمالاً بی شرکت او دولی شیرازه شده است. شعر کسانی که سبز راه شود و سرانام و فقط نقطه این بازی در اردی برداشت های «خاکی» و «مردمی» و «دانش آموزی» و «الگو بولاک بازی» و «پینگ پونگ» میان نظم های نما با دستوری معیوب پیچ خورده و سرزنده نگاه داشته نیست. از این جمله دراز، بیاز دراز این جمله، چشم پوشی نفرمائید. شعر ه. ا. سایه را درست بشناسید و آن دوبیتی های دونفرانه را که با بستن دو با، چیزی از هر گرام دیگری، اما را سه پاکیزه و ناچیز از هفت دست ناخنت و از شناختن سرعت دونده (علی سیلاوه) نه به بگیرید. ه. ا. سایه خیلی شاعر تر و دقیقه ـــ شاعر تر است از بسیاری شعرهای «ادبی» و رسم روز. حرفهای من فقط همین نوا اخرد. همین هم شاید برای منظور شما بس باشد. اگر هم حضه نقل این ها را داشته باشید اما نه خواهد داد اما شاید چیزی کم کنید و شاید آنها چیزی بیفزایند که این ها را بی نگرش بیش و این نگرش نگیرد. یک جاده راحت و روان و جاده رجا. با احترام.

ایرج

محمدعلی اسلامی ندوشن

- **استاد! استاد اسلامی ندوشن هم جزو حلقهٔ دوستان شما بود؟**

▣ بله، بله. مدتی اومد تو جمع ما... با کیوان هم دوستی قدیمی داشت. می‌دونین دیگه کتاب نگاه اسلامی [ندوشن] رو مرتضی کیوان چاپ کرد و برد داد به اسلامی و گفت این کتاب شما!... سال ۲۸[۱۳] من و توللی و نادرپور یک جمعی بودیم. وقتی توللی از شوش می‌اومد سه نفری باهم بودیم. تو آن روزها من به نادرپور می‌گفتم: نادر! کی می‌شه یک کتاب شعر نو داشته باشیم. اولین کتاب شعر نو رهای توللی بود؛ بعداً کار راه افتاد؛ چشمها و دستهای نادرپور و نگاه اسلامی. البته جز رها کتابهای دیگه واقعه‌های فرعی بودن ولی اهمیت و تأثیر خودشو داشتن.

- **«نگاه» چقدر تأثیر داشت در جریان شعر نو؟**

▣ بی‌شک تأثیر داشت اما من نمی‌دونم چقدر تأثیر داشت کما اینکه نمی‌دونم چشمها و دستهای نادرپور چقدر مؤثر بود. ولی رهای توللی یک واقعهٔ مهم بود.

- **نظرتون دربارهٔ شعر ایشون چیه؟ قبول دارید؟**

□ *به نشانهٔ نفی سرش را تکان می‌دهد.*

▣ حتماً شعر «تَر» نبود... شعر حساب شده ولی خشک بود. به همین دلیل خود اسلامی شاعری رو ادامه نداد. با توجه به روحیه‌ای که داشت و توقعی که از خودش داشت، شعر برای اسلامی کم بود.

- **دوستی‌تون با ایشون ادامه پیدا کرد؟**

▣ بعد از اینکه رفت به خارج دیگه کمتر همدیگه رو می‌دیدیم... اسلامی آدم خیلی خوب و خوش‌قلبیه ولی یه مقدار خشکی داشت و به همین دلیل نتونستیم به‌هم نزدیک بشیم.

○ **کتابهاشونو می‌خوندین؟**

▣ بله... همه رو. از مقالاتی که دربارهٔ حافظ می‌نوشت خوشم می‌اومد. یه‌بار هم به خود اسلامی گفتم...

شاهرخ مسکوب

□ *از سایه خواهش کردم که بسپرد به خانم آلما که کتاب روزهـــا در راه شاهرخ مسکوب را برایم بیاورد. خانم آلما لطف کردند و کتاب را برایم آوردند. تا به دیدار سایه و خانم آلما رفتیم، از روزها در راه گفتم...*

▣ کتابو تموم کردید؟

○ **بله استاد! یک نفس خوندمش. خیلی نفیسه.**

□ *سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد:*

▣ عاطفه‌خانوم! شما هم خوندید؟

○ **هنوز نه.**

▣ حتماً باید بخونید... کل ماجرا اینه که شاهرخ یه دختر معلول داشت، داره... دختره هنوز هست... مشکله‌ها! (لبخند می‌زند.) اگه بگیم دختر داشت یعنی حالا نداره و اگه بگیم دختر داره، پدر نیست که دختر داشته باشه، چه‌جوری باید بگیم؟ هیچ وقت فکر کردین این مسئله رو چه‌جوری باید گفت؟

بله... این یادداشتها حرفهاییه که مسکوب با دخترش می‌زنه و قضایای دیگه در حاشیهٔ این ماجرا پیش می‌آد. در لحظاتی زبان درخشان می‌شه، انقدر درخشان که حد نداره، اصلاً شعر می‌شه. ولی یک عصبیت و بدبینی و گاهی کینه‌ورزی دربارهٔ بعضی اشخاص و حوادث هم نشون می‌ده. اصلاً از این قطب به اون قطبه؛ مثلاً به همون شدتی که از کوارتت‌های بتهوون ستایش می‌کنه، فلان کتابو رد می‌کنه، دور می‌ریزه؛

تعادل نداره. در مورد اشخاص هم همین‌طوره؛ از بعضی دوستاش خیلی دربست تعریف می‌کنه و برخی رو کاملاً رد می‌کنه. می‌دونید دیگه، شاهرخ زندگی خیلی بد و سختی داشت. برای امرار معاش تو پاریس، تو یکی از محله‌های حومهٔ پاریس عکاسخونه باز کرده بود و خونه‌اش هم تو همون پستوی مغازه بود؛ یک جای تنگ و باریکی که بعضی از آشناهای ما رفته بودن و دیده بودن.

□ *ظاهراً سایه به نقدهای صریح وکوبندهٔ مسکوب به حزب توده و برخی رهبران و وابستگان آن اشاره دارد.*

○ **شما به خونه‌اش تو پاریس نرفتید؟**

▣ نه! با اینکه شاهرخو هم تو آلمان و هم فرانسه دیدم، به محل کار و زندگیش نرفتم.

○ **از کی با مسکوب آشنا شدین؟**

▣ فکر کنم حوالی سال ۱۳۳۰ بود.

○ **خیلی باهم محشور بودین؟**

▣ تقریباً دیگه، بله.

○ **مسکوب جزو حلقهٔ کیوان بود؟**

▣ بله، نمی‌دونم اما کجا بود اون موقع، چون تو جمع ما خیلی نبود. الآن حتی یک تصویر تو ذهنم نیست که شاهرخ تو یک کافه‌ای با ما بوده باشه. ما البته شاهرخو می‌دیدیم. حتماً لای سفرهایی که می‌اومد به تهران. اصفهان بود و کارهای سیاسی تشکیلاتی داشت.

○ **یادتون هست اولین چیزی که ازو خوندین چی بود؟**

▣ اون چیزی که یادم مونده مقدمهٔ رستم و اسفندیاره که خیلی از اون خوشم اومده بود، به نظرم جزو کارهای خوب شاهرخه.

○ **از سوگ سیاوش چی؟**

▣ نه. از این کتاب به اندازهٔ مقدمهٔ رستم و اسفندیار خوشم نیومد... از همهٔ کارهاش ضعیفتر به نظر من اون کتابش دربارهٔ حافظه؛ در کوی دوست که به نظرم انشاء اومد.

○ **به نظر شما رهیافت درستی نسبت به حافظ نداشت؟**

□ *تأمل کنان می‌گوید:*

▣ کی می‌تونه این حرفو بزنه؟ به تعداد آدمهایی که حافظ می‌خونند حافظ وجود داره، واقعاً نمی‌شه گفت.

○ **ذوق شعریش چطور بود؟**

▣ بله، شعرو می‌فهمید، تاحدی تشخیص می‌داد، حدشو حالا نمی‌تونم تعیین کنم، ولی می‌دیدم که از شعرِ خوب لذت می‌بره و بی‌شک بعداً ذوقش پرورش هم پیدا کرد.

○ **آقای مسکوب در مصاحبه‌ای که با آقای بنی‌عزیزی داشته تو کتاب کارنامهٔ ناتمام گفته که شما ازش خواستید شعرِ «ستایش» رو چاپ کنه و اون قبول نکرده.**

□ *سایه با تعجب می‌گوید:*

▣ نه این حرف اصلاً درست نیست، شاهرخ استعدادی در شعر گفتن نداشت. من فقط یک بار به مسکوب گفتم شعر «ستایش» رو بخون من ضبط کنم و سالها این نوار پیش من بود تا این چند سال اخیر که شاهرخ اومد به تهران، اون نسخهٔ خودمو بهش دادم. فکر کنم تو کتاب روزها در راه به این مطلب اشاره کرده. ولی شعر خیلی خام ابتدایی‌ایه. چیز قابل چاپ نیست. سمبلها باهم نمی‌خونن؛ ماهی‌ها تو دریا یک کارهایی می‌کنن. سمبلها خوب انتخاب نشده‌ان. زبان زبان شاهرخ نیست؛ خیلی زبان خام ابتدایی‌ایه؛ البته بعضی جاها زبان بعدی شاهرخ یک سرو کله‌ای نشون می‌ده اما چیز قابل چاپی نیست. پارسال یکی از دوستان مسکوب برای من یک مقدار نوشته آورد و گفت: این شعرهای مسکوبه ببینید اگه قابل چاپ است، چاپ کنیم. بعد تلفن کرد بهش گفتم: اگه شما از دوستان شاهرخ هستید اینها را چاپ نکنین، اما اگه می‌خواین لطمه‌ای به او بزنین چاپش کنین. خوشبختانه اونها هم منصرف شدن. مسکوب اصلاً یک جور شیفتگی به هر هنری داشت، به موسیقی هم شیفتگی زیادی داشت.

○ **مسکوب بعد از دورهٔ زندان تلقی خیلی منفی نسبت به حزب توده پیدا کرد.**

▣ اُه ... بله بله.

○ **رابطه‌اش با شما چطور شده بود، همچنان دوست بودید؟**

▣ بله دوست بودیم، منتها خیلی آزاردهنده بود.

○ **از حزب پیش شما هم انتقاد می‌کرد؟**

▣ انتقاد نمی‌کرد، فحش می‌داد؛ فحشهای چارواداری خیلی مستهجن. شاهرخ وقتی از زندان اومد بیرون خیلی بدزبان شده بود و این بدزبانیش هم تا مدتهای مدید باهاش مونده بود. اصلاً نمی‌شد باور کرد که این الفاظ از دهن شاهرخ بیرون می‌آد. بعد هم یک چیزهای فرضی رو با چنان قاطعیتی می‌گفت که من خلاف اونو می‌دونستم ولی ناچار بودم هیچی نگم چون حق نداشتم.

○ **یه کم توضیح بدید؟**

▣ مثلاً توی خونهٔ من، می‌گفت که خسرو روزبه فلان فلان شده، خودش فهرست اسم افسرها رو به حکومت داده و حالا یه جایی نشسته و داره کیف می‌کنه. درصورتی که روزبه همون لحظه تو اون اتاق نشسته بود!

○ **پس بعد از زندان به خونهٔ شما هم می‌اومد؟**

▣ بله... فراوون. یادش به خیر. تو اون خونهٔ دزآشیب، شبها تا صبح زیر کرسی می‌نشستیم و راجع به حافظ بحث می‌کردیم.

○ **یه نکتهٔ جالب و عجیب اینه که مسکوب می‌گه وقتی در زندان شکنجه می‌شده دو تا ناظر بیرونی داشته که باعث می‌شده مقاومت کنه و کسی رو لو نده؛ یکی مادرش بود و دیگری مرتضی کیوان!**

□ *با لحنی قاطع و محکم می‌گوید:*

▣ چرا عجیبه آقای عظیمی، کیوان بعد از پنجاه سال هنوز اثرشو روی آدمها داره. به شما گفتم که شاملو آخرین حرفی که قبل از مرگش می‌زد چی بود؟ حالا اون موقع که شاهرخ زندان بود همزمان با قضیهٔ کیوان بود. بعد از پنجاه سال هم تأثیر کیوان رو آدما مونده.

○ **به نظر شما مهمترین نقطهٔ قوت تو کارنامهٔ مسکوب چیه؟**

▣ اندیشه کردن در شاهنامه بیشتر. خُب مسکوب با اساطیر بخصوص یونانی خیلی انس و الفت داشت و چند تا کار هم ترجمه کرده بود.

○ **دوست داشتید این ترجمه‌ها رو می‌خوندین؟**

▣ بله بله.

○ **دربارهٔ خوشه‌های خشم بگید؟**

▣ خوشه‌های خشم جزو اولین کارهای او بود که با عبدالرحیم احمدی ترجمه کرد.

○ **احمدی هم که توده‌ای بوده دیگه؟**

▣ بله، ببینید آقای عظیمی! اصلاً شما هر آدمی رو که در اون روزگار بوده و سرش به تنش می‌ارزه پیدا بکنید، اگه توده‌ای نباشد باید ذکر بکنید که توده‌ای نبوده **تصادفاً**. (بر تصادفاً تأکید دارد) به‌ندرت هم می‌تونین چنین کسی رو پیدا بکنین؛ یا توده‌ای بودن یعنی موظف بودن و تشکیلاتی بودن یا علاقمند بودن و در کنار حزب و موازی حزب راه می‌افتادن. خیلی نامهای مشهورو می‌توان ذکر کرد. از خانلری گرفته تا صادق هدایت، از نیما گرفته تا فلان آدم مثلاً.

○ **به نظر شما چرا روشنفکرها اون روزها اینقدر به حزب توده گرایش داشتن؟**

▣ ببینید، جوونها، به‌خصوص، دنبال حرف نو هستن. در زمان جوانی من، به‌خصوص بعد از کتابهای مرحوم کسروی، حتی دیوان حافظ و سعدی نشانهٔ ارتجاع بود و اون موقع ارتجاع اصلاً بدترین کلمه بود... اصلاً آدمهایی که هیچی سرشون نمی‌شد، روزنامهٔ رهبر، ارگان حزب تودهٔ ایرانو پول می‌دادن و می‌خریدن و طوری تاش می‌کردن که اسم روزنامه معلوم باشه و می‌ذاشتن تو جیب کتشون و تو خیابون راه می‌رفتن؛ یعنی ما مترقی هستیم، نو هستیم، مال این زمان هستیم... ای بسا نگاه هم نمی‌کردن به روزنامه و شاید مخالف هم بودن ولی این نشانهٔ ترقی‌خواهی و روشنفکری بود...

یه علت این استقبال بی‌چون و چرای تمام جمع روشنفکرها به این افکار همین بود... برای اینکه نو بود، مترقی بود. یه علت هم آبرو و حیثیتی بود که اتحاد شوروی به‌دست آورده بود، با پیشرفتهای سریع و اقتصادی و پیروزی عظیم (با تکیه و تأکید «عظیم» را بیان می‌کند) در جنگ [جهانی دوم]... امروز برای اتحاد شوروی شریک درست کردن و می‌گن آمریکایی‌ها آلمانی‌ها رو له کردن و انگلیسی‌ها فلان کردن... درصورتی که اونا کاری نکردن؛ استالین هی به اونا می‌گفت: یه جبههٔ جدید، یه جبههٔ دوم باز کنید تا فشار هیتلر بر ما کم بشه، اونا می‌گفتن می‌کنیم و نمی‌کردن. درواقع می‌خواستن شوروی تا اونجایی که ممکنه چلونده بشه و تضعیف بشه طوری که بعد از جنگ چیزی از اتحاد شوروی باقی نمونه. حالا کار نداریم.

خلاصه یه اقبال بی‌چون و چرا ازطرف هرکس که می‌خواست مترقی به حساب

بیاد به حزب تودهٔ ایران وجود داشت.

○ **با عبدالرحیم احمدی آشنا بودید؟**

▣ بله... بله. گاهی می‌اومد تو جمع ما. جزو دوستان درجه چندم کیوان بود. قصه می‌نوشت و ترجمه می‌کرد، در حد متوسط دیگه... کیوان هم به همه توجه داشت. انگار وظیفهٔ الهی خودش می‌دونست که به هرکسی که استعدادی داره توجه کنه...

□ *سایه سکوت می‌کند و به فکر فرو می‌رود. احساس می‌کنم سبک‌سنگین می‌کند که مطلبی را بگوید یا نگوید.*

▣ آقای عظیمی! این احمدی خصوصیت عجیب و غریبی داشت... این آدم در حالت عادی، آدم آرام معقول مؤدبی بود اما وقتی مست می‌کرد یک نهاد ابلیسی از خودش نشون می‌داد که وحشتناک بود، یه آدم دیگه‌ای می‌شد؛ آدم بد، خشن، کینه‌توز. یه چیزهایی بروز می‌داد که حیرت می‌کردی. من خیلی سر این رفتارهاش تو مستی باهاش دعوا کردم. وقتی مست می‌شد خیلی بددهن می‌شد و رکیک و چارواداری حرف می‌زد و مردم‌آزار می‌شد. مثلاً یه دفعه می‌زد تو صورتت. من بارها دستشو گرفتم و گفتم این دفعه این کارو کردی می‌کشمت!

○ **آقای به‌آذین هم یه اشاره‌ای به این مطلب تو از هر دری کرده.**

▣ اِ... به‌آذین نوشته اینو؟!... ولی خیلی وحشتناک بود. احمدی شوهر خانم شمسی ناظمی بود. اینا سه تا خواهر بودند؛ شمسی و قدسی و فخری. فخری زن معقولی بود و یادمه سال سی که من بیست و چهار ساله بودم، او سی و شش هفت سال داشت. اگه اشتباه نکنم کیوان، قدیما یه توجهی به فخری داشته... احمدی، مقاماتی در حزب داشت و بعدها برگشت و رفت رئیس دانشگاه شد که همه ازش برگشتن.

گالیا

□ *سایه دربارهٔ زیبایی و سیال بودن ادراک جمال‌شناسانهٔ آدمیزاد صحبت می‌کرد. اینکه زمان و مکان و موقعیت در داوری انسان نسبت به زیبایی تأثیر قاطع دارد...*

▣ عجیبه، یواشکی بهتون بگم، این گالیایی که تو شعر من هست من اوایل اصلاً از چهره‌اش خوشم نمی‌اومد، ولی همین چهره در یک زمانی برای من زیباترین چهرهٔ عالم شده بود.

□ *«کاروان» از مشهورترین ـ و نه بهترین ـ شعرهای سایه است؛ تغزّلی سیاسی ـ اجتماعی:*

دیرست گالیا!
در گوش من فسانهٔ دلدادگی مخوان
دیگر ز من ترانهٔ شوریدگی مخواه
دیرست گالیا، به ره افتاد کاروان

عشق من و تو؟... آه
این هم حکایتی است
اما درین زمانه که درمانده هر کسی
از بهر نان شب
دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست.

○ *عاطفه:* **استاد! گالیا کی بود؟**

▣ یه دختر بود!

○ **عجب! عجب!**

▣ یه دختر ارمنی در رشت.

□ *امشب سایه دل و دماغ دارد... قبراق است و بگو بخند می‌کند...*

○ **استاد! وقتی این شعرو ساختید در رشت هم انعکاس داشت؟**

▣ اُه، اُه!... جنایت کردم در حق این دختر! بدبخت شد طفلک! تو شهر که راه می‌رفت، مردم تا می‌دیدنش داد می‌زدن: دیر است گالیا! زود است گالیا! دیوانه شده بود بیچاره!

○ *عاطفه:* **خونواده‌اش چی می‌گفتن؟**

▣ ارمنی‌ها خیلی متعصب هستن. چشم نداشتن منو ببینن. سایه‌مو با تیر می‌زدن!

○ **پس در جوانی در رشت، شعر شما رو می‌خوندن؟**

▣ از نوجوونی می‌خوندن... واسه همین می‌گفتن خُله!

○ **استاد! مهربانی هردو سر بود یا شما روغن ریخته رو نذر امامزاده می‌کردین و می‌گفتین، هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست؟!**

هنگام بوسه و **غزل** عاشقانه نیست
هرچیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
هنگامهٔ رهایی لبها و دستهاست
عصیان زندگی است

در روی من مخند!
شیرینی نگاه تو بر من حرام باد!
بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق!
بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد!

▣ در عالم مهربانی دو سر وجود نداره... یعنی من امکان نمی‌دادم کسی پا به پای من در دوستی بیاد؛ چنان افراط می‌کردم در عواطف خودم که اگه اون بنده خدا می‌خواست

هم نمی‌تونست و به من نمی‌رسید.

زود است گالیا!
در گوش من فسانهٔ دلدادگی مخوان
دیگر ز من ترانهٔ شوریدگی مخواه
زودست گالیا، نرسیده‌ست کاروان

○ **گالیا هنوز هم تو رشت زندگی می‌کنه؟**

▣ لابد می‌خوای بری باهاش مصاحبه کنی؟!

□ *شماتت از لحنش می‌بارد!*

○ **اگه احساس تکلیف کنم، حتماً!**

□ *می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد؛ یعنی هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت!*

▣ خیلی سال پیش شنیدم از ایران رفت.

□ *سایه کمی مکدر شد وقتی این جمله را گفت.*

○ **بازخورد شعر تو جامعه چطور بود؟**

▣ خیلی عجیب و غریب! سه روز بعد از منتشر شدن شعر تو یه مجله، دیدم که از فسا یکی به من نامه نوشته، تاریخ نامه‌اش سه روز بعد از چاپ شعر بود... کلی اظهار نظر و تحسین و فلان...

○ *عاطفه:* **گالیا یعنی چی؟**

▣ یه اسم روسیه، معناشو نمی‌دونم.

□ *یکی دو دقیقه سکوت می‌کند و سیگار می‌کشد...*

▣ من به ضرورتی باید می‌اومدم تهران، حالا ماجرا داره، تورو خدا نپرسین!! (جسارتاً باید بگویم نوعی التماس در لحن سایه بود وقتی این جمله را گفت!) خلاصه باید می‌اومدم تهران. روز شنبه از رشت اومدم تهران مثلاً و همون غروبش مخفیانه برگشتم به رشت و خونهٔ خودمون هم نرفتم و رفتم خونهٔ دوستی. از گاراژ تا خونهٔ دوستمون صد متر فاصله بود، واسه اینکه کسی ندونه که من به رشت برگشتم رفتم خونهٔ دوستم. دوستم هم آدم بی‌چیزی بود و یه اتاق خیلی فقیرانه‌ای داشت... بعد به

گالیا پیغام دادم که من می‌خوام تو رو ببینم. دفعهٔ اولی بود که این دخترو می‌دیدم.

□ دیگر *صدایش مثل چند دقیقه قبل بشاش و باطراوت نیست... زنگ و رنگِ غم* گرفته.

○ **این قضیه بعد از ساختن شعر (= اسفند ۱۳۳۱) بود؟**

▣ بله... مدتها بعد بود... گالیا هم نمی‌دونم چرا اومد. من روی تشکچه‌ای نشسته بودم و گالیا از در اومد تو. من از جام تکون نخوردم... اومد نشست و چند کلمهٔ عادی مثلاً حالت خوبه؟ و این حرفها... خیلی جدی و رسمی برخورد کردم. بی‌شک او انتظار داشت که من بهش ابراز عشق بکنم و حرفهای شاعرانه بزنم... همین‌طور نگاش کردم... اون هم متحیر منو نگاه می‌کرد... نیم ساعت بیچاره نشست. من جز چند کلمهٔ حالت خوبه و فلان چیزی نگفتم و در تمام این مدت تماشاش کردم. بعد پاشد گفت برم؟ بی‌اونکه از جام پاشم گفتم: خُب آره. اون هم رفت. حتی از جام پا نشدم که مثلاً ادب بکنم. مثل مجسمه نشستم.

○ **چرا؟!**

□ سکوت... سکوت... سکوت... *فقط نگاهمان می‌کند.*

▣ آخرین بار گالیا رو تو خیابون نادری دیدم... داشتم با یه دوستی تو خیابون نادری می‌رفتیم دیدم گالیا داره از روبه‌رو می‌آد... من هیچ عکس‌العملی نشون ندادم، حتی برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم... وقتی رد شد و هفت هشت متر از هم دور شدیم، اون دوستِ من گفت: گالیا رو دیدی؟ با تعجب گفت. گفتم: چرا می‌پرسی؟ گفت: دیدم حالتت عوض شد. نمی‌دونم چه حالتی پیدا کردم که او متوجه شد. گفت: برگردیم. دیگه پیداش نکردم...

روزی که بازوان بلورین صبحدم
برداشت تیغ و پردهٔ تاریک شب شکافت
روزی که آفتاب
از هر دریچه تافت
روزی که گونه و لب یاران هم‌نبرد

رنگ نشاط و خندهٔ گم‌گشته باز یافت
من نیز باز خواهم گردید آن زمان
سوی ترانه‌ها و غزل‌ها و بوسه‌ها
سوی بهارهای دل‌انگیزِ گل‌فشان
سوی تو
عشق من!

□ *با صدایی که مثل زمهریر سرد و مثل قرابهٔ زهر تلخ است، جویده جویده می‌گوید:*

▣ چند سال پیش رفتم رشت؛ با یه جمعی داشتیم از جایی برمی‌گشتیم. من دیدم اِ... داریم می‌ریم به طرف خونهٔ گالیا... پشت استانداری... دیگه گالیایی در کار نیست که... رفته... رسیدیم... دیدیم... یه زمین صاف... یه ساختمونِ سنگی بزرگ... اون ساختمون قدیمی نیست!

□ *با چه تکیه و تأکیدی می‌گوید «نیست». انگار هُرّست آوار دریغ است که بر سرت هوار می‌شود.*

▣ اصلاً... نمی‌دونین من چه حالی شدم. همون موقع یه شعر به ذهنم اومد، بعد دیدم اگه بخوام به این شعر فکر بکنم، این شعر پدرمو درمی‌آره. تا امروز هم دنبالش نرفتم...

□ *سعی می‌کند بر خود مسلط باشد و شعر را بخواند...*

خانه‌ات برجا نیست
چه کسانند اینان
کاشیان بر سر ویرانیِ ما ساخته‌اند...

□ *به گریه می‌افتد. چند دقیقه‌ای ساکت کز می‌کند...*

▣ یه روز هم، خوب یادمه در آبان ۱۳۵۴، داشتم از خیابون می‌رفتم، یکی از تو مغازه منو صدا کرد: ابتهاج‌جان! سلام و روبوسی کرد. این کسی بود که عاشق گالیا بود و من می‌دونستم که باهم یه قرابتِ عاشقانه دارن، منو به زور برد تو دکان و نشستیم. گفت:

چی کار می‌کنی و چند تا بچه داری و من گفتم: تو چند تا بچه داری و از این حرفها. بعد ازش خداحافظی کردم و اومدم تو خیابون و... زدم به گریه... (به گریه می‌افتد) یه احساسی پیدا کردم که تا اون موقع برام ناشناخته بود؛ چطور من یه عشقی رو فراموش کردم، می‌دونین چی می‌خوام بگم؟ نه کسی رو فراموش کردم، عشقی رو فراموش کردم. یه عشقی رو فراموش کردم. این رباعی رو تو همون خیابون شاهرضا، نزدیک میدان فردوسی ساختم:

آن عشق که دیده گریه آموخت از او
دل در غم او نشست و جان سوخت از او

امروز نگاه کن که جان و دلِ من
جز یادی و حسرتی چه اندوخت از او

... ای بابا ... ببین از کجا به کجا رسیدیم.

□ *عشق کهن، مثل آتش نهفته در خاکستر، سایه را برافروخته است... زیر و زبر کرده است... شراب شصت سالهٔ یادگالیا پیرمرد را از دست برده... جان می‌کند تا بر فوران عواطفش مهار زند. اما... نمی‌شود. مانند عاشق تازه‌سالی که گریه را به مستی بهانه کرده، تجدید مطلع می‌کند...*

▣ تو همین قضیهٔ گالیا یه روز پا شدم رفتم قبرستان بالای سر قبر مادرم. وقتی برگشتم داشت شب می‌شد؛ از قبرستان به طرف شهر، راه کمی است، دو طرفِ راه استخرهای طبیعی بود مثل این مزارع برنجی که پیش از اونکه برنج بکارن، آب می‌بندن... من از راه باریکی که لای این مزرعه بود داشتم رد می‌شدم؛ دو طرف آینه‌های آب... بعد این فرود اومدنِ شب سهمگین... اول بنفش... بعد کبود شد و رنگها عجیب. یه تابلوهای عجیب و غریبی از اون روز تو ذهنم مونده... خُب من می‌دونم که در چه حالی بودم که پا شدم رفتم سر قبر مادرم. یادمه که در یه لحظاتی به مادرم گفتم: مادرجان!

□ *سایه گریان است... قطره‌های اشک تند تند به گونه‌های عاطفه می‌افتد... نصف شبی عجب گرفتاری شدیم!*

▣ مثل بچه‌ای که از یه چیزی می‌ترسه یا از یه چیزی فرار می‌کنه و می‌آد خودشو بندازه تو بغل مادرش، گفتم: مادرجان!... هنوز هم همین‌طوره، در یه لحظاتی، تنها تو خونه هستم مثل اینکه دارم پناه می‌برم، می‌گم: مادرجان!... این یعنی دیگه... دیگه یک لحظهٔ دیگه رو نمی‌تونم تحمل کنم... اون روز هم به مادرم پناه بردم...

□ *نمی‌دانم این جمله را بنویسم یا ننویسم...* سایه گفت:

▣ گالیا... هرچه بود، اهل وفا و این حرفها نبود...

شرف خراسانی

▣ یه روز شرف خراسانی رو تو خیابون دیدم. شرف همیشه لفظ قلم صحبت می‌کرد و صدای پرحجمی هم داشت. دیدم یک نفر داره تو خیابون می‌گه: «شهباز ـ ضد استعمار» (خیلی عالی صدای شرف را تقلید می‌کند. حقاً مو نمی‌زند با صدای شرف!) شهباز روزنامهٔ وابسته به جمعیت ضد استعمار بود که این جمعیت خودش از جمعیتهای وابسته به حزب تودهٔ ایران بود. واسه همین شرف می‌گفت: «ضد استعمار» (با لحن شرف). به خودم گفتم: اِه... شرف داره روزنامه می‌فروشه... خُب من شرفو از سال ۲۶-۲۵ می‌شناختم. در همون جوانی آدم دانشمندی بود، چند زبانو خیلی خوب می‌دونست، خیلی خوب فلسفه خونده بود.

□ *از روی شیطنت می‌پرسم:*

○ **شعرهاشون چی؟**

▣ نه شعرش پایین متوسطه، این اواخر هم که دیگر اسهال شعری داشت! شفیعی می‌گفت هر روز بهش زنگ می‌زد که امروز چندتا شعر گفتم.

○ **به شما هم زنگ می‌زد؟**

▣ نه، وقتی منو می‌دید می‌خوند. چرا! چندباری هم زنگ زد... (می‌خندد.) آره رفتم کنار شرف و گفتم: «شرف! چی‌کار می‌کنی» (با تحکّم و تعجب) گفت: «روزنامه می‌فروشم آقا» (صدای شرف را تقلید می‌کند.) خیلی این جمله رو با سرفرازی گفت. من هم بهش گفتم آفرین آفرین، چندتا روزنامه فروختی. گمان می‌کنم گفت: چهل تا روزنامه داشتم پونزده تا مونده تا توپخونه برم و برگردم ـ تو خیابون نادری بود داشت می‌رفت طرف چهارراه فردوسی، می‌خواست از فردوسی بره پایین ـ باقی‌شم می‌فروشم آقا! (صدای شرف را تقلید می‌کند. **آقایی** که شرف می‌گفت زنگ و لحن خاصی داشت.)

خُب من هم خوشحال شدم که بندهٔ خدا... و هم خیلی حیفم اومد که این چه کاریه. بعد هم گرفتنش و چندوقتی زندانی بود بعد از ۲۸ مرداد و رفت تو دادگاه بیت خاقانی رو خواند:

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

□ *با لذت و تحسین و تبسم بیت خاقانی را می‌خواند. معلوم نیست تحسینش نثار بیت خاقانی است یا از یادآوری شجاعت و شرف استاد شرف خراسانی وقتش خوش شده است.*

○ **شرف از حزب برگشت؟**

▣ نه من هیچ وقت چنین چیزی رو ازش نشنیدم. می‌دونم که عقاید انسانی خودشو حفظ کرده بود؛ شرف انسانی خودشو حفظ کرده بود. هیچ وقت ازش چیزی نشنیدم که نشونهٔ برگشتن شرف از عقاید انسانیش باشه... می‌دونید که تا این اواخر ـ چند ماه قبل از مرگش ـ می‌دیدمش.

○ *عاطفه:* **آقای شرف چرا روزنامه می‌فروخت؟**

▣ اون موقع‌ها رسم بود که وقتی کسی تقاضای عضویت در حزب می‌کرد شش ماهی دورهٔ آموزشی رو می‌گذروند. بعد هم متأسفانه بدون توجه به اینکه این آدم کی هست و چه موقعیت خانوادگی و اجتماعی داره و شغلش چیه، این‌طور دربست مثلاً وادارشون می‌کردن که تو خیابون روزنامه بفروشن. به محض اینکه شما شروع می‌کردید روزنامه بفروشین، معلوم می‌شد که دارین دورهٔ آموزشی فلان حزبو می‌گذرونین. (پوزخند می‌زند)

○ **شما هیچ وقت روزنامه فروختید؟**

□ *خیلی قاطع می‌گوید:*

▣ نه‌خیر... ببینید این روزنامه فروختن تو خیابون، شبیه اون داستان یا افسانه شمس و مولاناست که گفت برو از محلهٔ یهودی‌ها یک کوزه شراب بخر. بعد گفت برو پسر تو بیار، برو عیالتو بیار، شاید یک تعبیرش این بود که غرورها بریزه ولی من باور نمی‌کنم و به نظرم کار غلطی بود.

شفیعی کدکنی؛ آمیزهٔ تناقض‌ها

□ *صحبت از استاد شفیعی و تعریف ایشان از عرفان به میان آمد: «عرفان نگاه هنری به الهیات است». دربارهٔ امکاناتی که این تعریف راهگشا برای تحلیل و ارزیابی علمی تصوف، فراهم می‌آورد گفتگوی مفصل کردیم... سایه فرمود:*

▣ شفیعی به نظر من یک نمونه‌ای از بزرگان تاریخ فرهنگ ماست؛ یک مجموعه‌ای از تضاد؛ هرکی شفیعی رو در یک صراط تصور کنه، اشتباه کرده. یه ترکیب عجیب و غریبه؛ از عبودیّت مذهبی تا حریّت عرفانی. خیلی آدم عجیبیه.

جاهایی از این مرد آزادگی‌هایی دیدم که باورکردنی نیست. به خودش هم گفتم که می‌خواستم دستتو ببوسم. چند وقت قبل بهش گفتم: رضا! اینکه تو شاعری، دانشمندی، محققی، همه به جای خود، اما اونی که برای من از همه چیز مهمتره، خودتی؛ من خودتو دوست دارم. واقعاً هم همین‌طوره؛ شفیعی انسان خیلی نازنین و خیلی مغتنمیه؛ مجموعهٔ عوامل استثنایی دست به دست هم داده تا یه آدمی مثل شفیعی ساخته شده. به خودش هم سالها پیش گفتم که رضا تو یه شانسی داری که در فصل مشترک دو شیوهٔ تعلیم و تربیت قرار گرفتی؛ یعنی یک دوره طلبگی رو تا حد اجتهاد طی کرده و از این‌ور آشنایی با ادبیات معاصر و آگاهی از وضع امروز جهان. احتمالاً در آینده دیگه چنین چیزی اتفاق نمی‌افته.

یادی از محمد قاضی

▣ قاضی شعرهای خوب داشت. خیلی خوب شعر می‌گفت. شعرهای طنزش که محشر بود. خودش هم خیلی شوخ بود.

○ *عاطفه*: **شازده کوچولو رو خوندید؟**

▣ بله. شازده کوچولو رو به قاضی می‌شناسن دیگه. تو ترجمهٔ شازده کوچولو انتخاب زبان خیلی اهمیت داره، خیلی کتاب قشنگیه.

○ *عاطفه*: **ترجمهٔ شاملو رو هم خوندید؟**

▣ بله... ولی خوشم نیومد.

○ **از کی با قاضی آشنا شدید؟**

▣ خیلی دور... تو شورای نویسندگان هم مرتب می‌اومد. شعرو خیلی خوب می‌فهمید. یه بار براش یه دوبیتی خوندم، خیلی با انصاف گفت بیت دومش به اندازهٔ بیت اول نیست. دیدم راست می‌گه.

○ **کدوم دوبیتی؟**

▣ دل تنگم هوای گریه دارد...

□ اشارهٔ سایه به دوبیتی زیر است:

من آن ابرم که می‌خواهد ببارد
دل تنگم هوای گریه دارد

دل تنگم غریب این در و دشت
نمی‌داند کجا سر می‌گذارد

محمد زهرایی

- ▣ عاطفه خانوم! آقای عظیمی! این کتابو نگاه کنید.
- □ حظّ و تحسین در نگاه و صدای سایه موج می‌زند. کتاب **عـــروسکخانه** *ایبسن است... با ترجمه و تحقیق شامخ استاد منوچهر انورکه نشرکارنامه آن را منتشر کرده است.*
- ▣ پیش پای شما، آقای زهرایی اینجا بود و این کتابو آورد. نگاه کنید چقدر ظریف و قشنگ درآورده کتابو، اصلاً حیرت‌انگیزه!
- ○ *عاطفه:* **آقای زهرایی با خودش مسابقه گذاشته!**
- ○ **هر کتابی از کتابِ قبلی درخشان‌تر!**
- ▣ بله... واقعاً کیفیت کارش بی‌نظیره. زهرایی یک ناشر فرهنگی فهمیده است؛ برای کتاب ارزش قائله... حافظ که دراومد، یه تعدادو بست و برد داد به یه کتابفروشی جلوی دانشگاه. اونها بسته رو باز نکردن و یه نفر اومد روی کتابها نشست. زهرایی دید. هیچی نگفت. اومد بیرون و زنگ زد و گفت؛ من حافظ کم دارم، می‌تونی اون حافظ ها را به من بدی، من بعداً برات می‌فرستم. اون بابا هم بسته رو پس فرستاده. زهرایی وقتی کتابها رو گرفت تلفن کرد به اون بابا و گفت که من حافظ چاپ کردم، صندلی چاپ نکردم! این حرف قیمت داره... برای زهرایی کتاب یه چیز مقدسیه؛ دائماً داره به کارش فکر می‌کنه و از هر چیزی ایده می‌گیره. خیلی آدم با استعدادیه یعنی استعداد ابلیسی داره!

□ چند لحظه‌ای تأمل می‌کند و شمرده شمرده می‌گوید:

▣ آدم با لیاقتیه واقعاً... پله پله خودشو با چه مرارتی بالا کشیده. خاطرات زندگیشو وقتی تعریف می‌کنه و با چه حلاوتی هم تعریف می‌کنه، آدم حیرت می‌کنه... خدا لعنتش کنه! (می‌خندد)

□ *و اما... شرح و تفسیر «خدا لعنتش کنهٔ» مطایبه‌آمیز(؟) سایه، خود موضوع کتابی مفصّل است -که در دست تألیف دارم - با عنوان ماجراهای سایه و زهرایی در ۳۰۰۰ صفحه با عکس و سند و تفصیلات که در آن کیفیت این ارتباط شگرف و شگفت که چون شکنج ورقهای غنچه تو در توست، مورد بررسی جامع و منصفانه قرارگرفته است... آقای زهرایی ناشرکتابهای سایه است.*

صادق هدایت

○ *عاطفه:* **کارهای هدایت رو خوندین؟ نظرتون دربارهٔ هدایت چیه؟**

▣ بله، همهٔ کارهای هدایتو بی‌استثناء خوندم. بعضی‌هاشو چندین بار خوندم. به نظرم صادق هدایت یه بیمار روانی بود که قلم خیلی خوب و درخشانی داشت. اون موقع که خوندن کارهای هدایتو بعضی‌ها تحریم کرده بودن، من همهٔ کارهاشو با علاقه می‌خوندم.

○ **با هدایت آشنا بودید؟ هم‌صحبت شدید با هدایت؟**

▣ نه، هم‌صحبت نشدم ولی تصادفاً چند بار تو کافه دیده بودمش از دور. با یه عده نشسته بود: شهید نورایی، قائمیان، دکتر هالو. این دکتر هالو رو فکر نکنم بشناسین. اسمش نوربخش بود، ریاضیدان بود، خیلی آدم مهمی بود ولی دائم‌الخمر بود و خیلی خودشو نفله کرده بود. بهش می‌گفتن دکتر هالو. یه جور دهن‌کجی به روزگار بود کارش... به جای مبارزه با روزگار، با آسیب زدن به خودشون به روزگار دهن‌کجی می‌کردن.

○ **در اون دوره چه تلقی و تصوری از هدایت داشتین؟ اون موقع هدایت مثل حالا «بت» شده بود؟**

▣ نه، اون موقع ما بت‌پرستی نمی‌کردیم (می‌خندد)، ما هدایتو می‌خوندیم می‌گفتیم نویسندهٔ خیلی خوبی هست ولی یک مقدار کارهاش برای ما خنده‌دار بود. مثلاً: اینکه از گوشت حالش به‌هم می‌خورد، یا از دکان قصابی وحشت داشت، می‌گفتیم این

اداها چیه درمی‌آری؟! گوشت نمی‌خوری، نخور، (می‌خندد) حالا آدم که جلوی قصابی غش نمی‌کند؛ اغراق می‌کردیم دیگه، اون که غش نمی‌کرد، ما این‌جوری می‌گفتیم. این کارهاش «چیز» بود دیگه. یا مثلاً بوف کور رو که می‌خوندیم، بعضی صحنه‌ها اصلاً برای ما ثقیل بود؛ چه فضای تیرهٔ وحشتناکی درست کرده بود! همون‌قدر که از لطافت نیلوفر خوشمون می‌اومد، همون‌قدر خیلی از فضاها برامون عجیب و غریب بود. بعد هم در یک زمانی بودیم که به این تخیلات بیمارگونه دل نمی‌دادیم.

- *عاطفه*: **نظرتون دربارهٔ بوف کور چیه؟**

▣ یه کتاب خیلی عجیب و غریب و موفق؛ یه «چیزِ» کابوسیِ پیچیده به هم! خیلی زیباست. توکارهای هدایت، بوف کور یه چیز دیگه است؛ با همهٔ پیچیدگی و ابهامش زیباست. خیلی زیباست. از همون اولش زیباست:

> در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد.

همین‌جا یواشکی بهتون بگم که هیچ وقت از حاجی‌آقای هدایت خوشم نیامد. با اینکه از لحاظ فکری باید تأییدش می‌کردم ولی هیچ وقت خوشم نیامد؛ خیلی سرسری به‌نظرم اومد.

- **قصه‌های کوتاه هدایت ...**

□ *حرفم را قطع می‌کند:*

▣ اونا خیلی خوبن. مثلاً سگ ولگرد و سه قطره خون و این‌جور کارهاش که اصلاً عاشقشون بودم؛ فوق‌العاده‌اند. یادمه وقتی چوبک اومد تو دور، ما دیدیم که داره ادای هدایتو درمی‌آره ولی یک کتابی درآورد به اسم خیمه شب‌بازی که مجموعهٔ داستان بود. یه داستان داشت «گلهای گوشتی» که اوه چقدر بحث کردیم!..

- **نظرتون دربارهٔ ترانه‌های خیام هدایت چیه؟**

□ *شکفته می‌شود:*

▣ این کتاب هدایت هنوز برای من ملاک خیامه، بهترین رباعیاتو انتخاب کرده.

- **یعنی کارش از فروغی بهتر بوده؟**

▣ بی‌شک.

○ **هیچ وقت نیما با شما دربارهٔ هدایت حرف زد؟**

▣ نه، یادم نمی‌آد.

○ **رابطهٔ شهریار و هدایت چطور بود؟**

▣ یه نواری دارم، براتون می‌ذارم. خیلی نوار جالبیه. یه روز شهریار داشت صحبت می‌کرد. کسرایی ازش پرسید: آقای شهریار، شما با هدایت هم آشنایی داشتین؟ شهریار گفت: بله؛ حتی سه بار منو وادار به خودکشی کرد! بعد تعریف می‌کنه. خیلی جالب تعریف می‌کرد. هم نیما و هم شهریار اصلاً هنرپیشه بودن، وقتی می‌رفتن در رلِ یکی اصلاً حیرت‌آور بود... شهریار تعریف می‌کرد که:

□ *سایه همهٔ نوار را تعریف می‌کند!...*

○ *عاطفه:* **خبر خودکشی هدایت چه تأثیری بر شماها داشت؟**

▣ هیچ کس این کار رو تأیید نمی‌کرد، می‌گفتیم این چه کاریه... ما می‌گفتیم هدایت نویسندهٔ بزرگیه؛ به عنوان یک نویسنده مورد تحسین و تجلیل قرار می‌گرفت و به کارش اهمیت می‌دادن و یگانه هم بود.

○ **اخلاق و رفتار هدایت جاذبه‌ای برای شماها داشت که مثلاً بخواین ازش تقلید کنین؟**

▣ نه، اصلاً، آدم بداخلاقی بود. بدزبان و...

□ *دیگر زبانش نمی‌گردد چیزی بگوید.*

○ **شما هیچ ملاقاتی و برخوردی با هدایت نداشتین؟ (بر هیچ تأکید کردم)**

▣ فقط یادمه که یه روز کاری داشتم رفتم پیش علی زهری مدیر روزنامهٔ شاهد که مال دکتر بقایی بود که اول طرفدار مصدق بود و بعداً دشمن او شد. من زهری رو از خونهٔ شهریار می‌شناختم. دیوان چهار جلدی شهریار رو که در انستیتوی ایران و فرانسه چاپ شده بود، علی زهری چاپ کرده بود. اون موقع که من با شهریار آشنا شدم جلد دومش تازه دراومده بود که شهریار می‌گفت کاش تو زودتر اومده بودی که من این اباطیل رو چاپ نمی‌کردم. اون جلد دومش خیلی بده دیگه. زهری می‌اومد خونهٔ شهریار تریاک می‌کشید و شهریار هم مسخره‌اش می‌کرد... مثلاً شهریار می‌گفت: زهری! تریاکی برام از خراسان آوردن چه تریاکی، اصلاً مثل اینکه زعفرانه! (با صدا و

حالت شهریار) زهری می‌گفت: حالا یه ذره‌شو بده. شهریار می‌گفت: نه، تریاک به این خوبی رو حروم بکنم بدم به تو! بعد زهری رو وادار می‌کرد که خواهش و تمنا بکنه، بعد از جیبش یک تریاک سیاهی رو درمی‌آورد و این ور و اون ورش رو نگاه می‌کرد و می‌داد به زهری. زهری با ذوق و شوق تریاکو تا آخر می‌کشید و بعد به شهریار می‌گفت: مرد! تو خجالت نمی‌کشی؟! پنجاه ساله داری تریاک می‌کشی، چطور نمی‌فهمی؛ این پهنه که بهت دادند، نه تریاک. تعریف هم می‌کنی ازش!

خلاصه، من یه روز رفتم پیش زهری، نمی‌دونم چی می‌خواستم از آرشیو روزنامه‌اش، دیدم هدایت هم اونجاست. سلام‌علیک کردم. هدایت داشت با زهری حرف می‌زد؛ حرف معمولش فحشهای مستهجن و چارواداری بود؛ حرف معمولش نه اینکه بخواد بگه فلان آدم فلان فلان شده است؛ مثلاً می‌گفت حسن... یهو می‌گفت حسنِ مادر فلان؛ حسین خواهر فلان. یک چیز عجیب و غریب. دیدم اصلاً زبانش این‌طوریه!

غلامحسین ساعدی

- **با غلامحسین ساعدی آشنا بودید؟**

▣ تو حافظه‌ام این‌طور هست که ساعدی رو چند بار باید دیده باشم، اما کجا دیدم و چرا دیدم یادم نیست... انگار که ندیده باشم. درنتیجه هیچ معرفتی بهش ندارم.

- **به هرحال شخصیت معروف و پر سر و صدایی بود؟**

▣ من که با سر و صدا کاری نداشتم. همیشه یک گوشه‌ای بودم. اصلاً من اهل معاشرت با آدمها نبودم.

- **کارهاش رو خوندید؟**

▣ بله، می‌خوندم کارهاشونو، اما این مرضِ خوندن من بود. هیچ چیزی به یادم نمونده از کارهاش.

- **یعنی خوشتون نیومد؟**

▣ خوندم برای اینکه یه چیز خوندنی رو بخونم و رد بشم. این‌طوری... هیچ وقتی توقف نکردم سر کارهاش. البته این دلیل خوبی و بدی کار او نیست. من مشغلهٔ ذهنی دیگه‌ای داشتم.

استاد محمدعلی دهقانی

○ **استاد! چه خبر؟**

▣ دیشب مهمان شفیعی بودیم. در اون «منزل ویرانه» به‌قول حافظ. (می‌خندد) واقعاً ویرانه شده. همهٔ خانه شده کتاب؛ از سر پله کتاب ریخته تا... شام هم تدارک دیده بود طفلک. سر شام حرف این آقای دهقانی شما شد. شفیعی عصبانی شد، وایستاد و فریاد می‌زد. من رضا رو کمتر این‌طوری دیدم؛ انقدر برافروخته. گفت دیگه آدمی به این شرافت و سواد کجا می‌شه پیدا کرد... داد می‌زد. می‌گفت دیگه هیچ کس نمی‌تونه اونو برگردونه. چقدر باتمجید از او حرف می‌زد!... خیلی دوست دارم ببینم این آقای دهقانی رو.

* * *

□ *در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران استادی بود به نام محمدعلی دهقانی؛ مردی بلندبالا و تکیده که نگاهی غمگین و گریزان داشت... دهقانی آخوند بود. متون تفسیری و عرفانی درس می‌داد؛ مثنوی، منطق‌الطیر، کشف‌المحجوب. خورهٔ کتاب بود و احاطه‌ای چشمگیر بر متون صوفیانه ـ فارسی و عربی ـ داشت. تازه‌ترین کتابها را می‌خواند و سر کلاس دربارهٔ آنها صحبت می‌کرد. وقتی چیزی می‌پرسیدی، هفته بعد با انبوهی «فیش» به کلاس می‌آمد و زیر و بم موضوع را*

می‌شکافت. فضل و دانش به کنار، شخصیت عجیب و تأثیرگذاری داشت. مرد بشکوه بود. سربلند بود. شریف بود. نجیب بود. درستکار بود. راستگو بود... چه طنینی داشت صدایش، وقتی می‌گفت: «هیچ نمی‌دانم!» کبریایی داشت.

او را به **رکود علمی** متهم کردند! نیکا شهرا که بدش بایزید است!! مرد یکی دو بار به روی خود نیاورد و ... ناگهان رفت که رفت ...

دل خورشیدی‌اش از ظلمت ما گشت ملول
چون شفق بال به بام شب یلدا زد و رفت

استاد شفیعی نامه‌ای ماندگار به دهقانی نوشت. نامه را در کلاس و پیش چشم دانشجویان نوشت. از او خواست که به مقتضای «اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما» عمل کند و برگردد که دانشجویانش چشم‌انتظارند اما...

آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک
با چشم‌تر ز تشنگی نسترن بگو

* * *

یاد رنگینت در خاطر من، گریه می‌انگیزد...

کامران فانی

□ *به سایه گفتم امروز که به کتابخانهٔ ملی رفتم تا با خانم پوری سلطانی صحبت کنم، آقای کامران فانی را هم دیدم و با او هم چند دقیقه‌ای دربارهٔ شما و شعر شما صحبت کردم. سایه فانی را دوست دارد و به‌خصوص شخصیت متواضع، آرامش و التزام به سکوت او را می‌پسندد.*

▣ آقای عظیمی! شخصیت فانی خیلی مخفیه درحالی که آدم فوق‌العاده باسوادیه. آدم مخصوصیه، بی‌هیچ خودنمایی... نمی‌دونم شما چقدر با او آشنا هستید. می‌دونید فانی چقدر با موسیقی آشناست؟! (با تحسین و اعجاب) ظاهرش، حرف زدنش هیچ نشون نمی‌ده که چقدر می‌دونه... من خیلی دوستش دارم. خیلی مغتنمه؛ اگه سعی کنین بیشتر این آدمو ببینین خیلی مفیده.

من چند وقت پیش چند تا سی‌دی برای فانی کپی کردم ازجمله دوتا کوارتت بتهوون که ظاهراً آخرین کوارتت بتهوونه، به‌خصوص کوارتتی که لئونارد برینشتاین برای ارکستر تنظیم کرده و فوق‌العاده شده؛ یعنی اگه خود بتهوون اونو می‌شنید می‌گفت کاش عقلم می‌رسید و اونو برای ارکستر می‌نوشتم. در اون اجرا آدم می‌فهمه که این کوارتت چه غنایی داره... دفعه بعد که فانی رو دیدم گفتم شنیدید اون سی‌دی رو و بعد فانی شروع کرد به صحبت کردن؛ انگار یک متخصص درجه یک داره صحبت می‌کنه. شما فانی رو ببینید، نمی‌فهمین که این آدم چقدر پره. چقدر عمیقه.

□ *اشخاصی چون ایرج افشار، کامران فانی، دکتر محمد اسلامی، محمد باقری، مسعود جعفری که خاموش و بی‌پیرایه‌اند و حتی به اندازهٔ بود هم نمود ندارند، محبوب سایه هستند.*

یاد استاد افشار به‌خیر! سایه بارها بر این ویژگی افشار تکیه می‌کرد که فروتن و بی‌ریاست؛ اگر او را نشناسی هیچ نمی‌فهمی که این مرد چقدر دانشمند است و...

غلامرضا تختی

● خانم *آلما*: سایه! فیلمی رو که از تختی تو خونهٔ ما برداشتی به بچه‌ها نشون دادی؟

□ چشمانم هشت *تا* می‌شود.

○ **مگه با تختی رفت و آمد داشتید؟**

● خانم *آلما*: بله (خانم آلما معمولاً «ل» بله را کمی مشدّد ادا می‌کند). اومده بود خونهٔ ما و با کیوان پسرم بازی کرد. فیلمشو داریم... خیلی آدم جالبی بود.

○ **استاد! با تختی چطور آشنا شدید؟**

▣ یادم نیست.

○ **مگه می‌شه؟ واقعاً چی شد با تختی آشنا شدید؟**

▣ به خدا یادم نیست.

● خانم *آلما*: مردم برای تختی می‌مردن، همه عاشقش بودن.

▣ یه بار تو استادیوم محمدرضا شاه، در پارک شهر کشتی بود. شاپور غلامرضا هم اومد. خُب مردم دوست نداشتن اینا رو و چند نفری براش دست زدن.

بعد تختی اومد. سالها بود که حتی تماشا کردن کشتی رو براش ممنوع کرده بودن. مورد غضب قرار گرفته بود. یک مرتبه من دیدم استادیوم به‌هم خورد. همهمه افتاد و هی مردم از جاشون بلند شدن و طرف در رو نگاه کردن. من دیر متوجه شدم. دیدم اِ... تختی سرشو انداخته پایین، داره می‌آد تو. مردم متوجه شدن که تختی اومده. همهٔ سالن بلند شدن و دست زدن. اصلاً قیامتی شد. اون شاپور غلامرضا بهش برخورد.

نمی‌دونین مردم چی کار کردن برای تختی. اون هم مثل بچه مدرسه‌ای‌ها سرشو انداخته بود پایین...

عاطفه‌خانوم! نمی‌دونین این آدم چقدر ساده و فروتن بود! می‌اومد رو تشک، قهرمان جهان؛ جهان پهلوان؛ خُب قانونه که کشتی‌گیر قبل از کشتی باید ناخوناشو به داور نشون بده، مثل بچه‌های مدرسه دستشو می‌آورد جلو تا داور ببینه!

خیلی آدم عجیبی بود! یه حریف روس بود که خیلی هم قوی بود. به تختی گفتن که این پای چپش ضرب خورده، برای این گفتن که تختی به اون پا حمله کنه ولی تا آخر کشتی اصلاً هیچ به طرف اون پای ضرب خورده حریف نرفت. حکایت عجیبی بود این آدم. خیلی اخلاقی بود. خیلی مردانه رفتار می‌کرد.

طفلک کم‌سواد هم بود. خیلی به سختی می‌تونست چند کلمه بخونه... چه دستهای بزرگی هم داشت. من وقتی باهاش دست می‌دادم خجالت می‌کشیدم. (می‌خندد.)

- ○ **استاد! می‌شه فیلم تختی رو ببینیم؟**
- ▣ بله... خیلی هم خوبه.
- □ *با لذت تماشا می‌کنیم...*
- ▣ وقتی تختی از المپیک رم ۱۹۶۰ برگشت من رفتم فرودگاه. تختی سوار اتومبیل شد که از مهرآباد بیاد تهران. جمعیت انقدر زیاد بود که اصلاً جا نبود. من رفتم توی جمعیت، دوربین به دست، جلوی ماشین تختی، ازش فیلم گرفتم و هی تنه می‌خوردم از مردم و دوربین کج و کوله می‌شد.

بعد یه روز تختی اومد خونهٔ ما برای ناهار. کسرایی و برادرش ایرج و امیر حمیدی، مربی کشتی، هم بودن. ناهار خوردیم و بعد من پرده‌های اتاقو کشیدم و اتاقو تاریک کردم و این فیلم بازگشتش از المپیک رم رو نشون دادم. بعد پرده‌ها رو زدم کنار. دیدم تختی خیس عرقه. ایرج، برادر کسرایی، گفت آقا تختی گرمتونه؟ گفت: بله و سرشو پایین انداخت. (حالت شرم‌زده و سر به زیر و محجوب تختی را نشانمان می‌دهد.) بعد گفت: من نمی‌دونستم این‌قدر آدم به استقبال من اومدند... من رفته بودم به خانی‌آباد؛ مردم رفته بودن بالای درختها! اصلاً نمی‌دونین چه خبر بود. بعد تختی گفت: آدم خجالت می‌کشه. ما نمی‌تونیم جواب مردمو بدیم. اون سال دوم شده بود.

احمد آئیک ترک یک خاک از تختی گرفت و اول شد. بعد از سالها خجالت‌زده بود که چرا دوم شده.

○ **چند بار به خونه‌تون اومد؟**

▣ سه چهار باری اومد.

○ **قضیهٔ بوئین‌زهرا یادتونه؟**

▣ جلوی چشممه... راه افتاد تو خیابون... نه اینکه به کسی مراجعه کنه فقط از خیابون رد شد؛ مردم، همین‌طور می‌اومدن بهش پول می‌دادن. مردم همدیگه رو هل می‌دادن که زودتر برن پول بدن. نمی‌دونید چه بساطی بود. هجوم می‌آوردن مردم... واسه همین دستگاه ناراحت بود. خُب تختی مصدقی هم بود. عضو جبهه ملی بود دیگه...

نمی‌دونید خارجی‌ها چه احترامی بهش می‌ذاشتن. یه حریف روس داشت، مدودف، بارها قهرمان جهان شد... یه بار برای مراسم سال تختی اومد به ایران و همه‌جا ازش تجلیل می‌کرد.

تختی خیلی آدم نجیب و سر به زیری بود. خیلی خجالتی بود. به چشم دیدم سعی می‌کرد به زنی نگاه نکنه، وقتی با آلما حرف می‌زد سرشو می‌انداخت پایین... یه همچین روحیاتی داشت.

○ **آخرین بار تختی رو کی دیدید؟**

▣ دو هفته قبل از مرگش دیدمش. رفتم فرودگاه مهرآباد توی اون سالن قدیمی که هنوز سقفش نریخته بود. دیدم تختی اونجاست و من رفتم باهاش سلام علیک کردم. دیدم خیلی پریشانه. من فوراً باهاش خداحافظی کردم. حس کردم که خیلی داره بی‌اعتنایی می‌کنه و برای اینکه نکنه خیال کنه من دارم خودمو بهش می‌چسبونم، زود خداحافظی کردم. اصلاً حواسش نبود و خیلی بی‌اعتنا برخورد کرد. تقریباً دو هفته بعد خبر اومد تختی مرد.

○ **استاد! تختی خودکشی کرد یا کشته شد؟**

▣ نه... خودکشی کرد.

○ **به نظر شما چرا؟**

▣ فضای اجتماعی خیلی بهش فشار می‌آورد. ظاهراً مشکل خانوادگی هم داشت.

○ **گویا تختی تجسم همهٔ آرزوهای ملت ایران شده بود؟**

▣ درسته... همهٔ شکستهای ملی و اجتماعی رو مردم با پیروزی‌های تختی جبران می‌کردن. وقتی مرد به معنای واقعی عزای ملی بود.

○ **استاد! چی شد کسرایی اون شعرو برای تختی ساخت؟**

جهان‌پهلوانا صفای تو باد
دل مهرورزان سرای تو باد

□ *با خنده می‌گوید:*

▣ کسرایی اوایل منو مسخره می‌کرد که می‌رم کشتی تماشا می‌کنم. بعد اونو با کشتی و تختی آشنا کردم و بعد هم که اون شعرو ساخت.

عبدالله موحد

○ **استاد! با آقای موحد هم آشنا بودید؟**

▣ بله... یه محبت و احترام دوطرفه بود بینمون... موحد عالی بود... عالی. آدم محترم، باشخصیت، با اخلاق، درس خونده و از اون طرف یه کشتی‌گیر بی‌نظیر، خیلی عالی بود موحد.

امامعلی حبیبی

- **استاد! از ببر مازندران امامعلی حبیبی بگید؟**

▣ بله... همشهری شما! کشتی‌گیر فوق‌العاده‌ای بود. کشتی‌هاش شبیه معجزه بود!.. تو شب فینال مسابقات جهانی تهران نمی‌دونین چه کرد؟! در فینال کشتی‌ها در وزن حبیبی سه نفر مونده بودن؛ یکی حبیبی بود، یکی اوغان ترک بود، قهرمان چند دورهٔ جهان، و یکی هم دکتر بالاوادزه قهرمان جهان، یکی از یکی بهتر و همه هم نگران بودن که حبیبی باید شب فینال با این دو نفر پشت سر هم کشتی بگیره. خلاصه اومدن رو تشک؛ حبیبی و اوغان. دل تو دل مردم نبود. به هم دست دادن. اوغان رفت بالا اومد رو تشک. کشتی تمام شد. اصلاً کشتی ندیدیم!

دو تا فن داشت حبیبی! سر و ته یکی و یه دست و یه پا. تا سر شاخ می‌شدن حریف می‌رفت رو هوا و همون تو هوا سر و ته رو جفت می‌کرد و می‌آوردش رو زمین. انقدر سریع که نمی‌شد ببینی اصلاً. از اوغان برد.

بیست دقیقه بعد باید با دکتر بالاوادزه کشتی بگیره. بالاوادزه دکترای تاریخ داشت و یک کشتی‌گیر فنی عجیب و غریبی بود. خُب بالاوادزه کشتی حبیبی با اوغان رو هم دیده بود... باهم دست دادن، بالاوادزه رفت بالا، اومد پایین دیگه نتونست از جاش بلند شه؛ دنده‌هاش شکست. رو همون تشک کشتی دکتر اومد و باندپیچی کردن و با برانکارد بردن!. شما نمی‌تونی تصور کنی حبیبی چه کشتی‌گیری بود!

- **محبوب هم بود؟**

▣ نه به اندازهٔ تختی... خیلی باهم فرق داشتن. حبیبی رفته بود وکیل مجلس شده بود و از این حرفا. تختی یه آدم بی‌نظیری بود.

شمس‌الدین سیدعباسی

○ **استاد! چقدر کتاب! کی فرستاده براتون؟**

▣ امروز از میراث مکتوب یک کارتن کتاب آوردن. گفتم بده آقا! گفت: سنگینه. بهش گفتم وقتی تو می‌تونی بلند کنی من هم می‌تونم (می‌خندد)... هنوز هم خیال می‌کنم جوون هستم و زورم می‌رسه. واقعاً وقتی نتونم درِ یک قوطی رو باز کنم بهم برمی‌خوره. نمی‌خوام بپذیرم که زورم نمی‌رسه! بالأخره هم در قوطی رو باز می‌کنم!!..

یادش به خیر سیدعباسی کشتی‌گیر معروف؛ بهتون بگم اصلاً من کشفش کردم، خیلی هم دوستش داشتم. سیدعباسی هم مناسبات خاصی با من داشت. همیشه خیلی با احترام به من می‌گفت: آقا و جلوم خبردار وامی‌ایستاد. یک تواضع عجیبی داشت. یه روز اومده بود خونهٔ ما، نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. من از کُشتی‌های قدیم با او حرف می‌زدم، جزئیات کشتی‌هارو براش شرح می‌دادم و درواقع رپرتاژ می‌کردم براش. اون هم هاج و واج نگاه می‌کرد که من چطور کشتی‌ها رو با جزئیات دارم می‌گم که مثلاً تختی با کولایف کشتی می‌گرفت این‌طور شد و این‌طور شد و این‌طور شد. نمی‌دونم چی شد که یک دفعه به سرش زد که پا شد از اتاق رفت بیرون و از در خونه وارد کوچه شد. یه کوچهٔ بن‌بستی داشتیم که ماشینش اونجا پارک بود. رفت و برگشت و یک وزنه اندازهٔ توپ فوتبال آورد گذاشت وسط اون اتاق که توش نشسته بودیم.

گفت: آقا! شما می‌تونی اینو بلند کنی؟ من هاج و واج نگاش کردم که یعنی چی؟! اصلاً من با او چنین مناسبتی نداشتم. خُب من هم هیچ وقت خودمو از تک و تا نمی‌اندازم. گفتم: سید برو این که اسباب‌بازی بچه‌هاست! گفت: حالا امتحان کنیم. من پا شدم از جام. حالا سالها بود که من این کارها رو نکرده بودم. خُب اون زمانهای بچگی یه علی جامی نامی اومده بود، پهلوان بود که مجمعه پاره می‌کرد، زنجیر پاره می‌کرد، با دندون وزنه بلند می‌کرد؛ من هم به تقلید اون یک بار خواستم با دندون وزنه بلند کنم که دندونم شکست! حالا کار ندارم. این کارها رو قبلاً کرده بودم ولی سالها بود که نکرده بودم. پا شدم رفتم سر این وزنه، دیدم یک حلقهٔ کوچیک سر این وزنه هست. همیشه یک راه فرار در این لحظات برای خودم دارم. انگشت کوچیک خودمو به زور وارد اون حلقه کردم که بگم با این انگشت نتونستم بلند کنم. یه امتحانی کردم دیدم می‌تونم بلند کنم، آوردمش بالا. دستمو به طرف راست چرخوندم و بازو رو عمود بر کتف قرار دادم. گفتم: سید چقدر نگه دارم؟ سرخ شد و گفت: ما همیشه لنگ انداختیم پیش شما آقا. (می‌خندد)

آقای عظیمی! همون لحظه پشیمون شدم که این چه کاری بود؟ کجا می‌نویسن که فلانی یه روز وزنهٔ فلان کیلویی رو با انگشت کوچیکش بلند کرده، تازه بنویسن، چی به من اضافه می‌شه... اگه جلوی این بچه این وزنه رو بلند نمی‌کردم و می‌گفتم: این کار توئه، تو پهلوان هستی نه من، چی می‌شد؟! از من چیزی کم می‌شد... حالا که شما فهمیدین من اون وزنه رو بلند کردم برام کف زدین؟! فوراً پشیمون شدم که چرا این کارو کردم. این قُدّی در من هست دیگه. آدمیزاد مستعد خودبینی و خودستاییه.

عباس زریاب خویی

□ *کتاب شط شیرین پرشوکت*[1] *را خدمت سایه تقدیم کردم؛ مجموعه‌ای از مقالات استاد عباس زریاب خویی...*

■ من این اواخر عمر زریاب هفته‌ای چند روز اونو می‌دیدم. درست مثل بچه محصلی که در محضر استاد بزرگی هست، در محضرش می‌نشستم و همین‌طور هم بود واقعاً. خُب زریاب می‌دونست که من چه علاقه‌ای به حافظ دارم. وقتی این کتاب آیینه جام دراومد، بهش گفتم: آقای زریاب من این کتاب شما رو خوندم، اجازه می‌دید چند کلمه عرض کنم.

□ *سایه چنان با فروتنی این جملات را بیان می‌کند که انگار در محضر استاد زریاب نشسته است.*

■ تا این حرفو زدم، زریاب با روی باز گفت: بله بله، بفرمایید. خُب من یادداشت نکرده بودم چیزی رو. فقط بعضی جاها رو علامت زده بودم و یه دو سه مورد هم یک دو کلمه تو حاشیه کتاب نوشته بودم. بهش گفتم که: اشکال اینه که بعضی وقتها ما از رو حافظه شعر حافظ رو نقل می‌کنیم و بعد اشکال پیش می‌آد. «زان می عشق کزو پخته شود هر خامی» رو شما نوشتید: «زان می خام کزو پخته شود هر خامی»؛ درصورتی که

---

۱. شط شیرین پرشوکت، منتخبی از آثار عباس زریاب خویی، به‌اهتمام میلاد عظیمی، انتشارات مروارید، ۱۳۸۷.

تو هیچ نسخه زان می خام نیست و چند موردو بهش گفتم.

بعد گفتم که من تو کتاب شما یک نکته‌ای رو دیدم؛ البته من در مقامی نیستم که تحسین بکنم شمارو ولی فقط می‌تونم فخر بکنم که من هم به این نکته رسیده بودم؛ اون مصرع: «زگال شب که کند قدح در سیاهی مشک»... گفتم که: من هیچ جا ندیدم که کسی به این نکته توجه بکنه و من درست به نظر شما رسیدم... آقای عظیمی! موقع تصحیح دیوان وقتی به اینجا رسیدم و مشکل این بیت حل شد، خیلی ذوق کردم!...

- **استاد! الآن هم دارید خیلی ذوق می‌کنید!**

▣ آره، واقعاً هم ذوق داره که آدم متوجه بشه که این قدح را کاتبی نفهمیده، قَدَح خونده بعد دیده وزن خراب می‌شه، کلمات رو پس و پیش کرده. بعد به زریاب گفتم که من حتی تا اینجا توجه کردم که قدح در عربی همیشه با «فیه» به کار می‌ره؛ در چیزی قدح کردن، هیچ وقت چیزی را قدح کردن به کار نمی‌ره و تو این بیت حافظ هم اومده: «کند قدح در سیاهی مشک». این رو من به عنوان فخر دارم خدمتتون می‌گم که من هم به چیزی رسیدم که شما رسیدید و نه اینکه من پیش از شما این رو فهمیده بودم.

زریاب خیلی از طرز ارایهٔ مطلبِ من خوشش اومد و خیال می‌کنید چی‌کار کرد این مرد محترم؛ آقای عظیمی! زریاب هم سنش از من بیشتر بود و هم من اصلاً سوادی ندارم که بگم سوادش از من بیشتر بود، اما این مرد محترم با فروتنی تمام به من گفت: آقای سایه می‌شه خواهش کنم شما این نسخه‌تونو به من بدین، من حتماً در چاپ بعدی اینها را اصلاح می‌کنم و یک نسخهٔ دیگه براتون می‌آرم. گفتم: چشم و کتابو دادم و البته نسخهٔ دیگرم ازش نگرفتم.

این‌قدر این مرد (مرد را طوری تلفظ می‌کند که شکوه و عظمت شخصیت زریاب در جانت می‌نشیند) با فروتنی و بزرگواری حرفِ منو گوش کرد بی‌اینکه خمی به ابرو بیاره یا در چهره‌اش ملالی دیده بشه؛ یعنی اصلاً انگار بر دامن کبریاش ننشیند گرد. من حظ کردم.

آقای عظیمی، من دلم می‌خواست که شما اون روز بودید و بزرگواری این مردو می‌دیدین.

- **استاد، چطوری با زریاب آشنا شدین؟**

▣ یادم نیست... زریاب از دوستان خیلی نزدیک آقای میر رمضانی بود و من هم با میررمضانی از قدیم دوست بودم.

○ **آقای میررمضانی کی بود؟**

▣ فخرالدین میررمضانی از اعضای سابق حزب تودهٔ ایران بود و بعد از وقایع ۲۸ مرداد به زندان افتاد و توبه کرد و در دوره‌های جدید و بعد از انقلاب هم دیگه نرفت عضو بشه ولی تمام عقاید خودشو نگه داشته بود. آدم کتابخونی بود و از دوستان خیلی قدیمی طبری بود. طبری هفته‌ای چهار پنج روز خونهٔ اون بود. آقای زریاب هم خونهٔ میررمضانی می‌اومد، بعد از انقلاب که خیلی زیادتر. من حالا که به حافظه‌ام رجوع می‌کنم، زریاب رو فقط خونهٔ میررمضانی دیدم.

○ **آثار زریاب را می‌خوندید؟**

▣ بله بله، هم کتابها و هم مقالاتش. واقعاً همهٔ کارهای زریاب خوندنی و موندنیه.

○ **رابطهٔ زریاب با طبری چطور بود؟**

▣ خیلی خوب، خیلی خوب... خیلی خوب بود.

○ **باهم بحث می‌کردن؟**

▣ نه، ولی یادمه که طبری اون مناظره رو داشت تو تلویزیون، دورهٔ اول انقلاب، مناظره با دکتر سروش و آقای مصباح... یک مبحثی پیش اومد، یادم نیست چی بود، زریاب می‌گفت: آقا اینو که باید بلد باشی که، چرا نمی‌گی. بگو دیگه! (لبخند معناداری می‌زند).

○ **با زریاب شعر هم می‌خوندید؟**

▣ بله، بله، خیلی خوش می‌گذشت. بخصوص که زریاب خیلی خوب شعر می‌شناخت.

○ **شعرهای خودتونو هم خوندید؟**

▣ کم، من خیلی کم تو مجالس شعر می‌خونم. ولی پیش اومد که اونجا شعر بخونم.

○ **دربارهٔ حافظ هم با زریاب صحبت می‌کردید؟**

▣ آره، ولی به‌ندرت، چون اوایل که نمی‌دونستم اینقدر به حافظ علاقه داره، وقتی آینهٔ جام چاپ شد فهمیدم که چقدر با حافظ ور رفته ولی من وقتی بحثی پیش می‌اومد راجع به حافظ و تصحیح دیوان و ظرایف شعرش، نظرمو می‌گفتم، البته زریاب طرف

خطاب من نبود، اون هم تو اون جلسه نشسته بود... زریاب همیشه با محبت و بزرگواری با من برخورد می‌کرد.

○ **می‌دونست شما دارین دیوان رو تصحیح می‌کنید؟**

▣ بله، بله...

○ **نگاه سیاسی اجتماعی زریاب چطور بود؟**

▣ عقاید سیاسی زریاب خیلی چپ بود؛ راست نبود. واسه همین طبیعی بود که اون نامه معروفو امضا کنه.

□ *البته زریاب در قضایای آذربایجان مورد تعقیب فرقهٔ پیشه‌وری قرارگرفت و رنجها دید. ظاهراً سایه چپ را در معنای خیلی خیلی عام و به معنای انسان‌دوست و طرفدار آزادی بیان و... به‌کار برده است.*

○ **نکته‌ای هست که بخواین اضافه کنین؟**

▣ نه، ولی یه چیزی که خیلی ناراحتم کرد این بود که شرایط طوری شد که این مرد محترم امضاشو از اون نامهٔ معروف پس بگیره... خیلی ناراحت شدم. زریاب خیلی آدم آزاده‌ای بود، آخر عمر هم در سختی زندگی می‌کرد متأسفانه.

□ *با ناراحتی این بیت را می‌خواند:*

از شکست او که خواهد طرف بست
تنگی دست جهان است این شکست

▣ شما اگه آدمهایی مثل زریاب رو از بشریت بگیرین، ببینین بشریت چقدر فقیر می‌شه!

حسن خجسته

○ **استاد! چی شد از رادیو بازدید کردین؟**

▣ این بلا رو آقای خجسته، رئیس رادیو سرم آورد. چقدر هم رادیو پیشرفت کرده بود و مجهز شده بود. استودیوهای خوب، دستگاههای عالی. بهش گفتم این کارها رو فقط تو می‌تونستی بکنی.

○ **لابد از آقای خجسته خوشتون اومد که دعوتشونو قبول کردین؟**

▣ بله... خیلی آدم افتاده و فهمیده‌ای‌یه... ازش خیلی خوشم می‌آد. نمی‌دونین تو اون روز بازدید چقدر از دستش عذاب کشیدم (لبخند می‌زند). هی پا سست می‌کردم که بیاد جلو لااقل دوش به دوش راه بریم اما همه‌اش یک قدم عقب‌تر راه می‌رفت. جلوی کارمنداش. این کار اصلاً خلاف آداب مدیریته... ولی این‌طور بود.

ببینید آقای عظیمی! شما می‌دونید که من اصلاً اهل این حرفها نیستم و این چیزها نه به من اضافه می‌کنه و نه از من کم می‌کنه. اما اعتماد به نفس و ادب و تواضع و انسانیت این آدمو نشون می‌ده. اون هم تو این روزگار.

در تمام این مدتی که باهاش آشنا شدم یک بار اظهار فضل و دانش نکرد درصورتی که من چندین مصاحبه‌اش رو شنیدم و می‌دونم که چقدر دانسته حرف می‌زنه و کارشو بلده.

○ **خونه‌تون هم اومدن؟**

▣ بله... یه بار آلما هم بود... داشتیم گپ می‌زدیم یه دفعه آلما رفت تو صورت آقای

خجسته و گفت: شما چرا آهنگ ارمنی پخش نمی‌کنین؟! (غش‌غش می‌خندد). طفلک خجسته دست و پاشو گم کرد و گفت: بله... بله... باید پخش کنیم! بیچاره هاج و واج مونده بود... حالا من خودم کم بودم آلما هم اضافه شده بود... گاهی می‌آد می‌گه آقا شما تجربه دارین و فلان، حالا، چی‌کار باید کرد؟ من هی توضیح می‌دم و مثلاً می‌گم باید زنها هم آواز بخونن و می‌گم و می‌گم و یه مرتبه آخرش می‌گم: چه فایده، من که هرچی بگم شما نمی‌تونین انجام بدین! اون بیچاره هم سرشو می‌اندازه پایین و هیچی نمی‌گه.

فرخ غفاری

□ *نیمه شب بود. سایه زمزمهٔ آرامی با خود داشت.*

▣ امشب اگه برم خیابون راه برم حتماً شعر می‌گم.

○ *عاطفه:* **خُب برید استاد.**

▣ نه‌خیر، پام یاری نمی‌کنه، من بیشتر شعرامو تو خیابون گفتم... دل ای دل برای خودم آواز خوندم و به مردم تنه زدم... اون فرخ غفاری به من می‌گفت تو چطور تو شرکت سیمان کار می‌کنی و شعر هم می‌گی؟...

□ *بعد از چند دقیقه پرسیدم:*

○ **فرخ غفاری رو از کی می‌شناسید؟**

▣ از خیلی وقت پیش، سالهای ۳۰.

○ **چطور آدمی بود؟**

▣ یه روشنفکر هنردوست بیشتر متمایل به فرنگ؛ نیمه فرنگی. (با همهٔ بی‌دل و دماغی صفات را با تأمل انتخاب می‌کند) کار سینما می‌کرد. من همهٔ کارهاشو ندیدم. یه روز می‌گفت تو یک شعری بگو می‌خوام تو فیلمم بگذارم.

○ **شعری گفتید؟**

□ *سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد و بعد می‌گوید:*

▣ دستم حساسیت زده؛ سرخ شده.

□ *این یعنی ختم کلام.*

محمدامین ریاحی

- **استاد با دکتر ریاحی دوست بودید؟**
- اُه ... فراوون. یه موقع شب و روز باهم بودیم.
- **از چه سالی؟**
- از سال ۲۶ ـ ۲۷... یه جوون بالابلند لق‌لقو بود (می‌خندد) و خیلی احساساتی. من عاشقی‌هاش رو دیدم؛ خُل‌بازی‌ها و گریه‌زاری‌ها و مستی‌هاشو دیدم (لبخند مهربانی می‌زند). بله... شب و روز باهاش زندگی کردم. گاهی باهاش می‌رفتم سر کلاسهاش؛ مثلاً کلاس فروزانفر. اون شاگرد کلاس بود من هم همراه او می‌رفتم. باهم شعر می‌خوندیم؛ شعر حافظ، شعر شهریار.
- **شعر هم می‌گفتند ایشون.**
- بله شعر می‌گفت.
- **خوب بود شعرشون؟**
- نه (نوعی همدلی در لحن نه سایه وجود دارد)... اصلاً گویی دانشگاهی نفرین شده است و نباید شعر بگه... (لبخند می‌زند) یکی دو تا [دانشگاهی] اگه شعر خوب می‌گفتن [استثناست]. مثلاً شفیعی واقعاً یک استثناست. اون در زیر انبوه («و» انبوه را کشیدهٔ کشیده تلفظ می‌کند) تحقیقاتش هنر می‌کنه واقعاً شعر می‌گه. یک آواری می‌ریزه سر آدم که آدم نمی‌تونه پاشه از جاش؛ مثل فروزانفر. کی علم شعرو از فروزانفر بیشتر می‌دونسته؟

○ **بهار هم استثناء بوده؟**

▣ بله بهار هم استثنا بود، بله. به گمان من بهار و شفیعی در اصل شاعر هستن و در کنار شعرشون، محقق هم هستن.

○ **این اواخر هم با دکتر ریاحی رفت و آمد داشتید؟**

▣ وقتی این حافظ [به سعی سایه] دراومد، رفتم یک جلد بردم و بعد دیگه ندیدمش.

□ *سایه بعدها برایم گفت که آن روز با آقای زهرایی به منزل استاد ریاحی رفت و با محبت و فروتنی کتاب را به استاد ریاحی تقدیم کرد اما استاد خیلی اعتنا نکرد و تا آخر جلسه نگاهی به آن نینداخت. معلوم بود که سایه از برخورد دکتر ریاحی رنجیده‌خاطر شد.*

*به نظرم بخشی از این ـ حالا بگوییم ـ «نقار» **شاید** ریشه در این داشته باشد که استاد ریاحی در کابینهٔ بختیار شرکت کرد و تاوانش را هم پرداخت و سایه هم تمام‌قد از انقلاب حمایت کرد و تاوانش را پرداخت و می‌پردازد! شاید هم حدس من غلط باشد.*

به یاد روزی می‌افتم که قرار بود پیکر استاد ریاحی تشییع شود. سایه به بیمارستان رفت و یادش به‌خیر استاد ایرج افشار هم بود. استاد شفیعی و استاد باستانی پاریزی هم بودند. سایه مغموم ایستاده بود و دیدم که خاموش اشک می‌ریخت... من کلمه‌ای از سایه نشنیدم که در آن نسبت به دکتر ریاحی طعن و تعریضی باشد. ولی بارها شنیدم که از مضایقی که روزگار برای آن استاد آزادهٔ ایران‌دوست ایجاد کرده بود، ابراز تأسف کرد.

▣ ریاحی خیلی آدم باذوق و شوریده‌ای بود. وقتی حرف می‌زد رقصان حرف می‌زد. شعر هم که می‌خوند تکان می‌خورد مثل بادی که به این درختها می‌خوره!

جلال آل احمد

○ **با آل احمد رابطه‌ای داشتین؟**

▣ خیلی دورادور سلام علیک داشتم. بخصوص دوره‌ای که مستأجر نادرپور بود بیشتر می‌دیدمش. جز سلام و علیک هیچ رابطهٔ دیگه‌ای نداشتیم. تو کانون [نویسندگان] هم چند بار دیدمش.

○ *عاطفه:* **از قصه‌های آل احمد خوشتون می‌اومد؟**

▣ نه، برام بی‌نمک بود همیشه. نمی‌دونم چرا؟.. کشش نداشت برام.

○ **کتابهای دیگه‌شو خوندید؟**

▣ بعضی‌ها رو مثل غرب‌زدگی و خسی در میقات و چند تا دیگه.

○ **راجع به نظریات اجتماعی آل احمد چه نظری دارید؟**

▣ هیچ وقت خوشم نمی‌اومد، برام جلوه نداشت حرفهاش.

○ *عاطفه:* **از نثرش چی؟**

▣ اون که اصلاً (خیلی قاطع) هیچ خوشم نمی‌اومد. من اصلاً مخالف نثرش بودم.

○ **نظرتون دربارهٔ «غرب‌زدگی» چیه؟**

▣ من اصلاً تلقی‌ام از شرق و غرب متفاوت با آل احمده. به نظر من تمدن شرق و غرب تو شکم هم‌اند...

آقای شفیع‌لو

□ *از دوستان باصفای سایه که امروز خوشبختانه دوست ما هم هست آقای شفیع‌لو است. نزد سایه بودیم که تلفن زنگ زد. سایه خیلی گرم مشغول احوال‌پرسی و گفتگو شد. بعد از پایان مکالمه گفت:*

▣ دوست من آقای شفیع‌لو بود. باهاش در روز تشییع جنازهٔ شاملو آشنا شدم.

○ **چطور؟**

▣ روز تشییع جنازهٔ شاملو با شفیعی رفتیم. من به شفیعی گفتم تو جمعیت نباشیم و بریم یه کنارگوشه‌ای. شفیعی هم گفت آره سایه من موافقم. خلاصه رفتیم جلوی بیمارستان و دهنهٔ یه کوچه‌ای وایستادیم. من خیلی ناراحت بودم، به‌خصوص وقتی جنازه رو آوردن من زار زار اشک می‌ریختم. یه کسی گفت: شما دارین گریه می‌کنین؟ براش عجیب بود که یه به‌اصطلاح شاعری در مرگ شاعر دیگه گریه بکنه. مثل اینکه یه همچو چیزی غیرممکنه. خیلی باحیرت پرسید شما دارین گریه می‌کنین؟ گفتم: خُب بله. شاملو رفیق من بود... من که اونو مثل یه شاعر نگاه نمی‌کنم. اینا فرعه... اون دوستمه، باهاش زندگی کردم. همه جوونی من با او بوده. خیلی اون روز حالم بد بود.

همون جا دیدم یه نفر جلوی جمعیت داره منو یه جور خاصی نگاه می‌کنه. یکی دو بار چشمم به او افتاد. بعد دیدم اون آقا اومد جلو و دست انداخت گردنم و منو بوسید. یک کارت به من داد و رفت. من واقعاً (می‌زند به گریه)...

□ *سایه در دفتر تلفنش جستجو می‌کند و کارتی کوچک را به دست من می‌دهد:*

«آقای ابتهاج! از جوانی آرزوی دیدارت را داشتم. زیارتت کردم از چند قدمی. نفس کشیدم در چند قدمی‌ات. من هنرمند نیستم. برق‌کارم. اگر کارهای برقی داشتی چاکرتم. ۷۹/۵/۶»

▣ روزگار انقدر آلوده است که نمی‌ذاره کارها طبیعی باشه. همون روز من اول زنگ زدم به یه برق‌کار و اومد همهٔ لامپهای خراب خونه رو عوض کرد و بعد زنگ زدم به آقای شفیع‌لو، گفتند نیست. ده دقیقه بعد خودش زنگ زد...

□ *یک روزکه سایه در حضور آقای شفیع‌لو این قضیه را تعریف می‌کرد به اینجا که رسید، آقای شفیع‌لو گفت:*

آقا زنگ زده بودم به زنم. گفتند شما به من تلفن کردید. از خوشحالی نمی‌دونستم چی‌کار کنم.

▣ گفت: می‌تونم ببینمتون؟ گفتم: بله. گفت: کی؟ گفتم: هروقت دلت بخواد. گفت: پس من همین الآن می‌آم. دیدم بیست دقیقه بعد اومد. بهش گفتم: آقای شفیع‌لو تصادفاً برای من کار برقی پیش اومد. من اول اون کارو رفع کردم و بعد بهت تلفن کردم. خیال نکنی برای این‌چیزها بهت زنگ زدم... من می‌خواستم صحت عملمو به او نشون بدم ولی عمل من یه‌جور ناراستی بود، چون طبیعی این بود که به خواستهٔ او عمل می‌کردم و برای کار برقیم به او رجوع می‌کردم. زمانه بده، چنان سود و منفعت شخصی حاکمه که نمی‌تونین صاف و ساده با مردم رو در رو بشین.

بعد نشستیم و فهمیدم که آقای شفیع‌لو خیلی آدم فهمیدهٔ باعاطفه و احساساتی‌ای هست و... حالا هم گاهی به من زنگ می‌زنه. می‌گم چی شد ما صدای شما رو شنیدیم؟ می‌گه من روم نمی‌شه وقت شما رو بگیرم. اگه کار برقی دارین من به اون بهانه بیام. می‌گم باشه؛ الآن می‌زنم چند تا لامپو می‌شکنم تا تو بیای!

○ *عاطفه:* **وقتی این یادداشت رو خوندید، چه احساسی داشتید؟**

▣ خیلی منقلب شدم. بغض کردم. صمیمانه بهتون بگم خجالت می‌کشم. برای اینکه دو جنبه داره: یکی شعر، که خُب مردم ایران تلقی و برخورد عجیب و غریبی با شعر

دارن. یه مقام شامخی برای شاعر قائلن و خیال می‌کنن شاخ غولو شکسته.

جنبهٔ دیگه اینه که در مسائل اجتماعی رنگ عوض نکردن و ثابت بودن حتی برای مردم مخالف شما هم قیمت داره؛ با عقیدهٔ سیاسی و اجتماعی شما مخالفن ولی خوششون می‌آد از استقامت و پایداری و وفاداری. حتی مخالف هم خوشش می‌آد. من بیشتر فکر می‌کنم که محبتی که آدمها به من نشون می‌دن روی این جنبه است نه به خاطر اینکه فلانی چهار تا غزل ساخته و صمیمانه بهتون بگم که در درون خودم خیلی خجالت می‌کشم که ما مگه چی‌کار کردیم برای این مردم؟ هر کاری هم که کردیم نشد که! (خندهٔ کم‌رمقی می‌کند.) چه باری از دوش این مردم برداشتیم. اگه شما صد هزار هزار هزار هزار هزار برابر خدمت کرده باشین به این آدمها، یا به عاطفهٔ اینها، به یک هزارم لطف اینها، کارتون نمی‌ارزه. این آدمها، در این ارزیابی دارن غلو می‌کنن.

□ *پیرمرد به هیجان آمده و تند و تند سیگار می‌کشد... همین شور و هیجان را یک بار دیگر هم در او دیدم: روزی که با سایه به بازار انزلی رفته بودیم... ناگهان جوانی میانه‌بالا به دنبال ما دوید... سایه را شناخته بود... او را در آغوش گرفت و شدیداً ابراز محبت و اشتیاق کرد؛ جوان ۲۸ ساله خلخالی که در بازار فروشندگی می‌کرد.*

در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودیم که دیدیم جوان آمد. عکاسی را هم با خود آورده بود؛ به قول سایه: «آقای فتو». کنار سایه نشست... انگار در آسمان است. خوشبختانه از این لحظه‌ها فیلم دارم... از او پرسیدم چقدر سواد دارد؟ گفت: دیپلم هستم. موقعیتم اجازه نداد که بیشتر درس بخوانم. می‌خندید... سایه سکوت کرده بود. متوجه بودم که در درونش طوفانی درگرفته و او می‌کوشد تا آن را مهار کند. جوان گفت: سالهاست که شعر شما را می‌خوانم، و بعد شعری را که شهریار برای سایه گفته بود خواند:

سایه آمد که به جان روشنی آرد بازم
من از این سایه به خورشید نمی‌پردازم

سایه در ماشین به من گفت:

▣ یک لحظه این عاطفهٔ انسانی این جوان که هیچ شائبهٔ سودی هم توش نیستو با همهٔ دنیا عوض نمی‌کنم. این عواطفِ غیابیِ دورادور خیلی قیمت داره... من قدر اینو می‌دونم، این منو راضی می‌کنه؛ شاد می‌کنه...

ببینید، این جوون یه شعر منو خونده، به هزار و یک دلیل این شعر در یه وقتی تلاقی کرده با حال و حالت درونی او و خوشش اومده از شعر من. خیلی خُب تا اینجا یه خوانندهٔ شعر شماست که احیاناً برای شما کف هم زده!!. اما بعد از این یه عاطفه‌ای به من پیدا کرده؛ این عاطفه و محبت مسئلهٔ منه و من اینو با حاصل کارگه کون و مکان هم عوض نمی‌کنم... نه شعر من که اگه شعر حافظ و سعدی و همهٔ دنیا رو روی هم بذارین جواب این عاطفه رو نمی‌ده...

□ *لیوانی آب به دست سایه می‌دهم. با آنکه هوا گرم و سایه هم خیسِ عرق است، نمی‌نوشد و ادامه می‌دهد:*

▣ یه روز با شفیعی رفته بودم به یه کنسرتی. یه پسر جوون بیست - بیست و پنج ساله به من گفت که من با شعر شما زندگی می‌کنم. با یه حالتی هم گفت. من خیلی منقلب شدم؛ بهش گفتم: شعر من از شما زندگی می‌گیره! و بعد گفتم: رضا زودتر بریم. نمی‌خواستم پیش اون جوون بزنم به گریه...

□ *سایه به گریه افتاده است... رانندهٔ نفیسِ ون که در همین دو روز به اندازه پنجاه سال با سایه دوست شده، می‌گوید:*

«آقا خودتونو ناراحت نکنین... همه‌چی می‌گذره!»

سایه می‌خندد.

بزرگ علوی

○ *عاطفه:* **از کدوم کارهای بزرگ علوی بیشتر خوشتون می‌آد؟**

▣ کارهای قدیمش؛ گیله‌مرد، چمدان و چشمهایش.

○ **باهاش ارتباط داشتید؟**

▣ نه، یه بار این اواخر به من تلفن کرد که می‌خوام یه کتابی دربارهٔ شعر معاصر درست کنم و می‌خوام از شعرهای شما هم استفاده کنم.

□ *با بی‌میلی لب ورمی‌چیند.*

○ **بعد از انقلاب که ایران اومد ندیدینش؟**

▣ نه، نرفتم. ولی کسرایی با شور و شوق رفت.

○ *عاطفه:* **چرا خوشتون نمی‌اومد ازش؟**

▣ نه خوشم می‌اومد، نه بدم. کلاً تقرب به نامداران در طبیعت من نبود.

یادی از سعید نفیسی

□ *امروز در طی بحثی، ذکر استاد نفیسی به میان آمد.*

▣ نفیسی آدم دانشمندی بود، نثر آراستهٔ استوار روانی داشت. وسعت اطلاعاتش حیرت‌آور بود، اما خُب در سطح بود. معروفه که فروزانفر گفته «آقای نفیسی اقیانوسی از علمه اما به عمق یک بند انگشت».

□ *عرض کردم که شاید نفیسی در قیاس با قزوینی و تقی‌زاده و فروزانفر و مینوی، تحقیقاتش چندان عمیق جلوه نکند، اما این مرد بزرگ ایران‌دوست انقدر به فرهنگ ایران خدمت کرده که باید چراغ گرفت و دنبال سعید نفیسی گشت و تازه «یافت می‌نشود».*

سایه با حرف من موافق بود.

مهرداد بهار

□ *سایه هوس کرد که شعری از بهار بخوانیم:*

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود...

▣ مهرداد [بهار] به من می‌گفت: سایه تو بیا دیوان پدرو نگاه کن و چاپ کنیم. من که این‌کاره نیستم و سر درنمی‌آرم. چند بار به من گفت. هم در لندن به من گفت هم در تهران. اما من قبول نکردم.

□ *چهرهٔ سایه درهم می‌شود... آهسته آهسته می‌گوید:*

▣ دفعهٔ آخر که رفتم پیش مهرداد بهار ـ خیلی تلخ و تأثرآور بود واقعاً ـ این حافظو براش بردم. روزهای آخر عمرش بود. گفت: سایه‌جان! اینو به من چرا می‌دی. من که دیگه نیستم. (صدای بهار و حالت نگاه آن مرد نجیب رنج‌کشیدهٔ دست از زندگی شسته را نشانمان می‌دهد.) گفتم: اِ... مهرداد! این حرفها چیه می‌زنی؟! خیلی آدم شریفی بود، خیلی بچه خوبی بود. در لندن اگه یک روز می‌رفتیم به رستورانی یک ساندویچ سفارش می‌داد، غذای شاهانه‌اش بود. این‌قدر که وضع مادی‌اش بد بود. روزهای زیادی رو گرسنه گذرونده بود.

یه روز دل پری داشت. می‌گفت: من وقتی درسم تموم بشه به ایران برنمی‌گردم؛ می‌رم افغانستان. هیچ‌کس هم نمی‌تونه ملامتم کنه که من برای ناز و نعمت کشورمو

ترک کردم. نمی‌گفت به آمریکا می‌رم که از فلان موقعیت مادّی استفاده کنم. می‌گفت به یک کشور ویرانه می‌رم؛ اون موقع افغانستان سمبل یک کشور عقب‌مانده بود.

آقای عظیمی! مهرداد انقدر پسر سادهٔ فروتنی بود که حتی یک لحظه اشاره نمی‌کرد که من پسر ملک‌الشعرای بهارم. کلی افتخاره که آدم پدری مثل ملک داشته باشه. دربارهٔ خودش هم هیچ وقت چیزی نمی‌گفت. انگار یک دانشجوی سادهٔ عادیه. شما اگه نمی‌شناختیش باور نمی‌کردین که اینقدر علم و کمال داره.

عبدالحسین نوشین

□ *یادنامهٔ عبدالحسین نوشین را برای سایه بردم. تورقی می‌کند...*

○ **استاد! با نوشین آشنا بودید؟**

▣ بله... گاهی می‌دیدمش ولی ارتباط نزدیکی باهاش نداشتم.

○ **کارهاشو دنبال می‌کردین؟**

▣ بله بله! همهٔ کارهاشو می‌دیدم... خیلی آدم جالبی بود. آدم دانشمند. دیگه چنین آدمهایی رو شما نمی‌بینید؛ کسی که کار تئاتر می‌کنه این‌قدر ادیب و باسواد باشه! شاهنامه چاپ مسکو درحقیقت کار نوشینه... البته اگه حالا بود اون شیوهٔ نمایشش دیگه به کار نمی‌اومد.

○ **یعنی کارهاشو دوست نداشتید؟**

□ *با حرکات سر و نگاه و لبخند نشان می‌دهد که کار نوشین را دوست نداشته است...*

▣ ببینید من حق قضاوت ندارم. اما به نظرم بازیش قالبی بوده.

کالین دیویس

□ *از سایه می‌خواهیم اجرایی از سر کالین دیویس برایمان بگذارد و کمی از او حرف بزند.*

▣ کالین دیویس دوست انگلیسی منه. تقریباً هم‌سن هستیم. کالین دو ـ سه ماهی از من بزرگتره، فارسی رو خوب یاد گرفته. فارسی رو اول پیش مهرداد بهار بعد پیش پوری با شعر من یاد گرفته و همین باعث شد که به من علاقه‌مند شد. هنوز هم هست. وقتی اومد ایران یه‌راست اومد سراغِ من. دیدم چه عقاید فلسفی جالبی داره؛ با اینکه یک انگلیسی تمام‌عیار بود اما یک رگه‌هایی از روحیات شرقی درش دیده می‌شد. آدم آزاده‌ایه. خبر دقیق ندارم اما فکر می‌کنم که از نظر سیاسی هم به چپهای انگلیس و حزب کارگر نزدیک باشه. خیلی آدم خوبیه. به فارسی به من نامه می‌نوشت. خط درشت خوانای خوبی داشت. تو یک نامه‌اش نوشته بود: یک لحظه صبر کنید بچه رو ببرم شاشخانه و برگردم. لغت ساخته بود. به جای مستراح نوشته بود شاشخانه. خیلی باهوش بود، زبان فارسی را خیلی خوب یاد گرفته بود. زنش ایرانیه و پنج تا بچه داره با اسامی ایرانی؛ کاووس، کوروش، یلدا، شیدا و فرهاد. اسم یلدا و شیدا رو آلما برای بچه‌شون انتخاب کرده. اسم مسلمونی خودشو هم «سهراب» گذاشته؛ سهراب کالین دیویس.

○ **چی شد کالین دیویس اومد به ایران؟**

▣ داستان داره... کالین دیویس عاشق شمسی خانوم شد؛ یه دختر ایرانی که رفته بود لندن

درس بخونه و مثل همهٔ ایرانی‌ها ناچار شد کار هم بکنه؛ کارش هم نگهداری از بچه‌ها تو خونه‌ها بود. شمسی خانوم قوم و خویش دور پوری بود و پوری که با کالین آشنا بود، شمسی رو معرفی کرد به کالین. اون موقع کالین بچهٔ کوچیک داشت و زنش هم خوانندهٔ اپرا بود.

شمسی اونجا بود و یه روز زن کالین به شمسی گفت که کالین مریضه و تب داره و برو کالین با تو کار داره. شمسی می‌ره تو اتاق کالین و کالین بهش اظهار عشق می‌کنه. این هم با عصبانیت می‌آد از اتاق بیرون. زن کالین می‌گه: کالین با تو صحبت کرد؛ می‌گه آره. تب داشت و هذیان می‌گفت. بعد از یه مدت هم از خانهٔ کالین اومد بیرون و درسشو ول کرد و اومد تهران. کالین دیویس هم پا شد اومد تهران و اصلاً یه عاشق بی‌قرار شده بود!

کالین اومد خونهٔ ما و موند. شمسی هم می‌گفت من زن یه انگلیسی نمی‌شم. بعداً منو طلاق می‌ده! کالین هم هی گریه و زاری می‌کرد. اصلاً نمی‌دونید چه بساطی بود. به هرحال انقدر با شمسی حرف زدم و گفتم و گفتم و گفتم تا قبول کرد زن کالین بشه.

بعد من کالینو برداشتم بردم محضر بهنیا تو خیابون شاهرضا روبه‌روی لاله‌زار و با شمسی عقد کردن و ثبت کردن. من به کالین گفتم تو که حالا زن مسلمون گرفتی باید ختنه بشی! طفلک کالین خیال می‌کرد تو همون محضر پر از خاک و خُل می‌خوان ختنه‌اش کنن و مثل بید می‌لرزید!! (بلند بلند می‌خندد) و بعد اینها رفتن انگلیس و کالین سِر شد و شمسی لیدی شد. پنج تا هم بچه برای کالین زاییده.

○ **از اون وقت رابطه‌تون ادامه پیدا کرده؟**

▣ بله، بارها باهم سفر رفتیم و خیلی جاهای ایرانو گشتیم. بابل هم بردیمش! (می‌خندد؛ خنده‌ای رازناک). گاهی هم به دعوت او انگلیس می‌ریم. یه بار تو فرودگاه لندن، مأمور وقتی دعوتنامه‌شو دید، از من خواست اجازه بدم یه کپی از اون برداره! شهرت جهانی داره و «سِر» هم هست. یه بار اومده بود کلن برای کنسرت. بعد از کنسرت رفتیم تو سرسرای هتل نشستیم و گپ زدیم... کالین وقتی سرش گرم می‌شه حافظهٔ فارسی‌اش جلو می‌آد. به من گفت که: آقای سایه! من خیلی تنهاأم (صدای او را که با لهجهٔ انگلیسی کلمات را شمرده شمرده بیان می‌کند، تقلید می‌کند) و بعد گفت که

امروز موسیقی همش تکنیک شده و هیچ‌کس دیگه با قلبش کار نمی‌کنه؛ همه‌اش تکنیک؛ من مثل اینکه آخریش هستم؛ من خیلی تنهاام.

پسرش هم رهبر ارکستره... یه روز رفته بودیم کنسرت پسرش، من همه‌اش توجه داشتم ببینم کالین چه عکس‌العملی نشون می‌ده. هم کیف می‌کرد و هم انگار بی‌قرار بود که خودش بره ارکسترو رهبری کنه... رو کردم به شمسی گفتم: این بچه رو از من دارین‌آ! کالین گفت: نه‌خیر، من درستش کردم! (غش‌غش می‌خندد).

خیلی آدم عجیبیه؛ باقلوا درست می‌کنه، بافتنی می‌کنه، بچه‌هاشو حموم می‌کرد، آشپزی می‌کنه... خیلی آدم جالبیه.

○ **هیچ وقت در ایران برنامه اجرا کرد؟**

▣ نه. ولی خیلی به موسیقی ایرانی علاقه داره. یه بار گفته بود من حاضرم با ارکستر سمفونی لندن بدون مزد و مواجب بیام ایران برنامه اجرا بکنم، که اصلاً اعتنایی به حرفش نکردن.

○ **در مشی هنریش چه چیزی داره که برای شما جالب بوده؟**

▣ وقتی می‌خواد قطعه‌ای رو اجرا بکنه تمام جزئیات اون قطعه رو مطالعه می‌کنه، زندگی آهنگساز رو مطالعه می‌کنه، چرا این قطعه رو ساخته، کجا ساخته. خیلی اهل مطالعه و تأمله در کارش. روزی یازده ساعت کار می‌کنه...

گاهی که بین دیدارهای من و کالین یه مدت فاصله می‌افته، وقتی همدیگرو می‌بینیم، می‌گه: دو تا شیر پیر! (صدای کالین دیویس را تقلید می‌کند).

□ *سایه ذوق می‌کند و بلند بلند می‌خندد.*

▣ کالین خیلی آدم خوبیه! من خیلی دوستش دارم.

مهندس سحابی

□ امروز مهندس عزت‌الله سحابی درگذشت. عصری با عاطفه و آناهید به خانهٔ سایه رفتیم. سرش شلوغ بود به‌حدی که صدا به صدا نمی‌رسید. مدتی که گذشت و سایه لحظه‌ای رها شد رو به من کرد و گفت:

▣ قضیهٔ فوت مهندس سحابی را شنیدید؟

□ گفتم: «بله»... با حسرت و تأسف سری تکان داد و گفت:

▣ انسان خوبی بود... حیف که دنیا داره روز به روز از این انسانهای خوب و شریف خالی‌تر می‌شه.

آقای فقیهی

□ امشب مهمان آقای باقری و خانم باقری بودیم. پیرمردی محترم به نام آقای فقیهی هم آمدند. ایشان معلم ادبیات سایه بودند. سایه چنان به معلم خود احترام می‌گذاشت که دیدنی بود. معلم نود ساله و شاگرد هشتاد ساله! وقتی به خانه برمی‌گشتیم سایه گفت:

▣ آقای فقیهی رو چند وقت قبل هم دیده بودم و بهشون گفتم من هنوز شاگرد شما هستم ولی از شما هیچ چیزی یاد نگرفتم. دلیلش هم اینه که من شاگرد اهلی نبودم که از معلم‌ها چیزی یاد بگیرم... آقای عظیمی! حافظهٔ آقای فقیهی خیلی عجیب و غریبه، همهٔ شاگردهای مدرسه رو با جزئیات یادشه.

محمود پاینده

- در این سفرمون [به رشت، تیر ۱۳۸۶] با آقای باقری و یه جمعی رفتیم لنگرود، سر قبر محمود پاینده هم رفتیم...
  - **آقای پاینده فامیلتون هم بود؟**
- نه نه... باهم آشنا بودیم، بچهٔ خیلی خوبی بود؛ آدم سر به زیرِ بی‌ادعای سادهٔ مهربانِ خیلی نازنینی بود. آقای عظیمی! ازبس این آدم محجوب بود پیش من شعر نمی‌خوند با اینکه سالها باهم رفیق بودیم. شاعر خوبی بود. به‌خصوص شعر گیلکی پاینده خیلی خوب بود. آدم باسواد کتاب‌خونده‌ای بود.
- *چند بیتی از غزلِ «مرغ دریا» را که به یاد محمود پاینده سروده است می‌خواند:*

آن که مست آمد و دستی به دل ما زد و رفت
درِ این خانه ندانم به چه سودا زد و رفت

مرغ دریا خبر از یک شب طوفانی داشت
گشت و فریادکشان بال به دریا زد و رفت

بس که اوضاع جهان درهم و ناموزون دید
قلم نسخ بر این خط چلیپا زد و رفت

موسیقی

شاهنامه و آواز

□ *صحبت از شـــاهنامه بود. دامنهٔ سخن کشیده شد به کوششهای جسته گریختهٔ بعضی از اهل موسیقی برای خواندن شـــــاهنامه به آواز. سایه چندان به این کوششهای درحال گسترش خوشبین نیست.*

▣ راستشو بخواین من نگرانم، خیلی هم نگرانم که حق این کتاب ادا نشه، خیلی باید مواظب بود چون کتاب معمولی نیست که... شاهنامه است این!... شاهنامه هزار سال در قلمرو زبان فارسی و حتی زبانهای دیگه مورد تقلید قرار گرفته، هیچ‌کس هم موفق نشده. دیگه شما خودتون بهتر می‌دونین. با این کتاب شوخی نمی‌شه کرد.

خیلی باید احتیاط کرد چون حق این کتاب با یک سه‌تار و تار و کمانچه ادا نمی‌شه، یک ارکستر عظیم می‌خواد؛ یک کر وست مینستر می‌خواد یعنی سیصد نفر کر. بعد باید آهنگی ساخته بشه که در شأن شاهنامه باشه، با «دلِی دلِی حبیب من، خدای من» درست درنمی‌آد؛ من نمی‌دونم آهنگی که در شأن شاهنامه باشه چه‌جور از آب درخواهد اومد ولی کار عظیمیه، کار سختیه. نباید خیال کرد که فلان قسمت شاهنامه رو راحت می‌شه به آواز خوند! اگه این‌طوره منم می‌تونم روزنامه اطلاعاتو بزارم جلوم و کلشو به آواز بخونم. ولی این‌طور نیست؛ شاهنامه سند هویت یک ملته، با این کتاب شوخی نمی‌شه کرد. حیثیت و حرمت این کتاب باید حفظ بشه.

حق‌شناسی ـ حد شناسی

□ چشمم که به سایه می‌افتد می‌فهمم که اوضاع قمر در عقرب است. سایه هرچند سکوت کرده اما از وجناتش معلوم است که دریا طوفانی خواهد شد.

خانه که خلوت می‌شود سایه گُر می‌گیرد. بی‌مقدمه می‌گوید:

▣ آقای عظیمی! خداوند عالم کسی را نیافریده که مادرزادی استاد بوده باشه.

□ فرمایش متقنی است اما چون ربطش را به مانحن‌فیه نمی‌دانم فقط نگاهش می‌کنم.

▣ شما می‌دونین صبا چقدر استاد دیده؟ پیش هرکی که مایه‌ای داشته شاگردی کرده، از فرانسوی یا ایرانی؛ هنگ‌آفرین و زهرمار! اصلاً شما استادهای صبا رو بشمرین یک کتاب می‌شه. همچین آدمی بوده که صبا شده؛ صبایی که می‌گن وقتی می‌رفته تو کلاس درویش[خان] همکلاسی‌هاش که بیرون در نشسته بودن تا یکی یکی برن تو اطاق درس بگیرن، همکلاسی‌هاش می‌گفتن که ما نمی‌دونیم درویش داره ساز می‌زنه یا صبا یعنی صدای ساز قابل تشخیص نبود؛ اون وقتها تازه اول کار صبا بود. این بود صبا! این آدم با این هنر و مایه اینهمه شاگردی کرده، حرمت استاد نگه داشته... حالا اینا برای خودشون افتخارات جعلی می‌سازن، اون هم تو چشم تو که از همه چیز خبر داری.

□ واقعاً اگر کارد بزنی خونش درنمی‌آید. کمتر سایه را اینهمه عصبانی دیدم...

▣ نمی‌خوام غیبت کسی رو بکنم. اما این درست نیست، آدمیزادی نیست.

□ از خانم آلما می‌پرسم: آخر چه شده که سایه این قدر عصبانی است که کاشف به

عمل می‌آید یکی از مشاهیر اهل موسیقی امروز به دیدن سایه آمده و این هنرمند گرامی هم خاطره‌ای جعل کرده و هم طوری سخن گفته که حق تعلیم استادانش مراعات نشده است.

▣ آقاجان به حد خودت اکتفا کن دیگه، حدت همین‌جاست، کم هم نیست. (نفس عمیقی می‌کشد) می‌دونم زدن این حرفها فایده‌ای نداره ولی آدمو از آدمیزادی نومید می‌کنن؛ انگار یک مشت چیز بریزن تو گلوت و همهٔ وجودتو آلوده کنن.

□ *جعل و دروغ و پامال کردن حق دیگران به هر شکل و از سوی هرکسی که باشد، سایه را به شدت آزرده می‌کند. با اینکه ادعا می‌کند که «پوستش کلفت شده» اما حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود. «نادرستی» بخصوص از طرف اهل هنر و فرهنگ سایه را به‌هم می‌ریزد و بی‌مبالغه ویران می‌کند. من خود بارها شاهد این «ویرانی» بوده‌ام.*

▣ نمی‌دونم، این حرفها اصلاً به من چه مربوطه، ولی آقای عظیمی! جهل چیز خیلی خوبیه، به آدم جرأت می‌ده.

□ *چنان این جمله را از ته دل و با احساس می‌گوید که هردو می‌خندیم. شکر خدا کمی اخمهای سایه باز شده است... با لحن ملایمی ادامه می‌دهد:*

▣ شما هرچی بیشتر بدونین ترستون بیشتر می‌شه؛ همین دیشب داشتیم راجع به سعدی حرف می‌زدیم بهتون گفتم که ما فقط بعد از اینکه تاحدی (روی تاحدی تأکید می‌کند) فوت و فن‌های کارو یاد گرفتیم، به جایی می‌رسیم که فقط می‌تونیم حیرت بکنیم از هنر این آدم؛ باور کنید برای من این‌طوریه، بابا مگه خود مولانا نگفت؟ شما می‌خواین بحرو تو کوزه بریزین و بعد یک عمر ازش بخورین. کی هستیم مگه ما؟... تازه اصلاً بزرگی آدما به اینه که حدّ خودشونو بدونن. هرکی جای خودشو داره؛ خیلی آدم بزرگ تو دنیا بودن و هستن، بعد از شاهنامه شعر تعطیل که نشده... هرکسی جای خودشو پیدا می‌کنه، نیازی نیست برای اثبات خودمون همه‌چی رو نفی کنیم؛ اخلاقو نفی کنیم؛ انصافو نفی کنیم؛ درستی رو نفی کنیم. چرا... به چی می‌خوایم برسیم؟...

□ *عاطفه می‌آید و پیراهنی راکه خانم آلما برای دخترم آناهید هدیه آورده نشانمان*

می‌دهد. سایه دیگر دنبالهٔ گفتگو را نمی‌گیرد و از عاطفه می‌پرسد لباس اندازهٔ آناهید هست؟

- *عاطفه:* **بله ولی کمی دامنش بلنده...**
- اشکال نداره، حتی خوب هم هست برای اینکه به هرحال باید دست کسی به دامن ایشون برسه!
- *سایه برای دخترم شکلک درمی‌آورد... آناهید هم می‌خندد و جیغ می‌کشد. سایه می‌گوید: خانه از خندهٔ اطفال مبادا خالی... و بازهم برای آناهید شکلک درمی‌آورد.*

نکاتی دربارهٔ آواز ایرانی

- *امروز سایه کم‌حوصله بود. چند سؤال کردم که کوتاه جواب داد. تمایلی به این گفتگوها نداشت و پاسخهایش نوعی رفع تکلیف و برای از سر بازکردن بود! بیشتر با خود زمزمه می‌کرد یا یک مصرع شعر می‌خواند.*

چندباری که سایه را در چنین «وقتی» دیدم بیشتر از سعدی مصرعی می‌خواند. ناگزیر من و عاطفه نشستیم و در روی او تفرج صنع خدا کردیم... مدتی به آهستگی برای خودش زمزمه کرد و بعد شمرده شمرده این مصرع سعدی را خواند: برخیزکه می‌رود زمستان... سری تکان داد و دوباره زمزمه کرد. اخم غریبی هم کرده بود... ناگهان گفت:

- ببینید چقدر ترکیبات درست می‌کنم در آواز... یکی از این گردن شکسته‌ها به این مسائل توجه نمی‌کنه. شب و روز واقعاً چیزهای تازهٔ موسیقی تو ذهن من هست (با انگشت حالت دورانی را نشان می‌دهد)... حیف شد نرفتم دنبال موسیقی...
- *حرف موسیقی که به میان آمد سایه سر سوزنی باحوصله‌تر شد... ترسان ترسان از سایه می‌خواهم اگر حوصله دارد، این مطلب را توضیح بدهد... بلافاصله گفت:*
- کارهای عجیب و غریبی می‌شه تو آواز کرد... من خودم یادمه یه روز بیات ترک می‌خوندم داشتم می‌گشتم گدارشو پیدا کنم که بِرم همایون بخونم... خیلی هم سخت بود ولی پیدا کردم... آقای عظیمی! آواز ما خیلی ظریفه، خیلی امکانات داره ولی متأسفانه بهش توجه نمی‌کنن.

○ **استاد! این گدارهای آواز که می‌گین مدون شده، می‌شه یاد گرفت؟**

▣ نمی‌دونم مدون شده یا نه... ولی می‌شه یاد گرفت... باید استادش باشه. بعضی از این گدارها خیلی طبیعیه؛ مثلاً تو ماهور ما یه بخش دلکش داریم. اگه دلکشو درست بخونین به نتی ختم می‌کنین که نمی‌افتین به شور. بعضی‌ها دلکشو می‌خونن می‌افتن تو پرده‌های شور، افشاری، ابوعطا، هرچی... یه روز آقای برومند (چهرهٔ سایه گشاده می‌شود) ساز می‌زنه و می‌گه نت دلکش اینه و بعد می‌گه این نتو می‌گیرن نوازنده‌ها و کشیده می‌شن به شور. برای اینکه ساختمان این ملودی روند شور داره؛ اولاً شور یه دستگاهیه که به‌نوعی همهٔ دستگاها خودشونو می‌کشن به طرف شور؛ مثلاً تو سه گاه وقتی شما از پردهٔ زابل و مویه می‌رید دیگه مستعدید که حالت شوشتری و بعد دشتی بگیرین و بیفتین تو شور، یا مخالف چهارگاه یا از حصار راحت می‌شه افتاد تو شور؛ مثلاً یه آواز هست که بنان خونده. حالا یادم نیست که تصنیف ماهوره و آواز دشتیه یا برعکس؛ برنامهٔ گلهای رنگارنگ شمارهٔ ۲۳۴... یه شاهکاره.

□ *سایه می‌زند به آواز و نحوهٔ انتقال بنان از ماهور به دشتی را نشان می‌دهد...*

▣ براتون می‌ذارم این نوارو... وقتی بنان می‌خونه آدم خیال می‌کنه که ماهور و دشتی اصلاً یکیه... یه نت هست که از این نت راحت می‌افتیم از ماهور به دشتی. از نظر فنی خیلی مشکله، برای خواننده مشکله. چون نوازنده پرده‌هارو داره ولی خواننده با گوش خودش باید این کارو بکنه و ضمن اینکه حالا اگه از ماهور بیفته تو دشتی باید بلد باشه چطور برگرده که سخته... چون اگه برنگردی نقص کاره. من از پنجاه سال پیش با اینکه نه موزیسین بودم و نه خواننده، همهٔ اینهارو برای خودم تمرین کردم و هرچیزی رو که دیگران می‌گفتن غیرممکنه، می‌گفتم نه، باید یه راهی داشته باشه.

□ *هرچه می‌گذرد سایه سرحالتر و صدایش گرمتر و چهره‌اش گشاده‌تر می‌شود... موسیقی نوشداروی سایه است.*

▣ یه روز رفته بودم به سفارت آمریکا در فرانکفورت، تقاضای ویزا کردم. گفتن برین ناهارتونو بخورید، دو ساعت دیگه ویزا حاضره. ما رفتیم ناهار خوردیم و اومدیم به باغی که جلوی سفارت بود، من رفتم قدم زدم که این دو ساعت بگذره و اونجا شروع کردم برای خودم به تمرین که از فلان دستگاه چطور می‌شه رفت به فلان دستگاه و

انقدر تمرین کردم تا موفق شدم... باید این کارها بشه. خواننده‌ها اگه نمی‌کنن تنبلی می‌کنن.

□ *سیگاری می‌گیراند و می‌رود که چهارگاه بنان را بیاورد...*

▣ ببینید آقای عظیمی! لطفی و شجریان در جشن هنر یه راست پنجگاه خیلی معروفی اجرا کردن. این راست پنجگاه رو عبدالله‌خان دوامی درس داده به شجریان با همون شعر «در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد». این یه راست پنجگاه کلاسیکه جز اونجایی که شجریان وارد اصفهان می‌شه و اتفاقاً عجله هم کرده و دو تا نتِ دیگه هم می‌بایست ادامه بده که نکرده. حالا کار ندارم. لطفی هم اینو از عبدالله‌خان دوامی یاد گرفته با اضافهٔ نورعلی‌خان برومند یعنی این راست پنجگاه پشتبند کلاسیک خیلی قوی داره. اما این وحی منزل نیست... خواننده‌های ما یه ملودی از راست پنجگاه رو یاد گرفتن، همین که عبدالله‌خان دوامی با شعر حافظ خونده: در ازل پرتو حسنت (به آواز می‌خواند)... آکسان رو هم رو «نت» می‌ذاره. شجریان هم همین‌طور خونده (آواز)، بعد آقای ناصح‌پور هم همین‌طور خوندن، دیگران هم همین‌طور خوندند... باباجان موسیقی ایرانی یه چیز کلیشه‌ای منجمد نیست؛ پر از انعطافه، پر از تنوعه درسته در موسیقی ایرانی یه جاهایی هست که فرم ثابت داره؛ مثل کرشمه، مثل نغمه، مثل مثنوی. اینجاها فقط وزن معینی رو اقتضا می‌کنه که بخونی؛ مثلاً کرشمه رو حتماً باید با مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن یا فعلن بخونی اما به غیر از اینها موسیقی ایرانی و آواز ایرانی پر از تنوعه...

مثلاً شما سه نقطهٔ A، B، C رو در نظر بگیرین؛ شما فقط مجبورین که این سه نقطه رو رعایت بکنین. با رعایت این سه نقطه، شما می‌تونین بی‌نهایت خط از این سه نقطه به‌هم وصل کنین. درنتیجه بی‌نهایت دراومد سه گاه می‌شه خوند... تو ردیف هم که داریم دراومد اول، دراومد دوم، دراومد سوم همینه دیگه. منتها باید گفت روایت اول، روایت دوم و...

خیلی آواز ما متنوعه، خیلی هم ظریفه... وقتی دقت کنی دل ببندی به این ظرافتها، البته دیگه از کمتر آوازی خوشت می‌آد... باید کار کرد، فکر کرد، کشف کرد.

تو همین راست پنجگاه، به تناسبِ شعر بیشمار ملودی وجود داره. فقط خواننده

باید آواز راست پنجگاه رو بشناسه که چه‌جوریه و باید به تناسب شعر، ملودی بسازه. شما الآن به من هر شعری رو بدین بگین راست پنجگاه بخون، من می‌خونم براتون. نه الآن که از هیفده هیجده سالگی اینو کشف کردم.

من در سال ۱۳۲۲، همین راست پنجگاه رو، با اینکه راست پنجگاه اصلاً رسم نبود... پدرم، در دورهٔ نوجوانی من، می‌گفت نوازنده تا راست پنجگاه نزنه، هنوز نوازنده نیست. خیلی به راست پنجگاه اهمیت می‌دادن. اهمیتش هم به خاطر اینه که راست پنجگاه می‌گرده تو دستگاههای مختلف و آدم باید این گدارها رو بدونه که بتونه به‌طور طبیعی از این مایه به اون مایه بره و بعد برگرده؛ درواقع راست پنجگاه یه دور دوره کردن ردیفه؛ شما دستگاهها رو یاد گرفتین و حالا نه‌تنها باید اینهارو به‌هم وصل کنید، باید بتونید برگردید. تو دورهٔ ما اینو زیادی شلوغ کردن و هی مرکب‌خوانی و فلان گفتن. خواننده‌های قدیمی و نوازنده‌های قدیمی خیلی راحت این کارو می‌کردن. عیبش اینه که ما از هنرمندای قدیمی خودمون آثار مختصرشده داریم؛ یعنی یه صفحه سه دقیقه و نیم بود و اونا از یک دستگاه دو تا گوشه رو می‌زدن. مثلاً طاهرزاده یه نوا خونده: نشد در قفس و بال بستهٔ ما باز (آواز طاهرزاده را تقلید می‌کند). یه بیت رو خونده: چه‌سان ز کنگره عرش برکشم آواز (با آواز طاهرزاده) و صفحه تموم شده. خُب اینکه نوا نشد ولی وقت نبوده درنتیجه بعضی گوشه‌ها رواج پیدا کرد و بعضی گوشه‌ها فراموش شد؛ مثلاً همایون که می‌خونن، هنوز هم این‌طوره متأسفانه، دراومد می‌خونن و چکاوک و بیداد و بعد فرود می‌آن و خیلی خواننده‌ها هم هستند که ای بسا گوشه‌های دیگه رو بلد نباشند... یادش به خیر شهریار به من می‌گفت قدیمی‌ها «رهاب» رو مثل یک دستگاه می‌خوندن یعنی مثلاً یک ساعت می‌تونستن رهاب بخونن...

○ **ملال‌آور نمی‌شه؟**

▣ نه نه! (خیلی جدی و قاطع) تنوع داره. من نوارشو دارم و همین الآن براتون می‌ذارم. اقبال آذر افشاری خونده و سر گوشه رهاب، ده دقیقه خونده؛ هی می‌ره تا قرایی و برمی‌گرده و می‌پیچه همین‌طوری، بعد می‌بینی که این گوشه چه امکاناتی داره اما حالا «رهاب» تقریباً یه فرود شده تو افشاری (آواز می‌خواند و مثال می‌زند)...

ظرفیت‌های آواز ما هنوز کشف نشده... من یازده تا شور بنانو تو یه نوار پشت سر هم گذاشتم، شما نگاه کنید به گوشه‌هایی که خونده؛ رضوی، قرچه، سلمک و بعد تموم شد. یه‌جا حسینی نخونده و فلان گوشه خونده نشده. تازه این بنانه.

○ **استاد! فرمایشتون ناتموم موند. داشتید می‌فرمودین که در سال ۱۳۲۲ راست پنجگاه می‌خوندید...**

▣ بله، من در سال ۱۳۲۲، با اینکه خیلی هنوز راست پنجگاه رسم نبود ـ توجه کنید که من نه می‌خواستم خواننده بشم، نه آهنگساز بودم، نه نوازنده می‌خواستم بشم ـ در اون سال این شعر سعدی رو تو راست پنجگاه خوندم:

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری

□ *در آواز راست پنجگاه این بیت را می‌خواند...*

▣ و بعد براش یه قطعهٔ ضربی هم ساختم:

چون تو درخت دلنشان، تازه بهار و گلفشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری

همین حالا هم اگه این برنامه‌رو به یکی بگم تنظیم کنه، یه برنامهٔ فوق‌العاده قشنگی می‌شه... بازم می‌گم: آواز ما خیلی متنوعه؛ بی‌نهایت می‌شه راست پنجگاه خوند، سه گاه خوند، هر دستگاهی خوند. متأسفانه فکر نمی‌کنن، کار نمی‌کنن...

آواز ماهور سایه

- *هیچ وقت آواز سایه را نشنیدیم. فقط لحظاتی کوتاه برای اینکه در میان بحث مثالی بزند، مصرع یا بیتی را به آواز خواند وگاهی هم‌که با خودش و در خودش آواز می‌خواند، زمزمه‌های محوگونه‌ای به‌گوش ما رسید.*
  - **استاد! صداتون چطوره؟**
- بگید چطور بود! یک دو دانگ صدایی بود که خیلی حالت داشت. من دو تا نوار از صدای خودمو پاک کردم که حالا خیلی پشیمونم. شوهر خواهرم یه ضبط صوت وِب‌کُر آمریکایی خریده بود که اون موقع این ضبط صوتها خیلی کم بود. اینو به من داد که امتحان کنم ببینم چطوره؛ یه شبِ تابستون بود، خواهرم تو حیاط خوابیده بود و من طبقهٔ سوم بودم. من میکروفونو برداشتم و یه آواز ماهور خوندم و ضبط کردم. یادمه این شعر حافظو خوندم:

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست به کاری زنم که غصه سر آید

ضبط کردم و برای شنیدنش مجبور بودم یک مقدار ولومو زیاد کنم تا بتونم بشنوم. تو اون سکوت نصفه شبی، خواهرم اینا صدای منو شنیدن. صبح گفتن که دیشب آوازتو شنیدیم و نزهت خانوم ـ دوست خواهرم ـ کلی گریه کرد. نوارو پاک کردم. بعداً خیلی پشیمون شدم از این کار. یه یادگاری بود دیگه. آواز خوبی هم شده بود.

یه بار هم برای دوست انگلیسی‌ام، کالین دیویس ـ که رهبر ارکستره و به موسیقی ایرانی هم خیلی علاقه داره، یه مقدار موسیقی ایرانی کپی کردم و بعد به جای اینکه نامه براش بنویسم یک نامهٔ مصوّت براش درست کردم. تو همون اوّل نوار گفتم: کالین دیویس عزیزم، اینجا برات بخشهایی از موسیقی ایرانی رو ضبط کردم، اینا فریاد مردم ماست که در طول قرون سر دادن (صدای سایه غمگین شد) و اشاره‌ای به موتزارت کردم، حالا کار نداریم. همون موقع کسرایی اومد خونهٔ ما. گفت: چه کار می‌کنی. گفتم یک نامهٔ مصوّت برای کالین دیویس می‌خواستم بفرستم و بعد نوارو براش گذاشتم. اشک تو چشمهای کسرایی جمع شد و گفت: چرا این‌قدر غمگین؟

من اون نوارو پاک کردم و بعداً پشیمون شدم. دوباره همون مطلبو با صدای جدی ضبط کردم. مثلاً گفتم: کالین دیویس عزیزم! حال شما چطور است؟! (طوری می‌گوید که خشکی و رسمیت مضحک این جملات را برساند) این کاریه که من با شعرهای خودم هم می‌کنم. گاهی برای اینکه اذیتم نکنه شعرمو خیلی خشک و جدی می‌خونم. اون نوار دومی رو دارم. فریدون مشیری یک کپی از این نوار از من گرفت، ولی نوار پرت و پلاییه، نوار اولی خوب بود.

نورعلی‌خان برومند

- **استاد! با آقای برومند از کجا آشنا شدید؟**

▣ از رادیو... یه روز اومد رادیو پیش من. از عجاییه.

- **بدون آشنایی قبلی؟**

▣ بله دیگه... خیلی بزرگواری کرد اومد. فکر کنم که از لطفی اینا شنید که فلانی آدم بدی نیست و از جنس رادیوچی‌ها نیست و می‌خواد کاری بکنه. وقتی اومد من خیلی خجالت کشیدم. بعد هم من مثل حالا انقدر حراف نبودم. بعد برومند اومد و شروع کرد به حرف زدن. خُب نابینا بود. ببینید من اینطوریم که عکس‌العمل حرفی که دارم می‌شنوم تو چهرهٔ من پیدا می‌شه که دارم تأیید می‌کنم یا سؤال می‌کنم یا انکار می‌کنم. بعد فهمیدم که اِ... آقای برومند که منو نمی‌بینه. ای دادِ بیداد این داره حرف می‌زنه و من حرف نمی‌زنم و انگار داره با دیوار حرف می‌زنه... ناچار شدم که بگم: بله آقای برومند، نه‌خیر آقای برومند.

بعد برومند گفت: آقای ابتهاج! عجیبه ما چقدر عقایدمون مثل هم است (با لحن برومند و شیوهٔ سخن گفتن شمرده و آرام او) خُب این حرف برای من خیلی تأیید بود که یه آدمی مثل برومند چنین حرفی بزنه. بعد از این دیگه پشت هم می‌دیدمش. می‌اومد رادیو، من می‌رفتم پیشش و باهم انس گرفتیم.

- **استاد! اهمیت آقای برومند در چیه؟**

▣ اولاً برومند تعداد زیادی از سازها رو می‌زده. تار می‌زده، سنتور می‌زده، سه‌تار می‌زده، تنبک می‌زده، کمانچه می‌زده.

○ **شما ساز ایشونو حضوراً شنیدید؟**

▣ بله بله! نوازندهٔ خیلی خوبی بوده. خیلی خوب تار می‌زده. نکته‌های تارو لطفی اینا از او یاد گرفتن.

○ **می‌فرمودید.**

▣ بله برومند شاگرد درویش‌خان بود. نسبتاً ـ اگه غلو نکنیم ـ ذهنی ریاضی و منظم داشته و نشسته کار کرده و موسیقی قبل از خودشو آراسته و پیراسته کرده و مجموعاً آدم بزرگی بوده... به قول لطفی استاد کامل بوده. می‌شه گفت موسیقی ایرانی رو برومند دوباره به میدون آورد. شعر هم می‌گفته. یه بیت خوب داره:

ما را ز دیده هیچ به‌جز اشک بهره نیست
این بهره بس ز دیده که با او توان گریست

برومند انتقال‌دهندهٔ ردیف میرزا عبدالله است دیگه. یه آقای قهرمانی نامی بوده که شاگرد درویش‌خان بوده و معروفه به اینکه طوطی‌وار همهٔ ردیفو عیناً می‌زده؛ یعنی چیزی رو که از درویش یاد گرفته بوده عیناً می‌زده. بعد این آقای قهرمانی نشسته چیزهایی رو که یادگرفته بوده زده و آقای برومند این ردیف میرزا عبدالله که معروفه رو تنظیم کرده. البته من نمی‌تونم باور کنم یکی مثل ضبط صوت همهٔ ردیفو حفظ کرده و انتقال داده. حتماً جاهایی تغییر کرده ولی احتمالاً تغییرات مهمی نبوده چون این آقای قهرمانی، اونطور که نقل می‌کنن، خودش استعداد دخل و تصرّف نداشته درنتیجه درصد تفاوتها کمه.

دیگران هم از برومند گرفتند دیگه. البته اینهایی که می‌گن ما شاگرد برومند بودیم به این معنی نیست که همهٔ ردیفو پیش برومند کار کرده باشن. از همه بیشتر و جدّی‌تر لطفی پیش آقای برومند کار کرده. برومند هم خیلی لطفی رو دوست داشت.

یه بار شیراز بودیم و تازه «موسم گل» لطفی رو با صدای خانوم هنگامه اخوان ضبط کرده بودیم. برای برومند نوارو گذاشتم؛ خیلی ذوق کرد و لباش از لذت تکان می‌خورد... قطعه داشت تموم می‌شد که برومند گفت: حالا دیگه ما باید از آقای لطفی ساز زدن یاد بگیریم.

برومند یه سازی داشت به اسم «یاقوت». این ساز دست آقا حسینقلی بود. لطفی می‌گفت به این ساز نگاه می‌کنی می‌خونه. برومند به لطفی گفت: آقای لطفی این ساز مال شماست. می‌خواست تحسین بکنه از نوازندگی لطفی. من هی به لطفی می‌گفتم برو این سازو بگیر. لطفی سختش بود بره. ده روز بعد برومند مرد. من به لطفی گفتم انقدر نرفتی سازو بگیری که آقای برومند مرد. لطفی گفت ای آقا اصل آقای برومند بود که از دست رفت، ساز چه ارزشی داره... خلاصه انقدر گفتم که لطفی رفت از برادر برومند این ساز رو خرید! (لبخند معناداری می‌زند!)

○ **استاد! کاری از آقای لطفی دارید که با این ساز زده باشه؟**

▣ بله... تو خونهٔ من با ساز آقاحسینقلی به شیوهٔ آقاحسینقلی ساز زده. می‌دونید دیگه لطفی سبک همهٔ نوازنده‌های قدیمی و جدیدو کار کرده. شما چشمتو ببند و از آقای لطفی بخواه شیوهٔ فرهنگ شریف بزنه. اصلاً مو نمی‌زنه. خیلی کار کرده.

○ **می‌شه این سازو بشنویم؟**

▣ بله... چرا نمی‌شه.

□ *نوار که شروع می‌شود استاد لطفی می‌گوید:*

● *«سازی بزنیم به یاد میرزا. اسمشو بذاریم «به یاد میرزا». ساز میرزا هم هست. نوار که تمام می‌شود و سایه به حال طبیعی «هبوط» می‌کند، می‌گوید:*

▣ چقدر هم **نا**گهانی مرد برومند... ما شب رفتیم تالار کاخ گلستان، اون نوازنده و آهنگساز و رهبر ارکستر ارمنی، آقای گریگوریان از آمریکا اومده بود و یه کنسرت داده بود. و ازجمله رو غزل حافظ «صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن» یه آهنگ کافری و فرنگی‌مآبی ساخته بود. برومند هم پهلوی من نشسته بود. یه خورده نق زد و بعد که کنسرت تمام شد و راه افتادیم که بریم به من گفت: آقای ابتهاج! شما **با** این نوع کارها موافقید؟ گفتم: نه آقا! با غزل حافظ نمی‌شه از این شوخی‌ها کرد. گفت: من هم همین‌طور فکر می‌کنم. چرا این کارها رو می‌کنن آقا و موسیقی رو خراب می‌کنن. اینجا که جای خودنمایی نیست. با موسیقی نمی‌شه این کارها رو کرد. این آخرین باری بود که من برومندو دیدم و فردا صبحش تلفن کردن که آقای برومند مرد!

اون روزی که آقای برومندو دفن می‌کردن شجریان اون بیت سعدی رو خوند:

«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران». لطفی رفته بود یه گوشه وایستاده بود و مثل بچه‌های یتیم زار زار گریه می‌کرد. لطفی همیشه حرمت استاداشو نگه می‌داشت البته استقلال نظرشو هم حفظ می‌کرد اما شاگردای لطفی، اونایی که هرچی دارند از لطفی دارند، حق‌شناس لطفی نیستن.

□ *برمی‌خیزد و با نواری برمی‌گردد...*

▣ این گلچین هفته‌ایه که در سالگرد برومند درست کردم.

آواز و شعر سعدی

○ **استاد چرا قدما، بیشتر شعر سعدی رو تو آوازها می‌خوندن؟**

▣ برای اینکه واقعاً شعر سعدی برای آواز مناسب‌تره. بعضی از شعرهای حافظ رو اصلاً نمی‌شه به آواز خوند. مثلاً این شعر حافظ: «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد»... اصلاً این شعر برای آواز نیست. در آواز ما شعر یا باید وصفِ حال و عاشقانه باشه، یا خطاب باشه؛ تو خطا کردی و بد کردی و فلان. وارد مسائل دیگه شدن، اصلاً با آواز جور درنمی‌آد؛ «خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم»... ای امان، حبیب من «وای من» (آواز می‌خواند) بی‌معنا می‌شه دیگه. یا «تن آدمی شریف است به جان آدمیت ای امان» (با آواز) جور درنمی‌آد که. اصلاً مضحکه...

گریز

□ *آقای ریاضی به سایه خبر می‌دهد که نوار «گریز» منتشر شده است. سایه تعجب می‌کند. از سایه می‌خواهیم که این نوار را در حضور او بشنویم؛ گلهای تازه، برنامهٔ ۱۷۷.*

▣ برنامهٔ خوبی شده. آقای فریدون شهبازیان کار کرده و نادر گلچین خونده.

از هم گریختیم
وان نازنین پیالهٔ دلخواه را، دریغ
بر خاک ریختیم.

▣ خیال می‌کنم این تنها شعر عاشقانهٔ منه که فقط و فقط عاشقانه است. باقی شعرهای عاشقانهٔ من توش مسائل دیگه هم هست. دست کم من این‌طور خیال می‌کنم...

□ *لحظاتی به موسیقی گوش می‌دهد و با صدای غمناکی این رباعی خود را می‌خواند:*

آن عشق که دیده گریه آموخت از او
دل در غم او نشست و جان سوخت از او

امروز نگاه کن که جان و دل من
جز یادی و حسرتی چه اندوخت از او

▣ می‌بینید زبان شعر چقدر ساده است. هیچ پست و بلندی نداره. از نظر جمله‌بندی مثل حرف زدن می‌مونه. شعر خیلی ساده‌ایه.

جان من و تو تشنهٔ پیوندِ مهر بود
دردا که جان تشنهٔ خود را گداختیم

بس دردناک بود جدایی میانِ ما
ازهم جدا شدیم و بدین درد ساختیم

○ *آقای ریاضی:* **تار آقای شریفه!**

▣ بله. فرهنگ شریف هم نوازندهٔ خوبیه و هم آدم خوبیه. اما معروفه که گیتار می‌زنه به جای تار. اون کششهایی که تو نوازندگیش هست. اغلب آقای شریفو با آقای شهناز مقایسه می‌کنن ولی دو تا شیوهٔ کاملاً جداست و هرکدوم کار خودشونو می‌کنن. اما از لحاظ اعتبار فنی و علمی، شهناز یه چیز دیگه است... ساز شریف با حلاوته.

□ *نادر گلچین می‌خواند:*

دیدار ما که آن همه شوق و امید داشت
اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت

وان عشق نازنین که میان من و تو بود
دردا که چون جوانیِ ما پایمال گشت!

○ **به صدای گلچین علاقه داشتید؟**

□ *منّ و من کنان می‌گوید:*

▣ بعله... خواننده‌ای بود با صدای متوسط که البته خوب تعلیم ندیده بود. صداش حالی داشت و شیرین می‌خوند. درحد خودش خوانندهٔ خوبی بود.

یادمه اون زمان هرجا می‌رفتم این کارو گوش می‌کردن. مثل اینکه یه چیز مشترک بود میون آدمها. انگار که هرکسی به نوعی یه قصه‌ای مثل این شعر داشت؛ یه عشق تمام‌شدهٔ ناکام مونده.

با آن همه نیاز که من داشتم به تو
پرهیز عاشقانهٔ من ناگزیر بود

من بارها به سوی تو باز آمدم ولی
هر بار دیر بود.

اینک من و توایم دو تنهای بی‌نصیب
هریک جدا گرفته ره سرنوشت خویش

سرگشته در کشاکش طوفان روزگار
گم کرده همچو ادم و حوا بهشت خویش

نی مرد!

- □ *امروز سایه یاد استاد کسایی کرد و وقتش خوش بود...*
- ▣ یه روز یکی از نوازنده‌های نی رفت پیش کسایی. نشست و خیلی تواضع کرد. کسایی یه تیکه کاغذ برداشت و نوشت: «من تصدیق می‌کنم که آقای فلان اولین **نی‌زن** هست. من هم اولین **نی‌مرد** هستم.».
- □ *از ته دل می‌خندد طوری که به سرفه می‌افتد.*
- ▣ طفلک وقتی دیده کسایی نوشته فلانی اولین نی‌زن است لابد عرشو سیر کرده! با خودش گفته چنین تصدیقی از استاد کسایی اصلاً قیمت نداره... واقعاً بدجنسه کسایی (می‌خندد و معلوم است که جمله‌اش تحبیبی است) البته حق داره کسی رو قبول نداشته باشه (طوری این جمله را می‌گوید که نهایت تحسین و اعتقادش را به استاد کسایی می‌رساند)؛ مثل اینه که شعر منو ببرین پیش خواجه حافظ و بگین چه شعر خوبیه!

شبی با استاد شهناز

□ *برنامهٔ گلهای تازه شمارهٔ ۱۰۱ را می‌شنیدیم. شعر مولانا و ساز استاد جلیل شهناز و پرویز یاحقی و امیرناصر افتتاح و آواز عبدالوهاب شهیدی.*

شهیدی این غزل مولانا را می‌خواند:

چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

به دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم
که دو چشمم از پیامش خوش و پرنگار بادا

معلوم است که سایه این غزل را دوست دارد. با شادی می‌گوید:

▣ وقتی شعر مولانا تمیز از آب دراومده باشه، چه کیفی داره!

□ *ساز شهناز با این بیت مولانا همنوا شده است:*

چه عروسی است در جان؟ که جهان ز عکس رویش
چو دو دست نوعروسان تر و پرنگار بادا

سایه غرق لذت شده است:

▣ توجه می‌کنید ساز شهناز چطور عروسی رو نشون می‌ده... آقای عظیمی! جلیل شهناز یگانه است. سازش پر از مطلبه؛ آفرینندگی در لحظه داره، مضرابش فوق‌العاده خوش‌صداست. شهناز همیشه خوب ساز می‌زنه. جمله‌بندی‌اش همیشه فوق‌العاده

است؛ مالِ خودشه، ساختهٔ خودشه. آدم فوق‌العاده نکته‌سنج و بذله‌گو و هوشمندیه... دو دانگ آواز خوب داره و ضرب هم خوب می‌گیره.

○ **نقطه ضعفی هم تو ساز استاد شهناز هست؟**

▣ نقطه ضعف نه ولی یه چیز تو ساز شهناز هست که ذهنش از دستش تندتر حرکت می‌کنه و وقتی داره بعضی از جملاتو می‌زنه آدم گاهی حس می‌کنه که داره سربالایی می‌ره و تو دست‌انداز افتاده. درست برخلاف پایور؛ فریدون مشیری به درستی می‌گفت که ذهن آدم هرچی می‌دوه به ساز پایور نمی‌رسه.

□ *وقت سایه امشب با تار شهناز عجیب خوش است! تا آنجاکه من دیده‌ام، سایه برای هنر استاد جلیل شهناز حرمت و ارزش بسیار قائل است و از آن لذت فراوان می‌برد.*

هم‌کوک

□ *ساز لطفی می‌شنیدیم... کنسرتِ کلن؛ شور... هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم. سایه بی‌تاب است... دوباره گریهٔ بی طاقتم بهانه گرفت...*

▣ در تمام مدت این کنسرت من زارزار گریه می‌کردم... داشتم دیوانه می‌شدم. باید موسیقی با درون شما کوک بشه؛ این کاریه که بعضی کارهای لطفی با من می‌کنه؛ یه‌جور هم‌کوکی وجود داره واقعاً؛ درواقع صداهای درونی شما یکی می‌شه. انقدر هم فشار عاطفی این صداهای درونی زیاده که دیوارهٔ سینه‌تونو می‌خواد بترکونه...

□ *نوار تمام می‌شود اما سخن ما نه...*

▣ لطفی به موسیقی احترام می‌ذاره... خودشو وقف موسیقی کرده. ببینید مناسبات من با لطفی این‌طوره که اگر همین حالا به لطفی تلفن کنم و بگم آقای لطفی من فردا به شما احتیاج دارم، اون هرجای دنیا باشه خودشو می‌رسونه. یه روز این حرفو جلو خودش هم گفتم، یه عده‌ای هم بودن. گفتم: این‌طور نیست آقای لطفی؟ گفت: چرا آقا. اما اگه ازش خواهش کنم ساز بزنه، اگه خودش نخواد محاله ساز بزنه. برای همینه که تا امروز اتفاق نیفتاده من حتی یک بار هم به لطفی بگم آقای لطفی، ساز نمی‌زنی؟ لطفی این‌طور به موسیقی نگاه می‌کنه.

□ خندهٔ ملایمی می‌کند...

○ **استاد چرا می‌خندید؟**

▣ یه بار اتفاق جالبی افتاد! یه روز لطفی از آمریکا اومد کلن به خونهٔ ما. یه زن و

شوهری هستن اونجا که عاشق ساز لطفی هستن. اونا می‌دونستن که لطفی اومده به خونهٔ ما و پا شدن اومدن که لطفی رو ببینن. نشستیم چای خوردیم و حرف زدیم. بعد لطفی پا شد سازشو برداشت... این زن و شوهر انگار دارن سفر عرش می‌کنن که حالا ساز لطفی رو می‌شنون. حالا لطفی از نیم ساعت بیشتره که سازو گرفته و هی می‌زنه: دولولوم، دم، دولولوم، دم (صدای ساز را تقلید می‌کند)... این زن و شوهر هی منو نگاه می‌کنن. (نگاه مستأصل آنها را نشان می‌دهد). خُب من می‌دونستم، لطفی داره دستشو گرم می‌کنه مثلاً یه جمله‌ای رو باید بزنه، مثلاً این انگشت باید بپره، با این انگشت بزنه و فلان... هی دولولوم، دم... دولولوم، دم؛ خلاصه نیم ساعت این کارو کرد. بعد سازو کنار گذاشت و گفت آقا یک چایی به ما نمی‌دین! اصلاً ما موندیم تو خماری (غش غش می‌خندد).

○ **بالأخره آقای لطفی ساز زد؟**

▣ بله، بعد پا شد اومد وسط اتاق نشست رو زمین کمانچه زد، بعد آخرش یک جملاتِ ترکی زد. مثل سازنزن‌های آذربایجانی.

○ **استاد! نظرتون راجع به کمانچه آقای لطفی چیه؟**

▣ اونهایی که نوازندهٔ کمانچه هستن می‌گن باورکردنی نیست که کسی ساز اصلیش کمانچه نباشه و این‌طوری بزنه. لطفی برای خودش برنامه می‌ذاره. اون موقعی که فقط تار می‌زد بهش می‌گفتم: آقای لطفی چرا سه‌تار نمی‌زنی؟ می‌گفت: آقا این یه ساز دیگه‌ایه اصلاً. همین‌طور سرسری که نمی‌شه زد. هشت سال دیگه من سه‌تار می‌زنم. بعد بهش می‌گفتم: آقای لطفی از هشت سالت، پنج سال مونده آ، سه سال مونده آ، دو سال مونده آ، سر هشت سال سه‌تار زد. برنامه گذاشته برای خودش. خیلی جدی گرفته موسیقی رو.

○ **به نظر شما سه‌تار ایشون چطوره؟**

▣ عالیه، خیلی خوبه!

○ *عاطفه:* **تار لطفی بهتره یا سه‌تار؟**

▣ نمی‌شه گفت، دوتا حالت متفاوت داره. اما مسلماً تارش بهتره. ساز اصلی لطفی تاره دیگه.

○ **سه تار زن بهتر از لطفی داریم؟**

▣ به این شیوه نه؛ یعنی به شیوهٔ قدیم درست سه‌تار. مقایسهٔ سه‌تار لطفی با دیگران مثل اینه که غزل نظام وفا رو بذارین جلوی غزل سعدی. خُب مسلماً سعدی قوی‌تره دیگه.

○ **سه‌تار استاد عبادی بهتره یا لطفی؟**

□ *نگاه معناداری می‌کند. با لبخند می‌گویم: فهمیدم از نگاهتان که سه‌تار لطفی را به سه‌تار عبادی ترجیح می‌دهید.*

○ **سه‌تار صبا بهتره یا لطفی؟**

▣ هیچ کس به گرد صبا نمی‌رسید، هیچ کس؛ صبا یک چیزه دیگه بود.

○ **دربارهٔ آواز آقای لطفی هم بگید!**

▣ لطفی صدا نداره ولی جمله‌بندی‌هاش انقدر زیباست که هیچ جای چند و چون نمی‌ذاره؛ تو همین کنسرت کلن که الآن شنیدیم من فکر می‌کنم که هر خواننده ـ هرکی باشه، در هر مقامی باشه ـ باید این آواز «هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم» رو بذاره جلوش و جمله‌های آوازشو تمرین کنه. اصلاً ساختمان جمله‌ها حیرت‌آوره...

من بهش گفتم که آقای لطفی این غزلو که من می‌ساختم تو شور برای خودم آواز می‌خوندم بعد دراومدشو این‌طوری می‌خوندم (به آواز می‌خواند). بعد لطفی شعرو برداشت و رفت رو صحنه. اصلاً قرار نبود شور بخونه. گفته بود ماهور می‌زنم.

یک جوان تازه کار باید با لطفی ضرب می‌زد. طفلک وقتی فهمید باید با لطفی بره سر صحنه و ضرب بزنه اصلاً داشت می‌مرد. لطفی هم بهش گفت بیا قسمتهای ضربی رو من بهت می‌گم چی می‌خوام بزنم و یک روز هم باهاش تمرین کرد. بعد رفت رو صحنه شور زد. (سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد.) این بیچاره داشت می‌مرد که خُب ضربی‌ها رو چی می‌خواد بزنه. بعد از کنسرت گفتم: آقای لطفی شما قرار بود ماهور بخونی؟ گفت: آقا! دیدم حالم این‌طوریه، شور زدم. گفتم: فکر این بنده خدا را نکردی!

دایرهٔ عجز و عزا

□ *تلویزیون داشت تصنیف مزخرفی پخش می‌کرد. سایه عصبی شد و گفت:*

▣ خواری و زاری و زبونی از این موسیقی می‌باره؛ رادیو تلویزیون پر شده از این موسیقی؛ شده دایرهٔ عجز و عزا.

□ *اشارهٔ سایه به این بیت خودش است:*

مرگ می‌بارد از این دایرهٔ عجز و عزا
شو به میخانه که آنجا همه سور است و سرور

▣ از نماز شام غریبان چو گریه آغازم، دیگه شعر غم‌انگیزتر نداریم اما در این شعر زاری و زبونی نیست... موسیقی‌شون تکراری و سطحی و پرت و پلا؛ شعرها مبتذل؛ اون هم در کشوری که این همه حرفهای درجه یک زده شده، این همه شعر درجهٔ یک گفته شده. شما حرفهای این صوفیهٔ بزرگ ما رو بخونید حیرت می‌کنید؛ یکی از یکی بهتر؛ اون‌وقت بیاین شعر و موسیقی رادیو تلویزیونو ببینین. من متأسفانه دائماً دارم این برنامه‌ها رو می‌بینم و می‌شنوم. اصلاً وهن به آدمیزاد وارد می‌شه این برنامه‌ها رو می‌بینه... گاهی هم از اون طرف می‌افتن؛ به خاطر اینکه بتونن با موسیقی لس‌آنجلسی، درواقع با اهداف سیاسی لس‌آنجلسی‌ها مبارزه بکنن، خیال کردن می‌شه یه کلام مطابق میلشون روی همون آهنگها بذارن و حتی همون صداها رو تقلید کنن! غافل از اینکه دارن همون موسیقی رو رونق می‌دن، چون اون اصله و این کپیه. همیشه راحت‌ترین راه رو انتخاب می‌کنن!

□ *وقتی که این مباحث مطرح می‌شود سایه آنقدر غصّه می‌خورد که نگو و نپرس.*

رضاقلی‌میرزا ظلّی

○ **استاد! از آواز ظلّی خوشتون می‌آد؟**

▣ بله... خیلی زیاد. همهٔ آوازهای ظلّی قشنگه. آوازهاش اصلاً معیاره، میزانه. با اینکه ظلّی جای صدای کوک نداشته یعنی نمی‌شد که نوازنده بهش بگه از کجا برات بزنم؛ از هرجا که می‌زدی می‌خونده و براش فرقی نمی‌کرده که چپ‌کوک باشه. راست‌کوک باشه، بالا باشه، پایین باشه؛ این چندتا آوازی که ازش مونده اصلاً نمونه است... مثلاً یه همایون خونده با پیانوی مشیر همایون.

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن

شاهکاره، یا اون آواز درخشان افشاری:

لاابالی چه کند دفتر دانایی را

□ *می‌زند به آواز. بعداً که این آواز ظلی را شنیدم، متوجه شدم که سایه چقدر خوب به شیوهٔ ظلی آواز خواند...*

▣ بنان یه چهارگاه خونده که رو صفحه ضبط شده بود. یه روز به بنان گفتم آقای بنان چرا این‌طوری خوندی؟ چرا اینهمه بالا خوندی؟ یعنی دراومد چهارگاه نهایت صدای بنان بود. اصلاً خیلی عجیبه. نمی‌دونم چطور جرأت کرد! بهش گفتم آقای بنان چرا این‌طوری خوندی؟ گفت: به هم‌چشمی ظلّی خوندم. می‌خواستم روشو کم کنم!

جوان‌گرایی و رستاخیز در موسیقی ایران

□ *برای چندمین بار قطعهٔ زیبای «سواران دشت امید» ساختهٔ استاد حسین علیزاده را می‌شنویم.*

▣ من این بچه‌های جوونو که آوردم به رادیو، یه رستاخیزی در موسیقی پیدا شد واقعاً. یه علتش این بود که این بچه‌ها کتاب می‌خوندن، همه چیز هم می‌خوندن؛ راجع به شعر، فلسفه، نقاشی، چیزهای دیگه، می‌خوندن. این بچه‌ها دانشگاه رفته بودن. در کنار درس موسیقی خیلی چیزهای دیگه هم خوندن. مطالعهٔ شخصی داشتند، علاقه داشتن.

من یادم نمیره یک نوازندهٔ مشهور ـ که من هم خیلی دوستش دارم ـ گفته بود این دراز لندهور ـ لطفی رو می‌گفت ـ ریش گذاشته که بگه من درویش‌خانم. من گفتم: برید به آقای فلان (سایه نام این استاد را گفت) بگید این حرفو تکرار نکنه، عیبه؛ درویش‌خان ریش نداشته، اسمش درویش بوده، یه سبیل تاب داده داشته... آدم پیشکسوت خودشو نشناسه کی بود؟! خُب یه بار عکسشو نگاه کنه اگه سازشو نشنیده.

عده‌ای از این استادهای موسیقی ما، اگه سازو از دستشون بگیرین، هیچی ندارن بگن. عامیِ عامی‌اند... یه آدمی مثل کسایی، با اون هوش و نبوغ تقریباً استثناء بود؛ کسایی اهل فرهنگه، شعر بلده ولی کم نبودن استادهای موسیقی ما که عامی بودن.

○ *عاطفه:* **شما، جوونها رو به مطالعه تشویق می‌کردید؟**

▣ من نه... ولی غیر مستقیم اونارو تحت تأثیر قرار می‌دادم. چون هروقت می‌اومدن

خونهٔ من می‌دیدن کتاب دستمه یا چند تا کتاب پهلوی منه؛ این کتابو تموم کردم دارم اونو می‌خونم یا چند تا کتاب رو باهم دارم می‌خونم. گاهی اوقات هم دربارهٔ کتابی که خونده بودم، حرف می‌زدم... میان این بچه‌ها مشکاتیان از همه فرهنگی‌تر بود و بیشتر علاقه نشان می‌داد.

یک خاطره

- □ *امشب سایه سرما خورده وکم‌حوصله است. تقریباً سه چهار ساعتی موسیقی شنیدیم: شهناز، کسایی و مرتضی‌خان محجوبی.*
- ▣ مرتضی‌خان محجوبی پیانو رو مثل ساز ایرانی می‌زد و دیگه صدای ساز فرنگی ازش درنمی اومد... اما آقای جواد معروفی خُب سازش شیوهٔ فرنگیه دیگه و همیشه هم سرکوفت مرتضی‌خان محجوبی رو خورده. یه روز، معروفی تو رادیو، داشت رد می‌شد، اومد جلوی اتاق من وایستاد. من داشتم ساز محجوبی رو گوش می‌کردم.

دیدم معروفی سرخ شد و غمگین. با بغض گفت: «آقا! اینها کجا رفتن؟»... معروفی خیلی بزرگوار بود... آقای عظیمی! شما از من می‌پرسی حسنو می‌شناختی، حسینو می‌شناختی، کارشو خوندی یا شنیدی؟ ولی باور کنین همیشه این رفتارهای انسانی برای من از کار آدمها مهمتر بود؛ یعنی اعتبار مطلق و مستقیم داشت نه اینکه اهمیت داشت...

- □ *سایه همیشه مکارم اخلاق استاد جواد معروفی را ستوده است.*

از بهترین آوازهای شجریان

□ *تصنیف عارف قزوینی را با صدای استاد شجریان گوش می‌کنیم. (از خون جوانان وطن لاله دمیده) در میان تصنیف، شجریان، این دو بیت را می‌خواند:*

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این بی‌خبران در طلبش مدعیانند
کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

سایه با هیجان می‌گوید:

▣ همین دو خط اگه نگیم بهترین آواز، لااقل یکی از بهترین آوازهای شجریانه. فوق‌العاده قشنگه، واقعاً شاهکاره... یادم می‌آد که شجریان به من گفت: آقا می‌خوام وسط تصنیف اون شعرِ

فریاد از این نرگس مستی که تو داری
داد از دل بیگانه‌پرستی که تو داری

رو بخونم. من به مشیری گفتم: فریدون! یه شعر به این وزن بده به شجریان و اون هم بلافاصله این دو بیت سعدی رو داد. شجریان هم خوند... قشنگترین آوازه.

ربّنا (۱)

□ *ماه رمضان است و دم افطار. تلویزیون «ربّنا»ی استاد شجریان را پخش می‌کند. سایه از همان «ربّنا» اول منقلب می‌شود. به خود می‌پیچد... اشک از چشمش می‌جوشد. بی‌تاب شده است...*

آرامتر که می‌شود، با چشم و چهره‌ای سرخ و صدایی که هنوز هیجانِ دلِ بی‌قرارش را بازتاب می‌دهد، می‌گوید:

▣ این کاریه که می‌تونی دست بگیری و ببری به تمام کشورهای عربی و با افتخار بگی، اگه می‌تونین مثل این بخونین... این کار نظیر نداره آقای عظیمی! شاهکارِ بزرگ شجریانه. هیچ‌کس نمی‌تونه این‌طور بخونه... هیچ‌کس.

○ **حتی خود استاد شجریان؟**

▣ حتی خود شجریان... خیلی کار عجیبیه. خیلی عجیبه... رفته تو استودیو که به بچه‌ها بگه این‌طوری بخونین، ضبط کردن و شده این ربّنا... شجریان نوار اصلی این ربّنا رو به من داد که دیگه ندارمش. من اول نمی‌دونستم چیه. وقتی شنیدم حیرت کردم. هیچ‌کس نمی‌تونه اینو بخونه... چه صدای حیرت‌آوری! اصلاً یه صدای زمینی نیست... (سرش را تکان می‌دهد)... شاهکاره، چه حالت و التماسی تو این «ربّنا»ها هست (به گریه می‌افتد)، فقط صدا نیست، یک نوازشی توش هست؛ انگار داره با خدا معاشقه می‌کنه، همهٔ نیازهای بشری تو این صدا هست... بهش گفتم آقای شجریان اینو تو چه مایه‌ای خوندی؟ نگاهم کرد... واقعاً نمی‌شه گفت تو شوره، افشاریه، چیه... خیلی عجیبه!

ربّنا (۲)

□ *امروز هم جلسهٔ حافظ خوانی ما طول کشید... سایه تدارکِ افطار دیده بود. هنگام پخش «ربنا»ی استاد شجریان از تلویزیون، گفت:*

▣ آقای عظیمی! یه چیزی در درون ما هست که نمی‌شه ازش منصرف شد، من با خودم خیلی روراستم. از خودم سؤال می‌کنم، چند درصد به خاطر زیبایی صدای شجریانه که وقتی «ربّنا» می‌خونه، تو خوشت می‌آد؟ چه درصدی، اون توها در درونِ تو یه چیز دیگه هست، که به تو لذّت می‌ده؟ می‌فهمید چی می‌خوام بگم؟

من این‌قدر سهل‌انگار نیستم. همیشه دارم می‌کاوم خودمو. خیلی هم سختگیرم دربارهٔ خودم. مغز من (با دست سرش را نشان می‌دهد) می‌گه: «چو رفتی رفتی» اما این مال اینجاست [= مغز] اما آدم همه چیزش تو مغزش نیست، تو منطقش نیست. دیروز دیدید که وقتی ربّنا رو گوش می‌کردم، داشتم دیوانه می‌شدم. خُب این چیه؟... من خودمو گول نمی‌زنم و نمی‌گم فقط زیبایی و قدرت این صداست. بله،این هست ولی همه این نیست.

یه نیازهای عمیق انسانی هست که مذهب بهش پاسخ می‌ده و واسه همین هم مذهب برقرار مونده. حتی آدمهایی که به این حرفها اعتقاد ندارن یه چیزهای دیگه رو جانشینش می‌کنن. وانگهی در درون آدمی یه چیزی هست که ته‌نشست شده از قرون و کار خودشو می‌کنه.

□ *استاد شجریان می‌خواند: «ربنا افرغ علینا صبراً...» و سایه باز به گریه می‌افتد.*

پرسیدن عیب نیست

□ *سایه دربارهٔ رابطهٔ شعر و موسیقی و کاستی‌ها و اشتباهاتی که از این حیث در آثار برجسته‌ترین موسیقی‌دانان ایران دیده می‌شود، حرف می‌زد و نمونه‌های جالبی می‌آورد. ماحصل حرف سایه این بود که همه‌چیز را همگان دانند و مراجعه به متخصصِ یک فن فضیلت است و عیب این است که خواننده‌ای شعر سعدی و حافظ را غلط بخواند...*

▣ آلما یه حرف عجیبی زد... مجید درخشانی، شوهر یلدا بود. من هم همیشه رابطه‌ام با مجید خوب بوده و حتی اگه مجید و یلدا حرفشون هم می‌شده، من همیشه، واقعاً همیشه طرفِ مجیدو گرفتم. مجید پونزده شونزده سال تو خونوادهٔ ما بوده.

آلما گفت: سایه! مجید تو اینهمه سال، یه بار شده بیاد ازت بپرسه که این شعرو چه‌جور باید خوند؟ غریبه‌ها می‌آن بهت مراجعه می‌کنن که آقای ابتهاج من می‌خوام فلان آوازو بخونم، این غزلو یه بار برام بخونید... ولی واقعاً هم حتی یک بار مجید بهم نگفت که من می‌خوام رو این شعر آهنگ بذارم، صورت درستِ این شعر چیه؟ درحالی که دیده که من چقدر به این مسائل توجه داشتم.

ببینید اصلاً صحبتِ من نیست. حرف کلی می‌زنم: خُب آدم وقتی می‌تونه بپرسه و عیب کارشو رفع کنه یا کارشو بهتر عرضه کنه، چرا این کارو نکنه؟ بابا تو اگه صدای خوب داری یا ساز خوب می‌زنی، لزوماً به این معنا نیست که شعرو هم خوب می‌شناسی!

بداهه‌خوانی

□ *به مناسبتی که نمی‌نویسم از سایه پرسیدم:*

○ **استاد نظرتون دربارهٔ بداهه‌خوانی تو کنسرتها چیه. شما موافقین خواننده یا نوازنده به شکل فال کتاب شعرو باز کنه و در همون لحظه شروع کنه به خوندن؟**

▣ نه، اصلاً. بداهه‌خونی به این معنا نیست که کتاب و دفتر شعرو باز کنین و مثلاً شعر جامی رو بخونین. ببینید من هم که کارم شعره اگه یه شعرو ابتدا به ساکن بخونم، چه بسا غلط بخونم تا چه برسه به اونهایی که خیلی هم با شعر انس و آشنایی ندارن. کم هستن از اهل موسیقی که مثل آقای کسایی خیلی شعر حفظ باشن... واقعاً خیلی از اهل موسیقی خیلی حافظهٔ شعری ندارن. بداهه‌خوانی اینه که تو صدتا شعر تو ذهنت هست، به این معنا که زیر و بمشو فهمیدی، معنیشو می‌دونی، لااقل اینکه درست می‌خونی و شعرو از وزن نمی‌اندازی حالا از بین اون صدتا، یکی رو مناسب حال تشخیص می‌دی و می‌خونی. نه اینکه کتابو باز کنی و یه شعرو بخونی و تازه بخوای با ریتم هم بخونی. ممکنه اون شعر تو ریتم اصلاً جا نگیره. بعد زور می‌زنی که تو ریتم جاش بدی. خُب خراب می‌شه کار. شعرو نباید تو آواز به زیر پا انداخت و له کرد. آواز باید به زیبایی‌های شعر جلوه بده. حق شعر سعدی و حافظ باید تو آواز ادا بشه.

داریوش طلایی

- **خُب استاد! تو این دو روز که خدمتتون نرسیدیم کی‌ها رو دیدید؟ چی کار کردید؟**

▣ کاری که نکردم... چی کار باید بکنم؟! (با لحن حق به جانب)... دیروز آقای طلایی اومد و مدتی نشستیم و گپ زدیم.

- **استاد! دربارهٔ آقای طلایی صحبت کنید؟**

▣ طلایی و لطفی هردو شاگرد نورعلی‌خان برومند بودند. طلایی ازنظر تکنیکی خیلی درست و مرتب می‌زنه. (لحن سایه طوری است که این «خیلی» را باید به اندازه خیلی خیلی خیلی محسوب کرد.) ولی عیبش اینه که از خودش خیلی خلاقیت نداره و همون چیزی رو که از استاد یاد گرفته عیناً می‌زنه و خیلی هم عالی می‌زنه. علی‌اکبرخان شهنازی به من گفت که من وقتی به سن طلایی بودم به خوبی او نمی‌زدم. این خیلی حرفه آقای عظیمی!

یه روز رفتم خونهٔ آقای برومند. برومند به من گفت آقای سایه کاش آقای طلایی احساس آقای لطفی رو داشت. (سخن گفتن آرام و شمرده شمردهٔ استاد برومند را تقلید می‌کند) برومند خیلی درست تشخیص داد.

یه روز هم من به طلایی گفتم: آقای طلایی! امیدوارم مبتلا به یه دردی، یه عشقی بشی! نظرم این بود که احساس و عاطفهٔ کارت بیشتر بشه. ولی خیلی نوازندهٔ خوبیه طلایی.

با شجریان و لطفی در محضر شهریار

□ *امشب، پس از چند ساعت حافظ خوانی، سایه از آن گنجینهٔ اسرار، نواری ممتّع گذاشت. سایه و شجریان و لطفی به دیدار شهریار در تهران می‌روند در سال* ۱۳۵۵...

چه ساز درخشانی می‌زند لطفی! شهریار به وجد آمده و مرتب «به‌به! به‌به!» می‌گوید.

▣ شهریار هم خوب ساز می‌زد و هم خوب موسیقی ایرانی رو می‌شناخت. این سازی که لطفی تو نوار داره می‌زنه، سازیه که دست آقا حسینقلی بود. سبکش هم اینجا مثل آقا حسینقلیه. تا لطفی دو تا مضراب زد، شهریار به من گفت: سایه‌جان! سایه‌جان! مثل آقا حسینقلی می‌زنه (حالت شهریار را تقلید می‌کند).

□ *کمی که استاد لطفی ساز می‌زند، شهریار آواز سوخته‌ای می‌خواند. گل از گل سایه شکفته است. کیف می‌کند... شهریار در پایان آواز کوتاهش به استاد شجریان می‌گوید: «اگه صدا داشتم دکانتو تخته می‌کردم.» و استاد شجریان می‌خندد. سایه هم غش‌غش می‌خندد. هم در نوار و هم نزد ما! استاد شجریان شروع می‌کند به خواندن:*

اگرچه رند و خراب و گدای خانه به دوشم

▣ چه عیشی می‌کرد شهریار! به‌به چه‌چه از دهنش نمی‌افتاد. اصلاً فکر نمی‌کرد چنین ساز و آوازی بشنوه. این سازی که لطفی داره می‌زنه رو عیناً آقا حسینقلی زده که من

دارم نوارشو. توجه می‌کنید شجریان چه آواز زلالی داره؟! سرش را تکان می‌دهد...

□ *شهریار دوباره به‌به غرّایی می‌گوید و سایه می‌خندد:*

▣ می‌بینید چقدر ذوق می‌کنه شهریار! شهریار به شجریان گفت: آقای شجریان! شما افشاری هم یادگرفتی؟! بلدی افشاری بخونی؟! (لحن شهریار را تقلید می‌کند). طفلک شجریان سرخ شد و سرشو پایین انداخت و گفت: بله استاد!

□ *می‌خندد و نگاه ملامت‌آمیز شیرینی به خاطرهٔ شهریار و آن مهربانی و سادگی و صمیمیت ناب وکمیابی که سایه آن را بسیار دوست دارد می‌اندازد.*

▣ ای داد و بیداد... مولانا یه بیتی داره که مضمونش اینه که اون شور و حالی که دیشب در مجلس ما بود کجا رفت؟ نبود و یا بود و در هوا رفت!

▣ *ساکت نشسته و به دیوار خیره شده. نوار تمام شده... این بیت خودش را می‌خواند:*

بهانهٔ کشش عشق و کوشش دل من
همین غم است که مقصود آفریننده است

□ *تند فضا را عوض می‌کند...*

▣ به قول شاعر می‌گه:

در این دو دم مددی کن مگر که برگذریم
به سربلندی از این دیر پست ای ساقی

این آخر عمری حرفهای ناامیدکننده نزنیم...

یادی از روح‌الله خالقی

- *امروز سایه فیلمی برایمان گذاشت که در آن به خانم نوازنده‌ای ـ که همسر یکی از دوستان سایه است ـ آهنگی را تعلیم می‌داد. خانم خوب ساز می‌زد و سایه گفت که شاگرد آقای لطفی است...*
  - **استاد! سایهٔ آهنگساز ندیده بودیم!**
- بله... تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام (می‌خندد و گردشی به چشمانش می‌دهد!)... سال ۳۴ آهنگ و شعر این کارو باهم ساختم. اولین بار و آخرین باری بود که آهنگ ساختم. آهنگ بدی هم نیست!... یه روز سر چهار راه ایستاده بودم و منتظر کسی بودم. یه دفعه هم شعرو ساختم و هم آهنگو.
- *می‌زند به آواز و می‌خواند:*

تو تنها
من تنها
دو نای بی‌نواییم
دریغ از این شبها
چرا ز هم جداییم

- متأسفانه یک موقعیت استثنایی هم از دست رفت. خیلی حیف شد! یه روز تو اون باغ انجمن ایران و شوروی، یادش به خیر، آقای خالقی، اون موقع مسئول مجلهٔ پیام نوین بود که از طرف انجمن فرهنگی ایران و شوروی منتشر می‌شد.

من این تصنیفو خونده بودم و روی نوار حلقه ضبط کرده بودم و دادم به آقای خالقی و گفتم: اینو گوش کنین. خالقی با همون حالت و شاید با کمی بی‌اعتنایی، نوارو گرفت و گفت: چشم آقا. هفتهٔ دیگه که رفتم اونجا، خالقی تا از دور منو دید، دوید اومد جلو، آقای ابتهاج! آقای ابتهاج، نوارتونو گوش کردم، اجازه می‌دین اینو برای ارکستر تنظیم کنم. من سرخ شدم و گفتم: اختیار دارین آقای خالقی... حیف شد. اگه این کارو کرده بود خیلی فوق‌العاده می‌شد.

○ *عاطفه:* **چرا این کار انجام نشد؟**

▣ هیچی، خالقی مرد. من لنینگراد بودم که خبر فوتشو شنیدم... یه بار هم در رادیو آقای پایور اینو تنظیم کرد، منتها به شیوهٔ خودش شلوغ پلوغ که با ذات این ملودی سازگار نبود. عبدالوهاب شهیدی هم خوند. شهیدی هم متوجه شد که من راضی نیستم. گفت: آقا هیچ اشکال نداره اگه بدین یه خوانندهٔ دیگه بخونه. گفتم نه آقای شهیدی، تنظیم با آهنگ نمی‌خونه. یه بار هم تو گلچین هفته پخش کردم: «شعر و آهنگ از یلدای گیلانی!»

□ *وقتش خوش است و می‌شود بحث را ادامه داد:*

○ **با خالقی از کی آشنا شدین؟**

▣ خالقی رو من از سال ۲۵ می‌شناختم. در انجمن موسیقی ملی کنسرت می‌دادن و من می‌رفتم. صحنه‌های کنسرت جلوی چشممه. کارهایی هم که اجرا کردن یادمه؛ «آتشین لاله» بود، «نوای نی» بود.

□ *شروع می‌کند به زمزمه کردن «نوای نی».*

▣ خالقی خیلی آدم خوبی بود (خیلی را خیلی با تأکید می‌گوید). آدم خلیقی بود. درحقیقت باید به جای خالقی اسمشو خلیقی می‌ذاشتن. خیلی آدم متین ملایم مهربان فروتنی بود... خیلی هم کار کرده؛ یکیش همین سرود «ای ایران»! شعرشو حسین گل‌گلاب ساخته...

○ **استاد کلام گل‌گلاب را می‌پسندین؟**

▣ نه... لفظ و کلمه براش مثل پاره‌های آجری بود که مصرف می‌کرد. چیز شاعرانه تو شعرش نیست. با الفاظ آهنگو پر می‌کرد. از همین سرود «ای ایران» معلومه دیگه.

تازه این کار خوبشه... «سنگ و خاکت درّ و گوهر است» (پوزخند می‌زند). مرد حسابی با سنگ و خاک ایران چی کار داری؟!

○ **فرمایشتون یادتون نره استاد! داشتین دربارهٔ کارها و خدمات آقای خالقی می‌گفتین؟**

▣ خیلی کار کرده؛ شاگرد کلنل وزیری بود، و بعد از وزیری کار ارکستری رو دنبال کرد که خُب دو نظر وجود داره؛ عده‌ای می‌گن موسیقی از موسیقی سنتی اصیل ایرانی منحرف شد، عده‌ای هم می‌گن نه.

○ **شما چه نظری دارین؟**

▣ کار بدی نیست؛ گناه نکردن. به هرحال در حدّ خودش کاریه دیگه... مال دوره‌ای بود این کارها که می‌خواستن موسیقی رو متجدّد بکنن و یه گوشه چشمی هم به موسیقی فرنگی داشتن. هنوز هم ادامه داره. فخرالدینی اینا همون کارو می‌کنن.

○ **فخرالدینی بهتره یا خالقی؟**

□ به فکر فرو می‌رود... شمرده شمرده می‌گوید:

▣ فخرالدینی لطیف‌تره اما خالقی عالم‌تر بود... هنوز هم کتاب خالقی دربارهٔ تاریخ موسیقی ایران، متأسفانه (با تأکید) تنها منبعه دیگه. با اینکه خیلی سرسری نوشته شده... خالقی آدم مطلعی بود و مطالعه می‌کرد؛ یادمه من دو حلقه از کارهای خیلی قدیمی داشتم که تقریباً می‌شه گفت نایاب بود. یه روز با خالقی حرف می‌زدیم بهش گفتم من یه مقدار صفحه و نوار دارم. گفت من دارم آقا! بهش گفتم از فلانی و فلانی و فلانیه. گفت: می‌شه من بشنوم. که دادم بهش. (لحن مشتاق و نجیب خالقی را تقلید می‌کند.)

یه بار هم به بنان گفتم از کی و کی نوار دارم. گفت: تو داری اینهارو؟!... من آرزومه که بشنوم!

○ **بنان چه تلقی از خالقی داشت؟**

▣ خیلی براش احترام قائل بود. خیلی دوستش داشت. کارهای مهم بنان با خالقی بود دیگه. البته تنها موردی که بنان با فروتنیِ محضِ مطلق حرف می‌زد دربارهٔ قمر بود.

○ **استاد! بازهم از این تصنیفهای اجرا نشده دارید؟**

▣ یه کار دیگه هم بود که حیف شد به سامان نرسید؛ آقای همایون خرم یه آهنگی

ساخته که هنوز اجرا نشده، از چهل سال پیش مونده همین‌طور. من یه شعر خیلی عجیب و غریب براش ساختم. اصلاً نمی‌دونم این مضمون از کجا به ذهنم اومد! یک ستاره و یک آهو عاشق هم می‌شن؛ نه‌تنها از زمین تا آسمان باهم فاصله دارن که یک بعد جنسی دارن اصلاً؛ یکی حیوانه و یکی جماد...

ستاره دیشب چه قصه می‌گفت
که چشم آهو دمی نمی‌خفت
ستاره می‌دید که چشم آهو به آسمانهاست.

ستاره می‌دید در آن هیاهو
که حلقه زد اشک به چشم آهو
دلی که جفتش در آسمانهاست همیشه تنهاست
تنهاست.

اگر ستاره نه جفت آهوست
چرا نگاهش همیشه با اوست
ستاره! آهو همیشه تنهاست
بگو به آهو ستاره تنهاست
دلی که افتاد جدا ز همزاد همیشه تنهاست
تنهاست.

بگو بگو ستاره
کجا کجا دوباره
رها شود به سپهر
اسیر آب و گلی
به ره گشایی مهر
دلی رسد به دلی

آهنگ فوق‌العاده قشنگیه. اصلاً من خودم به آقای خرم گفتم که برای این آهنگ من شعرشو می‌سازم.

○ **چرا این کار اجرا نشده؟**

▣ برای اینکه فکر کردیم که اینو باید یه خوانندهٔ زن بخونه که صدای بالا داشته باشه و کسی رو نداشتیم که بتونه از عهدهٔ این آهنگ بربیاد و اونو درست ادا بکنه... چند سال پیش آقای خرم به من زنگ زد. بهش گفتم: آقای خرم اون آهنگو چی‌کار کردی؟ گفت: یادم رفته. گفتم مگه ننوشتی آهنگو؟ گفت: نه. گفتم: چطور ممکنه همچو چیزی؟! گفت: یه چیزایی یادمه و بعد پای تلفن شروع کرد به خوندن. گفتم: آقای خرم! اینجای آهنگ این‌طوری نبوده. گفت: چه‌جوری بود؟ براش پای تلفن خوندم. گفت: اِ... چطور شما آهنگ منو حفظی ولی من یادم رفته. دوباره یه تیکه‌شو خوند، باز گفتم: آقا این‌طوری نبوده. خلاصه پای تلفن درست کردیم آهنگو.

□ *لبخندزنان قدری از آهنگ را می‌خواند...*

▣ چند وقت قبل خرم رو خونهٔ فخرالدینی دیدم. گفتم: آهنگ چی شد؟ گفت مونده و کسی رو پیدا نمی‌کنم بخونه. من بهش گوگوش رو پیشنهاد کردم. خرم هم پسندید... خیلی آهنگ قشنگیه. شعرش هم خوب حالت آهنگو بیان می‌کنه.

مرغ سحر

○ **بهترین اجراهای مرغ سحر مالِ کیه استاد؟**

▣ شجریان خیلی خوب خوند... اونی که ملوک ضرابی هم خونده، خیلی خوب بود، ملوک ضرابی هم‌دورهٔ قمر بود و یه مقداری از صداش مونده. شنیدید صداشو؟

○ **نه استاد!**

مرغ سحر و هنگامه اخوان

- تصنیف «مرغ سحر» با صدای هنگامه اخوان... سایه با لذت می‌شنید. موقعی که تصنیف به «ظلم ظالم، جور صیاد» رسید، سایه گفت:
- خوب خونده آ... هنگامه خوانندهٔ خوبی بود.. تنها خوانندهٔ زنیه که تحریر قمرو داره...
- هنگامه می‌خواند:

ای خدا

ای فلک

ای طبیعت

شام تاریک ما را سحر کن.

سایه هم با او زمزمه دارد:

شامِ تاریک ما را سحر کن

نایب اسدالله

- و گفت:
- یک نی‌زن قدیمی بوده به اسم نایب اسدالله. از کسایی شنیدم که گفت: هروقت به نی او گوش می‌کنم خجالت می‌کشم بگم که من هم نی می‌زنم.

آواز

□ *در پایان بحثی مفصل به سایه می‌گویم: موسیقی شما فاخرترین نمونه موسیقی غزل معاصر است. (جزئیات این بحث درکتاب* بلاغت و بوطیقای سایه *خواهد آمد) خیلی سریع می‌گوید:*

▣ علتش اینه که من غزلهامو با آواز می‌سازم.

□ *صدایش را پایین می‌آورد و با شوق و ذوق ادامه می‌دهد:*

▣ اصلاً شما می‌دونین که کشش من به شعر گفتن ـ درسته که از بچگی کشش به شعر در من بود ـ مستقیماً، مدیون آوازه.

○ *عاطفه:* **ـ استاد چرا شما این‌قدر بر آواز خوندن تأکید دارید؟**

□ *لبخند می‌زند...*

▣ آواز برای من دو جنبه داره؛ یکی این که به من فرصت تأمل و ور رفتن با شعر می‌ده؛ به نظر من پست و بلند شعر تو آواز معلوم می‌شه... دیگه اینکه آواز تسکین‌دهندهٔ منه. تو لحظاتی من یه شعرو - حالا هرچی می‌خواد باشه - هی برای خودم تکرار می‌کنم و به آواز می‌خونم؛ واقعاً وقتی آواز می‌خونم آروم می‌گیرم.

یادش به خیر یه همکلاسی داشتیم. من تو خیابون داشتم آواز می‌خوندم. گفت: نخون بذار کیف کنیم! خیلی حرف قشنگی زد.

آواز خیلی چیز مهمیه؛ مثل تنزیفه، مثل «پالانه» است. کسی که می‌تونه در درونش آواز بخونه اولاً هیچ وقت تنها نیست و دیگه اینکه انگار دست به سر خودش می‌کشه و خودشو نوازش می‌کنه؛ ناز خودشو می‌کشه. آواز یه همدمیه که بی‌هیچ فریب و ریایی داره با شما زندگی می‌کنه و همزبان شماست. در ذات موسیقی این هست ولی وقتی آدم حالا یا بی‌صدا یا باصدای نرم آروم آواز می‌خونه تأثیرش مضاعفه.

لَبِه فرهنگی!

□ *«کنسرت نوا» (جشن هنر شیراز) را می‌شنیدیم. استاد شجریان خواند:*

می خور که هرکه آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

سایه با گریه یک بار این بیت را خواند... وقتی به «آخرکار جهان» رسید درد و دریغ درصورت برافروخته و نگاه تلخش به چشم می‌آمد...

از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

▣ کمتر کسیه که به دردی که پشت این بیت هست پی ببره؛ آخر کار جهان بدید.

□ *دوباره به گریه می‌افتد، و بلافاصله با لبخند...*

▣ بهترین لحظه‌های عمر من همین لحظاتیه که این موسیقی‌ها رو می‌شنوم...

□ *استاد شجریان می‌خواند:*

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
کان کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

با صدای خش‌دار و هیجان‌زده می‌گوید:

▣ عظمت شعر حافظ رو با این آواز شجریان می‌شه فهمید...

□ *پس از چند دقیقه سکوت و تأمل...*

▣ همهٔ این بزرگان و اساتید در برابر این کنسرت سکوت کردن (لبخند تلخی می‌زند)... به جای اینکه خوشحال باشن که چنین صدای استثنایی به میدون اومده، چنین ساز زلالی رو می‌شنون، فقط سکوت کردن.

○ **استاد! خاطره‌ای از این کنسرت ندارین؟**

□ *سیگارش را خاموش می‌کند و تبسم می‌کند...*

▣ چرا... این کنسرت قصه داره برای خودش: سه شب این کنسرتو تو شیراز اجرا کردیم. بعد از ظهری که شبش کنسرت سوم اجرا می‌شد، تو هتل نشسته بودیم و داشتیم حرف می‌زدیم. شجریان به لطفی گفت: محمدرضا! می‌خوام برای اون تصنیف آخر، به جای شعر سعدی [= ما را همه شب نمی‌برد خواب] این شعرو بخونم:

ماییم و نوای بی‌نوایی
بسم‌الله اگر حریف مایی

لطفی گفت: نه! نه! بسم‌الله چیه، بسم‌الله چیه؟ نمی‌خواد!... دیگه نمی‌دونست که خودش چند سال بعد سر کنسرت هو می‌کشه و...

□ *لبخند و نگاه رندانه‌ای دارد!*

▣ شجریان سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت. شب آخر کنسرت بود و تا آخر برنامه رفتیم که یه دفعه شجریان خوند: ماییم و نوایِ ... گروه وایستاد. اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتن. لطفی یک نگاه غضب‌آلودی انداخت و من گفتم حالاست که کنسرت به‌هم بخوره... درواقع کنسرت نابود شده بود. همون موقع هم شجریان فهمید که چی شده! ارکستر وایستاد دیگه... لطفی با سازش که مثل ارکستر صدا می‌داد دنباله رو گرفت و یه نگاه تندی به گروه کرد و اونا هم دنبال اونو گرفتن و زدن. آخرین نتی که زدن، هنوز مردم دست زدنو شروع نکرده بودن که لطفی با عصبانیت پا شد و سازشو برداشت و رفت.

من پا شدم رفتم دنبال لطفی که مبادا این «نره غول» (با شوخی و ظرافت می‌گوید!) کاری دست شجریان بده. طفلک شجریان هم لاغر و مردنی!! (غش‌غش می‌خندد). رفتم پیش لطفی و هی باهاش حرف زدم که: آقای لطفی! آروم بگیر، آروم بگیر! و حالا شجریان هم بیرون اتاق وایستاده بود با گردن کج! (می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد!) من رفتم شجریانو بغل کردم و گفتم خسته نباشی و بوسیدمش و دوباره رفتم پیش لطفی که آقای لطفی چیزی نگی. رفاقت خودتونو سر این چیزها به‌هم نزنین. به هرحال، با چه تلاشی لطفی رو آروم کردم و به خیر گذشت...

□ *جرعه‌ای آب می‌نوشد و با لبخند رضایت‌باری ادامه می‌دهد:*

▣ من باید لله می‌شدم؛ دایه می‌شدم... این للگی من اصلاً حکایتی بود تا جلوی این

شکافها رو بگیرم؛ چقدر این دو نفرو من ناز کردم. نازهاشونو تحمل کردم... ولی خیلی دوران خوبی بود... دورهٔ «خود را در میانه مبین»... نوارچسب اسکاچ بودم دیگه؛ همه چیز را به همه چیز می‌چسباند!... اینا کنسرت می‌دادن. من می‌زاییدم اصلاً! همه‌اش دلهره داشتم، همه‌اش راه می‌رفتم تا کنسرت تموم بشه؛ همه‌اش نگران بودم که این صداش نگیره، اون سازش از کوک نیفته. میکروفن خراب نشه.

□ *سایه ناگهان می‌زند به خنده.*

○ **چرا می‌خندید استاد!**

▣ میکروفن گفتم به یاد این آقای بهاری افتادم...

○ **مگه آقای بهاری چی کار کرده بود؟!**

□ *سرش را تکان می‌دهد و لبش را جمع می‌کند؛ حیرت و عتاب و مهربانی برآیند حالتِ سایه است...*

▣ اصلاً ما با این آقای بهاری ماجرا داشتیم. من ساعت دو بعد از ظهر می‌رفتم حافظیه. تو اون گرمای سخت، وامی‌ایستادم که میکروفنها رو بچینن. دو ساعت قبل از برنامه این نوازنده‌ها رو می‌نشوندم که گروه باهم بزنن. بعد دوباره میکروفن را با دقت تنظیم می‌کردیم که صداها همه هماهنگ و هم‌نوا باشه. به جان شما تا کنسرت شروع می‌شد، پیرمرد بهاری ـ چقدر آدم خوبِ مظلومی بود! ـ هی میکروفنو می‌کشید به طرف خودش. خیال می‌کرد صدای خودش بلندتر باشه بهتره!... یه بار تو بروشور نوشتیم: تک‌نوازی آقای بهاری: بیات ترک. آقای بهاری رفت رو صحنه نشست. دیدم شروع کرده به دشتی زدن. گفتم خُب می‌خواد شیرین‌کاری بکنه. درآمد دشتی رو بگیره و بعد بره تو بیات ترک... اما تا آخر دشتی زد. (چهرهٔ سایه تماشایی است!)

گفتم: آقای بهاری! قرار بود بیات ترک بزنین شما؟! ما تو بروشور اعلام کردیم. اونهایی که آشنایی ندارن خیال می‌کنن این بیات ترک بود!

گفت: بله... دیدم دشتی اومد... منم زدم دیگه!! (مظلومیت و معصومیت صدا و چهرهٔ استاد بهاری را می‌نمایاند.)

□ *چشمان سایه گرد شده است... دوباره می‌زند به خنده و بلند بلند می‌خندد...*

▣ حکایتی داشتیم ما با این بزرگان!

ابوالحسن‌خان صبا

□ *امشب سه‌تار صبا را می‌شنیدیم. سایه بسیار متأثر شده بود. به خودش می‌پیچید؛ درواقع ازدست رفته بود. چند بار به‌گریه افتاد. طاقت شنیدن نداشت. کلاً این روزها دلخور و بی‌قرار است، فکرکنم بدانم چرا؟ ساز درخشان صبا هم داغ بر داغ سایه می‌افزاید. یک بار گفت:*

▣ می‌بینید چه ساز عجیب و غریبیه... واقعاً عجیبه. خیلی ازکارهایی که از صبا مونده و ضبط شده در مهمانی‌ها بوده. همین سازو صبا تو مهمونی زده؛ مست بوده ولی ببینید که چقدر عالی و قوی و مرتب ساز می‌زنه. اصلاً این مرد حیرت‌آوره.

□ *سرش را به نشانهٔ حیرت تکان داد. دیگربار گفت:*

▣ کارهای صبا چیز دیگه‌ایه و هیچ ربطی به کارهای دیگران نداره.

□ *حال سایه اقتضای سؤال و جواب ندارد... باید خیلی ظریف و هوشمندانه عمل کنم؛ هیأت گربه‌ای که ظرف شیر را به زمین ریخته، به خود می‌گیرم. در بابل ما به این حالت، حالت «شیر بَشِنّی بامِشی» می‌گویند؛ یعنی بامشی‌ای (= گربه) که ظرف شیر را ریخته. با گردن کج و صدایی بم و بی‌حس و حال، انگارکه فقط خواسته باشم برای شکستن سکوت، چیزی گفته باشم، می‌پرسم:*

○ **استاد! صبا چه روزهایی خانهٔ شهریار می‌اومد؟**

▣ روز معینی نداشت. نسبتاً زیاد می‌اومد. معمولاً هر هفته یا ده روز یه بار می‌اومد.

○ **شما اولین بار صبا رو خانهٔ شهریار دیدید؟**

▣ بله بله... اول‌بار اونجا دیدمش و این شانسو داشتم که سازشو حضوری شنیدم.

○ **تو خونهٔ شهریار چه سازی می‌زد؟**

▣ اونجا ویولن می‌زد معمولاً. براتون گفتم دیگه: کار هر روز ما با شهریار این بود که اون ساز می‌زد و من آواز می‌خوندم یا خودش آواز می‌خوند. واسه همین وقتی صبا ساز می‌زد، شهریار هی به من اشاره می‌کرد که با ساز صبا آواز بخون. (سایه به شهریار اخمی ساختگی می‌کند). من هم به شهریار چشم غرّه می‌رفتم. خوشبختانه هیچ وقت با ساز صبا آواز نخوندم. فقط به سازش گوش می‌دادم.

□ *آهی می‌کشد. شاید دلتنگ روزهایی است که در خلوت انس دو هنرمند بی‌بدیل که به قول سایه آدمیزاد هم بوده‌اند حضور داشته. می‌داند که چنان موهبتی هرگز تکرار نخواهد شد. به قول شهریار دیگر مگرش به خواب بیند. تا تنور داغ است سؤال بعدی را می‌پرسم:*

○ **صبا تو خونهٔ شهریار آواز هم می‌خوند؟**

▣ نه، یادم نمی‌آد، نه. اما نوار آوازش با اون صدای عجیب و غریبش هست. صبا به‌شدت بدصدا بود، شاید بدصداترین آدمیه که خدا خلق کرده! (صدای صبا را تقلید می‌کند و چه عالی هم تقلید می‌کند!) صبا حتی از آقای لطفی هم صداش بدتره با این تفاوت که صبا مثل آقای لطفی اصرار نداشت که [آواز] بخونه!

□ *می‌خندد. از لحنش معلوم است که شوخی می‌کند. سیگاری می‌گیراند و ادامه می‌دهد:*

▣ صبا یک آواز تو گوشهٔ حسینی خونده که شاهکاره. آدم حظ می‌کنه. انقدر جمله‌بندی‌هاش درسته که حیرت‌انگیزه. حسینی تو شوره. قدیمی‌ها به شور می‌گفتن حسینی یا ملک حسینی. این نوارو دارم. شنیدید؟

○ **نه استاد! ما چی شنیدیم تو زندگیمون!**

▣ حالا شما خیلی غصه نخور! (با لحنی طعنه‌آمیز)می‌ذارم گوش کنیم... حالا ویولن صبا به کنار، سه‌تار صبا هم با هیچ‌کس قابل قیاس نبود. انقدر لطافت و صحت داشت که چی بگم. نمی‌شه وصف کرد. استثنائیه.

○ **شما بعد از صبا سه‌تار کی رو قبول دارین؟**

▣ سه‌تار لطفی رو ... چون به اون شیوه خوب کار کرده. البته لطفی، دو جور تار و سه‌تار می‌زنه: یکی کلاسیک و یکی به شیوهٔ خودش. وقتی سه‌تار کلاسیک می‌زنه، عالیه. درحقیقت ساز ما همون شیوهٔ کلاسیکه.

○ **اینکه می‌گین شیوهٔ آقای لطفی، این یعنی چی؟**

▣ همین که شلوغ می‌کنه؛ سه‌تارو به شیوهٔ دوتار می‌زنه. لطفی شیوه‌های مختلف نوازندگی رو آورده تو سازش که خیلی‌هام تقلید می‌کنن و نمی‌دونن اصل کار چیه. البته وقتی لطفی کلاسیک هم ساز می‌زنه، حرف خودشو می‌زنه ولی شیوهٔ کارش کلاسیکه که خیلی هم درخشانه.

○ **محضر صبا چطور بود؟**

▣ خیلی ساده، خیلی عادی، صبا آدم شریفی بود؛ خیلی شریف، افتاده، ساده و بی‌تکلف بود. خیلی هم به من لطف داشت.

□ *نوار را می‌شنویم... سایه نکته هایی را یادآوری می‌کند... می‌پرسم:*

○ **اهمیت صبا در چیه استاد! چه چیزی به موسیقی ایران اضافه کرده؟**

▣ فراوون به موسیقی ایران اضافه کرده. صبا اولاً خلاصهٔ موسیقی قبل از خودش بود. یعنی شما اگه درویش‌خان و آقا حسینقلی را بخواین بشناسین، باید از صبا بشناسین. بعد خیلی از گوشه‌هایی رو که امروز عادی شده مثل دیلمان و غیره، صبا پیدا کرد و به موسیقی رسمی ما اضافه کرد.

صبا در سال ۱۳۰۱ یا ۱۳۰۲ رفت رشت و هنرستان موسیقی رو در رشت تأسیس کرد؛ چون رشت تنها شهر روشنفکری و مترقی اون زمان بود. صبا آهنگهای محلی گیلانو جمع کرد. حالا هرکی دشتی می‌خونه دیلمان هم می‌خونه.

بعد صبا شاگردان زیادی تربیت کرد و بی‌دریغ بود در تعلیم. مثلاً یه آدمی مثل کسایی شاگرد صبا بوده و هرچی گرفته از او گرفته. حسین تهرانی شاگردِ تنبک صبا بوده. یا بنان وقتی از صبا حرف می‌زد انگار از پیغمبر حرف می‌زد.

صبا ویولونو تبدیل به یه ساز ایرانی کرده و به نظر من هیچ‌کدوم از شاگردهای صبا رمز کار اونو متوجه نشدن؛ نه بدیعی، نه یاحقی، نه تجویدی.

○ **می‌شه توضیح بدین؟**

□ *برمی‌خیزد و نواری از ویولن‌نوازی صبا می‌گذارد.*

▣ گوش کنید. ویولن صبا یه صدایی شبیه فلوت می‌ده؛ یه صدایی کاملاً ایرانی. این صدا رو هیچ‌کدوم از شاگردهای صبا نگرفتن. اصلاً متوجه نشدن موضوع رو. ویولن صبا اصلاً یک ساز فرنگی نیست...

خدمتی که صبا به موسیقی ایران کرده، هیچ‌کس نکرد. اصلاً صبا آدم عجیبی بوده؛ خطاط و نقاش و سازساز و نوازندهٔ همهٔ سازها بود و اهل شعر و ادب.

خیلی انسان بود، آدم خاکی افتاده. من اون موقع که خونهٔ شهریارمی دیدمش، کسی نبودم، اسم و رسمی نداشتم ـ حالا هم کسی نیستم ـ فقط یه جوون عاشق شعر و موسیقی بودم. ولی آدمی به بزرگی او با من مثل یه آدم هم‌مرتبهٔ خودش برخورد می‌کرد... آقای سایه! تازگی‌ها چی فرمودین؟ (صدای صبا را تقلید می‌کند)

○ **هیچ وقت برای صبا شعر خوندید؟**

▣ نه... مگه خُلم... فقط تماشاش می‌کردم... سازشو می‌شنیدم و تماشاش می‌کردم.

عود عبدالوهاب شهیدی

□ *گلهای تازه شماره ۱۲۲ را می‌شنیدیم. با عود و آواز عبدالوهاب شهیدی و نی حسن ناهید... نوار به میانه رسیده بود که سایه گفت:*

▣ عبدالوهاب شهیدی فرق می‌کنه با خواننده‌های دیگه. با حالتی دیگه آواز می‌خونه. اون صدای غرّاء شجریان نیست ولی یک نوع احساسات عجیب و غریب داره.

□ *چند دقیقه بعد:*

▣ عبدالوهاب شهیدی تنها نوازنده‌ای که عود رو ایرانی می‌زنه؛ بقیه عود رو عربی می‌زنن؛ عودِ شهیدی ایرانیه.

حکایت دل ما با نی کسایی کن

در محضر سایه بودیم که تلفن زنگ زد: «سلام آقای کسایی! قربان شما.» گل از گل سایه شکفت... سایه می‌داند که من چقدر شیفتهٔ استاد کسایی هستم. از من می‌خواهد گوشم را به گوشی نزدیک کنم و صدای استاد کسایی را بشنوم. عاطفه هم سریع از این لحظه عکس گرفت.

به سایه گفتم با استاد شفیعی تلفنی صحبت می‌کردم. ایشان بابت این گفتگوها هم تشویقم کردند و هم راهنمایی. ازجمله گفتند: «با کسایی سعی کن حتماً صحبت کنی، کسایی دربارهٔ سایه صحبت خواهد کرد (دربارهٔ سایه را با تأکید می‌گوید). می‌دونی که کسایی یک جایگاه منحصری داره و خودش هم به جایگاهش وقوف داره و تقریباً خیلی‌ها را داخل آدم حساب نمی‌کنه. (می‌خندد) حق هم داره ولی فکر می‌کنم دربارهٔ سایه با علاقه صحبت کنه.

- ▣ رضا خیلی به من لطف داره، حرفهای رضا، استثنائاً، دربارهٔ من خیلی اعتبار نداره، چون انقدر به من لطف داره که بدی‌ها و نقصهای منو نمی‌بینه.
- □ از سایه می‌خواهم که مقدمات ملاقات و گفتگوی من با استاد کسایی را فراهم کند.
- ▣ شما حتماً باید کسایی را ببینید. آدم بسیار مغتنم و تکرارنشدنی‌ایه. اما اینکه دربارهٔ من با او صحبت کنید، حالا فکر می‌کنم بهتون خبر می‌دم.
- □ روز بعد که خدمت سایه رسیدم گفت:
- ▣ راجع به گفتگو با آقای کسایی فکر کردم. کسایی خیلی معرفت دربارهٔ حال و وضع من

و کارهای من نداره؛ فقط یک رفاقت قدیمی‌ایه؛ ضمن اینکه قصهٔ نرگس اسکاروایلد هم هست! حرفهای معمولی به شما خواهد گفت؛ ازقبیل اینکه آقای سایه آدم خوبی هست و فلان هست و بهمان هست.

□ *لحن سایه خالی از شوخی و شیطنت نیست! شروع می‌کنم به خواندن غزل سایه که به استاد کسایی تقدیم شده...*

دلم گرفته خدا را تو دلگشایی کن
من آمدم به امیدت تو هم خدایی کن

○ **استاد چی شد تو زندان به یاد استاد کسایی افتادین؟**

▣ من همیشه به یاد کسایی هستم... اول بذارید یه چیزی بهتون بگم. من اول ساختم:

دلم گرفته خدایا تو دلگشایی کن
من آمدم به پناهت تو هم خدایی کن

راستشو بگم تصنّعی عوضش کردم. دیدم شعر عاجزانه زاهدانه مؤمنانه‌ایه... من حاضر نبودم، عقلاً (با تأکید می‌گوید: عقلاً) این شعرو گفته باشم... «خدایا» رو کردم «خدا را» و تمام لطف شعرو از بین بردم، متأسفانه.

○ **نفرمودید چی شد تو اون هاگیر واگیر به یاد استاد کسایی افتادید؟**

▣ نمی‌دونم... یادمه تو زندان چند بار به یاد علیزاده افتادم. اوایل خیلی نگران علیزاده بودم چون من می‌دونستم که توی خرداد و تیر باید خانوم علیزاده فارغ بشه. بعد با خودم عهد کردم که اگه از من راجع به علیزاده بپرسند، به قید شلّاق خوردن هم باشه، اسم علیزاده رو نیارم و اونو از دیدن بچه‌اش محروم نکنم.

□ *سایه به گریه می‌افتد و در میان گریه لبخند خاصی می‌زند. لحظهٔ عاطفی دلنشینی است... با صدایی که طعم و طنین آن هنوز در گوشم هست، می‌گوید:*

▣ نمی‌دونم علیزاده می‌دونه که من این‌طور دوستش دارم؟

□ *یکی دو دقیقه کانال را عوض می‌کند...*

▣ این بیتو به یاد علیزاده ساختم...

دل حزینم ازین نالهٔ نهفته گرفت
بیا که وقت صفیری ز پردهٔ راک است

یه بار هم تو کمیتهٔ مشترک به یاد کسایی و سازش افتادم و اون غزلو ساختم:

شکایت شب هجران که می‌تواند گفت
حکایت دل ما با نی کسایی کن

بگو به حضرت استاد ما به یاد توایم
تو نیز یادی از آن عهد آشنایی کن

نوای مجلس عشاق نغمهٔ دل ماست
بیا و با غزل سایه همنوایی کن

○ **تجلیل شامخ بی‌نظیری از استاد کسایی کردید؟**

▣ حقشه حقشه! (با قاطعیت می‌گوید.) ... هیچ کس هیچ ربطی به کسایی نداره؛ کسایی یه استثناست؛ یگانه است واقعاً. آقای عظیمی! میان شاگردان صبا تنها کسی که از صبا ارث برده کساییه. اینهمه نوازندهٔ ویولن، شاگرد صبا بودن اما هیچ کس نگرفت از صبا. شاید من صلاحیت این داوری رو نداشته باشم ولی ادبیات موسیقیایی صبا به کسایی رسیده. شاگردان صبا، نوازنده‌های خوبی هستن، در حدّ خودشون، ولی از صبا چیزی نگرفتن. تنها میراث‌دار صبا به نظر من کساییه. درصورتی که ساز کسایی، نی، ساز خیلی سختیه و اصلاً امکانات ویولونو نداره.... خیلی تو این سالها به کسایی بی‌لطفی شده. چند وقت پیش جایی بودیم یکی گفت به کسایی نشان درجهٔ اول هنر ملی دادن؛ من گفتم اون نشان مفتخر شده؛ همون که می‌گن اعتبار مکان به مکینه...

○ **غزلتونو برای استاد کسایی خوندید؟**

▣ بله... یه شب جایی مهمون بودیم. کسی گفت آقای کسایی! غزل آقای سایه رو راجع به خودتون شنیدید؟ کسایی گفت نه آقا! با یه نوع شکایت. دکتر شفایی به من گفت: سایه غزلو برای کسایی بخون. من غزلو نوشتم و از روی کاغذ خوندم. کسایی کاغذو برداشت و گفت: آقا این مال من!

□ *لبخند پرمهری بر لب دارد و می‌خواند:*

بگو به حضرت استاد ما به یاد توایم

▣ موافقید یه چیزی از کسایی بشنویم...

حسین تهرانی و صبا

□ *امشب ساز صبا به همراه ضرب و آواز حسین تهرانی را می‌شنیدیم. سایه ملول بود و دل و دماغ حرف زدن نداشت. گفتم یک شب که حوصله دارید دربارهٔ حسین تهرانی حرف بزنید. با بی‌میلی سری تکان داد. گفتم: به هرحال حسین تهرانی دوست شما بوده و شما قبولش دارید. گفت: «بله، آدم فوق‌العاده‌ای بود.» چند لحظه‌ای به ساز گوش داد و گفت:*

▣ حسین می‌گفت: صبا مولای منه. با چه افتخاری می‌گفت: من صندوق‌کش صبا بودم؛ یعنی سازشو حمل می‌کردم. اینو جزو افتخاراتش محسوب می‌کرد.

□ *سایه این جملهٔ تهرانی در حق استادش صبا را بسیار دوست دارد و تکرار می‌کند... به‌خصوص وقتی مذهب منسوخ صبا و شهریار و تهرانی را با مذهب مختار اهل زمانه مقایسه می‌کند، حرف تهرانی برایش جلوه و جلای دیگری می‌یابد. کمی که می‌گذرد با لحنی پر از حسرت می‌گوید:*

▣ اینو هم بهتون بگم: حسین مرد خیلی بزرگی بود؛ آدم بسیار با متانت، بامعرفت!... در موسیقی ایرانی هیچ گوشه‌ای، آوازی، ردیفی، تصنیفی، آهنگی، پیش‌دراومدی، رِنگی وجود نداره که حسین نمی‌دونست. با این همه می‌گفت، همیشه هم می‌گفت، من یک تنبک‌زنم و من ساز صبا رو حمل می‌کردم... صبا خدای اینها بوده؛ همه دوستش داشتن. بهتون گفتم که شهریار و حسین تو مجلس مهمونی به هم رسیدن و چندین سال بود که همدیگه رو ندیده بودن... دست انداختن به گردن هم و شیون که صباجون!

صباجون (سایه بغض می‌کند). تمام مجلس متحیر موندن... فقط من می‌دونستم چه خبره... یه همچین آدمهایی بودن. این عشق و ارادتی که میون این آدمها بود، به قول شهریار، دیگر مگرش به خواب بینی. مسئلهٔ شاگردی و این حرفها نبود.

○ **صبا هم تهرانی را دوست داشت؟**

▣ خیلی، خیلی...

□ *بی‌حوصله‌تر از آن است که بتوانم این بحث را ادامه دهم. حسین تهرانی می‌خواند:*

ای که به پیش قامتت
سرو چمن خجل شده
ای بَبَم، ای بَبَم وای...
سوسن و گل به پیش تو
بندهٔ منفعل شده
ای بَبَم، ای بَبَم وای...

سایه لبخند می‌زند.

پرویز مشکاتیان و...

□ *قطعه‌ای از پرویز مشکاتیان را می‌شنیدیم. سایه با حسرت گفت:*

▣ مشکاتیان قدر خودشو نشناخته و من هم تا حد امکان با او دعوا کرده‌ام.

□ *لفظ دعوا را طوری می‌گوید که معلوم است شوخی می‌کند و مراد از آن عتابی پدرانه و مشفقانه است.*

▣ یه شب با شفیعی و یه جمعی رفتیم خونهٔ مشکاتیان. خونه‌ش نوک کوهه، آدم می‌ترسه از اونجا پرت بشه پایین! (می‌خندد) صحبت شد و مشکاتیان گفت: مردم اِلِه هستن و بِلِه هستن. شروع کرد به انتقاد از مردم و جامعه. هی گفت. هی گفت... من افتادم به اون دنده و گفتم: چیه، حالا عاجز شدی نمی‌تونی ساز بزنی گناه رو به گردن مردم می‌ذاری؟ بیشتر به فکر موسیقی باش و کار کن تا بتونی ساز بزنی. هی گفتم. اون طفلک هم فقط گوش کرد.

پسر مشکاتیان، که نوهٔ شجریانه، اومد با یه معصومیتی به من گفت: عمو سایه! این حرفهایی که شما می‌زنین فایده نداره، بابا اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نیست.

این بچه‌ها می‌دونن که من چقدر دوستشون دارم و من هم همیشه صریح حرفمو می‌زنم. همهٔ جمع هم با تأیید به حرفِ من گوش می‌دادن و در عین حال تعجب کرده بودن که من رفتم مهمانی و دارم با صاحبخونه دعوا و مرافعه می‌کنم. خیلی اون شب به مشکاتیان تاختم.

○ **استاد! بهترین کارهای آقای مشکاتیان کدوم کارهاست؟**

□ *سکوتی بلند می‌کند و تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ همون کارهایی که با شجریان کرده... پیش از این تکنوازی‌های خوبی داشت ولی سالهای اخیر نه درصورتی که آدمی مثل مشکاتیان حالا باید پنجاه تا تکنوازی درجه یک داشت... ولی گذشت ندارند این آدما و اون‌طوری که باید خودشونو وقف کار هنری نکردن... همیشه هنر وقتی هنره که هنرمند خودشو وقف هنر بکنه نه اینکه هنر دنبلیچهٔ زندگیش بشه. همهٔ اونایی که کسی شدند در تاریخ، به همین شکل بود. همهٔ ما به نوعی زندگی معمولی رو رجحان دادیم به کار هنری... حالا یکی حدّی رو برای کار خودش نگه داشته و حاضر نشده افت زیادی بکنه؛ یعنی تا اونجایی که از دستش برمی‌اومده کرده... یه آدمی مثل من این کارو نکرده واقعاً که خودشو وقف هنر بکنه؛ من زندگی کردم و زن و بچه‌ام رو اداره کردم، نشستم موسیقی گوش کردم و باغبانی کردم و خلاصه زندگی کردم در کنارش هم شعر بود... ولی اگه بالاپایینی تو شعر من هست بیش از این از دستم برنمی‌اومده... خودم حاضر نشدم شعرمو تنزل بدم و بگم هرچی پیش اومد. اگه چیز خوبی از آب درنیومد نقص از خود آدمه... به نظرم مشکاتیان بیش از این می‌تونست کار کنه...

یه آدم فرهنگیه مشکاتیان ـ یادمه تو چاووش کلاس وزن شعر گذاشتم، چند جلسه و چیزهایی که به کار موزیسین می‌خورده رو می‌گفتم. تو اون جلسات فقط مشکاتیان با علاقه گوش می‌داد و سؤال می‌کرد.

○ **استاد! تو اهل موسیقی که می‌شناسین کدومشون خودشو وقف هنر کرد؟**

▣ از قدما دربارهٔ آقا حسینقلی و درویش اینا چیزهای حیرت‌آوری نقل می‌شه.

○ **از اونایی که دیدینشون و با اونا مراوده داشتین؟**

▣ کسایی؛ کسایی به‌طور طبیعی کارش سطحِ بالایی داره و از اون سطح پایین نمی‌آد، هیچ وقت... کسایی یه استثناست، یه نابغه است ولی نابغه‌ای که نبوغ رو کسب کرده، با زحمتی که کشیده. از روز اول جون کنده... شیش ماه پیش خودش نشسته و صدای نی رو درآورده و بعد رفته شاگردی صبا کرده و خوب گرفته از صبا... در کنار نبوغی که داشته.

بعد هم پایور... پایور نبوغ کسایی رو نداشت ولی به نظرم حتی از کسایی هم

منظم‌تر و پرکارتر بود. واقعاً شیش‌دنگ حواسش پیش موسیقی بود؛ یه هنرمند دو دوتا چهار تا بود واقعاً... همهٔ زندگیش این بود که باید کار کرد، تمرین کرد، یاد گرفت... بسیار منظمه، در کارش هم بی‌نظیره.

□ *باید یادآوری کنم که این گفتگو مربوط به زمانی است که استاد پایور و استاد مشکاتیان هنوز در قید حیات بودند.*

○ **استاد! در شعرا کدومشون خودشونو وقف شعر کردن؟**

▣ هیچ کدوم. متأسفانه ابتلائات انقدر تو جامعهٔ هنری ما زیاده که آدما رو پایین می‌کشه... نمونه‌اش همین آقای [اسماعیل] خویی... شاعر فوق‌العاده خوبیه، از کلاسیک و نو، ولی ببینید چقدر شعرش پست و بلند داره. این رباعی‌هاشو بخونید... خویی می‌تونست یه شاعر درخشان باشه... به هرکی نگاه کنید؛ به اخوان، شاملو، نادرپور، به کسرایی ـ که اصلاً به فکر کار هنریش نبود ـ هرکس به نوعی خودشو تلف کرد. نادرپور تو اینا از همه جدی‌تر بود برای اینکه دنیا رو با شعر خودش می‌سنجید اما انواع ابتلائات داشت. از مرگ‌اندیشی تا چیزای دیگه، شاید به خاطر فضای جامعه باشه.

○ **ممکنه استاد! ولی شما تو شاعرا ملک‌الشعرای بهار رو نگاه کنید... بهترین قصایدشو تو سالهای آخر عمرش گفته مثل «لزنیه» و «جغد جنگ» یا به فروزانفر نگاه کنید، بهترین کارش آخرین کارشه یعنی شرح مثنوی. خُب اینا هم تو همین فضا و محیط کار کردند... یا علّامهٔ قزوینی مثلاً؛ یعنی دائماً در ترقی و تعالی بودن این آدما.**

▣ به نظرم اینا استثناء بودن. اینا می‌فهمیدن که کی هستند و می‌خوان چی‌کار بکنن... مداومت داشتن تو کارشون؛ وقتی به یه جایی می‌رسیدن نمی‌گفتن حالا بریم خانوم‌بازی کنیم. شب و روز عرق بخوریم و تریاک بکشیم... به کارشون ادامه می‌دادن.

دریغا دریغ!

□ هنوز در بهت درگذشت پرویز مشکاتیان هستم. به سایه زنگ می‌زنم. می‌دانم دور از وطن دارد برای مشکاتیان و آن استعداد فروزان ازدست رفته غصه می‌خورد و گریه می‌کند.

تا حرف از مشکاتیان به میان می‌آید، می‌زند به گریه. از استعداد و هنر و صبغهٔ فرهنگی شخصیت مشکاتیان می‌گوید. از اینکه تاب ناروایی‌های زمانه را نداشت و فرصت‌های بسیاری را از خود و موسیقی ایران گرفت. سایه با بغض و گریه حرف می‌زند.

گفتم: گویا این بیتها که برای اخوان گفته‌اید، «نقد حال» مشکاتیان هم هست:

پی تیشه زدن به ریشهٔ خویش
دست در دست روزگار گذاشت

آنچه دشمن نکرد با خود کرد
جان بفرسود و تن نزار گذاشت

تأیید کرد. حسرت و اندوه از صدایش می‌بارید.

چه فایده؟!

□ به سایه زنگ زدم. در آلمان هم از خبرهای موسیقی زود مطلع می‌شود. خبر مقالهٔ جنجالی آن استاد گرامی به گوشش رسیده بود. مقاله‌ای که به بهانهٔ درگذشت پرویز مشکاتیان محملی شده بود برای...

سایه خیلی ناراحت بود. گفت:

▣ آخه پرویز مشکاتیان که طفلک دیگه نیست... یه روز به مشکاتیان، یه روز به شجریان، یه روز به این، یه روز به آن، چه فایده‌ای داره هی به هم بپریم؟ این حرفها جز اینکه باعث کدورت و ناامیدی بشه مگه فایده‌ای هم داره؟ من دلم برای جوونها می‌سوزه که هاج و واج این چیزها رو نگاه می‌کنن و سرخورده می‌شن...

علی‌اکبرخان شهنازی

○ **استاد! با علی‌اکبرخان شهنازی چقدر آشنا بودید و رفت و آمد داشتید؟**

▣ آشنا بودم باهاش، البته خونهٔ من هیچ‌وقت نیومد، اما من یک مصاحبه باهاش کردم که خیلی جالبه... اینا خانوادهٔ موسیقی بودن؛ پدرش، عموش، پدر بزرگش. خیلی خونوادهٔ عجیبی‌اند.

○ **پسر عموی علی‌اکبرخان، آقای عبادی، هنرمندتر بود یا علی‌اکبرخان؟**

▣ اصلاً این سؤال نباید پرسیده بشه، چون قابل مقایسه باهم نیستن. علی‌اکبرخان خیلی خیلی بزرگتر و مهمتر بود. دلیل هم داره. علی‌اکبرخان خوب از پدرش آقا حسینقلی تعلیم گرفت، اما عبادی کوچیک بود که پدرش مرد ... شاید عبادی به قول امروزی‌ها شیرین‌نوازی می‌کرد اما تکنیک علی‌اکبرخان... اصلاً قابل مقایسه نبود.

○ **استاد! هم با توجه به تجربیات و مطالعات خودتون و هم معاشرتی که با استادان قدیمی داشتید، یه مقایسه بین آقا حسینقلی و میرزا عبدالله بکنید.**

□ *چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود...*

▣ والله... گمان می‌کنم در تار آقا حسینقلی قوی‌تر بوده. با وجودی که آقا حسینقلی کوچکتر بوده و پیش میرزا عبدالله درس گرفته ولی ظاهراً به مقام بالاتری رسیده... آقا حسینقلی مرد خیلی بزرگی بود. ازش نقل شده که به اندازهٔ یه سیگار روشن کردن هم اگه سازو زمین بذاری عقب افتادی؛ یعنی این‌طور باید ممارست و مداومت داشته باشی در کار.

لطفی از مرتضی‌خان نی‌داوود نقل می‌کرد که می‌گفت: هیچ کدوم ازشاگردای درویش‌خان به او نرسیدن و درویش هم به آقاحسینقلی که استادش بود، نرسید. درویش‌خان با اون عظمت به آقاحسینقلی نمی‌رسید... خیلی آدم بزرگی بوده. دوست دارین مصاحبهٔ من با علی‌اکبرخان شهنازی رو بشنوید؟

□ *نوار را می‌گذارد و همان‌کنار دستگاه پخش صوت می‌نشیند. عاطفه از او عکس می‌گیرد...*

▣ به مناسبت صدمین برنامهٔ «گلچین هفته» رفتم و با شهنازی مصاحبه کردم. نوار قشنگیه.

○ **قبل از این مصاحبه هم ایشونو دیده بودید؟**

▣ بله بارها... گاهی رادیو می‌اومد اما دیگه ساز نمی‌زد اون موقع.

○ **ساز ایشونو حضوری شنیدید؟**

▣ بله بله، کنسرتشو دیدم، حضوراً سازشو شنیدم... علی‌اکبرخان حق بزرگی بر موسیقی ما داره. علی‌زاده و لطفی، شاگردای او بودن... خیلی آدم خوبی بود. ساده، بزرگوار.

□ *سایه با دقت و لذت به حرفهای شهنازی گوش می‌کند. با لبخند رضایت‌آمیز می‌گوید:*

▣ این برنامه‌ها رو من زمانی درست کردم که سرتاسر رادیو رو موسیقی کافه کاباره‌ای گرفته بود و دیگه موسیقی ایرانی شنیده نمی‌شد.

○ **بازتاب این برنامه چطور بود؟**

▣ خیلی خوب، برای اهل کار خیلی جالب بود که صدای علی‌اکبرخانو بشنون. خاطراتشو گوش کنن، ساز پیریشو بشنون. ساز جوونیشو هم گذاشتم. بعد زبان برنامه‌ها که می‌نوشتم مثل زبان محاوره بود اما زبان درست. هیچ تکلفی توش نبود؛ مثل حرف زدن بود. من برنامه‌ها رو خودم می‌نوشتم. می‌خواستم زبان، ساده ولی درست باشه و موفق هم بود برنامه‌ها. در سرتاسر ایران گرفت... واقعیت اینه که ما مسیر موسیقی ایران رو عوض کردیم، وگرنه موسیقی کافه کاباره‌ای همه‌جا رو گرفته بود. هنوز هم اگه موسیقی درست و حسابی می‌شنوین میراث اون دورانه.

□ *سایه بخشی از پیش‌درآمد شور ساختهٔ علی‌اکبرخان را که گروه شیدا به*

سرپرستی استاد لطفی اجرا کرد، زمزمه می‌کند. ذوق‌کنان می‌گوید:

▣ می‌بینید، خوشبختانه هنوز آهنگ یادمه... عجیبه من نه خواننده بودم، نه نوازنده بودم، نه آهنگساز بودم ولی با یه کنجکاوی موسیقی رو دنبال می‌کردم. از زندان که بیرون اومدم، احساس کردم که این ردیف آوازی، بعضی جاهاش، از یادم رفته و بعد نشستم با دقت یه دوره ردیف آوازی و یه دوره ردیف سازی رو گوش کردم. بعد به خودم خندیدم که به تو چه مربوطه اصلاً؟! یه وقتی همهٔ گوشه‌ها رو بلد بودم اما حالا دیگه یادم رفته.

○ *عاطفه:* **برای دوستان اهل موسیقی شما این عشق شما به موسیقی و معلومات شما عجیب نبود؟**

▣ چرا ... جالب بود براشون. گاهی وقتها هم می‌گفتن.

□ *تکه‌ای از نوازندگی دورهٔ جوانی علی‌اکبرخان پخش می‌شود. سایه منقلب شده و به هیجان آمده است:*

▣ ببینید مثل شعر سعدیه. در همون حده. ظرافت و مرتبی مضرابهاشو نگاه کنید. جمله‌بندی‌هاش فوق‌العاده است. قدیمی‌ها مضرابشون نباید از سازشون جدا می‌شد. معتقد بودن که اگه مضرابو برداری از ساز، کار خراب می‌شه واسه همین وقتی جمله تموم می‌شد، ادامه می‌دادن دام دام دام تا جملهٔ دیگه شروع بشه. می‌گفتن دست نباید استراحت بکنه. دقت کنین که مضراب علی‌اکبرخان چقدر تنده. مثل یک ساز کششی صدا می‌ده... زحمت می‌کشیدن آقا، تمرین می‌کردن، از صبح تا شب ساز می‌زدن ... توجه کنین به جمله‌بندی‌ها؛ انگار دارین بوستان می‌خونین (سایه بوستان را اوج زبان سعدی می‌داند.) همه‌چی سر جای خودشه، یک نت کم و زیاد نمی‌شه ... امروز بیشتر پرت و پلا می‌زنن، انگار یاوه می‌گن؛ معلوم نیست جمله از کجا شروع می‌شه و کجا تموم می‌شه؛ هیچی نداره، هیچی سر جاش نیست. به هر حال هر جمله فعل داره، فاعل داره، مفعول داره، حرف اضافه داره و هرکدوم از اینها باید سر جاش باشه تا جمله معنی داشته باشه. در ساز هم عیناً همینه...

□ *چند لحظه می‌گذرد... سایه می‌زند به گریه:*

▣ اصلاً تحمل ندارم.

□ *و دوباره گریه... سرش را با لذت و تحسین و حسرت تکان می‌دهد...*

▣ مثل اینکه دارم بهترین غزلهای سعدی رو می‌شنوم. از تحسین به گریه می‌افتم. دست این آدمو باید بوسید واقعاً.

□ *علی‌اکبرخان، هنگام نقل خاطراتی از پدرش، جایی به گریه می‌افتد. آن‌قدر این صحنه لطیف و شریف و انسانی است که حد ندارد؛ شهنازی می‌کوشد گریه نکند ولی موفق نمی‌شود... از قول پدرش آقاحسینقلی که ساز پسرش را شنیده و به وجد آمده می‌گوید:*

> «مادرم گفت که آقات صدات می‌کنه برو ببین چی‌کارت داره، [آقا حسینقلی] فرمودند که بیا بیا این کفشو بپوش ببینم اندازهٔ پات هست؟... بعد گفت این پارچه رو برات گرفتم، این پیرهن و این جعبهٔ شیرینی هم هست (سایه نرمک نرمک اشک می‌ریزد). من تعجب کردم که چی شد که به من انقدر محبت پیدا کرده! گفت: صفحه‌ات رو شنیدم، نمی‌دونی که چی کار کردی؟ بیا بشین رو زانوم. منو نشوند رو زانو و بوسی زد و بعد گفت: مادر علی‌اکبر (سایه با گریه می‌گوید: پیرمرد داره گریه‌اش می‌گیره) این پسر... اسمِ... (گریهٔ بلند علی‌اکبرخان) منو زنده نگه می‌داره...»

□ *سایه کمی که آرام می‌شود می‌گوید:*

▣ اون روز علی‌اکبرخان به یاد پدرش گریهٔ مفصلی کرد. همه‌شو تو برنامه نذاشتم... تو اون نوار تا اونجا که امکان داشت صدای خودمو سانسور کردم. می‌خواستم فقط صدای علی‌اکبرخان باشه.

□ *ساز دوران پیری علی‌اکبرخان پخش می‌شود:*

▣ معجزه است که آدم هشتاد ساله که دستش به اختیارش نیست اینطور ساز بزنه؛ با چه سرعتی دستش حرکت می‌کرد!... البته مثل ساز دوران جوونیش نیست اما آثار قدیم هنوز هست. عیب موسیقی اینه که پیری و جوونی و نیروی بدنی توش خیلی مؤثره.

□ *چند دقیقه می‌گذرد...*

▣ با چند نفر دیگه هم من مصاحبه کردم؛ باقیشو دادم به فریدون مشیری. راستشو

بخواین می‌ترسیدم اونا شأن و وضع خاص این آدمها رو درک نکنن، درنتیجه خودم باهاشون مصاحبه کردم.

○ **با چه کسانی شما مصاحبه کردین؟**

▣ درست یادم نیست؛ با ادیب خوانساری، با دوامی، با روح‌انگیز...

○ **از روح‌انگیز بگید استاد!**

▣ یه خوانندهٔ خیلی خوب بود. خیلی خوب؛ یعنی بعد از قمر عالی‌ترین خواننده بود. با کلنل وزیری کار می‌کرد. چند تا کار داره که دوصدایی با کلنل خونده. زن عجیبی بود. یه مدت هم تو کافه جمشید، تو خیابون منوچهری که کافه کلاه مخملی‌ها بود، می‌خوند که من می‌رفتم...

وای وای وای! تو اون مصاحبه بهش گفتم: خانم روح‌انگیز می‌شه از خاطراتتون حرف بزنین. حالا تو استودیو رادیو داره ضبط می‌شه... گفت: من شونزده ساله بودم، زن یه سرگرد شدم و بعد شروع کرد با جزئیات به اینکه شب اول عروسی چی شد! همه سرخ شده بودن. بی‌حیا! بعدش هی نشستیم و نوارو ادیت کردیم!

○ **عاطفه: استاد! انقدر گریه کردین صداتون گرفته!**

▣ من عجیب در برابر موسیقی بی‌دفاع هستم، واقعاً می‌گم، هیچ کار نمی‌تونم بکنم. ببخشید.

□ *ز دست بنده چه خیزد خدا ببخشاید!*

نوآوری در موسیقی

○ **استاد! کارهای آقای کیوان کلهرو شنیدید؟**

▣ بله شنیدم... خوب هم ساز می‌زنه... اما ببینید اون کمانچهٔ کلاسیک ما یه چیز دیگه‌ای شده تو دستِ اینا؛ مدرن شده و صداش عوض شده و تبدیل شده به ویولن.

○ **نظرتون راجع به اینکه با ساز ایرانی مثلاً راپسودی فلان زده بشه چیه؟**

▣ مفت نمی‌ارزه... بخصوص که اون قطعهٔ فرنگی رو هم درست نشناسیم و پیچ و خمشو هم ندونیم. (لبخند رندانه‌ای می‌زند.) خیال می‌کنن با این کارها موسیقی رو مدرن می‌کنن!

○ **استاد! چطوری باید موسیقی ایران مدرن بشه به نظر شما؟**

▣ ببینید در موسیقی فرنگ، به انواع و اقسام و در مراحل مختلف تغییراتی به وجود اومده اما اون تغییرات رو نمی‌شه در موسیقی ایرانی اعمال کرد... موسیقی ایرانی مثل غزلِ فارسی می‌مونه، خاصیتش اینه که به همین شکل بمونه. به محض اینکه یه جاشو عوض کنی دیگه موسیقی ایرانی نیست. به هرحال فرم و خصوصیاتش باید حفظ بشه... البته این حرف من با نظر آقای کیانی و هم‌فکراش فرق داره‌آ... کیانی می‌گه همون چیزی که حبیب سماعی زده رو باید بزنیم... من این حرفو نمی‌زنم؛ این دو تا امره؛ یه وقت مثلاً شما با سنتور، صدای گیتار درمی‌آرین و به اون شیوه می‌زنین، خُب این دیگه سنتور نیست اما شما می‌تونین با سنتور، در چارچوب موسیقی ایرانی، حرف خودتونو بزنین و نوآوری هم داشته باشین و ملودی‌هایی خلق کنین که خیلی هم تازه و زیبا باشه اما اگه بخواین با سنتور صدای گیتار دربیارین یا موسیقی فرنگی رو با ساز ایرانی بزنین، این اسمش دیگه نوآوری نیست. ضمن اینکه خُب اون ساز اصلی فرنگی هست دیگه، حالا بگذریم که مثلاً تار امکانات فنی گیتارو نداره. اینها یه‌جور معلق زدن و بازی بازی کردنه که ممکنه عوام‌الناس رو جلب کنه ولی مشکلی رو حل نمی‌کنه.

گلپا

□ *یکی از برنامه‌های گلهای قدیم، از دورهٔ مرحوم پیرنیا را می‌شنویم. فرصت خوبی است که چند سؤال از سایه بپرسم.*

○ **استاد از آقای گلپا بگید...**

▣ آقای اکبر گلپایگانی شاگرد نورعلی‌خان برومند بود ولی آقای برومند بهش اجازه نداد که بره بخونه. من صدای برومندو روی نوار دارم که می‌گفت گلپا صدای وارونه از خودش درمی‌آره.

○ **صدای وارونه یعنی چی؟**

▣ یعنی مثلاً شما بوق را از سر گشادش بزنین!... گلپا خوند و خیلی هم جلوه کرد و شهرتی که گلپا پیدا کرد هیچ خواننده‌ای در ایران پیدا نکرد. اصلاً همه مجالس و محافل گلپا بود؟ گلپا، گلپا، گلپا! همه‌جا اسم او بود. یک صدای استثنایی عجیب منتها تعلیمش ناتمام بود.

○ **با او آشنا بودید؟**

▣ در همون حدی که تو رادیو بودیم. البته من کارهاشو می‌شناختم. اون موقع گلپا از کسانی بود که از من خوشش نمی‌اومد ولی حالا هرموقع برخورد می‌کنیم، خیلی با احترام و محبت رفتار می‌کنه. درواقع من اینها رو از رو بردم!! (با شوخی و خنده می‌گوید.) چون دیدن در برابر مخالفتهایی که می‌کنن، من همون رفتار قبلی و محترمانهٔ خودمو دارم.

○ **چرا با شما مخالف بودن؟**

▣ همون دسته‌بندی‌های رایج گروهی دیگه.

آشنایی لطفی و سایه

□ *در خدمت سایه و لطفی هستیم. از استاد لطفی می‌پرسم:*

○ **استاد! با استاد سایه چطور آشنا شدید؟**

● **لطفی:** لطفاً به من استاد نگید! بگید محمدرضا یا لطفی! دلم برای اسم خودم تنگ شده! هیچ کس منو به اسم خودم صدا نمی‌کنه!

○ **بله! استاد!**

□ *سایه و لطفی می‌زنند به خنده.*

● **لطفی:** من، سال سوم دانشکده، درسی داشتم با آقای جواد معروفی؛ درس آشنایی با فرمهای موسیقی ایرانی. این واحدو می‌بایست می‌گذروندیم. من هم، به خاطر موسی معروفی علاقهٔ باطنی خاصی به جواد معروفی داشتم و برای من خیلی محترم بود. روزی که رفتیم سر کلاس، چهار پنج نفر بیشتر هم نبودیم. آقای معروفی گفت: کسی از شما هست که ذوقی داشته باشه و آهنگسازی کرده باشه؟ من گفتم که من یه چندتا آهنگ ساختم. گفت: پس شما دفعهٔ دیگه که می‌آین کلاس آهنگ خودتونو بیارین، رو همونها کار می‌کنیم. من هم دفعهٔ بعدش، آهنگ «بمیرید، بمیرید» رو که نت‌نویسی کرده بودم و خیلی دقیق و مرتب و پاکیزه بود، براش بردم. ایشون آهنگو گذاشت رو پیانو و شروع کرد زدن و من هم همین‌طور که ایشون می‌زد شروع کردم شعرو با ایشون خوندن. معروفی آدم احساساتی بود. وسطهای آهنگ حالش منقلب شد.

▣ **سایه:** خیلی آدم خوبی بود، یه آدم بی‌هیچ خبثی.

● **لطفی:** بله آقا... معروفی یه دفعه دستشو از روی پیانو برداشت و گفت این خیلی خوبه، اینو من حقاً باید برای ارکستر گلها تنظیم کنم. دیگه دانشجو و معلم شدیم رفیق! (می‌خندد.) بعد که آروم شد و دوباره آهنگو زد، گفتم آقا نظری ندارین؟ گفت: نه نظری ندارم ولی اینجا که مقدمه نوشتی، بهتره فلان کارو هم بکنی و برای تنظیم ارکستر قشنگتره. یه تیکه هم زد و دیدم نه واقعاًراست می‌گه. اون تیکه رو هم که او راهنمایی کرد به آهنگ اضافه کردم و هفته بعدش به من گفت با آقای ابتهاج، مسئول موسیقی گلها، صحبت کردم و ایشون گفتن یه روز بیاین و ببینمتون. من هم برام خیلی سخت بود رادیو رفتن به خاطر اینکه رادیو مرکز تباهی و فساد موسیقی بود. برای ما که بیرون بودیم این‌جوری بود. از یه طرف گلها رو خیلی دوست داشتیم و از طرف دیگه با محیط رادیو خُب آشنایی داشتیم دیگه. خلاصه من محیط رادیو رو دوست نداشتم؛ مثلاً اگه به من می‌گفتن که برین سیمان تهران آقای سایه رو ببینید، خیلی راحت می‌رفتم اما محیط رادیو بد بود.

بالأخره رفتیم. رفتیم دفتر آقای سایه و ایشون پشت میزشون بودن و تو اتاقشون یه پیانو بود. اون روز فریدون شهبازیان هم تو اتاق آقای سایه نشسته بود. آقای سایه همیشه به کسانی که وارد اتاقشون می‌شدن احترام زیادی می‌ذاشتن و از جاشون پا می‌شدن و مهم نبود براشون که این آدم کی هست و کی نیست.

من تقریباً دو متر اومدم تو اتاق و همین‌طور سیخ وایستادم (سایه می‌زند به خنده). آقای شهبازیان هم نتو گذاشته بودن رو پیانو و یه چند تا نت با این ملودی زدن و یه صحبتی کردن و بعد آقای سایه گفتن که این شعری که شما انتخاب کردین این شعرو از کدوم دیوان انتخاب کردین؟

▣ **سایه:** لطفی گذاشته بود «در این عشق چو میرید همه روح‌پذیرید». درصورتی که شعر تو دیوان شمس هست «در این عشق چو مردید».

● **لطفی:** من گفتم «که مردید» بار موسیقی نداره و قشنگ نیست.

▣ **سایه:** لطفی وقتی اومد دیدم یه آدم درازی وارد شده (غش‌غش خندهٔ استاد لطفی) و واقعاً مثل طلبکارها یا یه مأمور، همینطوری اخمو ایستاده! (اخم استاد لطفی را به

نحو ممتعی تقلید می‌کند!) گفت من همونم که آقای جواد معروفی گفته بود به شما. گفتم: بله بله. بعد شعرو خوندم. با توجه به فضای اجتماعی اون روز ایران، این شعر خاصی بود و من هم حواسم جمع!... غزلو خوندم:

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید

□ *از چهرهٔ سایه برمی آید که از انتخاب این شعر حیرت کرده بوده است...*

▣ **سایه:** بعد یه مصرعی تو روایت لطفی بود که من تو هیچ نسخه‌ای ندیده بودم: (خندهٔ استاد لطفی)

خموشید خموشید خموشی دم مرگ است
همه زندگی آن است که خاموش نمیرید

گفتم: خیلی خُب من با آقای معروفی صحبت می‌کنم و مولانا هم به این وزن و قافیه شعرهای زیادی داره. گفت: من برای این شعر آهنگ ساختم.

□ *لحن خشک و قاطع استاد لطفی را تقلید می‌کند؛ استاد لطفی با لبخند مهربانی به سایه نگاه می‌کند... عاطفه از این صحنه عکس گرفته است.*

▣ **سایه:** خلاصه رفتیم و اجرا کردیم. لطفی گفت: آوازشو می‌خوام مرضیه بخونه. غم عالم به دلم نشست. آخه مرضیه آواز نمی‌تونست بخونه همش خارج می‌خوند.

رفتیم تو استودیو تا لطفی شروع کرد به ساز زدن، شهبازیان با تعجب گفت: اِ... عجب سازیه! تا اون موقع چنین سازی شنیده نشده بود دیگه، خلاصه از اون روز گرفتاری ما شروع شد و تا حالا گرفتار آقای لطفی هستیم!

□ *سایه امشب، برای استاد لطفی تدارک خاصی دیده بود. عصازنان رفت به میوه‌فروشی آقامهدی و تعدادی هویج درجه یک بالا بلند وکرفسِ لطیف خرید و آنها را نازک و بلند برش زد و در لیوانی قرار داد. استاد لطفی شیدای این لیوان خوش‌رنگ فریبا شده بود و می‌خندید و هویج وکرفس نوش جان می‌کرد. در اینجا هم برشی هویج برداشت و به‌کار برد و گفت:*

● من خیلی زود به آقای سایه علاقه پیدا کردم؛ یه علاقهٔ باطنی. بدون اینکه خیلی باهم صحبت کرده باشیم، احساس کردم به ایشون نزدیک هستم. یه اتفاق عجیب این بود که دو هفته بعد دلم برای آقای سایه تنگ شد و یه کار عجیب کردم و پا شدم

همین‌جوری رفتم خونهٔ آقای سایه، بدون خبر. کار بدی کردم.

▣ **سایه:** نه‌خیر! خیلی هم کار خوبی کردی!

□ *قاطعیت لحن و شیوهٔ بیان این جمله چنان صمیمانه و بامزه بود که همه به خنده افتادند.*

● **لطفی:** بله دیگه با بچه‌های آقا دوست شدیم و رفت و آمد دائم دیگه.

□ *سایه نگاهی گرم و مهربان به لطفی می‌اندازد و لبخند می‌زند.*

بی‌تو دیگر غزل سایه ندارد لطفی
باز راهی بزن ای دوست که آهی بزنم

گزیدهٔ آواز ایرانی

○ **استاد این نوارها چیه؟**

▣ اینها آوازهای مختلفه از طاهرزاده تا شجریان تو دستگاههای مختلف. خوبیش اینه هفت تا نواره که چیزهایی رو انتخاب کردم که برای شنوندهٔ معمولی هم قابل التذاذ باشه. درنتیجه از نیم جمله‌ای که یعقوب خان و جناب دماوندی که در عهد بوق تو فلان صفحه خوندن انتخاب نکردم. خوبی این کار اینه که مردم عادی می‌تونن هم تاریخی از آواز و تفاوتهایی که کرده ببینن و هم خود آوازها قشنگن و می‌شه گوش کرد و لذت برد. خیلی با دقت انتخاب کردم.

○ **باید منتشر کنید استاد.**

□ *مخالفتی نکرد.*

تصنیف

□ *به تصنیف «به یاد عارف» گوش می‌دهیم. سایه جابه‌جا نکته‌هایی را یادآوری می‌کند. عاطفه می‌پرسد:*

● **استاد! ساختن تصنیف مشکل‌تره یا غزل؟**

▣ ساختن تصنیف خیلی مشکل‌تره. برای اینکه در تصنیف، شما یک قالب پیش‌ساخته دارین که آهنگه؛ باید کلامی بذارین که هم در این قالب به‌طور طبیعی جا بگیره و هم با آهنگ تناسب و تطبیق داشته باشه یعنی شما در عین اینکه پابند آهنگ هستین باید حرف خودتونو بزنین به‌خصوص اگه بخواین آکسان کلمات با آکسان موزیک جور دربیاد، اون هم تو یه قالبِ محدود. باید متناسب با آهنگ فضا و حال و هوای شعرتونو هم رعایت کنید که این گاهی تاحدّ غیرممکن سخته؛ ولی تو غزل شما آزادین که هرچی دلتون می‌خواد بگین. در تصنیف وسواس من هزاربار بیشتر از غزله. چون چیزهایی رو من رعایت می‌کنم که اصلاً کسی بهش فکر نمی‌کنه.

□ *استاد شجریان می‌خواند:*

عارف اگر در عشق گل جان خسته بر باد داد
بر بلبلان درس عاشقی خوش در این چمن یاد داد

سایه سرخوشانه می‌گوید:

▣ این تصنیف دورهٔ شاه ساخته شده آ... یه نوع ادبیات مقاومته... من در هر شرایطی حرف خودم رو زدم. این امکانات شعر فارسیه؛ معجزهٔ شعر فارسیه.

□ *فرصت مناسب است که گفتگویی دربارهٔ تصنیف و تصنیف‌سازان داشته باشیم.*

○ **استاد! شما آدم منصفی هستین، در تصنیف‌سازی چه‌کار کردین که دیگران نکردن؟**

▣ توجهی که من به تناسب و تطبیق آهنگ با کلام و توجه به تناسب آکسانِ کلمات با آکسان آهنگ داشتم، تو کار دیگران نبود...

○ **استاد! به این نکاتِ فنی از کجا رسیدین؛ در آثار قدما و معاصرین نمونه‌ای بود که سرمشق شما باشه؟**

▣ نه... از بی‌ادبان آموختم! شما به این کار عارف نگاه کنین:

از خون جوا نانِ وطن لاله

قشنگترین آهنگ دنیاست، اما به کلام نگاه کنین؛ «نانِ وطن»! شعر هم قشنگه اما تناسب با آهنگ نداره. خُب من یاد گرفتم دیگه که کلمه‌ای بذارم که تجزیه نشه.

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ شیدا چیه؟**

▣ شیدا کار درخشانی کرده؛ آهنگهاشو با یک بیت دو بیت از قدما شروع می‌کنه، از سعدی و دیگران؛ به رازی پی برده که اگه بخواد باقی آهنگو با همون شعر ادامه بده، یکنواخت می‌شه. چون وزن یکنواخته دیگه... افاعیل او رو می‌کشه که همون ملودی رو ادامه بده، مثل ضربی.

شیدا یک بیت دو بیتو از قدما برمی‌داره و برای باقی کار خودش کلام می‌ذاره و تو این قسمتها از وزن عروضی بیرون می‌افته و بعضی جاهام نه؛ یعنی وزن عروضی رو رعایت می‌کنه و بعضی جاها مثل نثره. منتها از لحاظ شعری زبان آراستهٔ درست و حسابی نداره.

○ **امیر جاهد چطور تصنیف‌سازی بود؟**

▣ آدم مهمیه. به نوعی باید او رو مصلح اجتماعی تلقی کرد. وطن‌پرستی و شرف و انسانیت و آزادی و آزادگی پُره تو کارهاش. تصنیفهای خوبی برای قمر ساخته.

○ **تصنیفهای ملک‌الشعراء بهار چطور بوده استاد!**

▣ لفظش خوب نیست؛ یعنی اونطور که از ملک انتظار می‌ره نیست. طبعاً با آدمهایی مثل امیر جاهد و دیگران قابل مقایسه نیست ولی خُب آدم از ملک خیلی انتظار داره؛ تو همین «مرغ سحر» ـ که خیلی هم قشنگه ـ نگاه کنین که کج و کولگی داره و

مقداری پراکنده است؛ تنوع تصویر و عوض شدن پشت سر هم موضوع و از این شاخه به اون شاخه پریدن آسیب زده به کار... موضوعاتش از یه جنس نیست... انگار هر موضوعی که به ذهنش اومده گفته؛ اون یکدستی که باید شما رو تو یه حالت نگه داره و هی این حالتونو توسعه بده و توسعه بده، با این از این شاخه به اون شاخه پریدن‌ها آسیب دیده. واسه همین یه بندهایی ازین تصنیف خونده نمی‌شه. ولی قسمتهایی ازین کار خیلی قشنگه و به نوعی در حکم سرود ملیه دیگه.

○ **یعنی بهار زیبایی‌شناسیِ تصنیف رو نمی‌دونسته؟**

▣ اگه می‌دونست بی‌شک به کار می‌برد چون قدرتشو داشت. ببینید بهار شاعر قصیده بوده، به اون معنا تصنیف‌ساز نبوده. اینو هم بگم که بعضی تصنیفهای بهار فوق‌العاده قشنگن مثلاً «بهار دلکش» فوق‌العاده است. ضمن اینکه ملک به نسبت دیگران خیلی بیشتر رعایت هماهنگی کلام و آهنگو می‌کرد ولی خُب پی نبرده بود به راز تصنیف. ببخشید این‌طوری می‌گم... هیچ‌کس پی نبرده؛ یعنی هیچ‌کس این‌طوری با موسیقی کلاسیک عشق‌بازی نکرده و این‌طور منزه طلب و تمامیت خواه نبوده. من هیچ کوتاه نمی‌آم تو این مسائل. هرقدر می‌خواد طول بکشه. اگه راضی نشم نمی‌سازم. بدهکار که نیستم به کسی.

تو ای پری کجایی

شبی که آواز نی تو شنیدم
چو آهوی تشنه پی تو دویدم
دوان دوان تا لب چشمه رسیدم
نشانه‌ای از نی و نغمه ندیدم
تو ای پری کجایی؟
که رخ نمی‌نمایی؟

- این اولین تصنیفیه که من ساختم. به‌جز اون تصنیفی که شعر و آهنگشو ساختم و براتون گفتم. سال ۵۱، ۵۲ بود. همایون خرم یه آهنگ ساخت در همایون و برام با سازش زد. خیلی آهنگ قشنگی بود. همون موقع بهش گفتم من شعرشو می‌سازم. اون اصلاً انتظار نداشت که من این حرفو بزنم. بعد هم ساختمش.

بعد آقای قوامی اومد جلوی ارکستر وایستاد و خوند و خیلی هم خوب خوند. وقتی تموم شد رفتم بهشون خسته نباشید گفتم. قوامی گفت: من از شما ممنونم که اجازه دادین این تصنیفو من بخونم. این تصنیف اسم منو برای همیشه نگه می‌داره.

- **استاد! امیدوارم سؤالم خیلی پرت و پلا نباشه... شما چطور یه تصنیفو می‌نویسین؟ تو دلتون آواز می‌خونین، آهنگو می‌شنوین و همون لحظه می‌سازین؟ یا...**
- اولین کاری که می‌کنم اینه که آهنگو حفظ می‌کنم طوری که دیگه می‌تونم از اول تا آخرشو بخونم درنتیجه افاعیلشو می‌نویسم. برام فرق نمی‌کنه که مثلاً فَعَل بنویسم یا

فع بنویسم یا مفاعیلن بنویسم. بستگی داره که اون کلمه چه جایی رو می‌گیره یعنی فرضاً اگه مفاعیلن می‌نویسم حتماً باید اون کلمه مفاعیلن باشه. که کلمه تجزیه نشه. پایه‌هارو بر این اساس می‌نویسم؛ مثلاً می‌نویسم:

فَعَل فَعَل مفاعیلن فَعَل فاعلاتن

یعنی دیگه برام معلومه که برای مثلاً فَعَل، چی باید بذارم... از یه طرف هم وقتی آهنگو حفظ می‌کنم می‌فهمم که آیا تو این آهنگ قرینه هست یا نه؛ خود این خیلی مهمه و موقع کلام گذاشتن، من، به این قرینه‌های آهنگ خیلی توجه دارم.

صد بار، هزار بار آهنگو می‌خونم و کلام رو هم موقع خوندن آهنگ می‌سازم؛ آهنگ منو با خودش می‌بره و بر اساس آهنگ کلماتو می‌سازم.

○ **استاد! این قید و بندهای فنی و لفظی که شما برای ساختن تصنیف رعایت می‌کنید، به عاطفه کلام صدمه نمی‌زنه.**

▣ نه، نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. گاهی پیش می‌آد که چندین لفظو می‌تونم انتخاب کنم، اما می‌گم این نمی‌شه، اونی که می‌خوام نیست. اصل برای من عاطفهٔ شعره؛ کلمه‌ای باید بیاد که اون چیزی که من می‌خوام بگمو، با همهٔ این قید و بندهایی که براتون گفتم، بتونه بیان کنه... معامله و مدارا هم نمی‌کنم؛ گاهی خیلی راحت همه‌چی درست می‌شه و جور درمی‌آد و گاهی هم می‌مونه... خُب بمونه... ولش می‌کنم؛ یک ماه، دو ماه، یک سالِ بعد با یه حال دیگه می‌رم به سراغش... تو غزل هم همین‌طوره.

سپیده

□ *در رشت هستیم،بامداد آبیِ آفتابی با سپیدهٔ لطفی و شجریان. بارها سایه به گریه افتاده. اشک شوق... لذت... تحسین... حسرت... حیرت... تا استاد شجریان خواند:*

ایران

ای سرای امید

بر بامت

سپیده دمید

سایه میان گریه خندید.

▣ تو کمیتهٔ مشترک نمی‌دونم چی شد که یه بار این تصنیفو پخش کردن، یه مرتبه من خندیدم و بعد زدم به گریه... جوونی که با من تو سلول بود، همین‌طور هاج و واج نگام می‌کرد. پرسید: چی شد استاد؟... گفتم: شعر این سرودو من ساختم... گفت: پس چرا اینجا هستین؟

□ *پاسخ سایه فقط نگاه و لبخند عجیب و غریبی است که من نمی‌توانم توصیفش کنم.*

استاد شجریان می‌خواند:

ای ایران

غمت مرساد

جاویدان شکوه تو باد!

مرشد مرادی

□ *ضرب و آواز استاد حسین تهرانی را می‌شنویم...*

▣ ببینید ریتم ضرب یه‌چیزه، ریتم آواز یه چیز؛ یعنی با یه ریتم می‌خونه و با یه ریتم دیگه می‌زنه... این کار غیرممکنه واقعاً... اگه یه نفر بزنه و یکی دیگه بخونه مشکله بتونن خودشونو نگه دارن؛ حسین هم می‌زنه، هم می‌خونه؛ دستش یه کار دیگه می‌کنه و دهنش یه کار دیگه و مغز در یک لحظه دوتا فرمان متفاوت می‌ده. جز حسین تهرانی تنها کسی که این کارو درست می‌تونست انجام بده، مرشد مرادی بود.

○ **با مرشد مرادی آشنا بودین؟**

▣ بله (نوعی بهجت در صدای سایه حس می‌شود)، من اونو کشف کردم. در توس کشفش کردم. سال ۵۴. می‌رفتم آرامگاه فردوسی و شاهرخ مسکوب هم با من بود. بعدازظهر می‌رفتم اونجا که صحنه آماده باشه چون شب بچه‌ها اونجا کنسرت داشتن. بعد دیدم از دور یه صدایی میاد. به شاهرخ گفتم یه دقیقه وایسا. وایسادم و گوش کردم. (از چهرهٔ سایه چنین برمی‌آید که از صدایی که شنیده حیرت‌زده شده است.) بعد رفتم آرامگاه فردوسی کارمو انجام دادم. دیدم از دور خیمه بارگاه زدن و دو تا مرشد هم اونجا نشستن و یکی داره می‌زنه و می‌خونه. دیدم این نه اون نیست. عطاءالله بهمنشو صدا کردم و گفتم که یه آوازی از دور شنیدم، این که می‌خونه نیست. گفت: آ... اون مرشد مرادیه. گفتم می‌شه صداش کنی. مرشد اومد و باهاش حال و احوال کردم و گفتم مرشد اینجا کارت تموم شد چی‌کار می‌کنی؟ بهمنش بهم گفته بود که خونهٔ مرشد **تو** یزده.

گفت: از اینجا می‌آم تهران و بعد می‌رم خونه. گفتم: می‌شه خواهش کنم یه سری به رادیو بزنی و بیای پیشم. گفت: چشم آقا. چند روز بعد اومد رادیو. ورش داشتم بردم تو استودیو. غزل حافظو نوشتم دادم بهش.

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

مرشد شروع کرد به خوندن. آقای عظیمی! اگه حافظ بود به پاش می‌افتاد!

دیگه مشهور شد مرشد مرادی... از جیب خودم، همون روز پونصد تومن بهش دادم. چون معلوم نبود رادیو بهش چقدر پول بده و کی بده. بعد یه روز دیگه اومد و چندتا از غزلهای مولانا رو بهش دادم. یکی از یکی بهتر خوند. من کارشو تو گلچین هفته پخش کردم... چه آدم عجیبی بود! اون بیتو:

پشمینه‌پوش تندخو، از عشق نشنیده است بو
از مستی‌اش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

طوری خونده که اگه حافظ بود حیرت می‌کرد که همچین شعری گفته. همهٔ موزیسین‌ها حیرت کردن. تجویدی حیرت‌زده به من گفت آقا این کیه؟! چه ریتمی داره، عجب ضربی داره! گفتم: بله کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد.

□ *قدری طالبی می‌خورد...*

▣ عجب بیتیه این بیت!

هرکس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی‌نظر نکرد

□ *سه بار این بیت را می‌خواند و سرش را تکان می‌دهد. هر لحظه بیم آن هست که ادامهٔ بحث را رها کند و به دنبال بیت حافظ برود و برود...*

▣ نمی‌دونم چرا مرشد مرادی بعد از انقلاب مغضوب شد، نتونست بخونه. این اواخر چند بار تو مراسم ورزشی خوند. به من گفتن یه شاگردی داشته که عین مرشد مرادی می‌خونه.

یه شب مرشد مرادی رو بردم خونهٔ شاهرخ مسکوب. شاهرخ گفت: سایه تو رو خدا اینو بیار با خودت. شاهرخ هم سختگیر و مشکل‌پسند! شاهرخ اون غزلِ «سحرم

دولت بیدار به بالین آمد» رو داد به مرشد. اون هم خوند. اصلاً شاهرخ داشت دیوانه می‌شد؛ می‌گفت: مگه می‌شه غزل حافظو این‌طوری خوند؟! اصلاً شما تازه می‌فهمیدین که غزل حافظ چه شکوهی داره... حالشو دارین کار مرشد مرادی رو بشنویم؟

□ *وقتی دارد نوار ضرب و آواز استادحسین تهرانی را جمع می‌کند که ساز مرشد مرادی را بگذارد، این بیتهای سعدی را می‌خواند:*

رفتی و همچنان به خیال من اندری
گویی که در برابر چشمم مصوری
فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد
کز هرچه در خیالِ من آمد نکوتری

▣ یک ذرّه تقلّب تو این آدمها نبود. یک ذره خودنمایی و خود رو به رخ کشیدن.

□ *سرش را با حسرت تکان می‌دهد... تا مرشد ضرب می‌گیرد و می‌خواند، در چهارگاه: بسم‌الله الرحمن‌الرحیم... یا رحمان یا رحیم...*

سایه حیران ما را نگاه می‌کند و می‌گوید:

▣ مثل اینکه رستم داره می‌خونه...

□ *سایه دوباره در آن حالت بی‌تابی در برابر موسیقی گرفتار شده است. دستپاچه شده است. واقعاً درخشان و شکوهمند است هنر مرشد... مرشد یکی دو بیت که می‌خواند سایه با بغض می‌گوید:*

▣ ذره‌ای زبونی در این مرد نیست... هرچه هست پهلوانیه... لطفی از این حالت او تقلید کرده.

□ *مرشد شعری در مدح شاه مردان می‌خواند:*

ندایی از حریم کعبه برخاست
که نور حق امیرالمؤمنین است
علی آن شاه اقلیم ولایت
نبی را وارث تاج و نگین است

و بعد شروع می‌کند به خواندن شاهنامه... مرشد مرادی در سال ۱۳۷۵ درگذشته

است. خاک بر او خوش باد که چنین درخشان و بشکوه می‌خواند:

چو این داستان سر به سر بشنوی...

سایه با چشم پر از اشک می‌گوید:

- ▣ اینها، تو این نقالی‌ها و زورخونه‌ها، شاهنامه رو برای ما نگه داشتن... شاهنامه رو باید همین‌طوری خوند.
- □ حق هم دارد در برابر این همه زیبایی دامنش از دست بشود.
- ▣ این آدم وقتی حرف می‌زد صدای خسته‌ای داشت، انگار گلوش گرفته باشه. ولی وقتی می‌خوند این‌طور پهلوانی بود. خداوند عالم چی آفریده واقعاً!... آدم کم‌سوادی بود ولی چقدر شعر حفظ داشت!

بعد از برنامهٔ مرشد مرادی، یه روز آقای شیرخدا اومد رادیو به سراغ من. گفت آقا به من هم یه برنامه بدین. گفتم آقا به خدا من برنامهٔ ورزشی ندارم (می‌خندد).

- □ مرشد مرادی غزلِ «آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند» را می‌خواند و برنامه‌اش تمام می‌شود. اما کار ما با او تمام نشده است... ساعت هم چهار و نیم صبح است.
- ▣ مرشد مرادی یه چیزی دربارهٔ ایران خونده، با اینکه دربارهٔ شاهان تو شعرش حرف زده بود، اما انقدر کارش قشنگ بود که گذاشتم تو گلچین هفته. دوست دارین گوش کنین؟...
- □ مرشد می‌خواند:

ایران به خدا مملکت تاجوران است...

سایه با مرشد همخوانی می‌کند:

ما مردم ایران به جز ایران نشناسیم...

بنان (۱)

□ *مصاحبهٔ فریدون مشیری با بنان را می‌شنویم. فرصت را غنیمت می‌شمرم و چند سؤال از سایه می‌پرسم:*

○ **با بنان از کی آشنا شدین؟**

▣ خیلی قدیم.

○ **بنان آدم بافرهنگ و اهل مطالعه‌ای بود؟**

▣ بله... بخصوص شعر خیلی می‌خوند و خوب می‌فهمید.

○ **مزیت خاص بنان چی بود استاد!**

▣ اون صدای خیلی لطیف و بیان شعر خیلی درست و واضح و بعضی مواقع شاهکار.

○ **چه جایگاهی در موسیقی ایرانی داره؟**

▣ یه جایگاه یگانه و تکرارناپذیر... بنان مثل شجریان یه صدای بازِ بلندی نداشت، صداش محدود بود و مخملی و خیلی لطیف. این حرف من به این معنی نیست که بنان بهترین خواننده بود. نه... اما به کیفیت و شیوه‌ای که او می‌خوند، دیگه کسی نیست و نمی‌آد.

□ *ناگهان نگاه سایه رنگ غم می‌گیرد و با صدایی خسته می‌گوید:*

▣ این اواخر که بنان دیگه نمی‌خوند یه روز اومد رادیو که یه آواز ازش ضبط کنیم. مشیری هم بود که شعرو هم مشیری آورد به بنان داد، یه شعر از صائب و گفت: آقای بنان اینو بخون... نمی‌دونین چه اضطرابی داشت طفلک؛ خُب سالها بود که دیگه

نمی‌خوند. بعد از اون تصادفی که کرد و چشمشو از دست داد دیگه نخوند... می‌ترسید اون روز. من هی صبر کردم و بعد گفتم استودیو حاضره. هروقت آماده‌اید تشریف بیارید... بنان هی تو اتاق راه رفت، تو اتاق راه رفت. بعد رفت تو راهرو خیلی مضطرب بود... من صبر کردم. یه ساعت یه ساعت و نیم گذشت... من همین‌طور آروم نشسته بودم و به روی خودم نمی‌آوردم. یه مرتبه گفت بریم آقای ابتهاج. ببین حالا برات چی می‌خونم و همین‌طوری یه آواز خوند ولی از یه جهت شاهکار بود. با اینکه دیگه صداش یاری نمی‌کرد اما نحوهٔ شعر خوندنشو باید گذاشت برای هر خواننده‌ای تا شعر خوندنو یاد بگیره:

دل رفته‌رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش می اختیار ز دست سبو گرفت

بعد یه بیتی هست می‌گه:

دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق
این نیست دامنی که توان بی‌وضو گرفت

این «دست از جهان نشسته» رو وقتی بخوای تو آواز دربیاری خیلی مشکله... باید این نوارو بشنوین شما.

□ *لنگان لنگان می‌رود تا نوار را بیاورد.*

▣ متأسفانه آقای تجویدی و شهناز تو این کار مراعاتِ صدای بنان رو نکردن و فکر نکردن که این آدم مهم بعد از سالها می‌خواد آواز بخونه و بیان طوری ساز بزنن که جای صدای بنان باشه که متأسفانه نشد!...

○ **یعنی چی جای صدای بنان نبود؟**

▣ یعنی اینکه درآمد رو خیلی بالا گرفتن. بی‌توجهی کردن البته، به قصد نبود. ببینید یه جاهایی هست که برای ساز خیلی خوبه. بهترین جای سازه ازلحاظ انگشت‌گذاری و فلان. ولی خُب ممکنه این جاها مناسب صدای خواننده نباشه. لطفی برعکس اینا بود. با شجریان که کار می‌کرد، طوری کوک می‌کرد که بهترین منطقهٔ صدای شجریان باشه و البته کار خودشو مشکل می‌کرد منتها از عهده برمی‌اومد... اما آقای تجویدی و شهناز اول جایی که برای ساز خودشون بهتر بود رو گرفتن. دیگه فکر نکردن که جای

صدای خواننده هست یا نه... طفلک بنان هم می‌خواست آبروداری بکنه و هی زور می‌زد ولی صداش نمی‌رسید.

ببینید کار مجموعاً باید باهم خوب از آب دربیاد نه اینکه تو خوب ساز بزنی یا خوب بخونی به خیال خودت و بقیهٔ کار خراب باشه. آقای عظیمی! در هنر هیچ جای خودنمایی و خودپرستی نیست. فوراً آشکار می‌شه. حالا کار ندارم... بعداً خانم بنان اومد به من گفت آقای ابتهاج می‌خواین این نوارو پخش کنین؟ گفتم: نه خانوم! من بنانو بیشتر از این دوست دارم که برای اینکه فخر بفروشم که من بنانو پس از سالها به رادیو آوردم، کاری رو که در شأن آواز او نیست، پخش کنم.

□ *نوار را که شنیدیم از سایه پرسیدم:*

○ **اخلاق بنان چطور بود؟**

▣ آدم خوبی بود ولی شیطنت‌هایی هم داشت (می‌خندد). ببینید اصلاً طبیعت بنان متمایل به این نبود که از کار کسی تعریف کنه. درواقع مستعد بود که هزار تا ایراد از کار دیگران بگیره. شجریان وقتی این راست پنجگاه رو در جشن هنر شیراز خوند، با لطفی، خُب این کار خیلی سر و صدا کرده بود. یه روز در مجلسی تو خونهٔ حسن شهباز که مجلهٔ ره‌آوردو تو آمریکا درمی‌آره، بودیم... یه مرتبه بنان از اون طرف مجلس داد زد: آقای ابتهاج! راست پنجگاه دو تا گوشه بیشتر نیست: سپهر و پروانه. گفتم: بله آقای بنان! به‌اضافهٔ چند تا گوشهٔ دیگه! (می‌خندد.) می‌خواست بگه کار مهمی نکردن. درصورتی که راست پنجگاه دستگاه سختیه. خاصیتش اینه که گدارهایی داره که از اون گدارها می‌ری به دستگاههای مختلف و خواننده باید این گدارها رو خوب بلد باشه... این کار شجریان و لطفی یه واقعه بود واقعاً.

یه مقدار هم جاه‌طلب بود. مثلاً اصرار داشت و می‌گفت که آقای ابتهاج! یک پستی به من بده و منو بکن معاون خودت. می‌گفتم: آقای بنان! من کی‌ام که شما معاون من باشید. عیبه به خدا نزنین این حرفها رو! می‌گفت: یه حکم به من بده. نامه نوشت به من. وقتی می‌خواست خودشو با من صمیمی نشون بده به من «تو» می‌گفت.

بنان (۲)

□ *سایه پادرد شدیدی دارد و این بهانهٔ خوبی شده که بالکل «عیاشی» کند. امشب هم فقط موسیقی شنیدیم.*

▣ دوست دارید یه آواز بنان با ساز لطفی بشنویم؟

□ *برمی خیزد و لنگان لنگان به سراغ نوارهایش می‌رود. این بیت را هم فی‌الفور می‌سازد و می‌خواند و می‌خندد:*

ای پا! که چلاق کرده‌ای ما را
مانندِ [...] کرده‌ای ما را

ساز و آوازی در دستگاه شور.

▣ یه مهمونی بود تو خونهٔ من که لطفی و بنان باهم آشنا شدن و زدن و خوندن. ببینید لطفی چه محجوبانه و با ادب و فروتنی ساز می‌زنه؛ فقط می‌خواد زمینه رو فراهم کنه که بنان بخونه. وقتی هم فرصت پیدا می‌کنه خودشو معرفی می‌کنه و تکنیکشو نشون می‌ده. خیلی لطیف و خلاصه و با تأنی ساز زده. درست مناسب آواز بنان؛ لطفی سازو طوری کوک کرد که جای صدای بنان باشه. تا شروع کرد بنان به من گفت: آقای ابتهاج، آقای ابتهاج! مثل آقا حسینقلی می‌زنه. (حیرت و ستایش بنان را با تقلید صدا و حالت چهره‌اش نشانمان می‌دهد.) این حرف بنانه؛ خیلی قیمت داره. بعد هم یه دشتی زد لطفی. بنان گفت سی سال بود که آرزو داشتم با چنین سازی دشتی بخونم.

□ *سایه طبق معمول روی صندلی خود جلوس فرموده و من روی مبل در انتهای*

اتاق روبه‌روی سایه نشسته‌ام... با لحنی ملامت‌آلود و طنزآمیز می‌گوید:

▣ آقای عظیمی! بیا اینجا بشین، صدا اینجا بهتر شنیده می‌شه. انقدر اونجا سلطنتی توی لژ نشین!

□ *بعد رو به عاطفه می‌کند و می‌گوید:*

▣ میلاد! خیال می‌کنه با دوری دوستی فراهم می‌شه اما نمی‌دونه که فایده‌ای نداره!

□ *و بعد مجبورم می‌کند که صندلی را درست در جایی که می‌گوید بگذارم تا به بهترین شکل صدا را بشنوم.*

بنان شروع می‌کند به خواندن... شعر فروغی بسطامی:

خوش آنکه حلقه‌های سر زلف واکنی
دیوانگانِ سلسله ات را رها کنی

▣ این آخرین آواز درست و شیوای بنانه... با لذت خونده، اصلاً به شوق اومده. با اینکه مستِ مست بوده ببینید چقدر درست و بجا شعرو تلفظ می‌کنه. به آکسانها توجه کنین؛ ایده‌آله شعرو این‌طور خوندن. اصلاً آوازو کنار بذارین... لطفی وقتی بنان می‌خوند هی می‌گفت: به‌به. من خیلی از این روحیهٔ لطفی خوشم می‌آد.

□ *وقت شیخ خوش است و درد ستوه‌کنندهٔ پایش را فراموش کرده و خود را به مخملِ آواز سبز بنان سپرده است:*

▣ اصلاً آواز از این لطیف‌تر نمی‌شه. مثل شعر سعدیه! روان، مو به مو درست... یه تیکه کم و زیاد نداره... آواز بنان شعرو ده مرتبه می‌آره بالا... بنان می‌گفت: رهی رو من رهی کردم! راست می‌گفت... یه روز به من گفت همهٔ شاعرها از آواز من بدشون می‌آد. تو چرا از صدای من خوشت می‌آد؟ گفتم: آقای بنان اونها شاعر نیستن. عقلشون نمی‌رسه!... من از جوونی همهٔ آوازهاشو بلد بودم.

○ **بنان هم می‌دونست؟**

▣ آره. خیلی هم خوشحال می‌شد. گاهی یه تیکه از آوازشو زمزمه می‌کردم و می‌گفتم: آقای بنان یادته اینجا رو این‌جوری خوندی؟ اون هم می‌گفت: تو از کجا یادته؟! یه چهارگاه خونده بود رو صفحه. یکی از من گرفت و دیگه نیاورد. به بنان تلفن کردم و

گفتم آقای بنان اون چهارگاه رو برای من اگه بیاری، صد هزار تومن ازت می‌خرم. غش‌غش می‌خندید...

یه بار تعریف می‌کرد که من از این شعر «شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد» حمیدی خیلی خوشم می‌اومد و می‌خواستم بخونمش. به حمیدی شیرازی زنگ زدم و حال و احوال و بعد گفتم: آقای حمیدی! فقط اون مصرع «فریبنده زاد و فریبا بمیرد» خوب نیست. یه دفعه حمیدی تند شد و گفت: به شما مربوط نیست و فضولی نکن! ـ به بنان گفت! ـ بنان می‌گفت که من خیلی لجم گرفته بود و ناراحت شده بود و به ابراهیم صهبا گفته بود یه شعر در وزن و قافیهٔ شعر حمیدی بسازه... حمیدی هم آدم عجیبی بوده به بنان گفت که این فضولیها به تو نیومده!

- **اطلاعات موسیقی بنان چطور بود؟**

▣ فوق‌العاده زیاد. مخزن اطلاعات موسیقی بود.

گل آفتابگردان

- **استاد! از اون گنجینهٔ اسرار مرحمت کنید یه کار از بنان بذارید گوش کنیم!**
- آواز بنان بذارم یا حرفهاشو؟
- **هرچی اقتضای وقت شماست... ما مثل گل آفتاب‌گردانیم، هر طرف شما باشید ما به همون طرف برمی‌گردیم.**
- خیلی خُب! خیلی خُب... به بهانهٔ تعریف از ما، خودتو به گل تشبیه کردی ولی خیال کردی... این‌طورها نیست!
- چه عرض کنم...

من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

- آقای عظیمی! یه روز تو رادیو بنان منو دید گفت: آقای ابتهاج! آقای ابتهاج! خوانندهٔ تو شعر حافظو غلط خونده... من از خجالت مردم... اصلاً چنان دستپاچه شدم انگار که خودم شعر حافظو غلط خوندم. بعد که پرسیدم، دیدم نه... غلط نخونده، آکسانو درست رعایت نکرده... یه نفس راحت کشیدم! (لبخند می‌زند). بنان تا این حد حواسش به درست خوندن شعر بوده.
- **استاد! ولی گاهی اشتباهات عجیب و غریب کرده... مثلاً یه بار غزل حافظو طوری خونده که مصرع اول بیت اول با مصرع دوم بیت دوم خونده می‌شه و اصلاً متوجه نشده. خونده:**

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

▣ بله... خیلی کار عجیبی کرده، خیلی عجیبه این نوار!

مهدی کمالیان

○ **با آقای کمالیان آشنا بودید؟**

▣ بله... خیلی هم به من لطف داشت.

○ **خوب ساز می‌زد؟**

▣ بد نبود سازش. البته نه به عنوان یه نوازندهٔ حرفه‌ای. ولی خُب سواد این کارو داشت و جمله‌هاش درست بود. مطلبی که با ساز می‌گفت، خیلی قیمتی بود. مثل کسی بود که معلومات زیاد داره ولی نمی‌تونه درست منتقل کنه، ولی وقتی دهن باز کنه، اهل فن، فوراً ارزش مطلبو متوجه می‌شن. آدم عاشقِ موسیقی و خوبی بود. ساز هم خیلی خوب می‌ساخت.

پرواز عشق

□ *از سایه می‌پرسم کدام کار لطفی بیشتر به دلش می‌نشیند... بلافاصله می‌گوید:*

▣ یک شب جمعی خونهٔ اصغر نارونی بودن، من اونجا نبودم، به من گفتن: لطفی ساعت دوازده، یک بعد از نصفه شب پا شده رفته از خونه‌اش سازو برداشته، اومده ساز زده. ظاهراً یک شور زده و بعد به نارونی گفته اینو پاک کن. اونام پاک کردن. نارونی بعداً به من می‌گفت: خیلی حیف شد اون نوارو پاک کردم.

بعد لطفی این سه گاه عجیب و غریبو زد. فرهنگ‌فر هم باهاش ضرب زد. فرداش لطفی اومد این نوارو به من داد و گفت: آقا ببینین فرهنگ چه سازی زده! اصلاً از خودش هیچ اسمی نیاورد درصورتی که ساز خودش یه شاهکاره؛ مضرابهاش طوریه که من همیشه به نظرم می‌آد که یه مشت مرواریدو روی یه سینی طلا یا نقره ول کردی؛ تک‌تک این دانه‌های مروارید صداش شنیده می‌شه. اصلاً سازی به این زلالی در عالم کسی نزده؛ مثل شعر سعدیه! ازبس همه‌چیزش درست و بجاست؛ یک سوزی داره با یک تکنیک حیرت‌آور. مخصوصاً قسمت «مخالف» سه گاهش که عجیب و غریبه و فرهنگ‌فر هم تنبک عجیبی زده منتها دیوانه‌بازی‌هاشو جا داده تو کار؛ ضد ضرب می‌زنه، مغشوش می‌زنه، اگه فرهنگ این کارو نکرده بود، این نوار یک شاهکار بی‌نظیری می‌شد.

بعد لطفی چنین کاری رو آورده و حتی نگفته که دیشب چه سازی زدیم، گفت: ببینید فرهنگ چه سازی زد... اینها قیمت داره آقای عظیمی! همین نوارو روی یک

کاست هم درآوردن به یاد ناصر فرهنگ‌فر. [= پرواز عشق] من اصل نوارو دارم، می‌خواین بذارم گوش کنین؟

○ **با کمال میل.**

□ *من این کار را بارها و بارها شنیده بودم. چندین بار هم با سایه شنیدم. سایه در برابر این اثر بی‌تاب است. هر بار که این نوار را گوش کردیم، بی‌استثناء سخت متأثر شد و به گریه افتاد.*

وقتی زخمه‌های استاد لطفی اوج می‌گرفت، اشک از چشمانش شره می‌کرد و با صورتی سرخ و بغضی که در گلویش گره شده بود می‌گفت:

▣ ببین چه پهلوانی زار می‌زند... رستمی بر سر سهراب یلی می‌گرید.

□ *یک شب هم این نوار را در خانهٔ سایه با حضور استاد لطفی شنیدیم. خانم لطفی و عاطفه هم بودند. من طبعاً حالات مشایخ را زیر نظر داشتم. لطفی چیزی بروز نداد و خیلی عادی فقط گوش کرد، اما سایه با اینکه بسیار سعی می‌کرد معقول! و بر خود مسلط باشد باز دو سه جا به گریه افتاد؛ گریهٔ خاموش.*

▣ لطفی هنرمندیه که هیچ وقت مثل او نبوده؛ هم از نظر تکنیک و هم از نظر احساس... اصلاً ساز لطفی یه چیز دیگه است؛ هیچ ربطی با نوازنده‌های دیگه نداره؛ هیچ کسی این صدا رو از تار درنمی‌آره؛ شما می‌تونین نظم جمله‌های او رو حس بکنین؛ درست مثل افاعیل و ارکان می‌مونه؛ توجه کنین که این سیلابهای کوتاه و بلند به چه نظمی تکرار می‌شه. مثلاً شما یه جملهٔ دراز دارین: یک دو سه ـ یک دو سه ـ یک دو سه چهار پنج ـ یک دو سه ـ یک دو سه ـ یک دو سه چهار پنج، ببینین توالی اینها با چه نظمی می‌آد و هیچ جا هم اشتباه نمی‌کنه، حیرت‌آوره نظم جمله‌های لطفی... حیرت‌آوره تنوع جمله‌های لطفی.

□ *نوار تمام می‌شود... سایه دو سه تا سیگار می‌کشد تا به حال عادی بازگردد...*

▣ گاهی آدم یه تنگ‌نظری‌هایی می‌بینه که اصلاً نومید می‌شه از همه‌چی. یک روز آقای [...] اومده بود به دیدن من. سال ۶۴ فکر می‌کنم بود. گفتم: آقای [...] این سه گاه آقای لطفی رو شنیدید؟ گفت: نه. نوارو گذاشتم، همون اوایل، سه چهار دقیقه که از نوار گذشت، گفت: آقا، آقای شهناز هفده نوع مضراب داره، اینا که ساز نیست. من فوراً

دستگاه رو قطع کردم و گفتم: آقای [...] آقای لطفی به گردن من که خیلی حق داره، من خیلی چیزا از ایشان یاد گرفتم. درصورتی که آقای [...] شاید الآن یادش نیاد ولی من یادمه که لطفی یه کاری رو نیم‌جمله نیم‌جمله با اون کار کرده؛ واقعاً می‌شه گفت یک حرف دو حرف بر زبانم الفاظ نهاد و گفتن آموخت،بود... خیلی راحت همه چیزو فراموش می‌کنن.

□ *اوقات سایه تلخ شده است.*

لطف‌الله مجد

□ *لطف‌الله مجد چندین بار در خانهٔ سایه ساز زده است. یکی از آن کارها را می‌شنیدیم. سایه گفت:*

▣ مجد نوازندهٔ خیلی خوبی بود. خودش بود؛ سبکش به هیچ‌کس شباهت نداشت.

گریهٔ لیلی

□ *امشب فقط موسیقی شنیدیم. از همه نوع، ایرانی و فرنگی. اول شب چند کار از شوپن شنیدیم؛ ازجمله قطعهٔ بسیار معروف «مارش عزا». سایه توضیحات جالبی دربارهٔ شوپن و این قطعه داد و ازجمله گفت:*

▣ ده دوازده اجرا از این قطعه رو از پیانیستهای بزرگ جهان داشتم. تا اجرای Wilhelm Kempff رو پیدا کردم. به نظرم Kempff تنها کسیه که راز این قطعهٔ شوپن رو فهمیده...

□ *بعد از شوپن سایه «گریهٔ لیلی» را گذاشت؛ گلهای تازه، برنامهٔ شمارهٔ ۱۳۰.*

▣ من از جوونی این‌طور بودم، می‌تونستم موسیقی ایرانی و کلاسیک رو با کمال لذّت پشت هم بشنوم. خیلی‌ها این طاقتو ندارن.

آقای اسدالله ملک یه چهارمضرابی زده بود به اسم «گریهٔ لیلی». در دشتی و شور ما یه گوشه‌ای داریم به اسم گریلی. گریلی رو کرده گریه لیلی. خود این کار ذوق می‌خواد. خیلی هم کار قشنگیه اون چهار مضراب. من به خود ملک گفتم و به آقای جواد معروفی هم گفتم که این کارو برای ارکستر تنظیم کنه. خود ملک اومد و قسمت ویولنو زد و محمودی خوانساری هم آوازشو خوند. من این غزلو برای این گریه لیلی ساختم و اسم غزلو هم گذاشتم گریهٔ لیلی.

چشم گریان تو نازم حال دیگرگون ببین
گریهٔ لیلی کنار بستر مجنون ببین

رشکت آمد ناز و نوش گل در آغوش بهار؟
ای گشوده دست یغمای خزان اکنون ببین

نمی‌دونین ملک چقدر خوشحال شد وقتی دید که برای قطعهٔ او این غزلو ساختم.

□ *معلوم است که سایه این کار را خیلی دوست دارد... گاهی آهنگ را زمزمه می‌کند.*

○ **استاد! اسدالله ملک چطور نوازنده‌ای بود؟**

▣ نوازندهٔ خوبی بود. هنرستان موسیقی دیده بود. تحصیل کرده بود موسیقی رو. با اینکه خیلی هم از دیگران کم نداشت ولی همه دیگرانو به او ترجیح می‌دادن. هیچ‌کس اعتنایی بهش نمی‌کرد. همیشه در سایهٔ نوازندگی تجویدی و خرم و پرویز یاحقی و حبیب‌الله بدیعی بود. خیلی هم شور و ذوق داشت. ملک و محمودی خوانساری خیلی احساساتی و نکبت‌طلب بودند یعنی همهٔ غمها رو به طرف خودشون می‌کشیدن یعنی انگار خودشون دوست داشتن که از سقف یه پاره آجر بیفته و کلهٔ اینها رو بشکنه و بعد بگن ای وای ما سرمون شکست و درد داریم.

○ **صدای محمودی رو دوست داشتین؟**

▣ آره... صداش خوب بود. آواز هم تاحدودی بلد بود... عیبش این بود که موقع تحریر سرشو تکون می‌داد درنتیجه صداش بریده بریده می‌شد. اگه می‌شد که من موقع خوندن سرشو نگه می‌داشتم خوانندهٔ فوق‌العاده‌ای می‌شد! نمی‌تونست صداشو درست کنترل کنه. خُب تعلیم درست و حسابی هم ندیده بود. اینو هم بهتون بگم: محمودی خیلی طرفدار داشت؛ مردم سوختگی صداشو دوست داشتن و خیلی‌ها او رو به خواننده‌های دیگه ترجیح می‌دادن... به‌خصوص تو سه‌گاه خیلی خوب می‌خوند...

□ *مدتی می‌گذرد و سایه با لذّت می‌شنود:*

▣ محمودی خیلی آدم مظلومی بود... یه آدم شوم‌اندیشِ شوم‌بخت بلاکش غمگینی بود... مادر پیری داشت که از او مراقبت می‌کرد. هیچ وقت هم ازدواج نکرد.

○ **استاد! شما موقع ضبط همهٔ برنامه‌ها حضور داشتین؟**

▣ بله... بی‌استثناء . واقعاً هم ضبطهای خوبی داشتیم...

□ *گویندهٔ برنامه بیتی را می‌خواند؛ سایه سرش را تکان می‌دهد...*

▣ قبول دارم که حریف گوینده‌ها نشدم. نتونستم عادتشونو تغییر بدم... خانوم [فخری] نیکزاد که انگار داره سربالایی می‌ره (لبخند می‌زند). کلمات رو پله پله می‌خوند. یه گوینده هم داشتیم به اسم ژالا ک که اون برنامهٔ گلچین هفته رو که نوشتهٔ اخوان دربارهٔ هدایت بود، دادم بخونه. بدون تمرین رفت تو استودیو و خوند. خیلی مسلط بود ولی به نظرم میان اینها از همه بهتر خانوم آذر پژوهش بود؛ یه مقدار غلو می‌کرد در سانتی‌مانتال خوندن ولی خیلی روان و راحت می‌خوند.

□ *نوار که تمام می‌شود سایه خاطره‌ای را به یاد می‌آورد:*

▣ وای...! چه خبطی کردم یه بار...! یه شب با محمودی برنامه داشتیم. من از بنان خواسته بودم بیاد رادیو و بر آوازها نظارت داشته باشه. اصلاً به عقلم نرسید که چه اتفاقی ممکنه بیفته. اتفاقاً همون دفعهٔ اول این‌طور شد که بر آواز محمودی خوانساری نازک‌دل نظارت کنه. بنان اومد تو اتاق فرمان ایستاد.

محمودی شروع کرد و گفت: آ... (آواز محمودی را تقلید می‌کند). بنان گفت: نه! ها... (آواز بنان را تقلید می‌کند). محمودی سرشو انداخت پایین و نگاهی به من کرد. دو بار سه بار این قضیه تکرار شد. محمودی شروع کرد به سرفه کردن و از استودیو اومد بیرون. من فهمیدم چه اتفاقی افتاده. رفتم بیرون از اتاق. محمودی گفت: آقا این همیشه می‌خواد سر آواز بیاد؟ گفتم: نه دفعهٔ آخره. بعد که اونا رفتن گفتم: آقای بنان! چی کار داری می‌کنی؟ اینها که بنان نیستن. تو می‌خوای همه مثل تو بخونن؟! این که امکان‌پذیر نیست... دفعهٔ بعد هم دیگه نفرستادم دنبالش و قضیه منتفی شد.

ادیب خوانساری

▣ امشب یه نواری می‌خوام براتون بذارم که یه استثناست در تاریخ موسیقی ما؛ سه نسل خواننده و سه نسل نوازنده تو یه جلسه در خونهٔ من زدن و خوندن و من ضبط کردم.

□ *علی‌القاعده من از شدت شوق و ذوق به قول بیهقی به دست و پای بمردم!*

نواری است که در سال ۱۳۵۷ ضبط شده؛ کسایی و بهاری و لطفی و ادیب خوانساری و قوامی و شجریان... استاد کسایی در ابتدای کار می‌پرسد: خُب چی بزنیم؟ استاد لطفی می‌گوید: شما شروع کنید و رهبر باشید و ما هم دنبالتون می‌آیم.

هرکه حرمت آرد او حرمت برد
هرکه آرد قند لوزینه خورد

سایه بیشتر نوار را با گریه شنید... بخصوص آواز شکستهٔ استاد ادیب خوانساری بسیار منقلبش کرد ـ که با شکستگی ارزد به صد هزار درست.

وقتی استاد شجریان این بیت را خواند:

گفتی به برم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم

سایه به گریه افتاد... درحالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

▣ آقای قوامی می‌گفت: تو آواز هر کاری که ما آرزو داشتیم و نتونستیم انجام بدیم، آقای شجریان کرده.

□ *نوارکه تمام شد، از سایه می‌خواهم راجع به ادیب خوانساری صحبت کند.*

▣ ادیب خوانندهٔ خیلی خوبی؛ هم علمشو داشت و هم احساساتش خوب بود. بنان خیلی چیزها رو از ادیب گرفته. حیف کارهای اصلی ادیب همه پاک شد.

□ *عاطفه با تعجب می‌پرسد:*

○ **پاک شد! چرا؟**

▣ بله متأسفانه. از ادیب پرسیدم آیا درسته که مشیر همایون شهردار، پیانیست، وقتی مسئول رادیو شد، نوارهای آواز شما را پاک کرد؟ گفت: بله آقا. پرسیدم چرا؟ شما چه دشمنی باهم داشتین؟ گفت: من هفده سالم بود و مشیر همایون هیجده ساله. در اصفهان هردو عاشق یک دختر بودیم. سر همین با من رقابت داشت. وقتی که شد مسئول رادیو دستور داد تمام نوارهای منو پاک کنن... این یه جنایت هنریه... فاجعه است! متأسفانه از ادیب خوانساری در اون دورهٔ خوب آوازش که جوان بود و صدا داشت، چیز خاصی نمونده دیگه!

□ *کارد به سایه بزنی، خون درنمی‌آید. ناراحت و غمگین بق کرده است. دو سه دقیقه بعد از او می‌پرسم:*

○ **با ادیب معاشر بودین؟**

▣ بله. من خیلی دوستش داشتم. یه روز بهش گفتم آقای ادیب اجازه بدین ما یه کلاسی تشکیل بدیم تا شاگردا بیان از شما استفاده کنن. نمی‌دونین پیرمرد چقدر ذوق کرد که یکی پیدا شده و بهش احترام و اعتنا می‌کنه. شما نمی‌دونین با این آدمها چه‌جور رفتار می‌شد. این آدمهای نازنینو مثل دستمال استفاده شده دور انداخته بودن. دیگه اون موقع ادیب پیر شده بود، ریه نداشت؛ یکی از ریه‌هاشو برداشته بودن و نمی‌تونست بخونه ولی خیلی ذوق کرده بود.

خاطره‌ای از صبا

▣ عاطفه خانوم! به این شوهرت بگو به‌جای این کارهای باطل، بشینیم موسیقی گوش کنیم. کلی نوار دارم که می‌شه گوش کرد و لذت برد.

○ *عاطفه:* **کار به جای خود، تفریح به جای خود!**

▣ بله، خانوم ناظم!

□ *سایه، عاطفه را، که به شدت مراقب است یلّلی تلّلی فرهنگی ما، در واقع سایه، همهٔ اوقات ما را مستغرق نکند، به طعنه و مطایبه، خانوم ناظم می‌نامد.*

معلوم است سایه خسته شده. تقریباً سه ساعت است که حافظ می‌خوانیم.

○ **استاد از بنان چیزی بذارید.**

▣ حتماً. از بنان هم نوارهای خوب دارم و هم کلی نوار که حرف زده و خاطره گفته، خیلی چیز شنیدنیه. داستانهای خیلی جالبی گفته مثلاً تعریف کرده که:

ما ماهی یه بار می‌رفتیم خونهٔ ملکه مادر، مادر شاه، و ساز می‌زدیم و آواز می‌خوندیم. شاه هم می‌آمده خونهٔ مادرش. می‌گه یه روز همهٔ ما وایستاده بودیم، شاه هم وایستاده بود و داشت با ماها احوال‌پرسی می‌کرد، یه دفعه در باز شد و ابوالحسن‌خان صبا، ویولن زیر بغلش وارد شد و گفت سلام علیکم.

می‌گه من نگاه کردم دیدم یک جوراب سرخ یه‌پاشه و یک جوراب سفید یه پای دیگه‌شه. بنان تو نوار می‌گه: ممکنه سیاه و سرمه‌ای رو عوضی تو تاریکی بپوشی ولی سرخ و سفید رو که کسی اشتباه نمی‌کنه. (بلند بلند می‌خندد.)

□ *در میان خندهٔ سایه، دستگاه خنک‌کننده، که صدای بلند و موذی داشت خاموش می‌شود. سایه ذوق می‌کند و می‌گوید:*

▣ آخه... چه خوب شد والله... می‌گن یه بابایی نشسته بود کنار خیابون و با چکش می‌زد تو سر خودش. بهش گفتن چرا این کارو می‌کنی؟ گفت: نمی‌دونی! وقتی نمی‌زنم چه کیفی می‌کنم! حالا قصهٔ ماست با این فَن‌کوئل. قصهٔ ماست با همه‌چی!

○ **می‌فرمودید...**

▣ آره ... بنان می‌گفت:

حالا صبا وارد شد، مثل مستوفی‌های قدیم سلامی کرد. ـ صبا اصلاً شاه اینا براش مهم نبود، یه آدم آزادهٔ خیلی مترقی بود. حالا کار نداریم. یه مرتبه صبا گفت: مثل اینکه اعلیحضرت خیال ندارن بشینن، من که خسته‌ام و رفت رو صندلی بشینه. بعد این ابله (= شاه) برای اینکه مبادا کسی جلوی او نشسته باشه، خودشو پرت کرد روی مبل که زودتر از صبا نشسته باشه.

بعد شاه به صبا گفت: استاد صبا! شنیدم شما زیاد تریاک می‌کشین. گفت: نکشم چی‌کار بکنم قربان. به این گردن‌کلفت بگین چرا تا سه بعدازظهر می‌خوابه؟ منظورش بنان بود. بنان می‌گفت: با اینکه شاه نشسته بود من هنوز وایستاده بودم.

می‌گفت: صبا چرا منو پیش شاه چنین خوار و خفیف کرد؟ شاه برگشت گفت: که شما تا دو سه بعد از ظهر می‌خوابین؟ بنان می‌گه: حالا چی‌کار بکنم؟ جلوی شاه که نمی‌تونم بگم استاد شوخی می‌کنند. مگه می‌شه جلوی شاه شوخی کرد و هم نمی‌تونم بگم بیخود می‌گه چون استاد منه، صباست، مگه شوخیه. بنان خیلی حقه‌باز بود؛ به شاه می‌گه: نه قربان! من مدرسه نظام رفتم. سربازم. من بعد از اینکه صبح پا شدم و تمرین کردم، رو تخت دراز می‌کشم و حافظ و سعدی می‌خونم و شعر مرور می‌کنم. به این جهت استاد این‌طور می‌گن.

چنین کنند بزرگان

□ *امروز که به دیدار سایه رفتیم، خوشحال بود. بعد از چاق‌سلامتی گفت:*

▣ راستی آقای عظیمی! یه نقشهٔ شیطانی کشیدم... شما خودتون شاهدین که در این کنسرت [نیاوران] لطفی چقدر جوونها و غیر جوونها اومدن به من گفتن که یه کاری بکنم دوباره شجریان و لطفی باهم کار کنن.

□ *به یاد روزی می‌افتم که تعدادی جوان شهرستانی به منزل سایه آمده بودند و به التماس از او می‌خواستند، حلقهٔ وصل دوبارهٔ شجریان و لطفی باشد.*

▣ من فکر کردم که تولد هشتاد سالگی خودمو بهانه کنم و از شجریان و لطفی بخوام به این بهانه یه کنسرت مشترک برگذار کنن. می‌خوام بهشون بگم، شما دوتا بالأخره اون روزی که من نباشم مجبورید یه برنامه به یاد من («یاد» را با طنز و طعنه می‌گوید) برگذار کنین... خُب این کارو بیایید الآن بکنین...

□ *از حرف سایه هم شاد شدم و هم غمگین... اگر سایه را بشناسید تصدیق می‌کنید که تصور این موضوع که سایه ازکسی ـ هرکه خواهد گو باش ـ بخواهد تا به بهانهٔ تولد و تجلیل از او، کاری انجام دهد از محالات است. حالا ببینید دوستی و همدلی بزرگان موسیقی ایران که هنر آنها با جان و دل دوستداران آنها پیوند دارد، چقدر برای سایه مهم است که چنین فکری به ذهنش خطور کرده است.*

شبی با کسایی و شهناز و تاج اصفهانی

□ *سایه از آن گنجینهٔ اسرار، دو نوازی درخشانی از استاد حسن کسایی و استاد جلیل شهناز انتخاب کرد؛ افشاری...*

○ **شما خیلی ساز شهنازو دوست دارید...**

□ *با سرخوشی و روی گشاده می‌گوید:*

▣ بله... خیلی عالیه. صدایی که از ساز درمی‌آره خیلی خوش‌صداست. با همه فرق داره. به جمله‌هاش توجه کنید، مثل یک نویسندهٔ بزرگ، زیباترین و پرمحتواترین جمله‌ها رو پشت هم می‌آره.

□ *چند لحظه بعد...*

▣ من هیچ زوج هنری رو ندیدم که مثل کسایی و شهناز موفق باشن؛ اصلاً مکمّل هم هستند. نه هنرمندایی در حدّ اینها هستند هم اینکه اینا سالها باهم کار کردن؛ همشهری هستنن؛ باهم همنوا بودند... کسایی شهنازو خیلی قبول داره و شهناز هم خیلی به کسایی و مقام بی‌چون و چرای کسایی در موسیقی احترام داره... خیلی زوج موفقی بودند!

○ **برامون گفتید که با استاد کسایی از سالهای ۳۰ دوست بودین و ایشون حریف بیلیارد شما بودن و همیشه از شما می‌بردن!**

▣ خیال کردید! من ازش می‌بردم همیشه! (می‌خندد)

○ **روایتها مختلفه استاد! حالا با استاد شهناز کی آشنا شدین؟**

▣ روابطمون بیشتر در رادیو بود که ایشون تاج سر همهٔ ما بودن اما حالا اونچه که تو حافظهٔ من هست اینه که اولین بار شهنازو حضوراً در اصفهان دیدم.

○ **چه سالی؟**

▣ به تاریخ غزل «ای عشق همه بهانه از تست» نگاه کنید (= ۱۳۳۶)، همون وقت. چون من اون غزلو همون وقت تو اصفهان گفتم؛ یه شب، کنار زاینده‌رود راه می‌رفتم و اصلاً نمی‌دونستم چه مرگمه؛ یه دلتنگی و غم عجیبی داشتم که هیچ بهانهٔ مشخصی نداشت. حالا کار نداریم... یه قصه‌ای هم داره اون سفر ما:

اون سال یه جوانی اونجا بود و آواز هم می‌خوند و به هم‌چشمی تاج اصفهانی اسمشو گذاشته بود جقّه! یعنی یه‌خورده بالاتر از تاج (می‌خندد). این آقای جقّه خیلی لطف کرد و یک خونه برای ما اجاره کرد واسه پونزده روز و واقعاً مثل یه پادو دنبال کار ما بود، خیلی مهربانی کرد با ما. هرروز از سه بعد از ظهر آنچه هنرمند در اصفهان بود یا برای نوروز به اصفهان اومده بود، می‌اومدن تو این خونه، از سه بعد از ظهر تا سه بعد از نصفه شب ساز می‌زدن، حرف می‌زدن و فلان. آقای شهنازو هم اونجا دیدم.

یه روز یه جوونی اومد که نی می‌زد، از همه هم زودتر اومده بود. نشست پیش ما تا کسایی وارد شد... این جوون از اونجایی که نشسته بود پرید جلوی درگاه که پر از کفش هم بود و جلوی کسایی زانو زد که زانوی کسایی رو ببوسه. کسایی این جوون رو پس زد و بهش اعتنایی نکرد. حالا روز پیشش کسایی به من گفت فلانی ما قابل نبودیم یک جلد از کتابت رو به ما بدی. اون وقت سیاه مشق ۱ تازه چاپ شده بود. همون صبح تو چارباغ داشتم می‌رفتم دیدم یه کیوسک سیاه مشق رو می‌فروشه. من کتابو خریدم که بدم به کسایی.

خلاصه، اون جوون چند دقیقه مستأصل میون کفشها نشست و بعد پا شد رفت... کسایی اومد کنارم نشست و احوال‌پرسی کرد و منم خیلی سرسنگین جوابشو دادم. شما منو می‌شناسین و می‌دونین که من تو این وقتها دیگه برام اهمیت نداره که این آدم کساییه، دوستِ قدیمی منه، بزرگترین هنرمنده...

بعد هم علی تجویدی اومد و نشست و شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ صبا که

چقدر آقا بود و فلان بود، استاد ما بود و بزرگوار بود. من پا شدم رفتم اون اتاق، سیاه مشق رو آوردم، حالا کسایی داره منو نگاه می‌کنه (نگاه استاد کسایی را تقلید می‌کند) نوشتم: به علی تجویدی به خاطر اخلاقش ؛ یه همچو چیزی نوشتم حالا درست یادم نیست و بعد کتابو دادم دستِ تجویدی. کسایی گفت: آقا تجویدی بده ببینم (صدای استاد کسایی را تقلید می‌کند). تپش قلبم شروع شد. خُب من کسایی رو می‌شناسم که اهل متلک گفتنه و از اون طرف اگه او یک متلک بگه من صدتا بهش جواب می‌دم و از اون دعوایی که من و کسایی خواهیم کرد، من تپش قلب گرفتم... حق هم داشتم. کسایی دوست منه و من همیشه بیشترین احترامو براش قائلم. خودتون دیدید که هروقت باهاش تلفنی صحبت می‌کنم چقدر بااحترام به او «آقای کسایی، آقای کسایی» می‌گم؛ حق هم همینه، نظیر نداره این مرد. حالا کار ندارم.

کسایی خودنویسشو درآورد و یه چیزهایی زیر نوشتهٔ من نوشت. گفتم (با لحنی عتاب‌آلود): آقای تجویدی! بده ببینم. (غش‌غش می‌خندد) دیدم کسایی زیرکی کرده و نوشته که صبا استاد ما بود و نمونهٔ انسانیت بود و از این حرفها! اصلاً به روی خودش نیاورد و خوشبختانه به خیر گذشت... آقای عظیمی! کسایی خیلی کسی رو قبول نداره تو موسیقی ولی وقتی دربارهٔ صبا صحبت می‌کنه انگار داره دربارهٔ خداش صحبت می‌کنه. حالا شما تصور کنید که صبا کی بوده!

یک شب تو یه مهمونی با کسایی بودیم. خُب من و کسایی دوستهای قدیمی هستیم و گاهی باهم شوخی می‌کنیم. اون شب حرف پیش اومد و من گفتم: بهترین آدمای اهل موسیقی بدترین آدمهای دنیا هستند. کسایی گفت: اِ... پس من چی؟ (صدای استاد کسایی را تقلید می‌کند.) گفتم: یکی از دلایل حرف من خودِ تویی! کلی خندیدیم.

□ *وقت سایه خوش است و تند تند خاطره تعریف می‌کند...*

▣ کسایی فوق‌العاده آدم باهوشیه... ما یه بازی می‌کردیم تو جمع‌مون، یه جمع سی چهل نفره؛ بازی این‌طوری بود که یک نفر از اتاق می‌رفت بیرون، موضوعی رو مورد سؤال قرار می‌دادند. معمولاً هم نمک این بازی یه مقدار طنز و مطایبه بود؛ اون کسی که رفته بیرون از موضوع انتخاب شده از طرف جمع خبر نداشت و وقتی می‌اومد تو اتاق باید می‌پرسید من کیم؟ و بعد هر نفر یک جمله‌ای می‌گفت که مشخصه‌ای از اون

موضوع بود. مثلاً اگه موضوع گلدون بود، جمع می‌گفتن: یه چیزی توت می‌ذارن و توت آب می‌ریزن. تا اینکه اون نفر بگه من گلدونم.

یه بار کسایی تو جمع ما بود و دفعهٔ اولی بود که این بازی رو می‌دید. یک نگاه کرد به بازی (نگاه عقاب‌وار استاد کسایی را تقلید می‌کند) و دفعهٔ دوم گفت: من یه موضوع تعیین می‌کنم. بعد هم گفت: پستون گاو. ما گفتیم: آخه چی بگیم دربارهٔ پستون گاو. گفت: به‌جای همه‌تون من می‌گم. یه کسی رفت بیرون و اومد و گفت: من کی هستم؟ آقای عظیمی! به جان شما کسایی به اندازه سی چهل نفر، اوصافی از پستون گاو گفت که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید. مگه می‌شه آنقدر آدم باهوش باشه، با چه طنز قوی! من هاج و واج موندم که این چه تخیلیه که این آدم داره، خیلی آدم عجیبیه. چه استعدادی داره در قصه تعریف کردن... چه استعدادی داره در شیطنت. وای... وای...

□ *می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد...*

▣ یه روز کسایی اومد به من گفت که: آقای ابتهاج! این آقای تاج ما یه تیکه‌هایی داره که خیلی بدیعه، حیفه اینها ازبین بره. یه روز اجازه بدید آقای تاج بیاد این تیکه‌ها رو بخونه. گفتم: آقای کسایی من از خدا می‌خوام چرا این‌جوری به من می‌گین. گفت: خُب پس یه روز قرار بذاریم و آقای لطفی رو هم خبر کنید! خُب کسایی و شهناز هردو اصفهانی‌اند و زوج هنری هستن وقتی این دوتا باهم کار می‌کنن واقعاً اوج کارشونه. با خودم گفتم: لابد می‌دونه من ساز لطفی رو دوست دارم، به خاطر دل من داره این حرفو می‌زنه. رفتم به لطفی گفتم که آقای کسایی دلش می‌خواد با تو ساز بزنه. لطفی خیلی خوشحال شد. دوست داشت که با آدمی مثل کسایی ساز بزنه. خلاصه اومدن و زدن؛ یه کاری به اسم «تنگستانی» که خیلی کار قشنگیه و تاج هم در پیری با چه قدرتی خونده! طفلک لطفی هم خیلی با شرم و حیا ساز زده؛ با جملات کوتاه که بیشتر کسایی ساز بزنه.

حالا کسایی این نوارو برداشته رفته به یک مهمانی که تو خونهٔ حسن شهباز بود. جلیل شهناز و خیلی‌های دیگه هم بودن. نوارو داده به صاحبخونه گفته این نوارو بذار و گفته که: یه تاری آوردم که اصلاً تو عمرتون نشنیدین (با لحن استاد کسایی). حالا

جلیل شهناز گوشش تیز شده این کیه که کسایی داره این‌طور ازش تعریف می‌کنه. بعد کسایی ادامه داده که اگه ساز می‌شناسین بگین کی اینو زِدِس (صدای استاد کسایی را تقلید نفیسی می‌کند). بعد نوارو گذاشتن و هیچ کس نمی‌دونسته تار کیه. بعد تو چشم شهناز نگاه کرده و گفته: «اینو آقای لطفی زدِس»... معلوم شد همهٔ این برنامه رو کسایی جور کرده که سر به سر شهناز بذاره!... دوست دارین این «تنگستانی» رو بشنوین؟

○ **حتماً استاد!**

□ *برمی خیزد و به کتابخانه می‌رود تا نوار را بیاورد. من هم به دنبال او می‌روم... عکس قاب‌کرده‌ای از استاد کسایی درکتابخانهٔ سایه هست...*

○ **استاد! مقالهٔ آقای لطفی رو دربارهٔ استاد کسایی خوندید؟**

▣ بله، مقالهٔ خوبیه. از سر معرفت نوشته شده... لطفی به کسایی می‌گه استاد کامل... حق هم داره؛ کسایی واقعاً نظیر نداره... دستشو می‌ذاره کنار لبش، صدای نی درمی‌آره. روزنامه رو لوله می‌کنه، با سیگار چندتا سوراخ می‌کنه مثل نی و شروع می‌کنه به ساز زدن و چه سازی هم می‌زنه! می‌دونین دیگه صدا از تو دهن می‌آد و درواقع نی تنظیم‌کنندهٔ صداست. من تو اون بیت همینو گفتم:

نی جدا زان لب و دندان چه نوایی دارد
من ز بی‌همنفسی ناله به دل می‌شکنم

□ *نوارکه تمام شد از سایه پرسیدم:*

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ آواز تاج چیه؟**

▣ تاج یه صدای («ا» صدا راکشیده تلفظ می‌کند) دریدهٔ قوی داشت ولی صداش حلاوت نداشت. یه لهجهٔ غلیظی هم داشت... خیلی صدای قوی‌ای داشت. وقتی می‌خوند اصلاً انگار دیوار تکون می‌خورد. در دورهٔ پیری اومد تو رادیو بخونه. آقای حقیقی صدابردار بود؛ معمولاً صدابردارها قبل از ضبط می‌گن: یه مقدار بخونین تا من صدا رو تنظیم کنم. تاج شروع کرد و گفت: آ... (آواز تاج اصفهانی را تقلید می‌کند)، عقربه‌ها رفت رو خط قرمز. گفتم: آقای حقیقی تو پایین‌ترین ولوم رو بگیر. گفت آقای تاج یه کم فاصله بگیرید... حالا میکروفن اینجاست (میزی که دورش نشسته‌ایم را نشان

می‌دهد) تاج رفته کنار اون دیوار ایستاده (دیوار انتهایی اتاق نشیمن راکه با میز ۶-۵ متر فاصله دارد، نشان می‌دهد) باز عقربه رفت رو خط قرمز... در نود و چند سالگی این‌طور بود صداش. گفتم آقای حقیقی من می‌شناسم صدای این آدمو...

خود تاج برام تعریف کرد که رفتیم حلب صفحه پر کنیم. به من هی گفتن برو عقب‌تر، عقب‌تر، عقب‌تر ـ با خنده هم تعریف می‌کرد ـ تا رفتم آخر استودیو. بعد گفتن برو عقب‌تر. دیگه دیوار بود، گوشهٔ اتاق یه نردبان بود، رفتم بالای نردبان و خوندم. از بالای نردبان خوند! بعد هم جزئیات آواز یادش بود. می‌گفت اون صفحهٔ منو شنیدید که؟ گفتم: بله آقای تاج. گفت این تحریرو خوندم و شروع کرد به خوندن اون تحریر. مالِ شصت سال پیش بود اون تحریر.

○ **کارشو بلد بود؟**

▣ خیلی خوب... موسیقی ایرانی رو خوب می‌شناخت.

○ **خلق و خوی تاج چطور بود؟**

▣ آدم سادهٔ نیمه روستایی... امادر عین حال اصفهانی و خیلی زرنگ... بعد تاج مشهور بود در مناسب‌خوانی؛ مثلاً اگه امشب اینجا بود و می‌دید یه آقا و خانومی اینجا هستن، یه شعر پیدا می‌کرد که مناسب این مجلس باشه... یا خودش خیال می‌کرد که مناسبه (می‌خندد)... ولی خیلی شعر حفظ بود... یه زمانی تاج یکه‌تاز آواز ایران بود... خیلی آوازهای درخشانی خونده.

○ **مثلاً؟**

▣ اون همایونی که خونده:

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم

□ *و شروع می‌کند به خواندن آواز به سبک و سیاق تاج اصفهانی و حتی ایرادهایی راکه تاج در این آواز در درک شعر سعدی داشته گوشزد می‌کند.*

○ **استاد! اینکه گفتید آواز تاج «حلاوت» نداره، «حلاوت» یعنی چی؟**

▣ یعنی آوازش گاهی مکانیکیه، لُخته. گاهی خشنه، گاهی لهجه دخالت می‌کنه. اقبال آذر هم همین‌طور بود. لهجهٔ غلیظی داشت.

□ *چهرهٔ سایه شکفته می‌شود... معلوم است خاطرهٔ شیرینی به یادش آمده:*

▣ یادش به خیر یه سفر با آلما و کسایی و تاج می‌رفتیم شیراز. کسایی از هواپیما می‌ترسید ولی تاج خیلی می‌ترسید. کسایی با تاج شوخی می‌کرد و می‌گفت: آقای تاج! ما برگشتن زودتر می‌رسیم، نگران نباشید. الآن سربالائیه مسیر. بیچاره تاج هم باور می‌کرد. کسایی می‌گفت: آقای تاج ان‌شاءالله به سرپایینی هم می‌رسیم. شما نگران نباش. (بلند بلند می‌خندد). حالا خود کسایی بدجور می‌ترسید طوری که صندلی رو گرفته بود اما سر به سر تاج می‌ذاشت. برای اینکه ترسشو کم بکنه هی با تاج شوخی می‌کرد!

ترکمن

○ **استاد نظرتون دربارهٔ ترکمن آقای علیزاده چیه؟**

▣ ملودی تو این کار منو زیر و رو نمی‌کنه؛ مهارتهای فنی نوازنده منو به اعجاب وادار می‌کنه که عجب! می‌شه به این سرعت و دقت ساز زد ولی منو بیش از اونی که هستم غمگین یا شاد نمی‌کنه فقط یه حس تحسین و اعجاب هست که عجب مهارتی داره ... این کار [= ترکمن] بخشی از کار هنرو که سیراب کردن حس اعجاب مخاطبه، به‌خوبی انجام می‌ده ولی باقیشو فکر نمی‌کنم؛ یعنی تکنیک تو این کار فوق‌العاده است اما احساس و عاطفه نه... تو کارهای علیزاده یه کاری که هم تکنیک خوبه و هم عاطفیه، راست پنجگاهه. کنسرت نوایی هم که با پریسا و مشکاتیان اجرا کرده خوبه.

بهار غم‌انگیز

□ *گلهای تازه شمارهٔ ۷... بـــهار غـــم‌انگـیز... مثنوی معروف سایه با همکاری عبدالوهاب شهیدی، جواد معروفی، همایون خرم و جهانگیر ملک در مایهٔ اصفهان.*

بهار آمد، گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد

با تعجب می‌پرسم: چطور شد این برنامه را ساختید. چطور اجازه دادند؟ با لبخند می‌گوید:

▣ تازه رفته بودم رادیو، یه روز عبدالوهاب شهیدی اومد و به من گفت: آقا! من روی اون شعر شما کار کردم. گفتم: کدوم شعر؟ گفت: بهار غم‌انگیز. یه روز قرار بذارین من بیام این شعرو بخونم.

گفتم: خیلی خوب آقای شهیدی. فلان روز بیاین. گفت: آقای جواد معروفی و همایون خرم باشن کافیه. بعد آقای شهیدی گفت: آقا پس شعرو بنویسین و به من بدین. من هم احتیاط کردم و شعر وحشی بافقی رو نوشتم و دادم به شهیدی. آقای شهیدی تا ورقه رو دید، گفت: آقا! منو شعر شما کار کردم. گفتم: آقای شهیدی! شعر وحشی از شعر من قشنگتره. وزنش هم همونه. یه نگاهی به من کرد و گفت: آقا! اگه شما مایل نیستین من شعر شما رو بخونم، این یه امر دیگه‌ایه ولی من روی شعر شما کار کردم.

به شهیدی گفتم: واقعاً اصرار دارین این شعرو بخونین؟ گفت: آقا! من چند وقته

استدعا می‌کنم از شما بهش گفتم شما برین تو استودیو، من شعرو می‌نویسم براتون می‌آرم. هفده هجده بیت جدا کردم و بهش دادم. حالا جواد معروفی و همایون خرم، نمی‌دونن اصلاً داستان چیه. شهیدی به اونا گفت که تو مایهٔ بیات اصفهانه و من وسط خوندن بهتون اشاره می‌کنم که کجا باید آهنگو تند کنین. کاملاً بداهه بود.

بعد خرم و معروفی مقدمه‌ای زدن و شهیدی شروع کرد به خوندن و تا آخر یکسره رفتن. وقتی شهیدی شروع کرد به خوندن، من دیدم که خرم و معروفی اصلاً تغییر حال دادن و یه چیز خیلی سوزناکی می‌زدن. وقتی کارشون تموم شد رفتم تو استودیو گفتم: آقای خرم، آقای معروفی می‌شه خواهش کنم مقدمه رو دوباره بگیریم و اونام با اون حالی که بعد از خوندن شهیدی پیدا کرده بودن، دوباره زدن.

اصلاً یک فرنگی نمی‌تونه باور کنه که سه‌تا آدم نیم ساعت بزنن و بخونن، بدون اینکه اصلاً باهم قرار گذاشته باشن که چی‌کار می‌کنن؟ یه چیز استثناییه واقعاً.

بعداً شهیدی به من گفت که ساواک منو خواست و گفت چرا این شعرو خوندی؟ تو رادیو پیچید که آقا بهار غم‌انگیز ساختن. وای!!

○ **استاد! معروفه که آقای شهیدی با ساواک همکاری داشته، به نظر شما همکار ساواک بود؟**

▣ نه بابا! این حرفا چیه؟ (با ناراحتی و قاطعیت جواب می‌دهد)... شهیدی و یه عده‌ای برای اینکه دولت به اونها حقوق برسونه، به وزارت کار معرفی شده بودن، می‌رفتن اونجا حقوق می‌گرفتن. یه عده هم از دفتر نخست‌وزیری حقوق می‌گرفتن که ساواک هم با اونجا مرتبط بود. آدمهایی که خبیث بودن خوش‌خدمتی می‌کردن و خبرچینی می‌کردن که فلان کس در فلان مجلس به جقّهٔ مبارک همایونی اهانت کرده. اونهایی که شریف بودن این کارو نمی‌کردن. شهیدی هم آدم بزرگوار بامناعتی بود. اصلاً گداطبع نبود. فقط از دفتر نخست‌وزیری حقوق می‌گرفت. دفعهٔ اول که شهیدی رو تو یه مهمانی دیدم، مهندس احمدعلی ابتهاج هم بود. خودش و خانمش از صدای شهیدی خوششون می‌اومد. یه دفعه مهندس ابتهاج به شهیدی گفت: آقای شهیدی راسته که شما جزو ساواک هستین. بیچاره شهیدی سرخ شد و گفت: نه آقا... شهیدی آدم خوبی بود.

○ **ببخشید استاد! تو برنامه‌های رادیو، زمانی که شما تو رادیو بودین، تعدادی از شعرهای شما خونده می‌شد، چقدر این شعرها رو شما انتخاب می‌کردین و می‌گفتین که بخونن؟**

▣ اصلاً. انتخاب خودشون بود. من فقط یه بار، تو کار «به یاد عارف» که کلام تصنیفو خودم ساخته بودم، شعر «بگذر شبی به خلوت این همنشین درد» رو دادم به شجریان که بخونه؛ یعنی به نظرم رسید که تنها شعری که می‌تونه کلاً با کلام تصنیف هماهنگ باشه، این شعره. گفتم آقای شجریان این غزلو بخونین. چندتا هم غزل و تصنیف برای آهنگهایی که خوشم اومده بود، ساختم. مثل «گریه لیلی». قبل از اینکه به رادیو بیام هم شعر منو می‌خوندن، یه بار به مرحوم پیرنیا تلفن کردم که کپی یه کاری رو ازش بگیرم. تا صدای منو شنید گفت: آقا! شما کجایین، ما به شما ارادت داریم، بی‌اجازهٔ شما شعرهای شما رو تو برنامه‌هامون می‌ذارم... چه آدم شریف خوبِ خوش اخلاقی بود واقعاً پیرنیا.

○ **از بهار غم‌انگیز می‌فرمودین استاد!**

▣ بله، روز ۱۴ اسفند ۵۱، آقای قطبی و خانومش اومدن خونهٔ من. برای قطبی سازهای مختلف گذاشتم. ساز حبیب‌الله بدیعی رو گذاشتم و گفتم: ساز به این قشنگی ولی ما به این آدم فقط ۳۰۰ تومن می‌دیم. قطبی تعجب کرد و گفت: فقط ۳۰۰ تومن؟ بعد این برنامه رو هم براش گذاشتم. خیلی خوشش اومد و گفت اینو تو برنامه عید نمی‌شه گذاشت؟ گفتم: نه بابا این همه‌اش آه و ناله است که! گفت: همه‌اش نمی‌شه که مطربی باشه. بذار مردم حرف حسابی هم بشنون. من برنامهٔ عید را نوشته بودم؛ روز اول فلان، روز دوم فلان، تا روز سیزدهم و گفتم نمی‌شه آقای قطبی. ولی این نوارو هم همراه بقیهٔ نوارها فرستادم به بالا برای تأیید. بعد آقای جعفریان، معاون قطبی و نمایندهٔ ساواک، این نوارو برداشته برده پیش قطبی که آقا این چیه خوندن؟ قطبی گفت: اِ... این خیلی قشنگه. من خودم شنیدم؛ اینو هنوز پخش نکردین؟! اونام مجبور شدن پخش کنن...

□ *معلوم است که سایه از به خاطر آوردن پخش این برنامه از رادیو و گره‌گشایی رئیس رادیو و تلویزیون خشنود است و لبخند دلگشایی دارد...*

▣ دفعه اول هم در ۱۸ فروردین ۵۲ این برنامه از رادیو پخش شد. خیلی هم سر و صدا کرد. اصلاً باورکردنی نبود که چنین برنامه‌ای تو اون روزگار در رادیو پخش بشه. من خُب حواسم جمع بود. برای اینکه بهانه به دست کسی ندم دیگه این نوارو پخش نکردم و تو گلچین هفته هم نذاشتم... خیلی کار پر سر و صدایی شد واقعاً. شهیدی همیشه به من می‌گفت: آقا این کار از تک‌خالهای منه! برای همیشه از من می‌مونه...

○ **استاد! یه کم دربارهٔ این شعر صحبت کنید...**

▣ آقای عظیمی! شما بایستی در اون شرایط زندگی کرده باشین تا بتونین تک‌تک این کلمات رو حس کنین. گفتنی نیست. بهار بعد از کودتا بود. انگار خاک مرده پاشیده بودن رو جامعه. فضا طوری بود که من وقتی یه نظامی رو می‌دیدم که یه دسته گل دستش گرفته، حیرت می‌کردم که مگه ممکنه یه نظامی هم گل بخره. خیلی شرایط حاد عجیبی بود... تو این اوضاع این شعر ساخته شد؛ جامعه هم خوب با این شعر ارتباط برقرار کرد و رفت تو مردم.

بهار آمد، گل و نسرین نیاورد — نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست — چرا با گل، پرستو همسفر نیست؟
چه افتاد این گلستان را چه افتاد؟ — که آیین بهاران رفتش از یاد؟
چرا در هر نسیمی بوی خون است؟ — چرا زلف بنفشه سرنگون است؟
چرا سر برده نرگس در گریبان؟ — چرا بنشسته قمری چون غریبان؟
چرا پروانگان را پر شکسته است؟ — چرا هر گوشه گرد غم نشسته است؟
چرا خورشید فروردین فرو خفت؟ — بهار آمد گل نورور نشکفت...
بهارا تلخ منشین خیز و پیش آی — گره وا کن ز ابرو، چهره بگشای
سر و رویی به سرو و یاسمن بخش — نوایی نو به مرغان چمن بخش
بسرآر از آستین دست گل‌افشان — گلی بر دامن این سبزه بنشان
گریبان چاک شد از ناشکیبان — برون آور گل از چاک گریبان...
بهارا بنگر این دشت مشوش — که می‌بارد بر آن باران آتش
بهارا بنگر این خاک بلاخیز — که شد هر خاربُن چون دشنه خون‌ریز

بهارا بنگر این کوه و در و دشت / که از خون جوانان لاله‌گون گشت
بهارا دامن افشان کن ز گلبن / مزار کشتگان را غرق گل کن
بهارا از گل و می آتشی ساز / پلاس درد و غم در آتش انداز
بهارا زنده مانی زندگی بخش / به فروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است / هنوز اینجا نفسها آتشین است
بهارا باش کاین خون گل‌آلود / برآرد سرخ‌گل چون آتش از دود
برآید سرخ‌گل، خواهی نخواهی / وگر خود صد خزان آرد تباهی
بهارا شاد بنشین، شاد بخرام / بده کام گل و بستان ز گل کام
اگر خود عمر باشد، سر برآریم / دل و جان در هوای هم گماریم
میان خون و آتش ره گشاییم / از این موج و از این طوفان برآییم
دگربارت چو بینم، شاد بینم / سرت سبز و دلت آباد بینم
به نوروز دگر هنگام دیدار / به آیین دگر آیی پدیدار...

Hello

□ *امشب سایه ابری و گریه‌ناک بود. دلتنگ و دلزده بود. دست و دلش به کاری نمی‌رفت. حتی حوصلهٔ سعدی خواندن هم نداشت. به سراغ دی‌وی‌دی‌هایش رفت...*

نماهنگ مشهور و زیبای Hello *از لیونل ریچی را انتخاب کرد... سه بار شنید... در تمام مدتی که این نماهنگ پخش می‌شد، سایه به درد می‌گریست.*

فریدون شهبازیان

- **استاد! ویژگی کار آقای شهبازیان چیه؟**

▣ ببینید آدمایی که تو ایران موسیقی ارکستری کار کردن، به راز این که چی‌کار کنند ارکستر خوش صدا بشه کمتر توجه کردن؛ یه علتش هم به نظر من اینه که می‌خواستن همهٔ سازها رو باهم استفاده کنند. فکر نمی‌کردن که چه سازی باید صدای این قطعه رو تولید بکنه و این حالت و شخصیت رو نشون بده درنتیجه سازها براشون مثل آجرپاره بود و بعد ترکیب سازها را طوری انتخاب می‌کردن که یه خشونتی توش بود... هنوز هم این‌طوره متأسفانه.

شهبازیان به این مسئله توجه داشت. کارهای ارکستری شهبازیان فوق‌العاده لطیفه؛ چه کارهای خودش و چه وقتی کار دیگرانو اجرا می‌کنه... به همین علت من یکی از دشمنان خونیِ آقای شهبازیانم (لبخند می‌زند.) که این آدم با این استعداد حیرت‌آور چرا این‌قدر کم کار می‌کنه؟! گوش خیلی دقیقی هم داره شهبازیان، حیرت‌آوره اصلاً...

- **آهنگسازی آقای شهبازیان چطوره؟**

▣ آهنگساز فوق‌العاده خوبیه... به نظرم شهبازیان شهید شده. اگه تنبلی نمی‌کرد الآن بهترین آهنگساز ایران بود.

یادی از ناصر فرهنگ‌فر

□ *یکی ازکارهای مشترک لطفی با ناصر فرهنگ‌فر را می‌شنیدیم...*

▣ آقای عظیمی! می‌دونین که ناصر فرهنگ‌فر شاعر هم بود؟ شاعر خیلی خوبی هم بود. یعنی شعرهای عجیب و غریبی داشت. مثل یک شاعر حرفه‌ای اصلاً. وقتی لطفی از ایران رفته بود یک شعری ساخته بود:

بی‌لطفیِ «لطفی» نه همین بود که در رفت
او حوصلهٔ اهل هنر بود که سر رفت

شاهکاره این شعر؛ او حوصلهٔ اهل هنر بود که سر رفت. (سرش را تکان می‌دهد.)

خیلی لطفی رو دوست داشت، اصلاً گریه می‌کرد و می‌گفت: لطفی رفته و دیگه من با کی ساز بزنم؟ لطفی هم خیلی اونو دوست داشت؛ یک دوست داشتن همراه با «احترام و ستایش».

○ **فرهنگ‌فر منزل شما هم می‌اومد؟**

▣ دائم می‌اومد؛ با لطفی می‌اومد، تنها می‌اومد و بعد که لطفی از ایران رفت هم می‌اومد.

○ **این درسته که می‌گن یک حالتهای عجیب و غریبی داشت؟**

▣ بله، یک جور اختلال مغزی داشت. یک بار فرهنگ‌فر به عنوان نوازندهٔ تنبک، آقای ذوالفنون نوازندهٔ سه‌تار و آقای ناصح‌پور، خواننده، رفتند سر صحنه. برنامه رو هم اعلام کرده بودن. آقای ذوالفنون شروع کرد به ساز زدن، تا آقای ناصح‌پور اومد بخونه، فرهنگ شروع کرد به خوندن و تا آخر کنسرت همین کارو کرد. آقای ناصح‌پورِ

خواننده هم همین‌طور (سایه دستها را به سینه می‌گذارد و سکوت و نگاه مات و متحیر آقای ناصح‌پور را بازسازی می‌کند.) نشسته بود. مردم می‌گفتن: پس اون آقا [= ناصح‌پور] اون بالا چه کار می‌کنه.

- *عاطفه:* **با تعجب می‌پرسد: بعداً دعواشون نشد؟!**

▣ نه بابا! می‌شناختن فرهنگ‌فرو... فرهنگ‌فر دو دانگ آواز خوب می‌خوند؛ یعنی دو دانگ رو خیلی خوب می‌خوند.

- **رابطهٔ فرهنگ‌فر با نوازنده‌های دیگه چطور بود؟**

▣ فقط لطفی رو قبول داشت. با دیگران هم ساز زده البته. بعد از رفتن لطفی زار زار گریه می‌کرد که لطفی منو گذاشته و رفته و من چی‌کار بکنم. فرهنگ‌فر هیچ کس رو قبول نداشت؛ خیلی آدم عاطفی بود و از اون طرف قدر ساز لطفی رو می‌دونست و با ساز لطفی می‌تونست هنر خودشو نشون بده. لطفی هم خیلی دوستش داشت... خیلی آدم مستعدی بود و کارهای خیلی قشنگی کرده. یادش به خیر!

پروانه

□ *حافظ می‌خواندیم. به این غزل رسیدیم:*

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول
رسد به دولتِ وصلت نوای من به اصول

ساعتها کارکرده بودیم و سایه خسته شده بود. من هم گیر داده بودم که چرا فلان کلمه را گذاشتی و... سایه نگاه پرتمنایی به من انداخت؛ یعنی اینکه همین که این غزل را گذاشته‌ام داخل کتاب به همه لطف کرده‌ام و بعد با صدایی که درماندگی از آن می‌بارید گفت:

▣ اصلاً این غزل ثقیلیه دیگه، اصلاً این قافیه و اینهاش ثقیله؛ آینه مصقول و نرگس مکحول و فلان...

□ *طوری «ثقیله» را ادا می‌کرد که انگار بار امانتی که آسمان هم آن را نتوانست کشید بر دوشش گذاشته شده و مکحول و مصقول را جوری می‌گفت که گویی دارد با خواجه حافظ شیرازی عتاب می‌کند که حافظ جان تو چی‌کار داشتی به این قافیه. حقاً تماشایی شده بود. بعد انگار که راه فراری از دست من و غزل ثقیل حافظ پیدا کرده باشد گفت:*

▣ یاد شهریار به خیر! (اسم شهریار که اومد دل سایه باز شد!) می‌گفت: پروانه... پروانه همون خوانندهٔ قدیمیه که شما چه بسا صداشو نشنیده باشین و خیلی هم خوانندهٔ خوبی بود و چند تا صفحه ازش با سنتور حبیب سماعی باقی مونده و موقعی که این

صفحه‌ها رو ضبط می‌کرده دیگه خون سرفه می‌کرده و مسلول بوده ولی صدای غمگین خیلی عجیبی داره. (این جمله را طوری می‌گوید که از آن احترام زیادش به صدای پروانه برداشت می‌شود.) شهریار هم یک شعری برای پروانه داره: «پروانه به حال تو دل شمع بسوزد»؛ یک مثنوی دو وزنه داره؛ یک مقدارشو به یک وزن گفته و بعد وزنو عوض کرده.

آره... شهریار می‌گفت: پروانه اومد پیش من و من برای اینکه ذوقشو امتحان کنم این غزلو گذاشتم جلوش؛ همین غزل مکحول و فلان...

پروانه هم این دو بیت رو خوند:

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو
که طاعتِ من بی‌دل نمی‌شود مقبول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

و باقی غزلو نخوند. صفحه‌شو من دارم و همین الآن می‌تونم براتون بذارم. همین دو بیتو خوند که بهترین بیتهای این غزله. شما فکر کنین کسی بیاد تو آواز مکحول بخونه؟ مکحول... ای خدا، امان، وای.

□ *با خوشحالی نگاهم می‌کند و می‌گوید:*

▣ ببین تو این بیت «هرآینه» راکجا و چه خوب به‌کار برده!

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول

○ **استاد! شما هم «هرآینه» رو خوب به‌کار بردید؛**

تو خود معاینه جز اشک و خون نخواهی دید
اگر هرآینه جام جهان‌نمام کنی

□ *نظرم به تناسبات آینه با جام جهان نما و اشک و معاینه در سنت شعر فارسی است.*

▣ تو این بیت تغییراتی دادم و عوضش کردم:

دگر هرآینه جز اشک و خون نخواهی دید
گرفتم آنکه تو جام جهان‌نمام کنی

○ **این بهتره استاد!**

▣ بله ... این «گرفتم» خیلی تعبیر عجیبیه و در فارسی هیچ معادلی نداره...

□ *بیت سعدی را با لذت می‌خواند:*

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو به بالای دوست مانند است

▣ اگه از من بپرسید که معادل «گرفتن» چیه؟ من جوابی ندارم واقعاً... حالا این جدای از این درده که برای من هیچ کلمه‌ای در ردیف کلمهٔ دیگه نیست و همیشه هر کلمه با کلمه‌ای دیگه برای من یه فرقی داره؛ نمی‌شه کلمه‌ای رو به جای کلمهٔ دیگه به کار برد...

قمر اینجاست

□ *سایه لطف کرده و مقداری آواز قمر برای ما کپی کرده است. توصیه می‌کند که با دقت و حضور قلب آوازهای قمر را بشنویم چون:*

▣ تا همین حالا که حرفشو می‌زنیم تو خواننده‌های ایران، اونهایی که صداشونو داریم، چه تو صفحه چه تو نوار، یا خواننده هایی که همین الآن هستن و آواز می‌خونن هنوز هیچ کسی به پای قمر نرسیده؛ زن و مرد...

بنان می‌گفت ـ صداشو رو نوار دارم ـ می‌گفت: من وقتی آواز قمرو می‌شنوم شرم دارم بگم من خواننده‌ام. این حرف کمی نیست. بنان تنها خواننده‌ای بود که بلامنازع بود در روزگار ما، اون وقت این آدم چنین حرفی دربارهٔ قمر می‌زنه... این از معجزاته واقعاً چون بنان کسی رو قبول نداشت.

○ *عاطفه:* **قمر زیبا بود استاد!**

▣ زیبا نبود، ولی خُب جلال و شکوهی داشت. همه عاشقش بودن و آرزو داشتن یک لحظه ببیننش. داستان اولین باری که شهریار، قمر رو دیده براتون گفتم.

○ **نه استاد!**

▣ شهریار می‌گفت که من آرزو داشتم قمرو ببینم و صداشو بشنوم. اون موقع نوار و صفحه هم که نبود. می‌بایست قمر جایی می‌خوند و شما هم اونجا بودی تا بتونی ببینیش و صداشو بشنوی. همه که نمی‌تونستن به کنسرت قمر مثلاً در گراند هتل برن.

شهریار یه دوستی داشته که حالا اسمش یادم نیست، این بابا هم به قرینهٔ شهریار تخلصشو گذاشته بود شهریار و تو دستگاه تیمورتاش کار می‌کرد. دستگاه تیمورتاش

هم درواقع مثل دستگاه سلطنتی بود و تیمورتاش خودش اصلاً یه پادشاه بود. وزیر درباری مثل اسدالله علم نبود. (لبخند کنایه‌آمیزی می‌زند.) شهریار می‌گفت: یه روز این دوستم بهم گفت: فلان شب قمر می‌آد به «دربار» تیمورتاش.

شهریار می‌گه: من هم خودمو لوس کردم و گفتم: منو هم باید با خودت ببری اونجا. اون رفیقم هم می‌گفت: بابا! مگه می‌شه، هرکسی رو اونجا راه نمی‌دن. خلاصه اون دوستم هم خیلی منو دوست داشت و خیلی تقلا کرد و بالأخره اجازه گرفت که یه شاعر جوانی هست و فلان. آغاز دورهٔ درخشش شهریار هم بود. تازه اون دیوان اولش چاپ شده بود که ملک‌الشعرای بهار، تو مقدمه‌اش نوشته بود که «شهریار نه‌تنها افتخار ادبیات ایران که افتخار عالم شرقه...» این حرفو ملک نوشته... شوخی نیست!

خلاصه شهریار می‌گه من پا شدم رفتم اونجا ـ یه جوونک بی سر و پا ـ و گرفتم یه گوشهٔ مجلس نشستم. بعد قمر اومد. تیمورتاش از بالای مجلس رفت جلوی در، زانو زد و دست قمرو بوسید و قمرو برد صدر مجلس نشوند. خودش هم با احترام کنارش نشست. من هم مثل اینکه خواب می‌دیدم، ماتِ قمر بودم. مجلس که گرم شد یه نفر به شوخی گفت: خانوم قمر شما در این مجلس یه عاشق بی‌قرار دارین. قمر با شوخی گفت: کیه آقا؟ منو نشون داد و گفت: شهریار شاعر. قمر گفت: این شاعره، من که باور ندارم. اگه راست می‌گه که شاعره، یه شعر برای من بگه.

خلاصه منو کردن تو اتاقی و درو به روی من بستن. گفتن: تا شعر نگی نمی‌تونی از این اتاق بیای بیرون! من هم گفتم آخه بی‌انصافها یه چراغی، یه شمعی، به من بدین. اونجا چهار بیت از اون غزل معروفو ساختم و چه غزل خوبی هم ساخته آقای عظیمی! خیلی خوب ساخته؛ ساده، روان، صمیمی:

از کوریِ چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست

آهسته به گوشِ فلک از بنده بگویید
چشمت ندود اینهمه یک شب قمر اینجاست

آری قمر آن قُمریِ خوشخوانِ طبیعت
آن نغمه‌سرا بلبلِ باغ هنر اینجاست

شمعی که به سویش منِ جان‌سوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست

تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم
یک دسته چو من عاشقِ بی‌پا و سر اینجاست

هر ناله که داری بکن ای عاشقِ شیدا
جایی که کند نالهٔ عاشق اثر اینجاست

مهمانِ عزیزی که پیِ دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست

سازِ خوش و آوازِ خوش و بادهٔ دلکش
ای بی‌خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

ای عاشقِ روی قمر ای ایرج ناکام
برخیز که باز آن بتِ بیدادگر اینجاست

آن زلف که چون هاله به رخسارِ قمر بود
باز آمده چون فتنهٔ دور قمر اینجاست

ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید
کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست

▣ بعد شهریار گفت که در زدم و گفتم: قربان شعر حاضره. اومدم و وایستادم و خوندم. قمر از جا بلند شد و منو بغل کرد و بوسید. ـ شهریار اینجا رو طوری تعریف می‌کرد که انگار همهٔ دنیا رو بهش داده بودن! ـ می‌گفت: قمر منو برد بالا کنار خودش نشوند.

می‌گفت: من هم نشستم پیش قمر و تیمورتاش. کیف می‌کرد شهریار هر بار این قصه رو تعریف می‌کرد و غش‌غش می‌خندید.

○ *عاطفه:* **شما هم قمرو دیدید؟**

▣ بله... دیدمش.

□ *چهرهٔ سایه درهم می‌شود. انگار خاطرهٔ ناخوشایندی به یادش آمده است.*

▣ یه روز تو خیابون شاهرضا داشتم می‌رفتم، یه ماشین کنارم وایستاد: سایه! سایه! بیا بالا. برادر پوری سلطانی بود. گفتم: نه می‌خوام برم خونه. گفت: می‌خوایم یه جای خوبی بریم. گفتم: نه حوصله ندارم. گفت می‌خوایم بریم خونهٔ قمر. رفتم سوار شدم. (نحوهٔ انعقاد این جمله و لحن و حالت سایه نشان می‌دهد که تا اسم قمر آمد، بی‌چون و چرا و فوراً سوار ماشین شد.) خونهٔ قمر طرف نارمک، چهارصد دستگاه، اونجاها بود. بعد دیدم سه چهار تا ماشین دیگه هم هست. آقای کسایی و تاج اصفهانی و یه عده‌ای بودن؛ چهل پنجاه نفر بودن. با خودشون غذا و مخلفات آورده بودن. خلاصه رسیدیم. در زدیم، قمر اومد دم در. من می‌دونستم که قمر سکته کرده و دیگه صدا نداره ولی اون لحظه هیچ یادم نبود. گفتیم سلام. با یه صدای گرفته گفت: سلام قربان شما. (با چه غمی صدای خش‌دار قمر را تقلید می‌کند). من همون جا بغض کردم: اِ... مگه می‌شه چنین چیزی در طبیعت اتفاق بیفته! قمر صداش درنمی‌اومد!... موهاش طوری بود که انگار پارسال حنا بسته، رنگ حنا رفته و از وسط فرق باز کرده و ریشه‌های مو سفید و خاکستری بود مثل طنابهای چرک بافته شده. یه چادرنماز سفید خالخالی به کمرش بسته بود.

□ *اشک سایه درمی‌آید... با بغض می‌گوید:*

▣ طبیعت گاهی خیلی عجیب و غریبه کارش! زنی که همه آرزو داشتن یه دهن آوازشو بشنون، صداش درنمی‌اومد. اون صحنه قابل تصویر و بازگفتن نیست؛ حقش ادا نمی‌شه... خیلی اذیت شدم. اصلاً داشتم دیوانه می‌شدم. یه بار دیگه هم این حالو تجربه کردم. فرامرز پایور سکته کرده بود و من رفتم به دیدنش. خُب دستش، دست راستش فلج شده بود. بعد من دیدم که این آدم پرتحرکِ پرنشاطِ ساعیِ منظم که دائم در تکاپو و تمرین و آفرینش بود، دستش به این حالت افتاده و دیگه نمی‌تونه ساز

بزنه؛ من خیلی به خودم فشار آوردم که جلوی پایور مثل بچهٔ آدم بشینم. بعد که از پایور خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم، تو راهرو خونه‌شون سرمو گذاشتم به دیوار و زار زار گریه کردم. طوری که خانم پایور نگران شد و اومد دلداریم داد که آقای ابتهاج! خودتونو ناراحت نکنین...

□ *غمگین و بق‌کرده به دیوار نگاه می‌کند و سیگار می‌کشد... مدتی می‌گذرد. می‌پرسم:*

○ **استاد! دنبالهٔ حرفتون دربارهٔ قمر یادتون نره...**

▣ خلاصه رفتیم تو. بیچاره پا شد پذیرایی بکنه. گفتیم خانوم قمر شما بنشینید، ما همه‌چی با خودمون آوردیم، اون هم گرفت رو زمین نشست... بالاسرش یه عکسی ازش بود، همون عکسی که نیمتاج داره و یقهٔ دکولته داره. یک کنتراست غم‌انگیزی بین قمری که رو زمین نشسته و عکس بالای سرش درست شده بود.

غذا گرم کردند و شام خوردیم و... ساز و آواز شروع شد. کسایی نی زد و تاج شروع کرد به خوندن.

□ *اشک در چشم سایه حلقه می‌زند. به سیگارش پکهای عمیق عصبی می‌زند.*

▣ وای... این زن، سرشو گذاشت به زمین، مثل حالت سجده و شروع کرد به زوزه کشیدن (سایه با گریه صدای قمر را تقلید می‌کند). ضجّه می‌زد... ساز قطع شد، آواز قطع شد و همه زدن به گریه. نمی‌دونین چه وضعی بود؛ مجلس عزا شد. یه چیز هم یواشکی بهتون بگم در اون حالت من زدم به آواز... قمر تو قرایِ افشاری خونده:

برمی‌نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که به چاهی فرو بود

همین یه بیتو خوندم. بغض‌کرده و گریان.

شیشه‌های اتاق قمر شکسته بود. مهندس سلطانی، برادر پوری، فردا یه نفرو فرستاد که شیشه رو عوض کنه. قمر گفت: به آقای مهندس سلام برسونین بگین شیشه انداختم، قبول نکرد...

عاطفه خانوم! وقتی قمر می‌خوند کسی جرأت نمی‌کرد بهش پول بده؛ جواهر زیر

پاش می‌ریختن. بعد یکی این جواهراتو جمع می‌کرد و تو کیسه می‌کرد و می‌داد به قمر. وقتی قمر می‌خواست با درشکه برگرده، از همون درشکه‌چی شروع می‌کرد به بخشیدن جواهرات. حتی در این روزگار بی‌نوایی گفتن که خونواده‌هایی بودن که قمر، چادر سیاه سر می‌کرد و بدون اینکه کسی اونو بشناسه، می‌رفت دم خونه‌هاشون و زغال و برنج می‌داد. اونها نمی‌دونستن که این قمره که کمک می‌کنه بهشون... یک زن بی‌نیاز دست و دل باز... آخرش هم در فقر مرد.

□ *آوازی از قمر می‌شنویم؛ ابوعطا...*

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است
که راحت دل رنجور بی‌قرار من است

گریه آرام سایه... بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید... تا آخر نوار...

▣ یه روز من شمرون تو خیابون پهلوی، ولی‌عصر، با تاکسی، با آلما داشتم می‌رفتم. دیدم رادیو یک مصاحبه‌ای با قمر پخش می‌کرد. قمر سکته کرده بود ولی صداش بهتر از اون روز بود. یه خانم فروزندهٔ اربابی بود که خیلی مصنوعی حرف می‌زد. کلی لفاظی کرد و گفت: خانوم قمر، شاگردان شما خانوم الهه و خانوم شمس اجازه می‌خوان که برای شما آواز بخونن. (شیوهٔ حرف زدن خانم اربابی را تقلید می‌کند) اصلاً اینها در حدی نبودن که شاگرد قمر باشن. این خانوم شمس همشهری ما هم بود. اینا خوندن و قمر هی گریه می‌کرد. صدای گریهٔ قمر از رادیو پخش می‌شد. رانندهٔ ماشین همین‌طور اشک می‌ریخت. حالا ببینید چی به من گذشت. خیلی چیز عجیبی بود.

□ *و آواز دیگری از قمر...*

ناچار هرکه صاحب روی نکو بود
هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود

▣ در اواخر عمر قمر، پیش از اینکه سکته بکنه تو کافه گلشن می‌خوند تو خیابون شاه‌آباد، از غرب که به طرف میدان بهارستان می‌آین، دست راست، یه کوچهٔ باریک و درازی بود که ته کوچه یه در بود که به یه باغ بزرگ باز می‌شد. اونجا کافه گلشن

بود. بیشتر کلاه‌مخملی‌ها تو این کافه بودن. خُب بیچاره قمر ناچار بود اونجا بخونه که شبی یه مقدار پول بگیره. من رفتم اونجا. کلاه مخملی‌ها بهش می‌گفتن: فلان تصنیفو بخون (با فریاد و بی‌ادبی). خُب قمر که طفلک این تصنیفهای بازاری رو بلد نبود، می‌گفت: چشم! اونو هم می‌خونم (از نگاه و لبخند سایه زهر می‌بارد)... خون می‌شد آدم دلش. این هم کشور ما!

□ به یاد بیت *خواجهٔ شیراز می‌افتم:*

هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

قمر می‌خواند:

برمی‌نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که به چاهی فرو بود

دلکش

- **استاد! با خانم دلکش آشنا بودید؟**
- بله... فراوون.
- *عاطفه:* **خانوم دلکش دوست قدیمی مادربزرگِ میلاد بود.**
- بله... عصمت بابلی! اسم دلکش عصمت بابلی بود.
- *عاطفه:* **خوانندهٔ خوبی بود استاد!؟**
- بله... فوق‌العاده بود. یه صدای عجیب و غریب. من بین خواننده‌های زن صدایی به غرّایی صدای دلکش نشنیدم. اما صداش تربیت نشده بود. من خیلی صدای دلکشو دوست دارم و با همهٔ آوازهای او آشنا هستم.
- **استاد! دربارهٔ دوستِ مادرجون [= مادربزرگ] من بیشتر بگید.**
- *عاطفه:* **استاد نمی‌دونید میلاد مادربزرگشو چقدر دوست داره. مادربزرگش هم خیلی لی‌لی به لالاش می‌ذاره.**
- *لبخند حکیمانه‌ای می‌زنم. سایه هم بشرح ایضاً.*
- من که اومدم رادیو از دلکش دعوت کردم. در زمان مرحوم پیرنیا، که برنامهٔ گلها رو درست می‌کرد، دلکشو تو رادیو راه ندادن برای اینکه دلکش خیلی جسور بود. یه روز هم رفت تو اتاق پیرنیا و گفت: من به فلانم حساب نمی‌کنم تمام رادیو رو. تو به من سخت می‌گیری که بیام فلان چیزو بهت بدم. خیلی بی‌حیا و آشکارا با همون کلمات مستهجن این حرفها رو به پیرنیا گفت. طفلک پیرمرد پیرنیا!

□ *سرش را تکان می‌دهد و تکه‌ای باقلوا مزه مزه می‌کند...*

▣ این اواخر هم دلکش برای کنسرت اومده بود اروپا. وقت استراحت من رفتم پشت صحنه. تا منو دید پا شد و حال و احوال کردیم. گفتم: بشین و نشست. من سرشو بوسیدم. بعد رفت همه‌جا با ذوق تعریف کرد که آقای ابتهاج سرمو بوسید. من تمام اون کنسرتشو با گریه شنیدم. اون جلال (الف جلال را کشیده تلفظ می‌کند) صدای جوانیش به ذهنم می‌اومد... از مازندران که اومده بود تهران آتشفشان به‌پا کرده بود. خیلی خوب می‌رقصید و تصنیفهای محلی مازندران مثل «مریم‌جان» و «ربابه جان» رو می‌خوند و اصلاً تمام ایرانو تسخیر کرده بود. بعد هم شمع مجلس بزرگان شده بود. دیگه دعوا بود که امشب تو مجلس کی بخونه.

○ *عاطفه:* **اخلاقش چطور بود؟**

▣ خیلی زن مردمی بود. درست نقطهٔ مقابل مرضیه. مرضیه با سناتورها و وزراء و امیران لشکر مجلس داشت اما دلکش این‌طور نبود.

○ **دلکش تو رادیو چه کاری براتون اجرا کرد؟**

▣ در پنجاه یکی دو سالگیش آوردمش به رادیو، سال ۱۳۵۵... دو تا کار قدیمی‌رو بازسازی کردیم: یکی «به کنارم بنشین» بود؛ عاطفه‌خانوم نمی‌دونید چه روزی بود. من در تمام مدتی که تو اتاق فرمان ایستاده بودم گریه می‌کردم که این زن چقدر باشکوه داره می‌خونه. دو تا کار با کیفیت خیلی خوب ازش ضبط کردم. بعد این آقای مهدی خالدی به یه فکرایی افتاد. خُب این کارها مال رادیو بود. مثلاً اینا بیست سی سال پیش دویست تومن پول آهنگ گرفته بودن و رادیو دیگه نمی‌تونست به اینها پول آهنگ بده. مهدی خالدی اومد گفت من برای هر آهنگ صد هزار تومن می‌خوام. (می‌خندد.) گفتم آقای خالدی اصلاً ممکن نیست چنین چیزی؟ قیمت یه آهنگ خیلی عالی تو رادیو حالا دوهزار تومنه. ضمن اینکه طبق مقررات نمی‌شه برای کاری که پولش داده شده، پول داد. ولی شما اجازه بدید که من از طریق دیگه‌ای جبران کنم. بعد رفتم به آقای قطبی گفتم که یه بودجه‌ای معین کنه تا من بتونم به بهانهٔ قدردانی و تجلیل یه پولی به عنوان هدیه به آقای خالدی بدم. قرار بود ده بیست هزار تومن برای هر آهنگ بدیم که آقای خالدی گفت نه‌خیر صد هزار تومن می‌خوام. اگه

این اتفاق نیفتاده بود، ما تا موقعی که دلکش می‌تونست بخونه کارهاشو بازسازی می‌کردیم. حیف شد. خیلی حیف شد.

تو این کنسرتهای اروپا که اومد، با عصا، تک و تنها، وارد صحنه شد و بعد نوازنده‌ها دنبالش اومدن. نشست و یکی یکی نوازنده‌ها رو معرفی کرد. خیلی جالب بود. هنوز همون گردن‌کشی رو داشت. بعد گفت: من هرچی بخونم شما ازش خاطره دارین. شما چشمتونو که می‌بستی خیال می‌کردی که دلکش جوون داره می‌خونه. انقدر صداش خوب بود.

مرضیه

○ *عاطفه:* **با مرضیه هم آشنا بودید؟**

▣ بله، مرضیه رو از سالهای ۲۵ می‌شناختم. تو یک خونه‌ای، خونهٔ خانم نجات، خدمت می‌کرد. اسمش هم مرضیه نبود. اشرف‌السادات بود. وقتی مهمان می‌اومد خونهٔ خانم نجات، قلیان می‌آورد و پذیرایی می‌کرد. خیلی زبر و زرنگ بود. بعد فهمیدن صدا داره و پاش به رادیو وا شد. گویا آقای خالقی یا مرحوم پیرنیا اسمشو گذاشتن مرضیه. چون مرضیه اسم معشوق شیدا، آهنگساز معروف بود. اوایل هم مرضیه آهنگهای شیدا رو خونده بود. بعد هم روزنامه‌ها جنگ مرضیه و دلکش راه انداختند. ملت دو قسمت شدن؛ یه عده طرفدار دلکش شدن و یه عده طرفدار مرضیه... مرضیه از همون موقع هم تو خونهٔ بزرگان و شخصیتهای مملکتی می‌رفت و می‌خوند.

○ **این اواخر هم که رو تانک می‌خوند!!!**

□ *سایه پوزخند بلیغی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.*

○ **کارش چطور بود؟**

▣ صدای بدی نداشت.

○ **تصنیفهاش چی؟**

□ *لبش را ورمی چیند و با بی‌میلی می‌گوید:*

▣ ای بد نبود!...

سوسن

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ سوسن چیه؟**

▣ اُه... خیلی عالیه. سوسن ایرج‌میرزای خواننده‌های زن بود. در کار خودش یگانه بود.

○ **استاد! همین سوسن معروف و متعارف و ملقب به «سوسن کوری» رو می‌گم آ!**

▣ بله بله. می‌دونم... با چه بدبختی هم مرد! در آمریکا تو یه گاراژ زندگی می‌کرد. این هموطنان ما (با لحنی طعنه‌آمیز) هیچ توجهی بهش نکردن. وقتی مرد همه گفتن: آی چه هنرمند بزرگی مرد!

○ *عاطفه:* **می‌گفت چون پول ندارم کسی بهم شعر و آهنگ نمی‌ده.**

▣ آره. خودم مصاحبه‌شو شنیدم و خیلی ناراحت شدم.

○ **ویژگی سوسن چی بوده که این‌طور ازش تعریف می‌کنید؟**

▣ یک صدای سوختهٔ سیفلیتیک داشت، یه صدای خیلی مؤثر. کارهاش یکی از یکی بهتر بود؛ «رفتی به سفر»، «نمی‌شه نمی‌شه»... وای! بعد از ۲۸ مرداد؛ چند سال گذشته بود. خاکستر مرده رو شهر ریخته بودن. یه مسابقهٔ فوتبال بود و من رفتم استادیوم امجدیه. شهید شیرودی امروز. این امجدیه اون روز بیرون از شهر بود و من پیاده می‌رفتم. استادیوم پر از جمعیت بود. سالها بود که اینهمه جمعیت ندیده بودم. بلندگوی امجدیه این تصنیف سوسنو گذاشته بود:

نمی‌شه نمی‌شه

دلم نازک شده مانند شیشه!

با خودم گفتم: این سرود ملی ماست! نمی‌شه، هر کار می‌کنیم نمی‌شه! (می‌خندد.) من یه نوار از کارهای خوب سوسن دارم، می‌خواین بشنویم؟

○ **حتماً استاد! شما با سوسن آشنا بودید؟**

▣ نه!... بیشتر تو کافه‌ها و کاباره‌های پایین شهری می‌خوند. مثلاً یه کافه بود تو لاله‌زار اونجا می‌خوند. خیلی طرفدار داشت. می‌مردن براش؛ ولی از سوسن پرطرفدارتر بانو مهوش بود... «کی می‌گه کجه؟!»

کی می‌گه کجه!

○ **استاد! بانو مهوش کیه؟**

▣ اُه... یه خانوم بود تو کاباره‌ها می‌خوند بیشتر برای کلاه‌مخملی‌ها. دستشو می‌زد به پشتش ـ معذرت می‌خوام ـ می گفت: [...] ؟ کی می‌گه کجه! مشهور عالم بود این شعرا!

□ *شکل و شمایل و لحن و حال و حالت سایه طوری است که ما از خنده ضعف می‌کنیم. ولی سایه کاملاً جدّی است. من که اشکم از خنده درآمد بخصوص وقتی تصنیف را می‌خواند، معرکه بود.*

▣ وای، وای، وای... نمی‌دونین چه خبر بود! سر و دست می‌شکستن واسه‌ش به جان شما. بعد از تشییع جنازهٔ تختی بزرگترین تشییع جنازه‌ای که در تهران اتفاق افتاد تشییع جنازهٔ بانو مهوش بود (این **بانو** گفتنش منو کشته!)

○ **استاد! شما با بانو مهوش آشنا بودید؟**

□ *خیلی قاطع و حق به جانب:*

▣ نه... من با اون چی‌کار می‌تونستم داشته باشم؟!

○ **این تصنیفو دارید؟**

▣ نه... ولی می‌تونم براتون بگیرم. یه آقای دکتر [...] داریم، همسایهٔ ما بود و استاد دانشگاه، می‌تونم ازش بگیرم.

○ **خودتون اجرای زندهٔ این تصنیف رو دیدید؟**

▣ بله... رفتم دیدم. اصلاً ملت تو خیابون دم می‌گرفتن: کی می‌گه کجه؟ بانو مهوش تو

کافه می‌خوند؛ یه کافه بود نزدیک سیدخندان تو خیابون شمرون... وقتی بانو مهوش خودشو یه‌وری می‌کرد و دستشو می‌زد به اونجاش و می‌پرسید: [...] ؟ مردم از ته دل جواب می‌دادن کی می‌گه کجه؟

○ **استاد! شما هم با تودهٔ مردم همنوا می‌شدید؟!**

□ *آنقدر بلند می‌خندیم که نگاه ملامتبار سایه در خندهٔ ما گم می‌شود.*

○ **استاد! واقعاً با همین فصاحت، لفظ رکیکو به کار می‌برد؟**

▣ رکیک نبود که. یک عضوی از بدن بود دیگه!

○ **استاد! بانو مهوش خوب می‌خوند؟**

▣ نه بابا... دامنشو می‌زد بالا، یک پاهای خپله چاق گوشتی هم داشت که حال آدم به‌هم می‌خورد؛ یعنی کمترین نشان از لطافت زنانه نداشت ولی واقعاً براش سر و دست می‌شکستن مردم... درصورتی که آقای عظیمی! قمر وقتی مرد پنج شش نفر دنبال جنازه‌اش بودند... عجیب بود؛ هرجا، تو هر خانواده‌ای می‌رفتی این تصنیف بود. مرد هشتاد ساله بشکن می‌زد و می‌گفت: کی می‌گه کجه! اصلاً مضحکه‌ای شده بود. یه رادیو نیروهوایی هم بود هی این تصنیفو پخش می‌کرد. اون رادیو از هفت دولت آزاد بود... کتاب خاطرات هم داشت؛ خاطرات بانو مهوش؛ خودم تو خیلی خونه‌ها به چشم دیدم خاطرات بانو مهوش رو گذاشتن کنار شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی؛ اگر مرگ داد است بیداد چیست کنار کی می‌گه کجه!! (می‌خندد و سر تکان می‌دهد).

○ **خُب استاد! امشب بحث ما با کی می‌گه کجه ختم به خیر شد... ای خوشا طیب ختاما و خوشا مختتما!**

حمیرا

○ *عاطفه:* **نظرتون دربارهٔ خانوم حمیرا چیه؟**

▣ نه بابا...

□ *دستش را به نشانهٔ انکار تکان می‌دهد.*

▣ ببینید تجویدی آواز همهٔ اینها رو خراب کرد. تجویدی خودش این‌جوری می‌خوند و به همهٔ اینها همین‌طوری خوندن یاد داد و صدای اینها رو خراب کرد. حمیرا صدای باز خوبی داشت ولی بر اساس اون چیزی که یاد گرفت، صداش خراب شد.

□ *چند پک به سیگار می‌زند...*

▣ حمیرا چندتا از آهنگهای تجویدی رو خونده و خوب هم خونده... آهنگهای تجویدی نوع خیلی خوب آهنگسازی ایرانیه. تنظیم آهنگها رو هم خود تجویدی انجام می‌داد. در کارش اوستا بود. ذوق و سلیقهٔ خوبی داشت. با شعر و ادبیات هم بیش از دیگران انس و الفت داشت. یه کلامی هم رو آهنگهایی که می‌ساخت می‌ذاشت که بعداً تصنیف‌سازهایی که برای آهنگهاش کلام می‌ساختن، مقداری از کلامشو تو تصنیفهاشون حفظ می‌کردن.

○ **استاد! نوازندگی آقای تجویدی چطور بود؟**

▣ قطعاً به آهنگسازیش نمی‌رسید.

سیمین غانم

○ *عاطفه:* **نظرتون دربارهٔ خانوم سیمین غانم چیه؟**

▣ صداش خوب بود، رسا بود. اما خُب جزو خواننده‌های درجهٔ یک زن نیست.

هنگامهٔ اخوان

□ *امشب چند اثر از استاد لطفی با آواز خانم هنگامه اخوان شنیدیم. ابتدا تصنیف معروفِ «موسم گل» را که به قول سایه «شاهکار ساز لطفی» است، شنیدیم...*

▣ وقتی هنگامه این آوازها رو می‌خوند، یه واقعه بود؛ سالها بود که بعد از قمر زنی این‌طور آواز نخونده بود. البته به قمر نمی‌رسید... هیچ کس به قمر نمی‌رسه...

□ *تصنیف دیگری را می‌شنویم: عاشقی محنت بسیار کشید...*

▣ هنگامه اخوانو من کشف کردم... هنگامه شاگرد کلاس ادیب خوانساری بود. من داشتم از کنار کلاس رد می‌شدم دیدم یه زنی داره می‌خونه با تحریر قمر! واقعاً این تحریرو هیچ‌کس بعد از قمر نداشت. صبر کردم تا آواز تموم بشه. درو باز کردم. همه پا شدن. خود آقای ادیب هم پا شد و یه نگاهی کردم دیدم هشت ده تا مرد هستن و دو تا زن. حالا دارم فکر می‌کنم کدوم‌یک از این دو تا بودن؟ گفتم: آقای ادیب خواهش می‌کنم وقتی کارتون تموم شد تشریف بیارین اتاق من، عرضی دارم خدمتتون. گفت: همین حالا کلاسو تعطیل می‌کنم. گفتم: نه آقا! عجله‌ای نیست. یه استدعایی خدمتتون دارم. خیلی با احترام. تا شاگردا ببینن که فلانی با استادشون این‌طوری رفتار می‌کنه.

آقای ادیب پس از چند دقیقه کلاسو تعطیل کرد و اومد به اتاق من. گفتم: آقا یکی از این دو تا خانوم یه صدای استثنایی داره و تحریر قمر داره. ادیب گفت: هردو خوبن آقا. هنوز دقت نکرده بود... به لطفی گفتم: یه دختری تو کلاس ادیب هست که تحریر قمرو داره. ازش خواستم بیاد. رفتیم پشت در کلاس وایستادیم. تا این دختر صداش

دراومد من درو باز کردم. به هرحال فهمیدم که این دختر صاحب اون صداست.

گفتم: آقای لطفی این دختر از این کلاس چیزی یاد نمی‌گیره. بعد لطفی شروع کرد با او کار کردن؛ شکایت هم داشت ازش که کنده و دیر یاد می‌گیره... خلاصه لطفی باهاش تمرین کرد و همین «موسم گل» رو خوند و خوب هم خوند. وقتی این تصنیفو از رادیو پخش کردیم خانوم پریسا که این آواز رو شنید کنجکاو شد که این کیه اومده.

هنگامه یه روز اومد به من گفت که خانوم پریسا پیغام داده که من برم ببینمش.

گفتم: دختر کجا بری؟ (با عتاب) صبر کن خود خانم پریسا می‌آد به دیدنت. هفتهٔ بعد به من گفت که رفتم خانم پریسا رو دیدم. ولی هنگامه حیف شد طفلک... درست موقعی که باید گل بکنه خورد به انقلاب.

○ **بعد از انقلاب هم ایشونو دیدید؟**

▣ بله... یه بار اومد چاووش. من همین حرفو زدم که بدترین زیانو خانوم اخوان کرد چون داشت تازه وقت شکفتنش می‌شد. گفتم: اگه رادیو نبود این خطر بود که خانم اخوان مثل هایده بره تو کافه کاباره‌ها بخونه. اون هم گفت که من اگه رفته بودم مثل هایده تو کافه‌ها خونده بودم فلان قدر درآمد داشتم. من گفتم: اِ... دختر از این حرفا نزن! نمی‌دونم هنگامه از این حرف من چه برداشت کرد. مثل اینکه من بهش گفتم و مجبورش کردم که نره مثل هایده بخونه. درصورتی که من از حرفش این‌طور برداشت کردم که من نخواستم برم تو کاباره‌ها بخونم... یه بار هم یکی بهم گفت که هنگامه جایی گفته که: ابتهاج و لطفی مانع پیشرفت من شدن! (سرش را تکان می‌دهد) واقعاً من علت این حرفو نفهمیدم... البته شاهرخ گلستان که تو پاریسه به من گفت که با هنگامه مصاحبه کرده و هنگامه خیلی از من و لطفی ستایش کرده.

به هرحال من جز اینکه هنگامه رو کشف کردم و پر و بال بهش دادم، کار دیگه‌ای نکردم! (می‌خندد.)

○ **بهترین کار خانم اخوان کدومه به نظر شما؟**

▣ اون کرد بیاتش... خیلی خوب خونده. خیلی قشنگه.

رضوی سروستانی

○ **رضوی سروستانی چه‌جور خواننده‌ای بود؟**

▣ خوانندهٔ متوسطی بود. یه صدای سوختهٔ خروس‌واری داشت (با خنده و شوخی) و پیش برومند کلی کار کرده بود.

○ **خروس‌وار؟!**

▣ می‌خندد. نمی‌دونم چرا همیشه این احساس رو به صداش داشتم. اما آدم خیلی خوبی بود.

○ **بعضی ایشونو با آقای شجریان مقایسه می‌کنند؟**

▣ با شجریان هیچ‌کس قابل مقایسه نیست (با قاطع‌ترین لحن ممکن). امکانات صدای شجریان بی‌نظیره... ببینید مثلاً بنان دو دانگ صدای لطیف داشت. امکانات صداش قابل مقایسه با صدای شجریان نبود. ولی هنر بنان اینه که با همون دو دانگ چنین جایگاهی تو آواز ایرانی پیدا کرده... حتی ردیف و اینها رو هم به نظرم شجریان خیلی بهتر از رضوی می‌دونست.

رامبد صدیف

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ آواز آقای صدیف چیه؟**

▣ صدیف تا نخونده بود همه می‌گفتن چه تحریرهایی داره و حیف که نمی‌خونه. یه وقت هم تصمیم گرفت که بخونه ولی دیر شده بود یعنی شاید اگه ده ـ پونزد سال زودتر شروع می‌کرد به خوندن یه خوانندهٔ درخشان می‌شد. اینو کسانی به من گفتن که آوازشو شنیده بودن... صدیف یه تحریرهای پیچیده مکرر اضافی داره؛ یعنی تحریرش به شیوهٔ آکروباسی دراومده... عین اون قضیه: «چمان چو من به چمن با چمانه چم برِ جوی»؛ هی تحریرو غلت بده، پیچ بده... درصورتی که تحریر یه وسیله است برای جای معینی که کار معینی رو انجام می‌ده.

حسین سمندری

○ **ساز آقای سمندری رو شنیدید؟**

▣ بله. یه شب اومده بود خونهٔ شفیعی و ساز زد، شنیدم... آقای سمندری در اون حدی نبود که می‌گفتن. در حد استثنایی و اینکه از بزرگان موسیقی باشه، نبود. ولی نوازندهٔ خوبی بود. من تو همون خونهٔ شفیعی شعری به ذهنم اومد... البته خیلی این شعر به ساز او ربط نداشت ولی اون موقع ساز او در من این خیال رو به وجود آورد. شاید اگه یه ساز دیگه هم می‌شنیدم احتمالاً این شعر به ذهنم می‌تومد.

شبی...
ـ کدام شب؟
شبی...

شبی ستاره‌ای دهان گشود.
ـ چه گفت؟
نگفت، از لبش چکید.
ـ سخن چکید؟
سخن نه، اشک.

ستاره می‌گریست.
ـ ستارهٔ کدام کهکشان؟
ستاره‌ای که کهکشان نداشت.

سپیده‌دم که خاک
در انتظار روز خرّم است
ستاره‌ای که در غم شبانه‌اش غروب کرد
نهفته در نگاه شبنم است.

غلامحسین بیگجه‌خانی

○ **از آقای بیگجه‌خانی بگید.**

▣ نوازندهٔ خیلی خوب... نوازندهٔ استاد... شاگرد درویش‌خان بود. پیرمرد خیلی محترم خوبی بود. خیلی ساز خوش‌صدایی داشت... خیلی هم اوایل شناخته شده نبود. یادمه آقای بیگجه‌خانی اومد در جشن هنر شیراز ساز زد. من با گوش خودم از دهن یه نوازندهٔ بزرگ تار شنیدم: این آقای **بیلچه**‌خانی دیگه کیه؟! ما **بیلچه**‌خانی نداشتیم! ولی همین آقای بیگجه‌خانی یه روز اومد به چاووش، لطفی برای آقای بیگجه‌خانی تو چاووش کنسرت گذاشت، در اون شرایط بد و سخت بیگجه‌خانی و آخر کار هم ظاهراً از جیب خودش یه پول به پیرمرد داد؛ چیزی حدود بیست و پنج هزار تومن و بهش گفت که این از کنسرت شما جمع شده... این کار لطفی خیلی قیمت داره ولی نسبت به کار دیگه لطفی تو اون روز خیلی مهم نیست؛ شما باید بودین و می‌دیدین که لطفی درست مثل یه نوآموز داشت به دست بیگجه‌خانی نگاه می‌کرد. برای یادگرفتن نگاه می‌کرد؛ یعنی برای پیرمرد و هنرش احترام قائل بود.

جلال ذوالفنون

○ **نظرتون دربارهٔ ساز آقای ذوالفنون چیه؟**

▣ نوازندهٔ خوبیه. از نظر فنی خیلی خوبه... این نوازنده‌ها سقف دارن دیگه؛ تا یه حدی می‌آن و متوقف می‌شن. بالاتر نمی‌رن.

شبی با شهریار و هرمزی و تهرانی

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ آقای هرمزی چیه؟**

▣ هرمزی نوازندهٔ خیلی خوب و استادی بود. (کلمهٔ «استاد» را با تأکید می‌گوید.)

○ **در سه‌تار با صبا قابل مقایسه بود؟**

▣ نه، اصلاً... می‌دونین هرمزی تو خونهٔ من ساز زده و من ضبط کردم و بیشتر سازی که امروز از هرمزی هست و شنیده می‌شه، همینه که من ضبط کردم.

□ *سایه از جایش بلند می‌شود و سلانه سلانه به سمت نوارهایش می‌رود و یک حلقه نوار را برمی‌دارد و می‌آید... تا نوار را آماده کند، یکی دو تا سؤال دیگر می‌پرسم:*

○ **اون روز اولین باری بوده که هرمزی رو می‌دیدید؟**

▣ بله... ولی هرمزی دوست شهریار بوده.

○ **شهریار، هرمزی رو از کجا می‌شناخت؟**

▣ اُه... شهریار با همهٔ اینها دوست بود.

□ *نوار با صدای شهریار شروع می‌شود:*

شنوندهٔ عزیز! امشب شب سوم مهرماه ۱۳۴۶، تهران، در دولت‌منزل جناب آقای هوشنگ ابتهاج، آقای سایه، جمعی از شعرا و هنرمندان تشریف دارند و شمع مجلس ما جناب آقای حاج سعیدخان هرمزی هستند که از اساتید فحل و

توانای موسیقی ایرانی هستند. ایشان از چهل سال به این‌طرف کلاس مشق داشتند و استاد تار بودند و بعد چون صدای تار با گوششون سنگین‌تر بود، تبدیل به سه‌تار کردند و حالا ده بیست سال هست که سه‌تار می‌زنند. ما امشب می‌خواهیم از سه‌تار ایشان استفاده کنیم.

حضار مجلس: خانم جهانبگلو، جناب آقای نادر نادرپور، آقای فریدون مشیری و استاد نابغهٔ ضرب آقای حسین تهرانی ـ [تهرانی: ارادتمند شما هستم] که حقاً بی‌نظیرند و جمعی دیگر با خانمهاشون حضور دارند. این بنده شهریار از تبریز آمدم، برای شرکت در جشن هنر، شیراز بودم و فردا صبح هم از تهران باز برای تبریز حرکت می‌کنم. امشب خواستم یادگاری ساز سه‌تار استاد رو بشنویم و ممکن هست که بنده هم شعری بخوانم. اگه آقای سایه اجازه بدهند.

□ *سایه با لبخند گوش می‌کند و کیف می‌کند و من و عاطفه بسیار هیجان‌زده و مشتاق و منتظریم. هرمزی آغاز می‌کند از چهار مضراب ماهور.*

▣ این چهار مضراب ساختهٔ درویش‌خان بوده و صبا تدوین کرده.

□ *کمی که می‌گذرد:*

▣ ضرب رو گوش می‌کنید، می‌بینید چقدر به تناسب ساز نرم و مناسبه. برخلاف دیگران که چنان شلوغ می‌کنن که سازو نمی‌شنوی...

این بار اولی بود که ساز هرمزی رو در مجلس می‌شنیدم. یه مقدار از این سازو بردم رادیو و تو گلچین هفته استفاده کردم.

□ *شهریار شعری را که در جشن هنر خوانده بود، به آواز می‌خواند:*

مرا در بارگاه حافظ و سعدی چه می‌خوانی

▣ شهریار آواز رو از نظر اصول آواز خیلی خوب و درست می‌خوند. از خیلی از خواننده‌ها بهتر می‌خوند.

□ *شهریار می‌خواند:*

در این منطق فرو بندد زبان نطق دانایان
سخن گفتن در اینجا نیست جز برهان نادانی

▣ عجیب شهریار در برابر سعدی و حافظ فروتن بوده، به‌خصوص حافظ . اصلاً مرعوب

حافظ بود. بعد می‌گفت حافظ این شعرها رو نگفته، این شعرها وجود داشته، کار بشر نیست همچین شعرهایی رو گفتن. حافظ دستشو دراز کرده و این شعرها رو آورده پایین. خیلی تعبیر قشنگیه!

شهریار سعدی رو بیشتر از حافظ می‌شناخت... طبیعتش، معرفتش نمی‌تونست بلندی طبع حافظ رو درک کنه. از هنر حافظ حیرت می‌کرد ولی به کنه حرف حافظ نمی‌تونست برسه؛ نمی‌تونست به اون بلندی پرواز کنه.

□ *سایه تأکید می‌کند که به تنبک تهرانی توجه کنیم و «به آکسانهایی که درست همراه موزیکه.»*

به‌به و چه‌چه شهریار از هنرنمایی هرمزی و تهرانی چنان بالا گرفته که به قول سایه «اصلاً مانع شنیدن ساز شده است.»

▣ این سه‌تار تمیز رو شما از هرکسی نمی‌شنوین... شهریار خودش سه‌تار می‌زد. واسه همین خوب می‌دونه که هرمزی داره چی‌کار می‌کنه. این ناخنها رو به این سرعت به سیم زدن و این صدا رو درآوردن باور نکردنیه.

□ *استاد تهرانی هنگامه‌ای به پا کرده و سایه لذت مبسوطی می‌برد... می‌پرسم:*

○ **استاد! حسین تهرانی ذوق شعری هم داشت؟**

▣ فراوون. نمی‌دونین چقدر شعر حفظ بود... شهریار یه شعر قشنگ برای حسین داره.

چون سر کنی به زمزمه، شور و نوا حسین
مجلس کنی به شور و نوا، کربلا حسین

از ضرب جز ادا و اصولی نمانده بود
حق اصول ضرب تو کردی ادا حسین

این گرمی و لطافت و نرمی و پختگی است
در پنجهٔ تو آیت لطف خدا، حسین

فریاد کن ز ظلم و تعدّی که گفته‌اند
آنجا که قصّه، قصّهٔ زور است، یا حسین

لیکن صفای عالم صنعت نگاه دار
ازجمله حق صحبت ساز صبا، حسین

حق مسلّمی است صبا را به موسقی
جان تو و صبا که تو داری صفا حسین

باری دل گرفتهٔ ما نیز وا شود
روزی که مشت بی‌هنران گشت وا، حسین

اینک به دستخط همایون شهریار
تسجیل می‌شود لقب «مرحبا حسین»

□ *وقت سایه به‌خصوص از بیت آخر شهریار خوش شده و دو سه باری آن را تکرار می‌کند.*

▣ وقتی حسین ضرب می‌زد، ازبس سرعت داشت دستش، فقط سایه‌ای از دستشو می‌دیدی... یه بار یه جازیست بزرگ آمریکایی، همیشه اسمشو فراموش می‌کنم، اومده بود تهران، این جازیست شهرت جهانی داشت. حسینو بردن پیش او که ساز بزنه. وقتی ساز حسینو شنید، حیرت کرد و گفت من با اینهمه ابزار و امکانات نمی‌تونم چنین صدایی دربیارم، تو با یه تنبک چطوری این کارها رو می‌کنی؟

○ **لابد خیلی تمرین می‌کرد؟**

▣ اُه ... از شب تا صبح، کارش ضرب زدن بود. بعد هم اگه به فرض محال یه نتو اشتباه می‌زد از خجالت می‌مرد. روحیهٔ اینا این‌طوری بود؛ اینا جنمشون فرق داشت و به کارشون حرمت می‌ذاشتن...

□ *چند لحظه‌ای متفکرانه سکوت می‌کند...*

▣ یه عده‌ای رفته بودن گلاب‌دره، درویش‌خان هم با اونها بود. برای تفریح و عیش هم رفته بودن. دیدن درویش از جمع جدا شده و رفته نشسته داره ساز می‌زنه. گفتن همهٔ رفقا جمعند تو هم بیا تو مجلس. گفت: من بعد از ظهر می‌خوام ساز بزنم، باید خودمو آماده بکنم... این‌طوری بود کارشون.

□ *بخش اول برنامه تمام می‌شود. شهریار می‌گوید: مشیری جون، حظّ کردی؟!*

▣ شهریار طاقت این همه زیبایی رو نداره، می‌خواد قسمت بکنه با دیگران.

□ *شهریار با صدایی خمارآلود می‌گوید: بیست ساله که من چنین سازی نشنیدم. حسین جان! یه تیکه سولو بزن یادگاری داشته باشیم.*

اینجا تهرانی هنرنمایی غریبی می‌کند. سایه هم با شهریار به‌به می‌گوید...

▣ ببینید حسین داره راه افتادن لوکوموتیو قطارو با توقفش می‌زنه، خیلی کار جالبیه... خیلی‌ها گفتن این چه کاریه که صدای قطارو با ضرب دربیاریم. من این قطعه رو تو گلچین هفته گذاشتم و گفتم این قطعه رو کسی درست گوش نکرده؛ حسین صدای قطارو درنمی‌آره ـ واقعاً هم همین‌طوره ـ شما اگه قطار سوار شده باشین می‌دونین که قطار از هر منطقه‌ای که می‌گذره صداش عوض می‌شه؛ از پل رد می‌شه، انعکاس صدا از دیواره‌های پل می‌آد، از کوهستان رد می‌شه، صدا عوض می‌شه، حسین با سازش این مسیر رو داره توصیف می‌کنه. هیچ کس به این نظر نگاه نکرده بود... واقعاً حسین یه استاد بی‌نظیر بود. هنوز هم وجههٔ خودشو حفظ کرده... با همهٔ ابداعاتی که در تنبک شده و با همهٔ تنوعی که به وجود اومده، باز شیوهٔ حسین ارزش و امتیاز خودشو داره. خیلی هم شاگرد داشت. همین آقای اسماعیلی شاگرد حسین بوده.

○ **وضع زندگی تهرانی چطور بود؟**

▣ خیلی فقیرانه.

○ *عاطفه:* **کور بود؟**

▣ نه... لوچ بود. خودش هم همیشه می‌گفت: من لوچ هستم.

○ **جز تنبک ساز دیگه‌ای می‌زد؟**

▣ نه، فکر نکنم.

□ *ساز تهرانی که تمام می‌شود، شهریار و تهرانی به یاد صبا می‌افتند و تهرانی خاطره‌ای از صبا نقل می‌کند همه می‌خندند.*

هرمزی شروع می‌کند به نواختن؛ بیاتِ اصفهان... شهریار می‌خواند:

ای صبا با تو چه کردند که خاموش شدی
چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی

بغض و درد و اشک از آواز شهریار می‌ریزد... آواز نیست؛ به قول سایه زمزمهٔ گریه‌گشاست.

دل ز غمهای گلوگیر گره در گره است
سایه آن زمزمهٔ گریه‌گشای تو کجاست

از همین شروع آواز شهریار، سایه به گریه افتاده است. با گریه می‌گوید:

- ما پروردهٔ چنین فضاهایی هستیم و خدا می‌دونه اگه در یک فضای دیگه‌ای قرار می‌گرفتیم، چی از آب درمی‌اومدیم.
- *شهریار با بغض می‌خواند:*

خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گل من
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی

- دیگه گریهٔ شهریار داره شروع می‌شه...
تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از توست

- *شهریار این مصرع را که می‌خواند به جای ای خدا، دل ای دل... می‌گوید: صباجون!*

تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از توست (صباجون)
تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی

سایه لبخندزنان به گریه می‌افتد. واقعاً نوار عجیبی است:

- نمی‌تونه بخونه، دیگه منقلب شده شهریار! چهل پنجاه نفری که اونجا نشسته بودن متحیر بودن که این چه عشقیه که بین اینها بوده.
- *شهریار با بغض می‌خواند:*

دوش در خواب شب دوش تو را می‌دیدم
وای بر من که تو هم خواب شب دوش شدی

- ▣ این کیفیت و معنایی رو که تو همین ساز و آواز هست دیگه هیچ جا پیدا نمی‌کنین. حالا صدای درخشان هست و ساز هم خیلی خوب ضبط شده ولی این کیفیت توش نیست، این عاطفه توش نیست... شعر هم همین‌طور شده؛ یا شعرها پرت و پلاست، یا همه‌اش صنعته... این عاطفه توش نیست... خیلی شعرها خوبن ولی کاری با شما نمی‌کنن... فقط می‌گین: اِ... چه خوب گفته ولی مگه شعر برای اینه که بگن: اِ... چه خوب گفته...
- □ *سایه ساکت نشسته و به دیوار زل زده است. لابد این غزل را در چنین حال و حالتی ساخته:*

گذاشتندم و رفتند همرهان قدیم
ز همرهان قدیمم همین غم است ندیم

درین خزان خبر سرو و گل چه می‌پرسی
خبر خرابی باغ است و بی‌کسی نسیم

به یاد عارف

- آقای عظیمی! شما کدوم «به یاد عارف» رو شنیدین!
  - **همون که تو دست همه هست؛ استاد شجریان شعر شما رو می‌خونه: نه لب گشایدم از گل نه دل کشد به نبید.**
- آ... این کار دو بار اجرا شده؛ یه بار در رادیو، به عنوان گلهای تازهٔ برنامهٔ شماره ۱۹۰ که آقای شجریان اون غزل منو خونده:

بگذر شبی به خلوت این همنشین درد
تا شرح آن دهم که غمت با دلم چه کرد

این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت
داغ محبت تو به دلها نگشت سرد

خیلی قشنگ خونده. خیلی عالیه. یه بار دیگه هم ضبط کردیم که به صورت نوار به بازار اومد و شد چاووش شمارهٔ یک. بعد اون تصنیف به یاد عارف اول با ارکستر بزرگ رادیو اجرا شد و بعداً گروه شیدا اونو اجرا کرد که به نظرم کیفیت اجرای گروه شیدا بهتره یعنی با طبیعت آهنگ کار گروه شیدا بیشتر از کار ارکستر مطابق بوده. قبل از اینکه شما بیاین داشتم فکر می‌کردم امروز این گلهای تازهٔ شماره ۱۹۰ بذارم بشنویم.

  - **خیلی ممنون استاد! اصلاً چی شد این کار شکل گرفت؟**

▣ آهنگشو لطفی ساخت. یه روز این آهنگو به من داد که شعرشو بساز. گفتم: خیلی خُب. خود لطفی یک کلماتی رو آهنگ گذاشته بود؛ مثلاً «داد داد، عارف از بین ما رفت» یه همچو چیزی. همون موقع که من این آهنگو شنیدم به ذهنم رسید که این آهنگ به یاد عارفه و یه فکری به ذهنم رسید. یه سوژه‌ای. بعد یه دفعه این فکر از ذهنم رفت. هرچی فکر می‌کردم خدایا این فکر چی بود؟ یادم نمی‌اومد. شش هفت ماه طول کشید. چند بار لطفی گفت شعرو ساختید؟ می‌گفتم: نه. بعد یه روز یادم اومد که اول به ذهنم اومده بود که بهتره این تصنیفو از زبون عارف بسازم. مثل اینکه طرف خودش داره این تصنیفو می‌سازه.

□ *استاد شجریان می‌خواند:*

بنشین به یادم شبی‌ترکن از این می‌لبی
که یاد یاران خوش است
یاد آور این خسته را
کاین مرغ پر بسته را
یاد بهاران خوش است
مرغی که زد ناله ها
در قفس، هر نفس
عمری زد از خون دل
نقش گلی بر قفس
یاد باد!
داد داد عارف با داغ دل زاد
داد ای دل عارف با داغ دل زاد

عشق داند...

□ *ابوعطای ماندگار استاد شجریان و استاد لطفی را می‌شنویم؛ «عشق داند...» وقت سایه خوش است. وقتی استاد شجریان این بیت را می‌خواند:*

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

چشمان سایه پر اشک شد و گفت:

▣ این‌طور خوندن خیلی سخته. ببین چه آواز پیچاپیچی درست کرده شجریان (و بیت را به همان صورت که استاد شجریان خوانده، به آواز می‌خواند). خیلی قشنگه! (با تأکید خاص بر خیلی).

من خیال می‌کنم حافظ اگه بود، پا می‌شد و دست می‌انداخت گردن شجریان و می‌بوسیدش.

□ *از سایه می‌پرسم:*

○ **تأثیر استاد شجریان بر آیندهٔ آواز ایرانی چیه؟**

▣ آقای [احمد] جلالی حرف درستی از شجریان نقل کرد. شجریان گفته: آیندهٔ موسیقی آوازی ایران طوریه که هرکی بیاد، باید از من عبور بکنه؛ یعنی بی‌توجه به من نمی‌شه کاری کرد...

راست می‌گه شجریان... شجریان یه مرحله‌ای از آواز شده که هرکی از این به‌بعد بخواد بیاد کار جدی تو آواز موسیقی ایرانی بکنه، باید یه دوره شجریانو مطالعه کرده

باشه و بعد هم ازش بگذره ... و این کار خیلی خیلی سخته.

این بچه‌هایی که افتادن تو دام تقلید از شجریان و می‌خوان مثل شجریان بخونن، نمی‌دونن که تو آواز شجریان چه آدمهایی مؤثر بودن؛ نمی‌دونن شجریان از کیا چی گرفته... دوره‌هایی که شجریان طی کرده؛ ظلّی، اقبال آذر، بنان، ادیب، کی، کی... همه رو کار کرده... با این هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای که داره... کافیه اشاره‌ای بکنه کسی تا شجریان هزار مسئله کشف کنه.

به نظر من یک مصیبت و اشکال و دشواریِ موسیقی آوازی ایران در آینده، نجات پیدا کردن از این دام تقلید از شجریانه... نمی‌دونم چی می‌شه ولی الآن آدم می‌بینه که بچه‌ها حتی نحوهٔ ادای شعر شجریان و صدای شجریانو تقلید می‌کنن.

عبور از شجریان خیلی سخته واقعاً... باید امکانات عجیب و غریب صدای اونو، شیرینی و وسعت صدای اونو داشته باشی... از یه طرف قُدّی و سرکشی شجریانو هم داشته باشی که جایی که خیال می‌کردی دیگه نمی‌تونه بخونه، او می‌خوند، در نمی‌رفت؛ گاهی بهش می‌گفتیم آقا! نمی‌شه حنجره‌تو اذیت نکن... ولی شجریان می‌خوند، می‌خوند، می‌خوند تا بالأخره موفق می‌شد! (لبخند)

صدای شجریان یه چیز استثنائیه... یه تصادفِ عجیب و غریبِ طبیعته؛ جنس صدا، وسعت صدا، قدرت صدا، زلالی صدا، شیرینی صدا... هرکدوم از اینها رو یه خواننده داره... بعد اون عطش یادگیری که از هرکی می‌تونسته یاد گرفته، هوش، نبوغ... خیلی آدم عجیبیه. زندگی سالم داشته (با تأکید قاطعی این جمله را می‌گوید.)؛ نه تریاکی بوده، نه مشروب می‌خورده، نه سیگار می‌کشه؛ هنوز هم همین‌طوره... یه استثناست واقعاً... شجریان حتی از کسانی که می‌گه از آوازشون خوشم نمی‌آد هم بی‌شک چیزای زیادی یاد گرفته، نفیاً و اثباتاً...

اینایی که می‌خوان کورکورانه از شجریان عبور بکنن و ازش تقلید می‌کنن، آواز شجریان و زیر و بم کارشو نشناختن... این مسئله منو نگران می‌کنه.

عبدالله‌خان دوامی

- **استاد! مهمترین خدمت عبدالله‌خان دوامی به موسیقی ایران چی بوده؟**

▣ عبدالله‌خان دوامی در انتقال ردیفهای آواز کارهای درخشانی کرده... می‌دونین دیگه، دوامی اول تصنیف‌خوان بوده. در قدیم آوازو یه کسی می‌خوند و تصنیفو کسی دیگه. تو صفحه‌ها هم هست مثلاً آوازو طاهرزاده می‌خوند و تصنیفو فلان آدم.

- **مقام تصنیف‌خوان پایین‌تر بود؟**

▣ بله... بله ولی درعین حال تصنیف‌خوانی یه مهارت دیگه هم می‌خواست دیگه؛ ریتم باید بشناسی و ضرب بدونی و از این چیزها... دوامی کار مهمی که کرد این بود که یه مقدار ملودی‌های سازی رو تبدیل به آواز کرد؛ یعنی جملاتی که مال ساز بود و تو آواز نبودو آورده تو آواز. بعد هم شاگردانی مثل لطفی و شجریانو تعلیم داده.

من چند دفعه رفتم خونهٔ آقای دوامی. داشت یه تصنیفو به لطفی یاد می‌داد. لطفی می‌گفت: آقا! پریروز که شما اینو یه جور دیگه خوندین! دوامی می‌گفت: چی خوندم؟ لطفی زد و خوند. دوامی گفت: این درسته، این درسته! خُب حافظهٔ آدم در نود سالگی طوری نیست که همه‌چی رو بی‌کم و کاست منتقل کنه.

من همیشه با خودم فکر می‌کردم که اونچه دوامی داره تعلیم می‌ده، چند درصد اشتباه توش هست منتها امتیاز لطفی این بود که این چیزها رو از برومند هم یادگرفته بود و به اشتباه نمی‌افتاد.

- **یکی دو بار که اینجا آقای لطفی از استاد دوامی حرف می‌زد، معلوم بود یه تعلق عاطفی به ایشون داشت.**

▣ بله! بله!... آقای عظیمی! نمی‌دونین لطفی چه احترامی به دوامی می‌ذاشت، انگار اصلاً یه رابطهٔ مرید و مرادی بود. یه بار دوامی به لطفی گفته بود که دوست دارم یه سفری برم حج. لطفی گفت: چشم آقا! خودم می‌برمتون. چند وقت بعد گفته بود: خیلی دلم می‌خواد یه سفر به پاریس برم. لطفی گفت: چشم آقا!... حج کجا، پاریس کجا؟...

□ *غش‌غش می‌خندد...*

▣ الآن همه می‌گن که ما شاگرد عبدالله‌خان دوامی بودیم. فقط من ادعا نکردم که به واسطهٔ اون چند جلسه‌ای که با لطفی رفتم پیش او، شاگرد دوامی هستم!

□ *سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد.*

محمد موسوی

○ **نظرتون دربارهٔ آقای موسوی چیه؟**

▣ موسوی نوازندهٔ خیلی خوبیه و خیلی زحمت کشیده تا به اینجا برسه... با هر مصیبتی که بوده نوارهای کسایی رو پیدا کرده و شنیده... صدای خیلی خوبی از نی درمی‌آره... می‌شه گفت خودش کار کرده و یاد گرفته و به اینجا رسیده. واقعاً صدای خیلی خوبی از نی درمی‌آره. منتها محتوا نداره.

○ **یعنی چی محتوا نداره؟**

▣ یعنی اینکه اونجاهایی که از کسایی تقلید می‌کنه و مکتب کسایی رو می‌زنه، جمله‌بندی‌هاش خیلی قشنگه و در غیر این‌صورت نه... از خودش حرف خاصی نداره.

رضا دیوونه

□ *سایه نوار بسیار ممتع نفیسی درست کرده از تکنوازی‌های استاد حسن کسایی و مرتضی‌خان محجوبی. به این شکل که از میان تکنوازی‌های استاد کسایی، یک همایون انتخاب کرده و بلافاصله بعد از آن یک تکنوازی همایون از مرتضی‌خان محجوبی آورده و همین‌طور در دستگاههای دیگر. دقت خاصی هم در انتخاب به‌کار برده و هدفش این بوده که «جمله‌های کسایی و محجوبی را بررسی و مقایسه کند.»*

من که از مباحث فنی سر درنمی‌آورم اما این‌قدر هست که نوار بسیار زیبای دلاویزی است. همین‌طور که پیانوی محجوبی را می‌شنیدیم، سایه با تحسین گفت:

▣ ببینید، انگار پیانوش حالت سنتور داره و دیگه پیانو نیست...

□ *بعد از دو سه دقیقه:*

▣ برادر محجوبی، رضا؛ رضا دیوونه ویولونیست بود.

○ **دیده بودینش؟**

▣ تو خیابون دیدم که مثل دیوونه‌ها راه می‌رفت... تند و تند راه می‌رفت... خیلی خوب ساز می‌زد... بعداً سازشو تو نوار شنیدم. اهل فن نمی‌تونستن بگن او بهتر بود یا صبا! می‌گن از نظر شور و حال خیلی بالاتر از صبا بود. دیوانه بود دیگه! (خندهٔ ـ بسیار جسارتاً ـ همدلانه‌ای می‌کند!) طفلک ظاهراً کارهای غیرعادی می‌کرد، و واسه همین می‌گفتن رضا دیوونه.

عیب موسیقی ایرانی

□ *تکنوازی درخشانی از استاد کسایی می‌شنویم... سایه عمیقاً لذت می‌برد و وقتش خوش است.*

○ **استاد! بزرگترین مشکل موسیقی ایرانی چیه؟**

▣ موسیقی ما مشکلی نداره؛ یه موسیقی معینیه برای کار معینی؛ این موسیقی برای درونِ آدمیه؛ برای درون انسان ایرانی نه هر آدمی. وقتی این موسیقی از درون انسانِ ایرانی می‌خواد بیاد بیرون و کاری بکنه عاجزه.

○ **یعنی چی؟**

▣ یعنی شما از این موسیقی برای موسیقی جنگ نمی‌تونید استفاده بکنید. برای موسیقی کار نمی‌تونید استفاده بکنید؛ اونچه نفسانیات آدمی است، اون هم آدم ایرانی با اون خاطره و سابقهٔ ذهنی، بله این موسیقی یه حالاتی از آدم ایرانی رو نشون می‌ده... شما برای یه مجلس عروسی نمی‌تونید از این موسیقی استفاده بکنید، برای این کارها ساخته نشده.

○ **خُب برای بقیهٔ ساحات زندگی انسان چی کار باید کرد؟**

▣ باید موسیقی ساخت... بابا! شما یه غزل حافظو نمی‌تونید تو میتینگ اجتماعی ـ سیاسی بخونید. شما به محض اینکه لحن صداتونو بلند کنید و بخونید: «سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد» (با صدای بلند) اصلاً تمام مفهوم کلمات عوض می‌شه. اول انقلاب بعضی موزیسین‌ها برای اینکه موسیقی انقلابی بزنن و تهییج کنند، سیم

سازشون پاره می‌شدا... این موسیقی، موسیقی انقلابی نمی‌شه که. موسیقی ایرانی آرامش می‌خواد، در خود فرو رفتن می‌خواد، تعمق می‌خواد، یه حالاتِ عاطفی و تأمل می‌خواد.

○ **این تلقی از کارکرد موسیقی ایرانی به نوعی صحه نمی‌ذاره بر نظر کسانی که می‌گن موسیقی ایرانی رخوت‌آوره و منجر به رکود و خمود می‌شه و به درد جامعه نمی‌خوره؟**

▣ نه، رکود نیست... اما به درد خیلی از کارهای جامعهٔ امروزی نمی‌خوره. کارگر برای انجام کارش نمی‌تونه از این موسیقی استفاده کنه ولی وقتی همین کارگر دچار اون احوال درونی بشه، این موسیقی، موسیقی او هم هست...

○ **این تأکیدی که شما بر «احوال درونی انسان ایرانی» می‌کنید، آیا به این معنا نیست که موسیقی ما قابلیت جهانی شدن نداره؟**

▣ نه... غیر ایرانی‌ها هم می‌تونن لذت ببرن اما این لذت واقعی نیست، همون‌طوری که یک فرنگی می‌آد گنبد مسجد شیخ لطف‌الله رو می‌بینه؛ می‌تونه لذت هنری ببره و تحسین کنه اما این گنبد اون به نیایش وادار نمی‌کنه. حرف من اینه.

○ **بزرگترین خطری که موسیقی ایرانی رو ـ با همین کارکردی که گفتید ـ تهدید می‌کنه، چیه؟**

▣ اینکه انسان ایرانی اینقدر تغییر بکنه و از این خاطره و سابقهٔ ذهنی و این احوالات دور بشه که دیگه نتونه با این موسیقی ارتباط برقرار کنه... اینکه می‌گن این موسیقی غمگینه، خُب این غم غم نون و آب که نیست، این همون غمیه که به قول حافظ «به دعا خواسته‌ام»... این غمو اگه حس نکنیم و باهاش مأنوس نباشیم، خُب نمی‌تونیم از این موسیقی استفاده کنیم.

○ **به‌جز این چه خطری موسیقی ما رو تهدید می‌کنه؟**

▣ این رفتار اهل موسیقی با هم که حرمت همو نگه نمی‌دارند. با این کار هم خودشونو ضایع می‌کنند و هم موسیقی رو و هم اینکه درست نمی‌دونند که موسیقی رو برای چه کاری می‌خوان مصرف کنند و درنتیجه رونق و آبروی موسیقی در خطر می‌افته و دشمنای موسیقی می‌گن ببینین این موسیقی چقدر عاجزه و الکنه.

○ **به نظر شما هنوز ساز علی‌اکبرخان شهنازی و آقا حسینقلی می‌تونه با نسل جوون ارتباط برقرار کنه؟**

▣ به نظر شما هنوز شاهنامه می‌تونه با نسل جوون ارتباط برقرار کنه؟... اگه نسل جوون تربیت بشه و با الفبای موسیقی آشنا بشه، بله... چرا نتونه.

○ **کی باید این تربیت رو اعمال کنه؟**

▣ اول خونواده‌ها... بعداً معلم‌ها و آموزگارها و در نهایت جامعه... جوونها از صبح تا شب از فردوسی چی می‌شنون؟ مگه اونهایی که دانشجو هستند و فلان... رادیوی شما، تلویزیون شما، مطبوعاتِ شما چقدر از فردوسی حرف می‌زنن و مردمو با شاهنامه آشنا می‌کنن؟ حضور ملموسی نداره شاهنامه تو جامعه و زندگی. این شرایطو باید تغییر داد... شما تأثیر رادیو و تلویزیونو دست‌کم نگیرید.

○ **الآن رادیو و تلویزیون نقش مخربی در قبال موسیقی ایرانی دارن؟**

▣ بدتر از مخرب.

○ **به نظر شما می‌شه وضعیت موسیقی در رادیو تلویزیون درست بشه؟**

▣ بله، چرا نمی‌شه. کافیه تلویزیون در یه ساعاتی موسیقی ایرانی پخش کنه، موسیقی کلاسیک پخش کنه، موسیقی فرنگی پخش کنه.

○ **خُب این کارو که می‌کنند؟**

▣ آخه این موسیقی ایرانی نیست که قربونت برم... شعراز استاد فلان، آهنگساز استاد فلان، خواننده هم استاد فلان، همه چیزش غلطه؛ وا رفته، بی‌معنا، بی‌حرکت...

رادیو تلویزیون باید انقدر موسیقی خوب ـ از هر نوعی ـ پخش کنه که جوونها اول بفهمن که موسیقی خوب به چی می‌گن. بعد برسه به اینکه این موسیقی ایرانیه و کلاسیکه و فلانه و اطلاعات جزیی بدن... گوشها باید عادت کنند به شنیدن موسیقی خوب، سلیقه‌ها باید بالا بره... به خدا مصلحت حکومت هم اینه که مردم موسیقی خوب گوش کنند.

ایران خورشیدی تابان دارد

- به سایه می‌گفتم که چرا تصنیفهایش را گردآوری و چاپ نمی‌کند. مطابق معمول با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و گوشش بدهکار حرف حساب من نبود. برای اینکه مرا بچزاند، فرمود:
- یه مقدار من تصنیف ساختم به اسم دیگران. مثلاً آقای علیزاده یه آهنگ ساخته بود. من بهش گفتم شعرشو بده آقای طبری بسازه. طبری هم ساخت. من خوشم نیومد. فقط بند آخرشو نگه داشتم و بقیه رو خودم ساختم.
  - **کدوم تصنیف استاد!**
- می‌خندد و می‌خواند:

ایران خورشیدی تابان دارد
با جان پیوندی پنهان دارد
مهرش جاویدان با دل پیمان دارد
دل پاس پیمان دارد تا جان دارد
خصم! فریاد و افغان بگذار
بانگ آزادی از جان بردار
از خواب خواری گردد ایران بیدار
دل را چون دریا بر این طوفان بسپار
شوری دیگر در سر ماست

▣ پاشم برم این تصنیفو بذارم گوش کنیم.

□ *چاووش هفت... چهارگاه. تصنیف را استاد شجریان خوانده است.*

▣ یه روز جوانشیر به من گفت: سایه! ببین این شعرو فقط کسی می‌تونه گفته باشه که بعد از سالها از مهاجرت برگشته باشه، از هوای ابری‌گرفتهٔ بارانی به ایران پر از آفتاب وارد بشه و بگه:

ایران خورشیدی تابان دارد

من دیگه هیچی نگفتم. تو دلم گفتم به خدا من این شعرو همین‌جا تو این کویر سوخته گفتم.

□ *غش‌غش می‌خندد!*

○ **آقای طبری چیزی نگفت؟**

▣ نه... حتماً فهمید که کار من بوده...

دریچه

- **استاد موسیقی پاپ ایرانی رو دنبال می‌کنید؟**
- دورادور بله... من نه سر پیازم و نه ته پیاز، اما خودمو موظف می‌دونم که بفهمم این جوونا چی‌کار می‌کنن؟
- **تا چه حد دنبال می‌کنید؟**
- تا حد «خوشگلا باید برقصن» (می‌خندد). این کار منه. (خیلی جدی) نه‌تنها گوش می‌کنم، سعی می‌کنم چیزهای خوب هم توش پیدا کنم که متأسفانه امکانش روز به روز کمتر می‌شه، خیلی وقتها حوصله‌ام سر می‌ره، ولی چاره چیه باید گوش کنم. این کنجکاوی در سرشت منه. در جوانی من یه مجله بود به نام تهران مصور، ارتجاعی‌ترین مجلهٔ زمان بود. من مشتری پروپاقرصش بودم. دوستام مثل به‌آذین، می‌گفتن آخه این چیه تو می‌خونی؟ می‌گفتم: آخه چرا نخونم. باید بخونم تا بتونم بگم پرت و پلاست دیگه.
- **به کلام این کارها هم توجه می‌کنید؟**
- خیلی. از قدیم توجه داشتم. مثلاً به کارهای شهریار قنبری، اردلان سرفراز و ایرج جنتی عطایی خیلی توجه داشتم. هنوز هم دارم. به نظرم اینها پیشگام‌تر از دیگران بودن. حتی از شاعرانِ شعر نو هم پیشگام‌تر بودن. تو ترانه‌هاشون چیزهای خیلی بکر و نو بود که حتی تو شعر نو هم نبود. خیلی کارهای قشنگ و با لحظهٔ شاعرانهٔ خوب دارن. مثلاً نگاه شاعر تو اون تصنیف «دو ماهی» که گوگوش خونده و خودشو جای

ماهی قرار داده فوق‌العاده است... اردلان سرفراز اون موقع به نظرم نوتر از قنبری و جنتی عطایی بود.

○ **این آقایون کارهای پیش از انقلاب‌شون بهتر بود یا حالا؟**

▣ گمان می‌کنم اون موقع بهتر بود. نمی‌شه گفت، سلیقه است دیگه.

○ **از ترانه‌های جدید کدومو پسندیدید؟**

▣ تو کارهای تازه چیزهای درخشان هست. به‌خصوص اون «کیو کیو بنگ بنگ» خیلی کار قشنگیه. خودش که مثل همیشه خوب خونده ولی بعضی قسمتهای شعر درخشانه، خیلی خوب تصویر کرده. اصلاً خود عبارت «کیو کیو بنگ بنگ» خیلی درخشانه.

□ کمی مکث می‌کند...

▣ من هیچ وقت هیچ دریچه‌ای رو به روی خودم نبستم. زیبایی رو آدم در هرجا باید جستجو بکنه. تو شعر هم همین‌طور بود. همه‌چی می‌خوندم... نمی‌دونین من با چه دقتی کارهای هوشنگ ایرانی و تندرکیا رو می‌خوندم. اون هم در زمانی که همهٔ اینهارو مسخره می‌کردن. با بستن دریچه‌ها فقط خودمونو فقیر می‌کنیم.

○ **نظرتون دربارهٔ کارهای جهانبخش پازوکی چیه؟**

▣ جهانبخش پازوکی یه استعدادی داشت و گاهی یه مصرع یا بیت خوب از ذهنش درمی‌رفت ولی بقیه رو خراب می‌کرد. یه تصنیف داره که هایده خونده:

در بهار زندگی احساس پیری می‌کنم
با همه آزادگی فکر اسیری می‌کنم

در فارسی «فکر اسیری می‌کنم» یعنی می‌خوام برم اسیر بشم. معنای احساس کردن رو نمی‌رسونه. غلطه. بیت دوم که اصلاً زشته. یادمه یه روز تو تلویزیون گفتم: اینها چیه که شما از رادیو تلویزیون پخش می‌کنین. حالا همهٔ حضرات نشسته بودن:

بس که بد دیدم ز یاران به‌ظاهر خوب خویش
بعد از این بر کودک دل سختگیری می‌کنم

گفتم: در زبان فارسی «یار» یعنی معشوق ولی وقتی جمع می‌شه؛ «یاران» یعنی رفقا؛ این بیت آیا یادآور شعر ایرج‌میرزا نیست که:

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند
در محضر من ساخته با ماحضر از من

یاران به ظاهر خوب، با کودکش چی‌کار کردن؟! (می‌خندد.)

○ **پس کارهای هایده رو هم دنبال می‌کردین؟**

▣ بله یه روز به هایده گفتم: خانوم هایده! می‌دونید چه حیف شد... شما با این صدای فوق‌العاده خوبی که دارین، می‌تونستین جانشین قمر بشین.

گفت: اِ... شما این‌طور فکر می‌کنین.

گفتم: متأسفانه بله. یه موقع این‌طوری بود. اما.. این سالهای آخر پرت و پلا شده بود.

گوگوش

- *در رشت هستیم، پس از اینکه صبحانه در محیط گرمی صرف شد، سایه و آقای باقری نشستند به گپ زدن. آقای باقری غوری در ریاضیات و منطق شاعرانهٔ اعداد دارد و سایه هم تا آنجاکه من فهمیدم سرش درد می‌کند برای این مباحث.*

در این هوای دل‌انگیز نسیم خنک صبحگاهی عطرگردان دود سیگارهای سایه شده بود و چهرهٔ سایه با آن ریش تولستوی‌وارش در هاله‌ای از دود، ملکوتی و اسرارآمیز به نظر می‌رسید.

آواز بنان می‌شنویم. سایه توجهمان را به نحوهٔ ادای شعر در آواز بنان جلب می‌کند...

از سایه می‌پرسم به‌غیر از بنان چه کسی حق شعر را در آواز بیان می‌کند؛ بی‌تأمل و با لحن قاطع می‌گوید:

- گوگوش... گوگوش... یه روز به خودش هم گفتم که دو نفر هستن در موسیقی ما که وقتی کلماتو در آواز یا تصنیف بیان می‌کنن، اصلاً نظیر ندارن؛ یعنی کلمات چنان سرجاشه و درسته و باحالته که اصلاً نمی‌شه توصیف کرد: یکی بنانه، یکی هم شمایین. طفلک سرخ شد و سرشو انداخت پایین و گفت: شما این حرفو می‌زنین؟ گفتم: بله.

اصلاً باورش نمی‌شد که من کارهاشو بشناسم و دقت کرده باشم. بعد به تصنیف «ستاره آی ستاره» اشاره کردم. خیلی تصنیف قشنگیه...

□ *سایه برای اینکه مبادا خدای نکرده آقای باقری ذرةالمثقالی اکسیژن صبحگاهی رشت را استنشاق کند و مبتلا به ناراحتی ریه شود سیگار دیگری می‌گیراند و با صدایی گرفته می‌گوید:*

▣ گوگوش دختر خیلی بدبختی بود. همهٔ زندگیش تو بدبختی گذشت. از بچگی تا همین سفری که به آمریکا رفت ازش سوء استفاده شد. خیلی زن بدبختیه (با ناراحتی و غصه این جملات را می‌گوید). یه استعداد استثنائیه واقعاً. من از وقتی که بچه بود و با پدرش تو شکوفه نو می‌اومد رو صحنه دیدمش. کافه شکوفه نو تو پایین شهر دروازهٔ قزوین بود. همه جرأت نمی‌کردن برن اونجا. من یادمه یه شب رفتم اونجا. کسانی که می‌خواستن از بالاشهر برن همراه یک نظامی، سروانی، سرهنگی، پلیسی می‌رفتن تا در امان باشن. جای کلاه مخملی‌ها بود. بعد این بالاشهری‌ها اونجارو قبضه کردن و درنتیجه کلاه‌مخملی‌ها تارونده شدن و کافه شکوفه نو شد مخصوص خانواده‌های «پولدار»... این حضرات هیچی رو نمی‌تونن به دیگران ببینن، فوراً دست انداختن به اونجا. از کافه کاباره‌های شیک خودشون سیر شده بودن ریختن به اونجا... حکایتیه... چه می‌دونم؟ حالا کار ندارم. گوگوش تو چنین جایی می‌خوند.

گوگوش اگر در جایی به غیر از ایران به دنیا اومده بود، یه هنرمند جهانی شده بود. یه تصنیف فرانسوی خونده با اینکه یک کلمه فرانسوی بلد نیست. از دوستهای فرانسوی‌ام پرسیدم چطوره این تصنیف؟ گفتند اصلاً نمی‌شه باور کرد که خواننده فرانسوی نیست. یک استعداد عجیب و غریبه ولی بدبخت (بدبخت را با غیظ و غصه می‌گوید) که همهٔ عمر ازش سوء استفاده شده.

فریدون فروغی

○ **با فریدون فروغی هم آشنا بودید؟**

▣ آره... تو رادیو بهش کار دادیم. یه کار از فخرالدینی روی شعر فریدون مشیری.

□ *شروع می‌کند به آواز خواندن:*

بوی باران

بوی سبزه

بوی خاک

○ **چطور بود فروغی؟**

▣ استعداد خوبی داشت. صداش هم خوب بود.

○ **با فرهاد هم آشنا بودید؟**

▣ با فرهاد آشنایی نداشتم. اون هم صداش بد نبود ولی نوع خاص خودشو می‌خوند. اون موقع فرهاد تو رادیو مطرح نبود.

○ **الآن کارهای فرهاد رو چطور ارزیابی می‌کنید؟**

▣ میون این خواننده‌ها، خوانندهٔ خوبی بود. میون خوداشون. شانس بزرگش این بود که مرد و عزیز شد. شما نمی‌دونین اگه من بمیرم...!

یونس دردشتی

○ **آقای دردشتی چطور خواننده‌ای بود؟**

▣ یه خوانندهٔ متوسط که صدای دریدهٔ غرّایی داشت. دردشتی کلیمی بود. تعریف می‌کنن رفته پیش مرحوم پیرنیا و گفته بود چرا منو دعوت نمی‌کنید بیام بخونم و بعد گفته که اجازه بدید در اون برنامهٔ «برگ سبز» بخونم.

پیرنیا گفته: آقای دردشتی ما آخر برگ سبز می‌گیم: علی نگهدارتون. تو رو چی‌جوری بذارم تو اون برنامه بخونی.

تئوری سایه برای شنیدن موسیقی

- *سایه وقتی موسیقی می‌شنود، معمولاً ساکت و ساکن است و دست روی دست می‌گذارد ـ و این اواخر به عصایش تکیه می‌دهد ـ و فقط می‌شنود. تأثراتش صرفاً در رخسارش نمود می‌یابد و در اشکی که از گوشهٔ چشمش شره می‌کند. در مواردی که با دوستی موسیقی می‌شنود، نکته‌هایی را گوشزد می‌کند. گاه هم به آرامی آهنگ یا آواز را زمزمه می‌کند... مگر اینکه مسئول سلب آسایش سایه؛ یعنی میلاد عظیمی حضور داشته باشد و با سؤالات پرت و پلا وقت شیخ را بشولیده سازد...*

  کنسرتی تماشا می‌کنیم. تمام که می‌شود تماشاگران کف می‌زنند. سایه حرف عجیبی می‌زند...

- عاطفه‌خانوم! من تا حالا در هیچ کنسرتی کف نزدم!

- *عاطفه:* **چرا استاد! (با تعجب)**

- ببینید من برای موسیقی شنیدن یه تئوری دارم البته حرف درست علمی نیست... شما وقتی موسیقی گوش می‌دین و همراه اون سرتونو، دستتونو تکون می‌دین یا با پاتون ریتم می‌گیرین، موسیقی رو از خودتون عبور می‌دین می‌ره؛ موسیقی در شما نمی‌تونه انباشته بشه، مثل اینه وقتی سیمی رو به برق وصل می‌کنین، جریان الکتریسیته رو قطع می‌کنین؛ یا برقو رد می‌کنه و ول می‌شه یا لامپو روشن می‌کنه ولی به هرحال عبور می‌کنه... وقتی شما بی‌حرکت ـ بی‌حرکت جسمی و حتی ذهنی ـ موسیقی گوش می‌کنین موسیقی رو در خودتون انباشته می‌کنین. البته یه لحظاتی هست که حس می‌کنین دیگه جا ندارین، ظرفیت ندارین.

البته این یه تجربهٔ شخصیه، نمی‌گم این حرف حتماً درسته چون ممکنه ازش نتایج غلط گرفت؛ یه نوع سکوت و بی‌حرکتی و عکس‌العمل نداشتن ازش برداشت شه. ولی اگه شما بتونین موسیقی رو در خودتون جا بدین می‌ببینین که چقدر ظرفیتتون زیاد می‌شه، چقدر تحملتون زیاد می‌شه. به نظرم قضایای دیگه هم همین طوره؛ همهٔ چیزهای دیگه هم مثل موسیقیه. هر باوری، هر حسی، هر عاطفه‌ای که داشته باشین اول باید ظرفیتشو داشته باشین.

- □ *حالت چهره و آهنگ کلام سایه عوض می‌شود؛ غمگین می‌شود و صدایش به زحمت شنیده می‌شود...*
- ▣ از همه هولناکتر این عواطفیه که در شما پیدا می‌شه و کشیدن این بار خیلی سخته؛ حالا دوست داشتن و همدردی با بچه‌تونه، زنتونه، معشوقتونه، دوستتونه، یه آدم غریبه است، یه آدم موهومه که تو یه سیارهٔ دیگه زندگی می‌کنه، فرق نمی‌کنه... هم دوست داشتن و هم همدردی داشتن با اینها خیلی ظرفیت می‌خواد، گاهی ظرفیت مافوق طاقت آدمی می‌خواد... شما یه بادکنکو هی بادکنین! خُب یه ظرفیت مشخصی داره دیگه، اگه بیشتر از حد بادکنین می‌ترکه ... برای همین همهٔ ما مثل دیگ بخار یه دریچه‌های اطمینان داریم، حالا هرکی به نوعی. اگه این دریچه نباشه، حتی اگه فولاد هم باشه این دیگ می‌ترکه. ما آدمها حتی بی‌اونکه بدونیم و بخوایم این دریچه رو داریم. گاهی می‌گیم: بسه دیگه نمی‌خوام بشنوم، معلومه که فشار بیش از حد داره می‌شه.

خود من این اواخر پرهیز می‌کنم از شنیدن موسیقی... اذیتم می‌کنه: این‌قدر که موسیقی رو من اثر داره شعر نداره، بخصوص وقتی موسیقی با وجدان اجرا می‌شه، یعنی بدون خودنمایی اجرا می‌شه، اصلاً یک دنیای دیگه‌ای می‌سازه... متأسفانه موسیقی این دوره بی‌معنی شده، پوچ شده، معلوم نیست چی رو می‌خواد بگه، مثل اینه که یکی داره خطابه می‌خونه، هیچ جمله سر جاش نیست، هیچ محتوایی نداره، یه سری اصواته که از دهن گوینده خارج می‌شه. ذوق جامعه رو هم انقدر خراب کردن که دیگه خیلی‌ها طاقت ندارن موسیقی خوب بشنون.

استاد کامل

□ *استاد لطفی، در مقالاتشان، از تعبیراتی چون «استاد کامل»، «استاد» و «هنرمند گرامی» استفاده می‌کند و این تعبیرات را با دقت به‌کار می‌برد. از استاد لطفی خواستم که «استاد کامل» را برایم تعریف کند. از لبخند سایه معلوم بود که از سؤالم خوشش آمده و دوست دارد پاسخ لطفی را بشنود.*

● والله من این اصطلاحو به خاطر این استفاده کردم که در این سالها ما انقدر «استاد» تو موسیقی پیدا کردیم که ارزش آدمها لوث شده. درواقع اگه یک لغتی رو بیش از اندازه و نابه‌جا استفاده کنی، اون لغت دیگه ارزش و حرمتشو از دست می‌ده. من به این دلیل لقب «استاد کامل» رو استفاده کردم که حداقل تکلیف چند نفر تو موسیقی ایرانی روشن بشه؛ به آقای برومند، صبا، دوامی، کسایی استاد کامل گفتم... آدمهایی که واقعاً تو موسیقی ایرانی کار کردن و زحمت کشیدن؛ افرادی که هم ردیف‌دان بودند و هم تأثیرگذار بودند و هم از یک بعد هنری پا رو فراتر می‌ذاشتن. آقای کسایی از مرزی رد شده که کمتر موسیقی‌دانی رد شده؛ شما اگه نی نایب اسدالله رو گوش بکنی، نی آقای کسایی رو گوش بکنی و نی کس دیگه رو گوش بکنی، می‌فهمین که نی با آقای کسایی زاییده می‌شه... مثل حسین تهرانی که می‌گفت: من در ضرب کاری نکردم، فقط صفرو از این ور عدد برداشتم و گذاشتم اون طرف... خُب این کار کمی نیست، کار عظیمیه این کار. من به این آدمها استاد کامل می‌گم. اما وقتی به کسی می‌گم «هنرمند گرامی»، هنرمند بودن اون ادم زیر سؤال نمی‌ره، فقط حد و حدودها معلوم و معین می‌شه.

احمد عبادی

□ *گلچین هفته می‌شنیدیم. برنامه‌ای که بر مبنای نوشتهٔ مهدی اخوان ثالث دربارهٔ علاقهٔ صادق هدایت به موسیقی ایرانی ساخته شده بود.*[1]

در مقالهٔ اخوان آمده که صادق هدایت از دوستش خواسته برایش افشاری بزند. در گلچین هفته از سه‌تار استاد عبادی در مایهٔ افشاری استفاده شده که بسیار زیبا و دلنشین هست.

▣ ۲۳ تکنوازی عبادی در افشاری رو از آرشیو رادیو گرفتم گوش کردم تا این قطعه رو انتخاب کردم... بعد از پخش برنامه هرکس منو می‌دید بِهِم می‌گفت آقا یک کپی از این تکنوازی عبادی به من می‌دی؟! خود عبادی هم بـه مـن گـفت! ایـن‌طوری وقت می‌ذاشتم.

□ *نوار تمام می‌شود. سایه سرحال است و طبعاً وقت را برای پرسیدن چند سؤال دربارهٔ استاد عبادی باید غنیمت بشمارم...*

○ **نظرتون دربارهٔ ساز عبادی چیه استاد!**

▣ ببینید عبادی پسر میرزا عبدالله است. وقتی میرزا عبدالله مرد، عبادی بچه بود. بنابراین از میرزا عبدالله و عموش آقا حسینقلی ساز یاد نگرفته بود. از خواهرش ملوک خانوم ساز یاد گرفت. من مستقیم نشنیدم اما نقل شده از ملوک خانوم که اگه یـه جـایی می‌گفتن: احمد عبادی ساز می‌زده، ناراحت می‌شد و می‌گفت: احمد آبروی پـدرمو

---

۱. حریم سایه‌های سبز، مهدی اخوان ثالث، ج ۱، ۱۴۹ ـ ۱۵۵.

می‌بره؛ قبول نداشت ساز عبادی رو. حق هم داشت؛ ساز عبادی در برابر ساز صبا و درویش مثل اینه که در برابر غزلی که مثلاً سعدی می‌سازه غزل مهدی سهیلی رو بذارین. به هرحال این تفاوت هست.

البته عبادی استاد بزرگیه؛ ارثی از باباش برده، استعداد داره، منتها تکنیک کاملِ پدرشو نداره، برخلاف پسر عموش علی‌اکبرخان شهنازی که تکنیک کاملِ تارو داره... عبادی یک شیوه‌ای برای خودش درست کرده؛ سازش خیلی شیرین و خیلی خوش‌صداست و جمله‌بندی قشنگی داره... واقعاً استاد بی‌نظیریه، سازش یه جوهر معنوی و محتوا و مضمون لطیفِ آراستهٔ خوش‌آیند داره البته با یه زبانِ ضعیفتر از محتوا. اما وقتی مقایسه می‌کنین با ساز کلاسیک سه‌تار، فرق می‌کنه. شیوهٔ کلاسیک سه‌تار از درویش به صبا رسیده و از صبا به وسیلهٔ نورعلی‌خان برومند به لطفی اینا رسیده؛ درواقع لطفی اینا دوباره برگشتن به ساز صبا و درویش‌خان و میرزا عبدالله... عبادی هم اوایل کارش تاحدّی شبیه کار قدما و شیوهٔ کلاسیک می‌زد ولی بعد ول کرد. خودش هم عذر و توجیهی می‌آورد. می‌گفت اون موقع برنامه زنده بود و ما می‌رفتیم تو رادیو برنامه اجرا می‌کردیم و خودمون دیگه نمی‌شنیدیم چی زدیم و می‌رفت به هوا دیگه. بعد من از دوست و آشنا می‌پرسیدم چطور بود سازی که شنیدین. می‌گفتن: خیلی خوب بود ولی شلوغ بود. به این نتیجه رسیدم که این‌قدر مضرابهای پیوسته زدن کارو شلوغ می‌کنه و شروع کردم به تک‌مضراب زدن. ولی خُب این حرفهای عبادی شوخیه... به شیوهٔ صبا ساز زدن خیلی تکنیک می‌خواد و خیلی کار (با تأکید می‌گوید) می‌خواد... اصلاً اون دوره این‌طوری شده بود... نوازندگی گل گشاد شده بود. ویولن هم همین‌طور بود. اون مالشها و...

- **من بارها دیدم که شما با علاقهٔ عجیبی به ساز استاد شهناز گوش می‌کنید. استاد شهناز هم که مثل آقای عبادی مضرابهای پیوسته نداره...**

▣ درسته. ساز آقای شهناز هم همین مشکلو داره، منتها شهناز خیلی قدرت داره (خیلی را به‌طور مؤکدی بیان می‌کند)... البته تو ساز شهناز در لحظاتی مضرابهای پیوسته هست. ولی شهناز انقدر قدرت داره که شما نمی‌تونین از ساز او خوشتون نیاد ولو اینکه تربیت‌یافتهٔ شیوهٔ کلاسیک باشید. زیبایی ساز شهناز فوق‌العاده است.

○ **پس می‌شه تار و سه‌تار به شیوهٔ آقا حسینقلی و صبا نزد ولی ساز درخشانی زد؟**

▣ به شرط اینکه نوازنده قوی باشه... اصلاً دو تا نظره: یه نظر اینه که در ساز قدما سکوت وجود نداره درصورتی که بخشی از موسیقی سکوته. راست هم می‌گن. اما قدما یه حساب دیگه‌ای داشتن. آقا حسینقلی می‌گفت اگه مضرابت یک ثانیه از سازت جدا بشه، کار خراب می‌شه. دست یک نفس باید کار بکنه تا جملات کامل بشه.

○ **آیا در شیوهٔ غیر کلاسیک، با از بین رفتن مضرابها، عاطفه و احساس نوازنده هم از بین می‌ره؟**

▣ نه، عاطفه از بین نمی‌ره اما شیوهٔ بیان عوض می‌شه... به هرحال در اینکه ساز عبادی خیلی لطیف و با عاطفه است، شکی نیست که.

○ **ساز عبادی لطیف‌تره یا شهناز؟**

▣ در عبادی لطافت بیشتر از قدرته ولی در شهناز قدرته که بیشتر به چشم می‌آد. البته ساز شهناز خیلی لطیف و عاطفیه، ضمن اینکه ساز شهناز اصلاً در یه شیوهٔ دیگه است.

○ **عبادی تأثیری هم بر نوازنده‌های جوونتر داشته؟**

▣ بله... مثلاً لطفی تک‌مضرابهاشو از او گرفته دیگه. اِ... آن کیست که می‌زند در ما!

□ *مهمان آمده... حبیب است. البته حبیب در خانهٔ سایه مهمان به حساب نمی‌آید...*

○ **استاد! دربارهٔ آقای عبادی صحبت می‌کردید...**

▣ یه روز پایور یه خطایی کرد. یه قطعه ساخت برای ارکستر و سه تار. قرار شد که عبادی بیاد اینو بزنه. من هاج و واج موندم. گفتم: آقای عبادی و ارکستر؟! پایور گفت: باهاش کار می‌کنم. بعد این پیرمرد محترم درست مثل بچه‌ای که بلد نیست ساز بزنه، رفته بود حفظ کرده بود چیزهایی رو که پایور گفته بود. خیلی تلاش کرد طفلک. اصلاً ملاحظهٔ ننگ و نام نکرد... خیلی رقت‌انگیز بود... کار خطایی بود.

○ **دوستی شما با عبادی از خونهٔ شهریار بود؟**

▣ آره، از سال ۲۷، ۲۸. شهریار خیلی عبادی رو دوست داشت؛ هم خلق و خوی عبادی رو دوست داشت و هم ساز عبادی رو.

○ **خلق و خوی عبادی چطور بود؟**

▣ آدم خیلی پاکیزهٔ سادهٔ لطیفِ فروتنِ بی‌ادعایی بود. هیچ وقت خودشو به رخ کسی نمی‌کشید. پدرش هم همین‌طور بود... عبادی خیلی خوش‌قلب بود. همه رو تحسین می‌کرد. آدم بلندنظرِ بی‌آزار. ببینید عبادی مثل پدری بود که می‌تونست در همون لحظه پسر هم باشه. ترکیب این دو تا خیلی مشکله و این برمی‌گرده به ذاتِ صاف و ساده‌ای که داشت.

○ **رابطهٔ شما با عبادی چطور بود؟**

▣ خیلی خوب. من خیلی عبادی رو دوست داشتم. عبادی و معروفی انسانهای فوق‌العاده شریفی بودن. کلی تو خونهٔ من ساز زده عبادی. خیلی هم به من لطف داشت. یه شب خونهٔ آقای نارونی بودیم. عبادی هم اومد. یه دفعه گفت: این [= سایه] رئیس منه‌آ! می‌خواست به من محبت کنه و بگه دوستم داره. گفتم: آقای عبادی نگین این حرفو!

عبادی، صبا، شهریار

□ *در خدمت سایه و استاد شفیعی و استاد لطفی هستیم. به قول سایه: آن بخت که می‌خواستی از وقت کنون است. صحبت از استاد احمد عبادی به میان می‌آید... سایه این خاطره را تعریف می‌کند:*

▣ یه روز خونهٔ شهریار بودم، عبادی اومد. شهریار عبادی رو خیلی دوست داشت. من هم خیلی به عبادی علاقه داشتم و آدم خیلی شریف نجیبی بود. عبادی اومده بود به شکایت پیش شهریار و گفت که؛ رادیو می‌خواد تکنوازی سه‌تار بذاره. صبا گفته که باید کنکور بذاریم تا یه نفرو انتخاب کنیم.

عبادی جریان را طوری تعریف کرد که شهریار تحریک شد و گفت: نه عبادی جون! صباجون ممکن نیست چنین حرفی بزنه. تو پسر استادش هستی و فلان هستی. خلاصه این گذشت.

یه روز صبا اومد خونهٔ شهریار... اگه بدونین شهریار با او چی‌کار کرد؟ ... صباجون! خجالت نمی‌کشی، پسر استادته، می‌خوای برای عبادی کنکور بذاری؟ (تقلید جانداری از لحن و حالت شهریار می‌کند.) ... صبا گفت: آخه این که ساز نمی‌زنه، آبروی پدرشو برده؟

□ *سایه چنان درخشان صدای صبا را تقلید می‌کند که استاد شفیعی و استاد لطفی به خنده می‌افتند. همین‌جا بگویم که استاد لطفی هم وقتی خاطره‌ای تعریف می‌کند، صدای افراد را خیلی خوب تقلید می‌کند.*

▣ هی گفت، گفت، گفت... مرده‌شور این چند تومنو ببره که می‌خوان برای نوازندگی به شما بدن و فلان و فلان. صبا هی می‌گفت: شهریار! موضوع سازه. تو خودت ساز می‌زنی و می‌دونی من چی می‌گم. (با عصبانیت) شهریار هم از لحاظ عاطفی حرف خودشو می‌زد. آخر کار صبا گفت: هر گهی می‌خواین بخورین، بخورین. من دیگه تو رادیو ساز نمی‌زنم. هر کار می‌خواین بکنین. بکنین.

یه روز عبادی اومد خونهٔ شهریار. شهریار گفت: عبادی جون! (با لحن و حالت درخشان شهریار!) نگفتم که این حرفها رو بی‌خودی از صبا برای تو نقل کردن؟ به صباجون گفتم، صباجون گفت: به، شهریارجان! عبادی حتماً باید ساز بزنه و تا عبادی هست اصلاً کسی نباید ساز بزنه. از این گذشته عبادی پسر استاد منه.

□ *استاد لطفی بلند بلند می‌خندد.*

▣ این کار شهریار، سرنوشت سه تارو تا موقعی که برومند شاگردهاشو پرورش داد، عوض کرد... با همهٔ شیرینی و حلاوتی که ناخنهای عبادی داره و به قول لطفی هنرمند گرامی هست و هنرمند ارجمندی هست، شیوهٔ سه‌تارش، شیوهٔ اصلی نبود دیگه.

□ *حرف سایه که تمام شد، استاد لطفی هم نکته‌های نغزی گفت...*

حسین علیزاده

▣ آقای عظیمی! فردا آقای علیزاده می‌آن اینجا.

○ **به‌به! من هم می‌تونم بیام استاد؟**

▣ بله، پرسیدن نداره.

□ *عاطفه ملامت‌کنان به من می‌گوید: «شاید درست نباشه تو هم باشی»؟*

▣ این چه حرفیه که می‌زنی دخترجان! شما جزو خانوادهٔ من هستین، این تعارفاتو کنار بگذارین.

* * *

□ *علیزاده که آمد، سایه او را گرم در آغوش گرفت. با مهربانی دست به سر علیزاده می‌کشید و او را نوازش می‌کرد. امروز برای من روز دلنشین و خاطره‌انگیزی بود. سؤالهایی از استاد علیزاده پرسیدم که پاسخهای پخته‌ای داد. شرح این جلسه را در جای دیگری باید بنویسم... در تمام مدتی که علیزاده صحبت می‌کرد، سایه با لذت و دقت گوش می‌داد. حتی چشمهایش می‌خندید. یادداشتی هم نوشت به این مضمون که علیزاده مختار است که از هر شعر سایه به هر نحوی که مصلحت می‌داند، استفاده کند.*

* * *

استاد علیزاده که رفت تازه گپ من با سایه شروع شد. سایه گفت:

▣ من علیزاده رو خیلی دوست دارم. یه بار فکر کنم سر این مسائل سیاسی و این چیزها،

دیدم علیزاده خودشو از من کنار می‌کشه، یه روز علیزاده به من زنگ زد. من به سیاق همون زمان که ادبیات چریکی مد بود، به او گفتم: آقای علیزاده، اگه تو مسلسل بگیری و به من شلیک بکنی، کشتهٔ من هم هنوز دوستت داره... اصلاً دیوانه شد! گفت آقا دارم می‌آم پیش شما. خیلی بچهٔ خوب و مهربان و احساساتیه...

* * *

□ *به یاد روزی می‌افتم که با سایه به کنسرت استاد علیزاده رفته بودیم. آن روزها وضع سینه سایه خراب بود و سرفه‌های خشک ممتدی می‌کرد. در میانهٔ کنسرت سایه سرفه‌اش گرفت... از سالن بیرون رفت تا به مقتضایِ*

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود
می زده را هم به می دارو و مرهم بود

هفت هشت تا سیگار بکشد بلکه سینه‌اش آرام بگیرد...

فردا شب پیش سایه بودیم. صحبت از کنسرت بود. سایه ناگهان ازجا برخاست و رفت دفترچه تلفن را آورد و به استاد علیزاده تلفن کرد و به او توضیح داد که چرا وسط کنسرت از سالن بیرون رفت. مبادا «سوء تفاهمی» پیش بیاید.

▣ ... این آقای علیزاده هم حرفهایی می‌زنه آ...!

○ **مگه چی گفتن استاد؟**

▣ می‌گفت: آقا شما چرا از سالن بیرون رفتید؛ می‌بایست دستور می‌دادین ما کنسرتو قطع می‌کردیم، سرفه‌تون که تموم می‌شد، دوباره شروع می‌کردیم!

□ *خندهٔ پرملاطی می‌کند.*

* * *

○ **استاد! آقای علیزاده از همون جوانی تمایل به کارهای نو داشت؟**

▣ درواقع علیزاده رو من به کارهای نو هُل دادم. همون روزای اول که دیدمش فهمیدم که او مثلاً با لطفی خیلی فرق داره؛ یه آدم جداست و از یه قبیلهٔ دیگه. من تشخیص دادم که او یه چیز دیگه است و مایهٔ خودشو داره. با ظرافت هم این کارو کردم. چقدر باهم موسیقی کلاسیک گوش دادیم. براش موسیقی موتسارت گذاشتم، باخ گذاشتم... بهش هم می‌گفتم که غرض این نیست که تو بیای موسیقی کلاسیک کار بکنی ولی ببین

چی‌کار دارن می‌کنن... وقتی رفت آلمان یه نامه به من نوشت که شاید یه روز یه آدم بیکاری مثل آقای عظیمی تو نامه‌های من پیدا بکنه! نوشته بود که: آقای فلان! شما می‌دونین که من استادای بزرگی داشتم مثل نورعلی‌خان برومند، دوامی، شهنازی، کی، کی ولی هیچ‌کدوم از اینها این‌قدر که شما به من چیز یاد دادین، به من یاد ندادن.

یه بار هم اومد تو همین خونه و یه نوار آورد گفت گوش کنین. نوارو گذاشتیم و شنیدیم. من ساکت نشستم. گفت نمی‌خواین صحبت کنین و نظرتونو به من بگین؟ گفتم: آقای علیزاده «نو» فی‌نفسه چیز بد و ناخوشایندیه چون همهٔ انس و عادتهای ما رو به‌هم می‌زنه. ما وقتی به یه چیزی عادت می‌کنیم راحتیم. اصلاً طبع و طبیعت آدمی این‌طوره. وقتی شمارهٔ تلفن ما رو ادارهٔ مخابرات عوض می‌کنه یه مدتی ما گیجیم تا اینکه دوباره به این شماره عادت بکنیم. اینکه نو می‌آد و چیز کهنه رو پس می‌زنه و به کرسی می‌شینه، به خاطر ضرورتیه که همراشه. اگه این ضرورت نباشه، چه کاریه که آدم آسایش خودشو به‌هم بزنه... وای به موقعی که بگیم که خُب حالا بیایم یه کار نو بکنیم برای اینکه کار نو کرده باشیم. بی‌اینکه ضرورتی حس بکنیم و احتیاجی وجود داشته باشه. بعد مثل زدم براش زدم که در اول مشروطیت گفتن خسته شدیم از بس شمع و گل و پروانه گفتیم تا حالا پروانه دور شمع می‌چرخید، ملک‌الشعراء بهار و یه عدهٔ دیگه اومدن پروانه رو دور لامپ چرخوندن... دستگاه باقی مونده بود فقط اجزاء رو تغییر دادن؛ یعنی عشق پروانه به روشنایی و سوختنش باقی مونده فقط جای شمع و لامپ تغییر کرده. با این تغییرها که کار نو نکردیم، اصل دستگاه که کهنه است... حس کردم که حرفهام براش سنگین بود. تو قیافه‌اش دیگه اون شادی و بشاشی نبود...

- **استاد! ببخشید... من هیچی از موسیقی نمی‌دونم. فقط به عنوان یک علاقمند به موسیقی که کارهای علیزاده رو دوست داره، می‌پرسم که این کارهای نو و متفاوت استاد علیزاده چه ایرادی داره؟ خیلی هم قشنگن درواقع. من در حد عقلم هم از نی استاد کسایی لذت می‌برم، هم از ساز لطفی و هم از کارهای علیزاده... به نظرم کارهای آقای علیزاده یه دریچهٔ تازه، یه هوای تازه است. کارهای قدما با همهٔ زیبایی‌شون نمی‌تونه جای ترکمن، راز نو، کنسرت نوا رو بگیره. ببخشید، جسارت کردم.**

▣ ببینید هیچ‌کس منکر زیبایی این کارها نیست. این کارها ایرادی هم نداره و اون حرفهایی که به علیزاده گفتم، به این معنا نیست که همهٔ کارهای نو علیزاده این‌طوریه. شما از حرف من برداشت نادرست نکنین. مثلاً همین کار «نینوا»... اولاً بهتون بگم که این نینوا رو علیزاده ساخت تا موسیقی متن بانگ نی من باشه. یه روز به من گفت که من دارم کار نهاییشو می‌کنم. من رفتم اونجا و اون قسمتی که آماده بود رو برام گذاشت و شنیدم. گفت: آقا راضی هستین؟ می‌پسندین؟ گفتم: آقای علیزاده این کار تو از سر مثنوی من زیادیه. طفلک سرخ شد. گفتم: مرد حسابی من انقدر ابله نیستم که کار به این قشنگی رو ببرم زیر کلام خودم. اینو مستقل منتشر کن. گفت: آقا اینو برای شعر شما درست کردم. گفتم: به هر نیتی درست کردی، حیفه. قبول کرد به هرحال.

همین نینوا رو ـ من که رفتم انگلیس ـ بردم برای کالین دیویس. کالین وقتی از نظر موسیقی علمی این کارو گوش داد نپسندید. می‌گفت شکل و فرم نداره، پراکنده است... ولی خُب قشنگه. به نظر من [= سایه] نینوا کار نوییه، کار قشنگیه، خوش‌حالته و کار خودشو هم می‌کنه... حرف من اینه که کار نو کردن باید بر اساس ضرورت و احتیاج و علم باشه. علیزاده یه کار داره به اسم سلانه، به علیزاده گفتم، این ساز جای خالی کدوم صدایی رو که احتیاج داری پر می‌کنه؟! وقتی هم صدای خود سازو می‌شنوم واقعاً هیچ صدای شاخص مشخصی نداره. خلاصه این‌جور کارها به نظر من نوگرایی نیست.

□ *بحث موسیقی که می‌شود، سایه به شوق و ذوق می‌آید... ضرباهنگ کلامش تندتر می‌شود... به‌خصوص وقتی دربارهٔ شجریان و لطفی و علیزاده حرف می‌زند، سخنش طعم خاصی پیدا می‌کند...*

▣ البته علیزاده به نظر من یه هنرمند خلّاقه، نوجوئه، منتها به نظرم همین سی سال اخیر علیزاده، اگر ده سالش صرف می‌شد برای جستجوی راه تازه؛ مثلاً یه مطالعهٔ عمیق می‌کرد در موسیقی انواع ملل که اونا چی‌کار کردن، نتیجهٔ کارش خیلی بهتر می‌شد؛ البته همین حالا هم خیلی مغتنم است و کارهای درخشانی کرده... علیزاده به نظر من یکی از استثنائات موسیقی ایرانه. مثل علیزاده کی‌رو دارین؟ دومیش کو؟...

□ *چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود... با صدایی گرم و پرمهر می‌گوید:*

▣ آدم خیلی عاطفیه علیزاده... عاطفهٔ کار موسیقی رو داره. من با علیزاده زندگی کردم.

خیال نکنین فقط با شما تا ساعت شیش صبح می‌شینم. بارها ـ نه ده بار، نه صد بار، بیشتر ـ از دو بعد از ظهر با علیزاده نشستم تا صبح. با علیزاده دو روز پشت سر هم بی‌خواب و آرام می‌نشستیم... همه‌اش هم از موسیقی حرف زدیم، از عشق حرف زدیم، از زندگی حرف زدیم... یه شب علیزاده گفت آقا، ما خیلی اختلاف سنی داریم. اما شما پا به پای من... حرفشو قطع کردم و گفتم خیال کردی، من خودمو از تو جوونتر می‌دونم! نمی‌ذاشتم فاصله بینمون ایجاد بشه.

نشسته گریه کرده، من هم باهاش گریه کردم، ساز زده کیف کردم... من انقدر که با علیزاده بودم، شبهایی که با اون گذروندم، یک هزارمشو با لطفی نبودم.

○ **استاد! حالاکه حرف به اینجا رسید عجالتاً یه مقایسه‌ای بین استاد لطفی و استاد علیزاده بکنید.**

▣ نمی‌شه مقایسه کرد، دو تا آدم متفاوت هستن. دو تا نگاه مختلف... حالا برای اینکه جوابی به شما داده باشم [می‌گم] به نظرم از لحاظ هنر نوازندگی و دانش موسیقی لطفی قوی‌تره اما از نظر عاطفه و احساسات علیزاده شوریده‌تره، شیداتره و بازتره. لطفی هم احساسات عمیق داره منتها با صبر و کتمان، کمتر بروز می‌ده، ضمن اینکه در لطفی یک رگ «خانی» وجود داره که وقتی گل می‌کنه هیچکی دیگه حریفش نمی‌شه. یه بار سر این «به یاد عارف»... اونجا ساختم:

این پاییز یاد آرید
از ما نیز یاد آرید

دو تا جمله است لطفی تو ذهنش این بود که یک جمله دو بار تکرار بشه.

از ما نیز یاد آرید
از ما نیز یاد آرید

من این کارو ضروری نمی‌دونستم. حالا نمی‌دونم چی شد که لطفی بعدش گفت: آقا اون شعر هم اون‌طور که باید می‌شد، نشد. گفتم: آقای لطفی تو یک نکته‌شو می‌بینی، من هزار عیب و ایراد به کلامی که گذاشتم وارد می‌دونم، به من نگو که لطفی فوراً حرفو عوض کرد. علیزاده این روحیهٔ خانی رو نداره.

□ *صحبت که به اینجا رسید، آقا و خانم ریاضی آمدند به دیدار سایه، سایه به این*

دوستان مهربانش علاقمند است. بعد از احوال‌پرسی، سایه با چهره‌ای باز به یاد همدلی‌ها و مهربانی‌های هنری که آرمان و آرزوی اوست، می‌افتد. احساس سایه به شجریان، لطفی و علیزاده، احساس پدری به فرزندانش است. گیرم فاصلهٔ سنی‌اش با استاد شجریان فقط دوازده ـ سیزده سال باشد! برخی انتقادهای سایه به این چشم و چراغهای موسیقی ایران ـ چه انتقادهایی که در این کتاب نقل کردم و چه آنهایی که به هزار دلیل و علت و مصلحت نقل نشد ـ یکسره از سر مهر و دوستی و دلسوزی و راستی است. در صحت این استنباط من تردید نکنید.

- گاهی هم یه اتفاقهایی می‌افتاد که خیلی قیمت داشت... علیزاده یه آهنگی ساخت که من اسمشو گذاشتم «سواران دشت امید». به علت حرکتی که علیزاده تو این آهنگ گذاشته بود، اسمشو گذاشتم «سواران دشت امید». علیزاده فکرش این بود که خودش بشینه و تار این قطعه رو بزنه، خیلی هم کار سختیه. خیلی سرعت داره و خیلی هم دقیقه. در عین حال هم باید گروه رو رهبری بکنه و بگه که چی‌کار بکنن و چی‌کار نکنن. لطفی گفت: حسین! من می‌زنم. اصلاً علیزاده فکرشو نمی‌کرد. لطفی از علیزاده به سن بزرگتره، پیش‌کسوت‌تره و حالا بیاد تو گروه و بشینه با شاگردای خودش ساز بزنه. منتها مهم اینه که من فهمیدم لطفی رفته کار کرده. اون روزهایی هم که این قطعه رو ضبط می‌کردیم، علیزاده فرمان می‌داد و لطفی نگاه می‌کرد به دست علیزاده تا اون چیزی که او می‌خواد، بزنه... من دیدم که وقتی لطفی گفت من می‌زنم، چطور گل از گل علیزاده شکفته شد.

بعد یک داستان عاطفی هم پیش اومد. اون موقع خانم علیزاده، فرشته خانم، زندان بود. گویا علیزاده در ملاقات گفته که جمعه آینده، در گلچین هفته این قطعهٔ من پخش می‌شه. حالا مثلاً ما روز چهارشنبه این قطعه رو ضبط کردیم و من باید اونو بذارم تو گلچین هفته که روز جمعه پخش بشه.

قطعه رو تو استودیوی هشت رادیو ضبط کردیم و رفتیم بالا تو اتاق من نشستیم... همهٔ بچه‌های گروه بودن؛ گروه ترکیبیِ عارف و شیدا باهم بودن. بعد همه بچه‌ها قطعه رو شنیدن و گفتن ما راضی نیستیم. اونچه باید می‌شد، نشده و دوباره باید ضبط

کنیم. من دیدم علیزاده با یه التماسی منو نگاه می‌کنه (لبخند می‌زند). من فوراً فهمیدم. بعد همه رفتن... علیزاده موند. گفت آقای ابتهاج چی‌کار کنیم؟ گفتم مگه تو به فرشته خانم نگفتی که قطعه جمعه پخش می‌شه؟ گفت: چرا، گفتم: همین قطعه تو گلچین هفته پخش می‌شه! گفت: آخه همه ناراضین. گفتم: اینها به این کار از چشم موزیسین نگاه می‌کنن، من از چشم انسان نگاه می‌کنم. یه نفر یه گوشه نشسته می‌خواد این قطعه رو بشنوه. زد به گریه علیزاده (سایه هم با لبخند گریه می‌کند!). گفتم: اصلاً چه عیبی داره این اجرا! حالا بعداً اجراش کنین که بهتر بشه. بعد هم که از گلچین هفته پخش شد همه گفتن به‌به! چقدر خوب اجرا شد... شنیدم که علیزاده گفته ـ خودم نشنیدم ازش ـ این سرود سپیده که لطفی ساخته یه شاهکاره، یه استثناست تو موسیقی ما... ببینید تا من بودم، سعی می‌کردم دلهای اینا به هم نزدیک باشه...

□ *از جایش بلند می‌شود...*

▣ می‌خوام یه نوار براتون بذارم که کنسرتیه که لطفی و علیزاده باهم اوایل انقلاب تو اتحادیهٔ بافنده سوزنی‌ها ـ اگه اشتباه نکنم ـ برگذار کردن. علیزاده و لطفی دوتایی باهم تار زدن و خواننده آقای هوشنگ اوج بود. کار خوب و جالبی هم بود.

○ **هوشنگ اوج کی بود استاد!**

▣ یه خواننده با یه صدای غرّای عجیب و غریب... لطفی به من می‌گفت: آقا! انگار تختی داره آواز می‌خونه. خیلی صدای قوی بازی داشت.

□ *بعد از اینکه نوار تمام شد سایه گفت:*

▣ زمان انقلاب اون روزی که فرشته خانم از زندان آزاد شد، علیزاده به من زنگ زد و گفت: آقا! خواستم اول از همه به شما خبر بدم (به گریه می‌افتد)... وقتی تلفنو گذاشتم زمین زار زدم به گریه... خیلی علیزاده موقعی که زنش زندان بود، بی‌تاب بود... زار زدم به گریه و با خودم فکر کردم که اگه کیوان هم بود، حالا از زندان آزاد می‌شد!...

بیات اصفهانِ لطفی

□ *امشب سایه بیشتر با خودش بود. اشاره‌وار از هر موضوعی می‌گذشت و صدایش از ته چاه درمی‌آمد...*

▣ پای موسیقی که پیش می‌آد همهٔ عالم از چشمم می‌افته، شعر از چشمم می‌افته حتی. من هر مصیبتی رو خیال می‌کنم می‌تونم تحمل کنم ولی در مقابل موسیقی نه، نمی‌تونم. هیچ به اختیار خودم نیست. بعضی از کارهای لطفی رو طاقت ندارم بشنوم اصلاً...

○ **مثلاً کدوم کار؟**

▣ یه بیات اصفهان داره که تو چاووش زده و تو یکی از نوارهای چاووش هم هست، ظاهراً چاووش ۸. یه شب جایی مهمان بودیم، لطفی همون بیات اصفهانو زد، البته وقتی یه کارو یه بار دیگه می‌زنن یه جور دیگه می‌شه. اون شب من بهش گفتم: آقای لطفی! چه مرگته این‌طوری ساز زدی؟! ساز خیلی عجیبیه. نوار با کیفیت نه‌چندان خوبشو دارم، همین صبح امروز داشتم می‌شنیدم، یه بار دیگه گوش کنیم...

□ *در حین گذاشتن نوار می‌گوید:*

▣ اصلاً مثل اینکه یه آدمی نشسته و داره بی‌اراده درد دل می‌کنه. وقتی نوار تموم می‌شه می‌گه ببخشید؛ یعنی ببخشید که جلوی شما خودمو عریان کردم و دردهامو گفتم. یعنی با خودش نبوده وقتی این سازو می‌زده مثل اینکه کسی از احوال خودش، درد خودش، عاشقی خودش چیزهایی گفته باشه بدون اینکه متوجه باشه چی گفته ... عاطفه و

جمله‌بندی‌های این کار حیرت‌آوره... امیدوارم بتونم تا آخرشو گوش کنم، نمی‌دونم.

□ *البته نتوانست و حالتی رفت که محراب به فریاد آمد.*

روایت دیگری از این اصفهان با عنوان «پرواز عشق» منتشر شده است! با اولین مضراب لطفی سایه این بیت را می‌خواند:

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
به سر نکوفته باشد درِ سرایی را

▣ دقت کنید به این زمانهایی که برای نتها مصرف می‌کنه و فاصله هایی که بین مضرابهاش هست... حیرت‌آوره، اصلاً خاص لطفیه؛ هیچ نوازنده‌ای نه پیش از او، نه در زمان او و نه احتمالاً بعد از او، هیچ‌کس این کارو نکرده و نمی‌تونه بکنه... حس می‌کنید چه دردی رو داره بیان می‌کنه؟ اما در عین حال چه طمأنینه‌ای داره... چه‌جور داره این دردو تحمل می‌کنه، خیلی عجیبه! ... این کار لطفی از لحاظ تکنیک فوق‌العاده است، مثل اینکه همهٔ صناعاتی که تو شعر می‌شناسین تو این موسیقی به کار برده شده. با اینکه نوازنده از نظر قدرت تکنیک در اوج کماله، اما عاطفه و دردی که تو این موسیقی هست باورنکردنیه...

□ *سه چهار دقیقه در خودش فرو می‌رود و آرام آرام اشک می‌ریزد.*

▣ به ترکیبات نغمه‌ها دقت کنین، حیرت‌آوره! این‌قدر ذوق! این‌قدر آفرینش! من در لحظاتی فکر می‌کنم که شعر سعدی هم نمی‌تونه این‌قدر آفرینش داشته باشه. ببینید، پشت سر هم همش تازگی و تازگی و آفرینش. از حالتی به حالتی... واقعاً شعر نمی‌تونه به اینجا برسه، کلام نمی‌تونه این کارو بکنه.

□ *نوار که تمام شد، سایه ماند و چشمانی خیس و چهره‌ای برافروخته و صدایی مغموم و لبخندی نامفهوم.*

▣ امتیازی که من به خواجه حافظ شیرازی دارم اینه که من این موزیکها رو شنیدم و او نشنید... اگه می‌شنید حتماً دیوانه می‌شد!

قوامی

□ *تصنیف «تو ای پری کجایی» را می‌شنویم. کهنه نمی‌شود و هر بار که می‌شنوی جلوه و جلای دیگری دارد. سایه در میان تصنیف با لبخند پریده‌رنگی می‌گوید:*

▣ قوامی خیلی آدم خوبِ با مناعتی بود. افسر ارتش بود. اول در رادیو نیروهوایی می‌خوند، بعد در رادیو ارتش می‌خوند و بعد با اسم مستعار فاخته‌ای اومد در برنامهٔ گلهای رنگارنگ خوند. خیلی آدم زجرکشیده‌ای بود. یه بچه‌ای داشت، معتاد و الدنگ، (الدنگ را با کیفیت مخصوصی ادا می‌کند. یدرَک و لایوصف که می‌گویند همین است) بیچاره قوامی نابود شد سر این بچه.

□ چند دقیقه بعد...

○ **استاد! آقای قوامی از لحاظ آواز در چه حدّی بود؟**

▣ آوازخون خوبی بود؛ مسلط به ردیف. من آواز قوامی رو دوست داشتم ولی من صداشو به گرمی صدای بنان نمی‌سنجیدم ولی خوانندهٔ خیلی خوبی بود.

○ **رابطه‌اش با بنان خوب بود؟**

▣ بله... بنان خُب یه مقدار تنگ‌نظر بود ولی یه روز نمی‌دونم چی شد که بنان به قوامی گفت: شما که خودتون صاحب سبکین. از بنان خیلی بعید بود این حرف!

□ *ناگهان چشم سایه برق می‌زند. برمی‌خیزد و می‌رود از یخچالی که در اتاق خوابش هست، یک جعبه شیرینی برمی‌دارد و می‌آید. اینجاست که معنی شعر سعدی را می‌فهمم: «از در درآمدی و من از خود به در شدم». سایه از من*

می‌خواهد که در جعبه را بردارم... به‌به!... نان خامه‌ای‌های نفیس و تابناک. کاشف به عمل می‌آید که این تحفه را دوستی برای سایه آورده و سایه هم فی‌الفور آن را برایم کنار گذاشته که قدر گوهر یکدانه گوهری داند. همین نکته کفایت می‌کند که من تا ابد مرید سایه شوم تا چه رسد به...

هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

همین‌طور که با حضور قلب نان خامه‌ای گوارای وجود می‌کنم، از سایه می‌خواهم حرفش را ادامه دهد:

▣ بنان می‌دونست که من از صدای شهیدی خیلی خوشم می‌آد و اون داغستانی لری که خونده رو خیلی دوست دارم، گلهای رنگارنگ شمارهٔ ۲۶۴، یه روز بنان اومد تو اتاق من و حرف زدیم و پا شد که بره، به جای اینکه بره توی درگاه وایستاد و دستشو گذاشت رو درگاه و شروع کرد دو جمله از این داغستانی رو خوندن. آقای عظیمی! به جان شما همین آواز کوتاه بنان هزار تا شهیدی رو از چشم شما می‌انداخت (سرش را تکان می‌دهد) ولی خُب زهرآگین بود. می‌خواست بگه آقای ابتهاج اون آوازی رو که تو دوست داری من خیلی بهتر بلدم. وقتی رفت مدتی غش‌غش تو اتاق خندیدم. هیچ وقت من رغبت نکردم بگم آقای بنان بیا اینو بخون ما ضبط کنیم.

○ **استاد! الآن حسرت نمی‌خورید که چرا از بنان نخواستید بخونه؟**

▣ نه (با لحنی جدی)... قیمت آدمها به یه چیز دیگه است. شما صد برابر بهتر از سعدی شعر بگو ولی آدم بدی باش. مفت نمی‌ارزه.

□ *یکی دو دقیقه‌ای سکوت می‌کند...*

▣ عاطفه خانوم! من میان همهٔ اینها غریب بودم... اونچه در درونم بهش می‌نازم «اینه» (با انگشت به قلبش اشاره می‌کند.)، نه اینکه فلان غزلو ساختم. شاید یکی پنج سال، ده سال دیگه غزلهای خیلی بهتری بسازی اصلاً «این» نمی‌شه (با انگشت به قلبش اشاره می‌کند!) این روحیه، ترکیبیه از همهٔ چیزهایی که خوندم و سرشت من... متأسفانه این چیزها در هیچ جا به حساب نمی‌آد.

شهریار فریوسفی

- **استاد! آقای فریوسفی فوت شد...**
- اِ... کی؟!
- **دیروز.**
- خیلی آدم مستعدی بود... خیلی حیف شد آقای عظیمی! یه روز تو رادیو بودیم فریدون مشیری دوید اومد پیش من گفت: سایه! سایه! بیا... یه جلیل شهناز جوان پیدا شد.

رفتم دیدم یک جوانی اومده و ظاهراً می‌خواست امتحان بده. جثه‌اش هم مثل آقای شهناز درشت بود. دیدم چه سازی می‌زنه! هم تکنیک علی‌اکبرخان [شهنازی] رو داره و هم باحال و عاطفهٔ خیلی قوی ساز می‌زنه.

چند بار دیگه هم دیدمش ولی نه... دیگه جزو نوازنده‌هایی شده بود که برای ضبط صداش می‌کردند... خیلی حیف شد. فریوسفی می‌تونست یه نوازندهٔ خیلی بزرگی بشه؛ یعنی نوازندهٔ فوق‌العاده‌ای بود اصلاً. خیلی نوازندهٔ قوی‌ای بود. همهٔ حسنهای یک نوازندهٔ طراز اوّلو داشت... دیر اومد آقای عظیمی! اگه چند سال زودتر اومده بود من نمی‌ذاشتم از دست بره...

اینها شهدای هنر هستند... زندگی اینا رو می‌کشه به راههایی که حروم می‌شن. حق هم دارند و نمی‌شه ملامتشون کرد. مثل این آقای جمال وفایی... یک روز از تلویزیون اومد، گریم کرده و یه پالتوی پوستی هم پوشیده بود... دیر کرده بود و برنامه هم داشت. بعد دیدم اون چیزا رو می‌خوند: «نیّر... نیّر... فلان... تلفن می‌کنم جواب

نمی‌دی...» بهش گفتم آقای وفایی! من وکیل و وصی کسی نیستم و هرکس آزاده که هر کار دلش می‌خواد بکنه ولی اینجا تو این محله هفت هشت نفر هستن که از این هفت هشت نفر چندتاشون جزو رفته‌ها محسوب می‌شن؛ بنان که دیگه نمی‌تونه بخونه، قوامی آخر کارشه، شهیدی هم همین‌طور... حالا یکی از این گروه کم بشه، خیلی ضرر می‌زنه... گفتم آقای وفایی تو همدورهٔ آقای شجریان بودی و هردوتاتون دوشادوش هم شاگرد آقای مهرتاش بودید، صدای خوبی داری، صدای خیلی گرمی داری، «حالِ» صدای تو فوق‌العاده خوبه... بعد هم در طرف مقابل یک لشکر هستند که از این پرت و پلاها می‌خونند، من فقط می‌تونم بگم که خیلی حیفه!

بعد از انقلاب یه روز تو خیابون جمهوری وفایی رو دیدم. از اونور خیابون، وفایی منو دید و دوید جلو و منو بغل کرد و گفت که: آقای ابتهاج! به جدّم همه کلماتی که اون روز به من گفتی به خاطرم هست، همه حرفات هم درست بود و اون موقع هم می‌دونستم که داری درست می‌گی ولی من سیزده سر عائله رو نون می‌دادم... حالا هم الحمدلله وضعم خیلی خوبه... آدم خیلی رک و راستی بود... حرفش هم منطقی بود.

غوغای عشقبازان

□ *سی‌دی جدید استاد شجریان را برای سایه بردم. همین بهانه‌ای شد برای گپ و گفتی دربارهٔ کارهای اخیر استاد شجریان.*

○ **استاد! نظرتون راجع به کارهای جدید استاد شجریان چیه؟**

□ *سکوت می‌کند... سکوتی که نشانهٔ رضایت نیست.*

▣ مثل اینه که کسی یه روز مثل حافظ شعر می‌گفت و حالا مثل من شعر بگه... در هرصورت این نزوله دیگه... شجریان باید الآن طوری می‌خوند که کارهای سی ـ چهل سال قبلشو از چشمها می‌انداخت ولی این اتفاق نیفتاد...

○ **این به تعبیر حضرتعالی «نزول» از کی شروع شد؟**

▣ از وقتی آقای شجریان فکر کرد که با هرکس بخونه، مردم خوششون می‌آد...

○ **پس شما این نظرو که چون مردم ما بیشتر به آواز توجه دارند درنتیجه خوانندهٔ برجسته خیلی نیازی به آهنگساز و نوازندهٔ برجسته نداره، قبول ندارید؟**

▣ معلومه که قبول ندارم. این حرف درست مثل اینه که بگی به جای دیوان حافظ، دیوان شاطرعباس صبوحی رو می‌خونم. نمی‌شه که! مگه می‌شه بین کاری که یه خواننده با آقای کسایی و شهناز می‌کنه با کار با مطربهای سه راه سیروس فرق نباشه. این چه حرفیه؟ اینو هم بهتون بگم... این مسئله بیشتر به خواننده ضربه می‌زنه تا نوازنده و آهنگساز.

○ **کارهای استاد شجریان با آقای مشکاتیان رو دوست دارید؟**

▣ بله... اونها خیلی عالین... منظورم از وقتیه که شجریان ـ حالا به هر دلیل ـ تصمیم گرفت با کسانی کار کنه که در سطح او نبودن و هی کشیدنش پایین... اینکه می‌گن همنشین تو از تو به باید، حرف خیلی درستیه... ببینید، وقتی شجریان و لطفی باهم کار می‌کردن این‌طور بود که لطفی یه جواب آواز بهش می‌داد، شجریان به شوق می‌اومد یه پله بالاتر از ساز لطفی آواز می‌خوند. یعنی رودست لطفی بلند می‌شد. بعد لطفی بهش جواب می‌داد، یه رقابت دوستانه؛ پاشونو می‌ذاشتن رو دوش هم و بالا می‌رفتن؛ باهم اوج می‌گرفتن. لطفی حظّ می‌کرد از صدای شجریان و به هیجان می‌اومد و کارهایی می‌کرد که به‌طور معمول نمی‌کرد. شجریان هم وقتی اون سازو می‌شنید اصلاً یه چیز دیگه می‌شد... آقای عظیمی! این یه کار دستِ جمعیه، ساز و آواز هردو باید خوب باشه، نه ساز تنها و نه آواز تنها...

ببینید آقای عظیمی! زمانه مساعد نیست. نمی‌خوام همه چیزو به گردن روزگار و چرخ فلک بندازم ولی واقعاً زمانه آدمها رو به پایین می‌کشه (تأکید می‌کند بر کشیدن)... لطفی هم الآن مثل قدیما نه ساز می‌زنه، نه آهنگ می‌سازه... من هم همین‌طورم... چقدر وقتمو می‌کشم... تعارف که نداریم... آدمی با استعدادِ شاملو اگه تو فرانسه یا روسیه به دنیا اومده بود، چی کم داشت از شاعران بزرگ جهان در دورهٔ ما؟...

□ *با صدایی سرد و کم‌رمق می‌خواند:*

سرشک سایه یاوه شد در این کویر سوخته
اگر زمانه خواستی چه گوهری درآمدی

فرامرز پایور

□ *نواری از بداهه‌نوازی استاد فرامرز پایور و استاد لطفی می‌شنویم. این کار در خانهٔ سایه ضبط شده است. همان که بعدها از سوی مؤسسهٔ آوای شیدا با عنوان «فقط یک خاطره» منتشر شده است.*

از سایه می‌خواهم دربارهٔ پایور برایمان بگوید.

▣ با پایور از قبل از رادیو آشنا بودم ولی بعدها در دورهٔ رادیو، خیلی بیشتر می‌دیدمش و خونهٔ من می‌اومده. یه مدتی هم پسرم کیوان پیش پایور کلاس سنتور می‌رفته. آدم خیلی جالبیه پایور.

○ **دربارهٔ کارهایی که کردن و ارزش کارشون و جایگاهی که در موسیقی ایران دارن، صحبت کنید.**

▣ پایور پر از استعداده، در کار خودش فوق‌العاده باسواده و نوازندهٔ ماهر و چیره‌دستیه.

□ *ناگهان غمی بر چهرهٔ سایه می‌نشیند:*

▣ متأسفانه سکته کرده و دیگه نمی‌تونه ساز بزنه... خیلی غم‌انگیزه. چند وقت قبل رفتم به دیدنش خیلی منقلب شدم. حرف هم به زور می‌زد... خیلی غم‌انگیزه.

○ **دربارهٔ کار و هنر آقای پایور می‌گفتید...**

▣ پایور شاگرد خوب صبا بوده... تا اونجا که من می‌دونم هیچ چیزی در موسیقی ایران نیست که پایور ندونه. به موسیقی ایران تسلط داره و همه‌چی رو نوشته و نت کرده و آماده داره. خیلی کارهای خوب داره... از استادهای این کاره. در شیوهٔ خودش، بهترین

بوده. می‌دونین دیگه؛ سنتورنوازی شیوه‌های مختلف داره. مثلاً آقای کیانی در شیوهٔ حبیب سماعی هست، یا مشکاتیان برای خودش یه شیوه داره.

○ **از لحاظ اخلاق چطوره آقای پایور؟**

▣ خوش‌اخلاق اما در زمان کار خیلی جدی و منظم و خشک و سختگیره. خیلی سختگیره. با هیچ کس شوخی نداره. یه گروهی تشکیل شده بود به اسم گروه استادان؛ آقای کسایی، آقای شهناز، آقای بهاری، آقای اسماعیلی و آقای پایور. خُب همه معمولاً به من می‌گفتن بیا سر تمرین. ولی یه روز پایور به من گفت آقا! شما سر تمرین ما نیاین. من تعجب کردم و فقط نگاش کردم.

گفت: ببینید این آقایون از من بزرگترن، پیشکسوتن، استادن. وقتی شما هستین، من جلوی شما نمی‌تونم بگم آقای بهاری، آقای شهناز شما این نتو غلط زدی. باید حرمتشونو نگه دارم. حضور شما مانع تمرین درست ما می‌شه. گفتم: باشه آقای پایور.

○ **پایور کارمند رادیو بود؟**

▣ اول کارمند وزارت فرهنگ و هنر بود. من اقدام کردم و به آقای قطبی گفتم یا نامه نوشتم که این استادانو از فرهنگ و هنر بخواد. بعضی‌هاشون اومدن و به بعضی‌هاشون مثل حسین تهرانی نرسید. آقای پایور با گروهش کار می‌کرد و هر پونزده روز یک کار نیم ساعته به ما می‌داد.

○ **با آقای پایور هیچ وقت مشکلی نداشتین؟**

▣ نه... همیشه رابطه‌مون خوب بود.

مجید درخشانی

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ ساز آقای مجید درخشانی چیه؟**

▣ به نظرم یکی از کسانی که می‌تونست جانشین خیلی لایقی برای لطفی و علیزاده باشه، مجید درخشانیه. در سازش، نوازندگیش خیلی جاها وقتی چشمتونو می‌بستین خیال می‌کردین لطفیه، با همون مشخصات استثنایی لطفی، با اون زمان‌بندی‌هایی که لطفی داره و متأسفانه یادگرفتنی نیست و باید تو خون یکی باشه... خیلی نزدیکه به لطفی. صدایی که از سازش درمی‌آره از میان همه شاگردهای لطفی، به صدای ساز لطفی نزدیکتره. متأسفانه دور شد از اون فضا... من خیلی به مجید امید داشتم. خیلی کارش خوب بود... از وقتی که اون **کانون نوا** رو درست کردیم سقوط شروع شد به نظر من... این حرفو بارها به خود مجید هم گفتم. گفتم من نگران آیندهٔ تو هستم... من دارم ساز مجیدو... اگه براتون بذارم باور نمی‌کنین که به این خوبی ساز بزنه... واقعاً بعضی جاها شما نمی‌تونین تشخیص بدین که این لطفیه یا مجید... منظورم لطفیِ خوبه... نه لطفیِ پرت و پلا بزن! در زمانی که لطفی خوب ساز می‌زد از همه بهش نزدیکتر مجید بود... اصلاً در ذات این آدم [= مجید درخشانی] موسیقی بود. آهنگساز خیلی خوبی هم هست... چند تا کار خیلی خوب کرده. رو شعر نو و شعر نیما اینا تقریباً هیچ‌کس موفق نشد آهنگ خوب بذاره... یه کار خوب داریم؛ اون «داروک» که لطفی ساخت، یکی از کارهایی که در همین حدّ آهنگ لطفی می‌شه نام برد، آهنگهاییه که مجید برای «خانه‌ام ابری است» نیما و «به کجا چنین شتابان» شعر شفیعی، ساخته. خیلی کارهای قشنگی هستن.

□ *مدتی سکوت می‌کند و نگاهش را به زمین می‌دوزد...*

▣ مجید هرچی رو که شما از یه موزیسین توقع دارید داشت؛ هم تکنیک خوب، هم استعداد و هم احساس... عیب بزرگش کم گرفتنِ خودش بود که گاهی عصبانی می‌کرد منو... یه کار خیلی قشنگی ساخته بود یه روز با لطفی رفتیم به اون کانون نوا. گفتم آقای درخشانی اون کارو بذار آقای لطفی بشنوه... مجید شروع کرد به تبلیغ بر ضدّ خودش که این کار بدیه و... من هم از جا در رفتم و گفتم آقای لطفی عقلش می‌رسه که این کار خوبه یا بده. بذار گوش کنه، خودش قضاوت می‌کنه. آدم وقتی اینهمه تو سر کار خودش بزنه اثر می‌ذاره رو ذهن دیگران...

یه عیب دیگه‌اش اینه که بازیگوشه!... یه عیب دیگه‌اش اینه که بیشتر با آدمهای پایین‌تر از خودش معاشر بود و درنتیجه خودشو تا سطح اونا پایین می‌آورد... مجید خیلی عاشق موسیقی بود. با دل و جان واسهٔ موسیقی کار می‌کرد و خیلی خوب پیشرفت می‌کرد... بدترین آسیب از تشکیل «کانون نوا» به مجید رسید.

□ *سایه توضیحاتی هم دربارهٔ «کانون نوا» داد...*

عارف قزوینی

○ **خُب استاد، امروز قراره یک بحث جامع دربارهٔ عارف قزوینی داشته باشیم.**

▣ بله... خیال کردین!...

□ *دو ساعت بعد:*

○ **استاد نظر شما دربارهٔ تصنیفهای عارف چیه؟**

▣ تصنیفهای عارف حیرت‌آوره اصلاً.

□ *بحمدالله بحث از موسیقی شد و سایه به شوق آمد.*

▣ عارف یه آهنگساز عجیب و غریبه. بی‌نظیره واقعاً. زبان تصنیفش، اگر موضوع انطباق کلام با آهنگ نباشه، فوق‌العاده قشنگه.

○ **می‌شد بگین منظورتون از انطباق کلام با آهنگ چیه؟**

▣ ببینید، تو اون تصنیف خیلی قشنگ:

از خون جوانانِ وطن لاله دمیده

وقتی کلام میره تو آهنگ، می‌شه: از خون جوا نانِ وطن (آواز می‌خواند) می‌شه: نانِ وطن.

□ *دوباره می‌زند به آواز:*

از خونِ جوا نانِ وطن لاله جانم لاله خدا لاله وطن لاله دمیده.

▣ توجه می‌کنین؛ ملودی بیش از کلامه و شما یک جزئی از کلام رو هی باید تکرار بکنین تکرار بکنین تا برسین به جملهٔ دیگهٔ کلام. کلام عارف خیلی جاها زیباست

حتی، ولی در مطابقه کلام و ملودی خیلی وضعش خرابه. ظاهراً قدیمی‌ها خیلی به این مسئله اهمیت نمی‌دادن. حتی وقتی روی شعر دیگران هم که آهنگ می‌ذاشتن و بهش کار عمل می‌گفتن هم توجهی به این مسئله نمی‌کردن.

○ **کار عمل!**

▣ بله... وقتی روی شعر دیگران آهنگ می‌ذاشتن، می‌گفتن کار عمل. همونه که حافظ می‌گه: «مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت». این همونه. «عملی می‌پرداخت» یعنی تصنیفی می‌ساخت و می‌خوند. حالا می‌گن کار عمل. مثلاً رو اون غزل سعدی: «آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش» تو همایون، کار عمل قشنگی ساختن؛ شجریان خونده با گروه پایور، ما تو رادیو اجراش کردیم. خیلی کار قشنگیه. این کارعمل‌ها هم معمولاً سازنده‌اش معلوم نیست.

مثلاً اون شعر «تا کی به تمنای وصال تو یگانه» یه مصرع هست: «ای تیر غمت را دل عشاق نشانه» که تو آهنگ شده:

«ای تی ای تی رِ غمت را دلِ عشا قُ نشانه»

□ *«قُ نشانه» را طوری با آواز تلفظ می‌کند که دلچرکینی اش نمایان می‌شود...*

▣ اصلاً ملودی مال این شعر نیست. من یه شعری رو این ملودی گذاشتم که خیلی خوب شده. (با لبخند و لذّت این جمله را می‌گوید.) آقای ناظری خونده.

○ **شعرتون چی بود؟**

▣ یادم نیست. اولش اینه: «آتش برانگیزید برانگیزید ز پیکانها». (با آواز می‌خواند) یا چرا دور برویم، سرودی هست که کلنل وزیری ساخته با شعر حسین گل گلاب، ظاهراً اول شاعر این شعرو ساخته بعد روش آهنگ گذاشتن.

کشور ما کشور ایران بود
بیشهٔ شیران و دلیران بود

وزیری ساخته (با آواز): دَم دَدَدَم دَدَم دَدَم دَم دَ دَم. من فکر کردم برای این آهنگ یک کلام شاعرانه بذارم. ساختم: بلبل شیدا می‌نالد در چمن (با آواز)

دیدم اِ... این در ملودی «چمن» نباید باشه، گوشهامون اشتباه می‌کنه... درواقع اینه:

بلبل شیدا می‌نالد در گلشن (با آواز)

تو شعر هست: کشور ما کشور ایران **بود** اما در ملودی: کشور ما کشور ایران **باشد** هست. «بود» را کشیده می‌خونیم می‌شه «باشد».

یا یه گوشه‌ای در ماهور هست بهش می‌گن «ساقینامه». معمولاً هم با شعر حافظ می‌خونن: «بیا ساقی آن می که حال آورد». ولی این ملودی اصلاً برای این شعر نیست. همه هم به وزن تقارب می‌خونن: «بیا ساقی آن می که حال آورد» (با آواز): فعولن فعولن فعولن فعل ولی وزن ملودی، تقارب نیست بلکه مفاعیل مفعولن مفعولن فع (با آواز) هست. تو بحر تقارب «ساقی، آن» نداریم، «ساقیان» هست، یعنی «ساقِ آن»؛ یه هجای کوتاهه که تو ملودی می‌شه «ساقی، آن». در هر صورت این ملودی ساقی‌نامه وزنش مفاعیلن مفعولن مفعولن فع است؛ یه ملودی خیلی قدیمیه که آوردنش تو بحر تقارب و چون موقع خوندن اندازه هجاها فرق می‌کنه، گوش متوجه نمی‌شه. درواقع فقط من اینو متوجه شدم و هرجا هم مطرح کردم گفتن اِ ... راست می‌گی! (لبخند می‌زند).

- **فرمایشتون دربارهٔ عارف یادتون نره...**

▣ بله، زبان تصنیفهای عارف بعضی جاها خیلی قشنگه و بعضی جاها هم نیست ولی تلفیق شعر و موسیقی‌اش اصلاً خوب نیست. ظاهراً قدیمی‌ها به این مسئله اهمیت نمی‌دادن. اما آهنگسازی‌اش بی‌نظیره. یه استعداد حیرت‌آوره. ما در موسیقی قدیمی‌مون درواقع دو تا آهنگساز داریم: شیدا و عارف.

- **از این اساتید قدیمی که باهاشون مراوده داشتین، کسی بوده که با عارف دوست بوده باشه، کار کرده باشه.**

▣ بله، شما به جای اینکه این سؤالها رو از من بپرسین و این نوارهای پرت و پلا رو ضبط کنین، از من بخواین تا این نوارهایی رو که از اینها دارم براتون بذارم تا هم حظ کنین و هم خاطرات اونارو بشنوین.

- **این اساتید، دربارهٔ آواز و صدای عارف چی می‌گفتن؟**

▣ می‌گفتن که محشر می‌کرده و دل می‌برده از همهٔ عالم.

- **ایرج‌میرزا می‌گفت به عارف که «تو شاعر نیستی، تصنیف سازی»، به نظر شما شعر و غزل عارف چطوره؟**

▣ یه چیزی پایین متوسط . زبان شعرش کج و کوله است. اما ایرج هم بی‌انصافی کرده. قطعاً عارف شاعر بوده، شاعر خوبی هم بوده. ایرج پدر عارفو درآورده تو اون شعرا! ایرج دست رو هرکس می‌ذاشت بیچاره‌اش می‌کرد. حتی ملک هم ازش ملاحظه داشت.

○ **یعنی عارف مایه و جوهرهٔ شاعری داشته؟**

▣ بله، جوهرهٔ شاعری داشته و خوب هم داشته و از خیلی از هم‌دوره‌هاش شاعرتره، شک نکنین.

○ **چه چیز شعر عارف شما رو جذب می‌کنه؟**

▣ یکی احساساتی بودن شدید عارف و دیگری وطن‌پرستی شدید و درواقع افراطی او. خیلی احساسات قوی داره و زندگیشو هم سر این عقایدش گذاشته. خیلی بد زندگی کرد. درست نیست بگم ولی مثل سگ زندگی کرد و درواقع هم با اون سگش زندگی می‌کرد. تو خرابه‌ها سگ بغل می‌کرد می‌خوابید. خیلی بهش ظلم شده واقعاً.

□ *سیگاری می‌کشد و چای می‌نوشد... نکته‌ای به یادش می‌آید:*

▣ شهریار تعریف می‌کرد که عارف شعرهاشو پیش شهریار می‌برد و اون تصحیح می‌کرد.

○ **شهریار عارفو قبول داشت؟**

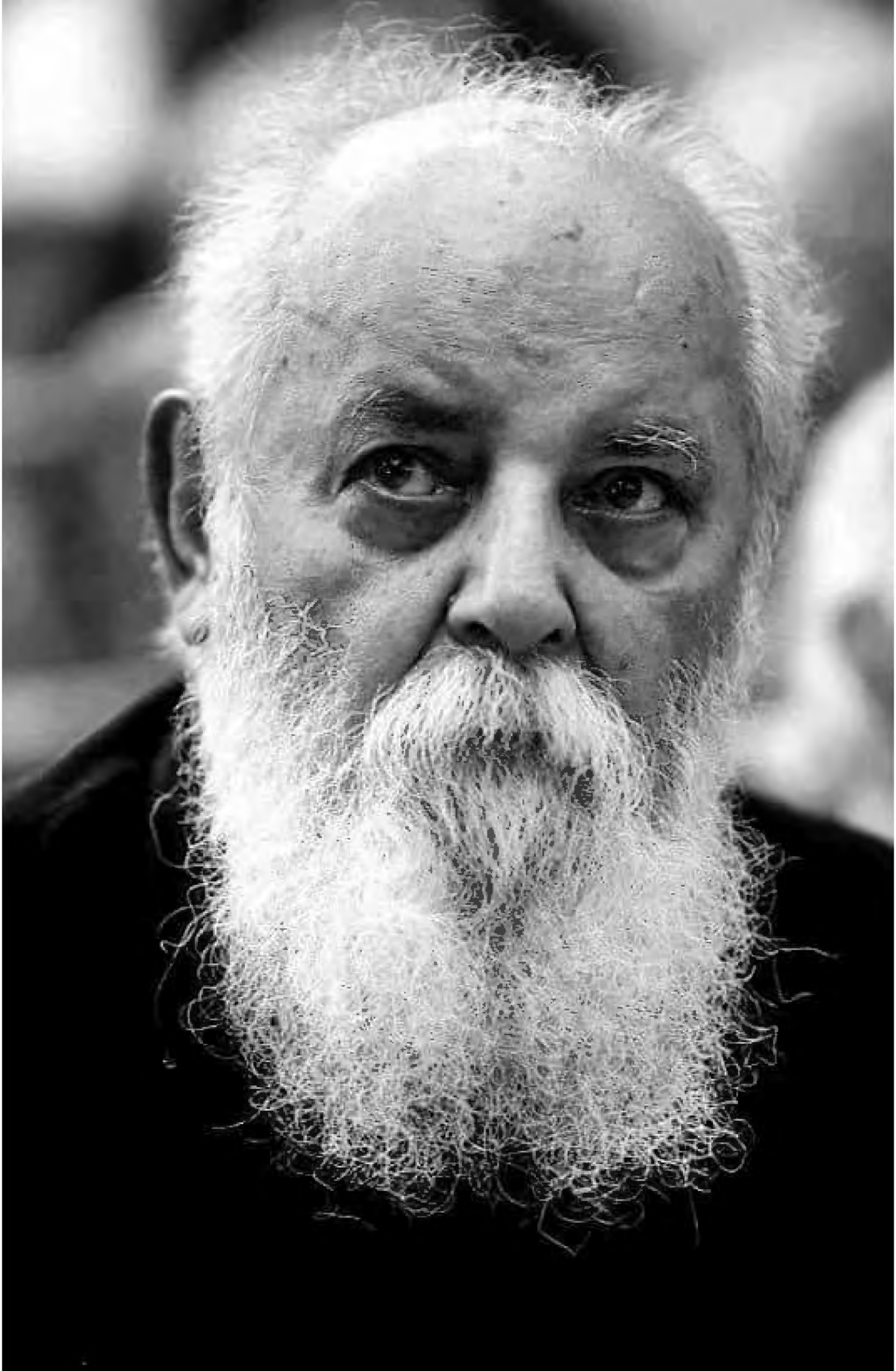
▣ شعرشو؟ نخیر؛ اما خودشو دوست داشت.

○ **عشقی رو چی؟**

▣ احترام قائل بود براش، دوست بودن باهم.

○ **چیزی دربارهٔ عشقی به شما نگفت؟**

▣ حتماً گفت، اما من حالا یادم نمی‌آد.





پیرپرنیان اندیش

میلاد عظیمی و عاطفه طیبه

در صحبت سایه

اندر باب شعر

سرشناسه	: ابتهاج،هوشنگ،۱۳۰۶ -،مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآور	: پیرپرنیان اندیش/ میلاد عظیمی و عاطفه طیّه در صحبت سایه.
مشخصات نشر	: تهران:نشرسخن،،۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	: ۲ج.
شابک	: دوره: ۳-۶۰۰-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸ ؛ ج ۱: ۳-۵۹۸-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸
	ج۲: ۰-۵۹۹-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: ابتهاج،هوشنگ،۱۳۰۶ – مصاحبه‌ها
موضوع	: شاعران ایرانی- قرن ۱۴ – مصاحبه‌ها
شناسه افزوده	: عظیمی،میلاد،۱۳۵۷ -، مصاحبه‌گر
شناسه افزوده	: طیه،عاطفه،۱۳۵۹ -،مصاحبه‌گر
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۷ی۳ب / PIR ۷۹۴۳
رده‌بندی دیویی	: ۸فا۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۷۹۳۳۸۲

انتشارات سخن

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه،
خیابان وحید نظری، شماره ۴۸
فکس: ۶۶۴۰۵۰۶۲
www.sokhanpub.net
E.mail: Sokhanpub@yahoo.com
Instagram.com/sokhanpublication
Telegram.me/sokhanpub

پیر پرنیان اندیش

میلاد عظیمی و عاطفه طیّه

در صحبت سایه

چاپ دوازدهم : ۱۳۹۸
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: آزاده
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه
شابک دوره : ۳-۶۰۰-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸
شابک جلد ۲: ۰-۵۹۹-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸

تلفن تماس برای تحویل کتاب در تهران و شهرستان‌ها
۶۶۹۵۳۸۰۴ و ۶۶۹۵۳۸۰۵
فروش آنلاین و پشتیبانی سایت:۶۶۹۵۲۹۹۶

توصیه به شاعری جوان

- *امروز شاعری جوان از راه دوری آمده بود تا سایه را ببیند و برایش شعر بخواند. شعر خواند و سایه به دقت شنید. شاعر جوان از سایه خواست توصیه‌ای به او بکند. سایه گفت:*
- اولین و مهمترین چیزی که می‌تونم بگم اینه که کار خودتو بکنی و به تأیید و ردّ هیچ‌کس، واقعاً هیچ‌کس اعتنایی نکنی. باید سعی کنی برای خودت یه معیاری پیدا کنی و همین‌جا بگم پیدا کردن این معیار کار خیلی سختیه... بعد شعرتو با اون معیار بسنج.

شعر را باید در ایران گفت

- *امروز (۸ آبان ۱۳۹۰) به سایه تلفن کردم، مدتی است که به آلمان رفته. مفصّل صحبت کردیم. در میان گفتگو پرسیدم که تازگی‌ها شعر نگفتید؟ گفت:*
- اینجا که نمی‌شه شعر گفت. شعرو باید در ایران گفت؛ در اون آب و خاک و برای اون مردم... شعرو باید در فضای ایران گفت. در فضایی که اگه گرد و خاک هم بلند می‌شه انگار گرد و خاک زمان سعدی و حافظه!

این رنج جاودانه

□ *به سایه تلفن می‌کنم (۱۵ آذر ۱۳۹۰). در آلمان است. صدایش گرفته است. از هوا و زمین حرف می‌زنیم. از او می‌پرسم شعر تازه‌ای نساخته؟ با بی‌میلی می‌گوید:*

▣ یک شعری به ذهنم اومد که هنوز تمامش نکردم. مضمونش اینه که یک روز از نمی‌دونم کجا آدمیانی خواهند آمد که از خاک سرشته نشده‌ان.

○ **می‌شه لطف کنید بخونید.**

▣ هنوز نساختمش کاملاً. یک چیزی تو این مایه‌هاست:

یک روز از کجا
خواهند آمد آدمیانی که نیستند
مانند ما سرشته از این خاک مبتلا
و نیستند
منت‌پذیر آن دم قدسی
که ناگزیر
در ما دمیده شد

بعد اینجا باید بگم که این خاک باسخاوت که هرگز هیچ چیزی از ما دریغ نکرد، پس:

این رنج جاودانه که ماراست از کجاست؟

قافیه‌اندیشی

○ **استاد! این حرفو قبول دارید که قافیه برای شاعران مضمون درست می‌کنه و شاید شاعر به فکری خیلی اعتقاد نداشته باشه ولی به خاطر اقتضائات قافیه و ردیف، یه بیتی بسازه.**

▣ بله... قافیه «یه مقدار» مضمون ایجاد می‌کنه (بر «یه مقدار» تأکید دارد). این حقیقته. شاعر ضعیف اسیر اون مضمونیه که قافیه فوراً به ذهن می‌آره که معمولاً همون مضمون دستمالی شده است ولی کلمهٔ قافیه به یه شاعر قوی‌تر اندیشه می‌ده در راستای بینش و برداشت خود شاعر؛ یعنی یه شاعر ماهر از میان صدها کلمه، قافیه‌هایی رو به کار می‌بره که به کارش می‌خوره و در راستای حرفش هست ولی در راستای حرفش، نه عین حرف خودش چون به هرحال قافیه حکومت خودشو تاحدی داره.

○ **قافیه چقدر برای شما تعیین تکلیف می‌کنه؟**

□ *تبسمی می‌کند و با صدایی که سایه سعی دارد چندان مطمئن جلوه نکند؛ می‌گوید:*

▣ حقیقتو بهتون بگم: وقتی یه غزلی به ذهنم می‌آد، در یه لحظهٔ کوتاه آناً (با تأکید می‌گوید: آناً) همهٔ امکانات کلمات غزلو که شامل قافیه هم می‌شه، از جلوی چشم می‌گذرونم؛ چه کلماتی برای قافیه دارم و آیا این کلمات به کار من می‌خوره یا نه؟ خیلی پیش اومده که بگم نه هیچ‌کدوم از این کلمات به کار من نمی‌خوره و شعرو ول کردم. برای اینکه نمی‌خوام اون کلمات منو بکشه به جایی که حرفی رو بزنم که حرف من نیست. من تا امروز که پهلوی شما نشستم اسیر بافت شعر و قافیه و این حرفها نشدم. ول می‌کنم شعرو اگه نتونم حرف خودمو بزنم. گور بابای شعر!

استمرار فرهنگی

- **استاد! در انتخاب این زبان و این شیوهٔ شعر گفتن، چقدر به «استمرار فرهنگی» اهمیت می‌دادید؛ یعنی طوری شعر بگید که شعر شما خلق‌الساعه نباشه و در امتداد یک جریان ریشه‌دار شعری باشه؟**

▣ وقتی شما عاشق این زبان هستید و با همهٔ وجودتون زیبایی و شکوه و فاخر بودن این زبانو حس می‌کنید، چطور می‌تونید اونو ول کنید.

- **این‌طوری سؤال می‌کنم: آیا شما آگاهانه و متعمداً می‌خواین که شعرتون در چارچوب ضوابط و معیارهای شعر کلاسیک فارسی باشه؟**

▣ حتماً می‌خوام. تنها امکان برای ساختن شعر درست و زیبا اینه. اگه شما هرجای این زبانو بشکنید و خراب بکنید جنایت کردید واقعاً. زبان به این زیبایی! البته منظور من زبان منجمد مونده نیست؛ زبان زنده‌ای منظورمه که با شما داره حرکت می‌کنه و هر روز خودشو جوان می‌کنه؛ یک جوان‌کردنی که ارتباطشو با گذشتهٔ خودش قطع نکرده. در کمتر زبانی این اتفاق افتاده؛ شعر رودکی و فردوسی رو مردم این دوره هم می‌فهمند.

- **شما یه روز می‌گفتید که معمولاً وقتی از چشم و موی معشوق در غزل فارسی حرف زده می‌شه، رنگ چشم و مو، سیاهه ولو اینکه درواقع، رنگ دیگه بوده باشه. شما چقدر به این کلیشه‌ها مقیدید؟ پیش اومده که معشوق چشم آبی و موطلایی رو، سیاه چشم وصف کنید؟**

▣ من این کار رو نکردم که اگه یکی موی بلوند داشته بگم موی سیاه داره. اصلاً خیلی یادم نمی‌آد که به رنگ مو و چشم اشاره کرده باشم، اگه هم باشه به‌ندرت بوده... ولی معمولاً این‌طوره که وقتی از معشوق کلی حرف می‌زنم، این معشوق فرم و خصوصیات کلاسیک داره ولی البته همهٔ کلیشه‌ها و ایماژها و وصفهای کلاسیک و کهنه رو به کار نمی‌برم. شما تو شعر من لب مثل نقطه پیدا نمی‌کنید چون من بدم می‌آد از این لب. می‌خوام چی کارش کنم؟

□ *با خنده این بیتهای سعدی را می‌خواند:*

علت آن است که وقتی سخنی می‌گوید
ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد

علت آن است که وقتی کمری می‌بندد
ورنه معلوم نبودی که میانی دارد

▣ به نظر شما این معشوق به چه درد من می‌خوره؟!

○ **از من چرا می‌پرسید استاد!... صلاح مملکت خویش خسروان دانند!**

شاعر خوش‌قریه!

○ *عاطفه:* **استاد یادتونه اولین بار که شعری ازتون چاپ شد چه احساسی داشتید؟**

▣ اولین بار یادم نیست. ولی سال ۱۳۲۵ یه روزنامه شعر و عکسی از من چاپ کرد و نوشت شاعر خوش‌قریه به جای خوش‌قریحه؛ یعنی شاعری که املاک خوشی داره! من این عکس رو گذاشتم جلوم و چند ساعت می‌خندیدم. می‌گفتم: قیافهٔ آقارو! گفتم: خر نشی!.. باور کنین. خوشبختانه هیچ‌وقت خر نشدم. (می‌خندد) من کاملاً می‌دونم چی‌کار کردم. عیب و ایراد کارمو بی‌رحمانه‌تر از همه می‌بینم.

چند وقت پیش جایی مهمون بودیم. چندنفری می‌گفتن فلانی ما از شعر تو بیشتر از شعر حافظ لذت می‌بریم و از این پرت و پلاها. گفتم: حق دارین، چون سطح شعر من از سطح شعر حافظ خیلی پایین‌تره و در حد فهم شماهاست، درنتیجه از شعر من لذت می‌برین. اگه عقلتون بیشتر بشه دیگه از این حرفها نمی‌زنید. به جان شما تعارف نکردم، این اعتقاد منه.

من هفتاد ساله که با این زبان سر و کار دارم. عاشقانه هم باهاش روبه‌رو شدم. من می‌دونم که چی تو این زبان گذشته. یه شعری داشتم می‌ساختم که ولش کردم. گفتم شاید ادعایی توش دیده بشه. اسم اون شعرو می‌خواستم بذارم «من و گنجینهٔ شعر فارسی». اونجا گفتم من در اقیانوس شعر فارسی یک عمر غوطه زدم و غرق شدم. بعد از یک عمر جستجو حالا به این نتیجه رسیدم که:

گر نبودم چه از او کم می‌شد
یا ز بودم چه بر او افزودم

واقعاً ما در برابر اقیانوس شعر فارسی مثل قطره، جوی، رودخانه یا حتی دریا هستیم؛ هر کدوممون برحسب کاری که کردیم. شما رودخونه رو از اقیانوس کم کن، یا بهش اضافه کن، چی می‌شه؟ دریا رو کم کن؛ هیچ اتفاقی نمی‌افته.

سعدی و حافظ و مولانا و خیام داره شعر این مملکت، رودکی داره، حکیم

ابوالقاسم فردوسی داره. اون وقت ما بیایم این حرفها رو به ریش بگیریم که منم منم بزبزها، دو تا گوشم به هوا!

نجات

شماره ۱۴ — ۱۱ آبان ۱۳۲۵ — ۲ نوامبر ۱۹۴۶ — ۷ ذیحجه ۱۳۶۵

دکتر فریدلیپ

بقیه از صفحه ۱

اگر مرد کار هستید این مدعا را ثابت نمایید درضمن ناشنی بگوئیم که از قرار یک خبر خصوصی آقای دکتر فریدلیپ پس از وارد کردن صدها تومان خسارت سرمایه ملت ایران قصد دارند بار و بارنامه و از آن جا مرخص بانگلیس و دینار ادر پیش گیرند.

ما بنام ملت ایران - بنام پیره زنی که بار پس بنه مالیات میدهد - بنام ملت بیچاره که از نان شب مودصر نظر کرده و حقوق دولت را میپردازد جداً و اصرار میکنیم که دکتر فریدلیپ معطل نشود و پیش از این ضررها با کمال وقاحت نادر بافت خرج مرد.... راه خارجه را در پیش نگیرد این مملکت نیست که هر کس هر چه بخواهد بکند. هر چقدر میتواند دزدی کند آنوقت آزادانه خارج شود و بریش ملت بدبخت بخندد.

تا عقیده دیوان کیفر چه باشد !!



این شاعر خوش قریحه نوزده سال بیشتر ندارد



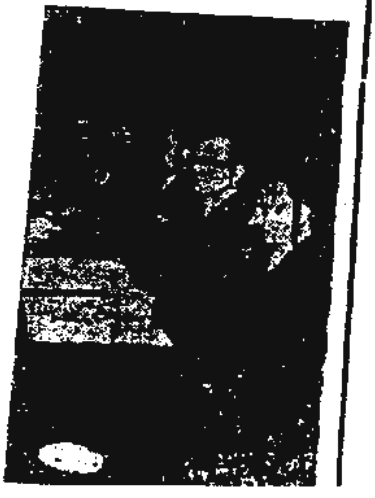
امیر هوشنگ ابتهاج متخلص به سایه

تقریظ بر کتاب نخستین نغمه ها

غنچه گل ناشگفته رنگ و رایحه ندارد ولی بعهش گشودن ، مردمان رنگش را تشخیص میدهند و رایحه اش را درمی یابند.

جوانی پرشور و حساس که ماشد گل ناشگفته بود باطبع دیوان «نخستین نغمه ها» شکفتن آغاز کرد و اثری جاویدان از خود برجای گذاشت.

امید میرود این گل نوشگفته که بیش از نوزده سال از سنین زندگی اش نگذرد شاعری بزرگ گردد و بر تعداد بلبلان گیلان بیفزاید. خوانندگان نجات را بخواندن این کتاب دعوت میکنیم. اینک بگقطعه از اشعار او که در همین صفحه درج شده.



روزنامهٔ نجات متجاوز از هشت سال پیش در مشهد مشروطه چاپ و منتشر شد. و تقریباً یکسال نیز بنام «حرمدهٔ حقوق» در تهران و تبریز منتشر شده است.

به

معرفی کتاب «نخستین نغمه ها» - ۱۳۲۵ - از آرشیو امیر نجات

درمی بینم؟
می بینم؟
درمی بینم؟
می بینم؟
می بینم؟
می بینم؟
می بینم؟
می بینم؟
می بینم؟

پردگی

- امروز شفیعی اینجا بود حرف تاسیان پیش اومد. شفیعی از شعری گفت که در این چاپ تاسیان نیامده است:

شاخهٔ خشکی که در تمام زمستان
زندگیش را نهفته داشت
گل آورد

اسم شعر پردگیه. داستان اینه که یک رز بود که من کاشته بودمش. همه گفتند خشک شده، باغبان هم گفت خشک شده؛ اما من نگهش داشتم.

اینک ای باغبان
شکوه شکفتن
ساقه جوانه زد و جوانه ترک خورد
ساقهٔ خشکی که در تمام زمستان
زندگیش را نهفته داشت
گل آورد

- *این شعر که از یک تجربه جوشیده، جوهرهٔ نگاه سایه به زندگی است. امید و امید و امید ... صبر و صبر و صبر:*

هزار سال در این آرزو توانم بود
تو هرچه دیر بیایی هنوز باشد زود

تو سخت ساخته **می‌آیی** و نمی‌دانم
که روز آمدنت روزیِ که خواهد بود

زهی **امید شکیب‌آفرین** که در غم تو
ز عمر خستهٔ من هرچه کاست عشق فزود

چه نقش می‌زند این پیر پرنیان‌اندیش
که بس گره ز دل و جان سایه بست و گشود

قصیده

○ **استاد! آیا به نظر شما قصیده یه قالب مرده است؟**

▣ اگه قصیده‌سرای خوب پیدا بشه، قصیده هم می‌تونه توفیق داشته باشه... نمونه‌اش ملک‌الشعرای بهاره. یا حمیدی شیرازی نمونه‌شه. تو اون قصیده‌ای که هجو نیما کرده، دیگه بهتر از این چی می‌شه گفت؟ هر نوع شعری اگه شاعر اهلش پیدا بشه و قدرتشو داشته باشه، زنده می‌مونه.

○ **بزرگترین قصیده‌سراها به نظر شما چه کسانی هستن؟**

▣ به نظر من فرخی و مسعود سعد چون طبیعی‌تر و شاعرترن و هنرنمایی نمی‌خوان بکنن. چون خیلی از قصاید خوب، بیشتر برای هنرنمایی هستند... وای! نمی‌دونین من یه دوره چقدر قصیده خوندم. همهٔ قصیده‌ها رو می‌خوندم و با کلمه کلمه‌اش ور می‌رفتم. خوشبختانه به سمت قصیده کشیده نشدم و مبتلا به اون زبان خراسانی نشدم. این زبان خراسانی سیطرهٔ عجیبی بر قصیده داره. از این قصیدهٔ سعدی قشنگتر پیدا می‌شه: «به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار» اما چون زبان خراسانی نیست بهش توجه نمی‌کنن.

شعر و افیون

- **استاد! گویا خیلی از شاعرهای هم‌دورهٔ شما معتاد بودن؟**
- □ *انگار داغ دلش را تازه کردم که نگذاشت حرفم تمام شود و تند گفت:*
- ▣ اصلاً یه روزی از لوازم هنرمندی این بود که تریاکی و هروییني و دائم‌الخمر باشی. تلقی از هنرمند این بود. از این نظر ما «این‌ور خط ها» هیچی اگه نبودیم، دوستان من این امتیازو داشتن که این آلودگی‌ها رو نداشتن. باز من سیگار می‌کشم که کسرایی همین سیگارو هم نمی‌کشید... شاید باورش براتون دشوار باشه اما برای اینکه هنرمند به حساب بیای می‌بایست شلخته و آشفته‌حال بودی. کتت رو نمی‌بایست درست بپوشی. «هنرمندان» (با لحن طنزآمیز و طعنه‌آلود می‌گوید «هنرمندان») کتشونو روی دوششون می‌انداختن و یا یه دست یا هر دو تا دست می‌بایست از آستین کت بیرون باشه! هرکار باید می‌کردی تا «غیرعادی» جلوه کنی. یه‌جور تظاهر به لاابالی‌گری و بی‌قیدی مد شده بود. یکی ریششو نمی‌تراشید، یکی موشو شونه نمی‌کرد، یکی ماه به ماه حموم نمی‌کرد که بی‌قید جلوه کنه... من همیشه با این چیزها مخالف بودم. چون همیشه لباس تمیز می‌پوشیدم، عده‌ای خیال می‌کردن زندگی شاهانه دارم!
- **کیوان چی؟**
- ▣ کیوان همیشه مرتب و با لباس تمیز بود. در نداری واقعاً همیشه تمیز بود و لباسهای مرتب می‌پوشید. از نظر اخلاقی هم خیلی پاکیزه بود.
- **استاد! جسارتاً شما هیچ وقت به سمت مواد مخدر نرفتید؟**

▣ نه. حتی یک بار. من قرص مسکن هم که مصرف می‌کنم به قول حمیدی «سرم دوار می‌گیره»! جاهایی بودم که دوستان نزدیکم تریاک می‌کشیدن و من لب نزدم. پیش اومده با نادرپور، اخوان و این تقی مدرسی، نویسندهٔ رمان یکلیا و تنهایش به تریاک‌خونه هم رفتم اما لب نزدم. خُب من رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودم و هرجا بچه‌ها می‌رفتن باهاشون می‌رفتم... جالبه در جوونی هم با اینکه ریش نداشتم، حالتِ شیخی داشتم و هرجا می‌رفتیم اینا منو جلو می‌انداختن (می‌خندد)... راستی عاطفه خانوم شما این رمان مدرسی، یکلیا، رو خوندین؟

○ *عاطفه:* **بله استاد... رمان خوبیه.**

▣ بله خیلی قشنگه... یه رمان دیگه هم نوشته بود؟

○ *عاطفه:* شریفجان، شریفجان

▣ آره، ولی این به یکلیا نمی‌رسه به نظرم.

○ *عاطفه:* **خیال می‌کنین چرا به سمت اعتیاد نرفتید؟**

▣ من همیشه به قول امروزی‌ها «تفریحات سالمو» (با پوزخند این عبارت را می‌گوید) جانشین این کارها کردم. مثلاً بیلیارد یا دیدار هر روزهٔ شهریار باعث می‌شد که من همه چیزو فراموش کنم. گفتم بهتون که من گلکاری می‌کردم. کبوتر نگه می‌داشتم و فلان‌کارو می‌کردم. این کارها جز این که کنجکاوی منو ارضا می‌کرد، پناهگاه من بود، درمان من بود. هنوز هم برای اینکه بتونم خودمو تحمل کنم، خودمو با تلویزیون و کپی کردن سی‌دی برای این و اون مشغول می‌کنم. ضمن اینکه همیشه ترس داشتم با مصرف الکل و افیون شعرم دیگه مالِ خودم نباشه و اثر این چیزا باشه. خیلی از این قضیه ترس داشتم.

○ **استاد! عقاید سیاسی ـ اجتماعی‌تون هم تو این قضیه مؤثر بود؟**

▣ خیلی! (با لحن بسیار قاطع)... ما از خیلی جهات تو این جماعت یه جزیره بودیم؛ یه جزیرهٔ محصور... البته ما به طبیعت خودمون عمل می‌کردیم و تکلفی نداشتیم.

مزیت و موهبت

□ *در محضر سایه هستیم و شعر می‌خوانیم. دل و دماغ دارد و از رودکی تا نادرپور، امشب در حوصلهٔ وقت او می‌گنجند. مثلاً از من خواست دیوان مسعود سعد سلمان را بیاورم و قصیدهٔ مشهور او را بخوانم:*

مقصور شد مصالح کار جهانیان
بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان

در حبس و بند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نگردد ده تن نگاهبان

هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من
با یکدگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید نباید به جادویی
او از شکاف روزن پرّد به آسمان

هین برجهید زود که حیلت‌گری است او
کز آفتاب پل کند از نور نردبان

▣ این قصیده اگه یه کم جمع و جورتر بود، یکی از بهترین قصیده‌های زبان فارسی می‌شد.

واقعاً چه قصیده‌ایه!! چه از نظر زبان، چه از نظر عاطفه و چه از لحاظ تخیل؛ از نور نردبان! واقعاً تخیل زیباییه. به این بچه‌های شاعر بعد از پست مدرن ـ چون اینها از پست مدرن هم دیگه عبور کردن! ماشاءالله دائماً هم در حال عبورن، اصلاً عبور مد شده دیگه! ـ بگین که یه همچو تصویری تو کارهاتون هست؟ یه تصویر سورئالیستیه واقعاً.

□ *قصیده‌ای از فرخی می‌خوانیم:*

من ندانم که عاشقی چه بلاست
هر بلایی که هست عاشق راست

و غزلی از سعدی

دانی مرا چه گفت آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری

□ *و... و... . شعر می‌خوانیم و کیف می‌کنیم؛ هم از شعر و هم از نکته‌هایی که سایه می‌گوید...*

▣ ببینید! من برای خودم یه امتیازی قائلم که هرطور که شده رو این وامی‌ایستم؛ تعارف و خودنمایی هم تو این حرف من نیست. خیال می‌کنم که از من صادق‌تر و عاشق‌تر در مورد شعر فارسی هیچ‌کس نیست؛ یعنی لااقل شعرای ما و یا اونهایی که با شعر سر و کار دارن، پسندهای موضعی خودشونو اعمال می‌کنن. یه شاعری مثلاً غزل‌گو هست، حاضر نیست به یک قصیده نگاه کنه یا یکی شعر بی‌وزن می‌گه اصلاً به کلی منکر غزل می‌شه یا اونهایی که با صائب سر و کار دارن، مثل امیری فیروزکوهی، صائب رو بزرگترین شاعر می‌دونستن یا عده‌ای نظامی رو به شکل افراطی قبول داشتن. البته هرکدوم از این نظرها «بخشی» از حقیقتو دربر داره؛ وقتی شما در نظامی غرق می‌شین باورتون می‌شه که از این شاعر گردن‌کلفت‌تر نیست، یه چیز حیرت‌آوریه نظامی، تمام اونچه ما برای سلامت زبان درنظر داریم، در حد کمال در شعر نظامی هست ولی این یه بخشی از کاره و بعدش هم نمی‌گم دچار تعصب ولی دچار عادت‌زدگی می‌شن و انس می‌گیرن...

من هیچ دری رو نخواستم به روی خودم ببندم؛ با همون اشتیاق که غزل سعدی رو خوندم نشستم قصاید حضراتو خوندم. واقعاً به تنگ می‌اومدم گاهی از گدامنشی و پست‌فطرتی این شاعران ولی از زیبایی زبان و ساختار کارشون لذت می‌بردم... این ویژگی موهبتی بوده برای من.

گوشهٔ تماشا

- کتاب خوب گوشهٔ تماشا *را برای سایه برده بودم؛ انتخابی نکته‌سنجانه است از رباعی معاصر که رباعی‌پژوه روزگار ما، سیدعلی میرافضلی، آن را سامان داده است.*
- خوندم این رباعی‌های بچه‌ها رو. همه رو خوندم. با دقت! بعضی چیزهای خیلی قشنگ توش هست. ولی زبان رو سهل گرفتن، اگه یک چرخش کوچیک بکنن و زبانشونو درست بکنن، تقویت بکنن با همین دریافتهای امروزی‌شون، خیلی چیزهای خوب درمی‌آد. هیچ لازم نیست زبان ادبی کهنه داشته باشن، زبان سعدی و حافظ داشته باشن؛ این بچه‌ها زبان رایج امروزی می‌خوان منتها زبان درست و حسابی.

نکته‌هایی در باب غزل جوان‌ها

- جوانی، دفتر شعرش را برای سایه فرستاده بود. ما که به دیدار سایه رفتیم، سایه مشغول خواندن شعرهای آن جوان بود.

سایه گفت دوست دارید که باهم شعرهای این جوان را ـ که بیشتر غزل بود ـ بخوانیم. طبیعتاً قبول کردیم و سایه شروع کرد به خواندن. در حین خواندن به چند نکته اشاره کرد:

- یک مقدار تصاویر به‌اصطلاح مال طایفهٔ شعر نو وارد غزل شده که می‌تونه خوب باشه، البته اگه طرز کارو درست بشناسن.

یه مقدار هم زبان کوچه بازار اومده تو غزل که خیلی جای تأمله. زبان محاوره رو با زبان کوچه بازار اشتباه گرفتن، بعد با همون اصطلاحات محدود فلان محلهٔ تهران، یا بعضی اصطلاحات و چیزها که بین جوونها رواج داره اینها رو آوردن زبان غزل کردن و کارو خراب کردن و بعد هم تصور می‌کنن با این کار دارن کار تازه‌ای می‌کنن درصورتی که تو این کار یه دریافت تازه‌ای نیست، یه‌جور بازی کردن با زبانه... رسیدن به یه زبان عامیانه نه به زبان محاوره که اوجش زبان ساده سعدی و حافظ و فردوسیه. منظورم این نیست که زبان شعر کلاسیکو به کار ببرن، اصلاً تمام هنر بزرگان ما این بود که یک ترکیبی از زبان ادبی و زبان کوچه‌بازار درست کنن. فردوسی، حافظ، سعدی این کارو انجام دادن. تازه به انوری هم داریم ظلم می‌کنیم که اسمشو نمی‌آریم. تقصیر سعدیه دیگه! (لبخند می‌زند).

یه مسئلهٔ دیگه هم اینه که تو غزل هر کلمه باید حضور خودشو توجیه کنه و در جای خودش بشینه، متأسفانه این تو غزل جوونا خیلی کم وجود داره، دیگه اینکه غزل قواعد خودشو داره، اگه غزلو از این قواعد بیرون ببریم، فقط فرم و قالب غزلو رعایت کردیم، دیگه غزل نیست؛ مثلاً در غزل نمی‌تونین وارد جزئیات بشید. به‌ندرت غزلهایی داریم که جزئیاتو توصیف کردند؛ مثل غزل «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مستِ» حافظ . این با غزلهای معمول فرق داره، یه تابلویی ساخته. شما در غزل از شب هجران حرف می‌زنین ولی جزئیاتو توصیف نمی‌کنین، به محض اینکه توصیف کنید جزئیاتو می‌شه مقدمهٔ قصیده...

غزل یه قواعد پنهانی داره که غزلو غزل می‌کنه ولی امروز فقط بیشتر از فرم غزل استفاده می‌شه برای زدن حرفهای دیگه. ولی فکرهای قشنگی تو این کارهای جوونها پیدا می‌شه. استعدادهای خوبی هست ولی تربیت نشده. کار نمی‌کنن... زبان فارسی خوب نمی‌دونن تا مشکل زبان حل نشه فکر نکنم کارشون به سرانجامی برسه.

□ *آنچه برایم جالب بود، برخورد پدرانه و دلسوزانهٔ سایه بود. با دقت شعرها را می‌خواند؛ یک تعبیر، یک فکر، یک تصویر، یک مصرع و یک بیت زیبا که کشف می‌کرد می‌شکفت و تشویق می‌کرد و البته از ناسازی و بی‌اندامی زبان برمی‌آشفت. شاید چون رفع مشکل زبان را با آموختن و تمرین ممکن می‌داند. در چارچوب روشن‌بینی جبلّی‌ای که دارد، آیندهٔ شعر فارسی و غزل فارسی را روشن می‌بیند.*

دفترهای شعری که گم شد

□ *به سایه گفتم ظاهراً قرار است که مقداری از اشعار چاپ نشدهٔ اخوان را تنظیم و چاپ کنند. برخلاف انتظارم خیلی استقبال نکرد.*

○ **کار خوبی نیست استاد؟**

▣ نمی‌گم کار خوبی نیست ولی هر شاعری مقداری شعر داره که به دلایلی اونها رو کنار می‌گذاره و نمی‌خواد چاپ بشه چون معمولاً مال لحظاتیه که کارو جدی نگرفته یا به شوخی گفته و به هرحال کار خوب از آب درنیومده. معمولاً شاعر نمی‌تونه اونارو ازبین ببره، نگه می‌داره و بعد از مرگش می‌افته به دست دیگران و اونا برخلاف میلش منتشرش می‌کنند.

○ **شما چقدر از این شعرها دارید؟**

▣ خوشبختانه خیلی نمونده. من وقتی سیاه‌مشق رو چاپ کردم از غزلهایی که داشتم و خیال می‌کردم این غزلها بهتره، اینهارو انتخاب کردم. چند تا دفتر بود به قطع خشتی که پر بود از غزل که من همه‌شو به خط خودم نوشته بودم ولی هیچ نمی‌دونم چی شد. الآن اصلاً مطمئن نیستم که غزلهایی رو که برای سیاه‌مشق ۱ انتخاب کردم از غزلهای دیگه اون دفترها بهتر بوده باشه. ولی هیچ نمی‌دونم اون دفترها چی شد. چند بار هم دنبالشون گشتم. دو تا از این دفترها تا سیاه مشق ۲ هم بود ولی بعد نمی‌دونم چی شد.

○ **خیلی حیف شد استاد!**

□ *با خنده شانه بالا می‌اندازد.*

▣ نه بابا! باقیش هم اگه گم می‌شد خیلی خوب بود!

○ **ممکنه خودتون نابودشون کرده باشید؟**

▣ نه نه (خیلی جدی)... حالا گاهی شعرهایی از اون دفترها یادم می‌آد.

○ **یه کم می‌شه درمورد اون دفترها توضیح بدین؟**

▣ شاید هزار تا غزل تو اونها بوده... ببینید من این غزلِ «فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت» رو تو سیاه‌مشق ۱ نذاشتم به خاطر بیت آخرش. اول ساخته بودم:

یک روز ببینی که هم از سایه اثر نیست
وز باغ جهان بلبل شیرین‌نفسی رفت

بعد با خودم گفتم: بلبل شیرین نفسی یعنی چی؟ نمی‌خواستم از خودم تعریف کنم. بعد ساختم:

این عمر سبک‌سایهٔ ما بسته به آهی است
دودی ز سر شمع پرید و نفسی رفت

بعضی از غزلهای اون دفترها رو یه خرده دستکاری بکنین شعرهای بدی از آب درنمی‌آد. بعضی‌ها هم صورت ابتدایی شعرهایی بودن که ربطی به شعرهای بعدی ندارن. مثل غزل «امشب به قصهٔ دل من گوش می‌کنی»؛ من در سال ۱۳۲۱ یک غزلی ساخته بودم با همین وزن و قافیه و ردیف:

سوزی مرا و امر به خاموش می‌کنی
زخمم زنی و حکم به مخروش می‌کنی

ولی باور کنین که بیت:

دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش می‌کنی

مال غزل قدیمیه که عیناً آوردم تو غزل بعدی گذاشتم.

می‌بینین غزل اول چه مطلع مضحکی داشت:

سوزی مرا و امر به خاموش می‌کنی

○ **این غزل خیلی مورد توجه قرار گرفت.**

▣ بله... حتی فریدون مشیری تو یه مجله‌ای این غزلو به مسابقه (با لحن طنزآمیزی

می‌گوید) گذاشت و خیلی‌ها هم شرکت کردن. به فکرم رسید من هم شرکت کنم ولی بعد گفتم نه، چه کاریه...!

امشب به قصهٔ دل من گوش می‌کنی
فردا مرا چو قصه فراموش می‌کنی

این دُر همیشه در صدف روزگار نیست
می‌گویمت ولی تو کجا گوش می‌کنی

دستم نمی‌رسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش می‌کنی

در ساغر تو چیست که با جرعهٔ نخست
هشیار و مست را همه مدهوش می‌کنی

می جوش می‌زند به دل خم بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاووش می‌کنی

چه غریب ماندی ای دل!

- *از سایه خواهش می‌کنم که غزل زنده‌وار را بخواند تا ضبط کنم. می‌داند این غزل را دوست دارم. زود می‌پذیرد:*

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه ز یار انتظاری

غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری

نه چنان شکست پشتم که دوباره سر برآرم
منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری

- غزل تلخ بدیه، چند تا مسئلهٔ خصوصی و عمومی باهم اتفاق افتادند واسه همین بعضی جاها خطابم به جمعه و بعضی جاها به شخص. گاهی آدم دستخوش احوالاتی می‌شه که دیگه به اختیار خودش نیست. خوب یادمه، تو خیابون مثل دیوانه‌ها راه می‌رفتم و زار زار گریه می‌کردم و این غزل رو می‌ساختم... حتی این غزل تخلص هم نداره. ولش کردم.

سر بی‌پناه و پیری به کنار گیر و بگذر
که به غیر مرگ دیگر نگشایدت کناری

به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
بنگر وفای یاران که رها کنند یاری...

□ به نقطهٔ نامعلومی خیره شده. کمی می‌گذرد... با لحنی بسیار غمگین می‌خواند:

همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
دگر ای امید خون شو که فرو خلید خاری

سحرم کشیده خنجر که چرا شبت نکشته است
تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری...

طوری می‌گوید: «تو بکش» که رنجیدگی و شکایت و التماس و غریبی در صدایش موج می‌زند.

○ **با این حالت رمزی که سحر و شب تو غزل شما داره؛ شما همیشه آرزو و امید داشتید که از شب دشوار عبور کنید:**

بگذار تا از این شب دشوار بگذریم
آنگه چه مژده‌ها که به بام سحر بریم

حالا همین سحر خنجر کشیده که چرا شبت نکشته است. وضعیت بغرنجیه؛ از اینجا رونده، از اونجا مونده.

□ چشمهایش پر اشک می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد:

▣ بله بله، بی‌پناهی و تنهایی تو این شعر موج می‌زنه... «تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری»؛ یعنی اینکه خودت می‌دونی که چه کشیدم از شب...

□ کمی آرام می‌شود:

▣ یه وقتی این صحبت بود که آدمهایی که تو اون دوره زنده موندن، همین نشونهٔ تسلیم شدن و همرنگ جماعت بودنشونه... ولی خُب باید همهٔ این مسائلو تحمل کرد. آدم باید به خودش مسلط باشه، نباید خودشو ول کنه... چند تا غزل دیگه هم تو این حال و هوا ساختم...

دود برخاست از آن تیر که در سینه نشست
مکن ای دوست که آن دست و کمان می‌سوزد

□ *غزل «یاد آر» [با تاریخ ۱۳۵۸] هم کاملاً در این حال و هواست:*

ما قصهٔ دل جز به بر یار نبردیم
وز یار شکایت سوی اغیار نبردیم

معلوم نشد صدق دل و سرّ محبت
تا این سر سودازده بر دار نبردیم

با حسن‌فروشان بهل این گرمی بازار
ما یوسف خود را به خریدار نبردیم

بی‌رنگی‌ام از چشم تو انداخت وگرنه
کی خون دلی بود که در کار نبردیم

و غزل «بر سر آتش غم» [به تاریخ تیر ۱۳۵۹]:

آه کز تاب دل سوخته جان می‌سوزد
زآتش دل چه بگویم که زبان می‌سوزد

یارب این رخنه دوزخ به رخ ما که گشود؟
که زمین در تب و تاب است و زمان می‌سوزد

▣ یه غزل خیلی تلخ دیگه هم دارم:

در هفت آسمان چو نداری ستاره‌ای
ای دل کجا روی که بود راه چاره‌ای

حالی نماند تا بزنی فالی ای رفیق
خیری کجاست تا بکنی استخاره‌ای

از موج‌خیز حادثه‌ها مأمنی نماند
کشتی کجا برم به امید کناره‌ای

□ *بی‌حوصله‌تر از آن است که دربارهٔ آن قضایای شخصی و اجتماعی که موجب ساختن این غزل شده چیزی بپرسم. می‌ماند برای روزهای دیگر.*

شعر و تجربه

□ دربارهٔ غزل «*با این غروب از غم سبز چمن بگو*» حرف می‌زنیم...

▣ شفیعی می‌گفت: سایه! این غزل خارج از استاندارد توست...

□ *لبخندزنان بیت زیر را می‌خواند:*

آن شد که سر به شانهٔ شمشاد می‌گذاشت
آغوش خاک و بی‌کسی نسترن بگو

▣ سالهاست که تو این بیت یه سرگردانی دارم. نسترن یه نوع گل سرخ رونده است، نمی‌تونه سر جاش وایسته، باید براش پایه درست کرد تا بخوابه روی اون داربست. خُب از نظر گیاه‌شناسی این بیت درست و مناسبه. اما از لحاظ موسیقی باید بره به بیتِ

آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک
با چشم تر ز تشنگی نسترن بگو

به جای «یاسمن»؛ از نظر صدا خیلی بهتره؛تر و نسترن. شفیعی می‌گفت: حالا که انقدر اصرار داری خوب این کارو بکن. درست هم می‌گه حالا دیگه کسی به این حرفها کار نداره که نسترن چیه و یاسمن چیه. به‌خصوص که شعرا اسم گلها رو به کار می‌برن بدون اینکه اصلاً بدونن این گلها چی هستن؟ مثلاً می‌گن بهار اومد و گل سرخ اومد.

خُب گل سرخ که اصلاً مال فروردین نیست، مال خرداد و اون وقتهاست. به قول میرزاده عشقی «اوایل گل سرخ است و انتهای بهار»... از خیلی از شاعرها بپرسن فلان گل چی هست، نمی‌دونن... اسم گلو از تو کتاب خوندن؛ از اینجاست که شعر ما عیب کرده یعنی گفتهٔ دیگرانو تکرار کردن بدون اینکه با اون روبه‌رو شده باشن و زندگی کرده باشن. همیشه هر شعری که خوب از آب دراومده ـ من راجع به شعر خودم می‌گم ـ موقعیه که شاعر اون منظره یا حالتو عیناً داره نگاه می‌کنه. لااقل تو ذهنش ولی وقتی بیرون از این یک کلیاتی رو فرمولی به کار می‌بره یه چیز تکرارِیِ بی‌معنا می‌شه. البته گاهی هم از چیزهای تکراری بیت‌های خوبی می‌شه ساخت. من منکر این نیستم.

تعادل در شعر

□ *استاد شجریان می‌خواند:*

کراست سایه در این فتنه‌ها امید امان
شد آن زمان که دلی بود در امان امید

سایه تأمل‌کنان می‌گوید:

▣ خودم متوجه هستم که در شعر من تعادل وجود داره، در هیچ چیزی افراط نمی‌شه؛ یعنی می‌خواد اون سیاق طبیعی خودشو حفظ بکنه. حتی اون جاهایی که شعر خیلی مصنوعه، صنعت خودشو قایم می‌کنه و نمی‌ذاره باوقاحت به چشم بیاد و بگه ببین چی‌کار کردم؟! همین «امید امان» و «امان امید» یه بازی لفظیه دیگه ولی انقدر طبیعی به کار رفته که آدم به این بازی، در این لفاظی توجه نمی‌کنه.

همیشه در میان

□ *«بال در بال» را تماشا می‌کنیم؛ کنسرت مشترک سایه و لطفی؛ به قول سایه «کنسرت دو هم‌ریش». استاد لطفی می‌خواند: نامدگان و رفتگان...*

▣ پریشب جایی مهمون بودیم. شفیعی حرف عجیبی زد. گفت: «من با نهایت اشراف بر سرتاسر شعر عرفانی ایران دارم این حرفو می‌زنم: در سرتاسر شعر عرفانی ایران، معادل این غزل پیدا نمی‌شه.»

□ *برق شادی در چشم سایه می‌درخشد...*

▣ خیلی حرف عجیبی زد. اگه این حرفو بنویسه فکر کنم کله‌شو می‌شکنن!

□ *غش‌غش می‌خندد و من این غزل تابناک را در ذهنم مرور می‌کنم:*

نامدگان و رفتگان، از دو کرانهٔ زمان
سوی تو می‌دوند، هان ای تو همیشه در میان

در چمنِ تو می‌چرد آهوی دشتِ آسمان
گردِ سرِ تو می‌پرد بازِ سپیدِ کهکشان

هرچه به گردِ خویشتن می‌نگرم درین چمن
آینهٔ ضمیرِ من جز تو نمی‌دهد نشان

ای گُلِ بوستان‌سرا از پسِ پرده‌ها درآ
بویِ تو می‌کشد مرا وقتِ سحر به بوستان

ای که نهان نشسته‌ای باغِ درونِ هسته‌ای
هسته فرو شکسته‌ای کاین همه باغ شد روان

مستِ نیازِ من شدی، پردهٔ ناز پس زدی
از دلِ خود برآمدی، آمدنِ تو شد جهان

▣ خیلی دلم می‌خواست یکی دو بیت دیگه به این غزل اضافه کنم. حتی یه بیت هم ساختم ولی گفتم چه کاریه؟ همین‌طور رفته تو مردم دیگه.

○ **استاد! اون بیتی که ساختید چی بود؟**

▣ حالا دقیقاً یادم نیست، یه چیزی تو این مایه‌ها بود:

من ز ره اشارتی، می‌دهمت بشارتی
ور تو پی عبارتی واژه ندارد این زبان

○ **استاد! یکی از دوستان شما، به من انتقاد کرد که چرا از این بیت، [مست نیاز من شدی...] تو مقاله‌ام تلقی عرفانی کرده‌ام؟**

▣ نه، بیخود گفت... (با قاطعیت می‌گوید.)

□ *استاد لطفی می‌خواند:*

آه که می‌زند برون، از سر و سینه موجِ خون
من چه کُنم که از درون دستِ تو می‌کَشد کمان

پیشِ وجودت از عدم زنده و مرده را چه غم؟
کز نَفَسِ تو دم به دم می‌شنویم بوی جان

پیشِ تو، جامه در بَرم نعره زند که بر درَم
آمدمت که بنگرم گریه نمی‌دهد امان

□ *یاد آن شب به خیر که استاد شفیعی کدکنی در حضور استاد حکیمی و استاد دینانی، این غزل را خواند و گفت: حاضرم در روزنامه بنویسم (و واقفان رموز دانند که معنای حاضرم در* **روزنامه** *بنویسم، چیست؛ فتأمل) که این غزل سایه بهترین شعریه که در توحید گفته شده است.*

شهرت و شکلک

□ *دربارهٔ آثار یکی از هنرمندان معروف و معتبر حرف می‌زدیم. سایه به مناسبت کارهای نو آن بزرگوار مطلب زیر را مثال زد. چون مطلب شایان توجهی است و اگرهم در جای خود می‌آمد، سایه قطعاً آن را حذف می‌کرد که مبادا دلِ نازک از سایه آید به رنج، آن را به صورت مستقل در اینجا نقل می‌کنیم.*

▣ یه فیلمی بود که شاید شصت سال پیش این فیلمو دیدم. لاله‌زار سینما رکس. نه اسم فیلم یادمه، نه موضوع فیلم یادمه، نه هنرپیشه‌هاش یادمه، اما یه صحنه‌اش یادمه و برای من خیلی درس بود. من خیلی نکته‌های هنری رو از این چیزها یاد گرفتم که ظاهراً ربطی به درس هنری نداره.

یه دختری می‌ره به یه مؤسسهٔ هنری مراجعه می‌کنه که هنرپیشه بشه. می‌شینه با مدیر مؤسسه صحبت می‌کنه. مدیر بهش می‌گه که من باید ببینم که تو چقدر فتوژنیک هستی و این شکل و شمایل و قد و بالا برای تماشاچی چقدر جلب توجه می‌کنه و بعد قرار می‌ذارن که دختره راه بیفته تو خیابون و مدیر هم دنبالش حرکت کنه... حالا دختره کت و دامن پوشیده و کیف به دست داره راه می‌ره. دوربین از روبه‌رو نشون می‌ده این خانوم داره راه می‌ره و از پشت هم نشون می‌ده که مردم دارن می‌آن. هرکدوم از مردم مشغول کار خودشون هستن و هیچ کسی به این خانوم نگاه نمی‌کنه؛ یه زنیه که میان همهٔ مردم داره راه می‌ره. بعد دوباره دوربین از پشت نشون می‌ده. این بار هرکی رد می‌شه با تعجب به زنه نگاه می‌کنه. بعد مدیرو نشون می‌ده که می‌خواد بدوه بره به خانوم بگه که استخدامت می‌کنم. وقتی مدیر می‌رسه به این

خـانوم دوربـین دوبـاره از روبـه‌رو نشـون مـی‌ده. مـعلوم مـی‌شه کـه خـانم خـیلی شیک‌پوشی، کت و دامن پوشیده و کیف به دست، داره راه مـی‌ره ولی بـا صـورتش شکلک درمی‌آره.

این یعنی وقتی مردم به طور عادی بهتون توجه نمی‌کنن شکلک دربیارین. چون باید خیلی زیبا باشین، خیلی اندام موزون داشته باشین، خیلی خوش‌حرکت باشین که بتونین جلب توجه بکنین. ولی با شکلک خیلی راحته. من اونجا متوجه شدم چقدر راحته با شکلک جلب توجه کردن و متوجه شدم که چـقدر دوسـتای مـا دارن بـا شکلک برای خودشون شهرت درست می‌کنن.

بعضی‌هام شکل مار می‌کشن و عوام‌الناسو اغفال می‌کنن؛ یارو می‌آد شعر بی‌نقطه می‌گه، شعری می‌گه که توش فلان کلمه مثلاً «بنفشه» التزام شـده بـاشه، یـا بـا ایـن نظریه‌های عجیب و غریبی که ما تو عمرمون درباره شعر شنیدیم و دیدیم. فقط هم شعر نیست، تو همهٔ هنرها یه عده‌ای عملیات آکروباتیک انجام مـی‌دن و درواقـع شکلک درمی‌آرن ... بعد هم یه عده عوام یا شیّاد می‌گن به‌به، وای! چه آدم خلّاقی، چه کار نویی!...

البته بعضی وقتها این عملیات آکروباتیک کار مشکلیه و عده‌ای هم خوب از پس این کار برمی‌آن؛ کم شعر متکلفانه نداریم که شاعر خوب از پسش براومده ولی وقتی پای **شعر** به میون می‌آد، این کارها معلق‌زدنه دیگه... همین الآن اگه به ما بگن یکی تو خیابون لخت مادرزاد شده و داره پشتک وارو می‌زنه، خُب ما همه می‌دویم می‌ریم خیابون تماشا. بعد می‌آیم خونه می‌گیم ولش کن خل بود! این کار نه خـوشحالمون می‌کنه نه غمگینمون می‌کنه؛ یه عملیات محیرالعقوله... هنر نیست. شما گاهی یک کنسرت می‌رین، همون طوری که رفتین همون طوری می‌آین بیرون، چیزی بـهتون اضافه نمی‌شه، ولی گاهی یه چیزی با خودتون می‌آرین بـیرون؛ لذتـی هست، غـمی هست، شادیی هست؛ «حالتی» در شما پر می‌شه و از کنسرت می‌آین بیرون... کار هنر همینه... من یه شعری براتون بخونم شما بگی به‌به چه قافیهٔ‌دشواری و چـه صـنایع بدیعی! مفت نمی‌ازره این شعر... اصلاً عده‌ای اصل هنر، جان هنرو با کارهای عجیب و غریب اشتباه گرفتن. درصورتی که هنر واقعی اونه که شما اصلاً حس نکنی که برای

این کار زحمت کشیده شده. وقتی شعر سعدی رو می‌خونیم فکر می‌کنیم می‌تونیم مثل اون بگیم اما وقتی یک کلمه رو می‌نویسی روی کلمهٔ دوم می‌مونی... کار وقتی به اوج سادگی می‌رسه تازه هنر شروع می‌شه. باقیش هم اداست، معلق زدنه، شکلکه... تکنیک فقط یک وسیله است که کمک می‌کنه تو حرفتو بهتر بزنی، وسیله‌ای برای خودنمایی نیست... وسیله‌ای برای جلب توجه نیست.

خوشبختانه من از جوانی به رد و قبول این و اون بی‌اعتنا بودم؛ ما یوسف خود را خریدار نبردیم (لبخند می‌زند). برای همین فکر می‌کنم از این آفت برکنار موندم. فکر می‌کنم، نمی‌دونم. همیشه پرهیز کردم از بر سر بازار اومدن. همیشه خودمو کنار کشیدم. اینکه من طبق اون قانون ادب از که آموختی از بی‌ادبان برخلاف معمول تا حالا تن به مصاحبه ندادم، چون این رو هم نوعی شکلک می‌دونم. ازت می‌پرسن: شما چه غذایی رو دوست داری؟... من از قرمه سبزی خوشم نمی‌آد. چرا؟ چون غذای عمومی هست دیگه، من فلان غذای عجیب و غریب فرنگی رو دوست دارم. به قول حسین تهرانی، یواشکی طوری که کسی نبینندش می‌ره سر کوچه و دو تا سیخ دل و جیگر می‌خوره. حسین تهرانی خیلی قشنگ تعریف می‌کرد.

○ **چی بود قصه؟**

▣ این داستانو من رو نوار دارم. می‌گه که یه انجمن موسیقی ملی بود که کلنل وزیری و خالقی اینا بودن و کنسرتهای ماهانه داشتن که من [= سایه] چند تا از کنسرتهاشونو همون سال ۲۵ رفتم.

حسین می‌گفت من یه بار از کلنل اجازه گرفتم و بهش گفتم من آدم بی‌سوادی هستم، اجازه بدین برم رو صحنه ساز بزنم و با مردم حرف بزنم. اون هم گفت: برو. می‌گه: رفتم رو صحنه و گفتم ببینید من چند تا رِنگ برای شما می‌زنم، به‌اصطلاح او هروقت نِرْوِتان تکان خورد به من بگید. بعد انواع رِنگها رو می‌زنه. رو نوار هست. تانگو، والس، فلان. بعد بی‌اینکه اعلام کنه یه رِنگ ایرانی می‌زنه. شما هم که این نوارو گوش می‌کنین، احساس می‌کنین که می‌خواین برقصین. بعد می‌گه که به وجدانت قسم، به مردم می‌گه، بگید چه وقت یه چیزی در شما تکان خورده، وقتی رِنگ ایرانی می‌زدم یا وقتی تانگو می‌زدم؟

بعد می‌گه: می‌ری تو کافه می‌گی ژیگو بیار آقا، ژیگو بیار. بعد می‌ری سر کوچه، نگاه می‌کنی کسی تو رو نبینه و می‌گی دو تا سیخ دل و جیگر بده بخوریم. چون این رو دوست داری. بعد می‌گه: این موسیقی رو مادرت با شیرش داده خورده‌ای؛ با شیر مادر خوردی؛ (صدا و حالت حسین تهرانی را تقلید می‌کند) این تو ذاتته ولی جلوی دیگران فلان چیزو می‌خونی ـ یک آهنگ فرنگی که اون زمان رواج داشته رو می‌خونه ـ ولی وقتی تنها هستی اینو گوش می‌دی و اینجا حسین می‌زنه به آواز دشتی. دوباره می‌گه: این موسیقی رو مادرت با شیرش داده خوردی... خیلی حکمت تو این حرف هست.

صیادان معنی

○ **استاد! فرصت کردین صیادان معنی رو نگاه کنید؟**

□ صیادان معنی *کتاب نفیسی است که استاد محمد قهرمان آن را سامان داده و انتخاب باریک‌بینانه‌ای است از زیباترین شعرهای سبک هندی.*

▣ بله، کتاب خوبیه. تک‌بیتهای خیلی قشنگی توش هست، تک‌بیتهای شیوهٔ هندی، اصلاً شاهکاره. بعضی‌هاش فوق‌العاده است؛ نازکی تخیّل و ظرافت معنی... آقای قهرمان هم عاشق شیوهٔ هندیه و یک عمر با دیوان این شعرا ور رفته...

○ **استاد شما با این نظر که می‌گن سبک هندی ریشه در غزل حافظ داره موافقید؟**

▣ نه، به هیچ وجه.

عیدست و...

□ *مدتی است که شعرهای پراکندهٔ سایه را جمع می‌کنیم؛ از یادداشتها و نیز از حافظه‌اش. در این مسئله انصافاً سایه همکاری می‌کند.*

▣ دیشب خونهٔ عمو جلیل [مستشاری] مهمان بودیم. اونجا این شعر یادم اومد. اواخر سال ۵۹ ساختمش، البته قسمت اولشو ولی دیگه تمامش نکردم. یادداشت کنید ولی چاپش نکنید.

عید است و ما از روی ماهت شرمساریم
از بی‌نوایی برگ سبزی هم نداریم
باید ببخشی دست ما تنگ است نوروز
جنگ است نوروز

بقیه‌شو نساختم... اما عاطفه‌اش خوبه ... البته مگه **عاطفه** اصلاً می‌تونه بد باشه؟!

○ *عاطفه:* **اگه تمومش کرده بودین و چاپ می‌شد، شعر موفقی می‌شد، چون زبان ساده و روانی داره و محتواش هم درد دلِ خیلی از مردم تو شب عیده!**

▣ درسته ... یادمه، کیوان پسرم وقتی این شعر رو دید، بهش برخورد و گفت: این چیه می‌گین بابا. یعنی چی دستمون تنگه!.. (لبخند نکته‌آموزی می‌زند.)

ضحاک ماردوش

□ *سخن از شاهنامه و داستان ضحاک وکاوه به میان آمد. سایه این ابیات را از مثنوی* بانگ نی *خواند:*

فاش می‌گویم به آواز بلند
همچو نی گر بند بندم بگسلند

روزگار پیر را تا یاد بود
پایهٔ این تخت بر بیداد بود

هم از آن ضحاک تا این اژدها
از ستم هرگز نشد مردم رها

خوانده‌ای کان ماردوش مغزخوار
پادشاهی راند بر سالی هزار

آن ستمگر را نه‌چندان سال بود
خلق را هر روز سالی می‌نمود

چون به ناپاکی سر از مردم بتافت
بوسهٔ ابلیس را پاداش یافت...

پل سایه

□ *تلویزیون مصاحبه‌ای با محمدعلی بهمنی، غزلسرا، پخش می‌کند. همراه سایه تماشای این برنامه لطف بسیار دارد به‌خصوص که آقای بهمنی دربارهٔ سایه هم اظهار نظر کرده است.*

اولاً بگویم که جملهٔ آقای بهمنی در این مصاحبه که «من غزل رو انتخاب نکردم، بلکه غزل منو انتخاب کرد» (نقل به مضمون) وقت سایه را خوش کرد. فتأمل جیدا.

بعد آقای بهمنی گفت که «عزیز بزرگوار سایه» ضرورت نوگرایی در غزل معاصر را درک کرد و پلی برای گذر بنا کرد. سایه اینجا گفت «ای خدا لعنت کنه «عزیز بزرگوار» سایه راکه پل نسازه که مردمو گرفتارکنه». بهمنی ادامه داد «که من اسم این پل راگذاشتم پل سایه» سایه بلافاصله گفت که «ای خدا تو رو هم لعنت کنه که برای پلی که مردم می‌سازن اسم نذاری»؟! بهمنی گفت: «البته با عذرخواهی باید بگم که سایه بزرگوار خودش از این پل عبور نکرد».

○ *عاطفه:* **استاد! چرا از پل خودتون عبور نکردین؟**

▣ خدا رو شکر که عبور نکردم، من غلط می‌کنم پلی بسازم که بخواد به اینجاها برسه!

□ *تا اینجای کار سایه با شوخی و خوشباشی حرف می‌زد. اما آنجا که بهمنی غزلسرایان معاصر را ـ چه آنانی که از پل سایه عبورکردند و چه آنهایی که نکردند ـ نام برد، سایه جدی گفت:*

▣ ببینید از سیمین [بهبهانی] اسم نیاورد. چطور می‌شه از غزل معاصر حرف زد و از سیمین اسمی نیاورد...

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ غزل آقای بهمنی چیه؟**

▣ شاعر بدی نیست؛ چند تا غزل لطیف وتر و تمیز داره. هروقت حرف غزل امروز شده من گفتم منزوی و بهمنی.

آواز غم

□ *از سایه خواستم شعر «آواز غم» را بخواند تا ضبط کنم.*

▣ این شعر بار اول در بزرگداشت‌نامهٔ آقای پرویز شهریاری، که [نشر] توس درآورده چاپ شد. آقای باقرزاده از من خواست که برای این کتاب [= ارج‌نامه شهریاری] یه شعری بگم که من هم این شعرو دادم. این شعر در ذهنم بیشتر از این بود که حالا هست ولی این قضیه باعث شد که دیگه ولش کنم. حتی طرحش هم تو ذهنم آماده بود.

در من کسی پیوسته می‌گرید
این من که از گهواره با من بود
این من که با من
تا گور همراه است

دردی‌ست چون خنجر
یا خنجری چون درد
همزادِ خون در دل

ابری‌ست بارانی
ابری که گویی گریه‌های قرن‌ها را در گلو دارد

ابری که در من
یکریز می‌بارد...

خاموشم اما
دارم به آواز غمِ خود می‌دهم گوش
وقتی کسی آواز می‌خواند
خاموش باید بود
غم داستانی تازه سر کرده‌ست
اینجا سراپا گوش باید بود...

ــ با ما و بی‌ما آن دلاویزِ کهن زیباست
در راه بودن سرنوشتِ ماست
روزِ همایونِ رسیدن را
پیوسته باید خواست

ــ ای غم! نمی‌دانم
روزِ رسیدن روزیِ گام که خواهد بود
اما درین کابوسِ خون‌آلود
در پیچ و تابِ این شبِ بُن‌بست
بنگر چه جان‌های گرامی رفته‌اند از دست!

دردی‌ست چون خنجر
یا خنجری چون درد
این من که در من
پیوسته می‌گرید

در من کسی آهسته می‌گرید.

▣ این شعر یه بند دیگه هم داره که برش داشتم از شعر، ولی فکری که توش هست از

بچگی منو اذیت می‌کنه:

آن دستها
آن دستهای خشک حاجت‌خواه
آن دستها
فریادهای استخوانی، آه
ای قفلهای بستهٔ امّید
ای قفلهای سرد بی‌پاسخ
هرگز کلیدی در شما چرخید؟
از هول این هیچی
بر خویش می‌لرزم.

طبیعت در شعر سایه

□ دربارهٔ کیفیت حضور طبیعت در شعر سایه عرایضی کردم. گفت:

▣ طبیعتی که شما از اون حرف می‌زنین ببینین در شعر من چطور به کار رفته. من یک غزل بدقافیه‌ای دارم اصلاً با قافیه‌های مرده کهنه. اصلاً نمی‌دونم چرا این غزلو ساختم:

گذاشتندم و رفتند همرهان قدیم
ز همرهان قدیمم همین غم است ندیم

یه بیت داره:

درین خزان خبر سرو و گل چه می‌پرسی
خبر خرابی باغ است و بی‌کسی نسیم

وقتی شما با طبیعت این‌طور برخورد می‌کنین، تمام اجزای طبیعت براتون ماتم و عزاست، چطوری طبیعت می‌تونه بهتون تسلی بده، پناه بده؛ این طبیعت دردتونو بدتر می‌کنه؛ شفیعی وقتی تصور سرو کاشمر به ذهنش می‌آد، یه نفس راحت می‌کشه اما سرو برای من اینه:

سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد

درواقع حرف شما درسته ولی من به زبون نمی‌آرم چون کسر شأن خودم می‌دونم که

بگم بی‌پناهم و حتی زیبایی‌های طبیعت هم نمی‌تونه تسلّایی برای من باشه... اینو یک ضعفی برای خودم می‌دونم.

بنگر اینجا چه مایه رقت هست

□ *امروز سایه این قطعهٔ شهریار را خواند و به گریه افتاد:*

مادری بود و دختر و پسری
پسرک از می محبت مست

دختر از غصهٔ پدر مسلول
پدرش تازه رفته بود از دست

یک شب آهسته با کنایه طبیب
گفت با مادر: این نخواهد رست

ماه دیگر که از سموم خزان
برگها را بود به خاک نشست

صبری ای باغبان که برگ امید
خواهد از شاخهٔ حیات گسست

پسر این حال را مگر دریافت
بنگر اینجا چه مایه رقت هست

صبح فردا دو دست کوچک طفل
برگها را به شاخه‌ها می‌بست

در فتنهٔ رستاخیز

□ سیاه مشق می‌خواندیم... به غزل «فتنهٔ رستاخیز» رسیدیم...

▣ تو یه سفر به تبریز، برای شهریار این غزلو خوندم. شهریار گفت: سایه جان! خیلی عجیبه، همهٔ بیتهای این غزل شاه‌بیته. (صدای شهریار را تقلید می‌کند.)

□ سایه غش‌غش می‌خندد... پیداست که به یاد آوردن تجلیل صمیمانهٔ شهریار ــ که به گفتهٔ سایه در شناخت شعر استاد و در نقد شعر دیگران سختگیر بود ــ وقتش را خوش کرده است. این هم غزلی که شهریار همهٔ بیتهایش را پسندید:

کنارِ امن کجا، کشتیِ شکسته کجا
کجا گریزم از اینجا به پای بسته کجا

ز بام و در همه‌جا سنگِ فتنه می‌بارد
کجا به‌در برمت ای دلِ شکسته کجا

فرو گذاشت دل آن بادبان که می‌افراشت
خیالِ بحر کجا این به گِل نشسته کجا

چنین که هر قدمی همرهی فرو افتاد
به منزلی رسد این کاروانِ خسته کجا

دلا حکایتِ خاکستر و شراره مپرس
به باد رفته کجا و چو برق جسته کجا

خوش آن زمان که سرم در پناهِ بالِ تو بود
کجا بجویمت ای طایرِ خجسته کجا

چه عیشِ خوش ز دلِ پاره پاره می‌طلبی
نشاطِ نغمه کجا چنگِ زه گسسته کجا

بپرس سایه ز مرغانِ آشیان بر باد
که می‌روند ازین باغ دسته دسته کجا

لال‌بازی

□ *این بیت زیبا را خواندم:*

کدام مست می از خون سایه خواهد کرد
که همچو خوشهٔ انگور می‌فشارندم

▣ خوشبختی بزرگ من و درد بزرگ من اینه که هیچ کس از درون من خبر نداره که چقدر ویرانه. همه می‌گن که فلانی چه آدم خوش‌بینیه، همیشه امید تو شعرش هست ولی اون دردو (چقدر «درد» را دردمندانه بیان می‌کند) که در من هست، هیچ کس نمی‌بینه... علتش اینه که من عاجزم دردو تو شعرم نشون بدم. وقتی می‌گم «افشردن جان» آیا نشون می‌ده که من در لحظاتی چطور در خودم مچاله می‌شم؟ واقعاً نمی‌ده.

□ *اشارهٔ سایه به این بیت است:*

خون می‌چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می‌کنم افشردن جان است

○ **دلیل این نارسایی در بیان و انتقال مافی‌الضمیر چیه؟ عجز شاعر، نااهلی مخاطب یا ناکارآمد بودن ابزار انتقال پیام؟**

▣ هر سه. اما نکتهٔ اصلی اینه که اصلاً کلام برای بیان حالات درونی آدمیزاد کافی نیست. واقعاً کلمه هم نداریم برای این کار. کلام برای این کار ساخته نشده. از اول

آدمیزاد یک مواضعه‌ای کرده و یه اسامی برای بعضی چیزها گذاشته؛ این درخته، این گله، این میزه؛ تا اینجای کار حرفی نیست اما وقتی می‌گی من درد دارم، حالا حتّی درد دندان باشه، آیا کلام می‌تونه این دردو منتقل کنه. نه! با هیچ کلامی نمی‌شه... برای همینه اینهمه دنگ و فنگ و شیوه‌های مختلف بیان پیدا شد تا یه‌خورده این امکانو ایجاد کنه که درد و حرف دل آدمیزاد منتقل بشه... با همه تقلایی که کردن، کلام هنوز در حد لال‌بازیه. از یه علایمی استفاده می‌شه و مخاطب هم تاحدی با اون علایم آشناست و درحد معرفت خودش یه چیزی برداشت می‌کنه. محاله که درون کسی رو بشه حس کرد حتی اگه درد مشترک داشته باشی...

موسیقی هم چون مدعی نیست که حرفی رو می‌گه و فقط یک احساسو منتقل می‌کنه، از این لحاظ موفق‌تره برای اینکه شما نمی‌تونی انگشت بذاری و بگی که چیزی رو که لطفی زده، علیزاده زده، کسایی زده، خواسته درد هجرانو بگه، راز و نیاز عاشقانه رو بیان کنه یا فلان حرفو بزنه؛ موسیقی این ادعا رو نداره و از این لحاظ چون مبهم‌تره، وسیع‌تر و کارآمدتره.

- *عاطفه:* **سینما چی؟**

▣ سینما ترکیبیه از موسیقی و کلام و نقاشی و پیکرتراشی، و برای همین از هر هنری مؤثرتره چون از همهٔ امکانات این هنرها استفاده می‌کنه... اما از یه طرف کلام یه امکاناتی داره که حتی سینما هم نداره. مثلاً یوسف یا رستمو ببرید تو سینما، به هرحال یوسفو که تو شعر سمبل زیبایی جسمه، تو پردهٔ سینما باید به شکل یک کسی نشون بدی؛ این شکل برای یکی زیبا هست و برای یکی زیبا نیست. رستمو بخواین ببرید تو صحنهٔ تئاتر اگه یکی به قد و قوارهٔ ما بذارین، دیگه پهلوان نیست، اگه یه آدم هفت هشت متری باشه که دیگه غوله! ولی کلام می‌گه که رستم پهلوان بود و خود مخاطب اونو تخیّل می‌کنه؛ یعنی دیگه شما با طول و عرض و چشم و ابرو سروکار ندارید. این مبهم بودن کلام چنین امکاناتی می‌ده که موسیقی و تئاتر این امکاناتو ندارن. چون با یه چیز مشخص و معیّن سر و کار دارن.

سیاه‌جامهٔ صد ماتم

- به سایه گفتم برخلاف آنچه مشهور است، شعر شما تلخ و غمگین است. اما این غم مثل آتش زیر خاکستر است و متظاهرانه نیست. سایه کاملاً با نظر من موافق بود. این بیت را خواند:

گفتی که شعر سایه دگر رنگ غم گرفت
آری سیاه‌جامهٔ صد ماتم است این

بهترین شاعر معاصر

- *عاطفه:* **استاد اگه شما بخواین فقط یه شاعر از شعرای معاصر انتخاب کنین، کی رو انتخاب می‌کنین؟**
- همین طور بی‌قید و بند؟
- *عاطفه:* **بله.**
- شهریار، نیما، بهار. از بقیه باید بگم فلان شعر یا فلان شعر.

لِلّه درّ قائله

□ *امشب وقتی عاطفه میز شام را می‌چید سایه چند بیت طنزآمیزش را خواند که ثبت کنم:*

▣ یه شب جایی مهمان بودیم، صاحبخونه به داشت و قطّاب، من گفتم:

قطّاب بیار و به فرو نه
قطّاب من از به شما به

□ *این بیت را هم با صدای آهسته ـ طوری که عاطفه نشنود! ـ خواند:*

بِشاش رفتم و بَشّاش باز گردیدم
بِشاش تا بشوی ای عزیز من بَشّاش

▣ یه جا هم به رقابت با حکیم ابوالقاسم فردوسی گفتم:

چنان شاش دارم که حدّیش نیست
که دریا چنین جزر و مدّیش نیست!

خاصیت آیینگی

□ *به سایه گفتم: امروز جایی خواندم که کسی از تصنیف «تو ای پری کجایی» تعبیر و تأویل جالبی کرده و گفته که سایه این تصنیف را قطعاً برای فلان امر گفته است.*

سایه خندید و سر تکان داد و گفت:

▣ این خاصیت شعر فارسیه که هرکس در این آیینه نقش خودشو می‌بینه... یه بار که آلمان بودم، ماکان پسر آقای زهرایی به من تلفن کرد. یه دفعه وسط حرفش گفت: آقا! می‌دونین سیاه‌مشق رو کی‌ها می‌خرن؟ خُب ماکان فروشگاه کتاب زهرایی، [شهر کتاب نیاوران] رو می‌گردونه دیگه. گفتم: من هیچ فکر نکردم که خریدار شعر من چه کسانی هستن چون این فکر خیلی خطرناکه، چون شما رو به نوعی وادار می‌کنه که به جای اینکه حرف خودتونو بزنین رعایت حال اونا رو بکنین؛ یعنی غیرمستقیم در حرف شما اثر می‌ذاره. حالا کار ندارم. خلاصه، گفتم تا حالا فکر نکردم. گفت که: آخوند می‌آد کتابتونو می‌خره، زن چادری می‌آد می‌خره، دانشجو می‌آد می‌خره، زن آلامد می‌آد می‌خره. تنها موردی که قابل تشبیه است به کار شما، دیوان حافظه که همه‌جور آدم می‌آد می‌خره. به ماکان گفتم که این خبر هم خوبه هم بده؛ خوبه چون شعر شما یک کانال منحصر نداره که مثلاً فقط دانشجوها این کتاب رو می‌خونن یا کارگرا می‌خونن ولی بده به معنای اینکه من چی می‌گم که آدمها و تیپهای مختلف خوششون می‌آد، این خودش آدمو به شک می‌اندازه (خندهٔ ملایمی می‌کند.)... ولی خاصیت شعر فارسیه که هرکس تعبیری می‌تونه ازش بکنه. به من گفتن که یکی از بزرگان گفته که من قسم می‌خورم، سایه عارفه. خوب مسؤولیت قسم دروغ ایشون با کیه؟! با شعر منه دیگه!

□ *رندانه می‌خندد. از وجنات پرجبروتش معلوم است که امشب بر دندهٔ شطاحی است.*

کاغذ زر

□ حرف از تیراژ کم کتاب بود. دوست بالنسبه شاعری به سایه اشاره کرد که «آقا شما که وضعتون خوبه» و کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها. سایه لبخندی زد و گفت:

▣ در سال ۶۹ بعد از سالها، سیاه‌مشق ۳ و آینه در آینه اجازهٔ انتشار گرفتند. آقای باقرزاده ۱۱۵۰۰ نسخه سیاه‌مشق ۳ رو چاپ کرده بود که شیش سال تو انبار مونده بود و اجازهٔ نشر نداشت. این ۱۱۵۰۰ نسخه سیاه‌مشق ۳ و ۵۰۰۰ نسخه آینه در آینه در هشت روز فروش رفت. باقرزاده بی‌خبر من شبگیر و یادگار خون سرو رو با جلد سفید هرکدوم ۵۰۰۰ نسخه چاپ کرد. ظرف ۱۷ روز کل این کتابها به فروش رفت. من همون موقع حساب کردم که ۴۱۵۰۰ نسخه از این کتابها در سه هفته به فروش رفت.

□ به یاد نوشتهٔ استاد شفیعی می‌افتم:

> از همان فرمول دشمن‌تراشانهٔ همیشگی خودم استفاده می‌کنم و می‌گویم متجاوز از نیم قرن است که نسلهای پی در پی عاشقان شعر فارسی حافظه‌شان را از شعر سایه سرشار کرده‌اند و امروز اگر آماری از حافظه‌های فرهیختهٔ شعردوست در سراسر قلمرو زبان فارسی گرفته شود، شعر هیچ‌یک از معاصران زنده نمی‌تواند با شعر سایه رقابت کند...
>
> غالب دیوان‌های او، هرکدام، بارها و بارها چاپ شده است و مانند کاغذ زر در میان عاشقان شعر فصیح پارسی دست به دست گشته است... من این نکته را، در این لحظه، یکی از مهمترین نشانه‌های توفیق یک شاعر می‌شمارم.

انتظار

□ *عاطفه از سایه پرسید: اگر بخواهد تنها یک غزل، از میان همهٔ غزلهایش برگزیند، کدام غزل را انتخاب خواهد کرد. سایه بلافاصله گفت:*

▣ «هوای آمدنت دیشبم به سر می‌زد»...

□ *عاطفه کلی ذوق کرد. چون این غزل را دوست دارد و آن را درخشان‌ترین کار سایه می‌داند. البته من نظر دیگری دارم. چقدر هم با عاطفه در این مورد جرّ و بحث کرده بودیم!*

▣ این غزل نه صنعتی داره، نه تکلفی داره اگه هم صنعتی داره انقدر پنهانه که حتی اهل کار هم به اون توجه نمی‌کنه.

□ *از سایه می‌خواهیم که این غزل را بخواند تا ضبط کنیم:*

هوای آمدنت دیشبم به سر می‌زد
نیامدی که ببینی دلم چه پَر می‌زد

به خواب رفتم و نیلوفری بر آب شکفت
خیالِ روی تو نقشی به چشمِ‌تر می‌زد

شرابِ لعل تو می‌دیدم و دلم می‌خواست
هزار وسوسه‌ام چنگ در جگر می‌زد

زهی امید که کامی از آن دهان می‌جُست
زهی خیال که دستی در آن کمر می‌زد

دریچه‌ای به تماشای باغ وا می‌شد
دلم چو مرغِ گرفتار بال و پر می‌زد

تمامِ شب به خیال تو رفت و، می‌دیدم
که پشتِ پردهٔ اشکم سپیده سر می‌زد

خوبرو؟!

□ *کنسرت دانشگاه ملی (= چاووش ۶) را می‌شنیدیم. در میانهٔ کار سایه بیتهای زیر را خواند:*

خوبرو هنگام دیدارش رسید
آمد و خود را در این آیینه دید

می‌کند از دیدن خود روی ترش
آه از این آیینهٔ دیدارکش

حسن او را نیست جای دستبرد
زنگ این آیینه می‌باید سترد

آب از سرچشمه صافی بود و پاک
بستر آلوده کردش بویناک

شعر بی‌معنا!

□ تاسیان *را ورق می‌زنیم. به شعر مشهور «احساس» می‌رسیم:*

بسترم
صدف خالی یک تنهایی است
و تو چون مروارید
گردن‌آویز کسان دگری

□ *منتظریم که سایه نکته‌ای، خاطره‌ای دربارهٔ این شعر بگوید... سایه می‌زند به* خنده...

▣ پروردگار عالم چند نوع مخلوق خلق کرده... واقعاً بعضی آدمها عجیبن؛ یه بار یه جایی مهمان بودیم و یه عده جمع بودن ازجمله آقای محمد زهری، دوست شاعر من. زهری آدم خیلی خوبی بود، آدم سادهٔ بی‌شیله پیلهٔ مهربان. خیلی آدم خوبی بود، هزار بار از شعر خودش بهتر بود. خانم زهری گفت: حالا که سایه هست ببینین مقصود نیما از این شعر چی بوده؛ شعرِ ری را:

ری را ... صدا می‌آید امشب

من همیشه تو این موقعیتها راه حلی پیدا می‌کنم که دربرم! گفتم که: همه اظهار نظر بکنن. خُب از اینجا شروع کنیم یعنی دایره‌ای که بعد از من هست تا همه حرف بزنن، ممکنه زلزله بیاد، کسی قلبش بگیره، به هرحال اتفاقی بیفته که مجلس به‌هم بخوره که نوبت به من نرسه!

یه دوستی داریم از اون توده‌ای‌های متعصب خشک که مارکس رو هم به مارکسیست بودن قبول نداره... اصلاً نمونهٔ تعصبه. این دوست ما گفت که: «ری را» یه

شعر سیاسی هست و فلان و اینها... متأسفانه هیچ‌کدوم از اتفاقها نیفتاد و زلزله هم نیومد و نوبت به من رسید...

○ *عاطفه:* **استاد ببخشید، شما کلمه «ری را» رو چی معنا می‌کنید؟**

▣ «ری‌را» اسم صداست مثل دلی دلی، دادام‌دام... این شعر یه بند فوق‌العاده داره که من حفظ نیستم. می‌گه من صدای آدمیان رو می‌شناسم...

اما صدای آدمی این نیست
با نظم هوش‌ربایی من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین؛
ز اندوههای من سنگین‌تر.
و آوازهای آدمیان را یکسر
من دارم از بر.
یک شب درون قایق دلتنگ
خواندند آن‌چنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می‌بینم.

▣ گفتم: من نمی‌دونم که منظور نیما چی بود از این شعر، ولی من از این شعر احساس سیاسی ندارم. به گمان من حتی برای شاعری که همه شعرهاش سیاسیه باید این حق رو قائل بشیم که گاهی حدیث نفس بکنه و حرف خصوصی خودشو بزنه. اون رفیق ما گفت که: نه خیر آقا! این شعر سیاسیه. گفتم: من که عرض کردم، نمی‌گم این شعر سیاسی نیست؛ من (بر «من» تأکید می‌کند) استنباط سیاسی ازش ندارم. اون یه چیزی گفت و من حماقت کردم گفتم:

بسترم
صدف خالی یک تنهایی است

این که شعر سیاسی نیست. گفت: نه، شعر سیاسی هست. خیال کردم شوخی می‌کنه. با لبخند نگاش کردم دیدم رگهای گردن به حجت قوی، وایستاده که اثبات بکنه. گفت: این شعر سیاسیه. گفتم: یعنی چی؟ (با حیرت می‌گوید.) گفت: شما این شعرو برای ویتنام ساختی. من همین‌طور هاج و واج! بعد گفت: مقصودتون اینه که ویتنام هم سوسیالیستی شد، ما نشدیم. من عاجزانه گفتم: من هیچی نمی‌تونم بگم، فقط می‌تونم بگم به حضرت عباس من این قصدو نداشتم. ولی یه چیز دیگه هم بگم: وقتی من این شعرو گفتم هنوز واقعهٔ ویتنام اتفاق نیفتاده بود. شعر من تاریخ داره. [۲۱] دی ماه ۳۱ بود. توکافه نشسته بودیم؛ من و کیوان و شاملو. من این شعرو، روی کاغذ سیگار نوشتم. شاملو قلمو از من گرفت، بالاش نوشت «احساس!» یه علامت تعجب هم گذاشت...

خیلی عجیبه! این بابا جلوی شاعر، گفت: منظورت از شعر خودت اینه که من می‌گم!... ولی این بحث مهمیه. این حرف درسته که وقتی شعری گفته می‌شه دیگه در اختیار شاعر نیست و هرکسی یه دریافتی از این شعر داره؛ حالا بسته به این که سابقهٔ ذهنیش چیه، معرفتش چیه، ساختمان بدنیش چیه، ترشحات شیمیاییش چیه. هزار درد و بلا داره هرکس و به اقتضای درد و بلاهاش یه معنایی از شعر می‌گیره... بعضی از امروزی‌ها می‌گن که شاعر یه مقصودی داشته و مخاطب یه چیزهای دیگه از شعرش می‌فهمه. این حرف به گمان من درسته. گاهی یه چیزهایی تو شعر پیدا می‌کنن که به فکر شاعر نرسیده و قشنگ هم هست. ولی حد و اندازه داره دیگه. اومدن از این حرف درست یه نتیجهٔ غلط گرفتن که حالا که معنای شعر به عهدهٔ مخاطب هست، شاعر اصلاً چرا در شعرش معنا بذاره، بذاریم دست مخاطب باز باشه تا هرچه بخواد استنباط کنه. خُب ببینید به کجا می‌رسیم!

○ *عاطفه:* **دکتر شفیعی به این شاعران پیشنهاد کرده که دفتر سفید به عنوان کتاب شعر چاپ کنن تا هرکس هرچی می‌خواد از دفتر نانوشته بخونه!**

▣ بله، یه مداد هم بچسبونن به هر نسخه که هرچی می‌خوان بنویسن.

شب روشن

□ در محضر سایه هستیم و به قول سایه «عیش می‌کنیم»؛ یعنی آزادتر از نسیم و مهتاب از هرچه دلمان بخواهد حرف می‌زنیم؛ فال حافظ می‌گیریم، ساز علی‌اکبرخان شهنازی گوش می‌کنیم و شعر سایه می‌خوانیم. دود سیگار سایه را هم بی‌انقطاع استنشاق می‌کنیم چراکه نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت.

سایه امشب راحت و رهاست. مثل همیشه جان نمی‌کند وقتی‌که می‌خواهد از شعرش حرف بزند. شاید علاقه و شوق صمیمانهٔ ما به شعرش، او را بر سر ذوق آورده. چه نکته‌ها که دربارهٔ شعرش نگفت، همه را ضبط کردم.

به او گفتم دوستدار غزل «سرای سرود» هستم و خواستم از این غزل برایمان بگوید.

▣ غزل خیلی تلخیه.

□ ناگهان سایه ترک خورد؛ فرو شکست؛ تکه تکه شد. میان شادی و غم او چه مرز باریکِ مبهمی است... برمی‌خیزد و از کتابخانه سیاه‌مشق را می‌آورد و می‌خواند:

دگر نگاه مگردان در آسمان کبود
کبوتران تو پرخسته آمدند فرود

به هرچه می‌نگرم با دریغ و بدرود است
شد آن زمان که جهان جمله مژده بود و درود

دریغ عهدِ شکرخواب روزگارِ شباب
چنان گذشت که انگار هرچه بود نبود

چه نقش‌ها که به خون جگر زدیم و دریغ
کز آن پرندِ نگارین نه تار ماند و نه پود

سخن به سینهٔ تنگم نمی‌زند چنگی
که گورِ گریهٔ خاموش شد سرای سرود

چه رفت بر سر آن شهسوارِ دشت شفق
که خون همی‌چکد از سمِّ این سمندِ کبود...

□ *سایه انگار که با خودش زمزمه دارد و بلافاصله شروع می‌کند به خواندن غزلِ بعدی:*

شبی رسید که در آرزوی صبح امید
هزار عمر دگر باید انتظار کشید

در آستانِ سحر ایستاده بود گمان
سیاه کرد مرا آسمانِ بی‌خورشید

هزار سال ز من دور شد ستارهٔ صبح
ببین کزین شب ظلمت جهان چه خواهد دید

دریغ جانِ فرورفتگانِ این دریا
که رفت در سرِ سودای صیدِ مروارید

نبود در صدفی آن گهر که می‌جستیم
صفایِ اشکِ تو باد ای خرابِ گنجِ امید

ندانم آن که دل و دینِ ما به سودا داد
بهایِ آن چه گرفت و به جایِ آن چه خرید

سیاه دستیِ آن ساقیِ منافق بین
که زهر ریخت به جامِ کسان به جایِ نبید...

○ *عاطفه:* **استاد! غزل بعدی رو هم بخونید:**

گفتم که مژده‌بخشِ دل خرّم است این
مست از درم درآمد و دیدم غم است این

گر چشم باغ گریهٔ تاریکِ من ندید
ای گل ز بی‌ستارگیِ شبنم است این

پروانه بال و پر زد و در دامِ خویش خفت
پایانِ شامِ پیلهٔ ابریشم است این

باز این چه ابر بود که ما را فرو گرفت
تنها نه من، گرفتگیِ عالم است این

آه از غمت که زخمهٔ بی‌راه می‌زنی
ای چنگیِ زمانه چه زیر و بم است این

یک دم نگاه کن که چه بر باد می‌دهی
چندین هزار امید بنی‌آدم است این

گفتی که شعرِ سایه دگر رنگِ غم گرفت
آری سیاه‌جامهٔ صد ماتم است این

□ *سایه این غزلها را خیلی ساده و صمیمی خواند. با صدای آرام... انگار دارد درد دل می‌کند... گاهی بر سر کلماتی مکث می‌کرد اما زود عبور می‌کرد؛ نمی‌خواست داغ و دریغ بعضی مصراعها را لمس کند... این کلمه‌ها برای ما شعر است و لذت است و هنر و زیبایی است اما برای سایه چندین هزار امید بر باد*

رفتهٔ بنی‌آدم است... باید پیوندِ باطنیِ ژرف او با مرتضی کیوان را ـ تا حدودی ـ درک کرده باشی تا تلخی ترسناک و ستوه‌کنندهٔ این بیتها را به‌جا بیاوری:

دریغ جان فرورفتگان این دریا
که رفت در سرِ سودای صیدِ مروارید

نبود در صدفی آن گهر که می‌جستیم
صفایِ اشکِ تو باد ای خرابِ گنجِ امید

اولین بیت بانگ نی

▣ می‌دونید اولین بیت مثنوی بانگ نی چی بود؟

آب از سرچشمه صافی بود و پاک
بستر آلوده کردش بویناک

ماه اگر حلقه به در کوفت...

□ *امشب سایه بی‌مقدمه این ابیات غزلِ مشهور فرخی یزدی را به ترتیب زیر خواند:*

غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و به خوابش کردم

از نحوهٔ خواندن و سر تکان دادن‌های سایه معلوم است که خیلی این بیت را می‌پسندد...

دل که خونابهٔ غم بود و جگرگوشهٔ درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم

زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند دلم عمر حسابش کردم

دیدی آن ترک خطا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم

▣ از غزلهای درخشان زبان فارسیه. البته شفیعی با مطلع غزل موافق نیست:

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

شفیعی تعبیر می‌کنه که نحو کلام باید این‌طوری می‌بود: «ماه اگر حلقه به در می‌کوفت، جوابش می‌کردم» اما اشکالی نداره به نظرم (طوری این جمله را می‌گوید که تسامح و خطاپوشی از آن استنباط می‌شود!) می‌خواد بگه «ماه هم که حلقه به در کوفت من ردش کردم» **اگر** اینجا معنی وقتی که، درحالی که می‌ده. نمی‌دونم... به هرحال شفیعی با این مطلع موافق نیست، حق هم داره.

هوای روی تو دارم

○ *عاطفه:* **استاد! من این غزلِ شما را خیلی دوست دارم:**

هوای روی تو دارم نمی‌گذارندم
مگر به کوی تو این ابرها ببارندم

مرا که مست توام این خمار خواهد کشت
نگاه کن که به دست که می‌سپارندم

مگر در این شب دیرانتظار عاشق‌کش
به وعده‌های وصال تو زنده دارندم

غمم نمی‌خورد ایام و جای رنجش نیست
هزار شکر که بی‌غم نمی‌گذارندم

□ *سایه در خود فرو می‌رود و با لحنی غمزده می‌گوید:*

▣ این غزل مال موقعیه که زن و بچه‌ام رفته بودن [آلمان] و من ممنوع‌الخروج بودم و نمی‌تونستم برم اونا رو ببینم؛ دلم براشون پر می‌زد. اون روزها از سخت‌ترین روزهای زندگی من بود؛ اصلاً حرف می‌زدی من بغض می‌کردم. روزهای خیلی بدی داشتم. یادمه یه روز تو خونهٔ دوستم آقای میررمضانی بودم، چند نفر دیگه هم بودن... یه خانوم به زن میررمضانی گفت: چرا این آدمهای افسردهٔ غمگینو به خونه‌تون راه می‌دین؟! من می‌شنیدم حرفشو (لبخند تلخ)... بعد رفتم از اتاق بیرون و یه گوشه

نشستم. خانم میررمضانی اومد و گفت سایه چرا اینجا نشستی؟! من فریاد زدم: چرا با ما این رفتارو می‌کنن؟ (با بغض و اشک این جمله را فریاد می‌زند).

بعد، خوشبختانه به من اجازه دادن که از ایران خارج بشم ـ که خودش ماجرا داره ـ یادمه اون روزی که رفتم دنبال آزاد کردن پاسپورتم تو همون راهروهای ادارهٔ گذرنامه، این دو تا رباعی رو ساختم:

شب دستِ سیاه خویش بر سر می‌زد
از دور کسی بال کبوتر می‌زد

مرغی به سر شاخهٔ غم می‌نالید
در سینهٔ من شوق تو پرپر می‌زد

این بال کبوتر، چند تا مضرابه درواقع ـ گوشه هم نمی‌شه بهش گفت ـ تو چند تا دستگاه بال کبوتر هست.

○ **رباعی بعدی کدوم بود استاد!**

▣ این رباعی‌ها، هردو تا مال آبان شصت و پنجه.

ای دیده تو را به روی او خواهم داد
از گریهٔ شوقت آبرو خواهم داد

می‌خند چو آیینه که در حجلهٔ بخت
دست تو به دست آرزو خواهم داد

□ *اشک در چشمان سایه حلقه بسته است...*

چه باک اگر به دل بی‌غمان نبردم راه
غم شکسته‌دلانم که می‌گسارندم

سری به سینه فرو برده‌ام مگر روزی
چو گنج گمشده زین کنج غم برآرندم

من آن ستارهٔ شب‌زنده‌دار امیدم
که عاشقان تو تا صبح می‌شمارندم

کدام مست می از خون سایه خواهد کرد
که همچو خوشهٔ انگور می‌فشارندم

نان بی‌سوادی مردم را می‌خوریم!

□ *جمعی مهمان سایه بودند دربارهٔ زبان فارسی و مدعیان آن صحبت می‌کردند. سایه گفت:*

▣ عجیبه، خیلی از ماها وقتی شعری می‌گیم و چیزی می‌نویسیم معلوم می‌شه زبان فارسی رو نمی‌دونیم؛ چقدر شعر به تقلید شاهنامه ساخته شده. وقتی می‌خونی می‌بینی که زبان رو بلد نیستن؛ زبان فاخر شاهنامه رو نمی‌دونن، ازطرفی حق هم دارن چون اون وقت همه باید فردوسی می‌شدیم! ما بیشتر حرفشو می‌زنیم... به قول سعید نفیسی ما نون بی‌سوادی مردمو می‌خوریم. راست می‌گفت؛ یک چشم در محلهٔ کورها پادشاست!

سیاه کرد مرا آسمان بی‌خورشید

□ *این بیت زیبا را خواندم:*

در آستان سحر ایستاده بود گمان
سیاه کرد مرا آسمان بی‌خورشید

سایه با لبخند تلخی گفت:

▣ شما این بیتو می‌خونین و خیلی هم از اون لذت می‌برین اما نمی‌دونین که من با چه حال و حالتی همین شعرو ساختم و چه پدری از من دراومد؟ شعر خیلی راحت گفته می‌شه ولی اون چیزی که شمارو به این شعر می‌رسونه پدر درمی‌آره. اون هم موقعی که در آخر خط قرار گرفته باشی... خیلی تلخه... خیلی تلخه. شما جوون هستید و همه‌چی جلوتونه. می‌گین: می‌شه، می‌کنیم این کارو... اما من در آخر خطم. آدم در آخر خط فقط پشت سرشو نگاه می‌کنه. مجالی هم برای هیچ کاری نمونده:

نبود در صدفی آن گهر که می‌جستیم
صفای اشک تو باد ای خراب گنج امید

□ *چه تلخ و غمگنانه این بیت را خواند.*

دوبیتی

- *امشب، سایه، چند دوبیتی خواند:*

دلم گر قصه گوید، اینک آن گوش
لبم گر بوسه خواهد، این لب نوش

اگر شب‌زنده دارم، این سر زلف
چو خوابم درربابد، اینک آغوش

و:

پری بودی و با من راز کردی
به ناز و عشوه، عشق آغاز کردی

مرا آواز دادی، چون رسیدم
کبوتر گشتی و پرواز کردی

- فرم کلاسیک رباعی این‌طوره که بخشی از مصرع دوم تو مصرع سوم تکرار بشه.
  - **مثل این دو بیتی شما:**

گل پرپر کجا گیرم سراغت
صدای گریه می‌آید ز باغت

صدای گریه می‌آید شب و روز
که می‌سوزد دلِ بلبل ز داغت

▣ بله... احیای دوبیتی کار منه. سالها بود که کسی به دوبیتی توجه نداشت. رباعی همچنان رایج بود ولی دوبیتی ول شده بود. من شروع کردم به ساختن دوبیتی. بعد کسرایی شروع کرد به گفتن دوبیتی که بعضی دوبیتی‌های قشنگ هم ساخت، البته به‌ندرت. و بعد هم رواج پیدا کرد و دیگران هم دوبیتی گفتن. یک شباهتهایی هم دوبیتی پیدا می‌کنه با شعر کوتاه و هایکو. به همین دلیل زمینهٔ رشد داشت. فرم خیلی قشنگیه.

گل زرد و گل زرد و گل زرد
بیا باهم بنالیم از سر درد

عنان تا در کف نامردمان است
ستم با مرد خواهد کرد نامرد

▣ درواقع، دوبیتی‌ها، به‌نظرم فرم ملی ماست. جز بعضی مناطق ایران که از نظر وزن عروضی فرق می‌کنند؛ مثل مازندران که وزن شعرهای امیر پازواری به کلی با وزن دوبیتی فرق می‌کنه، تقریباً در سرتاسر ایران میان اقوام مختلف، دوبیتی رو می‌شناسن. خیلی عجیبه واقعاً. گاهی این دوبیتی‌ها در اوج ظرافته.

یه تحقیقی باید کسی بکنه دربارهٔ دوبیتی؛ مثلاً دربارهٔ دوبیتی‌های بابا طاهر... اگه نسخه‌های قدیمی‌تری پیدا بشه که دستکاری وزنی نشده باشه، دو تا نتیجه ممکنه به دست بیاد: یکی اینکه دوبیتی اصلاً قواعدی غیر از قواعد وزن عروضی داره یا اینکه امکاناتِ اختیاراتِ شاعری در یه دوره‌ای تا این حد مجاز بوده... من نمی‌دونم به چه نتیجه‌ای می‌رسیم.

این دوبیتی‌ها از نظر قافیه هم خیلی جالبن؛ یه چیزهایی باهم قافیه می‌شه که صداهای همسایه هستن نه صداهای همسان. مثلاً ر با ل قافیه می‌شه؛ دیوار با فال قافیه می‌شه.

غزلسرای برتر معاصر

□ *امشب بیشتر دربارهٔ غزل با سایه حرف زدیم؛ غزل قدما و معاصران. در میانهٔ کار از سایه پرسیدم که اگر بخواهد ده غزلسرای معاصر را انتخاب کند، چه کسانی را برمی‌گزیند؟*

▣ ده نفرو نمی‌تونم انتخاب کنم، کمترن.

○ **فرض کنید مجبورید به این انتخاب؟**

▣ اگه مجبور باشم... شهریار، منزوی، سیمین... نوذر پرنگ هم چند تا غزل خوب داره، رهی، عماد خراسانی،... هادی اشتری (با منّ و من می‌گوید)، بعضی از اینها فقط یکی دو غزل خوب دارن، مثل رعدی آذرخشی که یک غزل درخشان داره:

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت

گفت دور از لب و کامم، لب و کام تو چه کرد
گفتمش بوسهٔ تلخی ز لب جام گرفت

خواستم راز درون فاش کنم، یار نخواست
نگهی کرد و سخن شیوهٔ ابهام گرفت

بیتهای خوبی داره این غزل، خیلی قرص و تمیزه.

○ **ده نفر نشدن که...**

▣ این دیگه مشکل من نیست. (خندهٔ رندانه‌ای می‌کند.)

○ **حالا این آدمهایی رو که اسم بردین، ازلحاظ اهمیت مرتب کنید؟**

▣ اول شهریار که به نظرم اسمش نباید کنار اسم این شاعران بیاد؛ شهریار یه استثناست. بعد هم سیمین، منزوی، رهی و عماد. البته منزوی و سیمین شیوه‌شون فرق داره باهم.

خواب رنگی

▣ من انقدر خوابهای رنگیِ قشنگ می‌بینم... برخلاف چیزی که معروفه همهٔ خوابها سیاه و سفید نیست!

یه شب کسرایی رو خواب دیدم... دیدم تو خواب دارم شعر می‌گم... واقعاً شعرو تو خواب شروع کردم. وقتی بیدار شدم دیدم اِ... داشتم شعر می‌گفتم؛ وقتی بیدار شدم شروع کردم به گریه کردن و این شعرو نوشتم:

با گریه می‌نویسم

از خواب
با گریه پا شدم
دستم هنوز
در گردن بلند تو
آویخته است
و عطر گیسوانِ سیاه تو
با لبم
آمیخته است

دیدار شد میسر و...
با گریه پا شدم.

موج نو

○ **استاد! از موج نو بگید.**

□ *گویا با آوردن نام موج نو «همهٔ غمهای عالم را خبرکردم»[1] و به نزد سایه آوردم. با کلافگی بلکه درماندگی می‌گوید:*

▣ ول کن آقای عظیمی تو رو خدا...

○ **شهدالله نمی‌تونم ول کنم استاد! به هرحال ما باید نظر شما رو بدونیم.**

▣ بله، اگه ندونین دنیا به‌هم می‌خوره!... یه جریان پرت و پلا بودن که اول گفتن شعر نباید وزن و قافیه داشته باشه، بعد گفتن شعر معنا هم لازم نداره و بهتره که بی‌همه‌چیز باشه. (اصلاً نمی‌خندد!) نیما رو هم کهنه می‌دونستن و از او عبور کرده بودن به قول خودشون. البته تقریباً همه‌شون نمی‌تونن یه شعر نیمایی رو بر مبنای قواعد نیما بسازن. بلد نیستن. آسون نیست شعر نیمایی گفتن. هزار تا دنگ و فنگ داره...

○ **این حرفو قبول دارید که موج نو صبغهٔ سیاسی - اجتماعی شعر نیمایی رو کم‌رنگ کرده؟**

▣ بی‌شک... من اعتقاد دارم که ساواک این جریانو ترویج می‌کرد.

○ **نقش مجلهٔ فردوسی چی بود؟**

---

۱. شعر سایه: امشب همه غمهای عالم را خبر کن...

▣ بی‌شک یکی از سرچشمه‌های این جریان مجلهٔ فردوسی بود... بی‌شک منشأ مفاسد شعر معاصر یکیش همین مجلهٔ فردوسی بوده و این آقای عباس پهلوان. یه میدان باز بود که این شعرها رو با سلام و صلوات چاپ می‌کرد...

○ **مجلهٔ فردوسی رو می‌خوندید؟**

▣ بله... چرا نخونم؟! (چنان حق به جانب می‌گوید که می‌زنیم به خنده.)

○ **هیچ وقت گذرتون به مجلهٔ فردوسی افتاد؟**

▣ نه... اونجا چی‌کار داشتم؟! من اصلاً هیچ وقت تو جمعهای ادبی نبودم و از سر بازار بودن پرهیز می‌کردم... آقای عظیمی! تکلیف شعر فارسی رو تو داد و ستدهای شبانهٔ کافه‌ها و هتل مرمر و این‌جور جاها روشن می‌کردن (ناراحتی و بیزاری در چهره و صدایش مشهود است)؛ یعنی امشب می‌نشستن باهم عرق می‌خوردن، پول عرق رو هرکی حساب می‌کرد، فردا می‌شد شاعر بزرگ و شعرش با عکس و تفصیلات چاپ می‌شد... خیلی روابط ابلهانه‌ای وجود داشت، مناسبات حقیرانه واقعاً...

□ *چهرهٔ سایه چروک شده و ناراحت و بی‌حوصله است... سیگارش را تند می‌کشد...*

▣ یه بار یه شعری از براهنی خوندم. به نادرپور گفتم: اِ... این شعر به براهنی نمی‌خورده! یعنی یه سر و سامانی داره! گذرا این حرفو زدم. چند وقت بعد نادرپور اومد و گفت سایه! براهنی کچل کرد منو... می‌گه منو ببر پیش سایه. حرف منو برای براهنی نقل کرده بود... شاید گفت که سایه گفته شعر براهنی خوب شده. گفتم: اصلاً به [وساطت] تو احتیاج نیست که... آقای براهنی هروقت می‌خواد بیاد... بالأخره یه روز اومد پیش من... من گاهی وقتها مثل بچه‌ها می‌شم و این لج‌بازی‌هام گل می‌کنه و در عین حال خیلی بی‌رحم هم می‌شم. خُب من می‌دونستم براهنی برای چی اومده. براهنی دو ساعت تو خونهٔ من موند... چه تعریفهایی از من کرد و هی منو برد تا اون لب چشمه تا ببینه من دربارهٔ شعرش چی می‌گم... حالا من هیچ به روی خودم نمی‌آرم! براهنی به هر دری زد تا این حرفو از دهن من بشنوه، من هم نمی‌گفتم (می‌خندد) و اصلاً به روی خودم نمی‌آوردم.

آخر، بیچاره به من گفت: شنیدم شما از فلان شعر من بدتون نیومده... من هی

شوخی می‌کردم که مگه شما شعر می‌گین، کدوم شعر؟ هرکی گفته شوخی کرده تا آخر بهش گفتم که آقای دکتر من کی هستم که خوش اومدن و بد اومدن من تأثیری تو خوبی و بدی شعر کسی داشته باشه. من یه روز از یه غزل حافظ رد می‌شم یه روز از یه شعر خوشم می‌آد، یه روز نمی‌آد... بالأخره چیزی نشنید و پا شد رفت...

آقای عظیمی! این آدما برای من کوچیکند... این هم یه نوع گداییه دیگه. بدتر از گدایی معموله. انسانیت رو حقیر می‌کنه!

یک رباعی

□ *امروز سایه یک رباعی زیبا و خیام‌وار برایم خواند که نشنیده بودم:*

بی این لب و چشم بخت خندیدن نیست
بیرون زین باغ جای گل‌چیدن نیست

گفتی که به دیدار همی‌خواهم رفت
رفتی و ندیدی که دگر دیدن نیست

هنگام خواندن چه تأکیدی بر «نیست» می‌کرد!

سماع سوختن

▣ شعر «سماع سوختن» تو شعرهای من یه استثناء بود! من دو بیت اولشو سالِ ۳۴ ساختم:

عشق شادی است، عشق آزادی است
عشق آغاز آدمیزادی است

عشق آتش به سینه داشتن است
دم همّت بر او گماشتن است

اول هم ساخته بودم: «عشق سرحدّ آدمیزادی است» بعد دیدم «سرحد» خیلی خوب و رسا معنی رو نمی‌رسونه، عوضش کردم. چند تا از دوستام مثل آقای آل‌رسول و دیگران تو سالهای ۴۰ بهم می‌گفتند سایه این شعر حیفه! چرا نمی‌سازیش؟

یه روز داشتم باغچه رو آب می‌دادم: یه مرتبه شلنگو بستم و اومدم تو اتاق و یه‌وری نشستم. این مثنوی حدود هشتاد بیته. همون قدر که وقت برای نوشتن می‌گیره، ساختن این مثنوی وقت گرفت. به همین سادگی. شما اگه به شعر نگاه بکنین یه جاهایی رو ول کردم که بعداً سر فرصت بسازمش... هی رد شدم، رد شدم، رد شدم. بعد گفتم چه کاریه. همین‌طوری اومده دیگه. اضافه کردن نمی‌خواد. خود شعر نشون می‌ده که تیکه تیکه است. من هرگز به این سرعت شعر نساختم. مثل اینکه یکی بخونه و شما بنویسین:

آن درخت کهن منم که زمان
بر سرم راند بس بهار و خزان

دست و دامن تهی و پا در بند
سر کشیدم به آسمان بلند

شبم از بی‌ستارگی: شب گور
در دلم گرمیِ ستارهٔ دور

آذرخشم گهی نشانه گرفت
گه تگرگم به تازیانه گرفت

بر سرم آشیانه بست کلاغ
آسمان تیره گشت چون پر زاغ

مرغ شبخوان که با دلم می‌خواند
رفت و این آشیانه خالی ماند

آهوان گم شدند در شب دشت
آه از این رفتگان بی‌برگشت

گرنه گل دادم و برآوردم
بر سری چند سایه گستردم

دست هیزم‌شکن فرود آمد
در دلِ هیمه بوی دود آمد

کندهٔ پیر آتش‌اندیشم
آرزومند آتش خویشم

□ *چند لحظه سکوت می‌کند... با لبخند و لحنی که کمی دلخوری در آن پیداست می‌گوید:*

▣ تصوراتی که آدمها دربارهٔ آدمها دارن. گاهی خیلی مضحکه. وقتی من این مثنوی رو ساختم، شاهرخ مسکوب گفته بود عجیبه! سایه بدون اینکه از ادبیات مانوی خبری داشته باشه، چقدر خوب این حرفها رو تو این شعر آورده. (لبخند معناداری می‌زند.) من ممکنه از ادبیات مانوی خبر نداشته باشم ولی تو کجا می‌دونی که من از ادبیات مانوی خبر ندارم؟!

جوانها در راهند!

○ **استاد! با آقای کامران فانی که صحبت می‌کردم، ایشان گفتند: «سایه آخرین شاعر بزرگ کلاسیک ایران است.»**

□ *سایه سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد و با صدایی محکم و مطمئن گفت:*

▣ جوانها تو راه هستن و دارن می‌آن؛ درسته که امروز وضع زبان شعر خوب نیست یعنی گاهی فکر می‌کنی که زبان شعر فارسی داره آخرین نفسهاشو می‌کشه، ولی قدرت زبان فارسی انقدر زیاده و انقدر نمونه‌های درخشان داره که دوباره شاعران بزرگ پرورش می‌ده؛ در دورهٔ بازگشت چقدر شعر و زبان فارسی ضعیف و فقیر شده بود، ولی دیدید که یک تولد دیگری در شعر فارسی به وجود اومد. جوانها می‌آن...

□ *همان نگاه روشن و امید شکیب‌آفرین!*

هنر گام زمان

□ *صحبت از کاست «هنر گام زمان» و نحوهٔ شعرخوانی سایه است. عاطفه از این کاست و بخصوص موسیقی متن آن بسیار تعریف می‌کند. سایه هم قبول دارد که موزیک این کاست خیلی قشنگ است.*

○ *عاطفه:* **اما شما الآن قشنگتر شعر می‌خونید. به‌نظرم هرچه سن شما بیشتر شده بهتر شعر می‌خونید.**

□ *سایه سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد:*

▣ درسته، اگه اون کاست «تا صبح شب یلدا» رو شنیده باشید، اونجا صدام خیلی خام و جوونه، مال سال شصته اون کاست.

○ *عاطفه:* **چند شب قبل که غزلِ «گفتم که مژده‌بخش دل خرم است این» رو خوندید، خونه که رفتیم اینو با هنر گام زمان مقایسه کردیم.**

□ *سایه با لبخند می‌گوید:*

▣ اِ... شما که حالتون خوب بود خانوم!.

□ *این هم یکی از تکیه‌کلامهای معروف سایه است.*

○ *عاطفه:* **به نظر من الآن خیلی بهتر شعر می‌خونید استاد. بهتره یه بار دیگه هم یه سی‌دی از شعرهاتون منتشر کنید.**

▣ نه بابا! یکی دو بار دیگه از این حرفها بزنید، باورم می‌شه... اما حرفتونو قبول دارم. چون با گذشت زمان یک مقدار تلقی آدم از کلمات فرق می‌کنه. حالا کلمات برام

زنده‌تر هستن؛ یعنی همین‌طور که شما رو می‌بینم، کلمه رو هم می‌بینم. یعنی برام کلمه لاغره، چاقه، بلنده، کوتاهه به‌خصوص که به زبان فنی آلیاژ درست می‌کنن؛ یعنی دو تا کلمه پهلوی هم می‌شینن و کنار هم می‌آن بکلی دیگه همه چیز براتون عوض می‌شه و یه معنای دیگه می‌ده؛ مثلاً سعدی می‌گه: «غایت قصد من تویی آخر جهد و آرزو»، این «جهد و آرزو» یه آلیاژه و برای من یه معنای کاملاً متفاوتی از معنای تک‌تک کلمه‌های «جهد» و «آرزو» داره. (توضیحاتی می‌دهد که در کتاب بلاغت و بوطیقای سایه خواهد آمد.)... امروز کلمات برام خیلی محسوس‌تر از دیروزه، ملموستر از ده سال پیشه، از چهل سال پیشه. صدام از قبل قشنگتر و رساتر نیست و اصلاً حس می‌کنم تو صدام یه خرخری پیدا شده.

بهترین خمریه

○ **استاد! به نظر شما بهترین خمریه شعر فارسی کدومه؟**

▣ شک نکنین این بیت حافظ:

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

دیگه از این بیت بهتر نمی‌شه گفت. شاهکاره.

□ *وقتش خوش شده است و دوباره و سه‌باره بیت را می‌خواند.*

هست ای ساقی

□ *خانم آلما با عاطفه آن سمت اتاق نشسته‌اند و باهم حرف می‌زنند. سایه معتقد است که دارند بر ضدّ او توطئه می‌کنند. ـ مصدّق دارمش والله اعلم!*

▣ پشت سر من حرف نزنید!

○ *عاطفه:* **استاد! ما کجا پشت سر شما حرف می‌زنیم. مگه شما می‌شنوین ما چی می‌گیم؟!**

● *خانم آلما:* سایه گوشهاش خیلی تیزه؛ سر خیابون کسی چیزی بگه، سایه می‌شنوه.

□ *در یک لحظه مجموعهٔ میراث مکتوب صوفیه را از خاطر می‌گذرانم... هیچ شیخی را نمی‌یابم که واجد این خصیصه باشد.*

▣ من گوشهام خیلی تیزه... خیلی وقتها تو مجلسی هستم و چیزی می‌گن و خیال می‌کنن نمی‌شنوم ولی من بی‌اراده می‌شنوم... یادمه بعد از این قضایا [فروپاشی شوروی] یه شب جایی مهمون بودیم. یه نفر اون طرفِ مجلس داشت به بغل‌دستی‌اش با طعنه و کنایه می‌گفت: ای بابا! سایه رو ببین! چه دلِ خوشی داره، هنوز هم می‌گه: «هست ای ساقی» (پوزخند می‌زند).

○ **ولی استاد! عجب غزلی شده‌ها.**

▣ بله، خیلی غزل خوبی شده... (صدایش پر از رضایت است.)

○ **استاد! بخونید تا ما این غزل رو از زبون شما شنیده باشیم...**

شکوه جام جهان بین شکست ای ساقی
نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی

منِ شکسته سبو چاره از کجا جویم
که سنگ فتنه سر خُم شکست ای ساقی

صفای خاطر دردی‌کشان ببین که هنوز
ز دامنت نکشیدند دست ای ساقی

ز رنگ خون دل ما که آبِ روی تو بود
چه نقشها که به دل می‌نشست ای ساقی

درین دو دم مددی کن مگر که برگذریم
به سربلندی از این دیر پست ای ساقی

شبی که ساغرت از می‌پر است و وقت خوش است
بزن به شادی این غم‌پرست ای ساقی

چه خون که می‌رود اینجا ز پای خسته هنوز
مگو که مرد رهی نیست، هست ای ساقی

روا مدار که پیوسته دل شکسته بود
دلی که سایه به زلف تو بست ای ساقی

حصار

- **استاد! من این بیت شما رو دوست ندارم:**

چندین که از خُم در سبو خون دل ما می‌رود
ای شاهدان بزم کین پیمانه‌ها پرخون کنید

به‌خصوص که بیت قبل از این بیت، اینه:

زین تخت و تاج واژگون تا کی رود سیلاب خون
این تخت را برهم زنید، این تاج را وارون کنید

تلقی من اینه که به نوعی دارید به انتقام‌گیری و کینه‌کشی و خشونت دعوت می‌کنید. با اینکه غزل خیلی خوبیه، این بیتها هم بیتهای خیلی قرص و قشنگی هستن ولی یک کراهتی در من به‌وجود می‌آره.

- نه آقای عظیمی!... درسته این شعر در فضای انقلابی ساخته شده ولی هنوز انقلاب پیروز نشده بود (تاریخ شعر خرداد ۱۳۵۷ است) و هنوز شاه بود. درنتیجه دعوت به انتقام نبود.

همین‌جا بهتون بگم که آقای علیزاده یه آهنگی ساخته بود. یه کلام پا در هوایی روی این آهنگ گذاشته بودن. من دو روز با خودم کلنجار رفتم که به علیزاده بگم یا نگم. بالأخره به علیزاده گفتم حیفه این آهنگ. اسم آهنگش بود «حصار». کار خیلی

قشنگی هم بود. اون موقع خانم علیزاده زندان بود و این بیت به این موضوع اشاره داره که دارم براشون یه فالِ خوب می‌زنم:

دیدم به خوابِ نیمه شب خورشید و مه را لب به لب
تعبیر این خواب عجب، ای صبح‌خیزان، چون کنید

آره... حالا اون بیت این‌طور شده ولی یه بیتی هست تو این غزل:

دیوانه چون طغیان کند، زنجیر و زندان بشکند
از زلف لیلی حلقه‌ای در گردن مجنون کنید

واقعاً این بیت حالت انقلابی نداره؛ یه نوع مدارا توش هست که برای آرام کردن مجنون، زلف لیلی رو به دستش بدید.

ای جلّاد ننگت باد!

□ *امروز از سایه دربارهٔ شعر معروفِ «بر سواد سنگفرش راه» پرسیدم:*

با تمام خشم خویش
با تمام نفرت دیوانه‌وار خویش
می‌کشم فریاد:
ای جلّاد ننگت باد!
آه، هنگامی که یک انسان
می‌کشد انسان دیگر را
می‌کشد در خویشتن
انسان بودن را

▣ این شعر برای قضایای ۳۰ تیر [۱۳۳۱]. ساخته شده؛ شعر بدیه... اما این «ای جلّاد! ننگت باد» برای پنجاه سال شعار مبارزه بوده و چپ و راست ازش استفاده می‌کردند.

□ *بی‌آنکه درخواستی کنم سایه شروع می‌کند به خواندن این شعر:*

بشنو ای جلّاد!
می‌رسد آخر
روز دیگرگون:
روز کیفر

روز کین‌خواهی
روز بار آوردن این شوره‌زار خون

زیر این باران خونین
سبز خواهد گشت بذر کین
وین کویر خشک
بارور خواهد شد از گلهای نفرین.

○ **چرا اسم شعرو گذاشتین بر سواد سنگفرش راه؟**

▣ برای اینکه اون موقع خیابونهای تهران سنگفرش بود.

○ **روز ۳۰ تیر کجا بودین؟**

▣ رشت بودم.

○ **رشت هم شلوغ شد؟**

▣ نه، اتفاقی نیفتاد.

○ **حزب توده چقدر در وقایع ۳۰ تیر نقش داشت؟**

▣ اگه توده‌ای‌ها تو قضایای ۳۰ تیر نبودن، اصلاً اتفاقی نمی‌افتاد... اصلاً ترس شاه از توده‌ای‌ها باعث شد قوام بیفته و دوباره مصدق برگشت کنه.

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ قوام‌السلطنه چیه؟**

▣ والله من معرفت خاصی بهش ندارم. ولی خُب یه سیاستمدار کارکشته‌ای بود. اصلاً خانوادهٔ عجیبی بودن اینا؛ برادرش وثوق‌الدوله... هرکدومشون از یه جهت برجستگی داشتند. مقام ادبی و فرهنگی مهمی هم داشتند.

غزل مَفصل

□ *امشب سایه نکتهٔ جالبی دربارهٔ دوره‌های غزلش مطرح کرد:*

▣ غزلهای نیاز، نی خاموش، نی شکسته، وفا، ناله و دام بلا یه حال و هوای میانه داره که ترکیبی از سعدی و شهریاره. بعد یه جهشی می‌کنه و می‌رسه به غزلهای:

گل می‌رود از بستان بلبل ز چه خاموشی [= غزلِ ناله‌ای بر هجران]
به کویت با دل شاد آمدم با چشم‌تر رفتم [= غزلِ اشک واپسین]

که دیگه نزدیک می‌شه به غزل شهریار و بعد همین روند ادامه داره و می‌رسه غزل:

رفتم و زحمت بیگانگی از کوی تو بردم [= غزلِ قصهٔ درد]

و باز همین حال و هوا ادامه داره تا غزلِ

گذشتم از تو که ای گل چو عمر من گذرانی [= غزلِ همیشه بهار]

که دیگه کاملاً شهریاریه این غزل، تا می‌آد می‌رسه به این غزل [= سایه گل]؛ این غزلِ مَفصله یعنی بعد از این غزل، دیگه می‌افتم تو زبان غزلِ حافظ:

ز پرده گر به درآید نگار پرده‌نشینم
چو اشک از نظر افتد نگارخانهٔ چینم

بسازم از سر زلف تو چون نسیم به بویی
گرم ز دست نیاید که گل ز باغ تو چینم

... از غزلِ [= یار گم شده] دیگه زبان غزلِ من می‌ره تو زبان حافظ:

گر چشم دل بر آن مه آیینه‌رو کنی
سیر جهان در آینهٔ روی او کنی

که بعد از این غزل می‌رسیم به غزل:

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست

که دیگه کاملاً می‌افتم تو زبان حافظ .

□ تورّق سیاه‌مشق آن هم در ساعت سه بعد از نیمه شب گاهی چنین فوایدی هم دارد.

افسوس

□ *سایه یک غزل زیبا دارد با نام «رحیل» که به یاد مادرش در شهریور ۱۳۲۶ ـ هنوز به بیست سالگی نرسیده بود! ـ ساخته. یادم هست روزی از استاد دریابندری پرسیدم بهترین شعرهای سایه کدام است؟ اولین انتخاب دریابندری همین غزلِ بود:*

فریاد که از عمر جهان هر نفسی رفت
دیدیم کزین جمع پراکنده، کسی رفت...

○ **استاد! شما هم گاهی موسیقیِ عالی را فدای معنای نه‌چندان عالی می‌کنید؟**

▣ چطور؟!

○ **چرا نگفتید: افسوس که از عمر جهان هر نفسی رفت...**

□ *داغ دلش تازه شد:*

▣ اول گفته بودم افسوس، خیلی موزیکش بهتره؛ افسوس و نفس ولی بعداً گذاشتم «فریاد». فریاد هم ف داره دیگه.

□ *سایه و من می‌زنیم به خنده. طبعاً قانع نشده‌ام.*

▣ آقای عظیمی، ولی اون غزل در مجموع خیلی عجیب و غریبه؛ یه بچهٔ هجده نوزده ساله در مرگ مادرش با چنین لحنی؛ لحن یه آدم پیر فرسوده و اونهم با چنین برداشت صحبت می‌کنه:

شادی مکن از زادن و شیون مکن از مرگ
زین‌گونه بسی آمد و زین‌گونه بسی رفت

از پیش و پس قافلهٔ عمر میندیش
گه پیشروی پی شد و گه بازپسی رفت

اگه این غزلو تو این سن و سال می‌گفتم مناسب بود ولی تو هجده نوزده سالگی؟!

غزل گفتن نادرپور و کسرایی

□ *سایه* از خون سیاووش *را ورق می‌زند؛ منتخبی از شعرهای کسرایی. چشمش به غزلهایی که کسرایی گفته می‌افتد. با لبخند می‌گوید:*

▣ جالبه، من این بچه‌ها رو کشوندم به غزل گفتن؛ از نادرپور بگیر تا کسرایی.

○ **غزل نادرپور چطور بود؟**

▣ زبان نادر زبان غزل نبود ولی این دو تا غزلش قشنگه:

امید زیستنم دیدن دوبارهٔ توست
قراربخش دلم تاب گاهوارهٔ توست...

و اون غزل

چه شد که ماه مراد از کرانه‌ای نرسید
شبی رسید و حریف شبانه‌ای نرسید...

○ **غزلهای کسرایی چی؟**

▣ نه... خوب نیست. تو این سالهای آخر یه مقدار غزل به وزن غزلهای مولانا گفت ولی خُب... چی بگم... نه...

اشعر شاعران چپ ایران

- **استاد! اجمالاً موفق‌ترین شاعر جریان چپ ایران به نظر شما کیه؟**
- □ و شیخ *ساعتی عظیم خاموش بود.*
- ▣ شیخ سعدی. (لبخند غریبی می‌زند.)
- **یک داوری کلی از شما می‌خوام، یک داوری که برآیند اجمالی هفتاد سال تجربهٔ شاعریه.**
- ▣ نمی‌شه گفت واقعاً. چون گوناگون هستن. طبری یه وقتی بحثی می‌کرد و می‌گفت فرخی یزدی شاعر انقلابی نیست، شاعر رفرمه. لاهوتی شاعر انقلابیه. بعد فوراً توضیح می‌داد که شاعر انقلابی به چی می‌گیم، شاعر رفرم به چی. وقتی شاعری از اساس می‌خواد همهٔ جامعه رو تغییر بده به اون می‌شه گفت شاعر انقلابی ولی وقتی کسی فقط عیبها رو می‌گه و می‌خواد اصلاح بکنه به اون نمی‌شه گفت شاعر انقلابی. نمی‌شه گفت واقعاً. از لاهوتی تا کسرایی هرکدوم نوع خاص خودشون‌اند.
- **فرمایش شما درسته؛ اول باید معلوم بشه شاعر چپ کیه. حالا همین جریان «از لاهوتی تا کسرایی» رو مد نظر بگیرید. سؤالم رو این‌طور عرض می‌کنم که تو این گروه، کدوم شاعر من‌حیث‌المجموع زبان بهتر و درست‌تری داره.**
- ▣ لاهوتی زبان سالم‌تری داره مجموعاً.
- **کدوم شاعر «اندیشهٔ چپ» رو بهتر و کاملتر و منسجمتر هم درک کرده و هم در شعرش بازتاب داده؟**

▣ هیچ کدوم. البته دو جور می‌شه به موضوع نگاه کرد: یه وقت یه شاعر چپ آرزوهای خودشو بیان می‌کنه و نه اندیشه‌های عقیدتی خودشو و ظاهراً هم کار شعر بیان اندیشه‌های عقیدتی شاعر نیست؛ ولی شما می‌تونین از طریق عاطفه و آرزوهایی که شاعر تو شعرش بیان می‌کنه پی به اندیشه‌های فلسفی و اجتماعی او ببرین. ولی به عقیدهٔ من خود شاعر حامل این اندیشه‌ها، مستقیماً نمی‌تونه باشه، بازتاب و انعکاسی از اون اندیشه‌ها تو شعر پیدا می‌شه... اما در کل خیلی موفق نبودن.

○ **تخیل کدوم شاعر چپ قوی‌تر بوده؟**

▣ بدون تردید کسرایی. تخیل و تصاویر کسرایی قابل مقایسه با دیگران نیست؛ خیلی متنوع‌تر و امروزی‌تر و رنگارنگ‌تره.

دلی در آتش

□ حرف سیاوش کسرایی شد.

▣ من گاهی به کسرایی می‌گفتم: سیاووش... یه بیتی ساختم که توش سیاووش بود. کسرایی همیشه می‌گفت: کاش این بیت مال من بود:

ز خوبی آب پاکی ریختم بر دست بدخواهان
دلی در آتش افکندم، سیاووشی برآوردم

□ *از نحوهٔ خواندن این بیت معلوم است که سایه آن را خیلی می‌پسندد... با لبخند و تأنی خاصی بیت را می‌خواند و زیبایی و خوش به‌جای خویشتن نشستنِ هر کلمه را به تو می‌چشاند.*

«دلی در آتش» از غزلهای موفق سایه به‌شمار می‌رود. خود سایه هم آن را بسیار دوست دارد.

▣ من فکر می‌کنم اگر خواجه حافظ شیرازی این غزل رو می‌خوند همون حرفِ شهریارو می‌زد که «فلان فلان شده جلوی دکان من دکان واکردی!»

□ *غش‌غش می‌خندد. معلوم است شوخی می‌کند. به سایه می‌گویم این غزل شما واقعاً از غزل حافظ بهتر است. می‌خندد و این عقیدهٔ مرا به جوانی من منسوب می‌کند!*

این غزل سایه به وزن و قافیهٔ این غزل حافظ است:

مرا می‌بینی و هردم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم

از سایه می‌خواهم این غزل را بخواند تا ضبط کنم. قبول می‌کند:

چه غم دارد ز خاموشی درونِ شعله‌پروردم
که صد خورشید آتش برده از خاکستر سردم

به بادم دادی و شادی، بیا ای شب تماشا کن
که دشتِ آسمان دریای آتش گشته از گَردم

شرارانگیز و طوفانی، هوایی در من افتاده‌ست
که همچون حلقهٔ آتش درین گرداب می‌گردم

به شوق لعلِ جان‌بخشی که درمانِ جهان با اوست
چه طوفان می‌کند این موجِ خون در جان پُر دردم

وفاداری طریقِ عشق مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راهِ خون‌آلود برگردم

در آن شبهای طوفانی که عالَم زیر و رو می‌شد
نهانی شبچراغِ عشق را در سینه پروردم

برآر ای بذرِ پنهانی سر از خوابِ زمستانی
که از هر ذرّهٔ دل آفتابی بر تو گستردم

ز خوبی آب پاکی ریختم بر دستِ بدخواهان
دلی در آتش افکندم، سیاووشی برآوردم

چراغ دیده روشن کُن که من چون سایه شب تا روز
ز خاکسترنشینِ سینه آتش وام می‌کردم

شب شعر در وین

- **استاد! از میون شب شعرهایی که داشتید، شب شعرهای خارج کشور منظور منه، کدوم بیشتر به دلتون چسبید؟**

▣ یه بار تو وین شب شعر داشتم، و یه کاری کردم که همه هاج و واج موندن. گفتم: امشب می‌خوام از دوستانم شعر بخونم چون در این سالها من یه عده از دوستامو از دست دادم. فوراً هم تو لحنم تأثرم پیدا شد. اگه اون لحن نبود شاید بیشتر تعجب می‌کردن که این چرا داره شعر دیگرانو می‌خونه! این چه وضعیه. اون شب از شعرهای اخوان خوندم، از نادرپور خوندم، از زهری خوندم، از کسرایی خوندم، از مشیری خوندم، از نصرت رحمانی خوندم، از سپهری خوندم.

- **از شاملو نخوندید؟**

▣ چرا، تازه برای شاملو توضیحات هم دادم؛ از شاملو اون شعرِ «خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد» رو خوندم و گفتم که این عین غزل حافظه: «دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند»؛ هردو یک مضمون دارن. خیال می‌کنم گفتم من در نوع شعر که وزن نداره موافقت ندارم و راجع به مضمون دارم حرف می‌زنم. بعد مقایسه کردم با غزل حافظ. البته خیلی کوتاه. یه مقدار هم خاطره تعریف کردم که خیلی بامزه شد.

- **از خودتون شعر نخوندید؟**

▣ هیچ، تو بخش اول هیچ. تو بخش دوم جمعیت دو قسمت شدند؛ یک قسمت گفتند خاطره تعریف کنید و یه عده هم گفتن شعر خودتونو بخونید که من دو تا شعر از خودم خوندم. ولی فکر می‌کنم کار خیلی خوب بود و به گمانم خودش اصلاً یک درس بود.

شب شعر در بابل

□ *برای سایه قطّاب بابلی بردم...*

○ **استاد! درسته که حضرتعالی**

کان قند و نیستان شکّری

هم ز خود می‌رویی و هم می‌خوری

اما از قطّاب بی‌نظیر بابل میل کنید...

▣ **باز** این آقای عظیمی داره برای مستعمرهٔ ما تبلیغات می‌کنه!

□ *سایه بابل را مستعمرهٔ رشت می‌داند و این برهان بیّنی است بر اینکه این پیر پرنیان‌اندیش علاوه بر معرفة‌الرجال، به جغرافیای تاریخی هم اعتنایی نداشته است...*

○ **استاد! چرا از میان «همه جای ایران»، شما فقط ـ تکرار می‌کنم فقط ـ در بابل ما شب شعر برگزار کردید؟**

▣ والله، نمی‌دونم.

□ *حالت و حیرتِ «نمی‌دانم» سایه مرا به یاد «نمی‌دانم» حضرت خداوندگار، مولانا جلال‌الدین می‌اندازد که می‌فرمود:*

من این ایوان نه‌تو را نمی‌دانم نمی‌دانم

من این نقاش جادو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید: «مرو **هرسو**، تو **استادی** بیا **این سو**
که من آن سوی بی‌سو را نمی‌دانم نمی‌دانم

در یکی از نسخه‌های کهن دیوان شمس که در کتابخانهٔ شخصی سایه محفوظ است، دیدم که به خطی جلی نوشته شده:

مرا گوید: مرو هرسو خصوصاً به سوی رشت مرو تو **استادی**، *بیا این سو = یعنی به ام‌القرای بابل بیا...*

▣ روز خیلی خوبی بود، خودم هم تعجب می‌کنم با توجه به فضای اون زمان من چرا این کارو کردم. یلدا و خواهرم هم با من بودن و رفتیم به بابل. تو یه سالنی، زن و مرد، جمع شده بودن و اصلاً جا نبود برای نشستن. تو راهرو هم نشسته بودن. خیلی جلسهٔ خوبی بود! دربارهٔ حافظ حرف زدم و شعر خوندم. سفر خیلی خوبی بود. فردا و پس‌فرداش هم چند جا مهمان بودیم. خیلی مهربانی کردن... غذاهای مخصوص بابلی برامون درست کردن؛ یک «ناردون» درست کردن که خیلی عالی بود... طفلک آقای کیائیان تو اون مدتی که شب شعر بود، خیلی نگران بود که مبادا اتفاقی بیفته و شلوغ بشه.

○ **اتفاقی هم افتاد؟ مثلاً مشکلی پیش اومد؟**

▣ نه همه‌چی خیلی خوب و آروم برگزار شد.

گریهٔ شبانه

□ *یکی از مشهورترین غزلهای سایه، غزل «گریهٔ شبانه» است...*

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریهٔ بی‌طاقتم بهانه گرفت

شکیب درد خموشانه‌ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت

نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت

امید عافیتم بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم زمانه گرفت

دل گرفتهٔ من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریهٔ شبانه گرفت

○ **استاد! این غزل چرا تخلص نداره؟**

▣ اول تخلص داشت. ساخته بودم: «دل گرفتهٔ سایه چو ابر بارانی»، بعد دیدم تخلص تو این غزل تصنعیه، یه جور هشیاری و به خود بودنه و شعرو خراب می‌کنه، برش

داشتم. «دل گرفتهٔ من همچو ابر بارانی» صمیمی‌تره و با حال و هوای غزل بیشتر می‌خونه... از همون وقت که این غزل چاپ شد، خیلی مورد توجه قرار گرفت. هنوز هم یه عده‌ای اگه بخوان یه شعر از من انتخاب بکنن، این غزلو انتخاب می‌کنن.

○ **چی شد که در پاریس این غزلو ساختید؟**

▣ خُب، پسرم کیوان، سرطان چشم گرفت، یازده ماهه بود کیوان، که فهمیدم چشمش سرطان داره. وقتی دکتر بهم گفت من حس کردم که از مسیر دهانم تا نافم خشک شد و سوخت (به گریه می‌افتد)... من بچه رو برداشتم، برای معالجه بردم انگلیس. اونجا چشم بچه رو درآوردن؛ اما کیوان نجات پیدا کرد. خیلی روزگار سختی بود. نمی‌دونین به من چی گذشت. (به گریه می‌افتد) من با خودم فکر می‌کردم چطور دارم تحمل می‌کنم این وضعیت رو. اگه کسی قبل از این قضیه به من می‌گفت که تو اینهمه مصیبت می‌بینی و تحمّل می‌کنی، من باور نمی‌کردم اصلاً. اونجا یه بیت ساختم:

آدمی‌زاده جان سگ دارد
صد رگش می‌بُرند و رگ دارد

□ *سکوت می‌کند و سیگار می‌کشد... یکی دو دقیقه می‌گذرد... با صدایی آرام و غمناک می‌خواند:*

زهی پسند کماندار فتنه کز بُن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت

زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من
به تیغ بازستاند و به تازیانه گرفت

چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
از این سموم نفس‌کش که در جوانه گرفت

▣ ... اون روزها که تو لندن بودم، پوری هم اونجا بود و درس می‌خوند. طفلک خیلی به ما رسیدگی کرد، خُب پوری بچه‌های منو دوست داره به‌خصوص این پسرم که اسمش هم کیوانه. پوری که حال خراب منو دید گفت سایه چند روزی برو پاریس، یه کم

سرت هوا بخوره. من هم بالأخره قبول کردم و رفتم و چند تا از دوستام اونجا بودند و برام هتل گرفتند. یه روز یکی از دوستام گفت: سایه، شبهای پاریس دیدنیه، این بلیطهای مترو رو بگیر و از فلان‌جا برو فلان جا و پاریسو بگرد. ایستگاه مترو به هتل من نزدیک بود. وقتی رسیدم نزدیک هتل، دیدم اصلاً حال و حوصلهٔ گردش و این حرفا رو ندارم. رفتم تو اتاقم و با لباس روی عرض تخت دراز کشیدم. بارون هم گرفته بود زدم به آواز:

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت

این غزلو همون‌جا ساختم ولی از بیت اول به بعد، دیگه آواز نخوندم چون گریه نمی‌ذاشت (پوزخند تلخی می‌زند)... بله... این هم قصهٔ این غزل.

چو دود بی‌سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت

○ **استاد! چرا این غزل اینهمه رونق و قبول پیدا کرد؟**

▣ به نظرم چون هیچ نوع تقلبی توش نیست و دیگه اینکه زبان خیلی ساده است. مثل حرف زدنه؛ همهٔ اجزای جمله سر جای خودشه، شاید بیش از نود درصد بیتها، همون نحو طبیعی زبانه.

دردناک‌ترین شعر فارسی

- *امروز در جلسهٔ حافظ خوانی به این غزل رسیدیم:*

دل و دینم شد و دلبر به ملالت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

- خیلی بیت دردناکیه... کلمهٔ «دلبر» کلید اصلیِ این بیته؛ یعنی کسی که دل و دین منو برده... نزدیک به همون مضمون که:

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بعد هم توجه کردین که در حافظ، دل و دین یعنی همه چیز، همهٔ موجودی، همهٔ هستی؛

به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

یعنی همه چیزمو دادم؛ دینو دادم؛ دلو دادم. یک دو بیت یا به اصطلاح دو بیتی هست، درحقیقت یک مثنوی با وزن دو بیتی:

تفنگ دسته‌نقره‌م رو فروختُم
واسه دلبر قبای ترمه دوختُم

قبای ترمه‌ام را پس فرستاد
تفنگ دسته نقره‌م داد و بیداد

□ *سایه شدیداً متأثر شده و به گریه افتاده است. با چه حزن و درد و دریغی بیت دوم را خواند!*

▣ به نظر من این دردناک‌ترین شعر فارسیه؛ می‌دونید که برای عشایر تفنگ چه ارزشی داره، وانگهی می‌گه تفنگ دسته‌نقره‌م؛ دیگه اوج ارزش و اهمیت تفنگو می‌رسونه؛ حالا این تفنگو فروخته و برای دلبر قبای ترمه خریده، اونهم پس فرستاده؛ شما بی‌کسی این آدمو تصور کنید؛

تفنگ دسته نقره‌م داد و بیداد

□ *دوباره می‌زند به گریه!*

▣ به نظر من این دو بیت هزار بار از شعر حافظ مؤثرتره... خسرالدنیا والآخره همینه دیگه.

○ **به قول فردوسی: نه امید دنیا نه عقبی به دست...**

▣ شعر فردوسی نمی‌رسه به پای این دو بیت (با هیجان و برافروختگی حرف می‌زند.)... اصلاً این شعر تجسم درده؛ تجسّم خسرالدنیا والآخره است... حافظ هم نتونسته؛ «کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد» به این شعر نمی‌رسه...

تفنگ دسته نقره‌م داد و بیداد

لحن ساده و عمق دردی که تو ترانه‌های محلی وجود داره، به خاطر اینه که اونا نمی‌خواستن «هنر» (با لحنی پرطعنه می‌گوید: هنر) به وجود بیارن. اونا درد خودشونو گفتن. فرق اینه. این زبان مردم عادی این سرزمینه... «خودُم را از خودُم کم دارم امشب». ببینید چقدر قشنگه. اصلاً فوقِ مدرنه. اینهمه از درد بی‌خویشتنی و بی‌خودی در شعر فارسی گفتن ولی به این مصرع نمی‌رسه.

این ادبای اتوکشیده، نمی‌تونن وارد این فضاها بشن... فوراً دو تا قصیده برات می‌خونن البته حرف من انکار بزرگان شعر فارسی نیست. اما خُب این آدم عامی می‌خواسته دردشو بگه و درنمونده بلکه توفیق کامل پیدا کرده؛ نه معانی می‌دونسته نه بیان. اینها سرمشق هنری آدمند... واقعاً ماها نمی‌تونیم به اینها برسیم چون هنوز موازین ادبی و این پرت و پلاها تو گردنِ ماست. (با غیظ جمله آخر را می‌گوید).

تکرار

- گاهی وقتها یک فکر و مضمون تو شعرهای مختلف من تکرار می‌شه. مثلاً تو شعر معروف «آزادی» یه بند ساختم:

ای آزادی!
از ره خون می‌آیی
اما
می‌آیی و من در دل می‌لرزم:
این چیست که در دست تو پنهان است؟
این چیست که در پای تو پیچیده است
ای آزادی!
آیا
با زنجیر
می‌آیی؟

  - **کی گفتید این شعرو؟**
- تو تاسیان هست، فکر کنم اسفند ۵۷ باشه. همین مضمونو تو یه رباعی هم گفتم که چاپش نکردم هنوز.

کار هنر اقناع است

□ *حافظ می‌خواندیم. به این بیت رسیدیم:*

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

▣ یک تکنیک بیانی مهم اینه که شما یک نکته‌ای رو توی نقل خودتون جا بدین که مخاطب شما بی‌اراده اونو می‌پذیره و واقعی می‌دونه مثل اون دوبیتی باباطاهر که می‌گه:

تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شب آیی به خوابم

یعنی یک ادعا رو چنان بیان می‌کنه که شما می‌پذیرین و دیگه متوجه نیستین که شاعر و نویسنده چه کلکی داره بهتون می‌زنه. تو همین دوبیتی باباطاهر شما هرگز از خودتون نمی‌پرسین که «هر شب؟ هر نیمه شب؟ یک شب در میان هم نه؟» ادعا اینه که من تورو هر شب به خواب می‌بینم؛ این یک ادعاست ولی اینو موکول کرده به یک امر دیگه‌ای. می‌گه:

تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شب آیی به خوابم

اینکه من هر نیمه‌شب تورو به خواب می‌بینم که مسلّمه و دیگه جای حرف نداره. یا اینکه به شما می‌گم که به آقای فلان بگین اون صد تومنه رو بده، من احتیاج دارم. یک عاطفه‌ای هم همراه این کلام می‌کنیم. شما می‌رین به آقای فلان می‌گین اون صد تومن سایه رو بدین وضعش خرابه. وقتی آقای فلان می‌گه کدوم صد تومن. تازه شما به فکر می‌افتین که آیا من صد تومن به فلانی دادم یا نه. اما اگه به شما بگم که من صد تومن به آقای فلان دادم برام وصول کن شما می‌گین رسیدی، مدرکی دارین.

این در بیان اصلاً یه شگرد فوق‌العاده است؛ کسی که حرفی می‌زنه، قصه‌ای تعریف می‌کنه، شعری می‌گه اگه این تکنیکو بلد نباشه همیشه حرفش وله. برای اینکه چون و چرا و علامت سؤال آفتِ هنره.

شما روی هرچی علامت سؤال بذارین بی‌معنا می‌شه، کار هنر اقناعه؛ یعنی یک جور مسحور کردنه. برای همین در دوره‌های قدیم هنرمندانو در ردیف جادوگرا می‌شناختن؛ می‌گفتن این کار عادی نیست، جادو و چشم‌بندیه.

شما حرفتونو طوری مطرح می‌کنین که مخاطب شما حرفتونو بی‌چون و چرا می‌پذیره اگرچه مخالف میل یا عقیده‌اش باشه. گاهی موسیقی کلام این کارو می‌کنه، گاهی ساخت عبارت این کارو می‌کنه. مثلاً این مصرع سعدی:

کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

شما اول بی اراده می‌پذیرین این حرفو بعد اگه تونستین از قید و تأثیر و جاذبه این مصراع خلاص بشین، می‌گین: برو آقا، کوششه که آدمو به منزل می‌رسونه و میندار خود را چو روباه شل. ولی مصرع چنان ساخته شده که شما رو مسحور می‌کنه، جادو می‌کنه.

شما این علامت سؤالو روی هرچه بذارین بی‌معنا می‌شه؛ حتی اگه روی **زندگی** بذارین، دیگه از زندگی بالاتر چیزی نداریم که. ما خیلی آه و ناله می‌کنیم که نمی‌میریم خلاص بشیم تا بدبختی و رنج و عذاب تموم بشه. بعد می‌گیم لطفاً یه لیوان آب به من بده دارم از تشنگی می‌میرم! معلوم شد نخیر چنان پابند زندگیه که یک لحظه تشنگی رو تحمل نمی‌کنه ولی اگه واقعاً به این نتیجه برسین که این زندگی که

چی؟ مثل صادق هدایت می‌شین. هدایت، یادتون هست دیگه رفته تو یه خونهٔ پاریسی، خونه‌های پاریسی هنوز هم در و پیکر درست و حسابی ندارن؛ بعد نشسته، با حوصله، با پارچه و پنبه همهٔ رخنه‌ها و روزنه‌های در و پنجره و دیوارو پر کرده که هوا نره و نیاد. شما می‌دونین که کسانی که تصمیم به خودکشی می‌گیرن اگه طول بکشه و مانعی پیش بیاد منصرف می‌شن؛ یک لحظه است که اون میل و اون حسِّ حبِّ ذات و بقا مقهور یک چیزهای دیگه می‌شه؛ لحظات خیلی استثنائیه و خیلی سریع میل به زندگی سلطنت خودشو شروع می‌کنه.

به هرحال هدایت با حوصله نشسته درز و رخنه پنجره‌های پاریسی رو که اگه ده تا پرده هم بکشین باز هوا می‌آد تو اتاق، پر کرده. حالا دو ساعت طول کشیده، پنج ساعت طول کشیده، ده ساعت طول کشیده باشه نمی‌دونم، درز و رخنه‌ها رو پر کرده، بعد گازو باز کرد و رفت روی تخت دراز کشید. یعنی در این مدت پشیمون نشد چون به قطع و یقین می‌خواست این کارو بکنه. چرا؟ چون گفته بود **که چی؟** هی از سفره‌خانه به مستراح نقل مکان کنیم **که چی** بشه. حرف هدایت اینه دیگه. هی بخوریم و خالی بشیم. **که چی**، چرا؟

این علامت سؤالو روی هر چیزی بذارین بی‌معنا می‌شه حتی زندگی و یکی از کارهای هنر اینه که شمارو از چون و چرا بیرون بیاره.

○ **مذهب هم همین کارو می‌کنه؟**

▣ بله، مذهب هم همین کارو می‌کنه. مذهب به کمک مسائلی مثل عذاب و عقاب و پاداش این کارو می‌کنه، اما هنر رشوه نمی‌ده. مسئله اینه. هنر اصلاً شمارو تصرف می‌کنه. ما این همه شعرهای خوب می‌خونیم اگه شما به مضمون اونها برسین می‌بینین خیلی‌هاشون پرت و پلاست. حتی خیلی از شطح‌های بزرگان ما خنده‌داره. اون قضیهٔ انگورو [حکایتی از کتاب دفتر روشنایی که در همین کتاب هم نقل شده است.] براتون گفتم دیگه. داستان انقدر قشنگه که شما حتی طعم انگورو حس می‌کنید ولی وقتی مثل من به انکار نگاه کنید خنده‌داره، فکاهیه ولی زیبایی این بیانی که هست و شکلی که این قضیه رو مطرح کرده، شمارو مجذوب می‌کنه. مثل اون شعر شهریاره دیگه:

معلوم شد که مادره از دست رفتنی است
یک ختم هم گرفته شد و پر بدک نبود
بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند
لطف شما زیاد

این «لطف شما زیاد» شما رو می‌بره به مجلس ترحیم، بعد هم اون عبارت عجیب:

اما ندای قلب به گوشم همیشه گفت
این حرفها برای تو مادر نمی‌شود.

اصلاً معجزه است این بند. فوق‌العاده است اما همه‌اش زیر سر این «لطف شما زیاد»ه؛ چنان فضا رو واقعی می‌کنه، ملموس می‌کنه، محسوس می‌کنه که دیگه قضیه شعر منتفی می‌شه؛ شمارو عیناً در اون مجلس ترحیم قرار می‌ده.

میراث

□ *امروز سایه شعر «میراث» را برایمان خواند:*

پدرجان در دل تنگت چه ابری بود
که من چندان که می‌گریم
هنوزش هیچ پایان نیست

چه صبری داشتی، اما
از آن دندان که برهم می‌فشردی
همچنان خون دلم جاری است

▣ تو این شعر نسل پدرم و نسل من درهم گره می‌خورند. این پیوند آدمها رو من، نه‌تنها میان پدر و پسر، که میان نسلها هم حس می‌کنم. تو بعضی شعرهام هم خودشو بروز می‌ده: «تو یار خواجه نگشتی به صد هنر»؛ خودمو ادامهٔ حافظ می‌دونم؛ «عشق هزار ساله را بر تو گواه می‌کنم.»

□ *چشمان سایه پر اشک شد. اشارهٔ سایه به این بیتهای خودش است:*

تو یار خواجه نگشتی به صد هنر، هیهات
که بر مراد دل بی‌قرار من باشی

و:

شاهد سرمدی تویی وین دل سالخورد من
عشق هزار ساله را بر تو گواه می‌کند

▣ این به‌طور طبیعی در من هست. نمی‌خوام خودمو به بابا آدم وصل کنم. این احساسو دارم که فکر می‌کنم ادامهٔ اون آدمها هستم؛ آدمهایی که آرزوها داشتن، به مراد نرسیدن، زجر کشیدن و مردن و زجر خواهند کشید و خواهند مرد، هزار سال بعد از من و شما؛ این بستگی اونها رو به‌هم به‌طور طبیعی حس می‌کنم. من نمی‌دونم که فلان خصیصه که در من هست چند هزار سال پیش در سلولی بوده و به من منتقل شده ولی باور دارم که خیلی چیزها به ارث رسیده.

تو این شعر حرفم تو بند آخره؛ واقعاً نمی‌دونم که فرزندم، نسلهای بعدی امیدواری منو خواهند داشت.

غمت با من
درین شبهای ابری
زنده ماند، اما
نمی‌دانم امیدم در دل تنگ که خواهد زیست؟

○ **ظاهراً استاد شما به این نسل فرزندان چندان اطمینان ندارید و بهشون امیدوار نیستید. تو شعر** پند رودکی **هم گفتید «تا خود چه خواهی»؟**

□ *اشارهٔ من به این شعرکوتاه سایه است:*

گفتم اگر پدر نتوانست یا نخواست
من
هموار کرد خواهم گیتی را
فرزند من به عجب جوانی تو این مگوی
من خواستم ولی نتوانستم
تا **خود چه خواهی** و چه توانی

□ *بلافاصله می‌گوید:*

▣ نه، مسئلهٔ نومیدی نیست؛ نظرم این بود که نمی‌دونم تو چی می‌خوای و تازه اگر بخوای بتونی به دستش بیاری.

○ **نسبت به «خواسته‌هاشون» نامطمئن که هستید؟**

▣ خُب بله، شما این اطمینانو دارید یا آیا اونچه رو پدرتون فکر می‌کرده شما دنبال کردین؟

خلاصهٔ عرفان

□ *به مناسبتی این بیت را خواندم:*

نقش و نگار کعبه نه مقصود شوق ماست
نقشی بلندتر زده‌ایم آن نگار کو

▣ آقای عظیمی! بیت اول این غزل خلاصهٔ عرفان ماست و از این لحاظ اصلاً نظیر نداره؛

ای دل به کوی او ز که پرسم که یار کو
در باغ پرشکوفه که پرسد بهار کو؟

بهار اصلاً وجود خارجی نداره... همهٔ جهان آیاتی از اوست؛ مجموعهٔ اینها می‌شه بهار؛ ما بهارو به آثارش می‌شناسیم. این چکیدهٔ عرفان ایرانیه: در باغ پرشکوفه که پرسد بهار کو...

□ *کمی مکث می‌کند و این بیت را می‌خواند:*

روزی چراغ روی تو روشن شود ولی
چشمی کنار پنجرهٔ انتظار کو

غروب چمن

با این غروب از غم سبز چمن بگو
اندوه سبزه‌های پریشان به من بگو

اندیشه‌های سوختهٔ ارغوان ببین
رمز خیال سوختگان بی‌سخن بگو

آن شد که سر به شانهٔ شمشاد می‌گذاشت
آغوش خاک و بی‌کسی نسترن بگو

- یه روز تلفنی با دخترم یلدا صحبت می‌کردم. من تو خونهٔ کوشک بودم و اونها آلمان. یلدا آخر تلفن گفت: بابا خیلی دوستتون دارم. با یه حال بحران عاطفی این حرف را گفت. من گوشی رو که گذاشتم دیدم خیلی منقلب شدم... زار زدم به گریه (به گریه می‌افتد) شروع کردم به آواز خوندن و این غزلو یکسره نوشتم و یه غزل استثناییه تو غزلهام:

شوق جوانه رفت ز یاد درخت پیر
ای باد نوبهار ز عهد کهن بگو

آن آب رفته باز نیاید به جوی خشک
با چشم‌تر ز تشنگی یاسمن بگو

از ساقیان بزم طربخانهٔ صبوح
با خامشان غمزدهٔ انجمن بگو

زان مژده گو که صد گل سوری به سینه داشت
وین موج خون که می‌زندش در دهن بگو

سرو شکسته نقش دل ما بر آب زد
این ماجرا به آینهٔ دل‌شکن بگو

آن سرخ و سبز سایه بنفش و کبود شد
سرو سیاه من ز غروب چمن بگو

▣ این غزل در لحظه ساخته شده، نیم ثانیه هم براش وقت صرف نشده، واقعاً نیم ثانیه هم وقت نبرد؛ یعنی یه تیکه اومد، مثل فلزریزی که می‌شه، یه قالبی اومده، تیکه تیکه نیومده که اینو برداری، فلان رو جاش بذاری... [این غزل] فقط یه دست و پا زدنه تا بتونه اون حالت وحشتناکو بیان بکنه...

○ **استاد! چطور غزلی به این‌تر و تمیزی که همه‌چیزش سر جاشه، یکجا ساخته می‌شه؟**

▣ ببینید... شما ابزار در دستتون هست دیگه؛ مثلاً شما اگه همهٔ ابزار نجاری دستتون باشه دیگه با چاقو چوبو نمی‌برین، اگه بخواین کمی از چوب وردارین از رنده استفاده می‌کنین نه از اره، رنده‌هاتون هم نمره‌های مختلف داره، چقدر می‌خواین از چوب وردارین، چه میخی می‌خواین بکوبین؟ با یه پتک باید بکوبین یا با چکش؟ یه ضربه می‌زنین یا تق‌تق می‌کوبین؛ یعنی هم ابزار دارین و هم اطلاعات فنی وگرنه کار خراب می‌شه؛ شعر هم همین‌طوره، شما باید ابزارو داشته باشین و آماده باشه. دنبال این نگردین که چکش من کجاست، اره من کجاست. طرف اصلاً نمی‌دونه اره چیه، خُب معلومه که کج و کوله می‌شه یا چوبو می‌شکنه دیگه.

□ *پکی مبسوط به سیگارش می‌زند و مقداری هندوانه می‌خورد...*

▣ دو تا امر ملازم همه؛ یعنی شما باید از لحاظ تکنیک مجهز باشین و امکاناتتون مهیا و مرتب باشه که هرچی رو می‌خواین همون لحظه ازش استفاده کنین. براتون اتفاق

افتاده لابد که شب از خواب بیدار می‌شین و بدون اینکه دنبال کلید برق بگردید، چراغو روشن می‌کنین. مگه اینکه تو یه خونهٔ تازه باشین و ندونین کلید کجاست. در غیر این صورت بی‌اراده دستتونو می‌برید طرف کلید؛ یعنی یه اندازه گیری تو ذهنتون شده. هرکس باور نداره امتحان کنه. کار شعر هم عین همینه.

تو ذهن من امکانات فنی برای شعرگفتن طوری طبقه‌بندی و تقسیم‌بندی شده که وقتی شعر می‌گم دیگه تشویش و اغتشاشی تو فکرم به‌وجود نمی‌آد؛ مثلاً وقتی قافیهٔ «پریشان و سامان» دارم اصلاً کلماتی مثل «جَهان، نَهان، کران»، دخالتی نمی‌کنه و جلو نمی‌آد، البته این مثاله که گفتم ولی انقدر طبقه‌بندی و جعبه‌بندی تو ذهنم روشنه که کار شعرگفتنو آسون می‌کنه برام. این طبقه‌بندی امکانات [فنی] تو ذهنم باعث می‌شه که من ـ برای مثال می‌گم ـ هیچ وقت مشکل وزن و قافیه نداشتم. این قضیه مال حالا هم نیست، از جوونی این‌طور بود.

بازتاب معلومات در شعر

- **استاد! چرا معلومات و اطلاعات شما در شعر شما بازتاب چندانی نداره. برخلاف حافظ که از عرفان، فلسفه، شطرنج، نجوم، موسیقی، فرهنگ عامه و به قول شما حتی جن‌گیری به عنوان ابزار خلاقیت هنری استفاده کرده و در خیلی از جاها هم نتیجهٔ کارش فوق‌العاده بود. البته این کار شما مزایایی هم داره که من غافل نیستم ازش. ولی می‌خوام نظرتونو دربارهٔ نحوه و کیفیت بازتاب دانش و تجربهٔ شاعر در شعر و بخصوص غزل بدونم.**
- شعر من چکیدهٔ **چیزهایی** هست که من می‌دونم. اما اون **چیزها** خودش نیست یک بخاری از اون بلند شده، یک بویی از اونا بلند شده؛ یعنی در این دور و بری‌های خودم که دیدم، من به کارهایی دست زدم در عمل که هیچ‌کدوم از اونـها اون کـارها رو نکردن. مثلاً آقای به‌آذین و کسرایی و نادرپور که با من معاشر بودن اصلاً نمی‌تونستن بپذیرن که من برم مسابقات کشتی تماشا کنم؛ خُب همهٔ اینها در ذهن شـما انـفعال ایجاد می‌کنه. اینکه من می‌گم:

مرد چون با مرد رو در رو شود
مردمی از هر دو سو یک سو شود

اگر من بُکس و کشتی و تنیس و اینها رو ندیده باشم که اصلاً چنین مفهومی به ذهن من نمی‌آد.

من یه روز جایی دربارهٔ مولانا صحبت کردم. یادش به خیر محمد زهری شاعر به

من گفت: سایه تو از همهٔ چیزهایی که مورد علاقهٔ تو هست در این سخنرانی مثل زدی؛ از ورزش مثل زدی، از گلکاری مثل زدی، از باغبانی مثل زدی، از موسیقی هم که فراوون. زهری گفت سایه! از همهٔ چیزهایی که در زندگی روزمرّه با اونا سرگرم هستی استفاده کردی. من گفتم: خُب طبیعیه، اگه یک آهنگرو می‌آوردی اینجا، از همون چیزهای آهنگری استفاده می‌کرد، البته اگه می‌خواست طبیعی حرف بزنه... من اعتقاد دارم همین که رفتم نقاشی یاد بگیرم، نجاری یاد بگیرم، فلان یاد بگیرم و فلان و فلان، همهٔ اینها یک نوع مواجهه با صورتهای گوناگون زندگیه. لازم نیست من تو شعرم از نجاری یا گلکاری حرف بزنم ولی خُب یه دید دیگه‌ای به شما می‌ده وقتی وارد این کارها می‌شی. گاهی وقتها هم غیرمستقیم وارد شعرتون می‌شه؛ ببینید یک اصل فیزیکی اینه که ما از ۲۰ سیکل در ثانیه تا ۲۰ هزار سیکل در ثانیه رو امکان شنیدن داریم.

□ بیت *سایه راکه به این معنی اشاره دارد می‌خوانم:*

آواز بلندی تو و کس نشنودت باز
بیرونی ازین پردهٔ تنگ شنوایی

▣ آفرین!... این پردهٔ تنگ شنوایی لو می‌ده شمارو وگرنه «بیرون» و «آواز بلندی» تو به این موضوع فرکانس ربطی نداره ولی شما اگه این مسئلهٔ فیزیکی رو ندونین نمی‌تونین بگین که: «بیرونی از این پردهٔ تنگ شنوایی».

الهام

□ *عاطفه به سایه می‌گوید:*

○ **یه حرفی تو دهن‌ها افتاده و می‌گن شعر باید «جوششی» باشه نه «کوششی». شما نظرتون چیه؟ آیا عقیده دارید که شعر باید به شاعر «الهام» بشه؟**

□ *سایه با خنده می‌گوید:*

▣ ما از روی تنبلی و نادانی و بیشتر تنبلی، این امور [مربوط به شعر] رو به چیزهایی نسبت می‌دیم که اصلاً وجود نداره؛ می‌گیم به من الهام شده... این پرت و پلاها چیه؟ این ساده کردن قضیه است.

من بارها برام پیش اومده که یه شعری گفتم و همون موقع با تعجب نگاه کردم که این از کجا اومده. اصلاً من قصدم نبود که این شعرو بگم. ازطرفی هم به الهام و این حرفها اعتقاد ندارم. من ماهها در کمین خودم نشستم. هی پس‌پسکی رفتم ولی سررشته رو گم می‌کردم. تا پس از ماهها بالأخره پیدا کردم و مچ خودمو گرفتم.

قضیه از این قراره که یک روز نشسته بودم به چاقو نگاه می‌کردم. شعر هم نمی‌خواستم بگم راجع بهش، فقط داشتم نگاه می‌کردم. بعد حواسم رفته به این دندانه چاقو. بعد به فکر این بیت افتادم که:

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

بعد گفتم که: اِ ... این قصیدهٔ خاقانیه و بعد به این فکر افتادم که خاقانی چه غزل خوبی گفته:

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا به تو دسترسی داشتمی

بعد گفتم که بنان همین غزلو خونده به آواز و «سر و زر داشتمی» رو خونده «سروِ زر داشتمی». بعد حواسم رفت پیش بنان و اون غزل از حافظ که بیتهاشو یکی در میان خونده:

خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم

حالا اگه بخوام کوتاه کنم، فرض می‌کنیم من می‌گم که بنان این غزلو پله‌ای خونده و بعد در شعرم از پلکان حرف می‌زنم. برام سؤال می‌شه آخه پلکان از کجا اومد تو شعر من؟ جوابش واقعاً سخته؛ این برگشت به عقب برای اینکه بفهمی از کجا به این فکر که تو شعر اومده، رسیدی، خیلی خیلی سخته. شاید گاهی غیرممکن باشه.

هفت هشت ده نفر موقع شعر گفتن با من مشغولن حالا یک نفر جدیدی هم پیدا شده که مأمور کشف ریشهٔ فکره؛ آقای کارآگاه! (می‌خندد) بعد هم قاعده‌شو پیدا کردم: این مسئلهٔ سرعت تبانی و تداعیه؛ یعنی موضوعات تبانی می‌کنند و هی چیز دیگه‌ای رو تداعی می‌کنن و پیش می‌آرن. بعد هم مسائل دیگه رو به این وصل کردم. گفتم: من اون موقع که پسرم کیوانو برای معالجه می‌بردم به انگلیس، مثلاً ساعت یک و نیم بعد از نصفه شب پرواز بود. یک نون و چایی تو خونه می‌خوردم به عنوان صبحانه. بعد که می‌رسیدم صبح شده بود.از فرودگاه می‌رفتیم شهر، می‌نشستیم صبحانه می‌خوردیم. بعد من می‌گفتم اِه ... من که تازه تو تهران صبحانه خوردم. درصورتی که چنین چیزی نبود. پنج ـ شیش ساعت پرواز بود و ۵۰۰۰ کیلومتر راه اومده بودیم. برای چی این حرفو زدم؟ علتش اینه که شما فاصله رو با نقطه هایی که از A تا B هست می‌تونید بسنجید؛ اگه این نقطه‌ها نباشه اصلاً زمانو شما حس نمی‌کنین چون اون نقطه‌های مشخص رو حس نکردین. ولی اگه از تهران برید به

قزوین نقطه‌های مختلف طول مسیر تو ذهنتون می‌مونه، زمان و فاصله رو حس می‌کنین. ولی اگه خواب باشین و چشم باز کنین ببینین تو قزوین هستین: می‌گین اِ... به این زودی رسیدیم.

ذهن شما که کار می‌کنه سرعت خیلی زیاده و به این نقطه گذاری‌ها خیلی توجه ندارین. چون با سرعت داره رد می‌شه تو ذهنتون نمی‌مونه. خیال می‌کنین که از اینجا به اینجا رسیدین یعنی از دیدن چاقو به پلکان رسیدیم که هیچ ربطی به هم نداره.

□ *لبخندزنان می‌گوید:*

▣ هیچ کس رو شونهٔ من ننشسته که چیزی رو به من الهام کنه و بگه فلان چیزو بگو؛ هرچی هست تو کلّهٔ خودمه که از اینجا به اونجا هی غلطیده. از تنبلی می‌تونی بگی «الهامه» و جنّه و از این پرت و پلاها.

ارغوان (۱)

□ *عاطفه از سایه خواست که شعر ارغوان را برایمان بخواند تا ضبط کنیم. سایه قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «نه نمی‌تونم، دیوانه می‌شم، اگه دست بزنی از همه‌جام اشک می‌چکه.» عاطفه می‌گوید: «بخوانید فوقش همه باهم گریه می‌کنیم دیگه.» سایه قبول نمی‌کند.*

عاطفه می‌گوید: «حالا که شعر ارغوانو نمی‌خونید از ارغوان بگید استاد.» سایه چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و می‌گوید:

▣ این جمعهٔ گذشته [مرداد ۱۳۸۵] آقا و خانم ریاضی زنگی زدند که بیایم ناهارو با شما بخوریم؟ گفتم: بله. غذا درست کردن و اومدن اینجا. حرف اون خونهٔ قبلی‌مون پیش اومد. من پا شدم از تو کامپیوتر عکسهایی رو که بچه‌ها از خونه و ارغوان گرفته بودند نشونشون دادم. حس کردم که دیدن این عکسها داره مقدمات عوض شدن احوالمو فراهم می‌کنه. چند روز قبل یه جوونی از تبریز اومده بود و یه سی‌دی برای من آورده بود از کنسرتی که اونجا دادن و تو اون کنسرت ازجمله شعر «ارغوانو» هم خونده بودن. آقای ریاضی سی‌دی رو گذاشته بود تو دستگاه. از کتابخونه اومدم تو این اتاق نشستم دیدم تلویزیون داره اون فیلمو پخش می‌کنه. هرکار کردم دیدم نمی‌تونم به خودم مسلط بشم. پا شدم دوباره رفتم تو کتابخونه و سرمو به دیوار گذاشتم و بلند بلند زدم به گریه. خانم ریاضی اومده بود اون اتاق هاج و واج، سعی کرد که دلداری بده. به هرحال بعد از چند دقیقه اومدم اون اتاق و گفتم ببخشید که وقتتونو خراب کردم.

□ *اینجا سایه می‌کوشد فضای بحث را عوض کند. شاید برای اینکه دوباره حالش خراب نشود. خیلی سریع می‌رود سراغ سؤال عاطفه دربارهٔ ارغوان:*

▣ وقتی داشتم سال ۴۵ خانهٔ کوشکو می‌ساختم یک کنده‌ای زیر خاک بود، عجیب بود؛ یک کندهٔ خیلی قطور بود شاید به اندازهٔ هشتاد ـ نود سانت، من هیچ نمی‌دونستم چه درختیه. اردیبهشت بود، دور این کُنده یه پاجوشهایی زده بود. بعد که این برگها بزرگتر شدن فهمیدم که ارغوانه. تو تمام مدت بنایی نگذاشتم سیمان و آهک کنار این کُنده بریزه. بعد که باغچه را درست کردیم دیدیم هرکدام از این پاجوشها یک تنه قطور شد و طبعاً از این دایرهٔ کُنده که بیرون رفتند میل می‌کردند به سمت خارج و مثل مشعل شدن. ارغوان برخلاف درختهای دیگه است؛ درختهای دیگه اول برگ می‌کنن بعد شکوفه می‌کنن و بعد گل می‌کنن؛ ارغوان اول گل می‌کنه و بعد که گلاش می‌ریزه برگ می‌کنه. برگهاش هم شکل قلبه. تا پاییز برگهاشو نگه می‌داره بعد خزان می‌کنه. تو هوای متعادل و معمولی تهران، نیمهٔ دوم فروردین گل می‌کنه و تا آخرای فروردین گل داره بعد گلها می‌ریزه و تمام زیر درخت یک پارچه سرخ می‌شه، ارغوانی می‌شه.

این درخت خیلی عجیبه؛ یه ساقهٔ خیلی سختی داره مخصوصاً وقتی بارون می‌آد یا آب می‌پاشی رنگ خاکستری تنه‌هاش به سیاهی می‌زنه و آدم احساس می‌کنه که به رنگ فلز درمی‌آد. معمولاً یه شیرهٔ گل که از خاک راه می‌افته تو ساقه و از آوندها بالا می‌ره در سرشاخه‌ها تبدیل به گل می‌شه. اما این درخت از بس بی‌تابه، گاهی تو همون تنهٔ قطور پایین پوستهٔ سخت، یک مرتبه این پوست رو می‌شکافه و گل می‌ده. تو همین عکس روجلد سیاه‌مشق توجه کنید می‌بینید که اغلب جاهایی که چوب گره داره، گل می‌زنه بیرون درحالی که باید بره بالا و سرشاخه‌ها گل کنه، یه نوع بی‌تابی داره با اینکه در ظاهر این درخت خیلی سخت به‌نظر می‌آد. خلاصه من این درختو نگه داشتم؛ در طول سالها قد کشید و بلند شد؛ مثل یک مشعل؛ حدود بیست شاخهٔ قطور از تنهٔ اصلی حدود شیش ـ هفت متر بالا رفتند... بعد اون بهاری که من خونه نبودم اون شعر ارغوانو ساختم. خُب ارغوان برای من سمبل همه‌چیز من بود؛ خونواده بود، عشق بود، آرزوها بود، ایده‌آلها بود، هرچی حساب کنید. بله... ولش کنید.

○ **بعدش چی؟**

□ *سایه با اینکه ادامهٔ بحث برایش چندان آسان نبود ادامه داد:*

▣ هیچی، بعدش دیگه اون خونه رو فروختم؛ سال ۱۳۶۸ ولی ارغوان هست هنوز. من دیگه سالهاست نرفتم اونجا ولی امسال [۱۳۸۵] کاوه و عروسم رفتند اونجا و عکس گرفتند. دیدم تنه‌ها کم شده؛ شش هفت تا تنه مونده بقیه ظاهراً خشک شده یا بریدن. ظاهراً تنه‌های کلفت‌تر از تشنگی خشک شدن؛ آبشون ندادن ولی هنوز ارغوان هست.

□ *فضای تلخی است. آنقدر سنگین و تلخ که نمی‌توانم به سؤالهایم ادامه بدهم. سایه سیگاری می‌گیراند. نفسهای عمیق می‌کشد. چند دقیقه‌ای ساکت می‌نشینیم. سایه گویا دل از ارغوانش نمی‌تواند بکند و ادامه می‌دهد:*

▣ وقتی خونه رو فروختم به اون شرکتی که خونه رو خریده بود گفتم: هروقت قبض آب و برق اومد به من خبر بدن تا برم قبضها رو بگیرم و پرداخت کنم. چند ماه بعد از تحویل دادن خونه تلفن کردن که آقا بیاین قبضها اومده. من پا شدم رفتم. در ساختمان باز بود. خواستم وارد بشم یک کسی گفت آقا کجا؟ گفتم: می‌خوام برم آقای فلان را ببینم. گفت از پله‌ها برین بالا... گفتم: بلدم، تو دلم گفتم: خونهٔ خودم بوده خودم ساختمش (کاش می‌توانستم حالت صدا و چهرهٔ سایه را وقتی این جملهٔ آخر را گفت برایتان توصیف کنم.) واقعاً آجر به آجرشو یادمه که چی‌کار کردم. بعد رفتم دیدم دفتر این آقا، اتاق کاوه و کیوانه. خیلی احترام گذاشتن. تو اتاق که نشسته بودم موقعیتم طوری بود که درِ اتاق بود و بالکن بود و شاخه‌های درخت ارغوان. این بالکن چند تا ستون داشت. مسخره است اینکه دارم می‌گم و همون موقع هم می‌دونستم که دارم چه کار بچه گانه‌ای می‌کنم!. هی رو صندلی خودمو جابه‌جا کردم تا ستون بین من و ارغوان حائل باشه.

□ *اینجا سایه می‌خندد و بلافاصله می‌زند به گریه.*

▣ ارغوان حتماً با من دعوا می‌کرد... البته آدمهای خل این‌طور فکر می‌کنند دیگه...

□ *چند پک عمیق به سیگارش می‌زند.*

▣ گذاشتی رفتی دیگه...

□ *زار زار گریه می‌کند... دقایقی طول می‌کشد تا آرام شود:*

▣ یه شعری رو شروع کردم که نتونستم تمومش کنم، دیدم خیلی اذیتم می‌کنه...

ارغوان!

باز سلام

می‌خواستم بگم که:

آن که هر روز به دیدار تو می‌آمد و سلام می‌کرد

و با خورشید سرشاخه‌های ترا می‌بوسید...

□ *باز به گریه می‌افتد... با خودم فکر می‌کنم وقتی رابطهٔ سایه با یک درخت چنین است، ارتباطات انسانی با او چه می‌کند؟*

درد تو سرشت توست درمان ز که خواهی جست

تو دام خودی ای دل تا چون برهانندت

چون مشک پراکنده عالم ز تو آکنده

گر نافه نهان داری از بوی بدانندت

ارغوان (۲)

□ *با سایه از هوا و زمین گپ می‌زدیم. سخن به شعر ارغوان و درخت ارغوان کشیده شد.*

▣ یکی از آشنایان ما ــ یک آشنای آلمانی؛ دکتر ویل‌کنز که شعرهای منو به آلمانی ترجمه می‌کرد ــ رفته و گشته و بعد به من پیغام داده که تو باغ بوتانیک شهر کلن دو تا درخت ارغوان هست. من هم بی‌اینکه فکر کنم با نوه‌ام رفتیم اون باغ و گشتیم و بعد آزاد نوه‌ام به من گفت بابابزرگ اونجاست. رفتیم کنار ارغوانها... با خودم گفتم به من چه ربطی داره؟ درختهای این باغ برای خودشون درختی‌اند اما اون درختی که من فکر می‌کردم طبعاً نیست. بعد معلوم شد چندین درخت ارغوان هست تو اون باغ که چندتاشم ما پیدا کردیم. خُب درختهای پربرگ‌تری بودند، پیوندی و پرورشی‌اند دیگه.

○ *عاطفه:* **استاد! ارغوان شما چی؟**

○ ارغوان من که دیگه نیست، مال من نیست که. یک گوشه افتاده برای خودش...

□ *ببینید سایه چقدر غمگین و بال و پر شکسته شده. این عکس را در همین لحظات از او گرفته‌ام.*[۱]

○ *عاطفه:* **استاد! تلخ‌ترین جای شعر ارغوان برای شما کدوم قسمته؟**

---

۱. به آخر کتاب، بخش عکسها، مراجعه شود.

□ *سایه می‌زند به گریه:*

ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می‌گرید

□ *تـاسیان را می‌دهم به دست سایه... دلش برای ارغوانش تنگ شده. با بغض و اشک می‌خواند:*

ارغوان! شاخهٔ همخونِ جداماندهٔ من
آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی‌ست هوا؟
یا گرفته‌ست هنوز؟

من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آسمانی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
آنچه می‌بینم دیوارست
آه، این سختِ سیاه
آن‌چنان نزدیک است
که چو برمی‌کشم از سینه نفَس
نفسم را برمی‌گرداند
ره چنان بسته که پرواز نگه
در همین یک قدمی می‌ماند.

کورسویی ز چراغی رنجور
قصه‌پردازِ شبِ ظلمانی‌ست
نفسم می‌گیرد
که هوا هم اینجا زندانی‌ست.

هرچه با من اینجاست
رنگِ رخ باخته است
آفتابی هرگز
گوشهٔ چشمی هم
بر فراموشیِ این دخمه نینداخته است.

اندرین گوشهٔ خاموشِ فراموش شده
کز دَم سردش هر شمعی خاموش شده
یادِ رنگینی در خاطر من
گریه می‌انگیزد.
ارغوانم آنجاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می‌گرید
چون دلِ من که چنین خون‌آلود
هردم از دیده فرو می‌ریزد.

ارغوان!
این چه رازی‌ست که هر بار بهار
با عزایِ دل ما می‌آید
که زمین هر سال از خون پرستوها رنگین است
وین چنین بر جگرِ سوختگان
داغ بر داغ می‌افزاید.

ارغوان، پنجهٔ خونینِ زمین
دامنِ صبح بگیر
وز سوارانِ خرامندهٔ خورشید بپرس
کی بر این درهٔ غم می‌گذرند.

ارغوان، خوشهٔ خون
بامدادان که کبوترها
بر لب پنجرهٔ بازِ سحر غلغله می‌آغازند
جانِ گل‌رنگِ مرا
بر سرِ دست بگیر
به تماشاگهِ پرواز ببر
آه، بشتاب که همپروازان
نگرانِ غم همپروازند.

ارغوان، بیرق گلگون بهار!
تو برافراشته باش
شعرِ خونبار منی
یادِ رنگین رفیقانم را
بر زبان داشته باش.

تو بخوان نغمهٔ ناخواندهٔ من
ارغوان، شاخهٔ همخونِ جداماندهٔ من!

□ *چند دقیقه‌ای ساکت است و سیگار می‌کشد.*

▣ اگه تو شب شعری، جایی بخوام ارغوانو بخونم، تا اونجا که بتونم سعی می‌کنم که با حداقل عاطفه بخونم؛ جدّی‌تر می‌خونم، با صدای بلند می‌خونم، درحقیقت کوک صدامو عوض می‌کنم؛ دیگه اون صدا، صدای من نیست، صدای درون من نیست ولی با اینهمه باز اذیت می‌شم، این شعر خیلی منو اذیت می‌کنه.

در زنجیر

□ *سایه* تاسیان *را ورق می‌زند... به شعر زیبای «در زنجیر» می‌رسد:*

بال فرشتگان سحر را شکسته‌اند
خورشید را گرفته به زنجیر بسته‌اند
اما تو هیچ‌گاه نپرسیده‌ای که:
ـ مرد!
خورشید را چگونه به زنجیر می‌کشند!

گاهی چنان درین شب تب‌کردهٔ عبوس
پای زمان به قیر فرو می‌رود که مرد
اندیشه می‌کند:
ـ شب را گذار نیست!
اما به چشم‌های تو ای چشمهٔ امید
شب پایدار نیست!

□ *لحن سایه هنگامی که این شعر را می‌خواند غمگین بود...*

▣ این شعرو زمان محاکمهٔ مصدق ساختم... من قبل از اینکه مصدق نخست‌وزیر بشه ازش دفاع می‌کردم. مصدق خیلی تو جوونها مخالف داشت تا حدی که بهش می‌گفتن «مصدق‌السلطنه». به طعنه می‌گفتن!... من کلی با دوستام بحث می‌کردم. گفتم بهتون

که اخوان مصدق رو به ابر سیاه سترونی تشبیه کرده بود که هوا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد.

کارهای مصدق هم همینو حکم می‌کرد؛ وقتی می‌گفتن مصدق عامل آمریکاست، حاصلِ عملِ خودش بود؛ مصدق ساده‌لوحانه خیال می‌کرد که می‌تونه از نفوذ آمریکا بر ضد انگلیس و شوروی استفاده کنه. حالا نیتش چی بوده اون بحث دیگریه. من همون موقع با دوستام صحبت می‌کردم و از مصدق دفاع می‌کردم... این یه برداشت اشراقی بود؛ یه چیز عاطفی و احساساتی... از روی تجزیه و تحلیل سیاسی نمی‌گفتم. این دریافتِ عاطفی من از مصدق بود؛ از روی حلّاجی به این نتیجه نرسیده بودم.

گریهٔ بی‌بهانه

□ *عاطفه این بیت سایه را می‌خواند:*

من انده خویش را ندانم
این گریهٔ بی‌بهانه از تست

○ **استاد! گریهٔ بی‌بهانه چه حالیه؟**

□ *سایه سکوتی عمیق می‌کند...*

▣ یه وقتهایی هست که آدم نمی‌دونه چه مرگشه واقعاً. خیلی چیز عجیب و غریبیه. یه زمانی شما علت مشخصی برای گریه دارین؛ از یکی جدا افتادین، مصیبتی بهتون رو کرده، ولی یک وقتی شما ظاهراً چیزیتون نیست ولی درواقع هست ولی شما نمی‌دونین چیه. گریهٔ بی‌بهانه همین این حالتِ گمیه که آدم گاهی وقتها در خودش حس می‌کنه؛ حالا یک مرتبه اجداد در آدم زنده می‌شن و این حالتو در آدم به وجود می‌آرن... به هرحال یک دردی که مال خودتون نیست... شاید موروثیه؛ از جای دیگه اومده... خیلی بد حالتیه؛ آدم نمی‌دونه چی‌کار بکنه.

خندهٔ نیلوفری

□ *دوست من، مهدی یزدانی خرم، از من خواست که مقاله‌ای دربارهٔ سایه بنویسم تا در روزنامهٔ شرق چاپ کند. با استاد شفیعی کدکنی مشورت کردم و ایشان تشویق کردند و یک رباعی را که دربارهٔ سایه سروده بودند، برایم خواندند که در مقاله آوردم. مقاله در دو شمارهٔ شرق (۱۲ و ۱۷ مهر ۱۳۸۴) چاپ شد. این مقاله موجب شد تا به محضر سایه بار یابم و از دولت مصاحبتش برخوردار شوم. سایه چندین بار دربارهٔ این مقاله حرف زد...*

▣ من آلمان بودم که یکی به من تلفن کرد که یه آقای عظیمی نامی تو روزنامهٔ شرق مقاله‌ای نوشته. از من پرسیدن که ایشونو می‌شناسین؟ گفتم نه... مقاله رو خوندم و به اون قسمت «خندهٔ نیلوفری» رسیدم، حیرت کردم اصلاً.

□ *اشارهٔ سایه به این قسمت مقالهٔ من است که:*

... ترکیب تابناک «خندهٔ نیلوفری» در بیتِ

ای خندهٔ نیلوفری، در گریه‌ام می‌آوری

بر گریه می‌خندی و من در گریه می‌خندانمت

که حقیقتاً در برابر اعجاز هنر سایه در این بیت زبان ناطقه از وصف شوق ما لال است و کمی تأمل نشان می‌دهد که در این بافت فشرده چه گسترهٔ شگرفی از تناسب و تداعی ایجاد شده و چه میدان فراخی برای التذاذ هنری

حاصل گشته است و هرگز هم حس و عاطفهٔ شعری فدای صنعت‌گری و ابراز قدرت شاعر نشده است.

▣ من حیرت کردم که چه‌جوری به این بیت و «خندهٔ نیلوفری» توجه کرده. من وقتی این غزلو ساختم اصلاً مردد بودم که این بیتو بذارم یا نذارم. فکر می‌کردم دور از ذهن باشه. اون اشارهٔ عظیمی رو چند بار خوندم؛ به چیزی اشاره کرده بود که من توقع نداشتم کسی به اون اشاره بکنه. وقتی به «خندهٔ نیلوفری» اشاره کرد برام خیلی عجیب بود که آیا در این روزگار کسی به این ارتباطها فکر می‌کنه؟ چون خیلی مبهمه. واقعاً شک داشتم که همین صورت باشه یا نه. در نهایت گفتم آره بذار همین‌طوری باشه. بدهکار که نیستم به کسی. فوقش بگن یه حرف بی‌ربط زده... نمی‌تونن این رشته‌ها رو پیدا کنن می‌گن بی‌معناست؛ بی‌ربطه... من حرف خودمو می‌زنم، کار خودمو می‌کنم... برای اینکه اون ارتباطها رو نمی‌شه باز کرد چون اگه این کارو بکنی دیگه شعر نیست ولی برام خیلی عجیب بود که در این روزگار یه جوونی با شعر این‌طور برخورد کنه... واقعاً حیرت کردم.

بعد که به تهران برگشتم شفیعی بهم گفت که میلاد شاگرد منه و این‌طوره و اون‌طوره؛ یه تعریف دربست... رباعی رضا رو هم ندیده بودم و تو همین مقاله از اینترنت خوندم.

□ *اشارهٔ سایه به این رباعی است:*

تا کی به امید مرد گردی بینی
جولانگه جان دوزخ سردی بینی

با سایه ما اگر نشینی روزی
روشن‌تر از آفتاب مردی بینی

غزل نو

□ *یکی از عیش‌های ما در محضر سایه، این است که می‌نشینیم و بی‌آداب و ترتیب شعر می‌خوانیم؛ نو و کهنه؛ از قدما و معاصرین و از شعرهای شخص شخیص امیرهوشنگ‌خان ابتهاج مشهور به ه. الف. سایه. هم کیف می‌کنیم و هم سایه معمولاً نکته‌ای، نقلی، خاطره‌ای به مناسبت شعر می‌گوید. خیلی از مطالب این کتاب این‌گونه فراهم شده؛ کاملاً اتفاقی. راست گفته خواجه شیراز که غنیمت دان امور اتفاقی. امشب عاطفه این بیت سایه را خواند:*

گر چشم باغ گریهٔ تاریک من ندید
ای گل ز بی‌ستارگی شبنم است این

▣ تمام اجزاء این بیت نوئه. من خنده‌ام می‌گیره وقتی می‌گن غزل یه فرم کهنه است. همیشه هم همین بیت به خاطرم می‌آد. حتی «ای گل» هم با اونچه در شعر فارسی هست، یعنی «ای گل من» فرق داره. «بی‌ستارگی» رو نگاه کنین. «گریهٔ تاریک» از اول داره فضا رو برای شما درست می‌کنه... شبنم توی تاریکی دیده نمی‌شه. باید نور بخوره به شبنم تا شما شبنم رو حس بکنین. وقتی نور تو شبنم می‌افته، مثل یه ستاره به نظر می‌آد. اینجا «بی‌ستارگی» جلوه می‌کنه. چقدر این «بی‌ستارگی» تو این بیت کار می‌کنه؛ بی‌اقبالی، بی‌شانسی و کمترین حد نور؛ نه نور خورشید و ماه که به نور یه ستاره هم قانع هستیم... همه چیز این بیت هم نوئه. فقط عیبش اینه که وزن داره، قافیه داره و فرم کل شعر غزله. فضای کلی غزل هم به کلی هم با غزل دیگران و هم غزل‌های من فرق می‌کنه. استقلال خودشو داره.

حرمت شعر

□ *سایه تاسیان را ورق می‌زند. به شعر «صلح» می‌رسد.*

جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی
ریزش چشمهٔ شیر
به لب غنچهٔ تر
پرپر پروانه
جیک‌جیک گنجشک
تابش چشم شناخت
تپش خواهش گنگ
نگه شوق و شکیب
بوسهٔ عشق و شتاب
خندهٔ دلکش گلهای سپید
به سر زلف عروس...
جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی...

▣ اولین کسی که شعر بی‌فعل ساخت گمان می‌کنم من بودم. ولی دیگران بهترشو ساختن؛ نادرپور شعر «قم» رو ساخت و کسرایی شعر «کارگران راه». هم شعر کسرایی و هم شعر نادرپور خیلی از شعر من بهتره. حق تقدم با منه ولی شعر اونا بهتره.

○ **ایراد شعر شما چیه؟**

▣ بیخودی درازه... باید کوتاه‌تر بود... تداوم و استمرار زندگی با همین چهار سطر هم نشون داده می‌شد:

جنبش گهواره
نغمهٔ لالایی
نغمهٔ لالایی
جنبش گهواره

یا من این شعر «سراب» رو ساختم و سال ۲۵ فرستادم برای توللی که در شوش بود. چند ماه بعدش او، اون شعر «ناآشناپرست» رو ساخت. اگه نمرهٔ شعر توللی صد باشه مالِ من دوئه ولی فکر شعر مال منه. شعر من خشک و ضعیفه.

○ **«ناآشناپرست» شعر خوبیه؟**

▣ بله... جزو بهترین شعرهای توللی و از شعرهای خیلی خوب معاصره:

در سنگلاخ تیره و تاریک زندگی
در این درشتناک بیابان پرهراس
می‌آیدم هماره ز سویی نهان به گوش
آوای آشنای یکی یار ناشناس
آوای دلربای زنی، چون طنین جام
کز ژرفنایِ شام
می‌خواهدم مدام
می‌خواندم به نام
می‌جویدم به کام و نمی‌یابمش به کام

□ *عاطفه با تعجب می‌پرسد:*

○ **استاد شما چقدر راحت از شعر خودتون انتقاد می‌کنید؟!**

□ *سایه با هیجان و با لحنی صمیمی می‌گوید:*

▣ باور کنید عاطفه‌خانوم، این به خاطر احترام سرشتی من به هنر و شعر و موسیقیه... همیشه برخورد من با شعر عاشقانه بوده. به همهٔ چیزهایی که برای من ارزش داره

قسم که حتی یک بار پیش نیومده حسد که هیچ، حسرت ببرم چرا دیگری اون شعر قشنگو ساخته و من نساختم. به شعر خوب ـ البته به سلیقه و شناخت خودم ـ از هرکس که باشه آفرین می‌گم و ازش لذت می‌برم و تا امروز هم پیش نیومده که من از شعری که به نظرم بده، تعریف بکنم. حداکثر سکوت می‌کنم. این به خاطر احترامیه که همیشه به شعر می‌کنم. اگه به شعر بد بگم خوبه، تکلیف اون شعر خوب چی می‌شه؟ به سعدی و حافظ هم همین‌طور نگاه می‌کنم. مرعوب نمی‌شم. دیدین که بارها گفتم: اینجای شعر حافظ پرت و پلائه، نظر خودمو گفتم، ممکن هم هست نظرم درست نباشه، ولی بردهٔ دربست این بزرگان نیستم. من چرا اینقدر حافظو دوست دارم. حافظ که پسرخالهٔ من نیست. اونو به خاطر شعر دوست دارم دیگه و اگه این نمونهٔ شعر خوب، خواجه حافظ شیرازی، یه شعر بد داره، معناش این نیست که چون حافظ گفته پس این شعر بد هم خوبه. شما اگه به شعر احترام داشته باشید به تبع شعر به خواجه حافظ هم احترام می‌کنید. البته اگه می‌گیم بد، نسبت به خود حافظ می‌گیم.

با دوستام هم همین‌طور بودم؛ همیشه... شماها بارها دیدین که من با چه تحسینی از شعر اخوان حرف می‌زنم. البته اون شعرهایی که خوشم می‌آد. بازهم بگم پسند من ملاک خوبی و بدی شعر نیست؛ نمی‌شه گفت که آقای سایه فرمودند فلان شعر اخوان خوبه، خیلی قشنگه، شاهکاره؛ چه بسا پرت و پلا باشه و بالعکس. اما من فقط می‌تونم نظر خودمو داشته باشم دیگه. حتی اگر نظر شما رو هم بپذیرم اول نظر شما می‌آد در مجموعهٔ نظر من قاطی و حل می‌شه و بعد یه نظر تازه پیدا می‌کنم. در هر صورت این نظر منه.

ولی تأیید هنر اخوان و شهریار مانع از این نمی‌شه که من نگم اخوان این‌طور بود، مانع از این نمی‌شه که بعضی از کارهای شهریارو ریشخند بکنم. شما می‌دونین که من چقدر شهریارو دوست دارم... من نمی‌تونم رفیق‌بازی بکنم در اموری که برام محترمه، مقدسه مثل شعر و موسیقی... چوبشو هم خوردم؛ نزدیک‌ترین دوستام گاهی می‌رنجیدند از من. ازجمله کسرایی. بارها کسرایی با من قهر کرد، سر نقدی که در شعرش کردم... خیلی شدیدتر این حالتو دربارهٔ خودم دارم. شاید فرق من با برخی از دوستانم اینه که من کج و کولگی‌های خودمو هم می‌بینم. با خودم هم تعارف ندارم.

غزلِ تن

□ سیاه‌مشق در *دستان سایه است و ورق می‌زند و می‌خواند و نکته‌بارانمان می‌کند.*

مستیم و ندانیم شب از چند گذشته است
پر کن قدحی دیگر و بی‌چون و چرا باش

جامی ز لب خویش به مستان غمت بخش
گو کام دل سوخته‌ای نیز روا باش

□ به *غزل نازنینی می‌رسیم که آب لطف از آن می‌چکد...*

آن کس که ز شهر آشنایی است
داند که متاع او کجایی است

▣ یک بار یکی بیاد از «تن» تعریف کنه دیگه، تو رو خدا! از بس زدن تو سر این «تنِ» بیچاره؛ هی تن بده و تن رها کن... البته خودم هم نزدیک بود این غزلو چاپ نکنم!

□ *می‌خندد و شروع می‌کند به خواندن:*

تن تو مطلع تابان روشنایی‌هاست
اگر روانِ تو زیباست از تنِ زیباست

شگفت حادثه‌ای نادر است معجزِ طبع
که در سراچهٔ ترکیب چون تویی آراست

نه تابِ تن که برون می‌زند ز پیراهن
که از زلالِ تنت جانِ روشنت پیداست

که این چراغ در آیینهٔ تو روشن کرد؟
که آسمان و زمین غرقِ نورِ آن سیماست

ز باغ روی تو صد سرخ‌گل چرا ندمد
که آب و رنگِ بهارت روانه در رگ‌هاست

مگر ز جانِ غزل آفریده‌اند تنت
که طبعِ تازه‌پرستم چنین بر او شیداست

نه چشم و دل که فرو مانده در گریبانت
که روح شیفتهٔ آن دو مصرعِ شیواست

نگاهِ من ز میانت فرو نمی‌آید
هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست

حریف وسعتِ عشقِ تو سینهٔ سایه‌ست
چو آفتاب که آیینه‌دارِ او دریاست

○ **استاد! «جان غزل» در نگاه شما چیه؟!**

□ *بی‌تأمل و رندانه گفت: «تن او» و خندید.*

مگر ز جان غزل آفریده‌اند تنت
که طبع تازه‌پرستم چنین بر او شیداست

▣ واقعاً چی می‌شه گفت؟... به نظرم غزل لطیف‌ترین شعریه که آدمیزاد می‌تونه بسازه. اگه بپذیریم که شعر لطیف‌ترین جلوهٔ روح آدمیه و لطیف‌ترینِ هنرهاست ـ البته اگه موسیقی رو کنار بذاریم! ـ غزل، میان هنرها، لطیفِ لطیفهاست.

شعر مدرن

□ *خانم شاعری با سایه دربارهٔ شعرهای به‌اصطلاح مدرن و فوق مدرن بحث می‌کرد. ماحصل حرفش این بود که برای اینکه شعر و رمان و ادبیات ما جهانی شود، باید ضوابط و معیارهای ادبی جهانی را بپذیرد و خود را با آن هماهنگ کند... سایه با لحنی آرام و ملایم گفت:*

▣ من سؤال دارم. فقط سؤال دارم. داوری نمی‌خوام بکنم: واقعاً تا چه اندازه ما حق داریم به مبانی مدرنِ هنری امروز شیفتگی داشته باشیم؛ درصورتی که هرکدوم از این مبانی و موازین هنری امروز رو بگیرین و بر اساس اون کار و داوری کنین، یه بخش عظیمی از شعر فارسی و هنر ادبیات ایران منتفی می‌شه... واقعاً همین طوره؛ بخش بزرگی از شاهنامه در تعریفی از حماسه که بر اساس نمایشنامه‌های یونانی باشه، منتفی می‌شه، تا جایی که شما می‌تونین بگین که شاهنامه اصلاً حماسه نیست... یا ممکنه به اینجا برسین که مثلاً بوستان سعدی شعر نیست. منظومه‌های نظامی شعر نیست... کما اینکه عده‌ای که شیفتهٔ این تئوری‌ها بودن گفتن این حرفارو. واقعاً من به صورت سؤال دارم می‌گم، داوری درش نیست: تا چه حد ما حق داریم شیفتهٔ تئوری‌های هنری غرب باشیم اون هم بی‌توجه به خاصیت هنر ملی خودمون؛ البته باید دربارهٔ خاصیتهای هنر ملی بحث کنیم که این خاصیتها چیه...

بعد هم از این هنر جهانی شده، شعر مدرن یه نمونهٔ موفق باید ارائه بشه دیگه... (اینجا لحن آرام سایه کمی اوج می‌گیرد) واقعاً دوستان ما هیچ نمونه‌ای نمی‌تونن ارائه

بدن؛ نه از خودشون، نه از دیگران متأسفانه؛ یعنی از هنری، از شعری دارن دفاع می‌کنن که نمونه نداره و در خود ایران ما دست کم درمورد شعر لااقل پنجاه ساله که نمونه‌ای نمی‌تونن ارائه کنن. آثارشون هست دیگه؛ از تندر کیا بگیرین تا هوشنگ ایرانی و کی و کی و کی... به ناکامی مطلق رسیده. این عده‌ای که هنوز دارن مقاومت می‌کنن، اسم کارشون سماجته، لجبازیه... بوی الرحمانشون بلند شده... حالا شما می‌گین ما برای یه توهم، برای یه هنری که هیچ نمونهٔ موفقی نداره، به بهانهٔ ادبیات مدرن و فلان، بوستان سعدی و شاهنامه رو منتفی بدونیم؟!...

بگزین!

□ *به سایه تلفن کردم تا سؤالی بپرسم. پیرمرد در آلمان هم از دست ما آسایش ندارد. جوابم را که داد، ابتدا به ساکن فرمود که فلانی کاغذ و قلم بیار و این سه بیت را یادداشت کن. کمتر به خاطر دارم که گفته باشد شعر مرا بنویس.*

آیینهٔ عبرت است بنگر
تاریخ ستمگران پیشین

هر آمده رفتنی است ناچار
وندر پی‌اش آفرین و نفرین

نفرین یا آفرین چه خواهی
امروز به دست توست بگزین!

مربع مرگ

□ *با سایه و عاطفه در محضر خانم آلما نشسته بودیم و از شکلات زنجبیلی و فلفلی که این بانوی مهربان و نازنین از آلمان آورده بود، می‌خوردیم، درواقع می‌خوردند. حضور مغتنم خانم آلما جلسات ما با سایه را دلنشین‌تر کرده است. بی‌مقدمه از سایه می‌پرسم:*

○ **شما طلا در مس دکتر براهنی رو خوندید؟**

▣ بله، دارمش باید تو کتابام باشه.

○ **نظرتون چیه؟**

□ *سکوت می‌کند و لبخند می‌زند... من که پاسخم را می‌گیرم!*

○ **دو سه جایی از شما نام برده که لحن تند و گزنده‌ای داره.**

□ *با لبخند می‌گوید:*

▣ من سالها قبل اون کتابو خوندم، شما خاطرتون هست که ایشون چی گفته؟

○ **خلاصهٔ حرفشون اینه که شما و چند نفر دیگه شاعران رمانتیکی بودید که زبانی ظریف و روانی بیمار داشتید (سایه تبسم معنی‌داری می‌کند) و از حیث شعری جوانمرگ شدید و در اجتماعات «به‌آذینی» زیج نشستید و پیشنهادهای نیما رو متوجه نشدید و از این حرفها.**

□ *سایه با لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید:*

▣ چشم!

○ **همین؟!**

□ *خانم آلما که با دقت به گفتگوهای ما گوش می‌داده با دلخوری گفت: سایه همینه دیگه. هیچ وقت دو کلمه به حرفهایی که درباره‌اش می‌نویسن جواب نمی‌ده.*

سایه عظیم سکوت کرده است. چند لحظه‌ای می‌گذرد.

▣ شما می‌دونستین که آقای براهنی به ما لقب مربع مرگ داده بود؟

○ *عاطفه:* **مربع مرگ؟**

▣ بله، یک دوره‌ای بود که من و نادرپور و کسرایی و مشیری تقریباً هر روز همدیگه رو می‌دیدیم، آقای براهنی هم اسم مارو گذاشته بود «مربع مرگ».

○ **تعریف کنید استاد...**

▣ داستان از اینجا شروع شد که شهریار اومده بود تهران، یه آقایی که اسمش یادم رفته، دعوت کرد از شهریار برای شعرخوانی در کاخ جوانان؛ کاخ جوانان هم وابسته به ساواک بود؛ شهریار به اونا گفته بود: نه، من نمی‌آم. نمی‌دونم کی به اونها گفته بود شما باید برید به سایه بگید؛ فقط سایه می‌تونه شهریارو راضی کنه. من گفتم: خود آقای شهریار باید تصمیم بگیرن ولی من بهش می‌گم. به شهریار گفتم: تو که اصلاً شخصیت سیاسی نداری، بنابراین هرجا می‌تونی بری. شهریار قبول کرد و رفت و ما هم با او رفتیم. چندوقت بعد اونا از ما چهارتا دعوت کردند بریم کاخ جوانان شعر بخونیم. ما مدتها نشستیم و باهم بحث کردیم که بریم کاخ جوانان شعر بخونیم یا نه؟ تو این مدت سکوت ما یک نوع مبارزه بود ـ البته ما روغن ریخته رو نذر امامزاده کردیم چون بالاجبار سکوت کرده بودیم دیگه!

□ *در اینجا سایه بازیش می‌گیرد و گیر داده است تا میکروفون کوچک دستگاه ضبط صوت را با دقت مینیاتوری به شمع بلند سبزرنگی که همیشه روی میزش هست ثابت کند. بالأخره آن‌طور که دلش می‌خواهد میکروفون را تنظیم می‌کند، با چشمانی که شیطنت بچه‌گانه‌ای از آن می‌تراود، نگاه پیروزمندانه‌ای به من می‌کند و می‌گوید از این شیرینی‌ها میل نمی‌کنید؟*

○ **تشکر می‌کنم... از مربع مرگ می‌فرمودید!**

□ *حواسش جمع است و معمولاً وقتی به حاشیه می‌رود، می‌داند متن را کجا رها کرده است. حافظهٔ خوبی دارد.*

▣ بله... چقدر هم لفظ قلم حرف می‌زنید! (غش‌غش می‌خندد)... بله... من گفتم: این سکوت ما یک نوع مبارزه بود اما حالا دیگه نیست. بعد گفتم: اگه امروز «شهر نو» هم از ما دعوت کنه بریم شعر بخونیم یعنی شعر خودمونو بدون هیچ محدودیتی بخونیم، من امروز معتقدم که باید بریم. نادرپور و کسرایی بیشتر نظرشون این بود که این دعوتو قبول نکنیم و نریم. مشیری بیشتر تماشاچی بود و براش فرقی نمی‌کرد. من نظرم این بود که باید بیاییم میدان و حرف خودمونو بزنیم. میدان هرجا می‌خواد باشه... خلاصه رفتیم اونجا. وقتی رفتیم اونجا دیدیم سروکله آقای براهنی و یک عده‌ای از پیروانش پیدا شده.

خلاصه تا نادرپور شروع کرد به مقدمه گفتن که ما چرا این دعوتو قبول کردیم، براهنی داد زد که «سؤال دارم»! نادرپور گفت: «وقتی به شعر رسیدیم و شعرهامونو خوندیم اگر ایراد و سؤالی دارید مطرح کنید»! براهنی گفت که: «نه خیر! شما باید به سؤال من جواب بدید» و شلوغ کرد و جلسه رو به‌هم ریخت. خُب حریف زبان‌آوری نادرپور هم که نمی‌شدند فقط هفت هشت نفر به صورت اعتراض پا شده از جلسه خارج شدن. البته جلسه ادامه پیدا کرد و... بعد از چند روز آقای براهنی یک مقاله‌ای نوشت به عنوان «مربع مرگ» که این چهارتا عمرشون تموم شده و شعرشون مرحوم شده و دیگه شعرشون داخل شعر معاصر نیست!

○ *عاطفه:* **جواب شماها چی بود؟**

▣ کسرایی شروع کرد به نق زدن و فحش دادن ــ فحشش هم معمولاً گه سگ بود ــ نادرپور هم شروع کرد به مقاله‌نویسی و مناظره و مقابله با براهنی و من هم یک سری مقاله نوشتم با اسم مستعار «الف. گوهری» که طنز و مسخرگی و دست انداختن بود. اسم مقالات بود «عیار و محک» که در چند شمارهٔ مجلهٔ روشنفکر چاپ شد. تو اول مقاله گفتم: شعر امروز ایران دستخوش یک احوال شده که باید به اون پرداخت و ما از یکی از این سرکرده‌های دسته‌های شعری یعنی آقای براهنی شروع می‌کنیم و از اولین کتاب و اولین مصراعش شروع کردم و پرداختم به این موضوع که کجا تصویرش

اشکال داره و کجا وزنش خرابه و بعد که ادامه دادم دیدم که چه چیزهای مضحکی تو شعرش پیدا می‌شه؛ مثلاً تو یه شعر داره مهتابو توصیف می‌کنه اما حاصلش این می‌شه که سگی رو شاخهٔ درخت نشسته و داره آواز می‌خونه. (می‌خندد) خلاصه چند شماره ادامه دادم... یه روز مشیری به من زنگ زد که «سایه سردبیر روشنفکر بالای مقاله‌ات نوشته که این چند شماره مقاله «عیار و محک» نوشتهٔ فلانی است.» اسم منو آورد. اون موقع براهنی در به در می‌زد که ببینه نویسندهٔ این مقاله کیه که این‌طور به جونش افتاده! بعد مشیری به اون سردبیر گفت که: «مرغی که برات تخم طلا می‌کرد کشتیش و او دیگه ادامه نخواهد داد.» منم دیگه ادامه ندادم. اگه به روشنفکر اون سال ـ فکر کنم سال ۴۶ ـ نگاه کنید شاید جالب باشه براتون...

اسم و تاریخ شعر

- □ *سایه* سیاه‌مشق *را به مناسبتی ورق می‌زند...*
- ▣ آقای زهرایی در این چاپ بد کرده و تاریخها رو از پای شعر برداشته و برده آخر کتاب درصورتی که اسم شعر و تاریخ شعر به همراه شعر یه اضافاتی با خودشون می‌آرن و به نوعی شعرو معنا می‌کنن. من برای هر شعری که تاریخ دقیق گذاشتم، علتی داشته.

شعرفروشی؟!

□ *سعدی می‌خوانیم که تلفن زنگ می‌زند. سایه با تلفن‌کننده حال و احوال گرمی می‌کند. گوشی را که می‌گذارد پایین می‌گوید:*

▣ آقای [...] بود؛ نوازنده. بچهٔ خوب و ساده بی‌شیله پیله‌ایه. زنگ زد حالمو بپرسه.

□ *بعد انگارکه فاجعه‌ای به یادش اومده باشد، با چهره و صدایی برآشفته می‌گوید:*

▣ این آقای [...] دو سه هفته پیش با چند نفر اومد اینجا. بعد خداحافظی کردن رفتن، آقای [...] تنها برگشت. من و آلما بودیم. بعد دیدم یه پاکت گذاشت رو میز. با تعجب گفتم: اینها چیه. متوجه شدم جلوی دیگران نمی‌خواست پاکتو به من بده. گفت: من یه سی‌دی منتشر کردم و از شعر شما استفاده کردم و... وای!... (چهرهٔ سایه تماشایی شده است!) یه پولی تو پاکت گذاشته بود. نمی‌دونم چقدر بود. گفتم: آقای [...] این چه کاریه که داری می‌کنی؟ گفت: از شعر شما استفاده کردم، اسم شما روی سی‌دی هست و از این حرفها. من واقعاً از ناچاری مجبور به خشونت شدم و گفتم: آقای [...]، دیگه نیا خونهٔ من! اصلاً من نمی‌خوام دیگه ببینمت... بعد خوشبختانه آلما میانه رو گرفت و گفت: آقای [...] شما که سایه رو می‌شناسین، چرا این کارو باهاش می‌کنین، اگه یه پولی هست بدین به بچه‌های موسیقی که نیاز دارند. این حرف کمک کرد و با طول و تفصیلی آقای [...] پاکتشو برداشت و رفت.

زبان نگاه

□ *با سایه دربارهٔ شعرهای گم شده(!) و نیمه‌کاره‌اش حرف می‌زنیم. به یاد شهریار و غزلی گم‌شده افتاد:*

▣ شهریار آدم بخیلی نبود. وقتی از شعری خوشش می‌اومد، زورش نمی‌اومد که تحسین کنه... یادم می‌آد یه غزل پونزده ـ شونزده بیتی گفته بودم که حالا یکی دو بیتش تو ذهنم مونده:

سرانگشتش گره می‌زد به گیسو
دلم می‌رفت و آنجا گیر می‌کرد

بدان شیرین نگاه آهوانه
به صید آهوانم شیر می‌کرد

وقتی برای شهریار خوندم خیلی خوشش اومده بود و گفته بود: نه مثل شعرهای جوانی من که مثل شعرهای حالای منه. (لحن محبت‌آمیز شهریار را تقلید می‌کند). یه حالت مهربانی داشت شهریار... بخل نداشت.

□ *در میان اوراق سایه هرچه گشتم، این غزل را پیدا نکردم. سایه هم در این مدت بیتی دیگر به خاطرش نیامد.*

○ **استاد! هیچ وقت بخلی و حسدی در شهریار ندیدید؟**

▣ نه! نه!... شاید یکی دو بار یک حرفهایی زد که من پشت این حرفها چیز کدری دیدم...

□ *واقعاً زبان سایه نمی‌گردد که این حرف را بزند.*

○ **بگید لطفاً.**

□ *مِنّ و مِن کنان و با صدایی آهسته می‌گوید:*

▣ سال ۲۸ بود، خُب من و شهریار شوخی می‌کردیم باهم. اگه می‌خواستیم یه شعری رو بخونیم یک ساعت مقدمه‌چینی می‌کردیم، شهریار که اصلاً تئاتر می‌داد؛ هی مقدمه‌چینی می‌کرد، آخر می‌گفتم: شهریار بخون دیگه کشتی منو! (می‌خندد) باز شروع می‌کرد: سایه‌جان! آخه نمی‌دونی چه کار کردم (لحن و حالت شهریار را تقلید می‌کند)...

یه روز بهش گفتم: شهریارجان! من دو سال پیش یه غزلی رو شروع کردم، چیز بدی نیست ولی خیلی دشواره... ردیف طولانی داره و جور کردن این ردیف بخصوص تو مطلع خیلی سخته. گفت: حالا بخون ببینم چیه که این‌قدر می‌گی؟! بعد براش خوندم:

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشاراتِ نظر نامه‌رسان من و توست

تا اینجا رسیدم گفت: تو اینو ساختی؟! دیگه چی ساختی؟!

□ *چشمان گرد شده و صدای حیرت‌زده شهریار را تقلید می‌کند.*

گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبانِ من و توست

▣ گفت: «پاسخم ده» (کمی عتاب در لحن شهریار هست.) گفتم: نه! «پاسخم گو» (غش‌غش می‌خندد). دیگه برای شهریار توضیح ندادم که «پاسخم گو» چقدر کلاسیک‌تره و بعد با نگاه و گوش و اینا تناسب صوتی داره. البته شهریار خودش می‌دونست این چیزها رو. به هرحال همین دو بیتو خوندم براش.

دو سه هفته بعد به من گفت: اون غزلو چی‌کار کردی؟ تنبلی نکن دیگه، بسازش. گفتم: نمی‌شه ساخت؛ هی «من و توست» و «من و توست»، بعد از دهنم دراومد و

گفتم: تو بساز، مردی بساز! واقعاً به شوخی گفتم این حرفو.

یه روز به شهریار گفتم: شهریار اون غزلو ساختم، یکسره هم ساختم. هیچ دشواری هم برام نداشت. داشتم آواز می‌خوندم و بقیهٔ بیتهاشو ساختم. بعد براش غزلو خوندم:

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشاراتِ نظر نامه‌رسان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبانِ من و توست

روزگاری شد و کس مردِ ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست

گرچه در خلوتِ رازِ دل ما کس نرسید
همه‌جا زمزمهٔ عشق نهان من و توست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ار نه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست

این همه قصّهٔ فردوس و تمنّای بهشت
گفتگویی و خیالی ز جهان من و توست

نقش ما گو ننگارند به دیباچهٔ عقل
هرکجا نامهٔ عشق است نشان من و توست

خیلی ذوق کرد و گفت: آفرین، آفرین، آفرین اینکه اصلاً شعر حافظه... فردا رفتم پیشش. عیناً حرفاش یادمه. ببخشید! گفت: جلوی دکان من دکان وا می‌کنی... واقعاً من اصلاً نمی‌دونستم چی می‌گه؟ دکان و این حرفها... فقط سعی کردم با چهره بهش نشون بدم که چی می‌گی؟ دوباره تکرار کرد: جلوی دکان من دکان وا می‌کنی. با لبخند هم

می‌گفت. هی می‌گفت: پدرتو درآوردم، بیچاره‌ات کردم. ساختمش. گفتم: چی رو؟ گفت: میان من و توست. یک نفس راحت کشیدم و گفتم: مطلعشو برام بخون. اگه از پسِ مطلعش براومده باشی تو رو به شاعری قبول دارم! (می‌خندد)... واقعاً هم همین‌طوره. اون غزلو هرکی بسازه تو مطلعش گیر می‌کنه؛ دو تا «من و توست» رو تو دو تا مصرع مگه می‌شه سر هم کرد... حالا یک ساعت شهریار تئاترشو ادامه داد و بعد برام خوند که:

گر از این چاه طبیعت که جهان من و توست
به‌در آییم جهان جمله از آن من و توست

غزلو تا آخر خوند، بعد گفت: نه، اون غزل تو یک چیز دیگه است. نه من، هیچ‌کس دیگه نمی‌تونه مثل اون بگه. خواجه هم اگه بود اصلاً غزل تو رو استقبال نمی‌کرد. هرکی بخواد این غزلو استقبال کنه، مشت خودشو باز کرده. من هم از راه حکمت و عرفان وارد شدم و گرنه این غزلو نمی‌شه جواب داد...

ولی خُب این حرفش هنوز تو گوشم هست که جلوی دکان من دکان وا کردی. احساس کردم یه‌جور آلوده شدم. به هرحال وقتی این تصور به ذهن آدم می‌آد که لابد یک ته‌زمینه‌ای وجود داره دیگه. رفتم خونه و همین‌طور داشتم برای خودم آواز می‌خوندم، یه غزل برای شهریار ساختم:

دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود
هوا گرفتهٔ عشق از پی هوس نرود

تا اونجا که:

دلا بسوز و به جان برفروز آتش عشق
کزین چراغ تو دودی به چشم کس نرود

هیچ وقت هم به شهریار نگفتم که این غزلو برای تو ساختم. فردا پس‌فردا غزلو براش خوندم و کلی هم تعریف کرد... غزل خوبی هم شده، بد نیست.

○ *عاطفه:* **ذوق می‌کرد شما شعر خوب می‌ساختید.**

▣ بله... اصلاً از شعر خوب ذوق می‌کرد. خیلی هم سختگیر بود، حق هم داشت... شعر

خوندن هیچ‌کسو قبول نداشت، می‌گفت: آکسانها رو باید یه جای معین بذاری. وقتی توضیح می‌داد می‌دیدی درست می‌گه.

- **خودش هم خیلی خوب شعر می‌خوند.**

▣ بله، خیلی خوب. با حس عاطفی خیلی قوی. جای آکسانها درست!!

- **استاد! این غزل «من و توست» شهریار به نظر شما چطوره؟**

▣ یه بیت خیلی خوب داره:

تو که شرح ورق گل همه خواندی دانی
که فغان دل بلبل به زبان من و توست

این بیتو هم من برای غزل شهریار ساختم که تو غزلش هم هست:

گر زمان فاصلهٔ حافظ و سعدی است چه باک
حالی آن فاصله خیزد که زمان من و توست

اربعین

□ *امروز هشتم محرم بود و عصری من و عاطفه به خانهٔ سایه رفتیم. سایه مغموم بود و از چشمهایش معلوم بود گریه کرده. عاطفه گفت: «بازم شیطونی کردین؟!» سایه خندید. پرسیدم «اتفاقی افتاده؟»*

▣ نه! شما می‌دونین که تلویزیون همیشه جلوم روشنه. هر کانالی هم که می‌زنم داره روضه و نوحه نشون می‌ده. من هم گوش می‌کنم و خُب گریه‌ام می‌گیره. می‌شینم با اینها گریه می‌کنم. (لبخند می‌زند.)

□ *پس از چند دقیقه‌ای گپ و گفت، سایه می‌گوید:*

▣ سالها پیش یک شعری گفتم به اسم «اربعین» که تمومش نکردم.

□ *با تعجب اصرار می‌کنم شعر را بخواند و می‌خواند:*

یا حسین‌بن علی
خون گرم تو هنوز
از زمین می‌جوشد
هرکجا باغ گل سرخی هست
آب از این چشمهٔ خون می‌نوشد.

کربلایی است دلم.

○ **چاپش کنید استاد.**

▣ نه بابا، روزگار مساعد نیست.

خنده‌شان دارد ز بی‌دردی نشان

□ *صحبت از جملهٔ منتقدی به میان آمد که نوشته بود سایه «درد زمانه را از دور، ولی عمیقاً حس می‌کند»... سایه پوزخندی زد و گفت:*

▣ امروز یه شعر تو ذهنم بود و هی می‌گشت تو ذهنم، من هم لج کرده بودم که آواز نخونم... نمی‌دونم چرا؟ گاهی با خودم شوخی می‌کنم! ولی بی‌شک اگه آواز خونده بودم، ساخته بودمش. اون بیت اینه که تو ساز و ضرب مطرب ما رو نشنیدی برای همینه که این رقص به نظرت ناموزون می‌آد. می‌دونین دیگه وقتی یه نفر داره می‌رقصه اگه شما گوشتونو بگیرین و صدای آهنگو نشنوید، رقص به نظرتون بی‌معنی می‌آد که چرا دستشو این‌طوری تکون می‌ده، پاشو این‌طور تکون می‌ده، واسه اینکه این رقص با اون آهنگ تنظیم شده و معنا پیدا می‌کنه.

حالا این حرفها و حرفهایی که تو روزنامه‌ها گفته می‌شه گاهی ناراحتم می‌کنه ـ گاهی، همیشه هم نه، چون من راحت از کنار این حرفها می‌گذرم و نمی‌ذارم به درونم وارد بشه...

□ *به سینه‌اش اشاره می‌کند... چهره‌اش در هنگام گفتن این جمله چروک شده و انگار چیزی کریه را پس می‌زند.*

▣ ولی گاهی که به روزگار و به زمانه‌ای که از سر گذروندم نگاه می‌کنم، با خودم می‌گم: اینا چقدر بی‌رحمند و چطور این خون دلو نمی‌بینند؟... اصلاً حرف صنعت شعر نیست، حرف خوب و بد شعر نیست، اصل موضوع رو ول کردن؛ این حرفها که این

شعر خوبه، بده، این شاعر توانمندیه، شاعر عاجز بدبختیه، فرم شعرش این‌طوریه، زبان حافظ داره، نداره، اصلاً برام خنده‌داره... چطور این چیزی که زده تو سر این آدم و مجبورش کرده که این شعرو بگو، چطور این دردو نمی‌بینن؟

□ *غمگین و خاموش سر به زیر انداخته است. چند لحظه که می‌گذرد این بیت را می‌خواند:*

خنده‌شان دارد ز بی‌دردی نشان
گریه می‌گیرد مرا از خنده‌شان

زود فضا را عوض می‌کند:

▣ بالأخره نشد این مثنوی [= بانگ نی] رو باهم بخونیم.

□ *خوشبختانه تمام بانگ نی را یک شب یک نفس خواند و من ضبط کردم.*

پشت آیینه

□ *سایه این بیتهای خود را خواند:*

ز نیش مار چه نالم چو دست بردم پیش
خلاف طینت او نیست اشتباهِ من است

مرا به مجلس کوران که کرد آینه‌دار
شکست کار من از بخت روسیاه من است

به تناسب میان «سیاه» و «آینه» اشاره کردم. سایه گفت:

▣ این موضوع خیلی برای من جلب توجه می‌کنه. یه بار یلدا به من گفت: بابا! این همه شما از آینه حرف زدین هیچ به پشت آینه فکر کردین؟ اونو ببین که حواسش چقدر جمعه! خیلی بچهٔ عجیبیه! من یک هزارم عاطفهٔ یلدا رو ندارم؛ خیلی دختر عجیب و غریبیه؛ با باورداشتهای استوار انسانی، انسان‌دوست، فرهنگی. پابند معتقدات انسانی خودش، به شدت... و خیلی حساس و عاطفی؛ با کمترین تلنگری مرتعش می‌شه. شما اگه اونچه از احساس و علاقه به نیکی و فرهنگ و منشهای انسانی در من سراغ دارین لااقل صد برابر بکنین، در یلدا هست.

خلاصه گفتم: آره بابا (خیلی گرم کلمهٔ «بابا» را می‌گوید)... شما یادتون هست آقای عظیمی! اون بیتو؟

○ **بله استاد!**

تاریک و تهی پشت و پس آینه ماندیم
هرچند که همسایهٔ آن چشمهٔ نوریم

▣ ببینید آیینه تخته‌بند خودشه، آب آزاده. تو بانگ نی هم به این موضوع اشاره کردم:

آبها خویش‌اند با آیینه‌ها
کاشکی آیینه هم می‌شد رها

آینه زندانی آیینگی است
در جهان بی‌کس‌تر از آیینه کیست

از برون چون صبح روشن روگشا
از درون اندر شب بی‌انتها

پشت آینه همیشه در تاریکیِ شبانهٔ خودش هست دیگه.

بیت فراموش شده

▣ من خیلی این آقای احمد جلالی رو دوست دارم؛ آدم خیلی خوبیه. آدم باسواد و خیلی آزاد و آزاده‌ای‌یه. من خیلی دوستش دارم و خیلی خوشم می‌آد ازش. ذوق شعری خیلی خوبی داره، شعر هم می‌گه، بدم نیست شعرش.

□ *به یاد شبی می‌افتم که آقای جلالی به دیدار سایه آمده بود و تا سه بامداد نشست و گپ زدند و شعر خواندند. چه خاطره‌های جالبی جلالی آن شب تعریف کرد. وقتی رفت سایه گفت: «باید به جلالی بگم خاطراتشو بنویسه حتماً».*

▣ آقای جلالی حافظهٔ خوبی داره. یه تک‌بیتی از منو که به کلی فراموش کردم و جایی هم یادداشت نکرده بودم، خوند:

لبی که شعر از او می‌کشید صد منّت
ببین که منّت یک بوسه می‌کشد ز لبت

شعرهای مشترک

□ *سایه از روزهای حلقهٔ کیوان می‌گفت و صفایی که در آن روزها بود...*

▣ یه بار که من رشت بودم کیوان تو نامه‌اش نوشت که امروز تو کافه نشسته بودیم و کسرایی و شاملو این شعرو ساختن و جای تو رو هم خالی کردن و من این شعرو می‌فرستم. شاملو و کسرایی خواستن که باقی شعرو تو بسازی. حالا شعر چی بود یادم نیست؛ یه شعر آزاد بی‌وزن و قافیه. من نوشتم:

ماییم سه انگشت از یک دست
و نه دستِ شیطان «رودَن»
که می‌لغزاند زنی را بر شیب...[1] فریبِ

چه می‌دونم، از این پرت و پلاها. مفصل یه چیزی نوشتم و پست کردم برای کیوان. من چند تا تجربه از این شعرهای بی‌وزن داشتم که زود هم پسشون گرفتم.

○ **تو شبگیر که بعد از انقلاب، توس چاپ کرده شعرهای منثور شما هست.**

▣ بله.آقای باقرزاده، مدیر نشر توس، وقتی که سیاه‌مشق ۳ رو که شیش سال مونده بود، منتشر کرد، بدون اینکه به من بگه، شبگیر رو برداشته عیناً چاپ کرده. تو این دفتر چندتا شعر منثور هست که من اصلاً نمی‌خوام شعر منثور داشته باشم، قبلاً هم پای یکی از چاپها نوشتم که من اینها رو شعر حساب نمی‌کنم. برای اینکه واقعاً من با این

---

۱. یک کلمه افتاده است. سایه آن را به خاطر نیاورد.

شعرها موافقت ندارم و همین کارهای ماها، شاملو و من و دیگران، البته شاملو گناهکار اصلیه (لبخند مهمی می‌زند!) باعث رواج این‌جور شعر شده و دیگه شعر بی‌در و دروازه شده. می‌بینید دیگه که چه بلایی به سر شعر فارسی داره می‌آد.

○ **استاد! بازهم از این شعرهای مشترک ساختید؟**

▣ بله... یه بار هم من و نادرپور نشسته بودیم، دوتایی شروع کردیم به یه شعر مشترک گفتن؛ یه بیت من، یه مصرع اون، یه مصرع من. نادرپور این شعرو تو یکی از کتابهاش چاپ کرد. شعر بدی هم از آب درنیومده. یادمه من سریعتر از نادرپور می‌ساختم!

□ *اشارهٔ سایه به شعر «لعل‌های امید» است که در کتاب گیاه و سنگ نه، آتش نادرپور چاپ شده است:*

ما، سرخوشان روی زمینیم
گنج‌آوران خاک‌نشینیم

هرچند سایه‌ایم، بلندیم
خورشید زرد بازپسینیم

گویی به آب و آینه مانیم
سر تا به پای، جام و جبینیم

آنجا اگر صفایی، آنیم
اینجا اگر وفایی، اینیم

شور شکوفه‌های شبابیم
شرم بنفشه‌های حزینیم

دست گناه و خط امانیم
شرم نگاه و چشم امینیم

در سنگ صبر، لعل امیدیم
در ابر وهم، برق یقینیم

یاقوت خون‌چشیدهٔ عشقیم
بر خاتم زمانه، نگینیم

طومار سرگذشت زمانیم
طوفان انتقام زمینیم

پولاد آبدادهٔ هندیم
دیبای کاردیدهٔ چینیم

مردیم و روز رزم چنانیم
رندیم و گاه بزم چنینیم

بر روی ما، نقاب ریا نیست
گفتیم و هرچه هست، همینیم

چندین بار از سایه خواستم معین کند کدام بیتها را او ساخته... هربار خندید و گفت که یادش نمی‌آید. یک بار هم گفت که سبک شعر خودش نشان می‌دهد.

- یه غزل هم با کسرایی ساختیم که البته قسمت عمده‌شو من ساختم. یا اگه کسرایی مصراعی می‌ساخت من اون مصراعو تغییر می‌دادم. غزل بدی هم نشد. می‌شد چاپش کرد.

از کشتن ما چشم تو پرهیز ندارد
کس چون تو چنین فتنهٔ خونریز ندارد

دامن مکش ای گل ز کف باد سحرگاه
این یک دو نفس اینهمه پرهیز ندارد

چشمم همه شب در طلب صبح رخ توست
خورشید هم این چشم سحرخیز ندارد

بر گل چه ستم رفت که این بلبل خوشخوان
دیری است که آن لحن دلاویز ندارد

ای خسرو فرهادشکن تیشه به سر کوب
کان شاهد شیرین سرِ پرویز ندارد

آن روز همه چشم و دلش جانب ما بود
امروز سوی ما نظری نیز ندارد

پاداش دل خون شدهٔ ما همه این است
کان نوگل خندان غم پائیز ندارد

آن چنگ همایون که دوصد شور و نوا داشت
امروز جز این لحن غم‌انگیز ندارد

سادگی زبان شعر

□ *امروز به سایه می‌گفتم که نحو بخش قابل توجهی از شعر شما، نحو طبیعی زبان فارسی است و بعد بیتهایی را مثال زدم:*

ـ ز سرگذشت چمن دل به درد می‌آید
ببند پنجره را باد سرد می‌آید

ـ زمانه کرد و نشد، دست جور رنجه مکن
به صد جفا نتوانی که بی‌وفام کنی

ـ خدای را که چو یاران نیمه‌راه مرو
تو نور دیدهٔ مایی به هر نگاه مرو

ـ شبی که ساغرت از می پُرست و وقت خوش است
بزن به شادی این غم‌پرست ای ساقی

سایه با تکان دادن سر حرفم را تأیید کرد.

▣ راحتی و روانی شعر من، خیلی مدیون سعدیه؛ همین بیتهایی که خوندید و خیلی از بیتهای دیگه حتی اونجایی که اجزای جمله یه‌خورده پس و پیش شده، از چارچوب زبان سادهٔ محاوره بیرون نمی‌ره؛ همه‌چی سر جای خودشه؛ یعنی اگه این‌طور نشه من شعر نمی‌گم. مجبور که نیستم. البته به‌ندرت هم پیش می‌آد که نمی‌شه؛ یا یک سیلاب کمه یا زیاده. مثلاً تو همین بیت که خوندین:

ز سرگذشت چمن دل به درد می‌آید
ببند پنجره را باد سرد می‌آید

همهٔ اجزای جمله جای خودشه، تو شعر بزرگان ما هم همینه، ما هم از اونا یاد گرفتیم دیگه.

□ *و بیت حافظ را با اعجاب و لذت می‌خواند و سر تکان می‌دهد:*

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

▣ از این ساده‌تر و راحت‌تر می‌شه حرف زد؟!

□ *چند لحظه تأمل می‌کند و سیگاری می‌کشد و ادامه می‌دهد:*

▣ شما می‌دونین که ذهنِ من شب و روز با شعر کار می‌کنه؛ یعنی هی با شعر دیگران ور می‌رم. امروز صبح به یاد شما افتادم که راجع به نحو زبان باهم پریشب حرف زدیم. ببینید وقتی که نحو زبان رو به‌هم می‌زنیم چه فاجعه‌ای رخ می‌ده، اون شعر معروف:

امشب صدای تیشه از بیستون نیامد
شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

نحو جمله می‌گه که فرهاد به خواب شیرین رفته؛ یعنی شیرین‌خانوم، فرهادو داره خواب می‌بینه. درصورتی که می‌خواد بگه فرهاد خوابیده و ای بسا داره شیرین خانومو تو خوابش می‌بینه؟ بله... منو اگه بکشند نمی‌تونم با این مصرع کنار بیام. بابا... مجبور بودی اینو بسازی، اصلاً چرا این قافیه رو انتخاب کردی، حالا انتخاب کردی مگه باید همه قافیه‌هارو بسازی.

○ **عجیبه استاد! تا حالا توجه نکرده بودم... بیت خیلی معروف و مشهوری هم هست. شاید از همه بیتهای این غزل بیشتر روی زبونها باشه؟**

▣ بله. حالا در مقابل این بیت، اون بیت فرخی یزدی رو نگاه کنید، زمین تا آسمان فرق داره:

غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و به خوابش کردم

□ *از لحن سایه و تکانی که به سرش می‌دهد معلوم است که بیت فرخی را می‌پسندد.*

▣ البته اینو هم باید بهتون بگم: یه جاهایی هست که شما یک جایی از جمله رو برای تأکید می‌آرید سر جمله، اون فرق می‌کنه؛ یعنی روال کلام اقتضا می‌کنه که اون بخش از جمله آکسان بگیره تا بهش توجه بشه؛ مثل: تو با من این کارو کردی... یا این کارو با من تو کردی... زمین تا آسمون باهم فرق دارند. اگه یک جایی نیاز باشه من بگم: تو با من این کارو کردی اگه منو بکشند نمی‌گم: این کارو با من تو کردی. این خاصیت زبان ماست و اصلاً حیرت‌آوره این تکیه‌هایی که روی اجزای کلام می‌آد... تو موسیقی هم آکسان کارهای عجیب و غریب می‌کنه؛ این قرینه‌های صوتی که با آکسان ایجاد می‌شه فوق‌العاده مهمه. حالا کار ندارم.

یه‌جا هم به ضرورت وزن، یا هم‌نشینی کلمات یا چیزهای دیگه، اگه جای اجزای جمله عوض می‌شه، در حداقل فاصله باید باشه و باز اینجا بیشتر به خاطر تکیه است چون صراحت بیشتری ایجاد می‌شه و تأثیر بیشتری داره.

□ *اینجا سایه مفصلاً وارد بحث می‌شود و مثالهای فراوانی می‌زند که نقل آن از حوصلهٔ این کتاب خارج است و در جای خود خواهد آمد.*

▣ ببینید آقای عظیمی! فرض کنید سه تا استاد مثل شفیعی بنشینن و شعر فارسی رو غربال کنند؛ چندتا دانه درشت از این الک درمی‌آن؛ مثلاً فردوسی درمی‌آد. اما حتی فرخی و مسعود سعد و نظامی و خاقانی و کی و کی و کی رد می‌شن از الک و در نهایت این شاعرا باقی می‌مونند و از الک درمی‌آن: فردوسی، خیام، مولانا، سعدی و حافظ.

می‌گیم آقا یک الک دیگه بکن؛ به کارشناس‌هایی مثل شفیعی می‌گیم نه به آدمهای ذوقی و عشقی... چی می‌مونه؟ می‌مونه فردوسی، سعدی و حافظ. حتی آدمی مثل مولانا از سوراخ الک رد می‌شه. حالا فرض کنیم حرف من درسته. خیلی‌ها البته به این عقیده من هستن.

مردم ایران در این هزار سال کی‌ها رو انتخاب کردند؟ درست همین سه تارو.

□ *سایه شیفتگی مرا به مولانا می‌داند. دفع خلل مقدر می‌کند و می‌گوید:*

▣ مولوی این اواخر مد شده و سر زبانها افتاده، اون هم از طریق بعضی ابیات دیوان

شمس. یه مقدارش هم کار خواننده‌های ماست و مقصرش منم که از شعرهاش انتخاب کردم و دادم بخونن. کار نداریم.

حالا این مردم نه سواد دارند، نه روزنامه و رادیو و تلویزیون از این شعرا تبلیغ می‌کنند. پس چرا مردم هم اینها را انتخاب می‌کنند؟

به گمان من دلیل عمده‌اش زبان اینهاست که زبان مردمه، زبان محاوره است:

چو فردا برآید بلندآفتاب
من و گرز و میدان و افراسیاب

یکی داستان است پر آب چشم
دل نازک از رستم آید به خشم

یا:

ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخور آید همی بی‌سوار

و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به ایوان نهد بی‌خداوند روی

هرجاشو دست بذاری همین‌طوره... شما بیتهای معینی در شاهنامه می‌بینید؛ همین شاهنامهٔ عظیم (طوری عظیم را بیان می‌کند که شکوه و شوکت شاهنامه را می‌رساند) با همهٔ وسعتش. اگر «اَبا» و «ابر»و بردارید که برای امروزی‌ها غریبه است و بعضی‌ها هم ممکنه تو خوندن وزنو از دست بدن به خاطر بعضی نکته‌های عروضی یه مقدار هم لغات و بعضی ساختارهای نحوی که مال اون زمانه و شما خودتون بهتر می‌دونید، دیگه مشکلی با زبان شاهنامه نداریم. اما برای درک مفاهیم، نیاز به علم و اطلاع هست ولی زبان، زبانِ مردمه.

برای همین مردم شعر خواجه حافظو می‌خونن و به خیال خودشون یک چیزهایی استنباط می‌کنن، بی‌اونکه کار داشته باشن حافظ چی گفته. مردم چی‌کار دارن خواجه حافظ ملامتی بوده یا فلان بوده و از این پرت و پلاها. اصلاً ملامتی چی هست؟ کار خودشونو می‌کنند. نه می‌فهمن این حرفهارو و نه اصلاً گوش می‌کنند.

میز می‌آرایند!

□ *خانم آلما و سایه مهمان ما هستند. عاطفه دارد میز ناهار را آماده می‌کند. من هم از دور نظارت عالیه دارم و برایش صمیمانه آرزوی توفیق می‌کنم. سایه به‌یاد خاطره‌ای مهم می‌افتد:*

▣ خونهٔ فریدون رهنما بودیم، یک مش‌قربان داشتن که هم خدمتکارشون بود و هم آشپزشون. کبابهای خوبی هم درست می‌کرد.

□ *سایه کلمهٔ «خوب» را با عمق و عاطفه خاصی بیان می‌کند. طوری که نفاست کباب مش‌قربان کالنقش فی‌الحجر در خاطرت می‌نشیند و مثل «آرزوی روز بهی»[1] جزو آرزوها و حسرتهای ازلی و ابدیت می‌شود.*

▣ اون روز ناهارو هم دیر دادن به ما و همه گرسنه بودیم. بعد من دیدم که از اتاق پهلویی صدای قاشق‌چنگال می‌آد. یه مرتبه گفتم:

دستها می‌سایند
چشمها می‌پایند
می‌می‌می می‌شنوی
میز می‌آرایند

▣ این می‌می‌می خیلی خوب اشتیاق رو نشان می‌ده. این شعر در نشون دادن اشتیاق شاهکاره.

□ *یک بار سایه به شعر خودش «شاهکار» گفت و آن هم شعری است که چاپش نکرده و نمی‌کند!*

---

۱. سایه: نمی‌روی ز دل ای آرزوی روز بهی که چون ودیعهٔ غم در نهاد انسانی

کَبَست

- یه ترشی واسه من آوردن شما باید بخورین؛ ترشی هندوانه یا خربزه ابوجهل!
  - **کَبَست!**
- بله، چیز جالبیه... راستی تو مثنویِ «روزگارا قصد ایمانم مکن» یه بیت ساخته بودم:

ذوق آن شیرین که در جانم نشست
هر شکر را کرد در کامم کَبَست

بعد این بیتو برش داشتم؛ چون دیدم که خیلی‌ها ممکنه سر این کبست وایسن که این یعنی چه و این جریان طبیعی شعرو قطع می‌کنه و به شعر آسیب می‌زنه؛ از هرچیزی که ذهنو از جریان طبیعی شعر منصرف کنه باید پرهیز کرد... تو غزل «در این سرای بی‌کسی، کسی به در نمی‌زند» هم یه موردی بوده به جای «چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات» اول ساخته بودم: «از این دریچه‌های بسته‌ات چه چشم پاسخ است»؛ آدمهای عادی که می‌شنیدن می‌گفتن وزن خرابه، برای اینکه اونها می‌شنیدن: «از این دریچه بسته‌ات چه چشم پاسخ است» چون جمله روی «بسته‌ات» توقف داره و به‌قول فرنگی‌ها ویرگول می‌خواد، برای همین اونها می‌شنیدند «از این دریچه بسته‌ات» و حق هم داشتن چون احساس وزن نمی‌کردن درصورتی که از لحاظ تقطیع درسته. ولی دیدم راست می‌گن، من که نمی‌تونم دنبال شعرم راه بیفتم بگم ازلحاظ تقطیع درسته. تغییر دادم و مشکل حل شد. ... حالا شما یک دونه از این کبست‌ها بخورین.

○ **من از این باقلواها می‌خورم!**

□ *لبخند می‌زند... نکتهٔ مهمی را پیش کشیده است. می‌خواهم که توضیح بیشتری بدهد:*

▣ ببینید گاهی لازمه که شما بهترین بیتِ غزلو بردارین تا غزل از زیر نفوذ اون بیت دربیاد تا توجه‌ها نره به این که عجب بیتی داره اون غزل و یکدستی غزل ازبین بره. من بارها این کارو کردم. بیت خیلی خوب رو گذاشتم کنار، چون من غزلو برای اون بیت نساخته بودم، بیت رو برای غزل می‌سازم.

این یه اصل هنریه به نظرم. یه قصه‌ای هست. می‌گن رودن، مجسمه‌ساز معروف، یه مجسمه‌ای رو تو کارگاه خصوصی خودش داشت می‌ساخت. شاگردهای رودن بی‌تاب بودن که استاد چی داره می‌سازه. بعد یه روز اومد و شاگردها رو صدا کرد و گفت: بیاین به کارگاه و بعد پرده رو از روی مجسمه ورداشت. شاگردها به‌هم گفتن که وای دستشو ببین مثل اینکه داره حرکت می‌کنه، مثل اینکه زیر ناخن انگشتش خون جاریه و شروع کردن از دست مجسمه تعریف کردن. استاد تیشه رو برداشت و زد دست مجسمه رو قطع کرد. شاگردها فریاد زدن استاد! یک شاهکاری رو از بین بردین؟ گفت: من نمی‌خواستم دست بسازم. این مجسمه بی‌دست هم حرف خودشو می‌زنه. این یک اصله؛ یعنی اگه شما در یک شعری توجه‌تونو به یک نقطه جلب بکنین، یعنی حواستون از کل شعر بره به اون نقطه، ضد کار هنری کردین؛ گاهی لازم می‌شه ابیاتی رو کنار بذارین، ایرادی نداره، این بیتهای خوب رو تو یک غزل دیگه به کار ببر اما تو این غزل مزاحمه و باید حذف بشه. گاهی من غزل شیش بیتی دارم. ساختن یک بیت دو بیت که کاری نداره، قافیه هم آسونه؛ «هوای آمدنت دیشبم به سر می‌زد»، از این قافیه آسونتر. ولی همین قدر کافی بود دیگه.

اسکندر شاخ‌دار

□ *سایه امشب فقط بانگ نی برایمان خواند و ما از زیبایی و شکوه آن لذت بردیم. توضیحات سایه لذت ما را از شعر دوچندان می‌کرد.*

▣ داستان شاخ داشتن اسکندرو هم نظامی و هم سنایی گفتن، خیلی هم مفصل گفتن. نظامی درحدود دویست بیت گفته و سنایی هم فکر کنم در هشتاد ـ نود بیت. من هم چون حرف از نی بوده، خواستم این قصه رو بگم و خب خیلی دشوار بود؛ دو تا گردن کلفت شعر فارسی این قصه رو گفتن و با طول و تفصیل هم گفتن. خواستم با شیوهٔ خودم، با اشاره بگم و بگذرم. این قسمت برای من سخت‌ترین قسمت این مثنوی بود:

پادشاهی بود با شاخی کلفت — شاخ را در تاج زرین می‌نهفت
شاخ پنهان راز آن گستاخ بود — تاج‌داری خود کجا بی‌شاخ بود
سرتراشی کو سرِ شه می‌سترد — پی به راز شاه برد و جان نبرد
شاخ هر دم در دلش سر می‌کشید — بیم جانش بود و دم درمی‌کشید
چون گران شد در دلش راز نهفت — رفت و آن ناگفته را در چاه گفت
از درون چاه نایی بردمید — نای بین کز ناله‌ای آمد پدید
آری آری ناله بنیاد نی است — رستن و بالیدن نی از وی است
نی که عالم را به نالیدن گرفت — در هوای ناله بالیدن گرفت
آن که از وی شد دل نی ناله‌خیز — ناله را خواهان نی کرده است نیز

ناله و نی مانده دیری بی‌زبان وعده‌شان کنج دهان آن شبان
آن شبان دردمند دادخواه گله غارت کردهٔ گرگان شاه
آمد و بند از دهان نی گشاد وان لب خاموش را بر لب نهاد
شاخ دارد شاه را نی دم گرفت شاخ دارد شاه در عالم گرفت

شعر و اشک

□ *بسیار دیده‌یم که سایه بیتی را خوانده و به گریه افتاده. ولی دو بیت از سعدی و شهریار است که هروقت و به هر مناسبت آنها را خوانده یا بغض کرده یا اشکش درآمده است. یکی این بیت سعدی است:*

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر
به سر نکوفته باشد در سرایی را

و دیگر این بیت شهریار

تا نه از گریه شدم کور بیا ورنه چه سود
از چراغی که بگیرند به نابینایی

با چه حال و حرارت و احساسی هم این دو بیت را می‌خواند!

دردِ گنگ

□ *سایه* **تاسیان** *را ورق می‌زد. گاهی تکه‌ای از شعری را می‌خواند و گاهی خاطره‌ای یا نکته‌ای فنی را یادآوری می‌کرد. به شعر* **درد گنگ** *رسید:*

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
زبانم در دهان باز بسته است
درِ تنگ قفس باز است و افسوس
که بال مرغ آوازم شکسته است

▣ یه دوستی دارم آقای مهندس عبدالامیر موسوی که حالا خیلی کم می‌بینمش، ولی یه دوره‌هایی خیلی با من نزدیک بود و اصلاً خانگی بود؛ هر ساعتی از شبانه‌روز می‌اومد خانهٔ ما. سال ۱۳۲۹ یه روز من روی تختخوابم نشسته بودم. عبدل منو تو حالتی دید که با تعجب گفت: سایه! خُل شدی؟! چون او گفت خُل شدی این قضیه به خاطرم مونده! من داشتم همین شعرو می‌ساختم. عبدل موقعی وارد شد که دید من دارم این کارو می‌کنم؛ فغانی گرم و **دادا دودُ** و پُر درد...

□ *سایه با حرکات سر و دست نشان می‌دهد که چطوری خود را با ریتم* **دادا دودُ** *پیچ و تاب می‌داده و می‌کوشیده است کلمه‌ای به این وزن پیدا کند!*

▣ گفت: خُل شدی سایه؟! گفتم: آ... خون‌آلود... اِ چطوری عبدل! یعنی موزیک کلمه بود اما خود کلمه نیامده بود؛ «فغانی گرم و خون‌آلود و پر درد». برام پیش می‌آد که گاهی موزیک کلام می‌آد اما خود کلام نه؛ جفتش اومده خود بچه نیامده!

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم
غمی در استخوانم می‌گدازد
خیال ناشناس آشنارنگ
گهی می‌سوزدم گه می‌نوازد

فغانی گرم و خون‌آلود و پردرد
فرو می‌پیچدم در سینهٔ تنگ
چو فریاد یکی دیوانهٔ گنگ
که می‌کوبد سر شوریده بر سنگ

درون سینه‌ام دردی است خونبار
که همچون گریه می‌گیرد گلویم
غمی آشفته، دردی گریه‌آلود...
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم

اطمینان

□ *خانم آلما از سایه گله می‌کرد که چرا در مهمانی‌ها وقتی از ایشان تقاضا می‌کنند که شعر بخواند، قبول نمی‌کند. طبق معمول سایه گوشش بدهکار به فرمایشات متین خانم آلما نبود. استاد اجمالاً دلایلی هم بیان می‌کرد که البته در برابر اتقان کلام برهانی خانم آلما وزن چندانی نداشت.*

...کم‌کم سخن رسید به مهربانی‌های دوستداران سایه و خانم آلما این خاطره را تعریف کردند:

▣ یه روز یه نامه برامون اومد. باز کردیم دیدیم عکس یه دختربچه است. ما اصلاً نمی‌شناختیمش. یه نامه هم تو پاکت بود. نامه‌رو که خوندیم دیدیم نوشته که من از بچگی، از نوجوانی با شعرهای تو بزرگ شدم و نمی‌دونم چی چی چی. دختردار که شدم اسم دخترمو گذاشتم سایه و از شما می‌خوام تا پشت عکس دخترمو امضا کنی که وقتی دخترم بزرگ می‌شه بهش بگم این اسم از کجاست. چه بچهٔ بانمکی هم بود. من به نامه‌اش جواب دادم و عکس دخترشو هم بزرگ کردم و قاب گرفتم و گذاشتم تو کتابخانه‌ام.

□ *رضایتی عمیق و دلنشین در چشم و چهرهٔ سایه موج می‌زند. قدر و قیمت مهربانی زلالِ مردمی را که با شعرش زندگی می‌کنند، خوب می‌داند. شاید بی‌اعتنایی او به رد و قبول روزنامه‌نویس‌ها، همین اطمینانی باشد که به قبول شعرش در میان مخاطبان سادهٔ بی‌رنگ دارد:*

سایه شعرم به دل دوست نشسته است و خوش است
کاروان برده به منزل چه غم از راهزنم

با شاعران

رودکی

- *سایه عاشق رودکی است و در صحبت بی‌آداب و ترتیب و آزادوار با او معمولاً سخن رودکی به میان می‌آید. امشب این نکته را گفت:*
- اگه یه روز این کلیله و دمنه که رودکی به شعر درآورده، پیدا بشه، باید جشن سراسری گرفت. خیلی کتاب عجیبی باید بوده باشه. از همون شروع شاهکاره:

هرکه نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

این شروع کتاب در زبان فارسی فقط دو تا نمونه داره: یکی بیت شروع شاهنامه:

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

و یکی هم مثنوی مولانا:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جداییها شکایت می‌کند

واقعاً هیجده بیت اول مثنوی از درخشان‌ترین نمونه‌های شعر فارسیه؛ لفظ و معنیش. حتی سعدی هم تو بوستان نتونسته به اینجا برسه. آدم تعجب می‌کنه از سعدی که شاهنامه رو دیده و گفته که رحمت بر آن تربت پاک باد بعد چطور حاضر شده در برابرِ «به نام خداوند جان و خرد» بگه: «به نام خداوند جان‌آفرین» یا «به نام خدایی که جان آفرید». در برابر اون مصرع فردوسی، مصرع سعدی خجالت‌آوره. به نظر من

رونق زبان فارسی در بوستان سعدیه، اوج زبان فارسیه این کتاب ولی شروع خوبی نداره. بی‌شک سعدی روز و شب فکر کرده ولی نتونسته. بی‌شک هزار بار ساخته ولی نمی‌شه دیگه بهتر از «به نام خداوند جان و خرد» گفت. نمی‌شه دیگه چی‌کار کنیم؟!

○ **استاد! شعر رودکی رو کی کشف کردین؟**

▣ از نوجوانی... رودکی و فرخی رو در نوجوانی کشف کردم.

○ **چه چیز رودکی براتون اون موقع جالب بود؟**

▣ زبان شسته رفتهٔ درخشان پرشکوه رودکی.

○ **دقیقاً چند ساله بودین که زیبایی زبان رودکی رو درک می‌کردین؟**

▣ سال ۱۳۲۰ یا ۲۱. پونزده شونزده ساله بودم.

□ *شروع می‌کند به خواندن اشعار رودکی...*

ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان سرشک همی‌باری

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد
بود آنک بود خیره چه غم داری

هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد هموای

▣ از عجایبه... چطور این شعرها رو در آغاز شعر فارسی گفته! مگه می‌شه پیش از او چیزی نبوده باشه و بعد چنین شاعری به وجود اومده باشه... حتماً بوده... واقعاً «ای آنکه غمگنی و سزاواری» اوج شعر فارسیه. چی از شعر سعدی کم داره، از هر جهت. از نظر زیبایی و فصاحت و بلاغت حیرت‌آوره. وقتی شعرهای رودکی رو می‌خونی چاره‌ای نداری جز اینکه سر تعظیم فرو بیاری...

هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است کی پذیرد هموای

فردوسی بزرگ

□ *امروز در جلسهٔ سعدی‌خوانی، سایه طبق معمول گریزی به حافظ زد...*

▣ آقای عظیمی! من هنوز هم به قسمی که حافظ خورده باور دارم:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

شما حساب کنید، حافظ از رودکی تا سعدی رو خونده، بعد قسم می‌خوره به قرآن و راست هم می‌گه.

□ *خم می‌شود و دانه‌ای خرما برمی‌دارد و به دهان می‌گذارد.*

▣ خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم (می‌خندد)... سعدی اگه می‌دونست ما داریم شعر سعدی رو می‌خونیم ولی باز حرف حافظ پیش می‌آد، دیوانه می‌شد. کسی که حرف از فردوسی رو نتونست تحمّل کنه: پراکنده‌گویی حدیثم شنید...

□ *اشاره سایه به این بیتهای بوستان است، بارها این بیتها را برای ما خوانده:*

شبی زیت فکرت همی‌سوختم — چراغ بلاغت می‌افروختم
پراکنده‌گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست و گرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم سر خصم را سنگ بالش کنیم

▣ اون آقای پراکنده‌گو نقد دقیقی کرده و درست گفته ولی سعدی تحمّل نکرده این ستایش درست و بجا از فردوسی رو.

□ *حالت صورت سایه نشان می‌دهد که از دست سعدی عصبانی است و با کمی تغیّر می‌گوید:*

▣ باز خدا پدر سعدی رو بیامرزه که این بیتو گفته:

چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

□ *چهره‌اش گشاده می‌شود و با لبخند می‌گوید:*

▣ در فردوسی این چیزها رو نمی‌بینی... اصلاً روح پهلوانیه... فرق می‌کنه با یه گدایی که حالا سلطان شده؛ روحاً گداست ولی سلطان شده... در فردوسی عظمت ذاتیشه و هرجا عظمت رو بخواد تصویر بکنه، به‌طور طبیعی تصویر می‌کنه؛ به نظرم هیچ وقت از پایین به عظمت نگاه نمی‌کنه؛ دست کم هم‌سطح عظمت هست اگه نگیم از بالا به عظمت نگاه می‌کنه درصورتی که ستایشگران عظمت همیشه ناچارن که از پایین بایستن و به اون بالا نگاه کنن ولی شما هیچ وقت فردوسی را نمی‌بینین که از پایین به عظمت نگاه کنه. وقتی از رستم حرف می‌زنه خودشو دوشادوش رستم می‌بینه؛ حیرت نمی‌کنه از پهلوانی رستم؛ شما خیال می‌کنین که داره از یک همرزم خودش حرف می‌زنه؛ در خود فردوسی پهلوانی هست؛ روحش پهلوونه.

□ *به یاد سخن بلند ملک‌الشعراء بهار می‌افتم:*

نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که به شهنامه‌ها ببینی راست

جلال و رفعتِ گفتارهای شاهانه
نشان همت فردوسی است، بی‌کم و کاست

عتابهای غیورانه و شجاعت‌ها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست

محاورات حکیمانه و درایتهاش
گواه شاعر، در عقل و رای حکمت‌زاست

صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست

○ *عاطفه:* **کدوم شخصیت شاهنامه رو بیشتر دوست دارید؟**

□ *با لبخند می‌گوید:*

▣ خود فردوسی!... آخه هیچ شخصیتی تو شاهنامه سالم نمونده حتی رستم که بت فردوسیه که خودش ساخته: منش کرده‌ام رستم داستان. ولی می‌بینید که سرِ داستان سهراب، فردوسی چی‌کار می‌کنه با رستم؟ دل نازک از رستم آید به خشم...بعد وقتی رستم به چاه می‌افته، فردوسی اون سوگواری رو که باید برای رستم بکنه، نمی‌کنه؛ شما اون آه و افسوسی که از فردوسی انتظار دارین، نمی‌بینین؛ این پهلوان بزرگو این همه راه آورده و این همه کارهای عظیم ازش گرفته، ولی وقتی برادره رستمو می‌اندازه به چاه، آدم خیال می‌کنه که فردوسی باید دنیا رو منفجر بکنه که این پرسوناژ بزرگ من از دست رفته... مثل اینکه باید رستم بیفته و آخر کارش و سرنوشتش همین چاهه... تا آخر همراه هیچ کدوم از پهلوانهاش نیست...

خیلی عجیبه این مرد... حتی به دشمن ایران هم خصمانه نگاه نمی‌کنه؛ می‌بینین که چطور با بزرگواری گاهی دلسوزیِ افراسیاب می‌کنه... خیلی آدم عجیب و غریبیه فردوسی! آدم عظیمیه.

□ *چند لحظه‌ای سکوت...*

▣ شما توجه کردین که تو شاهنامه، اونجاهایی که فردوسی چند بیت بیرون از متن شاهنامهٔ ابومنصوری و منابع دیگه‌ش می‌سازه ــ خُب «کنون خورد باید می خوشگوار» بی‌شک تو شاهنامه ابومنصوری نبوده یا «یکی داستانست پر آب چشم» تو شاهنامهٔ

ابومنصوری نبوده یا اون دلسوزی که در آخر کار برای ایران می‌کنه و نگرانی از شلم شوربایی که داره به وجود می‌آد که نه دهقان نه ترک و نه تازی بود اینها تو شاهنامهٔ ابومنصوری یا شاهنامه‌های دیگه نبوده... اگر مرگ داد است بیداد چیست، حرف خود فردوسیه ــ دقت کردین که بهترین جاهای شاهنامه از نظر زبان هم همین‌جاهاست که فردوسی داره حرف خودشو می‌زنه؛ کاملاً قرص و محکمه، پخته است، عاطفیه. فوق‌العاده است این قسمتهای شاهنامه.

□ چند بیتی *از* همین دست بیتهایی که سایه گفت، *برایش می‌خوانم:*

به بازیگری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ — زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری

▣ آقای عظیمی! می‌دونید ساختن این بیتها چقدر دشواره. شک ندارم که هر مصرعو بارها نوشته و خط زده. همه خیال می‌کنن این زبان ساده، ساده به دست اومده. سی سال، بیشتر از سی سال، کار کرده، رنج کشیده... «بسی رنج بردم» که می‌گه، شوخی نمی‌کنه... ما خیال می‌کنیم مثل آب روان شعر گفته. اصلاً عظمت فردوسی مانع شده که ما تو همهٔ زمینه‌ها باهاش همدلی کنیم. انقدر این مرد بزرگ و بزرگواره که فراموش می‌کنیم که این آدم چقدر رنج کشیده. ما خیال می‌کنیم این آدم از مرمر و فولاد ساخته شده!

○ *عاطفه:* **استاد! به نظر شما بزرگترین رنج فردوسی چی بوده؟**

▣ به نظرم بزرگترین رنجش اینه که با سرنوشت شخصیتهای شاهنامه خوش و ناخوش شده. چون فردوسی با پرسوناژهاش زندگی کرده. وقتی سهراب کشته شده او رنج برده (بغض می‌کند). من خیال می‌کنم که رستم این‌قدر رنج نبرد که فردوسی برده... تو آخر شاهنامه فردوسی رنج برده... شب و روز با اوج و حضیض قصه‌ها سر و کار داشته.

روزگار هم بهش اعتنا نکرد... این دلسوزی که آدمها برای خودشون دارن واقعاً سخته... بگیم که طمع نکرده که دنیا رو بهش بدن ولی توقع داشته که به بیچارگی نیفته

دیگه. مال و مکنتی رو هم که ظاهراً داشته خورده و شاهنامه رو ساخته؛ آخر عمر به چه کنم چه کنم افتاده.

□ *می‌خوانم:*

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست — مده می که از سال شد مرد مست
به جای عنانم عصا داد سال — پراکنده شد مال و برگشت حال
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی برف بارید از ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ — نبینم همی بر هوا پرّ زاغ
نماندم نمکسود و هیزم نه جو — نه چیزی پدید است تا جودرو
بدین تیرگی روز و بیم خراج — زمین گشته از برف چون کوه عاج
همی‌خورد باید کسی را که هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی به گیتی همی گرم و سرد
بزاد و به سختی و ناکام زیست — بدان زیستن بر بباید گریست
سرانجام خاک است بالین او — دریغ آن دل و رای و آیین او

□ *سایه به گریه افتاده است؛ گریه‌ای تلخ و به درد...*

▣ ببینید که این مرد چه عشقی داشته به کارش. بی‌شک همون نیروی عجیب و غریبی که آدمیزاد رو در طول تاریخ روی پاش نگه داشته، این آدمو تو اون زمانه رو پا نگه داشته... می‌دونید فردوسی در زمانه‌ای بوده که به ایرانی‌ها می‌گفتند «نفهم». عجم معنی‌اش گنگ نیست؛ نفهمه. دورهٔ سیطرهٔ زبان عربی و یه فرهنگ دیگه بود. این مرد با تحمل اینهمه سختی و بدبختی به مفاخر و شرف ملت خودش می‌بالید و اونو حفظ می‌کرد. فقط هم فردوسی نبود، دقیقی هم بود، دیگران هم بودند، حالا یکی قدرتش، هنرش بیشتره و یکی کمتر. همه‌شون یه انگیزه داشتند. اونهایی که شاهنامه منثورو تدوین کردن، حفظ کردن، کم و اضافه کردن مثل فردوسی فکر می‌کردن. این همه شاعری که به زبان فارسی تو اون زمان شعر می‌گفتند. چرا به عربی نگفتن؟ این اتفاقی که تو مصر افتاد نمی‌تونست تو ایران بیفته؟ می‌شد که رودکی و شهید [بلخی] و کی و کی زبونشونو گم بکنند و عربی زبون رسمی‌شون بشه. ولی این اتفاق نیفتاد.

آقای عظیمی! «شاد زی با سیاه چشمان شاد» به نظر من خودش یه مبارزهٔ اجتماعی بود... شوخی نیست که شما همهٔ عمرتونو سر یه پروژه بذارین. هزار چیزو فردوسی با شاهنامه حفظ کرده؛ زبانو حفظ کرده، افتخارات رو حفظ کرده، انسانیت ایرانی رو حفظ کرده...

□ *مدتی به فکر فرو می‌رود... با تأنی می‌گوید:*

▣ من گاهی فکر می‌کنم که فردوسی این راه دراز (الف دراز را کشیده تلفظ می‌کند.) رو طی کرده تا این چند کلمه حرفو تو آخر شاهنامه بزنه. این مویه‌ای که بر ایران می‌کنه واقعاً آدم خیال می‌کنه که همهٔ شاهنامه مقدمه بوده تا به اینجا برسه و این حرف‌هارو بزنه... پاشین آقای عظیمی! شاهنامه رو بیارین، این نامه رو بخونیم...

یکی نامه سوی برادر به درد
نبشت و سخنها همه یاد کرد...

اگر باز جویی از او بیت بد

- صحبت *از شاهنامه بود. سایه طبق معمول با تمجید از حکیم توس و هنر والای او می‌گفت. سخن به این بیت رسید که:*

  اگر باز جویی از او بیت بد
  همانا که باشد کم از پانصد

- ممکنه بیتهای ضعیف هم تو شاهنامه پیدا بشه ولی با توجه به وسعت شاهنامه اصلاً به چشم نمی‌آد...
- *بعد طوری که شکوه هنر فردوسی را القا کند می‌خواند:*

  اگر مرگ داد است بیداد چیست؟

- آقاجان! این مصرع عجیب و غریب مصرع دوم می‌خواد. ساختن مصرع دوم تو مثنوی مصیبته. اغلب حرف تو مصرع اول تموم می‌شه؛ «به نام خداوند جان و خرد»... دیگه تموم شده حرف، فقط یه آدم مثل فردوسی می‌تونه، برای این مصرع معترضه‌ای بسازه، مصراع دوم بسازه؛ «کزین برتر اندیشه بر نگذرد»... یک چراغی انداخته روی مصرع اول و به مصرع اولِ به اون عظمت، قیمت داده. از این بابت، اگه تو کتابی به عظمت شاهنامه حالا چند تا بیت ضعیف هم باشه، مهم نیست. مثنوی خیلی فرم مشکلیه؛ به‌خصوص اگه بخوای مصرع دوم پرت و پلا نباشه و مصرع اولو تقویت هم بکنه. این کارو فردوسی کرده. فقط از این نظر به شاهنامه نگاه کنید، حیرت‌آوره.

رستم و اسفندیار

□ *با سایه دربارهٔ فردوسی و شاهنامه حرف می‌زدیم. سخن کشیده شد به بیتهای آغازین داستان رستم واسفندیار:*

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش — خنک آن که دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نقل و نان و نبید — سر گوسپندی تواند برید
مرا نیست خرم کسی را که هست — ببخشای بر مردم تنگدست

این اشعار را که می‌خواندم سایه کیف می‌کرد. ذوق می‌کرد. سرش را تکان می‌داد. دو بار این مصراع را خواند: «مرا نیست خرم کسی را که هست...»!

▣ آقای عظیمی! تو قصهٔ رستم و اسفندیار عمدهٔ تقصیرها به عهدهٔ کاووسه... منظورم اون زهرمار پدر اسفندیاره، گشتاسب... (گشتاسب را به شکل تحقیرآمیزی تلفظ می‌کند.)

این کاووس انقدر تو شاهنامه بده که باید همهٔ بدی‌ها رو به او نسبت داد. واقعاً می‌بینید که فردوسی با کاووس چه کرده (سرش را تکان می‌دهد)، چه بلایی به سرش آورده؟ اون صحنهٔ شگفت‌آور تو رستم و سهراب، یادتون هست دیگه؟

○ **بله استاد!**

بفرمود پس طوس را شهریار — که رو هردو را زنده برکن به دار

خود از جای برخاست کاووس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدان مانده پرخاش‌جویان شگفت
که از پیش کاووس بیرون برد / مگر کاندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندرخورست
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد به سر / برو کرد رستم به تندی گذر
به‌در شد به خشم اندر آمد به رخش / منم گفت شیراوژن و تاج‌بخش
چو خشم آورم شاه کاووس چیست / چرا دست یازد به من طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه من است / نگین گرز و مغفر کلاه من است
شب تیره از تیغ رخشان کنم / به آوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و تیغ یار من‌اند / دو بازو دل و شهریار من‌اند
چه آزاردم او نه من بنده‌ام / یکی بندهٔ آفریننده‌ام

□ وقت *سایه* خوش است.

▣ شما هم حافظه‌تون خوبه‌ها!

○ **استاد! ما هرچی داریم از برکت مصاحبتِ مشایخ اسلامه!**

□ *و با دست به سایه اشاره می‌کنم، سایه لب ورمی‌چیند و بعد می‌خندد...*

▣ همین کارو هم فردوسی با جمشید کرده؛ جمشیدی که آغازکنندهٔ همه چیزه! ببینید تو اون بیتهای «منم منم» و «منی کرد» فردوسی چطور بیچاره‌اش می‌کنه.

□ *اشارهٔ سایه به این بیتهاست:*

یکایک به تخت مهی بنگرید / به گیتی جز از **خویشتن** را ندید
منی کرد آن شاه یزدان‌شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناشناس
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز **خویشتن** را ندانم جهان
هنر در جهان از **من** آمد پدید / چو **من** نامور تخت شاهی ندید

جهان را به‌خوبی **مـــن** آراستم چنان است گیتی که **من** خواستم
خور و خواب و آرامتان از **من** است همان کوشش و کامتان از **من** است
مـــنی چون بپیوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار

▣ تو شاهنامه اگه نگاه بکنید، اسفندیار هم با اکراه اومده به جنگ رستم؛ اسفندیار برای رستم احترام قائل بود و دلش نمی‌خواست با رستم بجنگه، عجز و لابه می‌کنه که بیا قبول کن بریم. رستم می‌گه می‌آم ولی آزاد، بند نه. این بند نه، منیِ رستمه؛ این بند، بندِ منی رستمه؛ یعنی همین **نه** فاجعه ایجاد کرده و به همین خاطر رستم ملعون شده چون اسفندیار مقام قدسی داشته.

○ **اگر رستم تن به بند می‌داد...**

▣ دیگه رستم نبود؛ یک آدم بدبخت توسری خوردهٔ ذلیل بیچاره بود. فاجعه اینه؛ خاصیت تراژدی اینه؛ هیچ راه گذر نداره به‌جز این معبر تنگ که به‌جز کشتهٔ عاشق ازش عبور نمی‌کنه.

□ *سایه به بیت خودش اشاره دارد:*

تو عجب تنگهٔ عابرکشی ای معبر عشق
که به‌جز کشتهٔ عاشق نکند از تو عبور

▣ خاصیت تراژدی این بن‌بسته؛ خاصیت آدمی‌زاد این بن‌بسته... رستم وقتی می‌گه «نبندد مرا دست چرخ بلند»، در خود این حرف یک منی و کبر وجود داره دیگه. شما می‌تونی رستم رو ملامت کنی که حالا آقا می‌دادی دستتو می‌بست، چی می‌شد حالا؟ از اون‌ور هم اگه تن بده هیچی ازش باقی نمی‌مونه.

آقای عظیمی! درواقع این ماییم که این کبر در ما هست و نمی‌تونیم بپذیریم که رستم بگه: بیا! بفرما دست منو ببند. رستم به خاطر تلقی من و شماست که تن به بند نداده، چون فوراً اونو از جهان‌پهلوانی خلع می‌کنیم؛ یعنی منِ آدمیزاد، منِ انسان بعد از هزاران سال ـ اگر فرض کنیم در این افسانه یه نوع شبه حقیقت وجود داشته ـ هنوز قضاوتمون اینه که رستم نباید تن به بند می‌داد. **این بن‌بست، این فاجعه، در ماست.**

فرخ سیستانی

- **استاد! از فرخی سیستانی بگید... خیلی قبولش دارید!**

▣ اوه! خیلی، خیلی، خیلی... خیلی شاعر قوی‌ایه، خیلی شاعر لطیفیه؛ زبان سادهٔ لطیف درخشان فرخی سرچشمهٔ تمام‌نشدنی زیباییه. هزار بار دیوانشو خوندم، با کلمه کلمه‌اش ور رفتم... بی شک حافظ اون غزلو، اون غزل درجه یکو:

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی

از روی شعر فرخی ساخته:

دل من همی‌داد گفتی گوایی
که باشد مرا روزی از تو جدایی

جدایی گمان برده بودم ولیکن
نه‌چندان که یک سو نهی آشنایی

□ *کیف می‌کند وقتی این بیتهای فرخی را می‌خواند...*

▣ یا اون قصیدهٔ

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار
چو دور باید بودن همی ز روی نگار

به نظرم تکه... تو شعر قدیم فارسی یگانه است این قصیده:

من و درخت کنون هردوان به یک صفتیم
منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

□ *سایه «درخت» را با احساس و مکث خاصی بیان می‌کند. از شیوهٔ خواندنش هم شکوه درخت و هم نازنینی و زیبایی آن برداشت می‌شود.*

▣ اصلاً این دید تو شعر کلاسیک ما نیست. ما درختو در شعر کلاسیک توصیف بیرونی و تجزیهٔ مادی می‌کنیم... اما این شعر خیلی عجیبه، یه چیز دیگه است؛ یه پیوند عاطفی لطیفی با درخت برقرار شده که خیلی قشنگه:

به برگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که من به روی نگارین آن بت فرخار

□ *طوری «سبز» را بیان می‌کند که طراوت و تری برگ را به تو منتقل می‌کند.*

▣ خیلی قصیدهٔ عجیبیه. اصلاً یگانه است. تکه. مثل اون غزل مولانا که یه چیز سوررئالیستی عجیبه:

داد جارویی به دستم آن نگار
گفت از دریا برانگیزان غبار

فضای هول‌انگیز سوررئالیستی عجیب و غریب این غزل مولانا هم تو شعر فارسی یگانه است البته جز سه چهار بیت آخرش که نتیجه‌گیری‌های دیگه می‌کنه.

آقای عظیمی! به گریزها و شریطه‌های (با کراهت و از روی اجبار «شریطه» می‌گوید!) قصیده‌های فرخی بی‌توجه نباشین... اینا اغلبش شاهکاره. کمتر شاعری تو قصیده این‌قدر حسن گریز داره. تو قصاید کمتر شاعری این‌قدر قواعد قصیده رعایت شده. فرخی خیلی شاعر خوبیه... خیلی شاعر لطیفیه.

منوچهری

- **استاد رابطه‌تون با شاعر محبوبِ من منوچهری چطوره؟**
- ▣ هیچ وقت خوب نبود. یعنی شعرش برام شعر عاطفی نیست جز بعضی جاهای خاص و مشخص. شعرش تصویر بیرونی شکل ظاهری اشیاء و طبیعته. طبیعت تو شعرش با واقعیت جور درنمی‌آد. صرفاً یه چیزهایی رو استخراج می‌کنه و اجزایی رو بیان می‌کنه.
- **نظرتون دربارهٔ خمریه‌ها و شادی‌ای که تو شعرش هست چیه؟**
- ▣ باز اونا یک خاصیتی داره.
- □ *لبخند کم‌رمقی می‌زند. معلوم است خیلی رغبتی به این شعرهای منوچهری هم ندارد. خدمتش عرض می‌کنم که با او موافق نیستم.*
- **کدوم شعرش تو خاطرتون باقی مونده؟**
- ▣ اون شعر:

فغان ازین غراب بین و وای او
که در نوا فکندمان نوای او

اِماصحا به تازی است و من کنون
به پارسی کنم اما صحای او

شعر قشنگیه.

○ **استاد قصیدهٔ ملک چطوره:**

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او
که تا ابد بریده باد نای او

▣ بعضی جاهاش خیلی قشنگه. بیتهای درخشانی داره.

○ **من‌حیث‌المجموع به نظر شما قصیدهٔ بهار بهتره یا منوچهری؟**

▣ به نظرم منوچهری... به نظر شما این‌طور نیست؟

○ **من با شما هم‌عقیده‌ام. ولی استاد شفیعی قصیدهٔ بهار رو بیشتر می‌پسندند.**

□ *لبخند می‌زند و با لحنی شوخ و شنگ می‌گوید:*

▣ آخه خراسانی‌ها به هم تعصب دارن! منوچهری رو هم جزو همون خطه حساب می‌کنن... به هرحال ملک خراسانی هست دیگه. خیلی راحت بهتون بگم یک مقدار از ارادت رضا به اخوان به خاطر خراسانی بودن اخوانه! (می‌خندد.)

□ *تلفن زنگ می‌زند... بعد از چند دقیقه دوباره به سر صحبت خود برمی‌گردیم:*

▣ توجه کردین به وزن غزلِ «تا تو با منی زمانه با من است»؟

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است

تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است

ناز نوشخند صبح اگر تراست
شور گریهٔ شبانه با من است

وقتی این غزلو می‌ساختم اصلاً فکر وزن نبودم، خود این کلمات که کنار هم قرار گرفتن، وزنو به‌وجود آوردن... بعد هم سر و صدا کردن که وای! سایه یک وزن جدید اختراع کرد. (این جملات را با طنز و تمسخر می‌گوید). من می‌گفتم: نه بابا!شما از سر وزن معروف «فغان از این غراب بین و وای او»، یه سیلابو بردارین، می‌شه همین وزن؛ «غان از این غراب بین و وای او؛ تا تو با منی زمانه با من است». تا حالا به این فکر کرده بودین؟

○ **نه استاد!**

▣ این وزن به ذهنم اومد چون خود کلام این‌طور اقتضا کرده بود؛ تا تو با منی زمانه با من است. قبلاً به این وزن هیچ وقت فکر نکرده بودم. البته من یه غزل داشتم به وزن «فغان از این غراب بین و وای او»؛ که سالهای نوجوونی‌ام ساخته بودم، شاید سال ۲۴ و سالها قبل از قصیدهٔ معروف ملک: «فغان ز جغد جنگ و مرغوای او». این غزل من تو اون کتاب اولم هم چاپ شده:

بر آن سرم که جان کنم فدای او
ولی نیرزد این به خاک پای او

اگرچه او نمی‌کند خیال من
ولیک زنده‌ام من از برای او

چهارتایی این وزن هم می‌شه: «در این سرای بی‌کسی کسی به در نمی‌زند»: مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن. این وزن یه هجا کوتاه یه بلند، یه کوتاه یه بلنده دیگه؛ فعل فعل فعل فعل. خیلی هم سخت بود؛ یعنی به طور طبیعی کلام این‌طور نیست که یه هجای کوتاه و یه بلند باشه. اما راحت‌ترین شعر من همین شده: در این سرای بی‌کسی کسی به در نمی‌زند درواقع می‌شه: فَعَل فَعَل فَعَل فَعَل فَعَل فَعَل فَعَل فَعَل.

ناصرخسرو

- **نظرتون دربارهٔ ناصرخسرو چیه؟**
- ▣ خوب نیست، شعرش خیلی خشکه برای من.
- **چیزی از شعرش تو خاطرتون هست؟**
- ▣ نه، فقط اون قطعهٔ «این‌چنین کس به حشر زنده شود». (غش‌غش می‌خندد.) ولی نه بعضی از قصیده‌هاش یادمه و قشنگن. اما کلاً از جوونی وقتی شعر ناصرخسرو می‌خوندم حس می‌کردم دارم یه بیانیهٔ سیاسی رو از تو روزنامه می‌خونم.
- □ منظور سایه *این قطعه است که به ناصرخسرو نسبت داده‌اند:*

مردکی را به دشت گرگ درید
زو بخوردند کرکس و دالان

آن یکی رست در بن چاهی
وان دگر رفت بر سر ویران

این چنین کس به حشر زنده شود
تیز بر ریش مردم نادان

از سنایی به رودکی

○ **با سنایی رابطه‌تون چطوره؟**

▣ سنایی... چرا!... خیلی با شعر سنایی ور رفتم. از حدیقه خیلی خوشم نمی‌آد؛ خشک و ملال‌آوره. غزلهای قشنگی داره منتها کج و کوله است دیگه... هنوز جا نیفتاده و نرسیده به دورهٔ انوری و سعدی ولی شعرش طراوت دورهٔ جوانیِ غزلو داره... ولی افسوس بزرگ من برای رودکیه؛ اگه شعرهاش بود، دکان همه تخته می‌شد.

○ **غزل رودکی‌وار نیکو بود.**

□ *سرش را با حسرت تکان می‌دهد:*

▣ «غزلهای من رودکی‌وار نیست...» ببینید کی بوده این مرد!

□ *با لذت و تحسین می‌خواند:*

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری
بسا کسا که به روز تو آرزومند است

□ *از حالت سایه معلوم است که این قطعه را بسیار می‌پسندد. پس از چند لحظه این بیت خود را می‌خواند:*

به آرزو نرسیدیم و دیر دانستیم
که راه دورتر از عمر آرزومند است

ویس و رامین

- ▣ امروز تصادفاً رفتم رو ترازو دیدم چند کیلو لاغر شدم.
- □ *عاطفه با خوشحالی می‌گوید:*
- ○ **بله، کاملاً معلومه که لاغر شدید. چقدر خوبه که ادامه بدید.**
- ▣ می‌ترسم اگه ادامه بدم شما بگید: «مگر بیمار ما رفته است بشکار.»
- □ *می‌خندد... بعد توضیح می‌دهد که:*
- ▣ این مصراع مال صحنه‌ای از ویس و رامینه که می‌آن به عیادت کسی و می‌بینن که تو رختخوابش نیست بعد می‌گن مگر بیمار ما رفته است بشکار یعنی انقدر حالش خوب شده که رفته است به شکار بعد متوجه می‌شن که نخیر، بیمارشون آنقدر ضعیف شده که از شدت ضعف به چشم نمی‌آد.!
- ○ *عاطفه:* **قصهٔ لطیف و قشنگیه ویس و رامین!**
- ▣ بعله، خیلی قشنگه... نمی‌دونید که من یه‌وقتی چقدر ویس و رامین خوندم. شب و روز می‌خوندم. واقعاً شبانه‌روز! خیلی چیزهای قشنگ تو این کتاب هست. فوق‌العاده است بعضی قسمتهاش... هوس کردم دوباره بشینم یه دور با دقت بخونم.

شب نیشابور

- کتابِ خوبِ رباعیات خیام در منابع کهن را برای سایه بردم و دربارهٔ این کتاب و مؤلف محقق آن سیدعلی میرافضلی شرح کشافی دادم. سایه بسیار به خیام علاقمند است و من پشت سر هم رباعیات خیام را می‌خواندم و نظر سایه را می‌پرسیدم. شب دلپذیری بود.
- شاید باور نکنید ولی نمونهٔ درخشان استفاده از لحن یا موسیقی، هرچی اسمشو بذارین، این رباعیِ خیامه. می‌گه: ای کاش می‌شد همیشه بودیم، یا حالا که داریم می‌ریم یه جایی می‌رفتیم، یا بعد از هزار سال علف می‌شدیم و دوباره سبز می‌شدیم؛ یعنی این آرزوی بقا... حتی به صورت گاو و خر دوباره به دنیا بیایم. اون تناسخ و زهرمار. یه درد ازلی و ابدی بشری، وحشت از فنا و نابود شدن. (با سوز و درد این جملات را می‌گوید...) ببینید تو این رباعی با موسیقی چی‌کار کرده:

ای کآش که جآی آرمیدن بودی
یا این ره دوَر را رسیدن بودی

یا از پس صد هزآر سآل از دل خآک
چون سبزه امید بردمیدن بودی

ببینید «دوَر» چه امتدادی در صدا داره ولی اگه این «دور» را به صورت اضافه به‌کار ببرید و بگید راه دورِ من، این دور چقدر کوتاه می‌شه. نه‌تنها اینجا «دور»

شکسته نشده، اضافه هم شده. چرا؟ برای اینکه شما بعد از حرف «ر» هر حرف از الفبا رو بخواین بگید باید زبانتونو از مخرج «ر» بردارین و قطع کنین و بگین مثلاً دور با، دور تا. جز خود حرف **ر** که این «دور» رو زیادتر کرده؛ «دوّر را». این «را»، «دور» رو اگه ده سانت بوده کرده دوازده سانت، پونزده سانت.

یا از پس صد هزآر سآل از دل خآک

«آ»ها رو می‌بینین... می‌گه هزآر تومن پولمو خورده نمی‌ده. این ۹۹۹ به اضافهٔ یک نیست یعنی خیلی پولمو خورده. مصرع چهارم همهٔ حروف روی لبه. پوکه:

چون سبزه امید بردمیدن بودی

□ *طوری این مصرع را می‌خواند که قرارگرفتن لبها برهم هنگام تلفظ «ب» کاملاً مشهود باشد.*

▣ می‌گه کاش این علف بی‌مقدار بودیم و باز سبز می‌شدیم... این یه شاهکاره واقعاً. من همون موقع‌ها، سالها پیش، می‌گفتم: من مدعی نیستم که خیام و سعدی و حافظ و فردوسی این بیتها رو با وقوف ساختن و همه‌جا هم نیست و چه بسا که ناآگاه ساختن حالا که ما به این راز پی بردیم و قواعدشو هم تاحدودی داریم که این موسیقی چه‌جوری ایجاد می‌شه، چرا استفاده نکنیم.

○ **استاد شفیعی این‌جور موقع‌ها حرف خوبی می‌زنه. می‌گن چرا این نمونه‌ها در دیوان شاطر عباس صبوحی پیدا نمی‌شه و فقط تو دیوان حافظ و سعدی هست...!**

▣ حرف درستیه... معلومه که می‌دونستن؛ چیزی که به عقل من می‌رسه، آیا حکیم ابوالقاسم فردوسی نمی‌دونه چی‌کار می‌کنه؟!

□ *انگوری به دهان می‌گذارد و می‌گوید:*

▣ اگه به من بگن دو تا شعر از زبان فارسی انتخاب کن، اول این دو تا رباعی خیامو انتخاب می‌کنم: یکی «ای کاش که جای آرمیدن بودی» و بعدی «جامی است که عقل آفرین می‌زندش»... حیرت‌آوره؛ لفظ و معنا! این «کوزه گر دهر» (بر کوزه گر تأکید می‌کند.) چنین جام لطیف. این کوزه گری که هرچی ساخته کاسه و کوزهٔ گلی بوده، خر و اسب و مار و قورباغه ساخته، حالا یه موجودی مثل انسان ساخته، اشرف مخلوقات... می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش... و چقدر موزیکش عالیه.

جامی است که عقل آفرین می‌زندش (عقل را کشیده می‌خواند)

اگه بگین جامی است که **دانش** آفرین می‌زندش، خراب می‌شه. نقطهٔ ثقل عقله.

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
صد بوسهٔ مهر بر جبین می‌زندش

این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

واقعاً نه حیف که گناهه آدم از این امکانات زبان فارسی استفاده نکنه.

□ *هنوز از مستی این نکته‌های باریکتر از مو هشیار نشده‌ام که سایه می‌گوید:*

▣ شما اون رباعیات خیام که شجریان خونده را شنیدید؟ اسمش «شب نیشابور» بود.

○ **شنیدن که بله ... ولی تا با شما نشنویم می‌شه گفت نشنیدیم!**

▣ خیلی کار درخشانی بود. در نیشابور، تو آرامگاه خیام، این کارو اجرا کردیم.

○ **رباعیاتو شما باید انتخاب کرده باشین، چون خیلی دقیق و منظم انتخاب شده.**

▣ آره ... طوری تنظیم کردم که از «آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما» شروع شد تا رسید به «از من رمقی به سعی ساقی مانده‌ست»... یه مسیره، یه عمره، طوری مرتب شده که انگار پشت سر هم ساخته شده این رباعی‌ها... بعد اینو دادم به پایور که انصافاً آهنگ خوبی روش گذاشت و بعدش هم که شجریان محشر خوند؛ نمی‌دونید اون شبی که این کار تو نیشابور اجرا شد، شجریان چقدر عجیب و غریب خوند. اصلاً دیوانه شده بودم. نمی‌دونستم چی کار کنم...

□ *چند لحظه سکوت می‌کند و آهسته و درحالی که سرش را تکان می‌دهد، زمزمه می‌کند:*

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

□ *سایه برمی‌خیزد و نوار را می‌گذارد... استاد شجریان می‌خواند:*

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد
دریاب دمی که با طرب می‌گذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد.

□ *به گریه می‌افتد...*

هنگام سپیده‌دم خروس سحری
دانی که چرا همی‌کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آیینهٔ صبح
از عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

▣ خیلی قشنگه! وای... عاطفه‌خانوم! شما به‌آذینو ندیدین و نمی‌شناسین... آدم خیلی خوددار و سفت و سختی بود (هرکدام از این صفات را مؤکد و با مکث می‌گوید) البته این ظاهرش بود ولی در باطن خیلی ویران بود بیچاره... یه روز به‌آذین و شجریان خونهٔ ما بودن، شجریان چند تا رباعی خیامو خوند. تا این رباعی «هنگام سپیده‌دم...» رو خوند، به‌آذین یه کار خیلی عجیب کرد (چشمان سایه گرد شده است)... عاطفه خانوم! به‌آذین پا شد، دست شجریانو گرفت، بوسید... اصلاً من چی بگم مثل اینه که خدا از آسمون بیاد پایین و دست یکی رو ببوسه. این‌قدر این کارش عجیب بود... یعنی از زیبایی رباعی خیام و خوندن شجریان این مرد خوددار چنان به هیجان و غلیان اومد که این کار عجیبو کرد. طفلک شجریان سرخ شد. خیلی کار عجیبی بود.

□ *استاد شجریان می‌خواند:*

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی به شادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

سایه در آسمانهای دگر، غیر این هفت آسمانِ مشتهر سیر می‌کند:

▣ این چندتا رباعی خیام اصلاً حیرت‌انگیزه؛ لفظ و معنا، بهترین نمونهٔ «لفظ» در شعر فارسیه؛ یعنی از سعدی و فردوسی و حافظ نه‌تنها چیزی کم نداره بلکه سره از اونها. عجیبه که سعدی و حافظ رباعی‌هاشون آبروریزیه ولی رباعی‌های خیام و رباعی‌های منسوب به ابوسعید و منسوب به مولانا و رباعی آدمهای گمنام فوق‌العاده است... رباعی مشکل‌ترین فرم شعر فارسیه؛ بجنبی خراب می‌شه... این رباعی‌های خیام رو، یه کلمه نمی‌شه کم و زیاد کرد... انگار یه تیکه وجود داشته... در فشردگی و خلاصگی و استحکام و زیبایی بی‌نظیره.

□ به *دیوار* خیره شده و به *آواز شجریان* گوش می‌دهد:

از من رمقی به سعی ساقی مانده‌ست
وز صحبت خلق بی‌وفاقی مانده‌ست

از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده‌ست

شب سرشاری بود!

حرف درست!

□ دربارهٔ *خیام و اندیشهٔ خیامی* صحبت می‌کردیم. *سایه* گفت:

▣ این که تو بعضی شعرها که به خیام نسبت دادن اومده که ای کاش به دنیا نمی‌اومدیم، این حرف خیام نیست؛ تعارفه... دیگه اومدی تو دنیا، پس‌پسکی که نمی‌شه رفت... حرف درست اینه: «انگار که نیستی چو هستی خوش باش»؛ دو دو تا چهار تا؛ اصلاً ساختمان شعر ریاضیه...

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

عمعق

□ *امشب سایه عجیب سر حال و باحوصله بود. شعر می‌خواند، می‌گفت، می‌خندید... به قصیدهٔ عمعق بخارایی رسید:*

خیز ای بت بهشتی و آن جام می‌بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار

▣ باید پس گردنی می‌زدی بهش و می‌گفتی به جای «کاردیبهشت» (با تأکید و تکیه بر کِ) این‌طوری بگو:

اردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار
خیز ای بت بهشتی و آن جام می‌بیار

می‌بینی با این راه حل ساده چقدر شعر فرق کرده. چقدر قشنگ‌تر شده، حالا غیر از اینکه اون «ک» ازبین می‌ره، چه درآمد قشنگی برای شعر می‌شه؛ اردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار؛ مثل یک اعلان می‌مونه... قصیدهٔ قشنگی هست... اون بیت عالی هم توش هست:

تو دور گشته از من و من زنده مانده‌ام
سخت‌تا که آدمی است بر احداث روزگار

خیلی قشنگه... عمعق بخارایی... چه اسم مزخرفی داره (می‌خندد) عمعق! (با یک لحن خاصی می‌گوید و عق را غلیظ ادا می‌کند)... یاد شهریار باز به‌خیر. یه جوون اومده بود پیش شهریار، غزل می‌ساخت، تخلص داشت و می‌گفت: رقابیا. دیدم شهریار خنده‌اش می‌گیره (سایه هم می‌خندد). بعد یه‌خرده صبر کرد و بهش گفت: شما یه فکری به حال تخلص خودتون بکنین (غش‌غش می‌خندد). واقعاً رقابیا شد تخلص؟! بعد یه روز اومد و گفت من به اقتفای آقای سایه، تخلصم رو گذاشتم هاله؛ هاله رقابی. خیلی حالت شهریار بامزه بود.

نظامی

○ *عاطفه:* **استاد! شما چقدر کتاب از نظامی دارین! همهٔ چاپها رو می‌خریدین؟**

▣ تازه خیلی‌هاش هم آلمانه.

عاطفه: **خیلی شعر نظامی رو دوست داشتین؟**

▣ خیلی، بارها و بارها کارهای نظامی رو خوندم. از جوانی از نظامی خیلی استفاده کردم و یه زمانی هم تحت تأثیرش بودم. مثلاً در سال ۱۳۲۵ تحت تأثیر مخزن‌الاسرار این دو بیتو ساختم:

کار جهان مسخره‌ای بیش نیست
هیچ دلی نیست کزو ریش نیست

گر به جهان یک دل خرسند هست
جز دل وارستهٔ درویش نیست

این حرفها اصلاً به من چه ربطی داشت؛ جز دل وارستهٔ درویش نیست!

□ *کمی به فکر فرو می‌رود و تأمل‌کنان این بیت نظامی را می‌خواند:*

عاریت کس نپذیرفته‌ام
آنچه دلم خواست بگو گفته‌ام

▣ از نظامی غفلت نکنید خیلی شاعر خوبیه. زبانش غیر از مواردی که تعقیداتی داره و با هزار تفسیر می‌شه معنی ازش درآورد، خیلی زبان قشنگیه. خیلی فصیح و درخشانه.

یکی از نمونه‌های خوب زبان فارسیه در مجموع؛ خیلی قرص، خیلی لطیف، خیلی روان... به نظرم ضعیف‌ترین کارش از نظر لفظ و معنا لیلی و مجنونه. قوی‌ترینش هم خسرو و شیرینه. مخزن‌الاسرار هم خیلی درخشانه... شاید هم بهترین کارش هفت پیکر باشه؛ خیلی چیزهای درخشان و قیمتی تو هفت پیکر هست.

○ **استاد! نظامی رو شعر شما چه تأثیری داشته؟**

▣ ببینید یه بار قصد داشتم ترکیبات نظامی رو دربیارم و به انواع و اقسام دسته‌بندی بکنم. مثلاً اسم با اسم، اسم با فعل، حرف اضافه با اسم و فلان. اصلاً یک گنجینه است. می‌دونین دیگه، هر صفحهٔ نظامی، چندین ترکیب داره که خیلیش هم ساختهٔ خودشه؛ یعنی پیش از او سابقه نداشته. از این لحاظ بی‌نظیره.

یه زمانی من خیلی علاقه داشتم به ترکیب‌سازی. من و توللی و نادرپور این‌طور بودیم. من زود متوجه شدم ولی توللی و نادرپور توجه نکردن. من متوجه شدم که ترکیب کارو آسون می‌کنه؛ شما با یک ترکیب کار چند عبارتو می‌کنین؛ یعنی ترکیب باعث صرفه‌جویی در عبارات می‌شه. ولی یه عیب بزرگ داره؛ حرکت رو از شعر می‌گیره. مثل اینه که تصویر پرواز عقابو تو قاب گذاشتین. بله پرواز عقاب رو داره نشون می‌ده ولی ساکنه... خیلی هم ترکیب ساختم به‌خصوص تو سال ۲۸[۱۳] که من و توللی و نادرپور هر روز همدیگه رو می‌دیدیم... من یه شعر بد دارم که واقعاً خیلی بده، اصلاً وحشتناکه. اسمش هست «سرود رستاخیز» (تاسیان، ص ۷۶)؛ همین‌طور ترکیب پشت ترکیب؛ یه شعر پاره آجری که وقتی نگاه می‌کنم حالم به هم می‌خوره!

□ *چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و لبخندزنان می‌گوید:*

▣ من خوب می‌شناسم شعر خودمو، تمام ضعفهاشو هم می‌دونم برای همین رد و قبول این و اون تأثیری بر من نداره.

خاقانی

▣ تو مدرسه یه معلمی داشتیم، یه بار گفت هرکس بیاد این قصیدهٔ «هان ای دل عبرت‌بین» خاقانی رو از بر بدون غلط بخونه، یک مداد شش‌گوش جایزه می‌گیره. خُب من اهل این کارها نبودم. ولی یه همکلاس داشتیم به نام سمندری اومد همه رو یک نفس خوند!...

□ *سر شام این خاطره به یادش آمد... فرصت را غنیمت شمردم و می‌پرسم:*

○ **نظرتون دربارهٔ این قصیده چیه؟**

▣ خیلی عالیه، خیلی قشنگه. به نظرم یه قصیدهٔ استثنائیه؛ هم درش فن هست، هم عاطفه... بعضی قصاید فقط هنرنماییه، مثل قصیده‌هایی که تو هر بیتش یک کلمه مثل «بنفشه» تکرار می‌شه؛ آدم می‌گه: خُب این آقا چه مضمونهایی سر هم می‌کرده و فلان اینها، اما این قصیده همه‌جاش قشنگه.

○ **استاد! پیش اومده شما یک دوره‌ای مشخصاً خاقانی بخونید؟**

▣ نه ... دورهٔ خاصی بود که سعدی بخونم و حافظ بخونم ولی حتی به‌ندرت شد که چندین هفته پشت سر هم بنشینم فقط شاهنامه بخونم... نه... خاقانی همیشه برام دشوار بود. هنوز هم دشواره؛ یه مقدار معلومات و اطلاعاتِ «کلاسی» لازم داشت که باید با کمک معلم و استاد اونو فهمید و حتی با کتاب لغت و اینا نمی‌شه. ولی من خیلی می‌گشتم تو دیوانش، مثلاً از هر ده غزل، شاید یک غزلو پیدا می‌کردم...

○ **مثلاً؟**

▣ اون غزل «نرسانید» غزل قشنگیه.

□ *اشارهٔ سایه به این غزل خاقانی است:*

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید

من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم
چه سود که بختم سوی بامت نرسانید

و با لذّت می‌خواند:

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا به تو دسترسی داشتمی

دیوان شمس

□ *سایه غزلهایی دارد به سبک غزلهای دیوان شمس که در زمره موفق‌ترین غزلهای او به حساب می‌آید. این همه احاطه و تسلط بر سبک و سیاق غزلهای مولانا، به دلیل آن است که سایه سالها با تک‌تک کلمات غزل مولانا به قول خودش «ور رفته» است.*

در این سخن من ذره‌ای مبالغه نیست. دو دورهٔ دیوان شمس، چاپ استاد فروزانفر، در کتابخانهٔ سایه دیدم که تک تک مصراعها بررسی شده بود و علامت خورده بود؛ یک انتخابِ باریک‌بینانه و حساب شده.

▣ وقتی آدمی مثل مولانا هست، چرا به نیرو و شکوه انسان باور نباید داشت؟ شما به دیوان شمس نگاه کنین؛ اونچه در مغز این آدم گذشته و بخشیش تو دیوان شمس اومده حیرت‌آوره. من حق ندارم این حرفو بزنم چون مستلزم اینه که همهٔ شعرا و متفکرین عالمو بشناسم... ولی من ندیدم مغزی به عظمت مغز مولانا! اگه بود خبرش لااقل به ما می‌رسید. این آدم به جاهایی نگاه کرده که اصلاً باورکردنی نیست.

تو همین دیوانهای شمس که اینجاست نگاه کنین. اون چیزهایی که من زیرش خط کشیدم چیزهای فوق‌العاده شاعرانه و فکرهای فوق‌العاده باریکه. از این دیدگاه با دقت تک تک بیتها رو خوندم و خوندم. سی چهل بار این کتابو خوندم. به شیوهٔ خودم هم خوندم. تأثیر هم داشت؛ «نامدگان و رفتگان» از کجا اومده؟... هرچی بیشتر می‌خوندم، بیشتر حیرت می‌کردم.

مثنوی معنوی

○ **استاد! مثنوی رو هم به همون دقتی که دیوان شمس رو خوندید، خوندید؟**

▣ بله، بارها و بارها مثنوی رو خوندم. البته کم پیش اومده از اول مثنوی شروع کنم تا آخر بخونم. اما خیلی خوندم. ولی هیچ وقت مثنوی برای من کشش دیوان شمس رو نداشته؛ بعضی جاهای مثنوی فوق‌العاده است و به دیوان شمس نزدیک شده، بعضی جاهام نه... خشکه مطالبش. و بهتون بگم که این مثنویِ [به تصحیح] نیکلسون که من الآن دارم، مرتضی کیوان به خاطر تولدم به من داده... من اون ایامی که بانگ نی رو می‌ساختم تعهد داشتم که مثنوی نخونم مبادا که اثر بذاره ناخودآگاه روی زبان من... مثنوی خیلی بیتهای درخشان داره که متأسفانه زیر انبوه حرفها و «معارف» (با لحن خاص می‌گوید.) مولانا پنهان شده.

رباعیات مولانا

□ *در محضر سایه نشسته بودیم که قرةالعین اولیاء استاد محمد زهرایی آمد. از کیفش اوراقی درآورد و به دست سایه داد. سایه نگاهی به آن انداخت و گفت:*

▣ این رباعیات مولاناست که انتخاب کردم، سالها پیش...

○ **چرا چاپ نمی‌کنین؟**

▣ مقدمه‌اش مونده؛ می‌خواستم در مقدمه بنویسم که معلوم نیست همهٔ این رباعی‌ها مال مولانا باشه و چند تا از رباعی‌های دیگران، حتی پیش از مولانا را ذکر کنم. در این کار درواقع قصد من رباعی‌های مولانا نیست. مولانا در مثنوی و دیوان شمس مولاناست و نقطهٔ اهمیت مولانا این رباعیات نیست. درواقع به بهانهٔ مولانا، به نقل از نسخهٔ فروزانفر، رباعیاتی انتخاب شده که واقعاً قشنگن.

□ *این حرف مال پائیز ۸۵ است و آن مقدمه هنوز نوشته نشده است!*

آشنایی با سعدی

- **چطور با شعر سعدی آشنا شدین؟**

▣ من مثل همه کارام که مثلاً می‌خواستم آشپزی یاد بگیرم یا سه ماه رفتم پیش خانومی که خیاطی یاد بگیرم و خیاطی و گلدوزی یاد گرفتم و خیلی کارهای دیگه... ازجمله خواستم آواز یاد بگیرم. یادگیری ردیف آوازی؛ بخشی رو از صفحه یاد گرفتم، یک کم از یه نقاش ساختمان، حسین‌آقا، یاد گرفتم، دستگاه ماهور رو از او یاد گرفتم. به هرحال همهٔ آوازها رو یاد گرفتم که هنوز هم خیلی‌هاش یادمه؛ خیلی از گوشه‌ها هنوز یادمه.

دلیل اصلی که به سراغ سعدی رفتم این بود که می‌خواستم آواز یاد بگیرم. اگه اشتباه نکنم در ۲۲ تیر ۱۳۲۲، تو یه گوشهٔ یه نسخه از سعدی نوشتم، ادیب خوانساری در رادیو یه آواز شور خونده بود. اون موقع برنامه زنده بود و ضبط نبود. یعنی خواننده‌ها می‌رفتن به ادارهٔ رادیو بی‌سیم در خیابون شمرون؛ معروف بود به بی‌سیم پهلوی می‌خوندن و فقط پخش می‌شد تا سال ۱۳۳۷ که رادیو شروع کرد به ضبط برنامه. خلاصه اون زمان خواننده وقتی می‌خوند می‌رفت به هوا! ما خونه‌مون رادیو داشتیم ولی چون اون موقع برق خیلی ضعیف بود در رشت رادیو کار نمی‌کرد؛ آنقدر برق ضعیف بود که مردم می‌گفتن باید کبریت روشن کنی تا لامپ رو پیدا کنی!

یه فرستندهٔ رادیو داشتیم؛ رادیو تهران که روی موج متوسط بود. موج متوسط هم روزها که آفتاب هست برد نداره و محلّیه. شب که تاریک می‌شد یه صدای ضعیفی

می‌اومد. برق که ضعیف بود اصلاً صدا نمی‌اومد. یه کافه بود به اسم کافه گلستان، که ترانسفورمتر داشت که برقو تقویت می‌کرد و یه رادیو هم گذاشته بود اون بالا رو تاقچه. ما می‌رفتیم اونجا می‌نشستیم و چایی می‌خوردیم، بستنی می‌خوردیم تا وقت پخش موسیقی برسه. حالا بنان می‌خونه، ادیب می‌خونه، دلکش می‌خونه و خود این کار باعث شد که حافظهٔ صوتی من تقویت بشه؛ یعنی یه بار که آواز پخش می‌شه اگه نگیری و حفظ نکنی دیگه رفته اون آواز، نوار که نبود که بشه دوباره گوش کرد.

من آوازو گوش می‌کردم و بعد می‌رفتم خونه و اون غزلو باز می‌کردم و آوازو تکرار می‌کردم:

چه فتنه بود که چشم تو در جهان انداخت
که یک دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

یه بار، دو بار، ده بار، صد بار می‌خوندم تا آواز یاد بگیرم. از این طریق افتادم به خوندن شعر سعدی و وررفتن با شعر و این امتیازو برای من داشت که سر فرصت و با دقت زشتی‌ها و زیبایی‌های کلام رو پیدا بکنم. و بعد هم که خودم شعر می‌ساختم با آواز می‌ساختم و آواز نمی‌ذاشت شعر به سنگلاخ بخوره... آواز مثل یه ریلیه که قطار رو اون حرکت می‌کنه.

در کنار یاد گرفتن آواز من با رموز شعر آشنا شدم. برای اینکه شما وقتی کتاب جلوتونه دارین می‌خونین: «شب فراق که داند که تا سحر چند است» تند می‌خونین و می‌گذرین ولی وقتی آواز می‌خونین (مصرع را به آواز می‌خواند) هی چشمتون می‌ره و برمی گرده، می‌ره و برمی گرده. کنجکاو هم بودم دیگه. بهتون گفتم من وقتی بار اول کتاب بدیع به دستم رسید خنده‌ام گرفت، با خودم گفتم که اِ... من که قبلاً اینهارو کشف کرده بودم! فقط اسماشونو بلد نبودم. خوب یادمه یکی از چیزهایی رو که کشف کرده بودم رابطه بین ماه و دیوانه و پری بود!

○ **پس از نوجوانی با سعدی انس گرفتید...**

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم

▣ بله... واقعاً این‌طوره... من در نوجوانی دیوان سعدی رو حفظ بودم. همهٔ سعدی رو با

تمام جزئیات. یعنی می‌گفتم: این بیت مثلاً بیت ششم غزله؛ می‌دونستم هر بیت در کجای صفحه اومده؛ مثلاً فلان بیت در پایین صفحه دستِ راست. انقدر با سعدی مأنوس شده بودم که در هر موضوعی که مطرح می‌شد، می‌تونستم یک بیت از سعدی رو بخونم. همون چیزی که خود سعدی گفته بود:

نگفتند حرفی زبان‌آوران
که سعدی مثالی نیارد بر آن

□ *من می‌توانم گواهی باشم بر انس خیره‌کنندهٔ سایه با سعدی. در بزنگاههای بغرنجی که بحثی ادبی و شعری به بن‌بست می‌رسید، حافظهٔ سایه، مثالی از شعر سعدی می‌آورد و گره از کار فروبسته می‌گشود... چه نکته‌سنجی‌های شگرفی از شعر سعدی دارد! هرچند سایه را آیینه‌دار حافظ می‌دانند اما من به این نتیجه رسیده‌ام که او از سعدی بیشتر از حافظ لذت می‌برد. گاه به این نکته تصریح هم کرده که در همین کتاب نقل کرده‌ام. سایه قریحهٔ سعدی‌پروردی دارد. پایه و خمیرهٔ شعرش زبان سعدی است. معلم بزرگ او سعدی است و اگر از سعدی تقلید نکرده، به علت کمال آگاهیش از زیر و بم کیمیاکاری سهل و ممتنع شیخ شیراز است. یک روز که در غلیان قبض و بسط نبود و کاملاً جدی و در مقام تحقیق و استدلال بود، به من گفت که فلانی مثل حافظ شعر گفتن ممکن است اما محال است که بتوان مثل سعدی شعر گفت. سایه یک عمر از سعدی آموخت و آموخت و اندوختهٔ خود را در زمینه‌ای که هموارتر بود، به کار بست. بارها و بارها از او شنیدم که هرکسی که با زبان فارسی سر و کار دارد ناگزیرِ آموختن از سعدی است. از بخت شکر دارم و از روزگار هم که توفیق داشتم با او و بر او سعدی بخوانم.*

سیمای سعدی

○ *عاطفه:* **استاد! شما سعدی رو تو ذهنتون چه‌جوری تصوّر می‌کنید؟**

▣ مثل روباه!

□ *چنان پاسخ غیرمنتظره‌ای است که هر سه می‌زنیم به خنده.*

○ *عاطفه:* **با سعدی هم دوست می‌شدید؟**

▣ بله... من خیلی دوستش دارم.

○ **با سعدی صمیمی‌تر می‌شدید یا با حافظ؟**

▣ با سعدی که نمی‌شه نشست درد دل کرد.

○ **چرا استاد!**

□ *خیلی حق به جانب می‌گوید:*

▣ آخه انقدر فلسفه و حکمت می‌بافه که انگار اصلاً حالیش نمی‌شه درد چیه! (می‌خندد)؛ تا آدم با درد روبه‌رو بشه سعدی شروع می‌کنه به فلسفه‌بافی. اما با حافظ می‌شینی حرف می‌زنی، گریه می‌کنی، هزار درد بی‌درمان به دردهای او اضافه می‌کنی و... آخرسر می‌گه: عیب نداره، «اینهمه نیست»... سعدی ده تا داستان تعریف می‌کنه، ندیدی اون چی شد، این چی شد، خدا می‌خواست اینو امتحان بکنه، عاقبت کارو باید دید و از این پرت و پلاها که خودش هم باور نداشت! البته گاهی وقتها هم از دستش در می‌رفت و یک طغیان عاطفی درش به وجود می‌اومد و می‌گفت:

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر
به سر نکوفته باشد در سرایی را

عبید زاکانی

□ *سایه به یاد عبید زاکانی افتاده و می‌گوید و می‌خندد...*

▣ شما تصور کنین که یک لحظه عبید و حافظ باهم دیدار کرده باشن، چی می‌گفتن به هم؟

○ **گاهی استاد! تو شعر حافظ ایهامهای عبیدی دیده می‌شه.**

□ *خیلی جدی می‌گوید:*

▣ بله، گاهی از ایهام هم یک مقدار بیشتره:

در کار یار باش که کاری است کردنی

□ *می‌زنم به خنده، بیشتر هم از جدیت سایه وقتی مصرع حافظ را خواند خنده‌ام گرفته است. سایه نگاهی به من می‌اندازد و غش‌غش می‌خندد. با خنده می‌گوید:*

▣ چرا می‌خندی آقای عظیمی؟ این از کرامات خواجه است. ما بی‌ادب نیستیم!

○ **چه عرض کنم. شما هم تأکید بلیغی بر بعضی کلمات مصرع داشتید!**

▣ ولی واقعاً این احتمال هست که حافظ و عبید همدیگرو دیده باشن. هردوتا عملاً داشتن یک کارو انجام می‌دادن. نمی‌شه که از هم خبر نداشته باشن. حدس می‌زنم که حافظ از کارهای عبید خوشش می‌اومد. کاری که خودش نمی‌تونسته بکنه عبید می‌کرد.

○ **استاد! شوخی‌های سعدی بهتره یا عبید؟**

▣ عبید! (خیلی قاطع و محکم و مطمئن می‌گوید)... هزلیات سعدی خیلی بی‌شرم و حیاست. بعضی حرفهاش هم خیلی لوسه و به‌ندرت یه چیز بامزه تو هزلیات سعدی دیده می‌شه... اصلاً قابل مقایسه با عبید نیست. استهجان هزل سعدی بیشتر از عبیده. عبید از همه‌چی حرف می‌زنه و شاهکاره. درواقع عبید رمز طنزو پیدا کرده و می‌دونه باید چی‌کار بکنه. همهٔ کارهای عبید خوبه... پدر همه رو هم درآورده (لبخند رضایتمندانه‌ای می‌زند!). از اون طرف جامعه هم به او قهر و غضب کرده و اجازه نداده اون‌طور که شعرای ما مطرح بودن، عبید مطرح بشه؛ درصورتی که لااقل برای جامعه مایهٔ تفریح بیشتریه، اسباب خنده و خوش‌گذرانی که می‌تونست باشه ولی به نظرم یه جورایی تحریم شده. به‌خاطر الفاظشه. استهجان لفظ باعث شده که نذارن کارهای عبید تو خونواده‌ها بیاد. همه چیز عبید خوبه؛ هر چیز که گفت خوبه...

خواجوی کرمانی

○ **نظرتون دربارهٔ خواجوی کرمانی چیه؟**

□ *سرش را به نشانهٔ نفی تکان می‌دهد و با لبخند می‌گوید:*

▣ خواجو بزرگترین اعتبارش این بود که حافظ به شعرش توجه داشت، نه... دیگه بعد از سعدی دیگه نمی‌شد واقعاً کاری کرد.

○ **اینکه می‌گن «دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو» رو قبول دارین؟**

▣ خیال نمی‌کنم. نه... ضعیفه شعر خواجو. البته حافظ همه رو می‌خونده دیگه.

آشنایی با حافظ

- *عاطفه:* **چطور با شعر حافظ آشنا شدید؟**

▣ وقتی پدرم تو بنگاه مستقل آبیاری بود، من که بچه بودم گاهی می‌رفتم ادارهٔ پدرم. درواقع از بس شلوغ می‌کردم پدرم منو برد به ادارهٔ مستقل آبیاری... اونجا مثلاً منو استخدام کرد و آخر ماه از جیب خودش به من حقوق می‌داد، سه ماه تابستان ۱۳۱۹ من اونجا به‌اصطلاح کار می‌کردم...

یه کارمند پدرم، ظاهراً دفتردار، یه دیوان حافظ به من داد؛ از اون چاپ سنگی‌ها. نمی‌دونم چی شد که کتاب خودشو داده بود به من که دیگه از من پس هم نگرفت. این اولین دیوان حافظِ من بود. همون موقع خیلی از شعرهای حافظ رو خوندم.

دومین حافظ رو هم که چاپ پژمان سال ۱۳۱۸ بود بعد از این خریدم؛ حافظ پژمان چاپ برادران علمی. دارم هنوز. آقای زهرایی هم این اواخر دوباره جلدش کرده. یک دو سال بعدش چاپ قزوینی رو خریدم.

- **اولین بار که حافظ خوندید، چطور به نظرتون اومد؟**

▣ خیلی عجیب و غریب. زبانش برایم غریب بود. به همین دلیل چند سال بعد با سعدی انس گرفتم و پروردهٔ سعدی شدم.

پیوند ازلی و ابدی با حافظ

- دربارهٔ *تأثیر شعر حافظ بر سایه صحبت می‌کردیم. بحث پرمایه‌ای شد که در کتاب دیگری خواهد آمد. سایه سرخوش بود. پی در پی سیگار می‌کشید و نکات نفیس می‌گفت.*
  - **چه ارتباط عاطفی با حافظ دارید؟**
- *لبخندی زد و گفت:*
- احساسِ پیوند ازلی و ابدی با حافظ دارم... تو اون غزل:

چو شب به راه تو ماندم که ماه من باشی
چراغ خلوت این عاشق کهن باشی

یه بیتی ساختم:

تو یار خواجه نگشتی به صد هنر، هیهات
که بر مراد دل بی‌قرار من باشی

داره به معشوق ازلی و ابدی می‌گه تو همونی که با حافظ سر و کار داشتی و یار او نشدی با همهٔ هنری که او داشت، حالا می‌آی یار من بشی... پیوند عمیقی با حافظ دارم؛ واقعاً دردش درد منه، عشقش عشق منه، معشوق من همون معشوقِ حافظه که براش شعر می‌ساخت:

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی‌قرار من باشی

○ **تو اون بیت هم به حافظ اشاره صریح دارین:**

صفای آینه خواجه ببین کزین دم سرد
نشد مکرر و بر آه عاشقان بخشید

□ *این بیت را با من می‌خواند.*

▣ آره... حافظ گفته بود:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

من ساختم:

نه لب گشایدم از گل نه دل کشد به نبید
چه بی‌نشاط بهاری که بی‌رخ تو رسید

به هرحال جسارت بود به خواجه دیگه، عذرخواهی کردم ازش. (لبخند می‌زند.)

○ **استاد! این غزلِ شما بهتره یا غزل حافظ؟**

نگاهی عاقل اندر سفیه می‌اندازد و تبسم می‌کند.

○ **ببینم می‌تونم رابطه‌تونو با خواجه شکرآب کنم؟!**

▣ نمی‌تونید. من و حافظ یک رابطهٔ خیلی خوب باهم داریم. واقعاً این‌طوره... من می‌بینمش.

□ *عشق می‌بارد از این شیوه سخن!*

○ **استاد! چه شکلیه حافظ؟**

▣ یک آدم لاغر ریزه!... بعد هم بهش می‌گفتم حافظ جان! این کلمه رو چرا این‌جوری کردی؟ اون هم فکر می‌کرد و می‌گفت: آره درست می‌گی، آفرین! بعد دستشو می‌ذاشت رو شونه‌ام و می‌گفت: آفرین و می‌خندید. من هم عیش می‌کردم از آفرینِ حافظ.

□ *عجیب دارد خوش می‌گذرد. حال و حالت سایه تماشایی است.*

○ **استاد روی کدوم کلمهٔ شعر خواجه انگشت می‌ذاشتین؟**

▣ می‌گفتم: حافظ جان! چرا به جای:

سود بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه‌بس این سود و زیان ما را بس

نگفتی: «سود بازار جهان **دیدم** و آزار جهان» تو که خودت بهتر از همه می‌دونی «دیدم» بهتر از «بنگر». یا می‌گفتم: تو اون بیت:

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز
که به وقت صبحگاهان اثری بود دعا را

چرا به جای سحرخیز نگفتی **سحرخوان**؟ یا می‌گفتم: حافظ جان! از تو بعیده... چرا به جای:

خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

به جای بفرست نگفتی **برسان**؛ تو که بهتر می‌دونی چقدر فرق این دوتاست.

○ **شوخی هم می‌کردید با حافظ؟**

▣ فراوون. می‌گفتم حافظ جان! در این بیت من همون بلایی رو به سرت آوردم که تو بر سر شعرای دیگه آوردی! البته ببخشید این‌جوری می‌گم ولی اصلاً صحبت من نیست. حرف شعرو می‌زنم! تو گفتی:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

من ساختم:

سایه صد عمر در این قصه به‌سر رفت و هنوز
«ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست»

○ **استاد! تو این بیت هم خیلی خوب شعر حافظو تضمین کردید:**

بنگر که سرگذشت شهیدان عشق را
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند

□ *سایه لبخند می‌زند... صورت کامل شعر حافظ این است:*

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
آن کس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

بیش از اینم نیست

□ *حافظ می‌خواندیم به این بیت رسیدیم:*

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

□ *سایه ناگهان منقلب شد، سرخ شد و بغض کرد.*

▣ آقای عظیمی! دردی که تو این بیت هستو حس می‌کنید؟!... این بیت منو همیشه به یاد اون تک‌مصرع شهریار می‌اندازه: «گفت نیما همین لخته خون است...»؛ لخته‌های خونو تو این شعر می‌بینید؟!...

«هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست» (با گریه این مصرع را می‌خواند). این بدتر از شعر میرزادهٔ عشقیه:

به روزگار بگو «چیز» من به «چیز» زنت
به کام ما که نگشتی برای ما نگذشت؟

این «بیش از اینم نیست» از هر دشنامی بدتره. این آدمی که می‌گه:

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

به جایی می‌رسه که می‌گه: «هنر نمی‌خرد ایام و بیش از اینم نیست.» چرا به اینجا رسیده؟ چه چیزی به اینجا رسونده اونو؟!

□ *نگاه سایه مثل تیغ در دلم فرو می‌رود. تند چشمم را از چشمش می‌دزدم. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم دارد سرزنشم می‌کند...*

▣ یه بار اون شعر حافظو دادم برای برنامهٔ گلهای تازه دکلمه کنن. وقتی به این بیت رسید:

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

من جلوی صدابردار و خواننده و بقیه زار زدم به گریه. فقر ظاهر مبین!... من بیش از اونکه ستایشگر حافظ باشم دردشو درک می‌کنم. باهاش همدردی دارم...

«بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب»؛ به یک مرتیکه گردن شکسته داره می‌گه: دادگسترا! دریاب «که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید»... (به گریه می‌افتد.)

«غم دنیای دنی چند خوری، باده بخور»؛ دیگه چی‌کار کنه داره دشنام می‌ده به دنیا دیگه... دنیای دنی! (چند لحظه سکوت با غیظ و غضب) غمنامه است سرگذشت بشر!... تازه این حافظه، با این گردن شکسته‌ها ارتباط داشت، امکان داشت مورد تفقد (تفقد را با طنز و طعنه تلفظ می‌کند) قرار بگیره... مردم عادی که تکلیفشون معلومه (پوزخند بلیغی می‌زند).

غزلِ دورهٔ بازگشت

- وای... وای... آقای عظیمی! کشت منو این مرغ نیم‌بسمل عاشق و نشاط و وصال و کوفت و زهرمار. شما نمی‌دونین من با چه وسواسی دیوان‌های اینها رو می‌خوندم! نه یک بار و دو بار، دهها بار؛ گاهی از یک دیوان غزل چند بیت به‌دردبخور پیدا می‌کردم و می‌گفتم: آخیش! لااقل چند بیت خوب دارن! و خیلی وقتها هم پیدا نمی‌کردم. ولی از شعرهای بد اینها خیلی چیز یاد گرفتم. همون حرف سعدی که: «ادب از که آموختی [از بی‌ادبان.]»
  - **از شعرهای خوب اینها چیزی تو خاطرتون هست؟**
- مثلاً این شعر نشاط اصفهانی:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

یا شعر فرصت:

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخساره که جان بر لب ماست

بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت‌پرستی اگر این است که این مذهب ماست

نیست جز ذکر رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصه روز و شب ماست

شرب می با لب نوشین تو ماراست حلال
بی‌خبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست

غزل خوبیه، یعنی تو اون غزلهای پرت و پلای پر از مرغ نیم‌بسمل اینها خوبن دیگه. اصلاً به وفور اینها تو غزلشون مرغ نیم‌بسمل می‌آوردن، انگار همه‌شون مرغ‌فروشی داشتند!

قاآنی

- قاآنی از خیلی از بزرگان قدرت زبانش قوی‌تره ولی کله‌اش کار نمی‌کرده؛ فقط دالام دالام دالام دالام دالام دالام. اون همه امکانات زبان داره ولی شعرش پوچه؛ بی‌ارزشه. از این همه شعر قاآنی فقط یک مصرع تو ذهنم مونده: تن رها کن تا نخواهی پیرهن... من یه مدتی خیلی قاآنی خوندم. اون دیوان قطورو خوندم شاید یه بیت خوب پیدا کنم. این کاریه که عملاً ملت ایران انجام داده. از یه دیوان گاهی یه بیت انتخاب می‌کنه و گاهی هم نمی‌کنه. خوشبختانه من از بچگی این تشخیص رو داشتم و فوراً شعر خوبو می‌گرفتم.

فروغی بسطامی

- *گلهای تازه برنامهٔ شماره ۱۵۱ را می‌شنیدیم. با نوازندگی استاد کسایی، استاد لطفی، مرحوم فرهنگ‌فر و آواز استاد شجریان. با شعری از فروغی:*

چه خلاف سر زد از ما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی

- عین غزل سعدیه...

همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

فروغی خیلی غزلهای خوبی داره، تنها شاعریه که به زبان سعدی نزدیک شده و در حد سعدی غزل خوب داره. واقعاً زبان شعرش خوبه... اگه دیوان سعدی رو حفظ نباشی بعضی بیتها و حتی غزلهای فروغی رو به سعدی نسبت می‌دی... کی می‌تونه چنین بیتی بگه:

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

شعر وثوق‌الدوله

▣ آقای عظیمی! یادتون هست که این شعر «چون بد آید هرچه آید بد شود» از کیه؟

○ **مال وثوق‌الدوله است استاد!**

چون بد آید هرچه آید بد شود　　یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ　　هندسه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی　　پشه‌ای غالب شود بر کرکسی

▣ وثوق عجب شاعر پرقدرتی بود! اون قصیده‌اش هم خیلی قوی و باقیمته. به گمان من از قصیده‌های خوب زبان فارسیه.

بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد، چشم جهان‌بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد، چون ماند در گودالها
کو عزلتی راحت‌رسان، دور از محیط این خسان
تا تن‌زنند این ناکسان، زین قیلها و قالها
کو مهدی بی‌ضنّتی، کآرَد به جانم رحمتی
برهاندم بی‌منّتی، از چنگ این دجالها
این ابلهان و گولها، مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها، در قول چون قوالها

اقبال لاهوری

- **نظرتون دربارهٔ اقبال لاهوری چیه؟**

▣ شاعر بدی نیست ولی بالا و پایین داره و سرگردانه. خیلی جاها زبانش سسته، خُب اهل زبان نیست دیگه ولی بعضی وقتها هم خیلی درخشان می‌شه.

- **مثلاً کجاها؟**

▣ مثلاً تو اون شعر «هستم اگر می‌روم»...

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم

موج ز خودرفته‌ای تیز خرامید و گفت
هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم

یا این شعرِ خیلی عجیب و غریبِ

ما زنده بر آنیم که آرام نگیریم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست

یا اون غزلِ «خودگری، خودشکنی، خودنگری»... خیلی غزل درخشانیه...

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد
حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاک جهانِ مجبور
خودگری، خودشکنی، خودنگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
حذر ای پردگیان پرده‌دری پیدا شد.

ایرج‌میرزا

○ **استاد! چطوره امشب یه کم دربارهٔ ایرج‌میرزا رضوان‌الله تعالی علیه صحبت کنیم.**

▣ حتماً... چی از این بهتر... نظر من یک کلمه است: ایرج‌میرزا نظیر نداره، نه پیش از خودش نه بعد از خودش. یه استثنائه. بعد از سعدی هیچ‌کس به این روانی شعر نگفته و حالا دیگه معلوم شده که چقدر زحمت می‌کشیده. به چشم دیدند که یک بیتو بارها ساخته و کنار گذاشته. جان می‌کند تا یه مصرع رو بسازه. شب و روز کار می‌کرد.

شعرهای هجوش شاهکاره. واقعاً شاهکاره. اون شعر «در آن وقتی که صاف و ساده بودم» نظیر نداره. هر بیتش شاهکاره. باورکردنی نیست...

□ *هی سایه از اشعار ایرج می‌خواند و هی من می‌خوانم. البته شعرهایی را می‌خوانیم که اجمالاً در چارچوب هنجارهای نظام جا می‌گیرد. مبادا دوستان از ما برنجند.*

▣ یا اون مثنوی زهره و منوچهر؛ چقدر ضرب‌المثل تو این شعر به کار برده، قدم به قدم... این شعر انقدر ساده است که شما توجه نمی‌کنین... شعرهای مستهجنش که در فصاحت نظیری در زبان فارسی نداره، می‌دونین چقدر قافیهٔ «دیشب دو نفر از رفقا اومده بودند» سخته؛ خبر از من، ماحضر از من... چقدر ساده! چقدر روان! چقدر باقدرت! حیرت‌انگیزه.

□ *با اینکه من هم مثل بسیاری از مردم همیشه در صحنهٔ ایران، این شعر را در*

حافظه دارم، سایه برای شیرفهم کردن من هی مثال می‌زند!

○ **اگه بخواین از ایرج یه شعر انتخاب کنین...**

▣ این سؤالو از من نپرسین اصلاً... من همهٔ دیوانشو انتخاب می‌کنم. آقای عظیمی! از بس شعرش قشنگه و زبانش قویه، هجو و هزلشو هم می‌تونی تو جمع بخونی، احساس نمی‌کنی که قبیحه.

□ *در تأیید نظر سایه ابیاتی از مولانا عماد خراسانی می‌خوانم:*

بس که شکرلب و شیرین‌سخنی
گرچه دشنام دهی، گل فکنی

بس که جنس سخنت مرغوب است
هرزه‌گیهای تو هم مطلوب است

زشت کس گفته بدین زیبایی؟
فحش کس داده بدین شیوایی؟

تا بشر قند و شکر ساخته است
شهدی این‌گونه نپرداخته است

نیست یک شعر تو ناخواستنی
یا که افزودنی و کاستنی

غیر خیام و تو کس راست نگفت
هیچ‌کس آنچه دلش خواست نگفت

□ *سرش را تکان می‌دهد و تأمل‌کنان حرفِ شگرفی می‌زند:*

▣ ما تعارف می‌کنیم می‌گیم بعد از سعدی کسی به این روانی شعر نگفت. واقعیت اینه که هیچ‌کس زبان ایرج رو نداشته. به نظرم خیلی روان‌تره.

○ **از سعدی روان‌تره؟**

□ *سرش را تکان می‌دهد:*

▣ بله.

□ *چنین سخنی از سایه که شیفتهٔ سعدی و سعدی‌باره است، شگفت‌آور است...*
خود ایرج می‌گفت:

من همان طرفه نویسندهٔ وقتم که برند
منشآتم را مشتاقان چون کاغذ زر

من همان دانا گویندهٔ دهرم که خورند
قصب‌الجیب حدیثم را همچون شکّر

سعدی عصرم، این دفتر و این دیوانم
باورت نیست، به دیوانم بین و دفتر

□ *با حیرت و تحسین می‌گوید:*

▣ قصیدهٔ اسب یادتون هست؟

چشمم سپید شد به ره انتظار اسب
پیدا نشد ز جانب «سوران» سوار اسب

آری شدیدتر بود از موت بی‌گمان
چون انتظارهای دگر، انتظار اسب

▣ خیلی عجیب و غریبه این قصیده. نظیر نداره. با این ردیف هرچی خواسته گفته.

اندر ردیف اسب چنین چامه کس نگفت
مشکل بود به قافیه گشتن دچار اسب

○ **استاد اون قطعه‌اش در هجو اسب هم شاهکاره:**

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
می‌خواست زحمت منِ درویش کم کند

اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صد رم به جای یک رم در هر قدم کند...

▣ بله، همهٔ کارهاش درخشانه. (چند لحظه سکوت می‌کند)... ایرج سرمشق شهریار بود ولی شهریار اصلاً متوجه نشد قضیه رو. یه قصیده داره شهریار:

با خلق می‌خوری می و با ما تلوتلو
قربان هرچه بچهٔ خوب سرش بشو

ولی این کجا و کارهای ایرج کجا؟ تو غزلهای شهریار هم جاهایی که افت می‌کنه واسه اینه که می‌خواد دنبال ایرج بره و زبان مردم کوچه بازارو به کار ببره ولی نمی‌دونه رازش کجاست.

رضوانی

□ *در بارهٔ غزلِ «هست ای ساقی»* حرف می‌زدیم:

من شکسته سبو چاره از کجا جویم
که سنگ فتنه سر خم شکست ای ساقی

□ *سایه بلافاصله این بیت را می‌خواند:*

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت
سر خمّ می سلامت شکند اگر سبویی

▣ این غزل رضوانی، خیلی غزل خوبیه... همهٔ بیتهای این غزل خوبه:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تراکه من هم برسم به آرزویی

همه خوشدل اینکه مطرب بزند به تار چنگی
من از آن خوشم که چنگی به زنم به تار مویی

میرزادهٔ عشقی

- **استاد! شاعرای دورهٔ مشروطه، شاعرانی مثل عارف و عشقی و بهار و فرخی یزدی، اثری تو شعرتون داشتن؟**
- فکر نمی‌کنم که اثری بر من داشتن. برای اینکه اونا اولاً، جز بهار، باقیشون تقریباً می‌لنگن در حیطهٔ شاعری. زبانشون خیلی معیوبه. عشقی که بیچاره اول کارش بود هنوز که کشته شد و اصلاً مجال نکرد که به زبانش برسه... زبان وحشی سادهٔ عوامانه‌ای داره؛ همون زبانیه که آدم می‌ره بقالی می‌گه یه کاسه ماست بده. منتها اون نبوغ عشقی تو همین شعر عوامانه‌اش بیرون می‌زنه. اصلاً برداشتهایی که از شعر داره، تصاویری که می‌سازه بیش از حد یک شاعر معمولیه؛ یعنی عشقی تمام زمینه‌ها برای جهشو داره. اگه یه بیست سال دیگه زنده می‌موند، خدا می‌دونه چی می‌شد!

میان اینها فرخی یزدی زبانش از بقیه آراسته‌تره ولی خُب اون هم سستی‌هایی تو زبانش هست.

نسیم شمال

- **نظرتون دربارهٔ نسیم شمال چیه؟**
- معرفتی نسبت به او ندارم. شعرهاش به خاطرم نمونده.
- **چرا استاد؟**
- جالب نمی‌اومد شعرش به نظرم. زبانش کج و کوله بود.

ابوالقاسم لاهوتی

□ **تصنیفی زیبا و شوخ و شنگ از «شایسته خانم» خوانندهٔ تاجیکی می‌شنیدیم: شایسته خانم شعر لاهوتی را می‌خواند:**

ای دزدیده چشم از آهو
آموخته افسون به جادو
تابیده کمند از گیسو
صد وعده دادی، وفا کو
می‌فریبی، جوجه تیهو
ای فریبگر، ای دروغگو!

□ *وقت سایه خوش است و با حظ و لذّت با شایسته‌خانم به آهستگی همخوانی می‌کند... تصنیف که تمام می‌شود، می‌پرسم:*

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ لاهوتی چیه؟**

▣ به نظرم شاعر خوبیه... متأسفانه همیشه به خاطر اینکه کمونیست بوده، طردش می‌کردن. منتها لاهوتی از اون آدمهایی هست که خودشو تحمیل کرده، شعرش انقدر خوب و زیبا هست که نتونستن از کنارش رد بشن.

○ **شعری از لاهوتی در خاطرتون مونده؟**

▣ بله فراوون...

شنیدستم غمم را می‌خوری این هم غم دیگر
دلت بر ماتمم می‌سوزد این هم ماتم دیگر

غزلهای خیلی قشنگی داره:

این آسمان‌نورد به سوی تو می‌پرد
ما را در این هوا به هوای تو می‌برد
در مرتع کبود فلک این هوانورد
مانند آهویی است که آزاده می‌چرد

یا اون غزل میهن ای میهن خیلی عالیه:

تنیده یاد تو در تار و پودم، میهن ای میهن
بود لبریز از عشقت وجودم، میهن ای میهن

البته خُب در اون شعرهای سیلابیکش موفق نیست. اینها یک اشتباهی می‌کنن و نمی‌دونن که شعر سیلابیک قواعد خودشو داره و با زبان رسمی نمی‌شه شعر سیلابیک گفت چون در شعر سیلابیک هجاها ارزش ثابت ندارن و هرجا آکسان روی هجایی بیاد، این هجایی که آکسان داره هجای بلند حساب می‌شه اگرچه کوتاه باشه. اگه هجا بلند باشه ولی آکسان نداشته باشه، مثل هجای کوتاه تلفظ می‌شه مثلاً این شعرو ببینید:

اتل متل توتوله
گآبِ حسن کوتوله
نه شیر داره نه پستون
گابشُ بردن هندستون

دو تا «گاب» اینجا هست: یکی کشیده؛ گآب، یکی هم کوتاه؛ گاب... یک کلمه در یک شعر ببینین چطور تلفظ می‌شه: یکی گابِ لاغر و مردنی و یکی هم گآب چاق! باید خیلی دقت کرد.

ملک‌الشعراء بهار

□ *سایه غزلی دارد به اسم «خواب»:*

بخت اگر بیدار باشد خواب بردارد مرا
یکسر از بستر به آغوش تو بگذارد مرا

از چه دریا آمدم با ابر بی‌پایان غم
کاسمان عمری است تا یکریز می‌بارد مرا

گنج بی‌قدرم به دست روزگار مرده دوست
آنگهم داند که خود در خاک بسپارد مرا

یاد آن فرزانهٔ آزرده‌خاطر خوش که گفت
«خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا»

این فرزانهٔ آزرده خاطر ملک‌الشعراء بهار است که سایه مصرع غزل او را تضمین کرده است:

خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا

زنده در گور سکوتم من، مگر زین بیشتر
روزگار مرده‌پرور خوار نشمارد مرا

شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی به دست مرگ بسپارد مرا

دربارهٔ *این غزل سایه حرف می‌زدیم. بحث راکشاندم به ملک‌الشعرای بهار و غزلهایش...*

▣ ملک شاعر غزل نیست ولی چند تا غزل مشهور و قشنگ داره.

○ **مثلاً؟**

▣ اون غزل قصیدهٔ شاهکار:

لاله خونین‌کفن از خاک سر آورده برون
خاک مستورهٔ قلب بشر آورده برون

فوق‌العاده است این غزل. خیلی غزلِ عجیبیه. بیتهای درخشان داره:

دلِ ماتم‌زدهٔ مادر زاری است که مرگ
از زمین همره داغ پسر آورده برون

یا ظفرنامچهٔ لشکر سرخ است که دهر
بر سر نیزه به یاد ظفر آورده برون

خیلی عجیبه. می‌دونستین ملک غزل خودشو به استقبال غزل شاطرعباس صبوحی ساخته:

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون
از گریبانِ تو خورشید سر آورده برون

بیت قشنگیه.

○ **پس دیوان شاطرعباس صبوحی رو هم می‌خوندید؟**

▣ فراوون، بعضی از شعرهاشو هم حفظم:

بر سر مژگان یار من مزن انگشت
آدم عاقل به نیشتر نزند مشت

به نظرم شاطر عباس از خیلی از کسانی که الآن ادعای شاعری دارن، بهتر بوده و بیخودی به عنوان نمونهٔ شعر بد مثل زده می‌شه. بیتهای قشنگی هم داره:

پیش لبت جان سپردم و گفتم
بر لب آب حیات تشنگی‌ام کشت

راستی شما یادتونه که این بیت از کیه:

میان ما و شما تلگراف بی‌سیمی است
که استوانه و کاتِ کبود لازم نیست

□ *سایه «کاتِ کبود» را طوری تلفظ می‌کند که به خنده می‌افتیم.*

○ **نه استاد! این چیزها رو باید از استاد شفیعی بپرسین. همهٔ این شعرهارو یادشونه.**

▣ آره، رضا هم سرش برای این‌جور شعرها درد می‌کنه!

○ **خُب استاد! باز از کدوم غزل ملک خوشتون می‌آد؟**

▣ اون غزل «همه رفتند» به‌خصوص این بیت خیلی قشنگه:

افسوس که افسانه‌سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند

ظاهراً ملک مطلع رو دوجور ساخته.

○ **ملک فقط ساخته بود: «دعوی چه کنی داعیه‌داران همه رفتند». مصرع «از ملک ادب حکم‌گزاران همه رفتند» از دکتر باستانی پاریزیه.**

▣ باستانی؟!

○ **بله استاد! خودش نوشته. این غزلو ملک بعد از مرگ عارف گفته بود و چاپ نشده بود. سال ۲۸ دکتر باستانی همکار حبیب یغمایی بوده در مجلهٔ یغما. اون موقع دفتر شعر بهار پیش یغمایی بوده. وقتی علّامهٔ قزوینی فوت می‌کنه، دکتر باستانی این غزل بهارو بی‌اجازهٔ بهار برمی‌داره تو یغما چاپ می‌کنه و بعد مصرع مطلع غزل بهارو هم تغییر می‌ده.**

▣ عجب! چه جرأتی داشت؟ (می‌خندد)

○ **یغمایی هم اون موقع تهران نبوده. بعد که ملک مجله رو می‌بینه خیلی عصبانی می‌شه که چرا تو شعر من دست بردین؟ وانگهی من این شعرو سالها قبل برای عارف گفتم. حبیب هم فقط عذرخواهی می‌کرد و اسمی از دکتر باستانی نیاورده.**

□ *سایه با لبخند و تعجب به من و شاید به کار دکتر باستانی پاریزی نگاه می‌کند.*

▣ اون غزل ملک هم خوبه:

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای

تو یه غزل ملک کار عجیبی کرده:

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
قفسم **برده** به باغی و دلم شاد کنید

مصرع دوم، از نظر به کار رفتن فعل درست نیست. «قفسم برده و کنید» غلطه. باید بگه قفسم را به باغی ببرید و دلم شاد کنید. اگه اشتباه نکنم خود ملک یه جایی اشاره کرده که این شیوه به کار بردن فعل غلطه. این یعنی گاهی چیزهایی از دست آدمی مثل ملک هم درمی‌ره. در کل بهار شاعر غزل نبود.

○ **استاد! شما بهار رو دیدید؟**

▣ بهارو دیدم ولی نه به صورتی که مصاحبتی با او داشته باشم. مثلاً تو مجلسی چیزی دیدمش. بهار رئیس جمعیت صلح بود یک موقع. من اون زمان بچه بودم، داخل آدم حساب نمی‌شدم که... مثل حالا!

○ **اختیار دارید استاد!... می‌گن بهار خیلی خوب شعر می‌خوند، شما شعر خوندن بهار را شنیدید؟**

▣ آره ولی هیچ یادم نیست. یک بار هم فکر کنم خونهٔ بهار رفتم؛ تو خیابون تخت جمشید به طرف پایین می‌آیی دو تا پیچ می‌خوره اونجا خونه بهاره. یادم نمی‌آد، خیلی محوه تو ذهنم. یه بار با یک عده‌ای رفتیم خونه‌اش ولی یک چیز مبهم تاریکی تو ذهنمه، یادم نمی‌آد.

□ *کمی تأمل می‌کند...*

▣ ملک خیلی شاعر بزرگیه. هنوز هم قدرش شناخته نشده... یادش به خیر شهریار به سه تا شاعر خیلی احترام داشت، یکی ملک و یکی ایرج و دیگری نیما... خیلی برای ملک احترام قائل بود (با تأکید بر «خیلی»). ده هزار بار اون حرف ملکو برام نقل کرد که ملک می‌گفت من هروقت می‌خوام طبعم رو تشحیذ بکنم، یک غزل از شهریار می‌خونم. تشحیذ رو خیلی غلیظ تلفظ می‌کرد شهریار و هر بار هم توضیح می‌داد که تشحیذ یعنی تیز کردن. خیلی از این حرف ملک خوشش اومده بود.

□ *لحن و حالت شهریار راکه با دست، تیزکردن را نشان می‌داد، تقلید می‌کند.*

○ **استاد کدوم قصیدهٔ بهارو بیشتر دوست دارید؟**

▣ قصاید زیادی رو... ولی من از این قصیدهٔ ملک خیلی خوشم می‌آد:

دوش در تیرگی عزلت جان‌فرسایی
گشت روشن دلم از صحبت روشن‌رایی

یا اون قصیدهٔ:

خورشید برکشید سر از بارهٔ بره
ای ماه برگشای سوی باغ پنجره

چطور با این قافیه این قصیده رو ساخته... واقعاً شاهکاره.

□ *می‌خوانم:*

غم لشکری است میمنه‌اش رنج و خستگی
بهر شکست میمنه‌اش هست می، سره
برخیز و می بیار، که از لشکر غمان
نه میمنه به‌جای بمانم، نه میسره
یاران درون دایرهٔ عیش و عشرتند
تنها منم نشسته ز بیرون دایره
بر قبر عزت و شرف خود نشسته‌ام
چون قاریی که هست نگهبان مقبره

جدّ است پیشهٔ من، از این رو همی کند
این شوخ‌چشم گیتی با من مکابره

□ *از لبخند شیرین سایه پیداست که وقتش از این قصیدهٔ بزرگ و شکوهمند ملک‌الشعرا خوش شده است.*

▣ خیلی قصیدهٔ عجیب و غریبیه...

○ **استاد! باز از کدوم کار ملک خوشتون می‌آد؟**

▣ از دماوند؛ ای کوه سپید پای در بند...

○ **قصیدهٔ لزنیه چی: «مِه کرد مسخر دره و کوه لزن را»؟**

▣ اون هم قصیدهٔ درخشانیه ولی نه به اندازهٔ سپیدرود. تو لزنیه قدرت بیشتره ولی لطافتی که تو سپیدرود هست خیلی قشنگه.

○ **استاد! قصیدهٔ «روز آدینه ببستم زری رخت سفر» چی؟**

▣ این قصیده شاهکاره، نظیر نداره تو زبان فارسی.

پادشاه فتح

□ *کتاب* پادشاه فتح *را خدمت سایه تقدیم کردم. تا کتاب را دید فرمود:*

▣ خیلی اسم خوبی انتخاب کردید، پادشاه فتح... با همهٔ زبان کج و کولهٔ نیما، شعر بدی نیست... به‌خصوص این بند فوق‌العاده است، خیلی قشنگه:

در چنین وحشت‌نما، پاییز
کارغوان از بیم هرگز گل نیاوردن

در بهار رفتهٔ امیدهایش، خسته می‌ماند
می‌شکوفد او بهار خسته امّید را زامّید؛
واندرو گل می‌دواند.

این فکر که ارغوان در وحشته که دیگه گل نیاره، خیلی لطیفه واقعاً، خیلی احساس شاعرانهٔ عمیقیه. پادشاه فتح که مأمور نهانی در طبیعت هست که همه چیزو به سامان برسونه؛ پادشاه فتح اینجاست!... شعر خیلی دشواریه ولی از نظر مضمون خیلی قویه، مخصوصاً قسمت ارغوانش.

○ **استاد! اگه حوصله دارین یه‌کم دربارهٔ نیما و عروض نیما حرف بزنید...**

▣ آقای عظیمی! شما شاید دقت کرده باشید که من شدیداً پرهیز دارم از به‌کار بردن اصطلاحات هر رشته‌ای، یک مقداری رو البته نمی‌دونم، یک مقداری رو اصلاً نمی‌خوام بدونم. شما اگه منو بکشید حاضر نیستم اصطلاحات عروضو یاد بگیرم؛ نمی‌خوام این اصطلاحات اصلاً وارد سرم بشه؛ یعنی اگر منو ده سال زندانی کنین و بگین باید برای آزاد شدن این اصطلاحاتو یاد بگیری حاضر نیستم. بدم می‌آد چی‌کار کنم؟! مضارع مسدس اخرب مکفوف کوفت زهر مار.

○ **عجیبه شما با این همه حشر و نشر با وزن و موسیقی شعر، این‌طور از عروض رسمی بیزارید؟**

▣ برای اینکه پایه‌اش از اول غلطه، بی‌خودی سختش کردن. درصورتی که یه چیز فوق‌العاده ساده‌ایه. دانشجو تا دورهٔ دکترا مبتلای عروضه، چون پایهٔ کار غلطه؛ یعنی به جای اینکه بگیم که یک ساختمان بلند داریم که از یک آجر و یک نیمه آجر ساخته شده؛ یک آجر و یک نیمه؛ یعنی هر هجای بلند دو برابر هجای کوتاهه تقریباً؛ همهٔ وزنها از این دو هجا ساخته می‌شه، حالا شما بیا بگو، سبب و وتد و فاصله و مقرون و مفروق و زهر مار و...؛ گمراهی درست کرده دیگه، حالا شما باید بگین این فاعلاتن بوده، از وسطش یکی افتاده، مگه مرض داریم. این قواعد فقط برای آزار دادن ذهن آدمیزاده.

تازه تقسیم‌بندی‌هاشو هم قبول ندارم: مفعول فاعلاتُ مفاعیل فاعلات؛ این شده میزان شعر؟!... چند تا رکن ناهمگون! درصورتی که باید باشه: لاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن یعنی فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن بوده دو تا هجا از سر فعلاتن برداشتیم می‌شه لاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن. تو هیچ تقطیع عروضی نیست... خُب من چی‌کار کنم؟

○ **استاد شما کتابهای عروضی قدیم رو می‌خوندید؟**

▣ بله... فراوون، همهٔ اینها رو نشستم خوندم منتها با لج و دعوا. بخصوص با المعجم [شمس قیس رازی] خیلی ور رفتم. از کتابهای جدید و قدیم، تنها چیزی که برام خوشایند بود، کار خانلری بود.

□ *با هیجان ادامه می‌دهد:*

▣ اما همیشه گفتم: خانلری تا دم آخر اومده اما قدم آخرو برنداشته.

□ *لبخند می‌زند. سایه برای استاد خانلری حرمت عظیمی قائل است.*

○ **خیلی از منکران عروض، حتی از هم‌نسلان شما ـ عروض رو نخونده و نفهمیده رد می‌کنند...**

▣ بله، می‌دونم، اما این که چطور می‌شه چیزی رو که نخوندی ردکنی، اینو نمی‌فهمم!... ضرب‌المثل‌های هر ملتی نشانهٔ طرز تفکر اون ملته؛ ما یه ضرب‌المثل داریم: گربه

دستش به گوشت نمی‌رسه می‌گه بو می‌ده. این عین همین قضیه است یعنی به جای اینکه بره بخونه، و اگه عیب داره بفهمه یا اگه کامله بفهمه، چون تنبله نمی‌خواد این کارو بکنه، یا عقلش نمی‌رسه یا سوادش نمی‌رسه. خُب نمی‌دونی بپرس... بهترین راه اینه که بگی نمی‌دونم... کی رو در عالم پیدا می‌کنی که همه‌چی رو بدونه.

○ **استاد! شما عروض نیما رو کشف کردید؟**

▣ من یادمه تو سالهای ۱۳۲۰، ۲۱، ۲۲ وقتی شعرهای نیما رو می‌خوندم، نمی‌دونم کی بود که از من می‌پرسید فلانی شما از این شعر «در جوار سخت‌سر» چی می‌فهمید؟ من می‌گفتم: والله من چیزی سر درنمی‌آرم! بعد حالا یادداشتهای نیما رو خوندم یا تعریف و تبصره رو خوندم، درست یادم نیست، اونجا متوجه شدم که نیما چی می‌گه و هنوز هم خیلی از طرفدارهای نیما نمی‌دونند نیما چی می‌گه. حتی اونایی که به اصطلاح شاگردهای نیما شناخته می‌شن... خیلی‌ها مصراعها رو کوتاه و بلند می‌کنند ولی معیوبه مصراعهاشون. هوشمندی بزرگ نیما اینه که رابطهٔ عروض خودشو با عروض اصلی قطع نمی‌کنه. پایه‌های عروضی همونه که تو عروض کلاسیک هست. نیما می‌گه که علت کوتاه و بلند شدن مصراع اینه که به اندازهٔ احتیاجی که داریم، مصراع ادامه پیدا می‌کنه. بعد متوجه شده که خُب اگه این افاعیل رو، مخصوصاً برای مصراعهایی که یک پایه تکرار می‌شه، فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن، اگه ما یک مصراع داشته باشیم که سه تا فاعلاتن باشه و یک مصراع دو تا فاعلاتن، اینها رو می‌شه سر هم کرد تا بشه پنج فاعلاتن. بعد نیما می‌گه که باید آخر مصرع رو بست تا قابل چسبیدن به مصراع بعدی نباشه با آوردن جزیی از این پایه؛ مثلاً فاعلاتن فاعلاتن فاعلان**م** ـ این فاعلانم پایه‌ایه که قافیه داره [= نم] ـ مصراع بعدی فاعلاتن فاعلا**گم**. یعنی با قافیه دو تا مصراع ازهم جدا می‌شه. البته این در تئوریه و درواقع معناش این نیست که همه‌جا نیاز طبیعی کلام اینه. نیما از این کار به نزدیک کردن شعر به درام و تئاتر و اینا توجه می‌کنه، ولی خُب ما خیلی جاها می‌بینیم که برای اینکه چهار تا افاعیل فاعلاتن باشه، گاهی ما در درون اون ناچاریم که کلماتی بیاریم که این فاعلاتن رو کامل بکنه دیگه.

البته مو به مو نمی‌شه این تئوری‌ها رو اجرا کرد. درواقع همون حشوی که در شعر کلاسیک هست به نوعی در شعر نیمایی هم گاهی پیدا می‌شه ولی در هر صورت

عروض نیمایی به نظرم کشف خیلی خوبیه، خیلی کمک می‌کنه. بعد بیش از اینکه بگیم احتیاج داریم به کوتاه و بلند کردن مصراع به خاطر طبیعت کلام یعنی تاحدی که اقتضا می‌کنه که جمله تموم بشه، غیر از این خاصیت، خاصیت موسیقیایی عجیبی هم داره؛ مثلاً یک مصرعی وقتی دراز می‌شه، همراه خودش یک موسیقی طولانی‌تری هم داره و این خودش کمک می‌کنه به شعر.

○ **از دوستان شما کدومشون راز و رمز عروض نیما را درک کرد؟**

▣ اول از همه اخوان. اون کتاب بدایع و بدعتهای نیمایوشیج رو نوشت که کتاب خیلی خوبیه و من همون موقع به دقت خوندمش. البته حالا جزئیاتش یادم نیست ولی یادمه که یه جاهاییش نقص داشت. نادرپور هم خوب فهمیده بود. مشیری نصفه نیمه یه چیزایی می‌دونست...

○ **توللی چطور؟**

▣ توللی فهمیده بود اما موافق نبود.

○ **چه کسانی متوجه نشدن عروض نیما رو؟**

▣ اول از همه کسرایی، اصلاً نمی‌دونست نیما چی می‌گه با اینکه از همه بیشتر به نیما تعصب داشت... کسرایی خیلی خیلی نیما رو دوست داشت، من هم همیشه سر به سرش می‌ذاشتم. مثلاً دربارهٔ سانسور و شکل گرفتن زبان رمز و استعاری در شعر فارسی حرف می‌زدیم، بهش می‌گفتم: سیاجان! همین نیمای حضرتعالی اگه در دورهٔ آزادی بود، نصف «نیمائیت» (با لحن طنزآمیز می‌گوید.) خودشو از دست داده بود! کسرایی می‌گفت: باز تو شروع کردی؟ (می‌خندد) می‌گفتم: من شروع نکردم: «نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک» کس و لیک رو به وزن کاتولیک می‌خوندم... اصلاً دیوانه می‌شد (غش‌غش می‌خندد). خُب از «کس و لیک» هم نمی‌شه دفاع کرد... کس و لیک؛ این واوشو چی‌کار می‌خواست بکنه! (با صورت چروک و صدای شاکی).

□ *ای خوانندهٔ گرامی که این اوراق را می‌خوانی! بدان و آگاه باش که غم این «کس و لیک» سایه را پیرکرده است، تا به آنجاکه من نمی‌دانم او بیشتر غم «درد برهنگان*

جهان» را خورده یا رنج ناسازی و بی‌اندامی «کس و لیک» آن مرد یوشی را برده. این عبارت بخصوص آن «واو» خار چشم و استخوان گلوی شیخ ماست.

حال که مجلس بی‌ریاست این را هم بگویم که به‌جز این «واو» یک «کاف» دیگری هم هست که سایه را بسی آزرده و خون به دل مهربانش کرده و آن، این «کافِ» مصراع خاتم‌الشعراء جامی است:

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ تطاول هجران مطوّل است

این «کاف» واقعاً خورهٔ جان سایه شده است.

▣ تو خیابون داشتیم می‌رفتیم، یا تو کافه نشسته بودیم، یه دفعه می‌گفتم: «نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک»، سیا لجش می‌گرفت! یادش به خیر.

○ **فروغ؟**

▣ هیچ! (خیلی با لحن قاطعی می‌گوید). فروغ اصلاً روحش از این حرفها خبر نداشت. خودش هم گفته.

○ **سپهری؟**

▣ نمی‌دونم، از این لحاظ با سپهری صحبتی نکردم ولی در عمل موفق بوده.

○ **شاملو؟**

▣ عملاً نه ولی در تئوری آره می‌دونست و حتی می‌تونست توضیح بده. سال ۲۵ شاملو یه سفر اومد رشت و اومد پیش من... کاملاً بلد بود. اما کار اصلی نیما عروض نبود...

○ *عاطفه:* **کار اصلی نیما چی بود؟**

▣ به نظرم کوتاه و بلند کردن مصراعها کار فرعی نیما بوده. نیما دید و نگاه شعرو به کلی عوض کرد. بعد از نیما شعر یه چیز دیگه شد. نگاه نیما به طبیعت خیلی بکر و عالیه. دریافتش از طبیعت خیلی خالصه. خیلی هم باشکوهه، زیباست. یا توفیقی که نیما داره در ساختن شعر استعاریِ تمثیلی که با طبیعت ارتباط مستقیمی داره، فوق‌العاده است. نیما می‌خواست شعرو به زبان محاوره نزدیک کنه ولی خُب چون زبانش ضعیف بود متأسفانه موفق نشد در این کار. زبانش ناقصه و کارو خراب می‌کنه. نیما اگه یه زبان شسته رفته داشت، متناسب با تخیل و تصاویری که داره و اندیشه‌هایی که

داره، یه شاعر عجیب و غریبی می‌شد. نیما شعرو از ریشه دگرگون کرد نه اینکه بیاد مثلاً الفاظو عوض کنه و مصراعها رو کوتاه و بلند کنه. متأسفانه دو سه نسل اخیر به جای اینکه در اون راستا بیان پیشنهادهای نیما رو توسعه بدن و غنی بکنن، گفتن که ما از نیما عبور کردیم. برای همین به نظرم نیما هنوز غریب و تکه، هیچ‌کدوم از ماها اون جنبهٔ نیما رو ندیدیم.

مثلاً شاهرودی تمام معایب شعر نیما رو گرفته؛ یعنی اگه نیما یه جمله‌ای رو غلط به کار برده، شاهرودی خیال کرده که اگه اون غلطها رو تقلید بکنه، شعرش نیمایی می‌شه. کسرایی گاهی یک حالتی رو، روحیه‌ای از نیما گرفته ولی به اون خلوص و وسعت هرگز نرسید.

یواشکی یه چیزی بگم: به نظر من بخشی از ابهام و کج و کولگی زبان نیما به ضرورت اختناق زمان رضاشاهی بود؛ مجبور بود که پیچیده و مبهم و رمزی حرف بزنه... یعنی احتیاج پیدا نکرد که یه زبان تمیز درست سرراست که مال یه زمانهٔ معقول‌تر باشه، برای خودش دست و پا کنه... در استعداد نیما که شکی نیست. نیما یه استعداد استثنایی بود. زبان کج و کوله نیما به پیچیدگی و رمزی بودن شعرش کمک کرده.

نیما آدم متفکر و در عین حال بااحساسی بود؛ تفکر نیما، کارکرد عقلی نیمارو، شهریار نداشت...

- **به نظر شما فصحای شعر نیمایی چه کسانی‌اند؟**

▣ اگه فرم ظاهری رو ملاک بگیری، اخوان و نادرپور.

- **آیا هیچ‌کدوم از شاگردان نیما از لحاظ تخیل و جوهر شعری با نیما قابل مقایسه هستن؟**

▣ اصلاً هیچ‌کدوم ماها تخیّل نیما رو نداشتیم... تخیل خام کسرایی خیلی خوب بود و حتی از نادرپور هم قویتر بود، ولی خام بود، درصورتی که مثلاً به‌نسبت کسرایی، نادرپور و اخوان تخیّل آراسته‌تری دارن و برای همین تخیّل‌شون بیشتر جلوه می‌کنه، ولی با نیما قابل مقایسه نیستند.

ای فسانه فسانه فسانه!

□ *تصنیف «فسانه» را با صدای خانم سیما بینا شنیدیم، گلهای تازه، برنامهٔ شمارهٔ ۸۰.*

○ *عاطفه:* **استاد! شعر این برنامه‌رو شما انتخاب کردید؟**

▣ آره، من از «افسانهٔ» نیما این بندها رو که آشناتر و ساده‌تره و زبانش هم تمیزتره انتخاب کردم و دادم به آقای جواد معروفی و معروفی هم آهنگشو ساخت و آورد. من هم خیلی با احترام ـ خُب معروفی رو خیلی دوست داشتم ـ به معروفی گفتم: آقای معروفی! این قسمت رو اگه کمی بالاتر بگیریم، اشکالی داره؟ گفت: نه آقا... تلفیق کار خیلی بد بود؛ بعد من دونه دونه و سطر به سطر گفتم اینو فلان بکنیم و اونو فلان بکنیم. معروفی هم همه رو با بزرگواری گوش کرد. خلاصه کار خیلی فرق کرد... حالا دیگه از این تصنیفها می‌شنوین؟

□ *چند لحظه سکوت... با لبخندی از سر رضایت می‌گوید:*

▣ کارهای خوبی بود آ... هم شعر رواج پیدا می‌کرد و هم موسیقی درست دراختیار مردم قرار می‌گرفت... این کارها در هیچ زمانی نشده فکر هم نکنم بار دیگه تکرار بشه...

○ **استاد! قشنگ‌ترین بندهای افسانه که بعد از گذشت این همه سال به خاطرتون مونده، کدومه؟**

□ *با صدایی آرام، گویی با خود زمزمه دارد می‌خواند:*

خنده‌ای ناشکفت از گل من،
که ز باران زهری نشد تر
من به بازار کالافروشان
داده‌ام هرچه را، در برابر
شادی روزگمگشته‌ای را...

آه، افسانه! در من بهشتی است
همچو ویرانه‌ای در بر من،
آبش از چشمهٔ چشم نمناک،
خاکش از مشت خاکستر من
تا نبینی به صورت خموشم.

که تواند مرا دوست دارد
وندر آن بهرهٔ خود نجوید؟
هرکس از بهر خود در تکاپوست،
کس نچیند گلی که نبوید.
عشق بی‌حظّ و حاصل، خیالی است!

حافظا این چه کید و دروغی است
کز زبان می و جام و ساقی است
نالی ار تا ابد، باورم نیست
که بر آن عشق‌بازی که باقی است
من بر آن عاشقم کو رونده است.

عاشق! اینها سخن‌های تو بود؟
چه بسی حرف‌ها می‌توان زد!
می‌توان چون یکی تکهٔ دود
نقش تردید در آسمان زد
می‌توان چون شبی ماند خاموش.

▣ عاطفه خانوم! نیما بسیار آدم زیرک و باهوشی بود و خیلی هم نقش‌باز! در تمام شبانه‌روز که می‌دیدینش، نیما در نقش خودش بود؛ یعنی نقش خودشو بازی می‌کرد... خیلی کار مشکلیه که آدم همیشه در یه قالب دیگه‌ای باشه... نشسته بودیم باهم حرف می‌زدیم، یه مرتبه می‌گفت: من شعرامو نوشتم، تو چند تا گونی، تو همین اتاق پشتیه... ما واقعاً خیال می‌کردیم نیما چند تا گونی شعر داره. بعد که آقای طاهباز شعرهای نیما رو چاپ کرد دیدم جز یه غزل و یه قطعه، ما همهٔ شعرهای نیما رو خونده بودیم!

○ **روحیه‌اش طوری بود که دربارهٔ شعر دیگران اظهار نظر کنه...**

▣ نه... اصلاً کسی رو داخل آدم حساب نمی‌کرد... یه جور قُدّی داشت؛ درواقع پرهیز داشت. حتی دربارهٔ شاگردهای خودش هم خیلی مضحک برخورد می‌کرد... اگه پیش می‌اومد دست می‌انداخت با بله بله بله گفتن. اصلاً نمی‌تونستی وادارش کنی که اظهار نظری بکنه... درست نقطهٔ مقابل شهریار بود؛ شهریار خودشو زود لو می‌داد... البته شهریار هم رل بازی می‌کرد... ولی ناشیانه! خنده‌اش می‌گرفت و فوراً شروع می‌کرد به مسخره کردن خودش... دو تا آدم کاملاً متفاوت بودن؛ یکی به‌شدت عاطفی و یکی به‌شدت زیرک...

○ **نیما خاطره‌ای از شهریار تعریف نمی‌کرد براتون؟**

▣ چرا... یه روز تعریف می‌کرد که یه آدمی خونه‌شو تازه نقاشی کرده بود و یه مهمانی داده بود. نیما و شهریار و یه عده دیگه رو دعوت کرده بود و شب اونها رو نگه داشته بود. بعد نیما صبح پا شده و دیده تو اون اتاقی که شهریار خوابیده از دیوار تا سقف همه لک و پیسه. بعد معلوم شد که شهریار یه شیشه‌ای از جیبش درآورده و پاشونده که طلسم بشکنه. (می‌خندد)

یه بار هم می‌گفت: جایی با شهریار رفته بودیم، نشسته بودیم یه دفعه شهریار با آرنجش زد به پهلوم گفت: پاشو، پاشو. گفتم: چرا، چی شده؟ گفت: آقا!... آقا! پشت به آقا نشسته‌ای! منظور شهریار حضرت علی بوده!! نمی‌دونین نیما چقدر بامزه اینهارو تعریف می‌کرد.

○ **نیما دربارهٔ شعر شهریار هیچ وقت چیزی به شما گفت؟**

▣ اصلاً. گفتم بهتون: هیچ وقت آدم نمی‌تونست نظر واقعی نیما رو بفهمه. یادم نمی‌آد چیزی گفته باشه. ولی یه شعری در جواب «مرغ بهشتی» شهریار ساخته که یک کلمه‌شو هم نمی‌شه حفظ کرد!... ولی شهریار خیلی عمیق و صمیمی نیما رو دوست داشت. بعد از مرگ نیما تا اسمش می‌اومد گریه می‌کرد.

□ *و شروع می‌کند به خواندن بیتهای شهریار در رثای نیما:*

رفت آن کو پدر شعر نوینِ ما بود
شعر نو چیست که بالاتر از آن نیما بود

من همه عبرتی از باختن دیروزم
او همه غیرتی از ساختن فردا بود

زیست در گوشهٔ دنیای غم خود تنها
هم در آن گوشهٔ تنهایی خود دنیا بود

▣ واقعاً نیما تک و تنها مونده بود... وقتی ماها دورشو گرفتیم خیلی خوشحال بود... به‌خصوص می‌دید که ما عاشقانه دوستش داریم.

○ **شماها، شاگردان یا پیروان نیما، تأثیری بر نیما داشتین؟ منظورم شعر نیماست؟**

▣ گمان می‌کنم بله... نیما از سال ۳۰ به بعد تحت تأثیر پیروانش بود... به نظرم به همین دلیل کج و کولگی‌های زبان شعرش، تو این اواخر کمتر شده.

□ *و بندی از شعر شهریار را که بسیار دوست دارد می‌خواند:*

وای یارب دلی بود نیما
تکّه و پاره، خونین و مالین
خون‌فشان چشم هر زخم لیکن
هم در او برقی از کیفر و کین
گفت نیما همین لخته خون است

اوایل می‌گفتن، شعر فارسی از پایه‌های ملیت و تمامیت ارضی و استقلالِ ایرانه و نیما و اونایی که شعر نو می‌گن، خائن هستن و پول می‌گیرن تا این پایه‌ها رو خراب

کنند... اون موقع اوایل کار انقدر همه چیز برخلاف شعر نو بود... بعد شهریار برای اینکه از نیما دفاع کنه، یه قصه جعل کرد. واقعاً جعل کرد. گفت: نیما یه شب اومد پیش من گریه کرد و گفت اجانب منو مجبور کردن به گفتن شعر نو؛ یعنی اصل قضیه رو مسلم گرفته ولی گفته نیما مجبور بوده... خنده‌داره این حرف.

○ **هیچ وقت شهریار این قصه رو برای شما گفته؟**

▣ جرأت نمی‌کرد. بهش می‌گفتم پرت و پلا می‌گی. (می‌خندد)

○ **شهریار صبا رو بیشتر دوست داشت یا نیما رو؟**

▣ بدون شک صبا رو، هیچ کس برای شهریار، صبا نمی‌شد.

○ **تو جمع شما کدومتون بیشتر با نیما حشر و نشر داشت؟**

▣ شاملو... شاملو بیشتر می‌رفت. ما معمولاً دسته‌جمعی می‌رفتیم پیش نیما. من چند بار تنهایی نیمارو دیدم ولی شاملو تنها زیاد می‌رفت پیش نیما. شاملو قبل از ما با نیما آشنا بود... ولی نیما میونهٔ خوبی با شاملو نداشت و با سوء ظن به شاملو نگاه می‌کرد. درصورتی که اون موقع شاملو خیلی عاشقانه نیمارو دوست داشت... نیما خیلی دهن‌بین بود.

○ **تریاکی بود؟**

▣ نه... تریاک نیمایی بود!

○ **آخر عمر نیما، می‌دیدیدش؟**

▣ یادم نیست آخرین بار کی دیدمش. ولی روز تشییع جنازه‌اش بودم... پسر نیما، شراگیم، در آمریکا مصاحبه کرد و گفت نیما وقتی که مرد غریب رفت و از شاگردانش هیچ کس نبود و در بی‌کسی خاکش کردند... من چند بار وسوسه شدم یه یادداشتی بنویسم که نه‌تنها شاگردانش بودند، شاهد این منظره هم بودن.

روز مرگ نیما، شراگیم، نوجوون بود. نیما رو گذاشتند تو خاک و بعد روی خاک یه مقدار شیرینی و میوه گذاشتند. رسمه دیگه... فوراً گداهای گورستان هجوم آوردن به طرف این میوه و شیرینی. پسر نیما ناراحت شد و رفت و افتاد به جون این گداها و با مشت و لگد... یه مشت به این می‌زد، یه لگد به اون می‌زد... انقدر خنده‌دار بود که ما همه خنده‌مون گرفته بود و از یه طرف متأثر بودیم... خُب نیما رو خاک کرده

بودن... ولی خنده غلبه می‌کرد. من و کسرایی کنار هم وایساده بودیم.

○ **استاد! این قضیه که نیما نوشته شما اونو مهمون کردید، چی بود؟**

▣ سر پل تجریش، سر نبش که حالا ساختمان پست و تلگراف ساختن، یه مغازهٔ قراضه‌ای بود که پاتوق نیما بود و می‌اومد اونجا عرق می‌خورد. من رفته بودم از اون مغازه کالباس بخرم دیدم نیما هم اونجاست. سلام علیک کردیم و یک ساعتی باهم حرف زدیم. وقتی خواست از مغازه بیاد بیرون من حساب کردم. نیما نوشته که فلانی منو مهمون کرد و خیلی «فکری» بود. می‌خواستم بهش بگم که انقدر فکر نکن (لبخند سردی می‌زند!)...

○ **رابطهٔ نیما با شما چطور بود؟**

▣ نیما همیشه با من دوستانه برخورد کرد. حتی یه جایی هم نوشته که یه شاعری مثل سایه رو نمی‌شه انکار کرد... همیشه با من یه لحن خوب داشت. یه رباعی هم برای سایه و صبح و کولی؛ یعنی من و شاملو و کسرایی گفته. هیچ وقت تعرضی به من نکرد و متلکی بهم نگفت. همیشه با علاقه و احترام برخورد می‌کرد.

علی‌اکبر دهخدا

○ **استاد! شما هیچ وقت دهخدا رو دیدید؟**

▣ بله... دهخدا رئیس انجمن مبارزه با بی‌سوادی بود. اونجا دیدمش.

○ **مگه عضو این انجمن بودید؟**

▣ نه، گاهی سر می‌زدم. چند بار با کسانی که اونجا کار داشتن، رفتم. همون‌جا دهخدا رو دیدم.

○ **دربارهٔ شعر دهخدا صحبت کنید، استاد!**

□ *سایه پیش از هر سخن، بخشی از شعر معروف دهخدا را می‌خواند:*

ای مرغ سحر، چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفحهٔ روحبخشِ اسحار
رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار
محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

○ **شاعر خوبی بود؟**

▣ در همون حد خودشون، با همون زبان قدیم، با مضامین تقریباً تازه‌تر اجتماعی: بله شاعر خوبی بود. یه شعر داره به اسم لیسک؛ «منبرا».

□ *با لحن خاصی «منبرا» می‌گوید، طوری که به خنده می‌افتیم. «منبرا» قافیهٔ آن قطعهٔ زیبای دهخداست که در آن به استقبال قطعهٔ رودکی رفته است.*

لیسک را بین ز بر لاله برگ
یازان هر سو کشف آسا سرا

شاخ دو افراشته بر سرش بر
بر سر هر شاخ یکی اخترا

همچو یکی واعظک گوژپشت
دست دو برداشته بر منبرا

○ **استاد! من این شعرهای کهن کهنهٔ دهخدا رو دوست دارم. خیلی قشنگه. زبان کهن کلاسیک رو خیلی هنرمندانه به‌کار می‌بره.**

▣ معلومه! پس این لغتنامه از کجا اومده؟ شب و روز با این زبان سر و کار داشته... قضیهٔ زندانی شدن دهخدا رو براتون گفتم؟

○ **نه استاد!**

▣ به!... علّامه علی‌اکبر دهخدا، صاحب لغتنامه رو حبس کردن! بعد پیرمرد داشت تو زندان می‌مرد، از ترس اینکه دهخدا تو زندان نمیره و رسوایی نشه، اونو در حال موت، آوردن تو دالان خونه‌اش انداختن و رفتن. دهخدا یه نوکری داشته. نوکره داشت می‌رفت بیرون، پاش گیر می‌کنه به آقا و می‌افته رو آقا. بعد می‌ره چراغ می‌آره و می‌بینه که علّامه دهخدا در حال موت روی زمین افتاده. (لبخند تلخ تلخ تلخی می‌زند.) تلفن می‌کنه به بعضی از دوستای ما...

○ **دوستان شما؟ چه کسانی؟**

▣ بله، آدمهایی که من می‌شناختم. مثل احمد لنکرانی که با دهخدا خیلی نزدیک بود، خلاصه دکتر می‌آرن و پیرمردو نجات می‌دن... می‌دونین دیگه دهخدا طرفدار مصدق

بود و اگه اشتباه نکنم توی اون شورای سلطنت که تشکیل شده بود، دهخدا هم اسمش بود.

□ *سایه ناراحت شده است و سرش را تکان می‌دهد و با صدایی آرام این بیت شهریار را می‌خواند:*

چون مسیحای نبی کشتی و سقراط حکیم
نه نبوت بشناسی نه نبوغ ای دنیا

□ *بر روی کاغذی خط می‌کشد... معمولاً خط کشیدن کمی آرامش می‌کند.*

▣ شهریار یه قطعه داره خیلی قشنگه. می‌گه:

در این خرابه تا نبری بار اجنبی
کس ای گهرفروش نگوید خرت به چند

آنجا سری سپار و خزف بار کن که خلق
تازند در پی‌ات که عمو! گوهرت به چند

من شهریار عشقم و هردم جعلّقی
تاج از سرم رباید و گوید سرت به چند

□ *چقدر با غیظ و غضب می‌گوید: «جعلّق»!*

رهی معیری

- **استاد! رهی معیری چطور شاعری بود؟**
  - یه شاعر متوسط، خیلی خوش سلیقه، خیلی نرم و نازک با کلماتِ شسته رفته خیلی‌تر و تمیز.
- **نقطهٔ قوتش چیه؟**
  - غزلهای عاشقانهٔ خیلی شسته رفته لطیف خوش‌رنگِ خوش‌آهنگ داره. مضامین خیلی... (من و من می‌کند تا کلمهٔ مناسبی پیدا کند) چه‌جور بگم... مضامین غزلهاش سطحیه... کلمات زیبای خوش‌آیند خوش‌آهنگی به کار می‌بره.
- **تصنیفهاش چی؟**
  - خیلی خوبه. خیلی قشنگه، خیلی خوب از عهده برمی‌آد. خالی از عیب نیست ولی به نسبت دیگران خیلی روان و قشنگ و تر و تمیزه.
- **تصنیفهاش بهتره یا غزلهاش؟**
  - به نظرم در یک سطحن. یه جور زبان داره.
- **از غزلهای رهی چیزی به خاطرتون مونده؟**
  - بله... بله، مثلاً اون غزل قشنگه:

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی

ابوالحسن ورزی

○ **استاد! غزل ابوالحسن ورزی در چه حدّیه؟**

▣ ورزی از شعرای دار و دستهٔ رهی بود... طفلک خیلی هم به من لطف می‌کرد... غزلش متوسطه؛ یه غزلِ نازکِ معمولی. شعر خوبش اینه دیگه: «آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود». شعرش خواننده رو آزار نمی‌داد ولی معمولی بود دیگه.

امیری فیروزکوهی

○ **استاد! از شعر امیری خوشتون می‌آد؟**

▣ نه، اصلاً. یه شعر خشک بی‌روح. امیری بیشتر عربی‌دانِ فاضل بود تا شاعر؛ امیری و رهی و گلچین معانی و ورزی، گروهی بودن که نقطهٔ مشترکشون دشمنی با شهریار بود.

□ *این سؤال را روزی پرسیدم که از منزلِ استادان عزیزم، آقای دکتر مصفا و خانم دکترکریمی به خانهٔ سایه رفتم. من همیشه خودم را شاگرد خانم دکترکریمی، این بانوی باکرامتِ بشکوه می‌دانم... استاد مصفا هم که:*

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظام وفا

▣ عاطفه‌خانوم! امروز شفیعی اینجا بود... یه چیزهایی دربارهٔ بعضی‌ها افشا کرد.

□ *با حرکات خوش‌کیفیت چشم و ابرو به من اشاره می‌کند.*

○ **چی گفتند؟!**

▣ شفیعی گفت که: میلاد (سایه وقتی مرا مورد خطاب قرار می‌دهد معمولاً می‌گوید: آقای عظیمی. وقتی با عاطفه صحبت می‌کند و می‌خواهد نامی از من ببرد می‌گوید: میلاد)، در دانشگاه درسهایی رو که دوست نداشت نمی‌خوند و سر کلاسها هم نمی‌رفت؛ می‌خواستن اخراجش کنن که به گوش شفیعی رسیده و وساطت کرده و نامه نوشته و نجاتش داده. (از ته دل می‌خندد)

من هم گفتم: اِ ... رضا چه خوب واقعاً! بهترین کار همینه! اصلاً **طبیعیه**! (اهل اشارت می‌دانند که چقدر معنا و معنویت در این عبارت نورانی «اصلاً طبیعیه» شیخ ما وجود دارد.) من هم همین کارو می‌کردم. الآن هم اگر ولم کنن و برگردم [به آن روزها] همین کارو می‌کنم.

□ *عاطفه با لحنی عتاب‌آلود، شوخی و جدی، می‌گوید:*

○ **استاد! شما به جای اینکه سرزنشش کنین، خوشحال شدین از کارهای میلاد؟! (سرش را تکان می‌دهد. تعبیر بل تأویل این سر تکان دادن با خود شما!)**

□ *سایه بلند بلند می‌خندد. نگاه پرمهری به من می‌اندازد. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم مقام و منزلتم نزد سایه بالا رفته است!!... سیگار مبارکش را می‌گیراند و تعریف می‌کند:*

▣ وای! تو یکی از این کلاسها ـ من که درس نمی‌خوندم ـ بعضی وقتها معلمها یه چیزی رو نمی‌دونن و بعد برای اینکه نگن نمی‌دونیم، یه شاگردی رو پیدا می‌کنن، می‌گن تو به این سؤال جواب بده. تو یکی از این کلاسها بیچاره معلم، می‌دونست من شعر می‌گم. آخه وقتی من بچه مدرسه بودم، کتاب من چاپ شده بود. شعرهام اینجا و اونجا چاپ شده بود منتها معلم بیچاره نمی‌دونست آقای هوشنگ ابتهاج همون ه. ا. سایه است.

□ *چاپ شدن شعر سایهٔ دانش‌آموز در مجلات، او را به یاد خاطره‌ای می‌اندازد و طبق معمول از این خاطره به خاطرهٔ دیگری می‌رود.*

▣ بر اون دوست ارمنی من لعنت! (معلوم است که دارد شوخی می‌کند) من همیشه می‌گفتم: نظام وفا معلم همه بود، معلم من نبود. یک دفعه زد و نظام وفا شد معلم من. تو اون دبیرستانی که در تهران می‌رفتم؛ دبیرستان تمدّن.

این دوست ارمنی من آرتوش دراوانِسیان، هم‌کلاس من بود و خیلی هم دوستش داشتم؛ اون موقع شب و روز باهم بودیم، بیرون مدرسه هم باهم بودیم. بعد گمش کردم یه مدتی. حالا کار ندارم. این آرتوش یه روز بدون اینکه به من بگه ـ البته از روی محبتی که به من داشته ـ دفتر شعر منو برداشته برده به اتاق دبیرها و داده به نظام وفا. گفته آقا: شما این شعرهارو تصحیح کنین. نظام وفا هم یک پیرمرد شاعر مشهوری بود. چندتا شعر خوب هم داره...

□ *چهرهٔ سایه پر از مهربانی می‌شود و با صدایی آرام شروع می‌کند به خواندن شعر نظام وفا:*

ای که مأیوس از همه سویی به سوی عشق رو کن
قبلهٔ دلهاست اینجا هرچه خواهی آرزو کن
تا دلی آتش نگیرد حرف جان‌سوزی نگوید
حال ما خواهی اگر، در گفتهٔ ما جستجو کن

نظام وفا دفترو خوند و منو صدا کرد. من هم رفتم پیشش. جلو پام پا شد و به من دست داد و گفت بفرمایید بنشینید. من هم نشستم. گفت: «این همکلاس شما دفتر شعرتونو داده که من تصحیح بکنم، من بایست اینها رو بخونم حفظ بکنم، شما آفتابید و سایه نیستید و از این حرفها؛ (از لحن سایه معلوم است که نظام وفا خیلی با تحسین

و شادی این جملات را گفته بود) من سرخ و زرد شدم و خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و هم در این فکر بودم که این دوستمو پیدا کنم و دمار از روزگارش دربیارم.

□ *یک جرعه چای می‌نوشد و برمی‌گردد سر قصهٔ اول:*

▣ آره به این طریق‌ها بود که بعضی از معلمهام فهمیدن که این بابا شاعره (شاعر را با طنز و تمسخر می‌گوید). حالا کار ندارم یه روز اون معلم ما داشت کلیله درس می‌داد. من هم داشتم نقاشی می‌کردم. من اصلاً کلیله نمی‌خوندم. به عنوان یک کتاب قبلاً خونده بودم و بعدها بارها به تفصیل خوندم اما به عنوان درس... (سرش را به علامت نفی مطلق تکان می‌دهد) یه مرتبه دیدم که معلم گفت: ابتهاج، شما بگید این جمله یعنی چه؟ من چه می‌دونستم، اصلاً گوش نمی‌کردم! گفتم: ببخشید. من گوشم به شما نبود. خُب شاگرد باید به درس گوش کنه دیگه. خوب یادمه که عبارتی از کلیله و دمنه بود: «گرازان به تک ایستاد» خوب من چه می‌دونستم. این‌طوری هم سخته دیگه که یک جمله رو از متن بیرون بیاری، معنیشو بپرسی. من یه‌خورده فکر کردم. من می‌دونستم «گرازان» و «تک» یعنی چه و گفتم: مثلاً دوید. معلم گفت: آفرین، آفرین. هرچه می‌گفتم، قبول می‌کرد! چون او نمی‌تونست جمله رو معنی بکنه. من هر پرت و پلایی می‌گفتم، می‌گفت: بله که جلوی شاگردا خراب نشه. گفت: خیلی ممنون بفرمایید بنشینید... از همون روز این توجه و حساسیت برام پیدا شد که چه‌جور افعال به کار می‌رند و کجاها به کار می‌رند که معنای ضد خودشونو پیدا می‌کنند. به تک ایستاد: یعنی حرکت کرد، دوید... پاشم برم سیگار بیارم، این‌طوری نمی‌شه!

○ **استاد! اخلاق نظام وفا چطور بود؟**

▣ یه پیرمرد محترم آرام مهربانی بود. خیلی خوب و با فروتنی با من برخورد کرد.

پروین اعتصامی

- **استاد! پروین چطور شاعری بود؟**

▣ خیلی خوب، خیلی خوب... اعجوبه‌ای بود اصلاً ولی حیف اولاً بی‌موقع مرد و ثانیاً مرگش مصادف شد با غوغای شعر نو که بیچاره پروین اصلاً درک نشد تو اون غوغا. اما با این حال هنوز هم دیوان پروین یکی از پرتیراژترین کتابهای شعره. خیلی شاعر قوی‌ای بود. قطعه‌هاش جزو بهترین قطعه‌های زبان فارسیه... اون مثنوی «مادر موسی» شاهکاره. انگار مولاناست که با زبان سعدی و حافظ داره شعر می‌گه. اوج زبانه واقعاً. یا اون قطعهٔ «مست و هشیار» شاهکاره.

□ *و با لذّت شروع می‌کند به خواندن:*

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست

▣ واقعاً مملکت عجیبیه ایران... گاهی یه استعدادهایی توش پیدا می‌شه... حتی شعرهای نرمتر و سبک‌تر پروین هم خیلی جالبه:

ای گربه ترا چه شد که ناگاه
رفتی و نیامدی دگربار

یه روز رادیو پاریس به من زنگ زد گفت امروز یه برنامه داریم راجع به پروین اعتصامی، شما چند کلمه صحبت می‌کنین؟ من نمی‌دونم چرا گفتم: آره. اونجا همین حرفو گفتم که پروین تو غوغای شعر نو فراموش شد.

○ **اون شعر آخرش هم قشنگه!**

▣ بله...

هرکه باشی و ز هرجا برسی
آخرین منزل هستی این است

خاک در دیده بسی جانفرساست
سنگ بر سینه بسی سنگین است

پژمان بختیاری

○ **با پژمان بختیاری آشنا بودین؟**

▣ بله... بارها دیدمش. آدم مظلوم خوبی بود. ولی نمی‌دونم چرا تو حافظش به مرحوم قزوینی بی‌ادبی کرد!... من همیشه با احترام بهش سلام کردم به عنوان پیشکسوتی که یه شعر آبکی خیلی احساساتی داشت. خودش هم آدم خیلی احساساتی بود. اون غزلو ساخته:

در کنج دلم مهر کسی خانه ندارد
کس جای در این خانهٔ ویرانه ندارد

شعرش تو همین حد و حدوده...

پرویز خانلری

- **استاد! شعر دکتر خانلری را چطور ارزیابی می‌کنید؟**

▣ ببینید... خانلری فراتر از شعر و علم و فضل و کمالاتش، آدم خیلی خوبی بود، آدم نازنینی بود، شما از معاشرتِ با او حظّ می‌کردید، کیف می‌کردید. خیلی آدم پاکیزه‌ای بود... خانلری چند تا شعر خیلی قشنگ داره. مثل اون شعر «ظهر» که کوه پاشو تو رودخونه دراز کرده....

بنگر این کوه دیو بیماریست
تن ز رنجی نهان به درد و گداز

پشت بر آفتاب درمان‌بخش
پای در رودخانه کرده دراز...

▣ بعضی شعرهاش ساده و رمانتیکه و در حد شعرهای خوب اون روزگاره.

- *عاطفه*: **دربارهٔ عقاب بگید؟**

▣ «عقاب» حکایت دیگه‌ایه.

- *عاطفه*: **شعر خوبیه؟**

▣ مجموعاً بله ولی در اجزاء نه. خیلی مصراعها و بیتهای ناتندرست داره. گاهی خیلی افت می‌کنه.

- **استاد! بهترین بیت یا مصرع این شعر کدومه؟**

▣ نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود... خیلی قشنگه.

○ **خانلری در تحولات شعری این قرن چه تأثیری داشت؟**

▣ حتماً تأثیر مثبت داشت. چون در جنگ میان شعر کلاسیک و شعر نو، خانلری اومد در صف شعر نو و بعد تأثیر عمده گذاشت در شعرای محافظه کاری که نمی‌تونستن بتازن و در حد خانلری متوقف شده بودن. مثلاً یک دوره‌ای نادرپور در حد خانلری مونده بود بعداً نادرپور افتاد به فرم نیمایی نه شعر نیمایی...

بعد هم شما مجلهٔ سخن رو دست کم نگیرید. انتشار سخن خیلی کار بزرگی بود. سخن در دورهٔ خودش، در زمانهٔ خودش مباحثی رو مطرح کرد که در اون موقع اصلاً مطرح نبود... واقعاً مؤثر بود. اونچه راجع به هنر و شعر ایران در سخن مطرح می‌شد، تازه بود، دقیق و سنجیده بود. گاهی هم نگاهی به بیرون ایران و جریانات هنری و ادبی بیرون از ایران داشت که اون هم خیلی مفید بود. سخن برکنار از تملق‌ها و داد و ستدهای رایج زمانه حرکت می‌کرد. در زمان خودش برای جوانان یک منبع اطلاعات بود.

○ **در مناقشهٔ بین خانلری و نیما به نظر شما حق با کدومشون بود؟**

▣ با نیما بود... با نیما بود. (خیلی قاطع و محکم می‌گوید.) خانلری خوب می‌دونست نیما چی می‌گه اما مخالفت او با نیما که خیلی هم شدید بود، به نظرم خیلی مخالفت ادبی نبود. مخالفت خانوادگی و خصوصی بود. چنانکه خانلری تو سخن یه شعری چاپ کرده و گفته ترجمه از یک شاعر هندیه. درصورتی که خودش گفته بود، کلک زده، نمی‌خواست بگه من به شیوهٔ نیما شعر گفتم... اسم شعر تا این اواخر یادم بود...

○ **«شکوه دلدار» [از هاریندا رانات چانو پادیا یا شاعر معاصر هندی!]**

▣ بله... خانلری اگر وامی‌ستاد و تکیه می‌کرد رو کج و کولگی و ناسالم بودن زبان نیما، حق داشت ولی این کارو نکرد و مجموعاً کار نیما رو رد می‌کرد. من فکر می‌کنم که این کارش بیشتر علت خصوصی داشت. خانلری بعداً هم شعرهایی گفت... خیلی محتاطانه البته؛ یه‌جور شعر مثلثی؛ یک مصراع چهار تا فاعلاتن، بعد سه تا فاعلاتن، دو تا فاعلاتن، و یه فاعلاتن، دوباره یه مصراع یه فاعلاتن، دو فاعلاتن... چند تا شعر نیمایی تو دیوانش هست.

مهدی حمیدی شیرازی

- **استاد! چطور شد حمیدی بر کتاب اولتون مقدمه نوشت؟**

▣ من وقتی اومدم تهران، یه روز رفتم دفتر هفته‌نامه کهکشان که حمیدی منتشر می‌کرد. سال ۲۵[۱۳] بود. خُب من می‌خوندم کهکشان رو. رفتم اونجا، اتفاقاً خونه‌اش هم بالای دفتر کهکشان بود. اولین بار بود که می‌دیدمش. شعرهامو بهش نشون دادم و بعد کتاب چاپ شدهٔ صحافی نشده [= نخستین نغمه‌ها] رو به او دادم که یه مقدمه نوشته به اسم «گل پیش‌رس». گفتم دارم کتاب چاپ می‌کنم و ازش خواستم مقدمه بنویسه و او هم با روی باز قبول کرد. حمیدی خیلی آدم مهربان و خوبی بود. عیبش فقط خودشیفتگی‌اش بود.

- **بعد از این جلسه هم حمیدی رو می‌دیدید؟**

▣ بله... می‌دیدمش.

- **یعنی به شیوهٔ دوستی‌هاتون، شب و روز باهم بودین؟**

▣ نه... نه، گاهی پیش می‌اومد که می‌دیدمش.

- **چرا باهم رابطهٔ نزدیکی پیدا نکردید؟**

▣ طبیعتمون نمی‌تونست به سمت هم کشیده بشه. حمیدی همش با همه دعوا داشت و می‌جنگید. حتی با معشوقش می‌جنگید: «بچه دیوی خود همین فردا برآرد شیون من» اینو مقایسه کنید با «تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم» شهریار؛ اصلاً دو تا فضای کاملاً جداست. من اون موقع بیشتر تو فضای شهریار بودم. تو یه غزل گفتم:

به پاس عشق ز بدعهدی‌ات گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت و صفای عشق ندانی

این با فضای حمیدی فرق داشت.

○ **با حمیدی دربارهٔ شهریار حرف زدید؟**

▣ من خیلی زود فهمیدم که حمیدی دشمن خونی شهریاره. البته او با همه دشمن بود... ولی آدم مهربانی بود... یه بار هم بیچاره به‌خاطر مقداری شعر که در قدح شاه ساخت اذیت شد. یه کتاب داشت به اسم سالهای سیاه که بعد از شهریور ۲۰ اونو منتشر کرد؛ شعرهای سیاسیشه. بعضی از شعرها رو نسبتاً خوب ساخته. حمیدی اگه خودشو لوس نمی‌کرد و شعرهایی مثلِ

دیدمش آخر به کوری چشم من آبستن من
بچه دیوی خود همی فردا برآرد شیون من

نمی‌گفت، شاعر خوبی بود...

□ *سرش را تکان می‌دهد و خنده‌کنان می‌گوید:*

▣ واقعاً شاعر مرتجعیه! کافی بود که مثلاً از دور عاشق یه دختری می‌شد، دیگه اون دخترو حق خودش می‌دونست... بابا چه گناهی کرده طفلک! رفته شوهر کرده. خرچنگ و قورباغه و هزار بد و بیراه به اون بیچاره می‌گفت!

خدایا خدایا چه کردم گناه
که بر من بدینسان جهان تنگ شد...

خدایا چه کردم که جان و تنم
گرفتار سروان و سرهنگ شد!

خر مصری چرخ، برکش نهیق
که جانم اسیر دو خرچنگ شد!

▣ در عین حال آدم خیلی خوبی بود. خیلی شیرین و ساده. مثل بچه‌ها لب ورمی‌چید. من یه بار اونو پشت فولکس واگن دیدم که داره رانندگی می‌کنه. اصلاً فکر نمی‌کردم حمیدی پشت رل بشینه!...

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ هیچ‌کسو قبول نداشت... «دانی که من در کودکی کندم بنای رودکی!» فقط یه آدم نادان می‌تونه چنین حرفی رو بزنه. گیرم که بر فرض محال تو از رودکی بهتری ولی این هم حرف شد که من از کودکی کندم بنای رودکی!!

○ **استاد! چی شد دوستان شما تصمیم گرفتند که حمیدی شاعرو بر دار شعر خود آونگ کنند؟**

▣ نمی‌دونم چرا یه مدت همه به این حمیدی بیچاره بند کرده بودن؛ شاملو، اخوان. اما من هیچ وقت دلم نمی‌اومد این کارو بکنم. برای اینکه اون وجه دیگهٔ آدمها رو هم می‌بینم... در همهٔ ما این خودبینی و خودخواهی، کم و بیش هست. اصلاً خودخواهی آدمی‌زادو روی پا نگهداشته... به اشکال مختلف هم بروز می‌کنه. در حمیدی خودخواهی به مرحلهٔ بیماری رسیده بود؛ من این کارهای حمیدی رو یه بیماری تلقی می‌کنم...

ولی آقای عظیمی! نمی‌دونین در اون روزگار حمیدی چقدر گل کرده بود. این کتاب اشک معشوق دست به دست می‌شد ولی خُب خیلی زود افت کرد و شد کتاب دخترهای مدرسه.

○ **شعرهای بعدیش چی؟**

▣ چند وقت پیش با شفیعی حرف حمیدی پیش اومد. شفیعی می‌گفت که اگه ده شاعر معاصر بخوایم انتخاب کنیم، حمیدی یکی از این ده نفر باید باشه... به نظرم داوری درستیه. حمیدی واقعاً شاعر خوبیه. شعرهای خیلی خوبی داره. قطعات خوب، قصاید عالی!... قصیده‌ای که برای نیما گفته شاهکاره واقعاً. تو کنگرهٔ نویسندگان ملک‌الشعراء بهار جلوشو گرفت و نذاشت قصیده رو تموم کنه و خوب کاری هم کرد...

□ *شروع می‌کند به خواندن بیتهایی از این قصیده:*

به شعر اگرچه کسی آشنا چو نیما نیست
سوای شعر خلافی میانهٔ ما نیست

بزرگ دریامردا! سرم دوار گرفت
گناه بخت من است این گناه دریا نیست

دو قطعه خواند: فرحناکِ شام و روشنِ روز
دو قطعه شعر که روی زمینش همتا نیست

گر این عجایب محض است آن غرائب صرف
یکی کم از دگری ناپسند و رسوا نیست

سه چیز هست در او: وحشت و عجایب و حمق
سه چیز نیست در او: وزن و لفظ و معنا نیست

بحور کهنه توانند فکر تازه کشید
اگر زبان سخن‌گوی ناتوانا نیست

در این قصیده ببین، قصه‌های نو بشنو
ز هرچه خواسته‌ام یک نگفته برجا نیست

ولی ادای سخن مشکل است و جان‌فرسا
چو کلک من همه را نیز کلک گویا نیست

خیلی خوب ساخته. فوق‌العاده است. تمام قدرتشو نشون داده... هرچی هم خواسته گفته. به بهترین شیوه هم گفته.

راستی این قطعهٔ منسوب به فردوسی هم بد قطعه‌ای نیست:

شدم به دریادر غوطه زدم ندیدم دُر
گناه بخت من است این گناه دریا نیست

افراشته

- آقای عظیمی، دیروز بچه‌های شیون فومنی اومدن اینجا، یه مقدار از کتابها و نوارهای پدرشونو آوردن ... شعرهای گیلکی شیون فوق‌العاده است؛ اما افراشته یه چیز دیگه بود.
  - **استاد از افراشته بگین.**
- افراشته در شعر گیلکی درحد نبوغ یعنی درواقع بالای نبوغه. در شعر فارسی یه شاعر نسبتاً خوب بود. شعرهای گیلکی‌اش اصلاً باورکردنی نیست؛ مضامینش، تصاویری که می‌سازه، بیان ساده و ظریف و فوق‌العاده طبیعی؛ شعرهای گیلکی افراشته خیلی عالیه.
  - **بعضی وقتها زبان شعر فارسی افراشته خیلی روان و ساده است.**
- بله، زبان خیلی روانی داره.
  - **زبان ایرج روان‌تره یا افراشته؟**
- ایرج یه چیز دیگه است. افراشته یه‌خورده عامی‌تر و روزنامه‌ای‌تره. ولی گاهی اون درخشش‌های زبان ایرج درش دیده می‌شه.
  - **شما هیچ وقت افراشته رو دیدین؟**
- بله، زیاد. افراشته روزنامهٔ چلنگرو منتشر می‌کرد که همهٔ این روزنامه به شعر بود. چه تیراژی هم داشت. تمام مقالات و مطالب روزنامه به شعر بود. من خیلی اونو تو دفتر روزنامهٔ چلنگر دیدم. گاهی هم تو کافه‌ها می‌دیدمش.
  - **شعری هم تو اون روزنامه داشتید؟**

▣ نه. من اون‌طور شعر گفتنو بلد نبودم.

○ **دربارهٔ افراشته بگین. دربارهٔ اخلاقش.**

▣ خیلی آدم خوب و آزاده‌ای بود. خوشرو، مهربان، حاضرجواب و بذله گو بود. احترام می‌ذاشته به عقاید دیگران، به مذهب دیگران. با همهٔ سختیهای زندگی اهل ناله کردن نبود. همیشه خوش‌بین بود. می‌خندید همه‌اش.

○ **یادتون هست چطور با او آشنا شدین؟**

▣ نه، ولی به هرحال هم‌ولایتی من بود. ولی اون شعرهای منو خونده بود.

○ **هیچ وقت چیزی دربارهٔ شعرتون گفت؟**

▣ یادم نمی‌آد. ولی نظرش دربارهٔ شعر نو این بود که اینا یه چیزهایی به نثر می‌نویسن، بعد با مداد پاک‌کن کج و کوله وسطشو پاک می‌کنن، درنتیجه سطرها از هم جدا می‌شه. شوخی می‌کرد. مسخره می‌کرد. افراشته بعد از کودتا از ایران فرار کرد و سالها در بلغارستان بود و همان‌جا مرد.

○ **با دوستانتون می‌رفتید پیشش؟**

▣ گاهی تنها و گاهی با کسرایی یا شاهرودی می‌رفتیم. خیلی آدم جالبی بود.

○ **استاد یعنی چی جالب بود. چرا جالب بود؟**

▣ همین که شما هر هفته یک روزنامه دربیاری به شعر. اغلب شعرها هم مال خودش بود. البته آدمهایی مثل حالت و اینها باهاش کار می‌کردن. زبان شعرش، محتوای شعرش، شخصیت خودش... (سکوت می‌کند).

○ **از شعرهاش بگید استاد.**

▣ گاهی زبانش فوق‌العاده است:

گفت تویی مشهدی آقا کریم
گفت بله، گفت بفرما بریم

اصلاً عین حرف زدنه. یه شعر داره به اسم برف، درحقیقت یه تابلوئه؛ برف از نظر فقرا و برف از نظر اغنیا. می‌گه:

توی این برف چه خوب است الو آی گفتی
یک بغل نصف بغل هیزم نو آی گفتی

از طرف پولداره می‌گه:

توی این برف چه خوب است شکار آی گفتی

درواقع به یه منظرهٔ ثابت از دو منظر نگاه می‌کنه... خیلی استعداد عجیب و غریبی بود. یه شعر دیگه داره که در راه خدا یک کلمهٔ شاعرانه در این شعر نیست. اصلاً از عجایبه. من وقتی این شعرو می‌خونم به گریه می‌افتم. یک کلمهٔ شاعرانه تو این شعر نیست. تو این شعر یک زنی میره جلوی پستخونه به آدمی که جلوی پستخونه برای مردم بی‌سواد نامه می‌نویسه می‌گه این نامه رو بنویس، یک شکوائیه از زنیه که شوهرش زندانیه و داره به یک حاکمی شکایت می‌کنه:

بنویس که من حامله هم هستم آمیرزا (به گریه می‌افتد)

آمیرزا یعنی اون میرزابنویس. اصلاً نمی‌دونین این شعر چقدر لطیفه... خلافِ اون نظری که می‌گن زبان جزء اصلی شعره و حتی بیشتر از مضامین نقش بازی می‌کنه، تو این شعر زبان، زبان خیلی درخشانی نیست فقط اون روح انسانیه که تو این شعر جلوه کرده، فوران عاطفه و احساسات انسان‌دوستانه است که به این شعر قیمت داده...

این شعر نشون می‌ده که جوهر شعر و روح و عاطفه‌ای که تو شعره اصله، نه زبان آراسته و معانی و بیان. من هروقت این شعر سادهٔ افراشته رو می‌خونم، منقلب می‌شم و به گریه می‌افتم.

- ○ **طنز افراشته رو چطور ارزیابی می‌کنین؟**
- ▣ بعضی جاها خیلی قوی و حتی درخشانه طنزش.
- □ *چون سایه به شعر «عریضه» بسیار علاقمند است و ازطرفی دیوان افراشته هم ممکن است در دسترس همه نباشد، این شعر را نقل می‌کنم.*

عریضه

بنویس که بیمار شده مرد کمینه
افتاده مریضخانه، گرفته سل سینه
توضیح کنارش بده... ماه نهمینه

بنویس مریضخانه چی گفته‌ست، آمیرزا
کارش دگر از کار گذشته‌ست، آمیرزا

این عکس همانست و دو سال است گرفته‌ست
این سینه و این بازو و این پنجه و این دست
این چند نفر بچه که در دور و برش هست
هستند همه گرسنه و عور، آمیرزا
بنویس چه می‌بینی همانجور، آمیرزا

بیچاره جوان شوهر من بود چه شوهر
می‌گفت که بایست مهندس شود اکبر
می‌گفت که بایست شود قابله اختر
رفته خانه‌شاگردی همان اکبر، آمیرزا
قبل از پدرش مرده همان اختر، آمیرزا

بدبخت سلی شد فقط از زحمت بسیار
از گرد و غباری که در آن محوطهٔ کار
می‌ریخت توی سینه‌اش آخر شده بیمار
بوده‌ست قوی‌پنجه و چالاک، آمیرزا
نه دود و نه سیگار و نه تریاک، آمیرزا

آن صاحب کارخانهٔ نخ‌ریسی و نخ‌تاب
رفتم خبرش کردم و گفتم حاجی ارباب
دور سر اطفال تو ما گرسنه دریاب
آن مفت‌خور و بی‌هنر و دزد، آمیرزا
گفتا که: «ندارد طلب او مزد»، آمیرزا

اینجا زنیکه! شرکت اسهامی رسمی‌ست
پول هست ولی یک پاپاسی مال خودم نیست

بایست که هر خرج رود در سند و لیست
این بود جوابی که به من داد، آمیرزا
آن جانی آدمکش آزاد، آمیرزا

رفته‌ست فروش آنچه که باید بفروشم
دیگ و نمد و زیلو و گوشوارهٔ گوشم
بار غم این دربه‌دران مانده به دوشم
من خرج‌کش عائله هم هستم، آمیرزا
بنویس که من حامله هم هستم، آمیرزا

بنویس به شاه یا به وزیر یا جای دیگر
بنویس به عدلیه، به نظمیه، به محضر
بنویس به یک آدم بارحم و کلانتر
بایست عریضه به کجا داد، آمیرزا
بایست که از ما بکند یاد، آمیرزا

گلچین گیلانی

- **از گلچین گیلانی بگید استاد!**

▣ گلچین پسر خالهٔ من بود. گلچین وقتی اینجا لیسانس زبان و ادبیات گرفت، رفت بیروت که ادبیات بخونه ولی نموند بیروت و رفت به لندن و اونجا طب خوند که مصادف شد با جنگ جهانی دوم و دانشکده‌ها تعطیل شدن و دولت هم شاگردهایی رو که با بورس فرستاده بود، احضار کرد و اغلب برگشتن و فقط یه چند نفری مثل گلچین برنگشتن. دولت تهدید کرد که اگه نیاین دیگه مقرری‌تونو نمی‌دیم. بعد اینا یه مقدار وسائلشونو فرستادن که داریم می‌آیم. مثلاً گلچین یه مقدار پارچهٔ کهنه و یه اسکلت که جزو درسش بود، و مقداری خرت و پرت تو چمدون ریخت و با کشتی فرستاد که اون کشتی هم تو غرب آفریقا به یک اژدر آلمانی خورد و غرق شد. یه مقدار هم صفحهٔ گرامافون بود که وقتی بالأخره آوردن تحویل دادن خراب شده بود.

خلاصه گلچین نیامد و دولت بورسشو قطع کرد. بعد در زمان جنگ گلچین برای اینکه بتونه امرار معاش بکنه ناچار شد، موقعی که بمبارانهای شدید لندن بود، نگهبان یه انبار بشه. زیر بمباران به جای اینکه بره به پناهگاه مجبور بود از انبار مراقبت بکنه. یه مدتی هم تو بی‌بی‌سی کار می‌کرد.

بعد از جنگ دوباره دانشکده‌ها باز شد، گلچین درسشو تموم کرد و چون زمان جنگ یه مدتی در بیمارستانهای ارتشی به عنوان پزشکیار کار کرده بود، بهش اجازه دادن اونجا مطب داشته باشه و تا آخر عمر در لندن موند تا مرد.

- **قبل از اینکه بره، چه تصویری ازش دارین؟**

▣ یادمه روزی که داشت می‌رفت، من ده ـ دوازده ساله بودم. اومد یه شاخهٔ مو رو دو

سرشو به شکل نعل فرو کرد تو خاک، که بعدها این انگور رشد کرده بود... این انگورو به عنوان یادگار تو خاک فرو کرد و خداحافظی کرد و رفت تهران و...

○ **متأهل بود اون موقع؟**

▣ در سیزده سالگی ازدواج کرد و دختر دایی‌شو گرفت. از اون عروسی‌ها که در بچگی کسی رو برای کسی نشون می‌کنن. خانومش دوازده ساله بود و در چهارده سالگی یه دختر به دنیا آورد و در پونزده شونزده سالگی یه پسر زایید. گلچین این زنو گذاشت و رفت به انگلیس... این زن سالها منتظر گلچین موند تا یه وقت گلچین به پدرش نامه نوشت که از طرف من این زنو طلاق بده چون می‌خوام زن بگیرم که پدرش خیلی ناراحت شد و اصلاً گلچینو طرد کرد درنتیجه غیابی این زنو طلاق داد. گلچین در عمرش چهار بار ازدواج کرد.

○ **چرا خانوادهٔ گلچین از رشت به تهران رفتند؟**

▣ پدر گلچین، از رجال حکومتی بود و مسئول و متولی املاک شاهی در شهسوار بود. احتمالاً به خاطر همین مسائل به تهران رفتند.

○ **کی به تهران رفتند؟**

▣ حالا دقیقاً یادم نیست. ولی سال ۲۵ که من به تهران اومدم، اونا چندین سال بود که در تهران بودند.

○ **شما بعدها گلچین رو دیدید؟**

▣ بله، در یکی از سفرهام به انگلستان دیدمش. چند بار اومد به هتل من و چند بار من رفتم به خونه‌اش. یه بار هم می‌خواست منو ببره یه شهر در جنوب انگلستان به اسم برایتون برای گردش. تا نیمهٔ راه رفتیم بعد دید که من خیلی رغبت ندارم. گفت اگه می‌خوای برگردیم. گفتم: خُب بله (می‌خندد).

○ **استاد! گلچین شعرهای شمارو دنبال می‌کرد؟**

▣ نمی‌دونم ولی می‌گفت که عجیبه یه گیلک چطور می‌تونه به زبان سعدی و حافظ شعر بگه.

○ **مجموعه شعرهاشو شما مرتب کردید؟**

▣ بله... همینه که «انتشارات سخن» درآورده؛ باران... یه چیز خیلی عجیب اینه که ما

قبر گلچینو پیدا نکردیم (با ناراحتی این جمله را می‌گوید.) حتی کسی رو هم فرستادیم تو گورستان لندن گشت اما پیدا نشد.

بعد از وفات تربت ما در زمین مجو
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

○ **دربارهٔ شعر گلچین بگید.**

▣ گلچین اوایل شعرهای کلاسیک می‌گفت که تو دوره‌های قدیم مجلهٔ ارمغان هست؛ غزل و قصیده و مثنوی که شعرهای خیلی متوسطی بود. بعد در انگلیس درواقع گلچین همزمان با نیما کار خودشو پیش می‌برد، بدون اینکه با نیما ارتباط داشته باشه. درواقع مستقیماً تحت تأثیر شعر اروپایی بود.

مثلاً «باران» رو موقعی ساخته که از شعرهای نو نیما اگه اشتباه نکنم، فقط شعر «غراب» منتشر شده بود. یعنی همزمان بودند؛ درواقع از دو راه مختلف به سمت نو کردن شعر حرکت می‌کردن.

بعدها گلچین خیلی در ستایش نیما حرف زد و شعر هم گفت ولی نمی‌شه اونو جزو پیروان نیما به‌شمار آورد. می‌دونین دیگه قبل از شهریور ۲۰ خیلی کم از نیما شعری چاپ شده بود. درواقع گلچین مستقل برای خودش کاری رو شروع کرده بود. بعدها که با کار نیما آشنا شد، همه‌جا با ستایش از نیما حرف می‌زد.

گلچین شاعر خیلی لطیفی بود، شاعر خوبی بود واقعاً. البته گاهی وقتها، تو رباعی‌هاش خصوصاً، تعبیرات پرت و پلا پیدا می‌شه، مثلاً به انقلاب سفید گفته انقلاب سیمین ولی زبانش هم خوبه! (می‌خندد).

○ **استاد! کدوم شعرهای گلچین رو بیشتر می‌پسندید؟**

▣ خُب، شعر باران قشنگه، لطیفه... یا اون شعر «نام» خیلی لطیفه.

□ *شروع می‌کند به خواندن و خیلی سریع حالش دگرگون و صدایش گریه‌ناک می‌شود:*

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی‌دهنده بود

بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی به یادگاری صد سال پیش از این
بر آن درخت نام دو دلدار کنده بود.

پروانه و فریدون، صد سال پیش از این
یک روز آمدند در این باغ دلنشین...
بس دلنواز بود تماشای فرودین...

امروز، زیر شاخهٔ این کاج سهمناک
پروانه و فریدون گردیده‌اند خاک...
رخسار زرد باغ پر از درد و رنج و باک
خورشید نیست... گرمی شادی‌دهنده نیست...
گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست.

امّا هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده به یادگار...

▣ یه جور تلخی خیام‌وار پشت ظاهر شاد و شادخوارانه شعر گلچین هست... اون شعر «شیشه‌های خون» هم بد نیست... عجیبه که آخر کار برگشته به غزل:

دو سه تا شیشه ز خون دگرانم دادند
دو سه تا ماه دگر بیهده جانم دادند

به‌خصوص این بیت، فوق‌العاده است:

سرزنش کم کن اگر نیست مرا بار و بری
شصت سال است که چون شاخه تکانم دادند

□ *چهرهٔ برافروخته و نگاه نافذ و صدای هیجان‌زده و دستهای لرزان سایه، هول و ولای «شصت سال است که چون شاخه تکانم دادند»، را تا اعماق روحت نفوذ می‌دهد.*

فریدون توللی

○ **با توللی چطور آشنا شدین؟**

▣ با توللی سال ۲۵ آشنا شدم. یه سفر داشتم با خونواده، دختر خاله‌ام، زن گلچین گیلانی و یه خانوم دیگه می‌رفتیم به خرمشهر. یه کوپهٔ مستقل گرفته بودیم. دیدیم یه آقای درشت و نخراشیده اومد تو کوپهٔ ما. از حالت ما فهمید که ناراحت شدیم. ما هم بهش نگفتیم که این کوپه رو مستقل گرفتیم. گفت: ببخشید من موقتاً اومدم اینجا تا جام معلوم بشه کجا هست. طبعاً ما هم گفتیم خواهش می‌کنیم و نشست. بعد یه مرتبه ابتدا به ساکن گفت: من توللیِ شاعرم.

□ *سایه هنوز هم پس از اینهمه سال از حرف توللی شگفت‌زده است!*

▣ من پیش خودم بدم اومد. شاعری چیزی نیست که آدم خودشو به اون معرفی کنه و بگه من شاعرم. بعد زن گلچین هم گفت: ایشون هم شاعر هستن و منو نشون داد. توللی داشت می‌رفت شوش، مأموریتش اونجا بود. درنتیجه این سفر درازو توللی موند پیش ما و کوپه‌شو عوض نکرد. بعد ما دوتایی رفتیم از کوپه بیرون و تو راهرو قطار وایسادیم و این مناظر راه رو که غروب می‌شد و بعد صبحش که آفتاب دراومد تماشا کردیم. توللی اون شعر «مریم» رو برای من خوند.

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه
زرد و شکسته، می‌دمد از طرف خاوران
اِستاده در سیاهی شب، مریم سپید
آرام و سرگران...

اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج می‌زند چو پرندی به جویبار
می‌خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست
مرغی ز شاخسار.

▣ من خیلی خوشم اومد از این شعر. بعد من اومدم تهران و اون شعر «سراب» رو برای توللی فرستادم. توللی نامه‌ای به من نوشت که مضمون شعرت خیلی جالبه و از این حرفها... یه مدتی باهم مکاتبه داشتیم تا اون منتقل شد بـه تـهران. دیگـه هـر روز همدیگه رو می‌دیدیم. من می‌رفتم به ادارهٔ باستان‌شناسی، پایین خیابان قوام‌السلطنه. هموم موقع‌ها من با نادرپور هم آشنا شده بودم (= سال ۱۳۲۷) و دیگه هر روز ما سه نفر همدیگه رو می‌دیدیم.

○ **از حرفهای اون دوره‌تون چیزی یادتون نیست؟**

▣ دربارهٔ شعر حرف می‌زدیم دیگه... یه بار که باهم راه می‌رفتیم و حرف مـی‌زدیم، توللی رو کرد به من و گفت که سایه! تو از میون ما سه نفر، بیشتر مستعدی تا بهت بگن استاد؛ مواظبِ خودت باش. من بهش گفتم: آقای توللی مطمئن بـاش، مـن خـر نمی‌شم... خوشبختانه تا امروز هم خر نشدم!

○ **تو همین راه‌رفتن‌ها شعرهای تازه‌تونو هم برای هم می‌خوندین؟**

▣ بله دیگه... مثلاً یه روز توللی گفت: من یه شعری ساختم و شعر باباطاهرو تو این شعر تضمین کردم. ما خیلی تعجب کردیم که یعنی چه تضمین کردم اون هم تو یه شعر به‌اصطلاح نو. توللی اهل این کارها نبوده! اون موقع هنوز بازگشت توللی بـه شـعر کلاسیک پیش نیومده بود. بعد شعر «کارون» رو برامون خوند:

بلم آرام چون قویی سبکبال
به نرمی بر سر کارون همی‌رفت
به نخلستانِ ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی‌رفت

جوان پاروزنان بر سینهٔ موج
بلم می‌راند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود
«دو زلفونت بود تار ربابم
چه می‌خواهی از این حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم»

○ **«کارون» چه‌جور شعریه استاد!**

▣ در زمان خودش شعر خوبی بود... هنوز هم شعر خوبیه. امروز دورهٔ این‌جور شعرها دیگه تموم شده و برای این زمان مطرح نیست و نمی‌پسندند؛ کما اینکه شعر نظامی رو هم خیلی‌ها نمی‌پسندن ولی فی‌نفسه شعر خوبیه... متأسفانه با یه برچسب رمانتیک و سوزناک پس می‌زنن این‌طور شعرهارو. به نظرم شعر موفقیه با توصیفهای قشنگ.

○ **غزلهای توللی چطور بود؟**

▣ افتادن توللی به غزل گفتن برای توللی یه تنزل وحشتناک بود بی‌شک.

○ **در اون دوره هم که باهم بودید با نیما دشمن بود؟**

▣ دشمن نبود... از اول با نیما سر شکستن وزن اختلاف داشت. توللی می‌گفت وزن سرِ بند باید شکسته بشه؛ مثلاً وزن اگه این بود: مفعول فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن، توللی می‌گفت مصراع حتماً باید سر مفعولُ فاعلات شکسته بشه. درنتیجه می‌شد:

مفعول فاعلات مفاعیلُ فاعلن
مفعول فاعلات
استاده در سیاهی شب، مریم سپید
آرام و سرگران

○ **نظرتون راجع به التفاصیل چیه؟**

▣ فوق‌العاده است... خیلی خوبه. کار خیلی موفقی بوده.

ژاله اصفهانی

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ ژالهٔ اصفهانی چیه؟**

▣ ژالهٔ اصفهانی شاعر خوش‌فکر و خوش قلبیه، اندیشه‌ها و ایده‌های آزادی‌خواهانه و بشردوستانه داره. شعرش در سطح متوسطه. دلیلش هم اینه که از نوجوانی از ایران رفته. شونزده هیفده ساله بوده شوهر کرده و شوهرش سیاسی بوده و به خاطر همین مجبور شده از ایران بره؛ مدتها تاجیکستان بوده، شوروی بوده و اصلاً مجال نکرده که زبان فارسی رو خوب یاد بگیره.

یه بار که اومده بود آلمان برای شعر خوندن، من چند کلمه‌ای اونجا در معرفی او صحبت کردم و گفتم: خانم ژاله شاعریه که بر آرزوهای شریف انسانی خودش ثابت‌قدم مونده و من بهش تعظیم می‌کنم. منظورم تعظیم به اندیشه‌های انسان‌دوستانهٔ او بود نه شعرش. به ژاله تعظیم می‌کنم که حامل این آرزوها و خیرخواهی‌هاست.

○ **ایشونو از کی می‌شناختین؟**

▣ از سالهای ۲۰ که کتابش گلهای خودرو منتشر شده بود. بعد که رفتم به شوروی تو یه جلسه‌ای داشتم حرف می‌زدم و شعر می‌خوندم، دیدم یک زن چشم و ابرو سیاهی نشسته و با یه حالت غمگین شیدایی داره منو نگاه می‌کنه انگار که همهٔ غمهای عالم در نگاه این زن هست. من خیال کردم که این زن حتماً تاجیکه چون دیگه چهره‌اش اون چهره‌ای نبود که در سالهای ۲۰ پشت کتابش دیده بودم. بعد از جلسه اومد و

گفت من فلانی‌ام و چقدر خوشحالم که شما رو می‌بینم و بوی وطن منو می‌دین. خیلی حرفهاش منو متأثر و اذیت کرد.

خُب سالها اونجا مونده بود و ازطرفی عاشق وطنش بود. یه حسرت و دردی تو وجودش بود. خیلی‌ها این‌طورن. برای برخی آدمهای پیر که در خارج از ایران هستن تصور اینکه در خارج از ایران بمیرن و در قبرستان غریبه خاکشون کنن، خیلی تصور دردناکیه.

- **از کدوم شعر ژاله خوشتون می‌آد؟**

▣ یه شعر خیلی زنانه و لطیف داره به اسم «فراموش کرده‌ام». خیلی کوتاهه ولی قشنگه. تصویر قشنگی داره اونجا که از ستاره‌های نگاه می‌گه. جز بیت آخر که خراب می‌کنه شعرو... ژاله شاعریه که در لحظاتی خیلی خوبه و در ساعات و قرونی افت می‌کنه؛ یعنی از زبان روزنامه تا شعر لطیف در نوسانه... گاهی وزن شعرش اشکال داره به‌خصوص ضوابط عروض نیمارو دقیق رعایت نمی‌کنه؛ یه بار از دهنم در رفت گفتم ژاله! این شعر اینجا وزنش... نذاشت حرفم تموم بشه و گفت: می‌دونم ولی من به این چیزها اهمیت نمی‌دم. من هم زود جلو حرفمو گرفتم. (با کمی ناراحتی این جمله را می‌گوید.) خیلی تعجب کردم. وقتی شعر موزون می‌گی خُب باید قواعدشو هم رعایت کنی. (پوزخند می‌زند).

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
برداشتم که باز بپوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار

*

آمد به یاد من که ز غوغای زندگی
حتا ترا، چو خنده فراموش کرده ام
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را
در سینهٔ گداخته خاموش کرده‌ام

منوچهر شیبانی

○ **استاد! با منوچهر شیبانی آشنا بودید؟**

▣ فراوون... شیبانی درحقیقت پیش‌کسوت شاعرای [هم‌دوره] ما بود؛ هم سنش از ما بیشتر بود و هم خیلی زودتر از ما شروع کرد... آدم خیلی جالبی بود. خیلی صاف و ساده. نقاش بود؛ نقاش مدرن که تو شعرش هم اثر کرده... اون موقعی که او شروع کرد به شعر نو گفتن ما اصلاً شاعری رو شروع نکرده بودیم.

○ **می‌اومد تو حلقهٔ شما؟**

▣ بله، زیاد. آدم خیلی مضحکی هم بود (خندهٔ مهرآمیزی می‌کند.) خونهٔ ایرج علی‌آبادی ما هفته‌ای یه بار جمع می‌شدیم. خود ایرج هر دو هفته یه بار می‌اومد. می‌گفت کار دارم. هفت هشت ده تا شاعر؛ من، کسرایی، نادرپور، خود ایرج علی‌آبادی و چند نفر دیگه. قرار گذاشتیم که هر جلسه یه نفر راجع به یه موضوعی صحبت کنه. یه هفته قرار شد منوچهر صحبت کنه. نشستیم و چای خوردیم و بعد گفتیم خُب منوچهر پاشو دیگه. پا شد و جلوی ما وایستاد و شروع کرد به خندیدن! (شیوهٔ خندیدن نفیس شیبانی را تقلید می‌کند.) ما هم شروع کردیم به خندیدن. دوباره رفت شروع بکنه باز زد به خندیدن. یه بیست دقیقه‌ای خندید و اومد سر جایش نشست!

یه بار شاملو هم همین کارو کرد. اومد خونه‌مون، کوشک، بهش گفتم شاملو چند تا از شعرهاتو بخون ضبط کنم. تا اومد شروع کنه زد به خنده! حالا مگه خنده‌اش قطع می‌شد. نوارش هست.

○ **از شعر شیبانی بگید استاد! شعر خوبی داره که موندگار باشه؟**

▣ نه، هیچ شعر خوبی نداره. همیشه شعرش سقط جنین شده. ولی خُب خیلی چیزهای نو تو شعرش هست که عقیم مونده و به ثمر نرسیده. زمان نداشته.

○ **استاد! از آقای ایرج علی‌آبادی گفتید؛ شاعر خوبیه؟**

▣ آدم خیلی خوبیه و خیلی باسواد. تو دوستهای ما جزو معدود آدمای باسواد بود (لبخند خاصی می‌زند). «دریا» تخلص می‌کرد.

کوه تنهایی

○ **شعر مسعود فرزاد چطور بود؟**

▣ مسعود فرزاد یک کتابی چاپ کرده بود به اسم کوه تنهایی. چند تا شعر خوب اون تو هست:

حدیث درد گفتیم و شنفتند
شنفتند و دریغایی نگفتند

مگر افسانهٔ جنّ و پری بود
که کودک‌وار بشنفتند و خفتند

خیلی قشنگه.

○ **کارهایی که دربارهٔ حافظ کرده؟**

▣ خیلی کار کرد و زحمت کشید ولی حاصلی نداشت.

عماد خراسانی

□ *از سخن سخن شکافت و به ذکر جمیل مولانا عماد خراسانی رسیدیم؛ سیاه‌مست خراسان که اخوان او را عمادالدین بی‌دین المبرقَع می‌نامید؛ سازندهٔ این بیت بلند*

گر دهد چرخ به من نوبتی ای باده‌کشان
به خدا میکده‌ای وقف شما خواهم کرد

وقتم خوش بود و می‌خواندم:

امشب از باده عمادت شده چون چشم تو مست
آه اگر مست شود عاشق معشوقه‌پرست

نشکند تا به ابد عهد تو و شیشهٔ می
به فدای سر زلف تو که صد توبه شکست

همه گفتند که پیمان شکن و بلهوسی
چه کنم جز به سر زلف تو دل نتوان بست

در جهان خوب من و باده به‌هم ساخته‌ایم
به یکی شیشه توان پشت غم دهر شکست

مال صرفِ می و مستی کن و منشین که چو جام
تا جهانست رود مال جهان دست به دست

سایه با لبخندی که به قول فردوسی «تو گویی که دلها بجوید همی» شعر عماد را می‌شنید و ذوق می‌کرد.

▣ غزل عماد یه حکایت دیگه است. بعضی غزلهای عماد فوق‌العاده قشنگه. یه حال و هوای صمیمانه‌ای داره...

□ *و می‌خواند:*

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم

▣ که مثل غزل سعدیه. یا غزلِ

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر

امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر

اینو بذارید جلوی غزل سعدی:

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

حالِ این غزلِ عماد از غزل سعدی خیلی بیشتره. عماد عواطف خیلی خوبی داشت و اگه یه کم می‌جنبید می‌تونست یه شهریار ثانی باشه.

○ **روابط شهریار با عماد چطور بود؟**

▣ شهریار از عماد تعریف می‌کرد و اونو دوست داشت.

○ **استاد! نقطهٔ قوت غزل عماد چیه؟**

▣ عاطفه‌اش.

○ **نقطهٔ ضعفش؟**

▣ شلختگی و بی‌توجهی.

○ **زبان شعرش چطور بود؟**

▣ بد نبود ولی شلخته بود. خیلی پست و بلند داره شعرش.

○ **تو رادیو هم بود دیگه؟**

بله... یه خاطره‌ای هم ازش دارم که خیلی غصه‌ام می‌شه. وقتی رفتم به رادیو عماد جزو شورای شعر بود. یه روز به من گفت: سایه‌جان! یه صحبتی باهات دارم. گفتم: خواهش می‌کنم آقای عماد. همیشه احترام بزرگتریشو نگه می‌داشتم. گفت: می‌دونی که من با این پولی که از رادیو می‌گیرم دارم زندگی می‌کنم. اگه منو اخراج بکنی...

□ *در طرفةالعینی چشم سایه پراشک می‌شود...*

▣ من آقای عظیمی مردم از خجالت. راستشو بگم از استیصالی که دیدم خجالت کشیدم... حالا چنین چیزی رو از یه شاعری که دوستش داری ببینی. اصلاً از یه آدمی‌زاد ببینی؛ اون هم از یه آدمی‌زاد مظلومِ بی‌آزار؛ واقعاً عماد آدم بی‌آزاری بوده.

بهش گفتم: آقای عماد! من کی باشم که چنین غلطی بکنم. چرا همچین تصوری داری؟ شما تاج سر منی. من دوستت دارم. برات احترام دارم این چه حرفیه می‌زنی؟

منو بوسید و بغل کرد و گفت: می‌دونم سایه‌جان! می‌شناسمت ولی نگران بودم.

□ *سایه با چشمانی خیس و نگاهی برّنده و چهره‌ای برافروخته، فریاد می‌زند، واقعاً فریاد می‌زند:*

▣ ای تف به روزگار! نه نبوت بشناسی نه نبوغ ای دنیا... ایها الناس! مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست...

□ *اولین بار است که سایه را در چنین حال و حالتی می‌بینم... آرامتر که می‌شود می‌پرسم:*

○ **صدای عماد چطور بود؟**

▣ بد نبود. تو چندتا برنامهٔ گلها خونده. دودانگ صدای باحال داشت. می‌شد نشست و با صداش حال کرد.

○ **آواز بلد بود؟**

▣ بله... بله. البته حرفه‌ای نبود. یه آواز صمیمیِ درویشانه‌ای از روی سادگی (بر «از روی سادگی» تأکید می‌کند)...

احمد شاملو

□ *صحبت از مرتضی کیوان بود و تأثیر او بر دوستانش...*

▣ عاطفه خانوم! بعد از مرگ شاملو رفتم به دیدن آیدا. آیدا به من گفت آقای فلان می‌دونید آخرین حرف شاملو پیش از اینکه به اغما فرو بره چی بود. گفتم: نه، نشنیدم. گفت: شاملو، سه روز بود که نخوابیده بود و درد شدید داشت. بهش گفتم: احمد یه خورده چشماتو هم بذار شاید خوابت ببره، شاملو گفت: نه! این‌طوری بهتر می‌بینمش، زلال می‌بینمش. گفتم: کی رو؟ گفت: مرتضی کیوان رو. و بعد رفت تو اغما و دیگه حرف نزد. این آخرین حرف شاملو بود...

○ **استاد! رابطهٔ کیوان با شاملو چطور بود؟**

▣ کیوان خیلی شاملو رو دوست داشت و خیلی بهش امید داشت. شاملو هم خیلی کیوانو دوست داشت... تو آخرین دیدارمون، یا اگه آخرین دیدار نبود، یکی مونده به آخر، با پوری رفتیم خونهٔ شاملو. نشسته بودیم که مهمان اومد. آیدا اومد و به شاملو گفت: بریم تو اون اتاق. شاملو گفت همین‌جا نشستیم دیگه. آیدا گفت: جا نمی‌شن. بعد شاملو به پاش اشاره کرد و گفت: آخه زشته!

من به همون شیوهٔ قدیم که با صورت باهم حرف می‌زدیم، اخم کردم که این چه حرفیه می‌زنی. من اول متوجه نشدم که شاملو پشت میز روی ویلچر نشسته. بعد آیدا اومد و این چرخو هول داد و من هم همراه این چرخ رفتم که مبادا چرخ برگرده. درنتیجه من با آیدا و شاملو زودتر از بقیه رفتیم به اون اتاق.

شاملو گرفت نشست. گفتم: چطوری شاملو؟ گفت: آه... زندگی مثل سگ... تموم هم نمی‌شه خلاص بشم. بهش گفتم: این چه حرفیه که می‌زنی. مثل اینکه یادت رفته گذشته‌ها رو! گفت: ای بابا! سایه جان! چی می‌گی؟ همین موقع جمع هم رسیدن. بعد من حرف مرتضی کیوانو پیش کشیدم. یک ساعت شاملو صحبت کرد راجع به کیوان. بعداً جایی داشتم این قضیه رو نقل می‌کردم پوری گفت: نه‌خیر! شما دو تا یک ساعت راجع به مرتضی حرف زدین!

اصلاً نمی‌دونید این آدم تلخ دمغ خسته یه مرتبه تمام نشاط جوانیشو بـه دست آورده بود و شد همون شاملوی قدیم. با چه شکفتگی حرف می‌زد که من هرچه دارم از مرتضی دارم...

□ به عصایش تکیه داده و چشم به زمین دوخته...

▣ بچهٔ خیلی خوبی بود شاملو... با همهٔ کژتابی‌هاش من همیشه شاملو رو دوست داشتم، همیشه... در درونش آدمِ مهربانِ ساده‌ای بود.

□ کلمات را مزه مزه می‌کند و می‌گوید...

▣ در اون دوره‌ای که ما شب و روز باهم بودیم، خُب پیش اومد که من سه روز گرسنه موندم چون پول نداشتم ولی زندگی شاملو از همهٔ ما بدبختانه‌تر بود به‌خصوص با وجود زنش که اصلاً حکایتی بود! دوستان ما، هرکدومشون از یک فرسخی زن شاملو رو می‌دیدن، از یه طرفی در می‌رفتن جز من که از مـن اصـلاً حسـاب مـی‌برد. مـن بداخلاق بودم... زن شاملو همه رو به اسم کوچیک و با عتاب صدا می‌کرد جز من که به من آقای سایه می‌گفت... به من می‌گفت: آقای سایه احمدو ندیدی. می‌گفتم: نه خانوم من احمدو کجا دیدم. (با عتاب و پرخاش جواب خانم را می‌دهد) خیلی رفتار اون زن با شاملو بد بود. شاملو هم مثل موش از او می‌ترسید!... شاملو به معنی واقعی کلمه زندگی سگی داشت. با اون اعتیاد وحشتناک و زندگی سخت می‌بایست پنجاه سال پیش می‌مرد. شاملو و شعر فارسی مدیون آیداست. آیدا شاملو رو نجات داد... واقعاً مستحق بود که آخر عمری همچین زنی داشته باشه و یه‌خورده روی آسایش ببینه... واقعاً مستحق بود.

شک نکنید که یه مقدار زندگیش بود که چیزهایی بهش تحمیل می‌کرد. خیلی

تحمّل کرد. هرکس جز او بود از کوره درمی‌رفت... حتی نادرستی‌های ادبیش هم به‌خاطر زندگی بدش بود. فیلمنامه‌های وحشتناک می‌نوشت. خیلی فیلمنامه‌های فیلم فارسی رو شاملو نوشت... منتخب حافظ درآورده، منتخب دوبیتی‌های باباطاهر درآورد...

من به صراحت می‌گم که مایهٔ شعری شاملو از همهٔ ماها قوی‌تر بود، از همه باهوش‌تر بود. هیچ‌کدوم از ماها و حتی کسانی که از دور می‌شناختیم نکبت زندگی شاملو رو نداشتند... یک دربه‌دری و بی‌کسی و فقر و سرگردانی عجیب و غریب...

○ *عاطفه:* **چطور با شاملو آشنا شدید؟**

▣ شاملو به اسم منو می‌شناخت و اومد رشت خونهٔ ما. سال ۲۵ و اونجا با هم آشنا شدیم. نشستیم صحبت کردیم و ازجمله دربارهٔ نیما حرف زدیم. بعد او گفت که پیشنهادهای نیما اینه و راجع به ته‌بندی مصراعها گفت. بعد من هم دربارهٔ نقش قافیه تو شعر نیمایی یه چیزی گفتم. خیلی هم ذوق‌زده از نیما حرف می‌زد.

○ **استاد! شاملو از همون دوره‌ای که با هم آشنا شدید، در فکر شعر بی‌وزن بود؟**

▣ آره، از همون ایام حرفشو می‌زد و چیزهایی هم ساخته بود.

○ **استاد! شاملو می‌گه چرا باید خودمونو مقید و محدود به وزن کنیم. بدون قید و بند وزن شاعر راحت‌تر می‌تونه حرف دلشو بزنه. آیا حرفش درست نیست؟ به نظر شما وزن، واقعاً شاعرو محدود نمی‌کنه؟**

▣ ببینید اولاً اینکه مشکل اصلی شاملو این بود که در بیان مطالب به وزن عروضی خیلی تسلط نداشت؛ مثلاً اگه می‌خواست بگه «من می‌خواهم بروم بازار» و این تو وزن جا نمی‌گرفت می‌گفت حالا باید چی‌کار کنم. نمی‌دونست می‌شه گفت، مثلاً، «من می‌خواهم به بازار بروم». می‌شه کلمه رو جابه‌جا کرد تا توی وزن جا بگیره و بعد اینکه به‌طور طبیعی به وزن فکر نمی‌کرد و وزن غریزیِ ذهنِ شاملو نبود... درثانی وزن برای شاعر هیچ محدودیتی نیست. بلکه یک امکان و موهبته... بعد هم شما وقتی یک جمله‌ای رو می‌خواین بگین هر زبانی مقرراتی داره دیگه؛ فعل داره، فاعل داره، اجزای جمله باید چی‌کار بکنند، ضمیر چه‌جوری به‌کار می‌ره، جمع و مفرد داره. اینها هم قید و شرطه دیگه، پس بیایم اینها رو هم نادیده بگیریم؟... یکی از

وظایف هنر غلبه کردن بر مشکلاته. کسی که یه مجسمه رو از دل سنگ درمی‌آره، کار راحتی می‌کنه؟ اگه اون تیشه‌ها رو به دست من و شما بدن می‌زنیم سنگو له می‌کنیم. وانگهی حالا اینها محدودیت وزنو هم کنار گذاشتن، چی به دست آوردن؟ جز شاملو که هم به خاطر استعدادش و هم به خاطر مضمون شعرهاش و هم به خاطر تصوراتی که تو ذهن عده‌ای هست موفق بوده، شعر بی‌وزن ناکام بوده. تو این پنجاه سال اینهمه دفتر شعر به این شیوه چاپ شده، حاصلش چی؟ عقیم بود این روش. شما اگه به شاملو نمرهٔ صد بدین، به نفر دوم به زحمت می‌تونین نمرهٔ دو یا یک بدین. تازه معلوم نیست که نفر دوم [بعدِ] شاملو کیه؟... این معناش چیه؟

○ **شما با شاملو در این موضوع بحث می‌کردید؟**

▣ فراوون... شاملو می‌گفت وزن مانع هست و جلوی حرف زدن شاعرو می‌گیره و من می‌گفتم حیفه که وزنو از شعر بگیریم.

○ **می‌شه بیشتر توضیح بدید؟**

▣ ببینید این وزن مستقیماً از خاصیت زبان فارسی گرفته شده؛ یعنی زبان فارسیه که این اقتضا رو می‌کنه. موسیقی کلام از بزرگترین امکانات زبان فارسی برای القای پیامه. می‌شه با کنار هم قرار گرفتن دو تا کلمه یه نوع موسیقی ایجاد کرد اما این در قالب ضابطه نیست و تعریف دقیق و علمیِ موسیقی رو نداره. در زبان فارسی یکی از امکاناتی که به کمک ما می‌آد و قدرت القاء رو بیشتر می‌کنه، وزن شعره. و این وزن شعر ما، والله به حضرت عباس دادام دادام دادام دادام نیست: فعولن فعولن فعولن فعل. من دلم می‌خواست حوصله داشتم و تمام مصرعهای شاهنامه رو می‌آوردم و با پایه‌های عروضی تطبیق می‌کردم تا ببینم چند مصرع شاهنامه هست که در اون، کلمه درست به اندازهٔ فعولن هست. من اطمینان دارم که به ندرت پیدا می‌کنید. این پایه‌ها فقط میزانی هست و کلمه‌ها روی این پایه‌ها درست قرار نمی‌گیره که اگه می‌گرفت فاجعه بود؛ یعنی شما شعری بگین که همه‌اش باشه فعولن فعولن فعولن فعل: چو رفتی نرفتم به جای دگر... اگه شاهنامه این‌طوری بود که آدم دیوانه می‌شد. اما «یکی داستان است پر آب چشم»، یا «مرا نیست، خرم کسی را که هست» اگه بخوایم تقطیع بکنیم:

یکی‌دا سِتانس تُ پرآ بِ چشم

فعولن فقط یه پایه است. یعنی شما چهارتا کاسه دارید که توش آب می‌ریزید. وقتی این کاسه‌ها پر شدند قاعدهٔ ظروف مرتبطه پیش می‌آد؛ یعنی اونها در یک سطح قرار می‌گیرند. اینجا این کاسه‌ها رو با کلمه پر کردیم و این کلمه از این پایه می‌افته رو اون پایه...

کزین بر ترندی شِ بر نگ ذرد

«ترندی» داریم تو زبان فارسی؟! «شِ برنگ» داریم.

ما جوون بودیم، دوستان ما، همین شاملو، می‌گفتند که ۶۰ هزار بیت و ۱۲۰ هزار مصرع شاهنامه، در رزم و بزم و فلان و فلان همه در یک وزن فعولن فعولن فعل... تنها کسی که این استدلالو نداشت من بودم. می‌گفتم به خدا فعولن فعولن نیست. شما نمی‌دونید که با همین از این پایه به اون پایه غلطیدن چه امکانات موسیقیایی ایجاد می‌شه. این امکانات فقط به کار انتقال پیام نمی‌آد بلکه برای انتقال «حالت» هم کارآمده:

ستون کرد چپ را و خم کرد راست (کرد»ها را کشیده می‌خواند)

ببینید این حالت نشونه گرفتنو با این صدا چطور نشون می‌ده. حالا وقتی تیر می‌ره:

خروش از خم چرخ چاچی بخاست

موسیقی مصراع کوتاه و تنده. در جوانی من، شاملو و دوستان دیگر من وقتی این بیتو می‌خوندن فقط به صداهای خ و چ توجه می‌کردن. من همون موقع می‌گفتم این چ و خ فرع قضیه است و ثقل این قضیه اون دو تا «کرد»ه، که طمأنینه و دقت رو نشون می‌ده... حالا شما بگو که من این امکاناتو نمی‌خوام. نخواه میل خودته...

□ *سیگاری می‌کشد و می‌خندد.*

○ **استاد چرا می‌خندید؟**

▣ یاد شاملو افتادم. یه روز تو کافه نشسته بودیم و داشتیم دربارهٔ همین موضوع با شاملو صحبت می‌کردیم. من یه نمودار کشیدم. یک خط افقی کشیدم. « آ » بالای خط، « ای » پایین خط، « اَ » روی خط، « اِ » زیر خط . اینها را که کشیدم شاملو قلمو از من گرفت یه خط دایره‌مانند کشید و گفت: این هم گوز! (بلند بلند می‌خندد). اصلاً در طنز و حاضرجوابی نابغه بود شاملو. بالاتر از حد نبوغ. این حرف مال سال سی‌یه... از سال

سی تا حالا چند ساله؟ من دارم به این موضوع [موسیقی شعر] فکر می‌کنم.

○ **یه حرف دیگه هم هست: می‌گن همهٔ حرفها رو نمی‌شه با وزن عروضی گفت.**

▣ حرف درستی نیست. ببینید من یه عبارتی درست کردم و به همهٔ دوستام گفتم کی می‌تونه این عبارتو در یکی از اوزان شعر فارسی جا بده: «گل آفتاب پرست»!... در هیچ وزن شعر فارسی جا نمی‌گیره.

○ **واقعاً!**

▣ بله (می‌خندد)

○ *عاطفه:* **چقدر فکر کردین تا به این عبارت رسیدین؟**

▣ خیلی عادی، وزن همیشه برای من دست‌آموز بوده. طبیعیِ ذهنِ من وزنه و بی‌وزن حرف زدن برام غیرعادیه... واقعاً «گل آفتاب پرست» رو نمی‌شه تو هیچ وزن شعر فارسی جا داد، حتی اگه وزن اختراع بکنید؟

○ **یعنی حتی خانم سیمین بهبهانی هم نمی‌تونه یک وزنی بسازه و این عبارتو توش بگنجونه؟**

▣ نه، سیمین هم نمی‌تونه! (لبخند می‌زند)... بله حالا اگه شاعری به این عبارت «گل آفتاب پرست» احتیاج پیدا کرد، نمی‌تونه تو وزن جا بده و هیچ کاریش هم نمی‌شه کرد. سؤال من اینه که چقدر اتفاق می‌افته که شما عبارتی داشته باشین که توی وزن جا نگیره... به جهنم که جا نمی‌گیره! مگه تحفه است گل آفتاب پرست؟! یه چیز دیگه بگو!...

□ چند دقیقه‌ای سکوت می‌کند... *تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ نمی‌دونم، حالا این استدلالی نیست که بشه روش اعلامیه صادر کرد و گفت که الّا و للّه جز این نکنید ولی به نظرم حقانیتی تو این حرف هست. وقتی ما اینهمه تنگنا داریم برای حرف زدن و به هر دری می‌زنیم که یه درصدی از احساسمونو انتقال بدیم، از رنگ، تصویر و صوت و بدیع و زهرمار استفاده می‌کنیم... خُب وزن هم یکی از چاره‌جویی‌های زبان برای بیان مافی‌الضمیره. آدمی که دوزار تو جیبش هست وقتی یک قرانشو گم می‌کنه، انگار همه‌چیزشو گم کرده. این امکان کمی که ما برای انتقال [مافی‌الضمیر] داریم، حالا بیایم این چند تا وسیله رو هم ازش بگیریم. اون هم

وسیله‌ای که خیلی مهمه و مردم تو زندگی روزمره‌شون باهاش سر و کار دارن. حالا با خواص دیگهٔ وزن کار نداریم که راحت‌تر می‌شه شعر وزن‌دارو حفظ کرد و دست به دست گردوندش. اصلاً اینارو ول کن. من صادقانه بهتون می‌گم، که در موفق‌ترین شعرهام احساس می‌کنم پونزده بیست درصد حرفهامو زدم. واقعاً وسیله نداریم برای این کار. حالا وزنو هم از خودمون بگیریم! من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم!

○ **یه خاطر دارین که شاملو در این مورد با نیما هم بحث کرده باشه؟**

▣ نه،... یادم نمی‌آد ولی نیما با این کار مخالف بود. فکر کنم شاملو جرأت نمی‌کرد به نیما بگه باید وزنو کنار بذاریم.

○ **بعضی‌ها معتقدن که در شعر شاملو هم نوعی موسیقی حس می‌شه...**

□ *بلافاصله می‌گوید:*

▣ برای اینکه پاره‌های وزن در شعرش وجود داره. مثلاً تو این سطرِ

دهانت را می‌بویند ـ مفاعیلن مفعولن

مبادا گفته باشی دوستت دارم ـ مفاعیلن مفاعیلن مفعولن

گاهی این‌طوریه کارش: مفاعلن فعلاتن فا به‌علاوهٔ باقی شعر، همین‌طور قسمتهای موزون از وزنهای مختلفو تو یه شعر می‌آره و از وسط ول می‌کنه و واسه همین گوش آشنا احساس یه نوع وزن می‌کنه اما تعریف وزن و موسیقی این نیست.

من بارها با خود شاملو صحبت کردم و بهش گفتم من مشتاقم این «یک نوع موسیقی» (با لحن طنزآمیز می‌گوید!) که در شعر تو هستو بشناسم، اصلاً محتاجم که بدونم چون کار منه و ذهن من مشغول این مسئله است... به خود شاملو گفتم تو می‌تونی به من بگی این «یک نوع موسیقی» کجاست؟ (می‌خندد) و چه جوریه. آخه ما به چیز معین می‌گیم موسیقی. شاملو هم خندید و شوخی کرد و چیزی نگفت... چی می‌تونست بگه؟ ما که جلوی هم نمی‌تونستیم معلق بزنیم، ته و توی همدیگه رو دیده بودیم!

□ *غش‌غش می‌خندد... احساس می‌کنم که یاد روزهای جوانی دارد وقتش را خوش می‌کند!*

○ **شاملو در اون ایام جوونی هیچ وقت با شما دربارهٔ غزل و اینکه فرم کهنه‌ایه حرف زد؟**

▣ هیچ وقت، مخالفتی نداشت. خودش هم یه تعداد شعر کلاسیک گفته بود. مثل اون «برف نو، برف نو سلام سلام».

○ **شعر خوبیه؟**

▣ بله، قشنگه.

○ **پریای شاملو چطور شعریه؟**

▣ خیلی قشنگه، خیلی عالیه.

○ **استاد! خانم سلطانی گفتن که چند سال قبل پیش شاملو از شعر «پریا» تعریف کردم. شاملو گفت که شما چرا از هر شعری که من بدم می‌آد، خوشتون می‌آد؟**

□ *فقط لبخند می‌زند.*

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ کتاب ابراهیم در آتش چیه؟**

▣ شعرهای این کتاب به نظرم خیلی معمولی اومد!

○ **چیزی از شعرهای این کتابو به خاطر دارید؟**

▣ نه هیچ چیزش یادم نیست. من از شعرهای قدیم شاملو اون دوره‌ای که وزن نیمایی داشت، خوشم می‌اومد. مثلاً اون شعر:

بیابان را سراسر مه گرفته است

یا

در اینجا چهار زندان است...

○ **بعضی‌ها اعتقاد دارن که صدای خوب شاملو و نوارهایی که شعرهاشو با صدای خودش خوند، در رونق و رواج شعرش موثر بود.**

▣ در درستی این حرف شک نکنید... من به خودش هم گفتم که این صدایی که تو داری، رو هر زبان بسته‌ای هم اگه داشت، پادشاه گویندگان می‌شد. واقعاً با اون صدا چقدر باطل رو می‌شه حق کرد! (با لبخند و شوخی این جمله را می‌گوید.)

صدای شاملو یه صدای استثنایی بود واقعاً. من جز صدای منوچهر انور، هیچ صدایی مثل صدای شاملو ندیدم. البته صدای انور پخته‌تر و داناتره.

○ **دربارهٔ ترجمه‌های شاملو به‌خصوص ترجمه‌های شعر، بفرمایید.**

▣ شاملو از جوانی یه شیفتگی به شاعرهای خارجی داشت و یه دوره‌ای شیفتهٔ مایاکوفسکی بود اصلاً خداش مایاکوفسکی بود. یه موقع هم شیفتهٔ لورکا بود و تا آخر هم این عشقو نگاه داشت.

من صلاحیت ندارم ولی اهل فن تعجب می‌کنند و می‌گن شاملو فرانسه نمی‌دونست و واقعاً هم نمی‌دونست ولی می‌گن ترجمه‌هاش فوق‌العاده خوبه. به فراست یه چیزی از شعر می‌فهمید و اونو دوباره می‌ساخت.

من شاید عقلم نرسه ولی از همان زمان هم به همه می‌گفتم که استعداد شاملو از همهٔ ماها بیشتر بود. یه‌جور استعداد ابلیسی داشت این آدم!

○ **چند بار هم از طنز شاملو تعریف کردید؟**

▣ طنز شاملو باورکردنی نیست. همهٔ شعرهای شاملو، حتی شاهکارهاش به پای طنزش نمی‌رسند... یه روز خونهٔ پوری بودیم. شاملو تازه با خانوم طوسی حائری ازدواج کرده بود. نمی‌دونین اون روز چی‌کار کرد شاملو؟!... واقعاً اگه ضبط می‌شد یا فیلم می‌گرفتند، شاهکار بود. هرکی هرچیزی گفت، شاملو یه چیزی گفت. درخشان واقعاً. من کسی رو ندیدم که این‌قدر حضور ذهن داشته باشه و ذهنش کار کنه. ما باهم بی‌تعارف و رک و راست بودیم. من گفتم: شاملو! این استعدادی که تو در طنز داری اگه در شعرت بود چی می‌شد؟! این گذشت.

فردا شاملو به من گفت: سایه می‌دونی که دیشب رفتیم خونه طوسی چی گفت به من؟ گفت که سایه خواسته دست بندازه تو رو و بهت توهین کرده. من به طوسی گفتم: برو درتو بذار، تو ما رو نمی‌شناسی و مناسبات ما رو نمی‌دونی؛ یعنی به حرف زنش اهمیت نداده. می‌دونسته که من دارم به تحسین می‌گم؛ یعنی پذیرفتم که شعر خوب داری اما استعداد طنزت اگه تو شعرت بود، شعرت یه چیز فوق‌العاده می‌شد.

خُب ماها خیلی باهم رک بودیم و شوخی می‌کردیم. یه فضای بی‌نظیری بود که هیچ وقت برای ما تکرار نشد... وای! وای! سر اون شعری که شاملو به خاطر ۲۳ تیر ساخته بود:

قطره‌های بلوغ از لمبرهای خیابان بالا می‌روند

یادمه دو سه ماه باهاش بحث داشتیم و شوخی می‌کردیم و کچلش کرده بودیم... می‌گفتیم: این شعرو برای کی گفتی؟ کی می‌فهمه؟ چه به روزش آوردیم! و شاملو هم چقدر تحمّل کرد... یه پشتوانهٔ قوی دوستی بود و همه می‌دونستیم که هیچ خُبث و حسدی در کار نیست...

بعد از شاملو، و با فاصلهٔ زیادی از شاملو، نادرپور هم طناز و نکته‌سنج بود. البته شیوهٔ طنز نادرپور با شاملو فرق داشت.

○ **طنز شاملو مستهجن بود؟**

▣ در صحبت کردن شاملو هیچ حریمی وجود نداشت که مثلاً نام اسافل اعضا رو به کار ببره یا نبره. براش خیلی عادی بود. به قول معروف عفت بیان نداشت (لبخند می‌زند). شاملو همون‌طور که از چشم کسی می‌تونست حرف بزنه از پایین‌تنه‌اش هم می‌تونست؛ (می‌خندد) عادی بود براش ولی استهجان و حتی فحش شاملو یه‌جور خلاقیت و طنز قوی داشت. از این لحاظ بی‌نظیر بود.

○ **تو دوستان شما کدومشون به قول شما «عفت بیان» بیشتری داشتند؟**

▣ مرتضی کیوان خیلی عفیف بود. خیلی. من یه بار یه شعر شهریارو با تکیه کردن طوری خوندم که یه معنای بدی ازش استنباط می‌شد چنان برگشت با خشم به من نگاه کرد!

○ **کدوم شعر؟**

▣ یارب کلاه‌گوشه به کیوان رساد از او. یه همچو چیزی. من اینو طوری خوندم که معنای وقیح داشت. چنان متعجب برگشت به من نگاه کرد با یک تلخی. هیچی هم نگفت.

○ **یه دونه از شوخی‌های کیوان رو بگید.**

▣ مثلاً، آلما مدتی تو یه بیمارستان کار می‌کرد. یه روز که با کیوان و آلما داشتیم می‌رفتیم، آلما کسی رو دید و گفت: اِ... این بیمارِ ماست. کیوان بلافاصله گفت: کی خانوم! بیمار شما نیست!... کیوان آدم لطیف و حاضرجوابی بود یا من از همون جوونی به موسیقی شعر توجه داشتم و وقتی شعر می‌خوندم تکیه می‌کردم رو این سیلابها. وقتی شعر خودمو می‌خوندم: «دختری خوابیده در مهتاب» مثلاً مهتاب رو کشیده می‌خوندم. وقتی می‌گم: مهتاب، کیوان اگه نشسته بود نیم‌خیز می‌شد و اگه تو

خیابون بودیم رو پنجهٔ پاش بلند می‌شد.

○ **استاد! شاملو از جوونی با موسیقی ایرانی مشکل داشته؟**

▣ بذارید یه قضیه را براتون تعریف کنم تا بدونین چی به چیه... من و شاملو چهارراه امیراکرم بودیم ـ البته شما چه می‌دونید چهارراه امیراکرم کجاست؟! ـ و نمی‌دونم کجا داشتیم می‌رفتیم. من عادتمه که برای خودم آواز می‌خونم. من داشتم آواز می‌خوندم و شاملو گفت: به‌به! چه تحریری! من اون موقع شیوهٔ ادیب خوانساری رو تکرار می‌کردم و ور می‌رفتم... این اواخر، دختر ادیب خوانساری که خیلی دختر خوب و محترم و فهمیده‌ای هم هست، یک مجموعه‌ای دربارهٔ پدرش تهیه کرده و قرار بود که من هم یه چیزی بنویسم که من انقدر رفتم و اومدم که نشد و فکر هم کنم از من رنجیده باشه. درصورتی که من دلم می‌خواست چند کلمه بنویسم چون من ادیبو خیلی دوست داشتم و خیلی مرد نازنینی بود. کار نداریم. این کتاب که دختر ادیب به من داد که من نگاه کنم و نظر بهش بدم، دیدم آخر کتاب ازجمله شعرهایی که برای ادیب گفتن شعر شاملو هست که «به استاد ادیب خوانساری [و سحر صدایش]» تقدیم کرده است.

□ *منظور سایه مثنوی «شبگیر» است:*

مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت
شب‌چرایی گفت و خواب از سر گرفت

▣ شاملویی که ما دیدیم و شناختیم این‌طور نبود که موسیقی ایرانی رو عرعر خر بدونه. وقتی آواز پرت و پلای منو تحسین می‌کرد و برای ادیب شعر می‌گفت لابد از این عرعر خر خوشش می‌اومد (لبخند معناداری می‌زند.)... برای اینکه بگه موسیقی کلاسیک خوبه و خیلی روشنفکریه، می‌گفت: موسیقی ایرانی اخه!

□ *شیخ ما «خ» اخه را خیلی غلیظ تلفظ فرمود. فتأمّل!*

▣ این جور حرف زدن و نظر دادن برای جلب توجه تو روحیه شاملو بود دیگه؟

کارت عضویت

□ *طبق معمول سخن از مرتضی کیوان به میان آمد. امروز سایه دربارهٔ اهتمام کیوان به شاد کردن دوستانش و از غم و غصه درآوردن آنها حرف می‌زد و برای مثال خاطرهٔ زیر را تعریف کرد:*

▣ یک روز در خیابان اسلامبول، کنار نردهٔ سفارت ترکیه، من و شاملو و کیوان ایستاده بودیم. شاملو مثل ریگ بیابان فحش می‌داد. خیلی عصبی بود. معلوم شد برای چندمین بار تقاضای عضویت در حزب [توده] کرده و تقاضاش رد شده. پرس و جو کردیم، گفتند: اولاً شاملو معتاده و بعداً اینکه با آدمهای ناجور معاشرت داره؛ یک افسری بود که می‌گفتند جزو رکن ۲ هست و شاملو با او دوست بود، کار نداریم.

یک ساعت کنار نرده ایستاده بودیم. کیوان از شاملو می‌پرسید: تو خودتو توده‌ای می‌دونی؟ شاملو می‌گفت: «معلومه ... کی از من توده‌ای‌تره» (لحن عصبی و هیجانی شاملو را تقلید می‌کند). کیوان می‌گفت: تمام شد دیگه، خُب تو توده‌ای هستی؛ اصل اینه که آدم خودش خودشو یک چیزی بدونه، تو خودت خودتو توده‌ای می‌دونی همین کافیه. آها... کارت عضویت می‌خوای؟ بیا من مال خودمو بهت بدم. (لحن شوخ و تسلّابخش کیوان را تقلید می‌کند). بعد دست می‌کرد تو جیبش، انگار کارت عضویت داره. بیا کارت عضویت منو بگیر. به هرحال شاملو رو خنداند و آروم کرد. بعد باهم رفتیم چای خوردیم. کیوان اخلاقش این‌طور بود تا دوستی رو از ناراحتی و قهر و غضب درنمی‌آورد، رها نمی‌کرد او را.

شعر منحصر به فرد شاملو

□ *امروز چند نفر از جوانان که برخی اهل شعر و شاعری هم بودند، نزد سایه آمدند. ازجمله صحبت شاملو به میان اومد. سایه گفت:*

▣ تجربهٔ این چهل پنجاه سال نشان داده که شعر بی‌وزن به بن‌بست رسیده... شاملو رو از این جریان باید جدا کنین... شاملو خصوصیات خاص خودشو داره که در دیگری نیست. او به تن خود دارای این استعداد و نبوغ و هنر هست و یک سلسله عواملی هست در شاملو، که شاملو رو شاملو کرده. کما اینکه از شاملو پرسیدن، لابد چاپ هم شده، که شعر فلانی چطوره؟ گفت: مزخرفه، هرکی رو پرسیدن گفت مزخرفه. اینا از شاعران پیرو او بودند. این خودش نشون می‌ده که این شعر به بن‌بست رسیده. البته بعضی هستند که خودشونو از شاملو بالاتر می‌دونن یعنی اگه بگی بعد از شاملو تو نفر دوم هستی بهش برمی‌خوره. خُب اینا از بحث ما خارج هستند!

حافظ به روایت شاملو

□ *راجع به این غزل حافظ گفتگو می‌کردیم:*

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به‌چند و خرافات تا به کی

▣ شاملو مصرع اولو این‌طور نقل کرده: «صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می»... می‌گفت: ساقی اهل طامات و خرافات نیست.

□ *لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد.*

▣ چه جرأتی داشت، بدون اینکه نسخه‌ای داشته باشه شعر حافظو عوض کرده!

○ **استاد! هیچ وقت راجع به حافظ شاملو با او حرف زدید.**

□ *شانه‌ای بالا می‌اندازد و لبخندی می‌زند و نگاهی پرمعنا به من می‌افکند؛ یعنی چی بگم بابا وکشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد و...*

▣ شنیدم که شاملو در غیاب من گفته که سایه براساس نسخه‌ها ضبطهای حافظشو انتخاب کرده و آورده!... می‌خواستم بگم پس از خونهٔ خالم بیارم، خُب باید از نسخه‌ها بیارم دیگه.

□ *آنقدر جدی و بامزه جواب شاملو را می‌دهد که من و عاطفه به خنده می‌افتیم. سایه از خندهٔ ما به خنده می‌افتد...*

▣ ببینید... شاملو نه وسع علمی تصحیح حافظ داشت و نه به هیچ اصلی پابندی داشت. هرچیز به ذهنش می‌اومد سریع بهش می‌چسبید. تغییراتی که در چاپهای مختلف حافظ شاملو تو توالی ابیات داده عجیبه... گرفتاری‌های روزگار باعث شده که این کارها رو بکنه و بره سراغ تصحیح حافظ .

بامداد در آینه

□ بامداد در آینه *کتابی است که دکتر نورالدین سالمی، طبیب شاملو، از ماحصل ده سال گفتگو با شاملو فراهم آورده و پر است از ابراز عقیده‌های جنجالی که در همان زمان چاپ (۲۰۰۲، سوئد) بسیار مورد بحث و جدل قرارگرفت. تا جایی که برخی اصالت انتساب این کتاب به شاملو را مورد تردید قرار دادند.*

○ *عاطفه:* **استاد! شما چقدر احتمال می‌دید که بعضی بخشهای** بامداد در آینه **ساختگی باشه؟**

▣ هیچ. همه‌اش حرفهای شاملوئه... شاملو همین‌طوری حرف می‌زد و راجع به دیگران ابراز عقیده می‌کرد. (می‌خندد). من شاملو رو خوب می‌شناسم. عیناً حرفهای خودشه.

شاملو درواقع با هیچ‌کس خوب نبود، درحالی که در ظاهر خیلی صمیمی بود و با همه رفتار خیلی خوب داشت ولی همه رو مسخره می‌کرد و کسی رو قبول نداشت. تا آخر هم همین‌طور بود.

یادمه یه روز من و کسرایی و شاملو از جایی می‌اومدیم، من گفتم بریم خونهٔ ما، کسرایی به‌طور گله به شاملو گفت که کسی از تو نقل کرده که گفتی: «شعرهای کسرایی به درد عمه‌اش می‌خوره»، مثلاً، عین جمله‌ها یادم نیست. بعد شاملو گفت که این حرف من نیست و این ابلهی خودگوینده است که به شما اعتنایی نکنه. از این پرت و پلاها. شاملو روحیه‌اش همین بود و این آقای دکتر هم ظاهراً حرفهای او رو یادداشت کرده.

□ *کمی تأمل می‌کند و خیلی جدّی می‌گوید:*

▣ شاملو همیشه تظاهر به غیرعادی بودن می‌کرد. ما شب و روز باهم بودیم دیگه. همیشه با همهٔ ما فرق داشت. من همیشه گفتم که او از لحاظ استعداد هنری از همهٔ ما بهتر بود، از همون جوونی این حرفو گفتم. خیلی تیزهوش بود... ولی عمد هم داشت که غیرعادی باشه.

شاملو به مقتضای مجلسی که توش نشسته بود برخلاف طبیعت و باور خودش حرف می‌زد. همیشه این‌طور بود. خوشش می‌اومد کار عجیب و غریب بکنه... شما به شکل مجلاتی که اداره می‌کرد نگاه بکنید... اختراع کرده بود که حرف اول عبارتو درشت بنویسه. خُب تو زبان فارسی نمی‌شه این کارو کرد. بعد هم این فرم به دیگران سرایت کرد... آدم باسلیقه‌ای هم بود اما تخصص داشت که هر نشریه‌ای رو بیشتر از چند شماره درنیاره و تعطیل کنه. (می‌خندد)

یه مجله‌ای بود به اسم اطلاعات ماهانه یا هفتگی که سالها منتشر می‌شد، شاملو شد سردبیر اونجا و بعد از دو سه شماره تعطیل شد. ما می‌خندیدیم به شاملو و می‌گفتیم تو متخصص تعطیل کردن مجله‌ها هستی!...

اسماعیل خویی

□ *تلویزیون اسماعیل خویی را نشان می‌داد... سایه با افسوس گفت:*

▣ خویی و نادرپور دو نمونهٔ برجستهٔ شعر معاصر هستن که محیط خارج کشور به آنها ضربه زد یا حتی اونها رو نابود کرد. خویی اگه در ایران بود امروز یکی از بزرگترین شاعران ایران بود اگه نگیم بزرگترین شاعر؛ هم در شعر نو و هم شعر کلاسیک... یه شاعر درجه یکه واقعاً. به شرطی که شیش‌هفتم شعرهاشو بریزه دور. به‌خصوص این شعرهای سیاسی که ساخته خیلی پرت و پلاست؛ از لحاظ ادبی پرت و پلاست واقعاً.

□ *چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود:*

▣ من حتی از بعضی شعرهای بی‌وزن خویی هم خوشم می‌آد. با اینکه اصولاً با این نوع شعر موافق نیستم. شعرهای نیمایی درخشان داره. قصیده‌های عالی داره. مثلاً همین قصیدهٔ «اخوان جان» فوق‌العاده است:

پیر جاوید، چون امّید ـ جوانم، اخوان‌جان
ای دل شعر من، ای جان و جهانم، اخوان‌جان

یا اون غزل قصیدهٔ «دگر هیچ» خیلی قشنگه.

□ *اشارهٔ سایه به غزل قصیدهٔ «باز آمدن به عشق» است:*

چه می‌جویی، منا، ای غرقه در هیچ!
در این دریای چون موجش گهر هیچ...

همه عشق و همه عشق و همه عشق
دگر هیچ و دگر هیچ و دگر هیچ

▣ خویی خیلی خوب زبان فارسی رو بلده. شاعر خوب و قدریه... اون هم جزو شهدای شعر فارسیه... به خودش مجال نداده... مثلِ اخوان:

پی تیشه زدن به ریشهٔ خویش
دست در دست روزگار گذاشت

آنچه دشمن نکرد با خود کرد
تن بفرسود و جان نزار گذاشت

محمد زهری

○ **استاد! با آقای محمد زهری هم دوست بودید؟**

▣ بله... البته نه انقدر که با کیوان و کسرایی و نادرپور که شبانه‌روز باهم بودیم. خیلی آدم خوبی بود، خیلی خیلی آدم خوبی بود؛ آدم سادهٔ آرام روستایی... تا آخر هم همین‌طور خوب و ساده موند. آدم بی‌ادعا... آدم ساکت... انسان خیلی خوبی بود.

○ **شعرش چطور بود؟**

▣ در یه لحظاتی جالب می‌اومد تاحدّی... خودش هم به نظر نمی‌اومد که در شعر ادعایی داشته باشه. شخصیت خودش به نظرم از شعرش مهمتر بود.

○ **نقطهٔ قوت شعرش چی بود؟**

▣ نمی‌دونم... هیچ نمی‌تونم داوری بکنم.

○ **نقطه ضعف شعرش چی بود؟**

▣ نقطه قوتش این بود که ضعف نداشت و نقطه ضعفش این بود که قوت نداشت!

ایرج دهقان

- کتاب ممتاز صد شعر از این صد سال پیش روی سایه است. این کتاب انتخابی دقیق از شعر قرن بیستم است که دوستم، محمد افشین وفایی، آن را سامان داده است.

بخش غزل کتاب را ورق می‌زنم... می‌رسم به غزلِ معروف ایرج دهقان و دو بیت زیر را می‌خوانم:

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت
به گریه گفتمش آری، ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت

- غزل قشنگیه... ساده و راحت. واسه همین هنوز هم تو بعضی ذهنها مونده. این دو بیتی که شما خوندی بهترین بیتهای این غزله.

یزدان‌بخش قهرمان

- **استاد! یزدان‌بخش قهرمان رو می‌شناختید؟**

▣ بله، قصیده سرای خیلی خوبی بود. عجب قصیده‌های خوبی داره! یزدان‌بخش شاعر خیلی قوی‌ای بود. در دورهٔ محمدرضا شاه چند بار چند تا قصیدهٔ استوار طنزدار با استحکام برام خوند. خیلی تند بود اون قصیده‌ها و یزدان‌بخش خیلی دل و جرأت داشت که اینها رو گفته بود. همین‌قدر که به من اعتماد کرد و برام خوند، جالب بود... اون قصیدهٔ «ازین ترسم، از آن ترسم» خیلی قشنگه. دیدید اون قصیده رو؟

- **بله استاد!**

تا کی در این کشور از این ترسم از آن ترسم
از خویش و از بیگانه و خرد و کلان ترسم

تا کی ز هر گفت و شنود و پرسش و پاسخ
چون طفل تنبل از شروع امتحان ترسم ...

مهدی اخوان ثالث

- **اولین بار کی اخوانو کی دیدید؟**
- □ کمی فکر می‌کند...
- ▣ هیچ یادم نیست.
- **اولین شعری که ازش خوندید کی بود؟**
- □ مکث طولانی...
- ▣ هیچ یادم نیست.
- □ و باز مکث...
- هیچ یادم نیست.
- **چه سالهایی بود؟**
- ▣ بیشتر حوالی همون سالهای ۳۰.
- **اخوان توده‌ای بود؟**
- □ سریع پاسخ می‌دهد:
- ▣ بله، بله.
- **توده‌ای فعّال بود؟**
- ▣ نمی‌دونم فعال یعنی چی؟ من از کار پنهانی افراد خبر ندارم ولی به هرحال هر توده‌ای فعال بود دیگه، اگه کسی می‌رفت جزو حزبی بشه باید یک مقدار کارهایی رو انجام می‌داد دیگه... بله، اخوان توده‌ای بود.

○ **اخوان هم جزو حلقهٔ کیوان بود؟**

▣ خیلی کم، به‌ندرت... کمتر تو اون جمع کافه‌ای ما بود. به‌خصوص بعد از ۲۸ مرداد دیگه اصلاً ندیدیمش. البته بعد از ۲۸ مرداد دیگه جمع کافه‌ای ما پاشیده شد و هریک از گوشه‌ای فرا رفتند. اما قبل از ۲۸ مرداد چرا... بیشتر می‌دیدم اخوانو. یادمه یک مصرعی هم گفته بود: «سیگار هست و چایی پررنگ نیز هست.»

□ *می‌خندد و سیگاری می‌گیراند.*

▣ اخوان یه شعری گفته بود برای دکتر مصدق.

□ *سکوت می‌کند و سیگارش را می‌کشد.*

▣ نمی‌دونم اون شعر هیچ وقت چاپ شد یا نه، یک شعری بود در ردّ دکتر مصدق.

○ **در ردّ مصدق؟!**

▣ بله، بله... «هوا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد...»

□ *تبسم می‌کند. من این شعر را نخوانده‌ام و شاید سایه بر تعجب من لبخند می‌زند و یا شاید هم بر...*

▣ «هوا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد». این مصرعو یادمه؛ مصدقو به ابر سترونی تشبیه کرده بود که هوا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد. بعد از وقایع ۲۸ مرداد و محاکمهٔ مصدق و خانه‌نشینی و تبعید مصدق به احمدآباد بود که اون قصیده‌وارو گفت. به مصدق چی می‌گفت؟ پیرمحمد احمدآبادی.

□ *لبخند پرمعنایی می‌زند. اشارهٔ سایه به قصیدهٔ «تسلی و سلام» است که به پیرمحمد احمدآبادی تقدیم شده است. به مطلع:*

دیدی دلا که یار نیامد
گرد آمد و سوار نیامد

○ **استاد نظرتون دربارهٔ این قصیده چیه؟**

▣ خوبه، بیشتر یه سوگنامه است. یه شعر ساده...

□ *سایه بر کلمهٔ «ساده» مکث می‌کند و دیگر ادامه نمی‌دهد. درصورتی که بافت سخن اقتضا می‌کند که ادامه دهد. برداشت من این است که از روی رفع تکلیف اظهار نظر کرده است. از لحن سایه نوعی ناباوری حس می‌کنم.*

○ **هیچ وقت رابطه‌تون با اخوان شکرآب شد؛ باهم قهر کردین؟**

▣ نه هیچ وقت. اما کسرایی و اخوان گاهی باهم دعوا می‌کردن سر نیما؛ اما درواقع ته ذهن کسرایی این پیچیدن و برگشتن اخوان و این یأس و بدبینی اخوان بود. اینها درحقیقت زمینه‌ای بود برای اختلاف.

○ **رابطهٔ اخوان و شاملو چطور بوده استاد؟**

□ *می‌خندد و می‌خندد...*

▣ هیچی! دشمن هم بودند!

□ *دوباره می‌خندد...*

○ **یعنی چی؟**

▣ نمی‌دونم ولی هروقت حرفی پیش می‌اومد از ریشه همدیگرو می‌زدن.

□ *باز می‌خندد.*

○ **شعر همو قبول نداشتن؟**

□ *سکوت و تبسم و یک نگاه خاصِ خاص؛ یعنی کار از قبول نداشتن شعر گذشته بود!*

▣ ناراستی...

□ *خیلی سلانه سلانه* **ناراستی** *را می‌گوید، انگار مردد است که این کلمه را به‌کار ببرد یا نه.*

▣ همینه دیگه. همین‌ها تو یک جای رسمی برای هم پیام می‌فرستن، شاعر بزرگ فلان...

□ *الف پیام را کشیده‌تر تلفظ می‌کند تا بی‌اعتقادی‌اش را به چنین پیامهایی برساند.*

○ **رابطهٔ اخوان و فروغ؟**

▣ اگه از من می‌شنوید، اخوان هیچ کسو قبول نداشت! گاهی از روی مصلحت چیزی می‌گفت و تحسینی می‌کرد.

○ **استاد! ببخشید می‌خوام یه مثال بزنم: اخوان بالای شعری که به مرتضی کیوان تقدیم کرده بود، نوشته بود: «برای مرگی پاک در طریقی پوک»؛ این رفتارهای اخوان چه تأثیری رو شماها داشت؟**

□ *وقتی عبارت اخوان را خواندم، چهرهٔ سایه درهم شد و سری تکان داد:*

▣ نه فقط ما که رو همه تأثیر بدی داشت؛ من فکر می‌کنم هنوز هم خیلی‌ها از این حرف خوششون نیاد چون یک جور تهی کردن معناست از کاری...

○ **از کاری که خیلی‌ها بهش امید بسته بودند؟**

▣ موضوع امید بستن نیست. مسئله اینه که یه چیزی که ارزشه، گرامیه، حتی می‌بینید که مخالف راه و روش فکری شما هم ناچار باید تأیید بکنه شمارو یا این عملو ستایش بکنه، مخدوش می‌کنه. به هرحال بی‌شک خیلی‌ها خوششون نمی‌آد که این مسئله این‌طور آلوده بشه و بگیم پوک.

□ *پوک را طور خاصی ادا می‌کند؛ نوعی اعتراض در لحنش حس می‌شود.*

○ **استاد! به نظر شما اخوان تو پوک نامیدن این طریق چقدر صادق بود و چقدر داشت به زمانه رشوه می‌داد؟**

□ *تبسم و نگاه و مکث...*

○ **استاد! البته من با این لبخند معنادار و نگاه خاص، جواب خودمو گرفتم!**

□ *سلانه سلانه می‌گوید:*

▣ سؤالای سخت می‌پرسید... من وقتی به اینجاها که می‌رسم لنگ می‌شم واقعاً؛ برای اینکه در طبیعت من نیست قضاوت منفی کردن و پرهیز می‌کنم ازش.

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند... با صدایی بغایت آهسته می‌گوید:*

▣ ولی صداقت نداشت اخوان.

○ **شما ارتباط ادبی مؤثر با اخوان داشتید؛ یعنی شعرهای همو نقد می‌کردید. اخوان تأثیری بر شعر شما داشته؟**

▣ نه، رابطهٔ ما این‌جوری نبود.

○ **اخوان آدم نقدپذیری بود؟**

▣ آره، یادمه دربارهٔ موضوع شعر «زمستان» خیلی باهم بحث و گفتگو کردیم؛ نه من خیلی‌های دیگه هم با او صحبت می‌کردن.

○ **قبل از چاپ کتاب زمستان.**

▣ بله بله، همون موقع که شعر «زمستانو» ساخته بود، می‌گفتیم: این چه نومیدیه که تو و شعرتو برداشته، چرا همه چیزو این‌طور سیاه کردی و واقعاً هم این شعر با زمونه اصلاً

نمی‌خونه؛ یعنی اخوان تک می‌افتاد در آن جریان اجتماعی که وجود داشت.

□ *الف جریان را به نشانهٔ تعظیم کشیده تلفظ می‌کند.*

○ **می‌شه بیشتر توضیح بدید؟**

▣ ببینید. اون موقع جامعه این شعر اخوانو نمی‌پذیرفت. یادمه همه ناراحت بودیم و با یه‌نوع تحقیر به اخوان نگاه می‌کردیم که واداده، نومید شده، تسلیم شده. جنبهٔ هنری شعر «زمستان» اون موقع اصلاً برای ما مطرح نشد. ضرب‌المثل وادادگی بود «زمستان». درصورتی که از لحاظ هنری «زمستان» شعر خیلی قوی‌ایه . جزو کارهای خیلی خوب اخوانه و با کارهای خوب بعدی اخوان برابری می‌کنه و گاهی هم می‌چربه ولی تو جمع ما اون موقع جز من که به استخوان‌بندی، ترکیب و زبان شعر فکر می‌کردم و اهمیت می‌دادم، همه با این شعر مخالف بودن و چیز رایج، توجه به ماحصل معنایی شعر بود. شعر اخوان اون موقع یه شعر بد و نکبتی تلقی می‌شد؛ آدم انقدر نومید می‌شه و این زهرو همین‌طور می‌پاشه تو جامعه!... تأثیر این زهر هنوز هم تو جامعه هست.

من تو جمع دوستان گاهی برای دفاع از نظرات خودم ابتکار می‌کردم. ذهنها و گوشها آماده نبود که بپذیرند این شعر اخوان چه ساختمان قوی‌ای داره. من می‌گفتم: این شدت یأس که تو شعر اخوان هست، بدی یأسو نشون می‌ده؛ یعنی تو چی کشیدی که این‌طور نومید شدی و اینهمه نومیدی هم خود به خود و طبیعتاً دلزده می‌کنه خوانندهٔ شعرو... این‌طور تعبیر و توجیه می‌کردم. متوجه می‌شید! ولی بچه‌ها می‌گفتن برو بابا تو هم خیلی کشیشی... درصورتی که واقعاً این‌طور نیست. این شعرهای تلخش، این «قاصدک»... خُب یک انسانه که داره می‌گه انتظار خبری ندارم. می‌دونید تو این حرف چه دردی هست؟! آدمیه که گوشت داره، پوست داره، تحمّلش تموم شده و تمام کاخ امید و آرزوهاش ریخته. اگه از این نظر نگاه بکنید اخوان خیلی دردمنده. من از این نظر اخوانو محکوم نمی‌کنم هرچند موافق نیستم آدم این‌جوری خودشو وا بده. من چند بار حتی جلو شفیعی به اخوان گفتم اون کاری که روزگار نتونست با تو بکنه، خودت با خودت کردی. آقای عظیمی! من عمیقاً اخوانو درک می‌کنم. هرچند باهاش موافق نیستم ولی می‌دونم شعرش به قول خودش «حاصل تجربه‌های همه تلخه». من ملامت نمی‌کنم اخوانو.

□ *همدلی و مهربانی در صدای سایه محسوس است...*

○ **یعنی نومیدی اخوان بعد از کودتا جریان غالب نبود؟**

▣ نه، نومیدی اخوان کمک کرد به این جریان غالب شدن؛ به نظرم شعر «زمستان» خیلی تأثیر داشت.

□ *سرش را با حسرت تکان می‌دهد.*

▣ شعر مؤثری هم بود.

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ زبان شعر اخوان چیه؟**

▣ من نمی‌پسندم، مگر در تعدادی از شعرهای کاملش مثل «قاصدک»... من اشکالم به شعر اخوان در قاطی کردن دو زبانه... ببینید! ما در هر موردی که وارد شعر می‌شیم، زبانی رو که انتخاب می‌کنیم اون زبان قواعد خاص خودشو داره؛ مثلاً اگر ما افعالو به صورت استمراری به کار ببریم دیگه نباید یه‌جا به صورت مطلقش به کار ببریم. مثلاً یک جا بگیم «می‌روم» یک جا بگیم «روم»؛ این هماهنگی زبانی و شکلی افعال یک عامل فوق‌العاده مهمی‌یه؛ بزرگان ما همیشه این نکته‌رو رعایت کردن؛ اصلاً من گشتم که تو سعدی پیدا کنم چه جاهایی این دوتا زبان باهم قاطی شده، موردی پیدا نکردم. ولی در شعر اخوان به‌شدت این موضوع وجود داره تا جایی که این اختلاط یک ویژگی شعر اخوان شده؛ این مسئله همون‌قدر که امکان حرف زدن می‌ده، همون‌قدر سهل‌انگاریه دیگه چون قیدهارو برمی‌داره و کارو آسون می‌کنه.

این حرف من غیر از اینه که شما عبارات یا کلماتی رو از یک شیوهٔ بیانی بگیرین و به یک شیوهٔ بیانی دیگری سنجاق کنین. اصلاً این روند داخلی زبانه؛ مثلاً تو یک شعر من ممکنه تمام چیزهام به صورت مثلاً مثلاً «روم» باشه، فوراً اقتضائات اون زبان می‌آد حکومت می‌کنه. حالا من برای مثال و ساده کردن بحث دارم «روم» و «می‌روم» می‌گم ولی قضیه خیلی وسیعه. به‌هرحال رعایت این موضوع، خیلی مهمه؛ یعنی یک صمیمیت و یکدستی به لحن شعر می‌ده، من به این موضوع خیلی اهمیت می‌دم و اصلاً اینو دوتا زبان می‌دونم و نمی‌تونم بگم هردو فارسیه؛ دو شیوهٔ بیانی کاملاً متفاوته.

اخوان در این‌باره خیلی سهل‌انگار بود شاید به همان درد مولانا مبتلاست که وقتی

می‌خواست مطالب مختلفو روایت بکنه گرفتاری براش ایجاد می‌شد؛ گاهی وسعت مطالبی که اخوان بیان می‌کنه خیلی زیاده و این سهل‌انگاری در زبانو به وجود می‌آره... ولی، «قاصدک» از شروع تا خاتمه یکدسته و همه‌اش هم بجا و سر جای خودشه.

□ *تا اینجای حرفهای سایه یادتان باشد. دو سه روز بعد از نکته‌ای که سایه بر شعر اخوان گرفت، مثالی از این اختلاط را در شعر خودش یافت. به این شرح که:*

کتاب امید در کامِ نومیدی *را برای سایه بردم تا تورقی کند.* (نثر آبی، ۱۳۸۳). *این کتاب دربارهٔ فریدونِ توللی است و شعری هم از سایه در آن اومده به نام «پرواز» که تاریخش فروردین* ۱۳۲۷ *است.*

▣ در این کتابِ آقایِ مهدی پرهام [مؤلف کتاب] شعری از من اومده که من به کلی فراموش کرده بودم و نسخه‌ای هم ازش نداشتم.

□ *کتاب را ورق می‌زند، شعرش را پیدا می‌کند و می‌خواند:*

ای ماه سنگدل که ز بالای آسمان

▣ اِه... «ز بالای آسمان»؛ بالای آسمان «ز» نمی‌تونه بگیره، حتماً «از» می‌خواد. این دو تا زبانی که می‌گم اینه؛ بالای آسمان زبان امروزیه و «از» می‌خواد. حالا اگه امروز منو بکشند من نمی‌گم: ز بالای آسمان! اگه بالا به‌معنی قامت و اندام باشد، می‌شه «ز» آورد ولی بالای آسمان به معنی فراز آسمان، حتماً «از» می‌خواهد. ممکنه حتی بالای آسمانو قدما به کار برده باشن ولی امروز بالای آسمان جزو زبان امروزی ماست.

□ *واقعیت این است که سایه در نقد شعر با خود و دیگران تعارف ندارد... اکنون با اجازهٔ شما خوانندهٔ گرامی به این جملهٔ معترضه پایان می‌دهیم و به بحث اصلی خود با سایه می‌پردازیم.*

▣ یه مسئلهٔ دیگه هم نحوهٔ استفاده‌ایه که اخوان از بعضی امکانات شعر فارسی می‌کنه. به هرحال شعر کلاسیک یه امکاناتی داره که تو زبان امروز ما نیست. مثلِ «نز» یا «نوز»... واقعاً اگه منو بکشی «نوز» به جای «هنوز» رو محاله تو شعرم به کار ببرم... اصلاً یه چیز مرده‌ایه... به هرحال من نمی‌پسندم اینهارو. دیگه این مشکلات رو من با زبان شعر اخوان دارم دیگه!... (تبسم ملایمی می‌کند.)

○ **استاد! دربارهٔ شیوهٔ روایی اخوان نظرتون چیه؟**

□ *سرش را به علامت تحسین تکان می‌دهد و خیلی جدی می‌گوید:*

▣ گاهی با قدرت خیلی فوق‌العاده روایت می‌کنه. اصلاً حیرت‌انگیزه؛ مثلاً در «میراث» یا بهتر از همه در «کتیبه»، قدرت روایتش باورکردنی نیست. خیلی استادانه روایت می‌کنه و خیلی هم کار سختیه.

○ **دربارهٔ تصویر و تخیل شعر اخوان هم بفرمائید.**

□ *لحظاتی تأمل می‌کند... شمرده شمرده می‌گوید:*

▣ تخیل و تصویر درخشانی نیست در شعر اخوان به نظرم. از این لحاظ درست در مقابل شعر کسرایی قرار می‌گیره. کسرایی زبان درست و قوی و بجای اخوانو نداره ولی در تخیل و تصویرسازی خیلی قوی‌تر از اخوانه. کسرایی ازلحاظ تخیل در شاعران ما کم‌نظیره ولی زبانش خیلی ضعیفه.

○ **دربارهٔ کتاب ارغنون نظرتون چیه؟**

▣ هیچی (قاطع می‌گوید)، بی‌قیمته اصلاً، شعرهای خیلی سستیه...

○ **دربارهٔ کتاب زمستان صحبت کنید؟**

▣ من حالا یادم نیست چه شعرهایی دقیقاً تو اون کتاب هست؟

○ **مثلاً آواز کرک.**

بد بد بد
چه امیدی چه ایمانی
کرک جان خوب می‌خوانی...

▣ این از شعرهای خوبه اخوانه.

○ **شعر چاووشی چطور؟**

▣ هیچ یادم نمی‌آد.

○ باغ من چی؟

▣ یادم نمی‌آد؛ چیزی ازش به‌خاطر دارید؟

○ **بله استاد، من عاشق این شعرم:**

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر؛ با آن پوستین سرد نمناکش
باغ بی‌برگی
روز و شب تنهاست
با سکوت پاک غمناکش...

□ *و شعر را تا آخر با هیجان و لذت می‌خوانم... از سکوت و حالت صورت سایه معلوم است از این شعر خوشش نیامده است... ناگهان سایه شکفته می‌شود و با لحنی پر از تحسین و اعجاب می‌گوید:*

▣ یه شعر اخوان که من فوق‌العاده دوست دارم، شعر «میراثه». خیلی شعر قشنگیه.

○ **بله...**

▣ میراث تو آخر شاهنامه هست، نه؟

○ **بله استاد.**

▣ خیلی شعر قشنگیه، خیلی شعر قوی‌ایه...

پوستینی کهنه دارم من،
یادگاری ژنده پیر، از روزگارانی غبارآلود
سالخوردی جاودان‌مانند
مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود

یا اون شعر «کتیبه» رو خیلی خوب ساخته، خیلی خوب...

فتاده تخته سنگ آن‌سوی‌تر انگار کوهی بود...

○ **استاد، اگه بی‌مراجعه به کتاب بخواین بهترین شعرهای اخوانو انتخاب کنید، کدومها رو انتخاب می‌کنین؟**

□ *تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ من اگه بخوام از شعرهاش انتخاب بکنم «زمستانو» انتخاب می‌کنم؛ با همهٔ تلخی و سیاهیش... خود شعر تو نظرمه. «قاصدک» اخوان فوق‌العاده است واقعاً، در زبان فارسی بی‌نظیره.

□ *صدای سایه پر از تحسین است...*

▣ «میراث» فوق‌العاده است واقعاً. «کتیبه» ازلحاظ بیان هنری فوق‌العاده شعر موفقیه و متأسفانه همه‌شون هم تلخ و تیره هست.

□ *به یاد بیت سایه می‌افتم که در رثای اخوان ساخته:*

نام امّید داشت لیکن گام
در ره ناامیدوار گذاشت

○ **استاد، نظرتون دربارهٔ شعرهای «نماز» و «سبز» چیه؟**

▣ به خاطرم نیست، هیچ یادم نیست جزئیاتش، برای همین نمی‌تونم حرفی بزنم.

○ **همین که این شعرها در خاطرتون نمونده، خودش یک نوع داوریه دیگه؟**

▣ البته حافظهٔ من نمی‌تونه اینجا ملاک باشه، چون من در این سالهای اخیر این شعرهارو مرور نکردم؛ بنابراین اگر شعری به یادم نمونده، به این معنی نیست که شعر خوبی نیست.

○ **به هرحال، دست‌کم می‌شه گفت این شعرها مثل «قاصدک» و «زمستان» و... شمارو انقدر درگیر خودش نکرده که در خاطرتون بمونه...**

▣ حتماً، کاملاً حرفتون درسته، این شعرهایی که شما اسم بردین مثل قاصدک منو درگیر خودش نکرده.

○ **یک سؤال دیگه هم بپرسم: شعر «آنگاه پس از تندر» چی؟**

▣ این شعریه که دوستان و هواداران اخوان خیلی روش مانور دادن و درباره‌اش حرف زدن ولی...

□ *سرش را تکان می‌دهد یعنی نپسندیدم!*

○ **استاد! راستی نظرتون دربارهٔ اصطلاحی که اخوان جعل کرده بود به نام «مزدشت» چیه؟**

□ *سایه می‌خندد و می‌گوید:*

▣ همون حرف شاملو... رفتن به شاملو گفتند که اخوان یک آیینی درست کرده از ترکیب مزدک و زردشت؛ یعنی «مز» مزدک و «دشت» زردشت رو گرفته. شاملو بلافاصله گفت: چرا نذاشته «زردک»؟! (غش‌غش می‌خندد)؛ یعنی اونورو دیده؛ «زر» زرتشت و «دک» مزدک!

آقای عظیمی! فوق‌العاده است این جواب شاملو. چون من بودم اونجا و دیدم که در لحظه جواب داد؛ ببینید ذهنِ شاملو چه‌جوری کار می‌کنه و از این شاهکارتر نمی‌شه واقعاً.

- **پس طنز شاملو از اخوان قوی‌تر بوده؟!**

▣ اصلاً اخوان از لحاظ طنز ناخن کوچیکهٔ شاملو نمی‌شده.

- **استاد می‌دونم این سؤال من دقیق و علمی نیست، من هم یه جواب کلی و اجمالی ازتون می‌خوام. مقایسه‌ای بین شاملو و اخوان بکنید.**

▣ همون‌طوری که گفتید نمی‌شه داوری کرد ولی به نظر من شاملو یه استعداد استثنایی بود که حروم شد. در شعر نیمایی اگه شعر موفق شاملو رو ـ که کم هم هست چون خیلی زود اومد به طرف شعر منثور و قسمت زیاد عمرشو این‌طرف بود که خُب من با اون جور شعر موافق نیستم ـ بذاریم کنار شعر اخوان، اخوان در مجموع، نمونه هایی که ارائه کرده، موفق‌تره. مگر اینکه شما وارد حیطهٔ شعر بی‌وزن شاملو بشین که اینجا شاملو شعرهای درخشان داره ولی من همیشه می‌گم حیف، کاش همه چیز شعرهای شاملو کامل بود.

شاملو و اخوان و امکانات زبان فارسی

□ *سایه از اهمیت پیشوند در غنای زبان فارسی و به‌خصوص شعر سعدی می‌گفت. در پایان بحثش سخن را به ستایش از زبان فارسی کشاند:*

▣ خیلی زبان قشنگیه زبان فارسی... من فکر می‌کنم که اگه مفاهیم علمی و فنی پا به پای زندگی روزانهٔ ما وارد می‌شد، زبان فارسی بی‌شک می‌تونست پاسخگو باشه. بزرگان ما، بوعلی [سینا] اینا، چقدر اصطلاح ساختن برای زبان فارسی. واقعاً در اون مسائلی که زبان فارسی باهاش سر و کار داشته، ناتوان نبوده؛ ازجمله در فلسفه و مسائل عرفانی... خیلی نکات دقیق حیرت‌آوری در مسائل عرفانی هست؛ به نظر من یک مقدار زیادی از رونق فکر عرفانی، از ظرایف زبان فارسیه؛ نه‌تنها عرفان به این زبان غنا داده، این زبان هم به عرفان ایرانی رونق داده. چقدر امکانات داره این زبان! ما از کنار خیلی از مسائل به سادگی می‌گذریم... مثلاً همین خاصیت زبان فارسی که این‌قدر رازناک شده، این‌قدر چند پهلو شده یعنی تونسته فکرهای چند پهلو رو بیان بکنه، تو زبان کوچه و بازار هم اومده. تو متلکهای مردم عادی می‌بینید چقدر چندپهلو هست؛ این مردم عامه و عوام هستن که دارن این‌طوری از امکانات زبان استفاده می‌کنن...

شما وقتی متنهای صوفیانه رو می‌خونین اونجا به قدرت زبان فارسی پی می‌برین؛ یعنی می‌فهمین که این زبان چطور اینهمه غرایب و زیبایی رو عهده‌دار شده و بیان کرده و هیچ جا هم کوتاه نیومده... ما خیلی امکانات زبان فارسی رو نمی‌شناسیم.

○ **استاد! از میان دوستان هم‌نسل شما، کدومشون ظرایف و ظرفیتهای زبان فارسی رو**

بهتر درک کرده بودن؟ خیلی دقت داشتن به ریزه‌کاری‌های زبان؟

▣ خیلی تو این فکرها نبودن که به امکانات زبان و تک‌تک کلمات فکر کنن و دقت داشته باشن.

○ **حتی اخوان و شاملو؟**

▣ بله، مثلاً شاملو بخشی از زبانشو از این متنهای قدیمی گرفته ولی فقط جنبهٔ کاربردی داره به نظرم. البته بی‌شک به یه مقدار از زیبایی زبان پی برده که به‌کار برده ولی نمی‌دونم واقعاً به تک‌تک کلمات و صداها ور رفته و کشف کرده که چه دنیای عجیب و غریبیه. نمی‌دونم، به هرحال برای اینکه بدونیم شاملو چقدر با زبان فارسی آشنا بوده کافیه به همین نوارهایی که توش شعرهای حافظ و خیام و مولانا رو خونده توجه کنید که چقدر غلط لفظی و معنایی داره... واقعاً نمی‌دونم شاملو چندتا متن کلاسیک خونده باشه؟ البته آدم فوق‌العاده بااستعدادی بود، و زود نکته‌ها رو می‌گرفت.

○ **در کارنامهٔ شعری شاملو، مواردی رو دیدید که از شمّ زبان فارسی‌شناسی شاملو ذوق کنید، تعجب کنید و او رو تحسین کنید؟**

▣ بله، شاملو یک مقداری زبانو طوری به‌کار برده که زیباست. ولی تو یک محدودهٔ کوچیکی سیر کرده.

○ **اخوان چی؟**

▣ اخوان نه (نه راکشیده می‌گوید). به نظرم شاملو در آرایش زبان خیلی موفق‌تره. اخوان خیلی پست و بلند داره زبانش، یه جاهایی خیلی زیبا و گویاست اما خیلی جاها شلختگی می‌کنه.

○ **این «شلختگی» از چی نشأت می‌گیره؛ از ناتوانی اخوان یا از ناآشنایی با زبان؟**

▣ هیچ‌کدوم، به نظرم از بی‌دقتی. اخوان خیلی از امکانات فارسی رو می‌دونسته.

○ **می‌شه نتیجه گرفت که «شناخت» اخوان نسبت به زبان فارسی بیشتر از شاملو بوده ولی شاملو...**

▣ شاملو زبانو بهتر به‌کار برده.

تلخ چون باده دلپذیر جو غم

□ *از سایه می‌خواهم قطعهٔ زیبایی که در رثای اخوان سروده را بخواند تا ضبط کنم.*

▣ این شعریه که من سعی کردم همهٔ دید و برداشتمو راجع به اخوان توش بگم و خیلی مظلومانه هم حرفهامو گفتم منتها حالا چقدر آشکار باشه نمی‌دونم!

□ *با لحن محزون و دریغ‌آلودی می‌خواند:*

رفت آن یار و داغ صد افسوس — بر دلِ داغدارِ یار گذاشت
ما سپس‌ماندگان قافله‌ایم — او به منزل رسید و بار گذاشت
در جوانی کنار هم بودیم — چون جوانی مرا کنار گذاشت
تن به میخانه برد و مست افتاد — جانِ هشیار در خمار گذاشت
پیِ تیشه زدن به ریشهٔ خویش — دست در دستِ روزگار گذاشت
آنچه دشمن نکرد با خود کرد — جان بفرسود و تن نزار گذاشت
او به پایان راه خویش رسید — همرهان را در انتظار گذاشت
نام امّید داشت، اما گام — در رهِ ناامیدوار گذاشت
مستِ هشیار بود و رندانه — دست بر مست و هوشیار گذاشت
ره نجُست از حصارِ شب بیرون — آتشی در شبِ حصار گذاشت
خاتمی ساخت شاهکار و در او — لعلی از جانِ خویش کار گذاشت
قدحی پر زِ خون دیده و دل — پیشِ مستانِ غمگسار گذاشت
تلخ چون باده، دلپذیر چو غم — طُرفه شعری به یادگار گذاشت

□ *به اینجا که می‌رسد بغض می‌کند...*

تا قیامت غم از خزانش نیست — آن که این باغِ پربهار گذاشت
پیشِ فریاد او جهان کر بود — او در این گوش گوشوار گذاشت
بر رخِ روزگار خشک‌اندیش — سیلی از شعر آبدار گذاشت
بگذر از نیک و بد که نیک بد است — آن که بر نیک و بد شمار گذاشت
بر بد و نیک کار و بارِ جهان — نتوان هیچ اعتبار گذاشت
کی سواری از این گریوه گذشت — که نه بر خاطری غبار گذاشت

□ *به این بیت که رسید، چشمهایش تر شد...*

سینهٔ سایه بین که داغ امید — بر سرِ داغِ شهریار گذاشت
اشک خونینِ من ازین ره دور — گلِ سرخی بر آن مزار گذاشت

▣ شفیعی به من زنگ زد که سایه بهت تسلیت می‌گم؛ اخوان امروز تمام کرد.

ترکید تندر، ترق
زد آذرخشی برق
اکنون دگر باران جرجر بود
انگار در من گریه می‌کرد ابر
انگار بر من گریه می‌کرد ابر

محمدرضا شفیعی کدکنی

- *عاطفه:* **استاد! کدوم غزل استاد شفیعی رو بیشتر دوست دارین؟**

▣ اون غزلِ «موج موج خزر از سوگ سیه‌پوشانند» خیلی غزل قشنگیه... من بعضی از کتابهای شفیعی رو هشت تا ده تا دارم. برای اینکه می‌خواستم برم مهمونی، سفر، یا جایی و دلم می‌خواست اون شعرها رو بخونم. دیگه صبر نمی‌کردم برم خونه، کتاب خودمو از کتابخونه بردارم. اگه امکانش بود، یه نسخهٔ دیگه می‌خریدم! مثلاً از «کوچه باغهای نیشابور»، چندین نسخه خریدم. خیلی از اون کتاب خوشم می‌اومد.

- **شعرهای اخیرشون چی؟**

▣ به نظرم شعرهای اخیرش بهتره. شاید اون شور شعرهای قبلی رو به اون صورت نداشته باشه ولی پخته‌تر شده، زبان کاملتر شده، ایماژها قوی‌تر شده. بعضی از این شعرهای اخیرش خیلی قشنگه... اصلاً یکی از عجایب اینه که شفیعی با اینکه شب و روز با این متنهای قدیمی که بعضی‌هاشون هم زبان کج و کوله‌ای دارن، سر و کار داره، این تحقیقات تأثر منفی روی شعرش نذاشته و حتی زبان شعرش زلال‌تر هم شده. شما به نثر فروزانفر نگاه کنید، کاملاً تحت تأثیر متنهای کهنه‌ایه که خونده بوده. خیلی کار دشواریه که خودتو از زیر آوار تحقیقات دربیاری که خوشبختانه شفیعی این‌طوره. خیلی شعرهای لطیف زلالِ قشنگی داره تو این سالهای اخیر.

شاعر بدنام

○ **با نصرت رحمانی چقدر آشنا بودید؟**

▣ خیلی زیاد. یه دوره‌ای شب و روز باهم بودیم. اسم خودشو گذاشته بود شاعر بدنام. خودش گذاشته بود (می‌خندد). خیلی دوست داشت تظاهر به فسق و فجور بکنه؛ جالب اینه که تخلص «چریک» هم داشت (غش‌غش می‌خندد). نیما بهش گفت که حالا که می‌خوای اسم مستعار برای خودت بذاری یه چیز درست و حسابی بذار، آخه چریک چرا؟!

○ **شعرش چطور بود؟**

▣ هیچ کس تو جمع ما شعرشو جدی نمی‌گرفت. اما این اواخر دیدم که نادرپور چقدر از شعر رحمانی تعریف کرده، حتماً رحمانی گفته که نادر چه شاعر خوبیه! ملاک نادرپور این بود دیگه.

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند... تأمل‌کنان و با لحنی تردیدآمیز می‌گوید:*

▣ رحمانی گاهی در مرزها و نزدیکی‌های شعر خوب قرار می‌گیره... یه چندتا شعر خوب هم داره.

○ **چه‌جور آدمی بود؟**

▣ آدم شریف... یه خانومی بود می‌گفتن در جوانی معشوق شاه بود و فلان بود و اما اون موقع دیگه هم از ریخت ظاهری افتاده بود و هم دیگه حیثیت اخلاقی نداشت. من دنبال اجاره کردن خونه می‌گشتم. نمی‌دونم کی گفت که این خانوم یه خونه‌ای داره در

میدان تجریش، اول خیابان دربند، بالای داروخانه. این خانوم گفت که من یه خونه‌ای دارم و می‌خوام از اونجا پاشم اگه می‌خواین می‌تونید ببینید. من هم گفتم باشه خانوم. قرار شد فردا ساعت ده بیاد کافه فردوسی و باهم بریم خونه رو ببینیم. اومد و من پا شدم که راه بیفتم، هرگز یادم نمیره، رحمانی دوید دنبال من و گفت: سایه! سایه! با این چی‌کار داری؟ (صدا و چهرهٔ نگران رحمانی را تقلید می‌کند). می‌دونی این کیه؟ با این چی‌کار داری؟ خیلی نگران بود. خُب این حرفو اگه کیوان می‌زد، کسرایی می‌زد، فریدون مشیری می‌زد، طبیعی بود، ولی رحمانی خودش مجسمهٔ اعتیاد و فسق و فجور بود (می‌خندد.) ولی رفاقتی که داشت، خیلی جالب بود. (لحن سایه پر از تحسین است) گفتم: نگران نباش می‌خواد خونه‌شو به من اجاره بده. گفت: مواظب خودت باش... می‌بینین چقدر شریف و انسانیه کارش؟!... خیلی فضای دوستانهٔ خوبی داشتیم. جز عشق به شعر هیچ ویژگی مشترکی باهم نداشتیم ولی می‌مردیم واسهٔ هم.

کارو

○ **استاد! کارو رو می‌شناختید؟**

▣ اُه... فراوون... دیوانه بود اصلاً... تو امریکا دیدمش: ابتهاج جان سلام (صدای کارو را تقلید می‌کند). هنوز هم مثل قبله. (می‌خندد) آدم خوش‌قلبیه.

○ **دربارهٔ شعرش بگید؟**

□ *با نگاه التماس‌آمیز*

▣ ولم کن تورو خدا!... می‌دونین کارو برادر ویگن خواننده است. ویگن آدم خاصی بود و شروع‌کننده یه نوع موسیقی در ایران بود.

○ **با ویگن آشنا بودید؟**

▣ بلـه... (از لحنش برمی‌آید که این «بله» یعنی زیاد)...

یدالله رؤیایی

- **استاد! نظرتون دربارهٔ شعر رؤیایی چیه؟**
- ▣ اُه... اصلاً حرفشو نزن، حوصله ندارم.
- □ *در طرفةالعینی سایه ملول شد.*
- **چرا؟!**
- ▣ پرت و پلاست.
- □ *با دست و چشم و صورت و صدا شعر رؤیایی را پس می‌زند!*
- **با خودش هم آشنا بودید؟**
- ▣ بله، زیاد.
- **چرا این‌طور ترش کردید؟**
- ▣ نمی‌دونم. سختمه بگم ولی به نظرم صداقت درش نیست.
- **آشنایی‌تون به سالهای سی و حلقهٔ کیوان می‌رسه؟**
- ▣ تو حلقهٔ ما که نبود ولی گاهی پیداش می‌شد! (با نهایت ملال این جمله را می‌گوید.) تو همون جلسه‌های هفتگی خونهٔ ایرج علی‌آبادی یه اتفاقی افتاد. نمی‌دونم کی داشت سخنرانی می‌کرد. بعد از سخنرانی بحث می‌کردیم. رؤیایی پا شد و حرفهایی زد و بعد یه بیتی از نظامی خوند:

کیسه بِرانند در این رهگذر
هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر

من سرمو انداختم پایین تا از قیافهٔ من چیزی مشخص نباشه (لبخند بی‌حالت کلافه‌ای می‌زند).

نادرپور گفت: چی آقا؟ (صدای بم نادرپور را تقلید می‌کند.) اونهم دوباره گفت: کیسه بِرانند...

نادرپور گفت: یعنی چی کیسه بِرانند؟

رؤیایی گفت: در زمانهای قدیم آدمهایی بودن که کیسه‌های خالی رو می‌ذاشتند روی دوششون!

نادرپور گفت: اِ... (غلظت «اِ» نادرپور، بر مبنای تقلیدی که سایه از صدای نادرپور می‌کند، ورای حد تقریر است.) چرا آقا! مگه دیوانه بودند؟ کیسهٔ خالی رو چرا می‌ذاشتن روی دوششون؟

رؤیایی هی دست و پا می‌زد و نادرپور هم ولش نمی‌کرد.

خلاصه نادرپور گفت: آقا! کیسه بُرانند در این رهگذر!

بیچاره رؤیایی تازه فهمید قضیه چیه و تند گفت: بله هم اون‌طور می‌شه خوند هم این‌طور... کارد می‌زدی به نادر خون درنمی‌اومد!

○ **استاد نگفتین چرا شعر رؤیایی رو دوست ندارین؟**

□ *با کلافگی مطلق...*

▣ چه می‌دونم... چرا نداره (از روی ناچاری می‌خندد.)

○ **یعنی هیچ شعر خوبی نداره؟**

▣ به حضرت عباس نه!

□ *سایه وقتی مستأصل می‌شود، به حضرت عباس(ع) قسم می‌خورد.*

○ **یعنی می‌شه شعر رؤیایی رو نادیده گرفت و گذشت؟**

▣ ما کی هستیم؟ خدا نادیده بگیره!

○ **خاطره‌ای از رؤیایی ندارین؟**

▣ نه! من چه خاطره‌ای می‌تونم از او داشته باشم؟ (هیچ وقت لحن سایه را این‌طور قاطع و حق به جانب ندیدم!)

○ **استاد! دربارهٔ کتاب «دریایی‌ها» چه نظری دارید؟**

▣ هیچ نظری ندارم! (می‌خندد.)

○ **استاد! ما کیفیت این سکوتها و نگاهها و لبخندهای شما رو چطور به خواننده منتقل کنیم؟**

□ *نگاه پر رمز و رازی به من می‌اندازد...*

○ **استاد! به این سؤال من جواب بدین. گویا از ایشون نقل شده که شعر منو مردم این زمانه نمی‌فهمن و نسلهای بعدی می‌فهمن. نظر شما چیه؟**

▣ صد سال دیگه می‌فهمن! با این وضع دنیا خیلی احتمال داره که صد سال دیگه جامعه انقدر احمق (نمی‌دانید با چه حال و حالتی «احمق» را ادا می‌کند!) بشه که به شعر رؤیایی برگرده!!! بعید نیست! خیلی‌ها این حرفو زدن و دلشونو خوش کردن.

□ *حالتی رفت و وقتها خوش شد!*

حسین منزوی

□ *عاطفه از دوستداران غزل حسین منزوی است. امشب از سایه پرسید:*

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ غزلهای منزوی چیه؟**

▣ بعضی از غزلهاش فوق‌العاده قشنگه ولی در کنارش بعضی غزلهای معمولی و پایین‌تر از معمولی هم داره...

○ *عاطفه:* **حتی تو غزلهای ضعیف‌ترش هم یکی دو تا بیت خوب هست؟**

▣ بله... یه دفعه برق می‌زنه و یه انفجار آذرخشی درست می‌شه. منزوی خیلی آدم با استعدادی بود. حیف، زندگی تباهی داشت. واقعاً اینها شهدای شعر فارسی هستن. من نیما و شهریارو هم جزو شهدای شعر فارسی تلقی می‌کنم. اینها استعدادهای استثنایی بودن که اگه محیط خوب و معاشرهای خوب داشتن، خیلی باید بیشتر جلوه می‌کردن.

○ *عاطفه:* **کدوم غزل منزوی رو بیشتر می‌پسندید؟**

▣ چند تا غزل خوب داره... مثل اون غزلِ «کفن دوست» خیلی قشنگه!...

ای غرقه به خون پیرهن یبز تن دوست
وی بیرق گلگون برافراختن دوست

چون جامهٔ پرنور اناالحق‌زنِ منصور
ای شاهد بر دارِ شهادت شدنِ دوست

از صافی سبز تو گذر کرد ـ خوشا تو! ـ
خونی که فرو ریخت به خاک وطن دوست

یا اون غزل «جهیدن بود»...

خیال خام پلنگ من به سوی ماه جهیدن بود
... و ماه را ز بلندایش به روی خاک کشیدن بود

پلنگ من ـ دل مغرورم ـ پرید و پنجه به خالی زد
که عشق ـ ماه بلند من ـ ورای دست رسیدن بود

سیمین بهبهانی

○ **با خانم بهبهانی از کی آشنا شدین؟**

▣ از سال ۱۳۲۵. اگر اشتباه نکنم.

○ **چطور آشنا شدین؟**

▣ آقای بهبهانی، شوهر سیمین پیرمرد خیلی خوبی بود و واقعاً سیمینو دوست داشت و خدمت کرد به سیمین. او سیمینو سیمین کرد؛ یعنی همهٔ امکاناتو فراهم می‌کرد تا سیمین به کار شاعریش برسه، البته استعداد سیمین جای خودشو داره. اینها یه باغچه کوچولویی داشتند، یک حیاط شیش هفت متر در شیش هفت متر. تابستونها اونجا صندلی می‌چیدن و یک انجمن ادبی‌مانندی داشتند و یه عده‌ای می‌اومدن اونجا... مثلاً من با شرف خراسانی اونجا آشنا شدم. یادمه یه روز آقای شرف اونجا دربارهٔ شعر معاصر انگلیسی صحبت می‌کرد و چند تا دانشجوی انگلیسی دانشگاه تهران که تو باشگاه دانشگاه زندگی می‌کردن، هم اومده بودن. این دانشجوها هاج و واج مونده بودن؛ شرف با چنان احاطه‌ای از شعرای معاصر انگلیسی حرف می‌زد و از کسانی اسم می‌برد که این دانشجوها اصلاً اسم اون شاعرها رو نشنیده بودن و تعجب می‌کردن که این ایرانی چطور از شعر معاصر انگلیس خبر داره. از اون وقت من با سیمین آشنا شدم.

○ **شما هم اونجا شعر خوندین؟**

▣ نه. یادم نمی‌آد چیزی خونده باشم.

○ **پس سابقهٔ دوستی شما با خانوم بهبهانی از شصت سال هم بیشتره.**

▣ بله... از هزار سال هم بیشتره.

□ *کلمهٔ هزار سایه را به یاد خاطره‌ای می‌اندازد! بیشتر «مصاحبت» ما این‌طور است؛ آزاد و بی‌آداب و ترتیب!*

▣ یه بار سیمین یه غزل ساخته بود، تو رادیو برام خوند. من همون لحظه یه تغییر کوچیک دادم و سیمین هم گفت: خیلی از این هزار امیدی که به من دادی متشکرم. ساخته بود: «هزار امید مرا هست و هر هزار تویی» من فوراً گفتم: «مرا هزار امیدست و هر هزار تویی»؛ تو «هزار امید مرا»، هزار شکسته می‌شه ولی تو «مرا هزار امید» هزار، کشیده خونده می‌شه و خودشو نشون می‌ده. گفت: خیلی ممنونم از این هزار امیدی که به من دادی.

○ *عاطفه:* **از شعر خانم بهبهانی بگید استاد!**

▣ سیمین شاعر خیلی خوبیه، خیلی شاعر قویه. جدی به شعر نگاه می‌کنه، خیلی تسلط داره به زبان و حتی تو این کارهای اخیرش و این وزنهای عجیب و غریب هم تسلط فوق‌العاده‌ای داره؛ یعنی هرچی بخواد بگه می‌تونه. زبان فارسی رو خوب بلده و سواره به کار.

□ *در صدای سایه ستایش و احترام به هنر خانم بهبهانی آشکار است.*

خانم آلما امشب مثل هر شب روشنی خانهٔ سایه هستند و خاموش و هنرنمای نشسته‌اند و به حرفهای ما گوش می‌دهند. صحبت که به اینجا می‌رسد، می‌گویند:

● من، خیلی شعر بلد نیستم ولی همیشه از سیمین به عنوان زنی که سرش بلنده خوشم می‌اومد و می‌آد.

○ *عاطفه:* **استاد! از کدوم غزلهای خانم بهبهانی خوشتون می‌آد؟**

▣ سیمین خیلی غزلهای خوب داره. مثلاً اون غزل «بیا» فوق‌العاده است:

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
شرابِ نور به رگهای شب دوید بیا

زمین به دامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شکفت و سحر رسید بیا...

یا غزلِ «ز چه جوهر آفریدی دل داغدار ما را» غزلِ روان و تمیزیه واقعاً.

ز چه جوهر آفریدی دل داغدار ما را
که هزار لاله پوشد، پس از این مزار ما را

ز کویر جان سیمین، نه گل و نه سبزه روید
دل رنگ و بو پسندت، چه کند بهار ما را

○ **استاد! این غزلش هم فوق‌العاده است:**

ای با تو درآمیخته چون جان تنم امشب
لعلت گل مرجان زده بر گردنم امشب

مریم‌صفت از فیض تو، ای نخل برومند
آبستن رسوایی فردا منم امشب

ای خشکی پرهیز که جانم ز تو فرسود
روشن شودت چشم، که تردامنم امشب...

□ *پیداست که سایه از این غزل لذت می‌برد. چند لحظه‌ای ساکت می‌ماند و تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ متأسفانه سیمین درست موقعی که به بلوغ کارش تو غزل رسیده بود افتاد تو این وزنهای عجیب و غریب.

○ **شما هیچ وقت دربارهٔ غزلهای جدید خانم بهبهانی با ایشون حرف زدید؟**

▣ بله، بهش گفتم: لازم نیست که این کارهای وزنی رو به این وسعت انجام بدی و چند تا غزل این‌طوری کافیه و مثل زدم که چهار مضراب یه بخشی از موسیقی ایرانیه؛ یعنی اگه کسی نیم ساعت ساز بزنه دو سه دقیقه‌اش چهار مضرابه ولی اگه یکی از اول تا آخر چهارمضراب بزنه پدر آدمو درمی‌آره.

یه روز سیمین یه چیز عجیبی گفت: گفت که اولین عبارتی که به ذهنم می‌آد من همونو پایهٔ وزن می‌ذارم. گفتم: خیلی خُب. پایهٔ وزن برای همون عبارت؛ باقی شعرت

دیگه همش مصنوعی می‌شه چون در همون وزن پایه برای عبارت اولی، جاشون می‌دی. ولی سیمین کار خودشو می‌کنه! (می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.)

○ **از کارهای تازه خانم بهبهانی [= غزلهای با وزن عروضی تازه] کدوم کارو می‌پسندید؟**

▣ اون غزل «دوباره می‌سازمت وطن» خیلی کار قشنگیه:

ستون به سقف تو می‌زنم اگرچه با استخوان خویش

□ *از صدا و نگاه سایه اعجابش نسبت به این مصرع درخشان پیداست. چندین بار از این غزل تمجید کرده است.*

▣ خیلی قیمت داره این غزل... البته بعضی بیتها ضعیف‌تره مثل «نوباوگان خویش!»...

دوباره می‌سازمت وطن! اگرچه با خشت جان خویش
ستون به سقف تو می‌زنم، اگرچه با استخوان خویش

اگرچه صد ساله مرده‌ام، به گور خود خواهم ایستاد
که بردرم قلب اهرمن، به نعرهٔ آن‌چنان خویش

اگرچه پیرم، ولی هنوز، مجال تعلیم اگر بود
جوانی آغاز می‌کنم، کنار نوباوگان خویش

▣ می‌بینید دیگه، همه‌جا این شعر به سر زبونها افتاده... مردم فوری شعر خوبو می‌گیرن. مسئله اینه واقعاً. همین مردمی که روشنفکرها می‌گن کرن، کورن، بی‌سوادن، نمی‌فهمن، همین مردم بو می‌کشن و می‌فهمن شعر خوب چیه..

اون غزلِ «مردی که یک پا ندارد»... باکمال قدرت تو اون وزن کج و کوله («وزن کج و کوله» را باکمی تا قسمتی دندان قروچه می‌گوید!) هرچی خواسته گفته دیگه...

شلوار تا خورده دارد، مردی که یک پا ندارد
خشم است و آتش نگاهش، یعنی: تماشا ندارد

رخساره می‌تابم از او، اما به چشمم نشسته
بس نوجوان است و شاید، از بیست بالا ندارد

بادا که چون من مبادا، چل سال رنجش پس از این
خود گرچه رنج است بودن، «بادا مبادا» ندارد...

○ **نقطه ضعف غزل سیمین بهبهانی به نظر شما چیه؟**

▣ یکی این بازی وزن و دیگری پرگویی. به نظرم این سالهای اخیر بیش از حد تو مسائل سیاسی روزمره وارد شده و این آسیب زده به شعرش. من نمی‌گم که شاعر نباید سیاسی باشه؛ درحقیقت شاعر اصلاً نباید بیرون از امور دنیا باشه... مگه می‌شه آدم به دور و بر خودش بی‌اعتنا باشه، به سرنوشت دیگران بی‌اعتنا باشه... ولی در سطح مسائل روز حرکت کردن، آسیب می‌زنه. همین مشکلو کسرایی هم داشت و می‌خواست برای هر واقعه و مسئله‌ای شعر بگه.

○ **استاد! شما با نقل قصه و حکایت تو غزل موافق هستید؟**

▣ چه اشکالی داره. از فرم غزل هزارجور استفاده کردن؛ قصه گفتن، حکایت تعریف کردن، اشعار سیاسی ساختن، اشعار فلسفی و عرفانی گفتن. فقط غزل عاشقانه که نداریم. سیمین هم تو قصه نقل کردن در غزل توفیقاتی داشته ولی وزنهایی که به کار برده، ذهنو اذیت می‌کنه. بعضی‌ها خوب از آب دراومده و بعضی دیگه خیلی با دست‌انداز باید بخونی تا ادراک بکنی که این پاره‌ها وزن داره.

○ **می‌شه با توجه به این دو کار خانم بهبهانی، یعنی نقل قصه در غزل و غرایب عروضی، ایشونو به قول آقای دکتر حق‌شناس، «نیمای غزل» دونست؟**

▣ نه، ربطی نداره. کار نیما این بوده که اصلاً منظر شعرو عوض کرده، از شمع و گل و پروانه اومده دنیای دور و ور خودشو تعریف کرده. با یک دید کاملاً تازه. اما اگه به نیما از لحاظ فرم شعر توجه کنین که اومده مصراعها رو کوتاه و بلند کرده، شاید بشه سیمین رو با نیما شبیه دونست.

هوشنگ ایرانی

□ *سایه وقتی دل و دماغ ندارد گاهی تعبیری به کار می‌برد که یادگار مرتضی کیوان است. کیوان گاهی می‌گفت: سایه! بیا جیغ بزنیم. سایه هم می‌گفت: بزنیم و بعد در خیابان و خانه و بیابان جیغ می‌زدند.*

امشب ناگهان رو کرد به من و گفت:

▣ آخه وای! آقای عظیمی! بیاین جیغ بزنیم.

○ **عاطفه گفت: اِ... چرا؟**

▣ احتیاج به جیغیدن دارم.

□ *بعد به عادت این حالاتش که مصراعهای طنزآمیزی می‌سازد، خواند: «می‌زنم جیغی و امید» تا این عبارت از دهان مبارکش خارج شد، من که امشب چیزی «دشت» نکرده بودم فی‌الفور گفتم: «جیغ بنفش». خوشبختانه تیرم به هدف خورد و سایه با نیشخند و درحالی که سرش را با تحسّر تکان می‌داد شعر هوشنگ ایرانی را خواند:*

غار کبود می‌دود
جیغ بنفش می‌زند
نیبون ... نیبون

▣ اون موقع همه جیغ بنفشو مسخره می‌کردن، اما من می‌گفتم: چطور می‌گیم: صدای

روشن بنان اما چرا جیغ بنفشو همه مسخره می‌کنن. این‌طوری به قضیه نگاه می‌کردم... می‌خواستم ببینم دردش چیه؟!

○ **هوشنگ ایرانی رو می‌شناختید؟**

▣ بعله... آشنا بودیم.

○ **کجا می‌دیدینش؟**

□ *با بی‌میلی پاسخ می‌دهد:*

▣ تو خیابون، توی کافه، تو مهمونی.

○ **حرف حسابش چی بود؟**

▣ هیچی، چیز خاصی نمی‌گفت. خیال می‌کرد داره یک کار فوق مدرن مهم می‌کنه. (پوزخند می‌زند.)

○ **هیچ وقت با او دربارهٔ عقاید شعری‌اش صحبت کردید؟**

▣ هیچی... نه.

□ *با سماجت مثال‌زدنی ادامه می‌دهم:*

○ **عده‌ای می‌گن ایرانی گزک به دست مخالفان شعر نو داده...**

□ *سری به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله» و پس از چند لحظه:*

▣ شعر نو به علت وجود توللی و من و نادرپور و بعد اخوان و حتی دکتر اسلامی ندوشن به کرسی نشست؛ دیدن اینها زبان آدمیزادی دارن، از شعر قدیم اطلاع دارن. دهنشون کمی بسته شد.

نادر نادرپور

○ **یادتون هست با نادرپور کی آشنا شدید؟**

▣ ۱۳۲۷ یا ۲۸. دقیق یادم نمی‌آد.

□ *خوشبختانه نادرپور چند سطری دربارهٔ آشنایی با سایه نوشته است:*

> به یاد آوردم چهل و هفت سال پیش [= ۱۳۲۷]، یکی از کتابفروشانِ سرشناس تهرانِ آن روزی ـ که دکّهٔ چوبینش را بر تقاطع دو خیابان «فردوسی و نادری» استوار کرده بود ـ من و سایه را باهم آشنا ساخت و دوستی ما در آفتاب صبحِ جوانی رنگ گرفت (دفتر هنر، ویژه‌نامهٔ سایه، ص ۴۴۵)

○ **خلق و خوی نادرپور چطور بود؟**

▣ خیلی معصوم. بدون هیچ تردیدی نادرپور در میان دوستان شاعر هم‌دورهٔ ما یه آدم معصوم بود. من به این مسئله عمیقاً اعتقاد دارم. پاکیزگی و معصومیت یه بچه رو داشت. کمترین خبثی در او نبود. برای هیچ کس بد نمی‌خواست. اگر هم می‌خواست خبیثی کنه بلد نبود. کسرایی خیلی آدم زیرک و باهوشی هم نبوده و آدم خوبی هم بوده اما در برابر نادرپور، تمام صفات ابلیس رو می‌تونیم به کسرایی بدیم و نادرپورو فرشته بدونیم. این‌قدر نادرپور معصوم بود. تنها نقطه ضعفش این بود که شعر خودشو ملاک قضاوت عالم و آدم می‌دونست. واقعاً کسرایی در مقایسه با نادرپور یه هشیاری و زیرکی خاص داشت. البته در مقایسه با نادرپور می‌شه این نتیجه رو گرفت نه به صورت کلی!

○ **اخوان در مقایسه با کسرایی چطور بود؟**

▣ کسرایی یک فرشته است بی‌شک!

○ **شاملو در مقایسه با اخوان؟**

▣ من فکر می‌کنم شاملو معصوم‌تره. باور کنین این داوری من بدون حُب و بغضه. اخوان آدم روراستی نبود، یکرو نبود، از این بابت مثل نیما بود. شما نمی‌تونستین بفهمین این نیمایی که داره با شما حرف می‌زنه، همینه که شما دارین می‌بینین یا نه. اصلاً ممکن نبود. می‌گفت: «بله بله بله بله»! بله‌هاش معروف بود!... ممکنه روزگار آدم رو به چنین بدبینی برسونه و آدم رو بکشونه به سمت یه نوع زیرکی و ظاهرسازی.

اخوان به نظر من از لحاظ شخصیت فردی با نادرپور قابل مقایسه نبود هرچند من شعر اخوانو به شعر درست و درمان نادرپور ترجیح می‌دم و شعر اخوانو به درصد عظیمی از... (پس از کمی صبر و مکث ادامه می‌دهد.) به کل شعر کسرایی ترجیح می‌دم. درحالی که من شب و روز با کسرایی بودم. واقعاً لذتی که از «میراث» اخوان می‌برم از «آرش کمانگیر» کسرایی نمی‌برم.

من تردیدی ندارم که در این قضاوت من ذره‌ای حُب و بغض و سلیقه و پسند و برداشت من دخالت نداره. یک ذره تردید ندارم. اختلاف مشرب و از این حرفها هیچ تأثیری در این قضاوت من نداره.

○ **مطالعات نادرپور چقدر بود؟**

▣ خیلی وسیع بود. به‌خصوص مطالعات ادبی زیادی داشت. خیلی شعر می‌خوند و چون حافظهٔ خوبی داشت، شعر زیاد حفظ بود. گفتم بهتون در میان شاعران ما، نادرپور و اخوان، با امکانات و زیبایی‌های زبان فارسی آشناتر بودن.

○ **از این نظر یه مقایسه بین نادرپور و اخوان بکنید.**

▣ حیطهٔ کارشون فرق می‌کرد. نادرپور بیشتر تو زمینهٔ تغزّل بود. اما اخوان بیشتر زبان سبک خراسانی داشت. از طرف دیگه نادرپور «کَمَکی» با زبان فرانسه آشنایی داشت که این در مقابل «یه مقدار» آشنایی اخوان با زبان پیچیدهٔ کلاسیک قرار می‌گرفت. نادرپور وسواس عجیبی داشت که اخوان گمان می‌کنم این وسواس و دقتو نداشت.

○ **نادرپور زندگی تلخی داشت؟**

▣ بله، خودش هم تلخ بود. گفتم به شما، شبها پا می‌شد تک و تنها می‌رفت گورستان، می‌گفتم نادر چه جرأتی داری تو؟! نصف شب پا می‌شد می‌رفت قبرستان. خیلی مرگ‌اندیش بود.

○ **ادا درنمی‌آورد؟**

▣ نه، تنها می‌رفت، به کسی نمی‌گفت. وقتی به من می‌گفت بیا. می‌گفتم: نادر من جرأت نمی‌کنم بیام. می‌گفتم: می‌ترسم اصلاً. به نظرم توللی تاحدودی نادرپورو از مرگ‌اندیشی دور کرد.

○ **معتاد هم بود؟**

▣ در جوانی، یه مدت، شدیداً هروئین می‌کشید ولی او از استثنائاتی بود که یه مرتبه گذاشت کنار.

○ **اعتیادش در پست و بلند شعرش تأثیر داشت؟**

▣ بله، به نظر من بخشی از تخیلش تحت تأثیر اعتیادش بود؛ اون تخیلات مرگ‌اندیش شومش به نظرم مال هروئین بود. خیلی مرگ‌اندیش بود. این روحیه تا آخر درش بود. مخصوصاً این سالها که در خارج بود، دو تا مسئله موضوع اصلی شعرش بود: یکی هجرت و غربت و دیگری پیر شدن. همه‌اش این دو تا موضوعو تکرار می‌کرد.

○ **دغدغه‌های اجتماعیش چطور بود؟**

▣ در جوانی عضو حزب تودهٔ ایران بود... بعد با خلیل ملکی و اینها جزو انشعابیون بود تا این اواخر که دست کشید از فعالیت سیاسی.

○ **شما همیشه تخیل نادرپورو ستایش کردید؟**

▣ بله. بسیار تخیل غنیِ آراسته‌ای داره. تصویرهای خیلی قشنگ تو شعرش هست، اما یک نکته‌ای هم هست که شعر نادرپور تصویر ـ معنیه.

○ **یعنی چی؟**

▣ تا شروع می‌کنه به به‌کار بردن یک تشبیه یا تمثیل فوراً اونو معنا می‌کنه تا خواننده متوجه بشه. مثلاً می‌گه «کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود». نمی‌تونه طوری کندو رو توصیف کنه که شما بفهمین داره آفتابو توصیف می‌کنه. توجه دارین. این خصوصیت تو تصویرهای نادرپور هست.

○ **از استاد شفیعی شنیدم که نادرپور خیلی شیفتهٔ شعر خودش بوده؟**

□ *سرش را به نشانهٔ حیرت یا تأثر تکان می‌دهد و می‌گوید:*

▣ خیلی عجیب و غریب بود این اخلاق نادرپور. ببینید من و نادرپور در سال ۲۷ و ۲۸ هر روز همدیگه رو می‌دیدیم، ولی نادرپور نسبت به کسرایی و کیوان که سال ۳۰ با اونها آشنا شدم خیلی کمتر به حال من آشنا بود و صرفاً یه کلیاتی رو می‌دونست. برای اینکه او شیفتهٔ خودش بود و کمتر مجال می‌کرد به دیگری نگاه کنه. ملاکش برای ارزیابی عالم و آدم این بود که به شعر او چطور نگاه می‌کنن. اگه کسی عاشق شعر نادرپور باشه، با همهٔ بدی‌اش، بهترین آدم عالم بود و اگه یه نفر با همهٔ خوبیش با شعر نادرپور به صورت معمولی برخورد کنه ـ نه اینکه بد بگه ـ بدترین آدم دنیاست. قضاوت او دربارهٔ همه حتی نزدیکترین افراد به خودش بر این مبنا بود. حدّ فاصل نداشت.

○ **نادرپور مؤثر بود بر جریان شعر معاصر؟**

▣ بله، خیلی تأثیر گذاشت. همهٔ شعرایی که تو اون دوره شعر می‌گفتن به‌نوعی تحت تأثیر نادرپور بودن. بعد از توللی، نادرپور بیشتر از همه تأثیر گذاشت.

○ **زبانشو می‌پسندید؟**

▣ بسیار زیاد. زبانش بسیار پاکیزه بود. نادرپور از فصحای زبان فارسی بود. شعرش خیلی فصیح و روان و راحته. یه شعری داره به اسم «آسمان و ریسمان» که من خیلی از این شعر خوشم می‌اومد و دیدم بالای شعرش نوشته: به ه. الف. سایه. شعر خیلی خوبیه. خیلی باقدرت اونچه می‌خواسته گفته. نادر این شعرو خونده و صداشو روی نوار ضبط کردم. حوصله دارین بشنوین؟

○ **با کمال میل.**

□ *خیلی نوار جالبی است. شعرخوانی دوستان سایه در خانهٔ سایه؛ اول اسماعیل شاهرودی می‌خواند. با شیوه و لحن خاصی هم می‌خواند:*

تا نام او (حسن‌علی جعفر)
بر لوح این زمانه بماند به یادگار
نام مرا نوشت به دفترچهٔ خیال...

□ *سایه پس از پایان شعر شاهرودی با لحنی غمناک گفت:*

▣ شاهرودی خیلی آدم بی‌شیله پیله‌ای بود. آدم خیلی خوب و ساده‌ای بود. یه دوره‌ای من و شاهرودی همدیگه رو هر روز می‌دیدیم. از دورهٔ کیوان هر روز باهم بودیم.

طفلک شاهرودی اختلال مغزی پیدا کرد و کارش به دیوانه‌خونه کشید. یه روز، کسی به من زنگ زد که دوست شمارو تو خیابون دیدم حالش خوب نبود و آوردمش به محل کارم. شما بیاین... من هم زنگ زدم به کسرایی و باهم رفتیم تو همین خیابون خاقانی... دیدم شاهرودی تو راهرو داره راه می‌ره. تا منو از دور دید گفت: نیا جلو (با عتاب)... یعنی اینکه مثلاً جلو نیا تا به تو بی‌ادبی نکنم؛ یه نوع وقوفی تو اختلال داشت.

من رفتم جلو و بغلش کردم و بوسیدمش و یه‌خرده آرومش کردم و بعد ماشین گرفتیم و بردیمش به بیمارستان مهرگان و تحویلش دادیم و توضیح دادیم که این آدم مهمیه، شاعره، درس‌خونده است؛ اذیتش نکنید. یکی دو بار هم رفتیم به عیادتش.

یه روزم دیدم که اون طرف تخت شاهرودی، یه دختر جوان با چشمای سبز و موهای بلوند نشسته. متوجه شدم که از مریضهاست... بعدها دیدم که یه روز در خونه‌مونو زدن دیدم شاهرودی با این خانوم اومده. گفتن می‌خوایم ازدواج کنیم. همون لحظه گفتم وای!... بچهٔ اینها دیگه چی می‌خواد بشه! که خوشبختانه کار به بچه نرسید...

□ *و بعد نوبت به نادرپور می‌رسد:*

«این شعرو امروز که یکشنبه دوم تیرماه چهل و هفته، برای سایه‌جان عزیزم می‌خونم که برای صد و یکمین بار شنیده باشد.»... گل از گل سایه می‌شکفد و گوش می‌سپارد به شعر دوست قدیمی‌اش که او را چون کودکی معصوم می‌داند.

درخت معجزه خشکیده‌ست
و کیمیای زمان، آتش نبوت را
بدل به خون و طلا کرده‌ست
و رنگ خون و طلا، بوی کشتزاران را

ز یاد بدبده‌های ترانه‌خوان برده‌ست
و آفتاب، مسیحای روشنایی نیست
و ابرها همه آبستن زمستانند
و جویها همه در سیر بی‌تفاوت خویش
به رودخانهٔ بی‌آفتاب می‌ریزند
و کوچه‌ها همه در رفتن مداومشان
به ناامیدی بن‌بست‌ها یقین دارند

○ **استاد! به نظر شما بزرگترین ایراد شعر نادرپور چی بود؟**

▣ شعرش اون شور و حالی که باید داشته باشه رو نداشت.

○ **نادرپور اهل بحث و جدل هم بود؟**

▣ اوه... یقه طرفو هم می‌گرفت (با خنده می‌گوید)... یه شب رفته بودیم به یه رستورانی طرف خیابون کاخ و اون‌ورا. یه کسی پشت میز دیگه‌ای نشسته بود. نادرپور گفت: اِ... این فلان فلان شده همونه که می‌گه من فریدون مشیری‌ام. گفتم: «خُب، نادر! بگه» گفت: اِ (صدای کلفت نادرپور را تقلید می‌کند) رفت به اون بابا گفت: تو فریدون مشیری هستی؟ اون بابا هم اول گفت: بله، بفرمایید! که نادر یقهٔ یارو رو گرفت که فلان فلان شده تو کجا فریدون مشیری هستی؟ (می‌خندد) اون بابا هم هاج و واج نگاش می‌کرد. گفتیم: نادر! به تو چه مربوطه؟ بشین.

○ *عاطفه:* **یعنی چی که می‌گفت من فریدون مشیری‌ام؟**

□ *سایه از حالت حیران عاطفه به قهقهه می‌افتد.*

▣ چه می‌دونم. هرجا می‌نشست می‌گفت من فریدون مشیری‌ام. خیام اشتباه می‌کرد می‌گفت: «گر آمدنم به من بُدی نامدمی»، دنیا خیلی تماشاییه به خدا!

○ **خود مشیری چه می‌گفت؟**

▣ هیچی، اون بیچاره حرفی نداشت. ولی نادرپور مدعی بود.

□ *سایه سر حال است و شاد.*

▣ نادرپور حکایتی بود اصلاً. یه روز پنج ساعت من و نادر، از در سفارت انگلیس تا

خیابون نادری، چند قدم بیشتر نیست، هی راه رفتیم. فکر می‌کنین حرفمون چی بود؟ در تمام این مدت نادرپور هی از من می‌پرسید: یعنی سایه تو میگی من زن بگیرم یا نگیرم؟ هی بهش می‌گفتم: نادرجان! این یک مسئله‌ایه که هیچ کس به هیچ کس نمی‌تونه توصیه‌ای بکنه، تجربه هیچ کس به کار دیگری نمی‌خوره، آدمها باهم فرق دارن، هی می‌گفتم می‌گفتم می‌گفتم. بعد می‌گفت: خُب، با همهٔ این حرفها حالا تو می‌گی من زن بگیرم یا نه؟ دوباره، سه باره، صدباره این بحث تکرار می‌شد.

□ *با خنده می‌پرسم:*

○ **خُب شما چرا هر بار توضیح می‌دادین؟**

□ *با معصومیت مطلق می‌گوید:*

▣ چی‌کار کنم؟ داشتیم باهم حرف می‌زدیم دیگه.

○ *عاطفه:* **بازهم بگید استاد!**

▣ تلفن می‌کرد: سایه! یادداشت کن؛ یک مصرع رو می‌خوند. بعد می‌گفت: این مصرع رو ده دوازده جور ساختم و همه‌شو می‌خوند. بعد می‌گفت: سایه! کدوم بهتره. می‌گفتم: نادرجان من چطوری بگم؛ یادم نمونده که. یکی یکی بخون، می‌خوند و من می‌گفتم مثلاً این خوبه یا اون بهتره. بعد می‌گفت: سایه! حالا تو مطمئنی این بهتره؟!... یه وسواس عجیب و غریبی داشت. دم به دم می‌رفت دستشو می‌شست. ازبس دستشو می‌شست، پوست دستش سرخ و نازک شده بود!

○ *عاطفه:* **چه دوستهای خوبی داشتین!**

□ *آهی می‌کشد و از ته دل می‌گوید:*

▣ بله، همه بچه‌های خوبی بودن واقعاً... من اینو چند جای دیگه هم گفتم. واقعاً می‌مردیم واسه هم. با همهٔ تنوعی که داشتیم، با همهٔ اختلافهایی که باهم داشتیم.

○ **هیچ وقت شد که شما هم از نادرپور بخواین که شعرتونو اصلاح کنه یا از او مشورت بخواین؟**

▣ نه من هیچ وقت به هیچ کس نگفتم. چون من خیلی دربارهٔ شعر وسواس داشتم.

○ **شاملو چی؟ با او هم از این مناسبات داشتید؟**

▣ پیش می‌اومد، نه اینکه بگه بیا شعر منو درست کن. مثلاً یه روز رفتم تو کافه

فردوسی، شاملو نشسته بود و تا منو دید گفت: سایه ببین می‌خوام بگم «هه... چه افه‌ای داره که آدم این کارو بکنه.» گفتم: یه تیکه از شعرو بخون، خوند و گفتم: «هه... چه خاصیت». گفت: آره، همینو می‌خوام. تو اون شعر «سرگذشت»:

هه... چه خاصیت که آدم سایهٔ یک ابر باشد

این‌طور پیش می‌اومد. این‌طوری نبود که مراجعه کنیم به هم که شعرهامونو درست کنیم.

○ **استاد! آقای نادرپور نوشته که با شما سفر هم می‌رفته؟**

▣ بله. ماجراها داشتیم. به نادرپور زنگ می‌زدم؛ نادر! ما می‌خوایم بریم شمال، دریا، می‌آی؟ می‌گفت: آره می‌آم. حالا هفتهٔ دیگه می‌خوایم بریم. روزی ده مرتبه زنگ می‌زد: سایه! یعنی تو می‌گی بیام؟ می‌گفتم: الله اکبر، نادر! قرار گذاشتیم. می‌گفت: خیلی خُب من هم می‌آم... دو ساعت بعد زنگ می‌زد؛ یعنی واقعاً حالا می‌خواین برین شمال؟ یعنی من هم بیام؟... یه سفر هم رفتیم شمال و چقدر هم خوش گذشت. یه جمعی خانوادگی رفتیم کنار دریا. نادرپور شروع کرد به رقصیدن و یه دمپایی لاستیکی پاش بود. دم گرفته بود:

با این دمپایی‌یا، نمتونم برقصم

بعد یه تصنیف قدیمی می‌خوند که: قلمی بادمجون! بیا برو تو دلم قلمی بادمجون! خیلی جالب بود. مردیم از خنده.

○ **به‌به!... جسارتاً استاد! شما هم به موافقت با نادرپور دستی نیفشاندید و پایی نکوفتید؛ به هرحال حافظ هم گفته:**

چون «دوستان» به حالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

▣ باز این آقای عظیمی شروع کرد!! (اخم ملسی هم می‌کند!)

زان خشم دروغینت، زان شیوهٔ شیرینت
عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا!

○ **بعد از انقلاب هم با نادرپور ارتباط داشتین؟**

▣ نه! نادر بعد از پیروزی انقلاب یکی دو سال اصلاً از خونه بیرون نمی‌اومد. نمی‌دونم چرا خیال می‌کرد می‌گیرنش. بعد هم رفت به خارج؛ اول رفت فرانسه و بعد هم آمریکا. در اونجا هم افتاد به یه نوع ضدیت و مخالفت با انقلاب... حتی فکر می‌کنم به این حساب که من در ایران موندم و از انقلاب پشتیبانی کردم، رابطه‌اش با من بد شده بود.

○ **واقعاً؟!**

▣ بله... یه چیزی نوشته بود که سایه سیر قهقرایی داشته و غزل خوب نیست و از این حرفها. من فکر می‌کنم اون مقاله رو فقط برای این نوشت که من از انقلاب حمایت کردم. نادر هم از انقلاب نفرت داشت. من اگه از انقلاب حمایت نمی‌کردم دیگه غزل‌سرای مقلد نبودم؛ بهترین شاعر جهان بودم البته بعد از نادرپور.

□ *اشارهٔ سایه به این عبارات نادرپور است:*

> از سیر قهقرایی شعر هوشنگ ابتهاج می‌توان ناخرسند بود زیرا که از شاعر خلاق نیمایی سالیان پیش، غزلسرای مقلد کنونی را ساخته است و این سخن بدان معنی است که آفرینش شاعرانه را در آثار نیمایی «سایه» می‌توانستیم یافت و در غزلهای بعدی او نمی‌توانیم.

○ **در آمریکا دیدینش؟**

▣ بله... بار اول که رفتم به آمریکا رفتم به دیدن نادرپور. به یکی از آشناهام گفتم می‌خوام برم نادرو ببینم و آدرس می‌خوام. او گفت من آدرس نادرپورو دارم ولی شما چرا می‌خوای بری. شما از نادرپور بزرگترین و شما وارد شدین به این شهر و او باید به دیدار شما بیاد.

گفتم: آقا ول کن این حرفها رو. من و نادر هزار ساله با هم رفیقیم (می‌خندد). خلاصه رفتیم پیش نادرپور. تا همدیگه رو دیدیم جفتمون زدیم به گریه. این آقا به نادر گفت: شما باید می‌اومدین به دیدن آقای ابتهاج و از این حرفها... نادرپور یک لحظه خودشو باخت و یه نگاه خاصی به من کرد. من به نادر لبخند زدم و گفتم آقای

فلان از سابقهٔ رفاقت ما خبر نداره.

من برای نادر حافظ [به سعی سایه] بردم. گفتم رحلی رو می‌خوای یا وزیری؟ گفت: رحلی رو. که بهش دادم. یه نسخه سیاه‌مشق هم بهش دادم و براش نوشتم: «برای نادرپور عزیزم که غزل خوب دارد و به غزل محل نمی‌گذارد». نادر خیلی ناراحت شد. شدیداً متأثر شد. یه جا هم نوشته اینو.

بعد به من گفت: سایه! تو چرا غزل می‌گی؟ من یه شعر به‌اصطلاح نو براش خوندم، گفت: ها! از اینها بگو! گفتم: نادرجان! دربارهٔ این مسائل باید در تهران بشینیم باهم صحبت کنیم نه در لس‌آنجلس. ان‌شاءالله یه روز در تهران می‌شینیم و بحث می‌کنیم که غزل باید گفت یا نگفت! یا فلان شعرو گفت! شاید اونجا هردومون به این نتیجه برسیم که هیچ‌کدومو نباید گفت یا هردو رو باید گفت!

وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم زار زد به گریه. شده بود همون نادر قدیمی و همون عواطف قدیمی برگشته بود ولی در نهایت نفرت او از انقلاب بر این جوشش عاطفیش غلبه کرد و نهایتاً حرف قبلیشو تکرار کرد و گفت نه من اشتباه نکرده بودم.

□ *منظور سایه این عبارات نادرپور است:*

> داوری من دربارهٔ سایه... منصفانه و صمیمانه بوده است: سایه در تقلید غزل قدمایی (به‌ویژه غزل حافظ) استادی کم‌مانند و در سرودن اشعار نیمایی (خاصه در مایهٔ تغزّل) آفریننده‌ای نیرومند است و من سایه را به عنوان «دوست» در همه حال گرامی می‌دارم اما به عنوان شاعر قدرتش را در «ابداع» هنرمندانه بر مهارتش در تقلید ماهرانه، رجحان می‌نهم، نه! من در این داوری به خطا نرفته بودم.

○ **بازهم نادرپور رو دیدید؟**

▣ بله، در سفر دومم به آمریکا هم دیدمش. در سفر سوم سکته کرد و مرد و درنتیجه من تو مراسم تدفین نادرپور حضور داشتم. عجیبه که تو مراسم تدفین کسرایی در وین هم بودم. روز خاکسپاری نادرپور خیلی روز بدی بود. از یه طرف این سلطنت‌طلبها جمع شده بودن و یه مراسم شاه‌پرستانه درست کرده بودن با ادا درآوردن و با سرود ای

ایران و پرچم ایران. اصلاً جسد آدم تو این مواقع صاحب پیدا می‌کنه. خیلی مضحکه واقعاً. حتی مرگ آدمها هم مورد معامله و سوء استفاده قرار می‌گیره.

من حالم خوب نبود. صورتم برافروخته شده بود و خیس عرق شده بودم. رفتم یه گوشه نشستم. بعد که می‌خواستن نادرو بذارن تو خاک، پا شدم و جمعیت رو کنار زدم ـ خودم واقعاً نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم ـ می‌گفتم: نادرجان!... نادرجان!... نادرجان!...

نادرپور و موسیقی کلاسیک

□ در خدمت سایه و دکتر مسعود جعفری هستیم. جعفری *برای اینکه سایه مبادا کار خاطراتش را نیمه‌کاره رها کند، می‌گوید:*

● خاطرات شما برای من خیلی جالب و مهمه ... اون نکته‌ای که اون روز در منزلتون دربارهٔ نادرپور گفتید که به قبرستون می‌رفت برای من یک چشم‌انداز جدیدی به‌وجود آورد؛ یک چیزی هست تو رمانتیسم به اسم «مکتب گورستان». همین نکتهٔ کوچیک شما که هیچ جا هم ثبت نشده برام راهگشا بود. این مسائل تو ایران معمولاً به نسلهای بعدی منتقل نمی‌شه درحالی که خیلی مهمه.

□ *سایه مبلغی سیگار می‌کشد...*

▣ در جوانی من میان قلیلی از روشنفکرها رسم شده بود توجه نشان دادن به موسیقی کلاسیک بی‌اونکه ارتباطی با موسیقی بگیرند واقعاً؛ فقط به عنوان مُد. چهار پنج نفر باهم جمع می‌شدن یکی یه صفحه‌ای می‌ذاشت و یه مقدار هم افسانه می‌گفتند که این آهنگو فلانی شنیده، سکته کرده و مرده؛ یکی از دوستان ما هم معمولاً فلان آهنگو که می‌ذاشتن، دستشو می‌ذاشت زیر چونه و به فکر فرو می‌رفت. با یه حالتی که تماشا کنندش. ادا بود دیگه.

اون موقع نادرپور از میان اون همه آثار موسیقی که بود، اون "dance macabre" سن‌سان رو گوش می‌کرد.

● جعفری: این تو داستان بزرگ علوی هم هست و نشون می‌ده که منبع الهام اینها کمی متفاوته... بازسازی اینها خیلی مهمه.

○ *عاطفه:* **استاد! بزرگ علوی یک داستان کوتاه به نام «رقص مرگ» داره، تو کتاب چمدان. شاید بهترین قصهٔ کوتاه علوی باشه. شما خوندید این داستانو؟**

▣ حتماً خوندم، اما حالا دیگه یادم نمی‌آد.

● مسعود جعفری: داستان رمانتیکیه.

□ *حالتی رفت.*

منوچهر نیستانی

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ منوچهر نیستانی چیه؟**

▣ شاعر مستعدی بود. جرقه هایی داشت. یکی دو تا غزل خوب ساخت. خیلی بی‌موقع مرد. حیف شد. ولی امروز اگه ازش عده‌ای تمجید می‌کنن به خاطر زبانیه که به کار برده؛ زبان محاوره‌ای بازاری ـ روزنامه‌ای. متأسفانه امروز خیلی بر زبان کوچه بازاری و روزنامه‌ای تو غزل تأکید می‌شه و عمدتاً هم زبان بازاری تهرانو تأیید می‌کنن.

مریم حیدرزاده

□ *سایه مهمان داشت. یکی از مهمانان با طعنه از رواج شعرهای مریم حیدرزاده میان مردم سخن گفت. سایه گفت:*

▣ این [اقبال عام] علت داره. این دختر حرفهای خیلی سادهٔ قشنگی داره. زبان خیلی ساده و بعضی جاها هم خیلی هنرمندانه. من با رغبت به نوارهاش گوش می‌کنم. بعضی جاها خیلی باقدرت این زبان عامه رو به کار می‌بره؛ حرفهای سادهٔ نرم و نازکی هست که جامعه خوششون می‌آد. بعضی جاها قافیه‌هایی که اختراع می‌کنه فوق‌العاده است!

□ *این سخنان را سایه در تاریخ ۲ دی ماه ۱۳۸۵ گفت.*

ایرج زبردست

▣ امروز داشتم رباعی‌های این جوونو می‌خوندم، چندتاشو علامت زدم که شب اومدید براتون بخونم.

● *آقای زهرایی:* **کدوم جوون؟!**

▣ ایرج زبردست.

□ *برمی خیزد و از کتابخانه، کتابی نازک را می‌آورد...*

▣ ببینید پشت کتاب چی نوشتند: «ایرج زبردست بدون هیچ تردید بزرگترین رباعی‌سرای امروز ایران است.» بابا! این هم شد تعریف؟! بزرگترین و کوچکترین که چیزی رو حل نمی‌کنه... این همه رباعی درخشان تو این کتاب هست، یکیشو می‌ذاشتین پشت جلد!

□ *شروع می‌کند به خواندن:*

تا بال و پر عمر به رنگ هوس است
از اوج سرازیر شدن یک نفس است

آن لحظه که بال زندگی می‌شکند
در چشم پرنده آسمان هم قفس است

▣ خیلی چیزهای قشنگی تو این کتاب هست...

ما وقت نگاه را دمی دانستیم
از دانش چشمها کمی دانستیم

کژتابی دستها و بی‌مهری سنگ
ما آینه بودیم و نمی‌دانستیم

▣ ببینید چطور غیرمستقیم گفته ما رو شکستند...

□ *غمگنانه می‌خواند:*

ای صبح نه آبی نه سپیدیم هنوز
در شهر امید ناامیدیم هنوز

دیدی که چه کرد، دست شب با من و تو
در باز و به دنبال کلیدیم هنوز

▣ این رباعی خیلی قشنگه:

در خواب چراغ تا سحر دستم بود
در خواب کلید هرچه در، دستم بود

زیباتر از این خواب ندیدم خوابی
بیدار شدم دست تو در دستم بود

□ *وقت سایه خوش است... شعر خوب او را به شوق می‌آورد...*

شد کوچه به کوچه جستجو عاشق او
شد با شب و گریه روبرو عاشق او

پایان حکایتم شنیدن دارد
من عاشق او بودم و او عاشق او

▣ خیلی لطیفه... واقعاً قشنگه... خیلی جوون با استعدادیه... اگه این تعارفات و پرت و پلاها خرابش نکنه....

با جملهٔ رندان جهان هم‌کیشم
خیام ترانه‌های پر تشویشم

انگار شراب از آسمان می‌بارد
وقتی که به چشمان تو می‌اندیشم

قیصر امین‌پور

- **غزل قیصر چطوره؟**

▣ خوبه... تا یه مرزی می‌آد بالا ولی متوقف می‌شه. مثل پرنده‌ای که تا لبه بام می‌آد، پرشو می‌خواد باز کنه که پرواز بکنه. درش یه مایه‌ای هست... ببینید مثلاً یک کشتی‌گیر تو شهر خودش، تو استان خودش، تو کشور خودش حتی تو قارّهٔ خودش قهرمان می‌شه ولی قهرمان جهان نمی‌شه. حدّش همونجاست. در هنر هم می‌آن می‌آن می‌آن تا لب مرز، توقف می‌کنند. چند تا غزلِ خوب باحال داره.

□ *به یاد روزی می‌افتم که قیصر پرکشید... سایه عکسهای استاد شفیعی راکه در غم قیصر پریشان و گریان بود، از اینترنت تماشا می‌کرد و می‌گریست. گریهٔ مفصلی هم برای قیصر کرد. از روزی گفت که با استاد شفیعی به عیادت قیصر رفته بود. چه با دریغ از آن استعداد فروزان جوانمرگ شده حرف می‌زد.*

طاهره صفارزاده

- **شعرهای طاهرهٔ صفارزاده رو خوندید؟**
- بله.
- **چطور شاعری بود؟**
- شعرهاشو خوندم و رد شدم.

سلمان هراتی

- **کارهای سلمان هراتی رو خوندید؟**
- بله. شاعر خوبی بود. حیف شد. کتابشو برام به واسطهٔ شفیعی فرستاد. به شفیعی گفتم: از قول من بهش بگو که چارهٔ کار تو اینه که اول کافر بشی. بعد اگه دوباره خواستی به ایمان برگردی، خودت می‌دونی. ولی خیلی بااستعداد بود

مفتون امینی

- وگفت:
- طفلک مفتون عاقبت به خیر شد؛ از شعرهای کلاسیک و پدر مادردار افتاد به این شعرهایِ...

فریدون مشیری

□ *عاطفه این روزها سرش با شعرهای فریدون مشیری گرم است و کلیات دو جلدی اشعار مشیری را زیر و رو می‌کند. امشب، وقتی منتظر بودیم آژانس بیاید و برگردیم خانه، عاطفه از سایه پرسید که اگر بخواهد، فقط یک شعر از فریدون مشیری انتخاب کند، کدام شعر را برخواهد گزید.*

▣ انتخاب یک شعر کار خیلی سختیه. من تو شب شعر وین، برای اینکه از مشیری شعر انتخاب کنم، هی کتابهاشو ورق زدم، ورق زدم. دیدم نمی‌تونم چیزی انتخاب کنم. عاقبت یه شعر کوتاه از فریدون انتخاب کردم [= طلوع]. خودش هم مثل شعرهاش پر از مهربانی و نیکخواهی و دوستی و خوبی بوده و هم مثل شعرهاش یه آدم سادهٔ آسان‌گیری بود؛ یه آدم نرم و نازکِ صلح و مسالمت‌جوی دنبالِ خیر فرضی که اصلاً معلوم نیست این خیر کجا می‌خواد پیاده بشه. در سرشت مشیری جز نرمش و مهربانی و دست به سر ظالم کشیدن که: «ظالم بلا» («ظالم بلا» را بسیار نفیس بیان می‌کند) تو چرا ظلم می‌کنی؟ آخه به خدا خوب نیست!... ، وجود نداره. واقعاً مسائلی که تو شعرش مطرح می‌کنه خیلی انسانیه ولی به صورت خیلی سادهٔ ابتدایی به قضایا نگاه می‌کنه. در هیچ چیزی عمق نداره، با اینکه خیلی از احساس و عاطفه حرف می‌زنه، اما این موضوعها به وسیلهٔ شعر مشیری منتقل نمی‌شه... یه چیزی کم داره، واقعاً نمی‌دونم. همیشه نیت خیر داشته، همیشه از محبت حرف می‌زنه، از دوستی حرف می‌زنه، از خوبی حرف می‌زنه و این کارو هم کرده واقعاً. ولی همیشه در

سطحه و به گمان من عیب اصلی مشیری اینه که قادر نیست جهان رو درست ببینه؛ جهان فقط خوبی و فقط شر نیست. هر لحظه ترکیب شر و خیره... در هر لحظه و در هر چیزی که نگاه می‌کنین ترکیبی از خیر و شر هست. وقتی شما بخواین اینو تفکیک کنین و خیرو بذارین این‌ور و شرو بذارین اون‌ور، مبتلا به سطحی‌بینی می‌شین؛ نمی‌تونید ریشه‌های خیر و شرو پیدا بکنین و از یه انسان فرضی حرف می‌زنین نه یه انسان واقعی؛ هر آدمی یه مجموعهٔ حیرت‌آور پیچیدهٔ هزار توئه... مشیری همه چیزش این‌طور بود.

○ **ساخت و صورت شعر مشیری چطوره؟**

▣ والله زبان سادهٔ راحت روانی داره. شعر «کوچه» مشیری بعد از شعرهای شهریار بیشترین رواج و نفوذو تو مردم داشت و هنوز هم می‌خونن مردم این شعرو.

□ *این هم شعری که سایه از مشیری برگزید:*

چشم صنوبران سحرخیز
بر شعلهٔ بلند افق خیره مانده بود

دریا،
بر گوهر نیامده! آغوش می‌گشود
سر می‌کشید کوه،
آیا در آن کرانه چه می‌دید؟

پر می‌کشید باد،
آیا چه می‌شنید، که سرشار از امید،
با کوله‌بار شادی،
از دره می‌گذشت،
در دشت می‌دوید!.

■

هنگامه‌ای شگفت،
یکباره آسمان و زمین را فراگرفت!
نبض زمان و قلب جهان، تند می‌تپید
دنیا،
در انتظار معجزه... :
خورشید می‌دمید!

▣ تو خونهٔ ما وقتی کسی نفرین می‌کرد می‌گفتن نگو نگو شاید مرغ آمین در راه باشه. اعتقاد داشتن مرغ آمین شبها می‌آد و هرکس دعایی بکنه می‌گه آمین! آمین!

پیرارسالها، یک برنامه‌ای برای مشیری گذاشته بودن و من هم رفتم. داشتم می‌رفتم بالا خانم مشیری رو دیدم و حال و احوال کردیم و من خیلی ناراحت و منقلب شدم. اصلاً یادم نیست که چی گفتم از بس مشوش بودم.

فقط یادمه گفتم دفعه آخری که فریدون مشیری رو دیدم بهش گفتم: فریدون! «همه رفتند ازین خانه، خدا را تو بمان.» فریدون گفت: تو بمان؛ دعای من مستجاب نشد و نفرین او مستجاب شد.

اقبال عام به شعر مشیری

□ *آقای کیائیان به دیدار سایه آمده بود... از اقبال خوب مردم به شعر مشیری و فروش خوب کتابهایش گفت. سایه خوشحال شد.*

▣ این خبر خیلی خوبیه آقای کیائیان! شعر مشیری پر از حرفهای خوبه، مهربانی، دوستی، انسانیت، نیکخواهی. هرچه مردم این شعرهارو بخونن خوبه و جای خوشحالی داره. زبان ساده‌ای هم داره. من خیلی خوشحالم از این اتفاق.

جعفر کوش‌آبادی

□ *چند بار مرحوم کوش‌آبادی را خانهٔ سایه دیدم. مرد آرام و محجوبی به نظرم آمد که لبخندی محو بر لب داشت. یادم هست که وقتی سایه خبردار شد که کوش‌آبادی گرفتار مرضی مهلک شده خیلی ناراحت شد. از مرگ کوش‌آبادی هم بسیار متأثر بود. روزی دربارهٔ کتاب از هر دری که خاطرات‌گونهٔ به‌آذین است، حرف می‌زدیم. به‌آذین در این کتاب به نحو غیر منتظره‌ای به کوش‌آبادی و کسرایی تاخته بود. سایه این کار به‌آذین را منصفانه نمی‌دانست.*

○ **استاد نظرتون دربارهٔ شعر کوش‌آبادی چیه؟**

▣ آقای عظیمی! کوش‌آبادی، یه شاعر دیگه‌ای بود؛ یعنی واقعاً یه شاعری به‌اصطلاح از طبقه کارگر دراومده که تمام فرهنگ و ابزار شعرش مال طبقات غیر ادیب بود. مثلاً کوش‌آبادی به‌طور طبیعی می‌گفت ماه مثل یک کاسهٔ ماسته... تمام ابزار کارش غیر ادبی بود و هنوز هم در اونجا مونده و درجا زده...

○ **استعداد شاعری داشت؟**

▣ استعداد فوق‌العاده داشت.

○ **زبان شعرش چطوره؟**

▣ ضعیفه. حتی نسبت به همون مطالب غیرادیبانه‌ای هم که می‌خواست بگه.

○ **با نظر آقای به‌آذین که کوش‌آبادی رو به نوعی پرورده و حاصل زحمت و مراقبت خودش می‌دونست، موافقید؟**

▣ نه. من خیال می‌کنم به‌آذین حتی جلوی رشد طبیعی کوش‌آبادی رو گرفته بود.

○ **چطور؟**

▣ یعنی یه آدم با یه فرهنگ دیگه‌ای رو، به‌آذین خواسته یه فرهنگ کتابی بهش بده... کوش‌آبادی همیشه این‌طور بود و دوست داشت کسی دستشو بگیره و راهنمائیش کنه. کوش‌آبادی بعد از دستگیری و اعتراف و عذرخواهی تو تلویزیون، دیگه نابود شد و طفلک مدتها خودشو قایم می‌کرد.

کوش‌آبادی آدم جالبیه. نقطه قوت و در عین حال ضعفش اینه که بر همون عقاید چهل سال پیشش منجمد باقی مونده. این خیلی خوبه و خیلی بده؛ آدم می‌تونه عقاید و ایمانشو نگه داره ولی باید هر روز نو بشه دیگه. تو شعرش هم همین طور بود.

پرویز شاپور

○ **کاریکلماتورهای شاپور چطور بود؟**

▣ به نظرم اوایل خوب بود، جالب بود. اما بعد افتاد به رج زدن. احمدرضا احمدی هم همین‌طور بود. جملهٔ معروفش این بود که صابون رو اگه با سین بنویسید کف نمی‌کنه!

□ *لبخند حکیمانه زده است. فتأمل جیدا!*

فروغ فرخزاد

○ *عاطفه:* **استاد! با فروغ از کی آشنا شدید؟**

▣ دقیق یادم نیست، خیلی قدیم. قبل از ۲۸ مرداد. فروغ با نادرپور رفیق بود. نادرپور اینا یک ملکی داشتن در چیذر، یه مزرعه بود. بیرون از دنیا بود! اما حالا وسط شهره چیذر. جای خیلی قشنگی هم بود. من و نادرپور و فروغ می‌رفتیم چیذر قدم می‌زدیم. این دو تا می‌رفتن و من وامی‌ایستادم واسه خودم آواز می‌خوندم. همین موقع‌ها بود که نادرپور شعرهای فروغو درست می‌کرد. همهٔ اون شعرهای اسیر و عصیان و دیوار رو، نادرپور درست کرده بود و از تأثیرات نادرپور بود. یه مقدار هم از تأثیرات کسرایی بود. از امتیازات هم‌صحبتی استفاده کرده بود!

به نظرم بعدها فروغ در حق نادرپور بی‌انصافی کرد. نادرپور به یک نوعی معلم فروغ بود. خیلی بد و بیراه گفت به نادرپور و مسخره‌اش کرد و گفت که شاعر نیست.

○ **استاد! نادرپور هم با فروغ بد بود؟**

▣ نه نه. من هیچ وقت حرف بدی از او دربارهٔ فروغ نشنیدم. اما فروغ اصلاً یه کینه‌ای از نادرپور داشت.

○ **فروغ با شما هم بد بود؟**

▣ نه. همیشه با من خوب بود و با احترام برخورد می‌کرد. یه بار گفت که عمر شاعری فلانی تموم شده (لبخند می‌زند.) که یه اظهار نظر هنری بوده دیگه.

○ **چرا فروغ با نادرپور دشمن شد؟**

▣ والله نمی‌دونم!

○ **اخلاقاً فروغ چه‌جور آدمی بود؟**

▣ خیلی دختر خوبی بود. خیلی دختر خوبی بود. واقعاً انسان بود.

□ *سکوت می‌کند... با صدایی غمگین می‌گوید:*

▣ فروغ زنِ بدبختی بوده... خیلی بدبخت! زندگیِ خانوادگیش پاشیده شده بود. از بچه‌اش جدا شده بود. این به‌اصطلاح ولنگاری‌های فروغ به نظرم یه نوع فرار از خود و به دیگری پناه بردن و چنگ زدن بود.

○ *عاطفه:* **شما شعرهای اخیرش مثل تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد رو می‌پسندین؟**

▣ به نظرم از شعرهای اولش خیلی بهتر بود. کارهای اولش خیلی پرت و پلا بودن. کتابهای اسیر و دیوار و عصیان خیلی شعرهای ابتدایی‌ای بودن، با همهٔ دستکاری هایی که بزرگان درش کردن و زحماتی که کشیدن! (لبخند رندانه‌ای می‌زند!) واقعاً پرت و پلا بود. اما تو شعرهای اخیرش خیلی چیزهای قشنگ هست، خیلی قشنگن. از جنبه‌های مختلف این شعرها جالبن.

یه روز خونهٔ شفیعی بودیم. خانم شفیعی، فرشته خانوم، خیلی عاشق فروغه. من اونجا گفتم که این تولدی دیگر از زمان آشنایی فروغ با ابراهیم گلستان ساخته شده و با همهٔ تغییراتی که می‌شه در کار هنری اشخاص حدس زد، ولی این اصلاً بیرون از اندازهٔ تغییره و اصلاً یه مرتبه یه چیز دیگه شده. فروغ سواد و معلوماتی که نداشت. به نظر من، تولدی دیگر بی‌شک تحت تأثیر گلستان ساخته شده. فکر کنم فرشته خانوم از حرف من خوشش نیومد.

○ **احتمالاً آقای گلستان هم خوشش نیاد؟**

□ *می‌خندد...*

○ **استاد، شعری از فروغ در حافظه‌تون هست؟**

▣ نه! هیچ.

○ **حتی یک سطر؟**

▣ تو خاطرم نیست. مگه اینکه شما بخونی من یه مقدار یادم بیاد... شعرهای اولش که

هیچی... به درد نمی‌خوره. تو شعرهای اخیرش هم با اینکه چیزهای قشنگ زیاده اما اینکه یه شعر فروغ رو دربست حفظش کنم، نه... با اینکه من حافظه‌ام خیلی خوب بوده.

○ **استاد! تو شب شعر وین که از شاعران معاصر شعر انتخاب کردید و خوندید، از فروغ کدوم شعرو انتخاب کردید؟**

▣ اون شب از فروغ شعری نخوندم.

ابراهیم گلستان و تولدی دیگر

□ *با سایه دربارهٔ* تولدی دیگر صحبت می‌کردیم...

▣ در تولدی دیگر یک تغییر باورنکردنی (با تأکید می‌گوید.) در شعر فروغ به وجود اومد؛ در زبان شعرش، در موضوع و مضمون شعر. باور نکردنیه.

○ **بعضی‌ها که اصلاً می‌گن: ابراهیم گلستان این شعرها رو گفته؟!! امکانش هست؟!!**

▣ چه کسی می‌تونه همچین ادعایی بکنه و کی می‌تونه رد بکنه؟! در هر صورت با دخالتِ گلستان بود. اما چقدر دخالت داشت؟... بی‌شک وجود خود فروغ عامل اصلی بود ولی گلستان، زیر و رو کرده فروغ رو؛ یعنی از یک شاعر درجهٔ هشتم، درجه صدم درواقع... رسید به این شعرها. به اون شعرهای عصیان و اسیر و دیوار نگاه کنید؛ همه چیزش خرابه؛ وزن، زبان، فرم، تصویر، همه‌چیزش خراب بود. بعد، تولدی دیگر! (با تجلیل و تعجب می‌گوید: تولدی دیگر... اصلاً باورکردنی نیست. نقش گلستان بیشتر از نقش یه معلم و مربی باید باشه...

سیاوش کسرایی

○ **با کسرایی از کی آشنا شدید؟**

□ *تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ با کسرایی از سال... ۱۳۳۰.

○ **چطوری آشنا شدید، جایی شعری ازش خونده بودید؟**

▣ بله، چندتا شعر ازش خونده بودم و به عنوان شاعر می‌شناختمش. ولی حالا درست یادم نیست چطور باهم آشنا شدیم. این‌قدر یادم هست که اول با کسرایی آشنا شدم و بعد با مرتضی کیوان.

○ **اون موقع کسرایی چه‌کار می‌کرد، خونه‌اش کجا بود، ازدواج کرده بود؟**

▣ نه، کسرایی دیرتر از من ازدواج کرد، خونه‌اش هم بعد از مسجد سپهسالار، به طرف سرچشمه دست چپ، یه کوچه‌ای بود تنگ و باریک که حالا خراب شده و پهن شده، وارد این کوچه می‌شدی دست راست یک کوچهٔ خیلی باریک بود که حالا خیال نمی‌کنم دیگه باشه، که این کوچه می‌رفت می‌خورد به چراغ گاز، خیابان امیرکبیر. خونهٔ کسرایی تو اون کوچهٔ باریک بود.

○ **خیلی با کسرایی محشور بودید؟**

▣ بله! شبانه‌روزی بود ارتباطمون.

○ **اون موقع مطالعات کسرایی چه شکلی بود؟**

▣ کسرایی خیلی اهل خوندن نبود. عیب بزرگش این بود که پراکنده چیز می‌خوند. مثلاً

تا آخر عمر نظری به سعدی نداشت. من می‌گفتم: «سیا! اصلاً نمی‌شه شاعری در زبان فارسی باشه و از سعدی بی‌نیاز باشه.» (لحن سایه آمیزه‌ای از عتاب و شفقت است و البته تعجب.) ولی اون توجهی نمی‌کرد. نمی‌دونم چرا خیال می‌کرد که سعدی خوب نیست.

○ **شاهنامه رو خونده بود؟**

▣ بله! ولی منتها من نمی‌دونم که مثلاً شاهنامه رو از اول تا آخر نشسته باشه و با دقت خونده باشه، ولی خونده بود و اطلاعاتی داشت.

○ **ادبیات جدید و رمانهایی که ترجمه می‌شد رو می‌خوند؟**

▣ بله، بله! همه رو می‌خوند.

○ **زبان بلد بود.**

▣ نه! تا حدکمی یعنی درحد چندکلمه فرانسه می‌دونست. حقوق خونده بود، منتها مثل اینکه پایان‌نامه‌اشو نگذرونده بود.

○ **چند روز قبل هم دربارهٔ اینکه کسرایی نمی‌تونست وزن شعرو درست تشخیص بده، نکاتی فرموده بودید.**

▣ بله، وزنو گاهی گم می‌کرد، بخصوص این بحر مضارع اخرب مکفوف مقصور مقصر بیچاره! ـ چه اسمهای عجیب و غریبی هم این وزنها دارن؟ ـ مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ـ عجیبه تو این وزن خیلی‌ها اشتباه می‌کنند، حتی نیما هم اشتباه کرده؛ یه جایی یک هجای بلند و کوتاه حذف می‌شه و گوش تشخیص نمی‌ده، خیلی عجیبه. کسرایی هرجا که در این وزن شعری داره به دفعات یک هجای بلند و کوتاه از وزن افتاده. هرچی بهش می‌گفتی، می‌گفت: «نه درسته دیگه»، بعد من یک کلمه‌ای به‌جای اون هجای بلند و کوتاهِ افتاده می‌ذاشتم، می‌گفتم حالا این وزن درسته؟ می‌گفت بله. می‌گفتم: اِ... سیا! چطور درسته ما که کلمه‌ای رو اضافه کردیم پس اون غلطه. بخصوص تو این وزن مشکل داشت. مثلاً ببینید:

باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را
من مرگ هیچ عزیزی را باور نمی‌کنم

درصورتی که وزن مصرع به شیوهٔ نیمایی باید این باشه: «من مرگ [مرگِ] هیچ عزیزی را باور نمی‌کنم»، «من مرگ هیچ عزیزی را» وزنش خرابه ولی آدم خیال می‌کنه درسته؛ یه هجای بلند و یه کوتاه می‌افته و اغلب تشخیص نمی‌دن.

از کسایی که هیچ وقت این اشتباه رو نکردن یکی نادرپور و یکی هم اخوان بود. خیلی از دوستان ما بخصوص تو این وزن اشتباه می‌کنند.

○ **استاد! آیا هیچ وقت شد که بخواید یه‌طوری این مشکل کسرایی رو برطرف کنید؟**

▣ اگه نظرتون اینه که به کسرایی عروض درس داده باشم، نه هیچ وقت این کارو نکردم. ولی من همیشه دوست داشتم که شعر کسرایی این مشکلو نداشته باشه. از اون طرف هم می‌دونستم که براش سخته که از یک دوستش چیز یاد بگیره؛ خودتون می‌دونید که کسرایی یک سال از من بزرگتره؛ اون ۵ اسفند ۱۳۰۵ بود؛ به قولی هم می‌گن ۱۳۰۴ ولی ما ۱۳۰۵ فکر می‌کردیم. من هم که ۶ اسفند ۱۳۰۶ بودم؛ یعنی یک سال و یک روز از او کوچکتر بودم. یه عُجبی هم کسرایی داشت... سیاوش یه برادری داشت به اسم ایرج؛ افسر شهربانی بود و بعد به همین علتهای سیاسی اخراجش کردن و او رفته بود یه گچ‌فروشی باز کرده بود. خیلی هم سیاوشو دوست داشت؛ اصلاً خانواده یک تعصب عجیبی داشتن به هم. یه روز به ایرج گفتم: «ایرج! تو می‌دونی که سیا آدمی نیست که بخواد چیزی از من یاد بگیره ازطرفی هم وقتی اون اشتباه می‌کنه انگار من اشتباه می‌کنم؛ باهم حیثیت مشترک داریم. برای من سخته کسی انگشت بذاره رو شعر سیا و بگه اون وزن نمی‌فهمه. من به تو یاد می‌دم بعد تو برو به اون یاد بده! ایرج طفلک خالی‌الذهن بود اصلاً از وزن شعر و این حرفها و با چه تلاشی هم تقطیع و کنترل کردن وزنو یادگرفت ولی اون هم نتونست کاری کنه و این مشکل وزنی همیشه تو شعر سیاوش بود.

○ **کسرایی نقدپذیر بود؟ راحت از شعرهای هم انتقاد می‌کردید؟**

▣ بله! راحت! منتها اوایل آشنایی من با کسرایی ـ خُب من با شهریار آشنا بودم و خیلی راحت نظرمو دربارهٔ شعرش می‌گفتم و اون هم غالباً می‌پذیرفت ـ به همون عادتِ مناسباتم با شهریار دربارهٔ شعرهای کسرایی نظر می‌دادم. کسرایی با من قهر می‌کرد. می‌نشست خونه و بیرون نمی‌اومد! من کم‌کم یادگرفتم و دیگه شعر خودشو با خودش

مقایسه می‌کردم؛ مثلاً می‌گفتم شعر دیروزت از شعر امروزت بهتر بود. مشکل حل شد و دیگه قهر نمی‌کرد. (بلند بلند می‌خندد)

این سالهای آخر که ایران بود تلفن می‌کرد که سایه! حوصله داری یه شعر منو ماشین کنی. می‌گفتم: آره، می‌اومد و من کاغذو می‌ذاشتم تو ماشین تحریر و شعرشو می‌داد به من. از همون اول شعر شروع می‌کردم. سیاوش می‌گفت: دیگه چیه؟!

□ *شوق و شادی را می‌توان در صدا و چهرهٔ سایه حس کرد...*

▣ می‌گفتم: سیا اینجارو این‌طوری بکنی بهتر نیست. می‌خندید و می‌گفت: خیلی خب! می‌رفتیم مصرع دوم. بعداً فهمیدم که اصلاً شعرشو برای این می‌آره که یک بار چک کرده باشه؛ هم اشکالات وزن برطرف بشه و هم شاید بعضی وقتها چیزهایی به ذهن من برسه. مثلاً همین کتاب مهرهٔ سرخ؛ کسرایی این کتابو برای من فرستاد و بعد من یه نامه برای کسرایی نوشتم که: طرح شعر خیلی خوبه ولی بیان در شأن طرح نیست. من با مداد در حاشیه یادداشتهایی کردم، مقصودم نیست که تو این کلماتو به کار ببری ولی خواستم بهت توجه بدم که اشکال در کجاهاست و تو می‌تونی جاش چیزهای دیگه‌ای بذاری. جز یکی دو مورد که اصلاً توجه نکرده، به پیشنهادهای من عمل کرد. وقتی نامه‌مو خوند تلفن کرد به من که سایه تو کار دستم دادی و حالا باید بشینم دوباره روی این شعر کار کنم.

○ **بازهم موردی یادتون هست؟**

▣ مثلاً این شعر «بر جاده‌های جهان» یک بند مفصل بود و وزنش هم اشکال داشت که من جمع و جورش کردم و به این شکل دراومد. این کارو هم بر اساس مناسباتی که با کسرایی داشتم انجام دادم.

«...

یک عمر ساختن
آنگه به‌جا نهادن و رفتن به هیچ و پوچ
آخر چه می‌رود
بر این جهان که در همهٔ جاده‌های آن
هنگامه‌های بی‌سر و سامانی است و کوچ؟!

○ **کسرایی تأثیری بر شعر شما گذاشته، نکته‌ای در شعرتون هست که میراث و نظر کسرایی باشه؟**

▣ هیچ! هیچ! (خیلی با قاطعیت) ما اصلاً زبان شعرمون باهم فرق داشت.

○ **فعالیتهای حزبی کسرایی چطور بود؟**

▣ نمی‌دونم، فعالیتهای حزبی داشت ولی من هیچ وقت نه پرسیدم و نه علاقه داشتم بدونم که در چه مرحله حزبی هست.

○ **زندانی هم شد هیچ وقت؟**

▣ بله بعد از ۲۸ مرداد یک مدت کوتاهی زندانی شد.

○ **بعد از زندان و کودتا فکر نکرد که از ایران بره؟**

▣ نه، هیچ وقت، وقتی این وقایع سال ۶۲ پیش اومد از ایران رفت؛ رفت به افغانستان و بعد یه مدتی در مسکو بود و بعد از مسکو رفت به وین و اونجا موند و مرد.

○ **بعد از ۲۸ مرداد و به‌خصوص بعد از کشته شدن کیوان هم که خیلی همدیگه رو می‌دیدید؟**

▣ بله. تقریباً شب و روز باهم بودیم، رابطه‌مون هیچ وقت قطع نشد. دیگه روابط خانوادگی داشتیم.

○ **خارج که بود باهم ارتباط داشتید؟**

▣ ارتباط که نه؛ من یک سال به زندان افتادم، اون هم که رفت از کشور. من سه سال بعد از آزادی رفتم به آلمان یک بار تلفنی باهاش صحبت کردم. اون موقع مسکو بود. دوتایی زدیم به گریه. به من گفت که «کاش من هم مونده بودم». گفتم: «نه تو نمی‌تونستی». کسرایی طاقتِ زندانو به نظر من نداشت. البته من این‌طور فکر می‌کنم. وقتی از زندان اومدم بیرون یه غزل برای کسرایی ساختم و فرستادم:

ای مرغ آشیان وفا خوش‌خبر بیا
با کاروان قول و غزل از سفر بیا

چون شب به سایه‌های پریشان گریختی
چون آفتاب از همه سو جلوه‌گر بیا

ما هردو دوستان قدیمیم ای عزیز
این صبر تا نرفته ز کف چون ظفر بیا

□ به فکر فرو می‌رود. *آهسته و شمرده شمرده می‌گوید:*

▣ کسرایی مثل ماهی زنده به آب بود؛ همیشه غیر از اون جمعی که داشتیم یه دوروبری‌هایی داشت که اونا همیشه ستایشگرش بودن و به‌طور غلوآمیز با او برخورد می‌کردن تا اونجا که کسرایی از قول اونها پذیرفته بود که بهترین شاعر دنیاست... درصورتی که بهترین و بدترین هیچ وقت برای من معنایی نداشت.

○ **این دوروبری‌های کسرایی کیا بودند؟**

▣ من با اونها آشنایی و ارتباطی نداشتم. با بعضی از اونها تصادفی تو مهمانی‌ها آشنا شدم. کسرایی وقتی از ایران رفت اون فضا رو از دست داد و این بزرگترین مصیبت برای کسرایی بود. یه احساس غریبی و بی‌کسی به او دست داده بود که از پا درآوردش. این سالهایی که در شوروی بود سالهای خیلی بد کسرایی بود؛ خبری شنیدم که اونجا شب و روز گریه می‌کرد وقتی بهش تلفن کردم و گفت ای کاش مونده بودم یعنی اینکه‌ای کاش نمی‌رفتم به جای غریب و به‌گمان من علت اصلی‌اش هم این بود که اون فضای دور و بر خودشو ازدست داده بود.

□ به یاد این تکه *از شعر «هوای آفتاب» کسرایی می‌افتم:*

چراغ مرد خسته را
کسی نمی‌فروزد از حضور خویش
کسی به نام و نامه و پیام
نوازشی نمی‌دهد
اگرچه اشک نیم شب
گهی ثواب می‌کند.
... نشسته‌ام به بزم دوستان و سرخوشم
بگو بخند و شعر و نقل و آفرین و نوش
سخن به هر کلام و شیوه‌ای ز عهد و از یگانگی است

به دوستی سخن ز جاودانگی است...
امان ز شبرو خیال
امان
چه‌ها که با من این شکسته‌خواب می‌کند!

○ **اون موقعی که در وین بودید ندیدینش؟**

▣ چرا، یه بار اومد به آلمان با یه جمع شلوغِ پرت و پلایی که بعضیشونو نمی‌شناختم. بعد از سالها بود که همدیگه رو می‌دیدیم اما نشد یه لحظه بنشینیم و باهم خلوت کنیم و درد دل کنیم... بعد که به خانوم کسرایی گفتم خیلی تعجب کرد! گفت: سیاوش به من می‌گفت که اگه شمارو ببینه چقدر با شما حرف داره و درد دل داره...

○ **وقتی کسرایی مرد شعری نگفتید؟**

□ *آهی می‌کشد...*

▣ نه! یک شعر شروع کردم ولی همین‌طوری موند.

○ **غزله؟**

▣ نه، شعر چیزه؛ شعر نیمایی به‌اصطلاح:

پس از تو باز زمین گرد خویش می‌گردد؛ یعنی دنیا براش فرقی نمی‌کنه، آدم می‌آد و می‌ره دیگه.

پس از تو باز زمین گرد خویش می‌گردد
و روزها پی هم می‌روند و می‌آیند
و خیل کندوی پرازدحام آدمیان
مدام در کار است

بعد می‌خواستم بگم که جهان نمی‌دونه که با ازدست دادن شاعر چه جهانهایی از او گم شده، چه جهانهایی از او کم شده... تو با شعرهات چقدر جهان آفریدی، چقدر جهان را بزرگتر کردی، چقدر جهان را زیباتر کردی.

○ **نمی‌خواهید تمومش کنید؟**

▣ نشد دیگه، همین‌جوری موند مثل هزار شعر دیگه.

شعر کسرایی

- **به نظر شما مهمترین کار کسرایی در شعر و ادبیات معاصر چی بود؟**

□ *سایه سکوت می‌کند و جرعه‌ای چای می‌نوشد. تلقی من این است که دارد در ذهنش کلمات را سبک سنگین می‌کند تا داوری‌اش دربارهٔ دوست دیرینه‌اش منصفانه باشد.*

▣ کسرایی به نظر من دو جنبه داره؛ یکی جنبهٔ سیاسی‌اش هست که خوب نیست (لحن سایه وقتی به «خوب نیست» رسید ملایم است و همدلانه و مهربانانه)؛ یعنی کسرایی شعرشو تبدیل کرد به مقالات روزنامه‌ای؛ برای اینکه کسرایی دلش می‌خواست تو همهٔ حوادث شعر داشته باشه و پا به پای حوادث شعر می‌گفت. حوادث روزگار هم که تمومی نداره؛ فردای امروز هم یک حادثه است. همین مسئله هم به کسرایی مجال نمی‌داد که بنشینه و روی شعرش کار بکنه؛ هرچی به نظرش می‌اومد می‌نوشت و منتشر می‌کرد؛ با همهٔ استعدادی که در کار شاعری داشت. اگه دقت بکنین تصویر در شعر کسرایی جالبه. منتها زبان، زبان پخته‌ای نیست؛ روش ثابتی نداره؛ به دلیل دلبستگی شدید به نیما گاهی زبان نیما رو تقلید می‌کرد؛ زبان شخصی خودش هم زبان پرورش‌یافته‌ای نبود واقعاً، ولی لحظات شاعرانهٔ خیلی جالبی تو شعر کسرایی هست. اون جنبهٔ سیاسی صرف صدمه زده به شعر کسرایی. ولی دو تا نکته است: یکی اشکال درونی خود کسرایی و دیگری هجوم تبلیغاتی از بیرون به کسرایی به عنوان یک شاعر توده‌ای که به این علت همیشه مورد ملامت و سرزنش واقع شده و روی قضاوت شعر کسرایی اثر گذاشته.

○ **بهترین شعرهای کسرایی به نظر شما کدومه؟**

□ *فوراً می‌گوید:*

▣ این شعرهایی که تو سالهای آخر عمرش گفته، بعضی از اونها خیلی قشنگن؛ مثلاً اون شعر وطن وطن[1] خیلی قشنگه، خیلی درد تو این شعره، چی می‌کشیده کسرایی موقعی که این شعرو می‌گفته؛ من می‌فهمم. آقای عظیمی! من و کسرایی هیچ چیزمون به‌هم شبیه نبود حتی در افکار اجتماعی هم به هم شبیه نبودیم. درست خلافِ اون چیزی که همه خیال می‌کنند که ما دوقلو بودیم ولی واقعاً این‌طور نبود. ما باهم دوست بودیم؛ کسرایی دوست من بود. (بر کلمهٔ دوست تأکید می‌کند). این دردی که تو این شعر وطن کسرایی هست منو به هق‌هق می‌اندازه. چیزی از این شعر تو حافظه دارید؟

○ **چند خطی؛ خیلی کم. شعر کسرایی تو ذهنم نمی‌مونه استاد!**

وطن وطن!
نظر فکن به من که من
به هرکجا غریب‌وار،
که زیر آسمان دیگری غنوده‌ام
همیشه با تو بوده‌ام
همیشه با تو بوده‌ام

توجه کردید که وزن این شعر وزنِ «در این سرای بی‌کسی [کسی به در نمی‌زند]» است؛ وزن خوبیه!... یا اون شعر دریا؛ اسمش هست «از این سوی با خزر» هم خیلی قشنگه (اعجاب و تحسین کاملاً در لحن سایه مشهود است). خیلی عاطفه تو این شعر هست.

□ *سایه برمی خیزد ازکتابخانه‌اش دفتر شعرکسرایی را می‌آورد؛ گزیده‌ای است که نشر سخن از شعرکسرایی منتشرکرده است؛ از خون سیاووش.*

▣ این منتخبو که آقای علمی از شعر کسرایی چاپ کرده من درست کردم. در آلمان شعرها رو انتخاب کردم و ماشین کردم، مرتب کردم و با یک نامه‌ای فرستادم برای

---

۱. عنوان شعر: به سبز جاودان من.

خانوم کسرایی در وین. اون هم فرستاد برای آقای علمی. آقای علمی گفت: حجم کتاب کمه که بعداً مقداری شعر بر انتخاب من اضافه شد. من شعرهایی رو انتخاب کرده بودم که یه‌دست باشه، مشکل وزن نداشته باشه، چون پس از سالها قرار بود کتابی از کسرایی در ایران چاپ بشه، می‌خواستم چیز خوب و وزینی باشه.

این اسم خون سیاووش رو هم من برای کتاب کسرایی گذاشتم و مقدمه‌ای هم برای چاپ اول کتاب نوشتم.

□ *کتاب را ورق می‌زند و شعر «از این سوی با خزر» را پیدا می‌کند.*

▣ ببینید سفری از مسکو اومده به باکو، کنار دریای خزره، از اون طرفِ دریای خزر داره به دریا نگاه می‌کنه و یاد این طرف دریای خزر افتاده است.

□ *بعد شروع می‌کند به خواندن شعر از ابتدا تا انتها. سایه تا آنجاکه من دیده‌ام کمتر از این کارها می‌کند. ظاهراً هوای دوست قدیمی‌اش را کرده است. نگاهش غمگین است. صدایش غمگین است.*

دریا دوباره دیدمت، افسوس بی‌نَفَس
پوشانده چشمِ سبز
در زیر خار و خَس
دامن‌کشان به ساحلِ بیرون ز دسترس.

دریا! دوباره دیدمت، آرام و بی‌کلام
دلتنگ و تلخکام
در جامهٔ کبود سراپا نگاه و بس...

ابری‌ست چشمِ تو
ابری‌ست روی تو
تا ژرفنای خاطر تو ابری‌ست
خورشید گوییا
در عمق آبهای تو مدفون است

امّا به هر دمی که چو سالی‌ست در گذر
من آفتابِ طالع
من آسمانِ سبز تو را می‌کنم هوس!

موجت کجاست تا به شکن‌های کاکلش
عطری ز خاک و خانهٔ خود جستجو کنم
موجت کجاست تا که پیامی به صدقِ دل
بر ساکنان ساحل دیگر
همراهِ او کنم:
کاینجا غریب مانده، پراکنده خاطری‌ست
دلبستهٔ شما و به امّیدِ هیچ‌کس!

دریا! متاب روی
با من سخن بگوی
تو مادرِ منی، به محبّت مرا ببوی
گردِ غریبی از سر و رخسارِ من بشوی
دریا! مرا دوباره بگیر و بکن ز جای
بگذار همچو موج
بارِ دگر ز دامنِ تو سر برآورم!
در تندخیزِ حادثه، فانوس برکشم
دستی به دادخواهیِ دلها درآورم
دریا! ممان مرا و مخواهم چنین عبث!

در پشتِ سر مخاطره، در پیشِ رو هلاک
مرغِ هوا گرفته و پابستگی به خاک
بر اشتیاقِ جان
سدّی ز پیش و پس!

باری
من موجِ رفته‌ام
امّا تو، ای تنیده به خود، تازه کن نفس
بشکف چو گردباد و گلِ رستخیز باش
با صدهزار شاخهٔ فریاد سر برآر
مرغِ بلندبال!
توفانِ در قفس!

□ *سایه شعر را دلنشین و بغایت درست می‌خواند؛ رگ و ریشهٔ عاطفی شعر را به تو منتقل می‌کند. موسیقی شعر را به تو می‌چشاند.*

یکی از لذتهای زندگی من درکنار سایه زمانی بود که دل و دماغ داشت و شعر می‌خواند؛ نه ادا درمی‌آورَد و نه با حرکات دست و صورت و عشوه‌های آنچنانی چنان که افتد و دانی به ذهن و ضمیرت تجاوز می‌کند. آرام و ملایم و متین و نجیب؛ روحت را نوازش می‌کند و وجد و اعجابِ مهارشدهٔ خود از هنر شاعر را اندک‌اندک به کام جانت می‌ریزد. در این شعر وقتی سایه به این قسمت رسید:

موجت کجاست تا که پیامی به صدقِ دل
بر ساکنان ساحل دیگر
همراهِ او کنم:
کاینجا غریب مانده، پراکنده خاطری‌ست
دلبستهٔ شما و به امّیدِ هیچ‌کس!

بغض کرد و به گریه افتاد... اشکی برگونه‌اش چکید.

▣ خیلی شعر عاطفی و خوبیه، زبانشو هم ببینید که چقدر درست و خوبه. چون فرصت کرده روی شعرش کار بکنه. شاعر که نباید امروز شعر بگه و فوراً بده فردا چاپ بکنن تو روزنامه.

○ **استاد! چقدر عقاید اجتماعی و سیاسی کسرایی پایهٔ عقلی و علمی داشت؟**

▣ تقریباً هیچ... با اینکه کسرایی خیلی شیفتهٔ این عقاید خودش بود... کسرایی خیلی آدم احساساتی بود. عنصر عقل تقریباً در نگاه او وجود نداشت...

○ **شناخت تئوریکی از مارکسیسم داشت؟**

▣ نه... بیشتر چیزهای عاطفی و احساسی بود.

○ **تا این اواخر هم برای اعتقاداتش بود؟**

▣ بله... منتها یه کم زده شده بود... دلیلش این بود که اون اتحاد شوروی که او تصور می‌کرد... نبود. برای اینکه او تصور می‌کرد که حالا ما می‌ریم اونجا و اونجا بهشته و همه‌جا آباده و آدمها همه آدمهای نمونه هستند (پوزخند می‌زند.)... بعد دید این‌طوری نیست... آدمهای معمولی هستند با همون حُبّ و بغضها؛ یکی قاچاق می‌کنه، یکی ودکای تقلبی می‌سازه. به هرحال انسان طراز نوین نبودند. («طراز نوین» را با طعنه می‌گوید.)

دورانی که کسرایی تو مسکو بود، دورهٔ سیاه زندگیش بود. به من گفتن شب و روز گریه می‌کرد.

○ **کی گفت؟**

▣ خیلی‌ها گفتن... هرکس که دیده بود اورو.

□ *کتاب را ورق می‌زند و ناگهان برمی‌خورد به شعر هوای آفتاب...*

▣ این شعرو در مسکو گفته است در احوالات خودش.

□ *شروع می‌کند به خواندن شعر. همهٔ شعر را می‌خواند و من خوشحالم که این لحظه‌ها را ثبت و ضبط می‌کنم.*

این بخش از شعر را با حال و حالتِ خاص می‌خواند:

نه آشنا، نه همدمی
نه شانه‌ای ز دوستی که سر نهی بر آن دمی
تویی و رنج و بیم تو
تویی و بی‌پناهی عظیم تو
نه شهر و باغ و رود و منظرش
نه خانه‌ها و کوچه‌ها، نه راه آشناست

نه این زبان گفتگو زبان دلپذیر ماست
تو و هزار درد بی‌دوا
تو و هزار حرف بی‌جواب
کجا روی؟ به هرکه رو کنی تو را جواب می‌کند!

سیگاری می‌گیراند و کتاب را ورق می‌زند. بر برخی صفحات توقف می‌کند و باز ورق می‌زند، می‌گویم باز شعر بخوانید. می‌گوید «نه، خیلی وقتها باید در درون خودت شعرها را بخوانی» و ورق می‌زند! پس از دو سه دقیقه:

▣ آقای عظیمی! سایه‌ای که زندگی سیاسی کسرایی رویِ شعرش انداخته، کم‌کم در طول زمان محو خواهد شد؛ خودش می‌مونه و قوّت و ضعف شعرهایش؛ یک بخشی از شعرهاش خیلی ضعیفه، بعضی جاهام مایه شاعری که تو کسرایی بوده می‌زنه بیرون و فوق‌العاده زیباست. ازلحاظ تصویر و تخیل خیال نمی‌کنم هیچ‌کدام از شعرای ما به سطح کسرایی رسیده باشن، البته شعرای دوروبری خودمونو می‌گم؛ شاملو، من، اخوان، نادرپور، مشیری و همین‌ها که باهم بودیم. کسرایی خیلی عاشقانه به شعر نگاه می‌کرد. متأسفانه برای پرورش شعرش خیلی کم کار می‌کرد، به خودش مجال نداد که به شعرش برسد.

□ *این جملات را خیلی آرام و آهسته بیان می‌کند. انگار صدایش از ته چاه درمی‌آید.*

○ **چرا این‌جوری بود؟**

▣ هرکی یه طوریه دیگه. بعضی‌ها به همون مایه استعدادی که دارن قناعت می‌کنن و نمی‌دونن که هنر بخش بزرگیش آموختنیه؛ وقتی شما با زبان سروکار دارین بی‌نیاز نیستین از گذشتگانتون، از بزرگان زبان، برای اینکه هرکدام از اینها در این **لال‌بازی** گره‌های بزرگو باز کردن، مشکلات مهمی رو حل کردن. بی‌اعتنایی به تکنیک و به فن حاصلش همیشه ناکامی خواهد بود. اصلاً هنر همیشه یک خصیصه‌اش غلبه کردن بر مشکلاته؛ مشکلاتی که گاهی به حد غیرممکن می‌رسه. ما سخت محتاجیم بدونیم که دیگران چه‌جوری این گره‌ها رو باز کردن. ما از حافظ اگر تکنیکشو بگیریم هیچی

ازش باقی نمی‌مونه؛ این تسلط حیرت‌آور حافظ به دونه دونهٔ کلماته که اونو حافظ کرده!... یه مشکل شعر کسرایی اینه که تو شعرش خیلی پست و بلند هست. حتی تو اون شعر لطیف درخت: «تو قامتِ بلند تمنایی ای درخت» («الف تمنا» را کشیده ادا می‌کند.)

حتی تو این شعر هم اگر سختگیر باشی مواردی هست که اذیت می‌کنه؛ تو آخر شعر در یک عبارت دو تا خطاب است که شاید هم خیلی اشکال نداشته باشه ولی خوب اذیت می‌کنه دیگه، حالا دقیق شعرو یادم نمی‌آد اما گویا این‌طور بود:

«با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت»... این شعر چون کوتاهه کمتر پس و بلند دارد.

○ آرش کمانگیر چطور؟

▣ آرش کمانگیر یه مجموعه‌ای از ضعف و قدرته؛ بعضی جاهاش درخشانه و بعضی جاها ضعف داره و یه ایراد دیگه‌ای که می‌گیرن اینه که تو آرش ترکیب دو وزن هست که به نظر من عیبی نیست؛ لااقل برای یه منظومه عیبی نیست. عجیبه که این اتفاق تو یه غزل مولانا هم افتاده، اگه بیتها رو مستقل بخونید وزن خرابه اما اگه بیتها را پشت سر هم بخونید وزن درسته.

□ *خیلی می‌کوشد شعر مولانا را به یاد بیاورد اما موفق نمی‌شود. از من هم آبی گرم نمی‌شود.*

کسرایی و شاعران دیگر

- **رابطهٔ کسرایی با شاملو چطور بود؟**

▣ در اون دوره کیوان که ما شب و روز باهم بودیم خیلی خوب بود ولی بعدها سلیقهٔ ادبی‌شون کاملاً باهم تفاوت داشت.

- **با اخوان چطور؟**

▣ اوه بد! خیلی بد! به‌خصوص سر نیما و اون شعر معروفی که دربارهٔ نیما به اخوان نسبت می‌دن؛ خیلی با او دشمن بود. البته حتماً دلایل دیگه‌ای هم داشت. یه روز تو خونهٔ ما بچه‌ها همه بودن، سالهای ۴۰ بود گمان می‌کنم؛ تا اخوان وارد شد، کسرایی پرید بهش و گفت: گه سگ ـ این فحش کسرایی بود دیگه ـ تو خجالت نکشیدی اون شعرو برا نیما گفتی. همون شعر معروف:

مرا نیمای مادرقحبه لو داد
مرا لو پیشوای شعر نو داد

ما به کسرایی می‌گفتیم: سیا بس کن، خجالت بکش! این کارا چیه می‌کنی؟ کسرایی با عصبانیت می‌گفت این فلان فلان شده به نیما فحش داده. اخوان هم طفلک خودشو زده بود به مظلومیت و موش‌مردگی و می‌گفت: عزیزجان من اون شعرو نگفتم، دروغه. (صدا و حالت اخوان را تقلید می‌کند) کسرایی اصرار می‌کرد که نه تو گفتی، خجالت نمی‌کشی و از این حرفها! عاقبت اخوان گفت من مصرع دومو گفتم. (غش‌غش می‌خندد) به هرحال اگر اون روز جلوی کسرایی را نمی‌گرفتیم کتک‌کاری

می‌شد یعنی اخوان کتک می‌خورد (می‌خندد) چون اخوان کسی نبود که بتونه با کسی کتک‌کاری کنه؛ مردنی بود (می‌خندد). خیلی‌ها بودند اون روز، نادرپور بود، مشیری بود.

○ **حالا به نظر شما واقعاً نیما، اخوان را لو داده بود؟**

□ *سرش را تکان می‌دهد و با تأمل و تأنّی می‌گوید:*

▣ والله در پرده مونده؛ خود اخوان اعتقاد داشت نیما ترسیده و اونو لو داده، ولی آخه اخوان کاره‌ای نبود که نیما بخواد اونو لو بده. اگه نیما می‌خواست کسی رو لو بده باید یه آدم مهمی را لو می‌داد؛ مهم ازلحاظ حزبی و تشکیلاتی می‌گم. یه‌خورده باورکردنی نیست.من حالا یادم نیست و درست نمی‌دونم که اخوان چند بار به زندان رفته. یه بار که یک امر خصوصی بود و داستانی دیگر بود که به شکایت کسی به زندان افتاد...

○ **کسرایی با فروغ خوب بود؟**

□ *لبخند می‌زند و نگاه شیطنت‌آمیزی به من می‌اندازد...*

▣ یه زمانی که خیلی خوب بود، رابطهٔ خیلی نزدیکی داشتند!

○ **با مشیری؟**

▣ خوب بود، مشیری آدم نرم و نازکی بود. با همه می‌ساخت. یک زمانی ما چهارتایی؛ من و کسرایی و نادرپور و مشیری هر روز باهم بودیم. یادش به خیر... آقای براهنی به ما گفته بود مربع مرگ.

آرش کمانگیر

○ **استاد! هیچ وقت نشد دربارهٔ آرش کمانگیر، مشبع، صحبت کنید...**

□ پوزخند *غرّایی نثار من می‌کند و با تأنی و شمرده شمرده می‌گوید:*

▣ آرش کمانگیر اگه بعضی نقصانهای لفظیشو کنار بذاریم، خیلی شعر خوبیه. از نظر ساختمان شعر، فوق‌العاده خوبه.

○ **روایت کسرایی قوی‌تره یا روایت اخوان؟**

▣ به نظرم کسرایی. آرش بعضی صحنه‌های فوق‌العاده خوب داره. اگه همهٔ آرشو به حساب کسرایی بذاریم صحنه‌های خیلی قوی داره... مثل رمانه اصلاً بعضی قسمتهاش، بعضی جاها لفظ خیلی کمک می‌کنه، بعضی جاهام افت می‌کنه...

□ *سکوت و لبخند... سکوت و لبخند...*

▣ به‌آذین می‌گفت اینا رو من ساختم... خوب یادمه که من خونه‌ام خیابون نادری کوچه شیروانی بود. به‌آذین و کسرایی اومدن خونهٔ من. بعد به‌آذین شعرو گذاشت جلوی من و گفت آقا اینو بخون و نظرتو بگو... حالا کسرایی هم کنجکاو و بی‌قرار و منتظر بود. من هم یکسره از اول تا آخرشو نشستم خوندم. گفتم: یه مقدار اشکال وزنی داره که از فاعلاتن به مفاعلن افتاده و خودش هم متوجه نشده. مگه اینکه سطرها رو پشت سر هم بخونیم تا وزن درست باشه اگه توقف بکنیم و بیایم سر سطر می‌افتیم تو یه وزن دیگه... بعد هم یه کلمهٔ «دیرنده» اونجا بود. به من گفتن خیال می‌کنی این کلمه درسته؟ گفتم: آره، تو شعر کلاسیک دیدم. بعد گفتند: نظر کلی‌ات چیه؟ گفتم: خیلی

خوبه ولی بعضی جاها لقه هنوز. بعضی جاها پرحرفی داره و بعضی جاها درست و به‌اندازه و بجاست.

○ **تأثیر این شعر تو جامعه چطور بود؟**

▣ خیلی زیاد... خیلی زیاد. درست به‌موقع بود. همه این شعرو گرفتند برای خسرو روزبه و اثر خیلی بزرگی کرد. شاید کمتر شعری چنین اثر بزرگی کرده باشد.

البته جامعه که می‌گیم منظورمون جامعهٔ روشنفکری و کتابخونه دیگه؛ تودهٔ ملت که اصلاً به این حرفها کار ندارن و عیب بزرگ ما هم همینه که شاعران ما با کل جامعه اصلاً سر و کار ندارن ولی تو به‌اصطلاح قشر روشنفکر و بخصوص تو بخش چپش خیلی تأثیر داشت. اصلاً یکی از عوامل مهمی بود که به نظرم شور مبارزه و امید رو حفظ کرد. به‌آذین مقدمه نوشت بر آرش.

○ **کسرایی یه شعری هم برای آقای به‌آذین گفته...**

▣ آره اون غزلواره...

یادش به خیر دلبر روشن‌ضمیر ما
دلدار ما، دلاور ما، دلپذیر ما

یاری که در کشاکش گردابهای غم
او بود و دست بستهٔ او دستگیر ما

▣ خیلی ارادت داشت کسرایی به به‌آذین؛ اصلاً مثل یه مرید... مثل یه دنبلیچه... نمی‌دونم به‌آذین چرا این چیزا رو نوشت.

○ **استاد! آقای به‌آذین قبل از اینکه تو از هر دری بنویسه که به کسرایی اعتماد نداره، با شما هم در این باره حرفی زده بود؟**

▣ بله... یه روز تو خونهٔ من داشت با من حرف می‌زد گفت: من خیال می‌کنم کسرایی ساواکیه. گفتم آقای به‌آذین این چه حرفیه می‌زنید. نگید... گناه داره... گفت: خیال می‌کنم آقا! (با لحن خشک و قاطع) درصورتی که ما شبانه‌روز باهم بودیم و به‌آذین و کسرایی خیلی به هم نزدیکتر بودند.

○ **وجهی داشت به نظر شما بی‌اعتمادی آقای به‌آذین؟**

□ *با لحنی بسیار قاطع و محکم و البته دردمند می‌گوید:*

▣ نه... اصلاً. ظلم بود این حرف... ظلم بود. کفر بود واقعاً. شک ندارم یکی از چیزهایی که کسرایی رو آخر عمری از پا انداخت همین حرفای به‌آذین بود. (با صدایی گریه‌ناک جملهٔ آخر را گفت.)

□ *به یاد این بیتهای کسرایی در همان غزلواره‌ای که در تقدیم به آقای به‌آذین سروده، می‌افتم: این شعر را کسرایی سالها پیش از نوشته شدن از هر دری ساخته است:*

فریاد ما ز دشنهٔ دشمن نبود، دوست
خنجر برون کشید و برآمد نفیر ما

آنان که لاف دایگی و مادری زدند
خوردند خون ما و بریدند شیر ما

○ **نقاری بین کسرایی و آقای به‌آذین بود؟**

▣ ببینید خود به‌آذین تو از هر دری می‌گه که من به همه بی‌اعتماد و بدبینم و اینو که به عنوان حسن می‌گه و منظورش اینه که راه درست اینه ... ولی به‌آذین رابطه‌شو با کسرایی حفظ کرد. تا این اواخر هم رابطه‌شون خیلی خوب بود... چون کسرایی به مسائل سیاسی علاقمند بود. از این نظر هم همیشه طرف صحبت به‌آذین بود البته همیشه به عنوان سؤال‌کننده و هیچ وقت اظهار نظر نمی‌کرد. فقط شنونده بود و به کار می‌بست حرفهای به‌آذینو. نمی‌دونم چرا به‌آذین این کارو کرد؟! (با حسرت و حیرت به ما نگاه می‌کند).

البته استدلال به‌آذین این بود که کسرایی با آدمهای متعددی محشور بود و دوستاش حدّ و مرز نداشتن؛ مثلاً بگیم دوستای کسرایی دوستای ادبی بودن؟... نه! سیاسی بودن؟ نه! یعنی از این جناح تا اون جناح و سیاه سیاه تا سفید سفید با کسرایی رفت و آمد داشتند و همین به‌آذینو ظنین می‌کرد و بعد کسرایی خیلی هم کنجکاو بود، درست نقطهٔ مقابل من (لبخند می‌زند) و یه حرفی رو اگه می‌شنید، نقل می‌کرد...

طاقت نداشت تو خودش نگه داره؛ می‌خواست وانمود کنه که من خبر دارم از این مسئله؛ اینکه از قضیه‌ای خبر داشته باشه براش خیلی مهم بود... تا اینجا حرف به‌آذین می‌تونه توجیه داشته باشه ولی اینکه کسرایی ساواکی باشه، کفره این حرف. اون هم دربارهٔ آدمی که تو مسائل سیاسی عاطفیه؛ فقط عاطفهٔ سیاسی داره... کسرایی عشقش بود مسائل خیر بشریت و سرانجام آدمیزاد و این حرفها... ازطرفی واقعاً کسرایی با دل و جان به اعتقاداتش بستگی عاطفی داشت... واقعاً من هیچ وقت ندیدم کسرایی دو کلمه حرف حساب سیاسی با صغری و کبری درست بزنه. ببین چقدر آدم باید کارش خراب باشه که من عاقل او باشم! چقدر باید خُل باشه که آدمی مثل منو عاقل فرض کنه (در لحن و چهرهٔ سایه نشانی از طنز نمی‌بینم) حالا به چنین آدمی با این عواطف بگیم ساواکیه. کفره واقعاً.

آقای عظیمی! کسرایی واقعاً با تمام وجودش از یک مسئلهٔ اجتماعی شاد می‌شد یا درد می‌کشید و اونچه ازش برمی‌اومده کرده دیگه. نمی‌دونم چرا این کارو کرده به‌آذین. دربارهٔ کوش‌آبادی هم همین کارو کرده.

○ **شما هیچ وقت با آقای به‌آذین در این‌باره حرف زدید؟**

▣ ببینید بعد از آزادی به‌آذین من نرفتم یه مدتی اونو ببینم. تا اینکه یه سفری آلما اومد و گفت می‌خوام برم اقدس خانوم زن آقای به‌آذینو ببینم. خُب همهٔ ما به اقدس خانوم احترام داریم؛ یه زن باشخصیت، سادهٔ قرص محکم مقاوم بلاکشیدهٔ متحمّل حیرت‌آور (با ستایش و اعجاب فراوان این جملات را می‌گوید.) من هم پا شدم با آلما رفتم خونهٔ آقای به‌آذین.

به به‌آذین گفتم: آقای به‌آذین اینا چیه راجع به کسرایی و کوش‌آبادی نوشتید؟ گفت: مخصوصاً نوشتم. (لحن خشک و قاطع به‌آذین را تقلید می‌کند.) گفتم: خیلی کار بدی کردید!...

سهراب سپهری

- *عاطفه:* **استاد! کدوم شعر سپهری رو بیشتر می‌پسندید؟**

▣ صدای پای آب، به نظرم سراسر این شعر فوق‌العاده زیبا و لطیفه. آدم دلش می‌خواد که سپهری کاش جز صدای پای آب هیچ شعری نگفته بود. بس که همه‌چی رو تکرار می‌کنه. با این تکرارها سپهری به خودش ظلم کرده. عیب اصلی این تکرارها این نیست که ممکنه یه عده‌ای بگن این نشانهٔ فقر شاعره که یه مطلب رو هی تکرار می‌کنه. عیب اصلی اینه که این کارش به شعر لطمه می‌زنه چون این تکرارها باعث می‌شه که مضمون و تصویر دستمالی شده به نظر برسه و ظرافت درک و احساس و حتی لفظو ازبین می‌بره. چون عادی می‌شه دیگه؛ دیگه اعجاب و طراوت خودشو ازدست می‌ده. تو این به قول شفیعی «حس‌آمیزی»ها سپهری خیلی افراط می‌کنه... وقتی این حسها هی جای همدیگه رو پر می‌کنن و باهم قاطی می‌شن طراوت کشفو ازبین می‌بره.

شاعرها باید یه دوره‌ای به خودشون مرخصی بدن و شعر نگن تا دوباره از یه حال و هوا و فضای دیگه پر بشن. خود شاعر باید بفهمه که داره خودشو تکرار می‌کنه. یه دنیای زیبایی دلپذیری برای شاعر به‌وجود می‌آد که نمی‌تونه ازش دل بکنه. این دوره‌های سکوت خیلی خوبه؛ هرقدر که لازم باشه، یه سال، دو سال، پنج سال، ده سال؛ هرقدر که لازمه تا این درون خالی شده، پر بشه دوباره.

تازه سپهری آدمی بود که با شاعرهای دیگه فرق می‌کرد و اهل تظاهر و بازی درآوردن نبود ولی وقتی که آدم به شعر فکر نکنه، به خود شعر، همین می‌شه.

- **یعنی چی؟**

▣ یعنی اگه عشق و حرمت به شعر در حدّ وفور نداشته باشیم، به‌جای شیفتگی به شعر شاعر به خودش شیفته می‌شه.

○ **سپهری این‌طوری بود؟**

▣ نه به این معنا. سپهری با دیگران فرق داشت. آدم ساده‌ای بود. حتی دور و بری‌هاش نمی‌دونستن او این چیزها رو گفته.

○ **زبان شعر سپهری به نظرتون چطوره؟**

▣ خیلی خوب. از امتیازات شعر سپهری اینه که زبانش خیلی ساده و تمیزه. حالا اون تعبیراتی که درست می‌کنه و طوری با کلمات ور می‌ره که غریبه به نظر می‌آد به کنار، در کل زبان سادهٔ خوبی داره... ولی همه‌مون بیشتر سپهری رو به عنوان یه نقاش می‌شناختیم نه شاعر، نقاش خوبی هم بود.

○ **بله...**

▣ یه روز، خونه‌اش بودیم به بچه‌ها گفت هرکدوم از این تابلوها رو که می‌خواین بردارید. من نشستم و نگاه کردم. چند تا از تابلوهای خیلی خوبشو کسرایی برداشت. بچه‌های دیگه هم برداشتن. سپهری که دید من نشستم، خودش پا شد دو تا از تابلوهاشو داد به من. گفت: تو برنداشتی. دو تا تابلو بیشتر باقی نمونده... تا موقعی که تو خونهٔ کوشک بودم تابلوهاشو داشتم. یکی از تابلوها رو دکتر خسروی از من گرفت و اون یکی یادم نیست چی شده. من خوشم نیومد از کارش که تابلوهاشو تقسیم کرد بین این و اون... تابلوهایی که کسرایی برداشت خیلی قشنگ بودن.

○ **سابقهٔ آشناییتون با سپهری به چه زمانی می‌رسه؟**

▣ خیلی قدیم. سپهری در حاشیهٔ حلقهٔ ما بود و همیشه با ما نبود.

○ **معتاد بود؟**

▣ من نمی‌دونم. خبر نداشتم.

○ **این تمایلات به‌اصطلاح عرفانی رو از همون اوایل داشت؟**

▣ نه... این احوالات بیشتر بعد از سفر هند درش شکل گرفت.

○ **تمایلات چپ داشت؟**

▣ نه، گمان نمی‌کنم، من که چیزی متوجه نشدم.

○ **کیوان با شعرش آشنا بود؟**

▣ مگه می‌شه کسی شعری بگه و کیوان نخونده باشه... یادمه، یه روز کیوان یه کتابی رو که جلد سورمه‌ای رنگی داشت ـ اسم کتاب اصلاً یادم نیست ـ آورده بود و یه شعری از سپهری برای ما خوند با تحسین زیاد و اینکه سپهری به‌زودی یه شاعر خیلی خوب خواهد بود. به من می‌گفت: سایه! چه زبان آراسته‌ای داره!... کتاب جلوی چشممه؛ یه‌خرده از قطع رقعی کوچکتر با جلد سورمه‌ای.

○ **با سپهری دربارهٔ شعر صحبت می‌کردین؟**

▣ نه. ما اصلاً بیشتر اونو به عنوان یه نقاش می‌شناختیم.

○ **از لحاظ اخلاقی سپهری آدم زلالی بود؟**

□ *نفسش را فرو می‌دهد:*

▣ بعله... مجموعاً. آدم مظلومِ سر به زیر ساکت بی‌ادعایی بود. اینکه گفت بیاین تابلوهامو بردارین نشون می‌ده که با نقاشی خودش هم شوخی می‌کرد.

○ **بعد از انقلاب سپهری رو دیدید؟**

▣ نه فکر نمی‌کنم.

○ **مرگ سپهری خیلی شمارو ناراحت کرد؟**

▣ خیلی معمولی؛ طوری که آدم از هر مرگی متأثر می‌شه.

○ **جایگاه سپهری تو شعر معاصر ایران چیه؟**

▣ سپهری شاعر خوبیه، اما نه مال این دنیا!!

○ *عاطفه:* **یعنی چی که سپهری شاعر این دنیا نیست؟**

▣ اصلاً شاعر دنیای معاصر نیست. تو یه هپروتی رفته اون سرش نامعلوم. تو این دنیای پرآشوب که دور و ور ما هزار حادثه هست، از یه صلح و آرامش آبکی حرف می‌زنه.

□ *لحظاتی سکوت می‌کند... تأمل‌کنان می‌گوید:*

▣ تقریباً همهٔ شعرا رشک بردن به سپهری. توقع نداشتن که یکی بیاد و به این نرمی و راحتی این شعرهای قشنگو بگه. به نظرم همهٔ اونهایی که به سپهری ایراد گرفتن، ضمن اینکه بخشی از حرفشون منطقی هست ولی یه مقدار هم از روی حسد هست؛ سومی آمد و زر را زد و برد... بعضی شعرهای سپهری فوق‌العاده قشنگه.

از اینجا و آنجا

زیبایی

□ *حافظ می‌خواندیم. به این بیت رسیدیم:*

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

▣ به نظر من این بیت خلاصهٔ تئوری حافظه؛ یعنی زیبایی... تو این دنیای پرت و پلا اومدیم، تنها حسن این دنیا اینه که زیبایی درش وجود داره؛ بـه اشکـالِ گـوناگـون زیبایی؛ معشوق،سایهٔ ابر، موسیقی و همه چیز. اگه زیبایی نبود دنیا مفت نمی‌ارزید. همه‌ش رنج و عذاب و بدی و شر و شور و غارت و بیماری و مرگ بود... تصور مرگ می‌دونید چقدر زندگی رو تلخ می‌کنه؟ حافظ می‌گه خودتو با زیبایی مشغول کن... گل در بر و می در کف و معشوق به کام است؛ «خوشدلی» که می‌گه همینه. رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست. رخ تو یعنی خلاصهٔ زیبایی. این فلسفهٔ حافظه.

کی مهربانی باز خواهد گشت

□ *امشب سایه این شعر خود را خواند:*

کی مهربانی باز خواهد گشت؟
نه، مهربانی
آغاز خواهد گشت؟

▣ مضمون این شعر به نوعی این حرف مارکسه: ما در دورهٔ قبل از انسانیت هستیم... چون انسانیت تازه باید شروع بشه... کی؟ خدا می‌دونه.

تاریخ بیهقی

- **استاد شفیعی اعتقاد دارن که بوستان سعدی کاملترین نمونهٔ فصاحت شعر فارسی و تاریخ بیهقی کاملترین نمونهٔ فصاحت نثر فارسیه؛ شما با این نظر موافقید؟**

▣ بله، بله، حرف درستیه.

- **شما رابطه‌تون با تاریخ بیهقی چطوره؟**

▣ خیلی خیلی خوب، کتاب خیلی عجیب و غریبیه (با تحسین می‌گوید). شفیعی درست گفته. تاریخ بیهقی هم مثل سعدیه؛ یعنی زیباییش تو سادگیه؛ در اوج سادگی زیباست. اون لفاظی‌های کج و کوله‌ای که توش فضل‌فروشی و عربی‌دانی هست، توش نیست.

- **خیلی با تاریخ بیهقی محشور بودید؟**

▣ اوه، من این کتابو خیلی دوست دارم. تو این کتابه که می‌فهمی چقدر امکانات زبان فارسی زیاده. اگه از بیهقی فقط این عبارت باقی مونده بود «که لختی قلم را بر وی بگریانم» کافی بود. آدم عجیبیه.

حیف که جوونا تو این روزگار نمی‌رن سراغ این نوع کتابها ازجمله تاریخ بیهقی. یک دخترکی ـ که طفلک بی‌استعداد هم نیست ـ اومد با طعنه به من گفت: یعنی شما معتقدید که ما تاریخ بیهقی هم باید بخونیم؟

گفتم: نخیر شما لازم نیست بخونی. بعد انقدر گفتم و گفتم که شروع کرد به سعدی خوندن... گاهی می‌آد اینجا می‌گه آقا سعدی عجب چیزهای عجیب و غریبی داره. می‌گم چی عجیبه؟ (با عتاب می‌گوید) می‌گه: «متابعت بگریزم نمی‌کند اَقدام».

«بگریزم» را به معنی فرار کنم می‌گیره. (غش‌غش می‌خندد) می‌گم: دخترجان! متابعت به گریزم نمی‌کند اقدام. اول می‌خونه بگریزم، بعد جمله مغشوش و بی‌معنی می‌شه دیگه؛ خیال می‌کنه سعدی هنجارشکنی (با لحنی طنزآمیز می‌گوید) کرده، مُدِ روزه دیگه، سعدی رو هم می‌برن تو محلهٔ خودشون!

هوس کردم بنشینم یه بار دیگه این داستان حسنک رو بخونم...

آرمان و واقعیت

- *امشب از سایه پرسیدم که چگونه می‌شود بین آرمانگرایی و واقع‌گرایی نوعی رابطهٔ عاقلانه و معتدل ایجاد کرد...*
- اصلاً این دو تا، یکیه. ارتباط، لازم نداره... واقع‌گرایی یعنی اینکه چیزی که هست رو درست ببینی و بشناسی. خود همین دیدن و شناختن واقعیت آرمانو به‌وجود می‌آره؛ یعنی آدم می‌تونه مثل سوسک زندگی بکنه؟ نه. وقتی **می‌بینی** همه‌جا رو آشغال و کثافت گرفته، یه روز، دو روز، ده روز تحمل می‌کنی، عاقبت به‌تنگ می‌آی و می‌گی آقا بیا اینجا رو جارو کنیم...

نمی‌شه فکر اصلاح رو از همهٔ آدمها گرفت؛ یکی، دو تا، صد تا رو می‌شه مسخ کرد، همه رو که نمی‌شه. البته بعضی هستن که می‌تونن تو آشغال زندگی بکنن ولی عموماً کششی به سمت پاکیزگی هست دیگه. این کشش به سمت پاکیزگی ـ حالا می‌خواین آرمان‌گرایی اسمشو بذارین ـ از واقعیت زندگی به وجود می‌آد؛ اقتضای زندگیه؛ اقتضای سرشت آدمیزاده.

گفتگوی شاعران

○ **استاد! این کتاب گفتگوی شاعران را خوندید؟**

▣ بله، خوندمش.

□ *گفتگوی شاعران، متن پیاده شده چند جلسه گفتگوی شاملو، اخوان، سپهری، فروغ و م. آزاد دربارهٔ شعر و شاعری است که با مقدمهٔ مرتضی کاخی به وسیلهٔ نشر زمستان منتشر شده است (۱۳۸۴).*

○ **نظرتون چیه؟**

▣ «وای!»

□ *سرش را طوری تکان می‌دهد که نشان می‌دهد این کتاب چیزی در مایه‌های فاجعه است.*

▣ به نظرم برای تحقیر این آدمها بهتر از چاپ این کتاب نمی‌شد کاری کرد... خیلی پرت و پلا گفتن... طفلک فروغ می‌گه که من بلد نیستم این مسائلو و سوادشو هم ندارم؛ راست هم می‌گفت. میان اونها تنها کسی که سواد داشت اخوان بود که او هم به اقتضای مجلس حرفهای عوامانه زده است.

□ *سکوت می‌کند. تبسم از لبش محو نمی‌شود. شوخی جدی می‌گوید:*

▣ «تا مرد سخن نگفته باشد»... اونا سیاست و زرنگی منو نداشتن؛ من وقتی حرف نمی‌زنم خرقه‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم. (می‌خندد). آدما وقتی حرف می‌زنن معلوم می‌شه که چقدر کارشون خرابه. تو این کتاب بیشتر از همه به نظر من شاملو و فروغ صدمه خوردن، حرفهای بی‌سوادانهٔ بچه‌گانه‌ای زدن، منتها با این تفاوت که فروغ یک صداقتی داشته و گفته که من نمی‌دونم و سواد ندارم و نخوندم این چیزهارو.

□ *خودم را کشتم که در این موضوع بیشتر از سایه حرف بکشم، نشد که نشد! اگر نخواهد حرف بزند با منقاش هم نمی‌شود از او حرف بکشی!*

سیاست؛ اخلاق؛ شکست

□ *برای شناخت و تحلیل نگاه سایه در زمینهٔ عمل سیاسی و اجتماعی، نکتهٔ مهمی که باید مورد توجه قرار بگیرد، نقش «اخلاق و جوانمردی» است.*

من بر همان عهدم که با زلف تو بستم
پیمان شکستن نیست در آیین مردان

تلقی سایه از اخلاق و جوانمردی در عرصهٔ سیاست و اجتماع ممکن است در نگاه عده‌ای درست نباشد یا رؤیاپردازانه و ناکارآمد جلوه کند، اما باید با آن همدلی کرد تا نقد حال شاعر پیر را از رهگذر فوران عاطفی این بیت به‌جا آورد:

در خاک و خون میان عَلَمهای سرنگون
با رایت **وفای** تو سر برفراشتم

امروز به سایه گفتم: به نظر می‌رسد که در بینش اخلاقی و اجتماعی و حتی سیاسی شما این مصراع اهمیت خاص دارد: «پیمان شکستن نیست در آیین مردان». سایه بی‌تأمل می‌گوید:

▣ بله، درسته این حرف، کاملاً درسته... ببینید این برای من اصله، اساسه، پایه است؛ جدا از خوب و بده، جدا از چپ و راسته، جدا از بالا و پایینه، برای من فرقی نمی‌کنه، براتون گفتم که:

وقتی که مصدق معزول شد و محاکمه شد، چند تا از وزراش بد و بیراه گفتند به

مصدق که این فلان فلان شده ما رو وادار کرد این کارو بکنیم و ما تقصیر نداریم؛ اینها همیشه برای من منفور بودند. اصلاً **نامردیه** این، **ناجوانمردیه** این. برعکسش هم هست. شاه وقتی ۲۵ مرداد ۳۲ فرار کرد و رفت بغداد و جرأت نکرد بغداد هم بمونه و رفت رُم و دیگه امیدی هم نداشت برگرده و کودتای ۲۸ مرداد بگیره و پیروز بشه، یه بابایی، ظاهراً یک مرد کلیمی که پولدارم بوده، رفته بوده پیش شاه و گفته قربان! من می‌دونم شما با عجله از کشور خارج شدین. بعد یه چک پنج میلیون دلاری کشید و داد به شاه. برای من این آدم خیلی محترمه (سرش را به نشانهٔ تحسین و اعجاب تکان می‌دهد). به حاکم معزول که معلوم هم نبود برگرده؛ اعتقادشو نشون داده. این آدم برای من محترمه، اگرچه از اون طرف باشه.

حالا یه آدم بدبین ممکنه بگه یک قماری کرد و محاسبه کرد که اگه شاه برگرده من چه موقعیت درخشانی خواهم داشت که در زمان بی‌نوایی اومدم به کمک شاه.

از اون طرف هم یه سرهنگ اشرفی بود رئیس شهربانی و فرماندار نظامی مصدق، خیلی آدم باسواد خوبی هم بود، آدم قدکوتاهی بود. خُب این نظامی بود و با مصدق گرفته بودنش و محاکمه کردنش. خطر اعدام داشت واقعاً، چون نظامی بود و شاه سر نظامی‌ها کوتاه نمی‌اومد. تو دادگاه سرهنگ اشرفی رو احضار کردن برای شهادت دربارهٔ یک کاری در دوران مصدق. این مرد اومده رفته تو دادگاه جلو دکتر مصدق و ایستاده سلام نظامی داده. گفته: قربان اجازه می‌فرمایین، آقا اجازه می‌فرمایین برم شهادت بدم. (تحسین از چهره و صدای سایه می‌بارد) با جونش بازی کرده یعنی هنوز رئیسشو دکتر مصدق می‌دونه که حالا معزول شده و با خواری و زاری می‌خوان محاکمه‌اش کنند.

□ *چشم در چشم من می‌دوزد و با لحن خیلی جدی می‌گوید:*

▣ قیمت داره آقای عظیمی این کار، خیلی هم قیمت داره، هم کار این سرهنگ قیمت داره و هم کار اون بابایی که رفته چک داده به شاه؛ هردوشون یک کار جوانمردانهٔ درخشان کردند؛ یکی از پنج میلیون دلارش گذشته و یکی هم از جونش گذشته. البته قیمت هردو کار یکی نیست. نمی‌شه هردو رو مساوی دونست؛ اما هردو کار سرچشمه می‌گیره از یک انسانیتی. حالا این آدم به گمان **من** به راه خطا می‌ره؛ به

گمان **من**! نه به گمان خودش و نه به گمان دیگران؛ یک کسی که شاه‌دوست و شاه‌پرست و سلطنت‌طلب هست، خوب کار سرهنگ اشرفی رو تقبیح می‌کنه که رفته به کسی که به گمان او مجرم بوده، یعنی مصدق، سلام کرده و از اون اجازه گرفته ولی نفس عمل خیلی شریفه؛ یا از اون طرف بگن که این بابا یعنی شاه دررفته تو رفتی پیش اون با این همه جرم و جنایتی که شاه کرده بهش پول دادی؟ ولی اگه از این **تعلقات** (تکیه دارد بر تعلقات) بگذرید و به اصل عمل نگاه کنید هردو تا عمل ستایش‌انگیزه، جالبه هردوی این آدمها تو قطب مخالف همند و تو یک فاصلهٔ زمانی کم هستن؛ در اون هنگامه یک آدم این‌طوری و یکی اون‌طوری؛ یکی راست و یکی چپ؛ به زعم منِ تماشاچی یکی در جهت نور و یکی در جهت ظلمت (با خنده) حالا هرطور تعبیر بکنید دیگه؛ شما هرقدر که می‌تونید اسفندیارو ملامت بکنید همون قدر هم می‌تونید رستمو ملامت بکنید! بستگی داره کجا وایساده باشین.

○ **استاد! شما اعتقاد دارید که سیاست پدر و مادر ندارد؟**

▣ بله، متأسفانه.

○ **بسیار خوب آیا ناکامی و شکست سرنوشت محتوم برای کسی نیست که از دریچهٔ اخلاق به سیاست نگاه می‌کنه؟**

□ *لبخند می‌زند...*

▣ من یه بار نیمه شوخی نیمه جدی یه مطلبی رو بهتون گفتم. خوب می‌دونید که من مسابقات ورزشی رو خیلی دوست دارم. همیشه می‌گم که آخه این چه سرنوشتیه که ما داریم؛ من از هرکی که خوشم می‌آد، از هر تیمی، از هر بازیکنی، اون شکست می‌خوره. خُب راه ساده اینه که آدم بگه ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند که دلخواه من نشه ولی این نیست واقعاً. علتشو هم پیدا کردم؛ عیب از خود منه، من همیشه طرف ضعیفو گرفتم. یک سیاه‌پوست داره با یک سفیدپوست مسابقه می‌ده، خود این آقای عظیمی! بدبختیه‌ها، خوب ضعیف همیشه می‌بازه دیگه، یه تیم آفریقایی ضعیف داره با یه تیم اروپایی قوی مستعمره گر بازی می‌کنه، من دلم می‌خواد آفریقائیه ببره ولی می‌بازه دیگه. این تقصیر خود منه که دلخواه من همیشه ضعفا هستند و می‌بازند؛ تقصیر خود منه، چرخ و فلک هم دخالت نداره.

□ *مصرع سایه را می‌خوانم:*

درد تو سرشت توست، درمان ز که خواهی جست

▣ بعله، مقصر اصلی منم که ناظر این شکست می‌شم.

○ **در شعرتون نشانه هایی است که با این تلخ‌کامی و شکست کنار اومدید و از این بازی با نتیجهٔ معلوم محتوم یه نوع رضایت دارید.**

□ *و این دو بیت مثنوی بانگ نی را می‌خوانم:*

من در این بازی چه بردم، باختم
داشتم لعل دلی انداختم

باختم اما همین برد من است
بازی‌ای زین دست در خورد من است

□ *براق می‌شود و با لحنی که افتخار و خرسندی از آن می‌بارد می‌گوید:*

▣ رضایت نداره؟ داره... خیلی هم رضایت داره، خیلی رضایت داره بخصوص که بی‌مزد و منّته؛ یعنی شما در این معامله، زیانشو بگذارید کنار، هیچ سودی جستجو نکردید این خودش جای رضامندیه دیگه.

○ **استاد! واقعاً نتیجهٔ این بازی براتون مهم نیست یا انقدر نفس بازی در نظرتون شریف و مهمه که به قول مولانا:**

خُنُک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
بنماند هیچش الّا هوس قمار دیگر

□ *سایه با لذت دو بار «هوس قمار دیگر» را تکرار می‌کند. معلوم است این بیت را دوست دارد.*

▣ آقای عظیمی! نتیجه برام مهمّه و با تمام رگ و گوشت و پوست من ارتباط داره (با لحنی محکم و درعین حال دردمند) اما اینکه به نتیجه نمی‌رسی یه حرف دیگه است؛ تو به نتیجه اهمیت می‌دی و وقتی به اون نمی‌رسی انگار همه غمهای عالم، تمام سقف آسمان روی سرت خراب می‌شه، شما به این غزلهایی که من این سالهای آخر گفتم و

شاید آخرین دورهٔ شعرگفتن من باشه نگاه کنید، چی داره می‌گه؟

اونجا که گفتم: نماند جز من و چشم تو مست، یعنی چه؟ یا این غزلی که شما الآن خوندید... این (مکث می‌کند... دنبال کلمه می‌گردد) زاری ـ واقعاً زاریه دیگه ـ از به نتیجه نرسیدن نشون می‌ده که چقدر نتیجه برای من اهمیت داره؛ نه برای من فقط که من خیال می‌کنم، یعنی پیش خودم یقین دارم که «مداوای درد دیرینهٔ انسانه».

□ *سیگاری می‌گیراند و می‌گوید: «اون شعر چیه؟»*

○ **کدوم شعر استاد؟**

▣ اِ... حافظه‌ام چقدر خراب شده. شعر خودم یادم نمی‌آد... بلا که ریخت.

□ *می‌خوانم:*

این طرفه بین که با همه سیل بلا که ریخت
داغ محبت تو به دلها نگشت سرد

□ *سری تکان می‌دهد:*

▣ واقعاً سیل بلا بود این حرف من اغراق شاعرانه نیست...

□ *و با صدای غمگین می‌خواند:*

طاقت ما گرچه بس درد آزمود
درد او از طاقت ما بیش بود

▣ یعنی واقعاً لحظاتی هست که شما می‌بینین دیگه نمیشه تحمل کرد اما خاصیت آدمیزاد اینه که باید تحمل بکنه... اگرچه همه‌چیز دست به دست هم داده تا این روحیه رو از آدمیزاد بگیره... واقعاً آدمیزاد، در این پنجاه سال اخیر، زیر یک بمباران کیهانی شبانه‌روزی بوده؛ خود شما آقای عظیمی نمونهٔ آشکار این قضیه هستید.

□ *اشاره یا تعریض سایه به نگاه انتقادی و منفی‌ای است که من نسبت به چپ‌ها دارم و بارها به صراحت آن را با ایشان در میان گذاشته‌ام. سایه معتقد بود و حتماً هنوز هم هست که «بمباران کیهانی شبانه‌روزی» این ذهنیت را برای من و ما ساخته است! من هم نظر ایشان را رد می‌کردم و می‌کنم. همیشه هم از این طرز نگاهش ناراحت و از شما چه پنهان کمی عصبانی می‌شدم. بگذریم.*

زهر از قِبَل تو نوش‌دارو
فحش از دهن تو طیبات است

طعنهٔ استاد را به روی مبارکم نمی‌آورم. ایشان ادامه می‌دهند:

▣ واقعاً اگه حالا من و شما جاهامونو باهم عوض کنیم و من از شما سؤال کنم، می‌بینیم که چه نتایج عجیب و غریبی از وقایع روزگار گرفته می‌شه؛ هیچ هم نمی‌دونیم که زیر این تشعشعات کیهانی و بمباران ذرّات خورشیدی این فکر شکل گرفته. این برای همهٔ ما صدق می‌کنه؛ شما پونزده سال، بیست سال ـ بسته به سالهایی که با وقوف زندگی کردید ـ زیر این بمباران بودید، یک آدمی مثل من شصت سال هفتاد سال زیر این بمباران بودم منتها من یک لحظه شک نکردم، یک لحظه شک نکردم. (با لحن بسیار جدی و محکم و مصمم)، اون هم در روزگاری که نه‌تنها «گوشها بازیچهٔ بانگ دروغ» متأسفانه گاهی هم بانگ راست، بانگ درست؛ یعنی من هرگز نگفتم که در این طرف میدان همه چیز بی‌زشتی و پاک و انسانی بوده است، هرگز این‌طوری نبوده؛ در همین سقوطهایی که در همین دورهٔ اخیر در جهان به وجود اومده معناش این نیست که من به بدی‌ها، و کژی‌ها و خودبینی‌ها توجه نکردم؛ خیلی هم چشم باز داشتم، گوش باز داشتم، اینها رو دیدم، فهمیدم ولی این عیبها رو همیشه فرع دونستم، گاهی هم این کاستی‌ها قیمت خیلی گرانی داشته!

دردا و دریغا که در این بازی خونین
بازیچهٔ ایام دل آدمیان است

یعنی خیلی از بدی‌ها به قیمت زندگی‌ها و شرافتهای انسانی تموم شده، ولی این بهانه کوتاه اومدن، تسلیم شدن، برگشتن و از اون آرزوها دست کشیدن نمی‌تونه قرار بگیره. ممکنه کسی بگه آقا تو دلت خوشه، خیال می‌کنی. ولی من واقعاً باور دارم که خیر در فطرتِ آدمیه؛ شما هیچ جنایت‌کاری رو نمی‌بینید که با افتخار بگه من جنایتکارم، دزدم؛ همیشه یه بهانه‌ای می‌آره؛ می‌گه مجبور شدم، بچه‌ام مریض بود... هیچ‌کسو پیدا نمی‌کنید که در حال تعادل روحی ستایشگر بدی باشه و بگه من جنایت کردم و بدی کردم و خیلی هم خوشحالم و افتخار می‌کنم که سر فلانی رو بریدم، گوش اونو بریدم

مثلاً. وقتی مثلاً اراذلی مثل امیر مبارزالدین میان دو رکعت نماز گردن می‌زدن خیال نمی‌کردن که دارن کار بدی می‌کنن.

○ **امروز نگاهی درست در برابر نگاه شما وجود داره؛ در نگاه شما ایثار و فداکاری تا پای جان برای رسیدن به اهدافی که مقدس و ارزشمند تلقی می‌شه، تجویز و تبلیغ می‌شه؛ اما نگاه دیگری هست که می‌گه «هر انسان به خودی خود بالاترین هدفه برای آفرینش.»**

▣ این حرف عین اینه که امروز تو اذهان فرو کردن که اصلاً ایدئولوژی چیز بدیه.

○ **شما با این نظر مخالفید؟**

▣ مخالفم سخت. استدلال می‌شه که ایدئولوژی یعنی شما رو محدود کردن و مانع اندیشهٔ آزاد شدن. اصلاً معنا نداره این حرف. می‌شه مگه کسی ایدئولوژی نداشته باشه؛ خود مخالفت با ایدئولوژی یک نوع ایدئولوژیه.

○ **دربارهٔ توالی فاسد این نگاه چه نظری دارید؟**

▣ مثل همه کار آدمیزاده، مثل همه کار آدمیزاده، خواجه حافظ شیرازی وقتی اون غزل «حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم» رو گفت می‌دونید ناخواسته چه بلایی بر سر شاعران بعد از خودش آورد؛ یعنی ناکامی شاعران دیگه در برابر خواجه حافظ شیرازی (لبخند سردی می‌زند) نوعی صدمه زدن ناخواسته است دیگه؛ یعنی کارو به جایی برسونه که دیگه کسی نمی‌تونه کاری بکنه. هیچ وقت از این زاویه به حافظ و فردوسی نگاه کردید؟

○ **استاد! قیاس مع‌الفارق می‌کنید؛ رفیق استالین که می‌خواست بهشت بسازه رو زمین، حاصل کارش چنان جهنمی شد که کرور کرور آدمو پودر کرد. چی می‌خواست بسازه که ارزش این همه جنایت و کشتارو داشته باشه؟**

□ *سایه خیلی قاطع جواب می‌دهد:*

▣ تقلب نکنید آقای عظیمی! من قیاس نکردم، مثل زدم و در مثل مناقشه نیست. حرف من اینه که با این طبیعت آدمیزاد که همیشه گرفتار رقابت و حسد و رشکه حتی به صورت خوبش - اصلاً خاصیت آدمیزاد اینه ـ شما هر کار خیری که می‌کنید یک

تاریکی هم پشت سرش هست؛ حاتم طایی مقصر کار برادرشه؛ مگه برادرش چه کار کرده؛ اون هم خواسته شهرت به دست بیاره دیگه و اون داستان چاه زمزم پیش اومده. من همیشه این مطلبو با دوستام که حقوق می‌خوندن به صورت شوخی مطرح می‌کردم ولی در این حرف یک واقعیت تخیلی وجود داره؛ من می‌گفتم تقصیر مقتوله که قتل واقع شده؛ اگه مقتول نبود قاتل کی رو می‌کشت؟! دیگه سفسطه از این بالاتر نمی‌شه (می‌خندد) اسمشو می‌گذاریم سفسطه دیگه ولی تو این سفسطه یک سایه‌ای از حقیقت هست.

- **حرف عجیبی می‌زنید استاد، به هرحال مسلم و مشهوده که بعضی ایدئولوژی‌ها به دیکتاتوری و استبداد ختم شده!**

▣ شهریار یک شعری داره، می‌گه درویشی در ویرانه‌ای تو کاسهٔ شکسته‌ای آب می‌خورده، یکی می‌گه این کاسه رو بنداز دور فقر می‌آره، جواب می‌ده که: «فقر این کاسه پیش ما آورد.» اون استبداده که از ایدئولوژی اونجوری استفاده می‌کنه، نه ایدئولوژی که استبداد ایجاد می‌کنه.

- **دربارهٔ تجربه‌های تلخی که جلو چشم آدم است در طول تاریخ...**

▣ موقعی می‌تونید بگید چه تجربه‌ای درست و چه تجربه‌ای غلطه که بر همهٔ اون تجربه‌ها در طول تاریخ احاطه داشته باشید و غربال کنین اونها رو.

که از این راه خون‌آلود برگردم!

□ *این بیت سایه را می‌خوانم تا بحثی را پیش بکشم:*

وفاداری طریق عشق مردان است و جانبازان
چه نامردم اگر زین راه خون‌آلود برگردم

○ **استاد حالا یک نفر در دورهٔ جوونی به هر مرام و مسلکی اعتقاد داشته، آیا اگه با گذشت زمان و مطالعه و تجربه، عقیده‌اش برگرده، نامرده. آیا شک نسبت به یک فکر و عمل سیاسی ـ که حالا خیلی هم براش فداکاری شده و در راه اون خون هزار سرو دلاور هم به خاک ریخته ـ از مصادیق پیمان شکستنه که نیست در آیین مردان.**

▣ نه! ولی سؤال بد طرح شد؛ شما در یک فضای فرضی دارین این سؤالو مطرح می‌کنین؛ کاملاً هم امکان‌پذیره یعنی یکی با دودوتا چهارتای خودش، با چیدن و واچیدن خودش، اول شک بکنه به اون مبانی‌ای که بهش اعتقاد داشته و بعد اصلاً اونو طرد بکنه؛ این کاریه که آدمیزاد هر روز داره انجام می‌ده.

○ **پس تعریف شما از «پیمان شکستن» چیه؟**

▣ ببینید، این خیلی روشنه؛ ظاهراً ما سه نفری که اینجا نشستیم به نوعی یک پیمانی میان ما وجود داره؛ یعنی شما وقتی کت‌تونو به صندلی تکیه دادین، من دست نمی‌کنم یواشکی دوزار از جیبتون کِش برم. یک همچین قراری، پیمانی میون ما هست ولو نگفته و ننوشته. برخی از روی اضطرار دزدی می‌کنن ولی بعضی مثلاً می‌رن رستوران

بدون اینکه نیاز داشته باشن چنگال می‌دزدن، بعضی هم کلکسیون جمع می‌کنن؛ می‌خوام بگم یه مواقعی هست که شما یک محاسبهٔ سودطلبانه می‌کنین؛ مثلاً طاقت محرومیت‌ها رو ندارین و به نوعی خودتونو مثل یک کالا در بازار عرضه می‌کنین، این بده.

□ *سیگاری می‌گیراند و شمرده شمرده ادامه می‌دهد:*

▣ ببینید بستگی به تلقّیه؛ می‌گن یه سرباز آمریکایی می‌ره یک کافه‌ای می‌بینه یه خانم خوشگل پشت میزی نشسته. می‌ره به خانم می‌گه: ببخشید خانم حاضرین با من بخوابین؟ خانم داد و فریاد می‌کنه. سرباز آمریکایی می‌گه: با یک میلیون دلار چطور؟ خانم نگاش می‌کنه و می‌گه بشین. سرباز آمریکایی می‌گه: ده دلار! دوباره خانم داد و فریاد می‌کنه که به من توهین کردی و فلان. سرباز آمریکایی می‌گه: رو اصل موضوع که موافقت کردین، حالا داریم روی نرخش باهم بحث می‌کنیم.

□ *می‌خندد و جرعه‌ای چای می‌نوشد.*

▣ وقتی سرباز آمریکایی می‌گفت یک میلیون دلار همهٔ مسائل دیگه که حالا اسمشو عفت بذاریم منتفی می‌شد، ولی وقتی ده دلار می‌گفت توهین بود! یک بابایی با خودش حساب می‌کنه که من تا آخر عمرم باید تو این سوراخ زندان بشینم و دیگه نمی‌تونم تفریح کنم، سینما برم، قرمه سبزی بخورم، فلان کار بکنم بعد می‌گه به من چه مربوطه، گور پدر دنیا؛ من اصلاً به خیر و صلاح دیگران چی‌کار دارم؟ خر خودتو سوار شو؛ این اولین چیزیه که به فکر آدم می‌رسه یعنی تمام حب ذات آدم فوران می‌کنه.

تعریف می‌کنن که یه توده‌ای زندانی شده بود. حتی یک سیلی هم نخورده تنها کاری که بازجو کرد این بود که نشست جلو این زندانی یک سیخ کباب و یک گیلاس عرق خورد. این زندانی افتاد به دست و پاش که یک گیلاس به من بده، هرچی می‌خوای بهت می‌گم. آدمهایی هم بودن که سخت‌ترین شکنجه‌ها رو تحمل کردن. مثل وارطان... وارطان یه جوون توده‌ای بود که زیر شکنجه‌ها کشته شد. شکنجه‌اش هم این بود که کلاهخود سرش گذاشتن. لابد شنیدید دیگه. یه کلاهخودهایی بود که این قابلیتو داشت که هی تنگتر بشه؛ مثل سنگ می‌شد و هی به کاسهٔ سر فشار

می‌آورد. تو همین کمیتهٔ مشترک وارطان زیر این شکنجه کشته شد ولی حرف نزد و اطلاعات نداد؛ انقدر این کلاه آهنی رو فشار دادن که جمجمه‌اش له شد. تصور کنید که چه دردی رو تحمل کرده. شاملو اون شعر «نازلی سخن نگفت» رو ساخته که در اصل بوده «وارطان سخن نگفت».

یک گروهبان ساقی بود که اصلاً حکایات داره. این بابا زندانبان بود. عجیب به جوانمردی و مردانگی و مقاومت علاقه داشت. وقتی یه زندانی ـ حالا فرقی نمی‌کرد از هر فرقه‌ای می‌خواست باشه ـ عاجز می‌شد، تسلیم می‌شد، این باهاش بد می‌شد. گروهبان ساقی یه جملهٔ معروفی داشت، می‌گفت: «تو که کونشو نداشتی چرا اومدی تو این راه؟» بعد اگه کسی مقاومت می‌کرد، بهش خدمت می‌کرد. بعد از انقلاب این گروهبان ساقی رو دستگیر کردن که یه عده زندانی‌ها ـ از توده‌ای و غیرتوده‌ای ـ رفتند شهادت دادند که این آدم خوبی بوده و مانع مرگش شدند.

○ **می‌تونم نتیجه بگیرم که به عقیدهٔ شما کسانی می‌تونن وارد این راه خون‌آلود بشن که تا آخر و تا پای جان مقاومت کنند؛ همون حرف گروهبان ساقی و این بیت شما:**

در بحر ما هرآینه جز بیم غرق نیست
آن به کزین میانه بگیری کناره‌ای

□ *سایه خیلی سریع و قاطع جواب می‌دهد:*

▣ نه! نه! من این حرفو نمی‌زنم. کسانی هستن که می‌خوان ولی معلوم نیست بتونن، این دوتا مطلبه. چون فشارها گاهی انقدر زیاده که آدمی نمی‌تونه تحمل کنه. آدم برای این همه تحمل فشار ساخته نشده. خلاصه اینکه دو تا امره که آدم باید تکلیفشو روشن کنه: یکی خیر و صلاح فردی منه؛ گور پدر باقیِ مردم. این یک شیوهٔ زندگیه دیگه. یعنی اینکه شما برای تأمین مایحتاج خودتون مجاز باشین هرکار بکنین؛ یا بدزدین و یا حتی به زور بگیرین. به هرحال فقط خیر خودتون مطرح هست.

یه موقع نه! سلامت همه آفاق در سلامت تست؛ یعنی خیر کل بشرو می‌خواین. وقتی اینجا نشستین و می‌بینین یک بچه در جنوب لبنان داره کشته می‌شه، نمی‌تونین از کنارش رد شین.

من هفتهٔ پیش اصلاً خودمو دیدم که یه نفری کاغذ به دست، تو خیابون راه افتادم برای اعتراض به این جنایت. این طور به هیجان اومده بودم. خودمو می‌دیدم که تو خیابون راه افتادم و مردم با تعجب نگام می‌کنن و می‌گن این پیرمردِ خُل کیه!

□ *اشارهٔ سایه به روز آغاز جنگ ۳۳ روزهٔ اسرائیل علیه لبنان است. آن روز نزد سایه رفتیم و دیدیم خون خونش را می‌خورد. می‌گفت حملهٔ اسرائیل برهان استیلای جهالت و ددمنشی بر جهان و زندگی انسان است و نباید سکوت کرد. می‌گفت می‌خواستم پلاکاردی درست کنم و تنها بروم در خیابان و اعتراضم را به جنایت اسرائیل فریاد بزنم. سایه آن روز خیلی خیلی خیلی عصبانی بود.*

▣ خیلی راحت می‌شه تعبیر کرد که این بابا که نشسته در این گوشهٔ دنیا و واسه فلان بچه گواتمالایی گریه می‌کنه، خله. ولی این‌طور نیست؛ شما یک بستگی جهانی دارین با کل انسانیت؛ هر ظلمی که به انسانی بشه، انگار به شما شده، فرقی نمی‌کنه. به‌هرحال این دوتا برداشته؛ چرا دور بریم... ما یک عمر محدود داریم، بزرگترین نعمتی هم که به آدمیزاد داده شده زندگی‌شه، به من چه مربوطه که همسایه من داره از گرسنگی جون می‌ده؟ همون داستان سعدیه که می‌گفت تو آتش‌سوزی خدا رو شکر که دکان من صدمه ندید!

□ *اشارهٔ سایه به این حکایت بوستان سعدی است:*

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهان‌دیده‌ای گفتش ای بوالهوس
تو را خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار
وگرچه سرایت بود برکنار؟

▣ در هفتصد سال پیش هم این شیوه فکر مذموم بوده؛ یعنی عقل و انصاف بشری اینو نمی‌پذیره. همین مسئله برای ما در جنگ ایران و عراق اتفاق افتاده بود. شما وقتی جنگ شروع شد چند سالتون بود؟

○ **دو سال استاد!**

▣ پس خوبه این مسائلو بدونین. من واقعاً خجالت می‌کشم تعریف کنم این قضیه رو: در موشک‌باران تهران، وقتی موشک می‌اومد و صدا می‌کرد، تلفن‌ها راه می‌افتاد. مثلاً من تلفن می‌کردم به خواهرم، اون به یکی دیگه: خُب خدا را شکر شما سالم هستین... من فکر می‌کردم با خودم که: اِ... این موشک بالأخره یک جا اومده پایین، یه خونه رو با ساکنانش دود کرده، اون‌وقت ما خوشحالیم که صغریٰ خانوم شما سالمین و به خونه‌تون صدمه نخورده، الهی شکر. آدم خجالت می‌کشه واقعاً... شادی از اینکه موشک تو خونهٔ من نیفتاده، تو خونهٔ یکی دیگه افتاده؛ یعنی این‌قدر دوریم از مصائب دیگران و فقط خودمونو می‌بینیم.

□ *صورتش گل انداخته و سیگار پشت سیگار می‌گیراند. آهنگ صدایش اوج گرفته است:*

▣ می‌شه این‌طور زندگی کرد؛ شما یه بار به دنیا می‌آیید، زندگی کوتاهی دارید؛ بخور، ببر، بچر؛ با دیگران چی‌کار داری. مگه خلی؟! مبارزات سیاسی و به خطر انداختن جان و زندگی برای دیگران که سهله حتی به ما چه که غم دیگرانو بخوریم. این هم یک تلقی از زندگیه؛ یه جوز نگاه به دنیاست، اما من نیستم (بغض می‌کند.) اگه خوبه شما همه برین این‌طوری زندگی کنین. من این‌طور زندگی رو قبول ندارم. البته هرکس مختاره اون‌طور که می‌خواد زندگی کنه اما من تو دلم تحقیر می‌کنم این‌طور زندگی رو، می‌گم مثل حیوان می‌خواد بچره... البته هرکس باید خودش تصمیم بگیره.

□ *این جملات آخری را با برافروختگی خاص می‌گوید.*

○ **پس شما حق شک و تردید، نقد و حتی نفی یک راه، یک ایدئولوژی، یک نظامِ فکری رو برای افراد محترم می‌شمارید مشروط بر اینکه حیثیت انسانی افراد محفوظ بمونه؟**

▣ ببینید، مسئلهٔ حیثیت انسانی فرع بر چیزیه که الآن می‌خوام بگم؛ یعنی اگه این‌طور

باشه حیثیت آدمی خود به خود حفظ می‌شه. این حق شماست که در هر چیزی شک بکنید برای اینکه یا به اثبات او برسین، به یقین او برسین؛ یعنی با عشق مطمئن‌تری به اون بپردازین یا اونو رد بکنین و کنار بذارین. این حق طبیعیه هر آدمه. اما بشرطها و شروطها به قول آقایون: شرطش هم اینه که شما به دانش و معرفتتون اضافه بکنین و به جزئیات اون امر وقوف پیدا بکنین و بازیچهٔ تلقین و جهل دیگران نشین. اگه این‌طور نباشه و آدمی در مسائل تحقیق و شک نکنه که آدمیزاد هنوز تو غار زندگی می‌کرد و بیرون نیومده بود از غار. آیا ما حق داریم بگیم غار وطن ماست و چرا ترک وطن بکنیم؟ وطن ما سیاله و مسئله اینه.

همشهری سایه

□ *در معیت استاد زهرایی در خدمت سایه هستیم. عاطفه می‌پرسد:*

○ **استاد شما ماهی دوست دارید؟**

▣ بله ... همشهری منه...

□ *و با شوق این بیت را می‌خواند:*

همشهری عزیز من ای ماهی
به به چه دلپذیری و دلخواهی

ما می‌خندیم. استاد زهرایی اما تبسم می‌کند؛ ترجمانی از لبخند ژوکوند!

سانسور ملوکانه

- **وضعیت سانسور قبل از انقلاب چطور بود؟**
- خیلی بد، یه چیز عجیب و غریبی بود.
- **شما هم مبتلای سانسور شدید؟**
- خیلی زیاد؛ مدتها شعری نمی‌تونستم چاپ کنم.
- **دستور رسمی بود که از شما شعری چاپ نشود؟**
- بله بعضی ممنوع‌القلم و عده‌ای هم ممنوع‌الاسم بودن. اصلاً باورکردنی نیست؛ تو یک دوره اصلاً کلماتی ممنوع شده بود؛ مثلاً گل سرخ و جنگل ممنوع شده بود. اگه در شعری گل سرخ یا جنگل می‌اومد اجازهٔ چاپ پیدا نمی‌کرد. شما حتی اگه شعر حافظو می‌خوندید که کلمهٔ گل سرخ توش باشه، سانسور می‌شد. شاید برای شما باورکردنی نباشه! بخصوص بعد از داستان خسرو گلسرخی که اسم گل سرخ دیگه حرام بود.

یه روز کسرایی به من تلفن کرد و ناراحت و عصبی که این چه وضعیه و دیگه چی‌کار می‌شه کرد؟ گفتم: باز چیه سیا؟ گفت: دیگه لغت جنگل رو نمی‌شه تو شعر آورد، این چه وضعیه! گفتم: غصه نخور سیا! شعر فارسی انقدر امکانات داره که هر مشکلی رو حل می‌کنه. گفت: یعنی چی؟ منظورت چیه؟ گفتم: جنگل یعنی یک جای پر از درخت دیگه حالا اگه یک آینه بالای جنگل بگیریم و عکس جنگلو در آینه ببینیم و وصف کنیم دیگه لازم نیست اسم جنگلو ببریم. آیینه‌ای به بزرگی آسمان داریم. تو می‌تونی آسمانی رو وصف کنی که پر از سبزی و شاخه و برگ و اینا باشه.

دیدم غش‌غش پای تلفن می‌خندد. گفت: تو همیشه اختراع می‌کنی. گفتم: چه اختراعی؛ شعر مجازی ما، شعر استعاری ما، در طول تاریخ همین کارو کرده دیگه. شاید در دورهٔ خواجه حافظ این‌طوری نبود که بگن فلان کلماتو به کار نبرید ولی ما از اونا یاد گرفتیم دیگه. کلی خندید. عصبانیتشو فراموش کرده بود.

○ **استاد افشار برگه‌ای چاپ کرده که توش اسم کسرایی از طرف ساواک به عنوان ممنوع‌القلم در کنار اسم عده‌ای دیگه اعلام شده بود... شما هیچ وقت ممنوع‌الاسم و ممنوع‌القلم بودید؟**

▣ نمی‌دونم، ببینید هیچ وقت نبوده که من به کسی، مجله‌ای، روزنامه‌ای شعر بدم که چاپ بکنه، همیشه از من گرفتن. باور کنین از روز اول این‌طور بوده، در این صورت نمی‌دونم وقتی در اون زمان کسی نیومد از من شعر بگیره به این دلیل بوده که من ممنوع‌الاسم بودم یا نه، ولی در هرحال من شعر خودمو گفتم؛ هروقت هم شعری گفتم به یک طریقی چاپ شده. بعد از ۲۸ مرداد، سال ۱۳۳۴، کتاب زمین من چاپ شده، لابد در اون زمان ممنوع‌الاسم و ممنوع‌القلم نبودم. سالها سیاه‌مشق ۲ اجازهٔ نشر نداشت. یادمه ساقی‌نامه ممنوع بود. یه چیز جالبی یادم اومد یه رباعی تو سیاه‌مشق ۲ بود که ممنوع شده بود:

چون مِه که ز دشت لاله برمی‌خیزد
از کشتهٔ شهر ناله برمی‌خیزد

فردا که به رستخیز در نی بدمند
فریاد هزار ساله برمی‌خیزد

بعد از انقلاب، تو سیاه‌مشق ۳ که شش سال موند، تصادفاً دو تا رباعی در دو صفحه روبه‌روی هم قرار گرفته بودند. یکی همین رباعی «از کشتهٔ شهر ناله برمی‌خیزد» که پیش از انقلاب ممنوع شده بود، یکی هم رباعی:

در کنج قفس پشت خمی دارد شیر
گردن به کمند ستمی دارد شیر

در چشم ترش سایه‌ای از جنگل دور
ای وای خدایا، چه غمی دارد شیر

که در دورهٔ بعد از انقلاب گفته بودن نباشه، من کلی خنده‌ام گرفته بود. تصادفاً روبه‌روی هم قرار گرفته بود.

○ **پیش اومد که پیش از انقلاب با مأموران سانسور جلسه‌ای داشته باشید؟**

▣ نه. هیچ وقت گذرم به اونجا نیفتاد.

فن‌کوئل

□ *سایه مغموم بود. اگر حرفی می‌زد کوتاه و نجواوار بود. در سکوتِ نیمه‌شب، فن‌کوئل اتاق به‌طور خودکار روشن شد. سایه پوزخندی زد و گفت:*

▣ این هم در دنیای جمادی خودش داره آواز می‌خونه...

□ *کمی سکوت کرد و این بیت سعدی را خواند:*

دردی است در دلم که گر از پیش آب چشم
برگیرم آستین، برود تا به دامنم

به گریه افتاد.

چند عکس

□ این روزها [بهمن ۱۳۸۵] من و عاطفه در میان اوراق و کتابها و عکسهای سایه جستجو می‌کنیم تا اسناد مورد نیاز را برای کتابمان بیابیم. عاطفه آلبومی را ورق می‌زد، عکسهایی چشمش راگرفت؛ یکی از عکسها خیلی عجیب بود. سایه در آن عکس نگاه آهویی را داشت که از مهلکه‌ای سهمگین رهیده و دیگر نایی برایش نمانده است؛ نگاهی مبهوت و گنگ و معصوم که معلوم نبود به چه ناکجاآبادی خیره شده. مرد ریشی دو مو برآورده بود و لبخندی دیر و دور بر لبانش ماسیده بود؛ بیننده را به یادکسی می‌انداخت که از دوستی نارو خورده و در خود فرو شکسته است؛ حتی گله هم نمی‌تواند و شاید هم نباید بکند ـ شکایت ازکه‌کنم خانگی است غمازم.

عاطفه عکسها را به سایه نشان داد. دید و دید و دید... حال خراب سایه خراب‌تر شد.

▣ این عکسها مال روزیه که از زندان دراومدم.

□ مثل کودکی ساعدش را بر صورتش می‌گذارد و هق هق... هق هق. پشت به ما می‌کند. لرزش شانه هایش آشکار است.

مدتی گذشت تا سایه کمی آرام شد، نشست و سیگاری گیراند. بعضی عکسها را به اختصار توضیح می‌داد.

▣ عاطفه خانوم! موهامو می‌بینید که سفید شده. من موهای سفید نداشتم پیش از زندان...

□ سعی سایه برای اینکه جلوی گریه‌اش را بگیرد بغضهایش را تلخ‌ترکرده است.

▣ این عکسها مال وقتیه که تازه اومدیم خونه و بچه‌ها هنوز روسری‌هاشونو برنداشتن.

در زندانم این دل بی‌تاب بس است
دیدار عزیزانم در خواب بس است

□ *کاش بیت بعد را بخواند. این رباعی را برای اولین بار است که می‌شنوم.*

▣ اِ... این عکس ... تا اومدم خونه راست رفتم تو باغچه...

□ *این را هم بگویم که در همهٔ این مدت که سایه پریشان و گریان بود عاطفه مثل دخترک کبریت‌فروش با گردن کج کنار سایه ایستاده بود و با چهره‌ای مغموم به او نگاه می‌کرد. طفلک زنم روحیهٔ خود را باخته و در آستانهٔ افسردگی حاد قرار گرفته بود! بعداً به من گفت از اینکه عکسها را به سایه نشان داد، عذاب وجدان داشت. ضمناً در طول گریه و زاری سایه، عاطفه جعبهٔ دستمال کاغذی به دست دنبال او راه افتاده بود. سایه هی دستمال برمی‌داشت و می‌گفت: «مرسی قربان شما» و باز تجدید مطلع می‌شد تا اینکه سایه از همت بی‌ملال عاطفه خنده‌اش گرفت و کم‌کم فضا عوض شد... فیلمش موجود است!*

بختِ بیدار

□ *سایه می‌خندید و می‌گفت: من خیلی خوش‌شانسم. گفتم: چرا؟*

▣ واسه اینکه خیلی از این منتقدان (منتقدان را با لحن جالبی می‌گوید) حیا می‌کنن و روشون نمی‌شه حرف دلشونو راجع به من بزنن.

○ **حرف دلشون چیه استاد؟**

▣ اونا باید بگن این فلان فلان شده نوکر اجنبی، بیگانه‌پرست و مزدور خارجیه (این کلمات را با لحن خاصی می‌گوید) نه اینکه بگن شعرش خوب نیست یا کهنه است!

□ *سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد.*

عاطفه با خنده می‌گوید: حالا شما استاد نگران نباشید. می‌گن ان‌شاءالله، هنوز خیلی دیر نشده!

۲۸ مرداد ۱۳۳۲

○ **روز ۲۸ مرداد کجا بودید؟**

▣ از شیش صبح تمام شهرو می‌گشتم. بعد احمد لنکرانی رو دیدم و رفتم خونه‌اش ناهار خوردیم. گفتم احمدجان می‌خوام برم ببینم شهر چه خبره؟ رفتم شهر دیدم بچه‌ها سر خیابون فردوسی ایستادن و بازی می‌کنن. کامیون اراذل و فواحش می‌آد و میره و شعار می‌دن مرگ بر مصدق و جاوید شاه. من دستمالمو گذاشتم جلوی دماغم که سبیلمو پنهان کنم. این سبیل نشانهٔ توده‌ای بودن بود و یه شعری می‌خوندن که:

سبیل استالین‌وار نیکو بود
سبیلهای من استالین‌وار نیست

خلاصه کلی کوچه پس‌کوچه‌ها رو گشتیم... چه روزگارهایی رو از سر گذروندیم! بعد رفتم خونهٔ علی مستوفی. اونجا بودم که اون فاجعهٔ خونهٔ مصدق پیش اومد و ورق برگشت. من اون موقع سبیل داشتم. بچه‌ها می‌گفتند سایه! تو که نمی‌تونی خونه بشینی، با این سر و ریخت هرجا بری می‌شناسنت. ما پیشنهاد می‌کنیم که سبیلتو بزن. من هم بی‌تاب بودم برم خیابون ببینم چه خبره. من گفتم خیلی خُب. من رفتم تو حموم و سبیلامو زدم و صورتمو شستم. تا به اتاق برگشتم، هول شدند بچه‌ها، انگار یه غریبه‌ای دیدن. ولی فردا که رفتم خیابون و سوار اتوبوس شدم دیدم دو نفر پشت سرم نشستن و می‌گن ه. الف. خایه!

□ *می‌خندد اما غمگین شده است.*

▣ شما اصلاً نمی‌تونین باور کنین که ۲۸ مرداد هفت هشت تا کامیون که توش یه عده زنهای فاحشه بودن که خیلی‌هاشون مشهور بودن و چند تا سرباز بی‌اسلحه و چند نفر

چماق به دست راه افتاد. اینها تو کامیونهای روباز بودن و داد می‌زدن جاوید شاه جاوید شاه جاوید شاه!

□ *سیگاری می‌گیراند...*

▣ آقای عظیمی! نکته‌ای که خیلی اهمیت داره اینه که در قضایای نهضت ملی و مصدق و بعد از اون هم که بعضی همراهان مصدق به او پشت کردن در توجه مردم به مصدق اثر محسوسی دیده نشد و مردم همچنان دنبال مصدقو گرفتن و این دفعهٔ اول و آخر بود که یک جریان ملی در افکار عمومی بر جریانهای دیگه غلبه کرد؛ این یعنی اگه یک جریان صادق ملی وجود داشته باشه خیلی می‌تونه روی مردم حساب بکنه.

متأسفانه باور مردم صدمه دیده. مسئلهٔ مهم که باید مطالعه بشه این تماشاچی شدن مردمه؛ در جریان روز کودتا هیچ کس از مردم تو صحنه نبود. چند تا کامیون اراذل و اوباش تمام روز ۲۸ مرداد تو خیابونها بودن ولی مردم تماشاچی بودن و شد اونچه نباید می‌شد.

○ **استاد! به نظر شما دکتر مصدق چرا شکست خورد؟ ایراد کار کجا بود؟**

▣ ببینید یکی از ایرادهای مصدق این بود که کسانی رو وزیر خودش کرد که آدمهای نادرست و بی‌ایمانی بودن. بعضی از این وزرای مصدق بعد از ۲۸ مرداد به او فحش می‌دادن. یکی از زجرهای مصدق به نظرم در دورهٔ حبس و تبعید این بود که با این آدمها کار کرده بود.

هیچ‌کدوم از همکارای مصدق عرضه و جربزهٔ او رو نداشتن، حتی اللهیار صالح، حتی حسیبی و دیگران اصلاً قابل مقایسه با مصدق نبودن؛ او خیلی آدم دانایی بود، کارشو بلد بود. پیرمرد می‌رفت روی دوش مردم سخنرانی می‌کرد بعد یه ساعت دیگه غش می‌کرد. مردم ایرانو خیلی خوب می‌شناخت و می‌دونست کی گریه کنه تا دل مردمو به دست بیاره ولی اطرافیانش خیلی ربطی به او نداشتن.

یکی دیگه از اشتباه‌های مصدق اعتماد و اتکای او به آمریکا بود. البته آمریکا در اون سالها یک چهرهٔ دمکرات حامی ملل آزاد داشت. مصدق آمریکا رو نمی‌شناخت و باور نمی‌کرد که یک نیروی تازه نفس استعماری اومده جای استعمار کهنه رو گرفته برای همین تا دم آخر اعتقاد داشت که از آمریکا کمک بگیره بر ضد انگلیس.

انجمن ادبی

○ **استاد! در جوانی انجمنهای ادبی هم می‌رفتید؟**

▣ نه... چند باری که بعضی از دوستام رفتن من هم باهاشون رفتم. رفیق گرمابه و گلستان بودم؛ سینما می‌رفتن، می‌رفتم باهاشون. دانشگاه می‌رفتن، همراهشون می‌رفتم.

○ **اگه موردی به یادتون مونده، بفرمایید.**

▣ یک انجمنی بود که شب جمعه‌ها یا روزهای جمعه تو خونهٔ مورخ‌الدولهٔ سپهر برقرار بود. ظاهراً سپهر برای مقاصد سیاسی آدم دور خودش جمع می‌کرد. خونه‌اش هم تو خیابون شاهرضا نزدیک دروازه دولت تو کوچهٔ فتوحی بود. از عجایب اینکه همون ساختمان شد محل سیمان تهران و محل کار من. یه شب اونجا بودم. خود مورخ‌الدولهٔ سپهر نبود. بعد دیدم اومد با لباس رسمی، رنگ و روش پریده، با یکی پچ‌پچ کرد. بعد اون باباگفت که: یه اتفاق ناگواری افتاده و خوبه که جلسه رو ختم بکنیم. هشت شب هم حکومت نظامی اعلام شده. معلوم شد که اون روز ۱۵ بهمن ۲۷، تو دانشگاه به شاه تیراندازی کردن و سپهر هم از اون مراسم اومده بود. خیلی هم ترسیده و نگران بود... بعد پا شدیم و جلسه به‌هم خورد و من هم کنجکاو رفتم تا چهارراه ولی‌عصرو گشتم. من از بچگی از انجمن ادبی خوشم نمی‌اومد و مسخره می‌کردم اونا رو.

○ **یه کم از فضای اونجا بگید؟**

▣ صحنه گردان جلسهٔ خونهٔ سپهر، کریم‌پور شیرازی بود؛ یه روزنامه‌نگار بود و آدم شلوغی هم بود. مثلاً یکی از در می‌اومد می‌گفت: شاعر جوان معاصر آقای عظیمی! من

خنده‌ام می‌گرفت. چون هیچ اطلاعی به کسی نمی‌داد... لابد شاعر هست که اومده به این انجمن؛ معاصر هم هست دیگه چون اینجا حضور داره. جوونیش هم معلومه و همه می‌بینند.

شعرایی مثل عباس فرات اونجا می‌اومدند... این فرات مثل آدمی که مسهل خورده شعر صادر می‌کرد... ببینید همهٔ ذوق اینها لودگی‌هایی بود که در مجالس می‌کردند؛ لودگی‌های خیلی جلف ولی خودشون خیلی کیف می‌کردند.

○ **موردی یادتون هست؟**

▣ با الفاظ بازی می‌کردند... مثلاً شاعری بود به اسم حالت... از یه نفری می‌پرسیدن احوال «آلت» چطوره؟ می‌گفت: رو به «بهبودی» است! حالا این آقای «بهبودی» مثلاً کنارش نشسته. از این حرفها دیگه. غش‌غش هم به این حاضرجوابی‌هاشون می‌خندیدند.

○ **شما هم اونجا شعر می‌خوندید؟**

▣ گاهی... من چند جلسه بیشتر نرفتم اونجا. طرز شعر خوندن من برای اونها خیلی غیرعادی بود.

یادمه یه روز تو خونهٔ مطیع‌الدولهٔ حجازی این غزلو که تازه ساخته بودم می‌خوندم:

دلی که پیش تو ره یافت باز پس نرود
هوا گرفتهٔ عشق از پی هوس نرود

به این بیت رسیدم:

فغان بلبل طبعم به گلشن تو خوش است
که کار دلبری گل ز خار و خس نرود

یه شاعری بود به اسم آقای رضایت که راضی تخلص می‌کرد. این آقای راضی ازخود راضی گفت: یعنی چه آقا!

من یه نگاش کردم. گوش تا گوش بزرگان با ریش و سبیل و کلهٔ طاس نشسته بودن.

گفتم: «کار از تو می‌رود مددی [ای دلیل راه]»... باقی مصرع حافظو هم نخوندم.

نگاه کرد و گفت: بله بله. باقی شعرمو هم نخوندم چون شعرمو قطع کرده بود.

هزارهٔ دوم آهوی کوهی

▣ دیشب عده‌ای از آقایون اومده بودند. حرف تاجیکستان شد گفتند: ما کتاب می‌فرستیم اونجا و فلان می‌کنیم و بهمان می‌کنیم. انتشارات الهدی درست کردیم. گفتم: شما برای تاجیکستان فارسی‌زبان رفتین «الهدی» درست کردین! شما چرا اسم رودکی، فردوسی، خجند رو انتخاب نکردین؟ خیال کردین با «الهدی» شاهکار کردین. من روی اسمش اصلاً حرف دارم، «ال» دیگه چرا؟ مگه علت بستگی ما با تاجیکستان زبان فارسی نیست، شما هم باید زبان فارسی رو رایج بکنید دیگه... هرچقدر پول خرج کنیم برای رواج زبان فارسی در تاجیکستان کمه...

بعد آقای [علی‌اصغر] شعردوست گفت که در تاجیکستان خیلی شمارو دوست دارن. باید یه ترتیبی بدیم که شما یه سفری برین تاجیکستان. منم گفتم: ان‌شاءالله.

□ *می‌خندیم. این ان‌شاءالله یعنی نه...*

▣ خیلی دلم می‌خواد با شفیعی یه سفر برم تاجیکستان و اون طرفها، شما می‌دونین که شفیعی چه شیفتگی به اون جاها داره. راستشو بخواین می‌خوام بیشتر رضا رو تماشا کنم که به فلان مسجد و خانقاه چه‌جوری نگاه می‌کنه. واقعاً دلش پر می‌زنه برای اون طرفها. اصلاً دیوانهٔ اون منطقه هست. تو اون شعر خیلی قشنگِ «به کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا» این شیفتگی خودشو نشون داده.

○ **دکتر شفیعی این شعرو به شما تقدیم کرده...**

▣ آره... من یه کتاب عکس از آثار و بناهای اون طرفها داشتم، اونو دادم به رضا... ظاهراً

عکسهای اون کتاب رو نگاه کرده و این شعرو گفته... خیلی شعر خوبیه... خیلی قشنگه!

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟
ــ تا بدانجا که فرو می‌ماند
چشم از دیدن و
لب نیز ز گفتار مرا.

لاجورد افق صبح نشابور و هری است
که در این کاشی کوچک متراکم شده است
می‌برد جانب فرغانه و فرخار مرا.

لال بادا زبان گوینده!

□ *دربارهٔ غزلهایی که سایه تحت تأثیر فروپاشی شوروی سروده، صحبت می‌کردیم. با شیطنت و شوخی گفتم:*

○ **خدا خیر بدهد به گورباچف و یلتسین که شوروی رو به شکست کشوندن و سبب خیر شدن تا شما این غزلها رو بسازید.**

□ *سایه با مهربانی و خنده گفت:*

▣ نه آقا! لال بشه زبان گوینده!... ولی آقای عظیمی! اون کسی که در درون من نشسته بود و در اون حالت بدی که من داشتم و نکبت و بدبختی از من جدا نمی‌شد، مراعات جزئی‌ترین نکات شعری رو می‌کرد، کی بود؟ جزئیاتی که خیلی‌ها اصلاً نمی‌بینن. در اون حالتها کی این کارو می‌کنه؟

اصل سایه

□ *در جلسهٔ حافظ به غزلِ «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست» رسیدیم. سایه بسیار این غزل را می‌پسندد و لفظ و معنای آن را می‌ستاید. در اثنای صحبتش گفت:*

▣ این بی‌اعتنایی به دنیا که در این غزل وجود داره، در درون من تبدیل می‌شه به یه بی‌اعتنایی خاص خود من. من یه عبارتی دارم، یه اصلی دارم که واقعاً بهش اعتقاد دارم: **در دنیا هیچ چیزی نیست که نشه اونو برای چیز دیگه‌ای فدا کرد.** این اعتقاد منه و در عمل بارها دیدم که درسته. به نظرم درست‌ترین اصل دنیاست... با این اصل، ببینید که چقدر «همه چیز» براتون بی‌اعتبار می‌شه. این اصل شما رو آماده می‌کنه که با جان و دل بپذیرید که: حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست... کارگه کون و مکان یعنی همه‌چیز؛ از سمفونی ۹ بتهون گرفته تا غزل حافظ ... همه چیزه مسلک، مذهب، وطن، بچه، زن، مال، علم، هنر، شرف، حیثیت، آبرو رو شامل می‌شه، بی‌استثناء.

یعنی لحظاتی پیش می‌آد که شما می‌تونین شرف و آبروتونو به خاطر یه چیز کوچیک فدا کنین... اصلاً یه معاملهٔ پاپاپای نیست... ارزشمندترین چیز دنیا رو می‌تونید بدید تا یه بچه باهاش اسباب‌بازی بخره.

این همون آزادیه که حافظ می‌گه. این اصل به آدم آرامش و طمأنینه می‌ده. نیرو می‌ده؛ شجاعت می‌ده...

□ *بارها این عبارت را از سایه شنیدیم. جملهٔ مهیبی است. تیغ دو دم است؛ به یک دست آتش به یک دست آب. نجیبانه‌ترین رفتارها و رذیلانه‌ترین کردارها با این عبارت توجیه‌پذیر است.*

اذان مؤذن‌زاده

□ *تلویزیون در خانهٔ سایه همیشه روشن است. نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. غروب بود و وقت اذان. تلویزیون اذان مؤذن‌زادهٔ اردبیلی را پخش کرد. سایه لبخند پردردی زد و گفت:*

▣ بیات ترک... این اذان یه کار جاویدانه!

□ *به گریه افتاد... چند لحظه بعد... حیّ علی‌الفلاح... با گریه و خنده می‌خواند:*

آن بانگ بلند صبحگاهی!

این مصراعی از آن غزلِ مشهور است:

ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

آن بانگ بلند صبحگاهی!
وین زمزمهٔ شبانه از توست

من انده خویش را ندانم
این گریهٔ بی‌بهانه از توست

گر باده دهی و گرنه غم نیست
مست از تو، شرابخانه از توست

بی‌تربیت آزادی و قانون نتوان داشت؟

- **استاد! حاصلِ تجربه‌های همه تلخ، عده‌ای از روشنفکرانو به اینجا رسونده که معتقد بشن هرگونه تلاش سیاسی و اجتماعی بدون اینکه مبانی فرهنگی جامعه توسعه پیدا کنه و آحاد ملت به بلوغ فکری برسن، عقیم و احیاناً نقض غرض و مضرّه؛ یعنی راه میان‌بریه که به جای بهشت به جهنم ختم می‌شه.**

در آرزوی بهشتی فراتر از تقدیر
کشید جانب دوزخ ره میان‌بر ما

نظر شما چیه؟

- به قول نظامی سخن است و در این سخن، سخن است. عین حقیقته و در عین حال بخشی از حقیقته. همون دور باطلیه که باهم بارها حرفشو زدیم آقای عظیمی!

این بندی آز و نیاز خویش
هرگز تواند ساخت آیا
عالمی دیگر
یا آدمی دیگر؟

یا:

رنج دیرینهٔ انسان به مداوا نرسید
علت آن است که بیمار و طبیب انسان نیست

همین حوادث هفتاد سال اتحاد جماهیر شوروی نشون داده دیگه... در یه دوره‌ای خیلی پاکیزه بود! ولی اراذلی که همین حالا در رأس کارند مثل نظربایف یا اون علی‌یف که مرده شد. این علی‌یف یکی از دوکاندیدای دبیرکلی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود اما... فرصتی افتاد و زندان‌بان شدید؛ قدرت پیدا کردید، خودرأی شدید، خودسر شدید، خودتو مراد عالم و آدم قرار دادی، به نظر و مشورت هیچ کس اعتنا نکردی، به فریاد هیچ ستمدیده‌ای توجه نکردی، دچار بی‌رحمی شدی، دچار جنایت شدی، قتل شدی، موجب تضییع حقوق دیگران شدی... همهٔ اینها در شوروی اتفاق افتاده دیگه، مگه نیفتاده. وقتی انسان که بندی آز و نیاز خودش هست، بخواد نیاز رو از بین ببره تا آز ازبین بره... خُب حاصل کار این می‌شه دیگه... این حرف درسته که باید آدمها از درون درست بشن اما آیا می‌شه؟ من از درون خودم پرهیز دارم که این حرف تلخو بزنم که یک دور باطله و این یعنی نومیدی مطلق!

- **پس به قول حافظ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش!**

▣ چاره چیه. سرشت و سرنوشت آدم مبارزه با سختی‌هاست. از روز اول این‌طور بوده تا اون روزی که به هر دلیل این شوخی تموم بشه. انسان همیشه زخم خورده و رو پاش وایستاده.

مارکسیسم اسلامی

- **استاد! تلاشهایی رو که برای سازگار نشون دادن مبانی اسلامی و مارکسیسم در ایران شده چطور ارزیابی می‌کنید؟**

▣ همیشه برام مثل یه شوخی به نظر می‌اومد. شاید در یک کلیاتی به هم شباهت داشته باشن در بعضی موارد، مثل تأکید بر برابری و برادری، اما از این کلیات که رد بشی بقیه‌اش مضحکه.

اقتضای وقت

○ **استاد امشب دربارهٔ چی صحبت کنیم؟ اقتضای وقت شما چیه؟**

▣ اقتضای وقت ما اینه که سه نفری باهم خودکشی دسته‌جمعی کنیم (می‌خندیم)... نمی‌دونم راجع به چی صحبت کنیم ولی حتماً دربارهٔ اینکه نقی و تقی و پروین و ثریا و فلان و بهمان کی بودن و چی‌کار کردن و فلان موضوع چی بود، حرف نخواهیم زد.

□ *طعن و طنز و عتاب از سخن سایه می‌بارد!*

○ **چشم استاد! پس من و عاطفه دست به سینه می‌شینیم و در روی شما تفرج صنع خدا می‌کنیم.**

▣ واقعاً که ... البته کار جنون ما به تماشا کشیده است.

□ *از هشت شب تا سه صبح یلّلی و تلّلی فرهنگی و «عیاشی» کردیم! دفع خلل مقدر کنم و بگویم که «عیاشی» در فرهنگ لغات سایه معنایی دارد درحدود خوردن ماست و مربا و گوش کردن موسیقی و عوض کردن کانال تلویزیون و پشت سر هم سیگار دود کردن و البته کلمه‌ای به سؤالهای تل‌انبارشدهٔ ما پاسخ ندادن؛ واقعاً «عیاشی» کردیم امشب.*

سایهٔ او شدم چون گریزم از او
در پی‌اش می‌روم تا کجا می‌کشد

جنگ تحمیلی

□ *هفتهٔ دفاع مقدس است و تلویزیون همیشه روشن سایه، صحنه‌های جنگ را نشان می‌دهد...*

○ **استاد! تحلیل شما از جنگ ایران و عراق چی بود؟**

▣ یک جنگی بود که به ما تحمیل شده بود برای به شکست کشوندن انقلاب.

○ **صدام رو عامل آمریکا می‌دونستید؟**

▣ بله بی شک همین‌طور بود.

○ **کمکهای شوروی به صدامو چطور تحلیل می‌کردید؟**

□ *خیلی جدی و قاطع می‌گوید:*

▣ شوروی کمکی به صدام نکرد.

○ **از روز فتح خرمشهر خاطره‌ای دارید؟**

□ *سایه در چشم‌زدنی منقلب و اشکش سرازیر شد.*

▣ وقتی رادیو گفت که... (بغض می‌کند و بریده بریده می‌گوید) خرمشهر آزاد شده ... من ... مثل دیوانه‌ها رفتم تو خیابون... (یک دقیقه‌ای می‌کوشد خود را آرام کند) اصلاً من به خاطر ندارم که چنین شادی‌ای رو تجربه کرده باشم؛ چنین غروری رو حس کرده باشم ... حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم که اصلاً باورکردنی نبود. احساسات و عاطفه‌ای که مردم ما داشتند... آقای عظیمی! اون روزها وقتی دو تا ماشین باهم تصادف می‌کردند، راننده‌ها از ماشین پیاده می‌شدن و دست می‌انداختند گردن هم و می‌گفتن:

فدای سرت، خسارت چیه، برو آقا (باز می‌زند به گریه). چه روحیهٔ عجیبی بود! این‌جوری نبود که همه این‌طور خودخواه باشن.

زیبایی و مالکیت

□ *با سایه و عاطفه در خدمت خانم آلما هستیم. جرّ جرار کلام سایه را به اینجا می‌کشاند که:*

▣ احساس مالکیت مانع از اینه که آدم بتونه از زیبایی لذت ببره. دنیا پر از زیباییه اما این نشدنیه که همهٔ زیبایی‌ها مال و ملک آدم بشه. نمی‌دونم کی می‌گفت کاش همهٔ زنهای جهان یه لب داشتن و من اون لبو می‌بوسیدم... مرد حسابی این هم شد حرف!...

سالها پیش وقتی با آلما می‌رفتیم خیابون، یه دفعه آلما به من می‌گفت: سایه! سایه! اون خانومو ببین چقدر زیبا و خوش‌اندامه... البته گمان می‌کرد از این طرف امن و امانه. (و به جانب خودش اشاره می‌کند) که این‌طور نبود البته!!... من به آلما می‌گفتم: آلماجان خودم دیدم!! (غش‌غش می‌خندد)... مناسبات من و آلما این‌طور بوده دیگه.

چند فیلم

□ *ساعت سه بعد از نیمه شب است. منتظریم تا آژانس بیاید و رفع زحمت کنیم. عاطفه فیلم سقوط* (Down fall) *را برای سایه آورده است. دربارهٔ روزهای آخر زندگی هیتلر است. سایه ابراز تمایل کرده بود که این فیلم را ببیند.*

عاطفه می‌پرسد:

○ **استاد! زیاد فیلم تماشا می‌کنید؟**

▣ حالا دیگه خیلی کم حوصله می‌کنم. رمان هم خیلی حوصله نمی‌کنم بخونم ولی آلما خیلی رمان می‌خونه؛ تو آلمان یک کتابخونه پر از رمان داره.

□ *برمی‌خیزد و می‌رود سمت کمد کوچکی که دی وی دی‌ها و سی دی‌هایش آنجاست.*

▣ چند تا فیلم خوب ایرانی دارم، نمی‌دونم دیدین؟

○ **چی هستن استاد؟**

▣ باشو [غریبهٔ کوچک]، طعم گیلاس، دایره.

□ *با شیطنت می‌پرسم:*

○ **استاد! «نیمهٔ پنهان» هم که دارید؟**

▣ یکی برام آورد، بد نبود...

□ *لابد به خاطر اینکه قصهٔ یک دختر چپ را گفته است!*

تو نمی‌مانی و می‌ماند جهان

□ دیشب سایه برای ما بانگ نی خواند. همهٔ بانگ نی را خواند و توضیح داد و من ضبط کردم. یقین دارم که حضور خانم آلما ـ که یکی دو روز است تشریف آورده‌اند ـ سایه را سرِ ذوق آورده است. همین‌جا یک افشاگری بکنم. در میان اوراق سایه، چند روز قبل، برگه کوچکی یافتم که زیر مصراعِ «بود که بار دگر بشنوم صدای ترا» این شعر نوشته شده بود:

صدای تو گشایش است،
صدای تو شب مرا پر از سپیده می‌کند،
شب از صدای تو شکاف می‌خورد.

مخاطب این شعر خانم آلماست. چون «بود که بار دگر بشنوم صدای ترا» مطلع غزل زیبایی است که سایه در زندان برای خانم آلما سروده است:

بود که بار دگر بشنوم صدای ترا
ببینم آن رخ زیبای دلربای ترا...

به ناز و نعمت باغ بهشت هم ندهم
کنار سفرهٔ نان و پنیر و چای ترا

بگذریم. امروز که به دیدن سایه رفتیم، گفت:

▣ آقای عظیمی! چند بیت از بانگ نی یادم اومد که چون بقیه‌شو نساختم، تو کتاب نیاوردم.

○ **می‌شه بخونید استاد!**

▣ نه‌خیر!

□ *و بلافاصله می‌خواند:*

ذره‌ای بودی ز فکر و حس رها
بی‌خود از خود در سماع ذره‌ها

آتشی در آب و خاک افکند باد
پس جهانی از جهان بیگانه زاد

من بگویم با تو این راز نهفت
گرچه هرگز هیچ دانا این نگفت

این جهان را همچو خود فانی مدان
تو نمی‌مانی و می‌ماند جهان

ابر از دریا برآید چون شود
این ترازو هیچ ناموزون شود

گر به کوهستان ببارد گر به دشت
عاقبت دارد به دریا بازگشت

تویی که درد جهان را یگانه درمانی!

□ *امروز سایه غمگین و خشمگین نشسته بود و غم هفتاد و دو ملت را باهم می‌خورد. ازجمله می‌گفت: «هفتاد سال با وقوف زندگی کردم. واقعاً هیچ وقت اوضاع جهان به این بدی نبود». این جمله را بارها از او شنیدیم.*

عاطفه از سایه پرسید: چاره چیه استاد؟

من با خنده گفتم: غم خوردن وکوشیدن ما بیهوده است.

سایه خیلی جدی و قاطع و عبوس گفت:

▣ این حرفها به کار نمی‌آد آقای عظیمی، از این حرفهای قشنگ خیلی گفتن، شما یک سعدی دارین که برای هفتاد پشت هزار ملت کافیه؛ برای هزار هزار قرن کافیه... اما آیا با حرفهای سعدی دنیا درست شد؟ نشد، واقعاً نشد.

هزار فکر حکیمانه چاره جُست و نشد
تویی که درد جهان را یگانه درمانی

□ *وقتی این بیت را می‌خواند بر روی «جست» و «تویی» تکیه و تأکید می‌کند.*

▣ حالا این «تویی» که من گفتم، شما مارکس ازش می‌فهمید یا نه، میل خودتونه. من هنوز هم اعتقاد دارم فعلاً و در وضع فعلی تنها راه نجات اجتماعی برقراری یه سوسیالیزمه البته نه مثل سوسیالیزمی که در اتحاد شوروی اجرا شد و حاصلش یلتسین دراومد و نظربایف دراومد و گورباچف دراومد و این اراذل دراومدن، یه سوسیالیزم واقعی با همون اصول حقیقیش... واقعاً هنوز هم معتقدم که یگانه درمان درد جهان

حرفهای اون «یهودی ریشو» مارکسه چون نمی‌تونم که باور کنم انسان به غار برمی‌گرده:

«تویی» که درد جهان را یگانه درمانی

□ *شوخی و جدی این مصرع حافظ را می‌خوانم: درد «ما» را نیست درمان الغیاث! (با تأکید بلیغ بر «ما»!)*

سایه سکوتِ پرمعنایی اختیار فرموده است!!

تو عمر خواه و صبوری

□ *به این بیت حافظ رسیدیم:*

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

▣ می‌بینید چه تجربهٔ تلخیه! باید تو چه مهلکهٔ تیره‌ای گرفتار شده باشه که یک عمر باید صبوری کنه، می‌گه باید صبر داشته باشی و یک انتظار طولانی بکشی تا ببینی چه خبره. ببینید عمر و صبوری با چه دقتی انتخاب شده. تا کلماتو حس نکنید، نچشید تلخی قضیه رو نمی‌بینید.

○ **شما هم گفتید:**

شبی رسید که در آرزوی صبح امید
هزار **عمر** دگر باید انتظار کشید

▣ بجنبی اشتباه می‌کنی و می‌گی هزار **سال** دگر. آخه این «عمر» که فقط هزار تا صد سال نیست؛ هزار تا دنگ و فنگ زندگی آدمه؛ هزار تا درد و رنج و تجربه است، همهٔ حوادث و همهٔ آرزوها و همهٔ ناکامی‌ها و نکبت‌ها و صبرهای نتیجه نداده تو اون «عمر» هست دیگه. خیلی وحشتناکه!

○ *عاطفه:* **چه نگاه تلخ و تیره‌ای به عمر و زندگی انسان دارید!**

□ *سایه فقط نگاه می‌کند.*

کاج!

□ از دومین باری که خدمت سایه رسیدم، خاطره‌ای دلپذیر دارم؛ به نکتهٔ ـ به گمانم ـ تازه‌ای دربارهٔ دو بیت از حافظ رسیده بودم که با انتخاب سایه فرق داشت. من دوست داشتم این نکته را به سایه بگویم ولی دودل بودم. می‌ترسیدم به او بر بخورد و رابطهٔ نوپایمان آسیب ببیند. به‌هرحال دل را به دریا زدم و گفتم: «استاد شما در تصحیحتان این دو بیت را این‌گونه ضبط کرده‌اید:

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

و:

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

نسخه بدل کاشکی، کاجکی و نسخه بدل کاش، کاج است. من می‌دانم که در بیت دوم کاش با اشک ازلحاظ صوت و موسیقی متناسب‌ترند اما ازآنجایی که در هردو بیت شبکه لغات مرتبط با چشم استفاده شده مثل لمعه، نور، دیده، پرده، اشک، به‌نظرم شاید از این منظر کاج و کاجکی مناسب‌تر باشد.

▣ چرا؟

□ عرض کردم: چون یکی از معانی **کاج** که شواهد معتبری هم در آثار قدما دارد،

کژبین و احول است و این معنا با شبکه لغتهای مرتبط با چشم متناسب است.

گل از گل این مرد بزرگ شکفت و اگر اشتباه نکنم نظر مرا در دیوان حافظِ معروفش که پر از یادداشت است، ثبت کرد. دفعهٔ بعد هم که خدمتش رسیدم گفت: خیلی جدی دارد دربارهٔ حرف من فکر می‌کند و شاید حتی ضبط مختارش را تغییر دهد.

این برخورد والا منشانه بسیاری از موانع روحی مرا برای انس و ارتباط با سایه از میان برداشت و من فرسنگها به او نزدیکتر شدم.

نکته

□ سایه از سالهای ۳۷ و ۳۸ دوربین فیلمبرداری داشته است. ساعتها فیلم که برخی از آنها ارزش تاریخی دارد. امشب مقداری از فیلمهای خانوادگی او را تماشا کردیم؛ موسیقی بسیار زیبایی هم روی فیلمهای کهن گذاشته بود: «سمفونی ۷ شاستاکویچ»؛ سایه به روزهای بی‌بازگشت رفته بود و با چه لذت و حسرتی فیلمها را تماشا می‌کرد.

نکتهٔ جالبی که برای شناختِ روحیهٔ سایه سودمند است این که، سایه در این فیلمها حضور ندارد؛ انگار حتی در جمع خانوادگی هم نمی‌خواست به چشم بیاید...

با حسن‌فروشان بهل این گرمی بازار
ما یوسف خود را به خریدار نبردیم

مرگ و زیبایی

□ *عاطفه از سایه می‌پرسد:*

○ **استاد، زیباترین لحظه‌ای که در عمرتون دیدید چی بود؟**

□ *سایه می‌شکفد و بلافاصله می‌گوید:*

▣ من یه منظره‌ای دیدم، واقعاً یک لحظه بود، کاملاً تصادفی بود.... داشتم باغچه رو آب می‌دادم. کارم تمام شد و شلنگو جمع کردم. داشتم رد می‌شدم که در یک نقطه‌ای از باغچه، یک لحظه، خاک داشت آبو می‌خورد؛ اون موقعی که آب داره می‌ره تو خاک، درست در همون موقع نور خورشید افتاده بود تو این قطرهٔ آب؛ انگار یک الماس برق می‌زد (با شادی و شوق کودکانه‌ای این جمله را می‌گوید). در یک اعشار ثانیه... یعنی یه‌خرده زودتر، یه‌خرده دیرتر، این نبود. من چقدر خوشحالم که این لحظه رو دیدم؛ نمی‌شه توصیف کرد، یک زیبایی عجیب و غریبی بود. مثل اینکه یک شبنمی می‌ره تو دهن خاک، یا الماسی رو خاک قورت می‌ده، اون لحظه‌ای که مثلاً یک قطره آبو روی آب خشک‌کن بریزید، اون لحظه‌ای که آبو می‌مکه و دیگه نمی‌شه نگهش داشت... حالا تصادفاً نور خورشید هم بهش افتاده و مثل الماس می‌درخشه؛ شما تو اون لحظه حسّ نمی‌کردین این آبه، فکر می‌کردین جیوه است که داره فرو می‌ره تو خاک (با حالتی خاص می‌گوید: فرو می‌ره تو خاک)؛ این لحظه از زیبایی‌هایی است که تو ذهنم مونده و نمی‌تونم اونو با هیچ چیزی مقایسه کنم و همیشه با خودم می‌گم که چه آدم خوشبختی بودم که این لحظه‌رو دیدم. این تصویر تو ذهنم هنوز مونده. اوه ... از هزار سال پیش تو ذهنم مونده!

چهرهٔ ماندگار

□ *تلویزیون مراسم «چهرهٔ ماندگار» را نشان می‌داد. عاطفه به شوخی از سایه پرسید:*

○ **استاد! شما چرا چهرهٔ ماندگار نمی‌شید؟**

□ *سایه می‌خندد و می‌خندد...*

▣ یه روز یه کسی به من تلفن کرد ـ آقای... اسمها یادم نمی‌مونه دیگه ـ که آقا! شما چهرهٔ ماندگار... که من گفتم: آقا من نه چهره دارم، نه ماندگارم. دور منو خط بکشید. چه چهرهٔ ماندگاری. این چه چهره‌ایه که یکی باید تصدیق کنه این ماندگاره، اصلاً کی می‌تونه تضمین کنه کی می‌مونه، تازه اگه بمونه، چی می‌شه اصلاً. «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست»...

یه بار خونهٔ شفیعی آقای محترمی حرف عجیبی زد و گفت: من فکر می‌کنم پنجاه شصت سال دیگه همهٔ این قضایا فراموش می‌شه و بعد می‌گن این بابا لابد داخل آدم نبوده که حرفی ازش نزدن. درنتیجه این برنامهٔ چهرهٔ ماندگار مانع از فراموشی این آدما می‌شه!

□ *صدا و سیمای سایه پر از بهت و افسوس است...*

▣ شفیعی گفت آقای فلانی یک شوخی با شما بکنم. شما می‌دونید که شفیعی وقتی از درون آشفته می‌شه حرفهاش حتی به صورت رجزخوانی درمی‌آد. شفیعی به اون مرد محترم گفت: ملک‌الشعراء بهار اعتبارش از هزار سال اعتبار ادبیات فارسی استفاده می‌کنه و قوام‌السلطنه از اعتبار ملک‌الشعرای بهار استفاده می‌کنه.

منم همون موقع گفتم: پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست!... مرد حسابی! حالا پنجاه سال دیگه می‌خوان بگن فلانی اسمش در فلان‌جا نیومده. به جهنم که نیومده؛ اصلاً اون که رفته خاک شده دیگه براش این حرفها مطرح نیست که اسمش هست یا نه. حکیم ابوالقاسم فردوسی یا حافظ، خودشون چه سودی می‌برن از فردوسی فردوسی و حافظ حافظ گفتن ما... ما زنده‌ها به این حرفها اهمیت می‌دهیم؛ ما برای زنده‌ها داریم این حرفو می‌زنیم که نام فردوسی مونده. برای اینکه فوراً نگن تو به اون دنیا اعتقاد نداری گفتم: اگه فردوسی و حافظ در بهشت هم باشن احوال بهشت طوری نیست که کثافت‌کاری دنیا براشون اهمیت داشته باشه... به جهنم اسفل‌السافلین که پنجاه سال دیگه بگن این گور به گور شده اصلاً داخل آدم نبوده:

صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه می‌دهد و حیف بر من است

بعد از مهمونی به شفیعی گفتم: من می‌خواستم پاشم ببوسمت؛ باید دستتو می‌بوسیدم. یه جاهایی شفیعی اون جلوهٔ درونیشو نشون می‌ده؛ حتی با عصبانیت نشون می‌ده.

دائی‌جان ناپلئون

○ **استاد! شما به این تئوری که همه‌چی زیر سر انگلیسی‌هاست، اعتقاد دارین؟**

▣ نه، اصلاً... این حرف خودش از حقه‌های انگلیسی‌هاست... امروز دنیا طوری نیست که همهٔ کارها دست یه کشور باشه، حتی آمریکا که بعد از اتحاد شوروی یکّه‌تاز شده، در عمل نمی‌تونه همه کارها رو به میل خودش پیش ببره. گاهی یک کشور ریقونک حرکتی می‌کنه که کار به دست همه می‌ده...

شطرنج

○ **استاد! این چیه؟**

▣ دوست قدیمی من آقای سیروس پرهام بعد از هزار سال دیروز (۹۰/۳/۳۰) اومد اینجا و اینو برام آورد.

□ نشریهٔ هفتگی جدول طلایی *کنار دست سایه است؛ نشریهٔ هشت صفحه‌ای که صاحب امتیاز و مدیر مسئولش دکتر سیروس پرهام بود و ظاهراً از ۲۳ آبان ۱۳۴۲ تا ۱۶ مهر ۱۳۴۳ منتشر می‌شد.*

▣ برای بخش شطرنجش به پرهام کمک می‌کردم.

○ **عجب، پس به شطرنج هم پرداختید؟**

▣ فراوون! من شطرنج رو خیلی دیر یادگرفتم اما به محضی که یادگرفتم شروع کردم به خوندن کتابهای مختلف شطرنج، بیشتر از صد تا کتاب داشتم؛ اینکه مهره رو چه‌جوری حرکت می‌دن و استراتژی‌های مختلف شطرنج چیه، اینها رو ضمن بازیِ بزرگانِ شطرنج یادگرفتم، همون طوری که زبان فارسی رو با خوندن حافظ و سعدی و شاهنامه یاد گرفتم. شطرنجو که یاد گرفتم شروع کردم به خوندن بازیهای درخشان قهرمانان بزرگ جهان. بعد هم از روی کتاب مهره‌ها رو می‌چیدم و بازی می‌کردم تا بفهمم این بابا چرا این‌جوری بازی کرد. بعد ضمن اون طبعاً آدم بازی سیسیلی، دفاع سیسیلی و این چیزها رو یاد می‌گیره دیگه. ولی بعضی‌ها شروع می‌کنند از اول که شروع بازی انگلیسی چه جوریه، پیاده رو چه‌جور حرکت می‌دی، اسبو چه جور حرکت می‌دی و چیزای کلاسیک دیگه، اما من دنبال این نبودم که فضل و سواد پیدا بکنم؛ یعنی عاشقانه و آزادنه با شطرنج و با همه چیز برخورد کردم.

○ **چی شد به شطرنج علاقمند شدید؟**

▣ آلما همش گله می‌کرد که سایه می‌ره بیلیارد و هیچ وقت خونه نیست. بعد برای اینکه بیلیارد رفتنمو کنترل کنه، ایرج کسرایی به من شطرنج یاد داد. خیلی سریع یادگرفتم و عاشقانه شطرنج بازی می‌کردم.

طبری؛ عاشق ایران

□ *امشب سایه ناگهان به یاد احسان طبری افتاد و از شعر «زمین» او تمجید کرد و بعد نواری گذاشت که طبری در آن شعرهای خود را خوانده و لطفی هم تار لطیفی زده است.*

▣ شعر طبری ترکیبی از شعار و شعره؛ ترکیبیه از زبان روزنامه و زبان شعر... چه علاقه‌ای هم داشت به استفاده از کلمات مهجور.

□ *کمی که می‌گذرد با لبخند و مهربانی می‌گوید:*

▣ خود طبری هم آگاه بود به شعرش. تو مقدمهٔ کتاب شعرش نوشته که من انقدر گاوریش (گاوریش را طور خاصی تلفظ می‌کند.) نیستم که این چیزها رو شعر تلقی کنم... به کسرایی می‌گفت: من و تو پرگو هستیم، سایه مُقِلّه. (لبخند پرمهری می‌زند.)

□ *در میانهٔ نوار، سایه، حرف عجیبی زد که باید ثبت شود:*

▣ من کسی رو ندیدم که مثل طبری این‌طور عاشق ایران باشه؛ عاشق «دانسته» نه این‌طوری که ایران وطن عزیز ما است (است را کشیده تلفظ می‌کند که نوعی طنز و طعن را می‌رساند). برخی بررسی‌های طبری رو باید بخونید.

□ *دلم نمی‌خواهد درکتاب خاطرات سایه در باب مردی که او را نازنین و نازآیین و آیینه‌رنگ می‌داند، با او محاجّه کنم:*

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

شطح!

□ *امروز در جلسهٔ حافظ خوانی به این بیت رسیدیم:*

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

▣ حافظ در مصرع اول باید به‌جای «گشت»، «بود» می‌گفت... این مصرع با «بود» معنای فراق هم می‌ده؛ بعد از وصل به فراق مبتلا شده و حالا داره آرزو می‌کنه. بگذریم از تناسب «بود» و «باد»، من اگه بودم، «بود» می‌گفتم. چرا نگفته حافظ نمی‌دونم؟... با «گشت» انگار یک آدم طماعه؛ چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت پس حالا بیشتر می‌خوام و لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد. ولی با «بود» یه حسرتی تو بیت هست؛ می‌گه حالا کاش این‌طوری می‌شد!.. این طمّاعی رو حس می‌کنین؟

● *خانم ریاضی:* **شاید این فرق روحیه شما با حافظ باشه؟**

□ *سایه بلافاصله می‌گوید:*

▣ شاید... بله... شاید... ببخشید من این حرفو می‌زنم به من این اجازه رو بدید... من شکی ندارم واقعاً شکی ندارم که من از حافظ خیلی خوش‌قلب‌تر و بی‌شیله‌پیله‌تر هستم. هیچ شکی ندارم.

□ *غش‌غش می‌خندد و می‌خندیم.*

ترکیب کفر و ایمان

□ امروز سایه نکتهٔ مهمی را گفت که به نظر من کلید معرفت جهان‌بینی او باید محسوب شود.

▣ یک ترکیبی از کفر و ایمان همیشه در من هست که تو شعرهام کار به دست من می‌ده.

□ سایه‌ای که من حضورش را درک کردم و با او زیسته‌ام نه کافر مطلق است و نه مؤمن تام؛ بلکه میان دو قطب کفر و ایمان در نوسان است و به اقتضای **وقت** [وقت در معنای صوفیانهٔ آن] در یکی از دو قطب قرار می‌گیرد. او **شاعری** (بر شاعری او تأکید خاصی دارم) است که هم غزل زیر را سروده:

ناآمدگان و رفتگان از دو کرانهٔ زمان
سوی تو می‌دوند هان ای تو همیشه در میان...

و هم این بیت بلند را گفته که:

این جهان را همچو خود فانی مدان
تو نمی‌مانی و می‌ماند جهان

که به شیواترین شکل بینش مادی را در خود فشرده کرده است.

امروز سایه هیچ‌کدام از این شعرها را ـ درواقع فکری را که پشت این اشعار هست ـ نفی نمی‌کند؛ هردو سوی این عرصه برای او اصالت دارد. او را نباید در یک چارچوبِ ضیق دید و داوری کرد؛ آزادگی و بینش شاعرانهٔ سایه، پایه‌های این جهان‌بینی را تشکیل می‌دهد.

لاف عقل

□ یکی دو بار در بحثهای ـ متأسفانه ـ جدی که با سایه در بابِ بینش اجتماعی او داشتم به او گفتم که شما دنیا را از منظر احساسات نگاه می‌کنید و لافِ عقل می‌زنید. سایه سرلج بود و بر دندهٔ چپ و نظر مرا رد کرد.

یک شب که در حال و هوای دیگری بودیم و حدیث سرو و گل و لاله می‌رفت، سایه گفت:

▣ من ظاهراً لافِ عقل می‌زنم اما درواقع هیچ از عقل خبری نیست؛ هرچی هست برداشتهای عاطفی از دنیاست و عقل من تابع عاطفهٔ منه و دنیا رو با عاطفه نگاه می‌کنم نه با عقل و در عین حال ستایشگر عقل هستم و دلم می‌خواد همه چیزو با دو دو تا چهار تا بدونم.

□ سایه آمیزه‌ای از تناقض‌هاست: نظم و بینظمی، لجاجت و آسان‌گیری، جدیت و بازیگوشی، کفر و ایمان، عقل و عشق، آرمان و واقعیت؛ این تناقض‌ها بر بستر روحی «شاعر» در حال کشمکش دائمند. وقتی از دور به این کشمکش نگاه می‌کنی، آن را شگرف، صمیمانه و گاه کودکانه می‌یابی!

در سپیده‌دم برفی تهران این «پرت و پلاها» را می‌نویسم. درحالی که نگاه مهربانِ عاقل اندر سفیه او را از فرسنگها آن‌سوتر حس می‌کنم!! هرکجا هست خدایا به سلامت دارش.

مصلحت‌دید سایه

□ *امروز سایه از عاطفه پرسید که چقدر موسیقی گوش می‌کنید؟*

○ **می‌شنویم استاد! البته نه به اندازهٔ شما!**

▣

مصلحت‌دید من آن است که یاران همه کار
بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند

اگه از من می‌شنوین همه کارتونو ول کنین و شام و ناهارتونو هم ول کنین بشینین موسیقی گوش کنین. بهترین کار در عالمه. از همهٔ کتابها و شعرها و تفریحها و تحقیق‌ها بهتره... لازم نیست برای لذت بردن از موسیقی، موسیقیدان بود، همون لذتِ مستقیم ساده، پاکتره. البته که دونستن موسیقی امکان لذت بردن مضاعفو به آدم می‌ده... بی شک من از شعر حافظ شیراز بیشتر از یه آدم عادی لذت می‌برم اما لذت او ساده‌تر و پاکتره. من حواسم می‌ره به اینکه حافظ این کلمه رو چه‌جوری به کار برده و فلان صنعتو به کار برده... این یه‌خورده اون صافی لذتو می‌شکنه... دونستن دنگ و فنگِ کار برای اهل کار لذت مضاعف می‌آره ولی اون صفای روستایی و ارتباط مستقیم بی‌واسطه رو ازبین می‌بره... اما از من بشنوین و شبانه‌روز موسیقی گوش کنین!

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه

- این شعر سعدی خیلی قیمت داره... خیلی اهمیت داره:

صاحبدلی ز مدرسه آمد به خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش به درمی‌برد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

تو زندان به اون جوون گفتم: من نه صوفیم، نه درویشم، نه فلانم ولی تو ذهنم به‌طور کلی عرفا رو با همهٔ تفاوتهایی که دارن به دو دسته تقسیم می‌کنم: یه دسته‌ای که ترک دنیا می‌کنن، می‌خوان خودشونو نجات بدن... نمی‌دونم می‌تونن یا نه... خیال نمی‌کنم بتونن. شما وقتی از دنیا کناره می‌گیرین این به معنای نجات نیست، دارین پرهیز می‌کنین از بلاهای ظاهری که هست و از بلاهای باطنی خبر ندارین درحالی که اون داره کار خودشو می‌کنه حتی در اعتکاف و گوشه گیری هم مثل جاذبهٔ زمین داره به شما نیرو وارد می‌کنه.

به اون جوون گفتم: من اگه بخوام میون این دو دسته یکی رو انتخاب کنم دسته‌ای رو انتخاب می‌کنم که زن و بچه و کسب و کار داشته باشن و زندگی بکنن. بعد عبادات

و خداپرستی خودشونو هم داشته باشن. ولی اون کسی که گلیم خویش درمی‌برد ز موج آیا می‌تونه موفق باشه.

تو اون غزل که وقتی تازه از زندان بیرون اومده بودم ساختمش، یه بیتی هست که به همین مسئله اشاره می‌کنه:

برون کشیدم از آن ورطه رخت و سود نداشت
که بر کرانهٔ طوفان نمی‌توان آسود

یعنی خیال می‌کنی که می‌تونی از این ورطه رخت خودتو بیرون بکشی!... حالا این حرفها اصلاً به ما چه مربوطه؟!

آینه بر سنگ زد آن خوش‌نگار

□ دربارهٔ بانگ نی گفتگو می‌کردیم. به *این بیت* رسیدیم:

آینه بر سنگ زد آن خوش‌نگار
تا بر آن پاکیزه ننشیند غبار

سایه توضیحاتی داد که در شناخت جهان‌بینی او سودمند است:

▣ آن خوش‌نگار، آن زیبارو آینه رو بر سنگ می‌زنه. زشترو اگه آینه رو بر سنگ بزنه خُب طبیعیه اما اونکه زیبارو هست آینه رو زد شکست؛ یعنی مهمترین چیز برای شما در زندگی اینه که زندگی دیگران و طبعاً خودتونو آلوده نکنین. برای اینکه زندگی رو از خطر آلودگی نجات بدید خود زندگی رو نابود می‌کنین؛ یعنی به مرگ خودتون تن می‌دین. این حساب دو دوتا چهارتاست؛ یعنی پاکیزگی این آینه اصل اساسی شماست. برای اینکه آینه‌ای که آلوده می‌شه دیگه قیمت نداره و اگه بشکنه بهتره که باعث آلودگی یه آینه باشه، باعث آلودگی یک پاکیزه بشه.

تخت جمشید

□ *سایه داشت دنبال یک سی‌دی می‌گشت. چشمش خورد به یک دی وی دی.*

▣ آقای عظیمی! شما این دی وی دی «پرسپولیس» رو دیدید؟

○ **نه استاد!**

▣ اگه بخواین یک کپی بهتون می‌دم.

○ **دست شما درد نکنه.**

▣ این تخت جمشید جای خیلی عجیبیه. خبر دارین از این لوحه‌هایی که از تخت جمشید دراومده و خیلی جالبه. صورت وضعیت روزانه اونجا رو نشون می‌ده که هرکس چقدر مزد داشته، زنها در سه ماه قبل و بعد از زایمان مرخصی با حقوق داشتند! اصلاً یک چیز امروزی و مدرن. تخت جمشید این‌جوری ساخته شد. برخلاف اونکه ما خیال می‌کردیم برده‌ها و اسیران اونجا رو ساختند و به زور ساختند.

من دفعهٔ اول که رفتم به تخت جمشید اصلاً با نفرت رفتم. از این پله‌ها که می‌رفتم بالا، با خودم می‌گفتم چقدر آدم روی هر پله‌ای افتاده و جان داده.

○ **خُب استاد! به قول هدایت جوونی بود و هزار چم و خم. الآن نظرتون چیه؟**

▣ الآن نه. ظاهراً معلوم شده که اسرایی که به بیگاری آورده شده بودن تخت جمشید رو نساختن؛ کارگرایی ساختن که مزد همه‌شون حالا معلومه. لوحه‌ها رو با چشم خودم دیدم... آدم حیرت می‌کنه از عظمت تخت جمشید واقعاً.

دیدار با اشرف پهلوی

□ *سایه در باب سرسختی و قدّی خود داد سخن می‌دهد... گواه عاشق صادق هم البته درآستین باشد؛ هر جمله‌ای که می‌گوید خانم آلما، تند تند سر تکان می‌دهد و تأیید می‌کند!*

▣ براتون قصهٔ برخوردم با اشرف پهلوی رو گفتم؟

○ **نه استاد! مگه خانوم اشرف رو هم دیدید؟**

□ *می‌زند به خنده. از وجناتش پیداست که برخوردی به یاد ماندنی بوده است...*

▣ هما اعلم دختر امیراعلم زن سابق شاهپور غلامرضا پهلوی بود و یک پسر هم از اون داشت که مثل عقب‌مونده‌ها بود. بعد به زور از غلامرضا طلاق گرفت و اومد زن عموی من احمدعلی ابتهاج شد. یه روز هما به من زنگ زد که فلان شب خونهٔ ما دعوتی. من می‌دونستم که ۱۵ اردیبهشت تولد هماخانومه. من خیلی همارو دوستش داشتم؛ خیلی زن خوبی بود؛ خیلی زن متواضعی بود؛ با اینکه در دربار زندگی کرده بود و دختر امیراعلم بود، خیلی متواضع، خیلی مهربان و اهل شعر و موسیقی بود... مثلاً به راننده‌اش می‌گفت: محمدخان می‌شه خواهش کنم منو ببری شهر؟ همچین آدمی بود... با این رفتار خیلی عجیب و غریب. حالا به این کار ندارم. گفت: فلان شب بیا. من دیدم اِه... شب تولدشه ــ حالا اینجا یه قصهٔ جانبی داره که یه روزی براتون می‌گم ــ رفتم اونجا دیدم دویست نفر تو اون مهمانی هستند همه هم اراذل مملکت؛ هویدا و عالیخانی و کی و کی و وزرا و فلان. تو هر اتاقی که رفتم دیدم این جماعت هستن؛ من بودم و آلما و خواهرم و شوهرش.

بعد گفتند بیایید برای شام. به‌اصطلاح شام ایستاده بود. میزی گذاشته بودن و فلان. من رفتم دیدم اِ... انتهای میز اشرف ــ اشرف پهلوی خواهر دوقلوی شاه ــ نشسته و یک صندلی برای او گذاشتند و دیگران هم دارن بشقاب به‌دست غذا می‌کشن. احمدعلی ابتهاج و هما زنش کنار اشرف ایستاده بودن. همین موقع که من دستمو دراز کردم که غذا بکشم دیدم خواهرم و شوهرش اونجا هستن و هما داره اونارو به اشرف معرفی می‌کنه. من اولین قاشقو زدم که پلو بردارم دیدم که هما از ته سالن می‌گه: هوشنگ‌خان! فهمیدم که می‌خواد منو صدا کنه تا معارفه‌ای انجام بگیره. با خودم گفتم که ضرورت نداره من صدای همارو شنیده باشم آدم می‌تونه نشنوه! (لبخند می‌زند.) پلو رو برداشتم. دیدم دوباره می‌گه: هوشنگ‌خان! و دفعه سوم هوشنگ‌خان! به خودم گفتم چرا درمی‌ری؟ رفتم طرفشون.

یه صندلی هست که این خانم [اشرف] نشسته، هما و شوهرش کنارش ایستادن و خواهرم و شوهرش هم معارفه‌شون تموم شده بود و اون کنار ایستاده بودن. هما گفت: هوشنگ، برادرزادهٔ احمد، شاعره. اشرف گفت: بله، می‌شناسمش. ظاهراً منو به عنوان یه توده‌ای می‌شناخت وگرنه اهل شعر و کتاب که نبود! (پوزخند می‌زند)... حالا من فقط دارم هما رو نگاه می‌کنم. نه سلامی، نه تعظیمی. (تعظیم را با لحن طنزآمیزی می‌گوید). اصلاً شما نمی‌تونید فضای اونجا را تصور کنید. هما داشت همین‌جوری حرف می‌زد که هوشنگ برادرزادهٔ احمده و فلان که من راه افتادم و از اتاق بیرون رفتم. خواهرم اومد دنبالم و با نگرانی گفت: امیرهوشنگ! چی‌کار کردی؟ گفتم: هیچ کار! (با لحن حق به جانب) گفت: یه دقیقه برگرد ببین احمدعلی‌خان و هما رنگ به صورتشون نیست. گفتم: چشمشون کور، مگه منو نمی‌شناسن، نمی‌خواستن منو صدا کنن. (می‌خندد.)

○ **این قضیه مال چه سالیه؟**

▣ سال ۴۹ شایدم ۵۰

○ **تبعاتی نداشت براتون؟**

▣ نه! برای خودشون بد می‌شد. هرچی هم می‌زدند گندش بیشتر درمی‌اومد که یکی

این‌طوری به اونها بی‌احترامی کرده. یعنی شما گندو به خودتون می‌چسبونید وقتی دنبالشو بگیرید.

○ **اون قصهٔ جانبی رو هم لطفاً بگید.**

▣ فردای همین شب سیاوش کسرایی و یکی دو نفر دیگه اومدن پیش من. کسرایی گفت: هوشنگ! دیشب چرا نیومدی به جلسهٔ کانون نویسندگان. گفتم گرفتار بودم و نتونستم بیام. گفت: کاش بودی. فلان آدم ـ اگه اشتباه نکنم، شاید درست نباشه، گویا گفت: آقای سپانلو، مطمئن نیستم. تو ذهنم یک همچین چیزیه ـ تو اون جلسه گفته که سایه یک دفتر شعرشو داده جلد نفیس براش درست کردن و به شهبانو هدیه کرده. ـ خوب تا اینجا مسئله‌ای نیست ـ بعد آقای به‌آذین گفته: بعید نیست. این حرف به‌آذین منو آتیش زد. خوب ما با به‌آذین شب و روز باهم بودیم. باهم زندگی کردیم و اون همهٔ زندگی منو می‌دونه. من دیگه هیچی نگفتم و خندیدم. گفتم باشه. بعد از ظهر رفتم پیش به‌آذین.

□ *پس از سالها که سایه این خاطره را تعریف می‌کند هنوز هم حیرت و بهت و درماندگی در چهره‌اش هویداست. با نگاهی ملتمسانه و لحنی پر از گلایه و دلخوری ادامه می‌دهد:*

▣ گفتم آقای به‌آذین! یادتون هست روزی به من گفتین که این صندلی‌های آهنی که تو اتاق خونه‌ات گذاشتی حالا دیگه در شأن وضع اجتماعی تو نیست و فکر مبلی چیزی بکن و بعد من گفتم: ای آقا! شأن اجتماعی چیه؟ گفت: بله بله؛ گفتم: من هیچ وقت دنبال مقامی، منصبی، چیزی بودم؟ گفت: نه، هیچ وقت. گفتم: به من گفتند که دیشب در جلسهٔ کانون نویسندگان یک کسی همچین صحبتی کرده بود، شما هم گفتین بعید نیست درحالی که اگه به شما سند هم نشون می‌دادن شما به‌طور معمول باید می‌گفتین که غیر ممکنه. اول سؤال من اینه که شما گفتین؟ گفت: بله من گفتم. ـ خُب این صداقت به‌آذین بود و غیر از این هم واقعاً ازش انتظار نمی‌رفت ـ وقتی گفت بله من گفتم من به صورت یک ناله‌ای گفتم: چرا آقای به‌آذین؟ گفت: من تو رو می‌شناسم، می‌دونم تو برای صله گرفتن و شغل گرفتن این کارو نمی‌کنی. به هرحال تو شاعری، گفتم شاید از این خانم [فرح پهلوی] خوشت اومده! گفتم: دست شما درد نکنه!

□ *با شیطنت می‌پرسم:*

○ **حالا استاد خداوکیلی حدس و گمان آقای به‌آذین هیچ وجهی نداشته؟!**

□ *سایه نگاهی ملامت‌بار ـ نگه کردن عاقل اندر سفیه ـ به من می‌اندازد و می‌گوید:*

▣ واقعاً که...

□ *این «واقعاً که» از تکیه کلام‌های سایه است که معمولاً در مواردی که کسی حداقل ضوابط عقل غریزی را رعایت نمی‌کند، به‌کار می‌برد. این را هم به استحضار برسانم که شاید من رکورددار باشم در شنیدن «واقعاً که» از سایه.*

سایه ازکنار لاغ و لغو من می‌گذرد و ادامه می‌دهد:

▣ حالا داستان چی بود؟ وقتی هما از من دعوت کرد که فلان شب بیا خونهٔ ما و من فهمیدم که تولدشه با خودم فکر کردم ـ داستان مور و ران ملخه دیگه ـ من چی می‌تونم برای اینها کادو ببرم. اصلاً تناسب وضعیت امکانات مادی و اجتماعی قابل قیاس نیست. در این موقع‌ها که آدم می‌خواد فقر خودشو بپوشونه به یاد چیزهایی می‌افته که شاید در مواقع عادی خیلی براشون اهمیت قائل نباشه. من پونزده تا از غزلهامو دادم به آقای حسن نوری که کانون تبلیغاتی آوازه رو داشتن و کارهای تبلیغاتی می‌کردن. صداش کردم و گفتم آقای نوری بیا پیش من. اومد. بهش گفتم: این دو سه روزه می‌خوام این غزلها را خوشنویسی بکنی. گفت: آقا دو سه روزه نمی‌شه. من گفتم: می‌خوام. اونام دادن به این آقای فرادی که خوشنویس خیلی خوبی بود. آقای فرادی هم این پونزده تا غزلو نوشت و یک جلد پارچه‌ای خوب هم براش درست کردن و همون روزی که من شب باید می‌رفتم مهمانی، آوردن و به من دادن. من هم نوشتم «به هما ابتهاج؛ با محبت و احترام» یه همچو چیزی. عاطفه خانوم! اون شب معلومه که چه هدایایی به هما دادن؛ خُب همهٔ اراذل بودن دیگه (می‌خندد) ولی وقتی من این دفترو بهش دادم اونو دست گرفت و به همه گفت: ببینید هوشنگ چه کادویی به من داده. این دفترو می‌کشید به رخ همه. فطرت او این‌طوری بود اصلاً.

فرداکه من این قضایای به‌آذین و اینارو شنیدم زنگ زدم به هما و گفتم: هماجان، این دفتری که بهت دادم خط آقای فرادیه و آقای فرادی هم می‌دونی که از خط نویسان درجهٔ یک این کشوره و واقعاً هم همین‌طور بود. من می‌خوام به خاطر

اینکه خط فرادی رو داشته باشم، دفترو برام بفرستی تا یک کپی ازش تهیه کنم. هما هم گفت: چشم هوشنگ‌خان می‌دم محمدآقا ـ راننده‌شون ـ برات بیاره. محمدآقا آورد و من هم هیچ حرفی نزدم. حدس می‌زدم که این خبر باید از همون کانون آگهی پخش شده باشه. دفترو فرستادم برای نوری و گفتم برام کپی کن. اون موقع هنوز کپی نبود، روی کاغذ عکاسی برام عکس گرفت که هنوز دارمشون. اگه تو کاغذام بگردی هست. چند نسخه برام چاپ کرد. درواقع این کارو کردم تا ببینن که این دفتر به هما ابتهاج تقدیم شده نه کسی دیگه... هیچ وقت هم به این بچه‌ها نگفتم که این شایعه از طرف شما دراومده. به‌هرحال همچین مسائلی هم پیش می‌اومد دیگه.

□ *نمی‌دانم بی‌مبالاتی کردم یا اقتضای وقت نبود که از سایه نپرسیدم چرا اهداء یک دفتر شعر به یک مقام مملکت که اتفاقاً صبغهٔ فرهنگی و هنری هم داشت، این‌همه حرف و حدیث می‌توانست به دنبال داشته باشد؟ آیا آن فضا سالم بود؛ سازنده بود؛ مفید بود؟ چه کسانی چنین فضایی را ساختند؛ روشنفکران، حکومت، تودهٔ مردم، عوامل بیگانه و یا باید علت را در ریشه‌های ژرفِ فرهنگی و تاریخی جست؟*

▣ یه ستمهایی گاهی به آدم می‌شه که تا بیخ استخوان آدم می‌سوزه... یه روز به‌آذین رفته «نیل» ــ انتشارات نیل اون موقع تو میدون بهارستان بود که بعد اومد چهارراه مخبرالدوله و بعد هم اومد جلوی دانشگاه ــ و به آل رسول گفته که سایه خیلی افراط می‌کنه! آل رسول گفته: در چی افراط می‌کنه؟ به‌آذین گفته: در تریاک! آل رسول گفته: مگه سایه تریاک می‌کشه؟! به‌آذین گفته: بله (بلهٔ جانداری می‌گوید). شنیدم که خیلی افراط می‌کنه. آل رسول گفته ما شبها و روزهای زیادی با سایه سر کردیم و هیچ وقت چنین چیزی ندیدم. همون موقع به من گفت که به‌آذین چنین حرفی زده. من تا حالا این حرفو به هیچ کس نگفتم. به به‌آذین هم نگفتم که آقا! تو چطور این حرفو زدی؟ از کی شنیدی؟ بعد هم اگه غریبه باشه، آدم می‌گه لابد یه چیزی شنیده ولی تو که منو می‌شناسی که... آدم گاهی از نزدیکاش چیزهایی می‌شنوه... ولش کنین...

□ *لبخند می‌زند و به تلویزیون خیره می‌شود.*

نقاشی

□ *امروز یک سؤال ساده از سایه پرسیدم: دربارهٔ مرتضی کیوان. نمی‌دانم چرا دست‌پاچه شد. منقلب شد. تند مدادش را برداشت تا روی کاغذ کوچکی طراحی کند. دستگیرم شده که طراحی تمهید سایه برای مقاومت در برابر هجوم عواطف و احساسات است. با طراحی می‌کوشد ذهنش را در لحظه از موضوع عاطفی‌ای که درگیرش کرده، منصرف کند.*

سایه با آنکه در بادی نظر سخت و نفوذناپذیر به‌نظر می‌آید، وقتی با او انس می‌گیری می‌بینی که مثل آبگینه‌ای با تلنگری ترک می‌خورد و مو برمی‌دارد. آن چهرهٔ عبوس و سگرمه‌های درهم نقابی است تا زخمهایی که برداشته را دستِ کم از نااهلان پنهان کند.

حرف سایه که تمام شد، از او پرسیدم:

○ **استاد از بچگی نقاشی می‌کنید؟**

▣ بله، البته اگه اسم این کاری که می‌کنم، نقاشی باشه!

○ **کلاس هم رفتید؟**

▣ نه به اون معنا. من کاغذ سفید جلوم باشه دستم برای خط کشیدن می‌ره نه نوشتن، جالبه که توی کاغذ یه خطهایی به نظرم می‌آد انگار که با قلم فقط باید اون خطها را آشکار کنم.

○ **این که گفتین «نه به اون معنا» منظورتون چی بود؟**

▣ ببینید یه مدتی رفتم پیش یکی از شاگردهای کمال‌الملک کلاس نقاشی. اسمش امیرهوشنگ بود، قد بلندی داشت. درویش بود و لباده سفید می‌پوشید و او به شیوهٔ قدیم، کوزه می‌ذاشت، می‌گفت از روش بکش. من از روز اول کوزه می‌کشیدم و از روز دوم کوزه رو کج می‌کشیدم، نمی‌خواستم ادا دربیارم؛ دلم می‌خواست کار تازه بکنم.

○ **این‌طور که مجموعهٔ موسیقی جمع کردین، کتابها و تابلوهای نقاشی هم جمع کردین؟**

▣ نه هیچ وقت، اما موزه و نمایشگاه برای دیدن نقاشی می‌رفتم.

سگ اصحاب کهف

□ *در محضر استاد سایه و استاد لطفی هستیم. همسر استاد لطفی هم تشریف دارند. ناگهان سوسک بزرگ پرهیمنه‌ای به جمع ما اضافه می‌شود. بانوان... (بقیه را خودتان حدس بزنید!) من چون شیر شرزه برمی‌خیزم تا خرفسترگجستک را به جهان دیگر روانه کنم. ناگهان استاد لطفی دستپاچه می‌شود و می‌گوید:*

«نه نه، ولش کنید» و برمی‌خیزد با دستمال کاغذی سوسک را می‌گیرد و از پنجرهٔ خانهٔ سایه که به کف باغچهٔ حیاط گشوده می‌شود، بیرون می‌گذارد. علی‌القاعده وقتها خوش می‌شود.

□ *سایه می‌گوید:*

▣ لطفی رابطه‌اش با حیوونها خوب بوده همیشه. خُب می‌دونین که ما با خودمون هیجده نوع حیوون تو خونه داشتیم؛ اردک، کبوتر، قمری، قناری، فنچ، گربه، لاک‌پشت، بز، بره... یه آهو هم داشتیم که چون از سوسنگرد آورده بودیم بهش می‌گفتیم: سوسن. یه سگ عجیب و غریبی هم داشتیم. خیلی باهوش بود... ببینید وقتی سگ داره غذا می‌خوره نباید بهش تشر بزنی. حتی صاحبش. این اطلاعات **ما** (تکیه بر «ما») دربارهٔ این حیوانه. این سگِ ما، وقتی به یه کسی پارس می‌کرد و من می‌رفتم که دعواش کنم، منو نگاه می‌کرد و سرشو می‌کرد تو کاسهٔ خالی غذا و غرغر می‌کرد یعنی من دارم غذا می‌خورم، منو دعوا نکن.

● **لطفی:** سگی بودها! وقتی یه نفر می‌خواست وارد خونه بشه، می‌خواست درو از جا

بکنه؛ فقط با صدای آقای سایه می‌رفت اون گوشه وگرنه رحم نمی‌کرد.

▣ اگه کسی می‌اومد خونه‌مون باید این سگو می‌بستیم. یه روز لطفی اومد خونهٔ ما. تو آشپزخونه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم، سگه پارس کرد. لطفی چنگالشو زد به هندوانهٔ توی ظرف و پا شد. گفتم: نرو آقای لطفی! خطرناکه. این سگ تیکه پاره می‌کنه آدمو. آقا! لطفی رفت به سگه هندونه داد و سگه هندونه رو خورد و برای لطفی دم تکان داد و انگار رفیق هزار سالهٔ همند.

● **لطفی:** از اون روز دیگه باهم رفیق شدیم! خیلی سگ باعاطفه‌ای بود.

▣ خیلی عجیب بود. این سگ در یک لحظه با لطفی رفیق شد... یه کسی بود، لطفی می‌دونه؛ این آدم هفته‌ای هفت روز، گاهی روزی دو بار سه بار می‌اومد خونهٔ ما. تو تمام سال هروقت می‌اومد ما این سگو می‌بستیم، تا این بیاد بره تو خونه. هیچ وقت این سگ با این آدم خوب نبود!

● **لطفی:** آره... یادمه.

▣ روزی که دستگیر شدم و اومدن خونهٔ ما که منو ببرن، این بابا کاری داشت اومده بود خونهٔ ما با مأمورها روبه‌رو شد. به اونها گفت: چرا زودتر نیومدین. این عضو کا.گ.ب است. باید ببرینش اعدام کنین. به جان شما! وقتی آزاد شدم، همسایه‌ها بهم گفتن که سر خیابون معرکه گرفته بود و به پاسدارها این حرفها رو می‌زد... این سگ هیچ وقت با این آدم کنار نیومد.

● **لطفی:** واقعاً این آدم هر روز خونهٔ آقای سایه بود.

▣ این سگ واقعاً از کجا فهمیده بود؟!

امیر پازواری

▣ آقای عظیمی! شما مازندرانی بلدین؟

○ **تا حد معمولی بله... اما مازندرانی خیلی اصیل رو که تو روستاها صحبت می‌کنن، خیلی متوجه نمی‌شم.**

▣ شعرهای امیر پازواری رو خوندین؟

○ **کم و بیش.**

□ *سایه شروع می‌کند به خواندن شعرهای امیر پازواری:*

امیر گِته مِه کار چه زار بَئیّه...

این خواندن شعرهای امیر اماره‌ای است بر صحّت این نکتهٔ مهم و راهبردی که آقای کیائیان بابلی ـ مدیر باکفایت نشر چشمه ـ بارها به ضرس قاطع فرموده‌اند:

● **سایه یک بابلی است که از بد حادثه به رشت افتاده است.**

□ *فراست و اصابت رأی آقای کیائیان غبطه‌برانگیز است.*

وقتی لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند

□ *فیلم «وقتی لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند» را با سایه تماشا کردیم. فیلمی قدیمی و محصول سینمای شوروی و در رابطه با جنگ جهانی دوم:*

پسر و دختری عاشق هم می‌شوند و جنگ شروع می‌شود و پسر به جبهه می‌رود و... آخر فیلم سربازها پس از پایان جنگ از جبهه‌ها برمی‌گردند و خانواده‌هایشان به استقبال بازگشته‌ها می‌روند و هرکدام در جستجوی عزیز خود هستند و همه هم دسته گل به دست دارند ازجمله دختر فیلم.

این دختر افسری از رفقای معشوقش را می‌بیند و با نگاه از سرنوشت دوستش پرس‌وجو می‌کند. از قیافهٔ افسر معلوم می‌شود که آن پسر در جنگ کشته شده و دخترک متحیّر گلهای خود را میان بازماندگانِ جنگ پخش می‌کند.

سایه به گریه افتاده است.

▣ خیلی انسانیه، خیلی قشنگه... اما این بازی‌ایه که آدمیزاد سر خودش درآورده. اسمشو می‌ذاریم شرافت انسانی، رفتارهای انسانی، انسان دوستیِ عام؛ همهٔ اینها هست ولی این حرفها درد انسانِ تنها رو جواب نمی‌ده، التیام نمی‌ده؛ این حرفها همه‌اش برای فرار از اون درد شخصیه. شما یک لحظه خودتونو به جای این دخترک بذارین، تکلیف اون چیه؟ آیا پخش گل میان بازماندگان جنگ یک نوع سرپوش گذاشتن بر درد دخترک نیست؟ این درمان دخترک نیست واقعاً...

دردا و دریغا که در این بازی خونین
بازیچهٔ ایام دل آدمیان است

□ *دوباره می‌زند به گریه، آرامترکه می‌شود:*

▣ من نمی‌دونم آدمیزاد چرا اصلاً ساخته شده؟ یه شوخی بی‌مزه‌ایه در طبیعت... با همهٔ کرامت آدمی و با همهٔ شاهکارهایی که کرده، یک لحظه رنج بردنش به این همه عظمت نمی‌ارزه (بر «یک لحظه» تأکید می‌کند)... واقعاً صد تا منطق‌الطیر و تذکرة‌الاولیاء می‌ارزه به بی‌پناهی شیخ [عطار]؟ ـ فرض کنیم این قصه درست باشه: وقتی که سرباز مغول بهش می‌گه وایستا تا من برم کاردمو بیارم و سرتو ببرم، چی گذشته به عطار در اون لحظه‌ها (به گریه می‌افتد).

○ *عاطفه:* **استاد! شما به اندازهٔ کافی موضوع حقیقی برای غصه خوردن دارید یا به هرحال پیدا می‌کنید، دیگه چرا واسهٔ یک افسانه گریه می‌کنید؟**

□ *سایه لبخند بی رنگی می‌زند:*

▣ قصه می‌تونه واقعیت نداشته باشه اما واقعیت انسانو داره بیان می‌کنه... دو تا مطلبه: یکی واقعیت انسانه و دیگری واقعه‌ای که اتفاق افتاده یا نیفتاده. اصل، واقعیت انسانه. بی‌پناهی انسانه. واقعاً انسان غریبه؛ انسان تنها ساخته شده؛ ساختمان شما طوریه که شما رو محصور در خودتون می‌کنه. یعنی پوست شما، شما رو از دیگران جدا کرده، بخواین نخواین؛ هرچقدر هم خودتونو به دیگری بچسبونین فقط خودتونو با دیگری مماس کردین، یکی نمی‌تونین بشین. شما وقتی دنبال همزاد می‌گردین، دنبال جفت می‌گردین، یک لحظه‌ای مادیت خودتونو از دست می‌دین و خیال می‌کنین چاره کردین مشکلو.

تمام این دنگ و فنگها از هنر و سایر چیزهایی که آدمیزاد ساخته، برای اینه که چاره‌ای برای این بیچارگی، برای این ناچاری پیدا کنه؛ برای اینه که از این مصیبت ازل و ابدی که چاره‌ای هم نداره، برای لحظاتی خودشو منصرف بکنه.

مستی و راستی

□ *امروز با سایه تلفنی صحبت می‌کردم. آلمان است. صحبتمان کشیده شد به عرفان ایرانی و حالات و سخنان عارفانی چون بایزید و بوسعید و حلاج و خرقانی و آن صدق عاطفی که در گفتار و رفتار آنان دیده می‌شود.*

▣ اونچه رو که در عرفان ما بهش گفتن «مستی»، حالا با همهٔ معانی‌ای که داره، این مستی ادا نیست، تکلف نیست، حقیقتی درش هست؛ راسته. می‌گن مستی و راستی؛ اینا صادقانه «مستی»شونو بیان می‌کردن، اگه این‌طور نبود که از یه جایی دم خروس می‌زد بیرون و ما متوجه می‌شدیم.

مسئلهٔ مهم دیگه اینه که این عرفای ما، حتی اونی که اناالحق گفت و تکفیر شد، ملحد نبودند، بی‌دین نبودند، مسلمان بودند، اما با یک نگاه بلند و عمیق و آزادگی وسیع... ولی تو همین دایره [مسلمانی] قرار داشتن و حرفهاشون به همین دلیل خیلی اهمیت داره. اگه ملحد و دهری و زندیق و از این القاب بودند که تکلیف مشخص بود. اینها مسلمان بودند... من همیشه گفتم که حافظ مسلمان بوده اما مسلمانی که سرش به دنیی و عقبی فرو نمی‌اومده؛ مسلمانی که انقدر آزادگی داشته که گاهی بگه:

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن

دیگه این بیت صریحه دیگه، هر توجیه دیگه اگه بکنیم قشری‌گریه... ولی به هرحال مسلمان بوده. طرف مقابل اینها هم مسلمان بودن؛ دو طرف قضیه مؤمن بودن و از روی ایمان کار می‌کردن. همین مسئله رو سخت می‌کنه، پیچیده می‌کنه.

دنیا پر از آدمهای خوب است!

▣ خوشبختانه من دوستان خیلی خوبی دارم. دوستانی که منو به آیندهٔ آدمیزاد امیدوار می‌کنن... دنیا پر از آدمهای خوبه ولی ما توجه نمی‌کنیم. تو همین خیابون که رد می‌شیم پر از آدمهای خوب و شریفه ولی روزگار طوری شده که ما به همه بدبینیم و به همه چپ نگاه می‌کنیم.

آدم خوب زیاده، منتها ایراد اینه که ما یه خوبی دربست مطابق سلیقهٔ خودمون می‌خوایم که خُب نمی‌شه. آدمها قطعاً مطابق میل خودشون زندگی می‌کنن و چه خوبه که این‌طورن و به دلخواه ما نیستن وگرنه خیلی حرفِ مفتی می‌شه... خودبینی ما نمی‌ذاره که خوبی هایِ آدمها رو ببینیم. توقع داریم همه مثل ما باشن، مثل ما فکر کنن، حرف ما رو بزنن، خلق و خو و عادات ما رو داشته باشن، عیب کار اینه که ما همه‌چی رو می‌خوایم به شکل خودمون دربیاریم؛ اگه خودبینی رو کنار بذاریم انواع خوبی‌ها در دنیا هست، چنانکه انواع زیبایی‌ها تو دنیا هست.

روزگار مساعد نیست. انقدر ما رو مچاله می‌کنه که همه‌چی رو کج و کوله می‌بینیم. شما انگشت‌تونو چند لحظه به گوی چشمتون فشار بدین وقتی دستتونو برداشتید تمام مناظری که می‌بینین، جابه‌جا می‌شه. حالا ببینین با یه فشار مختصر، تو مغز ما چقدر مسائل جابه‌جا می‌شن و زاویه‌ها تعییر می‌کنن. ما به هر دلیلی دنیارو کج و کوله می‌بینیم و خیال می‌کنیم دنیا کج و کوله است.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
لاجرم دنیا به چشمت تیره بود

هزارهٔ بوعلی

□ *عاطفه چند روزی برای دیدار اقوامش به همدان رفته است. سایه تا مرا دید پرسید چرا تنها هستم. این بیت را خواندم:*

ملک عالم به زیر تنهایی است
مرد تنها نشان زیبایی است

از این بیت خوشش آمد و مصراع دومو یکی دو بار تکرارکرد. علت غیبت عاطفه را توضیح دادم. حرف همدان و زیبایی و شکوه طبیعی و فرهنگی آن به میان آمد. سایه گفت:

▣ یادم می‌آد، سال ۱۳۳۰، ما، از تهران راه افتادیم رفتیم همدان، هزارهٔ بوعلی رو قبل از دولت گرفتیم.

○ **«ما» یعنی کی؟**

▣ ما یعنی من با تأییدات خداوند متعال! (می‌خندد). یه عدهٔ چهل پنجاه نفری بودیم؛ سعید نفیسی، احمد لنکرانی، یه عده کارگرای مختلف که نمی‌شناختمشون، محمود تفضلی هم بود. بقیه دیگه یادم نمی‌آد.

○ **دوستان شاعر و ادیب مثل شاملو، کیوان و کسرایی نبودند؟**

▣ نه، هیچ‌کدام نبودند. این یه چیز سیاسی بود درواقع.

○ **حزب توده پشت این جریان بود؟**

▣ جمعیت صلح بود دیگه.

○ **می‌فرمودید:**

▣ رفتیم به همدان و آرامگاه بوعلی و سخنرانی و فلان؛ قضیه از این قرار بود که دولت می‌خواست جشن بوعلی رو بگیره منتها تا اینا بجنبن ما تقریباً یک سال قبلش رفتیم آرامگاه بوعلی رو افتتاح کردیم و جشن گرفتیم. وقتی داشتیم از شهر می‌رفتیم رندان خبر شدن و شروع کردن دنبال ما کردن. یادمه آقای لنکرانی یه صحبتی کرد و این بیتو خوند:

گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم
در کوچهٔ عاشقان نمی‌گردیدیم

چماق به دستها می‌گفتن اونی که می‌گفت ما از سر بریده نمی‌ترسیم کجاست؟ البته اون موقع خوشبختانه ما از شهر بیرون رفته بودیم (می‌خندد). بیرون شهر لنکرانی به من گفت که سایه تو یه صحبتی بکن برای اینایی که اومدن به بدرقه. یه صد نفر ـ دویست نفری می‌شدن.

○ **یادتون هست چی گفتین؟**

▣ نه یادم نمی‌آد. سیاسی که حتماً نبود. لابد از مردمی که اومدن به بدرقه تشکر کردم دیگه.

○ **بله**

▣ خلاصه، ما از همدان حرکت کردیم اومدیم قزوین، دیگران از قزوین اومدن تهران و من و سعید نفیسی و محمود تفضلی و خانم نفیسی و دختر و پسر کوچک نفیسی، بابک، از قزوین رفتیم رشت و اونجا یه مراسم بوعلی سینا از طرف جمعیت هواداران صلح برگزار کردیم و سه هزار شماره روزنامهٔ مصلحت رو یه بعدازظهری ما فروختیم. مصلحت ارگان جمعیت ایرانی هواداران صلح بود. خیلی مراسم موفقی بود. من هم تو خیابون روزنامه مصلحت فروختم.

○ **اِ... تو شهر خودتون پس کابوس پدرتون محقق شد!**

▣ بله... بدترین دورنمای آیندهٔ من برای پدرم این بود که من برم روزنامه بفروشم! خلاصه از رشت رفتیم انزلی لب دریا و دوباره برگشتیم رشت و از رشت رفتیم

فیروزکوه و از فیروزکوه با قطار اومدیم تهران، دیگه تو این راه داستانهایی با سعید نفیسی داشتیم که حالا یه روز براتون می‌گم.

○ **بحمدالله خسته که نیستین، همین الآن لطفاً تعریف کنید.**

▣ توی راه رشت تا فیروزکوه، سعید نفیسی و خانمش، جلو نشسته بودن، من و نوشین دختر نفیسی پشت سر اینها و بابک پسر نفیسی و محمود تفضلی پشت ما نشسته بودن... راننده شب چراغو خاموش می‌کرد و دلی دلی راه می‌رفت. گاهی چراغو روشن می‌کرد تا ببینه مسافرها زنده‌ان، مردن. تا چراغو روشن می‌کرد، سعید نفیسی برمی‌گشت و می‌گفت: آقای سایه یک غزلی گفتم، بعد می‌خوند... چه غزلهایی!! بعد می‌گفت: چطوره؟ من هم حاضر نبودم با کسی سر شعر تعارف کنم، زمین و زمانو به‌هم وصل می‌کردم و هی سؤالهای عجیب و غریب می‌کردم و همه‌اش خدا خدا می‌کردم که راننده کی چراغو خاموش می‌کنه... باز چراغ روشن می‌شد و دوباره یک غزل دیگه. یه غزل داره که سوژه‌اش، سوژهٔ قصیدهٔ ملک‌الشعراء بهاره:

دوش در تیرگی ظلمت جان‌فرسایی
بود روشن دلم از صحبت روشن‌رایی

هرچه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از دولت هم‌صحبتی دانایی

همون حرفهای ملک‌الشعراء رو تو تنگنای اون غزل با قافیهٔ بسته و شکسته و رسته می‌خواست بزنه. هر بیت از بیت دیگه بدتر! وقتی داشتیم با قطار از فیروزکوه به تهران می‌اومدیم با امیری فیروزکوهی همسفر شدیم. امیری اومد تو کوپه ما نشست و در تمام طول سفر فحشهای چارواداری به شهریار می‌داد. «هذیان دل» رو می‌خوند و مسخره می‌کرد هی این مصرع رو می‌خوند: «او نیز به من یکی چپق داد».

○ **استاد یک سؤال تو دلم مونده باید بگم: جسارةً شما چه‌کاره بودید که رفتید مقبرهٔ بوعلی رو افتتاح کردید؟**

□ غش‌غش می‌خندد.

ماشاءالله آقا!

□ *وقت خوش است. ساز لطفی و آواز شجریان و محضر (به قول سایه دفترخانه) سایه. خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد.*

خدا قسمت کند عیشی چنین را
عموم مؤمنات و مؤمنین را

▣ یه روز به لطفی گفتم که آقای لطفی! می‌خوام سه‌تار یاد بگیرم. البته نه اینکه بخوام نوازندگی بکنم، فقط می‌خوام بتونم هرچی دلم می‌خواد بزنم.

لطفی گفت: ماشاءالله آقا! عجب همتی دارین شما! ما بعد از این همه سال نمی‌تونیم اونچه دلمون می‌خواد بزنیم!

خذلان

□ *امشب سایه کمردرد داشت. به او گفتم: تردید نفرمایید که کمردردتان مکافات نکته‌ای است که دیروز در کار بایزید کرده‌اید. نگاه عاقل اندر سفیهی بر من انداخت! داستان از این قرار بود که:*

▣ آقای عظیمی! چندوقت قبل با شفیعی رفتیم به بسطام. رفتیم تو زاویهٔ بایزید. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که: مرد! می‌خوای مراقبه بکنی بیا بریم سر بازار. مرد مراقبه هستی بیا سر بازار. اینجا بز رو هم ببندی، بعد از دو روز دچار این احوالات می‌شه! (نستجیر بالله).

○ **این حرفها رو نزنید استاد، دل رو سیاه می‌کنه این حرفها؛ آتشی آید بسوزد خلق را!**

□ *سایه خندید... به گمان من این خنده مثل «قهقههٔ کبک خرامان» خندهٔ «استدراج» است.*

نسخه خلخالی

□ *امشب سایه دربارهٔ نسخهٔ خلخالی (مورخ ۸۲۷) مفصل صحبت کرد. بحثی پربار و نکته‌آموز بود که درکتاب حافظ خواهد آمد. نتیجهٔ بحث عالمانه و مستدل و پر از شاهد و مثال او، این بود:*

▣ بی‌شک این نسخه [مورخ] ۸۲۷ از منابع مختلف جمع شده و هرچه شعر از حافظ و منسوب به حافظ سراغ کرده وارد این نسخه کرده ولی بسیاری از منابع که دست این گردآورنده بوده به گمان من آخرین اصلاحات حافظ توش هست؛ یعنی غزلیاتی تو این نسخه هست که آخرین صورت ابیات در اونهاست؛ ضمن اینکه در این نسخه موسیقی کلام کامل‌تر از نسخه‌های دیگه است. اما تو همین نسخه غزلِ «درد ما را نیست درمان الغیاث» اومده که من در سال ۱۳۲۰ هم چنین غزلی نمی‌گفتم. خلاصه با همهٔ امتیازات این نسخه، دربست نمی‌شه اونو قبول کرد.

به هرحال گمان می‌کنم با چاپ این حافظ [= حافظ به سعی سایه] خوشبختانه دیگه بیشتر حضرات پذیرفتن که دست‌کم دربارهٔ حافظ، اکثر نسخ و اقدم نسخ، ملاک نیست و باید به مسائل دیگه هم توجه جدی کرد.

ده شب

□ *سایه تاسیان را ورق می‌زند. به شعر «بوسه» می‌رسد:*

گفتمش:

ـ «شیرین‌ترین آواز چیست؟»

چشم غمگینش به رویم خیره ماند؛

قطره قطره اشکش از مژگان چکید

لرزه افتادش به گیسوی بلند

زیر لب غمناک خواند:

ـ «نالهٔ زنجیرها بر دست من!»...

▣ این شعرو در اون شب شعرهای انجمن فرهنگی ایران و آلمان خوندم. ده شب، شب شعر درست کردن در باغ تابستانی انجمن، تو پیچ شمرون... تقریباً همهٔ شعرا و نویسندگان شعر و مقاله خوندن. چه ازدحامی بود... جوونها ریخته بودن... اصلاً نمی‌دونین چه استقبالی شده بود... یکی از وقایع خیلی مهم بود؛ یکی از چیزهایی بود که زمینهٔ انقلابو فراهم کرد. خیلی اهمیت داشت. اصلاً باورکردنی نبود استقبال جوونها؛ جامعه تشنه بود دیگه یعنی یه مرتبه در دیگ جوشانی برداشته شده بود. برداشته شد (بر «شد» تأکید می‌کند) نه اینکه دستگاه بخواد باز کنه... همین‌جور قدم به قدم دستگاه عقب نشست دیگه....

○ **خاطرهٔ خاصی ندارین از اون شبها؟**

▣ قرار این بود که اونهایی که شب، شعر و قصه خوندن، فردای اون شب می‌رفتند به خیابون نایب‌السلطنه، در خود مقر انستیتو گوته؛ اونجا یک حیاط بزرگ بود و یک ایوانی بود که شاعر اونجا می‌نشست و هزار تا آدم هم بودن که از میون اونها یه عده از شاعر و نویسنده سؤال می‌کردن و عموماً هم سؤال‌ها پرت و پلا بود. مثلاً شما صبح شعر می‌گین یا شب و از این حرفها. من نمی‌خواستم برم چون اصلاً اهل این‌جور جمعها نیستم دیگه. به‌آذین اینا گفتن که نمی‌شه و تو می‌خوای قرارهای ما رو بهم بزنی. خلاصه رفتم.

یه جوونی از تو جمعیت گفت: آقای سایه اگه یه آدم به یه نان و پنیر ساده قناعت بکنه بهتر از این نیست که بره تو دستگاههای دولتی استخدام بشه و کار بکنه؟ شما توضیح دارین که چرا به رادیو رفتین؟... خُب هنوز پیش از انقلاب بود، تو اون بحران اجتماعی... و هیچ کس هم نمی‌دونست فردا چی می‌شه. من یک نگاهی کردم. از یه طرف کسی نیستم که به سؤال جواب ندم. گفتم: من فقط یه چیز به شما می‌تونم بگم: من اون موقع که تو سیمان تهران بودم انقدر حقوقم بوده، رقم گفتم، وقتی اومدم به رادیو، حقوقم این‌قدر بود. آیا من دیوانه بودم که حقوق سیمان تهرانو ول کردم و رفتم حقوق خیلی کمتر رادیو رو انتخاب کردم. یا دیوانه بودم، یا خیال می‌کردم کار من اثری داره. دیگه هیچی نگفتم.

جلسه که تموم شد همون جوون با چند نفر دیگه اومدن دور منو گرفتن و گفتن آقا! باور کنید ما قصد جسارت به شما نداشتیم ولی یه سؤالی تو ذهن ماها بود... واقعاً فضا این‌طوری بوده اون موقع به‌خصوص میان چپ‌ها؛ معتقد بودن کسی که در زمان شاه کشته نشده، به زندان نیفتاده و تبعید نشده، حتماً ساخته با دستگاه. فضا این‌طور بود واقعاً؛ می‌گفتن اگه تو چپ هستی، مبارز اجتماعی هستی، پس چرا نکشتنت؟ حتماً ساخت و پاخت کردی. این فکرا موج می‌زد تو جامعه... حاصل همهٔ این حرفها شد این بیت:

سحرم کشیده خنجر، که چرا شبت نکشته است
تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری

کانون نویسندگان ایران

□ *در مدتی که در مصاحبت سایه بودیم، کمترین رغبتی برای صحبت درباب وقایع و قضایای کانون نویسندگان نداشت... هر بار که خواستیم دربارهٔ کانون حرف بزنیم، دلزده و ملول روی درهم کشید و باب گفتگو را بست، انگار...*

■ ■ ■

۱۲ آذر ۱۳۸۵

سایه شاد و سرخوش است. شام خوردیم و گپ زدیم و شعر خواندیم و موسیقی گوش کردیم...

○ **استاد! لطفاً دربارهٔ کانون نویسندگان صحبت کنیم؟**

▣ نه... چیز خاصی ندارم بگم...

□ *لحنش برّنده است و رشتهٔ گفتگو را می‌برّد... یکی دو دقیقه به جایی خیره می‌شود...*

▣ آدمها در یه لحظاتی مثل سیل می‌شن و همه‌چی رو می‌تونند زیر پا بذارن... (لبخند تلخی می‌زند.) بعضی از دوستان من که تو اون جلسه رأی دادن به اخراج ما، و واقعاً با چه وقاحتی هم حرف زدن، بعداً یه طور دیگه رفتار کردن... تو یه راهپیمایی بعد از انقلاب، زن و شوهری از دوستان من از صف راهپیمایی اومدن بیرون، من کنار میدان فردوسی وایستاده بودم. اومدن سمت من و گفتند: سلام سایه‌جان! (لحن مشتاق و مهربان زن و شوهر را تقلید می‌کند)، چطوری؟ به خدا ما دوستت داریم و از این حرفها...

□ *کیفیّت لبخند و نگاه سایه طوری است که گمان می‌کنی به شیوهٔ معهود خودش، دارد برای رفتار دوستانش توجیهی پیدا می‌کند تا با آرامش از کنار این «یاد» آزاردهنده بگذرد.*

▣ فقط جرم ما این بود که طرفدار انقلاب بودیم و اونها نه،... به اصطلاح مخالف انقلاب بودند. خیلی‌ها بودند... لشکرکشی کردند، عضوگیری کردند... به‌آذین دبیر سیاسی کانون بود اما انقدر مشغول کارهای سیاسی خودش بود که غفلت کرد از امور کانون... مقررات کانون این بود که کسانی می‌تونند عضو کانون باشن که اثری منتشر کرده باشن... بعد یه تبصره گذاشتن که چون کسانی هستن که آثارشون ممنوع شده و نمی‌تونستن آثارشونو منتشر کنن، می‌تونن اثر چاپ نشده‌شونو هم ارائه بدن... خیلی هم کار دمکراتیکی بود... ولی خوب از همین قضیه استفاده کردند دیگه...

○ **شاملو علیه شما چیزی گفت؟**

▣ چیزی نگفت ولی به اخراج من رأی داد.

□ *آشکارا غمگین شده است. پیداست از شاملو، دوستِ قدیمی‌اش، چنین انتظاری نداشته... دو سه تا سیگار می‌کشد... نجواوار می‌گوید:*

▣ این آقای سپانلو گفته که در جلسهٔ کانون نویسندگان سایه پا شده، چنان زده تو گوش یکی که اون بابا رفته مریضخونه... من داشتم مطلبشو می‌خوندم گفتم: ای داد! اصلاً بیم این هست که متهم به قتل بشم! (پوزخند بلیغی می‌زند.) خدا رو شکر نمرد اون بابا! بعد با خودم فکر می‌کردم خدایا آخه من تو گوش کی زدم که خودم خبر ندارم؟! به جان شما! تو مجله نوشته... این آقای دکتر برومند، طبیب من، این مجله رو داد که سایه ببین چی نوشته؟

گفتم: دکترجان! به خدا من تا حالا تو گوش کسی نزدم... سپانلو گفته: سایه کتشو کنده و زده تو گوش اون بابا... لابد جلوی یه جمعی این کارو کردم دیگه؟!

البته من از سپانلو انتظار ندارم... مناسباتی باهاش ندارم... نه دوستی دارم باهاش نه دشمنی دارم. هرچی هم بخواد می‌تونه بگه... بعد از این وقایع چند بار هم دیدمش و هر بار هم از جاش پا شد و سلام علیک کرد و دست دادیم ـ خیلی عادی... من هم سلام علیک کردم ـ خیلی عادی!

□ *«خیلی عادی» را با لحن خاص و خنده‌داری می‌گوید.*

■ ■ ■

۴ مهر ۱۳۸۶

○ **استاد! دربارهٔ تشکیل کانون نویسندگان صحبت کنیم؟**

▣ حرف تازه‌ای ندارم... نوشتن دیگه.

○ **روایت شما رو هم می‌خوام بشنوم؟**

▣ به‌آذین و آل احمد بانی این کار بودن... تو یکی از سالهای ۴۰ اینها، حالا یادم نمی‌آد یه بیست نفری فکر کنم یه چیزی رو امضا کردیم. خیلی‌هام تو اون فضا جرأت نمی‌کردن چنین متنی رو امضا کنند برای اینکه تأکید بر آزادی بیان و اعتراض به سانسور، مقابله با حکومت بود دیگه... بعدها کم‌کم یه عده‌ای اضافه می‌شدن به کانون و رسید به زمان انقلاب و پیروزی انقلاب... بعد هم که دیگه فضا آزاد شد، به‌خصوص تو یک سال و نیم اول انقلاب... بعد تو کانون اختلاف پیش اومد: یه عده‌ای ـ بیشتر هم چپ‌ها ـ مدافع انقلاب بودن و می‌گفتن با تنگناهایی که هست ذاتِ کار درسته، یه عده‌ای هم می‌گفتن نه... کلی بحث و جدل شد و کم‌کم جنبهٔ سیاسی پیدا کرد و دسته‌بندی‌ها و از این حرفها تا اینکه پنج نفرو، به‌آذین، کسرایی، فریدون تنکابنی، آقای برومند و منو، اخراج کردن... بعد به همراه اخراجی‌ها یه عده‌ای ـ پنجاه شصت نفر ـ از کانون استعفا کردند و اومدند شورای نویسندگانو تشکیل دادند... بعد از مدتی هم همهٔ اینها برچیده شد!

○ **یادتون هست چه کسانی تو اون جلسه به مخالفت شما صحبت کردن؟**

▣ نوشتند این وقایع رو، شما هم که خوندی!... یه گروهی از چپهای خیلی تند مثل اسلام کاظمیه بگیر تا بعضی آدمهایی که به نوعی نوستالوژی دورهٔ سلطنت داشتند، مخالف ما بودن.

○ **شما مشخصاً چه کسانی رو یادتون مونده؟**

▣ هما [ناطق] بود. پاکدامن و اسلام کاظمیه و خیلی‌ها بودن. یادم نمونده.

○ **اشاره‌ای، طعنه‌ای به شخصِ شما داشتند؟**

▣ به شخص من نه... اصلاً شخصی صحبت نمی‌کردن؛ حرفهای کلی بود که اینها توده‌ای و طرفدار انقلاب هستند... حرف غلطی هم نمی‌زدن چون اون موقع سیاست حزب تودهٔ ایران هم حمایت از انقلاب بود؛ یه عبارتی هم حزب داشت... اتحاد و انتقاد، یه همچین چیزی.

○ **شما تو اون جلسه چیزی نگفتید؟**

▣ ببینید جریان کار طوری بود که اونها می‌خواستن این گروهی که اخراج شدنو وادار کنن دست از عقیده‌شون بردارن. نمی‌دونم کی گفت شما توده‌ای هستین و می‌خواین پنهان بکنید که من از جام پا شدم و گفتم: من یه توده‌ای هستم... من حق داشتم این کارو بکنم. (با لحنی قاطع می‌گوید.)

به‌آذین بعداً به من گفت تو چرا این کارو کردی؟ چه لزومی داره که آدم چنین تظاهری بکنه ولی من کار درستی کردم.

○ **کارنامهٔ کانونو از زمان تشکیل تا دورهٔ انقلاب چطور ارزیابی می‌کنید؟**

▣ خیلی خوب... با همهٔ فشارهایی که بود از حق آزادی بیان دفاع کرد. تو اون فضا خیلی کارهای سختی انجام دادند واقعاً...

شورای نویسندگان و هنرمندان ایران

- **استاد! شورای نویسندگان به دستور حزب توده ایجاد شد؟**
- ▣ نه.
- □ *مِنّ و مِن می‌کند... انگار نکته‌ای نک زبانش هست اما نمی‌خواهد بگوید...*
- ▣ به نظر من تشکیل شورای نویسندگان عکس‌العمل شخصی به‌آذین بود. وقتی ما از اونجا رونده شدیم خواست یه تشکیلات نویسندگان دیگه‌ای راه بندازه.
- **کار درستی بود؟**
- ▣ ناچاربود.
- **شما موافق بودین؟**
- ▣ همهٔ ما موافق بودیم.
- **یعنی حزب توده نقشی تو تشکیل شورا نداشت؟**
- ▣ من نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم. بی‌شک حزب علاقمند بود که شورای نویسندگان تشکیل بشه.
- **به نظر شما آقای به‌آذین قبل از تأسیس شورا با حزب مشورت کرد؟**
- ▣ بی شک کرد. حتماً مشورت کرد. اما خواستهٔ شخصی خودش هم بود. آدمیزاده دیگه!... حق هم داشت به نظرم. ببینید... به‌آذین خیلی زحمت برای کانون کشیده بود. تمام اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها رو او نوشته بود. مرتب مقاله نوشته دربارهٔ مبارزه با سانسور. چقدر مقاله دربارهٔ آزادی بیان نوشت. در دورهٔ شاه این کارها رو کرده بود. به نظرم حق داشت که بهش بربخوره؛ آدمی رو اخراج کردن که چند دوره دبیر کانون

بوده و اصلاً کانون رو شاخ او می‌چرخیده. به‌آذین خیلی فاصله داشت با بقیهٔ اعضا. وقتی او تبیین می‌کرد که اصلاً آزادی به چی می‌گیم، هیچ کس به حرفش یک جمله اضافه نمی‌کرد. ازبس کامل و جامع و مانع حرف می‌زد.

○ **عده‌ای می‌گن شورا یکی از شعبه‌ها و شاخه‌های فرهنگی حزب توده بوده.**

▣ نه... نه. منوچهر بهزادی خودش به من گفت که من اصلاً مخالفم که هنرمندان عضو حزب باشند. می‌گفت: هنرمندان باید علاقمند و سمپاتیزان به حزب باشن.

○ **شما با این نظر موافقید؟**

▣ بله، بله. اگه این‌طور نباشه هم به حزب صدمه می‌خوره، هم به هنرمند. هنوز به کسرایی تهمت می‌زنند که شعرهای دستوری می‌گفته. من به صراحت وقتی اخوانو برای عضو اصلی هیئت اجرایی شورا پیشنهاد دادم، گفتم در گذشته جمعیت صلح و جمعیت مبارزه با استعمار تشکیل دادید؛ خُب اینها همیشه دنبلیچهٔ حزب تودهٔ ایران بودن و وقتی حزب تودهٔ ایران رفت اونها هم باهاش رفتن. شورا اگه یه نهاد دمکراتیک باشه و به پای خودش باشه می‌تونه به حیات خودش ادامه بده. چی‌کار داره که حزب تودهٔ ایران حالا وجود داره، قانونی هست یا نیست. خاصیت این جمعهای دمکراتیک اینه که می‌تونن تو جامعه باشن و کار خودشونو بکنن. در نهایت هم به نفع اهداف حزبه. استدلال من درست بود. اگه لنین هم بود حرف منو قبول می‌کرد! (می‌خندد.)

○ **این قضیهٔ اخوانو هم تعریف کنید...**

□ *می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.*

▣ یه بار خونهٔ دکتر شفیعی بودیم. اخوان هم، یادش به خیر، بود. وقتی سرش گرم شد شروع کرد به زدن حرفهای متفرقه ازجمله اینکه گفت: این توده‌ای‌های فلان فلان شده آدم فرستادن پیش من که بیا عضو شورای نویسندگان بشو. من هم گفتم: برو این دام بر مرغ دگر نه. (حرکات و صدای اخوان را تقلید می‌کند)

من بهش گفتم: اخوان! واقعاً با همین لحن (لحن سایه وقتی اخوان می‌گوید آمیزه‌ای است از خطاب و عتاب و تحکم ملایم) نمی‌دونم چرا همیشه اخوان را این‌طور صدا می‌کردم. مثلاً می‌گفتم: اخوان! چاییتو بخور. (غش‌غش می‌خندد).

بله... بهش گفتم: اخوان! سرشو بلند کرد. گفتم: یادت نیست این توده‌ای‌ها کی رو فرستادن پیش تو؟ یک دفعه چشمش برق زد و گفت: نه عزیزجان! یادم نمونده. (خیلی جالب لحن و حرکات اخوان را تقلید می‌کند)

□ *با خنده ادامه می‌دهد:*

▣ بعد رفتم به دکتر شفیعی گفتم: رضا! من رفتم پیش اخوان با پرویز شهریاری. قضیه هم این بود که وقتی شورای نویسندگان تشکیل شد، من اونجا وایستادم که: آقا بیاین کارِ درست بکنیم و اینجارو تبدیل نکنیم به محل تبلیغ حزب و سیاست خاص؛ اینجا اسمش شورای نویسندگان و هنرمندانه؛ هرکس اساسنامهٔ اینجارو ـ که دفاع از حقوق هنرمندان و دفاع از آزادی بیان و فلانه ـ قبول داره، باید عضو اینجا باشه و به عقاید سیاسی و حزبی افراد نباید کار داشته باشیم... به‌آذین اینا گفتن که حالا تو چه کسی مدّ نظرته که این حرفها رو می‌زنی؟ من هم گفتم: اخوان. اونا همه تعجب کردن!

گفتم: نه‌تنها آقای اخوان باید به شورا دعوت بشه بلکه باید جزو هیئت مدیره بشه؛ به این وسیله خیلی اتهامات هم از شورا برداشته می‌شه که می‌گن اینجا محل تبلیغ توده‌ای‌ها و فلانه. گفتن: آقا این قبلاً فلان کرده. من گفتم ما با مسئلهٔ شخصی افراد کار نداریم؛ اخوان شاعره، جزو چند شاعر بزرگ شماست و جاش اینجاست.

به‌آذین دید که من اصرار می‌کنم، گفت: خودت برو از اخوان دعوت کن. من هم زرنگتر از اون گفتم: یکی از شماها با من بیاد و با این «شماها» گفتن یک جور فاصله بین خودم و اونها انداختم. پرویز شهریاری اومد که پا شدیم با اون رفتیم خیابان زرتشت کنار بیمارستان مهر یک کوچه‌ای بود، خونهٔ اخوان اونجا بود.

سلام و علیک و پرسیدم: اخوان! تار می‌زنی هنوز؟ گفت: نه بابا. گفتم: آقای شهریاری شما بگید که چرا اومدیم؟ شهریاری هم ماوقع رو گفت. اخوان روشو کرد به طرف شهریاری (سایه لبخند بلیغی زده است) و گفت: سایه بهتر از همه می‌دونه که من توده‌ای بودم؛ توده‌ای هستم، من همیشه توده‌ای بودم... اصلاً حرف توده‌ای بودن نبود. گفتم: اخوان! (با همان لحن معهود) ما نیامدیم اینجا تو رو به حزب تودهٔ ایران دعوت کنیم. اومدیم تورو به شورای نویسندگان دعوت بکنیم. بعد اخوان گفت: من افتخار می‌کنم هرجا که سایه باشه، من هم باشم. به جان شما عین عبارت اخوانه: من

افتخار می‌کنم که جایی که سایه باشه، من هم باشم. خلاصه، آقای شهریاری خیلی خوشحال شد، در عین‌حال تعجب کرد چون این چیزهایی که از اخوان شنیده بود، برخلاف چیزهایی بود که از دیگران شنیده بود.

من به آقای شهریاری گفتم که شما برین به هیئت مدیرهٔ شورای نویسندگان حاصل صحبت ما با اخوان رو بگین. یک هفته، ده روز بعد دیدم که اخوان تو روزنامه یک اعلانی داده که من از شورای نویسندگان استعفا می‌کنم، هنوز نیامده!!

□ *سایه می‌خندد و چهره‌اش مهربان است. نشانی از رنجش در او نمی‌بینم.*

▣ گویا یک عده‌ای رفته بودند بهش گفته بودند که تو چرا رفتی با اینها همکار شدی؛ اینها توده‌ای‌اند، خائن‌اند، وطن‌فروشند و از این حرفها.

○ **استاد! آقای حسین منزوی نوشته که ایشون اخوانو منصرف کرده.**

□ *سایه لبخندزنان می‌گوید:*

▣ بله، بله. یادتون هست کجا نوشته؟

□ *پا می‌شوم وکتاب باغ بی‌برگی را ازکتابخانهٔ سایه برمی دارم و جملات منزوی را می‌خوانم:*

> [اخوان] درمورد خیلی از مسائل خودش و بیشتر مسائل مربوط به شعر و کار تدریس و حواشی اینها، نظرم را می‌پرسید و اکثراً آنها را به کار می‌بست. در جریان «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران» که رفقا! برای آنکه در مقابل عمل انجام‌شده قرارش دهند بی‌خبر از او، اسمش را به عنوان عضو هیئت دبیران به روزنامه‌ها داده بودند، وسوسهٔ درآمیختن با رفقایی که با جاذبهٔ خاطرات مشترک جوانی قصد شکارش را داشتند، سخت داشت در او کاری می‌شد. من جسارت ورزیدم و گفتم که صلاح نمی‌دانم به آن سو برود. می‌گفت باور کن خودم هم از حزب توده و این تشکیلات خوشم نمی‌آید. امّا آخر تو نمی‌دانی. تو نمی‌دانی هم‌نسلهای من آنجا هستند، با خیلیهاشان زندان کشیده‌ام و...
>
> سرانجام به خواهش و اصرار من، درحالی که یک دلش می‌گفت نه و یک دلش می‌گفت آری، به آنها جواب ردّ داد و بعدها که تق حزب توده و رفقا درآمد، بارها از من تشکر کرد می‌گفت اگر تو نبودی من رفته بودم و... درست نمی‌توانم بگویم که حتماً این‌طور گفت ـ لغزیده بودم. (ص ۳۸۴)

□ *سایه سری تکان می‌دهد؛ معنی‌اش این است که: چی بگم؟ و باز لبخند می‌زند و سیگاری می‌گیراند و می‌گوید:*

▣ باشه! چشم!

○ **استاد! شما کسی رو تشویق کردید که به شورای نویسندگان بپیونده؟ یا بذارید جسارت کنم و این‌طور عنوان کنم هیچ وقت حزب از شما خواست که فلان چهرهٔ فرهنگی شاخص و مستعدو که با شما دوسته و به شما علاقه داره، به شورای نویسندگان جذب کنید؟**

▣ هیچ وقت... هیچ وقت. تنها موردی که یادمه اینه که یه بار تو خیابون شاهرضا (= انقلاب) جلوی دانشگاه مثلاً نزدیک کتابفروشی آگاه رضا رو دیدم. تصادفاً دیدمش. بهش گفتم: رضا نمی‌آی بریم جلسهٔ شورای نویسندگان. گفت: نه سایه جان! من دنبال این چیزها نیستم. تموم شد و رفت.

□ *این قضیه را روزی به استاد شفیعی گفتم. خندید و تأیید کرد.*

لطف

□ *شیخ ما مسعود جعفری به دیدار سایه آمده بود؛ به عبارتی عملاً قران‌السعدین به وقوع پیوسته بود... سخن از فضایل بی‌حدّ و شمار نگارندهٔ این سطور می‌رفت:*

کتابِ فضل مرا آبِ بحر کافی نیست
که‌تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

□ *سایه گفت:*

▣ متأسفانه من این آقای عظیمی رو خیلی دوستش دارم. حالا دیگه گاهی من به او می‌گم بیا و او می‌گه نه. پریشب اینجا بودن، یکشنبه، وقتی داشتن می‌رفتن گفتم کی می‌آین: طبیعتاً می‌بایست می‌گفت: دوشنبه یا فوقش سه‌شنبه. ولی گفت: چهارشنبه! عاطفه‌خانوم هم شاهده!

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دربارهٔ زمین

□ *کتاب* **شهریار شهر سنگستان** *روی میز است؛ مجموعه‌ای از اطلاعات مفید دربارهٔ زندگی و شعر مهدی اخوان ثالث که دوستم شهریار شاهین‌دژی آن را سامان داده است.*

▣ امروز دوباره این نقد اخوان رو بر کتاب «زمین» خوندم.

□ *خندهٔ ملایمی می‌کند. حالتِ چهره‌اش نشان می‌دهد که خیلی از آن راضی نیست.*

○ **با کجاش مخالفت دارید؟**

□ *با بی‌میلی می‌گوید:*

▣ نه مخالفتی ندارم... اما از کنار خیلی چیزها رد شده.

○ **با «امیدی» که تو شعرتون هست مخالف بوده.**

□ *لبخندی می‌زند و مویزی به دهان می‌گذارد.*

▣ بله...

□ *ناباوری از لحنش آشکار است، خیلی جدی می‌گوید:*

▣ یعنی به این همه شرارت باید تسلیم شد. بگیم همینه که هست. ناامیدی تسلیم و وادادنه دیگه و این یعنی پذیرفتن شر. امید به خیر یعنی اینکه باور دارین به اینکه خیر می‌تونه تحقق پیدا کنه.

○ **به‌جز «امید»، شکستها و دردها و ناله‌ها هم تو شعرتون بازتاب داره.**

▣ اگه این‌طور نباشه که غیرانسانی می‌شه، مضحک می‌شه، بالماسکه می‌شه؛ مثل اینکه آدم بره تو مجلس عزا کف بزنه و بگه به‌به چقدر همه‌چی خوب و خوشه.

□ *چند لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود... زمزمه‌وار شعر «دختر خورشید» را می‌خواند:*

وز نهانگاهِ سیاه خویش
می‌سراید مرغ مرگ‌اندیش:
ــ «چهره‌پرداز سحر مرده است!
چشمهٔ خورشید افسرده است!»
می‌دواند در رگ شب
خونِ سردِ این فریبِ شوم

▣ من خیال می‌کنم که اخوان این شعرو به خودش گرفت. حق هم داشت. ولی من قصدم اخوان نبود، داشتم حرف خودمو می‌زدم و حرفم هم کلی‌تر از اشخاص بود. ولی او به خودش گرفت و گفت بذار ببافه.

وز نهفت پردهٔ شب
دختر خورشید
همچنان آهسته می‌بافد
دامن رقاصهٔ صبح طلایی را...

▣ اخوان گفت: بذار ببافه؛ یعنی ول‌معطلی!

خرقهٔ زهد و جام می

□ *امروز سایه این بیت حافظ را خواند:*

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش می‌زنم در جهت رضای تو

▣ آقای عظیمی! تنها راه چارهٔ شاعران اینه که حافظو دوست داشته باشن اگرنه بدبختن. واقعاً در برابر این بیت چی‌کار می‌شه کرد... اصلاً بیش از این امکان نداره کسی تحقیر بشه در عرصهٔ هنر! شما هرکار کنین چطور می‌تونین به این بیت برسین؟ جز اینکه عاشق حافظ بشین، اون‌وقت این بیت و هنر حافظ مال خودتون هم می‌شه؛ اتحاد عاشق و معشوق، وگرنه باید دق بکنین که آخه بابا تو چرا این کارها رو کردی؟ دیگه هیچ سهمی برای کس دیگه نذاشتی واقعاً. این ریشه در خودخواهی‌های آدمیزاد داره دیگه؛ شما از هرکدوم از این شعرای بزرگ بپرسین، اگه عاشق حافظ نباشن مصیبت دارن با حافظ .

○ *عاطفه:* **حتّی سعدی؟**

▣ اوه... سعدی که هیچ‌کس رو نمی‌تونسته ببینه و تحمل کنه... بخصوص حافظ رو نمی‌تونسته تحمل کنه، چون می‌فهمیده چه بلایی سرش اومده. حداقل اینه که حرفشو نقض کرده که بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس.

ببینید حافظ دقیقاً می‌فهمید که سعدی چه کار کرده و به کجا رسیده اما طفلک سعدی... سعدی خیال می‌کرد دنیا همون جا تمام می‌شود و می‌گفت: من سعدی آخرالزمانم. چه می‌دونست که خواجه حافظی هم خواهد اومد!

عشق و بردگی

▣ امروز رادیو کلمات قصاری از متون ودایی پخش می‌کرد، خیلی قشنگ بودند.

○ **خوشتون می‌آد از متن‌های ودایی؟**

▣ بعله، وحشتناک!

□ *در کتابخانهٔ سایه هم چند کتاب در این مایه‌ها دیدم.*

▣ اون عبارتها منو به فکر انداختن؛ یه مقدار شعر اومد تو ذهن من که زیاد هم سر به راه نیست؛ اونا خیلی حرفهای نرم زیبایی بودند ولی یک رباعی تو ذهن من اومد که هنوز نساختمش ولی می‌دونم چیکار باید بکنم؛ دنبال شکل کلامی‌اش هستم که کاملاً طبیعی باشه و چیز غیرطبیعی نداشته باشه. می‌گه، خدا می‌گه، به من می‌گه «یک کاری بکن مردم منو دوست داشته باشن، می‌گم تقصیر خودته اصلاً ممکن نیست میان بردگی و دوستی ارتباط وجود داشته باشه، تقصیر خودته که برده آفریدی. مشکل با بندگی و بردگی شروع شد... این حرف کوچیکی نیست؟

□ *مهمان می‌آید و گفتگوی ما قطع می‌شود... بعد از رفتن مهمانها می‌پرسم:*

○ **استاد شما دربارهٔ ادیان و بخصوص کتاب مقدس مطالعه‌ای داشته‌اید؟**

▣ من دربارهٔ هیچ چیزی مطالعه نداشتم و ندارم ولی خوندم، بله. مطالعه اصلاً خطرناکه!

○ **مثلاً کتاب مقدس را در چه دوره‌ای خواندید؟**

▣ در بیست و چند سالگی، تا این اواخر هم این کتابو داشتم.

○ **جذابیتی، داشته براتون و تأثیری رو شما گذاشت؟**

▣ نه، اصلاً چیزهای سامی برای من جالب نبود. برعکس متون این طرف، مثلاً هند رو خیلی دوست داشتم. چیزهای سامی با طبع من سازگار نبود. وقتی کتابهای هندی رو می‌خونم مثل ودا و اینها، «دید»ی که تو این کتابها وجود داره و برداشتهایی که از هستی دارند، برام جالبه و کشش داره.

مأمن

□ *صبح به خانهٔ سایه رفتم. سایه درب و داغان بود. از وقتی که خبر کسالت خانم آلما را شنیده، آشفته‌حال شده. کمی که گپ زدیم سخن را کشاند به مرتضی کیوان و آن روزهای سرشار.*

خاطراتش را البته شنیده بودم. دیگر فهمیده‌ام که هروقت خیلی بی‌دل و دستار است، بی‌اختیار از مرتضی کیوان و شهریار حرف می‌زند. انگار خاطرات ایامی که با این دو بوده یک نوع مأمن روحانی برای اوست؛ در پناه یاد این دو، دمی وکمی خود را از اکنونی که او را می‌آزارد و زخمی می‌کند، منصرف می‌کند.

سایه ساعتی ازکیوان گفت. برخاست تا برای کاری به آن اتاق برود. نگاهش بر مرتضی کیوان و قابی که به دیوار آویخته شده، خیره ماند. نگاهش را نمی‌توانستم ببینم اما شانه‌هایش را می‌دیدم که می‌لرزید.

حافظ جاوید

□ *ازکتابهای به نظرم خوب درباره حافظ، کتاب* **حافظ جاوید** *تألیف هاشم جاوید است. نکته‌های جالبی در این کتاب هست که کمتر در کتابهای دیگر دیده می‌شود. امروز از سایه دربارهٔ این کتاب پرسیدم:*

○ **استاد! حافظ جاوید رو دیدید؟**

▣ بله

○ **نظرتون چیه؟**

□ *چند لحظه‌ای تأمل می‌کند:*

▣ راستشو بخواید این کارها منو راضی نمی‌کنه. به‌خصوص اون قسمت مربوط به نظامی. به نظرم تو اونجا وحشتناک اغراق و افراط کرده. نکته‌های خوب البته داره، ولی یک چیزهایی دیگه مالِ زبان فارسیه، مالِ فقط نظامی نیست؛ بله، این حرف درسته که نظامی سهم عمده‌ای در به سر زبانها انداختن قصه خسرو و شیرین داره اما من نمی‌تونم بپذیرم هرجا که از خسرو و شیرین و شکر و فلان صحبت می‌شه اقتباس از نظامیه. مثلاً کلمهٔ شیرینو وقتی شعرا به ایهام و جناس به کار بردند، چه کار بکنیم. مثلاً این بیت سعدی که:

چو شیرینی از من به‌در می‌رود
چو فرهادم آتش به سر می‌رود

یعنی اینجا سعدی از نظامی اقتباس کرده؛ نمی‌شه گفت، این مفاهیم مالِ زبان فارسیه.

□ *لبخند می‌زند و با صدایی سرزنده می‌گوید:*

▣ حافظ [به سعی سایه] که دراومد خُب به‌نسبت کتابهای دیگه گران بود. آقای جاوید بیتی ساخت که:

هر حافظی به نوعی اندر جهان درآمد
حافظ به سعی سایه خیلی گران درآمد

من گفتم برین به آقای جاوید بگین:

دل می‌برد ز دستم حافظ به سعی سایه

□ *از ته دل می‌خندد.*

شرح حافظ حسینعلی هروی

□ *حافظ می‌خوانیم:*

▣ آقای عظیمی، لطفاً ببینین، هروی چی نوشته راجع به این بیت؟

□ *کتاب را از کتابخانه برمی‌دارم و می‌آورم.*

○ **راستی استاد! نظرتون راجع به شرح مرحوم هروی چیه؟**

▣ میون اینهایی که حافظو شرح کردن از همه بهتره.

○ **از حافظ نامه آقای خرمشاهی هم بهتره؟!**

▣ بله، خیلی... ولی البته پرت و پلا زیاد داره. اصلاً هر کسی که بخواد شعر حافظو تفسیر بکنه، پرت می‌شه. اصلاً خیلی جرأت می‌خواد حافظو شرح کردن.

تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

□ *عاطفه های و هو به راه انداخته بود و پیش سایه به من «تهمت» می‌زد که در کارهای خانه به او کمک نمی‌کنم. به مقتضای «از قضا سرکنگبین صفرا فزود» هرچه بیشتر می‌گفت، حس می‌کردم سایه گرمتر و مهربانتر به من نگاه می‌کند.*

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه‌رسان من و توست

فرمایشات عاطفه که تمام شد، استاد نکته‌ای فرمودند که باید به آب زر بر این رواق زبرجد نوشته شود:

آشنایان ره بدین معنا برند
پخته داند کاین سخن با خام نیست

▣ عاطفه خانوم!... من هم هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمی‌زدم... حالا اینجا که هستم و تنها هستم، خیلی با دقت کارهای خونه رو انجام می‌دم ولی غیر از این هیچ وقت از این کارها نمی‌کردم... شما مطمئن باشید میلاد به پای من نمی‌رسه... تو خونهٔ مادری، اتاق من طبقهٔ بالا بود. مثلاً من اینجا نشستم و این لیوان اینجا بود (نشان می‌دهد که چهل سانت فاصله با لیوان داشت). من هی با پا می‌کوبیدم به کف اتاق. بالأخره یکی می‌اومد بالا و می‌گفت: چیه؟ می‌گفتم: اون لیوانو بده به من!... درحالی که اگه دست دراز می‌کردم لیوانو برمی‌داشتم.

□ چه بگویم؛ هیچ!...

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

اینقدر هست که به قول امام ابونصر قشیری: «بهذه الهمّة نال ما نال».

○ **استاد! خُب به همین علته که شما شیخ امّت شدید.**

□ ... و شیخ ساعتی عظیم خاموش ماند...

از بحر تفکرش برآورد خرد
دری که ز بیم سُفت می‌نتوانم

جناب اخوی

▣ نیما می‌گفت: یک مازندرانی بعد از نماز می‌گفت خداوندا من به درگاه تو سگم – حالا به لهجهٔ غلیظ مازندرانی – بعد برادرش که دو قدم اون طرفتر ایستاده بود، می‌گفت: خداوندا من به درگاه تو از جناب اخوی سگ‌ترم. این یکی می‌گفت: خداوندا من به درگاه تو گی‌ام! اون می‌گفت: خداوندا من به درگاه تو از جناب اخوی گی‌ترم. همین‌طور تکرار شد تا بالأخره این بابا حوصله‌اش سر رفت و گفت: جناب اخوی! درگاه خداوندی که کم نیَه (= نیست)، تو برو اون‌طرفتر مشغول گی بودن خودت باش و بذار من کار خودمو بکنم... نیما این قصه رو خیلی بامزه می‌گفت!

یادش به خیر کیوان به برادر سیاوش کسرایی ـ ایرج ـ می‌گفت: جناب اخوی. ما هم به تبعیت از کیوان به او می‌گفتیم جناب اخوی.

ذوق ایرانی

▣ ما یک کلمه رو از زبان عربی گرفتیم، حالا کار به این ندارم که از یک کلمه دوتا معنی متفاوت گرفتیم، من به تلفظش کار دارم؛ این تفاوتِ ذوق ایرانی رو با ذوق همسایگان ما نشون می‌ده.

بابِ مفاعَله؛ تلفظ عربی رو ببینید: مفاعَله (تأکید غریبی بر عَله دارد!) باید دهنت باز بشه (عیناً شیوهٔ باز شدن دهان را نشان می‌دهد). ایرانی اینو کرده مفاعِله؛ ببینید چقدر لطیف شده صدا. حالا بگذریم که مراجعت و مراجعه رو ما با دو مفهوم جداگانه داریم به کار می‌بریم؛ به فلان جا مراجعه کردم، از فلان جا مراجعت کردم. یا مصاحبه و مصاحبت؛ شکل املاشو دوگونه گرفتیم و دو مفهوم متفاوت ازش برداشت می‌کنیم.

برای من در این بحث فقط تلفظ کلماته که اهمیت داره و لطافت ذوق ایرانی رو نشون می‌ده. نمی‌دونم آیا در زبانهای دیگه هم این ظرافتها و امکانات هست؟ تو عروض و قافیه هم این تفاوتها هست؛ آسان‌گیری که در عروض عرب هست در برابر وسواسی که در وزن شعر فارسی وجود داره.

○ **استاد! عبید می‌گفت: الناموزون: شعر عرب!**

□ *سایه می‌خندد.*

جنگ و صلح

□ *سایه به تولستوی و رمان* جنگ و صلح *علاقهٔ بسیار دارد و بارها دربارهٔ اهمیت آن با ما صحبت کرده است. یک بار به عاطفه می‌گفت:*

▣ از این کتاب غافل نشید جنگ و صلح خیلی رو من اثر گذاشت. این کتاب عظیمو بارها، هشت ـ ده بار، خوندم. هنوز هم اون آدم عجیب و غریب پیر یا اون دختر ناتاشا تو ذهنم زنده است.

○ *عاطفه:* **من یه بار چند سال قبل خوندم؛ برجسته‌ترین نکتهٔ جنگ و صلح به نظر شما چیه؟**

▣ تالستوی انتقام ملت روس رو از ناپلئون گرفته؛ چی‌کار کرده؟ ناپلئون رو به عنوان یک نابغهٔ بزرگ جنگ به شما نشان می‌ده ولی مقابل این نابغه یه ژنرال پیر هاف‌هافوی روس قرار می‌ده؛ کوتوزوف؛ یه آدم تنبل کاهل. وقتی این دو شخصیتو پرداخت می‌کنه، حیرت‌آوره کارش. پدر درآورده از ناپلئون چون جلوی ناپلئون یه پهلوان نذاشته، رستم و اسفندیار درست نکرده بلکه همهٔ عیبها رو برای کوتوزوف گذاشته ولی همین پیرمرد با شمّ روستایی خودش ناپلئونو شکست می‌ده. درواقع این ملت موژیک روستایی روسه که ناپلئونو شکست داده، واقعاً هم همین‌طوره، در جنگ جهانی دوم هم این ملت روس بودن که هیتلرو شکست دادن.

دوباره بخونید... من اعتقاد دارم که کتابهای خیلی مهم و اساسی رو که شما در عمرتون خوندید باید هر چند سال یه بار ـ دست کم ده سال به ده سال ـ دوباره خوند.

چون به کلی با گذشت زمان تلقی ما فرق می‌کنه. در جوانی وقتی کتابی رو می‌خونین معمولاً دنبال قضایای عاشقانه هستین که به وصلش رسید، نرسید؛ دعوا کردن و زهر مار و اینا. همین‌طور در سالهای بعد یه چیزهای دیگه براتون عمده می‌شه تا اونجا که فکر می‌کنین این کتابو اصلاً نخوندین تا حالا؛ تمام عالم و آدم براتون عوض می‌شه. برای اینکه ما دنیارو با چشمهای همون سالهای خودمون نگاه می‌کنیم... ببینید من یه عمره که با حافظ سر و کار دارم، هر روز یه چیز تازه پیدا می‌کنم توش، که تا به‌حال بهش فکر نکرده بودم. این معجزهٔ کلامه؛ واقعاً شما می‌بینین که یه بیت حافظ تو یه روز براتون گل می‌کنه، معناش این نیست تا به‌حال نخوندین اون بیتو. در اون روز جفت می‌شین با اون بیت؛ هی فاز و نول می‌آد و چراغو روشن می‌کنه.

هرکدوم از این بیتها، اصلاً هر اثر هنری، در یک لحظه با ما تلاقی می‌کنه چون لحظه به لحظه تغییر می‌کنیم... اون شعر هم با ما تغییر می‌کنه. این کتابهای بزرگ دنیا رو همیشه باید خوند. شما هیچ وقت نگین مثنوی رو، شاهنامه رو، جنگ و صلح رو خوندم.

مهربانی

□ *موسیقی گوش می‌کردیم. عاطفه هی از سایه عکس می‌گرفت. یه مرتبه با شیطنت گفت:*

○ **استاد ببینید. بالأخره یک عکس مهربون از شما انداختم.**

□ *سایه کمی جا خورد و با لبخند گفت:*

▣ تو اون همه عکسی که از من گرفتید مهربانی را ندیده بودید. واقعاً که!

□ *چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد این بیت سعدی را خواند:*

مهربانی ز من‌آموز و گرم عمر نماند
بر سر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

سایه غمگین شد.

فروش کتاب

□ *امروز با سایه و خانم آلما و عاطفه رفتیم گردش. طرفهای خیابان منوچهری... خانم آلما می‌خواست ازکتاب‌فروشی قدیمی که سالها از اوکتاب می‌خرد،کتاب بخرد؛کتابهای دست دوم.*

سرمان به کتابها گرم بود... سایه هم بر یک صندلی زواردررفته جلوس کرده بود و متصلاً سیگار می‌کشید.

ناگهان جوانی وارد مغازه شد، با چندکتاب در دست... هوا سرد بود و برف می‌بارید. جوان بلندبالای لاغراندام تکیده، خیس شده بود.کتابها را برای فروش آورده بود. فروشندهٔ پیرکتابها را به ثمن بخس از جوان خرید.

سایه را دیدم‌که سرخ شد و نفس عمیقی‌کشید و نفسش راکمی با صدا بیرون داد. این‌کار یکی از حالتهای او در زمان ناراحتی است.

در ماشین از سایه پرسیدم‌که چرا آنقدر منقلب شد، گفت:

▣ یاد روزهایی افتادم‌که پول نداشتم و کتابامو فروختم. چندین بار این اتفاق برای من افتاد.

○ **در چه سالی؟**

▣ سال ۳۰؛ می‌خواستم خونه اجاره کنم، کتاب می‌فروختم (می‌خندد)، پول روزانهٔ شام و نهارمو نداشتم، می‌خواستم نون بخرم، کتابهامو می‌فروختم... من خیلی کتاب می‌خریدم. واقعاً کتابهایی رو که من پول دادم خریدم، اگه داشتم، حالا شاید ۲۰ هزار جلد می‌شد. چه کتابهایی هم بود؛ مثلاً کتابی رو که سعید نفیسی به من داده بود و امضا کرده بود، فروختم... اینو هم گفتم که شما از غصه دق کنید!! (غش‌غش می‌خندد)

شیرین‌ترین لحظه!

○ **استاد! شیرین‌ترین لحظهٔ عمر شما چی بود؟**

▣ پیش نیومد هیچ وقت. هیچ وقت پیش نیومد... به خدا راست می‌گم.

□ *سکوتِ مات تهی...*

▣ همیشه این زهر «نشدن»، همهٔ لحظاتو خراب کرده؛ این آرزوهای دور نشدنی!

تلخ‌ترین لحظه!

○ **استاد! تلخ‌ترین لحظهٔ زندگیتون کی بود؟**

□ *به فکر فرو می‌رود...*

▣ میان این همه تلخی چه می‌توانم گفت.

□ *می‌خندد.*

جفت

□ *سایه به دو نوازی زیبای استاد حسن کسایی و استاد جلیل شهناز گوش می‌کند... با صدای ضعیفی می‌گوید:*

▣ یه موقع تو فکرم این بود که اینهمه کهکشان تو عالم هست بعد اگه تو یکی از اینها جفتِ من باشه اون داره چی می‌کشه. تازگی‌هام نیست؛ از بچگی این‌طور فکر می‌کردم.

تمثیل

- من یه خونه‌ای اجاره کرده بودم تو خیابون نادری، کوچهٔ شیروانی. مال یک سرهنگی بود. سه طبقه بود. طبقهٔ اول یه اتاق داشت و یه توالت و یه آشپزخانه. طبقهٔ دوم دو اتاق و طبقهٔ سوم دو اتاق. از این خونه‌های باریک بود. فاطی ما، اتاقش تو همون طبقهٔ اول بود. یه اتاق که رو به یه باغچهٔ کوچیک بود.

یه روز که من داشتم از خونه بیرون می‌رفتم، فاطی بهم گفت که آقا این کف اتاق مثل یه بشقاب شده. من اومدم نگاه کردم دیدم راست می‌گه یه خرده تاب برداشته. گفتم: فرشو جمع کن. دیدم موزائیکها سر جاش هست ولی یه مقدار فرورفتگی پیدا کرده کف اتاق.

من رفتم سر کارم و برگشتم. فاطی گفت: این کف اتاق آقا مثل بشقاب سوپ‌خوری گود شده دیدم بله... خونهٔ سرهنگ نزدیک خونهٔ ما بود، رفتم در زدم و گفتم: آقا کف اتاق این‌طور شده. گفت: آقای ابتهاج خیالتون راحت باشه. این خونه رو من خودم ساختم و بالاسرش هم بودم و می‌دونم که اینجا چاهی نیست. احتمالاً خاک نشست کرده و همین فردا پس فردا یکی رو می‌فرستم که تعمیرش کنن.

فردا غروب که اومدم خونه فاطی گفت که آقا کف اتاق نیست! من اومدم نگاه کردم و دیدم که وسط اتاق یه دایره‌ای به قطر دو متر، کف نیست و دور و بر این سوراخی که پیدا شده، موزائیکها هستن ولی زیر موزائیکها خالیه؛ یعنی این فرورفتگی بیش از عرض این چاله بود، منتها موزائیکها هنوز بود. حالا روز پیشش که

سرهنگ گفته بود نگران نباشید چاهی نیست من رفته بودم وسط این بشقاب(!) و پریدم، ده بار، پونزده بار، با وزن نسبتاً سنگینی هم که داشتم، و دیگه خیالم راحت شد. بعد که دیدم کف اتاق نیست رفتم از باغچه سنگی برداشتم و سنگو پرت کردم تو سوراخه. سنگ هی رفت و رفت و رفت. وحشت کردم از عمق این چاه. اون موزاییکها رو هم که دیدم فهمیدم که بست موزاییکها اونهارو نگه داشته. می‌دونید دیگه دوغاب می‌ریزن و وسطش یه بست پیدا می‌کنه. شاید اگه یه بار دیگه پریده بودم، رفته بودم ته چاه و دیگه کسی رو از توی اون چاه نمی‌شد درآورد. بعد که اتاق رو به سرهنگ نشون دادم، گفت: آقا عجیبه!

آخرای دورهٔ شاه من همیشه این مثلو می‌زدم و می‌گفتم که بست موزائیکها، موزائیکها رو نگه داشته و زیرش هیچی نیست، محتاج یک ضربه است فقط...

- **استاد! این بست موزائیکها چی بود؟**

▣ به هرحال در دورهٔ شاه کسانی بودند که کارخونه‌دار بودن، سرمایه گذار بودن، اونا برای حفظ خودشون هم که شده می‌خواستن زور بزنن که کشورو نگه دارن... با کیفیت سیمان تهران هیچ شرکتی نبود، مثل ساعت کار می‌کرد و همه‌چیز دقیق برنامه‌ریزی شده بود. همه‌چی پیش‌بینی شده بود. ما وقتی که قرارداد بستیم با یه شرکت دانمارکی که بیاد مراکز سنگ آهکو تعیین بکنه که در اطراف یا نزدیک تهران کجا سنگ آهک هست و با چه ذخیره‌ای، اون موقع ما آرم شرکتو سفارش دادیم. چند سال قبل از راه‌اندازی شرکت ما دربارهٔ کیفیت کیسه‌های سیمان داشتیم بررسی می‌کردیم. یه همچین کارخونه‌ها و شرکتهای دقیقی بودن که مثل بستِ موزائیکها عمل می‌کردن؛ مثل بیسکویت‌سازی مینو و ویتانا تا شرکتهای متعدد لاجوردی‌ها و کی‌ها و کی‌ها که شرکتهای پدر و مادرداری بودن. خیلی چیزها خراب بود ولی این کارخونه‌دارها برای منفعت خودشون هم شده، طوری کار می‌کردن که رژیم بمونه.

الحیاة

□ *رفتم از کتابخانهٔ سایه کتابی بردارم. دوره‌ای* الحـــیاة *دیدم؛ از تألیفات استاد محمدرضا حکیمی.*

○ **استاد! الحیاة می‌خونید؟**

▣ آقای حکیمی برام فرستاده.

○ **بنده نکته‌ای عرض کنم؟**

▣ بله، عرض کنید!

○ **به نظر من این الحیاة فرستادن استاد حکیمی بی‌چیزی نباشه؟**

▣ چطور آقا؟

○ **من فکر می‌کنم تقارن زمانی الحیاة فرستادن برای حضرتعالی و نامهٔ عبادی ـ سیاسی نوشتن به رفیق فیدل [کاسترو] بی‌حکمت نیست؟ ایشون در یک زمان استوانه‌های ماتریالیزمو در ایران و جهان مورد خطاب قرار داده!**

□ *سایه بلند بلند می‌خندد.*

■ ■ ■

□ *چند هفته‌ای از این گفتگو گذشته است. مهمان استاد شفیعی هستیم؛ استاد حکیمی، استاد دینانی، استاد احسان اشراقی تشریف دارند. به همراه سایه به خانهٔ دکتر شفیعی آمده‌ایم.*

همین‌جا بگویم که این اولین دیدار دکتر دینانی با سایه بود و ایشان خیلی با احترام و محبت با سایه برخورد کرد. سایه هم بعد از اینکه به خانه برگشتیم کلی از ایشان تمجید کرد.

■ ■ ■

□ شام در محیط گرمی صرف می‌شود. نیم ساعتی که می‌گذرد استاد حکیمی ـ بی‌آنکه اشارهٔ صریحی به سایه بفرمایند ـ نکته‌ای در کار می‌کنند. سایه هم به آرامی پاسخ می‌دهد. استاد دینانی وارد بحث می‌شوند ... حکمت و معرفت است که زبانه می‌کشد... استاد شفیعی کدکنی را می‌بینم که با دقت و آرامشِ مثال‌زدنی «همت» گماشته تا توازنِ قوا به‌هم نخورد...

حرف به حرف وکلمه به‌کلمه این مباحث برای ثبت درگنجینه تاریخ اندیشهٔ ایران‌زمین ضبط شده اما...

شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی‌اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که «کژخوانی» نخواند برخلاف

اگر بخواهم از مباحث آن شب صرفاً چشم‌اندازی کلی خدمتتان عرضه کنم باید بگویم که مجلسِ ما جریان سیالِ جوشان فروزانی بود که سه ضلع داشت:

ضلع اول: **شرع** به «روایت» استاد حکیمی (لطفاً همهٔ هاله‌های معنایی را که «روایت» القاء می‌کند در نظر بیاورید.)

ضلع دوم: **عقل** اعم از کلی و جزیی به روایت استاد دینانی؛ (سعهٔ عقل در این روایت به‌حدی است که شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی هم از منابع اصلی خرد ایرانی محسوب تواند شد).

ضلع سوم: **زندقه** به روایت امیرهوشنگ ابتهاج: ه. الف. سایه (اجمالاً از من بپذیرید و زندقه را در اینجا به‌معنی کافری خود مغز درویشی بود، بگیرید.)

البته با کمی دقت ضلع چهارمی هم هویدا بود: **حکـــمت** که استاد شفیعی کدکنی آن را می‌زیست.

و اگر دیده‌ای سبب سوراخ‌کن باشد، یک ضلع پنجمی هم محو و اثبات قابل تشخیص است: ضلع **حیرت** و **فنا** که حیرت مقام استاد اشراقی و فنا نصیبهٔ من کمترین بود!

این را هم بگویم که گاه مرزهای این اضلاعِ شناور چنان درهم آمیخته می‌شد که به هیچ افسانه و افسونی قابل «تفکیک» نبود.

سرود مجلس ما هم شهقهٔ شبلی‌وار استاد دینانی بود که می‌فرمود: عقل! عقل! عقل!

باقی این گفته آید بی زبان
در دل آن کس که دارد نور جان

■ ■ ■

□ صبح به استاد شفیعی تلفن کردم. گفتم: دیشب سایه بالأخره به راه راست نیامد که نیامد. استاد خندید و فرمود: فلانی! اگر شدنی بود که من در این چهل سال رفاقت با سایه این کار را کرده بودم!

عصر که خدمت سایه رسیدیم، سخن استاد شفیعی را نقل کردم و... شیخ را وقت خوش گشت.

نور به معنی خاصیت

□ *سایه به مناسبتی این بیت مولانا را خواند:*

سرّ من از نالهٔ من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

▣ من فکر می‌کنم **نور** اینجا یعنی خاصیت، این همونیه که مردم عادی می‌گن فلانی خیلی بی‌نوره؛ یعنی بی‌خاصیت. این نور درست به‌معنی خاصیته یعنی این خاصیت در هر چشم و گوش نیست. نور برای گوش که نیست... البته در فرهنگ مولانا گوش هم می‌بینه.

□ *این بیت مثنوی* بانگ نی *را می‌خواند:*

آری ای جان چون بجوشد هوش تو
بشنود چشم و ببیند گوش تو

آهن!

□ *امشب سایه از عاطفه چای طلب می‌کرد و عاطفه زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: تا ۴۵ دقیقه بعد از شام چای ممنوع است. از سایه اصرار و از عاطفه انکار. سایه می‌گفت: دخترجان آخر چرا نباید چایی بخوریم؟ عاطفه می‌گفت: چون مانع جذب آهن غذا می‌شود. نهایتاً سایه خیلی جدی گفت: دخترجان، من آهن می‌خوام چه‌کار؟ آهن به چه‌کار من می‌آد؟ اما در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد و عاطفه کار خود را پیش برد.*

چه خبر؟

▣ خب آقا چه خبر؟

□ *با لبخند به سایه نگاه می‌کنم.*

▣ واقعاً آقای عظیمی! من هروقت به یکی می‌گم چه خبر، همیشه منتظر یه چیز غیرممکن هستم؛ یعنی یه خبر خوش.

□ *به یاد شعر اخوان می‌افتم:*

انتظار خبری نیست مرا
نه ز یاری، نه ز دیّار و دیاری
باری
برو آنجا که ترا منتظرند
قاصدک در دلِ من
همه کورند و کرند

▣ تو این زمانه که انسان تو کثافت غرق شده؛ آدم گاهی سرشو از این باتلاق درمی‌آره و به آسمان نگاه می‌کنه، می‌بینه از آسمان هم کثافت می‌ریزه رو سرش. بعد می‌گه سرمو ببرم پایین باز بهتره... حتی تو این زمانه من منتظر خبر خوشم؛ زمانه‌ای که دیگه شعر و موسیقی هم دلتونو خوش نمی‌کنه... من هیچ وقت روزگارو به این بدی ندیده بودم... اصلاً کلمات بی‌مفهوم شده... شما هر کلمه‌ای رو به ذهن می‌آرین، می‌بینین کافی نیست؛ یعنی دوباره باید یه زبان دیگه‌ای ساخته بشه که بتونه دریافتهای تازهٔ شما رو حمل بکنه... کلمهٔ بد، رنج، فاجعه، هرچی بگی می‌بینی کمتر از چیزیه که وجود داره. برای این زمانه و این دنیای دیوانه ما کلمه نداریم...

گر دلی داری بیا اینجا بباز

□ امشب [۶ دی ۱۳۸۶] حوالی ۲ بعد از نصف شب بود که سایه پیشنهاد داد موسیقی گوش کنیم. انتخابش گلهای تازه شمارهٔ ۱۰۷ بود؛ اثری با آواز استاد شجریان و گروه‌نوازی به سرپرستی استاد فرامرز پایور با شعر سایه و تصنیف عارف قزوینی.

سایه با دقت و تمرکز تمام گوش می‌داد... آواز شجریان وقتش را خوش کرده بود. از من پرسید این کار را شنیده بودی؟ گفتم: «نه». فرمود: «کار خوبیه». استاد شجریان این شعر سایه را می‌خواند:

من همان نایم که گر خوش بشنوی
شرح دردم با تو گوید مثنوی

من همان جامم که گفت آن غمگسار
با دلِ خونین لب خندان بیار

از فواید شنیدن موسیقی با سایه یکی این است که او دریغی ندارد که نکته‌های کوتاهی دربارهٔ ساز و آواز و شعر اثری که می‌شنویم، بیان کند. مثلاً زمانی که بیت اخیر را استاد شجریان خواند، گفت «این بهترین شکلِ تضمینه» و بعد لبخند بسیارکوتاه پریده‌رنگی بر لبش نشست. لازم نیست که بگویم سایه این بیت حافظ را تضمین کرده:

با دلِ خونین لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

استاد شجریان ادامه می‌دهد:

من همان عشقم که در فرهاد بود
او نمی‌دانست و خود را می‌ستود

در رخ لیلی نمودم خویش را
سوختم مجنون خام‌اندیش را

▣ این برنامه از رادیو پخش شده بود. من رفته بودم پیش آقای عبدالرسولی. تا منو دید گفت: آقا تو کی هستی؟! من هم جواب دادم: هیچ‌کس (با صدایی بسیار آهسته می‌گوید: هیچ‌کس). این سؤال و جواب کارو بدتر کرد. دوباره گفت: آقا تو کی هستی؟ این شعرو چطوری گفتی؟ (پوزخندی می‌زند)

○ *عبدالرسولی خطاط؟*

▣ بله! یه کلکسیون موسیقی ایرانی هم جمع کرده بود. بعد دیگه...

□ *سایه میلی به ادامهٔ جمله‌اش ندارد... استاد شجریان این بیت راکه خواند:*

می‌گرستم در دلش با درد دوست
او گمان می‌کرد اشک چشم اوست

سایه این دو بیت را با یک نوع خرسندی ملایم می‌خواند:

ناز اینجا می‌نهد روی نیاز
گر دلی داری بیا اینجا بیاز

گر جهان از عشق سرگشته است و مست
جانِ مست عشق بر من عاشق است

با صدایی زمزمه‌وار می‌گوید:

▣ آقای عظیمی! یادتون هست چند بار بهتون گفتم که بیاین به جای این و اون راجع به آقامهدی حرف بزنیم؟

□ *آقا مهدی میوه‌فروش محلهٔ سایه و مردی نیک‌نهاد و جوانمردپیشه است. دلِ*

بزرگ و روی گشاده‌ای دارد. به سایه علاقمند است و سایه او را بسیار دوست دارد. همیشه بهترین میوه‌ها را برای سایه گلچین می‌کند و سایه برای پرداخت بهای میوه با آقامهدی «ماجراها» دارد. امروز با سایه و عاطفه رفتیم به میوه‌فروشی آقامهدی. غرض خرید میوه نبود؛ سایه می‌خواست دوست خود را ببیند.

▣ آیا ته این حرف من که بیاین دربارهٔ آقامهدی حرف بزنیم، این نیست که آقامهدی میوه‌فروش از طبقات پایین و بی‌سواده... درسته که می‌گم آقامهدی دوستِ منه و من هم خیلی دوستش دارم اما معنای تلویحی حرف من این نیست؟ یعنی دارم فقر مادی و معنوی اونو ته حرفم به رخ می‌کشم... متوجه هستین چی می‌خوام بگم. این نکتهٔ خیلی ظریفیه (بر ظریف تأکید می‌کند)؛ اوج عرفانه... من ندیدم عرفای ما بهش رسیده باشن. واقعاً بهش نرسیدن. به نظرم گفتنی هست این حرف، نوشتنی هست این حرف.

یه روز تو یه جمعی بودم و این حرفو گفتم... تو حالی بودم که خیلی متوجه نبودم که تنها نیستم و تو جمع هستم، همون حالتی رو داشتم که موقعی که تنها هستم دارم و هی با خودم کلنجار می‌رم. یه دفعه به خودم اومدم دیدم که نگاه جمع عوض شد، همهٔ تعارفاتی که می‌کردن و عزت و احترامی که می‌ذاشتن، از این لحظه دیدم که ورق برگشت؛ دیدم با صمیمیت دارن به من احترام می‌کنن به خاطر برداشتی که از هستی دارم، از انسان دارم. البته زود شروع کردم به سر به سر گذاشتن دیگران و عوض کردن فضا... حالا هرچی می‌خوان اسمشو بذارن... عرفانه، زهرماره... هرچی!

○ **شما اسمشو بذارین، استاد!**

▣ نه. چرا اسم بذاریم اصلاً؟ مسئله همون شعره که می‌گه:

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند

○ **به نظرم شما این دید و دریافت رو مثل هزار چیز دیگه در یک غشای عجیب و غریب می‌پوشونین، گویا تعمّد دارین به این کار.**

▣ مسئله پوشوندن نیست، خیلی چیزها وقتی به بیان بیاد خراب می‌شه، بی‌ارزش می‌شه؛ اصلاً یک چیز دیگه می‌شه... گفتنی نیست.

□ *چند لحظه‌ای مکث می‌کند و شمرده شمرده می‌گوید:*

▣ این حالاتی که شما می‌گین من پنهان می‌کنم، اصلاً آشکار کردنی نیست. چون تبدیل می‌شه به بازی‌بازی، به ادا درآوردن. دیگه شما به محض اینکه یه حرفی بزنین می‌گن فلانی درویش شده... بعد ببینین که چه سقوطی آدم می‌کنه؛ فوراً یه آدم کشکول به دست تبرزین به دوشِ گل مولا به نظرها می‌آد؛ باید از این سقوط فرار کرد؛ چون یه چیز شریفِ شما رو، عزیزِ شمارو آلوده می‌کنه؛ می‌شه مثلِ دستمال آشپزخانه؛ از اینه که فرار می‌کنی وگرنه آدم که نمی‌تونه خودشو قایم کنه... یا شدنی نیست، گفتنی نیست، وسیلهٔ بیان ندارین... یا اگه بگین، هرچی بگین، کمش کردین، پایینش آوردین، بی‌ارزشش کردین.

شبِ یلدا

□ *شب یلدای ۱۳۸۵ در محضر سایه هستیم؛ امشب به‌راستی شب ما روز روشن است! عاطفه می‌پرسد:*

○ **استاد چرا اسم دخترتونو یلدا گذاشتین؟**

▣ برای اینکه به گمان من شاهکار طبع ایرانی شب یلداست؛ شب یلدا درازترین شب سال و در تصور، سیاه‌ترین شب سال و درعین حال درست شبِ تولّد خورشید؛ یعنی در اون ظلمت تصوّرِ زایش نور... خیلی لطافت داره. حیف این قوم که در درازنای تاریخ گرفتار این همه مصیبت شدند.

□ *پس از لحظاتی...:*

▣ اسم دختر یلدا رو هم خورشید گذاشتم... (لبخند می‌زند)

سیگار!

□ *امشب (چهاردهم بهمن ۱۳۸۵) از ساعت ۸/۳۰ شب تا حدود ۲/۳۰ بعد از نیمه شب خدمت سایه بودیم؛ چیزی حدود ۶ ساعت؛ ۳۶۰ دقیقه تقریباً. سایه دقیقاً در این مدت ۴۸ سیگار کشید: یعنی حدوداً هر هفت و نیم دقیقه یک سیگار!*

پاک شدن بانگ نی

▣ آقای عظیمی، شما اگه به جای من بودین و می‌دیدین بانگ نی از کامپیوترتون پاک شده، قطعاً سکته می‌کردید... یه دکمه رو اشتباهی زدم... یک لحظهٔ خیلی کوتاه دستپاچه شدم و گفتم: اِ... پاک شده... دیگه ممکن نیست من بتونم این شعرو سر هم بکنم. بلافاصله گفتم: به جهنم که پاک شده... و خیلی از خودم راضی شدم. (لبخند می‌زند). دیدم باور دارم به اینکه حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست.

□ *خوشبختانه بانگ نی پاک نشد، بلکه مجوز گرفت و به زیباترین شکلی چاپ شد اما پخش نشد.*

بحر در کوزه

□ *غروب که به دیدن خانم آلما و سایه رفتیم، سایه را درکسوت شکوهناکی دیدیم؛ شیخ‌الاسلام عبایی به دوش افکنده بود و سیگاری نازک و دراز دود می‌کرد. کاشف به عمل آمد که این عبا را استاد فرامرز پایور به او هدیه کرده است.*

▣ آقای عظیمی! دارم سرما می‌خورم.

○ **برای رفع عین‌الکماله جناب استاد... از قدیم هم گفتن البلاء موکّل علی‌الاولیاء.**

هرکه در این بزم مقرب‌تر است
جام بلا بیشترش می‌دهند

□ *نشستیم و چای خوردیم و گپ زدیم. صحبت رسید به ادا درآوردن‌های مرد بزرگی که نامش را نمی‌آورم. بحث ما هم در این باب نیست. صرفاً دقیقه‌ای نغز را می‌خواهم در تاریخ اندیشهٔ بشری ثبت کنم. سایه با حال و حالتی که مثل شرح آرزومندی خواجه شیراز ورای حد تقریر است، فرمود:*

▣ این تزویرها و ادا درآوردن‌ها فقط اسمش زرنگیه... درحالی که من اعتقاد دارم که اصل **زرنگی** و زرنگی اصلی در تنبلیه... **تنبلی** اقتضا می‌کنه که شما خودت باشی، چون وقتی داری ادا درمی‌آری باید زحمت بکشی و خودتو جور دیگه‌ای نشون بدی. اما وقتی خودت هستی، دیگه زحمت نداره؛ همینی که هستی. حالا خوبه یا بده اهمیتی نداره.

□ *مهابت و حدّت نکته به‌حدی است که چشمان عاطفه‌گرد و نفسهای خانم آلما در سینه حبس شده است.*

ز شاعران جهان کس چو سایه جمع نکرد
لطایف حکمی با نکاتِ عرفانی

مقام انسان

▣ خوشبختانه اینکه صوفیه منو تسخیر نکردند، یه مقدار به این علته که من همیشه به یک وجه دیگه کار توجه داشتم؛ به این معنی که با خودم می‌گفتم این حرف بوالحسن که «هرکه به سرای ابوالحسن درآید نانش دهید و از ایمانش مپرسید»، یعنی اگه کسی اومد و پنهان نکرد و گفت که من ایمان ندارم، دین ندارم، نباید بهش نان داد؟... البته به گمان من بوالحسن به چنین کسی نان می‌داد، اما از ایمانش مپرسید یعنی چی؟ بعدش هم، آنکه نزد خدا به جانی ارزد، نزد بوالحسن به نان ارزد؛ همین جا روی «نان» هم باید توقف کرد؟ به نانی ارزد؟... به **جهانی** ارزد! (با لحنی قاطع و مؤکد می‌گوید.) هر انسان معادل تمام جهانه؛ قیمت آدمی، ساده‌ترین و فقیرترین آدم چه از نظر مادی فقیر باشه و چه از نظر معنوی، معادل این دستگاهِ به این عظمته. معادل همهٔ هستیه...

یه بار در جوانی یه چیزی خوندم که هنوز هم یادمه... آمریکایی‌ها اومدن حساب کردن که هر انسان چقدر می‌ارزه؟ به این نتیجه رسیدن که ۱۲ دلار؛ این مقدار آب داره، منیزیم داره، کلسیم داره، زهرمار داره، فلان و فلان؛ بعد قیمتو حساب کردن و شد ۱۲ دلار. این آدم ۱۲ دلاری می‌تونه انیشتین باشه، خواجه حافظ شیرازی و حکیم ابوالقاسم فردوسی باشه! تنش ۱۲ دلار مواد داره. خُب این یک نگاهه به انسان و قیمت اون، که طرفدار هم می‌تونه داشته باشه و داره البته.

ز نام و نشان و گمان برتر است

□ *تابستان ۱۳۹۰، سعدی می‌خوانیم. در میان کار سایه از نظم حیرت‌انگیز موجود در پدیده‌های طبیعت حرف زد. می‌دانم که یکی از دلمشغولی‌ها و تفریحات او دیدن مستندهای مربوط به طبیعت است. پرسیدم:*

○ **به نظر شما طبیعت هوشمنده یا همه از روی تصادفه؟**

□ *بر تخت سلیمان (= صندلی طبیِ بغایت راحت و مجهزی که تازگی‌ها به دستور پزشک خریده جا به جا شد و پکی به سیگار زد و گفت:*

▣ نه تصادف نیست. این‌طوری ساخته شده؛ به یه معنایی هوشمنده... البته اگه شما این رو به یک هوشمندِ انسانی تبدیل نکنین... برای اینکه تو تصور ما اینه که یه موجودی شبیه انسان هست که داره کائناتو اداره می‌کنه و از اینجا همهٔ غلطها شروع می‌شه. به این معنا که گفتم بله هوشمنده. حتماً هوشمنده...

تو همین بیت سعدی که می‌خوندیم:

اول دفتر به نام ایزد دانا
صانعِ پروردگارِ حیِّ توانا

با اینکه بیرون از صلاحیتِ منه ولی همیشه فکرم می‌ره که این اهل کلام با این «صفات» چی می‌خوان بکنن (لبخند می‌زند)... وقتی دانا هست آیا دانا به توانایی نیاز

داره؟ توانایی برای اینه که شما قادر بشین یه کاری رو انجام بدین دیگه وقتی می‌خواین یه کاری رو انجام بدین یعنی می‌خواین از یه صورت به صورتی دیگه درش بیارین؛ این آیا خلاف دانایی نیست؟ آیا از اول نمی‌دونسته که این باید تغییر بکنه؟ آیا این به علمش صدمه نمی‌زنه؟ چرا از اول درست نساخته که حالا می‌خواد تغییرش بده... به گمانم اینها یه تعداد صفات انسانیه که ما داریم به یک موجود فرضی می‌بخشیم. واقعیت اینه که هرچی انسان تصور می‌کنه، ناقصه و انسان به اون کمال مطلق نمی‌رسه چون آدمیزاد نمی‌تونه کمال مطلق داشته باشه؛ این آدمیزاده که تغییرپذیره؛ همه چیز روش اثر می‌ذاره و اونو تغییر می‌ده. امروزِ شما به دیروز شما هیچ شباهتی نداره، هر لحظه داریم تغییر می‌کنیم.

○ **عرفا گفتن که هرچه از خدا تصور می‌کنی اون خودتی، بُته...**

▣ حرف خیلی درستیه... تو این کتابها هست که خدا انسانو به شکل خودش آفریده درحالی که درست برعکسه؛ انسان خدا رو به شکل خودش آفریده. این خدایی که به ما معرفی می‌کنن، ساختهٔ ماست؛ هرچی هم تقلا می‌کنیم صفتی بهش بدیم که اونو مافوق ما قرار بده، باز یکی از صفات خودمونو، یا لااقل آرزوهای خودمونو بیان می‌کنیم.

○ **یعنی ز نام و نشان و گمان برتر است...**

▣ بله. قطعاً این‌طوره...

○ **پس من درست حدس زدم که کلیت بینش شما به هستی در چارچوب عرفان ایرانی قرار می‌گیره؟**

▣ عرفان ایرانی هم داره همینو می‌گه؛ شما به مغز کار نگاه کنین، از بایزید گرفته تا دیگران، هردو نوع صوفیهای ما، صوفی‌های دنیوی ما، صوفی‌های اخروی ما، صوفی‌هایی که تارک دنیا هستن، صوفی‌هایی که مثل بوسعید می‌گن باید زندگی کرد و کسب و کار داشت و زن و بچه داشت؛ همین حرفو می‌زنن.

عمر دوباره

○ *عاطفه:* **استاد! اگه دوباره متولد می‌شدین، از میون کارهایی که کردین، کدومشو انجام نمی‌دادین؟**

□ *بلافاصله می‌گوید:*

▣ همهٔ کارهایی رو که کردم دوباره انجام می‌دادم برای اینکه همهٔ کارهامو با خواست و عشق انجام دادم و هنوز هم به ملاکهای خودم، اعتقاد دارم. مگر اینکه به طور طبیعی بگم که قدر اون روزگارو ندونستم که این هم نیست واقعاً. چون من قدر می‌دونستم و می‌دونستم دارم چی‌کار می‌کنم و باهاش زندگی کردم و یک طرفه و صددرصدی هم زندگی کردم و خودمو به این ور و اون ور نزدم. همین‌طور صراط المستقیم خودمو گرفتم و اومدم. خوشبختانه هیچ چیز نتونست منو به این طرف و اون طرف بکشه. حاصلشو هم می‌بینین که پیش شما نشسته‌ام دیگه... من اگه می‌خواستم «ابتهاج» (با لحن خاص طعن و طنزدار ابتهاج را تلفظ می‌کند) باشم، خیلی امکانات داشتم؛ خانوادهٔ سرشناس که دستشون به عرب و عجم می‌رسید و همه کارهٔ این کشور بودند ولی...

بار امانت

○ **تلقی شما از «بار امانت» که حافظ می‌گه چیه؟**

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند

▣ بار امانت عشقه یا داناییه. یعنی هم عشق و هم داناییه چون به نظر من عشق و دانایی یه چیزه.

به کجا می‌برند درختان مرده را

- عاطفه رمانش را قبل از تحویل به ناشر، داده به سایه که بخواند. پیرمرد با چه دقتی نشسته و خوانده و نکته‌های مهمی را یادآوری کرده است...
- امروز ساعت یک و نیم صبح از خواب پا شدم، دیدم خوابم نمی‌بره... پا شدم، اومدم سیگار کشیدم و شروع کردم داستان شمارو خوندن تا نزدیکی‌های صبح. یه مداد هم کنار دستم گذاشتم. بهتون خبر بدم که دیدم که هی بیشتر کشونده می‌شم به طرف خوندن. اولاً خیلی زبان خوب تمیز ساده‌ای داره... تا دمدمای صبح خوندم و تقریباً زیاد خوندم. غلطهای چاپی رو هم براتون گرفتم!... بعضی جاها رو دوباره سه‌باره خوندم.
- عاطفه کلی ذوق کرده بود و خیلی هم متعجب بود که سایه حوصله کرده و این‌طور وقت گذاشته و با دقت رمانش را خوانده. این مرام سایه در دوستی است... بی‌دریغ و سخاوتمند و مهربان... با همان دقتی رمان عاطفه را خوانده که سعدی و حافظ را با هم بررسی می‌کنیم.

شبی خوش است...

- یکم آذرماه ۱۳۸۵ ـ سایه صبح تلفن کرد و گفت ساعت پنج بعد از ظهر به خانه‌اش برویم. لحن سایه مشکوک و شیطنت‌آمیز بود!

رأس ساعت پنج در خانهٔ سایه هستیم... با شگفتی فراوان می‌بینم استاد لطفی روبه‌روی سایه نشسته و به ما لبخند می‌زند...

سایهٔ عزیز دانسته بود که دوستدار لطفی و هنر شامخ او هستم و شوق دیدارش را دارم. برای اینکه لطفی را ببینم این مهمانی را ترتیب داد. از این‌دست مهربانی‌ها و بزرگواری‌ها، فراوان از سایه دیده‌ایم.

از مارکس شاعر تا سعدی خداوندگار!

□ *سلسله‌ای از تداعیاتِ آزاد سایه را کشاند به ذکر آن «یهودی ریشو»؛ مرحومِ مارکس...*

▣ شما می‌دونستید مارکس شعر می‌گفته؟ چه شاعر خوبی هم بوده! یه آدم نازک‌دل خیال‌پرست (این صفات را با تأنی می‌گوید) شعرهایی که واسه زنش گفته اصلاً باورکردنی نیست؛ لامارتین این حرفهارو نزده (لبخند مشبعی می‌زند)... آدمهای عجیب و غریبی بودن واقعاً؛ ما یک **پهلوی** این آدمها رو نگاه می‌کنیم و از **پهلوی** دیگه‌شون خبر نداریم...

□ *در اینجا فیل سایه با دیدن «پهلو» یاد هندوستان شعر سعدی می‌کند و بلافاصله می‌گوید:*

هرکه این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم

▣ به‌به، ببین چطور به کار برده «پهلو» رو ... سعدی اصلاً خداوند زبان فارسیه بدون هیچ چون و چرا ...

□ *سرش را تکان می‌دهد و با لحنی پدرانه و دلسوزانه نصیحت می‌کند و این از معدود مواردی است که سایه نصیحت می‌کند:*

▣ مبادا از سعدی غفلت کنین. به‌خصوص بوستان رو به چشم خریداری شروع کنین به خوندن. از همین امشب شروع کنین واقعاً.

□ *پیرمرد سعدی‌باره است!*

تماشاگر واقعی

□ در محضر سایه *فوتبال تماشا می‌کردیم.*

▣ آقای عظیمی، شما اهل رفتن به ورزشگاه هستید؟

○ **الآن نه، ولی چند سال قبل گاهی برای تماشای بازی‌های پرسپولیس می‌رفتم، شما گویا خیلی اهل استادیوم رفتن بودید؟**

▣ بله... یک علاقهٔ عجیب و غریبی به ورزش و تماشای مسابقات ورزشی داشتم. که هنوز هم دارم... مثلاً مسابقات کشتی برگزار می‌شد، من صبح می‌رفتم و نزدیک صبح فردا برمی گشتم! چه جوری هم می‌رفتم؟ می‌رفتم پارک شهر پشت در استودیوم وامی‌ستادم، نه صبح. اون موقع دردهای شدید زخم اثنی‌عشر هم داشتم. قمقمهٔ شیر و دوا و نون خشک و این‌چیزا با خودم می‌بردم. تک و تنها پشت در استودیوم وامی‌ستادم. از ساعت ده، یازده کم‌کم تماشاچیان محترم می‌اومدند، بعد که جمعیت زیاد می‌شدن چون من نفر اول بودم، فشرده می‌شدم به در! ساعت یک یا دو بعد از ظهر درو باز می‌کردن. بعد همه می‌دویدن، منو هول می‌دادن، تنه می‌زدن، تا برن اون جاهای جلو بشینن. من با آرامش، قدم‌زنان می‌رفتم اون بالا، دور، یه گوشه می‌نشستم. من اون گوشه نشسته بودم، بچه‌های فدراسیون خُب منو می‌شناختن، این آقای صدرالدین الهی، اون موقع ورزشی‌نویس بود، می‌اومدن اصرار می‌کردن که آقا بیاین پایین پهلوی جایگاه داوران بنشین. می‌گفتم: نه آقا من همین‌جا نشستم. یه مقدار هم گریز از چیزهای تشریفاتی بود دیگه. کی برمی‌گشتم خونه؟ چهار صبح. هوای سالن

کثیف بود و بوی عرق می‌داد. دم کرده، پیرهنمو درمی‌آوردم و با پیرهن رکابی می‌نشستم، خیس عرق تا آخرین کشتی‌ها تموم بشه. یا فوتبال می‌رفتم از آسمون برف می‌اومد، روی این سکوهای امجدیه، می‌دونی امجدیه کجاست؟ شهید شیرودی.

□ رو می‌کند به *خانم نپتون همسر آقای باقری*، می‌گوید:

▣ ما با این آقای عظیمی مشکل داریم، تقریباً هیچ جارو بلد نیست... نه به اسم امروزی و نه به اسم قدیمی جایی رو بلد نیست.

○ **می‌فرمودین استاد!**

▣ بله، برف همهٔ سکوها رو پوشونده بود، پتو می‌بردم با خودم، چراغ می‌بردم، غذا می‌بردم، مثل یه سفر بود دیگه، تا یه فوتبال رو تماشا کنم.

○ **پیش اومد استاد که «تماشاگرنما» بشید؟**

□ *چشمان سایه گشاد شده است. فقط نگاهی ملامت‌بار و لبخندی معنادار...*

▣ حتی برای دیدن کشتی به هند هم رفتم...

○ **استاد از سفرتون به هند بگید؟!**

▣ بله... خیلی اتفاق بامزه‌ای بود. اون موقع همه مسخره‌ام می‌کردن. مسابقات جهانی کشتی ۱۹۶۹، اون موقع محمود تفضلی کاردار فرهنگی ایران در هند بود. من رفتم اونجا. خلاصه در اون ایام کشتی یه لحظاتی رو مرخصی داشتم... یه روز تفضلی خدا لعنت نکرده به من گفت که دانشگاه جواهر لعل نهرو خواهش کردن که تو بری اونجا. خُب ده دقیقه هم شده بیا دیگه.

خلاصه یه روز رفتیم. رئیس دانشگاه که یه آدم ریزه میزهٔ کوچولو بود که حالا اسمش یادم نیست و یه عده هم دانشجویان دکتری ادبیات فارسی بودند، خوش‌آمد گفتن و بعد از من خواستن که صحبت کنم. من تعجب کردم و گفتم: چه صحبتی بکنم؟! اصرار کردن و من هم بالأخره یک ربع، بیست دقیقه‌ای دربارهٔ شعر معاصر ایران پرت و پلایی گفتم و رفتم نشستم.

بعد رئیس دانشگاه گفت: که اگه اجازه بدین یکی از دانشجوها می‌خواد یکی از شعرهای شما رو بخونه، گفتم: خواهش می‌کنم... چشمتون روز بد نبینه. بیچاره شدم! این دانشجو به شیوهٔ هندی و با لهجهٔ غلیظ هندی اون شعر «سراب» منو شروع کرد به

خوندن؛ اونا رسمشونه که وقتی می‌خوان شعری رو بخونن، مصراع اولو یه بار دو بار سه بار به آواز می‌خونن. بعد مصراع دومو دو سه بار تکرار می‌کنن و دوباره می‌آن مصراع اولو می‌خونن. همین‌طور مصراع سوم تا آخر شعر... من با خودم می‌گفتم: وای! این شعر کی می‌خواد تموم بشه. با اون لهجهٔ غلیظ، خنده‌ام هم گرفته بود. خلاصه بدبخت شدم. بیشتر از یک ساعت خوندن این شعر طول کشید... یکی از روزهای سخت من بود؛ آدم نتونه بخنده و مجبور باشه تشریفاتو رعایت بکنه... یه بار هم برای تماشای کشتی به بلغارستان رفتم.

سعدی‌خوانی به شیوهٔ سایه

□ *عاطفه از سایه پرسید:*

○ **استاد! شما چند بار گفتید که می‌خواین سعدی را دوباره به شیوهٔ خودتون بخونید. شیوهٔ شما چیه، مگه سعدی رو چه‌جوری باید خوند؟**

▣ یعنی یک نفس باید بخونین، مدام بخونین، شب و روز بخونین، یک شعرو ده بار، بیست بار، صد بار بخونین؛ از رو بخونین، از حفظ بخونین، با آواز بخونین، به شعرها بند کنین، به تمام زیر و زبرش توجه کنین، کلمه‌های شعرو عوض کنین... از سعدی نباید سرسری رد شد. این شیوه‌ای که من می‌گم اینه که همهٔ کلماتو بسنجم، به پرسش‌هایی که تو معنی پیدا می‌شه توجه کنم. هزار دنگ و فنگ داره شعر سعدی. هنوز یک از هزار کار سعدی کشف نشده.

حافظ برتر کدام است؟

□ *دکتر رشید عیوضی از مصححان بنام دیوان حافظ است. استاد منوچهر مرتضوی تصحیح ایشان را از نقاط عطف تصحیح دیوان حافظ دانسته است. ایشان در کتاب* حافظ برتر کدام است؟ *تصحیح خود را با تصحیح‌های مهم دیگر ازجمله* حافظ به سعی سایه *مقایسه کرده و مباحث سودمندی را پیش کشیده است؛ هم دلایل انتخابهای خود را توضیح داده و هم ضبط‌های مصححان دیگر را نقد و جرح کرده است.*

من در همان جلسات ابتدایی آشنایی با سایه، این کتاب را برای سایه بردم. ایشان تا چشمش به کتاب افتاد لبخندی زد و سری تکان داد. چند روز بعد فهمیدم نام کتاب برایش غریب بوده است.

○ **استاد! کتاب آقای عیوضی را خوندید؟**

▣ هنوز نه، ورق زدم. اما در اولین وقتی که فرصت بکنم این کتابو با دقت خاص خودم از اوّل تا آخر می‌خونم در جستجوی اونکه یک حرف درست در اون پیدا بکنم و بگم آقای عیوضی حق داشته و من این نکته رو نمی‌دونستم!

واقعاً بحث این نیست که بگیم کی درست گفته و کی غلط گفته یا به کسی جواب بدیم. چه بسا اگه دقیقاً کتابو بخونیم، خیلی از جاها حق را به ایشون بدیم. همین‌قدر که خوندم دیدم آقای عیوضی به شکل خیلی بچه گانه‌ای اصرار داره که ثابت بکنه کار من از همه بهتره. حافظ برتر کدام است؟! خود این برداشت خنده‌داره اصلاً. تازه گیرم

همهٔ حرفهاش درست باشه، آیا ارزش داره که آدم بگیره کتاب بنویسه و بگه کار من بهتره؟! اصلاً حرف من و آقای عیوضی و فلان کس نیست اینجا که، حرف حافظه واقعاً. همه باید تلاش بکنیم ببینیم این کار درست انجام شده یا نه؟ کار دیوان حافظ که به من و شما تمام نمی‌شه؛ به روزگاران بعد از ما این کارو ادامه خواهند داد. لااقل ما باید به دیگران این توجه رو بدیم که بابا حرف ما و دیگری نیست، همه ما می‌خوایم که این دیوان عزیز تا اونجا که ممکنه به خیال ما به گفتهٔ حافظ نزدیکتر باشه!

□ *خوشبختانه کتاب حافظ برتر کدام است؟ را دقیقاً با سایه بررسی کردیم که در کتاب دیگری خواهد آمد.*

گو خورده باشید!

□ *تصنیفی تاجیکی می‌شنیدیم، سایه وقتش خوش بود و لذت مبسوطی می‌برد. در میانهٔ تصنیف گفت:*

▣ طبری تعریف می‌کرد رفتیم تاجیکستان. دیر رسیدیم و وقت گذشته بود. مثلاً چهار بعد از ظهر. دیدیم اونها ناهار نخوردن و منتظر ما هستن. ما گفتیم: ما ناهار خوردیم. گفتن: گُ خورده باشین! (خیلی ممتع صدای همزبانان تاجیکستانی ما را تقلید می‌کند؛ صدایی زیر با ضرباهنگ تند!) طبری می‌گفت: خیلی ما تعجب کردیم. اینا که به ما اینهمه احترام می‌کنن چطور می‌گن گُه خورده باشین! بعد معلوم شد اینا می‌گن: گو خورده باشین یعنی گو اینکه خورده باشین بازهم بخورین... هی می‌گفتن گُ خورده باشین، گُ خورده باشین!. (غش‌غش می‌خندد.)

خاطره‌ای از جمال‌زاده

▣ دو نفر از آشناهای من رفته بودن به سوئیس و گفتن بریم جمال‌زاده رو ببینیم. بعد تلفن کردن و گفتن که اجازه بدین بیایم ببینیمتون. جمال‌زاده هم این پا اون پا کرد و گفت: فردا ساعت چهار بعد از ظهر بیاین.

اینها هم سوار قطار شدن و از یه شهر دیگه خودشونو رسوندن به خونهٔ جمال‌زاده، رفتن در زدن. دیدن جمال‌زاده از گوشهٔ خیابون پشت سر اینها اومده. رفتن بالا و نشستن. تمام مدت جمال‌زاده با تردید و سوء ظنّ اینها رو نگاه می‌کرده. بعد معلوم شد که جمال‌زاده خیال کرده اینها اومدن اونو بکشن. رفته تو خیابون وایستاده که ببینه کی داره می‌آد و تو خونه هم می‌ترسیده همه‌اش. بعد که شکش برطرف شد رفت از تو اتاق یه کاغذ این‌قدری (۲۰ در ۲۰ سانتی‌متر) آورده که روش نوشته بود: دو نفر ایرانی آمدند و مرا کشتند!

□ غش‌غش می‌خندد.

▣ واقعاً خداوند عالم چقدر بنده خلق کرده! هزار هزار جور!! شما عظمت خداوند رو از خلق اینهمه عجایب بخصوص تو هنرمندا می‌تونین بفهمین!

۸ فروردین ۱۳۳۰

- **استاد! تظاهرات هشت فروردین ۱۳۳۰ یادتونه؟**

▣ بله، کاملاً. خودم تماشاچی بودم. همیشه تو همهٔ تظاهراتها تماشاچی بودم.

- **از هشت فروردین بفرمایید.**

▣ تظاهرات روز هشت فروردینو سازمان جوانان حزب تودهٔ ایران راه انداخت، با وجود مخالفت شدید حزب؛ زمانی بود که جوونها سرکش و مستقل شده بودن و وامی‌ایستادن جلوی دستورهای حزب... جوون بودن و شر و شوری و به قول خودشون انقلابی و دسته گل به آب دادند. چون اوایل کار مصدق بود و حزب اعتقاد داشت که دولت مصدقو نباید تضعیف کرد... به هر حال برخورد به وجود اومد و تلفات ایجاد شد و بعد هم حزب ناچار شد از تظاهرات حمایت کند چون نمی‌تونست این افتراق درونی رو تأیید بکنه. خیلی چیز بدی بود.

- **خاطره‌ای از اون روز به یادتون مونده؟**

▣ نه... چیز خاصی یادم نیست... یه نوع تظاهراتی بود که بهش می‌گفتن میتینگ موضعی یعنی یه عده مثلاً پنجاه نفر، صد نفر، هزار نفر می‌اومدن سر همین چهارراه شعار می‌دادن و داد و فریاد می‌کردن. تا پلیس می‌اومد متفرق می‌شدن و ده دقیقه می‌رفتن چهارراه بعدی این کارو می‌کردن. درنتیجه تیکه تیکه در تمام شهر تظاهرات بود.

- **شما هم ناظر این میتینگها بودین؟**

▣ بله...

○ **هیچ وقت شعار دادین تو تظاهرات و میتینگ؟**

▣ نه... من صدام درنمی‌اومد. من حرف معمولی خودمو هم نمی‌زدم تا چه برسه شعار! (می‌خندد). حالا شما از هشت فروردین از کجا خبر دارین؟

○ **والله من برای اینکه بتونم ازتون سؤال کنم دارم اینور و اونور یه چیزهایی رو نگاه می‌کنم. این موضوع رو تو مجلهٔ شیوه خوندم.**

▣ خُب، از قدیم گفتن دیگه: عقل که نباشه جان در عذابه! بیچاره عاطفه خانوم!!

هرچه پیش آید

□ *به سایه گفتم امروز هم هرچه رشته بودم پنبه شد و نتوانستم موضوعاتی را که می‌خواستم بپرسم. جلسات ما دیگر «بداهه‌نوازی» شده است. سایه گفت:*

▣ همین خوبه، هرچه پیش آید خوش آید، برای هیچ کاری نباید برنامه‌ریزی کرد.

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

□ *سایه این روزها مریض است... دیروز برای آزمایش به بیمارستان رفته بود. عاطفه از سایه پرسید:*

○ **استاد شما بیمه هستید؟**

□ *خندید و با طنز و بی‌اعتنایی گفت:*

▣ نه، نه بیمه هستم، نه حقوق از جایی می‌گیرم، نه بازنشستگی دارم، نه کرایهٔ دکان و خانه می‌گیرم، نه سود سهام دارم... واقعاً در هفت آسمان ستاره‌ای ندارم...

□ *با لبخند این بیت خود را می‌خواند:*

مرا که گنج دو عالم بهای مویی نیست
به یک پشیز نیرزم اگر بهام کنی

مصاحبه ـ مصاحبت

□ *ما طرحهای زیادی برای انجام مصاحبه با سایه داشتیم. بارها برگه‌هایی از موضوعاتی که می‌خواستیم با او دربارهٔ آنها صحبت کنیم، خدمتش عرضه کردیم و او فقط نگاهی می‌انداخت و پوزخند می‌زد. چند جلسه بعد از اینکه اجازه داد دستگاه ضبط صدا را به محضرش ببریم، به او گفتم: استاد، به هرحال آن مصاحبه را کی آغاز کنیم. سایه با اعتراض و ملامت گفت:*

▣ مصاحبه مگه شاخ و دم داره، همینی که دارین انجام می‌دین مصاحبه هست دیگه، شما اسم این کارت را بگذار مصاحبت و شک نکن که مصاحبت از مصاحبه بهتره.

□ *رو به عاطفه می‌کند و با گلایه می‌گوید:*

▣ عجب گرفتاری شدیم از دست این شوهر شما!

لجوج! لجوج!

□ *از صفات ثبوتیه سایه لجاجت اوست. لجاجت او با ایمانش، پایداریش، وفاداریش مرزهای مشترک قابل توجهی دارد. یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد. از طرف دیگر در بسیاری از امور سایه به حد ویران‌کننده‌ای سهل‌انگار و بی‌خیال و دل‌بزرگ است. جمع این سهل‌انگاری و آسان‌گیری با آن لجاجت و پیگیری از عجایب است:*

آب و آتش به‌هم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده ای

اعترافات امروز او را بخوانید؛ نوعی تفاخر هم در لحنش استشمام می‌شد!

▣ خُب من آدم لجوجی هستم و وقتی پیله می‌کنم دیگه ول‌کن نیستم. مثلاً اگه کسی رو دوست داشته باشم بدبخت می‌کنم طرفو. انقدر توقعم زیاده؛ مثلاً اگه از ۲۴ ساعت، ۲۳ ساعت و ۵۹ دقیقه با من باشه، سر اون یه دقیقه دعوا دارم. واقعاً این‌طوره یک تمامیت‌خواه عجیب و غریبی هستم. (لبخند می‌زند) این یه‌جور خودخواهیه دیگه... وای اگه فندکم گم بشه، صدتا فندک هم داشته باشم فرق نمی‌کنه. گاه یک روز طول می‌کشه و من حتی کاسهٔ توالتو هم می‌گردم. می‌دونم اونجا نیست ولی برای اینکه خیالم جمع بشه که همه‌جا رو گشتم... هر کاری که داشته باشم معوق می‌ذارم تا این پیدا بشه، بالأخره.

ساحل ارس

□ روزی در محضر سایه نشسته بودیم و گپ می‌زدیم و خربزه می‌خوردیم. طبق معمول صحبت رسید به شعر و سعدی و این بیت شیرین شیخ:

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم می‌دهد ازبس که سخن شیرین است

عرض کردم که سعدی به این درونمایهٔ مگس و شیرینی خیلی علاقه داشته و قدما ظاهراً خیلی راحت مگس را در غزلشان به‌کار می‌بردند.

▣ درسته، چون اطرافشون پر بوده از مگس دیگه؛ حافظ هم مگس داره...

□ این بیت را خواندم:

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسّر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

□ سایه مطلع غزل را خواند:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین‌کن نفس

▣ آقای عظیمی! من در غزلی که در جواب غزل اخوان گفته بودم بیتی دارم که خیلی‌ها تصور نادرستی از اون دارند:

خونابه گشت دیدهٔ کارون و زنده‌رود
ای پیک آشنا برس از ساحل ارس

یه عده تصور کردن ساحل ارس یعنی اتحاد جماهیر شوروی، درصورتی که مقصود من آذربایجان بوده و پیک آشنا هم شهریاره که اون موقع در تبریز بود.

□ *این هم شعر اخوان که سایه به آن اشاره کرده:*

اگر رها کند ایام از این قفس ما را
سبوی باده و گلبانگ چنگ بس ما را...

غریق و مست می زنده‌رود و کارونم
چه نسبت است بدان ساحل ارس ما را

معرفةالرجال

□ *سؤالهایی به شیوهٔ خودم، دربارهٔ این و آن از سایه می‌پرسیدم. بعضی از مسائل را به خاطر نمی‌آورد. درحالی که من انتظار داشتم که بداند. سایه وقتی تعجب مرا دید گفت:*

▣ شما باید پیش نادرپور می‌رفتید. او همهٔ این چیزها را می‌دونست. من معرفةالرجالم خوب نیست. یعنی خیلی خرابه! هیچ وقت اعتنا نداشتم به این مسائل که فلانی وزیره، وکیله، عالمه، کیه، فلانه. برام اهمیت نداشت. همیشه تو راستهٔ خودم حرکت کردم و یه ملاک داشتم که این آدم چقدر انسانه. هیچ‌کدوم از اینها نتونستن روی من هیچ اثری بذارن؛ یعنی راه نمی‌دادم اینها رو به درون خودم. الآن هم که نگاه می‌کنم می‌بینم چه خوب!

دیدار با هویدا

○ **هیچ وقت پیش اومد که با آقای هویدا که سیزده سال نخست‌وزیر بود، ملاقاتی داشته باشید؟**

▣ بله... یه بار که آقای به‌آذین زندانی شد، من و نادرپور و هوشنگ وزیری رفتیم پیش هویدا، اصلاً یادم نمی‌آد که چرا این ترکیب شکل گرفت و ما سه نفر رفتیم.

○ **وزیری دوست شما بود؟**

▣ باهم آشنا بودیم ولی بیشتر دوست نادرپور بود و فکر کنم عضو کانون نویسندگان هم بود. یه روزنامه‌نگار برجسته و سردبیر روزنامهٔ کیهان؛ یه آدم چپ ضد حزب تودهٔ ایران و اتحاد شوروی؛ جزو حزب نیروی سوم خلیل ملکی اینا بود.

○ **چه سالی به دیدن آقای هویدا رفتین؟**

▣ این اواخر. فکر کنم سال ۵۵ یا ۵۶. یادم نمونده.

○ **از اون جلسه بگید.**

▣ جلسه جالبی بود... واقعاً بی‌ادبانه (با تأمل این کلمه را انتخاب می‌کند و می‌گوید) باهاش حرف زدیم. هیچ مراعات اینو نکردیم که رئیس‌الوزرائه... تا وارد شدیم از پشت میز پا شد و اومد جلو و دست داد. بعد هم به رسم بزرگان، تجاهل کرد که اِ... مگه آقای به‌آذین زندان هستن ولی آخر جلسه به ما گفت که از او کاری برنمی‌آد و هیچ‌کاره هست و کاری هم نکرد... خیلی صریح گفت من هیچکاره‌ام. این تصمیمات جای دیگه گرفته می‌شه. در این‌گونه امور من حق دخالت ندارم. در هیچ کاری حق

دخالت ندارم. نادرپور می‌گفت: اِ... آقا شما نخست‌وزیر این مملکت هستید. چطور حق دخالت ندارید؟

یادمه قبل از جلسه نادرپور گفت: سایه چی بگیم اونجا؟ من گفتم: نادر! اصلاً فکرشو نکن. ما می‌ریم اونجا و به اقتضای جلسه حرفمونو می‌زنیم. ماکه حرف پنهان نداریم. خیلی هم تند با اون بیچاره حرف زدیم. به‌خصوص نادرپور با اون صدای کلفتش: اِ... آقا (صدای نادرپور را تقلید می‌کند). خیلی بیچاره سعی کرد که اون موقعیت رسمی‌اش خدشه‌دار نشه.

یادمه به من گفت: شنیدم شما به موسیقی کلاسیک علاقه دارین، من هم علاقمند موسیقی کلاسیک هستم. یک روز بیاین خونهٔ من. حرفشو قطع کردم گفتم: نه شما بیاین خونهٔ من. چرا همیشه ملت بره پیش دولت، یه بار دولت بیاد پیش ملت. به منّ و منّ افتاد و گفت: من، من، من... می‌آم ولی شما باید غذای منو بدین چون من زخم معده دارم و فقط کباب می‌خورم. من بهش گفتم که من هم زخم معده دارم ولی فقط کباب نمی‌خورم ولی می‌تونیم یه کباب خوب برای شما فراهم کنیم.

- **رفتار هویدا چطور بود؟**
- ▣ خیلی مؤدبانه... خیلی با تواضع.
- **هویدا شما و نادرپور رو به عنوان شاعر می‌شناخت؟**
- ▣ بله. کاملاً.
- **همین یه بار دیدینش؟**
- ▣ یه بار هم تو همون جلسهٔ تولد هماخانوم زن عموم که قصه‌شو براتون گفتم.

شام در محیط گرمی صرف شد

□ معمولاً وقتی شام تمام می‌شود، سایه می‌گوید: *خُب خدا را شکر، شام در محیط گرمی صرف شد!! قضیه را پرسیدم.* گفت:

▣ اینو کسرایی می‌گفت و می‌خندیدیم. یادش به خیر.

کلاس حافظ استاد شفیعی کدکنی

- *صحبت از روزهای سه‌شنبه و کلاسهای استاد شفیعی بود. سایه معتقد است که استاد شفیعی را باید محاکمه کرد چون کم به دانشگاه می‌رود!*
- من خیلی دلم می‌خواد یه روز برم سر کلاس حافظ شفیعی بشینم. به خودش هم گفتم ولی می‌دونم اگه من برم اونجا، اون دیگه حرف نمی‌زنه!
- *می‌زند به خنده و سرش را تکان می‌دهد...*
- یه روز شفیعی کار عجیبی کرد. یه جمعی بودن خونهٔ یکی جمع می‌شدن و هر بار دربارهٔ موضوعی صحبت می‌کردن. یه بار شفیعی گفت: سایه فلان روز قراره من صحبت کنم. گفتم: رضا من هم می‌آم که حرف تو رو گوش کنم. گفت: خودم می‌آم دنبالت. اون موقع هنوز اون پژوی قراضه رو داشت. خلاصه رفتیم اونجا و نشستیم. هفتاد هشتاد نفر بودن. بعد حضار به رضا گفتن: بفرمایین. گفت: من که تا سایه هست چیزی نمی‌گم! نه‌خیر! سایه باید صحبت بکنه.
- *چهرهٔ سایه واقعاً تماشایی شده است. معلوم است که استاد شفیعی او را در بد مخمصه‌ای گرفتار کرده بود.*
- گفتم: رضا! بازی درنیار. من چه صحبتی دارم با مردم بکنم. من اومدم حرف تو رو گوش کنم. هر کاری کردم، واقعاً هر کاری کردم، آخر صحبت نکرد. خوشبختانه یک راهی هم نشون داد که دربارهٔ کاری که راجع به حافظ کردی صحبت کن. دیگه من هم یه پرت و پلاهایی گفتم. می‌گفت: نمی‌شه سایه، جایی که تو هستی من حرف نمی‌زنم!

به هرحال این استاد شما دیوانه است. (می‌خندد)... برای همین نمی‌رم کلاسش.

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند... با صدایی پرمهر و گرم می‌گوید:*

▣ خیلی به من لطف داره شفیعی. من هم واقعاً دوستش دارم... آدم مغتنمیه... هم از نظر شخصی آدم عزیزیه و هم از لحاظ هنری و علمی مغتنمه... یه استثناست شفیعی که احتمالاً شانس تکرار برای دیگران نداره مگر اینکه در آینده اتفاقات عجیب و غریبی بیفته.

اعتبار سخن عام چه خواهد بودن؟

□ *امروز سایه در جلسهٔ حافظ‌خوانی به مناسبتی دربارهٔ اعتبار سخن عام و روشنفکران عوام و نگاه وهم‌آلود جامعه به بسیاری از مقولات ازجمله شعر حافظ صحبت کرد. در میان صحبت مثالی زد به این شرح:*

▣ در جامعه سالهاست که خیال می‌کنند آقای سایه موسیقی‌دان هست و خدمات حیرت‌انگیزی به موسیقی ایران و جهان کرده است.

□ *بیان و لحن سایه پر از طنز و ناباوری است به‌خصوص با تکیه‌ای که بر «است» می‌کند.*

▣ حتی می‌گن: شجریان را سایه شجریان کرده است، لطفی را سایه لطفی کرده است. دیگه فکر نمی‌کنن اگه من می‌تونستم خودمو شجریان می‌کردم، خودمو لطفی می‌کردم. چرا برای دیگری این کارو انجام می‌دادم! می‌گن دیگه، حرفهای پوچ، پرت و پلا، فکر هم نمی‌کنن.

فضول محلّه

□ *امروز (۴ تیر ۱۳۸۵) سایه مرا ملقّب به «فضول محلّه» کرد. وجه تسمیه هم این است «که این آقای عظیمی تو سؤالهاش به هر سوراخی سر می‌کشه.»*

جمعیت ایرانی هواداران صلح

- **استاد! شما جزو جمعیت هواداران صلح بودید؟**

▣ بله

- **می‌دونم دل و دماغ ندارید اما بفرمایید چی بود این جمعیت؟**

▣ در دنیا یه جمعیت جهانی هواداران صلح بود که بعد از جنگ جهانی دوم تشکیل شد و کارش هم این بود که مبارزه کنه با جنگ. اهمیت جهانی خیلی بزرگی داشت. مثلاً پیر کوری یه موقع رئیس انجمن بود. در ایران ملک‌الشعراء بهار رئیس انجمن بود. قصیدهٔ «جُغد جنگ» رو بهار برای اینجا گفت. یه بار هم نمی‌دونم به چه مناسبتی یک اقتراح شعر کردن که سعید نفیسی و من و شاید محمود تفضلی جزو داوران مسابقه بودیم.

- **بیشتر توضیح بدید لطفاً.**

▣ در سال اگه اشتباه نکنم ۳۱ شاید هم ۳۰ یک مسابقه‌ای گذاشته شد از طرف جمعیت صلح میان شعرا. یک چیز قروقاطی هم بود؛ سعید نفیسی و من و محمود تفضلی شاید ـ درست یادم نیست ـ جزو به‌اصطلاح ژوری بودیم. ما یه شعر اخوانو که حالا یادم نیست کدوم شعر بود، اول شناختیم و بهش دیپلم هم دادیم (تبسم می‌کند) دیپلم هم به امضای من بود گمان می‌کنم چون فکر کنم دبیر هیئت ژوری بودم، چی بودم. بعد یه روز که رفتم به خونهٔ اخوان دیدم اونو قاب کرده زده به دیوار (تبسمی پرملاط می‌کند).

○ **همون روزها رفته بودید خونه‌اش؟**

▣ بله همون روزهای پیش از ۲۸ مرداد بود. من خیلی برام خنده‌دار بود که این چیه زدی به دیوار. من زیرشو امضا کردم... این چه افتخاری داره اینو قاب بکنی بزنی به دیوار (بازهم تبسم می‌کند).

□ *سایه دستش را به طرف دیپلم فرضی روی دیوار خانهٔ اخوان می‌برد و آن را پس می‌زند و با پوزخندی می‌گوید:*

▣ با خودم گفتم ای بابا ما کجای کاریم و تو کجایی.

○ **خانوم بهبهانی نوشته که شما هم جایزه بردین**[1].

▣ نه بابا!... سیمین حافظه‌اش یاری نکرده.

○ **شما شعری نخوندین اونجا.**

▣ نه نه! اگه اشتباه نکنم این قضیه مصادف بود با اون شعری که من برای ناظم حکمت ساخته بودم. سعید نفیسی به من گفت که آقا شما چرا خودتون شرکت نکردین در این مسابقه. گفتم: نه آقا! گفت: این شعر ناظم حکمت شعر خوبیه و می‌شه شرکت داده بشه. گفتم: آخه این که مربوط به صلح نیست. خلاصه اخوان برندهٔ این جایزه شد.

○ **استاد! سعید نفیسی چه‌کاره بود اونجا؟ العیاذ بالله توده‌ای بود یا به قول استاد ایرج افشار «چپ‌بازی» می‌کرد؟**

▣ نه، نفیسی توده‌ای نبود، اما با هفتاد و دو ملت ارتباط نزدیک داشت. درست نیست که بگیم فقط با چپها ارتباط داشت. در انجمن روابط ایران و شوروی فعال بود، در جمعیت صلح فعال بود. بعد از ملک‌الشعراء بهار به نوعی می‌شه گفت او رئیس انجمن بود. حالا دقیقاً به خاطر ندارم که او رسماً جانشین ملک شده باشه...

یه روز من صحبت کردم با محمود هرمز که رئیس جمعیت صلح بود. گفتم بعد از ملک شهریارو دعوت کنین رئیس جمعیت بشه. اگه اشتباه نکنم اوایل سال ۵۷ بود. بعد من تلفن کردم به شهریار. او گفت که سایه‌جان من دیگه قراضه شدم. گفتم قراضه شدی یعنی چی؟ بعد وقتی فهمید که به نوعی به جای ملک می‌شینه قبول کرد و

---

۱. در مقالهٔ چهل سال؟ نه خیلی بیشتر، دفتر هنر.

می‌گفت برای من چی از این بهتر که جانشین ملک باشم. خیلی برای ملک احترام داشت. بعد دیگه انقلاب شد و اتفاقات دیگه‌ای افتاد و نشد که شهریار رئیس جمعیت بشه.

○ **ارتباط این جمعیت با حزب توده چی بود؟**

▣ هیچی. در ظاهر هیچی، اما در باطن حزب توده پشتیبان این جمعیت بود. اصلاً این جریان چپ در جهان بود که می‌خواست جلوی جنگ در جهانو بگیره. تمام تلاش این بود که جنگ جهانی سومی پیش نیاد. می‌گفتن جنگ ابزار بقای سرمایه‌داریه. به‌خصوص بعد از اینکه در کره جنگ اتفاق افتاد، این موضع شدیدتر شد. اون موقع ملک‌الشعراء بهار رئیس انجمن بود. من نبودم ولی شنیدم که در یک جلسه‌ای گزارش دادن که آمریکایی‌ها در کره چه فجایعی کردن. بیچاره ملک گفت: پاشین بریم کره بجنگیم. بعد بهش گفتن آقا ما طرفدار صلحیم، نمی‌خوایم بجنگیم؛ ما می‌خوایم جلوی جنگو بگیریم!... پیرمرد به هیجان اومده بود.

○ **بعد از ۲۸ مرداد هم که فعالیت جمعیت تعطیل شد.**

▣ بله. بعد از کودتا همهٔ این انجمنها تعطیل شدن؛ یعنی عملاً امکان فعالیت نداشتن تا سال ۵۶ که بعضی از این جمعیتها که رمقی داشتن پا گرفتن، ازجمله جمعیت صلح.

○ **چه کسانی در سال ۵۶ تو جمعیت صلح بودن؟**

▣ عرض کنم از دور و بری‌های ما آقای به‌آذین بود، کسرایی بود، آقای رحیم نامور بود؛ نویسنده و مترجم، محمد زهری بود شاید، دیگه یادم نمی‌آد. ولی هیئت مدیره‌اش یازده نفر بود. دبیرش محمود هرمز بود، وکیل و حقوقدان. بعد از انقلاب، هرمز گفت که من دیگه جون فعالیت ندارم و منو انتخاب کردن برای دبیری.

○ **فعالیت شما چی بود؟**

▣ هیچی، انجمن رو می‌گردوندم. یک نشریه‌ای برای اونجا درست کردم. البته در دورهٔ قدیم، نشریهٔ انجمن روزنامهٔ **مصلحت** بود. صاحب امتیازش اگه اشتباه نکنم احمد لنکرانی بود. ... بله. تو این نشریه مقالاتی راجع به صلح و اخباری که در دنیا هست می‌آوردم. حتی یادمه که چند شماره رو خودم تایپ می‌کردم. معمولاً چهار صفحه بود. به‌ندرت هشت صفحه هم دراومد. در قطع کاغذ A4 تقریباً.

○ **پخش سراسری که نداشت؟**

▣ نه داخلی بود، می‌دادیم دست این و اون. درواقع یک بولتن داخلی بود. می‌ذاشتیم تو انجمن هرکی می‌اومد برمی‌داشت. ولی مصلحت جزو روزنامه‌های کشور بود.

○ **ببخشید واقعاً خسته‌تون کردم. تا چه سالی تو انجمن بودین؟**

▣ فکر کنم ۵۸ یا ۵۹.

○ **جمعیت صلح در کشور چه تأثیری داشت؟**

▣ در ایران تأثیر خاصی نداشت، چون همیشه در سایه فعالیتهای سیاسی دیگران بود. اما در جهان جمعیت جهانی صلح تأثیر داشت.

○ **چی شد که دبیری انجمنو رها کردین؟**

▣ رها نکردم. کل جمعیت ایرانی هواداران صلح به دلیل فضای کشور و جنگ و اتفاقاتی که افتاد منتفی شد.

شراب از دست پیغمبر ستاناد!

□ *سایه در میان نوشیدنی‌ها آبِ خنک را بر چیزهای دیگر ترجیح می‌دهد؛ نه شربت، نه دوغ، نه نوشابه. این‌طورکه فهمیده‌ام پپسی وکوکا را در راستای مبارزه با امپریالیزم بین‌الملل نمی‌نوشد. همیشه در یخچال کوچک سایه بطری‌های آب معدنی خنک پیدا می‌شود. وقتی هم آب خنک را می‌نوشد بی بروبرگرد این مصرع سعدی را می‌خواند:*

«شراب از دستِ پیغمبر ستاناد!»... ادِ ستاناد را هم کشیده می‌گوید.

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت...

□ *تلفنی با سایه صحبت می‌کردم. صحبت به حافظ کشیده شد و مدایحِ حافظ . عرض کردم استاد این غزلو از لحاظِ هنری چطور ارزیابی می‌کنید:*

دارای جهان، نصرت دین، خسرو کامل
یحیای مظفر ملک عالم عادل...

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد بار به منزل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

▣ خیلی غزل خوبیه.

□ *و بعد خیلی قاطع و باهیجان جمله‌ای گفت که برایم غیرمنتظره بود:*

▣ آقای عظیمی! من بندهٔ مدایح حافظ هستم. از مدایح حافظ غافل نشید... یه غزل گفته و همهٔ حرفهاشو هم زده و آخرِ کار گفته: هستند غرق نعمت حاجی قوام ما... کجای غزل به حاجی قوام ربط داره... این بیتو بعد از تخلص هم گذاشته. خیلی حقه‌باز بود حافظ! (می‌خندد)... فوق‌العاده است مدحهای حافظ . اون شعر درخشانِ:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم

مدحه اما اوج زبان حافظه... واقعاً من بندهٔ مدحهای حافظ هستم.

□ *جالب است؛ سایه که از هیچ چیز به اندازهٔ مناسبات* **ارباب و بنده** *بدش نمی‌آید و همچنین بالکل از هرچه شاه و امیر و وزیر بیزار است، وقتی پای هنر به میان می‌آید، در مقامِ قضاوت خود را بندهٔ مدایحِ هنرمندانهٔ حافظ می‌داند...*

▣ آقای عظیمی! تا عصر که می‌آیید به کلمهٔ **زلف** در این بیت و نقشی که در محکم کردن رشته‌های پیوند اجزای بیت داره بازی می‌کنه، فکر کنید.

□ *و بعد این بیت را خواند:*

می نوش و جهان بخش که از زلفِ کمندت
شد گردن بدخواه گرفتارِ سلاسل

اگر شاعر نبودم

○ *عاطفه:* **استاد، اگه شاعر نبودین، چی می‌شدین؟**

□ *سایه لبخند می‌زند و بلافاصله می‌گوید:*

▣ یا دنبال موسیقی می‌رفتم یا معماری، چون پر از آفرینشه... اصلاً یکی از لذتهای من نگاه کردن به ساختمان‌سازیه. من دوست دارم وقتی که طرف داره بنایی می‌کنه بشینم تماشا کنم. تو آلمان هم همین‌طوره، چهار ساعت یه‌پایی وامی‌ایستم پای پنجره و نگاه می‌کنم که اون داره خشت رو خشت می‌ذاره.

□ *وقتی از «خشت رو خشت گذاشتن» می‌گوید ذوق می‌کند و لبخند می‌زند.*

▣ اصلاً وقتی یه چیزی داره آفریده می‌شه، ساخته می‌شه، برای من لذت داره، حتی اگه آجر روی آجر گذاشتن باشه.

تکنولوژی

□ *سایه با انواع و اقسام لوازم صوتی و تصویری انس خاصی دارد و انواع ریسیور و رادیو و دستگاه پخش دی وی دی و دستگاه ضبط دی وی دی و ضبط صوت و ویدئو و رادیو و گرامافون و* MP3 Player *و اقسام هدفون بی‌سیم و باسیم و انواع میکروفون و آمپلی‌فایر و غیره... شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز او به آلات لهو و لعب و یا دستِ‌کم آلات مشترکه است.*

به عنوان مثال هر بارکه به تهران می‌آید یک پرینتر جدید می‌خرد بدون اینکه چندان از آن استفاده‌ای بکند. پسران سایه ـ کیوان و کاوه ـ نذر دارند که سایه را با جدیدترین فناوری‌های عرصه آلات لهو و لعب مرتبط دارند.

چو تیره شود مرد را روزگار
همه آن کند کش نیاید به کار

امروز سایه مثل یک تکنیسین دلسوز و آگاه و خوش‌تقریر یک ساعتی دربارهٔ نحوهٔ کار گرامافون و اختلافات میان صفحه و سی دی و کاست و دی وی دی توضیحات کافی و شافی داد و درحقیقت موی به دونیم شکافت.

○ **عاطفه: آیا دوستان شاعر و هنرمند شما هم مثل شما به این چیزها علاقه داشتن؟**

▣ نه، بعضی دور و بری‌های ما از این نظر وضعشون خیلی خراب بود. بهتون گفتم دیگه: من برای کسرایی رادیو گرفتم تا ببینه دنیا چه خبره. رادیو نداشت! (با تعجب و انکار این جمله را می‌گوید) کسرایی هم خودشو لوس می‌کرد. می‌گفت: یه تلفن نمی‌تونی به من بکنی. می‌گفتم: نه اینکه تو تلفن نداری؟! می‌گفت: من سختمه تلفن بکنم. خودشو لوس می‌کرد برام! (لبخند می‌زند). رادیو نمی‌تونست بگیره! نادرپور بدتر از کسرایی بود!

حیرت!

○ **استاد! آقای شمس لنگرودی نوشته که «ابتهاج در سال ۱۳۳۱ تحت تأثیر جذابیت‌های مجامع فرهنگی ـ هنری حزبی به تهران آمد و با شعر گالیا وارد حزب [توده] شد.»** (دفتر هنر / ۴۷۳)

□ *خانم آلما بلند بلند می‌خندد. سایه سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:*

▣ آدم حیرت می‌کنه آخه کجای شعر گالیا نشون می‌ده که یکی با ساختن اون وارد حزب شده یا خارج حزب شده، یا قبلش تو حزب بوده، نبوده... درضمن من سال ۱۳۲۵ به تهران اومدم نه سال ۳۱.

□ *آقای ریاضی که خیلی به شعر گالیا علاقه دارد، از سایه می‌پرسد:*

○ **چرا این شعر اینهمه رواج پیدا کرده؟**

▣ والله خیلی عجیبه... هنوز هم جایی می‌رم از من می‌خوان این شعرو بخونم... هیچ شعری اون زمان در ایران مثل این شعر گالیا رواج و رونق عام پیدا نکرد... خُب این اولین شعری بود که توش یک نوع مسائل طبقاتی مطرح شده بود؛ یه دختری که در آسایش زندگی می‌کنه و جشن تولد می‌گیره بعد این مقایسه شده بود با دخترهای فرشباف بعد یه مرتبه یه حالت سیاسی می‌گیره که:

یاران من به بند
در دخمه‌های تیره و غمناک باغ شاه
در عزلت تب‌آور تبعیدگاه خارک
در هر کنار و گوشهٔ این دوزخ سیاه

یه بار یه جایی از من خواستن که این شعر گالیا رو بخونم. حوصله نداشتم و نخوندم. آخر جلسه داشتیم می‌رفتیم یه آقایی اومد به من گفت: آقای سایه! چون خانمتون همراهتون بود، این شعرو نخوندین! گفتم: برو خدا پدرتو بیامرزه...

□ *سایه و آلما باهم بلند بلند می‌خندند.*

آرزو ـ امید

□ به *مناسبتی این بیت را خواندم:*

نمی‌روی ز دل ای آرزوی روز بهی
که چون ودیعهٔ غم در نهاد انسانی

▣ همین که آرزوی روز بهی رو داریم، فکرش به ذهن شما می‌آد؛ یعنی یک مایه‌ای از «شدن» داره... شاید این ایده‌آلیستی به نظر بیاد. البته ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا این آرزو رو از انسان بگیرن؛ تمام وسایل بازیگری داره به کار می‌ره که شما مجال فکر کردن نداشته باشین... همهٔ ما چنان مشغولیم و شب و روز دنبال امکانات و وسایل می‌گردیم که مجال فکر کردن به این آرزوها رو نداریم، چون اگه فکر کنین چون و چرا پیش می‌آد و دنبال چون و چرا هم یه مقدار عمل هست دیگه.

ابوجهل

□ امروز سایه لقبی دیگر به من داد. دربارهٔ مسائل ملال‌آورِ اجتماعی و کارنامهٔ شوروی و حزب توده حرف می‌زدیم. نه من گوشم بدهکار فرمایشات سایه بود و نه ایشان از رَخْش حکمت پیاده می‌شد.

در میانهٔ صحبت گفت که:

▣ شما واقعاً ابوجهل هستید؛ ابوجهلی با عقاید ارتجاعی!

□ خانم آلما و عاطفه به قهقهه افتادند. سایه هم خندید. من به یاد شعر سعدی افتادم:

بنده را نام خویشتن نبود
هرچه ما را لقب کنند آنیم

مرجان

□ شب از نیمه گذشته است. استاد شجریان می‌خواند:

باز بانگی از نیستان می‌رسد...

▣ گاهی به کلی نومیدم از آینده...

از غم مرجان چه می‌داند بهار
ارغوانم سنگ شد در انتظار...

□ به گریه افتاد.

حزب تودهٔ ایران

□ تا آنجاکه من دقت کرده‌ام، سایه همیشه می‌گوید «حزب تودهٔ ایران» و من یادم نمی‌آید گفته باشد حزب توده.

همچنین معمولاً به جای شوروی می‌گوید «اتحاد جماهیر شوروی» یا «اتحاد شوروی». شاید اشتباه کنم ولی حسّم این است که با این نوع نام بردن می‌خواهد یک نوع تفخیم و تعظیم را به مخاطب منتقل می‌کند.

برنج مولایی

□ *از میان چندین هنری که سایه به آن آراسته است، یکی هنر طبخ برنج است. برنجی که سایه دم می‌کند، خوش‌عطر و خوش‌طعم و قد کشیده است. نه وا می‌رود و نه خیلی «دون» می‌شود. ته‌دیگ بغایت بقاعده‌ای دارد؛ برشته و ترد و نازک به رنگ طلایی متمایل به نسکافه‌ای ملایم. روغن برنجش بهنجار است؛ چرب هست و چرب نیست؛ برنجش را به زعفران نمی‌آراید؛ مثل شعر سعدی ساده و بی‌پیرایه است. در یک کلام می‌توان بی‌خورش، به‌کارش برد و بردست و پنجهٔ آشپز آفرینها خواند. سایه بیشتر از برنج دودی گیلانی استفاده می‌کند. یک روز از او پرسیدم:*

○ **استاد! خانوادهٔ شما شالیزار هم داشتند؟**

▣ بله، مادرم یه مقدار زمین از پدرش بهش رسیده بود. در چند جا برنجکاری داشتن. ازجمله در روستای «گشت» نزدیکی‌های فومن. «گشت» بهترین منطقهٔ برنجکاریِ اون زمان بود. یه برنج مخصوص داشت به اسم برنج مولایی و برنج عنبربو. فکر نمی‌کنم دیگه باشه... چه برنجی بود آقای عظیمی!

○ **بله...**

▣ در ولایت ما خوردن نان علامت فقر بود. بعضی خونواده‌ها بودن که دلشون می‌خواست صبحانه نون بخورن، چون اونجا صبحانه هم برنج می‌خوردن، یه بقچه با خودشون می‌بردن و نونو قایم می‌کردن، چون اگه کسی می‌دید، می‌گفت: اِ آقای فلان

داره نون می‌بره خونه پس باید وضعش خیلی بد باشه.

گدا می‌اومد در می‌زد می‌گفت: به خدا یک هفته است نون خوردم؛ یعنی خیلی بدبخت بودم.

○ **استاد! صبحانه هم برنج می‌خوردن؟**

▣ بله بله... کتهٔ سرد می‌خوردن با مغز گردو و اَشپِلِ ماهی و باقلای خشک خیس شده و چای شیرین. یه چیزِ عالی‌ای بود.

○ **شما خودتون تنور برای پخت نون داشتید؟**

▣ نه، از نانوایی تهیه می‌کردیم. خونوادهٔ ما با کیش نبود که نون بخره و بخوره البته با غذا نون نمی‌خوردیم ولی صبح چرا؛ با صبحانه نون می‌خوردیم. بعضی از اهل خونه کته سرد می‌خوردن و بعضی هم نون می‌خوردن.

رادیوی سایه

□ *سایه رادیویی ظریف و زیبا و مجهز دارد که در همان نظر اول چشم را می‌نوازد.*

▣ این رادیوی من کامل‌ترین رادیوست! قیمتش هزار مارک بود. چند سال من می‌رفتم وامی‌ایستادم و این رادیو رو نگاه می‌کردم تا چند سال پیش روز تولدم آلما و بچه‌هام، پولهاشونو روی هم گذاشتن و این رادیو رو برام خریدن. فهمیده بودن که چشمم این رادیو رو گرفته.

□ *با شیطنت می‌پرسم:*

○ **رادیوی خوب نداشتید؟**

▣ چرا چند تا داشتم. اما دلخوشی من همینه دیگه (با چه معصومیت و مظلومیتی حرف می‌زند). بعد که این رادیو را برام خریدند، با خودم دعوا کردم که مرد حسابی تو این همه رادیو داری، اینو دیگه برای چی می‌خواستی؟.. چی‌کار کنم؟ بی‌تابم در برابر لوازم صوتی! روز اول چندین ساعت داشتم با این رادیو ور می‌رفتم که چه‌جور کار می‌کنه و چند تا خروجی داره!!

غلام این کلماتم که آتش انگیزد

□ *بخشی از مکالمهٔ تلفنی با استاد شفیعی کدکنی (دی ماه ۱۳۸۵):*

● خوب چه می‌کنی این روزها؟

○ **مشغول صحبت با سایه و جمع کردن خاطراتش هستم استاد!**

● عالیه، خیلی عالیه. هر کاری که دربارهٔ سایه بشه بسیار مهمه. باید از این فرصت استفاده بشه. این ساعاتی که با اون هستی رو خوب قدر بدون و تا اونجا که ممکنه از خاطرات خانوادگی و دوستانش و آدمهایی مثل نیما و شهریار و حتی آدمهای خرده‌ریز مثل اسماعیل شاهرودی و امثال اینها که امروز ممکنه خیلی به ذهن شماها جلوه‌ای نکنند ازو بپرس؛ یک جملهٔ سایه دربارهٔ اونها نفیاً و اثباتاً برای آیندگان اهمیت داره. به هرحال امروز سایه آدم منحصری است که همهٔ دقایقی که آدم با او می‌شینه، هم درسه و هم لذّت. من واقعاً اگه گرفتاری‌های شخصی‌ام نبود، هر روز واقعاً می‌گم هر روز می‌رفتم خونهٔ سایه و از صبح تا شب پیشش می‌نشستم. اما حیف که مجال ندارم متأسفانه. قدیم خیلی پیشش بودم؛ هفته‌ای چهار روز، پنج روز، اما الآن حیف، فشار کار من جوریه که نمی‌تونم زیاد برم پیشش. ولی شما می‌رید پیشش مواظب باشید که کلمه‌ای رو ازدست ندید. همین‌جور نوار ضبط صوت باز باشه؛ اون چیزهای روزمره‌ای رو هم که می‌گه مثلاً من امروز رفتم فروشگاه و نوار خریدم؛ این چیزها رو هم ضبط کن. یک لیستی کتباً از آدمها تهیه کن. چون ممکنه که در تداعی‌های آزاد اسمی از قلم بیفته. دربارهٔ همه چیز با سایه صحبت کن؛ زن و مرد و

روزنامه‌نویس (با خنده) و شاعر و زندان و بیرون زندان و شعر و موسیقی... سایه آدم مغرضی نیست. از کسی معمولاً بد نمی‌گه، اگه با کسی بد باشه، دربارهٔ اون سکوت می‌کنه؛ باید راهشوو پیدا کنی و سکوتشو بشکنی. به هرحال اگه سایه دربارهٔ هر موضوع و هر فردی یک جمله بگه کافیه و مهمه. شک نکن که بسیار کار بزرگی می‌کنی.»

صدای ترا دوست دارم
صدای تو
از آن و از جاودان می‌سراید
صدای ترا
رنگ و بوی
صدای ترا دوست دارم

ذره‌بین چراغ‌دار

□ *سایه یک ذره‌بین ممتّع دارد که در دوران تصحیح دیوان حافظ از آن استفاده می‌کرد و باید جایی حفظ شود.*

○ **استاد! عجب ذره‌بینی دارید؟**

▣ خط بعضی از نسخه‌های حافظ خیلی بد بود؛ آدمو کور می‌کرد، من با این ذره‌بین مدتها با این نسخه‌ها ور می‌رفتم تا رسم‌الخط اونها را کشف کنم. مثلاً ساعتها با یک نسخه ور می‌رفتم تا ببینم این کاتب مثلاً «میم» رو چه‌جور به «ی» می‌چسبونه، «ه» را چطوری می‌نویسه، خیلی روی رسم‌الخط نسخه‌های حافظ مطالعه کردم... این ذره‌بین خیلی به کار من اومد.

وطن‌پرستانه‌ترین غزل فارسی

- *امروز سایه این بیت حافظ را خواند و به گریه افتاد:*

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیزنگینی به دست اهرمنی

- بیت از این وطن‌پرستانه‌تر می‌شه، غزل از این سیاسی‌تر امکان داره...

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پی‌ام افتند هردم انجمنی

دو سه بیت اول مقدمه است تا بیفته به حرف اصلیش... چه افسوسی تو این غـزل هست:

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس به‌یاد ندارد چنین عجب زمنی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ یاسمنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیزنگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمیّ و رای برهمنی

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند:*

▣ این غزل به پرداخت نهایی رسیده، کاملِ کامله، هیچ کار نمی‌شه کرد دیگه... حافظ اینه... نه زنده‌بادی گفته نه مرده‌بادی گفته ولی این‌طوری دربارهٔ وطن خودش حرف می‌زنه. با همهٔ آزارهایی که دیده... واقعاً هم این وطن عزیز «عزیزنگینه». من بارها با خودم کلنجار می‌رم که مبادا تعصب ایرانی بودن منو به این قضاوت وادار می‌کنه ولی این‌طور نیست حقیقتاً «عزیزنگینه»:

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیزنگینی به دست اهرمنی

برادران غیور

□ *در جلسهٔ حافظ خوانی به این بیت رسیدیم:*

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

سایه با شوق و هیجان گفت:

▣ ببینید تنها لغتی که می‌تونست اینجا بیاد «غیور» است؛ هم از لحاظ معنا و هم صوت. توجه کنید که این لغت واقعاً منحصر به فرد در اینجا از نظر صدا چه تناسبی درست کرده؛ **غیور** و **قبا** کنند. شاید اگه کس دیگری بود، «حسود» می‌گذاشت اما فقط «غیور» درسته.

شجاعت سعدی

- *سایه هوس قصاید سعدی داشت... اعتقاد دارد که قصاید سعدی از بهترین قصاید زبان فارسی است... کلیاتِ سعدی را ورق می‌زند... این بیت سعدی را می‌خواند:*

به‌نوبتند ملوک اندر این سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای

- به به!... شکوه این آدمو می‌بینین...

به‌نوبتند ملوک اندر این سپنج سرای

به اون مرتیکه گردن‌کلفت گردن شکسته که همهٔ دنیا رو زیر نگین خودش تصور می‌کرده و اصلاً طاقت شنیدن همچین حرفی رو نداره، می‌گه تو دو روز هستی، فردا نیستی... آدم تو چشم چنین شخصی نگاه کنه و چنین حرفی بزنه؟!

کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای

یعنی عادل نیستی، ظالمی...

- *این بیتهای بوستان را می‌خوانم:*

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت به دست است فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی و نه عشوه‌ده

طمع‌بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

▣ بله... اون هم تو اون زمان این حرفها رو می‌زد... ببینید آقای عظیمی! من وقتی به دورهٔ سعدی و حافظ فکر می‌کنم، حیرت می‌کنم که چی کشیدن این آدمها. واقعاً از گریه پر می‌شم... نه حقوق بشری، نه رادیو تلویزیونی... هیچ فریادرسی نبوده واقعاً... راحت می‌گفت از بالای حصار بندازینش پایین. حالا تو همین‌جا شوخیش می‌گیره که یکی دیگه رو بنداز پایین تا من عبرت بگیرم. (غش‌غش می‌خندد)

□ سایه به حکایت گلستان سعدی *اشاره دارد که: قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش...*

▣ بالأخره سعدی حرف خودشو به هر شکلی که امکان داشته، جدی و شوخی گفته... این جوونا ــ از دورهٔ جوونی من این‌طور بوده، حرف حالا هم نیست ــ البته حالا که دیگه جوونها سعدی رو ول کردن و کسی دیگه به این چیزها فکر نمی‌کنه (سرش را با حسرت تکان می‌دهد). بله... در دورهٔ جوونی من می‌گفتن: آقا سعدی مدح پادشاهان کرده و پادشاه رو نصیحت کرده، به قول امروزیها مدیریت کرده ظلم پادشاه رو («مدیریت» را با طعن و پوزخند می‌گوید)... ولی واقعاً این حرفی که پریروز گفتید که باب اول بوستان، در عقل و تدبیر و رای، هنوز هم تازه هست و به کار ادارهٔ مملکت می‌آد، خیلی حرف درستیه... چون سعدی از هردو طرف ــ هم از طرف مردم و هم از طرف حکومت ــ نگاه کرده و صادقانه نظرشو گفته...

□ سیگاری می‌کشد و *آرام آرام این بیتها را می‌خواند:*

بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبندد هوشیار

ای که دستت می‌رسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و رویینه‌تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار

اینهمه رفتند و مای شوخ‌چشم[۱]
هیچ نگرفتیم ازیشان اعتبار

سعدیا چندان که می‌دانی بگوی
حق نباید گفتن الّا آشکار

هرکرا خوف و طمع در کار نیست
وز ختا باکش نباشد وز تتار

۱. طوری می‌خواند که توجه من به غرابت و زیبایی «مایِ شوخ‌چشم» جلب شود.

عشق و نفرت

□ *صحبت از خشونت و نفرتی شد که هر روز نمونه‌های آن را در صفحهٔ حوادث روزنامه‌ها می‌خوانیم و با مظاهر گوناگون آن در عرصه‌های زندگی دست به گریبانیم. سایه ناگهان گُر گرفت و قصه‌ای از چشمْدید خود گفت که بازگفتنی نیست... در آخر قصه با بغض و اشک و خشم گفت:*

▣ آقای عظیمی، چیزی که منو خیلی نگران می‌کنه این آفات اجتماعی وحشتناکه که روز به روز بیشتر می‌شه. این از همه چیز بدتر و خطرناک‌تره. می‌دونین چقدر طول می‌کشه تا این آفات اخلاقی ترمیم بشه، می‌دونین چه زمانی باید بگذره تا جامعه مختصری مبانی اخلاقی پیدا بکنه... سوار آژانس شده بودم، با راننده حرف می‌زدم، گفت: آقا اگه تو خیابون داری می‌ری دیدی دارن کتتو درمی‌آرن، اگه زورت نمی‌رسه بذار ببرن و اگه زورت می‌رسه کت اونو دربیار [...] می‌گفت: هرکس باید فکر خودش باشه... می‌گفت: تو می‌خوای نگاه کنی به آدمی که زیر پات افتاده که پاتو روی صورت او نذاری به محض اینکه یک ثانیه فکر کنی که پامو بذارم یا نذارم، دیگران پاشونو روی تو گذاشتن و رد شدن... چه نتیجهٔ وحشتناکی از حرف این بابا می‌شه گرفت. خُب بخشی از جامعه به اینجا رسیدن ...

اگه همین الآن به شما بگن اون حکومت خیالی آرمانی کامل که در آرزوهای شماست برقرار شده، می‌دونین چقدر طول می‌کشه که روحیهٔ اجتماعی رو تغییر بده. این منو می‌ترسونه ... وضع داره طوری می‌شه که اگه کسی پیدا بشه که ازین روش عام

خودشو کنار بکشه، نمی‌گم اخلاقی باشه، فقط همراهی نکنه می‌گن ابله است، عقب‌مونده است ... این بده ... طرح مبانی اخلاقی و انسانی داره نشانهٔ عقب‌ماندگی و ابلهی می‌شه ... اینو چه‌جوری باید تغییر داد.

روزگار ما، روزگار خودخواهی‌ها شده. واقعاً روزگاریه که هرکسی واسه خودش مرکز دنیاست. (طنز و طعنه از لحنش پیداست) از ملّانصرالدین پرسیدن که مرکز دنیا کجاست؟ گفت: همین جایی که من وایسادم. بقیه‌اش حشوه که گفت: اگه باور نداری بیا متر کن. ولی واقعاً هرکسی مرکز دنیاست. مگه از شما یک خطوطی به دنیا وصل نمی‌شه؛ برادر، مادر، زن، دوستان، علایق ادبی، فلان... برای هر کسی دنیا از نقطهٔ خودش شروع می‌شه؛ هر انسانی مرکز دنیاست با همهٔ علایق غریزی، تعقلی، فلسفی و... بیخود که نیست مارو جزو حیوانات می‌دونن. حالا که علم داره معلوم می‌کنه حیوانات هم به نوعی ناطق‌اند! زبان خودشونو دارن ...

خودمون باید تصمیم بگیریم انسان باشیم یا حیوان؛ شاید اینها تخیّله، فانتزیه، شاعربازیه، اما تفاوت انسان و حیوان برای من در اینه که مرکز دنیا نباشیم، خیر دیگرانو بخوایم و با آدمها بستگی انسانی داشته باشیم. خیلی‌ها این تلقی رو ندارن... مختارن... «ما یوسف خود را به خریدار نبردیم!» («ما» را با تأکید و تکیه می‌گوید).

□ مصرع *اول مصراعی که سایه خواند این است:*

با حسن‌فروشان بهل این گرمی بازار

سیگاری گیراند و کشید... ناراحت و دمغ است...

▣ چرا اینهمه خودخواهی... اینهمه خشونت... اینهمه نفرت. این اشرف مخلوقاته؟!... رسد آدمی به جایی که!... پرت و پلا! این انسانی که یک فرصت کوتاه بین به دنیا اومدن و متلاشی شدن داره به‌طوری که وقتی مرد تو گویی که رستم ز مادر نزاد، در این فاصلهٔ کوتاه باید این‌طور رنج بکشه، زجر بکشه، توهین ببینه و نفرت پیدا کنه؟ شما آسون نگیرید شرایطی رو که باعث می‌شه آدم به دور و بری‌های خودش نفرت پیدا کنه؛ نفرت مثل جهنمه، شوخی نیست... همه مقصریم؛ ما هستیم که این نفرتو در همدیگه ایجاد می‌کنیم...

□ *دو سه دقیقه‌ای سکوت می‌کند...*

▣ بدبختانه این نفرتو تو به اصطلاح روشنفکرها هم می‌بینیم. اونام به جای اینکه برن درست و حسابی کار کنن، نشستن به مردم فحش می‌دن... درصورتی که دوست داشتن انسان به‌خصوص تو این کشوری که ماها هستیم واقعاً منطق داره، واقعاً سزاواره... ملت عجیبیه ملت ایران؛ از هر جهت که نگاه کنیم؛ آخه چطور می‌شه تو این ملت، با اینهمه بدبختی که در طول تاریخ داشته، یه آدمی مثل ابوریحان بیرونی دربیاد، بوعلی دربیاد، مولوی دربیاد، ابوالحسن خرقانی دربیاد، بایزید دربیاد، عین‌القضات دربیاد، فردوسی، سعدی، حافظ، خیام، سهروردی، کی، کی... ؛ اینها تو همین ملت پرورش پیدا کردن. خروار خروار اسم می‌شه آورد. تازه ما به سائقه علایق شخصی‌مون از یه عده بیشتر اسم می‌بریم...

نه فقط فردوسی و بایزید که همین مردم عادیِ عادی... بشینین پای صحبت پیرزن‌ها و پیرمردها، سواد ندارن ولی وقتی حرف می‌زنن حاصل حکمتها و فلسفه‌ها تو حرفهاشون نشت کرده، سینه به سینه بهشون منتقل شده... اصلاً ملت واقعی ایران رو اونجا می‌شه دید نه تو این روشنفکرهای نق‌نقوی نیمه ایرانی ـ نیمه فرنگی که میان زمین و هوا سرگردان موندن... حتی تو پادشاهان گردن شکسته، کوروش را نگاه کنید؟ واقعاً کشوری به قول حافظ «چنین عزیزنگینی» و ملتی به این عجیب و غریبی... اون وقت به این ملت بد و بیراه بگیم؟! از این مردم نفرت داشته باشیم...

□ *من، شهادت می‌دهم که در این مدتی که با سایه حشر و نشر داشتم حتی یک بار کلمه‌ای نشنیدم که از آن بی‌احترامی به ملت ایران و فرهنگ ایران استنباط شود. سایه ملی‌گرا و ایران‌پرست نیست، اما ایران و ملت ایران و فرهنگ ایران را دوست دارد. نگاهش به مردمی که شاید مثل او فکر نمی‌کنند مشفقانه است. فروتنانه است.*

نصیحت

□ *این بخت را داشته‌ایم که چند بار با سایه به کنسرت برویم. هربار هم ازدحام دوستداران سایه و... در کنسرت آقای لطفی در نیاوران ازدحام مردم آنقدر زیاد بود که پیرمرد کمی حالش بد شد. امروز در محضر سایه بودیم. خانم ریاضی از سایه خواست ماجرای کنسرت «همنوا با بم» استاد شجریان را تعریف کند.*

▣ سه هزار و پونصد نفر بودن اونجا... یه بروشوری هم داده بودند به مردم... عاطفه خانوم! تمام آدمهایی که اونجا بودن بروشورشونو آوردن که من امضا کنم (سرش را تکان می‌دهد. تفسیرش با شما!) من هم امضا کردم. بعد هم از کف زمین بروشور برمی‌داشتن که من امضا کنم! بعد این آقای موسوی [مدیر] «ماهور» ما رو دید و فهمید که من بیچاره شدم. اومد و گفت آقای ابتهاج بریم اون گوشه، اونجا سیگار هم می‌تونین بکشین. من واقعاً به شوق سیگار رفتم اون گوشه. تا سیگارمو درآوردم دیدم اونجا هم جمع شدن. یه نفر موبایلشو داد به من گفت: با دوست من صحبت کنین. گفتم: اینهمه آدم اینجا کم بود حالا تلفنی هم حرف بزنیم؟!... خلاصه گفتم: سلام آقا بفرمایین. گفت: خیلی خوشوقتم صداتونو می‌شنوم. لطفاً یه نصیحتی به من بکنین! (سایه اصلاً نمی‌خندد) گفتم: شما که حالت خوب بود؟!.. گفتم: آقا این حرفها چیه، نصیحت چیه، من چه نصیحتی دارم تو رو بکنم مرد حسابی.. نه تو منو می‌شناسی نه من تو رو می‌شناسم. من اصلاً گوشم به نصیحت عالم و آدم بدهکار نیست، تو از من نصیحت می‌خوای؟! گفتم: بگیر آقا این حالش خرابه. گوشی را دادم بهش.

○ **حالا چی می‌شد استاد اگه اون آقا رو به رعایت تقوا توصیه می‌کردین؟**

▣ بله، به ذهنم نرسید اون وقت!

صدف خالی

□ *اسماعیل نوری علا در دفتر هنر ویژهٔ سایه مقاله‌ای نوشته با عنوان «صدف خالی یک تنهایی» (صص ۴۷۹ ـ ۴۸۲)... جان کلام نوری علا این است که سایه شاعری مقلد یا به قول او «باسمه‌کار» است. مقالهٔ نوری علا گزنده و پرنیش وکنایه است.*

○ **استاد مقالهٔ آقای نوری علا رو خوندید؟**

▣ بله خوندم (لبخند می‌زند.) دست کم شصت ساله که دارم این حرفهارو می‌خونم و می‌شنوم.

○ **به نظر می‌رسه که به غیر از این اعتقاد عمومی که حضرتعالی مسؤول همهٔ حوادثی هستید که از انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ در ایران و جهان اتفاق افتاده، آقای نوری علاء با شما خصومتِ شخصی داشته باشه؟**

▣ نمی‌دونم، فکر نمی‌کنم با من خصومت شخصی داشته باشه ولی با شعر کلاسیک کهنهٔ عقب‌مونده خصومت داره!... نوری علا وقتی می‌اومد خونهٔ من و با من می‌نشست، اگه بودین و می‌دیدین اصلاً حیرت می‌کردین که چطور یه آدم می‌تونه این‌جوری قربون صدقهٔ یکی بره... از نوع رفتار مهربان و بااحترامش نمی‌شد فهمید که در تلقی از شعر این‌طور با من اختلاف نظر داره.

○ **خونهٔ شما می‌اومد؟**

▣ بله بله... بارها با دوستمون عبدل موسوی یا با خانم نازی عظیما اومده، با دیگران اومده. گاهی تو آشپزخونه نشستیم، کلی خوش و بش و تعارفات و حتی تملقات...

(لبخندی از سر بی‌اعتنایی می‌زند.) این بده؛ وگرنه هرکس می‌تونه عقیده‌ای داشته باشه... ببینین آقای عظیمی! شما به عنوان یه آدم حق دارید هر عقیدهٔ ادبی، اجتماعی، مذهبی و سیاسی داشته باشین. اصلاً کسی حق نداره گله بکنه... فقط من افسوس می‌خورم که چرا یه آدمی که آدم خوبی هم هست، این‌قدر پرت و پلا می‌گه. تا همین حد... اونی که بده و آزار می‌ده اینه که با شما روبه‌رو می‌شن، کلی اظهار دوستی می‌کنن، کلی تعریف و تعارفات، بعد یه‌طور دیگه حرف می‌زنن، وگرنه چه عیبی داره که آقای نوری علا یا دیگران از من و شعر من خوششون نیاد...

یه عده‌ای خوشبختانه (خوشبختانه را با تأکید و طعنه می‌گوید) منو به عنوان نمایندهٔ حزب تودهٔ ایران انتخاب کردن و این درستی رو هم ندارن که صاف و روراست بگن مشکل اصلی‌شون چیه، این بده... اصلاً بحث شعر براشون بهانه است... این آقای کارگردان که تو روزنامهٔ شرق راجع به شعر من نوشته، اسمش چیه؟

○ **آقای کیمیایی.**

▣ بله آقای کیمیایی تو این نوشته‌اش با شعر من کاری نداشت، مقاله‌اش اصلاً استنطاق منه راجع به مسائل سیاسی، نه استنطاق من، استنطاق واقعهٔ آذربایجان و فلان و فلان و حزب تودهٔ ایران و چپ ایران، اصلاً به شعر من مربوط نیست که... رک و راست حرف اصلی خودتو بزن دیگه... .

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند...*

▣ آقای عظیمی! به نظرم ما به اخلاق از نون شب هم بیشتر احتیاج داریم.

○ **استاد! نظرتون دربارهٔ شعر آقای نوری علا چیه؟**

▣ والله من شعری ازش بلد نیستم. یادم نمی‌آد.

دفتر روشنایی

□ دفتر روشنایی[1] روی میز بود.

○ **خوندید این کتابو؟**

▣ آره، دیروز رضا [= دکتر شفیعی] این کتابو با دو سه تا کتاب دیگه آورد. از دیروز هی تورّق می‌کنم و خیلی بخشهاشو هم خوندم. همین پیش پای شما یه چیزی تو این کتاب خوندم و کلی خندیدم. بگیرید این صفحه‌ها را بخونید:

> از مشایخ خویش شنیدیم که می‌گفتند یک روز سعید منجورانی از بایزید کرامتی از سعید راعی برای خویش طلب کرد. بایزید به او (= سعید راعی) اشارت کرد. چون عزم دیدار وی کرد او را در کنارِ گوسفندان خود ندید؛ درحالی که گرگ به نگه‌بانیِ گلّهٔ او پرداخته بود. چون سعید راعی بازگشت آن دو با یکدیگر همنشین شدند و انس گرفتند. سعید راعی گلیم خویش را برون آورد و گسترد و طعامی که داشت بر آن نهاد. سعید منجورانی در سخن آمد و بدانجا رسید که گفت آرزوی انگور دارم. و قصدش آزمونِ او بود تا کرامتی ازو بیند. سعید راعی چوبی که در دست داشت بشکست. نیمی از آن را بر یک جانب چوبی که بر کنارش نشسته بودند غرس کرد و نیمی را بر آن سوی دیگر که خود نشسته بود. به قدرت خدای، در حال، انگور برآورد از جانبِ منجورانی انگورِ

---

۱. دفتر روشنایی، میراث عرفانی بایزید بسطامی، تصحیح و تحقیق محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، ۱۳۸۴، ص ۱۲۹.

سیاه و از جانب خودش انگور سفید. سعید راعی به سعید منجورانی گفت بخور! سعید منجورانی گفت چون است که آنکه در جانب من است انگور سیاه است و آنکه از جانبِ توست انگور سفید؟ سعید راعی گفت از این روی که تو آرزوی آن را داشتی و در طلب آن بودی و آنچه در جانب من ظاهر شد به اراده و آرزوی من نبود.

□ *سایه غش‌غش می‌خندد. با لحنی خاص و پر از طنز و طعنه این بیت حافظ را می‌خواند:*

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه‌باز کرد

▣ حرفهای خیلی قشنگ دارن این صوفیه ولی عین کارتونه؛ آرزوهای آدمی تو کارتونها محقق می‌شه دیگه؛ از دیوار می‌ره تو، رو آب راه می‌ره، رو آتیش می‌رقصه؛ عین کارتونه. خیلی جعلیات کردن. من دلم می‌خواد یکی بشینه و این اوهامو تجزیه و تحلیل بکنه. واقعاً این کراماتشون حکایتیه؛ خیلی مضحکه! اصلاً شدنی نیست. اگه هم کسی این کارها رو بکنه باید گفت: خُله. مثلاً یک ماه غذا نخوره، که چی بشه؟ من به هیچ‌کس این حرفها رو به این لحن نمی‌گم ولی به شما می‌گم، بلکه بیدار بشین.

□ *می‌خندد و می‌خندیم... حس می‌کنم که دلم تیره شده است!*

زولبیا و بامیه

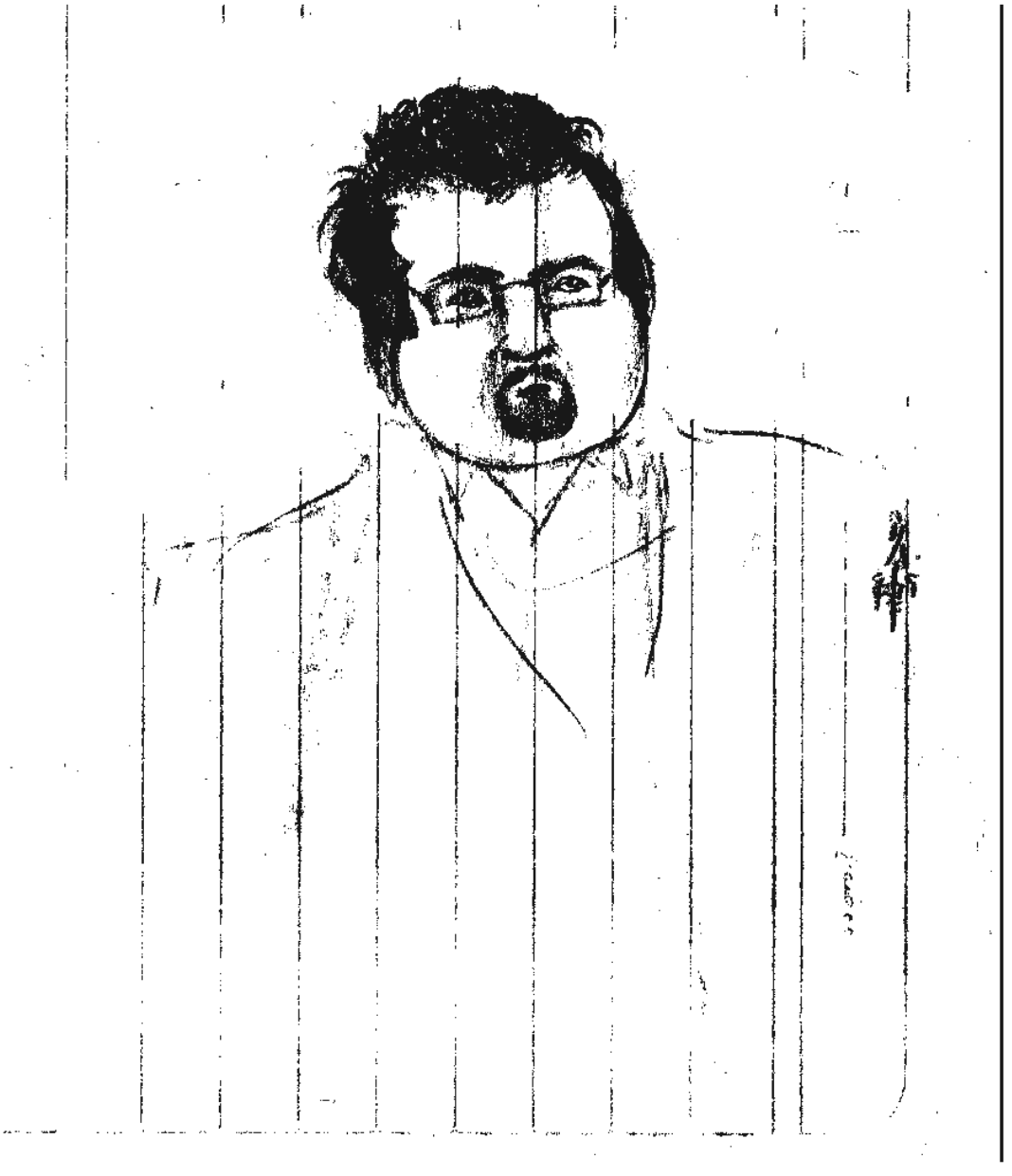
□ *امروز سایه خجالت‌زده‌ام کرد. البته کلی هم ذوق کردم. قضیه از این قرار است که سایه خوب می‌داند که من عاشق شیرینی‌جات هستم. پیرمرد بزرگوار امروز با این پای دردناک عصازنان رفت تا قنادی نیشکر و برای افطار من زولبیا بامیه خرید... می‌خواستم دستش را ببوسم اما این کار را نکردم. چون در «نیت» این عملم شک داشتم و نمی‌دانستم این بوسیدن دست از راه حق‌گزاری نسبت به لطف سایه است و یا از روی شوق به زولبیایی که چون گل خورشید، چشم و دل تیره‌ام را روشن کرده بود.*

طرحی از من

□ *یک روز در خدمت سایه مجموعه‌ای از تصنیفهای اقوام و ملل مختلف را گوش می‌کردیم. سایه در حین شنیدن موسیقی طرحی از شمایل نامطبوع من کشید که در این کتاب چاپ می‌کنم.*

خیز تا بَر کلک این نقاش جان‌افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش «خودکار» داشت

البته سایه طرحش را با مداد کشید.



پدربزرگ شدم

- *امروز سایه این دو بیت از قطعهٔ اخوان را خواند:*

پدربزرگ شدم دخترم پسر زائید
خجسته بادا گفتم چنان که باید گفت

زنم که او هم مادربزرگ شده نوه را
به بر گرفت و ببوسید و شاد گشت و شکفت

پدربزرگ شدن خود به خود ندارد عیب
چگونه در بر مادر بزرگ باید خفت

- ▣ خیلی قشنگه، خوب ساخته. به نظرم اون یک بیت اضافه است و اگه نباشه خیلی بهتره.
- *منظور سایه این بیت است:*

فرا رسید چو شب گفتم ای خدا چه کنم؟
زنم «چه گفتی» پرسید و پاسخی نشنفت

- ▣ مضمون شعر مال مشیری بود. اصلاً مشیری معدن این نکته‌سنجی‌ها بود. نمی‌دونید چقدر شعر از حفظ بود؛ از شعرهای پرت و پلا تا شعر درجه یک. کلی هم جُک بلد بود و خیلی هم بی‌مزه جُک تعریف می‌کرد!

عشق آزادی است

□ *سایه این بیت سعدی را خواند:*

صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

▣ عمق شعر سعدی عرفانیه به اون معنایی که ما از عارف تلقی می‌کنیم؛ یعنی کسی که دنیا رو به شکل دیگه می‌بینه... همه‌ش عشق می‌بینه. در تمام این معاشقاتِ سعدی اون باورهای عرفانیش وجود داره... البته یه عرفان خیلی ملایمیه... از هردو قطب فاصله داره همیشه ولی زمینهٔ پوشیدهٔ شعر سعدی یه چیز عرفانی داره؛ «من از آن روز که در بند توام آزادم»؛ این یه تعریف دیگه از آزادیه. این واقعاً قابل فهم نیست مگر اینکه شما به اون دوست داشتن بی‌نهایت برسین و تجربهٔ شخصی بکنین که: «عشق شادی است، عشق آزادی است!»

ولی اولش و ظاهرش اسارته دیگه، تعلقه ولی شما از این تعلق و اسارت به جایی می‌رسین که آزادی همینه... الآن اگه آناهید کتابها و نسخه‌هاتونو پاره کنه، شما نمی‌زنین پشت دستش؛ اون می‌تونه گرانبهاترین چیزهای شما رو خراب کنه. این شأنِ این بچه رو برای شما تعیین می‌کنه! یعنی همه چیز رو می‌تونین فدای یه چیز بکنین؛ درواقع دیگه از اسارت اون کتاب و نسخه دراومدین. از اون اسارت رها شدین. حالا این محبوب می‌تونه بچه آدم باشه، زن آدم باشه، دوست باشه و یا بشریت باشه.

□ *یکی دو دقیقه سکوت... با ناراحتی می‌گوید:*

▣ ما به فرهنگ ایران خیلی بیگانه‌وار نگاه می‌کنیم... ما تنبل شدیم. ذهن آدمیزاد در این روزگار انقدر مشغلهٔ دنیوی داره که کاهل شده. انسان در قدیم می‌نشسته و به همهٔ کائنات فکر می‌کرده؛ مثلاً همین مقوله اسارت و آزادی. امروز اگه از من و شما بپرسند آزادی چیه؟ می‌گیم: آدم هرچی دلش می‌خواد بگه. برای اینکه گرفتار این چیزهای روزمرّه هستیم... که مطبوعات و رادیو و تلویزیون و فلان و اینها نمی‌تونن حرف بزنن. خیلی خُب این هم در جای خودش مهمه، اما همهٔ اسارت این نیست. ما فقط تا این حد اسارتو می‌فهمیم... بگذریم که خود رهایی از این اسارتهای روزمره، اسارت دیگه‌ای رو داره ایجاد می‌کنه.

آن کیست که می‌زند درِ ما را

□ *یکی از عادات سایه این است که برای برخی امور فی‌الفور عبارات موزون بسازد. مثلاً امروز سوسکی مرده کنار میز افتاده بود تا دیدش گفت: «یک سوسک کنار میز مرحوم شده است» یا وقتی در می‌زنند می‌گوید: «آن کیست که می‌زند درِ ما» یا «آن کیست که می‌زند درِ ما را» یا چند شب قبل که نمی‌دانم چه چیزی را گم کرده بود این مصرع را فوراً خواند: «ای پیش چشمم گم شده پیدا بشو پیدا بشو!» یا مکرر در مکرر می‌گوید «امان از دست آقای عظیمی» یا «امان از دست این آقای میلاد» و...*

سایه روزی به ما گفت که اساساً موزون فکر می‌کند و این ویژگی را از دورهٔ نوجوانی داشته است.

بیتی از بوستان سعدی

- *سایه این بیت سعدی را خواند... وقتش خوش شد... مست شد...*

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

- سعدی این حرفو چه موقعی داره می‌گه؟ وقتی که پادشاها حرص می‌زنن که اصفهانو بگیرن، کرمانو بگیرن، یزدو بگیرن و بعد به اینها می‌گفتن جهانگشا. چهارتا شهر گرفته بودن می‌گفتن جهانگشا!... پسرشو می‌کشت، پدرشو می‌کشت، برادرشو می‌کشت، زن شوهرشو می‌کشت و می‌رفت زن یکی دیگه می‌شد، تو یه چنین زمانی گفت:

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

قسمو ببین؛ به مردی، به مردانگی قسم می‌خوره. حالا فکر جای خودش، انسانیت جای خودش، ساختِ شعرو ببین؛ با اینکه می‌تونست بگه به خدا، به حضرت عباس؛ اما به چیزی قسم می‌خوره که نهایت مناسبتو با موضوع داشته باشه. مثل اون مصرع حیرت‌انگیز:

شکرلب جوانی نی آموختی؛

هزار صفت دیگه می‌شه واسه جوان آورد، پریرخ، فلان، فلان، قربونش برم سعدی که در زبان فارسی عاجز نیست.

□ *مکث می‌کند... با لبخندی به رضایت ادامه می‌دهد:*

▣ ماهم از این بزرگان یاد گرفتیم دیگه... من تو اون غزل که داشتم می‌ساختم، رسیدم به این بیت:

زمانه کیفر بیداد سخت خواهد داد
سزای رستم بدروز مرگ سهراب است

شما اینجا چه صفتی باید بذارید برای رستم؟ خیلی مشکله. سزای رستم نامرد، بدبخت، بیچاره، فلان. شما می‌تونین به رستم بگین: نامرد؟ یه روز اینو به اخوان گفتم: به نظرم تازه این بیتو ساخته بودم. بهش گفتم: اخوان! (با همان لحن عتاب‌آلود معهود معروف) برای من خیلی اهمیت داشت که چه صفتی برای رستم به کار ببرم. بعد این «بدروز» (سایه طوری «بدروز» را ادا می‌کند که معلوم است از به کار بردن این کلمه در این بیت خیلی راضی است) اومد به ذهنم؛ این بدروزی که به این روز افتاده و پسرشو کشته.

○ **استاد! اخوان چی گفت؟**

▣ گفت: نه عزیزجان! شاید کلمهٔ بهتری هم بشه گذاشت... با خودم گفتم: اگه مردی یک صفت بهتر بذار ببینم. (غش‌غش می‌خندد).

دور باطل

□ *در جلسهٔ حافظ خوانی به این بیت رسیدیم:*

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

سایه یک دفعه منقلب شد. برافروخته شد...

▣ دردی که تو این بیت هست، بن‌بستی که تو این بیت هست اصلاً حیرت‌آوره؛ یه دور باطله... گفته می‌شه ـ در اصول و مبانی سوسیالیزم هست ـ که تا انسان از این بند آز و نیاز فارغ نشه، نمی‌تونه به اون انسانیت واقعی برسه؛ یعنی باید وضع اجتماعی درست بشه، نیازهای اجتماعی رفع بشه تا انسان بی‌نیاز بشه، همون طوری که سر هوا تا این اواخر کسی دعوا نداشت برای اینکه هوا انقدر زیاد بود که نصیب همه می‌شد ولی چون آب کمه، سر آب دعوا می‌کنن... معنی این حرف درسته ولی اون دوره و زمونه رو کی باید بسازه؟ همین انسان باید بسازه که ساخت و این‌طوری شد! یه دور باطله؛ هی می‌چرخیم:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

شما فکر کنین چه دیده، چه کشیده حافظ تا به این بیت رسیده؟... شما شعر و غزلو بذارین کنار حافظو به عنوان یه انسان بهش نگاه کنین؛ درد یه انسان خیلی بزرگتر از هنر و آرایه‌ها و این حرفهاست و خیلی غامض‌تر از این حرفهاست و خیلی قیمتی‌تر از این حرفهاست... هزار تا غزل حافظ قیمتش کمتر از گوشهٔ ناخن اون آدمه که بیل

می‌زنه و نجاساتو از جوی آب خیابون کنار می‌زنه؛ اگه شما اون انسانو درست بشناسین، لااقل از چشم زن و بچهٔ اون آدم به اون آدم نگاه کنین؛ این رفتگر عزیزترین کس برای اوناست دیگه:

در جهان هر کسی عزیز کسی است

شما وقتی به اینجا برسین نگاه کنین قیمتی نداره غزلِ حافظ؛ اصلاً گور بابای غزل حافظ! شاید به نظر شما این حرف از دهن من کفر بیاد ولی من با تمام وجود دارم این حرفو می‌زنم. واقعاً بهش باور دارم. این رفتگر مگه چه کم از شیخ ابوالحسن [خرقانی] داره؟ فقط به‌خاطر اینکه اون شیخ ابوالحسن جمله رو گفته... شما می‌دونین که من چه عشقی به این مرد دارم. ولی واقعاً هرچیزی سر جای خودش بها داره. ما گرفتار این زر و زیور کلام شدیم؛ اصل اینه که یک آدم با یک آدم داره حرف می‌زنه حالا طرفه کاری هم کرده که به جای خود.

□ *ناگهان سکوت می‌کند... با صدایی مغموم می‌گوید:*

▣ از کجا به کجا رسیدیم!

نظم و بی‌نظمی

□ *به‌به! چه کابینت منظمی؛ قاشقها یه جا، کاردها یه جا، چنگالها یه جا.*
عاطفه است که از نظم و ترتیب آشپزخانهٔ سایه تعریف می‌کند.

▣ بله! چی خیال کردین، پس چی...! عاطفه خانوم، من از یک طرف بی‌نظم و لاابالی و ریخت و پاشی هستم و از طرف دیگه سخت منظم. کلی وقت می‌ذارم تا این کابینتها منظم و مرتب باشه. من به اندازهٔ یه جهاز وسایل خونه و کاسه بشقاب دارم. بی‌تابم در برابر وسایل خونه!

□ *راست می‌گوید. شاید دویست تا استکان و لیوان و انبوهی کاسه و بشقاب دارد.*

▣ واقعاً وسایل خونه را که می‌بینم، چشمم می‌دوِه و می‌خوام برم بخرمشون.

□ *چند لحظه‌ای مکث می‌کند:*

▣ اینقدر آدم زمینی و هوایی باهم باشه، عجیبه واقعاً!

غزلهای امام خمینی

- **استاد! شما دیوان امام خمینی رو خوندید؟**
- بله. خوندم.
- **چطوره غزلشون؟**
- ایشون شاعر حرفه‌ای که نبود.
- **غزلی از ایشون به خاطرتون مونده؟**
- اون غزل «گرفتار شدم»...
- *منظور سایه غزلی است به مطلع:*

من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم

چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم

- طبری مقداری از شعرهای دورهٔ جوانی آقای خمینی رو حفظ بود؛ اوایل که شعرهای آقای خمینی منتشر شد، نه به صورت دیوان؛ تک‌تک، یک عده می‌گفتن که این شعرها رو برای آقای خمینی ساختن. طبری آتشین می‌شد و می‌گفت: نه بابا! آقای خمینی از دوره جوانی‌اش شعر می‌گفت و حتی وقتی قم بود، یک شعری گفته بود که طنز بوده و بعضی‌ها رو دست انداخته و بعد طبری اون شعرها رو می‌خوند. یه مصرعش یادمه که: «عینک عالیجناب اگر بگذارد». عجیبه که طبری این شعرها رو از کجا حفظ بوده! از قدیمها حفظ بوده...
- *شعری که طبری می‌خواند این است:*

قم بدکی نیست از برای محصل
سنگک نرم و کباب اگر بگذارد

حوزهٔ علمیه دایر است ولیکن
خان فرنگی‌مآب اگر بگذارد

هیکل بعضی شیوخ قدس‌مآب است
عینک با آب و تاب اگر بگذارد

ساعت ده موقع مطالعهٔ ماست
پینکی و چرت و خواب اگر بگذارد

شعارهای تظاهرات زمان انقلاب

□ *سایه از تظاهرات زمان انقلاب فیلمبرداری کرده است. امروز این فیلمها را تماشا می‌کردیم. سایه به هیجان آمده بود...*

○ **استاد از نظر شعری، شعارهای زمان انقلاب چطور بودن؟**

▣ شاهکار بودن. واقعاً شاهکار بود. اونچه به در و دیوار می‌نوشتن، فوق‌العاده بود.

○ **کدوم شعار بیشتر نظرتونو جلب کرده بود؟**

▣ «ننگ با رنگ پاک نمی‌شود».

فال حافظ

□ *حافظ می‌خواندیم... کشیده شدیم به مقدمهٔ سایه بر حافظ به سعی سایه...*

○ **استاد! نثر قسمت اول مقدمهٔ حافظ به سعی سایه خوب شده!**

▣ نه بابا!... جان کندم برای نوشتنش. ماتم می‌گیرم دو کلمه بنویسم برای همین نامه هم به کسی نمی‌نویسم... با وسواسی که دارم وقتی می‌خوام بنویسم عین اینه که می‌خوام شعر بگم. تازه شعر آسونه؛ تکلیفم با همهٔ کلمات روشنه. ولی تو «نثر»، زبان شعرو که نمی‌شه به کار برد، برای اینکه با بعضی کارها، مثل برداشتن «را»، یک زبان خاصِ وسیعی به‌وجود می‌آد دیگه. حالا کار ندارم، بعد من وسواس دارم؛ برای من دو تا کلمهٔ مترادف وجود نداره... وقتی می‌خوام بنویسم، نمی‌تونم. از اولین کلمه می‌مونم.

من در نوشتن این مقدمه، برای اینکه تنبلی خودمو علاج کنم، شیوهٔ غزلو به کار بردم یعنی مطالبو فشرده و جدا جدا نوشتم؛ یعنی هر بیت مستقله برای خودش ولی در مجموع داره یک حرف کلی رو می‌زنه. بلد نیستم بنویسم.

○ **در آخر مقدمه به نظرم حرف مهمی مطرح شد...**

> هر ناسازی و بی‌اندامی که در این ارائه باشد، به مدد راهیان مقام‌شناس که هم‌اکنون در کارند یا پس از این خواهند بود، برطرف خواهد شد. اگر نشود هم باکی نیست. در شعر حافظ خاصیتی است که گاه بی‌دلالتِ مستقیم لفظ، خواهنده را به معانی دلخواه می‌رساند و شاید سحر کلام همین است.

▣ یکی از گرفتاری‌ها یا معجزات حافظ اینه که شما بدون دلالت لفظ به معنا می‌رسین. این خیلی حرف بزرگیه برای اینکه اگه لفظ نباشه شما امکان انتقال معنا ندارین. اما

در شعر حافظ با همهٔ عظمتی که لفظش داره، با اینهمه ما این لفظ فاخر پیچیده رو اغلب نادیده می‌گیریم؛ یعنی با تصور خودمون ازش یک معنایی می‌گیریم. بابا فال می‌گیره که برم مهمونی یا نرم؟ می‌آد: مرو به خانهٔ ارباب بی‌مروت دهر، مـی‌گه‌ها چقدر خوب اومد، می‌گه برو!... چون دلش می‌خواد بره. حتی «مرو» هم اومده تـو شعر. می‌گه آفرین حافظ عجب خوب جواب داده! پا می‌شه می‌ره! حتی بزرگان ما گاهی یک معانی‌ای برای شعر حافظ می‌تراشن که اصلاً در لفظ این معنا وجود نداره؛ یعنی جعلِ کامل کامل!

○ *عاطفه:* **شما به فال حافظ اعتقاد دارید؟**

▣ نه، اعتقادی ندارم... ولی یک بار یه اتفاق عجیبی برام افتاد. تو اون ایامی که عموم منو از شرکت [سیمان تهران] اخراج کرد و من به وزارت کار شکایت کرده بودم، هیئت حل اختلاف تشکیل شده بود و من هی می‌رفتم و می‌اومدم، یه روز من حافظو باز کردم. عاطفه خانوم! فکر می‌کنین چه بیتی اومد:

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

□ *سایه هنگام خواندن تکیه و تأکید را بر «مکن» می‌گذارد. با صدایی لرزان می‌گوید:*

▣ اصلاً باورکردنی نیست ... بعد از دو سه ماه عموم به اون وضع مرد و جسدش هم پیدا نشد ... اون روز فهمیدم شعر حافظ چه معنایی می‌ده: نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ... اون پولی هم که من از عموم گرفتم که پول زیادی هم بود... اصلاً معلوم نشد چی شد و چطوری خرج شد؛ یعنی حتی یه لیوان که مثلاً موندگار باشه نخریدم. همه خرج روزمره شد....

□ *با صدایی بهت‌زده درباره و سه‌باره می‌خواند:*

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

▣ شهریار می‌گفت: اگه حافظو نداشتیم چه خاکی سرمون می‌کردیم؟... راست می‌گفت.

صوفی!

□ *حافظ می‌خواندیم. به اقتضای بیتهای حافظ صحبت از تصوف پیش آمد. سایه نکات جالبی گفت. پس از اینکه حرفهای سایه تمام شد پرسیدم:*

○ **استاد! شما هیچ وقت وسوسه نشدید که صوفی بشید؟**

□ *نگاه مهمی به من می‌اندازد و می‌گوید:*

▣ از جوونی این حرفها برام بازی بود. می‌نشستم به این پرت و پلاها می‌خندیدم. واقعاً به حرفاشون می‌خندیدم... ولی نمی‌دونم چرا از همون جوونی یه حالت شیخی هم بین بچه‌ها داشتم. گاهی به من می‌گفتن سایه! تو کشیشی. یکی از دوستام می‌گفت: سایه! تو فقط یه تخته پوست کم داری؛ یه تخته پوست بگیر و پهن کن. همهٔ اسباب هم که فراهمه... ریششو که داری، از الهیات و حرفهای عرفانی هم که خبر داری، بهتر از همه دکانت می‌گیره. ما هم که مریدت هستیم! دیگه چی می‌خوای؟

○ **استاد! هیچ می‌دونید که اگه شما الآن رسماً خرقه بپوشید، این مسئله، بعد از واقعهٔ حلاج، بزرگترین حادثهٔ تاریخ تصوف محسوب می‌شه؟**

□ *با صدای بلند می‌خندد...*

○ **من که فکر می‌کنم استاد! حافظ این بیتو برای شما گفته:**

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

□ *می‌خندد و مصراعی را که در «مدح» من سروده می‌خواند:*

امان از دست این آقای میلاد!

▣ عاطفه خانوم! این میلاد چرا انقدر بازیگوش و شیطونه! خیلی عجیبه...

○ *عاطفه:* **استاد! بزرگ می‌شه خوب می‌شه!**

▣ خیال کردین!... صد سالش هم بشه همین‌طور بازیگوش خواهد بود... بیخود دلتونو صابون نزنین... باید فکر دیگه‌ای بکنین! (می‌خندد.)

□ *به خاطر نمی‌آورم که در همهٔ عمرم لبخندی چنین حکیمانه و خوش تلألو زده باشم!*

تو رودکی را ای ماهرو...

□ *امروز، سایه، در جلسهٔ حافظ خوانی غوغا کرد؛ بس که نکات نغز و استنباطهای تابناک گفت. حضور ذهن عجیبی داشت. واقعاً جلسهٔ پربار و روح‌نوازی بود. وقتی حیرت و هیجان مرا دید، با لبخندی پرحسرت گفت:*

▣ آقای عظیمی، شما ده سال دیر اومدی، باید ده سال پیش را می‌دیدی، همهٔ موارد تو ذهنم حاضر و آماده بود، حالا یادم رفته، یک دفعه بعضی چیزها یادم می‌آد.

□ *و بعد این بیت رودکی را خواند:*

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این‌چنینان بود

آقای [...] و دوستی و باقی قضایا

- ☐ صبح به خانهٔ سایه رفتم. حوصلهٔ کار نداشت. نشستیم به گپ زدن...
- ☑ از صبح که پا شدم از خواب، این بیتها رو برای خودم به آواز می‌خوندم... آقای [...] به ذهنم اومد...
- ☐ و بیتها را می‌خواند:

گرم چهره‌افروزی خویش است برق خانه‌سوز
تا نپنداری که او با کشت و خرمن دشمن است

راست خواهی دشمنی با خویش دارد بدگمان
خیره پندارد که با وی چرخ ریمن دشمن است

برنمی‌دارد دل من مهر از آن نامهربان
بنگرید ای دوستان، این من که با من دشمن است

- ☐ غمگین و کدر به دیوار خیره شده است... به یاد چند سال پیش افتادم؛ روزی تلخ که سایه را ویران و درمانده و بی‌پناه دیده بودم. یادداشت آن روز تلخ و تیره را نقل می‌کنم:

غروب به خانهٔ سایه رفتیم. پیرمرد بسیار غمگین و در خود فرورفته بود. نشستیم. هیچ دل و دماغ نداشت. کمی بلبل‌زبانی و شوخی کردم که فضا عوض

شود، فایده نداشت. پرسیدم: استاد اتفاقی افتاده است؟ پوزخندی زد، نه زهرخندی. سماجت کردم و باز پرسیدم... بالأخره به حرف آمد. برافروخته بود. گفت:

- امروز فلانی و فلانی (اسمها را گفت) اومده بودن اینجا. آشفته و مضطرب بودن. گفتم: چه شده؟ بروز نمی‌دادن. نهایتاً گفتن رفته بودیم پیش آقای [...]. آقای [...] به آنها گفته [...]
- از شدت بهت یخ کردم. عاطفه پرسید: «آخر چرا؟» که سایه زد به گریه. آرام که شد، گفت:
- عاطفه خانوم! این آقای [...] همیشه خودشو دوست من نشون می‌داد و سایه‌جان سایه‌جان می‌گفت. از آلمان برمی‌گشتم گله می‌کرد که چرا به محض اینکه رسیدی به من زنگ نزدی. من در عوالم خودم اونو «دوست» خودم می‌دونستم.

همین امروز زنگ زد و گفت: سلام آقای سایهٔ عزیز دلم! (با عصبانیت و درماندگی نفسش را از سینه بیرون می‌دهد)... آقا! چرا انقدر دروغ می‌گی؟ دورویی چقدر؟ حرمت کلمه رو نگه داشته باش!... بگو سلام آقای سایه! چرا دیگه می‌گی عزیز دلم؟... من فقط «عزیز دل» رو برای مرتضی کیوان به کار بردم: «ای عزیز دل من تو کدامین سروی؟»

- به هق‌هق می‌افتد... به یاد مرتضی کیوان افتاده... دوست یکرنگ و یکدله‌اش...

بیا بیا که در این ظلمت دروغ و ریا
فروغ روی تو آرامش روان من است

من سایه را در حالات مختلفی دیده‌ام و می‌دانم که این مرد در برخی مواقع چگونه به حاصل کارگه کون و مکان بی‌اعتناست و از گفته و کردهٔ آنهایی که از دایرهٔ دوستی خود خارجشان می‌داند، نه خوشحال می‌شود و نه غمگین. اما همین مرد به‌ظاهر سرسخت اگر از دوستی نارو بخورد و ناروایی ببیند درهم می‌شکند... «دوستی» برای سایه معنای خاصی دارد. اوایل که با او آشنا شده بودم از او می‌پرسیدم که با فلانی و بهمانی «دوست» بودید؟ سایه می‌گفت: «نه آشنا بودم»... یک روز «دوستی» را برای من توضیح داد:

▣ من یا کسی رو نمی‌بینم و یا با دل و جان می‌بینم. فرق من با دیگران اینه و عیب من هم همینه؛ بیرون از «دوستی» رابطه‌ای با کسی ندارم؛ رابطهٔ کاری یا از این‌جور چیزها هیچ وقت برام موضوعیت نداشته. «دوستیه» که برای من اهمیت داره؛ اینکه کسی هنرمنده، دانشمنده، پولداره، شاهه، فلانه و از این حرفها؛ به من چه مربوطه؟! حتی اگه خواجه حافظ شیرازی هم حالا از این در وارد بشه، من از این جهت که اون شاعر و فلانه با او برخورد نمی‌کنم. به حافظ می‌گم بیا روی این صندلی بشین تا یه چایی برات بریزم و بعد باهم شروع می‌کنیم به گپ زدن که حالا بگو تو این بیت چرا این کلمه رو گذاشتی و چرا اون کار رو نکردی.

□ *چهرهٔ سایه پر از ملایمت و رضایت است..*

▣ یا رضا (منظورش استاد شفیعی کدکنی است)... من چه کار دارم که او دانشمند و محقق و استاد و یا حتی شاعره. برای من انسانیت رضا قیمت داره؛ اهمیت داره.

□ *سایه بیرون از چارچوب «دوستی» رابطه‌ای را به رسمیت نمی‌شناسد. گیرم آن را به عنوان یک «واقعیت» بپذیرد و تحمل کند. با اوکه دمساز می‌شوی می‌بینی که علم، هنر، ثروت، مقامات سیاسی و اجتماعی برای او اعتباری ندارد. نه اینکه قدر علم و هنر را نداند، اولویت را به مکارم اخلاق و انسان بودن می‌دهد. به چشم دیده‌ام، بارها، که احترام و محبتی که به آقا مهدی میوه‌فروش و مش رمضان داردکم از مهر و حرمتی نیست که به فلان دوست دیرین صاحب مقاماتِ معنوی و احیاناً مادی می‌نهد.*

بسیارکسان‌اندکه با سایه ارتباط دارند ولی دوست او نیستند. به تعبیر خودش «آشنا»ی او هستند.

وقتی در دایرهٔ دوستی سایه قرار می‌گیری و همین‌جا می‌گویم که قرارگرفتن در این دایره‌کار شاقی نیست یا بهتر بگویم «هست و نیست»؛ باید بارقهٔ مهر را در چشمانت ببیند و گرمی یکرنگی و بی‌پیرایگی آن را حس کند... باری وقتی دوست سایه می‌شوی به وضوح حس می‌کنی که پشتوانهٔ عاطفی و معنویِ استواری یافته‌ای، چون سایه در دوستی بسیار حق‌گزار و وفادار و بی‌دریغ و جوانمرد است، بی‌آنکه از جانب حق و انصاف و صراحت خارج شود، از

دوستش حمایت می‌کند. با دوستش احساس نوعی حیثیت مشترک دارد. خیرخواه دوست خود است، توقعی از دوستانش ندارد ولی هرچه از دستش برآید برایشان انجام می‌دهد.

▣ تقصیر آقای [...] نیست؛ تقصیر منه، همه‌اش تقصیر منه، کس دیگه‌ای مقصر نیست. نقطهٔ ضعف من **دوستی** است و همیشه هم از اینجا ضربه خورده‌ام... مسئله ضربه خوردن من نیست... مسئله صدمه‌ایه که به باور آدمها می‌خوره... فاجعه از دست رفتن باور به آدمها و آدمیته...

□ *این مطلب را نوشتم و طوری هم سر و ته آن را به‌هم آورده‌ام که «غیر نداند» اما آقای [...] بخواند و خاطرش جمع شود که نه‌تنها تیرش به سایه خورده است که «دود برخاست از آن تیر که در سینه نشست».*

نماز جمعه آیت‌الله طالقانی

□ *تلویزیون برای چند لحظه صدا و تصویر آیت‌الله طالقانی را پخش کرد. دیدم که سایه ذوق کرد...*

▣ آقای عظیمی! شما نماز جمعه‌های آقای طالقانی رو گوش کردین؟

○ **در همون حدی که گاهی تلویزیون نشون می‌ده.**

▣ هوای شنیدن نماز جمعه طالقانی رو کردم. نمی‌دونین با چه علاقه و اشتیاقی می‌نشستم و گوش می‌دادم. حیف شما ندیدین. اگه شما بتونین نوارشو پیدا کنین خیلی جالبه. خیلی شیرین بود، خیلی گرم بود. یه لهجهٔ شیرینی داشت و خیلی صمیمی و مهربان حرف می‌زد. این دفعه [دکتر احمد] جلالی رو دیدم، باید بهش بگم، ببینم می‌تونه نوارهاشو برام گیر بیاره. جلالی به آقای طالقانی خیلی نزدیک بود.

توفان منزوی

□ *حسین منزوی در دفتر هنر ویژه سایه، مقاله‌ای نوشته با عنوان «خط طولانی دیدار با سایه». دربارهٔ بخشی از نوشتهٔ منزوی از او پرسیدم. سایه با نهایت کراهت و بی‌میلی توضیحاتی داد. ابتدا متن نوشتهٔ منزوی را بخوانید:*

پانزده. سال‌های ۶۱ ـ ۶۲

یک بار به دیدارش می‌روم و می‌گویند نیست. مسأله‌ای پیش آمده است بینمان که بیشتر به ضعف‌های من و او برمی‌گردد تا به چیز دیگر. حس می‌کنم که یک چیزی در آن سوی ارتباط، سر جای خودش نیست و شاید چند چیز در این سوی ارتباط! امّا مرا، همیشه لحظه‌ها، به آنجا برده‌اند که خاطرخواهشان بوده است. به ارتباطهایی که تدبیر و تعقّل در آنها نقش اصلی را داشته‌اند، کمتر بها داده‌ام. از معشوق نیز اگر برآشوبم، جلو توفانم را نمی‌توانم سدّ کنم. گیرم که بعد و خیلی زود پشیمان شوم، چه فایده، که توفان برگشت‌دادنی نیست. من می‌مانم و ویرانی هایی که به‌جا مانده است.

آری من
دیوانه‌ای که تیغ بر انگشت می‌زند
و جای چار انگشت را برگونهٔ حریف،
می‌بوسد!

از «سایه» می‌رنجم و یک یادداشت که حالا چیزی از آن را به یاد ندارم جز اینکه تند و توفانی است، برایش می‌نویسم و بیرون می‌زنم. ای کاش «سایه» آن یادداشت را نخوانده پاره کرده باشد! (ای عشق همه بهانه از توست / ۲۶۴)

□ *سایه سیگاری را روشن می‌کند و آهسته می‌گوید:*

▣ منزوی شاعر خیلی خوبیه. البته شعرش یکدست نیست و اوج و حضیض زیاد داره. اون اوجهاش واقعاً فوق‌العاده است... من متأسفانه خاطرهٔ خوبی از منزوی ندارم. منزوی خیلی «گرفتار» بود دیگه. من اصلاً آدمیزاد رو نمی‌تونم این‌طوری ببینم. خیلی برام سخته. دشنام به آدمیته اصلاً، به‌خصوص اگه آدم یه هنری هم داشته باشه که دیگه کارو بدتر می‌کنه. این اواخر چند بار که اومد پیش من همه‌اش تقاضا بود اون هم نه تقاضای یک دوست!... آشکارا از من پول خواست و من هم گفتم: مقدورم نیست.

□ *چهره‌اش درهم و صدایش سرد و ملال‌آلود است...*

▣ یه بار اومد در خانهٔ من توکوشک. این فاطی ما زن خیلی زیرکیه. منزوی اومد در زد و فاطی بی‌اونکه به من بگه گفت: آقا نیستن. درحالی که من خونه بودم. فاطی می‌دونست که این قضیه برای من خوشایند نیست. بعد منزوی نشست یک نامهٔ خیلی مفصلی نوشت که رودی به دریا پناه آورده و حاجت خواسته اما تو در به روی من بستی و منو نپذیرفتی. نامه‌شو ندارم.

○ **هیچ وقت به تقاضای منزوی جواب مثبت ندادین؟**

▣ نه! من نمی‌تونم این کارو بکنم. اصلاً این عمل یک نوع توهینه... خیلی بده. اصلاً حرفشو نزنیم. ولی با همهٔ اینها تو اون دفتر هنر به این قضیه اشارهٔ گذرایی کرده ولی مقاله‌اش بزرگوارانه است. این یعنی آدمها در درون خودشون خیلی بلندنظرند منتها زمانه اونها رو می‌اندازه به بدبختی و نکبت. ولش کن آقای عظیمی! یه شعر از منزوی بخون...

□ *می‌خوانم:*

لیلا دوباره قسمت ابن‌السلام شد
عشق بزرگم آه چه آسان حرام شد...

جهد بی‌توفیق

□ *عاطفه گیر داده به سیگارکشیدن سایه. قطعاً شکست خواهد خورد. اما جهد بی‌توفیق را رها نمی‌کند و جنگ روانی دامنه‌داری راه انداخته است. سایه با آرامش و زیرکی صحنه را مدیریت می‌کند و سیگار پشت سیگار می‌کشد. امروز فشار خونش هم بالا بود. «آفت نداره» تکیه‌کلام سایه است در چنین مواقعی! در راستای جنگ روانی، عاطفه می‌پرسد:*

○ **استاد! یه سؤال کوچیک. سیگار کشیدنو از کی شروع کردید؟**

□ *سایه با لبخند مرموزی می‌گوید:*

▣ ۵ خرداد ۱۳۳۰.

○ *عاطفه:* **عجیبه! چرا این تاریخ به یادتون مونده؟**

□ *بدون لحظه‌ای تأمل:*

▣ برای ثبت در تاریخ نگه داشتم تا شوهر شما در تاریخ بنویسه!

□ *متلکِ درخشانی است. سایه پیروزی قاطعی به دست آورده است.*

آن‌چنان زیباست این بی‌بازگشت

□ به دلیلی که نمی‌نویسم، سایه بسیار ملول و غمگین بود. دست و دلش به هیچ‌کار نمی‌رفت. نشستیم و خودمان را به اقتضای وقت سایه سپردیم. یکی دو ساعتی که گذشت حرف از خیام شد و گفتم:

○ **استاد! خیام می‌گه: گر آمدم به من بدی نامدمی... هیچ وقت با او هم‌عقیده شدید؟**

▣ هیچ وقت. (خیلی قاطع می‌گوید) اگه نیامده بودیم که موسیقی نمی‌شنیدیم. با همهٔ رنج و دردی که زندگی داره، زیبایی به زندگی ارزش زندگی کردن می‌ده. زیبایی یک قطره شبنم که رو برگ می‌افته، همون می‌ارزه به هزار سال رنج آدمی.

با این دریچه هایی که آدمی برای کشف و درک زیبایی داره؛ یعنی این حواس، همین چشم و گوش و لامسه و ذائقه و فلان، واقعاً زیر پای آدمی زیبایی ریخته شده. ما زندگی رو خراب کردیم...

□ بیتی از غزل چاپ نشدهٔ خود را می‌خواند:

نقد عیش ای دل مجو از نسیه‌خواران بهشت
زاهدان گر زانکه بگذارند دنیا هم خوش است

به یاد بیتهای مشهور سایه می‌افتم:

زندگی زیباست ای زیباپسند
زنده‌اندیشان به زیبایی رسند

آن‌چنان زیباست این بی‌بازگشت
کز برایش می‌توان از جان گذشت

گل پولاد

□ *کتاب خوب* حاکمیت ملی و دشمنان آن *را برای سایه برده بودم. پژوهش عالمانهٔ دکتر فخرالدین عظیمی دربارهٔ کارنامهٔ مخالفان بومی و بیگانهٔ دکتر مصدق. صحبت کشیده شد به وقایع آن سالها و ضرورت آگاهی جوانان از حوادث سالهای ملی شدن صنعت نفت...*

▣ آقای عظیمی، خیلی از وقایع تاریخی که ماها به چشم خودمون دیدیم اصلاً فراموش شده. یکیش ۱۴ آذر؟

○ **۱۴ آذر؟**

▣ بله

○ **چه سالی؟**

▣ سال ۳۰ شاید هم ۳۱؛ تو شعرهای کسرایی، شعر گل پولادشو ببینید مال چه تاریخیه. علت داره، می‌گم براتون.

○ **۱۴ آذر چه خبری بود؟**

▣ ۱۴ آذر یک میتینگی توی میدان بهارستان بود که توده‌ای‌ها اونو ترتیب داده بودن. من همیشه وقتی میتینگ بود به جای اینکه برم داخل میتینگها، دوست داشتم دور این میتینگها بچرخم و اگه یک پله‌ای، سکویی گیر می‌آوردم می‌رفتم بالا تا مسلط باشم و بتونم ببینم چی می‌گذره. دوروبر میدان بهارستان قرارگاه میتینگها بود و میتینگها توی میدان بهارستان برگزار می‌شد. من سر خیابان شاه‌آباد که وصل می‌شد به میدان

بهارستان وایساده بودم، دیدم یکی منو به اسم صدا می‌زنه. خیلی دوروبر خودمو نگاه کردم حالا شلوغ هم هست و سروصدا زیاده، می‌گفتن صدهزار نفر آدم جمع شده بودن. ولی پنجاه ـ شصت هزار نفر بودن.

○ **یعنی حزب توده می‌تونست پنجاه ـ شصت هزار نفر جمع کنه؟**

▣ میتینگهای صد هزار نفره داشتن. میتینگ صدهزار نفری می‌گفتن ولی به اعتقاد من بیشتر از شصت هفتاد هزار نفر نبوده است. عدد بزرگ صد هزار نفر به معنی خیلی زیاد بود.

○ **چه افرادی تو این میتینگها شرکت می‌کردن؟**

▣ همه‌جور آدم بودن؛ از روشنفکر، دانشجو، کارگر، کسبه، یه مخلوط عجیب و غریبی بوده.

○ **حضور زنها چطور بود؟**

▣ فراوون، اصلاً زنها کارهای عجیب و غریب می‌کردند. مثل اون خانم شیرینلو که پاشو گذاشت زیر تانک و پاش قطع شد یا افلیج شد.

○ **می‌فرمودین استاد!**

▣ آره، من اونجا ایستاده بودم دیدم یکی منو صدا می‌کنه. هی اینور و اونورو نگاه می‌کردم که ببینم تو اون شلوغی کیه منو صدا می‌کنه. وقتی از شاه‌آباد وارد بهارستان می‌شدین دست راست خیابان اکباتانه که ساختمان وزارت معارف اونجا بود. از این‌ور خیابان صفی‌علی‌شاه است که نبشش کتابفروشی صفی‌علی‌شاه بود که هنوز هم هست. بعد بغل این یه پاساژواری بود که برادران مشفق همدانی که انتشارات صفی‌علی‌شاه رو داشتند اونجا بودن. دیدم منو صدا کردند که آقای ابتهاج بیا اینجا. دفتر مجلهٔ کاویان اونجا بود.

○ **ببخشید استاد! با اون مجله همکاری هم داشتید؟**

▣ بله شعرهای منو چاپ می‌کردن. تو سالهای ۲۵ ـ ۲۶ ـ ۲۷.

○ **اون شعرها تو سیاه‌مشق هست؟**

▣ نه فکر نمی‌کنم.

○ **مضمونشون چی بود؟**

▣ شعرهای عاشقانه بود با اشاره‌هایی به مسائل اجتماعی. مثل شعرهای امروزم.

○ **ببخشید حرفتونو را قطع کردم. می‌فرمودین؟**

▣ بله، رفتم بالا، از آنجا تمام میدانو تقریباً می‌دیدم. ده پونزده دقیقه‌ای گذشت یه دفعه از چهار طرف میدان هجوم آوردند به تظاهرات. هم نیروهای شهربانی و ارتش بودند و هم به قول امروزی‌ها لباس‌شخصی‌ها... یه دفعه میدان خالی شد.

□ *با اینکه بیشتر از نیم قرن از ماجرا می‌گذرد به خاطر آوردن قضایای آن روز سایه را آزرده‌خاطر کرده است. غمگین شده است.*

▣ میدان خالی شد. عده‌ای لت و پار شدن و خیلی‌ها فرار کردن. میدان پر بود از کفش و کلاه و عینک و روزنامه. شمس قنات‌آبادی سرکرده مهاجمان بود که چماق دستش بود و عربده می‌زد: دل و رودهٔ توده‌ای می‌خریم... در یک لحظه میدان رو درو کردند. جلوی چشممه صحنهٔ میدان. درست مثل اونه که صحنه‌های جنگو تصویر می‌کنن؛ وقتی که جنگ مغلوبه می‌شه! البته من جنازهٔ کسی رو ندیدم که روی زمین افتاده باشه. بعد خبر رسید که ریختند تو شهر و جاهایی رو غارت کردند؛ دفاتر روزنامه‌ها، دفتر جمعیت صلح، محل کانون جوانان دمکراتو آتش زدن. هجوم آوردن به همین دفتر مجلهٔ کاویان که آنها پیش‌دستی کردن و در آهنی این به‌اصطلاح پاساژ رو ـ پاساژ که نبود و درحقیقت دالانی بود ـ بستن. خیلی هم با این در ور رفتن ولی نتونستن درو بشکنن وگرنه می‌اومدن و ماهارو تیکه‌پاره می‌کردن. من گفتم می‌خوام برم ببینم تو شهر چه خبره؟ گفتن: مگه می‌شه چنین چیزی، این کار خودکشیه. خلاصه مدتی اصرار کردم تا بالأخره اومدن و درو به آرومی باز کردن و من با احتیاط بیرون رفتم. راه افتادم به طرف خیابان اسلامبول و فردوسی؛ خلاصه گشتم تو شهر؛ محل دفتر جمعیت صلحو دیدم و محل کانون جوانانو دیدم. بعد رفتم به سمت خونهٔ کسرایی. تا وارد شدم دیدم کسرایی می‌گه «سایه اینجا... این قافیه» (حالت و صدای کسرایی را تقلید می‌کند). کسرایی داشت برای همین قضیهٔ ۱۴ آذر شعر می‌ساخت!

○ **شعر فوری می‌گفت مثل عکس فوری!**

□ *سایه می‌خندد و سری به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد.*

▣ داشت اون شعر معروفو می‌ساخت:

باز ای گزمه بتاز
بر سر همسر من، کودک من

من تو این بچه‌ها خیلی مقرراتی بودم؛ مثلاً مقید بودم هر کلمه باید درست سر جای خودش مصرف بشه و از این حرفها، با این حال داد زدم سرش که «مگه مردم با قافیه کتک خوردن، قافیه چیه» (لحن و حال عصبانی خودش را بازسازی می‌کند!)، کسرایی قلمشو روی زمین گذاشت و با تعجب و لبخند گفت: «چی شد، تو این حرفها رو می‌زنی؟!»... خُب من اون صحنه‌ها رو دیده بودم.

کسرایی اون شعرو تمام کرد، اون وقتها کسرایی خدمت نظام‌وظیفه انجام می‌داد، بنابراین نمی‌تونست در این تظاهراتها حاضر بشه. یکی دو هفته بعد از ۱۴ آذر جوانها محل کانونشونو تعمیر کردن و یک مراسمی هم گرفتن. کسرایی بی‌تاب بود که اون شعری رو که برای اون روز گفته، اونجا خونده بشه. گفتم: سیا! من می‌رم شعر تو رو می‌خونم. با تعجب گفت: «واقعاً تو می‌ری شعر منو می‌خونی؟!» گفتم: آره! خُب خیلی عجیب به نظر می‌آد که یه شاعری تو جلسه‌ای شعر شاعر دیگه‌ای رو بخونه. خلاصه من رفتم اونجا؛ اول شعر کسرایی رو خواندم. کسرایی هم اومده بود دزدکی تو خیابون نادری، سر کوچه. طاقت نداشت. (چهرهٔ سایه پر از مهربانی می‌شود). جرأت هم نداشت بیاد توی کوچه و محل کانون. بعداً هم مدتها برام دست گرفت؛ اون وقتها من زبونم بیشتر از حالا می‌گرفت. سر **ز** و **س**. کسرایی می‌گفت: بمیرم، چه بلایی سر سایه آوردم، با اون همه **ز**: باز ای گزمه بتاز (ادای خودش را هنگام تلفظ **ز** درمی‌آورد). بعله این بود قضیه ۱۴ آذر.

سیا

□ *آلبوم عکسی را با سایه می‌دیدیم. عکس سگی هم در آن آلبوم بود. سایه گفت:*
▣ اسم سگمون سیا بود. می‌دونین که من سیاوش کسرایی را سیا صدا می‌کردم. کسرایی می‌گفت: از بس به من علاقه دارید اسم سگتون را گذاشتید سیا! (غش‌غش می‌خندد).

در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست

□ *امروز سایه و مسعود جعفری مهمان ما بودند. سایه جعفری را بسیار دوست دارد و ستایندهٔ شخصیت آرام، متین و فروتن اوست. وقتی به او گفتم که دکتر جعفری هم به خانهٔ ما خواهد آمد، خیلی خوشحال شد و گفت:*

▣ من از همون دیدار اول تشخیصم این بود که دکتر جعفری از یه قماش دیگه است. خلق و خوی جعفری اصلاً مال این دوره نیست. ما تو یه دورهٔ خیلی وقیحی داریم زندگی می‌کنیم؛ دورهٔ تظاهر، خودنمایی، فضل‌فروشی. پنج دقیقه یک جا می‌شینی با خودت می‌گی وای با چه بزرگانی سر و کار داریم و بعد ته و توش درمی‌آد که هیچی نیستن. آدمهایی مثل جعفری مال این زمانه نیستن. این حجب و طمأنینه و صبر و سکوتی که درش هست خیلی مغتنمه.

□ *جعفری بحث اخلاق و رابطهٔ آن با اقتضائات «واقعیت» زندگی بشری را پیش کشید. سایه گفت:*

▣ شما وقتی مفاهیمی مثل وفاداری، ایمان، عشق و قس‌علی‌هذا، رو جدا می‌کنین از روابطی که در واقعیت زندگی انسان وجود داره، به این نتیجه می‌رسین که وفاداری در هر صورتی خوبه، حالا چه به شیطان باشه چه به خدا؛ چه به خیر باشه یا به شر باشه ولی آیا واقعاً برای آدمیزاد امکان‌پذیره که اینهمه سعه صدر داشته باشه، اینهمه وسعت نظر داشته باشه؛ حتی عرفای ما آیا تونستن که به یک مسامحهٔ مطلق برسن؟ ظاهراً در توان انسانی نیست این قضیه...

○ *می‌پرسم:* **استاد! آیا از فرمایشات شما می‌شه نتیجه گرفت که مکارم اخلاق در زندگی شخصی یک جور اطلاق دارن اما در عرصهٔ عمل اجتماعی محدود و منوط به برخی مصلحت‌سنجی‌هاست؟**

▣ بی‌شک! متأسفانه یا خوشبختانه این‌طوره... بستگی داره از چه منظری به قضیه نگاه کنین. ناچار باید مصلحت‌ها را در نظر گرفت. آزادی یک ارزشه اما به محض اینکه دو نفر می‌شین مفهوم آزادی مختل می‌شه. یه دوستی داشتیم که برای ثابت کردن حرفش، انگشتشو می‌آورد از نزدیک چشم من رد می‌کرد، وقتی می‌گفتم: چرا این کارو می‌کنی، می‌گفت: من به تو چی‌کار دارم، من آزادم انگشتمو در فضا حرکت بدم. اون چیزی که او آزادی می‌دونست، من نادیده گرفتن حریم چشم خودم تلقی می‌کردم. چون نزدیک پلکمو حریم خودم می‌دونم. هردوتا هم داریم راست می‌گیم، ولی وقتی دو نفر می‌شیم یک حریم یک حرمتی به وجود می‌آد. اینها قراردادهای اجتماعیه به قول روسو، زهر مار!

□ *مرام سایه است که از به‌کار بردن اصطلاحات فنی و ارجاع به حرف دیگران و هرچه که سخنش را «فاضلانه» کند، پرهیز دارد. اینجا هم تا اسم روسو را آورد، زهرماری هم به آن پیوست.*

○ *جعفری:* **اصلاً اخلاق در ارتباط با دیگرانه که معنا پیدا می‌کنه.**

▣ در این صورت شما از کدوم انسان دارین حرف می‌زنین؛ انسانِ در اجتماع یا یک انسانِ مطلق که در خلأ؛ در بیرون از زمان و مکان و بیرون از همهٔ روابط وجود داره. دو تا نتیجهٔ کاملاً متضاد می‌گیریم.

واقعاً چه‌جور باید نگاه کرد به دنیا، به انسان؟ اگه از یک انسانِ در اجتماع حرف می‌زنیم اون وقت یک قواعد دیگه‌ای حاکم می‌شه؛ می‌رسه به اونجا که دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز. هنوز هم محل بحثه که آیا شیخ سعدی حق داشته این حرفو بزنه یا نه و حرفش درسته یا نه؟ گلستان رو که می‌خونین خیلی حرفهای عجیب توشه اما همش عین حقیقته.

مشکل اینه که ما با معیارهای انسان مطلق در خلأ دربارهٔ انسان، در اجتماع داوری می‌کنیم و نتایج عجیب و غریب می‌گیریم.

○ **حالا انسان در اجتماع تا چقدر می‌تونه به نظر شما ارزشهای انسانی رو فدای مصلحت کنه؟**

▣ تا اونجاکه انسان بمونه... ولی واقعاً نمی‌دونم. خیال می‌کنم یک آدم صادق نمی‌تونه بگه «چقدر یا چه درصد». در هر «آن» فرق می‌کنه. بستگی داره با چی روبه‌رو بشه... نمی‌دونم.

ره زین شب تاریک...

□ *کنار سایه نشسته‌ام و به سمت انزلی می‌رویم. غروب زیبایی است. در میان حرفهایمان این رباعی خیام را می‌خوانم:*

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند به روز
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

▣ آقای عظیمی! ضبط درست اینه: «ره زین شب تاریک نبردند برون»؛ چون خیام اصلاً به روزی بعد از این شب قایل نیست؛ اصلاً روزی نداره این شب تاریک؛ چو رفتی رفتی. برای این تصور روزی وجود نداره.

گنج قارون

- **استاد! فیلم فارسی هم می‌دیدید؟**

▣ بله... می‌دیدم. مثلاً «گنج قارون» رو رفتم دیدم. فردین بازی می‌کرد. یه بیت اونجا خوند.

□ *با صدایی سوزناک و چهره‌ای غمگین می‌خواند:*

شب عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد

نمی‌دانم چطور حالت سایه را توصیف کنم. یکی از غم‌انگیزترین بیتهای حافظ یا سعدی را در نظر بیاورید. دردمندی بلاکشیده را هم به خاطر بیاورید که حال و هوای عاطفی بیت با عواطف و دردهای درونی او تلاقی کرده است و در مجلسی که نامحرم در آن صبا باشد، دارد آن بیت را از بُن جان و سویدای دل می‌خواند. سایه با چنین حال و هوایی می‌خواند:

شب عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد

▣ خیلی غم‌انگیزه، مردم به این بیت می‌خندیدن. اما اگه دقت کنین خون دله:

شب عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد

خیالش می‌رسد من گنج قارون زیر سر دارم

یعنی چغندر براش مثل گنج قارونه. شما این دردو می‌تونین حس بکنین؟

- **متأسفانه نه!**

چارلی چاپلین

□ *تلویزیون بخشی از «دیکتاتور بزرگ» چاپلین را نشان می‌دهد... سایه با لذّت تماشا می‌کند...*

▣ «دیکتاتور بزرگ» یه فیلم سیاسی اجتماعیه، ساده است، فقط هیتلرو دست انداخته. درحد شاهکارای چاپلین نیست؛ شاهکارهایی مثل «روشنایی شهر»، «جویندگان طلا»، «لایم لایت»؛ من شاید صدهزار بار دیدم. اصلاً تمومی نداره این فیلمها برای من.

□ *کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:*

▣ ده ـ پونزده سال پیش، صدمین سال تولد چارلی بود. تلویزیونهای آلمان چند هفته کارهای چارلی رو پخش کردن با کیفیت عالی؛ من فکر نمی‌کردم این نسخه‌ها این‌طور سالم باقی مونده باشه. خوشبختانه من همه رو ضبط کردم. یه مقدارشو هم روی دی وی دی دارم. اگه بدونم که تمایلی به دیدنش دارین حتماً براتون کپی می‌کنم.

○ **لطف می‌کنید استاد.**

▣ ضمن این سری فیلمهای چارلی که نشون دادن، در سه روز متوالی در هفته یک چیزهایی از چارلی نشون دادن مثلاً به اسم آرشیو چارلی. می‌دونین که کارهای چارلی در یک انباری بود در انگلیس که آتیش گرفت و قسمت عمده‌ش ازبین رفت ولی اونچه مونده، مثلاً شما چندین اتاقو با حجم اینجا در نظر بیارین که از پایین تا بالا جعبه‌های حلقه‌های فیلم توش چیده شد... صحنه‌هایی هست که چارلی هی

تکرار کرده؛ یه بار، دو بار، ده بار، هفتاد بار، دویست بار، پونصد و بیست بار. یه صحنه هست که هفت هزار و چهارصد و خرده‌ای بار تکرار کرده... اصلاً باورکردنی نیست. اونجا می‌فهمید نبوغ یعنی پرکاری... همون حرف نظامی:

آنچه در این پرده نشانت دهند
گر نپسندی به از آنت دهند

هی صحنه رو تکرار می‌کنه، هی عوض می‌کنه، هی عوض می‌کنه، هی موقع اجرای صحنه داره خلق می‌کنه... عین داستان شعر حافظه که یک امر کاملاً عادی به یک شاهکاری تبدیل می‌شه... براثر تکرار، تکرار، تکرار، تکرار.

□ *بعد شروع می‌کند به تعریفِ «صحنهٔ دخترکِ گلفروش که نابیناست که اصلاً شاهکاره واقعاً»... چنان دقیق و با ذکر جزئیات تعریف می‌کند که حیرت‌آور است. درحینی که فیلم را تعریف می‌کند، شاد می‌شود، می‌خندد، غمگین می‌شود، گریه می‌کند، شگفت‌زده می‌شود.*

▣ چارلی می‌ره اون مسابقهٔ عجیب رو می‌ده که شاهکاره... بالأخره دم آخر یه مشت می‌خوره و یه موزیک خیلی غم‌انگیز پخش می‌شه، آدم واقعاً آتیش می‌گیره. نمی‌دونم اصلاً چه حالتیه (بغض کرده است)... اون صحنه از این در ماشین سوار می‌شه و ازون در پیاده می‌شه، آخرین صورتیه که چارلی برای اون واقعه ساخته و نمی‌دونم هفصد ـ هشصد بار تکرار کرده... عین این اتفاق در غزل حافظ افتاده؛ هنر یعنی پرکاری؛ یعنی راضی نشدن و ور رفتن.

چه انسانیت عجیب و غریبی تو فیلمهای چارلی هست... واقعاً بهتون توصیه می‌کنم شاهکارهای چارلی رو همیشه ببینین، با دقت نگاه کنین... اینها شاهکارهای هنریِ بشره؛ به نظرم مثل چارلی در تاریخ سینما نداریم و تمامی هم نداره... مثل غزل سعدیه که همیشه می‌شه خوند و هر دفعه هم یک چیز تازه ازش می‌فهمیم. لحظه به لحظه‌اش ظرافت و حالته؛ یک انسان‌دوستی عام باور نکردنی.

□ *بار بعد که به خانهٔ سایه می‌رویم چند دی وی دی از فیلمهای چارلی را به ما هدیه می‌کند.*

حافظ به سعی سایه

□ در محضر *سایه* هستیم... *تلفن زنگ می‌زند*..

▣ خانم فاضلی بود، می‌گه فردا ساعت ۹ با آقای امیرانی می‌آن اینجا.

□ خانم *فاضلی بانویی متین و جدی و همکار سایه در سالیان تصحیح* دیوان حافظ *است. سایه برای خانم فاضلی احترام فراوانی قائل است.*

▣ آقای زهرایی اونو به من معرفی کرد و اومد سر حافظ با من کار کرد. زن خیلی باحوصله‌ای بود. تقریباً یک سال یک نفس با ما کار کرد؛ اوایل یه روز در میان و بعداً هر روز. مدتی هم از کارش در دانشگاه تهران مرخصی گرفت.

امتیاز بزرگ خانم فاضلی این بود که حافظو حفظ نبود و به همین علت نسخه‌ها رو همان‌طور که می‌دید می‌خوند. می‌دونید اونهایی که از حافظ چیزی در ذهنشون هست، نسخه رو می‌بینن ولی چیز دیگه می‌خونن. همین مسئله یه بار برای خانم فاضلی هم اتفاق افتاد.

یه روز نشسته بودیم و این غزلو می‌خوندیم: «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور»؛ من می‌دونستم که در اون نسخه که خانم فاضلی می‌خونه چی نوشته... گفتم: خانم فاضلی لطفاً درست بخون. خوند: یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور. گفتم: خانم فاضلی نگاه کن به نسخه و درست بخون. گفت: دارم درست می‌خونم آقا. تنها موردی که به من پرخاش کرد این بود (لبخندپرمهری می‌زند.) من از جام پا شدم و پشت سرش ایستادم گفتم: باهم بخونیم. خوند: یوسف گمگشته باز آ... تند گفت ببخشید. من می‌دونستم در اون نسخه **آمد** است؛ «باز اومد به کنعان غم مخور». جلوی چشمش بود ولی غلط می‌خوند، چون این غزلو حفظ بود. «اومد» می‌دید، «آید» می‌خوند. خیلی این مسئله حساسه در تصحیح متن.

اگه اون جلسات که با خانم فاضلی و آقای امیرانی رو دیوان حافظ کار می‌کردیم،

ضبط می‌شد، خیلی مفید بود؛ چون من داغْ داغْ به اینها توضیح می‌دادم که چرا این وجه رو انتخاب کردم و اون ضبطو کنار گذاشتم. دربارهٔ تک‌تک کلمات بحث می‌کردیم... حوصله داشتم، حضور ذهن داشتم، نسخه‌ها رو دیده بودم، حافظهٔ خوب داشتم، آقای امیرانی هنوز هم می‌گه سر اون جلسات خیلی چیزها یاد گرفتیم، کار کردن یاد گرفتیم.

□ *چند جرعه آب می‌نوشد و ادامه می‌دهد:*

▣ من به دقت و جدیت هیچ‌کس دربست اعتماد ندارم ولی به دقت خانم فاضلی اعتماد دارم. شما می‌توانید به دقت خانم فاضلی ۹۹ درصد اعتماد کنید... این دقتو اینجا یاد گرفته است. آقای امیرانی و خانم فاضلی بارها گفتن که اون جلسات در زندگی اونها مؤثر بوده... یادش به خیر! اینها داشتن نسخه‌ها را می‌دیدن و کار می‌کردن که من پا می‌شدم و ده دقیقه‌ای یک چیز درست می‌کردم و بعد می‌نشستیم یه تنفسی می‌دادیم و ناهار می‌خوردیم و موسیقی گوش می‌کردیم. این استراحت لازم بود واقعاً؛ هم برای من و هم برای اینها و بعد دوباره کار شروع می‌شد؛ خیلی کار کردیم؛ روزی ۱۰ - ۱۲ ساعت باهم کار می‌کردیم و تازه وقتی اینها می‌رفتن من تازه کارم شروع می‌شد و می‌نشستم به ور رفتن با نسخه‌ها.

بعد از کار حافظ هم ارتباطمون قطع نشد و باهم دوست هستیم. آقای امیرانی مرد آرام محترم مهربانی‌یه، گاهی که برام یه‌چیزی می‌گیره باید دعوا کنم باهاش تا پولشو بگیره. خانم فاضلی هم یک زن با کرامتِ بلندنظر بخشنده است...

□ *من دهها ساعت با سایه نشسته‌ام و تک‌تکِ کلمات حافظ را با او خوانده‌ام و به چشم دیدم که سایه چه وسواس علمی‌ای دارد. در کتابی که محصول آن جلسات پربار است، دقت علمی سایه را مشاهده خواهید کرد. جدول مآخذ غزلها در حافظ به سعی سایه یکی از نمونه‌های بارز دقت و مرارت علمی سایه در تصحیح دیوان حافظ است...*

▣ وقتی کار حافظ تمام شد، جدول آخر کتابو که نشون می‌ده هر بیت این دیوان دقیقاً بدون یک نقطه کم و بیش در کدوم نسخه‌ها اومده و در کدوم نسخه عیناً نیومده، سه بار مقابله کردیم. هیچ‌کس چنین کاری نکرده. علائم و جدول هم کار من بوده. به‌جای

قح و کح، ۱ و ۲ و ۳ گذاشتیم. علائم اون جدول کم‌کم تکمیل شد. اگه کسی اون جدولو بفهمه و با اون ور بره خیلی فایده براش داره. سه بار ما این جدولو تطبیق کردیم و بعد ماشین و چاپ شد. من رفتم آلمان و برگشتم. به بچه‌ها گفتم چه شده؟ گفتند این جدول آماده است. من شروع کردم به تطبیق کردن... چند موردو تطبیق کردم، دیدم درسته؛ به این صورت که گفتم غزل مثلاً ۵۷... متنو آوردیم، ۳۰ تا نسخه رو هم آوردیم، حرف به حرف تطبیق کردیم، درست بود... غزل ۱۴۲، درست بود. آقای امیرانی گفت: آقای ابتهاج عرض کردم خدمتتون ما با دقت اینو کنترل کردیم، گفتم: مثلاً غزل ۳۶۱، دیدم یک مورد اشتباه داره. آقای امیرانی گفت: حافظ مثلاً ۴۳۷۰ بیت است، هر بیت هم فرضاً ۱۰ کلمه است، ۳۰ نسخه هم داریم، اینها رو در هم ضرب کنیم یک عدد میلیونی می‌شه، حالا یه اختلاف هم باشه... من گفتم: ما سه غزل که بیشتر نخوندیم. شروع کردم به تطبیق غزل چهارم و پنجم. من تو صورت آقای امیرانی و خانم فاضلی دیدم که چه وحشتی کردن و چه عزایی گرفتن! (می‌خندد). فهمیدن که چی‌کار می‌خوام بکنم. امیرانی با نگرانی منو نگاه کرد که بالأخره حرف آخرم چیه؟ گفتم: یه بار دیگه مقابله کنیم؛ گفت: مگه می‌شه همچو چیزی آقا! گفتم: چرا نمی‌شه! در همان وقتها آقای زهرایی اومد گفتم: آقای زهرایی یا ما باید دوباره این جدولها رو با نسخه‌ها، حرف به حرف تطبیق کنیم، یا این جدولها رو حذف کنیم؛ به هرحال تا به حال کسی چنین سندی نداده که فلان بیت حرف به حرف در فلان نسخه هست یا نیست. زهرایی صداش دراومد که نه آقا این حیفه، این همه کار، این همه وقت، این اعتبار این کاره و فلانه (حالت آقای زهرایی را تقلید می‌کند). گفتم: من خودم می‌دونم اما راهش اینه که دوباره چک بشه و من خودم سر کار باشم! نشستیم... خلاصه ۳۱ نسخه را از نو تطبیق دادیم!

□ *نفس عمیقی می‌کشد و خیلی جدی می‌گوید:*

▣ همین حالا هم من شک دارم که اون جدول عیناً درست باشه و یک درصدی رو باید بپذیریم که اشتباه داره.

□ *لبخندی می‌زند و با صدایی که رضایت از آن حس می‌شود ادامه می‌دهد:*

▣ من نمی‌دونم این حافظ چی از آب دراومده اما ما اونچه می‌تونستیم مایه گذاشتیم...

حالا ایرادی نداره که بهش توجه شده یا نه. با همه عیب و نقصی که ممکنه داشته باشه و داره حتماً... همین بود، طاقت ما همین بود.

□ *سکوت کرده و با مداد روی کاغذ خطهای پریشانی می‌کشد:*

▣ چطور کسی می‌تونه ادعا کنه کارش بی‌غلطه و اشکال نداره. خود من یه کار عجیب و غریبی کردم؛ تو اون قصیده من دسته گل به آب دادم؛ «ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی». تو تمام اون سی نسخه که داشتم اون قصیده نبود. منابع من فقط چاپ قزوینی بود و قدسی؛ هردو چاپی. من نشستم بر اساس این دو چاپ این قصیده رو به خط خودم نوشتم البته با نیم‌نگاهی متمایل به متن قزوینی. در مقدمهٔ چاپ رحلی یکی از مثالهایی که زدم این بیت بود: «به شکر **نعمت تکفیر** کز میان برخاست» درصورتی که در هردو چاپ **تهمت تکفیر** دارد؛ این دیگه ده تا نسخه نبود، دو نسخه بود (با حیرت و لبخند سر تکان می‌دهد) خودم هم نوشتم، آقای امیرانی و خانم فاضلی هم ننوشتن، دو نسخه چاپی هم بود، خطی هم نبود ولی اشتباه کردم.

□ *نسخه‌ای از حافظ به سعی سایه را که سایه پرکرده از یادداشتهایی در تأیید یا اصلاح تصحیح خودش ورق می‌زنم... این کتاب برهانی است بر اینکه سایه از نقد و اصلاح تصحیح خود باز نایستاده است...*

▣ من هنوز هم از تصحیح نسخهٔ خودم دست برنداشتم، چون باور ندارم که نسخهٔ من نسخهٔ کاملیه. هیچ‌کس نمی‌تونه این ادعا رو داشته باشه. برای اینکه این آدم [= حافظ] که حالا نیست؛ اون وقت ما بر اساس برداشتها و تصورات خودمون دربارهٔ شعرش داوری می‌کنیم. مثلاً یکی از این توهمات و تصورات اینه که حافظ حتماً همهٔ نکاتو رعایت می‌کرد درصورتی که من می‌بینم که خیلی جاها هم رعایت نکرده. ما از حافظ یک نمونهٔ ایده‌آلی داریم درست می‌کنیم که او حواسش جمع بوده و همه چیزو رعایت می‌کرده، البته خیلی جاها هم همین‌طور بوده.

○ **شاید حافظ نرسیده همهٔ غزلهایش را به ساخت نهایی برسونه؟**

▣ بله، درسته، جالب اینه که غزلهایی محل بحث و اشکاله که حافظ نرسیده بهشون، درصورتی که در غزلهایی که حافظ تکمیلشون کرده اختلافات خیلی جزئیه. این خودش یه بحث فوق‌العاده‌ای که اختلافات در غزلهایی که ما قرائنی داریم که حافظ

باهاشون ور رفته، خیلی جزئی و فرعیه... در غزلهایی ما گرفتاری داریم به نظر من که وارسی نهایی نشده. این کار تصحیح حافظ هرگز به سامان نمی‌رسه مگر اینکه یه نسخه‌ای پیدا بشه که علمای زمان حافظ گواهی داده باشن که ما گواهی می‌کنیم که خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی این نسخه رو با خط خودش نوشته و وقتی که نقطهٔ آخرو گذاشته مرده؛ یعنی یک ثانیه بعدش زنده نبوده چون باز تو نسخه‌اش دست می‌برده؛ اون نسخه اگه پیدا بشه حالا خوب یا بد نسخهٔ نهایی حافظه؛ یعنی اگه بگن حافظ یک روز بعد از کتابت این نسخه مرده باز من قبول ندارم که این آخرین نسخهٔ حافظه، حالا برای چنین آدمی چطور می‌تونیم ادعای تدوین نسخهٔ نهایی داشته باشیم.

آقای عظیمی! من آرزوم اینه که یک جریانی درست بشه و اونهایی که صلاحیت دارن، علم و اطلاع دارن باهم بشینن و به مسائل اصلی حافظ بپردازن؛ بدون حبّ و بغض، به خاطر غزل حافظ، نه به خاطر خودشون.

□ *این جملهٔ آخر را مثل اینکه دارد التماس می‌کند و می‌گوید.*

▣ تو یکی از جلسات باهم صحبت کردیم دربارهٔ «خوبان پارسی‌گو بخشندگان عمرند»، خود من گذاشتم: «ترکان پارسی‌گو»، یک نسخه هم «ترکان» داره، ولی چرا «خوبان» نباشه؛ من هم ناخواسته افتادم تو دام «پارسی‌گو» به معنی کسی که به پارسی تکلم می‌کنه؛ من که این‌قدر می‌دونم که «گفتن» یعنی آواز خوندن. تازه این شعر سعدی هم هست:

روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوبِ خوش‌آواز را

چرا «خوبان» نباشه. حالا چون من گذاشتم «ترکان پارسی‌گو» باید اصرار کنم که همین درسته؟ اگه بخوایم به شعر حافظ برسیم، واقعاً باید اونو بخوایم، دیگه نباید خودمونو ببینیم. اما ظاهراً کار خیلی سختیه و آدمها خودشونو خیلی دوست دارن! البته اونهایی که خودبین هستند فکر نمی‌کنم بتونن به زیبایی شعر حافظ برسن.

حکایتی از بوستان سعدی

□ سایه بوستان سعدی *را اوج زبان سعدی می‌داند و در* بوستان سعدی، *این حکایت را بسیار می‌پسندد و چند بار آن را برایمان از بر خوانده و هر بار هنر سعدی را بسیار ستوده است.*

فقیهی کهن‌جامهٔ تنگ‌دست
در ایوان قاضی به صف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست...

▣ به نظر من این حکایت از درخشان‌ترین قسمتهای زبان سعدیه؛ باورکردنی نیست. به این راحتی و با رعایت همه چیز هرچی خواسته گفته.

□ *سایه با شوق و ذوق و لذتِ وصف‌ناشدنی حکایت سعدی را می‌خواند و با نحوهٔ خواندنش زیر و بم هنر سعدی را تذکر می‌دهد. با تکیه‌ای که روی کلمات می‌کند، با دورانی که به چشمش می‌دهد، با نفس عمیقش، با «پوفی» هنگام بازدم...*

دیزی

□ *سخن از دیزی به میان آمد. به سائقهٔ تخصصی که در این فقره دارم، شرح کشافی عرض کردم و نکات نغزی از تجربیاتم را در اختیار سایه قرار دادم.*

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

سایه سراپا گوش بود. بعد از اینکه حرف من تمام شد گفت:

▣ دیزی رو باید تو قهوه‌خونه‌ها خورد؛ اونجاهایی که کارگرها می‌رن غذا می‌خورن؛ هم ارزونه به نسبت و هم کیفیتش بهتره یعنی عالیه.

□ *به‌به! حقا که...*

در رسوم علم و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

○ **پس استاد! شما در این قهوه‌خونه‌ها و چلوکبابی‌های پرولتاریایی غذا می‌خوردید؟**

▣ به... بعله! من عاشق اینجاها بودم... بهترین غذاهای عمر خودمو اینجاها خوردم... جاهایی غذا خوردم که شما حاضر نیستید از جلوش رد بشید.

این ریش پریشان به اشک آلوده

○ **استاد اگه اجازه بدین بپردازیم به بحث سوق‌الجیشی ریش حضرتعالی!**

▣ چطور آقا؟!

□ *قدر متیقّن اینه که از صدر اسلام تا الآن ـ دربارهٔ دورهٔ پیش از اسلام باید از تورج دریایی بپرسیم ـ هیچ ریشی این‌طور از منظرهای مختلف ادبی، عرفانی، فلسفی، دینی، تاریخی، اسطوره‌شناسی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و سایر موارد مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته و معرکهٔ آراء اهل نظر نبوده. موضوع آن‌قدر مهمه که حتی استاد ایرج افشار با همهٔ پرهیزی که از ورود به مباحث معاصر دارند، در این قضیه ابراز نظر کردن. ظاهراً در نظر استاد افشار ریش شما دیگه مقوله‌ای معاصر نیست بلکه «کلاسیک» محسوب می‌شه.*

▣ افشار چی گفته؟

○ **فرمودن که: ریش هوشنگ مثل ریش رستمه! عین عبارت استادو خدمتتون نقل کردم.**

▣ رضا [استاد شفیعی کدکنی] هم می‌گه ریش سایه مثل ریش رستم دوشاخه!...

○ **خُب پیوسته است سلسلهٔ عاشقان به هم و کلهم نور واحد.**

□ *همین‌جا عرض کنم که استاد شفیعی کدکنی در تازه‌ترین ابراز عقیده مکتوب از «ریش تولستوی‌وار» سایه سخن گفته‌اند.*

○ **استاد! در دفتر هنر هم نادرپور براعت استهلالِ مقاله‌شو ریش شما قرار داد:**

پس از هفده سال، سایه را نخست در آفتاب بهار و سپس در خورشید خزان لوس‌آنجلس باز دیدم: ریشی دراز و دوشاخه را چنان بر چهرهٔ زیتونی‌رنگش رها ساخته بود که گویی می‌خواست تا بر **محاسن** کوتاه من خرده گیرد. اما تارهای سفیدی که در موی سر و صورت ما هردو روییده بودند، بر درازی و کوتاهی ریشمان طعنه زدند و به ما اشارت کردند که در آسیای زمان، دیر پاییده‌ایم.

به هرحال یک توضیحی بدید: توضیح‌تون هم لطفاً ریشه‌ای باشه؟

▣ من سالهای جوانی هم یه دوره می‌خواستم ریش بذارم ولی دیدم یه دفعه ریش مُد شد، من هم منصرف شدم... بعد هم که دورهٔ زندان... ببینید مدتها بود که سلمانی نیامده و من هم ریشم دراومده بود... خُب تو زندان هم که نمی‌شه هر روز ریشو اصلاح کرد تا بالأخره سلمانی اومد و آدم خیلی شوخی هم بود. می‌گفت: من میدان خراسان سلمانی دارم. یه روز اومد، سر و صورتمو اصلاح کرد و یه مقدار ریشو نگه داشت. من گفتم: سبیلو هم کوتاه کن ـ چون تمیز نگه داشتن سبیل بلند زحمت داره چون هر روز چند بار باید با صابون بشوری. ـ اون هم هر کاری من گفتم با خوش‌رویی انجام داد. کارم تمام شد و رفتم به سلول. یه نگهبان غریبه‌ای اومد به من گفت: سلمانی نرفتی، گفتم: رفتم. گفت: نخیر و بعد دستمو گرفت و برد پیش سلمانی. حالا سلمانی کجاست؟ تو مستراح. منو برد اونجا و به سلمانی گفت: مو و ریش و سبیل اینو بزن. من عصبانی شدم. اصلاً حالت تشنج داشتم. این سلمانیه هی به من می‌گفت: آقا، آدم خودشو برای یه مشت ریش و پشم ناراحت نمی‌کنه. دوباره درمی‌آد. من هم با ناراحتی می‌گفتم: با ریش من چه کار دارین. اون هم ریشمو با ماشین زد. من هم با خودم گفتم: به قیمت سرم هم باشه، من ریش می‌ذارم. از همون موقع ریش گذاشتم. بعد که اومدم بیرون، آلما به من گفت سایه ریشتو نزن و من هم نگه داشتم... این‌جوری شد که این ریش گریبانگیرم شده. واقعاً به گریبان هم رسیده. گاهی به فکرم می‌رسه بتراشمش. بعد با خودم می‌گم کی می‌خواد هر صبح اصلاح کنه. هست همین‌جور دیگه...

این عشق کهن‌بودهٔ نافرسوده
پیرانه‌سرم نمی‌هلد آسوده

در حسرت دیدار تو کردیم سفید
این ریش پریشان به اشک آلوده

تکمله:

□ پنج سال در بحر تحقیق مستغرق شدم تا به این نتیجه رسیدم که این ریش پریشان به اشک‌آلوده، پوششی است برای حفظ آن سبیل چشمگیر خوش‌هیمنه. عجالتاً گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم! و...

این سخن را ترجمهٔ پهناوری
گفته آید در مقام دیگری

و اما حکایت سبیل سایه... همین‌جا اجمالاً بگویم که خلق در تحلیل و تفسیر و تأویل سبیل سایه سه دسته شدند:

۱. اهل ظاهر که سبیل سایه را در چارچوب آموزهٔ «سبیل استالین‌وار نیکو بود» تحلیل می‌کنند.

۲. اهل باطن که آن سبیل ماندگار را با عرفان و تصوف پیوند داده‌اند. سایه دو حکایت برای ما گفت که نشان می‌دهد از سال ۱۳۳۰، اهل باطن نغمه‌های عرفانی از تارهای آن سبیل دلنواز می‌شنیدند.

۳. شهریار ـ بنا به روایت یکی از حواریانش که در محضر سایه از او شنیدم ـ اعتقاد داشت سایه برای زیباتر شدن سبیل گذاشته ولی سبیل سیاوش کسرایی البته قصهٔ دیگر دارد؛ یعنی در نگاه شهریار سبیل سایه صبغهٔ جمال‌شناسیک و سبیل کسرایی صبغهٔ ایدئولوژیک داشته است.

نگارنده، تحلیلی کلیدی و راهبردی در این موضوع دارد که اکنون مجال طرح آن نیست.

هرکرا اسرار کار آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

آرمان

□ *چند نفری در محضر سایه بودند و از همه‌چیز صحبت می‌کردند. صحبتشان رسید به کار و بار نسل امروز... هرکس چیزی می‌گوید: یکی از فردگرایی جوانان، یکی سطحی‌نگری آنان و... و... و... سایه هم انگار دل پری دارد... با حرارت می‌گوید:*

▣ بزرگترین عیب و ایراد این نسل یک عیب و ایراد بی‌گناهه؛ یعنی این بچه‌ها هیچ اطلاعی از گذشته ندارن و کورکورانه گذشته رو محکوم می‌کنن... یادمه اول انقلاب جوونها می‌گفتن این نسل شما که کاری برای ما نکرد، من همیشه با آرامش می‌گفتم: ببینیم شما چه کار می‌کنید (لبخند می‌زند) می‌گفتم: تو عمر خواه و صبوری... واقعاً شما نگاه کنید... نسلِ ما کلی کار کرد، در همین عرصهٔ اجتماعیات... ما کی به این بیهودگی و وادادگی نسل امروز رسیدیم، شما می‌بینین جوونها رو؛ یکی معتاد شده، یکی مشغول عشقبازی‌های سبکسرانهٔ جسمیه، یکی فلانه، یکی فلانه... یه نسل بی‌آرزو، بی‌هدف... همین آدمهایی که به ما ایراد می‌گرفتن که شما چی کار کردین واسهٔ ما، من نمی‌خوام از نسل خودمون دفاع کنم، اون آدمها که حالا پنجاه ـ شصت ساله هستن. هیچی ندارن، خیلی هنر بکنن می‌گن دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب... لااقل ما یه آرزوی روزبهی رو داشتیم...

ما خیال می‌کردیم اگه جامعه سوسیالیستی بشه حداقل عدالت برقرار می‌شه؛ استثمار اگه نباشه حداقل عدالت حاکم می‌شه؛ باقیشو خود انسان می‌تونه حل کنه. حالا اصلاً هیچی، بدتر از نادانی، بی‌آرمانیِ این نسله:

خویشتن گم‌کردهٔ بی‌آرزو
کی تواند بود هرگز راهجو

البته این شمول نداره ولی حال کلی اینه دیگه. اصلاً طوری شده اوضاع که آرمان نداشتنو به عنوان ارزش مطرح می‌کنن می‌گن آقا ایدئولوژی یعنی محدودیت؛ ملامت می‌کنند آدمی رو که آرمان و آرزو داره.

□ *سایه به خشم و خروش افتاده است.*

▣ نسلِ امروز دورنما نداره؛نه دورنمای آرزوهای بزرگ که دورنمای زندگی روزانه هم نداره... در نتیجه کار به اینجا می‌رسه که خودت و جامعه و همه چیزو نفی می‌کنی و بی‌اعتبار می‌کنی.

○ *عاطفه:* **استاد! چارهٔ کار به نظر شما چیه؟**

▣ یکیش اینه که لااقل در اموری که به اختیار خودمونه، آزاد باشیم. اگه دوست داریم تو خونه‌مون قرمه‌سبزی بخوریم، خُب بخوریم. حکومت که نمی‌گه تو خونه‌ات قزمه‌سبزی نخور. «ز هرچه رنگ تعلق پذیرد» رو ول کن، از دستت برنمی‌آد، به اختیار خودت هم نیست؛ داری تو شهر رانندگی می‌کنی باید پشت چراغ قرمز وایستی، نمی‌تونی بگی دلم می‌خواد رد شدم. این هرج و مرجه ولی در خیلی چیزها که ما به اختیار خودمون هستیم... لااقل در این امور آزاد باش.

متأسفانه امروز ایده‌آل خیلی‌ها، شکم و شهوت و پوله... باید این ایده‌آلو تغییر داد، باید جوونها رو با زندگی آشنا کرد. چیزهای نادرستی که بهشون گفته می‌شه رو توضیح داد.

ببینید، از من این حرفو باور کنید، من در طول زندگی‌ام، هیچ وقت به هیچ دوستی، آشنایی تبلیغ سیاسی نکردم. به هیچ صورتی. حتی نگفتم این فکر درسته این فکر نادرسته ولی البته نشون دادم که چه‌جور فکر می‌کنم. اگه هم کسی از طریق من به چیزی اعتقاد پیدا کرده باشه به خاطر منه؛ یعنی منو دیده و با خودش گفته این آدم حقه‌بازی نیست، دنبال مال دنیا نیست، دنبال شهرت و مقام نیست، خودشو کنار می‌کشه؛ حتی آقای لطفی به زبون آورد یه دفعه که آقای سایه نمی‌خواد مطرح باشه

اصلاً. من بی‌اجازهٔ ایشون شعرشونو می‌خونم. یه آدم سختی مثل لطفی پی برد.

به نظرم بی‌اینکه جنبهٔ تبلیغ سیاسی داشته باشه، که بدترین کاره، باید به جوونها گفت که خیلی چیزها رو به شما می‌گن و غلط می‌گن... اینکه در دعوای ضعیف و قوی دخالت نکن نقطهٔ همهٔ مفاسده؛ یعنی هرنوع همدردی و همدلی رو از شما می‌گیره؛ شما رو تبدیل می‌کنه به جزیره‌های متروک تک و تنها. وقتی شما به کسی کار ندارین، هر روز غریب‌تر و تنهاتر می‌شین؛ همه غیر از تو هستن، همه دیگری هستن، همه دشمن هستن.

یا امروز داره تبلیغ می‌شه که ایدئولوژی چیز بدیه، شما رو محدود می‌کنه، فکرتونو قالبی می‌کنه، این بزرگترین جعله. اینا درواقع ایدئولوژی منفی رو دارن تبلیغ می‌کنن؛ یعنی به کمک اون ضعیفه نرو، یعنی مبارزه نکن؛ حیف آدم نیست که بجنگه، یعنی هرچه تو سرت می‌زنیم صدات درنیاد. باید به بچه‌ها گفت این چیزهایی که بهتون می‌گن، نه اینکه گوش نکنین ولی بهتر فکر بکنین. اگه بشه جوونها رو به فکر کردن وادار کرد، به چون و چرا کردن، بخش مهمی از مشکل حل می‌شه. یه دلیلِ این بی‌باوری جوونها اینه که اینها از بچگی زندگی دوگانهٔ پدر و مادرهاشونو دیدن. بچه‌ها از سه چهار سالگی مقایسه می‌کنن؛ پدرم تو خونه یه‌جوره، تو بیرون از خونه یه جور دیگه است، این دوگانگی، این ریاکاری، بچه رو بی‌باور می‌کنه، به همه چیز بی‌باور می‌کنه.

□ *مهمان‌ها که می‌روند به سایه که کمی مغموم و ملول است، می‌گویم:*

○ **استاد شفیعی یه شعر داره که هروقت می‌خونم، خیال می‌کنم مخاطب این شعر آدمهایی مثل شماست...**

□ *سایه که خوب می‌داند در خیلی از این مسائل با او توافق ندارم، با تعجب می‌پرسد:*

▣ کدوم شعر؟

○ **یه شعریه به اسم «ترانهٔ زمین و آسمان...»**

هزارهٔ دوم آهوی کوهی را ازکتابخانه می‌آورم و شروع می‌کنم به خواندن:

آنچه بیرق بود، باد بی‌مروت برد.

در میان آذرخش و تندر و طوفان
که همه سیماچه‌ها را شست
از تبار استقامت، قامت مردی
مانده بر جا در دلِ میدان
زیر این باران رگباران

آه! ای تنهاترین تن‌ها!
که همه یاران تو را بدرود کردند و
به راه خویشتن رفتند
عقده‌هاشان را عقیده نام دادند و
ز «ماها» سوی «من» رفتند

من به آواز تو می‌اندیشم از راهت نمی‌پرسم
که به ترکستان رَوَد یا کعبه یا جای دگر، ای مرد!
و سلامت می‌کنم همراه میثاقِ کبوترها
از میان حلقهٔ این چاهِ وَیْل و درد.

ای دلِ قرن! ای دلیر! ای گُرد!
آخرین قدّیسِ برجا مانده زان آیین،
که همه پیغمبرانش، توبه کردند و
خدایش روزگاری پیش از این‌ها مُرد!

روزگاری بود و می‌گفتم
کاین زمین، بی‌آسمان، آیا چه خواهد بود؟
وین زمان، در زیر این هفت آسمان، پُرسم
که زمین و آسمان بی‌آرمان، آیا چه خواهد بود؟

□ *سایه با دقت به شعرگوش می‌داد...*

▣ درد شفیعی، درد منه واقعاً... ایده‌آلها و آرزوهای جوونها کجا رفته. در زمان ما، آرزو بود، آرمان بود، یه دورنمای دنیای بهتری بود؛ حالا بگذریم که هرجا که انسان دخالت می‌کنه تمام پلیدی‌ها رو با خودش حمل می‌کنه. شما جوونید و با جوونها سر و کار دارین. دور و برتون کسی اصلاً تصوری از دنیای خوب داره... این حرفها رو بگی، می‌گن برو خدا پدرتو بیامرزه. لااقل تو اون زمان یه باوری بود به اینکه می‌شه یه دنیای بهتری درست کرد و اونایی که خیلی خوش‌باورتر بودن می‌گفتن «می‌سازیم» این دنیای بهتر رو؛ هموار کرد خواهم گیتی را (با تأکید مصرع رودکی را می‌خواند.) اما حالا چی؟! ولی یه روزی، روزگار همین جوونهای ناباور بی‌امید بی‌آرزو رو می‌کشه به میدان تلاش... فقط یه شرط داره: این که آدم باشن و حس داشته باشن!

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

در جهان هر کسی عزیز کسی است

□ *به اخبار گوش می‌کردیم. صحبت از انفجارهای عراق و کشته شدن جمعی از مردم بود. سایه یک دفعه برافروخته شد:*

▣ شرم‌آوره واقعاً. روزگار بدی شده. زمانه مارو داره بی‌حس بار می‌آره. ما هر روزه می‌شنویم که صد نفر، هفتاد نفر، هشتاد نفر در عراق کشته شدن. همهٔ ارکانِ من از شنیدن این اخبار می‌لرزه. تک تک این آدمها رو ببینین که چه مناسباتِ خانوادگی دارن؛ هرکدوم از این کشته‌ها پدر یکی، برادر یکی، زن یکی، بچهٔ یکی هست دیگه. ما عادت کردیم به این خبرها که دیگه اصلاً حالیمون نیست. برید تو خونواده‌های اینها ببینین چی می‌گذره، (به گریه می‌افتد). نه خود واقعه مارو تحت تأثیر قرار می‌ده و نه عددِ کشته‌ها. وقتی مصیبت زیاد می‌شه، تکرار می‌شه، طبیعت آدمی بی‌اختیار، می‌ره به سمتی که به مصیبت بی‌اعتنایی کنه؛ دیگه علی‌السویه می‌شه براش، انگار که نمی‌شنوه.

عقلت نمی‌رسه!

□ *حافظ می‌خواندیم. به این بیت رسیدیم:*

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

□ *سایه به همین شکل، بیت را در دیوان ضبط کرده است... اما از این ضبط راضی نیست.*

▣ به نظر من باید باشه «بو که بویی بشنویم از سوی بستان شما». حیف که در هیچ نسخه‌ای نیست ولی **سو** همه‌جوره از **خاک** بهتره.

□ *و بعد توضیح مفصلی می‌دهد.*

○ **استاد! اگر حافظو می‌دیدید، دربارهٔ این بیت چی می‌گفتید بهش؟**

▣ حتماً می‌گفتم بذار **سو**، اما دیگه توضیح نمی‌دادم چون خودش می‌دونست... اگه هم مخالفت می‌کرد می‌گفتم: تو عقلت نمی‌رسه!

□ *چند لحظه‌ای با لبخند سکوت می‌کند...*

▣ اگه حافظو می‌دیدم بهش می‌گفتم تو معلمی مثل حافظ نداشتی ولی من این بختو داشتم که معلمی مثل حافظ داشته باشم.

برزخ

□ دکتر *جلیل دوستخواه* در دفتر **هنر** ویژهٔ *سایه* مقاله‌ای نوشته *با عنوان «در برزخ سنت و نوآوری»؛ چکیدهٔ حرف ایشان در این مقاله عبارت است از:*

۱. شعرهای نو و نیمایی سایه در دفتر شبگیر و بخشی دیگر از سایر دفترهای شعرش، از مقولهٔ شعرهای حزبی و سیاسی است که ارزش چندانی ندارد.

۲. سایه غزلسرای متبحری است و همهٔ ظرایف غزل کلاسیک را در غزلش گنجانده اما باید دید که آیا اصلاً غزل قالبی هست که بتواند با نسلهای جوان امروز پیوند برقرار کند.

۳. سایه به شعر نسل جوان اعتقادی ندارد چون: یا اطلاعی از شعر معاصر ندارد و یا خود را خاتم‌الشعراء می‌داند. و بعد بخشی از نامهٔ خانم شاعری را در تأیید سخن خود نقل می‌کند.

○ **استاد! اول بذارین بپرسم که اصلاً این ویژه‌نامه دفتر هنر چطور شکل گرفت؟**

▣ یک بار تو آمریکا آقای بیژن اسدی‌پور، منو دعوت کرد به خونه‌شون و من از نیوجرسی رفتم به نیویورک. پیش از ناهار نشسته بودیم و حرف می‌زدیم، نمی‌دونم چه حرفی پیش اومد که من خیلی احساساتی شدم و شروع کردم از بچگی خودم حرف زدم. سرمو که بالا کردم دیدم اسدی‌پور داره اشک می‌ریزه. بعد اسدی‌پور به من گفت اجازه بدین من این حرفها رو ضبط کنم که این زمینه‌ای شد برای دفتر هنری

که به من اختصاص دادند. اسدی‌پور مطابق معمول از آدمهایی مقاله گرفته بود که نمی‌خوام بگم خصمانه ولی مخالف نوشته بودند.

□ *از سایه می‌خواهم توضیحی دربارهٔ مقالهٔ آقای دوستخواه بدهد. هیچ تمایلی به صحبت کردن ندارد... بالأخره قبول می‌کند که چیزی بگوید:*

▣ داستان این بود که تو یکی از سفرهام به آمریکا رفتیم یه جایی، یه جمع زیادی بودن، پنجاه شصت نفر، هرکی مقداری غذا درست کرده بود، آورده بود، در مجموع فضای خیلی خوبی هم بود، یه خانمی اونجا اومد به من گفت: من از بچگی با شما و شعر شما آشنا هستم و مادرم عاشق شماست و خیلی از شعراتونو از حفظ داره، خیلی تعارفات کرد. در این موقع‌ها من اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم. بعد یکی از کتابهای منو آورد که اینو برام امضا کن. من داشتم کتابو امضا می‌کردم گفت: شما سرتونو بلند نمی‌کنین به من نگاه کنین. من هم بلافاصله گفتم: نه خانم من همیشه آدم سر به زیری بودم! یه دفعه گفت: پس اون شعرها چی بود: «نشود فاش کسی آنچه میان من و توست» با تعجب نگاه کردم دیدم جدی داره می‌گه! می‌خواستم بگم خانم به شما چه مربوطه مگه من اون شعرو برای شما گفتم. بعد گفتم چه کاریه؛ با ملایمت گفتم: ای خانم! اون موقع بچه بودم جوون بودم که این حرفهارو می‌زدم. همین. بعد این خانم یه مقاله‌ای نوشته بود. بعد که من یه سفری به سیدنی رفتم تلفن آقای دوستخواه رو از کسی گرفتم و بهش تلفن کردم. گفتم: آقای دوستخواه سلام و من فلانی هستم و آثار شما رو خوندم. اجازه می‌دین من راجع به مقالهٔ شما یک توضیحی بدهم و بعد عین اتفاقاتو براش تعریف کردم و گفتم داستان مطلبی که شما بهش متوسل شدید، این بود. ایشون گفت: آقا هرکی یه‌جور روایت می‌کنه. منم گفتم: ببخشید، خدا حافظ شما و قطع کردم.

□ *نگاه معناداری می‌کند.*

▣ من فکر می‌کنم یک دلیل این کار آقای دوستخواه می‌تونه این باشه که ایشون قبلاً توده‌ای بوده و بعد قطع ارتباط کرده و حالا خصومت داره و دربارهٔ من به عنوان یک توده‌ای (لبخند می‌زند) تصورات خصمانه داره و درصورتی که دربارهٔ اصل این مطلب کلی حرف هست. (باز لبخند می‌زند)

○ **استاد، آقای دکتر دوستخواه در این مقاله، یک حرف عجیب دربارهٔ شعر «شاید» زده، خاطرتون هست؟**

▣ نه، چی گفته؟

○ **شعر «شاید» شما رو با شعر نیما مقایسه کرده و گفته از شعر نیما سوء استفاده نشده ولی شعر «شاید» شما را روز ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ در صفحهٔ اول روزنامهٔ کیهان چاپ کردند.**

□ *هاج و واج نگاهم می‌کند. تاریخ سرودن شعر «شاید» ۱۳۳۱ است، یعنی ۲۶ سال قبل از انقلاب.*

در بگشایید
شمع بیارید
عود بسوزید
پرده به یک سو زنید از رخِ مهتاب...
شاید
این از غبار راه رسیده
آن سفری همنشین گمشده باشد

سایه فقط نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

ترجمه‌های قرآن

- **استاد! قرآن خوندید؟**
- ▣ بله، خیلی زیاد.
- **ترجمه‌های جدید یا کهن؟**
- ▣ هم ترجمه‌های جدید و هم قدیمو خوندم. معمولاً کنجکاوی داشتم ببینم تو این ترجمهٔ تازه چی‌کار کرده با زبان. خیلی با دقت می‌خوندم.
- **از ترجمه‌های قدیمی کدومو پسندیدید؟**
- ▣ والله یادم نمی‌آد، یه ترجمه‌ای بود که مال سیستان و اونورا بود، خیلی زبان عجیب و غریبی داشت و این اواخر پیدا شده بود.
- **ترجمهٔ قرآن قدس که دکتر رواقی چاپ کرد؟**
- ▣ بله بله، ولی واقعیت اینه که من ترجمه‌های قرآنو خیلی نمی‌پسندم. البته من عربی نمی‌دونم ولی ترجمه‌ها رو که نگاه می‌کنم، راضی نمی‌کنه منو، چیزی نیست که باید باشه، یک زبان فاخرتری می‌خواد؛ یه زبان سادهٔ فاخر.
- **تو تفسیرهای کهن قرآن کدوم را می‌پسندید؟**
- ▣ تفسیر عتیق نیشابوری.
- □ *لحن سایه طوری است که نشان می‌دهد تفسیر سورآبادی را خیلی می‌پسندد.*
- **تفسیر کمبریج چی؟**
- ▣ ندیدم این کتابو، خوبه؟

○ **خیلی زیباست استاد! با یک زبان سادهٔ زلال، من خیلی این کتابو دوست دارم.**

▣ از عتیق بهتره؟ نمی‌شه که!

○ **نه! اون حلاوت و ریزه کاری‌های سورآبادی رو که نداره ولی تفسیر کمبریج نثرش یک جور سادگی و پختگی خیلی دلنشین داره.**

▣ کی چاپ شده، کی چاپ کرده.

○ **قبل از انقلاب، استاد جلال متینی تصحیح کرده و بنیاد فرهنگ چاپش کرده.**

▣ حتماً بیارید این کتابو ببینم.

○ **استاد! کدوم قسمت تفسیر سورآبادی رو بیشتر می‌پسندید؟**

▣ داستان یوسف فوق‌العاده قشنگه، آدم وقتی می‌خونه زار می‌زنه به گریه... کشش من به تفسیرها غالباً به خاطر زبانِ اونهاست.

بیتی از سعدی

□ *امروز، در جلسه حافظ‌خوانی، به مناسبت بیت حافظ:*

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

سایه بیتی از سعدی خواند و سرمست شد:

قبای خوش‌تر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

تکیه را روی «بدن» می‌گذارد.

▣ اصلاً حیرت‌آوره این بیت؛ نظیر نداره. فقط از سعدی برمی‌آد گفتنش.

□ *سرش را تکان می‌دهد و با شوق و لذّت و تحسین، انگارکه سکر هنر سعدی به جانش می‌نشیند، دوباره می‌خواند:*

قبای خوش‌تر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبایی را

نمی‌دانم

▣ گفتن «نمی‌دانم» برای من خیلی آسونه. من «نمی‌دانمو» از اینجا کشف کردم؛ خُب من مثنوی رو چندین بار خوندم. یه بار کسی از من پرسید مثنوی رو خوندی، من گفتم: آره. گفت: تو فلان قصه فلان چیز چی شد؟ من یادم نبود و دیدم ممکنه برداشت کنه که من دارم پز می‌دم. با خودم گفتم: مگه من به کسی بدهکارم، این چه کاریه. می‌گفتن: شاهنامه خوندی، می‌گفتم: نه! نرسیدم، صفحات اولشو نگاه کردم ولی فرصت نکردم باقی‌شو بخونم (می‌خندد). خیلی خُب، راحت شدم. کتابهایی رو که خونده بودم می‌گفتم نخوندم که فکر نکنن من دارم افاده می‌کنم که هرچی کتاب تو دنیاست رو خوندم.

یه چیز دیگر هم هست. بعضی وقتها در درون خودم با آدمهایی که اهل ادعا بودن درمی‌افتادم. هیچ وقت تحمل افاده‌رو نداشتم از هیچ‌کس. مثلاً کسی می‌گفت فلان کتابو خوندی؟ می‌گفتم: نه نخوندم. اون می‌خواست به من تفاخر بکنه. بعد اون شروع می‌کرد با خیال راحت پرت و پلاهایی می‌گفت. من هم مثل اینکه زبون ندارم، ساکتِ ساکت فقط گوش می‌کردم. بعد گاهی بدجنسی‌ام گل می‌کرد: وسط حرفش می‌گفتم: خُب فلانی ـ یکی از پرسوناژهای کتاب ـ به فلانی چی گفت و وقتی اون جمله رو گفت اون چی جواب داد؟ اون بابا با تعجب نگام می‌کرد و می‌گفت: تو که گفتی نخوندم. می‌گفتم: نه یکی که خونده بود داشت می‌گفت (می‌خندد). دستش می‌انداختم. جلوی این افاده کردن و فضل‌فروشی شورش می‌کردم. افاده کردن بدترین چیزه اصلاً، اونم تو امور معنوی که افاده کردن معنا نداره.

زنده شدن گذشته

- *امروز (۵ تیر ۱۳۸۵) سایه سخنانی گفت که من و عاطفه از شنیدنش ذوق کردیم.*
- ▣ واقعاً این روزهایی که ما باهم هستیم به‌نوعی گذشته‌ها برام زنده می‌شه و من حس می‌کنم برمی‌گردم به اون روزهای عالی گذشته (منظورش روزهای حلقهٔ کیوان است)؛ به‌هرحال دورهٔ «چیزیه» دیگه، آدم یکی نمیشه با آدمها، همیشه حجابی در میان آدمها هست. تازه برای منی که هیچ آداب و ترتیبی [در ارتباط با آدمها] نمی‌بینم [هم این حجاب است]... واقعاً مثل همون روزگار عیش می‌کنم.
- *سایه اهل تعریف و تعارف نیست و ما هم حس نکردیم دارد تعارف می‌کند. بخت با ما یار است که به این زودی چنین رابطه‌ای با این پیر پرنیان‌اندیش پیدا کرده‌ایم.*

شوخی!

- *یکی از هنرمندان بزرگ به سایه تلفن کرد. تصادفاً ما داشتیم دربارهٔ آثار آن بزرگ صحبت می‌کردیم.*
- ▣ به‌به! قربان شما... عجیبه همین الآن با یکی از دوستان ذکر خیر شما بود. البته این اتفاق لزوماً به معنای حلال‌زادگی شما نیست!
- *صدای قهقههٔ آن استاد بزرگ به گوش ما رسید.*

خط قرمز سایه

□ *یک روز یادداشت دکتر جلالی نائینی را برای سایه خواندم. ماحصل این بود که سید ضیاء طباطبایی به دکتر نایینی گفته بود که وثوق‌الدوله عاقد قرارداد ۱۹۱۹، میانِ جدا شدن بخشی از ایران و پذیرفتن قراردادِ به قول استاد ایرج افشار «مردود»، دومی را انتخاب کرده بود. بحث ما صحت و سقم این روایت نیست. می‌خواهم کلامی مهم از سایه نقل کنم که بعدها در مواقع مختلف بارها از او شنیدم.*

▣ یه جمله‌ای را بهتون بگم که سالها پیش به چند نفر گفتم، بد نیست شما هم بدونید. برای اینکه نقلی هست که شما می‌تونین منو از طریق اون بشناسین. گفتم که اگه من اختیار ایرانو داشته باشم و قرار بشه که میان تجزیهٔ ایران و مستعمره شدن ایران یکی رو انتخاب بکنم، من فوراً امضا می‌کنم که ایران مستعمرهٔ هر کشور بشه. هر کشور بدبخت بی‌نوایی که به ذهنتون می‌آد!

برای اینکه بعداً می‌شه از اون استعمار دراومد ولی در تجزیه، دیگه امکان هیچ ترکیب نیست؛ یعنی من بی‌هیچ مکثی سند امضا می‌کنم که مستعمرهٔ اون کشور بیچاره بشم. در مقابل تجزیه من این کارو می‌کنم... وقتی فروغی در شهریور ۲۰ گفت می‌آن و می‌رن و به کسی کاری ندارن بارانی از اتهام به سرش فرود اومد اما بعداً معلوم شد که در ازای اینکه ایران پل پیروزی جنگ بشه، تضمین گرفته شده بود که تمامیت ارضی و استقلال ایران حفظ بشه.

این مردمِ خوب

□ سایه از روزهای سیمان تهران می‌گفت... از تلاشهایی که برای بهترکردن وضع کارگران آنجا کرده بود... از فکر به قول خودش «خام» تهیهٔ یک وعده غذای گرم برای کارگران و اینکه کارگران غذا را نپذیرفتند، چون خانواده‌شان نان خالی می‌خوردند و یا شاید همین را هم نداشتند که بخورند.

باز ما اشک سایه را دیدیم که آمیزه‌ای از تحسین و رقت در برابر عمل آن مردان شریف بود.

یادم نرود و همین‌جا بگویم که سایه دوستی دارد به نام «مش رمضان». پیرمردی شریفِ نجیبِ زحمتکش. کارگر شرکت سیمان تهران... دوستِ نازنین امروز سایه... چه روز خوبی بود آن روز که همسر مش‌رمضان و پسر برومندش به دیدن خانم آلما و سایه آمدند و برای سایه ترشی بادمجان شکم‌پر آوردند. چه ذوقی کرده بود سایه... هرکس می‌آمد می‌گفت از این ترشی بخورید... باز یادم نرود روزی را که فیلم خانوادگی سایه را تماشا می‌کردیم... تا چهرهٔ نجیب دوست داشتنی «مش رمضان» آمد، سایه شکفت و لبخندی از ته دل زد و بعد به گریه افتاد و مش رمضان را نشان داد و گفت: «این آدمها پایه‌های انسانیت هستند.»

سایه از مردم می‌گفت... مردم عادی؛ مردم ساده؛ مردم ایران. کاش می‌توانستم حال و حالتش را توصیف کنم وقتی از زنی گفت که...

▣ یه سفر داشتیم با یه جمعی می‌رفتیم شمال... تو مسیر پیاده شدیم... من دیدم یه زن روستایی از ایوان خونه‌اش داره ما رو نگاه می‌کنه. همای ناطق از درخت توتی که اونجا بود یه دونه توت کند و گذاشت دهنش. بعد چشمش افتاد به اون زن... همای فرنگی‌مآب (در صدای سایه ذره‌ای طعنه نیست) از جیبش یه اسکناسی درآورد و خواست بده به اون زن روستایی.

اون زن به گریه افتاد... گفت: از وقتی که شما از ماشین پیاده شدید من داشتم با خودم فکر می‌کردم که کاش می‌تونستم بفرما بزنم و از شما پذیرایی کنم. ولی چه کنم... ندارم، من گاو داشتم، گوسفند داشتم، مرغ و خروس داشتم اما حالا ندارم... نمی‌تونم به شما بفرما بزنم. اون وقت شما می‌خواین به من پول توتِ درختِ خدا رو بدی (سایه به شدت متأثر شده و گریه می‌کند).

عاطفه خانوم! حرف این زن برای من عین حرف حکیم ابوالقاسم فردوسیه:

درم دارد و نقل و نان و نبید
سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست خرم کسی را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

□ *باز به گریه می‌افتد...*

▣ کراماتی که در این آدمهای فرودست هست حیرت‌آوره، بخششی که دارن واقعاً حیرت‌آوره. هرچه فقیرترن بخشنده‌ترن. شما به خونهٔ یه دهاتی برین اونچه داره می‌آره می‌ذاره جلوتون. فکر نمی‌کنه که این کوزهٔ ماست آذوقهٔ زن و بچه‌شه. می‌ذاره جلوی شما. من دیدم که می‌گم... هرکس هم یه‌خورده حواسشو جمع بکنه همیشه دیده این منظره رو...

سال ۳۰، ۳۱ یه سفری با یه عده از دوستان شاعرم، شعرای سیاسی، مثل کسرایی، مثل شاهرودی رفتیم به ده. اون روستایی برای ما چایی آورد، قند آورد، نون آورد، پنیر آورد، سرشیر آورد. بعد گفتن که شعر بخونیم. کسرایی گفت که سایه! شعر بخون. گفتم: من شعر یادم نیست. اونا خوندن. آخرش کسرایی به من گفت: سایه تو همیشه

خودتو لوس می‌کنی. گفتم: سیا! چطور تو نمی‌فهمی؟ (با عصبانیت و عتاب) من چه شعری دارم برای او بخونم؟ می‌دونین چه اتفاقی افتاد وقتی شما برای اون شعر خوندین؟ این که نمی‌گه شما آدمهای پرت و پلایی هستین؛ اون می‌گه منِ احمق نمی‌فهمم. تو با این کار به این روستایی توهین کردی. کاری کردی که او به جهل خودش، به بی‌عقلی خودش باور کنه. این جواب مهمون نوازی او بود؟ کدوم شعرو داری که به زبان او باشه و او بفهمه؟ اصلاً براش مطرح باشه. می‌گه خُب اینا شاعرن، از شهر اومدن، بزرگان هستن (با لحن طعنه‌آمیز). منِ خاک بر سر بی‌سواد نمی‌فهمم. گفتم: من حاضر نیستم به کسی که با اون مهربانی چایی و شیرینی جلوی من گذاشته، توهین کنم؟ من خیلی خوشحالم که در جرم (با تأکید و تلخی می‌گوید.) شما شرکت نکردم... کسرایی یه‌خورده به من نگاه کرد و چیزی نگفت...

□ *سایه به هیجان آمده و تند و تند سیگار می‌کشد...*

▣ آخه چی رو می‌خواین به رخ بکشین. اینکه ما شاعر هستیم، آدمهای بزرگ هستیم و از شهر اومدیم و با کلمات قلنبه سلنبه حرف می‌زنیم. یه دقیقه خودتو جای اون بذار؛ یک کلمه حرفتو نمی‌فهمه؛ شعر تو اصلاً موضوع او نیست.

به کسرایی گفتم: ساده‌ترین شعر من چیه؟ «ناظم حکمت»... این بیچاره به ناظم حکمت چی‌کار داره، چه می‌دونه ناظم حکمت کیه اصلاً. خیلی هنر بکنه می‌گه برای ناظم مدرسه‌اش گفته!... ماها ادعا داریم که مردمو دوست داریم و انسان‌دوست هستیم... روشنفکرها وقتی با جمع مردم روبه‌رو می‌شن می‌ترسن. این خاصیت‌شونه. ولی وقتی با تک‌تک مردم روبه‌رو می‌شن مثل لشکر سلم و تور بهش حمله می‌کنن و هرچی بتونن بهش می‌گن و تحقیرش می‌کنن. اما وقتی خودشون، تک، جلوی گروه عامه وامی‌ایستن می‌ترسن و فرار می‌کنن. این کجا اسمش روشنفکریه؛ این کجا مردم‌دوستیه...

شما اگه نتونید تک تک آدمها رو دوست داشته باشین اصلاً نمی‌دونین دوست داشتن یعنی چه؟ خیال می‌کنی که عشق فقط دوست داشتن دختر همسایه است. اون که دو بار ببوسیش و دست به سر و تهش بکشی تموم می‌شه و فردا می‌ری سراغ دیگری. اسم اینو دوست داشتن می‌ذارین؟ کی در جوانیش هزار تا در خیالش یا در

واقعیت معشوقه عوض نکرده؟ اسم همهٔ اینها رو ما می‌ذاریم عشق. بهتون گفتم اما شهریار اون طرف قضیه رو همیشه نگاه می‌کرد... به من می‌گفت سایه جان! تو جوونی، خوشگلی، شاعری، هنرمندی، فلانی، خُب دخترها به تو علاقه‌مند می‌شن. تو که همه رو نمی‌تونی بگیری، باقی‌ها دلشکسته می‌شن. خیلی انسانیت تو این حرف هست. خیلی مهربانی تو این حرف هست.

می‌گفت تو که همه رو نمی‌تونی بگیری! (غش‌غش می‌خندد) بعد با یه تمنا به من می‌گفت تو رابطه‌ات با دخترا تورو به خدا مراقب باش، تو که نمی‌خوای دل کسی رو بشکنی... خیلی این حرف انسانیه! شهریار این انسان دوستی رو داشت... دیگران نه.

ان‌شاءالله

□ *یکی از تکیه کلامهای سایه «ان‌شاءالله» است که معمولاً نوعی جواب منفیِ ملایم غیرصریح است و برای آشنایان، ته مزه‌ای از طنز و طیبت دارد.*

مثلاً پرمدعایی می‌گوید:

آقای ابتهاج! بیاین بریم فلان جا...

سایه می‌گوید: «ان‌شاءالله» و این به‌اقتضای حال و مقام یعنی ابداً، غیرممکنه، نه، ول معطلی بابا، چه حوصله‌ای داری، شما که حالتون خوب بود، خُل شدین، عجب گرفتاری شدم، حالا ببینم چی میشه ولی قول نمی‌دم و...

این را هم بگویم که هرچه لحن سایه در هنگام «ان‌شاءالله» گفتن مؤکدتر باشد، احتمال انجام نشدن آن کار بیشتر است. آنقدر که من از سایه ان‌شاءالله شنیدم، کسی نشنید!

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست؟

□ *در باب مولانا و خیام و حافظ و اختلاف نگاه آنها به سرنوشت انسان، بحث درازدامنی درگرفت که در کتاب مربوط به حافظ خواهد آمد... بحث به اینجا رسید که اعتقاد به این که «جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست» مهیب است و تحمّل دردهای زندگی را به نوعی بی‌معنا می‌کند. سایه گفت:*

▣ مهیب نیست بلکه خیلی تسلّی‌بخشه.

○ **در این صورت آدمیزاد اینهمه درد بکشه که چی بشه؟**

▣ عرض می‌کنم. خُب اگه به اینجا برسیم که این همه درد برای چی بکشیم، خودکشی می‌کنیم کما اینکه کردن هم... تو زندگی درد هست و شادی هم هست. اصلاً خیلی از لذتها دردآلوده... اما اصل قضیه اینه که یک اتفاق نادر بی‌ضرورت در طبیعت افتاده؛ یعنی این مادهٔ طبیعی، رویِ یه فعل و انفعالاتی از تک‌یاخته‌ای شروع شده تا به اینجا رسیده و بعد این همه دنگ و فنگ به وجود اومده. بعد هم وقتی این دستگاه از کار می‌افته با کمترین فاصله تبدیل می‌شه به همون مواد اولیه‌ای که ازش ساخته شده یعنی شما بازگشت می‌کنین به کائنات و می‌شین جزوِ کلِّ این جهان. نه دیگه دردی حس می‌کنین، نه فکری دارین و نه می‌دونین حتی نبودن یعنی چی؛

رفتی و ندیدی که دگر دیدن نیست

تا زنده هستیم چقدر از نبودن می‌ترسیم؛ بزرگترین دغدغه آدمیزاد مرگه اما وقتی مردیم دیگه دغدغه‌ها تموم می‌شه... این طرز تلقی هیچ منافاتی با درک زیبایی نداره. نمی‌دونین که من چقدر از زندگی و زیبایی‌های زندگی لذت بردم.

دیوان واقعی حافظ

□ *از همان روز اولی که سایه را دیدیم و پای صحبتش نشستیم، جلسه‌ای نشد که سخن حافظ به میان نیاید. نکته‌هایی بود که می‌گفت و می‌گذشت. من، در حد عقلم، می‌فهمیدم که متاع سایه کجایی است و بی‌تاب بودم که با سایه و بر سایه حافظ بخوانم. وقتی قرار شد حرفهای سایه را ضبط کنم، پیشنهاد کردم که بخشی از گفتگوها دربارهٔ حافظ باشد که پذیرفت. جلسات حافظ خوانی ما منظم‌تر و سامان‌مندتر از جلسات دیگر بوده است. مجموعهٔ آنچه از سایه راجع به ذهن و زبان حافظ ضبط کرده‌ام، در کتاب دیگری خواهد آمد.*

○ **استاد اگه اجازه بفرمایید کم‌کم کار حافظو شروع کنیم.**

▣ شروع کنیم اما به شرطی که جنبهٔ مشورتی داشته باشه و شما شنونده نباشین و اگه نکته‌ای به ذهنتون می‌آد مطرح کنید.

○ **خواهش می‌کنم.**

▣ می‌دونید، اگه یه روزی یک نسخهٔ واقعی از دیوان حافظ به دست بیاد، چه جشنیه؟

○ **منظورتون از نسخهٔ واقعی چیه؟**

▣ واقعی یعنی نسخه‌ای که هیچ احتمال زیانی تو اون نسخه نیست؛ یعنی احتمال اینکه ما صورتی از شعر حافظو توش پیدا کنیم که ضعیف باشه، نیست.

○ **یعنی اونجا حافظ همهٔ شعرهای ضعیفشو حذف کرده و کنارگذاشته؟**

▣ به گمان من این‌طوره؛ این آدم درحدود هفتاد سال ظاهراً عمر کرده، اون بیست سال اولو بگذاریم کنار، این پنجاه سال باقی رو جدی به کار شاعری پرداخته، بی‌شک غزلهایی تو دیوانش هست که مال بیست تا سی سالگی‌شه؛ مثل دوستکام و حاجی قوام...

□ *چنان با کراهت حاجی قوام را بیان می‌کند که من خنده‌ام می‌گیرد. از آن طرف چون فضا جدی است جلوی خنده‌ام راگرفته‌ام. مثل خنده‌های پنهانی روزهای مدرسه. سایه متوجه این موقعیت مضحک و صد البته بغرنج می‌شود و با خنده می‌گوید چرا می‌خندید؟ من می‌زنم به خنده. یادِ معلمان پختهٔ مدرسه‌مان به خیرکه همین‌طوری فضای کلاس راکنترل می‌کردند. چون اولین جلسه‌ای است که می‌خواهیم مستقلاً دربارهٔ حافظ بحث کنیم، کمی اضطراب دارم و به‌اصطلاح جوگیر شده‌ام. شعری که سایه به آن اشاره کرده این غزل است:*

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

▣ غزلهای آخر عمرش هم معلومه کدومان؛ مثلاً «حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم» شکی نیست که مال آخر عمر حافظه؛ زبان چنان ساده و چنان پخته است که بی‌شک مال سالهای پیریشه. من گمان می‌کنم که بسیاری از نهصد تا هزار تا غزلی که تو دیوانهای حافظ وارد شده بسیاریش کار خود حافظه، منتها بسیاری از اینهارو خودش دور ریخته ولی دوباره برگشته به دیوانش؛ مال بد بیخ ریش صاحابش! (می‌خندد). مثلاً اون غزلی که این بیت درش اومده:

بتی چون ماه زانو زد، شرابی لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ، ز ساقی شرم دار آخر

من شک ندارم این غزل از حافظه ولی بعداً برش داشته... به نظرم یه دیوانی باید وجود داشته باشه که حافظ فقط شعرهای از صافی گذشته‌اشو توش آورده باشه... یه روزی پیدا می‌شه!

□ با چه حسرت و امیدی گفت: «یه روزی پیدا می‌شه»... با همان حسرت و امیدی که در این بیت درخشان موج می‌زند.

تو سخت ساخته می‌آیی و نمی‌دانم
که روز آمدنت روزی که خواهد بود

شکلک

○ **سلام استاد!**

▣ سلام، چه حال، چه خبر.

○ **ممنونم. خوبید شما؟**

▣ چاره چیه؟!

○ **خُب امروز چی‌کار کردید؟**

▣ هیچی، واسه خودم آواز خوندم، یک مقدار هم رفتم جلوی آینه وایستادم و زبونمو درآوردم و گفتم: آقا رو نگاه کن! کلی برای خودم شکلک درآوردم و اون آدم مضحکِ تو آینه رو مسخره کردم...

□ به شوخی می‌گویم:

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

با صدای بلند می‌خندد.

تجربهٔ فقر

□ *عاطفه خورش قیمهٔ ممتعی درست کرده بود و در انتظار بودیم که میز آراسته گردد و شام در محیط گرمی صرف شود.*

در این حیص و بیص سایه هی به‌به و چه‌چه می‌کرد و می‌خندیدیم. سایه خورش قیمه دوست دارد. یک روز کلی از قیمه نذری تعریف می‌کرد. از سایه پرسیدم:

○ **مشهوره که شما خیلی گوشت دوست داشتین؟**

□ *با لبخند گفت:*

▣ گوشت دوست داشتم و دارم اما ادا هم درمی‌آورم. چون می‌دیدم که بچه‌ها می‌دونن من گوشت دوست دارم، ادا درمی‌آوردم و غلو می‌کردم.

□ *یک پر ریحان به دهان گذاشت و ادامه داد:*

▣ یک روز من دو ریال پول داشتم؛ دوزار و ده شاهی. یک نون سفید دو ریال بود. من رفتم یک نون سفید خریدم و می‌دونستم که توی خونه پنیر دارم. اون موقع یه اتاق اجاره کرده بودم تو بیست متری دوم؛ خیابون موازی خیابون ابوریحان و دانشگاه که می‌ره به سمت پایین، بهش می‌گفتن بیست متری دوم. رفتم خونه، پنیرو درآوردم، دیدم کاغذ مشق بچه‌ها چسبیده به پنیر و پنیر سیاه شده بود. اون موقع پنیرو تو کاغذهای باطله می‌پیچیدن. دیگه پنیر قابل خوردن نبود. درنتیجه نون هم نخوردم و گرفتم گرسنه خوابیدم. فردا ظهر هم از خونه بیرون نیومدم، رفتم اون نون سفیده رو بخورم دیدم طوری خشک شده که با دست هم نمی‌شه شکست. درنتیجه نخوردم. به هرحال سه روز هیچی نخوردم. این اتاق من یک پنجره داشت که به کوچه باز می‌شد. روز سوم یکی از دوستهای من اومد و زد به شیشهٔ پنجره. رفتم درو باز کردم. تا منو دید گفت: سایه تو کجایی، سه روزه از تو خبر نداریم، چته مریضی؟ ظاهراً پای

چشمام گود افتاده و رنگم پریده بود. گفت: بچه‌ها دنبالت می‌گردند، اومدم دنبالت بریم خونهٔ ما، فلان و فلان و فلان هم هستن و ناهار سبزی پلو با گوشت داریم. من گفتم: نه دیگه، حالا کجا بیام. اصرار کرد و من بالأخره پا شدم و رفتم. دیدم سفره پهن کردن روی زمین. دیس غذا رو که آوردن مسخره‌بازی من گل کرد. زانو زدم و شروع کردم به بوسیدن پلوی داغ. بعد کلی خندیدن. آدم اشتهاش کور می‌شه وقتی مدتی غذا نخوره. وقتی براشون تعریف کردم که سه روزه غذا نخوردم، هرکدوم گفتن چرا نیومدی پیش ما؛ خونه‌هایی که من اصلاً هیچ تعارفی باهاشون نداشتم؛ شب و روز خونه‌شون بودم. نمی‌دونم در چنین حالتی چرا آدم خُل می‌شه، گفتن: پس چرا امروز ناهار نخوردی، گفتم: سیر شدم. واقعاً اشتها نداشتم. ولی تظاهر می‌کردم که مثلاً بشقاب پلو را ببوسم. چه روزهایی بود... اصلاً این چیزها که یک روز دو روز سه روز غذا نخوریم، حالیمون نبود.

- **این قضیه مال چه سالیه؟**

▣ ۳۱ یا ۳۲.

- **بازهم تجربهٔ خاصی از فقر دارید؟**

▣ در شب عید سال ۱۳۳۳، آخرین روز سال ۱۳۳۲... پدرم در آبان ۳۲ مرد و مسئولیت دو تا خواهر کوچیکم به عهدهٔ من بود. من می‌خواستم شب عیدی برای این دو تا دختر یه هدیه‌ای بگیرم. چون اولین سالی بود که پدر بالای سر اونها نبود و من هم برادر بزرگ بودم. ۴۲ تومن پول داشتم. تو خیابون فردوسی کلی مغازه بود که دستبند و گوشواره و النگو میناکاری می‌فروختند.

رفتم تو یه مغازه گفتم آقا این دستبند چقدر؟ گفت: ۲۸ تومن. دیدم نمی‌تونم دو تا بخرم، رفتم تو یه مغازهٔ دیگه از یه دستبند، یه جفت نداشت. من می‌خواستم یه جفت بگیرم که یکسان باشه و هیچ‌کدوم ناراحت نشن. رفتم تو لاله‌زار... این مغازه، اون مغازه. اصلاً به گریه افتادم. استیصالو آنجا حس کردم. خلاصه دو تا دستبند دونه‌ای ۱۹ تومن ۲۰ تومن پیدا کردم و سوار ماشین شدم و خودمو رسوندم به خونه. پدرم شیش تا قالیچهٔ خوب خریده بود، بعد از عید اونها رو فروختیم!... تو اون روزها فهمیدم که معنی فقر چیه؟!

آفت هنر

▣ آفت هنر دو چیزه: یکی اینکه هنرمند ـ چه شاعر، چه نویسنده، چه نقاش، چه فلان ـ باید خودش از کارش رضایت داشته باشه؛ یک رضایت درونی، رضایت واقعی. البته این رضایت نسبیه دیگه، چون همیشه این امکان که آدم کارشو بهتر کنه وجود داره. ولی آدم باید تا جایی که مقدوره سعیشو بکنه تا جایی که مطمئن بشه که امکانش همین بوده... گاهی بعضی دوستان می‌آن می‌گن ما یه شعری گفتیم البته راضی نیستیم و خوب نشده و از این حرفها. من عصبانی می‌شم و می‌گم اگه خوب نشده و شما ازش راضی نیستین، چرا می‌خونین و بدتر از این چرا چاپ می‌کنین؟

موضوع دوم اینکه علاقهٔ آدم به خودش و مناسباتش با دوستانش نباید باعث بشه که آدم در حق دیگران بی‌انصافی کنه و داوری‌هاش از روی حب و بغض باشه. آدمیزاد خیلی شیفتهٔ خودشه. البته آدمِ بی‌انصاف به خودش صدمه می‌زنه. خودشو از زیبایی‌ای که دیگران خلق می‌کنَن محروم می‌کنه. امکان کشف کردن و یاد گرفتنو از خودش می‌گیره.

یه روز شهریار خیلی ناراحت بود از دست آدمهایی که بهش حسادت می‌کردن و بد می‌گفتن. به شهریار گفتم: شهریارجان! چرا ناراحتی، اونا خودشونو از شعر تو محروم کردن. واقعاً این نعمت بزرگیه که شما بتونید از هنر دیگران لذت ببرید. دنیا پر از زیبایی و شعر خوبه. چرا باید خودتونو محروم بکنید.

امیری فیروزکوهی نمی‌تونست از یک مصرع شهریار لذت ببره. امیری، رهی، گلچین معانی همدوره بودند با شهریار. اصلاً شهریار خار چشمشون بود. کاملاً خودشونو از زیبایی شعر شهریار محروم کرده بودن. چرا؟ چون شهریار میون اونها درخشید. درحالی که اینها اصلاً قابل مقایسه با شهریار نبودند. اما برعکس اونها شهریار؛ از هر شعر خوب، حالا از هرکس که می‌خواد باشه کیف می‌کرد.

بدهی به کیوان

- من بارها این حرفو به تکرار گفتم: من از نه ـ ده سالگی با وقوف زندگی کردم؛ زیاد چیز خوندم و از همه دست هم خوندم. آدمهای فراوونی رو هم دیدم و هنوز هم این عادت در منه که وقتی یک آدمو می‌بینم یک چیزی از درون من کندوکاو می‌کنه در درون آدمها، از کنار آدمها سرسری نمی‌گذرم... با این همه من نظیر مرتضی کیوانو در هیچ جا ندیدم. هیچ کس، بی‌استثناء ... ما نه‌تنها به زندگی کیوان که به مرگ اون هم بدهکاریم.
- به گریه *افتاد*.

آه که فریاد داشت درد

- یک بیتی دارم من:

خون می‌رود نهفته ازین زخم اندرون
ماندم خموش و آه که فریاد داشت درد

فریدون [مشیری] گفت: سایه! موزیک مصرع دوم سخته. گفتم: می‌دونم. تو اگه بودی می‌گفتی: «ماندم خموش و آه که بس نـاله داشت درد.» گـفت... آره... خـیلی خوشحال شد. گفتم: نه‌خیر، تو عقلت نمی‌رسه! (می‌خندد) بـعد گـفتم: فـریدون تـو چطور این تشنجو تو اصوات احساس نمی‌کنی:

فریاد داشت درد

واقعاً این موزیک تمام تشنج سکوت اجباری رو به من [انتقال] مـی‌ده، وگـرنه راحت می‌شد گفت: آه که بس ناله داشت درد.

ابوالحسن خرقانی

▣ من در میان این عرفای بزرگ خودمون ـ عرفایی مثل بایزید، حلاج، بوسعید و دیگران ـ خرقانی رو بالاتر می‌بینم. خیلی آدم عجیبیه. چه پروازی داره! در کنار این پرش‌ها و پروازهای معنوی‌اش، یک پایه‌های محکم انسانی و بشری هم در خرقانی هست. واقعاً آدم عجیبیه. به نظرم دیگران به او نمی‌رسند. این عبارتش که هزار سال قبل گفته «هرکه به سرای بوالحسن درآید، نانش دهید و از ایمانش مپرسید» خیلی حرف بزرگیه. شاید نظیر نداشته باشه.

□ *به یاد شعری می‌افتم که سایه دربارهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی گفته و به دکتر محمد اسلامی ـ این مرد نجیب فروتن نازنین و درواقع این مرد بسیار نجیب بسیار فروتن بسیار نازنین ـ تقدیم کرده است. آن روزهایی که این شعر را می‌گفت خوب به یادم هست و صورتهای مختلف این شعر را دارم که درکتابی که دربارهٔ شعر سایه می‌نویسم، خواهم آورد.*

در سرای بوالحسن

آن سوی شب صنم به نماز ایستاده بود
پوشیده از دو دیدهٔ کژبین کفر و دین
وندر قفای او
ایمان و نان و جان
بر تربتِ کرامتِ انسان نهاده سر
پرتوفشان به عرش برین تابشِ جبین
من چشم اشکبار نهفتم به آستین

پیشگویی

▣ هشت سالم بود. کلاس دوم ابتدایی بودم. یه همکلاسی داشتم به اسم نجفی. یه روز اومد گفت پدرم غیب می‌گه. بعد اسم کوچیک ما بچه‌ها رو پرسید و اسم مادرمونو پرسید. من هم گفتم: امیر، اسم مادر فاطمه. فردا اون پسر اومد و برای بچه‌ها یکی یکی فالشونو گفت. به من گفت که صاحب این فال سخنگو خواهد بود؛ فرزندان زیاد خواهد داشت و ۹۴ سال عمر خواهد کرد.

ده ـ پونزده سال پیش یه روز به شفیعی گفتم: باید برم به دکتر چشم و عینکمو عوض کنم. اصرار کرد که من می‌آم دنبالت. داشتیم برمی‌گشتیم، من بغل‌دست شفیعی نشسته بودم و او داشت رانندگی می‌کرد. این قضیه رو براش تعریف کردم. ذوق کرد و گفت: سایه! دو سوم حرفش که درست دراومده. از یک سوم باقیمانده هم دوسومش درست دراومده، من اون موقع شصت و چند سالم بود. شک نکن بقیه‌اش هم درسته!!

گفتم: رضا! فرمونو بگیر. داری همهٔ پیشگویی رو به باد می‌دی! اینطور ذوق کرده بود شفیعی!

□ *به یاد روزی می‌افتم که استاد شفیعی به من گفت: فلانی! یک لحظه چشمت را ببند و تصورکن که سایه دیگر نیست و بعد چشمت را بازکن؛ ببین در سراسر کرهٔ زمین کسی را پیدا می‌کنی که بتوانی جایگزین سایه کنی.*

و به یاد این غزل استاد می‌افتم...

سایه‌جان! عکس تو دیدم نگهم روشن شد
در یکی لحظه همه سال و مهم روشن شد

همچو کاهی که به کبریت رسد شعله کشد
همه تن دیده شد و دیدگهم روشن شد

حبس می‌کرد دلم را نفس تیره‌دلان
ابر یکسو شد و خورشید و مهم روشن شد

خضروش در ظلماتی که ز ظلم آب خورد
ناگه از جام زلالی نگهم روشن شد

وادی ایمن شعرست فضای سخنت
که درخشید و شبان سیهم روشن شد

از سیه‌مشق تو سرمشق برد خامهٔ چین
راه ابریشم از آن رسم و رهم روشن شد

مطلعی نو به غزل دادی و در طالع تست
این حقیقت چو مه چاردهم روشن شد

مسند خواجگی امروز درخشان به تو باد
کز فروغ سخنت سال و مهم روشن شد

شعر ضد شاه نادرپور

- نادرپور شعری در دورهٔ شاه ساخت که توکتابهاش هم نیست و حیف هم هست. این شعر ضد شاه بود و شما از این شعر می‌تونین بفهمین که اوضاع چی بود که آدمی مثل نادرپور شعر ضد شاه می‌ساخت:

شاه، شاه، شاه
مرگ بر شاه...

غم بی‌درختی

□ *سایه داشت برای عاطفه از باغچه و درخت و گلهای خانهٔ ارغوان تعریف می‌کرد. حساب تک‌تک آنها را داشت... نمی‌دانم چطور از آنها دل کند. یک روز به ما گفت: مثل قلب زنده‌ای که با رگ و پی و عصب از سینه می‌کنی، از اینجا دل کندم و به آلمان رفتم ولی نشد...*

وقتی سایه از باغچه‌اش می‌گوید، شکفته می‌شود و کلامش طعم دیگری دارد... گفت و گفت و گفت تا رسید به:

▣ چند سال پیش از کلن رفته بودیم به یکی از شهرهای دیگه آلمان. نمی‌دونم کنسرت بود، برنامه‌ای بود، چی بود. چون وقت زیادی داشتیم رفتیم تو یه پارک قدم زدیم. پر از درختان بلند بلوط؛ درختان بلوط زینتی. تا بیست متر قد درختها بود. بلوط سفید، صورتی، قرمز داشت. ما هم تو خونمون یک بلوط زینتی داشتیم که خوشه‌هاش ایستاده بود، مثل شمع و مشعل بود. (درختش را برای ما نقاشی می‌کند). گلهای بلوطِ ما صورتی بود.

دفعه اول بود که اونجا حس کردم در دنیا غمی هست به اسم «غم بی‌درختی» (بغضش می‌ترکد). می‌دونید چی می‌خوام بگم؛ یعنی تو دنیای به این بزرگی آدم درختی نداره که مالِ خودش باشه.

□ *سیگاری می‌گیراند:*

▣ آدم گاهی وقتها اختراع می‌کنه برای خودش. یک شعری هم در این باره داشتم می‌گفتم که چیزیش یادم نیست...

□ *چند لحظه‌ای سکوت می‌کند...*

▣ تو همین خیابون نادری هم یه درختی بود که حالا دیگه نیست؛ یه درختِ شوریده؛

مخصوصاً پاییز و زمستان این درخت دیدنی بود. یه شکل عجیب و غریبی داشت، چه‌جوری بگم مثل یه عارف شوریده‌ای که هزار دست دعا بلند کرده (سایه دستهایش را تکان می‌دهد تا حرکت شاخه‌های درخت در باد را نشانمان بدهد) و این دستهاش همین‌جوری دارن می‌رقصن از بس که این درخت شاخه‌های پیچاپیچ داشت. من از سال ۲۴ و ۲۵ این درختو می‌شناختم. ده پونزده سال قبل که رفتم به خیابون نادری پس از سالها، دیدم اون درخت دیگه نیست. اصلاً دیوانه شدم.

□ *دوباره به گریه می‌افتد.*

دولت موسیقی

□ و گفت:

▣ حافظ می‌گفت: هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم. من هرچه کردم همه از دولت موسیقی کردم.

ذهن ریاضی‌پرورد

▣ ذهن ریاضی من بیشتر از ذهن ادبی منه تا جایی که شب و روز با اعداد ور می‌رم و بازی با اعداد سرگرمی روزانهٔ منه.

هفت

▣ از میان اعداد، عدد هفت را دوست دارم.

غم غریبی

- دفعهٔ آخری که رفتم به رشت، تو ماشین آقای میررمضانی بودم. من رفتم عقب نشستم. خانومش رانندگی می‌کرد. من یه دفعه از دهنم دراومد که: دعا کردم دیگه پام به اینجا نرسه (چشمان سایه پر از اشک می‌شود). میررمضانی گفت: آخه چرا سایه؟ ساکت موندم و هیچی نگفتم.
  - *عاطفه:* **چرا استاد؟**
- چرا؟ مثل اینه که شما فکر کنید یه بمباران اتمی شده و نه در تهران که در ایران هم حتی یه گیاه باقی نمونده و فقط شما هستید. ببینید چه حالی پیدا می‌کنید.

  تو همین سفر به رشت... نمی‌دونید که چقدر دردناکه، یه آرایشگاهی بود اونجا؛ آرایشگاه برادران بربری. دو تا برادر بودند یعقوب و سلیمان. یهودی هم نبودند بیچاره‌ها. من دیدم تو شهر خودم تنها آشناهایی که دارم این دو تا هستن. رفتم تو مغازه‌شون. حال و احوال کردم. بعد با خودم گفتم: این چه غریبیه که من تو شهر خودم دارم... تنها آشنایی که دارم اینها هستن که من از دورهٔ بچگی با آنها سلام علیکی داشتم و خونواده‌ام منو می‌بردن اونجا سرمو اصلاح می‌کردن. حالا لابد اون دو تا هم مردن و اون سلمانی هم دیگه نیست.

حافظ قزوینی

- همونطور که حافظ حق شاعران دیگه رو خورده، حافظ قزوینی حق حافظ های دیگه رو خورده است.

تلخ‌ترین شعر سایه

□ و گفت:

▣ تلخ‌ترین شعر من، که همیشه سعی می‌کنم اونو از خودم برونم و تو خودم راهش ندم و برای کسی هم نخوندم، این سه خطّه:

کو دامن مهربان مادر
کو دامن مهربانت ای دوست
کو دامن مهربانت ای مرگ!

این مصرع «کو دامن مهربانت ای مرگ!» رو تو یه شعر دیگه هم به‌کار بردم که حاضر نیستم چاپ بشه... هرچی فکر کردم دیدم حق ندارم انقدر تلخ حرف بزنم:

نه عشق، نه آرزو، نه امّید
دیگر چه بهانه زیستن را

کو دامن مهربانت ای مرگ!
تا سر بنهم گریستن را.

□ *دو سه بار این شعر را می‌خواند...*

▣ یه لحظاتی آدم این‌طوری میشه دیگه... به قول شهریار: گفت نیما همین لخته خون است. هیچ وقت هیچ کس ـ حتی به هزار شیوه و حیله ـ به درون هیچ کس نمی‌تونه راه پیدا کنه... گفت نیما همین لخته خون است.

تأثیر بانگ نی

▣ یادم هست سال ۵۸ تو یک جمعی من بانگ نی رو می‌خوندم حضار که عموماً زنهای چادری بود؛ چادرهای سیاه، هق‌هق گریه می‌کردن. من اونجا فهمیدم که تأثیر شعر فارسی و این زبان ساده چقدر عجیبه!

بخت بزرگ

- بخت بزرگ من این بوده که خود شعر منظور من بوده و من خود شعرو واقعاً دوست داشتم و براش احترام قائل بودم. باور کنید تا به امروز هیچ وقت نشد شعری بگم برای اینکه شعر گفته باشم، هیچ وقت... همیشه مثل این بود که بخوام با شما درد دل بکنم؛ یعنی همیشه یک اجباری منو وادار به حرف زدن کرده. هیچ وقت نشد که بگم شعر می‌گم تا در یک افتخاری شرکت کنم، در یک مسابقه‌ای شرکت کنم، تا بگن فلانی هم بلده شعر بگه، همیشه ذوق می‌کردم که یکی یک شعر خوب گفته، باور کنید به همه چیزهایی که برام ارزشمنده قسم که هیچ وقت نشده، که حسرت برده باشم به شعر خوبِ شاعری... هیچ وقت نگفتم که ای کاش این شعر خوبو من گفته بودم.

هنر برای هنر

- به نظر من هنر برای هنر وجود نداره... یه شوخیه، برای اینکه یه آدمی که مجزا از همه چیز باشه وجود نداره... فقط می‌شه آدم خودشو از بعضی مباحث کنار بکشه؛ من از بچگی تو ذهنم بود که دو نفر دارن باهم دعوا می‌کنند و شما وایستادی و نگاه می‌کنی؛ حالا شما تو دلتون طرفدار این باشی یا اون فرق نمی‌کنه ولی دخالت نکردن شما به نفع اون طرف قوی و زورگوست... هنر هم همینه؛ هنر مجرّدی که به هیچ جا ربط نداشته باشه امکان‌پذیر نیست... آدمیزاد هزار رشتهٔ پیوسته به جامعه و خونواده و معرفتش و ایده‌هاش داره.

حافظ و سمفونی ۶ بتهون

- موومان دوم سمفونی ۶ بتهون منو به یاد غزلهای حافظ می‌اندازه؛ هردو، یه نوع کلاف پیچاپیچ و رنگارنگ از صوتها هستند.

کشف زبان فارسی

▣ من هیچ وقت استاد نداشتم. معلم نداشتم، مدرسه نرفتم، درس نخوندم. من این زبانو خودم تک و تنها کشف کردم؛ در همین حد کمی که زبان فارسی رو یاد گرفتم، خودم کشف کردم. ولی بیشتر از شعرهای ضعیف چیز یاد می‌گرفتم چون مکرر کلماتو جا به جا می‌کردم و فکر می‌کردم به زبان. با حافظ هم همین کارو می‌کنم. شما نمی‌دونین که من چند هزار بار با این مصرع ور رفتم که:

هم مگر **پیش نهد لطف شما** گامی چند

هم مگر **لطف شما پیش نهد** گامی چند

هی می‌خوام پیدا کنم چرا این شکلو انتخاب کرده. کنجکاو بودم... تو موسیقی هم همین‌طور بود، من که تحصیل موسیقی نکردم و نت هم بلد نیستم... فکر می‌کنم شما و عاطفه جفتتون به اندازهٔ کافی منو شناختید و می‌دونید که اهل تفاخر و این‌چیزها نیستم ولی انقدر عاشقانه با این موسیقی ور رفتم و چیزهایی تو این موسیقی کشف کردم، از نظر فنی، که اهل موسیقی رو متعجب می‌کرد؛ یعنی همون هوشیاری و کنجکاوی که موجب شد من در شعر چیزهایی رو کشف بکنم، تو موسیقی هم داشتم. وقتی این [کشفها رو] به اهل موسیقی می‌گفتم: همین‌طوری هاج و واج منو نگاه می‌کردن. من واقعاً دلم می‌خواست که به من بگن آقا! نه! این‌طور که تو می‌گی نیست و حرف منو اصلاح بکنن. ولی حس می‌کردم که می‌گن: عجب! چطور ما تا حالا به این موضوع فکر نکردیم.

ایران؛ زندهٔ زاینده

□ و گفت:

▣ نباید ناامید شد. همیشه در ایران یک جریان فرهنگی اصیل مثل آبهای زیرزمینی، جریانِ مستمر داره. این کشور و این مردم، زنده و آفریننده و زاینده‌اند.

اخوان و جاز

▣ اخوان در سفر اروپا، وقتی به آلمان اومد، من دیدمش... یه نواری یک کسی به اخوان داده بود از جاز آمریکایی، هرجا که می‌رفتیم این نوارو درمی‌آورد و می‌گفت: این نوارو بذار، خوشش اومده بود. (می‌خندد و سر تکان می‌دهد.) بعد هم می‌گفت: این فلان‌فلان‌شده‌ها چقدر به ما دروغ گفتند!... موزیک به این قشنگی!

من هم بهش نگفتم که بابا اون موزیک آمریکایی که ازش انتقاد می‌کنن این موزیک جاز نیست؛ جاز موزیک درخشان سیاههای آمریکاست، حالا اون نوار یه جاز خیلی معمولی بود... اخوان این موسیقی رو نمی‌شناخت. ولی خیلی خوشش اومده بود و هرجا که می‌رفتیم به صاحبخونه می‌گفت: این نوارو بذار!

بادساران هوا

▣ یادمه یک غزلی اون موقع‌ها ساخته بودم، یک مصرعشو تا به‌آذین خوند گفت: وای!... این مصرع بود:

در بهاری که بر او چشم خزان می‌گرید

□ *این مصرع در غزلی آمده با مطلع:*

من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سحرخوانی من حاجت نیست

سایه چند مصراع از این غزل را می‌خواند و بعد به بیت آخر می‌رسد:

سایه‌جان! مهر وطن کار وفاداران است
بادساران هوا را به وطن حاجت نیست

○ **استاد! مخاطبتون در این بیت کیا هستن؟**

▣ همهٔ حضرات چمدان به دست که مملکتشون همیشه تو چمدونشون بود؛ همهٔ حکومتی‌ها، دولتی‌ها و پولدارها که بیشتر از همه لاف وطن‌پرستی و ایران ایران می‌زدن در حالی که یک وجب از خاک ایرانو نمی‌شناختن.

شعر تلخ

□ و گفت:

▣ می‌دونید این روزها چقدر شعرِ تلخ هست ولی از گفتنش پرهیز می‌کنم!

□ *لبخندی سرد و نگاهی گس...*

برایش خواندم:

تو آب گوارایی، جوشیده ز خارایی
ای چشمه مکن تلخی گر زهر چشانندت

و شیخ را وقت خوش شد.

خوگری

▣ شما شعر سعدی رو خیلی راحت می‌تونین حفظ کنین ولی شعر فلان شاعر که خیلی هم صنعت کرده و خیلی هم زحمت کشیده از ذهن آدم فرار می‌کنه. شاید به خاطر روانی و راحتی شعره که طبیعت آدم اونو می‌پذیره چون شعرو خودی می‌بینه، غریبه نیست؛ مثل اینکه هزار بار شنیده قبلاً. همه‌چیز آدمیزاد همینه... شما یه پیراهنو که می‌پوشین بعد از یه مدتی خودی می‌شه انگار براتون؛ یک جور خوگریه دیگه. بهتون گفتم: من یک پیراهن تازه که می‌خرم اول باید بشورمش تا از خشونت تازگی دربیاد. این خیلی نکتهٔ مهمی‌یه. بعضیها اصل هنرو غرابت می‌دونن. من خیلی به این حرف موافقت ندارم.

پایان‌نامه

▣ امروز رضا [= استاد شفیعی کدکنی] اینجا بود. گفت: به دانشجوها گفتم دربارهٔ زنده‌ها پایان‌نامه ننویسین. اگه هم خواستین بنویسین دربارهٔ امثال فلانی [= سایه] بنویسین که شصت ساله که سابقه داره و اِله کرده و بِله کرده.

زمانه بی‌پدر و مادر است و می‌ترسم

- صبح که بیدار شدم، می‌دونید که من خیلی زود از خواب بیدار می‌شم، تو تنهایی برای خودم آواز می‌خوندم؛ تو مایهٔ بیات ترک. درآمد آواز ترکو با شعرهای مختلف می‌خوندم؛ تعمد هم داشتم شعرهایی رو بخونم که وزنهاشون باهم فاصله داشته باشه. آواز ظلّی رو که شعر سعدی رو خوانده بود: «سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت» خوندم و اون آواز درخشان قمرو با شعر ملک‌الشعراء:

شب است و آنکه دلم کرده آرزو اینجاست
ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست

بهار پردهٔ مویین حجاب عفت نیست
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

دیدم که چقدر می‌شه آواز بیات ترکو متنوع خوند. حالا کار نداریم... تو همین آواز دو بیت غزل «گذاشتندم و رفتند همرهان قدیم» رو ساختم:

که گفت چارهٔ عالم حکومت حکماست
حکیم کو به حکومت رود کجاست حکیم

اشاره داره به حرف معروف افلاطون دیگه.

زمانه بی‌پدر و مادر است و می‌ترسم
در این بلا ز سرانجام این زمین یتیم

آقای عظیمی! من خودم می‌دونم که «زمانه بی‌پدر و مادر است» زبانِ من نیست... ولی ببینید چی به سرم اومده که حرف امروز من این شده؛ تا اونجاکه من یادمه وضع دنیا هیچ وقت به این بدی نبوده...

شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم...

▣ این شعر خاقانی شصت سال، پنجاه ساله که دست از سرم برنداشته:

شکسته‌دل‌تر از آن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

چقدر من با این بیت ور رفتم:
که در میانهٔ خارا ز کف رهاش کنی... که در میانهٔ خارا رها کنیش از دست
جورهای مختلف ساختمش.

○ **به نتیجه‌ای رسیدین؟**

▣ بله ... همون‌طور که خاقانی ساخته بهتره:

که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

موسیقی بیت خیلی خوب حالت افتادنو نشون می‌ده، تو باقی صورتها که **ش** به **رها** می‌چسبه، افتادن و رها شدنو نرم می‌کنه... خیلی بیت خوبیه، یک مروارید درخشانه تو دریای عظیم خاقانی.

شهریارا تو بمان...

▣ گاهی وقتها چیزهای عجیب و غریبی تو ممیزی اتفاق می‌افته. یکی از بیتهایی رو که تو آینه در آینه روش خط کشیده بودن این بود:

شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوهگسارا، تو بمان

گفته بودن این بیتو برای شاه ساختی!

□ می‌خندد و می‌خندد.

در مطاعن سرمایه‌داری

▣ خاصیت سرمایه، نادرستیه؛ شما وقتی شیرفروش هستین، بی‌ارادهٔ خودتون، هرچقدر هم مؤمن و بااخلاق باشین، انگار یکی دیگه دستتونو می‌گیره و می‌گه این آبو بریز تو شیر. کاریش نمی‌شه کرد. شما نمی‌دونین که سرمایه‌داری در جهان چه جنایتی داره می‌کنه (با هیجان این جمله را می‌گوید)... اصلاً اگه شما بدونید مو به تنتون راست می‌شه. ناظم حکمت یه شعری داره که یک سیاه آفریقایی به زنش که اسمش تارانتا بابوئه نامه می‌نویسه و می‌گه:

تارانتا بابو! وقتی تو و بچه‌هات دارین گرسنگی می‌کشین، ماهیها قهوه می‌خورن. این اشاره به رسمیه ـ هنوز هم هست این رسم ـ که وقتی یک محصول زیاد تولید می‌شه برای اینکه قیمت نشکنه، می‌ریزنش توی دریا یا آتیش می‌زنن و در عین حال خودشون عکس و تفصیلات بچه‌های گرسنهٔ آفریقایی رو نشون می‌دن که در آستانهٔ مرگن.

این همه جنگ و ترور و کودتا و جنایت برای چیه؟ برای سوده دیگه. این بلایی که سر عراق آوردن واسه چیه؟ بعد هم منّت سر ما می‌ذارن و می‌گن می‌خوایم دمکراسی براتون بیاریم. اما البته خوشبختانه همیشه موفق نمی‌شن ازجمله در عراق که برداشتن صدام به نفع ایران شده.

□ *سکوت می‌کند و پکی به سیگارش می‌زند و می‌خواند:*

هزار سال ز من دور شد ستارهٔ صبح
ببین کزین شب ظلمت جهان چه خواهد دید.

حرف حساب

▣ در دورهٔ شاه بین ایران و عراق اختلافهای زیادی بود. یه روز آقای به‌آذین به من گفت: می‌ترسم که مجبور بشیم در برابر عراق از شاه حمایت بکنیم؛ یعنی در برابر دشمن خارجی حتی حاضریم از شاه دفاع بکنیم.

استقبال از غزل خود!

▣ یه روز یکی به من گفت که خیلی عجیبه که کسی از غزلِ خودش استقبال کنه و خوب هم دربیاد. منظورش این غزل بود:

نه لب گشایدم از گل نه دل کشد به نبید
چه بی‌نشاط بهاری که بی‌رخ تو دمید

و یه غزل که سالها بعد ساختم:

شبی رسید که در آرزوی صبح امید
هزار عمر دگر باید انتظار کشید

وقتی داشتم غزل دومو می‌ساختم اصلاً به این مسئله توجه نکرده بودم.

بیتی از یک نامهٔ منظوم

▣ یه نامه‌ای از تهران برای یکی از دوستام نوشتم، سال ۲۵، همهٔ نامه به شعر بود. هیچ بیتی از اون به یادم نیست جز این بیت که همیشه به یادم مونده:

بهشتی است گیلان در اردیبهشت
دریغا که من دورم از این بهشت

□ *قابل توجه آقای باقری عزیز!*

وعید!

□ و گفت:

▣ من خیلی خوشحال و امیدوارم نسبت به وضعیت زنان. زنان ما خیلی پیشرفت کردن. خیلی عالی هستن. زنان این روزگار از زنهای دوره‌های قبل خیلی بهترن؛ خوب درس خوندن و رشد کردن. من تردید ندارم که ما به یک دوران زن‌سالاری وارد خواهیم شد؛ حکومتو یک دوره زنها به عهده خواهند گرفت.

□ بیت حافظ در ذهنم می‌پیچد:

خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

شادی مولانا

▣ مولانا یه چیزی داره که هیچ شاعری نداره و اون شادی مولاناست. اصلاً حیرت‌انگیزه!... تو یک بیت می‌گه:

گر بیاید غم بگویم آنکه غم می‌خورد نیست
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

تازه غمو به استخدام خودش درآورده؛ حکایتیه این آدم!

دمکراسی

▣ شاید کاملترین و کوتاهترین تعریف از دمکراسی این مصرع حافظ باشه:

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن

یعنی تو آزادی هر کار بکنی به شرط اینکه به دیگری صدمه نخوره.

مولانا و حافظ

▣ همیشه تو ذهنم مولانا و حافظو این‌طور تصور می‌کنم که حافظ مثل یک بچه دبستانیه که داره پیش مولانا حروف الفبا یاد می‌گیره و مولانا در اوج حکمت و دانش و داناییه امّا... (چه تأکیدی بر امّا می‌کند) یک لبخندی گوشهٔ لب این بچه هست که می‌گه ول‌معطّلی آقامعلم!... استنباط من از رابطهٔ حافظ و مولانا اینه.

○ **این خندهٔ خواجه به خاطر بچه بودنش نیست؟!**

▣ نمی‌دونم از بچگیه یا نشونهٔ جوونیه یا پیریه ولی این لبخند معنای هستیه.

○ *عاطفه:* **مولانا چه جوابی برای خندهٔ حافظ داشت؟**

▣ به نظرم مولانا اصلاً حافظ رو درک نمی‌کرد... عقلش نمی‌رسید! (می‌خندد).

□ *الحمدالله وقت سایه خوش است!*

شاعران آسمانی

▣ من همیشه فکر می‌کردم که ما چه ملت لاابالی‌ای هستیم که اسم بزرگانمونو هم نمی‌تونیم با اطمینان بگیم. معلوم نیست که اسم سعدی چیه، اسم فردوسی چیه؛ ابوالقاسم که اسم فردوسی نیست ولی بعداً فکر کردم یک چیزی در کنار بی‌قیدی ملت ما هست: خود این آدما هم دخالت داشتن تو این کار. مثلاً اگه شما می‌دونستین که خواجه حافظ شیرازی دکان بقالی داشته و پدرش حصیرباف بوده و فلان، دیگه نمی‌تونستین بهش «لسان‌الغیب» بگین. به نظرم خودشون عمد داشتند، مضایقه می‌کردند؛ یعنی ارتباطشونو با زمین قطع می‌کردن که شما اینها رو ببرین آسمان.

مسجد شیخ لطف‌الله

□ *دوستی از خطرات مترو برای آثار ملی اصفهان گفت. سایه گرگرفت:*

▣ واقعاً آدم نمی‌دونه چی بگه، چی کار کنه... خراب بشه مترویی که بخواد چارباغ و نقش جهانو به خطر بندازه... شکوه مسجد شیخ لطف‌الله منو به گریه می‌اندازه... به نظر من این مسجد نجیبانه‌ترین اثر هنری عالمه. شما این گنبدو نگاه کنین اصلاً نجابت از سر و روش می‌باره، رنگها رو نگاه کنین؛ چه معصومیتی داره. یک ذره وقاحت و خودنمایی تو این گنبد نیست. رنگ و نقششو نگاه کنین؛ حالا شما اینو به خطر بندازین؟!

پند پدر

▣ خیلی‌ها گفتن به من که برو خدا پدرتو بیامرزه. این باورهایی که تو داری رؤیاپردازی و پرت و پلاته، نه اینکه الآن بگن، تازگی نداره؛ پدرم هم منو نصیحت می‌کرد و می‌گفت: تو که نمی‌تونی دنیارو درست کنی خودتو اذیت نکن... نمی‌تونست ببینه که بچه‌اش ناراحته ولی آیا این دلیل که من نمی‌تونم دنیارو عوض کنم کافیه... این حرف که من نمی‌تونم به همهٔ گرسنه‌ها غذا برسونم... واقعاً این دلیل برای بی‌عملی و بی‌خیالی و دستو دست گذاشتن کافیه؟

چراغ

- تو خونهٔ ما هیچ کس حق نداشت بگه چراغو خاموش کن. اگه یک غریبه می‌اومد و می‌گفت، می‌گفتند: نگو! نگو! بدشگونه... بگو چراغو راحت کن. خاموشی رو برای چراغ به کار نمی‌بردن. یه بیتی حافظ داره:

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

من خیلی کنجکاوم که بدونم در زمانهای قدیم به جای خاموش کردن، راحت کردن می‌گفتن یا نه؟

- **ظاهراً این احترام به چراغ باید ریشهٔ زردشتی داشته باشه؟**
- بله... همین که چراغ روشن می‌شه صلوات می‌فرستن، عین داستان سیاوش و عاشوراست. یه فکر و سنت قدیمی رو منتقل کردن به دورهٔ جدید.

زهی همّت!

- یه عده‌ای در خاش کرمان نشسته بودن و حرف می‌زدن و از اوضاع زمانه می‌نالیدن. یه سرهنگ ژاندارمری هم تو اون جمع بود. یکی یه بیت از سعدی خوند. می‌دونین این سرهنگ ژاندارمری چی گفت؟ گفت: درین خراب شده لااقل سعدی هم نشدیم! وقتی شنیدم گفتم: زهی همّت! لااقلش سعدی بوده. ببینین جهل با آدمی چه کار می‌کنه. جهل دیگه نباید گفت؛ حمقه این.

کلیدر

- کارهای دولت‌آبادی رو خوندم. کلیدر رو، از اول تا آخر، دوبار خوندم. بعضی جاهاش اطناب داره اما خیلی جاها زبان فوق‌العاده درخشان می‌شه. پر از لحظه‌های نابه.

سراب

▣ یک جستجو، یک عطش، یک تشنگی در آدم هست؛ یه‌موقع آدم دنبال یه چیز می‌گرده که نمی‌دونه اون چیز چیه... می‌دونین چی می‌خوام بگم؟ من اینو در سال ۲۵ تو شعر «سراب» گفتم:

می‌نالد از من این دل شیدا که یار کو؟
کو آن که جاودانه مرا می‌دهد فریب؟
بنما کجاست او!

یادمه که یک زمانی مثل آدم بیمار به دستام نگاه می‌کردم و حس می‌کردم که این دستام چقدر تشنهٔ نوازش کردنه، نه نوازش دیدن... یکی رو دوست داشتن، به یکی تعلق داشتن، با یکی مهربانی کردن... می‌رفتم یک ساعت دو ساعت چند ساعت زیر باران وامی‌ستادم که فلان دخترو ببینم، واقعاً دلم می‌خواست ببینمش. اما بعضی وقتها که می‌اومد، می‌رفتم اون طرف پیاده‌رو که از دور ببینمش.

□ *سایه دور را اینجا همان‌طور تلفظ می‌کند که در این مصرع خیام:*

یا این ره **دور** را رسیدن بودی

▣ من صادقانه بهتون بگم، اگه در هر لحظه کسی رو دوست داشتم، دیوانه‌وار دوست داشتم؛ بیشتر از حد تحمل خودم دوست داشتم. دوست داشتن من هم مثل همهٔ کارام افراطیه. من خودمو خوب می‌شناسم. مسائل عاطفی برای من این‌طور بوده همیشه؛ ورای تمتّع و این مسائل. واقعاً این‌طور بوده. از جوونی عشق برای من یک چیز **دور** بوده. پیش اومده در جوونی کسی رو دیوانه‌وار دوست داشتم ولی حتی یک حرف عاشقانه بهش نگفتم. خیلی خشک می‌گفتم سلام و می‌رفتم.

دوستان تمام‌وقت

▣ دوستی برای من شبانه روزیه، وقتی با کسی دوست بودم از صبح اول وقت باهم بودیم تا آخر شب.

○ **استاد! دوستای تمام‌وقت شما کیا بودن.**

▣ اول توللی و نادرپور... بعدش مرتضی کیوان، کسرایی و شاملو بودن، بعد از کیوان هم به‌آذین و کسرایی بودن که هفته‌ای پنج ـ شیش بار همدیگرو می‌دیدیم.

○ **از اهل موسیقی با چه کسانی رفت و آمد مستمر داشتید؟**

▣ با شجریان، علیزاده و لطفی بیشتر از دیگران ارتباط داشتم. از قدیمی‌ترها هم کسایی که حریف بیلیارد هم بودیم و برای هم کرکری می‌خوندیم.

□ *اسم استاد کسایی که می‌آید چهرهٔ سایه پر از گشایش و شادی می‌شود و با خنده ادامه می‌دهد:*

▣ چند وقت قبل کسایی به من تلفن کرد و گفت: آقای ابتهاج! یادت هست بیلیارد بازی می‌کردیم و همیشه از تو می‌بردم. دیدم هنوز می‌خواد کرکری بخونه. گفتم: بله بله بله... (با ناباوری شیرینی بله بله می‌گوید) آقای کساییه دیگه چی‌کارش کنیم!... دیدم خود کسایی زد به خنده. البته کسایی خوب بازی می‌کرد.

○ **حالا شما بیشتر می‌بردین یا استاد کسایی؟!**

▣ معلومه، من! (غش‌غش می‌خندد.) ولی درست یادم نیست! احتمالاً من! (دوباره غش‌غش می‌خندد). در هیچ بازی هیچ‌کس همیشه برنده نیست!

استاد شفیعی کدکنی و «حافظ به سعی سایه»

▣ وقتی کار حافظ تمام شد به شفیعی گفتم: رضا! بیا یه بار این کارو دوره کنیم. رضا گفت: از خدامه هم یک بار با تو حافظ می‌خونم و هم باهم هستیم. خیلی لطف کرد واقعاً. اون موقع خونه‌ام تو کوشک بود که تو طرح [ترافیک] هم بود. طفلک هفته‌ای چهار روز با تاکسی می‌اومد. مرتب هم می‌اومد، خیلی جلسات خوبی بود. شما اون موقع اگه بودین و ضبط می‌کردین، خیلی خوب بود... یه روز رضا به من گفت: تا حالا سایه محقق ندیده بودیم که حالا دیدیم.

دیدار کسرایی با امام خمینی

▣ ببینین! شما نمی‌تونین تصور کنین اون روزهارو [= روزهای انقلاب]. چپ و راست، همه روی آقای خمینی اجماع کرده بودند. کسرایی یک عکسی از آقای خمینی رو ـ که عرقچین سرش بود ـ قاب کرده بود و گذاشته بود تو اتاقش... کسرایی رفته بود آقای خمینی رو دیده بود. وقتی برگشت به من گفت: سایه نمی‌دونی این مرد چه جذابیت و عظمتی داره! اصلاً نمیشه تو چشمهاش نگاه کرد! (هیجان و حیرت کسرایی را با صدا و حالت چهره‌اش نشان می‌دهد) بقیه هم همین‌طور بودن.

○ **شما با امام خمینی ملاقات کردین؟**

▣ نه.

کابوس

▣ کابوس من اینه که چند وقت دیگه حافظه‌مو از دست می‌دم و دیگه شعر سعدی و حافظ تو ذهنم نیست. دیروز شفیعی اینجا بود. می‌گفت: سایه! من می‌ترسم! از روزی که عمر زمین تمام بشه و همراه زمین، شعر حافظ هم نابود بشه... راست می‌گفت. شما فرض کنین یه روزی دیگه شعر حافظ نباشه. چه خسرانی از این بزرگتر می‌تونه باشه؟!

قحط‌الرجال

▣ در دنیا قحط‌الرجال شده... شما دورهٔ جوونی ما رو نگاه کنین: در آمریکا، روزولت؛ در انگلیس، چرچیل؛ در فرانسه، دوگل. با حالا مقایسه کنین... خیلی غم‌انگیزه، خیلی شرم‌آوره... یه جور بی‌عقلی، یه‌جور بی‌حیایی بر دنیا حکومت می‌کنه... این بی‌عقلی آدمو به وحشت می‌اندازه... من از نوجوونی از دو جور آدم می‌ترسیدم و تا می‌دیدمشون راهمو کج می‌کردم: یکی آدمِ مست بود و یکی هم این زنهایی که کنار خیابون می‌ایستادن... از مست پرهیز می‌کردم چون کنترل نداشت و هر کاری ازش برمی‌اومد، از اون زنها می‌ترسیدم چون با خودم می‌گفتم اگه بیان داد بزنن که فلان فلان شده پولِ منو بده، من چی‌کار کنم و چطوری توضیح بدم... حالا آخر عمری می‌بینم که کار دنیا به دست مستها و فواحش افتاده... خیلی غم‌انگیزه!

□ *این دو بیت را که تازه سروده می‌خواند:*

گوی زمین به چنبر دیوانگان فتاد
کار جهان به کام دل نابکار شد

انجام کار غارت خونین باغ بود
بعد از هزار سال که گفتی بهار شد

اندوه بی‌پایان

▣ عاطفه‌خانوم! شما اندوه بی‌پایان گورکی رو خوندید؟

○ **نه استاد!**

▣ چیزی خوندین از گورکی؟

○ **بله، چندتایی خوندم: سه داستان، مادر، حکیم سایگین و دوران کودکی.**

▣ اندوه بی‌پایانو براتون پیدا می‌کنم، تو کتابام باید باشه... خیلی چیز عجیبیه. مثل اینه که از یک کثافت و نجاست که روش مگس و کرم داره وول می‌خوره، شما شعر دربیارین. خیلی فوق‌العاده است. کارهای گورکی جنبه‌های انسانی فوق‌العاده داره.

حکمت عملی

- ما گیلانی‌ها، وقتی آخر اسفند می‌شه یعنی به‌اصطلاح آب دریا گرم می‌شه، دیگه ماهی سفید نمی‌خوریم... کار درستی هم هست؛ ماهی مالِ موقعیه که آب دریا سرده، تو آب گرم گوشت ماهی شل می‌شه، وا می‌ره و مزه‌اش ازدست می‌ره ولی ماهی کولی نه!
- *سایه را در هیئت پیر سرد و گرم چشیدهٔ پختهٔ پروردهٔ کارآزموده‌ای ببینید که گنج تجربت را بی‌مزد و منت بر اهل و نااهل می‌افشاند.*
- چند روز قبل جایی مهمون بودیم. کولی سرخ کرده بودن، خیلی هم خوب سرخ کرده بودن... من دوتا کولی رو خوردم. خیلی خوشمزه... برشته!... می‌دونی که داری استخوانشو هم می‌خوری، ولی دیگه استخوان نیست؛ استخوانش هم برشته شده بود.
- چه زیبا و گرم و دلاویز حرف می‌زند. *طراوت کلامش جانِ سوخته‌ات را می‌نوازد!*
- تو خونهٔ ما هم کولی رو همین‌طوری درست می‌کردن. به من گفتن که کولی یکی از چیزهاییه که برای نقرس خوب نیست... ولی من خوردم... گفتم: بذار پام چلاق بشه!...

من ز جا برخاستم بوسیدمش!

گرفتاری‌های این گفتگو

- ▣ آقای عظیمی! این گفتگو با شما عجیب دردسری شده برای من. همه به شدت از من گله دارن. امروز آقای [...] اینجا گله می‌کرد که شما با آقای عظیمی چند سال مصاحبه کردین و از سیر تا پیاز همه‌چی رو گفتین، شما که مصاحبه نمی‌کردین. دیگران هم هی می‌گن آقا چرا با ما مصاحبه نکردین، ما که خودی‌تر هستیم از آقای عظیمی.
- □ *با خنده ادامه می‌دهد:*
- ▣ من هم می‌گم به خدا ما مصاحبه نکردیم؛ نشستیم حرف زدیم باهم و هرچی پیش اومد گفتیم. تو آلمان هم آقای [...] با خانمش با ناراحتی و گلایه به من گفتن که شنیدم شما در تهران با کسی مصاحبه کردین!
- □ *بعد رو می‌کند به خانم فاضلی و می‌گوید:*
- ▣ پریشب آقای عظیمی تنها اومده بود. تا دو نیمه شب اینجا بود. چنان گرم صحبت شدیم که من به این بندهٔ خدا حتی یک چایی هم ندادم. نه خودم شام خوردم نه به آقای عظیمی شام دادم.
- ○ *عاطفه:* **خیلی کار خوبی کردین استاد. میلاد نباید شام بخوره، شما هم بهتره شام نخورین!**
- □ *لبخند سایه‌واری می‌زند...*
- ▣ بعد که آقای عظیمی رفت گفتم این بنده خدا که همه‌اش سرگرم دوربین و باطریه. من چرا به فکر نبودم... واقعاً نمی‌دونم چه اتفاق افتاده... اصلاً ممکن نبود که من این گفتگو رو با کسی بکنم.

● خانم فاضلی: کار خوبی می‌کنه آقای عظیمی که شمارو به حرف می‌گیره!

▣ بله... آلما همیشه با من دعوا داره که چرا من جواب نمی‌دم به بعضی حرفها. آخه یک چیزهای دروغ و خلافی گفته می‌شه که بعداً ممکنه کسی رو گمراه کنه. یک کتاب چاپ شده به اسم یادنامهٔ مرتضی حنانه. آقای حنانه دوست من بود. خیلی براش احترام قائل بودم. آدم خیلی باسوادی بود. از خیلی قدیم من حنانه رو می‌شناختم. تو اون کتاب نوشتن که آقای ابتهاج پشت پیانو نشست و شروع کرد به نواختن پیانو. بعد رو کرد به حنانه و گفت: شما بلد نیستین، باید این‌طوری بزنین و این‌طوری آهنگ بسازین... اصلاً من نه پیانو بلدم بزنم، نه هرگز همچین اتفاقی افتاد که من مثلاً تکیه بدم به پیانو و بعد بگم که تو بلد نیستی اون هم به آدمی مثل حنانه. این کتاب چاپ شده. فردا یک آدم بیکاری می‌آد یه چیزی دربارهٔ من بنویسه می‌گه هنرمند فقید پیانو هم نیکو می‌نواخت! (با طعنه و طنز این جمله را می‌گوید.) آلما به من می‌گه خُب اینها رو یک جا بگو آخه...

هنر حذف

▣ هنر حذف خیلی مهمه. کاش هنرمندان ما هنر حذفو بلد بودن... خود من اگه یه بار دیگه به دنیا می‌اومدم، دو سوم این شعرهایی که گفتمو نمی‌گفتم. اصلاً خودم از شعرهای بدم، بدم می‌آد... عذاب می‌کشه آدم از شعر بد دیگه. با اینکه همین مقدار شعری که تو تاسیان و سیاه مشق است از بین یه مقدار زیادی شعر انتخاب شده. ولی باز دوسوم از همین‌ها رو هم دور می‌ریختم...

□ *لبخند می‌زند و با طمأنینه می‌گوید:*

▣ به قول شهریار زمانه این کارو می‌کنه!

تحمل شعر بد

▣ من همیشه طاقت تحمل صداهای مزاحمو به‌نحو عجیبی داشتم. هنوز هم همین طوره. اگه زیر گوشم بوق بزنن، کارخونه راه بندازن، من کار خودمو می‌کنم.

یه دوره‌ای هر شعری که چاپ می‌شد می‌خوندم، هرچقدرم پرت و پلا بود. با نگاه مثبت هم می‌خوندم. با این دید که لابد این بابا دردی داره که می‌خواد با یه شیوه‌ای بیانش کنه و حالا من باید برم کشف کنم اونو. ولی متأسفانه غالباً تیرم به سنگ می‌خورد. اما الآن کمتر کشش دارم به دیوان‌های شعر.

چرا دیگر شاعر نیمایی نیستم؟

▣ آقای دکتر براهنی یه کتابی نوشته به اسم چرا دیگر شاعر نیمایی نیستم؟... عزیز من! مگه قبلاً شاعر نیمایی بودی که حالا نیستی؟! با خودت داری تعارف می‌کنی به خدا! (بلند بلند می‌خندد).

به یاد درویش‌خان

- دو جا تو دیوان حافظ هست که این آدم صبور، فریاد می‌زنه: یکی تو «آهوی وحشی»...

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را

این بی‌تابی اصلاً به حافظ نمی‌آد... یکی هم اونجاست:

مهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم

... شما آواز لطفی رو که این بیتو خونده شنیدین؟

- **بله تو نوار «به یاد درویش‌خان»...**
- داستانشو براتون گفتم؟
- **نه استاد! شما چی برای ما گفتین که قصهٔ اینو گفته باشین؟**
- بعله! (با لحن خاصی می‌گوید)... تو زندان که بودم، دو تا جوان تازه اومده بودن و از بیرون خبر داشتن. به من گفتن آقای لطفی یه نوار داده بیرون و توش تصنیف «ز من نگارم» رو خونده. من خیلی تعجب کردم که حالا چه وقت «ز من نگارمه»؟!... بعدها به من گفتن در مدتی که شما زندان بودین، لطفی از پشت پنجره بیرونو نگاه می‌کرد و گریه می‌کرد.

روزی که از زندان اومدم بیرون، همون روز لطفی اومد به دیدن من. لطفی به من گفت: آقا! من این برنامه رو به یاد شما درست کردم:

مهیمنا! به رفیقان خود رسان بازم

گویا موقع زدن و خوندن هم گریه می‌کرده. خیلی کار عجیب و غریبیه. در اون زمان چنین نواری بیرون دادن خیلی حرکت عجیب و غریبی بود... واقعاً زده بود به سیم آخر!

فرهنگ

- فرهنگ اینه که آدم [مجموعه معارف] گذشتگانو بیاره درون خودش و نگه داره تا اونجاکه خودش جزوی از اون باشه. وگرنه این کتابهاکه تو قفسهٔ کتابخونه هست که فرهنگ نیست... فرهنگ اونه که می‌آد در آدمیزاد منعکس می‌شه و بعد از آدمیزاد ساطع می‌شه به دیگران و نسل به نسل استمرار داره و بهش اضافه می‌شه. هر نسلی هم یک چیزهایی رو مثل سلول مرده دور می‌ریزه و یک چیزهایی جای این چیزو پر می‌کنه و این مبادله شب و روز ادامه داره. در من و شما هم ادامه داره، ما هم به سلیقهٔ خودمون و بر مبنای معرفت خودمون انتخاب می‌کنیم و یه فرهنگ تازه می‌سازیم در دل اون فرهنگ بزرگتر.

گذرنامهٔ ایرانی

- من ناظم حکمتو خیلی دوست داشتم. وقتی اون قضایا پیش اومد و از ترکیه رفت به بلغارستان و بعد رفت شوروی و بعد از یه مدتی تبعیت شوروی رو قبول کرد، قبول این کارش برام سخت بود.

  با اینکه سالهاست که تو آلمان هم زندگی می‌کنیم، پناهنده نیستیم؛ من و آلما فقط پاسپورت ایرانی داریم... خیلی‌ها هستن که هم پاسپورت ایرانی دارن و هم آلمانی؛ یعنی هم ایرانی‌اند و هم آلمانی. الآن وضعیت طوریه که هرجا هم بخوای بری و پاسپورت ایرانی رو نشون بدی، خیلی سختگیری می‌کنن، مزاحمت ایجاد می‌کنن... ولی من تصور نمی‌تونم بکنم که پاسپورت آلمانی داشته باشم؛ این تعصبِ از نوع «ایران وطن عزیز ما است» (است را با طعنه و طنز خاصی تلفظ می‌کند.) نیست، ولی من هموطن فردوسی و سعدی و حافظ و ابوریحان و شیخ ابوالحسن خرقانی هستم... این شوخی نیست. این خودش نوعی غرور و سربلندی، در آدم به وجود می‌آره.

بیگانگی با فرهنگ

▣ دخترم آسیا خیلی خوب آلمانی می‌دونه و خیلی هم چیز می‌خونه. چند سال قبل دنبال کتابی از آراگون بود. به تمام کتابفروشی‌ها مراجعه کرد، گفتند: نداریم. تا بالأخره یک پیرمرد کتابفروشی گفت: آره در ۱۹۲۷ مثلاً فلان کار آراگون به آلمانی ترجمه شده... در اروپا هم بیگانگی با فرهنگ هست. شما از هزار تا آلمانی بپرسین، هاینه رو نمی‌شناسن. اسمی از گوته شنیدن ولی نمی‌دونن گوته کیه اصلاً. یک دنیای عجیب و غریبی شده؛ بیگانگی با فرهنگ همه‌جاییه. یعنی همهٔ کشورها دغدغهٔ کشور مارو دارن. فرهنگ ملی همه کشورها داره به باد می‌ره...

اصلاً مردم انگار با حروف الفبا بیگانه شدن. نه مردم، خیلی از به‌اصطلاح هنرمندان و روشنفکران و باسوادها هم با فرهنگ بیگانه‌اند... من این تجربه رو تو رادیو داشتم. نوازنده‌ها و خواننده هایی بودن که اگه سازو از دستشون می‌گرفتی، ــ هیچی واقعاً هیچی ــ برای گفتن نداشتن. حداکثر اطلاعاتشون در حدّ اینه که سبزی آش گران شده و از این حرفها.

□ *سیگاری را روشن می‌کند. عصبانی است.*

سینهٔ بی‌کینه

▣ یه روز به به‌آذین گفتم: آقای به‌آذین! تمام پلیدی‌ها و شر و شور دنیا و آدمها، تا پوستِ من می‌آد، متوقف می‌شه و نمی‌تونه به درون من نفوذ کنه. به‌آذین با تعجب و تحسین گفت: اگه این‌طوره خوش به حالت.

واقعاً هم همین‌طوره. من بارها گفتم. شاه، هیچ جرم و جنایت و گناهی نکرده باشه، این جرمو کرده که کیوانو کشته. شما می‌دونین که همین الآن هم اسم مرتضی کیوان منو از گریه پر می‌کنه ولی اگه شما شاه رو به دست من می‌دادین، من یه سیلی هم نمی‌تونستم بهش بزنم.

عادت

▣ من تا یکی دو سال بعد از انقلاب با خودم قرار داشتم که هر شب، در هر حالتی یه مقدار غزل حافظ بخونم و بخوابم. هروقت شب از مهمانی می‌اومدم خونه، چند غزل می‌خوندم و بعد می‌خوابیدم یا خوابم می‌برد. چون چیزهای پراکنده و بد زیاد می‌خوندم، شعر حافظ هر شب اونها رو می‌شست و با خودش می‌برد!

خوش‌بینی سرشتی به آدمها

□ و گفت:

▣ من یه خوشبینی سرشتی به آدمیزاد دارم که هرگز اونو با چیزی عوض نمی‌کنم... وقتی می‌رم بانک و به من پول می‌دن، نمی‌شمرم. به شوخی می‌گم مزد پول شمردن من بیشتر از پولیه که ممکنه از دستهٔ اسکناس کم باشه ولی حقیقت اینه که به محض اینکه من بشمرم، یعنی قبول کردم که این بابا ممکنه حقه‌باز باشه و پول کم داده باشه. این با یه میلیون، ده میلیون، صد میلیون چاره نمی‌شه. من حاضر نیستم به خاطر چند میلیون این باور خودمو به آدمیزاد ازدست بدم. نه اینکه ندونم و نفهمم؛ نمی‌خوام این کثافتو ببرم توی خودم. نمی‌خوام خوش‌بینی سرشتی خودمو نسبت به آدمها ازدست بدم.

فاطمهٔ سیاح

▣ خانوم فاطمهٔ سیاح، «رجال» بود به تمام معنا؛ نه اینکه رجل ادبی باشه، رجال بود. خیلی این زن، اهمیت داره. چندین زبان می‌دونست. از افتخارات دانشگاه تهران بود. کی رو می‌تونی مثل اون پیدا کنی؟!

چهاردیواری امروز ایران

□ و گفت:

▣ ما بخوایم نخوایم تو این محدوده [مرزهای ایران] دلبستگی داریم دیگه. اصلاً به ارادهٔ ما نیست. باید بگم متأسفانه! (لبخندی می‌زند که معنایش «خوشبختانه» است.) یعنی این چهار دیواریِ امروز ایرانو با چهار دیواری دیروز ایران فرق گذاشتم حالا دیگه. یه اتفاقی در بخارا می‌افته، حالا دیگه اون‌طوری به من ربط نداره ولی اگه اتفاقی در طبس و بیرجند بیفته، به من ربط داره. خنده‌داره این حرف. اگه به سابقهٔ کار نگاه کنیم، اونجا هم یه روز به ما تعلق داشت دیگه...

اصل قضیه واسهٔ من مسخره است؛ مثل بازی بچه‌ها می‌مونه، این‌ور خط و اون‌ور خط برای من معنا نداره ولی این معنا نداشتنِ عقلیه ولی معنا داشتن عاطفی اینه که کابل برای من با زابل فرق می‌کنه، خیلی هم فرق می‌کنه... چی‌کار بکنم؟!

شطحات الصوفیه

▣ این شوخی‌هایی که من با شما می‌کنم و مسخره می‌کنم به‌اصطلاح «کرامات صوفیه» رو و این قضیهٔ انگور سیاه و انگور سفیدو می‌گم که خنده‌داره و بی‌معناست... چه موقع این حرفها بی‌معناست؟ موقعی که شما با منطق دو دوتا چهارتا با این حرفها برخورد می‌کنید. وقتی این منطق رو کنار می‌ذارید، همین حرفا گاهی تنها راه حل و توجیه ممکن برای خیلی از تناقضاته... به نظرم شاهکار شفیعی اینه که پای هنر و زیبایی رو به این قضیه کشیده [= عرفان تلقی هنری از الهیات است].

اگه منطق دو دوتا چهارتا رو بذارین کنار و به قول شفیعی از دریچهٔ هنر نگاه کنید به این حرفها و قصه‌ها؛ اصلاً فوق‌العاده است. برای من زیباتر از شطحیات صوفیه در عالم وجود نداره... قشنگه دیگه چی کارش کنم؛ به شرط اینکه یه چیزهایی رو بذارید کنار؛ تجربه، دو دو تا چهار تا، علت و معلول...

سرود شاهنشاهی

▣ در خونهٔ ما رسم بود که تا برنامهٔ تلویزیون تمام می‌شد، هرکس به تلویزیون نزدیکتر بود، فوراً تلویزیونو خاموش می‌کرد. چون آخر برنامه‌ها عکس شاه رو می‌ذاشتن و سرود شاهنشاهی رو پخش می‌کردند... درنتیجه هیچ وقت در خونهٔ ما تمثال مبارک شاهنشاه آریامهر و سرود شاهنشاهی پخش نشد.

نکتهٔ بدیهی

□ و گفت:

▣ هر روز من بیشتر به این نتیجه می‌رسم... غیب هم نمی‌گم؛ بدیهیه... اصلاً چون انقدر در طبیعت و جهان شبیه داره که محتاج به استدلال نیست؛ هنر یعنی صورت و معنی باهم... قابل تفکیک هم نیست؛ یعنی یه شعر با مضمون فوق‌العاده عالی و با لفظ بد غیر ممکنه که شعر موفقی باشه؛ لفظ بد چنان مضمونو آلوده می‌کنه و پایین می‌کشه که شما می‌گی گور بابای این شعر.

مضمون خوب با لفظ بد مثل اینه که شما چلوکباب خوبو بریزی تو کاسهٔ توالت؛ دیگه چلوکباب نیست که... چلوکباب چه هضم شده تو کاسهٔ توالت باشه، چه هضم نشده، در هر صورت تو کاسهٔ توالته... دیگه شما نمی‌تونین تصور چلوکباب ازش بکنی... یه چیز دیگه است!

روشن‌تر از آفتاب مردی...

روایت سایه از این مصاحبت

□ *قرار بود امروز [۱۷ تیرماه ۱۳۹۰] سعدی بخوانیم. سایه حوصله نداشت. دو نفری نشستیم و ساعتها گپ زدیم. ازجمله سایه به یاد اولین روزهایی افتاد که به خدمتش رسیدیم... با لحن ملایم مهربان دلنشینی حرف می‌زد. چه لبخند نوازشگر و نگاه گرمی داشت... چند بار فیلم این صحبتها را با عاطفه دیدیم...*

▣ بعد از اینکه مقالهٔ شما رو [در شرق] خوندم، شما یه روز به من تلفن کردین و گفتین می‌شه بیام شما رو ببینم؟ گفتم: بله هر وقت دلتون بخواد، من معمولاً هستم. بلافاصله دوباره تلفن کردین که خانم من هم می‌تونه با من بیاد؟ گفتم: بله. من که نمی‌خوام میان زن و شوهر جدایی بندازم! (لبخند مهربانی می‌زند.) بعد شما اومدین. خیلی غریبه و دستپاچه بودین، اصلاً نمی‌دونستین با این آدم عجیب و غریب که ریش هم داره چی کار بکنین!... من حس کردم که انگار اصلاً شما زبونتون می‌گیره... من تمام تلاشمو کردم که این بتو در نظر شما بشکنم ــ راستشو دارم بهتون می‌گم ــ تا شما با من به صورت یه آدم سر به سر رفتار بکنین و خیلی هم زود موفق شدم... شما انگار که هزار سال با من آشنا هستین، راحت حرف زدین و خیلی زود باهم انس گرفتیم و یه دریچه‌هایی میون ما باز شد که اصلاً نمی‌دونم چرا این دریچه‌ها باز شدن...

شما گاهی با من خیلی مخالفتهای ظالمانه کردین که من تحمّل کردم... تمام چیزهایی رو که برای من تنها نقطهٔ اتکاء بود انکار کردین... یادم نمی‌ره که اون مصراع منو به رخِ من کشیدین؛ اون مصرع «پیمان شکستن نیست در آیین مردان» و به

صورت خیلی ظالمانه‌ای گفتین که این چه حرفیه؛ اصلاً یعنی چی پیمان شکستن نیست در آیین مردان... من همین‌طور نگاهتون کردم. یه بار هم گفتین که برای من فقط فرم و صورت و لفظ شعرتون اهمیت داره و محتوای شعر شما خوب نیست و مخربه و من باهاش کاری ندارم!

یه بار هم باهاتون قهر کردم که عاطفه خانوم گفت: شما واقعاً جفتتون بچه‌اید (می‌خندد.) یادتون می‌آد... من همهٔ این چیزها جلوی چشممه (لبخند بغایت پرنکته‌ای می‌زند)... یادمه یه مقاله‌ای تو یه جا نوشته بودین و یه مقدار صفات برای من برشمردین [= مقاله «پدرا، یارا، اندوهگسارا» در نگاه نو ویژهٔ سایه] اونجا دیدم که از کجا به کجا رسیدین و چقدر زود منو شناختید... خُب ما تقریباً شبانه‌روز باهم بودیم دیگه... خیلی ایام خوشی بود!

□ *انگار حافظ این بیت را سروده که نقد حال من بدروز در اینجا باشد:*

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

مرگ را بر من دشوار مکن!

□ *اواخر تیرماه ۱۳۹۰ ـ سعدی می‌خواندیم. تلفن زنگ زد. خانم یلدا دختر سایه بود... گفتگویی ساده و دلپذیر... سایه وقتی با خانم یلدا صحبت می‌کند، صدایش زنگ و آهنگ خاصی دارد؛ نوعی آرامش و نوازش مهربانِ موقر... کلام عادی است؛ احساساتی و رمانتیک نیست اما طنین و تپش عاطفهٔ عمیقی در لحن و صدای سایه حس می‌شود... گوشی راکه گذاشت لبخند راحتی زد و آرام گفت:*

▣ می‌خواستم یه شعری بسازم که خلاصه‌اش اینه: مرگ را بر من دشوار مکن... نگرانی بزرگ من از مردن مسئلهٔ یلداست... خیال می‌کنم این اتفاق تا حدّ نابودی یلدا رو می‌بره... بی‌خودی این‌قدر به پدرش بستگی داره...

یه چیزی تو فیس‌بوک ازش خوندم. خیلی اذیتم کرد. بهش گفتم بابا! این چیه تو نوشتی؟! گفت بابا این مال چند سال پیشه... حالا راست می‌گه یا نه، نمی‌دونم! می‌گه: پدر! تو به من آموختی که راست و درست باشم... می‌دونی که اینها همه باعث بدبختیه...

□ *خنده‌اش طعم اشک دارد... صدای سایه گریه‌آلود شده...*

▣ این فاجعه است که آدمیزاد به جایی برسه که به چشم خود ببینه که خوبی باعث بدبختیه؛ این موریانه همهٔ باورهای نیک آدمیزادو می‌خوره... بعد هم می‌گه: من نمی‌تونم یه چیز دیگه بشم؛ یعنی باید تحمل کنم بدبختی رو؛ یعنی با علم به اینکه روز به روز بدتر خواهم شد، هیچ راه فرار ندارم... بعد می‌گه: آخه پدر تا کی؟!

سر بگذاریم وقت خواب رسیده است

□ *تیرماه ۱۳۹۰ ـ هشت صبح به خانهٔ سایه رفتم تا سعدی بخوانیم. سایه تیشرت استخوانی‌رنگ پوشیده بود و موسیقی کلاسیک گوش می‌داد و سیگار می‌کشید. معلوم بود که حال و دماغ کارکردن ندارد. ساعتها نشستیم و گپ زدیم. کلامش تلخ چون باده، دلپذیر چو غم بود. روزی خواهم نوشت چه گفت. در پایان حرفش، درحالی که نگاهش به زمین دوخته شده بود و بریده بریده حرف می‌زد گفت:*

▣ آقای عظیمی! این خیلی بده که... شما در آخر خط باشین... هیچ کاری دیگه از دست شما برنیاد و یه همچین دورنمایی داشته باشید... خیلی بده... خیلی سخته... دیگه شما سر راحت نمی‌تونین به زمین بذارین و بگین آیندهٔ بچه‌های من، نوه‌های من، نتیجهٔ من، آیندهٔ آدمی‌زاد... (بغض می‌کند) غم‌انگیزه آقای عظیمی! خیلی غم‌انگیزه، واقعاً غم‌انگیزه.

□ *یکی دو دقیقه سکوت می‌کند و سیگار می‌کشد. کاملاً معلوم است که گفتن این حرفها برایش آسان نیست.*

▣ در درون من، دو تا موجود به وجود اومده؛ یکی اون موجود اصلی که همه‌اش خوش‌بینی و امیدواریه و یک لحظه هم در خوش‌بینی و امیدواری شک نمی‌کنه ولی موجود دیگه‌ای از اون زیر هی داره انگولک می‌کنه که آخه چقدر تخیّل می‌کنی؟! چقدر داری سماجت می‌کنی؟! (لبخندی تلخ و دل‌شکاف می‌زند.)؛ آخه همهٔ اسباب

داره خوش‌بینی و امید شما رو نفی می‌کنه. به هرچی نگاه می‌کنی این‌طوره... گاهی فکر می‌کنم که این امید و خوش‌بینی، این باوری که من به آیندهٔ انسان دارم داره به شکل یک تعصب مذهبی برام درمی‌آد... نمی‌دونم؟

□ *متفکروار به زمین چشم می‌دوزد.*

▣ آقای عظیمی! شما جوونید و همهٔ دنیا پیش روتونه ولی ما آخر خط هستیم و سر راحت نمی‌تونیم به زمین بذاریم.

□ *دوباره سکوت... نگاهی تهی به نمی‌دانم کجا... لبانی که از سر حسرت و حیرت جمع شده... و صدایی سرد و سنگواره‌ای:*

منزل راحت کجاست در سفر عمر
پرسش دیرینه را جواب رسیده است...

فهرست‌ها

فهرست اشخاص

آ ـ الف

آئیک، احمد ۴۰۷

آخوندنیا، منیره ۶۸

اقبال آذر، (ابوالحسن قزوینی) ۲۶۹، ۴۴۴، ۵۴۰، ۵۸۳

آذرنوش (دبیر ریاضی) ۴۵، ۵۴

آراگون ۱۹۰، ۱۲۶۳

آرسن لوپن ۷۵

آزاد، عبدالصمد ۵۸

آزاد، م. ۱۰۱۰

آزموده، اسکندر ۲۰۲، ۲۰۳، ۳۵۸، ۱۲۵۷

آغاسی، آندره ۸۹

آغاسی، مانوئل بت ۸۹

آقاحسینقلی ۴۵۰، ۴۹۶، ۴۹۸

آل‌آقا، ؟ ۲۱۴

آل احمد، جلال ۴۲۱، ۱۰۸۴

آل رسول، عبدالحسین ۳۵۲، ۱۰۶۶

آلما، مایکیال ۲۵، ۳۴، ۴۶، ۴۷، ۵۶، ۹۰، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۵۴، ۱۷۲، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۰، ۳۷۸، ۳۸۲، ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۳۹، ۵۴۱، ۵۵۸، ۷۰۵، ۷۴۷، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۷، ۷۸۶، ۷۹۳، ۸۲۳، ۸۹۲، ۹۱۵، ۹۵۰، ۱۰۰۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۶۲، ۱۰۹۵، ۱۱۰۳، ۱۱۱۷، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۱، ۱۲۰۷، ۱۲۲۳، ۱۲۵۹، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳

آنائیس (نوه سایه) ۳

آیدا، سرکیسیان ۹۰۶

ابتهاج، آسیا ۲۴۰، ۲۹۲، ۳۳۴

ابتهاج ابوالحسن خان ۴۱، ۴۹، ۲۳۳

ابتهاج، احمدعلی ۴۹، ۲۳۴، ۲۳۶، ۵۴۳، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳

ابتهاج، پروین (خواهر سایه) ۱۱، ۳۳

ابتهاج، رفیعه (خواهر سایه) ۲۲

ابتهاج، فاطمه ۳۷

ابتهاج، کاوه ۲۹۲، ۱۱۴۶
ابتهاج، کیوان ۲۴۰، ۲۹۲، ۳۳۴، ۴۰۵، ۶۲۲، ۶۶۳، ۷۲۳، ۱۱۴۶
ابتهاج‌الملک ۷، ۲۵، ۳۹، ۷۹
ابتهاج، منصوره (خواهر سایه) ۳۳
ابتهاج، میرزا آقاخان ۳۹
ابتهاج، یدا ۲۸۵، ۲۹۲، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۹، ۳۴۰، ۴۲۹، ۴۶۷، ۷۲۱، ۷۳۵، ۷۷۶، ۱۱۱۵، ۱۲۷۱
ابراهیمی دینانی، غلامحسین ۶۵۸، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸
ابوالخیر، ابوسعید ۸۲۱، ۱۰۷۳، ۱۱۲۰، ۱۲۳۵
احمدی، احمدرضا ۹۷۷
احمدی، عبدالرحیم ۳۸۲، ۳۸۳
اخوان ثالث، مهدی ۶۰۱، ۹۲۶، ۹۲۸، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۱
اخوان، هنگامه ۲۶۸، ۴۴۹، ۴۷۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۱۰۱۳
اخوت، ۲۴۶
ادیب خوانساری ۲۳، ۶۵، ۲۵۹، ۲۶۹، ۴۹۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۶۸، ۸۲۹، ۹۱۶
ارباب کیخسرو، شاهرخ ۵۸
اربابی، فروزنده ۵۵۸
اردهالی، رسول ۲۶۰
ارسطو، ؟ ۶۵
استاندال ۷۶
اسدی‌پور، بیژن ۱۲۱۵
اسفندیار ۱۷، ۳۷۹، ۷۸۵، ۸۰۶، ۸۰۸، ۱۰۱۳، ۱۱۰۱، ۱۱۵۸
اسلامی، محمد ۴۰۴، ۱۲۳۵
اسلامی ندوشن، محمدعلی ۲۰۵، ۲۰۸، ۳۷۶، ۹۵۵
اسماعیلی، محمد ۵۷۷، ۶۲۳
اشپیگل، اولن ۳۵۵
اشتری، هادی ۶۹۵
اشراقی، احسان ۷۵۲، ۱۱۰۷، ۱۱۰۹
اشرفی (سرهنگ) ۱۰۱۲، ۱۰۱۳
اعتصام، حبیب ۳۵
اعتصامی، پروین ۸۶، ۳۱۱، ۸۷۹
افتتاح، امیرناصر ۴۵۵
افراسیاب ۷۸۵، ۸۰۱
افراشته ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹
افشار، ایرج ۱۸۴، ۲۰۴، ۳۶۲، ۴۰۴، ۴۲۰، ۱۱۴۱، ۱۲۰۶، ۱۲۲۲
اقبال‌السلطان ← اقبال آذر
الوار ۱۹۰
الهه (خواننده) ۵۵۸
الهی، صدرالدین ۱۱۲۴
امام حسن(ع) ۱۹
امام حسین(ع) ۱۹، ۲۰
امام خمینی ۳۰۴، ۱۱۷۵، ۱۲۵۵
امام علی(ع) ۱۹، ۲۰، ۲۹۱، ۸۶۷
امیراعلم ۱۰۶۲
امیرانی، فرهود ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۲
امیر جاهد، محمدعلی ۵۰۷
امیرخانی، ؟ ۲۳۳
امیری فیروزکوهی، ۶۴۵، ۸۷۵، ۱۰۷۷، ۱۲۳۳
امین‌ریاحی، محمد ۹۵، ۹۹، ۳۶۹

امینی، مفتون ۹۷۲
انجوی شیرازی، ابوالقاسم ۲۵۳، ۳۶۳
انکشافی، ؟ ۷۳
انور، منوچهر ۳۹۵، ۹۱۳
انوری، ۱۳۸، ۶۴۷، ۸۱۵
انیشتین، ۱۱۱۸
اوج، هوشنگ ۶۱۳
اوغان، ؟ ۴۰۹
ایرانی، هوشنگ ۵۹۳، ۷۶۲، ۹۵۴
ایرج‌میرزا، ۵۹۴، ۸۴۶
ایزدی (پزشکیار زندان) ۲۱۷

ب - پ

بابا طاهر ۶۹۴
باخ، یوهان سباستین ۶۰۸
باستانی پاریزی، محمدابراهیم ۴۲۰، ۸۵۶
باغچه‌بان، ثمین ۱۶۹
باقرزاده، محسن ۶۶۶، ۶۷۸، ۷۷۸
باقری، محمد ۳، ۱۱، ۲۵، ۲۸، ۳۵، ۱۱۴، ۴۰۴، ۴۳۲، ۴۳۳، ۵۹۵، ۵۹۶، ۱۱۲۵، ۱۲۴۹
بالاوادزه، ؟ ۴۰۹
بایزید ۱۵۱، ۳۲۴، ۴۰۳، ۱۰۷۳، ۱۰۷۸، ۱۱۲۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۵، ۱۲۳۵
بتهوون ۲۳، ۳۷۸، ۴۰۴
بخارایی، عمعق ۸۲۲
بختیاری، پژمان ۸۸۰
بدیعی، حبیب‌الله ۲۵۸، ۲۶۱، ۵۲۸، ۵۴۴
براهنی، رضا ۶۹۸، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۹۹۷، ۱۲۶۰
برومند، نورعلی‌خان ۲۶۷، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۶۹، ۵۰۱، ۵۷۰، ۵۸۴، ۶۰۰، ۶۰۲، ۶۰۶، ۶۰۹، ۱۰۸۴
برومند، کیوان ۱۰۸۳
بقایی، مظفر ۱۶۹، ۳۹۹
بنان، عبدالحسین ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۹، ۲۷۵، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۶۱، ۴۷۴، ۴۸۴، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۵۳، ۵۷۰، ۵۸۳، ۵۹۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۹، ۷۴۱، ۸۳۰، ۹۵۵
بنوعزیزی، علی ۳۸۰
بوعلی سینا ۹۳۷، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۱۶۱
بولانژه، ژرژ ۲۳
به‌آذین، ۵۹، ۱۹۶، ۲۱۰، ۲۲۲، ۲۳۹، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۸۳، ۵۹۲، ۷۳۸، ۸۲۰، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۸۱، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۱۳۶، ۱۱۴۲، ۱۲۴۴، ۱۲۴۸، ۱۲۵۴، ۱۲۶۳
بهار، محمدتقی (ملک‌الشعرا) ۴۴، ۶۵، ۷۹، ۹۵، ۲۵۸، ۳۶۸، ۴۲۸، ۴۹۳، ۵۰۷، ۵۵۴، ۶۰۹، ۶۴۱، ۸۰۰، ۸۵۰، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۸۵، ۱۰۵۱، ۱۰۷۷، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲
بهار، مهرداد ۴۲۷، ۴۲۹
بهاری، علی‌اصغر ۴۸۱، ۵۳۰، ۶۲۳

بهبودف، رشید ۲۷۶
بهبهانی، سیمین ۸۳، ۲۶۳، ۲۶۴، ۶۶۵، ۶۹۵، ۹۱۱، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۱۱۴۱
بهزادی، منوچهر ۱۰۸۷
بهمنش، عطاءالله ۵۱۲
بهمنیار، احمد ۹۵
بهمنی، محمدعلی ۶۶۵
بیرونی، ابوریحان ۱۱۶۱
بیگجه‌خانی، غلامحسین ۵۷۲
بینا، سیما ۸۶۵
بینا، منصور ۸۹
پاپان (موسیو) ۱۶۲
پازواری، امیر ۶۹۴، ۱۰۷۰
پازوکی، جهانبخش ۵۹۳
پاکدامن، ناصر ۱۰۸۴
پاینده، محمود ۴۳۳
پایور، فرامرز ۴۱، ۵۵۶، ۶۲۲، ۱۱۱۲، ۱۱۱۷
پرنگ، نوذر ۶۹۵
پروین (دوست سایه) ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۹۳
پرهام، سیروس ۱۰۵۳
پرهام، مهدی ۹۳۲
پره‌ور، ژاک ۱۶۳
پریسا ۵۴۱، ۵۶۹
پژوهش، آذر ۵۲۹
پهلوی، اشرف ۳۲، ۴۹، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳
پهلوی، غلامرضا ۱۰۶۲
پهلوی، محمدرضا ۲۵۸، ۹۲۵
پیرنیا، داوود ۲۵۴، ۵۰۱، ۵۴۴، ۵۶۰، ۵۶۳، ۵۹۷

ت ـ ث

تائب (معلم) ۵۲
تاج اصفهانی ۲۳، ۲۶۹، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۵۶، ۵۵۷
تجویدی، علی ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۸، ۴۸۴، ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۲۸، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۶۷
تختی، غلامرضا ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۵۶۵، ۶۱۳
تسلیمی، سوسن ۶۸
تفضلی، محمود ۱۴۸، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۱۲۵، ۱۱۴۰
تقی‌زاده، حسن ۴۲۶
تندرکیا ۵۹۳، ۷۶۲
تنکابنی، فریدون ۱۰۸۴
توکل، عبدالله ۷۶
تولستوی، لئو ۵۹۵، ۱۱۰۱، ۱۲۰۶
توللی، فریدون ۳۷۶، ۷۵۷، ۸۲۴، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۹۳۲، ۹۵۵، ۹۵۸، ۹۵۹، ۱۲۵۴
توماسیان (مهندس) ۲۳۴، ۲۳۵
تهرانی، حسین ۱۰۸، ۱۰۹، ۴۸۴، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۷۴، ۵۷۵، ۶۰۰، ۶۲۳، ۶۶۱، ۶۶۲
تیمورتاش، عبدالحسین ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۶
ثنایی، محمود (شهرآشوب) ۲۶۳

ج - چ

جامی ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴، ۴۶۸، ۸۶۳
جامی، علی ۴۱۱
جاوید، هاشم ۱۰۹۶

جزایری، احمد ۲۰۶
جعفریان، محمود ۲۵۲، ۲۷۶، ۵۴۴
جعفری، مسعود ۴۰۴، ۹۶۷، ۱۰۹۰، ۱۱۹۳
جقّه، ۵۳۶
جلالی، احمد ۵۸۲، ۷۷۷، ۱۱۸۴
جلالی نائینی، محمدرضا ۱۲۲۲
جمال‌زاده، مخمدعلی ۱۱۲۹
جناب دماوندی ۵۰۵
جنتی عطایی، ایرج ۵۹۲، ۵۹۳
جوانشیر، ۳۳۲، ۵۹۱
جیلی، بنیامین ۲۳
جینگوز رجایی ۷۵
چاپلین، چارلی ۱۱۹۷
چایکوفسکی، ۷۶
چخوف، آنتوان ۶۷
چرچیل، وینستون ۱۲۵۶
چمبرلن ۱۵
چوبک، صادق ۳۹۸

ح - خ

حافظ در اکثر صفحات
حالت، ابوالقاسم ۸۸۸
حائری، طوسی ۹۱۴
حبیبی، امامعلی ۴۰۹
حجازی، مطیع‌الدوله ۲۱۳، ۱۰۳۳
حریری، فیروز ۹۵، ۳۶۹
حسنی، سعدی ۲۳
حسیبی، کاظم ۱۰۳۱
حضرت محمد(ص) ۲۰
حق‌شناس، دکتر ۹۵۳
حقیقی ۵۳۹
حکمت، علی‌اصغر ۳۷۰
حکیمی، محمدرضا ۶۵۸، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸
حلاج، منصور ۱۰۷۳، ۱۱۷۹، ۱۲۳۵
حمزاتوف، رسول ۲۴۱
حمیدی شیرازی، مهدی ۷۸، ۸۱، ۲۴۶، ۳۷۰، ۵۲۱، ۶۴۱، ۸۸۳
حمیرا ۵۶۷
حنّانه، مرتضی ۲۶۱، ۱۲۵۹
حیدرزاده، مریم ۹۶۸
خاقانی ۳۰۵، ۳۹۲، ۷۴۱، ۷۸۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۹۶۰، ۱۲۴۷
خالدی، مهدی ۵۶۱
خالقی، روح‌الله ۲۴۵، ۲۵۴، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۶۳، ۶۶۱
خجسته، حسن ۴۱۶، ۴۱۷
خراسانی، عماد ۲۰۸، ۲۶۳، ۶۹۵، ۸۴۷، ۹۰۳
خراسانی، شرف‌الدین ← شرف خراسانی
خرقانی، ابوالحسن ۱۰۷۳، ۱۱۶۱، ۱۱۷۴، ۱۲۳۵، ۱۲۶۲
خرمشاهی، بهاءالدین ۱۰۹۷
خرم، همایون ۲۶۲، ۲۶۶، ۴۷۴، ۵۰۹، ۵۴۲، ۵۴۳
خسروی، خسرو ۳۴، ۳۰۹، ۱۰۰۳
خواجوی کرمانی ۸۳۴
خواجه نظام‌الملک ۶۹
خویی، اسماعیل ۴۹۳، ۹۲۲
خیام، عمر ۶۹، ۹۳، ۶۳۸، ۷۸۴، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۴۷، ۹۳۸، ۹۶۱، ۱۱۶۱، ۱۱۸۸، ۱۱۹۵، ۱۲۲۷، ۱۲۵۳

د ـ ذ

داوری (پسر وصال شیرازی) ۳۷۰
دراوانسیان، آرتوش ۵۵، ۸۷۷
درخشانی، مجید ۲۸۲، ۲۸۵، ۳۴۰، ۴۶۷، ۶۲۴
درویش‌خان ۲۷۵، ۴۴۹، ۴۶۲، ۴۸۴، ۴۹۶، ۵۷۲، ۵۷۴، ۵۷۶، ۶۰۲، ۱۲۶۱
دریابندری، نجف ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۰۵، ۲۰۷، ۷۱۳
دریایی، تورج ۱۲۰۶
دشتی، علی ۳۹۸
دقیقی ۸۰۳
دلکش ۲۲، ۱۳۴، ۲۷۶، ۴۴۲، ۵۰۸، ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۷۵۶، ۸۳۰
دوامی، عبدالله ۴۴۳، ۴۹۹، ۵۸۴، ۵۸۵، ۶۰۰، ۶۰۹
دوستخواه، جلیل ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷
دوگل ۱۲۵۶
دولت‌آبادی، محمود ۱۲۵۲
دهخدا، علی‌اکبر ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳
دهقان، ایرج ۳۶۹، ۹۲۴
دهقانی، محمدعلی ۴۰۲
دیوسالار، فرهنگ ۱۲، ۲۳، ۵۲
دیویس، کالین ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۴۷، ۶۱۰
ذوالفنون، جلال ۵۴۸، ۵۷۲

ر

رجایی بخارایی، احمدعلی ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵
رحمانی، نصرت ۷۱۹، ۹۴۲
رخشانی، شاپور ۶۷، ۶۸
رستم ۱۷، ۳۰۰، ۳۷۹، ۵۱۴، ۶۷۴، ۷۸۵، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۱۱۰۱، ۱۱۵۸، ۱۱۶۰، ۱۱۷۲، ۱۲۰۶
رضا دیوانه (رضا محجوبی) ۵۸۶
رضاشاه ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۲۵۸
رضایت (شاعر متخلص به راضی) ۱۰۳۳
رضوانی ۸۴۹
رضوی سروستانی، نورالدین ۵۷۰
رعدی آذرخشی، غلامحسین ۶۹۵
رفعت‌الممالک ۷، ۲۶، ۷۹
رفعت، سید حسن (دایی سایه) ۲۰
رفعت، فاطمه ۶
رفیعی، داریوش ۲۲
رقابی، (شاعر متخلص به هاله) ۸۲۲
روح‌انگیز (خواننده) ۴۹۹
رودکی ۱۳۸، ۲۷۱، ۲۷۴، ۶۳۶، ۶۳۸، ۶۴۴، ۷۳۳، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۳، ۸۱۵، ۸۷۲، ۸۸۵، ۱۰۳۴، ۱۱۸۰، ۱۲۱۳
روزبهان بقلی ۱۱۰۸
روزبه، خسرو ۳۲، ۲۰۲، ۳۸۱، ۹۹۹
روزولت ۱۲۵۶
روسو، ژان ژاک ۱۱۹۴
رومن رولان ۳۵۵
رهنما، فریدون ۱۸۹، ۲۰۱، ۷۸۶
رهی معیری، ۶۹۵، ۸۷۴
ریچی، لیونل ۵۴۶
رؤیایی، یدالله ۲۴۶، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶

ز - ژ

زاهدی، لطف‌الله ۱۴۲
زبردست، ایرج ۹۶۹
زریاب خویی، عباس ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵
زرین‌کوب، عبدالحسین ۹۵
زکی‌زاده، علی‌اصغر ۱۷۷
زهرایی، محمد ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۳۵، ۱۷۰، ۲۳۸، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۲۰، ۶۷۷، ۷۶۶، ۸۲۸، ۸۳۵، ۹۶۹، ۱۰۲۴، ۱۱۹۹، ۱۲۰۱
زهرایی، ماکان ۶۷۷
زهری، علی ۳۹۹
زهری، محمد ۶۸۱، ۷۱۹، ۷۳۸، ۹۲۳، ۱۱۴۲
ژالاک (گویندهٔ رادیو و تلویزیون) ۵۲۹
ژاله اصفهانی ۸۹۹

س

ساعدی، غلامحسین ۴۰۱
ساقی (گروهبان) ۱۰۲۱
ساگینیان، ؟ ۸۹
سالک، ؟ ۸۹
سالمی، نورالدین ۹۲۰
ساور سفلی، سارا ۱۵۷
سپانلو، محمدعلی ۱۰۶۴، ۱۰۸۳
سپهر، مورخ‌الدوله ۴۷۵، ۵۱۸، ۱۰۳۲
سپهری، سهراب ۷۱۹، ۸۶۳، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۱۰
ستاری، جلال ۳۴
سحابی، عزت‌الله ۴۳۲
سردار معتمد رشتی، ۴۵
سرفراز، اردلان ۱۵۸، ۳۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳
سروش، عبدالکریم ۴۱۴
سعدی ۱۴، ۵۸، ۷۵، ۹۳، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۷۲، ۱۷۷، ۲۱۰، ۳۱۱، ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۸۲، ۴۲۵، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۸۰، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۷، ۵۱۴، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۴۶، ۵۵۲، ۵۷۴، ۵۷۵، ۶۰۲، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۲۷، ۶۳۳، ۶۳۷، ۶۴۱، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۶۱، ۷۰۴، ۷۱۱، ۷۱۵، ۷۲۹، ۷۵۸، ۷۶۲، ۷۷۲، ۷۸۴، ۷۹۰، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۱۵، ۸۱۸، ۸۲۱، ۸۲۵، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۴۱، ۸۴۳، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۷۹، ۸۹۳، ۹۰۴، ۹۳۱، ۹۳۷، ۹۸۲، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۲۲، ۱۰۲۷، ۱۰۴۶، ۱۰۵۳، ۱۰۵۹، ۱۰۹۳، ۱۰۹۶، ۱۱۰۲، ۱۱۱۹، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۶، ۱۱۳۴، ۱۱۴۳، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۶۱، ۱۱۶۹، ۱۱۷۱، ۱۱۹۴، ۱۱۹۶، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۱۹، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۵، ۱۲۶۲، ۱۲۶۹، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲
سلطانی، پوری (پوراندخت) ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۵، ۲۲۶، ۴۰۴، ۴۲۹، ۴۳۰، ۵۵۶، ۵۵۷، ۷۲۳، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۱۴
سلوکی، ؟ ۳۵۳

سلیمی، علی‌اکبر ۱۶۰
سماعی، حبیب ۵۰۰، ۵۵۰، ۶۲۳
سمندری، حسین ۵۷۱، ۸۲۵
سنایی، ۱۳۸، ۷۸۹، ۸۱۵
سن‌سان ۹۶۷ سوفر، ایرج ۸۹
سوسن (خواننده) ۶۸، ۴۹۰، ۵۶۴، ۱۰۶۸
سهراب ۸۰۱
سهروردی، شهاب‌الدین ۱۱۶۱
سیاح، فاطمه ۱۲۶۴
سید حسینی، رضا ۲۴۷
سیدعباسی، شمس‌الدین ۴۱۰
سیما بینا ۸۶۵

ش

شاپور، پرویز ۹۷۷
شاملو، احمد ۷۸، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۵، ۳۸۱، ۳۹۴، ۴۲۲، ۴۹۳، ۶۲۱، ۶۸۳، ۷۱۹، ۷۷۸، ۷۷۹، ۸۶۳، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۸۵، ۹۰۱، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۸، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۸، ۹۵۷، ۹۶۳، ۹۹۴، ۹۹۶، ۱۰۱۰، ۱۰۲۱، ۱۰۷۵، ۱۰۸۳، ۱۲۵۴
شاهرودی، اسماعیل ۸۶۴، ۸۸۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۱۱۵۲، ۱۲۲۴
شاهین‌دژی، شهریار ۱۰۹۱
شایسته‌خانم (خوانندهٔ تاجیک) ۸۵۱
شبلی ۱۱۰۹
شجریان، محمدرضا ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۳۳، ۴۴۳، ۴۵۰، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۵، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۳۰، ۵۳۴، ۵۴۴، ۵۷۰، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۹۱، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۷، ۶۵۶، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۴۳، ۱۰۷۸، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۳۹، ۱۱۴۹، ۱۱۶۲، ۱۲۵۴
شراگیم یوشیج (فرزند نیما) ۸۶۹
شرف خراسانی ۱۷۹، ۳۹۱، ۳۹۲، ۹۴۹
شرلوک هلمز ۷۵
شریف، فرهنگ ۲۵۰، ۴۵۰، ۴۵۳
شفایی، رضا ۴۸۸
شفیع‌لو ۴۲۲، ۴۲۳
شفیعی کدکنی، محمدرضا ۷۹، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۳۵۱، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۹۱، ۳۹۳، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۸۶، ۴۹۱، ۵۷۱، ۶۰۵، ۶۲۴، ۶۴۰، ۶۵۵، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۶۹، ۶۷۸، ۶۸۳، ۶۸۸، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۸۴، ۸۱۲، ۸۱۸، ۸۵۵، ۸۷۶، ۸۸۵، ۹۳۰، ۹۴۱، ۹۵۹، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۹، ۱۰۰۲، ۱۰۰۸، ۱۰۳۴، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۷۸، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۹۰، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۵۲، ۱۱۶۵، ۱۱۸۳، ۱۲۰۶، ۱۲۱۱، ۱۲۱۳، ۱۲۳۶، ۱۲۴۵، ۱۲۵۵، ۱۲۶۵

شقیق بلخی ۳۲۴
شکسپیر ۶۷
شمس (خواننده) ۵۵۸
شوپن ۵۲۷
شهباز، حسن ۵۱۸، ۵۳۸
شهبازیان، فریدون ۲۶۱، ۲۶۵، ۴۵۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۴۷
شهرآشوب (محمود ثنایی) ۱۳۲، ۲۶۳
شهردار، مشیر همایون ۵۳۱
شهریار، محمدحسین ۳۹، ۸۱، ۸۲، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۴، ۱۷۷، ۱۸۴، ۲۱۳، ۲۴۶، ۲۶۲، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۵۲، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۴۴، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۵، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۲۹، ۶۴۳، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۹۵، ۷۱۱، ۷۱۷، ۷۳۰، ۷۵۸، ۷۶۴، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۹۰، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۲۲، ۸۳۹، ۸۴۹، ۸۵۷، ۸۶۴، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۳، ۸۷۵، ۸۸۳، ۸۸۴، ۹۰۴، ۹۱۵، ۹۴۰، ۹۴۷، ۹۷۴، ۹۸۳، ۱۰۷۷، ۱۰۸۸، ۱۰۹۵، ۱۱۳۵، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۵۲، ۱۲۰۸، ۱۲۲۶، ۱۲۳۳، ۱۲۴۱، ۱۲۴۷، ۱۲۶۰
شهریاری، پرویز ۲۹۶، ۲۹۷، ۶۶۶، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹
شهناز، جلیل ۲۵۵، ۴۵۵، ۴۵۶، ۵۳۸، ۵۳۹، ۶۱۸، ۱۱۰۴
شهنازی، علی‌اکبرخان ۴۶۹، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۸۹، ۶۰۲، ۶۰۹، ۶۱۸، ۶۸۴
شهید نورایی، حسن ۳۹۷
شهیدی، عبدالوهاب ۲۸۴، ۳۶۴، ۴۵۵، ۴۷۳، ۴۸۵، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵، ۶۱۷، ۶۱۹
شیبانی، منوچهر ۹۰۱
شیدا، علی‌اکبرخان ۲۶۷
شیدنیا، همایون ۸۹
شیون فومنی ۸۸۷

ص ـ ض

صائب ۵۱۶، ۶۴۵
صادقی، پروین ۲۴۶
صالح، اللهیار ۱۰۳۱
صبا، ابوالحسن‌خان ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۸۴، ۲۵۴، ۳۴۵، ۴۳۸، ۴۵۹، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۲، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۶، ۶۰۰، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۲۲، ۸۶۹، ۱۱۳۴، ۱۱۹۶، ۱۲۱۴
صباح، حسن ۶۹

صبوحی، شاطرعباس ۶۲۰، ۸۵۴
صدیف، رامبد ۵۷۰
صفا، ذبیح‌الله ۹۵
صفارزاده، طاهره ۹۷۲
صفاری (سرتیپ) ۲۳۲
صهبا، ابراهیم ۲۵۶، ۲۶۳، ۵۲۱
ضرابی، ملوک ۴۷۶

ط ـ ظ

طالقانی، سید محمود ۱۱۸۴
طاهباز، سیروس ۱۶۷، ۸۶۷
طاهرزاده ۴۴۴، ۵۰۵، ۵۸۴
طاهری، ؟ ۲۲۰، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۵
طایی، حاتم ۱۰۱۸
طباطبایی، ضیاءالدین ۲۰، ۱۲۲۲
طبری، احسان ۱۷، ۵۱، ۱۵۰، ۲۴۱، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۱، ۳۳۲، ۳۴۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۴۱۴، ۵۹۰، ۵۹۱، ۷۱۵، ۱۰۵۴، ۱۱۲۸، ۱۱۷۵
طلایی، داریوش ۴۶۹
ظلّی، رضاقلی‌میرزا ۲۳، ۴۶۱، ۵۸۳، ۱۲۴۶

ع ـ غ

عاشق اصفهانی ۱۳۹، ۸۴۱
عبادی، احمد ۱۴۲، ۲۵۵، ۲۶۲، ۴۵۹، ۴۹۵، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۱۱۰۷
عبدالرسولی، ۲۷۶، ۱۱۱۳
عبدالله بن مبارک مروزی ۳۲۴
عطار نیشابوری، ۱۳۸، ۱۰۷۲
عظیمی، فخرالدین ۱۱۸۹
علی‌آبادی، ایرج ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۴۴
علوی، بزرگ ۴۲۶، ۹۶۷، ۹۶۸
علیزاده، حسین ۸۹، ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۸۳، ۲۸۴، ۴۶۲، ۴۸۷، ۵۴۱، ۵۹۰، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۲۴، ۶۷۴، ۷۰۷، ۷۰۸، ۱۲۵۴
علی‌یف ۱۰۳۹
عندلیبی، جمشید ۲۸۲
عین‌القضات، ۱۱۶۱
عیوضی، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸
غانم، سیمین ۵۶۷
غفاری، فرخ ۴۱۸

ف

فاضلی، عاطفه ۱۸۶، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۵۸
فاطی خانم، ۲۹۲، ۳۳۲، ۳۳۳، ۱۱۰۵، ۱۱۸۶
فانی، کامران ۴۰۴، ۷۰۲
فخرالدینی، فرهاد ۴۷۴، ۴۷۶، ۵۹۷
فرات، عباس ۱۰۳۳
فرادی، ۱۰۶۵
فرخزاد، فروغ ۳۷۲، ۸۶۳، ۹۲۸، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۹۷، ۱۰۱۰
فرخزاد، فریدون ۲۵۸
فرخی سیستانی ۲۰۰، ۶۴۱، ۶۴۵، ۷۸۴، ۷۹۸، ۸۰۹
فرخی یزدی ۶۸۸، ۷۱۵، ۷۸۳، ۸۵۰
فردوسی، ابوالقاسم ۱۴، ۱۷۲، ۱۷۸، ۳۶۲، ۵۱۲، ۵۶۶، ۵۸۹، ۶۳۶، ۶۳۹، ۶۴۷،

۶۷۶، ۶۹۱، ۷۲۶، ۷۸۴، ۷۹۷، ۷۹۹،
۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵،
۸۰۶، ۸۰۷، ۸۱۸، ۸۲۱، ۸۸۶، ۹۰۴،
۹۴۳، ۹۵۶، ۹۶۳، ۱۰۱۷، ۱۰۳۰،
۱۰۳۴، ۱۰۵۲، ۱۰۸۲، ۱۱۱۸، ۱۱۶۱،
۱۱۹۱، ۱۲۳۲، ۱۲۵۱، ۱۲۶۲
فردی، اصغر ۱۵۲، ۱۵۳
فردین، محمدعلی ۱۱۹۶
فرزاد، مسعود ۵۸، ۵۹، ۹۰۲
فرصت شیرازی ۸۴۱
فروزانفر، بدیع‌الزمان ۹۵، ۳۶۹، ۳۷۰، ۴۱۹،
۴۲۶، ۴۹۳، ۸۲۷، ۸۲۸، ۹۴۱
فروغی بسطامی، ۵۲۰
فروغی، محمدعلی ۳۹۸
فروهی، ؟ ۲۳۳
فرهنگ‌فر، ناصر ۲۴۵، ۲۶۸، ۵۲۴، ۵۲۵،
۵۴۸، ۵۴۹، ۸۴۳
فریوسفی، شهریار ۶۱۸
فقیهی، ۴۳۲، ۱۲۰۴
فنی‌زاده، پرویز ۶۸
فوچیک، ژولیوس ۲۱۱
فیروز، مریم ۲۲۰

ق

قائمیان، حسن ۳۹۷
قاآنی، ۳۷۰، ۸۴۲
قزوینی، عارف ۴۶۴، ۶۲۶، ۶۲۹، ۸۵۰،
۱۱۱۲
قزوینی، محمد ۲۷۸، ۴۲۶، ۴۹۳، ۸۳۵،
۸۵۵، ۸۸۰، ۱۲۰۲، ۱۲۴۰
قشیری، ابونصر ۱۰۹۹
قطبی، رضا ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰،
۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۷۳،
۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۹، ۵۴۴، ۵۶۱، ۶۲۳
قمر، قمرالملوک وزیری (خواننده) ۲۳، ۶۵،
۲۶۹، ۲۷۵، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۹۹،
۵۰۷، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸،
۵۵۹، ۵۶۶، ۵۶۸، ۵۹۴، ۱۲۴۶
قنات‌آبادی، شمس ۱۱۹۱
قنبری، شهریار ۲۶۱، ۲۶۴، ۵۹۲
قوام‌السلطنه ۷۱۰، ۸۹۷، ۱۰۵۱
قوامی، حسین ۲۸۴
قهرمان، محمد ۶۶۲

ک

کاخی، مرتضی ۱۰۱۰
کارو ۹۴۳
کاسترو، فیدل ۱۱۰۷
کاسمی، دکتر ۸۱
کاظمی، ژاله ۲۴۶
کاظمیه، اسلام ۱۰۸۴
کامکار، بیژن ۲۸۳
کاووس ۴۲۹، ۸۰۶، ۸۰۷
کریم‌پور شیرازی، ۱۰۳۲
کریمی، امیربانو ۸۷۵
کسایی، حسن ۲۵۵، ۲۶۲، ۴۵۴، ۴۶۲، ۴۶۳،
۴۶۸، ۴۷۷، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸،
۴۹۲، ۵۳۰، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸،
۵۳۹، ۵۴۱، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۸۵، ۵۸۶،
۵۸۷، ۶۰۰، ۶۰۹، ۶۲۰، ۶۲۳، ۶۷۴،

۸۴۳، ۹۸۳، ۱۱۰۴، ۱۲۵۴
کسرایی، ایرج ۱۸۹، ۴۰۶
کسرایی، سیاوش ۱۰۸، ۱۵۰، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۲۲، ۲۳۹، ۲۶۴، ۳۰۳، ۳۳۵، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۹، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۲۶، ۴۴۷، ۴۹۳، ۶۴۲، ۶۹۴، ۶۹۶، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۹، ۷۳۸، ۷۵۶، ۷۵۸، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۷۸، ۷۸۰، ۸۶۲، ۸۶۴، ۸۷۰، ۸۸۸، ۹۰۱، ۹۲۰، ۹۲۳، ۹۲۸، ۹۳۳، ۹۴۳، ۹۵۳، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۵، ۹۷۶، ۹۷۸، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۳، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۶۴، ۱۰۷۵، ۱۰۸۴، ۱۰۸۷، ۱۰۹۹، ۱۱۳۷، ۱۱۴۲، ۱۱۴۶، ۱۱۸۹، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۲۰۸، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵
کسروی، احمد ۳۶۰
کلنل وزیری، علینقی ۲۴۵، ۴۷۴، ۴۹۹، ۶۲۷، ۶۶۱
کلهر، کیوان ۵۰۰
کورساکف ۲۴
کوش‌آبادی، جعفر ۳۵۶، ۹۷۶، ۹۷۷، ۱۰۰۱
کولایف ۴۱۰
کیائیان، حسن ۷۹، ۱۴۶، ۷۲۱، ۹۷۵، ۱۰۷۰
کیانوری، نورالدین ۳۵۶، ۳۵۷
کیانی، مجید ۵۰۰
کیمیایی، مسعود ۱۱۶۴
کیوان، فاطی ۲۱۱، ۲۴۰
کیوان، مرتضی ۶۴، ۱۲۳، ۱۴۷، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۲، ۳۴۹، ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۳، ۶۱۳، ۶۴۲، ۶۸۳، ۶۸۷، ۷۷۸، ۸۲۸، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۱۵، ۹۱۷، ۹۲۳، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۵۴، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۸۱، ۹۸۵، ۹۹۶، ۱۰۰۴، ۱۰۶۷، ۱۰۷۵، ۱۰۹۵، ۱۰۹۹، ۱۱۸۲، ۱۲۲۱، ۱۲۳۴، ۱۲۵۴، ۱۲۶۳

گ ـ ل

گالیا ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸
گرگین، ایرج ۲۴۶، ۲۵۲
گریگوریان ۴۵۰
گشتاسب ۸۰۶
گلپایگانی، اکبر ۲۵۰، ۵۰۱
گلچین گیلانی ۸، ۲۳، ۳۵، ۴۱، ۵۷، ۵۹، ۶۳، ۶۹، ۷۹، ۸۷، ۳۴۹، ۸۹۲، ۸۹۶

گلچین معانی ۱۴۲، ۸۷۵، ۱۲۳۳
گلچین، نادر ۴۵۲
گلستان، ابراهیم ۷۴، ۳۷۱، ۳۷۳، ۹۷۹، ۹۸۰
گلستان، شاهرخ ۵۶۹
گل‌گلاب، حسین ۴۷۳
گنجی، منوچهر ۸۹
گورباچف ۱۰۳۵، ۱۰۴۶
گورکی، ماکسیم ۱۲۵۶
گوگوش ۴۷۶، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۵، ۵۹۶
گوگول ۶۷
گوهری، الف. (اسم مستعار سایه) ۷۶۵
لاهوتی، ابوالقاسم ۸۵۱
لطفی، محمدرضا ۳۴، ۴۴، ۹۰، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۳۳، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۸۰، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۸، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۱۱، ۵۱۴، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۳۰، ۵۳۴، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۸۵، ۶۰۰، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۷۴، ۸۴۳، ۱۰۵۴، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۸، ۱۱۲۲، ۱۱۳۹، ۱۱۶۲، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۵۴، ۱۲۶۱
لنکرانی، احمد ۱۸۰، ۲۵۲، ۲۶۰، ۳۲۳، ۸۷۲، ۱۰۳۰، ۱۰۷۵، ۱۱۴۲
لنکرانی، مصطفی ۱۸۲
لنگرودی، شمس ۱۱۴۷
لوبون، گوستاو ۲۰
لورکا ۹۱۴

م

مارتیروسیان، ژرژ ۲۳
مارکس ۲۸۱، ۶۸۱، ۱۰۴۶، ۱۱۲۳
مایاکوفسکی ۹۱۴
مبارزالدین، امیر ۱۰۱۷
مترلینگ، موریس ۶۳، ۷۵
مجد، فوزیه ۴۰
محجوب، محمدجعفر ۱۶۷، ۲۰۵، ۳۶۷
محجوب، رضا ← رضا دیوانه
محجوبی، ۲۵۴، ۴۶۳، ۵۸۶، ۹۷۶
محمودی خوانساری، محمود ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹
مدرسی، تقی ۶۴۳
مدودف ۴۰۷
مرتضوی، منوچهر ۱۱۲۷
مرشد مرادی ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵
مرضیه (خواننده) ۲۶۷، ۵۰۴، ۵۶۱، ۵۶۳
مستشاری، جلیل ۶۶۳
مستوفی، علی ۱۸۱، ۱۰۳۰
مسعود سعد سلمان ۶۴۱، ۶۴۴، ۷۸۴
مسکوب، شاهرخ ۱۶۷، ۲۰۵، ۳۷۸، ۵۱۲، ۵۱۳، ۷۰۲
مشتاق ۱۳۹

مشکاتیان، پرویز ۲۴۵، ۲۶۱، ۲۶۸، ۲۸۳، ۴۶۳، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۴۱، ۶۲۰، ۶۲۳
مشیری، فریدون ۱۰۸، ۱۴۴، ۱۹۰، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۶۴، ۲۶۶، ۳۳۵، ۴۴۷، ۴۵۶، ۴۶۴، ۴۹۸، ۵۱۶، ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۹۷، ۶۱۸، ۶۵۰، ۷۱۹، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۸۶۲، ۹۴۳، ۹۶۱، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۹۴، ۹۹۷، ۱۱۶۸، ۱۲۳۴
مصباح، محمدتقی (آیت‌الله) ۴۱۴
مصدق، محمد ۹۵، ۱۸۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۳۲، ۳۹۹، ۷۰۵، ۷۱۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۸۷۲، ۹۲۷، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۱۳۰، ۱۱۸۹
مصفا، مظاهر ۸۷۵
معروفی، جواد ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۵، ۴۶۳، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۲۷، ۵۴۲، ۵۴۳، ۶۰۴، ۸۶۵
معین، محمد ۹۵
ملک، اسدالله ۲۵۰، ۵۲۷، ۵۲۸
ملک، جهانگیر ۵۴۲
منزوی، حسین ۳۵۶، ۶۶۵، ۶۹۵، ۹۴۷، ۱۰۸۹، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶
منشی‌زاده ۱۷۰
منوچهری، ۸۱۱، ۸۱۲
موحد، عبدالله ۴۰۸
موحد، محمدعلی ۳۰۰
موسوی، محمد ۵۸۵
موسوی، عبدالامیر ۷۹۱
مولوی (مولانا) ۹، ۳۵، ۱۳۸، ۲۹۸، ۳۱۱، ۳۷۰، ۳۹۲، ۴۳۹، ۴۵۵، ۴۷۱، ۵۰۴، ۵۱۳، ۶۳۸، ۷۱۴، ۷۲۰، ۷۳۸، ۷۸۴، ۷۹۷، ۸۱۰، ۸۲۱، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۴۷، ۸۷۹، ۹۰۳، ۹۳۱، ۹۳۸، ۹۹۵، ۱۰۱۴، ۱۱۱۰، ۱۱۶۱، ۱۲۲۷، ۱۲۵۰
مهدوی، کیانوش ۳۱۹
مهرتاش، اسماعیل ۲۶۱، ۶۱۹
مهوش (خواننده) ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶
میرافضلی، سیدعلی ۶۴۶، ۸۱۷
میررمضانی، فخرالدین ۳۷، ۴۱۴، ۶۸۹، ۶۹۰، ۱۲۴۰
میرزاده عشقی ۶۲۹، ۶۵۶، ۸۵۰
میرفخرایی، محمود ۲۳
میرنقیبی، ؟ ۲۵۰
میلانی، ۶۸
مینوی، مجتبی ۵۸، ۵۹، ۳۶۲، ۳۶۳، ۴۲۶

ن

ناپلئون ۱۱۰۱
ناتل خانلری، پرویز ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۸۲، ۸۶۰، ۸۸۱، ۸۸۲
نادرپور، نادر ۱۰۸، ۱۵۰، ۱۶۹، ۱۷۹، ۱۹۰، ۲۳۰، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۹، ۳۳۵، ۳۶۹، ۳۷۶، ۴۲۱، ۴۹۳، ۵۷۴، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۹۸، ۷۱۴، ۷۱۹، ۷۳۸، ۷۵۶، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۷۹، ۸۲۴، ۸۶۲، ۸۶۴، ۸۸۲، ۸۹۷، ۹۰۱، ۹۱۵، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۴۲، ۹۴۵، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۷، ۹۷۸، ۹۸۳، ۹۹۴، ۹۹۷،

۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۴۶، ۱۲۰۶، ۱۲۳۷، ۱۲۵۴
نارونی، اصغر، ۱۵۰، ۵۲۴، ۶۰۴
ناصح‌پور، نصرالله ۱۵۰، ۴۴۳، ۵۴۸، ۵۴۹
ناصری، فریدون ۲۶۱
ناطق، هما ۱۰۸۴، ۱۲۲۴
ناظری، شهرام ۲۸۳، ۶۲۷
ناظم حکمت، ۱۴۸، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۹۰، ۱۱۴۱، ۱۲۲۵، ۱۲۴۸
ناظمی، شمسی ۳۸۳
ناظمی، فخری ۳۸۳
ناظمی، قدسی ۳۸۳
ناهید، حسن ۴۸۵
نایب اسدالله ۴۷۷، ۶۰۰
نرودا، پابلو ۱۴۸
نسیم شمال ۸۵۰
نشاط اصفهانی ۱۳۹، ۸۴۱
نظام وفا ۸۹، ۴۵۹، ۸۷۷، ۸۷۸
نظامی ۳۶۹، ۶۴۵، ۷۸۴، ۷۸۹، ۸۲۳، ۸۹۸، ۹۴۴، ۱۰۳۸، ۱۰۹۶، ۱۱۹۸
نظربایف ۱۰۳۹، ۱۰۴۶
نفیسی، بابک ۱۰۷۷
نفیسی، سعید ۴۲۶، ۶۹۱، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۱۰۳، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱
نفیسی، نوشین ۱۰۷۷
نورانی وصال ۹۵
نوربخش (دکتر هالو) ۳۹۷
نوروزی، داوود ۳۵۲
نوری، حسن ۸۳
نوری، حسن ۱۰۶۵، ۱۰۶۶
نوری علا، اسماعیل ۱۱۶۳
نوشین، عبدالحسین ۶۷، ۴۲۸
نی‌داوود، مرتضی‌خان ۲۵۸، ۴۹۶
نیرسینا ۲۶۳
نیستانی، منوچهر ۹۶۸
نیکزاد، فخری ۵۲۹
نیمایوشیج ۸۱، ۱۰۸، ۱۳۵، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۸، ۲۴۶، ۳۵۲، ۳۷۱، ۳۸۲، ۳۹۹، ۶۲۴، ۶۴۱، ۶۷۵، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۹۷، ۷۶۳، ۸۳۹، ۸۵۷، ۸۵۹، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۸۲، ۸۸۵، ۸۹۴، ۸۹۸، ۹۰۰، ۹۰۸، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۲۲، ۹۲۸، ۹۳۶، ۹۴۲، ۹۴۷، ۹۵۳، ۹۵۷، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۹۶، ۹۹۷، ۱۰۹۹، ۱۱۵۲، ۱۲۱۵، ۱۲۱۷، ۱۲۴۱، ۱۲۶۰

و ـ ه

وثوق‌الدوله ۷۱۰، ۸۴۴، ۱۲۲۲
وحشی بافقی ۵۴۲
ورزی، ابوالحسن ۸۷۵
وزیری، هوشنگ ۱۱۳۶
وصال ۸۴۱
وفادار، مجید ۲۲
وفایی، جمال ۶۱۸
ویگن ۹۴۳
ویل‌کنز (مترجم شعرهای سایه به آلمانی) ۷۴۷
هایده ۵۶۹، ۵۹۳، ۵۹۴

هاینه ۱۲۶۳
هدایت، صادق ۱۵۹، ۳۸۲، ۳۹۷، ۳۹۹، ۶۰۱، ۷۳۰، ۱۰۶۱
هراتی، سلمان ۹۷۲
هرمز، محمود ۱۱۴۱، ۱۱۴۲
هرمزی، سعید ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵
هروی، حسینعلی ۱۰۹۷
همام ۱۳۸
همدانی، مشفق ۱۱۹۰
همینگوی ۱۷۰
هنگ‌آفرین ۴۳۸
هویدا، عباس ۱۰۶۲، ۱۰۶۴، ۱۱۰۹، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷
هیتلر ۳۸۲، ۱۰۴۳، ۱۱۰۱، ۱۱۹۷

ی

یاحقی، پرویز ۴۵۵، ۵۲۸
یاسمی، رشید ۸۱
یروانی (موسیو) ۲۳
یزدانی خرم، مهدی ۷۵۳
یزدگردی، امیرحسین ۹۵
یعقوب خان، ۵۰۵
یغمایی، حبیب ۸۵۵
یلتسین ۱۰۳۵، ۱۰۴۶
یلدای گیلانی ۴۷۳

فهرست اماکن، احزاب، انجمنها

آ ـ الف

آبادان ۱۶۹، ۱۷۰
آرامگاه خیام ۸۱۹
آرامگاه فردوسی ۵۱۲
آلمـــان ۳۴، ۵۶، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۷۹، ۴۹۴، ۶۰۹، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۷۷، ۶۸۹، ۷۳۵، ۷۵۳، ۷۶۲، ۷۶۳، ۸۹۹، ۹۸۵، ۹۸۷، ۹۸۹، ۱۰۴۳، ۱۰۷۳، ۱۰۸۰، ۱۱۴۵، ۱۱۸۲، ۱۱۹۷، ۱۲۰۱، ۱۲۳۸، ۱۲۴۴، ۱۲۵۸، ۱۲۶۲
آمـریکا ۴۹، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۷۳، ۳۵۲، ۳۶۴، ۳۶۷، ۳۸۲، ۴۲۸، ۴۴۲، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۵۷، ۵۱۸، ۵۶۴، ۵۷۶، ۵۹۶، ۷۵۲، ۸۶۹، ۹۶۴، ۹۶۵، ۱۰۲۰، ۱۰۳۱، ۱۰۴۱، ۱۰۵۲، ۱۱۱۸، ۱۱۴۲، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۴۴، ۱۲۵۶
استادسرا (محله‌ای در رشت) ۳
استادیوم محمدرضا شاه ۴۰۵
استانداری گیلان ۴۳
اسلامبول ۱۶۲، ۱۷۹، ۹۱۷، ۱۱۹۱
اصفهان ۱۶۹، ۲۵۰، ۲۷۶، ۳۲۸، ۳۷۹، ۴۴۳، ۵۳۱، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۷۷، ۶۱۴، ۶۱۵، ۱۲۵۱
امامزاده هاشم ۷
انتشارات الهدی ۱۰۳۴
انتشارات صفی‌علی‌شاه ۱۱۹۰
انتشارات نیل ۳۵۲، ۱۰۶۶
انجمن ایران و شوروی ۴۶، ۴۷۲
انجمن مبارزه با بی‌سوادی ۸۷۱
انزلی ۱۱، ۶۱، ۶۵، ۴۲۴، ۱۰۷۶، ۱۱۹۵
انستیتو گوته ۱۰۸۱
انستیتوی ایران و فرانسه ۴۰۰
انگلستان ۸۹۳
اوین ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۷
ایـران ۲۴، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۵۱، ۵۷، ۶۴، ۷۰، ۸۱، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۷۷، ۱۷۹، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۳۳، ۲۵۱، ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۸، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۹۱، ۴۰۰،

۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۴، ۴۲۰، ۴۲۳، ۴۲۶،
۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۶۲، ۴۶۷،
۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۹۴،
۴۹۶، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۴، ۵۱۱، ۵۱۵،
۵۳۴، ۵۴۰، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۳، ۵۵۴،
۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۶،
۶۱۲، ۶۲۲، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۳۳، ۶۵۷،
۶۹۰، ۶۹۴، ۷۰۲، ۷۱۵، ۷۲۰، ۷۶۱،
۷۶۲، ۷۶۵، ۷۸۴، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳،
۸۰۴، ۸۴۲، ۸۴۶، ۸۷۹، ۸۸۲، ۸۸۸،
۸۹۹، ۹۰۰، ۹۲۲، ۹۴۳، ۹۵۸، ۹۶۴،
۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۹، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶،
۹۹۰، ۱۰۰۴، ۱۰۲۳، ۱۰۳۹، ۱۰۴۱،
۱۰۵۴، ۱۰۸۰، ۱۰۸۲، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶،
۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸،
۱۱۲۵، ۱۱۳۰، ۱۱۳۶، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰،
۱۱۴۱، ۱۱۴۳، ۱۱۴۷، ۱۱۴۹، ۱۱۶۱،
۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۷۰، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳،
۱۲۴۰، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۸، ۱۲۶۲،
۱۲۶۵

ب - پ

بابل ۴۳۰، ۴۸۲، ۷۲۰، ۷۲۱
بانک ملی ۴۱، ۴۲، ۲۳۸
بنگاه بنفشه ۷۷
بوئین‌زهرا ۴۰۷
بهجت‌آباد ۱۱۶، ۱۱۷
بیمارستان پورسینا ۴۳
بیمارستان مهر ۱۵۲، ۹۶۰، ۱۰۸۸
پاریس ۲۳، ۳۷۹، ۵۸۵، ۷۲۳، ۷۲۴، ۸۷۹
پراگ ۱۳
پرسپولیس ۱۰۶۱
پل چوبی ۱۷۷، ۱۸۰

ت

تاجیکستان ۸۹۹، ۱۰۳۴، ۱۱۲۸
تبریز ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۵۰، ۳۰۰، ۵۷۴،
۶۷۱، ۷۴۳، ۱۱۳۵
تخت جمشید ۱۳۱، ۱۰۶۱
تفرش ۷
تفلیس ۲۳
تهران ۸، ۲۳، ۳۵، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۵، ۴۶،
۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۸، ۶۲، ۶۵، ۶۷، ۶۸،
۸۷، ۸۸، ۱۰۹، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۴۰،
۱۴۲، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۴،
۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۲۹،
۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۶، ۲۶۶،
۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۳، ۳۳۴، ۳۶۴، ۳۷۹،
۳۸۰، ۳۸۶، ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۲۷،
۴۳۰، ۴۷۰، ۵۰۳، ۵۱۳، ۵۶۱، ۵۶۵،
۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶، ۶۴۷، ۷۱۰، ۷۴۱،
۷۴۴، ۷۵۴، ۷۶۴، ۸۲۹، ۸۵۶، ۸۷۷،
۸۸۳، ۸۹۳، ۸۹۷، ۹۴۹، ۹۵۶، ۹۶۵،
۱۰۲۳، ۱۰۳۲، ۱۰۵۷، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶،
۱۰۷۷، ۱۰۸۱، ۱۱۰۶، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷،
۱۱۷۸، ۱۱۹۹، ۱۲۲۳، ۱۲۴۰، ۱۲۴۹،
۱۲۵۸، ۱۲۶۴

ج - چ

جبهه ملی ۴۰۷

جمعیت ایرانی هواداران صلح ۱۰۷۶، ۱۱۴۳
جمعیت صلح ۸۵۶، ۱۰۸۷، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۹۱
چهارراه حشمت‌الدوله ۱۸۲
چهارراه فردوسی ۳۹۱
چهارراه کاخ ۱۸۱

ح - خ

حزب توده ۱۴۸، ۱۷۹، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۸۰، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۱، ۴۱۴، ۹۵۸، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۶، ۱۱۴۲، ۱۱۴۹، ۱۱۶۴، ۱۱۹۰
حزب زحمتکشان ۱۶۹
حزب سومکا ۱۶۹، ۱۷۰
خانی‌آباد ۴۰۶
خراسان ۴۰۰، ۹۰۳، ۱۲۰۷
خیابان ایران ۱۷۷
خیابان بوذرجمهری ۴۲
خیابان پهلوی ۵۵۸
خیابان تخت جمشید ۸۵۶
خیابان دربند ۹۴۳
خیابان دهخدا ۱۸۰
خیابان ری ۴۱
خیابان زرتشت ۱۰۸۸
خیابان شاهرضا ۱۵۹، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۱۳، ۳۸۹، ۴۳۰، ۵۵۶، ۱۰۳۲، ۱۰۹۰
خیابان صفی‌علی‌شاه ۱۱۹۰
خیابان فردوسی ۴۲، ۱۵۱، ۱۷۲، ۱۷۸
خیابان منوچهری ۱۷۸، ۴۹۹، ۱۱۰۳
خیابان نادری ۸۹، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۵، ۲۴۰، ۳۸۷، ۳۹۱، ۹۶۲، ۹۹۸، ۱۱۰۵، ۱۱۹۲، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹
خیابان نایب‌السلطنه ۱۰۸۱

د - ر

داروخانهٔ خورشید ۷۴
دانشگاه تهران ۳۳۴، ۴۰۲، ۹۴۹، ۱۱۹۹، ۱۲۶۴
دانشگاه جواهر لعل نهرو ۱۱۲۵
دانشگاه گیلان ۶۱
دزاشیب ۲۲۰
دواخانه رامین ۶۳
رادیو برلین ۵۷، ۵۸
رادیو بی‌بی‌سی ۵۸
رشت ۳، ۴، ۷، ۱۱، ۲۰، ۲۵، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۴۸، ۵۱، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۳، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۳۶، ۱۵۹، ۱۸۴، ۲۱۲، ۳۰۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۸، ۴۲۹، ۴۳۳، ۴۸۴، ۵۱۱، ۵۹۵، ۵۹۶، ۶۱۸، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۷۸، ۷۸۴، ۸۲۹، ۸۶۳، ۸۹۳، ۸۹۶، ۹۰۸، ۹۲۱، ۱۰۷۰، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۲۴۰

س - ش

سازمان زنان ۱۹۳
سالک سار (روستا) ۶۱
ساواک ۲۰۲، ۲۵۴، ۲۵۸، ۵۴۳، ۵۴۴، ۶۹۷،

۷۶۴، ۱۰۲۶
سبزه‌میدان (رشت) ۳، ۷۰
سفارت انگلیس، ۱۷۸
سمنان ۸
سینما ایران ۷۰
سینما سیروس ۷۰
سینما شرق ۷۰
سینما کریستال ۱۷۹
سینما مایاک ۷۰، ۱۷۹
شاهرود ۸
شیراز ۱۰۸، ۲۴۶، ۴۴۹، ۴۷۹، ۴۸۰، ۵۱۸، ۵۴۱، ۵۷۲، ۵۷۴

ط ـ ک

طوس مشهد ۲۷۴
عشرت‌آباد ۲۹۳
عکاسی ساکو ۱۷۸
فیروزکوه ۱۰۷۷
کافهٔ پرندهٔ آبی ۶۳
کافه تصاح ۱۷۱، ۱۸۵
کافه جمشید ۴۹۹
کافه شکوفه نو ۵۹۶
کافه شمشاد ۶۵
کافه شمیران ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۱۲
کافه فردوسی ۱۶۰، ۱۷۱
کافه فیروز ۱۶۲، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۸۱
کافه گلستان ۶۵، ۸۳۰
کافه لاله‌زار ۱۵۹
کافه نادری ۹۰، ۱۷۱، ۱۹۰
کافه نوشین ۶۵
کانون جوانان ۱۱۹۱
کانون نوا ۶۲۴، ۶۲۵
کتابخانهٔ ملی، ۱۸۹، ۲۱۰، ۴۰۴
کتابفروشی صفی‌علی‌شاه ۱۱۹۰
کتابفروشی طاعتی ۷۴
کمیتهٔ مشترک ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۳۰۲، ۳۰۵، ۳۱۶، ۴۸۸، ۵۱۱، ۱۰۲۱
کوچه کیهان ۱۷۹
کوچهٔ پردیس ۲۱۳، ۲۱۴
کوچهٔ شیروانیها ۸۹
کوچهٔ فتوحی ۱۵۹، ۱۰۳۲

گ ـ ل

گاراژ گیلان ـ مشهد ۱۴
گرکان ۷
گروه چاووش ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۴۹۲، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۸۰، ۶۱۴، ۶۸۰
گروه شیدا ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۷۷، ۲۸۲، ۴۹۶، ۵۸۰
گروه عارف ۲۸۲
گیلان ۴۰، ۶۰، ۶۱، ۱۲۴۹
لاله‌زار ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۳۰، ۴۳۰، ۵۶۴، ۶۵۹، ۱۲۳۲
لاله‌زار نو ۱۵۹، ۱۷۹، ۲۱۳
لهستان ۱۵

م

مازندران ۶۰، ۴۰۹، ۵۶۱، ۶۹۴
مخبرالدوله ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۰۶۶

مدرسهٔ تمدن ۵۲، ۸۸، ۸۹
مدرسهٔ شاهپور ۵۲، ۷۲
مدرسهٔ عنصری ۵۱
مدرسهٔ قاآنی ۴، ۵۱
مدرسهٔ لقمان ۵۲
مسجد سپهسالار ۱۱۱، ۱۱۲، ۹۸۱
مسجد شیخ لطف‌الله ۱۲۵۱
مسگرآباد ۲۲۵
مشهد ۸، ۲۷۴، ۳۶۲
میدان بهارستان ۱۰۶۶
میدان توپخانه ۱۵۹
میدان شهرداری ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۷
میدان فردوسی ۶۳، ۱۸۰، ۳۲۵، ۳۸۹

ن ـ ه

نشر آبی ۹۳۲
نشر توس ۷۷۸
نشر چشمه ۷۹، ۱۴۶، ۱۰۷۰
نشر زمستان ۱۰۱۰
نقش جهان ۱۲۵۱
هتل ساوُی ۷۷
همدان ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۱۵۷
هند ۲۳، ۳۴۵

فهرست کتابها، روزنامه‌ها، مجلات،
فیلمها و نوارهای موسیقی

آ ـ الف

آتشبار ۳۶۲، ۳۶۳
آذر ماه آخر پائیز ۷۴
آرش کمانگیر ۹۵۷، ۹۹۸
آفریدگار و آفریده ۱۲۹
آهنگهای فراموش شده ۷۸
آینه ۲۱۳
آینه در آینه ۷۹، ۶۷۸، ۱۲۴۷
آیینه جام ۴۱۲
ابراهیم در آتش ۹۱۳
ارج‌نامه شهریاری ۶۶۶
ارغنون ۹۳۳
از خون سیاووش ۷۱۴، ۹۸۹
از هـــر دری ۲۱۰، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۸۳، ۹۷۶، ۹۹۹، ۱۰۰۰
اسیر ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰
اشک معشوق ۸۸۵
اشکها ۸۴
اطلاعات ماهانه ۹۲۱
افسانهٔ نیما ۸۶۵
افسون و فسانه ۸۴
الحیاة ۱۱۰۷
المعجم فی معاییر اشعارالعجم ۸۶۰
امید در کام نومیدی ۹۳۲
اندوه بی‌پایان ۱۲۵۶
ای عشق همه فسانه از تست ۱۵۷
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ۹۷۹

ب ـ پ

باران ۸۹۳
باشو، غریبه‌ای کوچک ۶۸
بال در بال ۶۵۷
بامداد در آینه ۹۲۰
بـــانگ نـــی ۳۶۳، ۶۱۰، ۶۶۴، ۶۸۷، ۷۷۵، ۷۷۷، ۷۸۹، ۸۲۸، ۱۰۱۴، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۶۰، ۱۱۱۰، ۱۱۱۶، ۱۲۴۱
بدایع و بدعتهای نیمایوشیج ۸۶۲
بـرنامهٔ گـلها ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۷۳،

۴۴۲، ۵۶۰، ۶۱۶، ۸۴۰، ۹۰۵
بوستان سعدی ۴۹۷، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۹۷، ۷۹۸، ۱۰۰۸، ۱۱۲۳، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۲۰۴
بوسهٔ عذرا ۱۳
بوف کور ۳۹۸
به کجا می‌برند درختان مرده را ۱۱۲۲
به یاد درویش‌خان ۱۲۶۱
پادشاه فتح ۸۵۹
پاردایانها ۷۵
پرواز عشق ۵۲۴، ۵۲۵، ۶۱۵

ت

تاریخ بیهقی ۱۰۰۸
تاسیان ۶۴۰، ۷۲۷، ۷۵۱، ۷۵۶، ۷۹۱، ۸۲۴، ۱۰۸۰، ۱۲۶۰
تا صبح شب یلدا ۷۰۳
تذکرةالاولیا ۱۰۷۲
ترانه‌های خیام ۳۹۸
ترجمه تفسیر طبری ۳۱۶
ترکمن ۵۴۱، ۶۰۹
تعریف و تبصره ۸۶۱
تفسیر سورآبادی ۱۲۱۸، ۱۲۱۹
تفسیر طبری ۳۱۶
تفسیر کمبریج ۱۲۱۸
تمدن عرب ۲۰
تولدی دیگر ۹۷۹، ۹۸۰
تهران مصور ۵۹۲

ج - چ

جان شیفته، ۳۵۵
جدول طلایی ۱۰۵۳
جنگ و صلح ۷۵، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲
جویندگان طلا ۱۱۹۷
چارباغ، ۱۲۵۱
چاووش شش ۲۷۱
چاووش یک ۲۸۳
چرا دیگر شاعر نیمایی نیستم ۱۲۶۰
چشمها و دستها ۳۷۶
چشمهایش ۴۲۶
چمدان ۴۲۶

ح - خ

حاجی‌آقا ۳۹۸
حافظ برتر کدام است؟ ۱۱۲۷، ۱۱۲۸
حافظ به روایت شاملو ۹۱۹
حافظ به روایت شهریار ۱۴۶
حافظ به سعی سایه ۶، ۳۶۷، ۱۰۷۹، ۱۰۹۷، ۱۱۲۷، ۱۱۷۷، ۱۲۰۰، ۱۲۰۲، ۱۲۵۵
حافظ جاوید ۱۰۹۶
حافظ نامه ۱۰۹۷
حاکمیت ملی و دشمنان آن ۱۱۸۹
حصار ۱۵۸، ۴۴۲، ۷۰۷، ۸۷۱، ۹۳۹، ۱۱۵۷
خاطرات بانو مهوش ۵۶۶
خسرو و شیرین ۸۲۴، ۱۰۹۶
خسی در میقات ۴۲۱
خمسهٔ نظامی ۱۴۶
خوشه‌های خشم ۳۸۱، ۳۸۲
خیمه شب‌بازی ۳۹۸

د

دائی‌جان ناپلئون ۱۰۵۲
داستان راستان ۳۱۶
دایره ۱۰۴۳
دختر رعیّت ۳۴۹
دختر لر ۷۱
در کوی دوست ۳۷۹
دریایی‌ها ۹۴۵
دستورالوزراء ۷۶
دفتر روشنایی ۷۳۰، ۱۱۶۵
دفتر هنر ۴۲، ۸۹، ۱۲۹، ۹۵۶، ۱۱۴۱، ۱۱۴۷، ۱۱۶۳، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۲۰۶، ۱۲۱۵
دوران کودکی ۲۵، ۳۵، ۱۲۵۶
دیکتاتور بزرگ ۱۱۹۷
دیوار ۹۷۹، ۹۸۰
دیوان حافظ ۳۰۷، ۳۶۲، ۳۸۲، ۶۲۰، ۸۱۸، ۸۳۵، ۱۰۴۹، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۵۳، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۲۸، ۱۲۶۱
دیوان شمس ۳۶۴، ۵۰۳، ۷۲۱، ۷۸۴، ۸۲۷، ۸۲۸

ر ـ ژ

رباعیات خیام ۸۱۹
رباعیات خیام در منابع کهن ۸۱۷
روزنامه اطلاعات ۴۳۷
روزنامه شرق ۷۵۳، ۱۱۶۴
روزنامه شهباز ۱۷۹، ۳۹۱
روزنامه مردم ۱۷۹
روزنامهٔ توفیق ۷۷
روزنامهٔ چلنگر ۸۸۷
روزنامهٔ رهبر ۳۸۲
روزنامهٔ شاهد ۳۹۹
روزنامهٔ کیهان ۱۱۳۶، ۱۲۱۷
روزنامهٔ مردم ۱۷۹
روزنامهٔ مصلحت ۱۰۷۶، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳
روزها در راه ۳۷۸، ۳۸۰
روشنایی شهر ۱۱۹۷
رها ۳۷۶
ری‌را ۶۸۲
زمستان ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۳، ۹۳۵
زمین ۱۰۲۶
زندگانی علی‌بن ابی‌طالب ۲۰
زهره و منوچهر ۸۴۶
ژان‌کریستف ۳۵۲

س ـ ش

ساقی‌نامه ۶۲۸، ۱۰۲۶
سالهای سیاه ۸۸۴
سایه‌های گمشده ۸۴
سراب ۷۹، ۸۱، ۱۵۷، ۱۶۰، ۷۵۷، ۸۹۷، ۱۱۲۵، ۱۲۰۹، ۱۲۵۳
سرخ و سیاه ۷۵
سقوط ۱۰۴۳
سگ ولگرد ۳۹۸
سمفونی پنج بتهوون ۲۳
سمفونی هفت شاستاکویچ ۱۰۴۹
سوئیت شهرزاد، ۲۴
سواران دشت امید ۴۶۲، ۶۱۲
سوگ سیاوش ۳۷۹

سوگند ۳۵۲
سه داستان ۱۲۵۶
سه قطره خون ۳۹۸
سیاه‌مشق ۱۴۷، ۳۱۷، ۶۴۹، ۶۷۷، ۷۴۴، ۷۶۶
سیاه‌مشق ۱: ۶۶، ۱۴۷، ۶۴۹، ۶۵۰
سیاه‌مشق ۲: ۶۴۹، ۱۰۲۶
سیاه‌مشق ۳: ۶۷۸، ۷۷۸، ۱۰۲۶
شاهنامه ۸۰، ۳۶۳، ۳۸۱، ۴۲۸، ۴۳۷، ۴۳۹، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۶۶، ۵۸۹، ۶۶۴، ۶۹۱، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۸۵، ۷۹۷، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۸، ۸۲۵، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۳۴، ۹۸۲، ۱۰۵۳، ۱۱۰۲، ۱۲۲۰
شاهنامهٔ ابومنصوری ۸۰۱
شبگیر ۲۶۳، ۶۷۸، ۷۷۸، ۱۲۱۵
شرح شطحیات ۱۱۰۸
شریفجان، شریفجان ۶۴۳
شط شیرین پرشوکت ۴۱۲
شمرون، ۵۵۸
شهریار شهر سنگستان ۱۰۹۱
شهریار و انقلاب ۱۴۹
شیرین و فرهاد ۷۱

ص ـ ق

صدای پای آب ۱۰۰۲
صد شعر از این صد سال ۹۲۴
صیادان معنی ۶۶۲
طعم گیلاس ۱۰۴۳
طلا در مس ۷۶۳
عجایب المخلوقات ۱۳
عصیان ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰
عیار و محک ۷۶۵، ۷۶۶
غرب‌زدگی ۴۲۱
قرآن ۱۷، ۲۷۸، ۷۹۹، ۱۲۱۸، ۱۲۳۹

ک ـ ل

کارنامهٔ ناتمام ۳۸۰
کبوتر صلح ۶۴
کتاب مرتضی کیوان ۱۹۴
کشف‌المحجوب ۴۰۲
کلیدر ۱۲۵۲
کلیله و دمنه ۵۱، ۷۹۷، ۸۷۸
کوه تنهایی ۹۰۲
کهکشان ۸۸۳
کیفر ۸۴
گریه لیلی ۵۲۷، ۵۴۴
گفتگوی شاعران ۱۰۱۰
گلچین هفته ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۴۵۱، ۴۷۳، ۴۹۶، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۲۹، ۵۴۵، ۵۷۴، ۵۷۷، ۶۰۱، ۶۱۲، ۶۱۳
گلهای تازه ۳۶۶، ۴۵۲، ۴۵۵، ۵۲۷، ۵۸۰، ۸۴۰، ۸۶۵، ۱۱۱۲
گلهای جاویدان ۲۵۵
گلهای خودرو ۸۹۹
گلهای رنگارنگ ۲۴۷، ۴۴۲، ۶۱۶، ۶۱۷
گلهای گوشتی ۳۹۸
گلهایی که در جهنم می‌روید ۷۷
گنج قارون ۱۱۹۶

گوشهٔ تماشا ۶۴۶
گیاه و سنگ نه، آتش ۷۷۹
گیله‌مرد ۴۲۶
لایم لایت ۱۱۹۷
لغتنامه دهخدا ۸۷۲
لیلی و مجنون ۸۲۴

م

مادر ۱۲۵۶
ماهور ۱۱۶۲
مجلهٔ سخن ۷۷
مجلهٔ سوگند ۱۸۵، ۳۵۳
مجلهٔ کاویان ۸۸، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱
مجلهٔ مهر ۷۷
مجلهٔ نوبهار ۷۷
مجلهٔ یادگار ۷۷
مجلهٔ ارمغان ۸۹۴
مجلهٔ روشنفکر ۷۶۵
مجلهٔ ره‌آورد ۵۱۸
مجلهٔ شیوه ۱۱۳۱
مجلهٔ فردوسی ۶۹۷
مجلهٔ گلهای رنگارنگ ۱۶۰
مخزن‌الاسرار ۸۲۳، ۸۲۴
مردی که به سلام آفتاب رفت ۲۱۰
مقدمهٔ رستم و اسفندیار ۳۷۹
منطق‌الطیر ۴۰۲، ۱۰۷۲

ن

نخستین نغمه‌ها ۷۸، ۹۰، ۲۳۰، ۸۸۳
نسخهٔ خلخالی ۱۰۷۹
نگاه ۳۷۶
نگاه نو ۱۲۷۰
نهج‌البلاغه ۲۰
نیمهٔ پنهان ۱۰۴۳
نینوا ۶۱۰

و - ی

ودا ۱۰۹۵
وقتی لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند ۱۰۷۱
ویس و رامین ۳۶۹، ۸۱۶
هزار و یک شب ۲۴
هزارهٔ دوم آهوی کوهی ۱۰۳۴
هفت پیکر ۸۲۴
هما ۲۱۳
هنرگام زمان ۳۱۷، ۷۰۳
یاد بعضی نفرات ۸۳
یادگار خون سرو ۲۲۲، ۲۷۱، ۶۷۸
یادنامه مرتضی حنانه ۱۲۵۹
یغما ۸۵۵
یک گفتگو ۱۷۰
یکلیا و تنهاییش ۶۴۳

تصاویر

دست نوشته ها

سایه جان عزیز را قربان و ...

یا لذوز، فجلم که این سفر خیر علی‌الظاهر فتنه انگیز را به بینیم

هر روز برای من یک گرفتاری دیگر بزرگ سنگینی دست کرده بود که بازیارت شما ممکن بود حالم منقلب شود و نتوانم آن مجالس را اداره کنم به رحمت و انقلاب حال شام ولی راضی نمیشد گذاشته بودم روز آخر با خانم بیایم که سعد و خداحافظ را یکجا انجام داده باشیم شب خانم روز آخر من آنفلوانزا گرفتم که جز فرار فوری چاره دیگر نبود و تا تبریز هفت روز دوا و مرض را دنبال بود چند روزی هم اقامت داشت

خانم و بچه‌ها هم نمیدانم چه دلتنگی‌ها برای خانم آقا و نورچشمان عزیز (حقیقة که محبت هم وراثتی است) تا کنون صد بار هم سرگوفتی زده که ما را نبردی و فقط یکبار خانم سایه و بچه‌ها شما را ببینیم حقا هم خانم سایه صفا عجیبی دارد که دلها را تسخیر میکنند خدا وند چه خوب دو تخته را بهم وصل میکند - خانم شما باید هم چنین باشد

باری سیاوش شما را آن رفیق اهرامی (آقای نیک زادش) بلند کرده بود و بمن نمیداد خیلی بهوار و زحمتی در آوردم و فقط با یاد شما خنده و حالی و شکری و زمزمه داشتم بعد با خود گفتم تمام آخر سری بگذران تا این غزل قدیمی را سروع کردم به زمزمه زیرلبی درد دل زیاد است یکوقت دیدم از غزل گذشته و در قصیده میشود ناچار شروع کردم کیف هم نوشتم که کمتر بنظر بیاید ولی شاقطا ابیات را خواهید شمرد و زیر سبیلی خندید و سر خواهید داد

این غزل چون حاوی قضاوت من درباره غزل شماست حتمش است که چاپ بشود (تا این محبت در بین دو میهن بماند که ایکدام خواننده درست و حسابی ندارند) بنابراین ملاحظات آنهم در نظر خوانندگان خارج در کشور خیال میکنم به نباشد . منهم هر چه خودم برای محبت بنویسم و لفظ کردم شاید بعضی ابیاتش چاپش با به میل شما نباشد ولی دگر خوبیده چاپ بشود یک غزل هم از خودتان به بینید که گواهش در آستین باشد

اگر در این سیاوش زیادی دیشته باشید یک علم دشمنید و به آدرس من بفرستید . نسخه‌ای قصب را که خواسته بودید قدیم و آسم حضرات همه جستان را دیدم فردا آخر سلام و دعا عرض میکنم مخصوصا سعودی جان عزیز را اگر زیارت کنید سلام و بیان محبت مرا خدمتشان ابلاغ فرمایید (یادی از من کنند که هنوز قدری آن شاخسارم)

خانم و بچه‌ها هم با بیان زیاد حضور با نورآقا و نورچشمان سلام و بوسه فراوان دارند . قربانت شوم

تبریز - ۱۳۵۰/۱۱/۱۷

آدرس : تبریز - مقصودیه - نبش مسجد مدینه - شهریار

۱تا٤- نامه های شهریار به سایه

تبریز
شنبه ۵۱/۷/۱۵
۱

سایه جان عزیزم قرار است گردم با تقدیم سلام و تحیت فراوان :
من فقط به ذوق زیارت شما قبول کردم کارتهای دعوت شب شعر را بفرستم
باین امید که بفضای جان و شرکت من باعث بهیج شما نشود و تشریف بیاورید
شنیدم در وطلعات یک مصاحبه دروغی از قول من ساخته و در آن ضمن حرفهای
زننده ای نسبت به تهادمرحوم نیما و نوجوانی غالب زده اند تای نادرجان هم آن را
بعنوان سندی اتخاذ کرده و بمن تاخت آورده اند
شما می دانید که من به حرفهای حساب عالم جواب داده ندارم چه برسد به حرف چرند
من حتی باور نکردم که براهنی واقعاً چنین حرفی زده باشد از کجا که حرف او هم
از قبیل مصاحبه دروغی از قول من نباشد
هرکس که راجع به حرف براهنی با من صحبت کرده من شدیدا مرحوم نیما را خوانده ام :
(گفته همه حرفها اندازه جواب)
به نادرجان بگو مرد عزیز اگر این موضوع ساختگی و یک جنگ حصبی برعلیه من است
تو چرا شرکت میکنی اگر واقعاً چنین تصور کردی آیا با هیچ عقل و منطقی جور درمیآید
که شما صد بار حرفهای مرا راجع به نیما از دولب خصم شنفتی آنهمه اشعار و مقاله های مرا
در تجلیل نیما دیدی قبول کنی آنوقت قیافه ن جوانک اطلاعاتی که دیده آلت غرض استفاده
از اسم انتشارات (هرجوری شد) برایش کرده و فروغ که روزنامه ندارد قبول کرده ؟
آیا من ریشا بر دارم بزنیم وطلعات دروغ باین گندگی را افترا بمن زده
و آنرا بفرستم در کیهان که رقیب دوست جاپ کنند ، دیگر آبرو برای مملکت
میماند ؟ من در شعری که بفضای خیر مقدم ساخته ام باهمه عقایدی که در من سراغ دارید
با تجلیل فراوان از نیما و مخصوصاً اسم او نیز دازاد حق خود براهنی را آنجا
با تجلیل فراوان یاد کرده ام از فقط با احتیاط و زن در شعر سلیق موافق نیستم
زیرا در آنصورت شعر منثور خواهد بود

۱۳۰۶

تبریز - شب ۱۴/۹/۱۲

خیرگلوب محبوبه را با آن خط شکسته بسته
سایه جان عزیز و برگزیده قربان و تصدق میروم
آدینه نامه صحبت نیاز را کردند و قرار شد
زیارت کلم وضع خوشحال شدم
که من با خانم و بچه تا یکم صحبت کنم و تا یکه چند روز بعد تشریف بیاورند جواب بگیرند
تا یکروز پیش از روز موعود که من منزل بودم آمدند و گفتند در قول من خداحافظی
کنید و راجع به آن موضوع شیراز هیچ حرف نزدند بهتر زیرا که من هیچ حال مراجعت ندارم
تا موضوع تهران آمدن من مخفی شاهی که من چنین توقعی ندارم تلغرافی
از قول آقای معظم کردند که تا یکه تهران بمانند و منتظر تلغراف باشند گمان موافقتی
باعث شد که چهار هزار تومان مقتضر شدم من چراری تهران آمده ندارم
اگر هم آمدم باهم تنها و لخت نیم زیارت شاه است چرا چیزی بلکه امید ایران
بازنوشته که عنقریب سپهدار صاحب خلع شد گرچه میدانم دروغ است
ولی خوشی میکنم شما مواظب نباشید اگر حقیقتی داشته باشد باید از حیث منزل
که تلغراف داشته باشید خیال من بابت باشد ولو خانم اینها و دایا نوکر برای
باقی طایفه بهتر است من هیچ حال ندارم بهیچگونه نقطه برای خانه در تهران ندارم
من بالجمله حدس میزنم که اول اینها مطمئنان دیگر دستگاه من خیلی بود بعد دیدم که
در مکتوب جوانان هنرنقاشی را خواندم چیزها خوشش میاید و در کارش
خیال کردند شما شاهید که حالا روز بروز چقدر شما بمن مکتوبید نقاشی را بجوان
من گفتم نمیخواهم خیلی مصلحت نمیدانستم اما فردای امروز شنیدم روسها
با عوامل مسلحه میدهند که جنگ را تشدید و طول بکشد مضطرب شدم یعنی یاد
در آن نروز آمد که در سفارت ما چه حوادثی پیش آمد و تا چیزها اگر شنیده باشید
میدانند که وقتی بود که همه روشنفکران ایران تمام آنها بودند حتی مدرس
آدمی به انجمن ایران و شوروی رفتم و به او مرحمت شد و لفتیش منظومه شاهنامه
را بما خلق اما وسط کار معلوم شد که این سیاستها جز اتلاف اموال و بهم پاشیدگی
منظوری ندارند شعر هایدکه در شانات می بینید آخر کار ما شد آنچه شد

و همچنانکه شعر می گفت مرحوم کیوان و همه هنرمندان در طوفان این فتنه بباد فنا رفتند
که آدم وقتی فکر بکند آه از نهادش بلند شود مگر بنال از آن و روز به و بغیره نه تنها در تهران
بلکه در تمام شهرهای ایران کتابخانه عواقب وخیم گرفته شده یا ویران رفته . باز هم فهمیده
و گرنه خدمت شاهی من عقیده ام این بوده که روابط ما با آنها حسنه باشد
بهتر است زیرا بعضه کیلومتر مرز مشترک داریم و همیشه خطرها از اطراف بهم
دارد وقتی بگردات و ذرات قضیه ثابت شد آدم چطور احساسات خود را خفه کند
عامد جنتم اگر میدانستم آخر خوش آید من اگر برای خدمت بود از آنمقدار تحمیل در میرفتم
اینکه موضوع تحمیل را استقبال کردم فقط برای این بود که آسایش
کند اتفاقاً موضوع مرا دیگر تبلیغات نکنند به تبریز ام کار نیست خانه مخروبه را
شروع کردم به تعمیر که حال کنند در تهران منفذ پولی بمن داده از
دیگر نه برای خودم باشم من اینجا نه هوسی ندارم من در زحمه و تمام و بیل و بیله
با این حال روحیه است که دارم هیچ جور حق استفاده ندارم نه وهن غذا خوردن آدم
نه لهو عیش و نوش با برلیغ تهران و تبریز برای من فرقی ندارد
باری زیاد وراجی کردم از اینم مسافرت اگر تهران تنها نوشته بزرگ که
داشتم زیارت شما و خانم و بچه ها بود مخصوصاً خانم که حقاً مارا از
محبت و جان فوق العاده مشمول کردند چقدر روز دیدار این خوشقدم من میرسید
خانم شما خیلی خوش باشد و بچه های گلم بما بخندند و لبهای دیدم چقدر خندان
و روشن و همه چیز تمام بشود خداوند یار و یاور شما و بچه ها
بشود خدا لعنت این دولتهای تام و تمام نیما بد همیطور کرد داده خدا را شکر
باری زحمت را کم میکنم و همه دوستان عزیز محترم را فرداً فرد تعارف
سلام مصدع و سعادت و سلامتی شما را آرزومندم

قصد ارادت سپهبار

(روی سخن با سایه)

(شاخهٔ نرگس)

بعد از این نغز غزل صید دلم کرد باز — ای به صید دل ما زلف کمند تو دراز
من به شطرنج غزل با همه سای مات — تا تو از بیدق حسن و هنری شاه افراز
گره عشق همان بهتر کز آن غنچه غمی — پر بلبلی نشود باز که گیرد پر و راز
عشق نقاشی روح است و به طفلی طرحی — رنگ در روغن بچواند و به پیری پرداز
حسن باده به سر انجام شود قصهٔ عشق — غزل ناز کن و ساز غزل کن آغاز
من به افسانه و افسون تو بنوازم دل — ای به ساز غزل افسونگر و افسانه نواز
گر به صد ساز نگیرد دلم آهنگ ترنم — من به دستان سازی ساز تو برآرم آواز
منم و زیر لبی زمزمهٔ عشق هنوز — ما به دل زنده و دل زنده بدین راز و نیاز
تا طربخانهٔ من غلغلهٔ هجر تو شد — سوز دل گفت که دیگر نزنی دست به ساز
دگرم پرده و شاسیم و خرک مطرح منیت — دستی از غیب کشندم بسر گوشی ساز
عشق با ساز غم تار دلم بست گزاو — میتواند شور در افلاک فکند از شهناز
آدمی راز حکمت خود گاه درمی بندد — تا در دیگری از رحمت خود دارد باز
رمز بالین هنر تا نه سپرده است به عشق — چرخ را هی هنر است و خم این دست انداز
در غزل لطف بیان تو به حافظ ماند — آدمی این شاخهٔ نرگس بمن آرد شیراز
راز در گوش تو گوید غزل خرجه و شیخ — تا نه کس محرم دل باز نجوید این راز
آفتابی تو و برف غم من، کوه هنوز — نه همه شمع دلم مستحق سوز و گداز
شهریارا اگرت روی سخن با (سایه) است — سایه گو باز گیر از سرم ای سایه ناز

تبریز. ۱۳۵۰/۱۱/۱۱ شمسی - سید محمد حسین بهجت تبریزی شهریار

۵ تا ۸ - غزل های شهریار در خطاب به سایه

(دُرّی از عدن)

حریم حجله شیرین کجا و کوه بیستون کجا
حسین چه عشق و چه بار غم کز شکستنی

رفیق و باده کهن خوش ولی برای دوستی
به از محبت دیرین، چه باده کهنی

بهار کن دل شیدا و نشئه سکین
بشاخ غنچه نشان باز و گو بخوان و ببین

در آن چمن که خزان کرد غنچه داغ مرا
هزار رنگ چنین کو دگرچنان چمنی

ترا هدیه نغمه‌ئی از دل دریا
کشیده بودم و دلخوش که شهپراغ منی

دلا قناعت کن تا یافتی سلیمانی
نگین خود بسپاری هبت دیو منی

اگر به دل سلیمان کنی سیاست باد
که تا خروش نیاید باوج پیرزنی

چه ورد خوانده گران افسخوان سقف سیاه
هنوز هر دم دیوی هبت دوم تهمتنی

شعاع مهر نبینی به روزن دلها
خدا کند که بتابد سهیلی از منی

وگرنه پیر رود، باز پیش کوت دوست
که از من و تو فزون پاره کرده پیرهنی

به بینی از غزل خواجه خود هم آشفته
تو هم نیاید از این جستجو سخن سخنی

ز راه این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

قضا نوشته که طوفان قرن تا برخاست
بباغ بیشه نماند نه سرو و نه سمنی

هوای پیرهن شوق پاره کردن رفت
عزای جان کنشی ماند و گوری و کفنی

تو شهریار، اگر خواجه شهپراغ ادب
بگو که شعر ترا هم بود دُرّی از عدنی

ضعف چشم و جسم جهت بیکار و تمام نگذشته از بردی از دیدگانم حضرت سایه (هرمزگ ابتهاج)، حافظ شناس و حافظ آب مصفا نوشم و توفیقش را در (حیای بیک حافظ بادهای دلکشای خوشبار و آزرده‌نما)

تهران - ۱۴ آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی سید محمد حسین شهریار

(دیدار یاران)

تا در اقلیم رسی آوازه درافکنده ورودم
دلنوازان بسر آیند به دیدار و درودم

هر دم دیده بدیدار عزیزی بگشاید
همه با روی نوازش به قیام و به قعودم

روزه دوران لب و گوش به سر سفرهٔ دیدار
وآن روزه گشا با شکرین گفت و شنودم

سبز شد مزرع صبر من و محصول ظفر دود
آنچه کشتم بجوانیش، به پیریش درودم

شکر ایزد که از آن ظلمت زندان بستان
سر برون کردم و چشمی بروخ صبح گشودم

رفت در غار غم نیمه ئی از عمر بغارت
وه که سی سال به یک دمه در این غار غنودم

گو کز اصحاب همان کهفم و باز از پس قرنی
خواب و بیدار و طرب قصهٔ عادت بنمودم

مژده یاران که به زنجیرهٔ هنگت از غدر و زنجیر
جستم و آنچه به دل زنگ غم بود زدودم

سالم افزود و شرور و شور و شعورم همه را سامت
از همه کاستم و تا به غم عشق فزودم

نامه بگذار و همان پای محبت بسرم نه
که همان خاکم و افتاده تر از آنچه که بودم

بسته بر روی حسودان کمر کینم و غافل
که مدد میرسد از غیب، علیرغم حسودم

گر دلم هم نتوانم زدن از کس بغرامت
که نه اینجا سر بستان و نه من این سعودم

با تو ای شهر بسی داغ فراموش و منم باز
که بسر میدود از آتش خاموش تو دودم

آنهمه دولت معدوم در آئینهٔ من بین
کآیت جلوهٔ جود ملک و ملکت وجودم

نگیه بر عرشهٔ تختی زدم از دولت تقوا
که فلک را نرسد کاردز آن تخت فرودم

چه مقامست ولایت، که بسر سایهٔ طوبا
دمدم آنروز که سر بردر این صومعه سودم

رود کز دار همانم که اگر غرش آنست
با سر شنگم سپر اندازد و با نغمه رودم

نه همین ساز هنر کوکن غم من که شبانگاه
مرغ حق پیش درآمد بسرایید بسرودم

من ستایشگرم از آیت حسنی بسزاوار
گر چه همچون بسزاوار ستایش نستودم

چه نیازی به تفکر که به سر چشمهٔ الهام
همه شهدست که از غیب تراود به شهودم

آری آنروز که از تاکنشانان نه نشان بود
من هم از خاکنشانان دمیکده بودم

بود من گر همه این تن که در اندیشه نبودی است
گو بسر نگذرد اندیشه ئی از بود و نبودم

شهریارا دگران گو که دگرگونه نمایند
من همر آنگونه که بودم بهمانگونه نمودم

این نغمه را برای تقدیم به سایه علی عزیزم نوشتم.

تهران ۱۰/۹/۵۰ ۱۳ سید محمد حسین شهریار

سایه با پرچم خورشید به تبریز آمد — شهر سقم از شعف و شعشعه لبریز آمد
مژده یوسف گمگشته به یعقوب رسید — سوی وی طلعت پیراهن او نیز آمد
جان برون آمد و جانانه درآغوش کشید — چشمها جوی شد و چشمه به کاریز آمد
گویا آب حیوان است که برگشته بجوی — آبگینه شده کز آذر آتش من تیز آمد
چشم خشکیده و شعرم قلم از مژگان ساخت — باز شعرم تر و طبعم طرب آمیز آمد
تشنه بیداد که کز قصر شیرین — برق جهنده زد و شیشه به پرویز آمد
سور سورم به تن و سوسمه سوزن سودن — که بهار آمد و با سبزه نوخیز آمد
دفتر تنگ غم انگیز چه افسانه و امل — که چنین در قلمرم باز دل انگیز آمد
چیست چون باد بهار از در و هر باغ گذشت — سبزه افشان شد و گلبن همه گلریز آمد
چند گفتم بزکا بست نگهدار و نمید — تنگ بهار آمد و گلبیزه به جالیز آمد
ای گل سرخ که سرزد به چمن برگ زرد — یا بهاری که به دلجوی پاییز آمد
سایه کز روزنه حجره چو ام میتافت — آفتاب با دب تابنده دلاویز آمد
میزبان غم تنها بنم و عمری شد — که به مهمانی من صفدر و دیز آمد
ناگهم قدر گذشت از همه چیز و خورشید — به فروزیدن این ذره ناچیز آمد
قلم نیشکره از شکرستانم ماند — تا به آهنگش لبی قند شکریز آمد
لیکن آه سحر جانسوز رقیب سرخت — بام خسته سر سایه گاه دیز آمد
شهریارا نه منم حلقه بگوش تو — که فلک گوش باین شعر دلاویز آمد

۹۹

حضرت جان شیرین و یار نازنین حضرت سایه (امیر شوکت الملک)
باید بود روز خوش همه روز در حضرت او با حضرت او بشستم شستگان
حضرت عباس جهانسوز رئیس گمرک آدربایجان و تالقی گذاردم قدم
شب ششم ربیع الاول ۱۳۱۱ مستعلی شهریار

حضور مبارک جناب آقای ابتهاج سرور عزیز و مهربان

قربانت گردم با قلبی مملو از عشق و محبت جنابعالی

سال جدید را بحضورتان تبریک و تهنیت عرض نموده

سلامتی جنابعالی و بازوی محترمه و آقازاده گان و فامیل

محترم را از درگاه خداوند متعال مسئلت مینمایم.

قربانت 15 بسته گز اصفهان و یک کارتن به که برای مرتبا

و خورش مناسب است بحضورتان ارسال داشتم و چند بسته تخمی

برای آقای رحمانیان هم فرستادم گرچه ناقابل است

استدعا دارم قبول فرمائید با عرض تشکر و ارادت

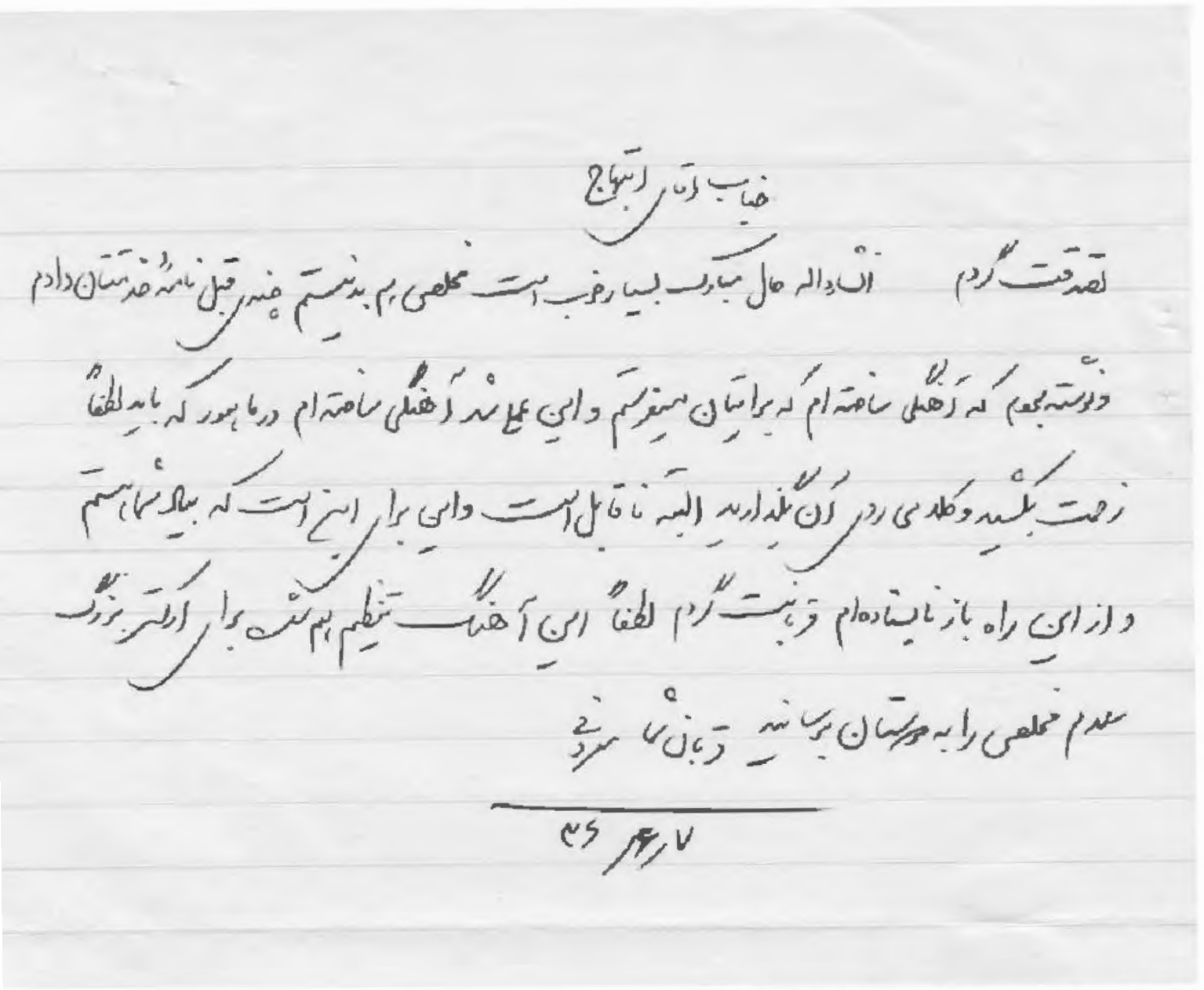
بندوی سعید حسن کسایی

۳۵/۱۲/۲۱

۹- نامه استاد حسن کسایی به سایه

قربانت شوم پیرو عرض سلام و ارادت عید سعید نوروز باستانی را بتریک عرض نموده امیدوارم
سالیان دراز با سعادت و کامرانی هم آغوش و روزگار بر وفق مراد و دلخواه بگذرد. خیلی مشتاقم
که بواسطه گرفتاری وفوت یکی از بستگان نزدیک که در شب عید اتفاق افتاد نتوانستم برای
تبریک عید شرفیاب شوم در هر صورت نیست به اظهار لطفی که شما فرموده و چک مرحمتی
پیشکش نموده و بدانید که بهیچ وجه انتظار نداشتم که مورد چنین مرحمتی واقع شوم مخصوصاً مخصوص بخصوص
سلام و عرض تبریک بنده را ابلاغ فرموده و از محبت ایشان تشکر بفرمائید مخصوصاً اینکه در
معرفی راجع به موسیقی ایرانی فرموده فوق العاده دلگرم کننده بود و توجه مخصوص ایشان را
به موسیقی ایرانی و زحمت کشان موسیقی ملی میرساند ایشان که امروز ریاست عالیه را
دارند که رهبری هنرهای ملی با آن سرپرستی و علاقه مندان موسیقی ملی هستند امیدوارم
به این سرپرستی با توجه ایشان و علاقه مخصوص جنابعالی که علاقه فوق العاده بموسیقی ملی
و برای هنرمندان واقعی لرج دیگری قائل است امید است روز به روز شاهد پیشرفت های
در کار هنر ملی دیده شود و علاقه مندان و هنرمندان امیدوار و دلگرم تر شوند.
با ارادت - اسماعیل مهرتاش

۱۰- نامه اسماعیل مهرتاش به سایه



جناب آقای ابتهاج

تصدقت گردم آن والا حال مبارک بسیار رغبت است مخلصی هم بد نیستم چندی قبل نامهٔ خدمتتان دادم نوشته بودم که آهنگی ساخته‌ام که برایتان بفرستم و این عمل شد آهنگی ساخته‌ام در ماهور که باید لطفاً زحمت بکشید و کلامی روی آن بگذارید البته ناقابل است و این برای این است که بیاد شما هستم و از این راه باز نایستاده‌ام قریبت گردم لطفاً این آهنگ تنظیم هم شد برای ارکستر بزرگ سلام مخلصی را به همسرتان برسانید قربان شما سرود

۱۷ مهر ۴۶

۱۱و۱۲- نامه های جواد معروفی به سایه

جناب آقای ابتهاج

تقدیمت کردم آن والا حال شما خوب و همیشه خوب باشد از احوال محلقی

خواسته باشید بحمدالله بد نیستم البته خاطرتان مستحضر است که لخت دخترم ما را سخت ناراحت کرده بود

البته در تهران معالجاتی صورت گرفت ولی هرچه صبر کردم بهبودی کامل حاصل نشد لهذا

مجبور شدم او را بیاورم لندن در اینجا معالجه تا حدی مؤثر واقع شد ولی حتم مجبور شدم دندانهایم

را بکشم البته مدتی طول خواهد کشید برای اینکه مدتی لازم است که دندانها را بکشم و لثه ها

محکم شوند که بتوانم دندان جدید بگذارم فکر میکنم تابستان طول خواهد کشد ان والا باید خدا

رحمت خواهد شد - عرضی دیگر نداشتم این است که دختر بزرگم دیروز تلفن کرد و گفت برای

حقوق دادگستری مراجعه کرده به بانک ولی پولی بحساب نشده ریخته نشد در این موقع که احتیاج

مبرمی به وجه دارم نمیدانم چه شد که من از قلم افتاده ام بهرحال به دخترم گفتم که بحسابم

تلفنی صحبت کند بهرحال تقاضا دارم ترتیبی بدهید که بتوانم مایحتاجم را بگیرم با عرض تشکر

ضمناً یک آهنگ هم ساخته ام که برایتان خواهم فرستاد چون همیشه تابع شما هستم از قول

همه بدوستان سلام برسانید و ابلاغ فرمائید تقدیر شما موفق

زمین

مجموعه اشعار: ه. ا. سایه

نگاشته: نیلوفر

امیرا اول بگویم که داوری من درباره «زمین» و آسمان و هر چیز که در سایشان است، هرگز یک داوری با اصطلاح «بغرض و بطرف» نیست. من خواننده‌ای هستم که با همهٔ غرضها و طرفداریها، داوری میکنم.

آنچه در این کتاب گلچینی است از: سراب، سیاه مشق، شبگیر. دیوانهای سابق سایه و چند قطعهٔ دیگر که پس از انتشار آخرین دیوانش سروده است. اما از شبگیر، چنانکه افتاده و دانی، بیش از دو سه قطعه انتخاب نشده.

محتویات حسی و اندیشگی این کتاب، مثل موجی است که از دور دست یک لذت «نایافته» سرچشمه میگیرد و در سراب یک «امید» کلی و مبهم و همیشه‌ای سرمیزند. امیدی که مثلاً میتواند یکی از موضوعهای انشاء یکی از کلاسهای جدیدم یکی از مدرسه‌های قشنگ یکی از کشورهای رویایی و چند هزار سال دیگر هم باشد. امید مطلق باین شکل: ممنون ای جغد شب لالائی شوم که نیست پرده بیداراست خورشید.

کدام پرده، کدام خورشید، چگونه بیدارئی؟ - پرسشهائی است بی پاسخ. و بطور کلی بهمین دلداری ما در بزرگانه هم خود یک لالائی بیش نیست. نمیگویم لالائی شومی، اما حس میکنم که چنان خفته هم نیست. و روبهمرفته از یک زندگی آسوده و آرام و غلبقت و نگارین، و زیر یک چتر پرلاجورد نابیدا، که نمیگذارد هیچ آوازی بر سرما هیش

۱۳- دست نویس مقاله مهدی اخوان ثالث درباره مجموعه اشعار «زمین» سایه

دانشگاه آزاد ایران

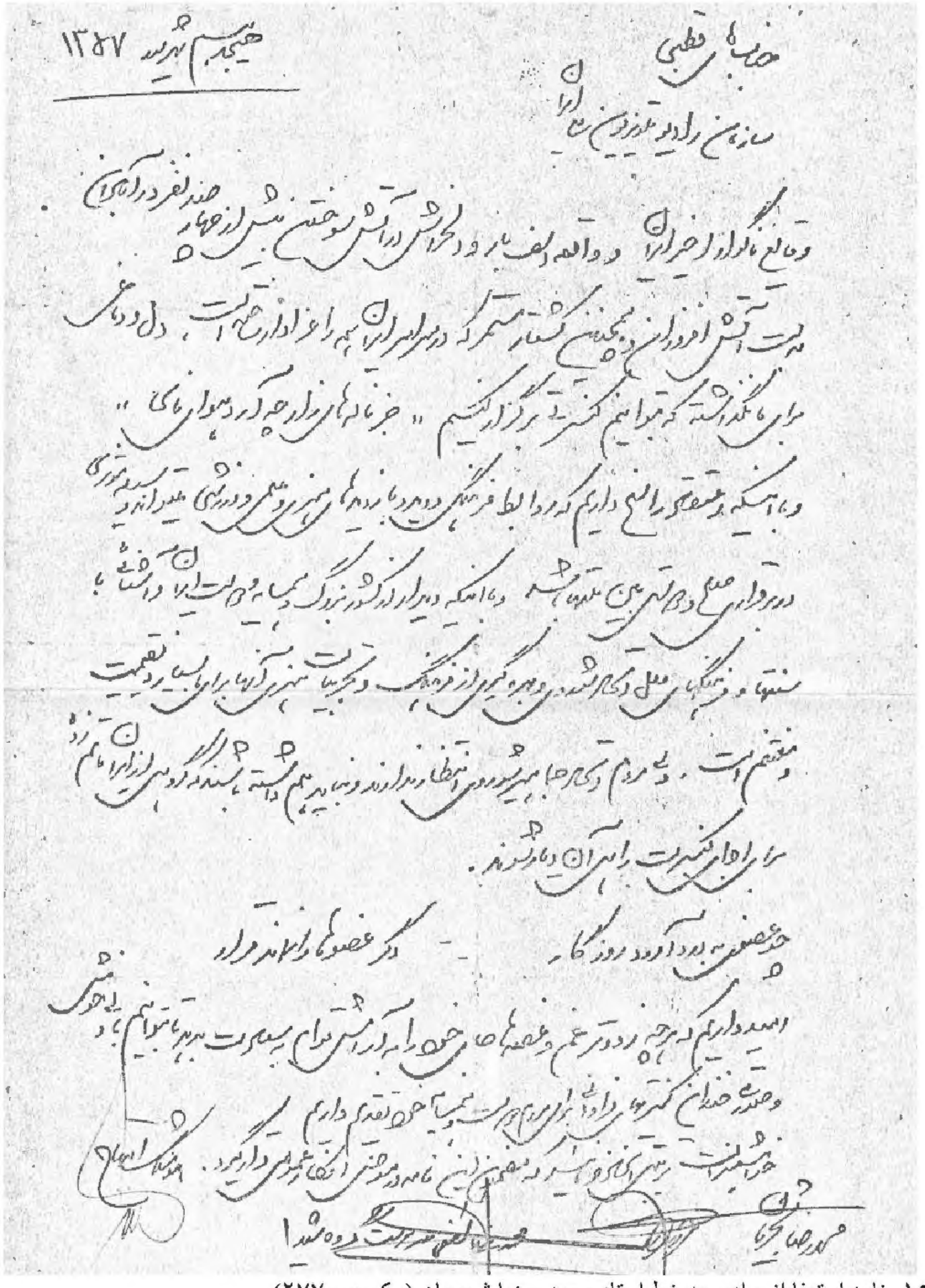
هوشنگ عزیز

بعد از سلام بیت‌های شاهنامه از روی چاپ
مسکو (نه مسکوب) انتخاب شده است. خلاصه‌اش.
از اول داستان سیاوش انتخاب کرده‌ام تا پایان
گذشتن از آتش و بخشیدن جان سودابه.
اگر آقای لطفی و بقیه نه مخلص با کمال میل تقدیم داستان
و نیز به طبع ترتیب شما خواهد کرد.

قربانت شاهرخ

بعد از تحریر: راستی همه شنبه آینده ۲۲/۲
مردم به دلایلی برای تناول کله‌پاچه و جمعه می‌گردم در نتیجه
نیمشب ظهر از صرف ناهار و متعلقات آن بعد دارم، به امید
نیمشب بعد ش.

۱۴- نامه شاهرخ مسکوب به سایه



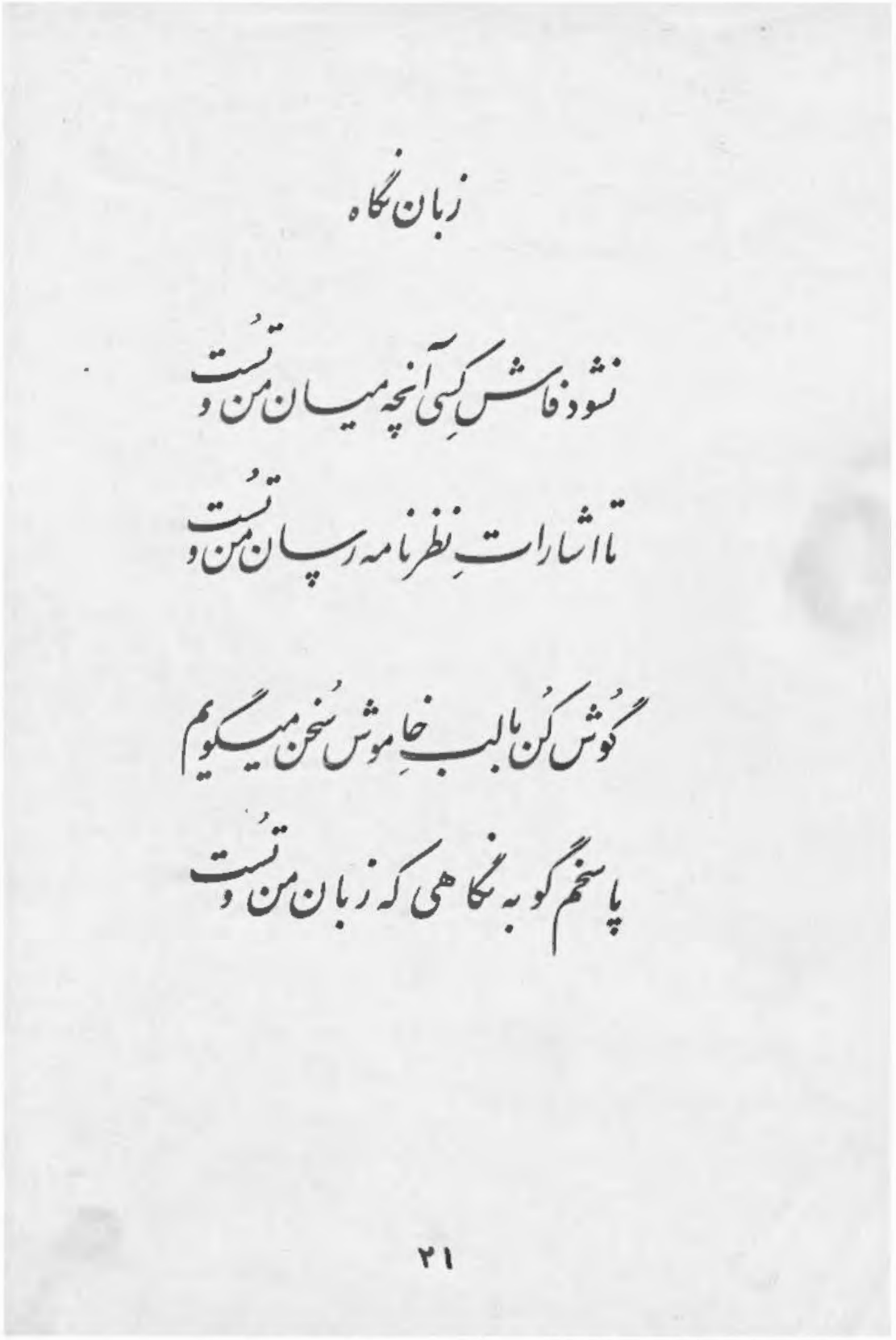
۱۵- نامه استعفا از رادیو به خط استاد محمد رضا شجریان (رک ص ۲۷۷)

سایه عزیز:

از اینکه از شما خبری ندارم دلتنگ هستم. چقدر دوست داشتم بودم و مرحمت آرام شما را به تنهائی در این ماه استقامت می‌کردم. هستید ولی دیدم. دلم برای بودن با شما تنگ شده است. در هر صورت در برابر این کم می‌اختیار به دست خدا" در این مرحله هدایت میشوم و با همان قوی یاد شما را که عزیزترین کس من هستید زنده نگاه میدارم. با اینکه قدرت و قدرت شما بطور هیچ حدی ندانست اما میدانم که در دم با هیچ از آنکه هر قدمی را برداشته اند نخواهد خواهند یافت" امروز نه انجام چیزی است. از بین همه دشواری که در پیش داشته اید سر میتیم. آرزو دارم شما را هم در آغوش بگیرم شما حوادث تلخ مردم را قدم بقدم در دستان دوستان دوستان داشته اید. از کاش که چنان آنقدر بزرگ بودند که نتوانیم در آن بیاراییم. بدان زندگی شما هستم. میدانم با کمبودهائی که دارید چه می‌کنید. تمام نیروی این دیار بیرنگ. جز نیرنگ برایتان کاری نمیتوانم انجام دهم. میدانم که با دلخواهدانست و عمداً به اتفاق کارهای بزرگی را تولید خواهم کرد می‌بینم و در حرف‌ها این چنان باد داده در اختیار شما هستم. هر کدام که برایتان نامه می‌نویسم از "Perugia" تا "Firenze" هشت هشت یکبار برای تغییر به این شهر میروم کارها در مجموع بهتر شده چند روزیش به اتفاق کیوان گردش بودم و کیوان نیز دو یکبار از اقامتهای بسیار کثرت پرشوری را اجرا نمودم حالی شما معذوریتان دلتنگی خالی بود. حال کثرت دانشگاه زبان خارجی بود و در دنیا اتفاق رزیدی داشت. هنوز آمادگی من دریافت نشده است. با امید به حل مشکلات حرکت می‌کنم. دلتنگ خورندم امید هستم. تنها چیزی که در آنجا نیست آمدن شما است. تا امروز هفته هم را بیشتر نمی‌بینم و همچنان از روحیه خوبم ایران مطمئن نیستم. کثرت با همین تنگ نخواهی پیش رفت و هر روز شب کثرت برای من زیادی آورده بودند. با زبان کثرت هم به مطلوبیت گذشته است و برود تا شناخته شدم. شنیدن نقطه ایرانی همیشه بیل اروپائی با هم هستند و باید با این فرهنگ کمی آشنا شوند. او بهتر حرفی نسبت دنیا بیشتر در حرکت است. و من به هم میدهند با امیدی نگذرم. شنیدم که نامه‌ی شما را امید دارد که امیدوارم تمام از او بگذرم. پرتاری در دانشگاه زبان خارجی "پروجا" نسبت نام کرده‌ام که شغل زبان را بهتر حل کنم او تنها استادیار ایرانی زبان کثرت است اما دوستش من را هم راحت خواهد شناخت و برای دیگران هم راحت خواهد کرد تمام از بسته شدن هنرستان امیدوارم راهی برای شرکت آن باشد. با امید و اعتماد به اطراف کار کردم. برای بهبود زبان کار کردم با آن درس نخواندند امیدوارم دوری درس نماند. من از آنچه در برابر اطراف کردم کیان نیستم مرا کمتر دانشجو نمی‌دانند نیز با امید شده‌ام تا زندگی خوبی داشته باشم. حال صورت نگرفتن با این اطراف با این حرف امیدوارم. حال خانواده کیوان در چه حال و احوال است؟ دوستشان دارم. قدرم را همیشه می‌دانم. به آنها بنویسید برایشان هم خواهد داشت. سلام حال خانواده کثرت خوب است. خوبی برای شما هم خواهد داشت. سلام برسانید. منتظر خواهند نامه از شما هستم. از من دریغ نکنید. عکس‌هایم را خواهم به شما بفرستم. مواظب خودتان باشید که همیشه شما را دارم به فعالیت خواهم و هم دوستان سلام برسانید برای آنها نیز نامه داده‌ام

ارادتمند محمد رضا لطفی

۱۶- نامه محمد رضا لطفی به سایه



۱۷- غزل های سایه به خط استاد عبدالله فرادی (رک ص ۱۰۶۵)

۱۸- رباعی به دستخط سایه در اداره گذرنامه آبان ۱۳۶۵ (رک ص ۶۹۰)

اگر کسی از ما بپرسد : "صبح که از خانه بیرون می آیید ، شده است که به درخت سرو جلو تان سلام کنید ؟" می گوئیم : دیوانه است . و اگر بپرسد : تا دیده ایم که درخت جواب سلام شما را داده باشد ، می گوئیم : پاک عقلش را از دست داده است .

اما ، در جهان مولانا ، سلام گفتن به درخت و جواب شنیدن ، ساده ترین اموراتست که اتفاق می افتد .

از دورترین ستاره به زمین می نگرد . به یک قطعه سنگ نگاه می کند . اما در جهان آن دو دوتا سنگ است . خود سنگ است . از همین جاست که با سنگ سخن می گوید . از زبان سنگ سخن می گوید . زبان سنگ است . سنگ زبان دارد است . سنگها که حرف می زنند ، می شنوند ، علم و دعا را می شناسند . اندیشه می کنند . درد می کشند . صبر و بیقراری دارند . عاشق است . کی عاشق است ؟ سنگ یا او ؟

هستی یگانه .

آن انفجار عظیم ، آن رستخیز ناگهان ، زایش گدازان کهکشانها ، و پیکسان باستانی ، همه در قاطعه پنهان دوست . سنگ و برگ و اندیشه ، هزاران [illegible] ما نیم .

کس با من است که به پیمانه جان است . همین چند روز پیش خنده زنان آمد که ببین چه بزرگ شده ام ! کهکشان یافته اند که میلیونها سال نور پهنا و درازا دارد . هزار هزار بار گسترده تر از کهکشانها شناخته شده است ... از آنچه تاکنون می شناختند ...

زنی در خانه ما زندگی می کرد که هرگز دریا ندیده بود . نخستین بار که دور [illegible] دریا شگفت زده گفت : خیال می کردم دریا جائی سربسته است . اشتباه کرده ام . جهان ما هم مثل دریا بی انتهاست .

۱۹- دستخط سایه؛ پیش نویس خطابه ای درباره حضرت مولانا

چه مبارک است این غم که تو در دلم نهادی
نه غمی که هرگز این غم ندهم به هیچ شادی

ز تو دارم این غم خوش چه خوشی که خوشه از خوش
تو چه دانی ای که گویم که از آن بهم ندادی

چه خیال می‌توان بست و کدام خواب، حاشا
به از این سرای تنها که به روی من گشادی

به گرانه‌های معنی نرسد سخن، چه گویم
که به حکمت دل این تن تو چه درمان نهادی

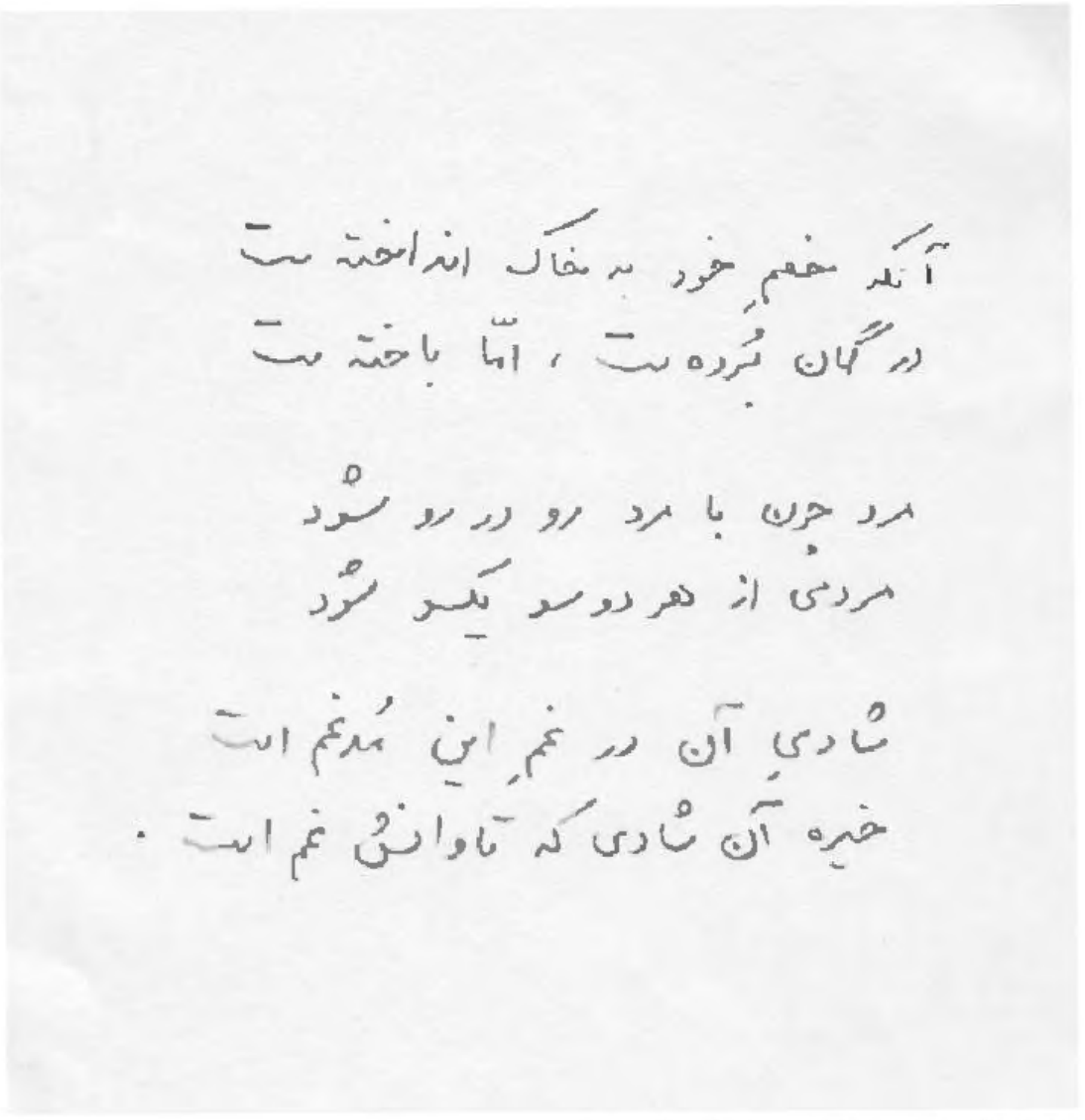
تو چه سرو سربلندی که در این شب زمینی کن
نفس ستاره‌مانند که چه راست ایستادی

[illegible] گذرد که از تو قرنی همه خوشی و شیرینی
[illegible]
فقط کدام بروی نفس کدام باری

تو در دل من چه دیدی به گاهی در او نه برگی
چه بیابد در تو افتاد که در من او فتادی

همه را آرزو دل همه از گل بهشتی
همه رنگی و نگاری همه از بهار زادی

تو همی و غم تو با خود تو همان غمی، ندانم
تو و غم کیانه گنجی و به جان می‌خوری



۲۱تا۲۳- شعر سایه به خط سایه

درد از نهاد آدمی زاد است
آن مرد شیرین کار تلخ اندیش
حق گفت، آری آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست، امّا
این بنده ی آز و نیاز خویش
هرگز تواند ساخت آیا عالمی دیگر؟
یا آدمی دیگر؟

چون رشته در دل می نشیند این سخن، اما
من دیده ام بسیار مردانی که خود میدان شان آدمی بودند

۴

دلا دیدی که خورشید از تب سرد
چو آتش سر ز خاکستر برآورد

زمین و آسمان گلرنگ و گلگون
جهان دشت شقایق گشت از این خون

نگر تا این تب خونین چسان کرد
چه خنجرها که از دلها گذر کرد

ز هر خون دلی سروی قد افراشت
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت

صدای خون در آواز تذرو است
دلا این یادگار خون سرو است

نقش سرگذشت



۱۳۳۰



۱۳۲۵



۱۳۱۸





پدرسایه،۱۳۲۷



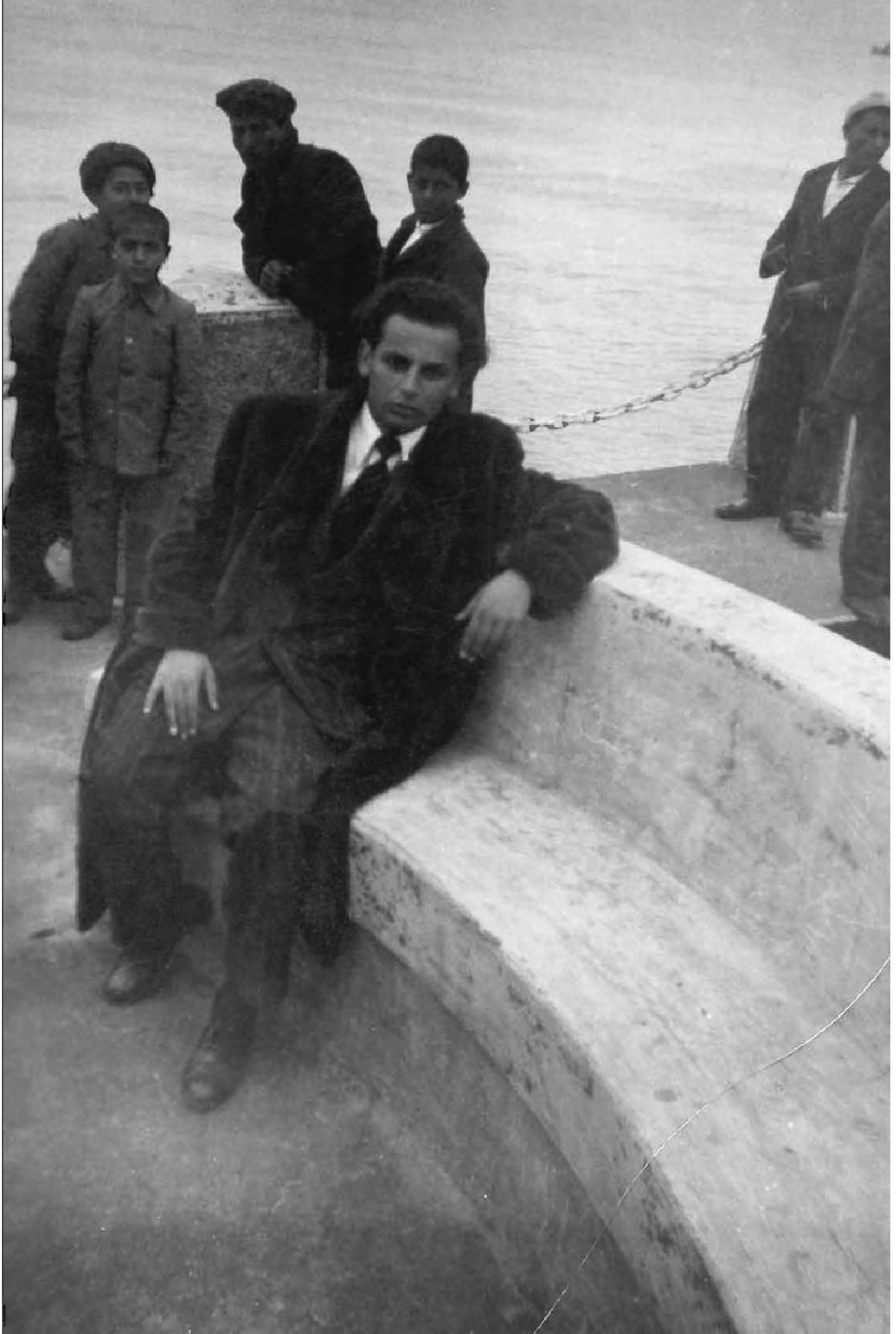
با مادر و خواهران، ۱۳۱۷



پدر و خواهران سایه، ۱۳۳۰



پدر سایه (صاحب عینک) در میان کارکنان بیمارستان پورسینای رشت، ۱۳۳۰





سایه با دوستان مدرسه، رشت، ۱۳۲٤



سایه با (؟) حریری حیاط دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، ۱۳۲۸



سایه و منوچهر محسنی (اولین نفر سمت چپ)،رشت، ۱۳۲۸



از راست‌سعید نفیسی، منوچهر محسنی، جامعی،
دختر و همسر نفیسی، بندرانزلی، ۱۳۳۰
(عکس از سایه، رجوع کنید به ص ۱۰۷۵)



زکی زاده، سایه، شاملو، نجف دریابندری، منوچهر محسنی، بندرانزلی، ۱۳۲۹



ردیف بالا از راست : سایه، فرهنگ دیوسالار، درمیان دوستان، رشت،۱۳۲۹



با اسماعیل شاهرودی، تهران، ۱۳۳۲





از راست: جلال مقدم، سایه، احمد شاملو



از چپ: سیاوش کسرائی ، سایه، خلیل آسایش، ۱۳۳۰



از راست: سایه، سیاوش کسرائی، نیما یوشیج، احمد شاملو، مرتضی کیوان



از راست: سایه، سیاوش کسرائی، نیما یوشیج، احمد شاملو، عزت راستکار



از راست: منصوره نادرپور، سیمین بهبهانی، محمدقاضی، لعبت والا، نادر نادرپور، سایه، فروغ فرخزاد

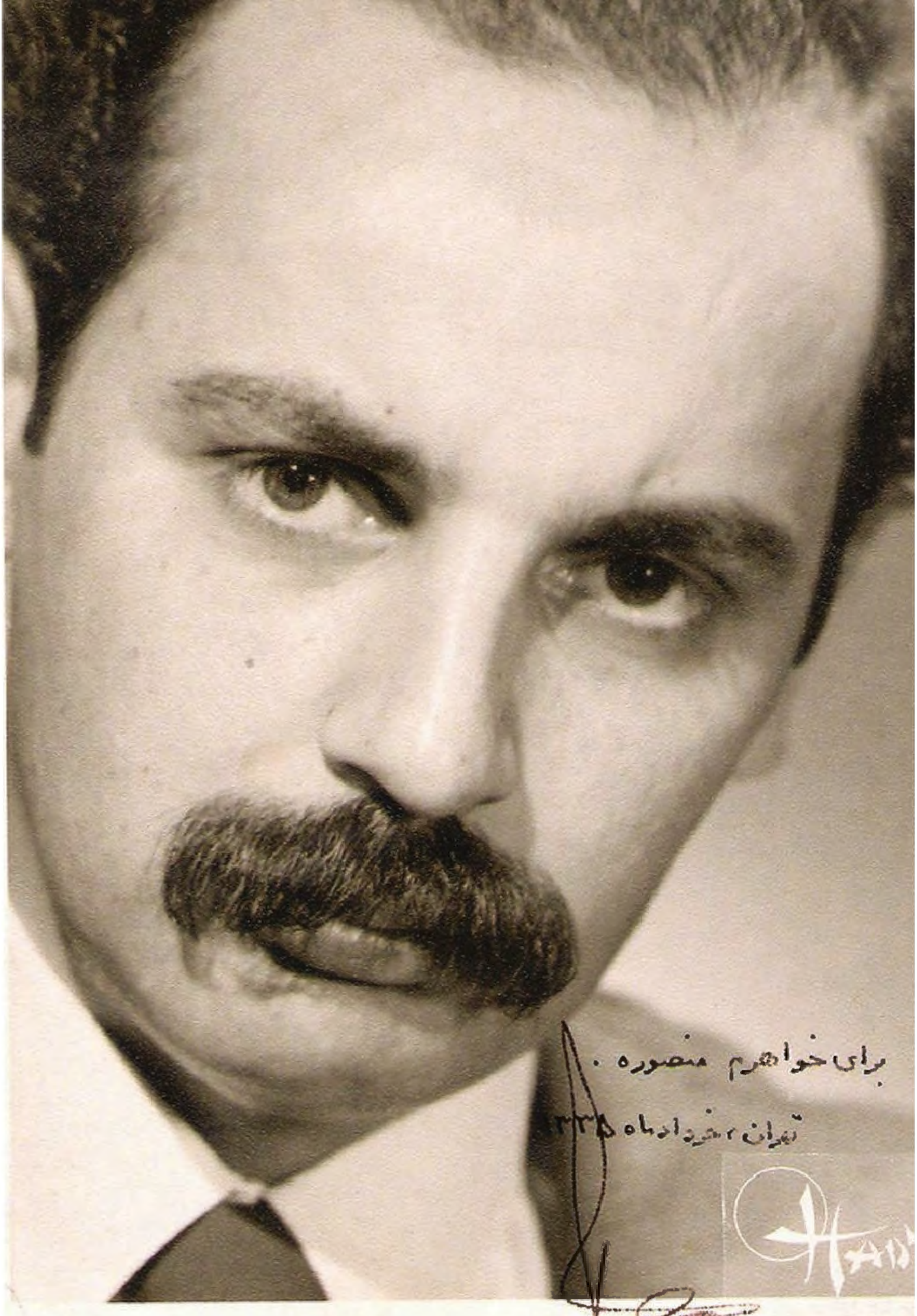


از راست: منصوره نادرپور، سیمین بهبهانی، لعبت والا، محمدقاضی، نادر نادرپور، سایه، فروغ فرخزاد، فریدون مشیری، تهران، (؟) ۱۳۳۰





رامسر، ۱۳۳۱


برای خواهرم منصوره .

تهران ۲ خرداد ماه ۳۳۵



۱۳۳۱







از راست: مفتون امینی، ناشناس، شهریار، سایه، نادرپور، ناشناس، تبریز، ۱۳۳۸



نادر نادرپور، شهریار، سایه، تبریز، ۱۳۳۸



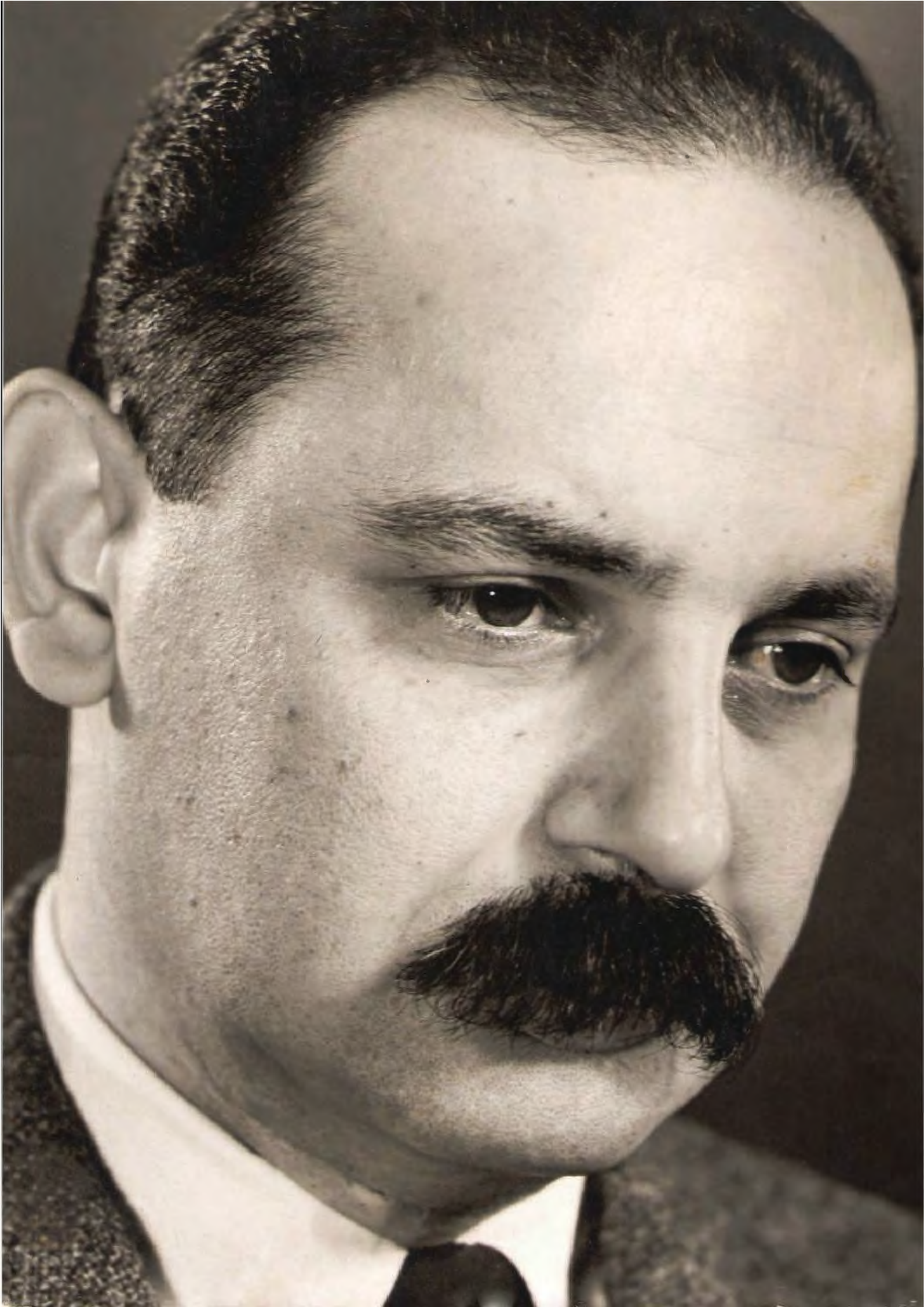
نادر نادرپور، شهریار، سایه، ناشناس، تبریز، ۱۳۳۸



سیاوش کسرائی، سایه، تهران، ۱۳۳۸



ملک منصور نوبان، سایه، سعید نفیسی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸





با نادر نادرپور، ۱۳۳۹



با فریدون مشیری، ۱۳۴۱



با سیاو ش کسرائی

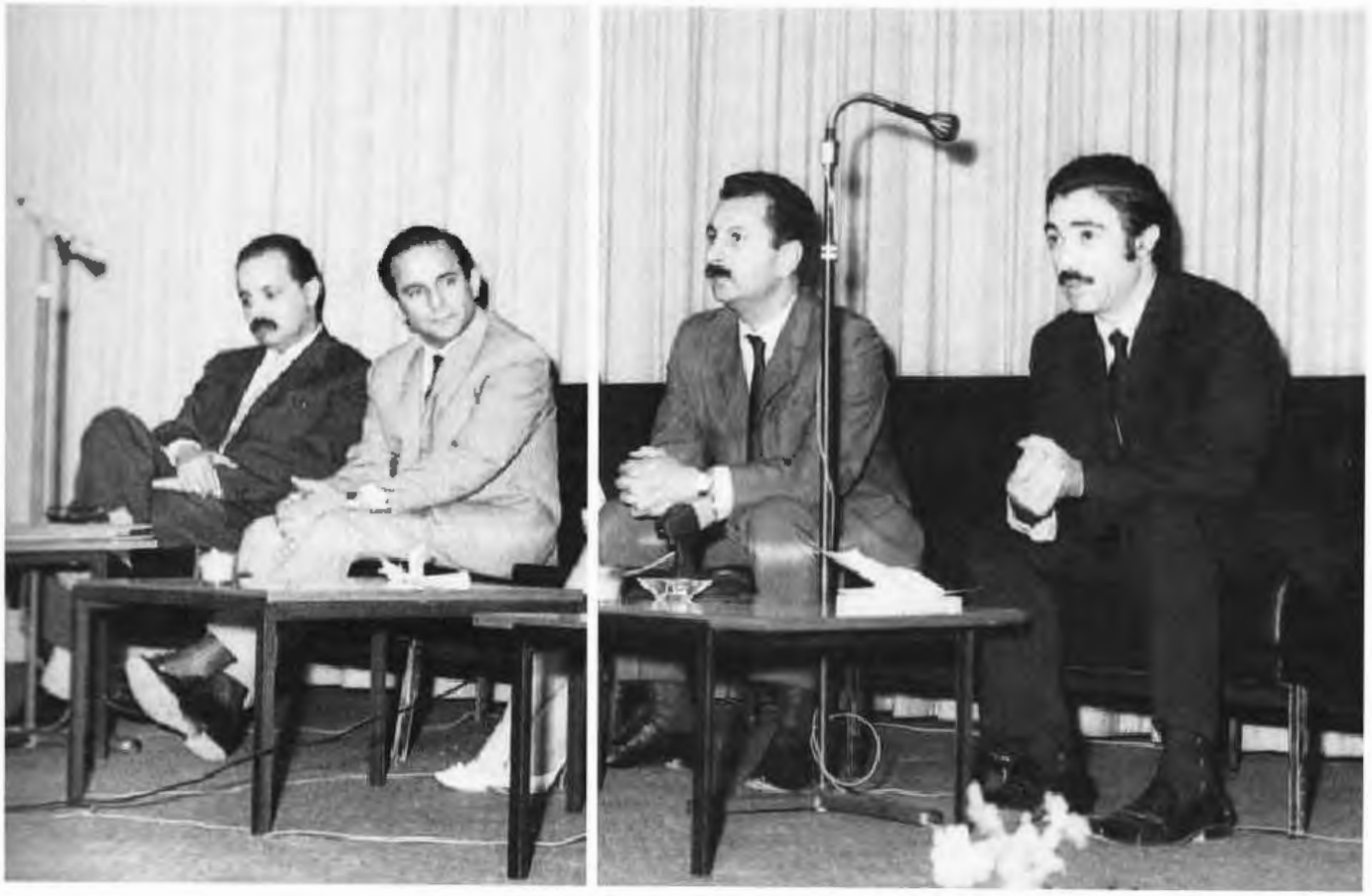


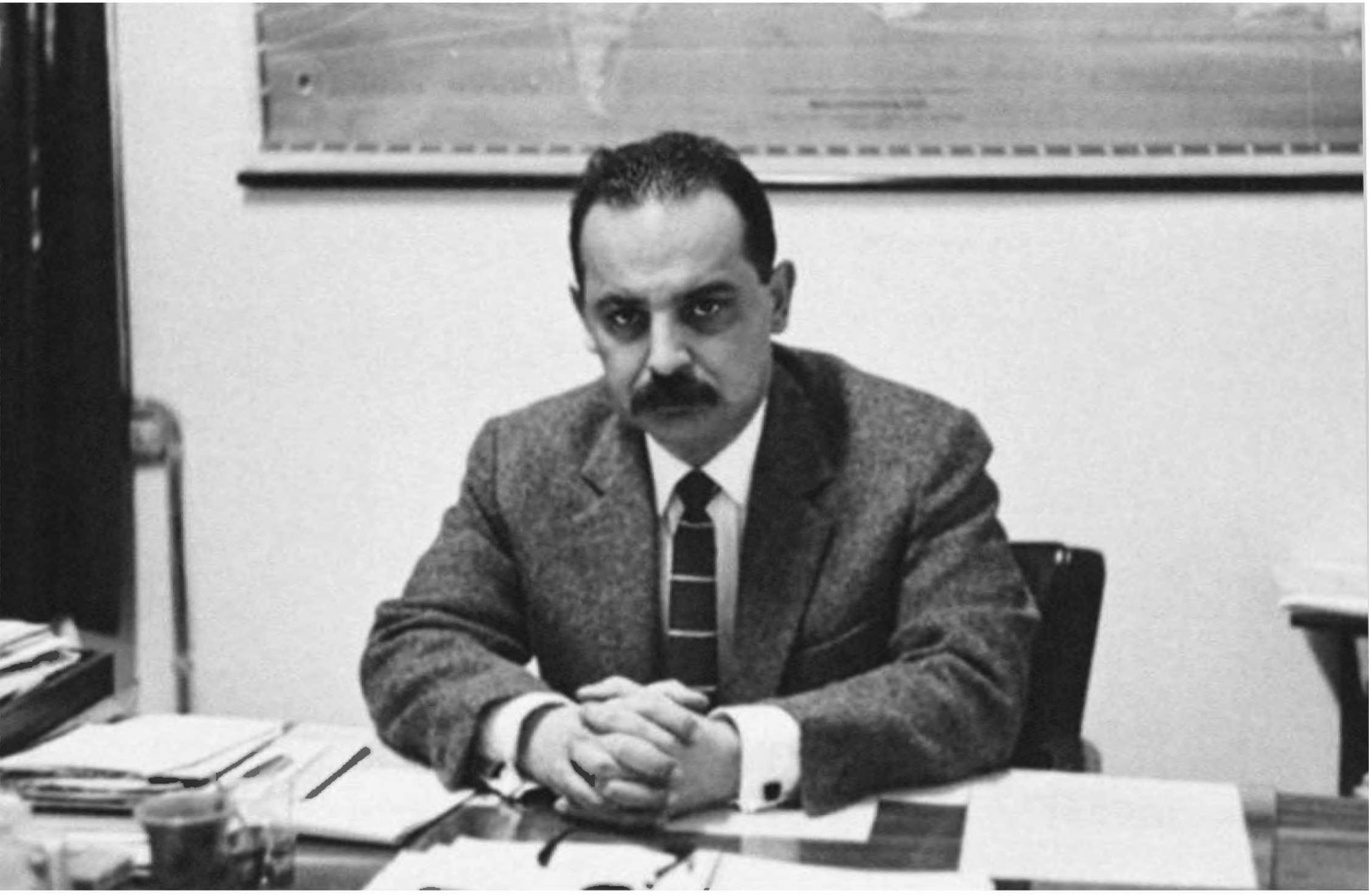
ایستاده از چپ: نادرپور، فریدن مشیری، اخوان(برادرخانم مشیری)، خشکنابی (برادر شهریار)
نشسته از چپ:سایه، آلما (همسر سایه)، شهریار، حسین تهرانی‌ناشناس، همسر مشیری

۱۳۵۱



مربع مرگ: نادرپور، کسرائی، مشیری، سایه، کاخ جوانان، تهران(رک ۷۶۳-۷۶۶)







با سر کالین دیویس (موسیقی دان و رهبر ارکستر)، خانه سایه، کوشک، ۱۳٤٦





سایه در حال فیلمبرداری، دهه چهل

سایه از جوانی‌به صورت تفننی فیلم برداری می کرد؛ حاصل این علاقمندی مجموعه ارزشمند و متنوعی است از فیلمهای خانوادگی، فیلمهایی از سفرهای داخلی و خارجی و برخی از رویدادهای مهم اجتماعی و تاریخی. تعدادی از فریمهای این فیلمها را می بینم:

۱ تا ۳ـ استقبال از غلامرضا تختی در بازگشت
از المپیک ۱۹۶۰ رم
٤ تا ۸ ـ غلامرضا تختی در خانه سایه، ۱۳۳۹
۹تا ۱۱ـ غلامرضا تختی در خانه سایه، ۱۳٤۱


۳


۱


٤ـ غلامرضا تختی و حبیب الله بلور
(مربی تیم ملی کشتی ایران)


۲


۵ـ حبیب الله بلور و سایه



٦ـ سایه، تختی، حبیب الله بلور



٩



٧ـ یلدا ابتهاج در آغوش تختی



١٠ـ حبیب الله بلور و تختی



٨ـ تختی در کنار گهواره کیوان ابتهاج



١١ـ سیاوش کسرائی و تختی







سفر به لاجیم مازندران، ۱۳٤۲
۱ تا ۳ـ به آذین
۷ـ سیاوش کسرائی
۸ـ برج هزار ساله لاجیم
۹ـ از چپ: به آذین، ایرج شاهدی، سیاوش کسرائی



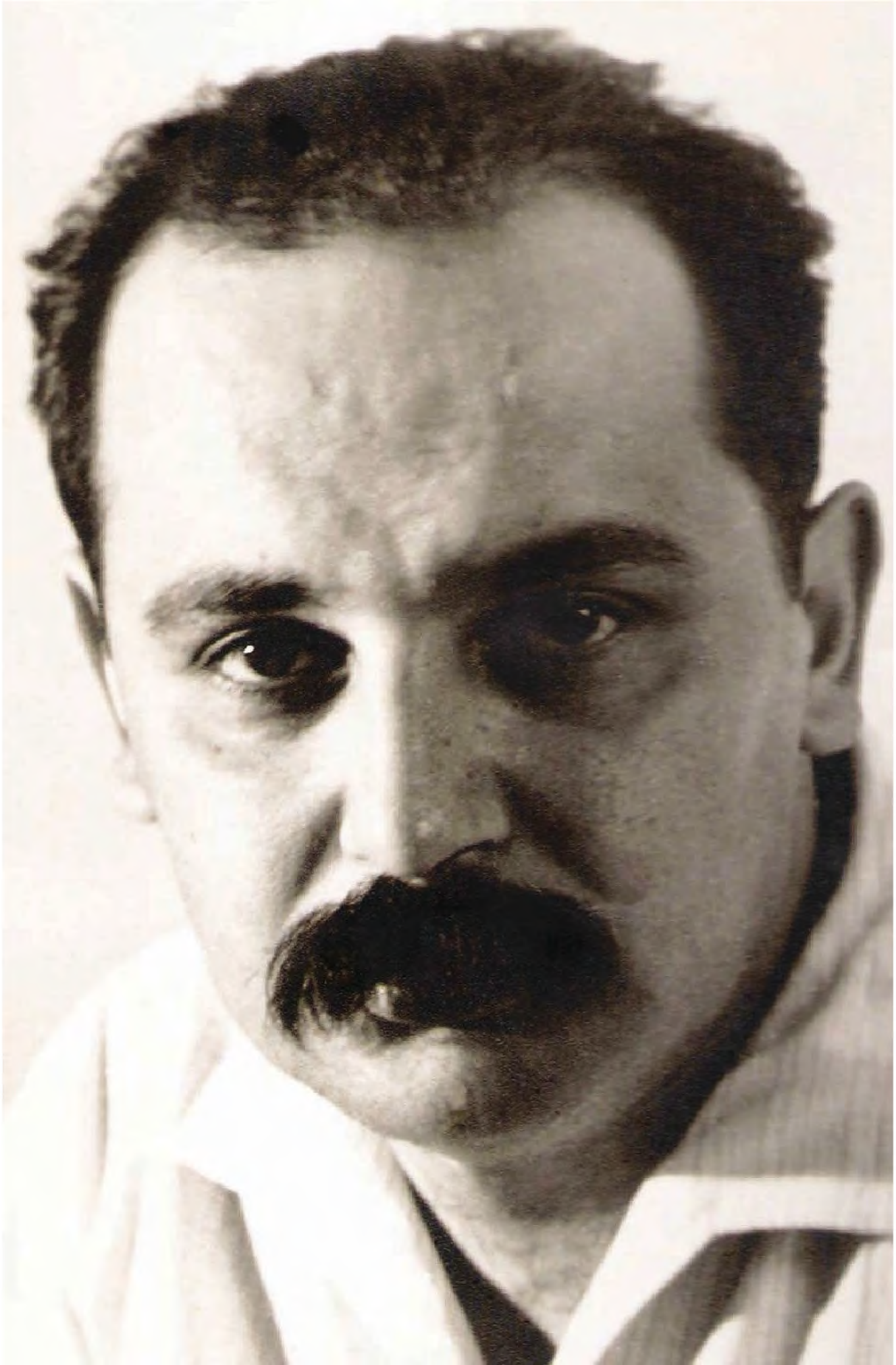














آلما مایکیال همسر سایه



آلما و یلدا ابتهاج، خانه سایه،، ۱۳٤۰



یلدا ابتهاج



۱۳۶۲ با خانواده، از چپ: کیوان، سایه، یلدا، آسیا، آلما، کاوه، خانه سایه



با یلدا



با خانواده،ازچپ: کیوان،آلما، یلدا، کاوه، سایه، آسیا



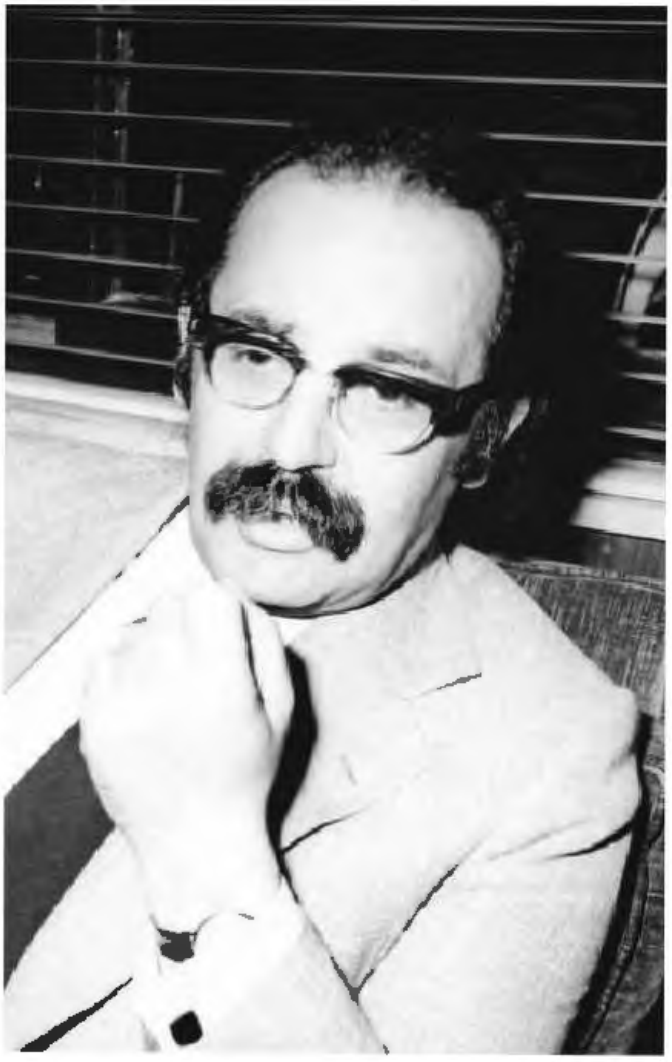
از راست به چپ: ناشناس، سایه، رعدی آذرخشی، ناشناس، ناشناس، صادق چوبک، جهانگیر دری، آلما آتا (قزاقستان)، کنفرانس نویسندگان آسیا و آفریقا، ۱۹۷۳

از راست به چپ: صادق چوبک، سایه، غلامعلی رعدی آذرخشی، جهانگیر دری، آلما آتا (قزاقستان)، ۱۹۷۳





مسکو، آبان ۱۳٤٤











از راست به چپ: فرامرز پایور، همسر رحمت الله بدیعی، حسن ناهید، سایه، ۱۳۵۵



با کلنل وزیری برای مصاحبه، خانه کلنل، ۱۳۵٤(نوارهای این مصاحبه در دفتر سایه در رادیو به سرقت رفت)



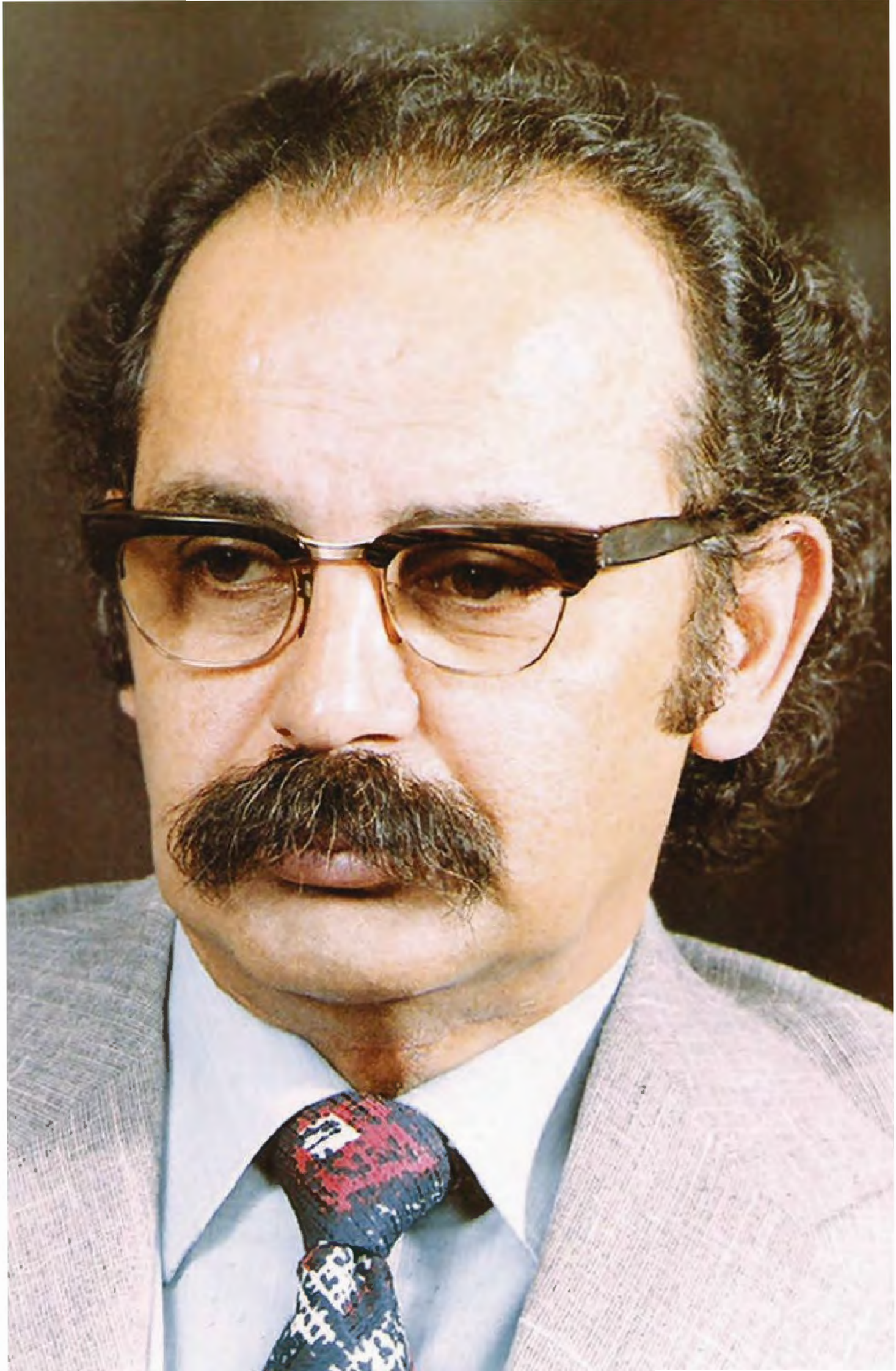
با احمد عبادی



از چپ: حسن ناهید، رحمت الله بدیعی، ناشناس، عبدالوهاب شهیدی، محمد رضا شجریان، فرامرز پایور، سایه، هوشنگ ظریف، جشن توس، نیشابور ۱۳۵۵



از راست: حبیب الله بدیعی، سایه، محمود محمودی خوانساری





از راست: سایه، کاوه ابتهاج، آقای نخست (دوستصمیمی و قدیمی سایه)



از راست: سایه، سیاوش کسرائی، احسان الله طبری، خسرو خسروی، خانه سایه، کوشک، ۱۳۵۸



هفت سین بی سایه، نوروز، ۱۳۶۳



بازگشت به خانه، ٤ اردیبهشت، ۱۳۶۳





کاوه، سایه، آلما، مجید درخشانی، یلدا، منصوره ابتهاج (خواهر سایه)، ٤ اردیبهشت، ١٣٦٣

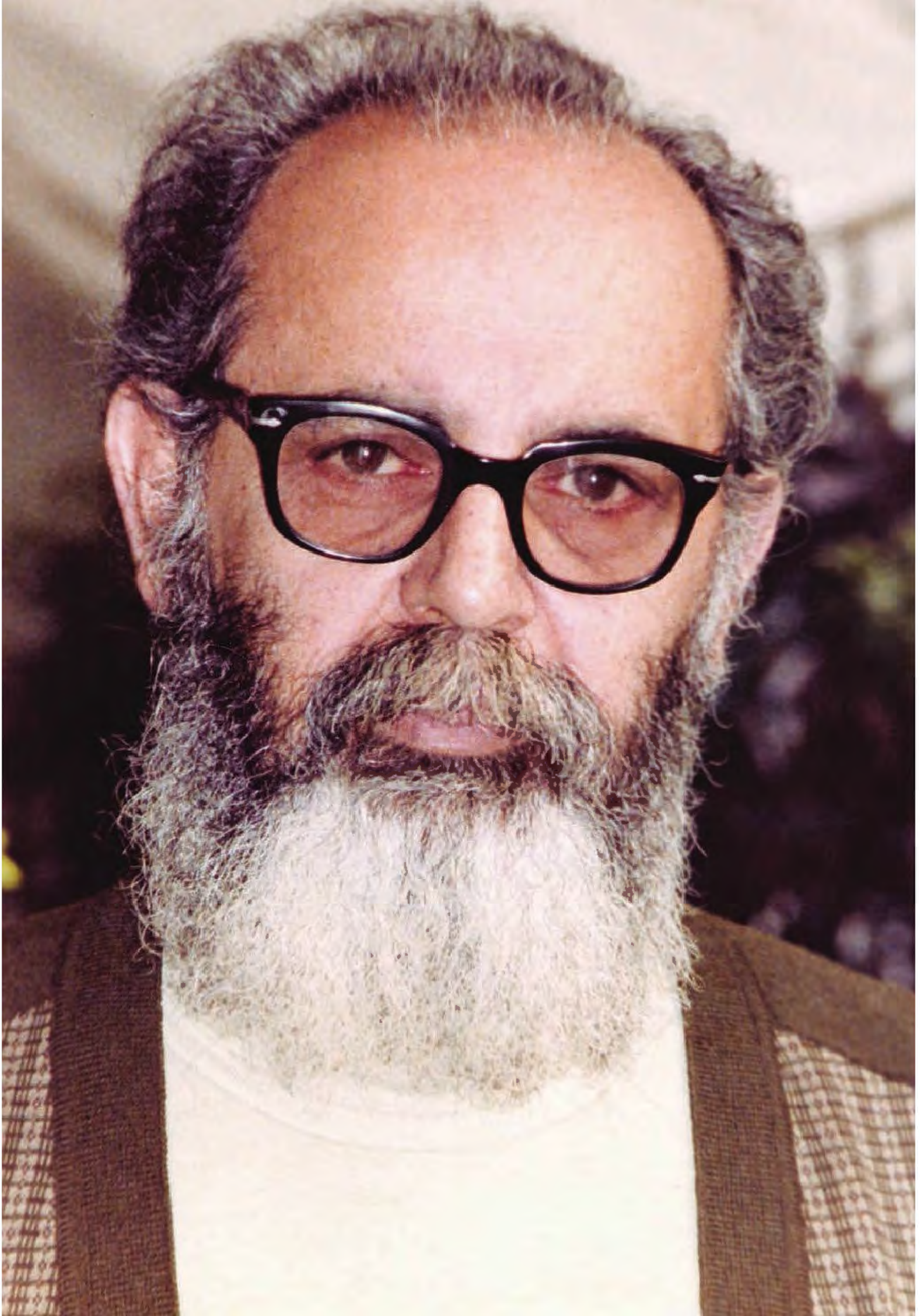




دلتنگ باغچه، ٤ اردیبهشت، ١٣٦٣



با محمد رضا لطفی، ٤ اردیبهشت، ١٣٦٣





٤ اردیبهشت، ١٣٦٣







۴ اردیبهشت، ۱۳۶۳



با مجید درخشانی





آشیان بر باد، مهاجرت خانواده‌سایه به آلمان، فرودگاه مهر آباد ۲۵ مهر ۱۳۶۳
مجید درخشانی، یلدا، سایه
یلدا، سایه
آلما، سایه
مجید درخشانی، آلما، سایه







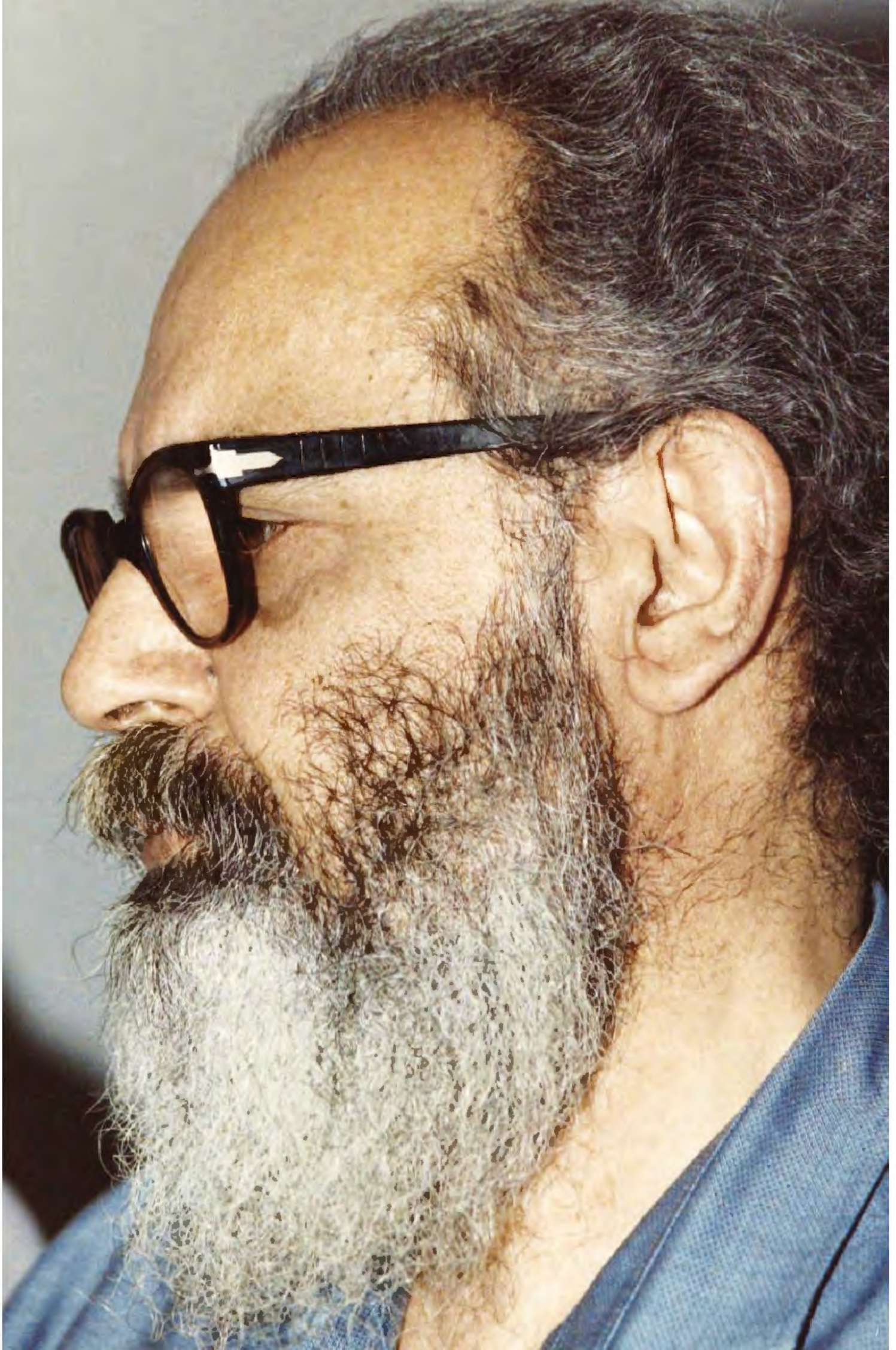




با محمد رضا لطفی و حسین علیزاده، تهران، ۱۳٦٤











دیدار آخر با شهریار، تبریز، خرداد ۱۳۶۶









از راست: ناشناس، شهریار، سایه، جواد آذر، استاد شفیعی کدکنی، اصغر نارونی، فردی



با دکتر خسرو خسروی،
کوشک، ۱۳۶۵



فرهاد فخرالدینی، فریدون
مشیری،سایه،۱۳۶۳



نشسته از راست: سایه، اخوان ثالث، شفیعی کدکنی، میمنت میرصادقی
ایستاده از راست: مرتضی کاخی، جمال میرصادقی، تهران، منزل شفیعی کدکنی

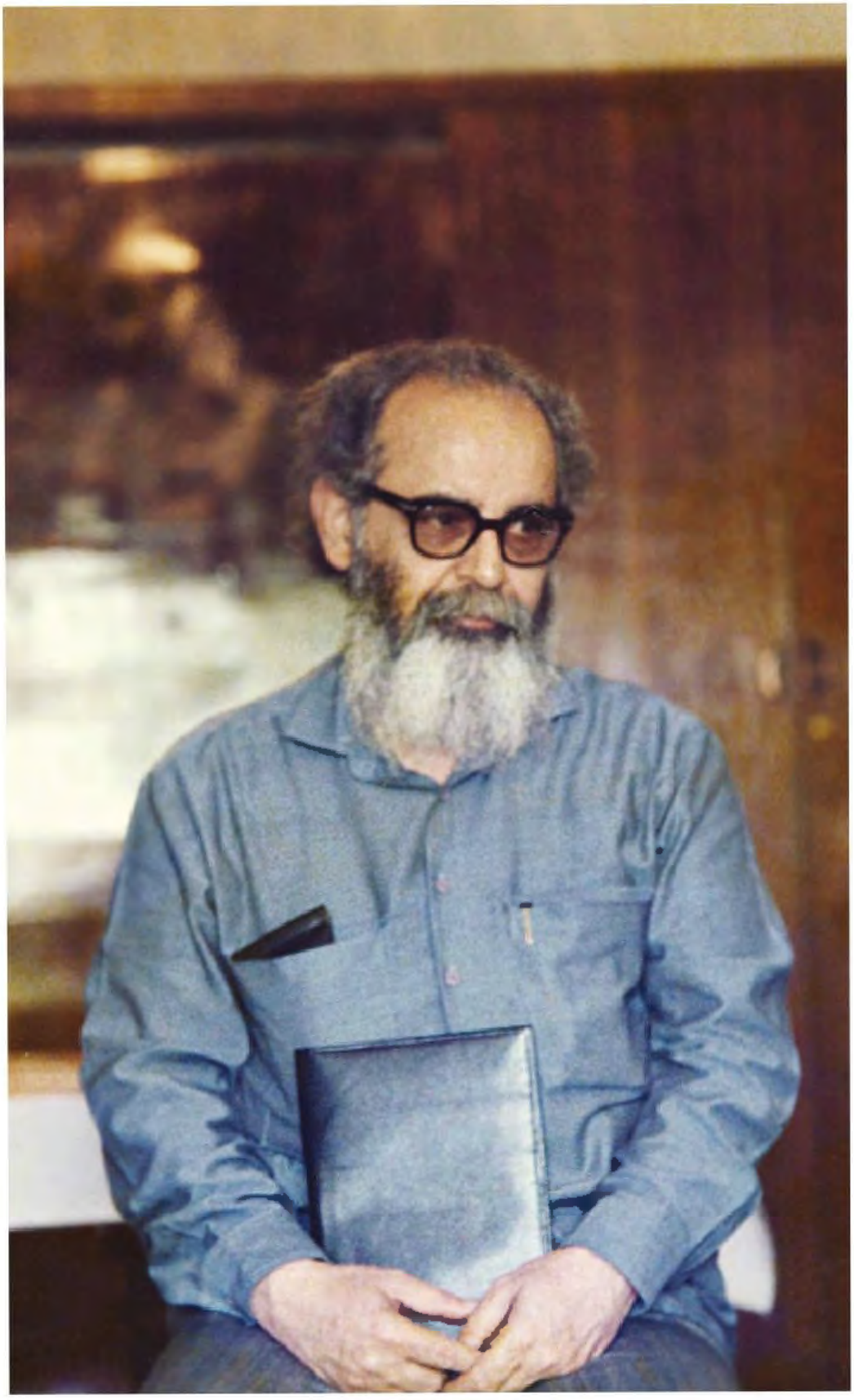


نشسته از راست: سایه، اخوان ثالث، شفیعی کدکنی، تهران، منزل شفیعی کدکنی





با شفیعی کدکنی، ۱۳٦٦







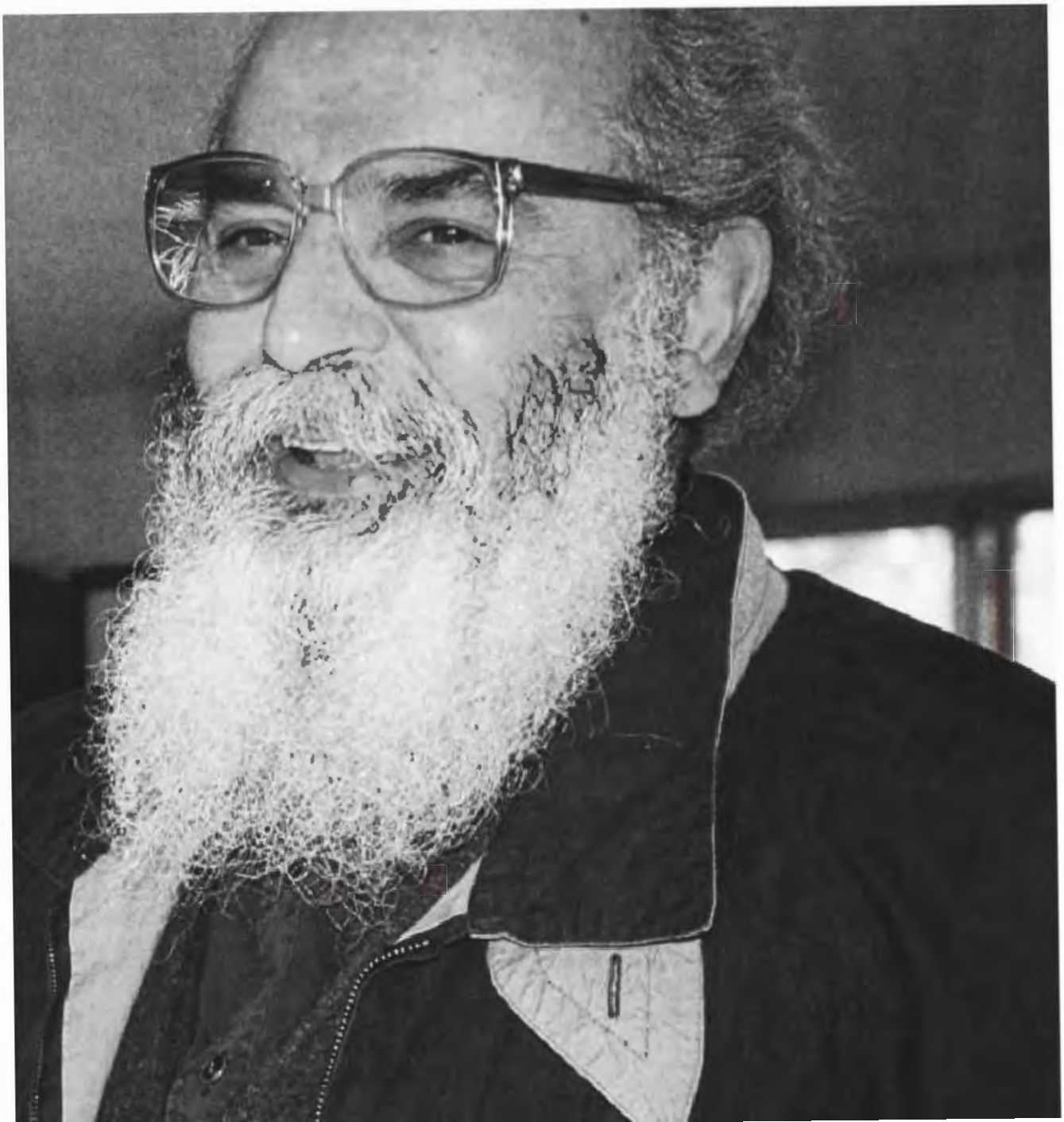
سایه، محمدرضا لطفی، محمد رضا شجریان، ۱۹۹۳



پرویز مشکاتیان، بهرام بیضایی، استاد ایرج افشار، سایه، جلال خالقی مطلق،
محمد رضا شفیعی کدکنی

با شفیعی کدکنی، کلن ۱۳۹۳

با نادر نادرپور، لوس آنجلس، ۱۹۹۵

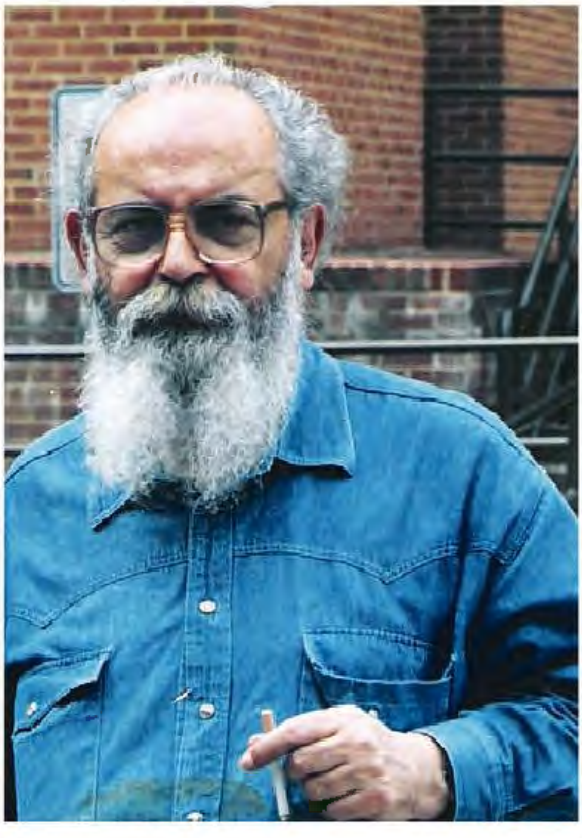




با ژاله اصفهانی، کلن، ۱۹۹۷

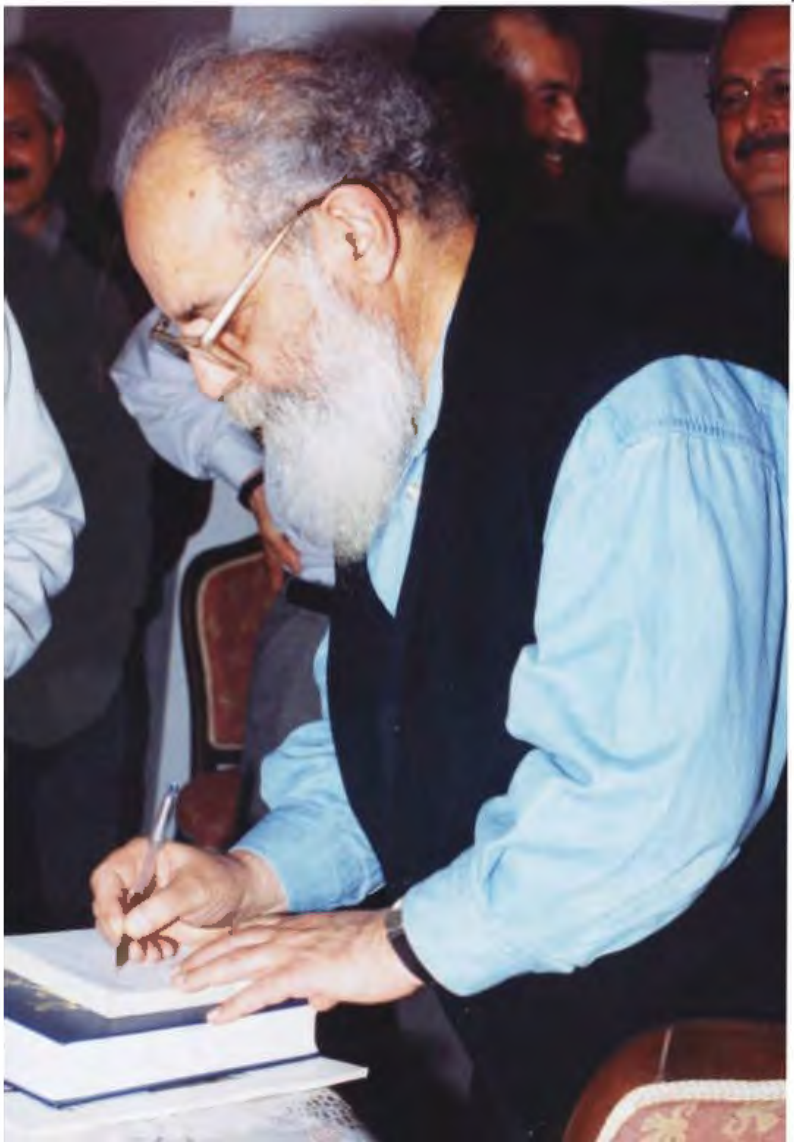


















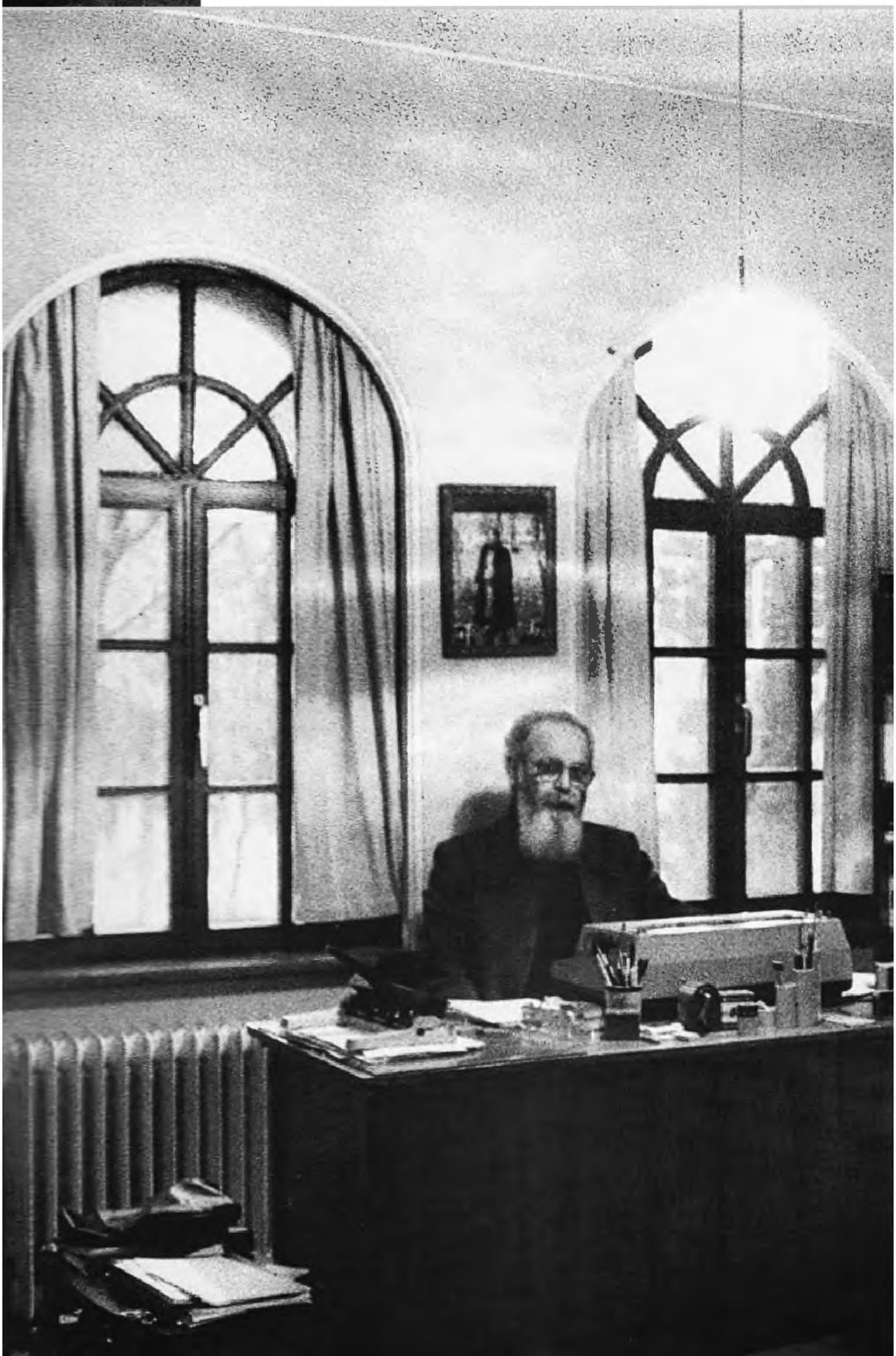
پنجاهمین سالگرد ازدواج سایه و آلما، ۱۳۸۸



خانه کوشک...خانه ارغوان

امید یتیم بود و رفت کار نخواست

قرار عیش و امان در اتم زمانه نگرفت







از خوانم آنجاست

از خوانم تنهاست

از خوانم دارد می‌گریید...



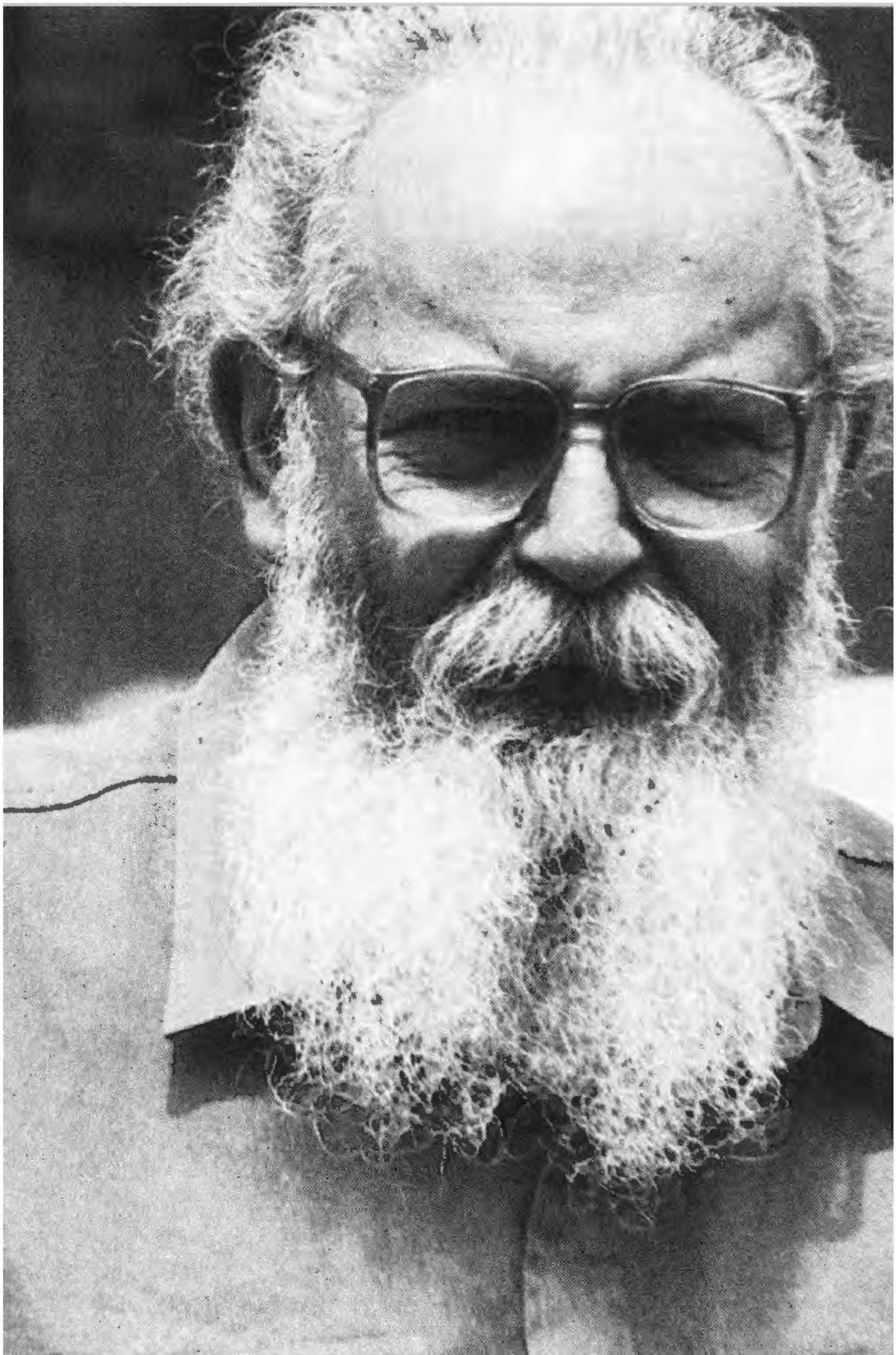


خانه کلن

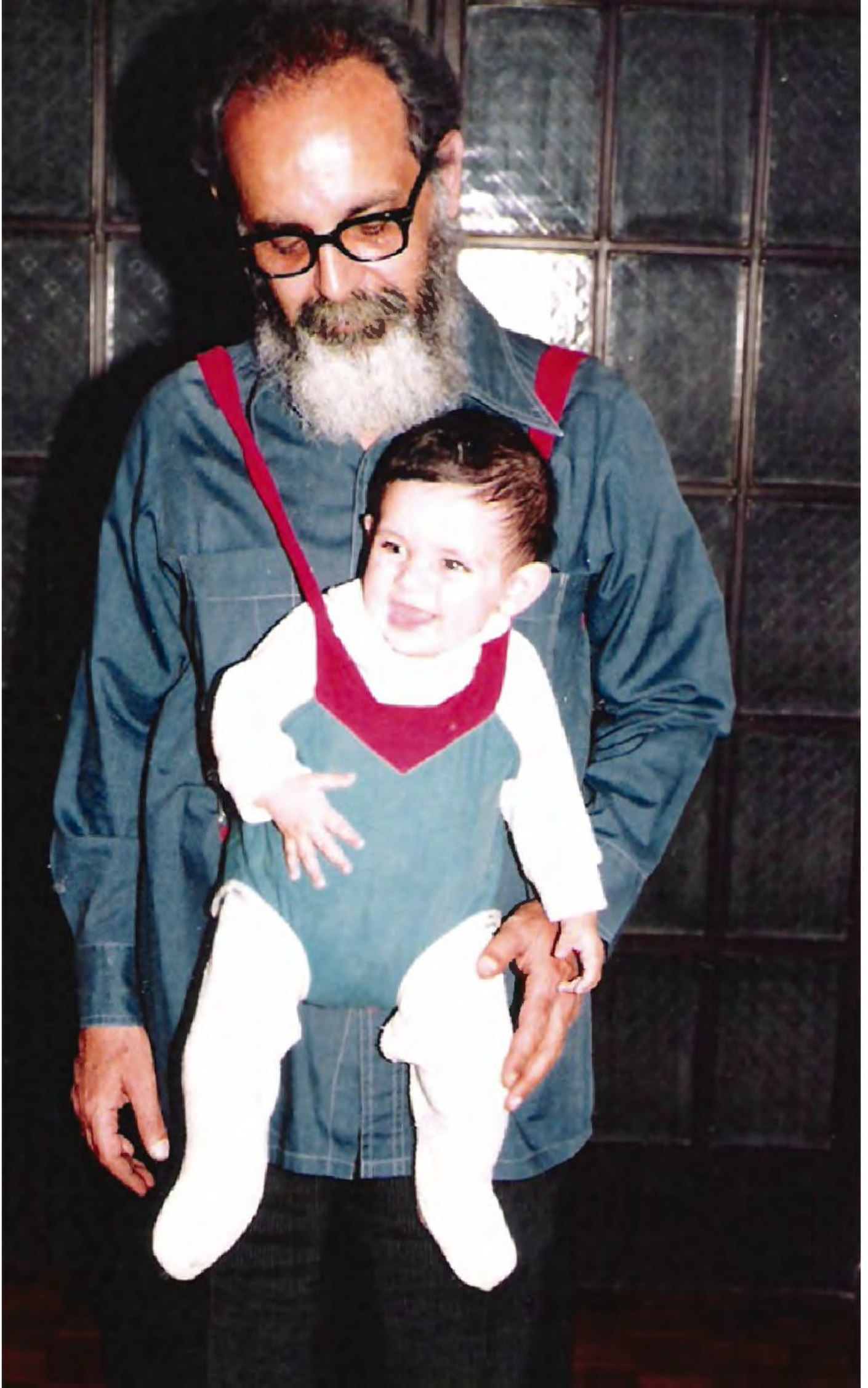




کیوان، یلدا، آلما، فاطی خانوم، آسیا، کاوه در خانه کلن، ۱۳۸۹







با نوه ها







بانوه ها










ESPRIT
DE CORP



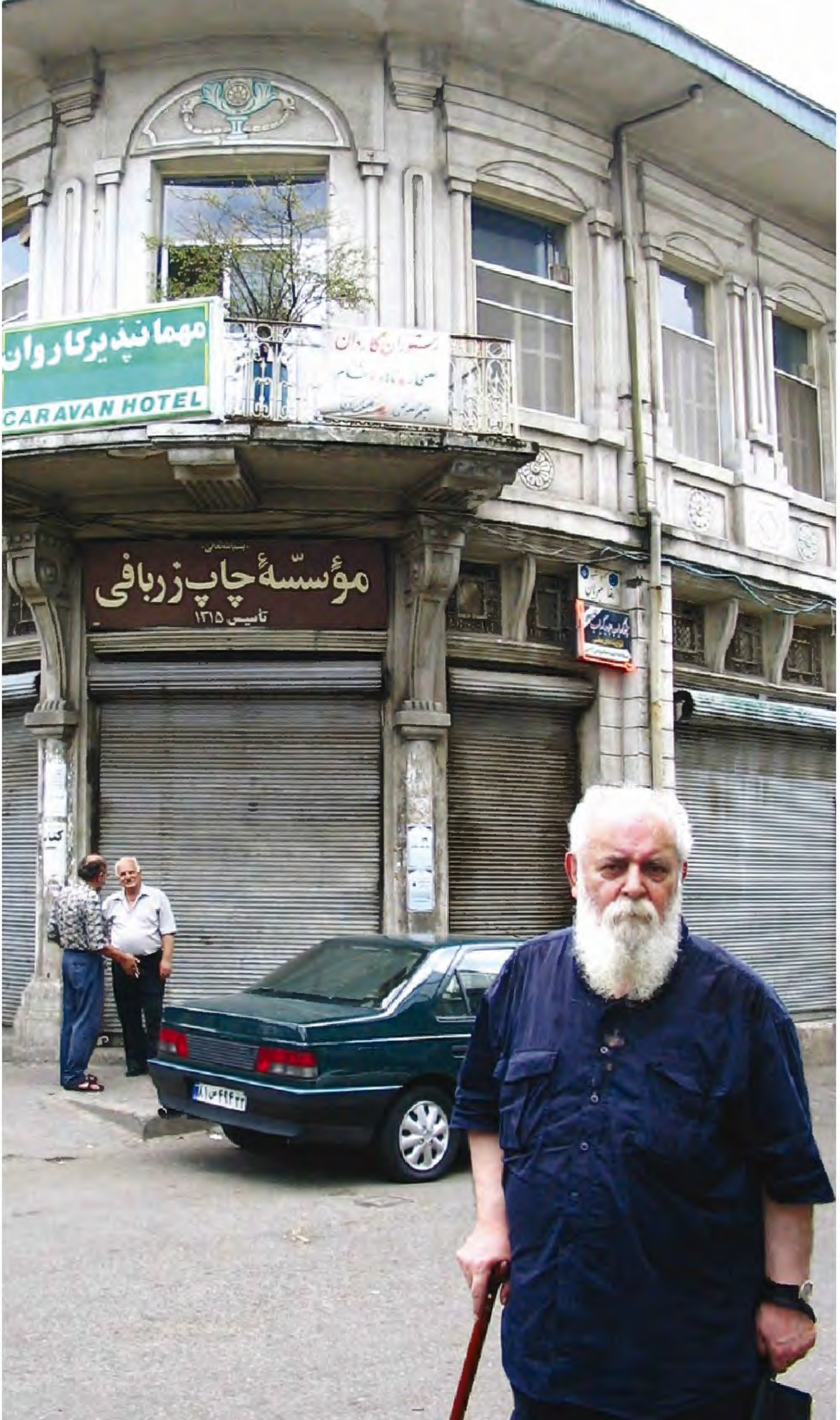


یلدا ابتهاج



خورشید درخشانی دختر یلدا




مهمانپذیر کاروان
CARAVAN HOTEL
مؤسّسهٔ چاپ زربافی
تأسیس ۱۳۱۵



بندرانزلی، ۱۳۸٦

رشت، ۱۳۸٦

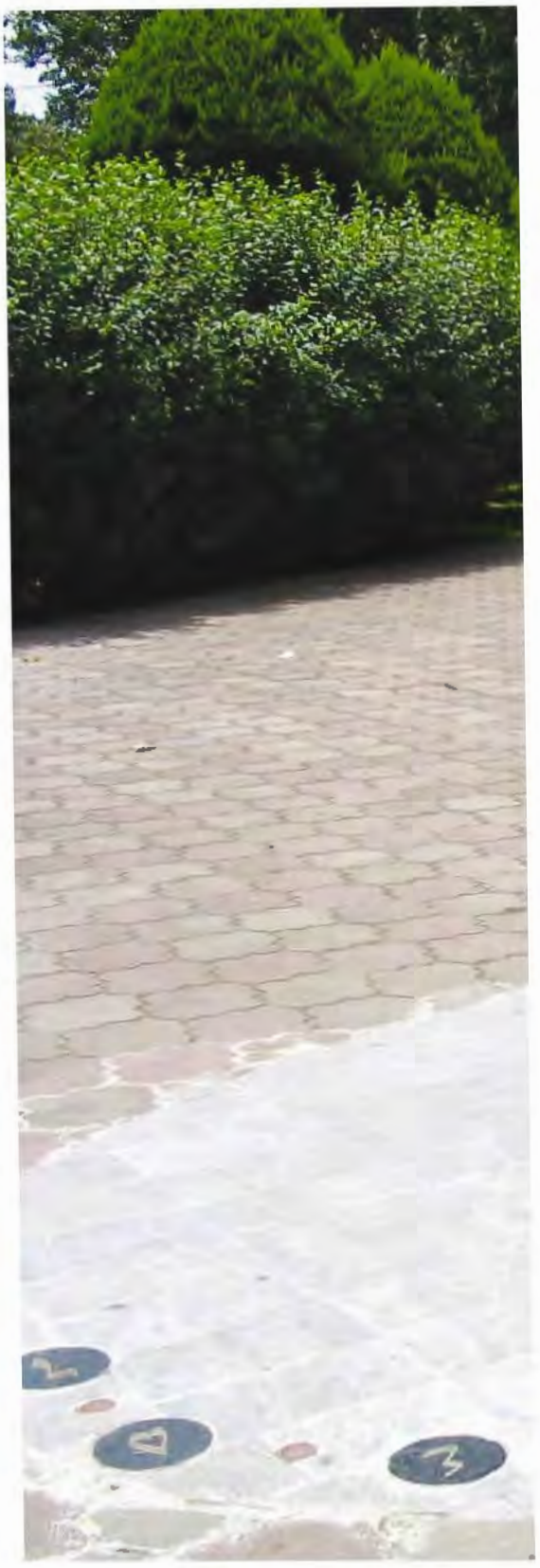


سایه در ساعت آفتاب، رشت، ۱۳۸۶



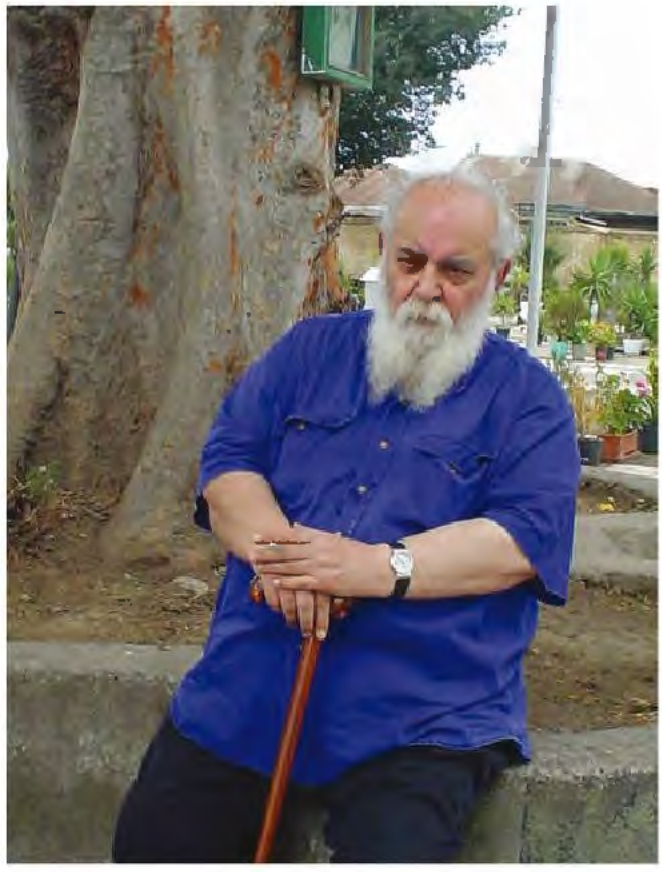




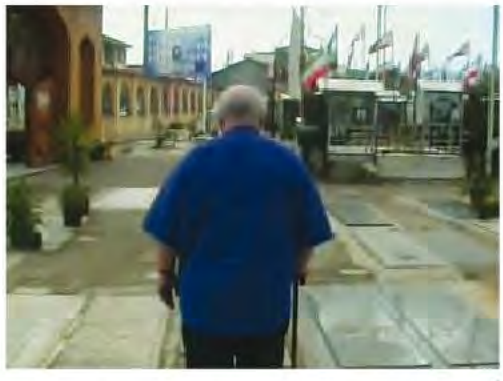


بازار انزلی همراه با محمد باقری، رشت، ۱۳۸۶

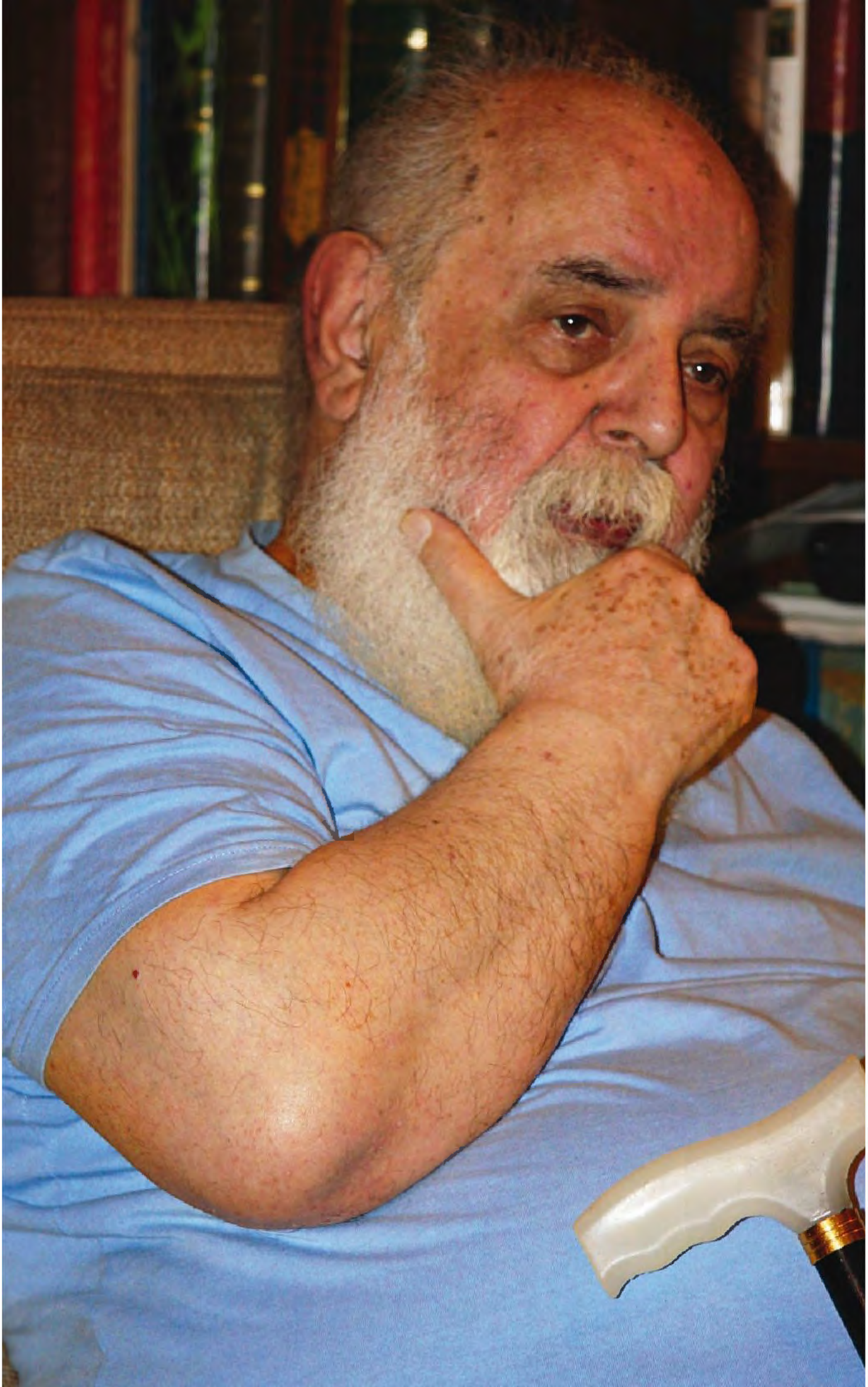




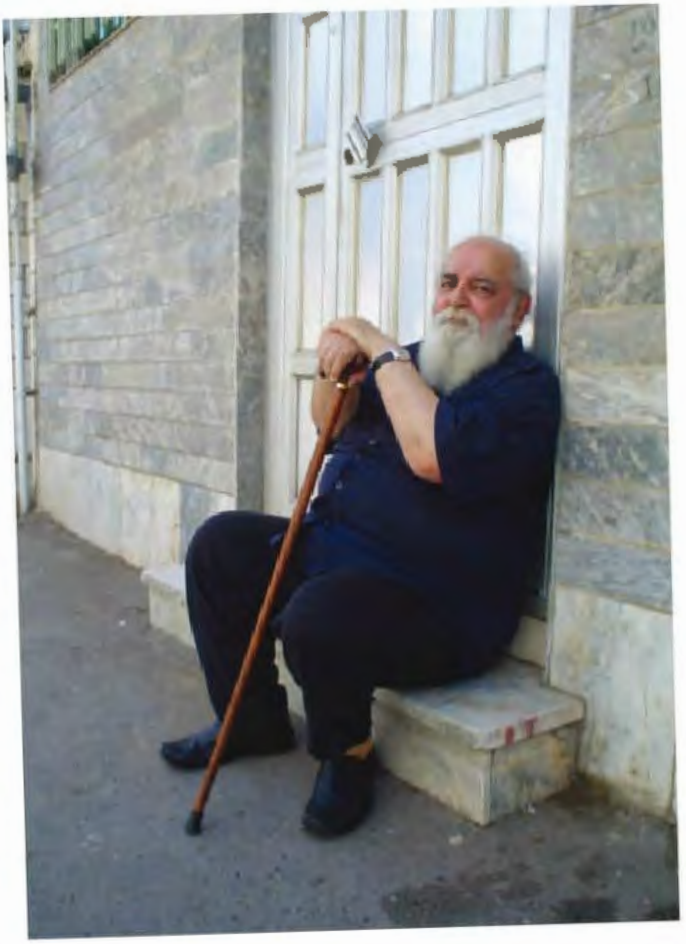
با مرد گوربان



گورستان رشت، در جستجوی مزار پدر و مادر،
مرداد، ۱۳۸٦ (رک به ص ۳۷ و ۳۹)















رشت، مرداد، ۱۳۸٦







عمارت کلاه فرنگی،رشت، ۱۳۸٦





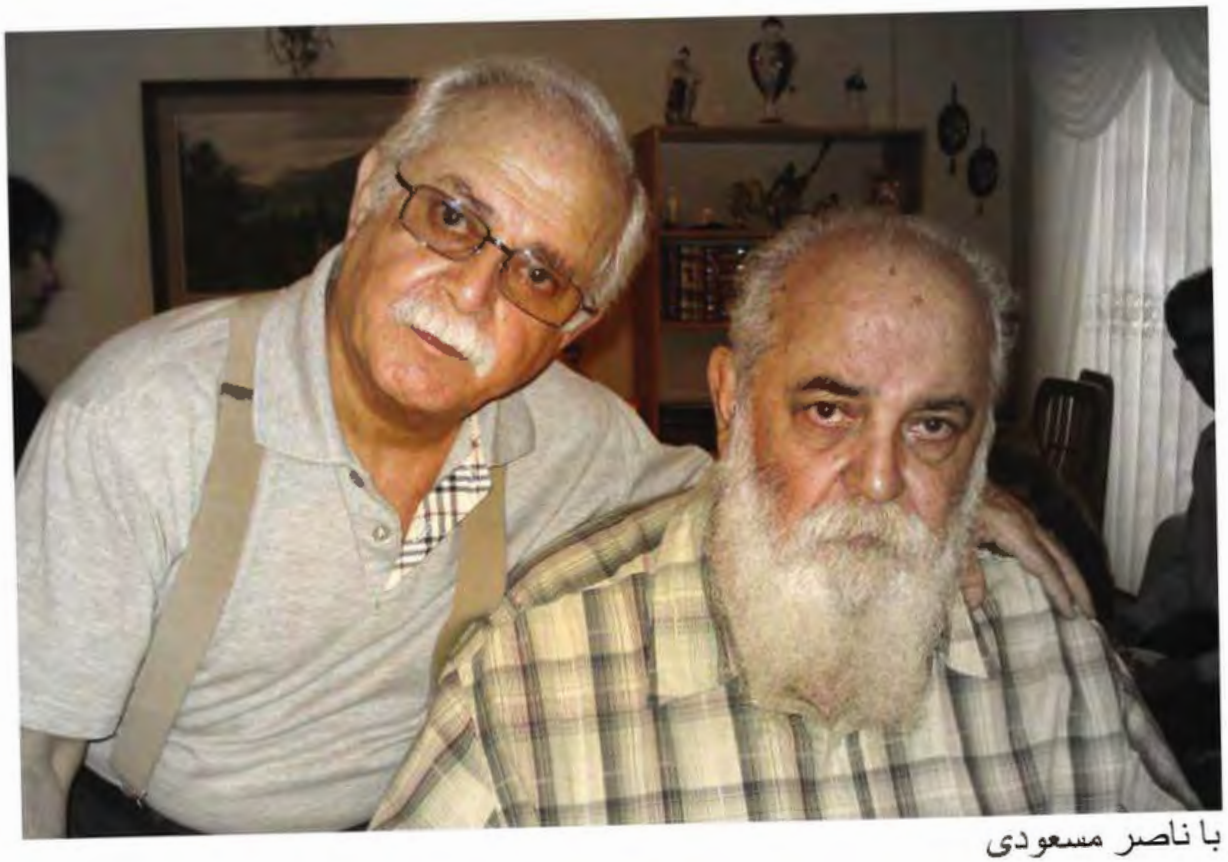
محله استاد سرا(رک ص٤)
خانه ات برجا نیست...
خانه گالیا



در برابر خانه پدری، محله استاد سرای رشت، ۱۳۸٦



با احمد عاشورپور



با ناصر مسعودی

مرغِ دریا خبر از مردِ شبِ طوفانی داشت
گشت و فریادکنان بال به دریا زد و رفت

بس که او صنعِ جهان درهم و ناموزون دید
قلمِ نسخ بر این خطِّ چلیپا زد و رفت



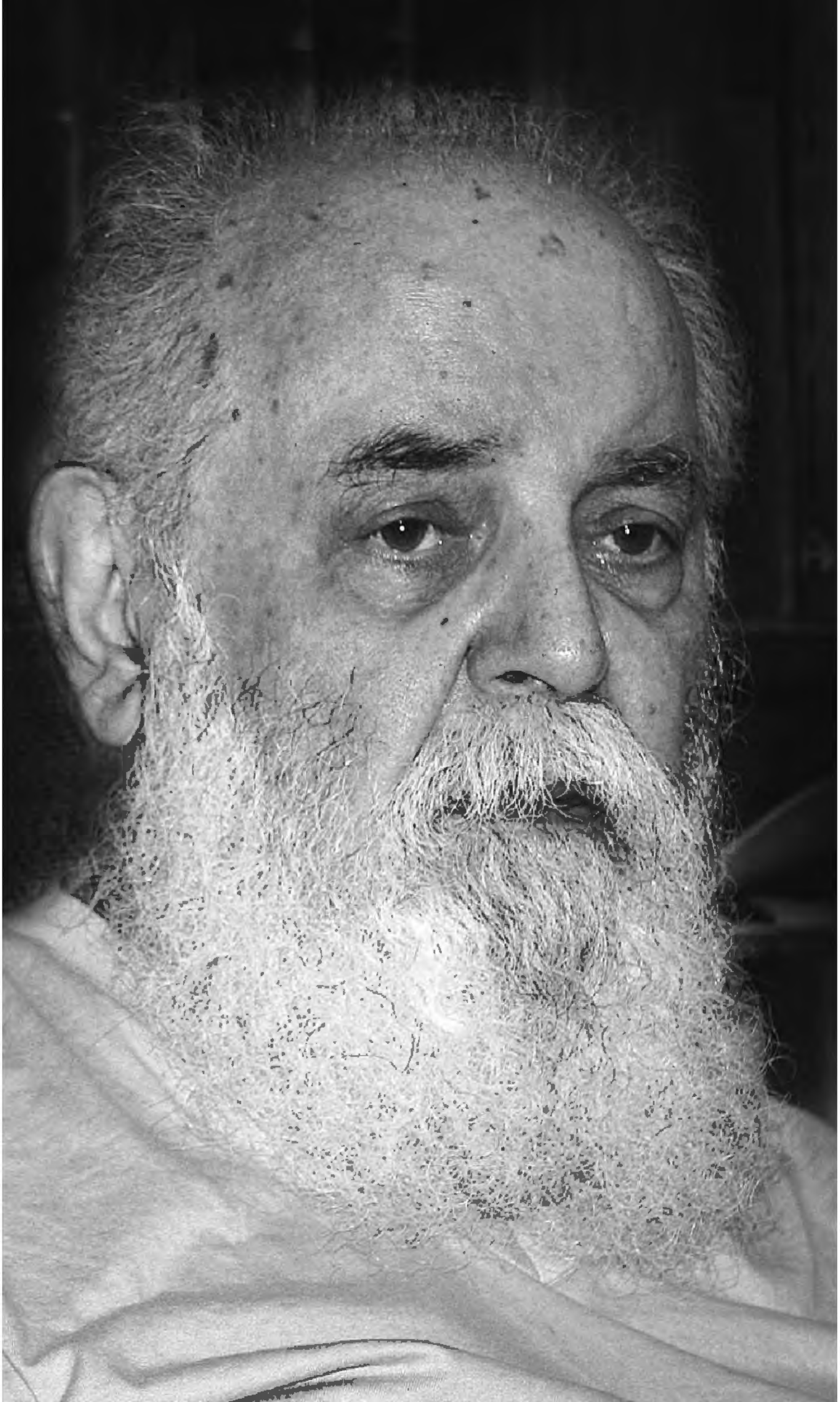
با محمود پاینده لنگرودی

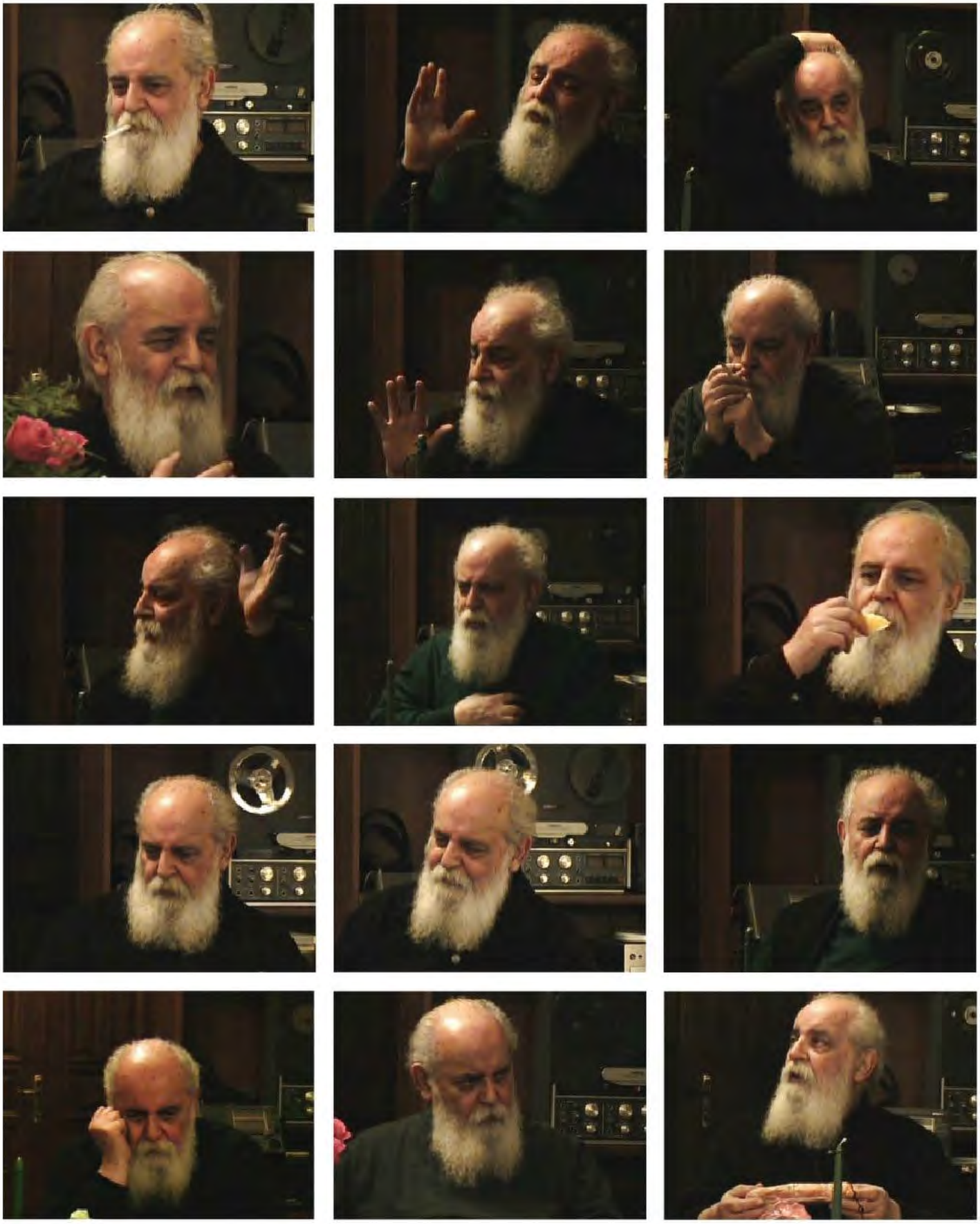


بر مزار محمود پاینده لنگرودی با محمد باقری و ناصر مسعودی، ۱۳۸۶



با یاد مادر...
صومعه سرا، منزل پروین ابتهاج، خواهر سایه، ۱۳۸٦





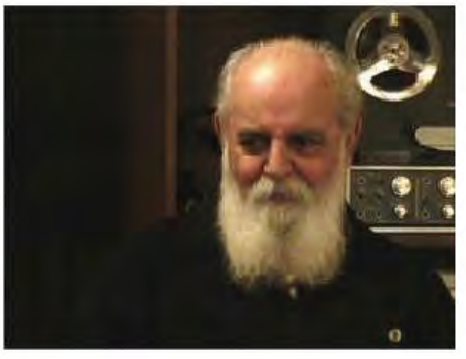






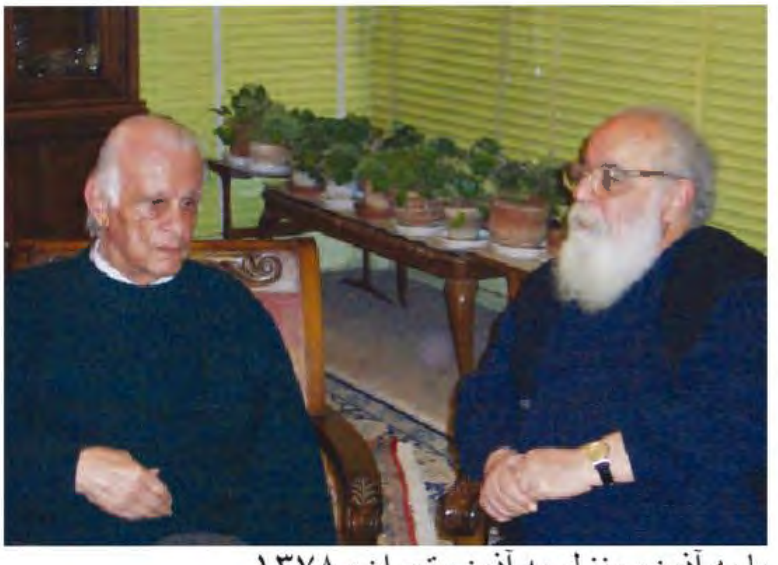








با به آذین، منزل به آذین، تهران، ۱۳۷۸





با پرویز شهریاری، خانه سایه، تهران، ۱۳۹۰



با استاد ایرج افشار...





با استاد ایرج افشار و دکتر جلال خالقی مطلق، منزل استاد افشار





از راست استاد ایرج افشار، حمید لاهوتی،سایه، دکتر منوچهر ستوده، کاظم موسوی بجنوردی،
دائره المعارف بزرگ اسلامی



از چپ: استاد ایرج افشار، سایه، اصغر علمی، دکتر باستانی پاریزی، مراسم تشیع دکتر محمدامین ریاحی، تهران، اردیبهشت ۱۳۸۸



از چپ: دکتر احسان اشراقی، استاد شفیعی کدکنی، استاد ایرج افشار، سایه، مراسم رونمایی از شاهنامه تصحیح دکتر خالقی مطلق، دائره المعارف بزرگ اسلامی







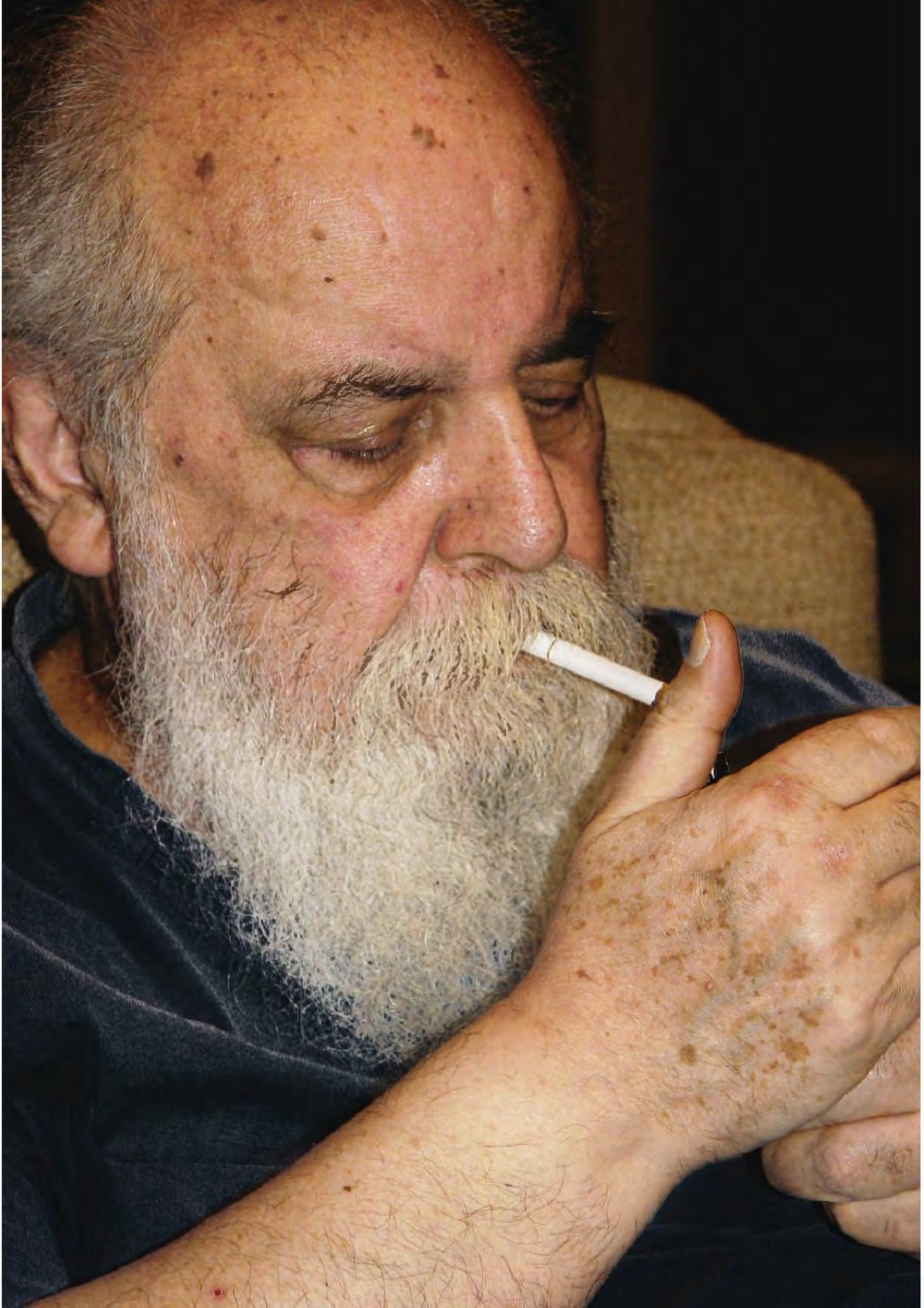




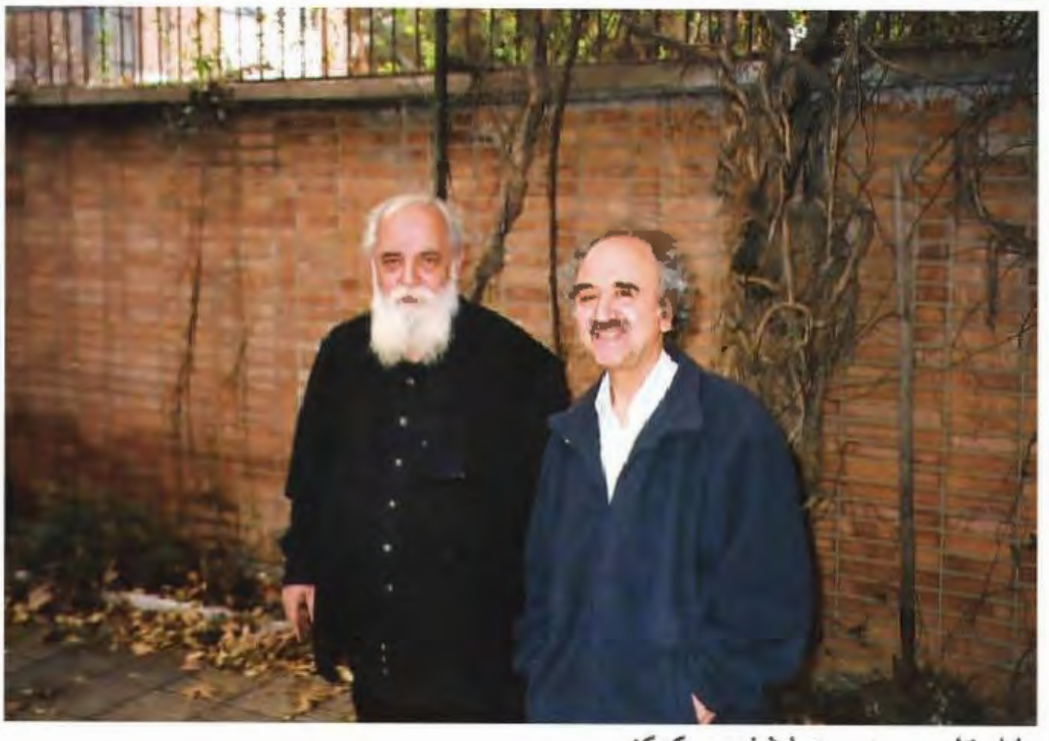
ایرج افشار، سایه، شفیغی کدکنی، تابستان ۱۳۸۷، منزل استاد ایرج افشار



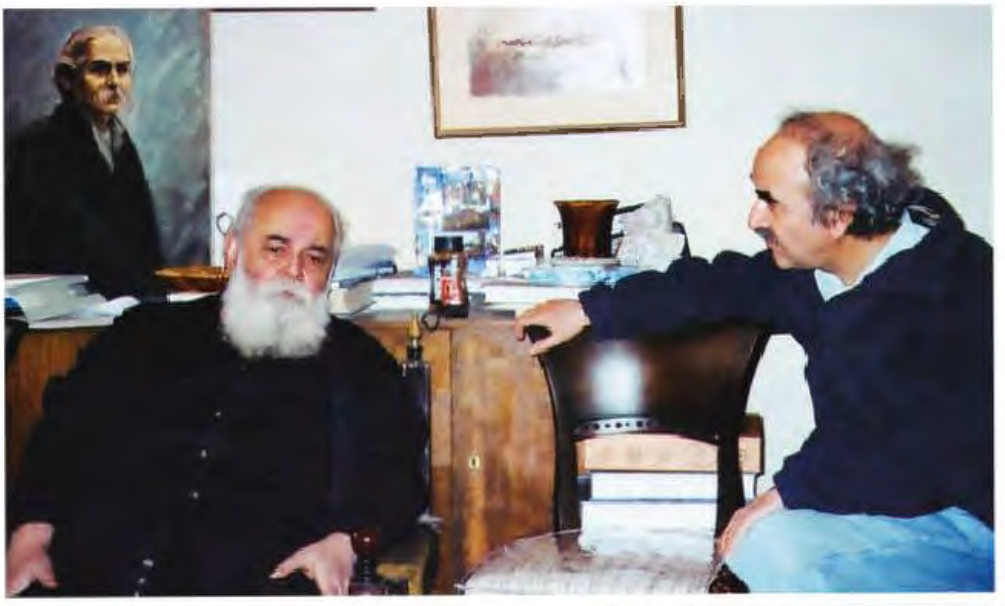
از چپ: سایه، ایرج افشار، شفیعی کدکنی، منزل استاد افشار







با استاد محمد رضا شفیعی کدکنی







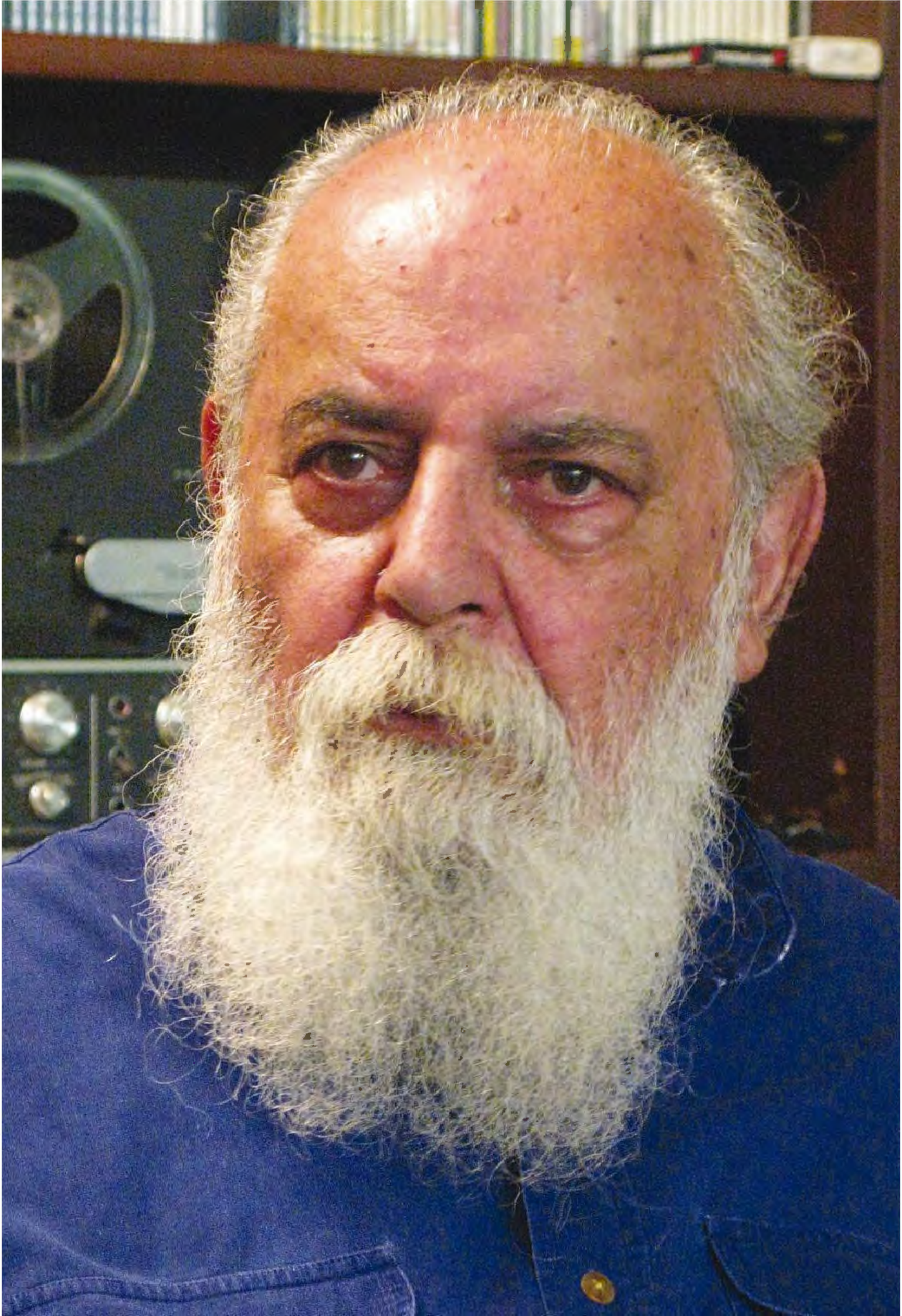




با استاد محمد رضا شجریان، کلن، ۱۳۸۸



با استاد محمد رضا شجریان، کلن، ۱۳۹۰





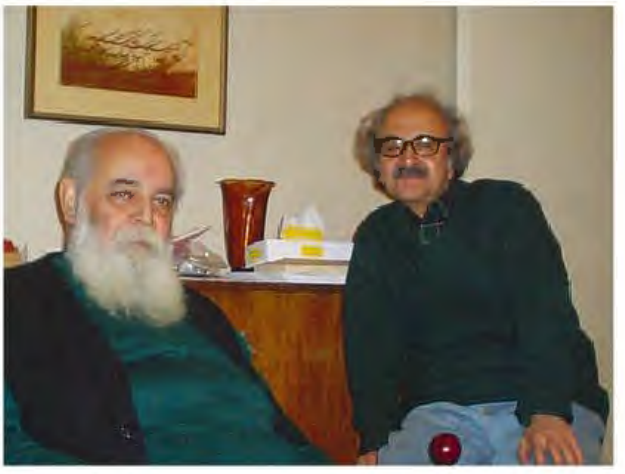
با استاد محمد رضا لطفی،خانه سایه، ۱۳۸۵

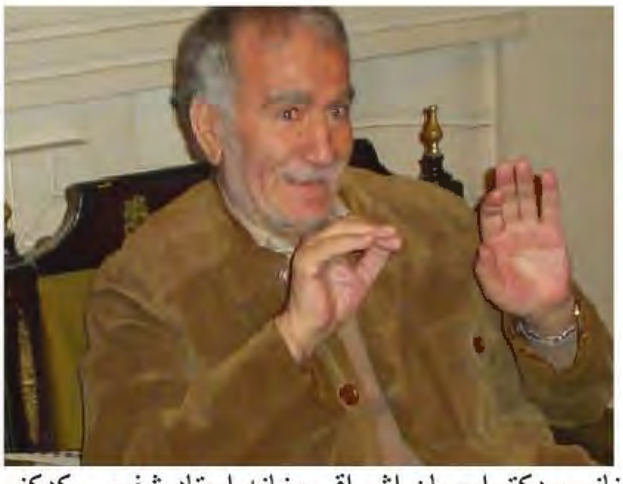


با پرویز مشکاتیان و استاد شفیعی کدکنی در کنسرت محمد رضا لطفی، نیاوران، ۱۳۸۶



با استاد محمدرضا حکیمی

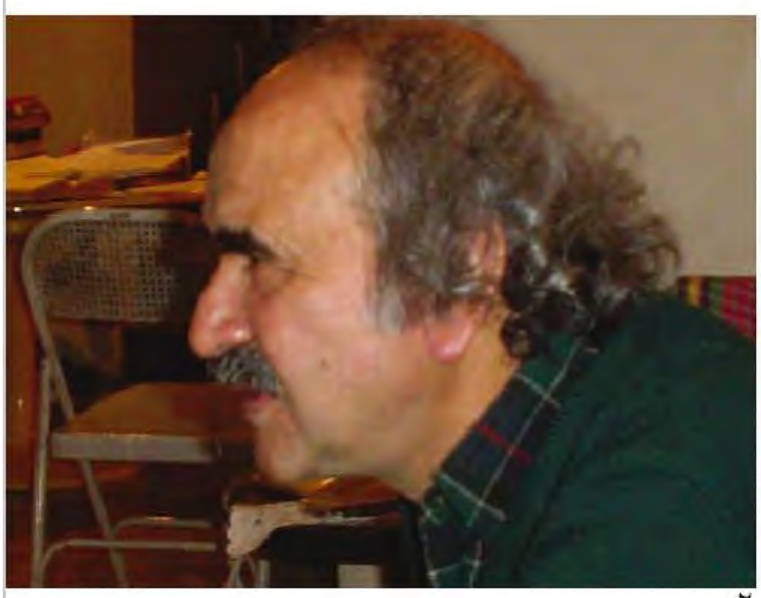




همراه با استاد محمدرضا حکیمی، دکتر غلامحسین دینانی، دکتر احسان اشراقی،خانه استاد شفیعی کدکنی، آذر ۱۳۸٦(رک به ص ۱۱۰۷-۱۱۰۹)

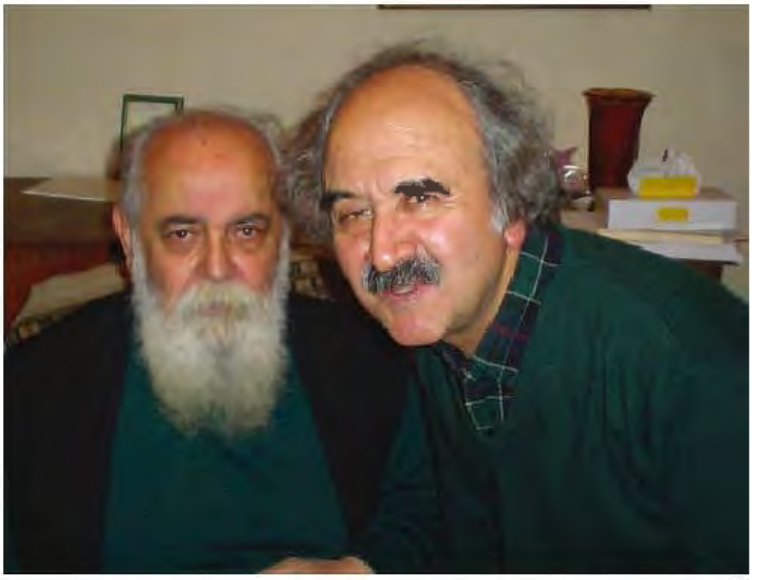


١



٢

مشايخ...



٥



٣



٤



با دکتر محمد اسلامی



با اصغر علمی



با احمد جلالی



با منوچهر انور



با محمد قهرمان در خانه استاد شفیعی کدکنی

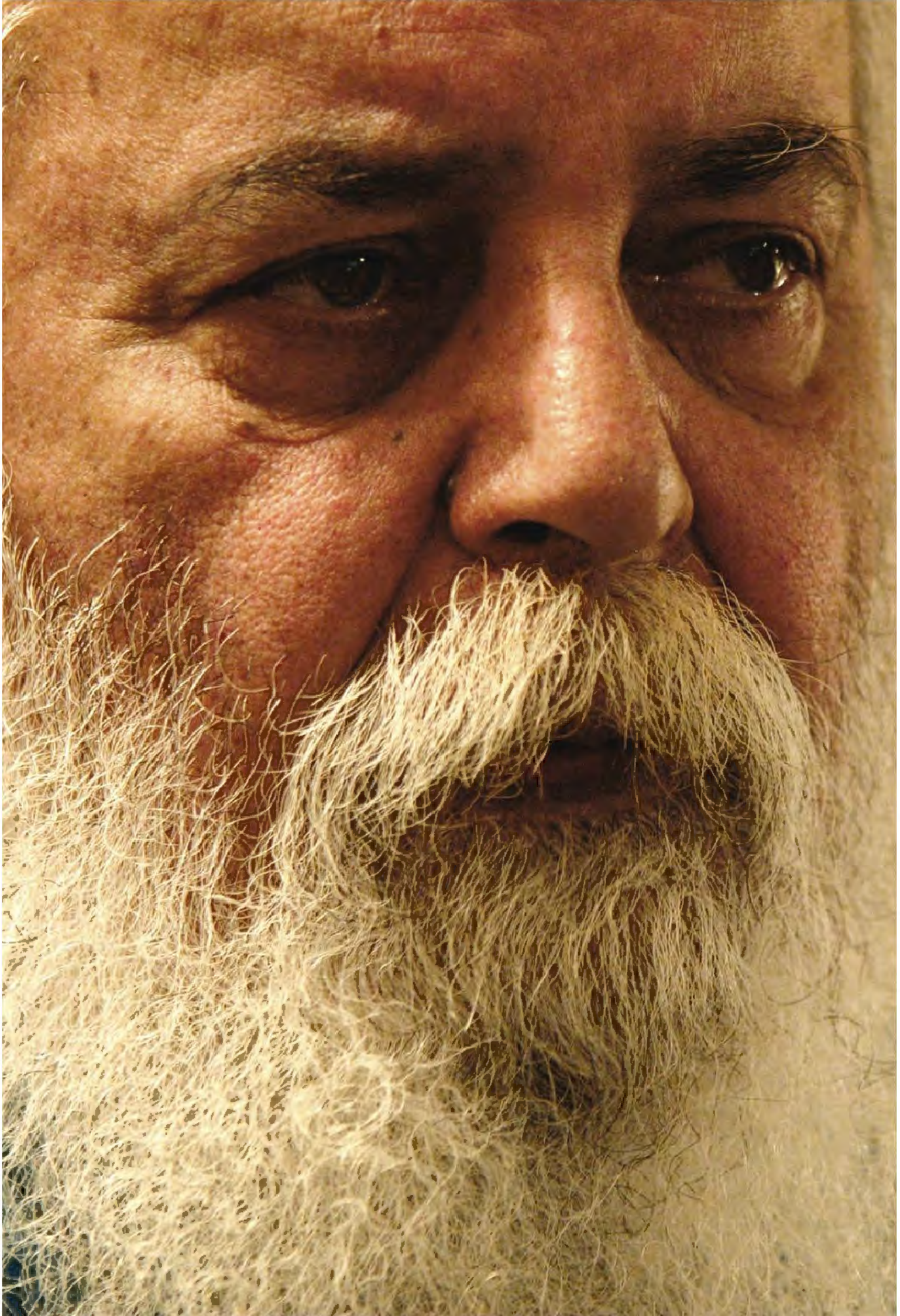




در حال خوتندن نامه مرتضی کیوان
(رک به ص ۱۸٤-۱۸۷)



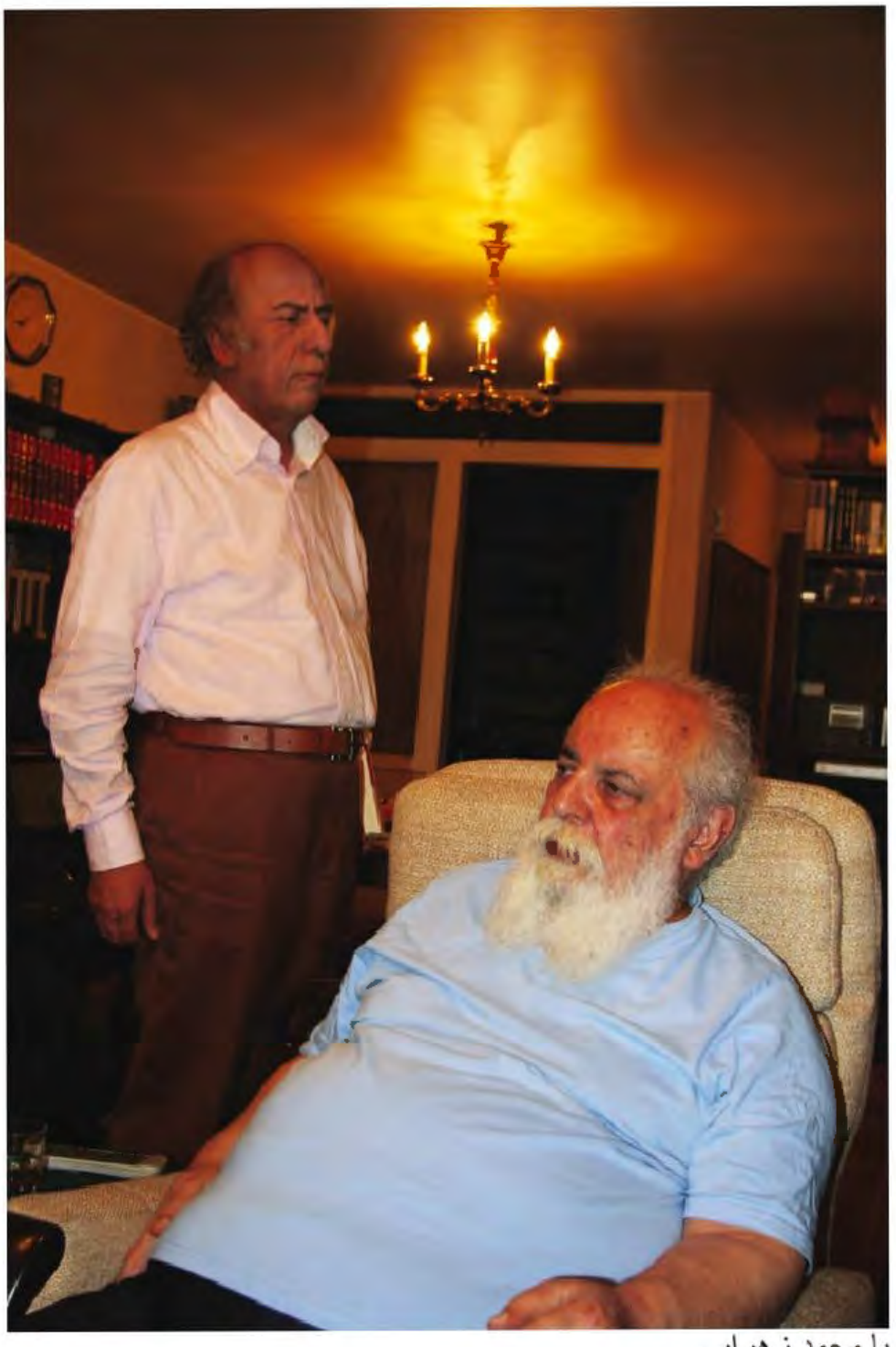
با خانم پوری سلطانی همسر مرتضی
کیوان، تهران ۱۳۹۱



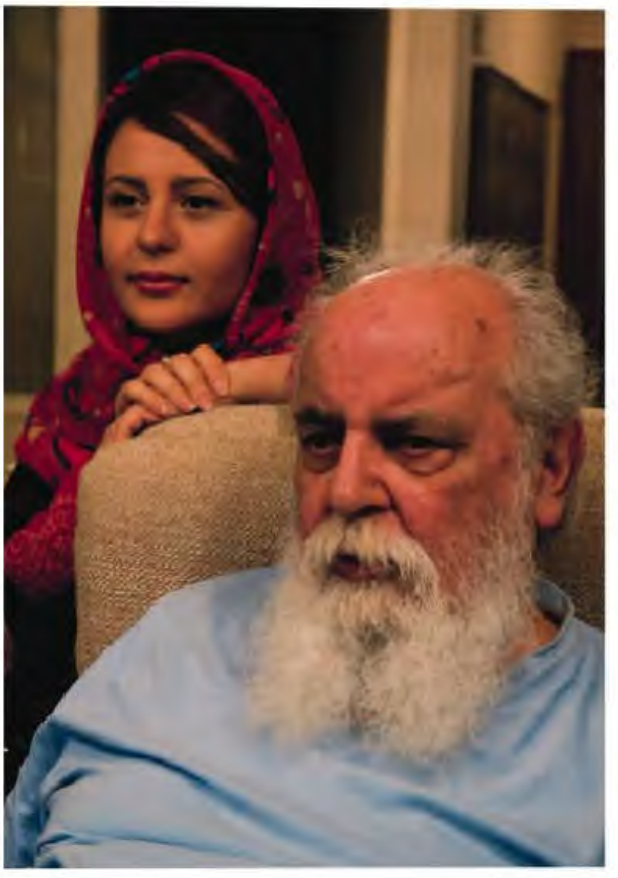




با حکیم نجف دریابندری، خرداد ۱۳۹۱



با محمد زهرایی



با سارا ساورسفلی
(مولف کتاب ای عشق همه بهانه از تست)





قران السعدین... سایه با مسعود جعفری

با محمد افشین وفایی (راست) و شهریار شاهین دژی





با عاطفه طیه، رشت، ۱۳۸٦



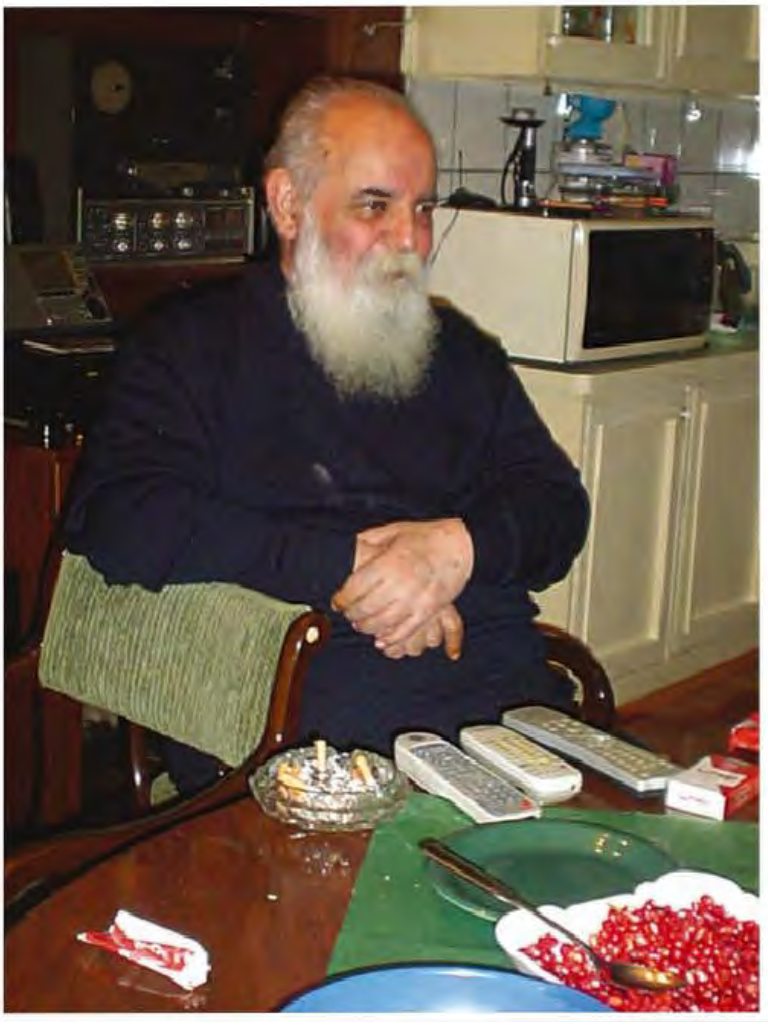
با استاد شفیعی کدکنی ومسعود جعفری، خرداد ۱۳۹۱

و با تمام فضاهای باز نسبت داشت...















با استاد شفیعی کدکنی و احمد جلالی



ایستاده ازچپ: احمد جلالی، شهریار شاهین دژی، ارحام مرادی









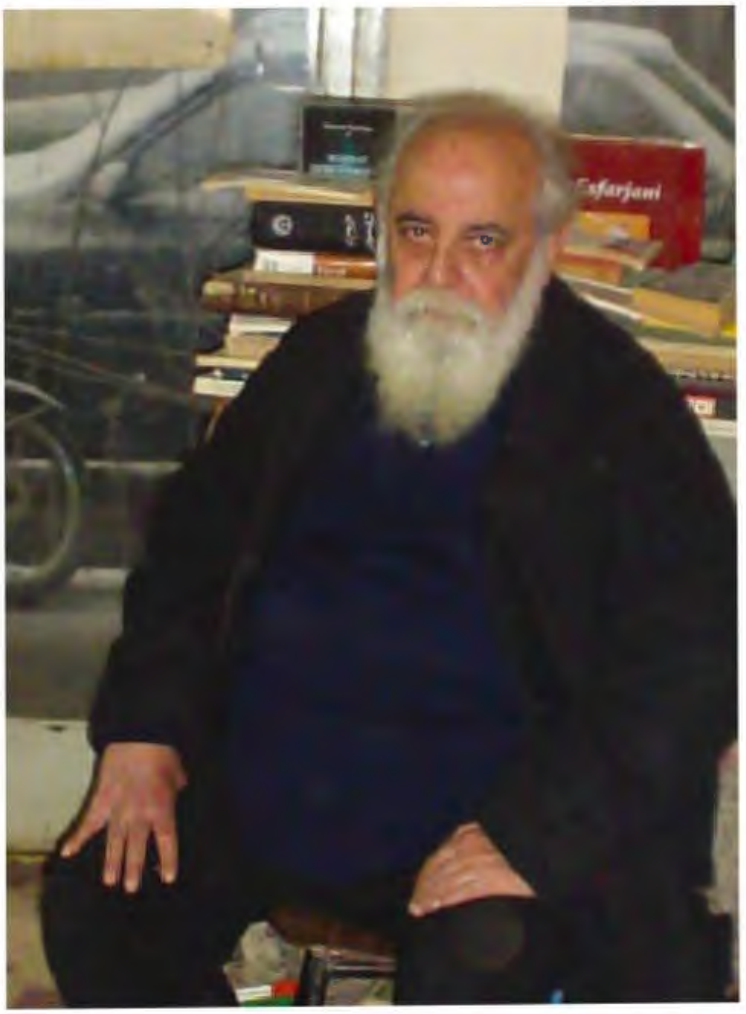


با آقای شفیع لو
با آقای فقیهی (معلم سایه)
با حبیب اعتصام



با آقای کشاورز(راننده ون در سفر رشت)
با مش رمضان و همسرش
با جوان خلخالی در بازار انزلی

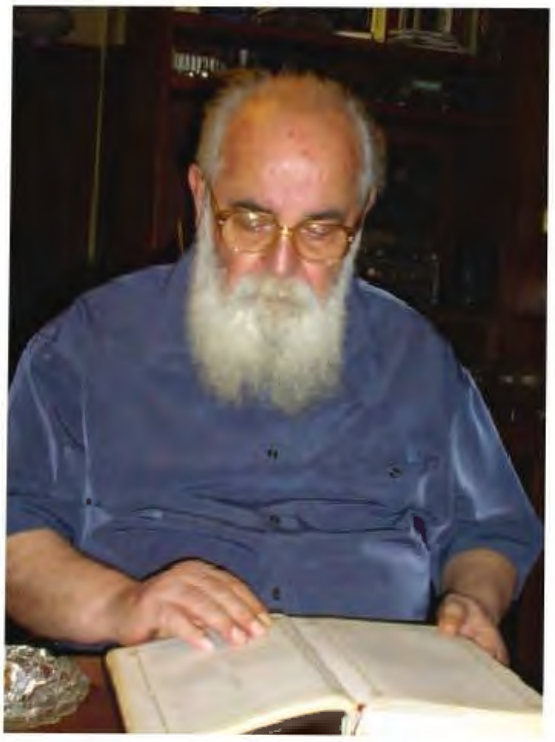


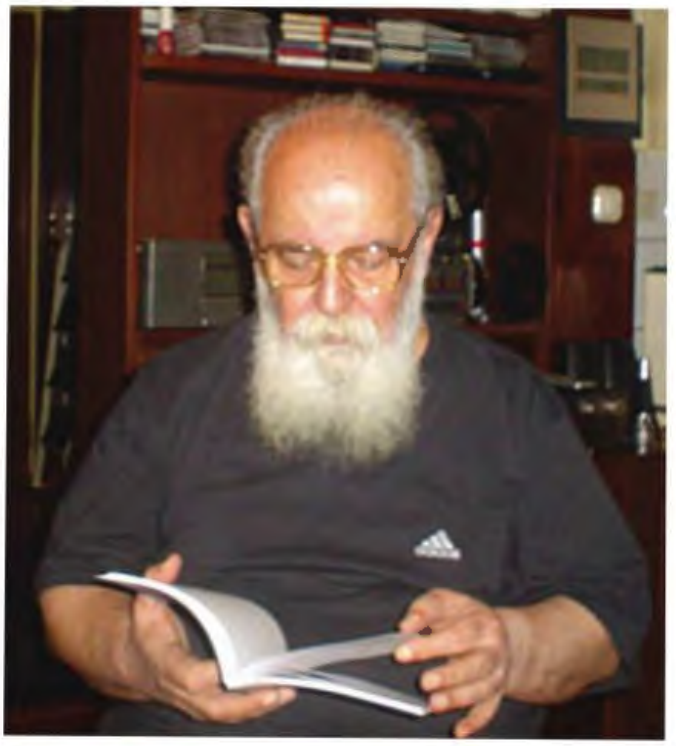


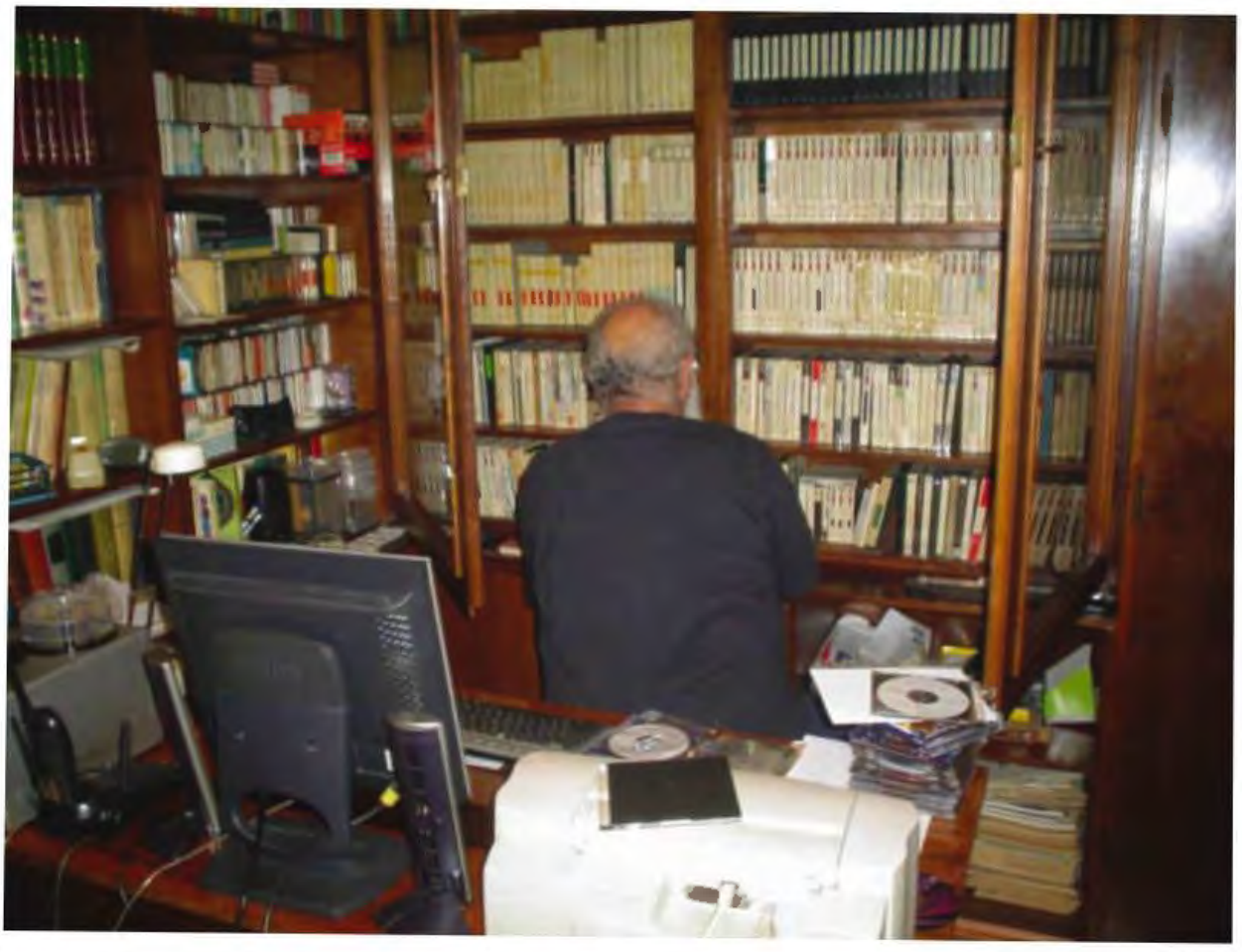
کهنه کتاب فروشی
(رک به ص ۱۱۰۳)












حافظ



برنج می پزد...



میز می آراید...



ظرف می شوید...



مرغ ریش ریش می کند...



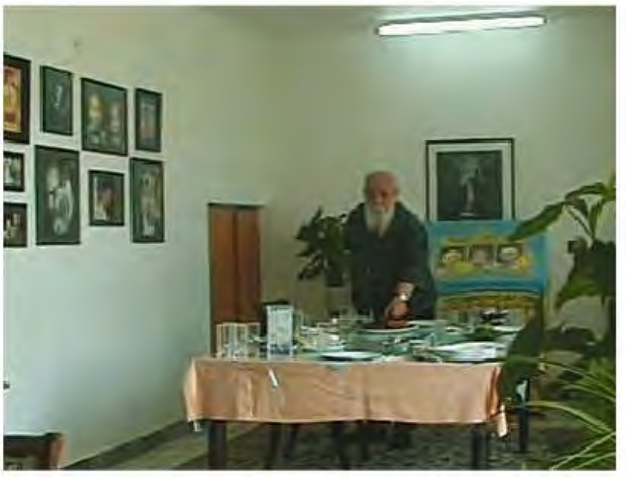
خرمالو می خورد...



فندک پر می کند...



ناخنک می زند...





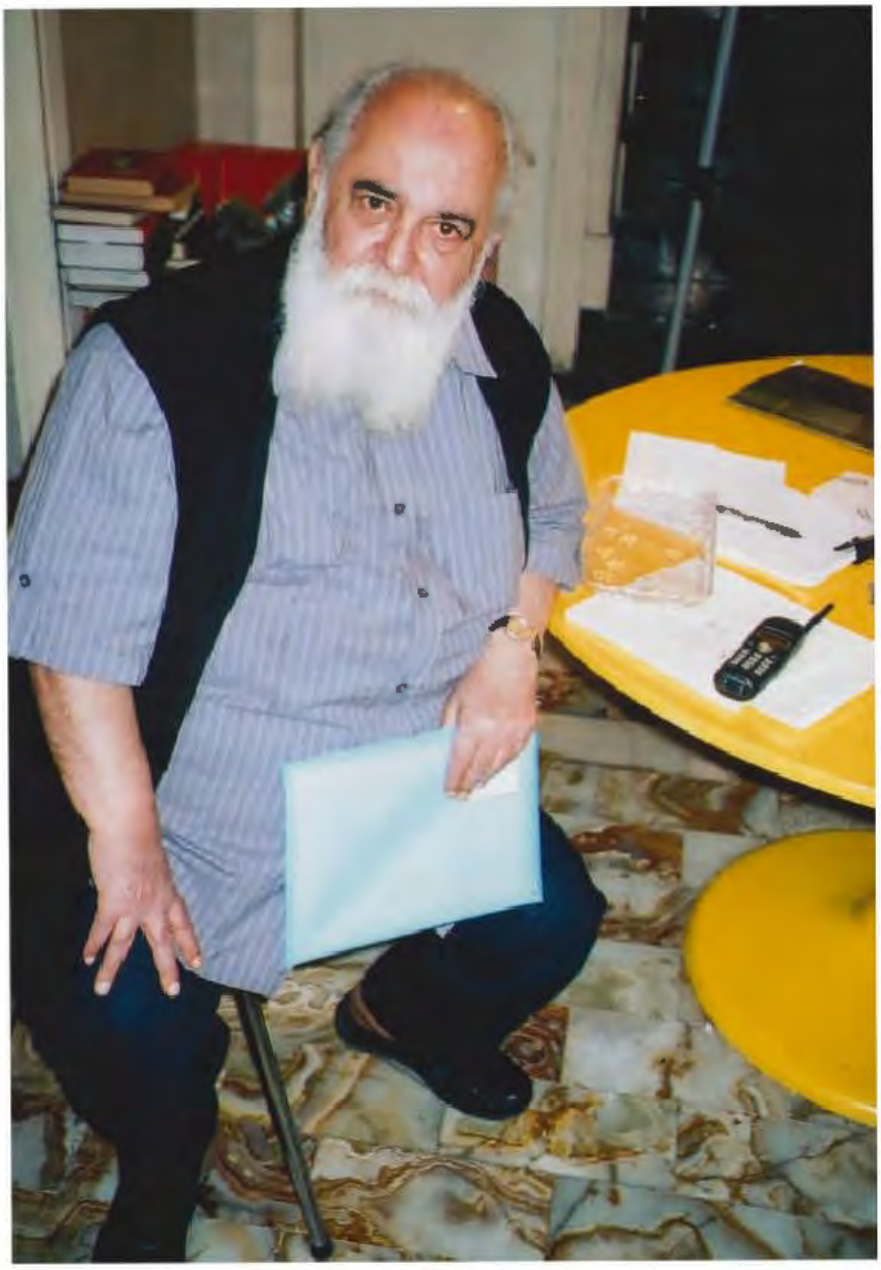
با دوستی دیرین(فخرالدین میررمضانی)
دربحر ماهی مستغرق می شود...



واز همه مهمتر... برای میلاد شیرینی می خرد!





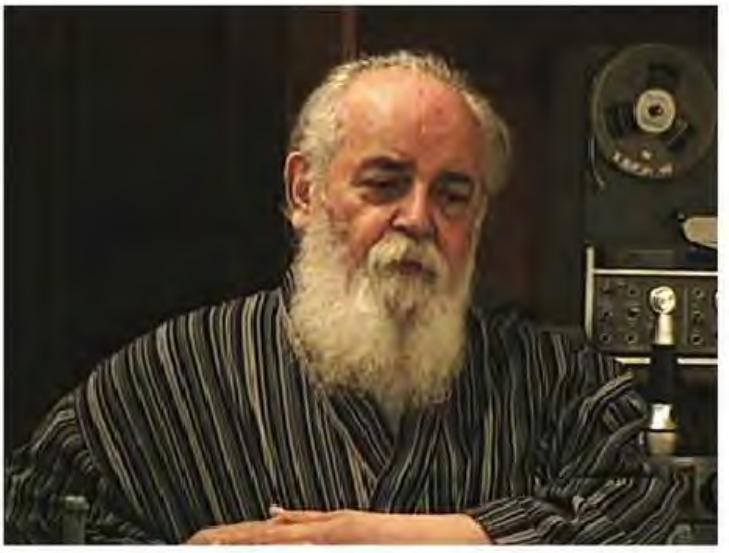


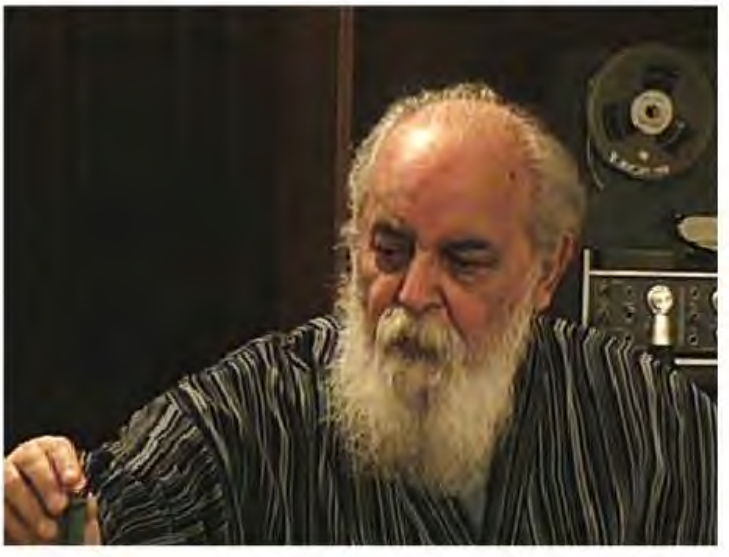




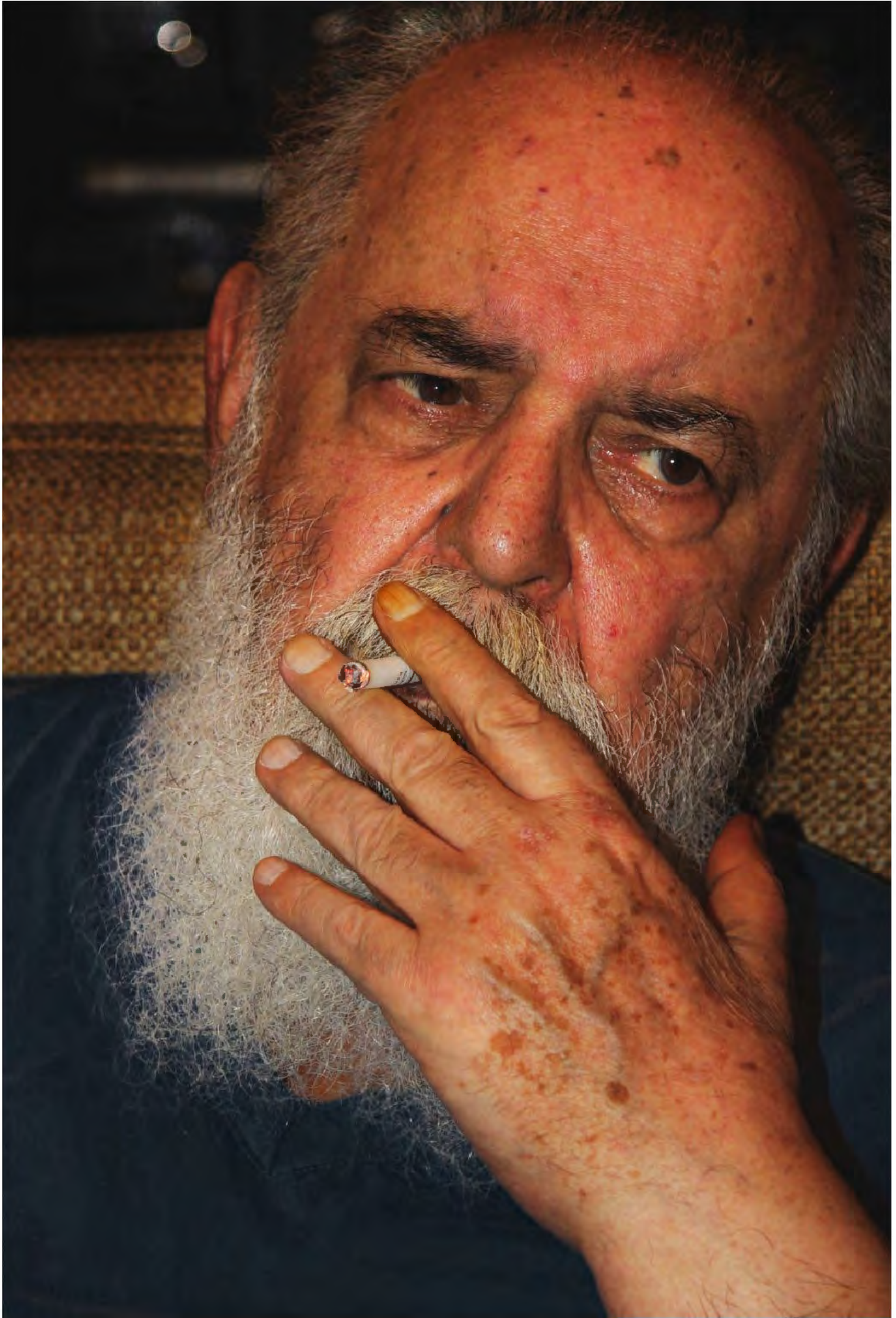


هنگام مکالمه با استاد حسن کسایی ...حکم شد استراق سمع کنم!





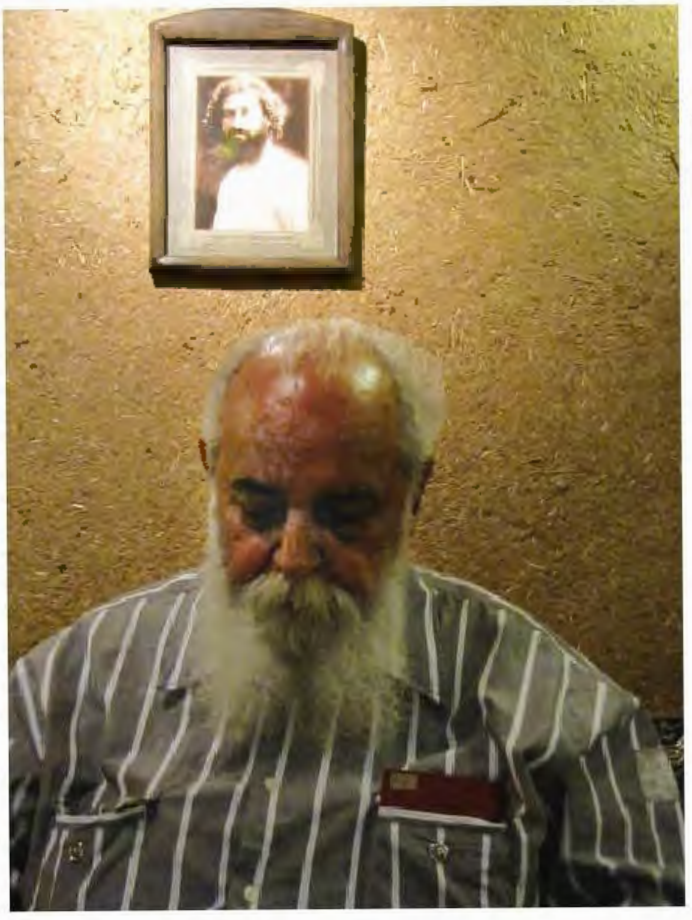




شورشیان آرمان خواه!

۲۲ خرداد ۱۳۸۸

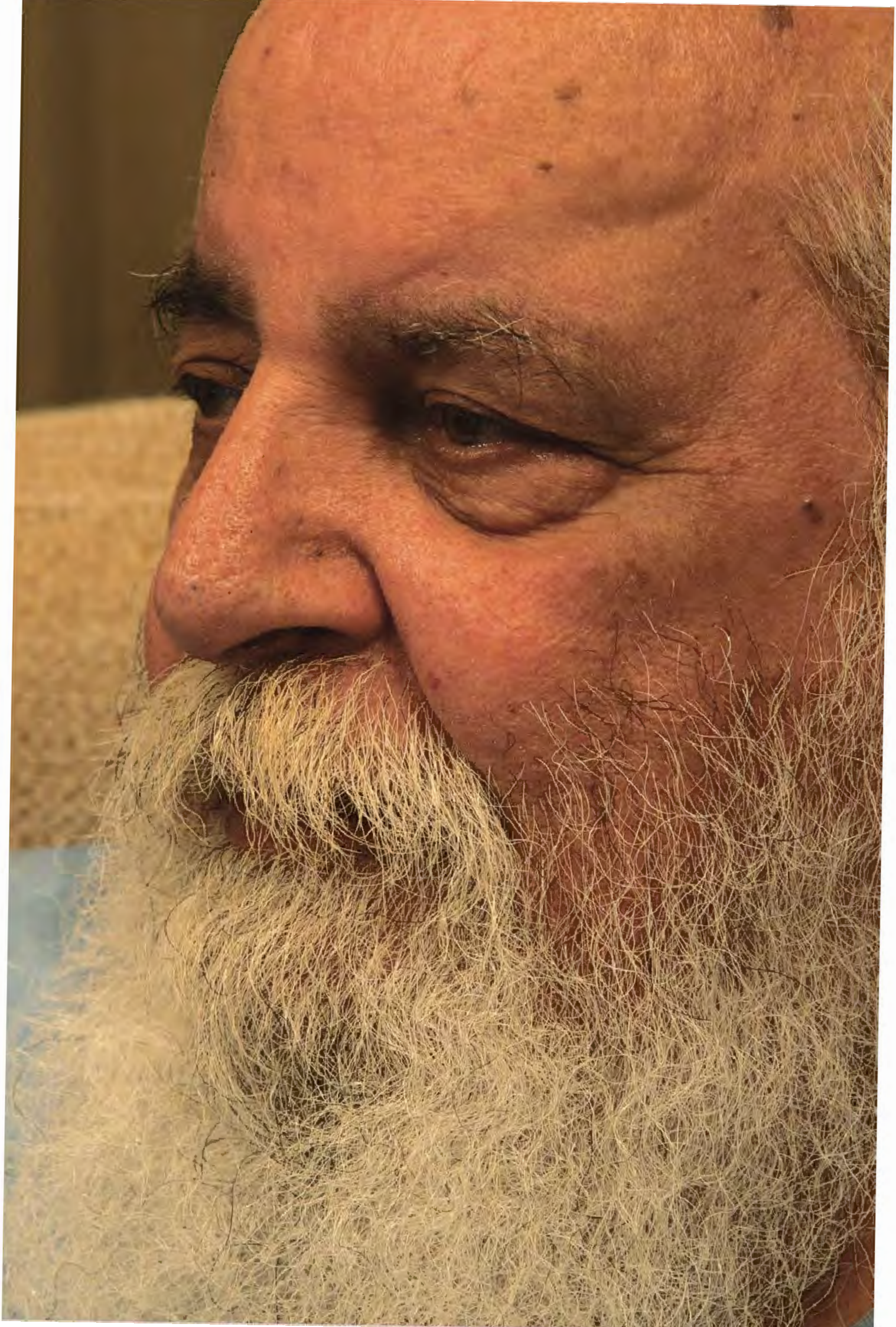
در رستوران گیلانی ها













عاطفه طیه، آناهید، میلاد عظیمی درخانه استاد سایه، اردیبهشت ۱۳۹۱







عکس از سایه، کوشک، ۱۳۴۸



در فاصله ۱۳۹۱ وقتی همه مراحل تدوین کتاب انجام پذیرفته بود، حضرت سایه پس از ... تا ۱۳۴۵

۶ سال صحبت بود زدا از استادپوری سلطانی زاده آلبوم اطراحی های او که قصه کلیت طرحهایی از رسال

به خانم سلطانی زاده مراجعه کردم و ایشان با بزرگواری و روی گشاده این آلبوم ها را در اختیار من قرار دادند

بلافاصله آتش العود و جگر سوخته خود را به مخصر صنیع الملک رمان، علامه عبقری استادگاهی سنا محمد فراهانی

افکندم و آلبوم ها را تقدیم ایشان کردم. معظم له که تهیه و تدوین آلبوم استاد و هر آنچه از علم و شناسایی

در روایت تصاویر این کتاب است به عهده همت و عنایت و فرزانگی ایشان است. منتهج و ملهج

ابتهاج گرفت ... مطلع: زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر

مشایخ رعایا به گفتگوی چند بیت: مدحی در آن حلقه طرحی رفت و ولی مدرسه قدیمی قال مسألة

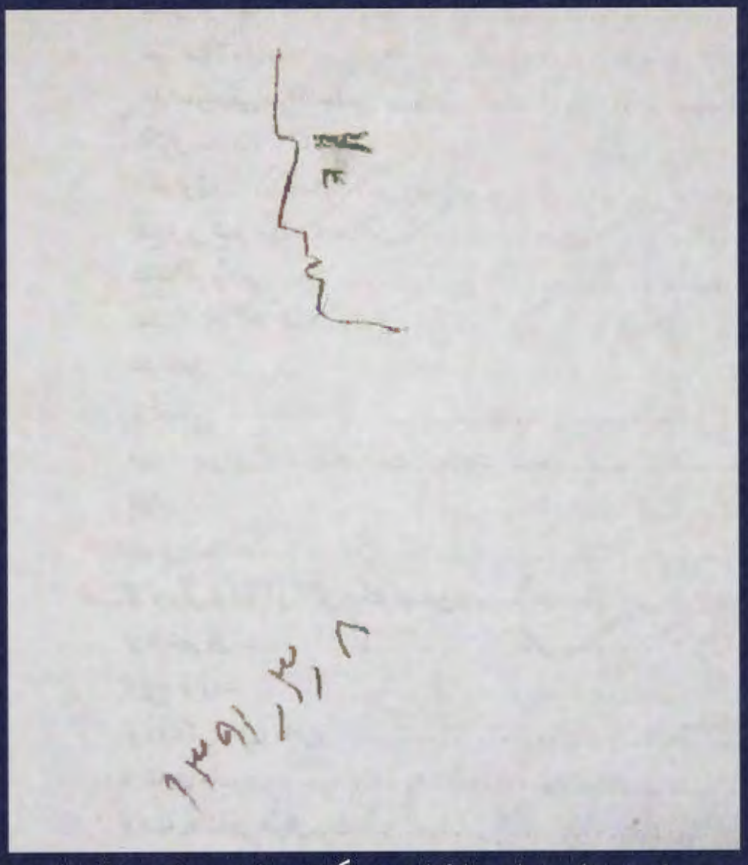
صورت بالا مربوط است به این مجمع همایون و می بینید که حضرت سایه در حال نگارگری

و طراحی موی به چوبیم می نگارند... به انتخاب استاد از چند طرح و تصویر از آن در آلبوم

از لحاظ خوانندگان میگذرانم



طرحی که سایه اصل آن را با ماژیک کشید و اکنون در قابی شکسته بر دیوار خانه آویخته شده است



طرحی که سایه در عکس صفحه پیش برای ما کشید به گفته سایه پدرش همیشه این نیمرخ را می کشیده است و...





THE OLD VIC

Nightly at 7.30 (First Nights only at 7 p.m.)
Matinees: Thursday and Saturday at 2.30
(unless otherwise indicated).
Doors open half an hour before the performance.

PRICES:

Stalls: 18/–, 15/–, 12/–, 9/–.
Circle: 18/–, 12/–, 9/–.
Gallery: 4/– in advance, 3/– on the day of performance (46 seats only available from 10 a.m.). Telephone bookings cannot be accepted for the Gallery and seats may be limited to four per applicant.

PARTY BOOKINGS (12 or more persons)

Stalls and Circle 10/– at all performances except Friday and Saturday evenings and First Nights. Allocations to be at the Management's discretion located in seating areas normally priced at 12/– and upwards. Apply by post only marking envelope "PARTY".

YOUNG PEOPLE (18 and under) *matinees only.*

Half price in the Stalls and Circle and a standard of 4/– in the Gallery.

School parties, and accompanying teachers, if the party exceeds 12, are admitted at the same rate. Apply by post only marking letter "SCHOOL". Such applications may be reduced or subjected to a ballot if the demand is heavy.

FIRST NIGHTS

First Night seats, which may have to be limited to two per applicant, are booked only by letter only. A separate application should be made in the case of every play, and the envelope should be marked "First Night".

ALL BOOKING ENQUIRIES must be accompanied by a stamped-addressed envelope and sent to:

The Box Office Manager,
Old Vic Theatre, Waterloo Road, S.E.1.
Box Office Telephone: Waterloo 7616.

Box Office open daily 10 a.m. to 8 p.m. (10 a.m. to 6 p.m. on days when no performance).

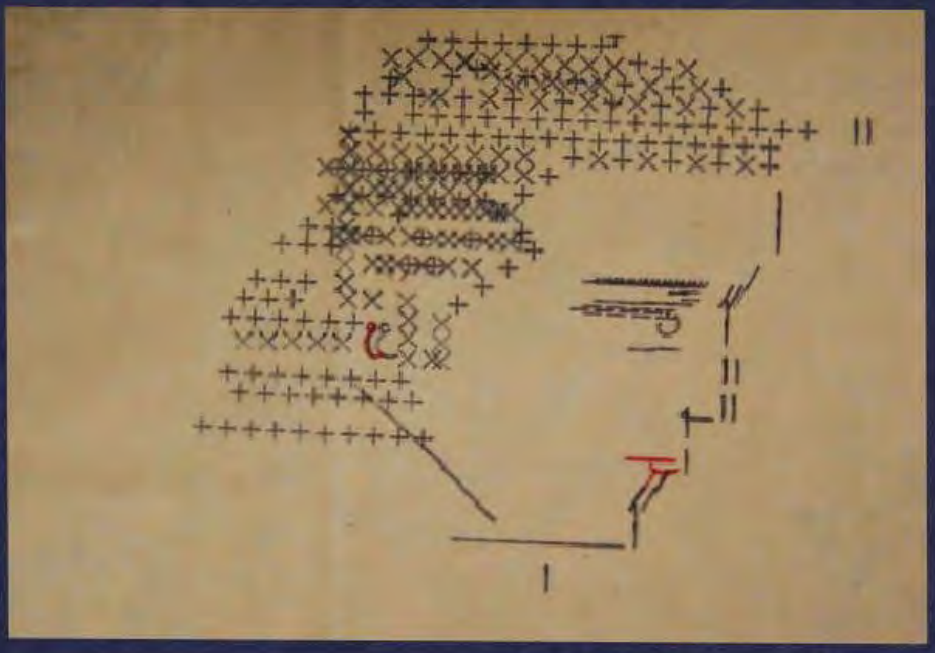
It would be appreciated if CHEQUES could be left open but given a maximum limit so that refunds are unnecessary in the event of full orders not being met, and in case alternative accommodation is available.

AGENCIES

For the convenience of patrons, seats for all parts except the Gallery may be booked at the leading agencies.

TRAVEL FACILITIES

Waterloo Station (Tube and Train) is two minutes from the Theatre. Buses Nos. 1, 68, 188, 260, 196 and 176 pass the door. Nos. 12, 46, 53a and 76 are within five minutes' walk (York Road stop). A large Car Park adjoins the Theatre.




۱۳۳۵/۱۰/۲۲




در شگفتان ...



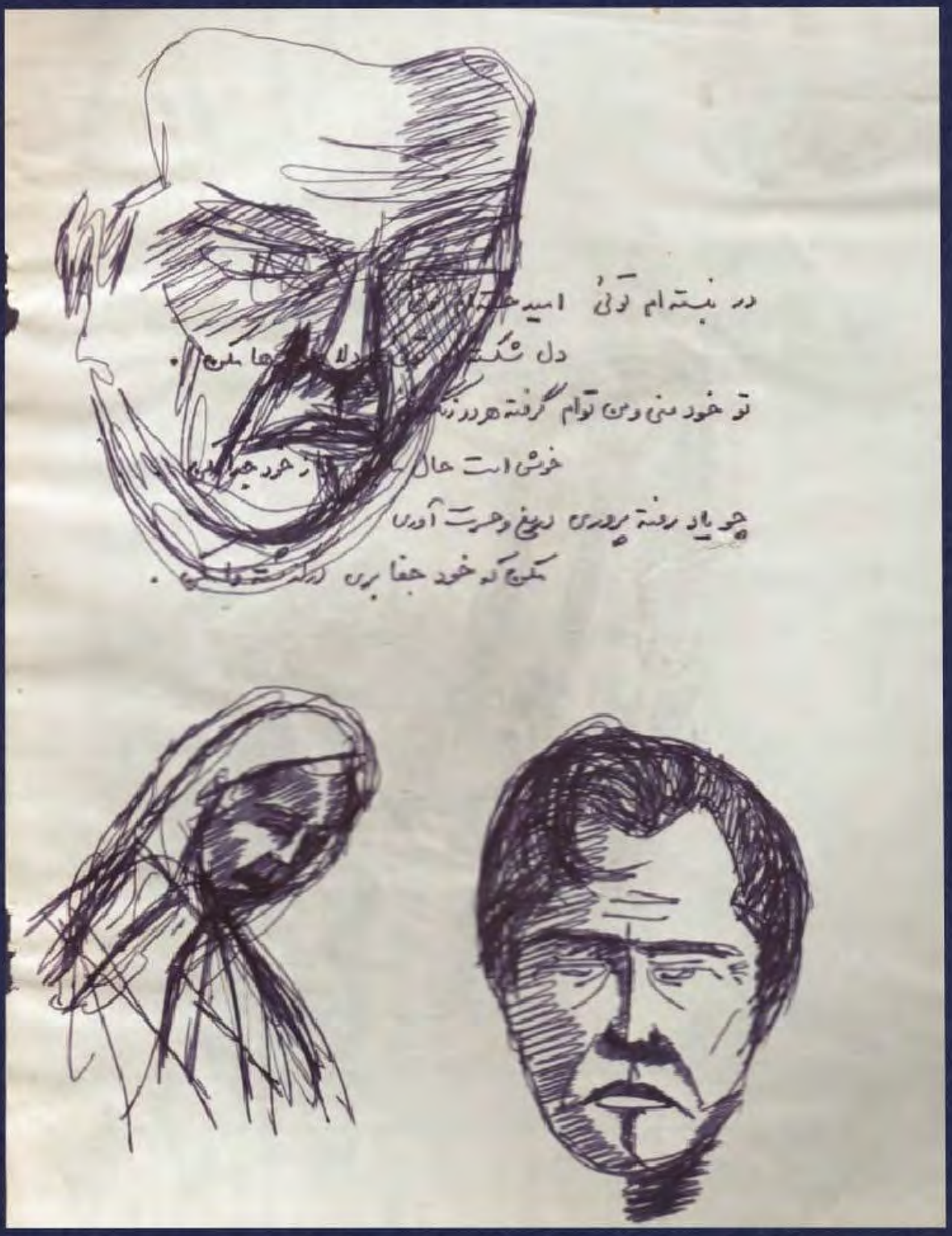


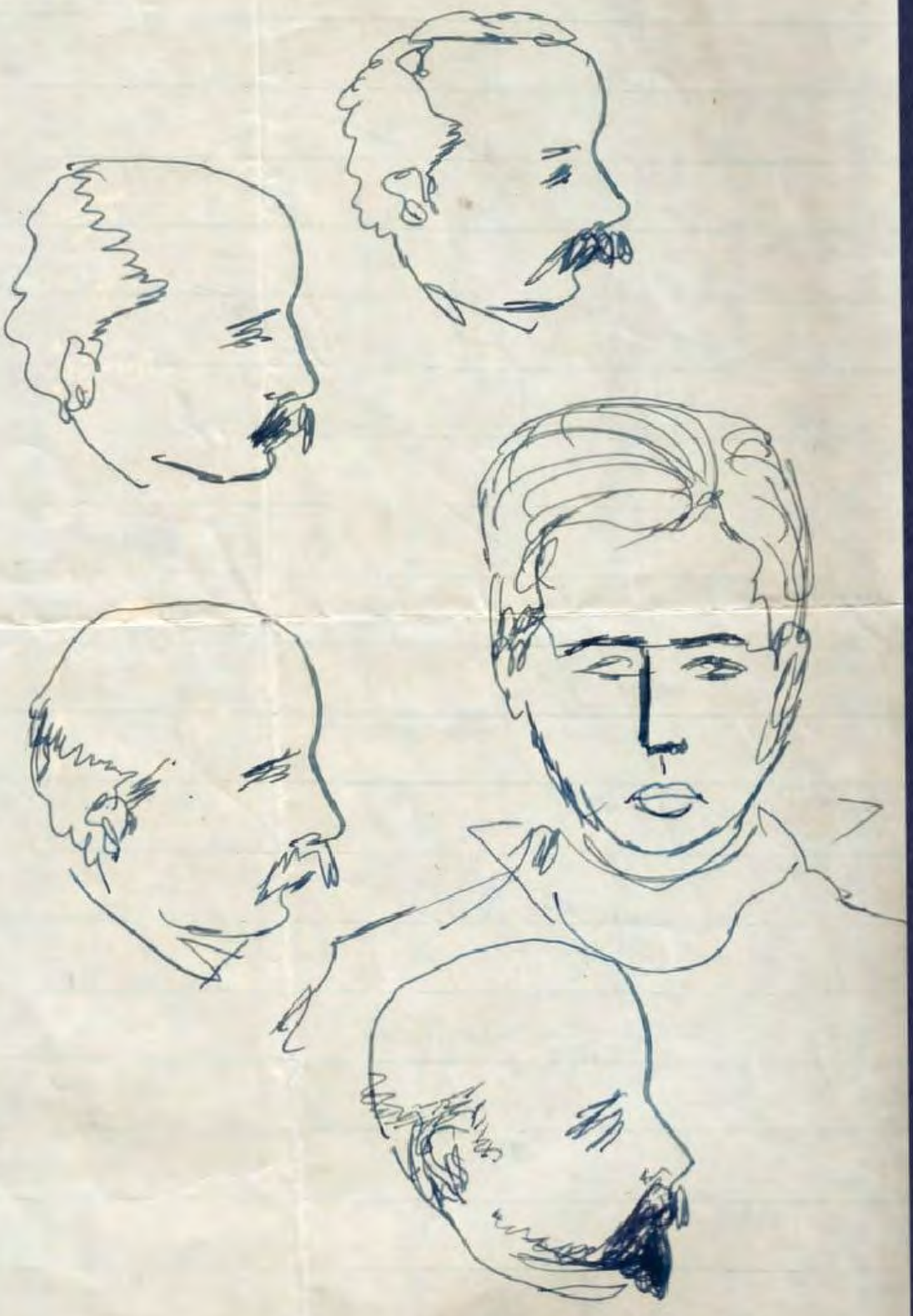






۱۳۶۵/۷/۷



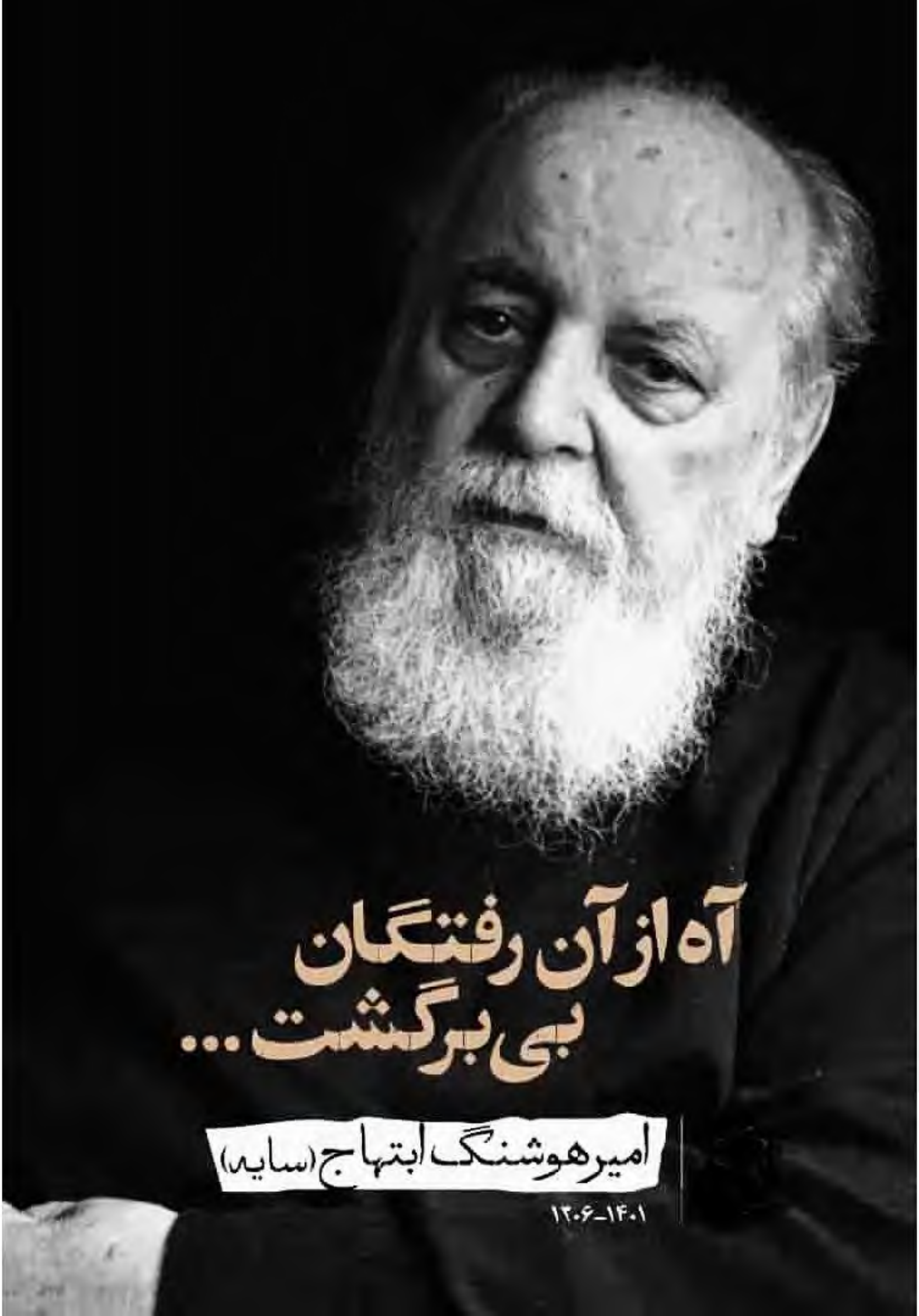


۱۳۲۵/۱۱/۴

از هم گریختیم .
وان نازنین پیالهٔ دلخواه ، دریغ
بر خاک ریختیم ...

با آنهمه نیاز که من داشتم بتو
پرهیز عاشقانهٔ من ناگزیر بود .
من بارها بسوی تو باز آمدم ، ولی
هر بار دیر بود !!! ا ا ا ر ر ر ،





آه از آن رفتگان بی برگشت...

امیرهوشنگ ابتهاج (سایه)

۱۴۰۱-۱۳۰۶

